MANUSCRIPT NO.	456
NAME OF MANUSCRIPT	Mahabharat in Persian Script
AUTHOR	Shri Vias Devgi Maharaj
SUBJECT	Mahabharat
LANGUAGE	Persian
SCRIPT	Nastaliq
BRIEF EXPLANATORY NOTE	Translation of epic Mahabharta in Persian.

مہابھارت: بزبانِ فارسی بخطِ نستعلیق
۷۰۱ صفحات، اندازہ ۲۳ سطور فی صفحہ،

38 illus. 701 numbered pages

کتابِ قلمی

List No (1) Manuscript

مہابھارت فارسی

مصنف

شری بیاس دیوجی مہاراج

در [illegible] سال این کتاب [illegible]
[illegible] کرده است

[illegible]

From Pirthi Pal Singh Jaura
W. G. 395, Siraj-Gunj
Nakoder Road, Jullundur

456

1

P.P.S. JAURA

956

راویان اخبار هندوستان در کتب خود چنین نوشته‌اند که رکهیشری بود لومهرکهن نام و پسری داشت اوگرسوا نام او را سوت پورانک
هم میگفتند چراکه پوران را خوب میدانست در قلعه نیمکهار روزی از زمان رکهیشری بود سونک نام او نیت واعیه کرد دوازده
سال جگ کند در جگ او بسیار رکهیشران و علمای خوب آمدند القصه سوت پورانک در ان جگ وارد گردید جمیع
رکهیشران در ان محل بودند از آمدن او نهایت خوشحال شده پرستش کردند همه تعظیم او برخاسته بعد از ان همه بجا
نشستند صندلی که تخت نشستن او بود آوردند تا او بران نشست یکی از رکهیشران پرسید که از کجا می آیید او که بسوات سوت پورانک
مشهور بود گفت که از مجلس راجه جنمیجی که راجه بزرگ است می آیم که او جگ مار کرده از شاگردان ویاس رکهیشی که در ان
مجلس حکایات و قصه‌های خوب نقل میکردند برهمنان یکبار و دوبار جگ مشغول بودند من حکایات او را گوش میکردم تمام ان قصه‌ها
از بر کرده خصوصاً قصه مهابهارته یاد گرفتم بعد از ان بزیارت تیرتها رفتم بکورکهیتر که در انجا جنگ واقع شده بود هم آنجا رجعت
نمودم حالا اگر رخصت میدهید آن قصه را بشما نقل میکنیم هر کسیکه بشنود او را چهار چیز حاصل شود اول عقل دوم مال سوم مراد دنیا
که بکند بیاید چهارم ترک کار دنیا نماید بعبادت مشغول شود سوت پورانک میگوید راجه جنمیجی با گوشتم پایان در مجلسی که
رکهیشران و برهمنان بسیار بودند گفت انقصه‌ها نقل کن چون این شاگرد بیاس رکهیشی بود بکلام رت او وقت از و

حضرت گرفت

رخصت گرفته که این قصه مهابهارت را به راجه جنمیجی میگویم از ایشان اجازت یافته در پیش راجه آمده تمام قصه مهابهارت را
با و بیان نمود این قصه از چهار بید بدر آورده خلاصه بید انتخاب کرده به راجه جنمیجی گفته من تمام آن را یاد گرفتم سونک
رکهیشر که در آن مجلس از کرده او بزرگ ترکسی نبود در دانایی عدیل نداشت با سوت پورانک گفت که این قصه بیاس رکهیشی
بسیار حکایت بزرگ و میمون است زیرا که این قصه را دیوتها و رکهیشران قبول کرده اند مثل این قصه در لطافت و خوبی حکایتی
نیست در معنی باریک جگهای بزرگ و مسایل علمی و حکایات گذشتها و معنی بید درین قصه هست این چنین قصه ها و نشنیدیم پیش
راجه جنمیجی گفته است حالا ای سوت پورانک ما هم آرزو داریم از اول تا آخر بشنویم هر کسیکه این حکایت میشنود از گناه
پاک گردد و علوم بسیار او را معلوم خواهد شد همه غمها از دل او دور شود سوت پورانک چون دانست که سونک و دیگران همه
آرزوی شنیدن دارند بنیاد گفتن گرفت اول بنام شری نراین ابتدا کرد اول نام رام رامی برم هر چه هست او است
اول و آخر ندارد و برهما جیو و مهادیو و لچهمن و کرشن جی او پیدا کرده است دایم بوده است خواهد بود همه جا محیط و کریم و بخشنده
است چون نام او رامی برند از همه گناهان پاک میشوند همه تعظیم و سجده او میکنند و دیگر مدح پارسایی و بیاس رکهیشی میکنند که
این قصه نقل کرده است همه مردم از و شنیدند کسانیکه حالا میخوانند بعد ازین خواهد بود همه از و نقل خواهند کرد و در شنیدن
عقل و دانش حاصل شود و حکایات گذشتهای راجها و دیوتها و گندهربان و رکهیشران و دیوان و آدمیان و جانوران وغیره
بسیار است دانایان و عالمیان از خواندن این بسیار خوشحال و بهره مند شوند من او را دعا میکنم سوت پورانک گفت که اول
این عالم تاریک بود و بیضه پیدا شد آن بیضه تخم مخلوقات است آنچه راست شنیده میشود در وی روشن است دایم هست او همه
در وحیران اند او را تصور نمیتوان کرد و همه را برابر می بیند از چشمها پوشیده است هرچه میکند او میکند ظاهر است از نهان کسیکه
ظاهر و موجود شده است برهما جیو از آن بیضه گشت برهما جیو آن کسی نیست که او ست و همه دیوتها است که عقل مهادیو از آن
پیدا شده و هر جنس برهما از مهادیو پیدا شده اند از برهما دوج هفت پسر پیدا شده هر هفت بزرگ است نام دچهن از هر یکی
سه پسر متولد گشتند که عبارت از بست و یک فرزند شد انها را همه پرجاپت گویند از برهما جیو ... بود و هشت ... و اشتو ...
پنج و پنجاه و ساده و کتیرا اند ... و حکم آب و آسمانها و زمینها و باد و هشت اطراف و هوا و سال و ماه و شب و روز
وغیره همه ازینهان پیدا شده اند مردن و زاییدن و آمدن و رفتن در دنیا حکم چرخ گردنده دارند که می آیند و میروند از همه
میکند آفتاب دوازده فرزند دارد ... دیوسر را و برهمان ... را ... بنیاد ... ازینهان یک فرزند
ازینهان زبون تر دارد ... نام پسر اول آفتاب پسری دارد دیو نام پسر اول آفتاب ... نام دارد و او سه پسر دارد ...
سر ... او ده هزار ... صد هزار پسر شدند ... را هزار پسر شدند از ایشان کوروان و پاندوان

و جهات و جهاک و غیره همه از ایشان متولد شدند سوت پورانک گفت آنچه علوم گذشته و آینده است معنی خوب
[illegible] ابیاس میداند از جمله محمل و بیاس درین مهابهارته آورده است و بیاس این مهابهارته تصنیف کرده بالتماس
[illegible] که احوال ایشان بعد ازین مذکور خواهد شد بالتماس مادر خود ستونی که زن سنتن از مقبولی
دو بهم زا میداند [illegible] که او دیگری انجا لگا نام داشت بکرد کنیز او شد فرزند بوجود آورد یکی دهرتراشت
دوم پاند و سوم ودر بعد از تولد ایشان و بیاس بجای خود عود کرد بعد وفات این سه کس روزی بیاس لیتی در مجلس
جنمی جی رفته بود راجه از و التماس نمود که قصه [illegible] بگوید و بیاس گفت من پیر و ضعیف شدم این قصه [illegible] در راز اهمت شاگرد
لیتم باین نام دارد لیتما نقل میکند سوت پورانک گفت که [illegible] احوال پاندوان و کوروان بسیار آورده است تفصیل احوال
کاندهاری که زن دهرتراشت بود و از پارسائی و صلاح عفت او بسیار مذکور ساخته از عقل و بید و صبر و تحمل کونتی و بزرگی و کلانی
کرشن جی و راستی و صلاح پاندوان غفته [illegible] در بودن درین مهابهارت بیست و چهار هزار اشلوک از حکایت صد و
سصد و پنجاه اشلوک در قصه حکایات است و مواعظ و نصایح حکمت است و یکصد و پنجاه اشلوک فهرست این کتاب مجموع
یک لک اشلوک و این یک لک در میان آدمیان است سه لک اشلوک در همین مهابهارته تصنیف و بیاس است که در میان دیوتها است و
نارد بر ایشان میخواند یازده لک اشلوک در پتره لوک است انرا در انجماعه میخوانند ایشان میشنوند و چهارده لک [illegible] من و لیتم باین
شنیده ام یک لیتما بگویم از من بشنوید بعد از ان سوت پورانک گفت درین مهابهارته دریودهن حکم درخت غضب که دارد
کرن شاخ کلان ان شکنی شاخهای خورد بیخ و ریشه ان درخت دهرتراشت است راجه [illegible] درخت خیر و صلاح است شاخ
کلان ان ارجن دیو و شاخهای خورد بهیم سین و نقل و سهدیو میوه گل آن درخت کرشنجیو و غیره بیخ و ریشه اند راجه پاند که
پدر پاندوان که بسیاری انولایت را از عقل و تدبیر و ضرب شمشیر خود فتح کرده شب و روز شکار مایل بود تمام کار و بار سلطنت را
به لیتم [illegible] وکلا و وزرای او میکردند یکروز دو آهوی نر و ماده باهم صحبت میداشتند در آن زمان راجه پاند و انها تیر زد
از شومی ان راجه هم هلاک شد چنانچه تفصیل این حکایت بعد ازین خواهد آمد از کونتی و مادری که هر دو زن راجه بودند پنج پسر پیدا
که تفصیل آنها هم مذکور خواهد شد رکهیشران بعد از وفات راجه پاند و پسران نیک نگاهداشتند بعد از ان هستناپور آوردند و با
دهرتراشت و دیگر خویشان ایشان گفتند که اینها پسران راجه پاند و فرزندان اند نیکو نگاهدارند این سخن گفته رکهیشران از نظر
غایب شدند مردمان هستناپور از دیدن ایشان خورسند شدند بعضی نوازش کردند بعضی قبول نکردند مثل دریودن که کمال
حسد داشت در انوقت آوازی از آسمان بگوش مردم رسید که اینها پسران راجه پاندو اند سلطنت از ایشان است گل بر سر ایشان
از هوا ریختند آوازه نقاره و بوق همه مردم شنیدند غوغای عظیم بگوش مردمان رسید چون این آواز مردمان شنیدند همه کس ایشان

قبول کردند





قبول کردند و خوشحال گشتند بشم تپامه عم پدر ایشان که مرد بزرگ بود سایهٔ مرحمت بر سر ایشان انداخت علمای نیک مثل
درناچارج و کرپاچارج برای خواندن و سمه بید آموختن علمهای دیگر نیک معلوم کردند راجه خدشتر چنان خوب سلوک کرد که همه
کس او را تعریف میکردند اکثر مردم میخواستند یکی سلطنت باو برسد بهیم سین صبر و تحمل خوب داشت ارجن دیو در فنون سپاهگری
قوت مثل نداشت در حد بیست استاد صبر و تحمل و عفو حلم نقل و سهدیو بی بدل زمان خود بودند راجه جنمیجی بن پرکهیت ولد
ابهمن بن ارجن دیو ابن پاند و سلطنت باو منتهی شده بود در کورکهیتر باتفاق برادران یکی سرپسین ارزو کرد او که بهین و
پوم سین نام داشتند شروع در جگ کرد روزیکه مجلس منعقد شده بود راجه جنمیجی با برادران و امرای خود و راجهای اطراف
که باین جگ حاضر گشته بودند سایر برهمنان و غیره هم در مجلس نشسته که سگی در مجلس درآمد برادران راجه چوبها بدست گرفته و
آن سگ را بسیار زدند و ازانجا بدر کردند سگ پیش مادر خود فریاد کنان رفته و مادرش گفت که کدام کس ترا اینچنین زده است
گفت برادران راجه مادرش گفت ایشان آنطور کسان هستند که بی جهت کسی را آزار میرسانند تو گناه کرده باشی سگ با در خود گفت
که هیچ چیز از قسم روغن و تیل و شیر و غیره اسباب جگ دهن نزده بودم و گناه خود هیچ نمیدانم مادرش همراه گرفته بمجلس راجه آمد و
گفت که این فرزند من میگوید که برادران راجه مرا بیگناه زدند سخن جواب ندادند او در قهر شد و گفت که شما بی جهت فرزندم را زدید
شما را هم ترسی پیش خواهد آمد راجه جنمیجی ازان سخن بسیار رنجیده و غمگین شده آن جگ را باتمام رسانید هستناپور آمد درانجا با
وزرایان و نزدیکان خود گفت که یک برهمن دانا پیدا نماید شاید که ترسی که آن ماده سگ گفته است از ما دور خواهد کرد و
همه ها در تفحص شدند راجه روزی بشکار میرفت در صحرا خانه عابدی بنظرش آمد راجه درانجا رفت رکهیشری سومو نام نشسته دید راجه
در پیش او آمده نشست او میوه و آب بجهت راجه آورد راجه پسران رکهیشر را دید که خدمت پدر میکنند راجه برکهیشر گفت که این پسر خود را
بمن ده تا من او را پرورش خود میکنم در همه کارها باو مشورت میکرده باشم برهمن قبول کرد و گفت مادر این پسر مار است راجه گفت
آدمی از مار چطور تولد شده است گفت که مارا احتلام شده بود قطرهٔ منی مار ماده خورد و در رحم او این پسر قرار گرفت بعد از مدتی
زائید بسیار دانا و واصل است در عبادت و صلاح نظیر ندارد هر مشکلی که شما را خواهد بود آنرا آسان خواهد کرد اما یک عادتی دارد
آنرا با شما بگویم هر کسی که چیزی ازو طلب نماید باو میدهد حالا در سرکار شما آمده است اگر از حال شما کسی آرزو درخواست میکند بلا نقص
باو خواهد داد که مبادا ازانجهت خاطر شما آزرده شود اگر اینمعنی قبول داری همراه شما میدهم والا در اینجا باشد راجه گفت من اینهمه
قبول دارم پس آن رکهیشر دست پسر را گرفته بدست راجه سپرد راجه بمنزل خود آورد بعد از مدتی راجه برادران خود را
قایم مقام خود گذاشته بتسخیر ولایت دکن رفت آن ملک را مسخر کرد اینجا در آن زمان رکهیشری بود و سوم نام تقل بود و ده داشت
سه هر بند داشت یکی اپمن دوم ارن سوم بند نام روزی آن رکهیشر ارن را طلبید و گفت که در فلان زمین ترنج کشته بودیم و

که اطراف آن زمین که خاک کم شده آب از آن طرف بدر میرود ارن فی الحال بیل بدست گرفته در آنجا رفت هر چند خاک بالا میانداخت آب
زیاده شده بود در زمین رو میکنید درخت بار آمیز دو چاره ندید خود را در بدل خاک بر روی آب چسپانید و بند نمود چون مدتی بسیار
گذشت ارن پیدا نشد دهوم از آن دو مرید دیگر پرسید که ارن کجاست پیدا نیست ایشان گفتند شما او را فرستاده بودید که آب را
ببندد آنجا رفته دیگر پیدا نشد دهوم گفت بیایید تا در آنجا رفته خبر او را بگیریم چون نزدیک آن زمین رسیدند دهوم فریاد کرده
ارن را طلبید او برخاست و دهوم را جواب داد دهوم از او پرسید تو کجا بودی گفت در آب چسپیده بودم تا آب بدر نرود دهوم
از کار او نهایت خوشحال شده گفت که تو بسیار من اینقدر زحمت کشیدی چون ترا طلبیدیم فی الحال برخاستی جواب من دادی
من از تو خوشنود شدم که ترا امر ذراود دالک نام نهادم از خدا درخواست میکنم همه علوم ذاتی بی‌از خواندن ترا حاصل شود
معلوم باشد حالا کار تو تمام شد ترا رخصت دادم که بخانه خود بروی اودالک پای اوستاد را بوسید گرداگرد دید و رخصت گرفته بخانه
خود رفت آنگاه روزی دهوم رکهشیر با شاگرد دیگر که اپمن نام داشت گفت تو برو گاوان مرا نگهدار او گاوان را نگهداشته شب
بخدمت اوستاد می‌آمد تا صبح در خدمت او می‌بود صبح گاوان را بصحرا میبرد تا شام میچرانید روزی دهوم اپمن را فربه دید از او پرسید
چگونه فربه شده اپمن گفت شب گاوان بده میبردم از خانها اندکی طعام میدهند از آن میخورم فربه شدم اوستاد گفت خوب نمیکنی
من بعد هرچه مردم بدهند همه را پیش من آری تا هرچه من بتو بدهم همان بخوری اپمن من بعد هرچه از گدایی حاصل میکرد پیش
اوستاد می‌آورد همه را از او میگرفت و چیزی باو نمیداد اپمن بدستور سابق گاوان را پرورش مینمود شب تا صباح پایش ایشان میبود
بعد از مدتی باز اوستاد دید و گفت که ترا بدستور فربه و نیکو می‌بینم چه میخوری گفت آنچه از مردمان ده گدایی کرده می‌آرم پیش شما
میگذارم بعد از آن دو سه فقیر گوشه نشین اند پیش ایشان میروم هرچه ایشان گدایی کرده می‌آرند شریک میشوم از ایشان اندکی میخورم
اوستاد گفت این بسیار بد کاریست سه فقیر تمام روز گدایی میکنند تو ایشان را عذاب میدهی زنهار بعد ازین چنین نکنی اپمن گفت هرچه شما میگویید
چنان کنم مدتی ازین بگذشت باز روزی دهوم باو گفت آنچه گرد از خانها آورده میگیری من میگیرم ترا بدستور تازه می‌بینم حالا
چه میخوری گفت گاوان را بصحرا میبرم گاهی از پستان ایشان شیر دوشیده میخورم دهوم گفت بد کاری میکنی من بتو اعتماد کردم گاوان را
بتو سپردم بی رخصت من شیر ایشان چرا میخوری بعد ازین چنین نکنی اپمن گفت بد کردم بعد ازین نکنم بعد از مدت بسیار باز اوستاد
پرسید که ترا باز تازه و فربه می‌بینم چه میخوری حالا هیچ نمیخورم بغیر از آنکه گوساله‌ها میخورند هرچه از دهن های ایشان میچکد آن را از زمین
برمیدارم و میخورم اوستاد گفت تو که شیر از دهن گوساله‌ها میگیری ایشان لاغر خواهند شد چنین نکنی شاگرد گفت بعد ازین نکنم چون او را
هیچ خوردنی نداد گشنه و گرسنه ماند و بی طاقت شد در صحرا برگ آک بنظرش آمد از غایت گرسنگی آن برگ تا سه روز خورد و تلخی آن
کور شد در راه چاهی بود از نابینایی در آنجا فرو رفت چون شب شد اپمن بخانه نیامد دهوم با شاگرد دیگر گفت امروز اپمن

بخانه نیاید چونکه اپمن او را از همه خوردنیها منع کردم بیا تا از راه قهر بجایی رفته باشد شاگرد گفت او چنان کسی نیست که بی اجازت شما
متحرک شود بهمانا بلایی او را پیش رسیده باشد و سوم گفت برخیزیم تا او را بگردیم او را پیدا سازیم هر دو بصحرا رفته او را فریاد میکردند اپمن از چاه
آواز نابینا شنیده جواب داد اوستاد بر سر چاه آمده پرسید چگونه در چاه افتادی گفت بمن بهمت شما کور شدم درین چاه افتادم
پرسید چگونه کور شدی چونکه شما از تمام خوردنیها منع کردید از غایت گرسنگی برگ اکه خوردم از تاثیر آن کور شدم گفت حالا درینجا
اشونی کمار را یاد کن تعریف او میکرده باش علاج چشمان تو خواهد کرد اوستاد این گفت و رفت اپمن در آنجا اشونی کمار را یاد کرد
ثنا گفت و بتوصیف پرداخت بر هر کسیکه توجه میکنی هر آرزو که باید داشته باشد آن را علاج میتمایی امثال این توصیفات چون بسیار کرد ناگاه
اشونی کمار بروی حاضر گشته گفت رحمت بر صدق و راستی تو باد که فرموده اوستاد را بجا آوردی من هم از صدق تو خوشنود شدم
قدری آرد و روغن و شکر جمع کرده کلوله ساخته باو داد و گفت بخور تا چشمان تو روشن خواهد شد اپمن گفت اوستاد مرا گفته است
هر خوردنی که بیابی پیش من بیار تا من هر چه از آن تبو بدهم از آن بخوری من این بخدمت اوستاد میبرم تا او بمن بدهد نخواهم خورد
اشونی کمار گفت آنچه ترا واقع شده است من شنیدم چنانچه کلوله پیش تو آوردم پیش او هم برده بودم او همان لحظه بخورد اپمن گفت اوستاد
بمن هر چه کرده است او داند تا که مرا اوستاد رخصت نه دهد نخورم اگر چه درین چاه از گرسنگی بمیرم اشونی کمار بسیار از این اخلاص او
خوشحال گشت گفت صد رحمت بالای اخلاص تو باد از خدا التماس میخواهم هر دو چشم تو روشن شود دندانهای تو چون طلا شود و دندانهای
اوستاد تو که مرا اینقدر تشویش داده است آهن شود بهمان ساعت هر دو چشم او منور و دندانش طلا گشت او در پای اشونی کمار افتاد
پس دست او گرفته از چاه بدر آورده خود از نظر غایب شد اپمن بخدمت اوستاد خود رفت در پای اوستاد افتاد ببین توجه شما
چشمان من روشن شد اوستاد گفت ای فرزند رحمت بر تو باد من ترا آزموده ام ترا چنان که میخواستم یافتم حالا میخواهم همه علوم خدا
تو بدهد تا آنکه پیش کسی نخوانی چون اوستاد این دعا کرد مهارت تمام علوم که اوستاد داده بود دیگران نمیدانستند باو داد
حیران شد که در آن زمان هیچکس در هیچ عالم مثل او نبود پس اوستاد او را رخصت داد تا بوطن خود رفت و سوم دو شاگرد خود را آزموده
هر دو را چنانچه که مناسب حال یافت بعد از آن بان شاگرد سوم که دشت گفت که ترا میباید که تمام روز هر خدمتی که در خانه من
بوده باشد همه را میکرده باشی آن شاگرد بخدمت مشغول گشت شب و روز چنان خدمت میکرد چون مدت مدید اینچنین خدمت کرد اوستاد
از و هم خوشنود گشت دعا کرد خداوند اعلی که بنده های خدا درین زمان هستند همه بتو بدهد این و عالمی گشت و سوم او را رخصت داد
کهنه نه خود برود بدر پای اوستاد بوسید بخانه رفت او هم بهر شاگرد کرد اما اشیاء از هیچ خدمتی نمیفرمود و بسیار عزیز و محترم میداشت
روزی راجه جنمیجی پیش بید برهمن رفت گفت میخواهم که همراه من بیایی و من جگ میکنیم آن جگ را تو تمام میکنی بید قبول کرد
یکی از شاگردان خود را که اتنک نام داشت گفت که من همراه راجه میروم تو در خانه من تا هر خدمتیکه باشد میکنی هر چه که این زنان

تو بفرمایید از آنجا آری اسک قبول کرد با بید همراه راجه رفت اسک شب و روز خدمت خانه زنان استاد میکرد یکروز زن
کلان بید اسک را طلبیده گفت امروز من سرشسته ام شوهر من در خانه نیست تو عوض شوهر من با من صحبت دار اسک گفت تو بجای
مادر منی هرگز کسی با مادر خود چنین کاری نکرده است من چون کنم زن گفت استاد ترا گفته است هر چه زنان من بفرمایند بکنید
همان کن من حالا ترا خدمت میفرمایم اگر نخواهی کرد خلاف حکم استاد خواهد بود گنهکار خواهی شد اسک گفت مرا امر نموده بود که
خدمت شما بکنم این خدمت نیست بلکه گناهیست عظیم که از آن بدتر نباشد من هرگز این کار نخواهم کرد اگرچه استاد هم از من برنجد مرا
دعای بد کند زن چون ناامید شد دست از وی بداشت بعد از چند روز بید جگ جمی جی تمام کرده بخانه آمد یکی از زنان پیش او گفت استاد
بسیار از اسک راضی شد او را طلبید و گفت صد رحمت بالای تو باد عزت مرا نگهداشتی حالا هر چه خواهی از من بطلب تا به تو دعا کنم که
خدا ترا کرامت کند اسک گفت شما استاد منید من از شما علوم آموخته ام فایده بسیاری از شما بار رسیده است شما خدمتی بفرمایید تا
من بجا آرم استاد گفت چون خاطر تو چنین میخواهد پیش زن من برو او هرچه بفرماید آنچنان کن اسک بخدمت زن استاد رفت
گفت که مرا استاد فرموده است تا هرچه که تو میخواسته باشی از آنجا تو بیارم زن استاد گفت رضای من آن میخواهد که تو به پیش راجه
پهت نام بروی زن آن راجه گوشواره دارد که مثال آن گوشواره دیگر کسی ندارد از او گرفته برای من بیاری از امروز تا چهار روز
بیاید که از این رسانی چرا که روز چهارم من طاعت برهمنان و فقرا و زنان بزرگ را مهمانی خواهم کرد از درین باید که گوشواره
بگوش من باشد تا همه زنان بگوش من به بینند اگر با روز نخواهی آورد من دعای بد ترا خواهم کرد اسک بدر آمد و رفت در راه گاوی دید
از غایت کلانی چندانکه از یک کروه بلندی آن ملکه بیشتر بود و مردی و رعایت بزرگی و صلابت بروی سوار چون آنمرد اسک را
دید گفت ای اسک اینجا بیا و این گاو من بر گاه سرگین بیندازد از آن برداشته بخور و بولی که بدرارد آنرا بیا بیاشام اسک گفت
من هرگز نخورم آن شخص گفت استاد تو هم این خورده است تو هم بخور اسک گفت چون تو میگویی استاد من خورده است سخن ترا
دروغ نمیدارم من هم میخورم پس پیش آمده پاره از آن سرگین و بول بخورد و از آنجا گذشته تا بخدمت راجه پهت رسید راجه
دعا کرد راجه از دیدن او خوشحال گشت پرسید بچه جهة اینجا آمدی اسک گفت زن استاد از من آن گوشواره که زن شما در
گوش دارد و مثل آن گوشواره کسی را ندارد طلبیده حکم فرمود بیار من پویان و جریان بخدمت شما آمدم شما عنایت فرموده آن
گوشواره بمن بدهید راجه پهت گفت بلی آن گوشواره زن من دارد تو بحرمخانه پیش زن من که او را رانی میگویند برو و از او طلب او تو
خواهد داد اسک برای راجه دعا کرد و بحرمخانه رفت تا زن راجه بیند در حرم هر چند رانی طلبید نیافت از آنجا بیرون آمده با راجه گفت اگر
مناسب نبود که ما را سرگردان سازید من در حرم هر چند تفحص کردم رانی را نیافتم راجه چندی سر در پیش انداخته فکر شد بعد از آن
سر بر آورد و گفت ای برهمن تو دروغ گویی البته بگو چون طعام خورده دهان خود را نشسته یا نه زن من نجیب پاکیزه و صلاح است

برگسنکه طعام خورده و بهن تشنه باشد او نمیتواند دید اسک چون این سخن بشنید لحظهٔ متفکر شد الکاه سر برآورد و گفت ای راجه راست میگویی
و بهن تشنه ام پس اسک یکبار آب رفت روی آفتاب کرده چند مرتبه و بهن خود را شست الکاه دست و پای روی خود شست بعد از آن
بحرمخانه راجه رفت رانی را دید بر تخت نشسته رانی چون اسک را دید بر خاست پای او را بوسید پرستش بسیار کرد بعد از آن گفت که
ای برهمن تو مرا سرافراز کرده که اینجا آمده هر چه میخواهی بتو بدهم اسک گفت من کهته این گوشواره نزد شما آمدم از آن برهمن بدهی
تا من برای زن اوستاد خود برم رانی خوشحال شد گفت که از آن متبرم که تو چیزی از من مطلبی که مرا دست و قدرت باشد آنکه تو
طلبیدی سهل چیز است پس گوشواره بدر آورده بدست برهمن داد و گفت ای برهمن تهکهک ناگ در پی این گوشواره میباشد اگر تو غافل
خواهی شد این گوشواره خواهد برد زنهار غافل نشوی احتیاط تمام و نگهبانی کرده باشی اسک گفت من اینچنان نخواهم کرد که تهکهک ناگ
از من خواهد برد پس اسک از رانی وداع کرده پیش راجه بهت آمده دعا کرد راجه گفت سالها بباید که مثل تو برهمنی دانا و بزرگ اینجا
آمده چون تو مرا مشرف کرده اندکی صبر کن من ترا مهمانی کنم که به روح پدر و مادر طعام پخته شما را بخورانم تا ارواح شاد شوند اسک
گفت من میخواهم که زود خود را بملازمت استاد خود رسانم تا هر چیزی که زود تر شوند بیارند پس راجه بفرمود تا آب آورده دست شسته
اسک را گفت تا غسل کرده زود آنچه حاضر بود برای او آوردند اسک چون دست بطعام زد دید که طعام سرد شده و موی از آن لقمه
نمایان شد اسک گفت این طعام لایق خوردن نیست چون طعام لایق خوردن نیاوردی چشمان تو کور شود راجه گفت دانسته برای تو
طعام زبون نیاوردم چون تو طعام مرا زبون نام عیب کردی از حد میخواهم که ترا هرگز فرزند نشود اسک گفت تو طعام زبون برای
من آوردی هم مرا دعای بد میکنی بیا ملاحظه کرده ببین که درین طعام موی هست راجه نزدیک آمده دید که موی در طعام بود شرمنده گشت
راجه عذر خواهی کرد پس گفت ای برهمن دانسته طعام زبون برای تو نیاوردم حالا التماس دارم که دعائی که چشمان من کور نشود
اسک گفت من هرگز دروغ نگفتم دعای من برنگردد البته کور خواهی شد من با تو دعا کنم که باز بینا شوی اما شرط آنکه تو هم دعائی که
که ما را پسر شود راجه گفت تو آن دعا کن اما من نمیکنم چرا که شما برهمنان را غصه اندک میباشد ما که کهتری باشیم غصه بسیار میباشد من دعای خود را
رد نخواهم کرد اسک گفت اگر طعام تو پاکیزه می بود دعای تو در من اثر میکرد اما چون مرا ناحق دعای بد کرده قبول نمیشد که این سخن
گفته راجه را وداع کرد متوجه خدمت استاد خود شد در راه سر لوره دید که برهنه می آید گاهی ظاهر میشد گاهی پنهان ناگاه تالابی
دید لباس خود را بدر آورده آن گوشواره درمیان نهاده بود چونکه باب در آمد غسل کرده سر لوره تهکهک بود دهان صورت بر آمده برده
گوشواره برداشت بهمان صورت اصلی بر آمد در قعر زمین بسوراخ در آمد چون اسک از آب بدر آمده رخت پوشیده آن دو گوشواره ندید
آن سخن رانی بخاطرش در آمد که گفته بود که ازین غافل نشوی پس اسک بسران سوراخ در آمده چوبی در دست داشت بر سر آن چوب پاره
آهن بود با آن آهن زمین کندن گرفت معلوم است که از آن مقدار آهن چه مقدار زمین تواند کند بسیار دلگیر شد اندر آن حال او

اگاه گشت از صلاح خود انرا جز کو بند پاره بر سر آن چوب تعبیه کرده چون برهمن بعد از ان زمین را کند یاندک زمانی که منزل امان
بود رسید شهری دید در غایت لطافت خانهای عالی اکثر از طلا ساخته بودند اسک بمیان شهر درآمد ماران را تو لیف کرده گفت که
شما بزرگانید از و بهمن شما زیر هیچ ماران مبرا اند صورتهای شما خوب است چنین که افتاب میگردد شما هم مینوانید گردید از جنس شما
چندین هزار مار در پیش و پس آفتاب میروند من برای دعای شما ها هم آمده امید واریم که گوشواره مرا دهید اسک هر چند این تعریف
کرده هیچکس سخن او را گوش نکرده گوشواره باو ندادند او بیار دلگیر شده یکجا ره آمده نشست عورتی دید که پاس می بافند یکی تار
سیاه بود دیگر تار سفید شش و خر خورد و سال چرخ میگردانیدند ان چرخ دوازده پره بود و یک اسپی و مردی دید که بر یکجا
استاده بودند اسک پیش ایشان رفته اغاز تعریف کردن گرفت ایشان گفت که ای برهمن از تو خوشنود گشتیم چه میخواهی که من تو
بدهم گفت انمیخواهم که ماران راز بون من شوند ایشان گفت برو در دم اسپ دم بند برهمن الحاح کرد ناگاه از سر تا مو
اسپ آتش و دود بدر آمد چنانچه تمام انشهر آتش در گرفت ماران را سوختن گرفت آن مار گوشواره بدست گرفته آمد تا سهک گفت
که این گوشواره است بگیر و دست از ما بدار اسک گوشواره بدست گرفته با خود فکر کرد که زن استاد من گفته بود که اگر تا چهار روز نیایی
من ترا دعای بد خواهم کرد و از ان وعده اندکی مانده است من کی راه دور و دراز خواهم رفت تا بانجا خواهم رسید در ین فکر بود
ناگاه همین مرد با و گفت که ای اسک غم مخور بر همین اسپ سوار شده اسپ در یکلحظه بجا نبا استاد خواهد رسانید چون بمنزل استاد
درآمد دید که زن استاد غسل کرده موی خشک میکند میگوید که امروز وعده درآمدن اسک بود تا حال نیامد من چون وجه نوشیم
بر و دعای بد میکنم در ینوقت اسک برابر او رسید و دعا کرد و بعد از ان گوشواره در پیش او نهاده بخدمت استاد آمد او را دعا کرد و بعد از ان
گوشواره کذرانیده استاد گفت چرا اینهمه دیر کردی گفت من زودی آمدیم اما تهک ناگ از من این گوشواره بدزدید من بشهر
ماران رفتم و ان قصه تمام مذکور کرد از انجهت اینقدر دیر آمدم که بان شهر رفتم در رفتن و آمدن زحمت بسیاری کشیدم انگاه
گفت در ان شهر ماران دو زن دیدم یکی تار سیاه دیگری تار سفید کرپاس می بافند انچه بافتند چرخی دیدم که دوازده
داشت شش و خر خورد سال دیدم اسپی دیدم از دم ان اسپ دود و آتش برآمده انچه کس بود در شنگامیکه من از ینجا رفتم در میان
راه مردی دیدم بر گاو سوار بود میخواهم که بدانم چه کس بود مرا گفت از سرگین و بول گاو چیزی بخور چرا هم او استاد تو خورده
است او را بیند نام داشت گفت اینوزندان دو عورت از دیوتا انکه بر شب و روز موکل است ان ریسمان سیاه و سفید که می بافند
شب و روز بود انچرخی که دوازده پره داشت سال دوازده ماه بود انطفل شش سال بود و انمرد باران بود و ان اسپ آتش بود
که انجه خلاصی تو بدین صورت برآمده بود ان گاو راون بود انشخص که ان اسپ سوار اندر بود ان سرگین و بول که تو فرموده
خوردی انجیات بود از تاثیر ان انجیات بشهر ماران رفتی از زهر ماران مردی اندر دوست منت بخانه دستی من آمده

ترا مدد کرد انچنانکه داده بنا بر آن تو این جواهر از ماران گرفته بر آمدی کرد که زمین کندی تو خدمت من بسیار کرده ترا این دعا
کنم که همیشه بخیر و خوبی باشی ترا رخصت دادم که بوطن خود بروی اسک پای او بتاد و بوسید ازو رخصت گرفته آمد اما بیت از تچهک تا کست
در غضب بود که اینقدر زحمت باو رسیده بود چون از پیش استاد به بر آمد بخانه خود رفت بهتن پور بخدمت راجه جنمیجی آمد چون
در مجلس راجه رسید دعا کرد در همه ران ایام راجه بجانب شمال رفته بود و تمام الولایت مسخر کرده حکام آن ملوک منهزم ساخته همه امر دوم تابع
نموده بود اسک چون راجه را دعا کرد گفت ای راجه تو کار نیکو میاید بدیگر نمیکنی و کار دان میکنی راجه چون سخنان ازو شنید باو
تعظیم نمود بعد از آن گفت ای برهمن من نگهبانی رعایا حسب المقدور میکنم آنچه دانایان مرا فرموده بودند میکنم از چیز بکه منع فرموده ام
نمیکنم تو چرا اینچنین سخنان میگوئی اسک برهمن گفت ای راجه من ترا در چنین کارها چیزی بگفتم اما اینقدر که تچهک تاک پدر ترا گزید
انچنان راجه عادل و بزرگی را کشت تو با و هیچ نمیگوئی بر تو لازم است که تو خون پدر را بگیری تو از آنکه گذشته بر سر بنده های خدا
میروی ملک و مال از ایشان میبری خود انصاف بده که این کدام کار خوب است و کدام عقل راجها که با تو هیچ نکردند تو ایشان میرنجانی
و ملک ایشان میگیری و دشمن تو را که پدر تو کشته هیچ نمیگوئی پدر تو انچنان راجه بود که نگهبانی رعایا کرده باشد تچهک تاک بدی
کرد هرکس که برهمنی میرفت تا پدر تو را اعلاج کند او را بازی داده از راه میگرداند اگر کسی پیش پدر تو آمده بر گرداننده هلاک
میساخت اگر تو بدی میکنی که نام نیک تو در عالم باند تچهک ناگ را بجوق پدر خود بسوزی من هم از تو خشنود خواهم شد تچهک این کمان
بدی کرده است که من در راه میرفتم کو شواره که بچه زن او تنگ بود میبردم از من دزدیده بقعر زمین بر دو من از او انواع محنت و
عذاب بسیار دیده راجه جنمیجی این سخنان چون از اسک شنید که تچهک ناگ پدرم را کشته است سوت پورانک با رکهیشران که در مجلس
نشسته بودند گفت که من حکایت اسک باین جای باشنان گفتم بعد از ان هرچه که میرسد از ابتدا میگویم رکهیشران گفتند تو همه را
میدانی هرچه شما را خوش آمده بیاید که حکایت خوب است از ابتدا بگو بیداد [illegible] شما بسیار علوم میدانست و کتب خوانده بود آنچه او تنها
میدانست تو هم میدانی ما میخواهیم که برای ما از اول در کهیشر قصه بگوئید سوت پورانک گفت که آنچه از پیش اوست و خود خوانده ام آنچه
از و شنیده ام با این شنیده ام بشما بگویم پس سوت پورانک گفت که برهما چون بچه وزن جگ میکرد از میان آن آتش که هوم میکردند طفلی
بر آمده او را بهرک نام کردند از و پسر چون نام متولد گشت او از کهتری بزرگ بود و از چون بر بست نام پسری متولد گشت
یکی از ان پسرها بخانه او آمد او را از ان راجه جگاز نام متولد شد از وسک نام پسری متولد گشت او پسری فاعل و عاقل و آن پسند
بود تمامی فرزندان سک آید که پسر سک در ان مجلس حاضر بود از سوت پورانک پرسید که با ما بگو که چون چه نوع تولد شده بود
سوت پورانک گفت بهرک زن داشت بلو نام و آن عورت از بهرک حامل بود دیگر روز بهرک بجهة غسل کردن رفت و بو بلو نام بخانه
بهرک آمده چون زن بهرک دید خاطرش مایل آن عورت شد خواست که او را از زن خود سازد و تردد آن عورت آمده آن عورت

خیال کرد که مهمانی باشد پارهٔ حلوا دنی لطیفی پیش او آورد چون نزدیک او آمد وا دیو نام و نیت بست چنان که بزرگ بدر با عورت
اول آزرده کرده بود که این دختر خود را بهمین دیو بدهد چنان اخر شد که نسبت برطرف کرد یدا د بهرگ رکهشیر این بنجا نظر رسانید
که این عورت اول بمن میداده بود حالا من بریم دیو بان الکه دیو تا که آتش باشد گفت ای آتش تو دیوتا ای بزرگ هستی بگو
که این زن کیست اول مرتبه پدر این عورت بمن داده بود اخر چنان شد که بهرگ گرفت حالا تو بگو که عورت بمن میباید یا بهرگ
هرچند این دیو همچنین بگفت از آتش جوابی بر نیامد آخر بان آتش سوگند داد که آنچه راست باشد بمن بگو آتش بقدرت خدا
زبان آمده گفت این عورت زن بهرگ است اگرچه او پیشتر پیش تو گفته بود اما تو او را چنان چه فایده باشد بجهت این که این
بهرگ داد آنچه از من تو پرسیدی من راست با تو گفتم آن دیو چون همچنان بشنید بصفت خوک شده و آن عورت پیش خود
بر داشته بدر رفت چنانچه باد میرفت در راه الفرزند از شکم مادر افتاد و آن طفل روشن آفتاب بود چون نظر دیو بر آن طفل
افتاد فی الحال در آن دیو آتش افتاده سوخت و خاکستر گشت با آن عورت آفتی نرسیده در زمین افتاد پس طفل خود را برداشت
گریه کنان میرفت و هیچ نمیدانست که کجا میروم سرگردان در آن صحرا میگردید آن دیو را در آن نام میداد ناگاه برهماجی برو ظاهر گشت
او را تسلی بسیار کرد و گفت تو چرا اینقدر گریه میکنی و غصه میخوری از آن آب چشم دریا پیدا شد برهماجیو از آبد بلو نهر نام نهاده باشد
و در نزدیکی مقام حون رکهشیر بود که آن دریا در ولایت پهار میرود و متصل نواحی دهلیست که آنرا جای میگویند سوت پوران گفت
آنچه که از متولد جیون پرسیدی این بود که با شما گفتم بعد از آن سوت پوران گفت چون آن دیو آن عورت را برد بعد از مدتی
شوهر آن زن آمد زن خود را ندید نهایت محزون گشت بعد از آن لحظه آن عورت ریشمونی برهماجی نجاته خود آمد قصه خود را با شوهر
گفت شوهر گفت آن دشمن من بود درست بگو با او گفت که این زن بهرگ رکهشیر است مگر او از نفرین من نترسیده زن گفت آتش او را
نشان داد قصه بردن آن دیو و ریشمونی برهماجیو تمام بشوهر گفت بهرگ چون این سخنان شنید بر آتش دعای بد کرد و گفت
از خدا میخواهم که هر چیز با آتش میرسد همه با خبر شود چون بر آتش دعای بد کرد آتش و غضب شد و پیش بهرگ آمده گفت من
راست گفته ام که این زن بهرگ است بهمین قدر چرا دعای بد کردی و تو میدانی که اگر کسی از کسی چیزی می پرسد او اگر راست
نگوید گنهگار میشود و مغلشت او بشومی آن دروغ بدوزخ میروند بهمین قدر مردمان بزرگ نباید که بر مردمان نفرین کنند
من هم بر تو نفرین کنم اما من مثل تو زود خشم نیستم بعد ازین در هر جا باشم در آنجا ظاهر نخواهد شد پس از آن آتش در هر جا که
بود از نظر غایب شد چون آتش غایب است برهمنان از غسل کردن هوم و دغیره باز ماندند رکهشیران اتفاق کرده پیش
دیوتها داد خواهی رفتند و گفتند آنچه کارهای ما بان است میباشد رفت دیوتها گفتند که ما را هیچ چاره درست نمینماید
پس رکهشیران و دیوتها باتفاق پیش برهماجیو طلبیدند باو گفتند که تو دیوتای و بزرگی همه خلق بوجود تو زنده اند بر فنا یا که

در تو افتد پاک میشود چون ترا نفرین بهر کس شده است عاقبت دعایی که ترا او کرد میگویم هر چه پاک شد در تو افتد هر جا که در تو نهد
خیرات میشد ترا همه خیرات میرسید اکنون دیو تا سخن بر همه جیو مقبول کرد بعد از ان باز ظاهر گشت سوت پورانک گفت که این حکایت تفصیل
شنیدی گفتم الحال سوت پورانک گفت از چون بسیر برست نام متولد شده در او سنکن نام داشت از برست زن نام بسیری متولد شد
یاد داد او با اخراجی بود از ونسکه نام بسیری متولد شد سوت پورانک گفت که از حکایت شما بگویم رکهتیری بود عابد
دانا ستول کیش نام بوتنی بسوالی کند هر ب با منکا اچهرا صحبت داشت منکا آبستن شد چون هنگام ولادت رسید ان اچهرا
نزدیک خانه ستول کیس امده از انجا فرزندی زایید نزدیک خانه او گذاشته رفت که ستول کیس از خانه بدر آمد طفلی دید افتاده براو رحم
کرد برداشته او را دختر او دایه تعیین کرد ان دختر بزرگ شد لیکن صاحب جمال بود چنانچه در عالم حسن او دیگری نبود ان کهتیری او را
پرمدوره نام نهاد روزی رو به نزدیک خانه ستول کیس امد و نظرش بر ان دختر افتاد از جان عاشق او شد با یاران و مصاحبان
خود گفت شما هر نوع که صلاح دانید با پدر من بگویید که این دختر را جهت من بخواهد دوستان قصه میل او با پدر گفتند پدرش
بجهت خواستگاری ان دختر بخانه ستول کیس آمد اظهار این معنی نمود که از پدر رکهتیه بسر بیت خواستگاری نمود ستول کیس گفت من
این دختر را بکس خواهم داد که بهتر از بسیر تو باشد چون پدر او بسیار زاری نمود ستول کیس راضی شد قبول نمود پس ساعتی
از بهر عروسی تعیین کرد روزی ان دختر پیش از انکه او را آنسو بردند براه میرفت ماری در راه بود ان دختر غافل پای بر دم مار
نهاد مار او را گزید دختر همانساعت افتاد جمعی از کهتیران که در بردوار گوتم وغیره بر سر او امد [illegible] قصه شده بردوباجی
امدند جمه امرذم چون دختر بانحال دیدند دانستند که اینجا نتوانست ایستاد همچو دیوانه روی خود را بصحرا نهاده نام ان دختر گرفته
فریاد و فغان میکرد دیر رفته بودم بندگی خدا با اخلاص کردم از خدا میخواهم برکت اعمال من مرده را جان دهد چون این گفت دیوتها
کسی فرستادند با او گفت اینچه غم بیهوده است که تو میخوری هر کسکه مرده باشد دیگر زنده نشود رکهت گفت چون او مرده است زنده نشود
من هم میمیرم ان فرستاده گفت یک صلاح دارد آن دختر زنده شود رکهت چون این سخن شنید سر در پای او نهاده گفت از برای خدا
با من بگو که بکدام علاج او زنده شود گفت اگر تو نصیب عمر خود را باو ببخشی او زنده شود رکهت گفت نصیب عمر خود باو بخشیدم ان فرستاده گفت
تو لحظه صبر کن تا من بیایم الغرض آن فرستاده بسوالی کند هر ب پدر او بود پیش جم راجه رفته گفتند که فلان دختر وفات یافته است
زن نام بسیر برست برهمن که خواستگاری او نموده عمر خود را باو بخشیده گفت او زنده خواهد شد چون جم راجه این سخن گفت همان لحظه
ان دختر زنده شد فی الحال پیش رکهت آمد گفت که خداوند نصیب عمر خود که تو داده بودی قبول کرد حالا برو ان دختر زنده شده است چون
در انجا امد مردم استقبال او کردند مژده ها باز دادند که حق تعالی باز جان داده است ستول کیس همان روز ان دختر را بعقد او
داده رکهت زن خود را بخانه خود آورد بعد از ان هر جا ماری میدید میکشت دایم چوب در دست گرفته در جنگل ها و صحرا میگردید هر جا ماری

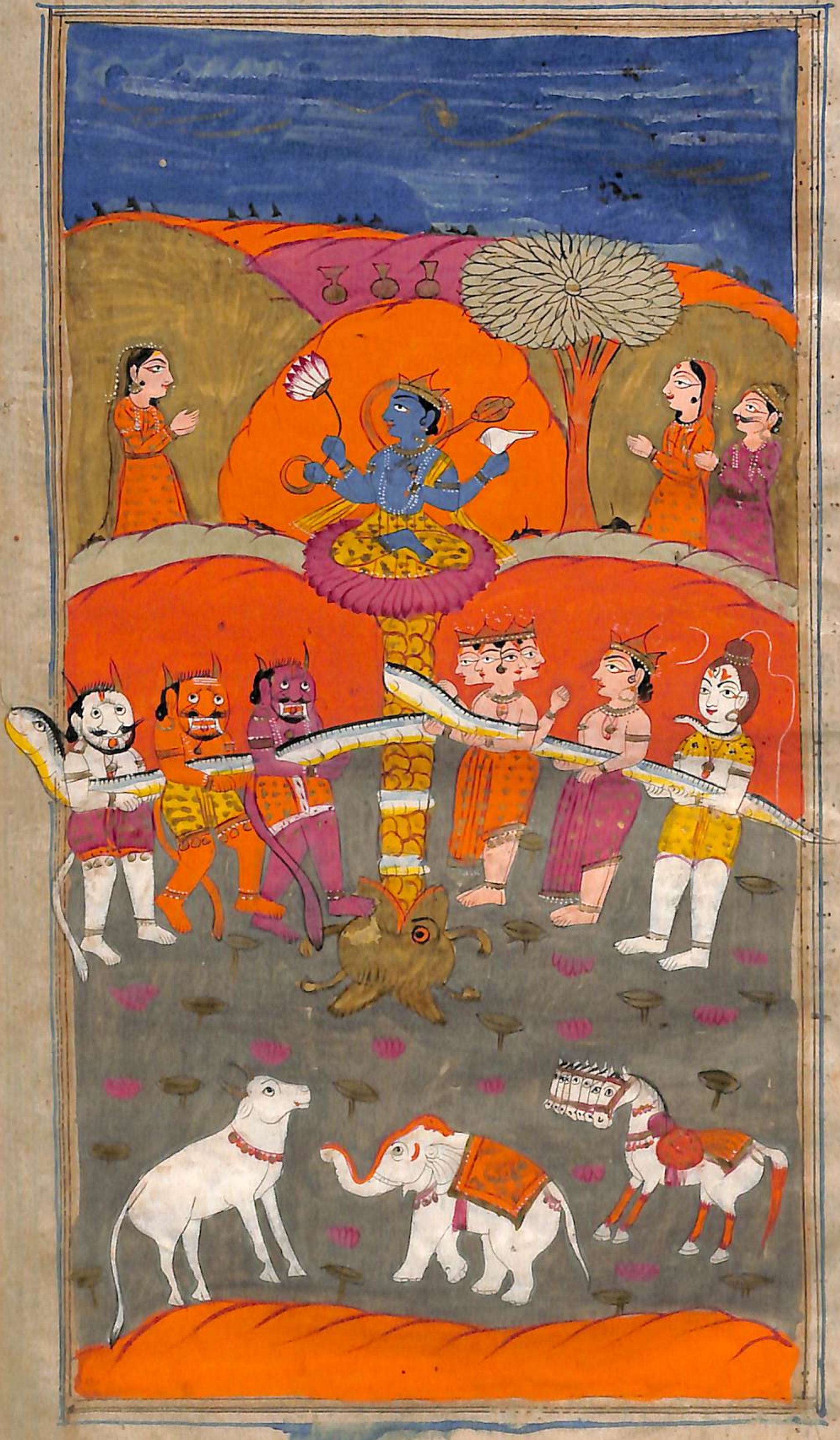
میبافت میکشت یکروز از جملهٔ ماران ماری یافت که اگر کسی میگزید هلاک نمیشد در چاه خشکیده بود زر چوب بر داشت او را بر زد بند آن مار
بقدرت خدا از زبان آمده بسخن در آمد گفت ای زند تو مرا چرا میکشی من گناه نکرده ام هیچکس از من آزاری نرسیده زر گفت ای مار
از انار زور یکه زن من ماری گزیده است من قول کرده ام هر ماری که بینم بکشم ان مار گفت ماران که مردم را میکشند نوع دیگر اند
من از ایشان نیستم از گزیدن من کسی نمیرد زر ان چوب از دست انداخته گفت من از کشتن تو گذشتم اما تو با من بگو که
چون است که تو سخن میکنی ماران دیگر سخن نمیکنند از شنیدن مار صورت خود را گذاشت بصورت آدمی ظاهر شد گفت که من کشتری
بودم سبهسره باد نام در داشتم برهمن مرا دعای بد کرده بود من باین صورت شده بودم زر پرسید که برهمن چرا دعای بد کرده بود
مار گفت برهمنی بود دکوکم نام نوبت عابد چندانکه اکرا اراده میکرد با همان میرفت روزی من پاره خس را بصورت مار ساخته بودم
آن برهمن غافل نشسته بود من از عقب او آمدم ان خس پاره بر او انداختم او ترسید بیهوش گشت بود از زندگی بهوش آمده
اغراقی شد گفت از مار مرا ترسانیدی حالا بصورت مار شوی تا هر برهمن ترا ببیند تو باز بصورت مار نشوی حالا از برکت
دیدن تو من از ان صورت خلاص شدم با تو یک سخن بگویم تو برهمنی کار برهمان آن نیست که بکسی آزار رسانند بلکه بباید که
ایشان مردمان دیگر را در آزار رسانیدن منع کنند چنانکه استیک برهمن تحهک تاک خلاص ساخت از راجه جنمیجی و قتیکه مار انرا
میسوخت برهمنان ترا بپرس که یکی از ایشان با تو خواهد گفت این سخن گفت از نظر غایب شد هر چند از اطراف جانب صحرا دوید
او را نیافت از انجا برگشته بمنزل آمد بعد از ان پیش برهمنان رفت قصهٔ مار سوختن جنمیجی از ایشان پرسید هیچکس با او
نگفت آخر قصه آدم شدن آن مار تمام با پدر خود گفت من میخواهم که حکایت سوختن ماران از راجه جنمیجی بشنوم که هیچکس از ان
با من نمیگوید پدر رش گفت هیچکس چون من این قصه را خوب نمیداند با تو میگویم بعد از ان شنک بهوت پورانک گفت که راجه جنمیجی
ماران را چون سوخت که پیروی آستیک تحهک مار را از و خلاصی یافت او چه کس بود و مار آرزوی شنیدن این حکایت بسیار دارم این قصه
با من بگو سوت پورانک گفت این قصه قصهٔ قدیم است که بیاس منشر این قصه را با برهمنان نیک کردار گفته بود پدر من این قصه تمام
از انجا شنیده بود من از پدر شنیدم حالا چونکه شما فرمایید انرا بگویم سوت پورانک گفت حکایت که پدر آستیک جرتکار نام
داشت در بزرگی و عبادت کامله چون برهمچاری بود او در برهمچارج بود اصلا نمیدانست که زنان چون میباشند مردمان
چه نوع با زنان صحبت میدارند بعد از بیست روز یکمرتبه طعام میخورد و نوبت زاهد بود آنقدر ریاضت میکشید که دیگری نمیتوانست
در یکی مقام نمیداشت سپوسته بزیارت تیرتها و معبدها میگردید مدتها هیچ نمیخورد و بعضی تا چند وقت چشم بر هم نمیزد و یکروز بسر جایی رسید
دید که پدران در درون انجا در دست به بوته زده او نخته موشی بیخ ان بوته میکنید بند و می برید او گفت که شما چه کسانید که در چاه
می افتید گفتند که ما آن کسانیم که دایم جگ میکردیم و عبادت مینمودیم چون از عالم رفتیم ما را بد و زخ میبرند از انکه ما بغیر از

پم لگار

چرنگکار فرزندی ندارم او هم ترک همه چیز کرده فرزند پیدا نمیکنید و کسیکه فرزند نداشته باشد بهشت پدران او را عذاب میشود
اگر آن فرزندها کاری میکرد که فرزندی حاصل میکند ما همه ازین عذاب خلاص میشدیم ای بندهٔ خدا تو چه کسی ما را می ترسی مهربانی
میکنی او گفت که من فرزند گنهکارم تو ام چرنگکار نام حالا هرچه که بفرمائید بکنیم ایشان گفتند تو کاری بکنی که از تو پسری حاصل شود
چرنگکار گفت بهر نوع که شما بفرمائید بهمان طریق فرزند حاصل کنم گفتند بیا بده که زن بخواهی گفت من شرط کرده بودم که زن نخواهم
حالا از گفتهٔ شما هیچ علاج ندارم نمیتوانم که سخن شما را نشنوم و گنهگار نشوم اما بیک شرط زن میخواهم که او چرنگکاری نام داشته
باشد بیابید آنچنان زنی را که نام من باشد من او را از مادر و پدرش گدائی بکنم که بمن بدهد اگر اینچنین میسر شود من میکنم
اگر نشود هیچ طریق زنی دیگر نخواهم کرد اگر خداوند آنچنان زنی را که گفته ام بدهد با وصحبت میدارم امیدوار باشم که مرا پسری
از و حاصل شود که برکت قدم او شما ازین محنت خلاصی می یابید پدران او گفتند که از کرم خداوند بعید نیست که اینچنین زنی بتو
بدهد پس چرنگکار میگردید میگفت که هیچکس دختر چرنگکاری نام داشته باشد بمن بدهد مردمان سخن او میخندیدند تا روزی بصحرا
رفت و در آن صحرا فریاد کرد سه مرتبه گفت که هیچکس باشد که دخترش چرنگکاری نام باشد بمن بدهد در مرتبه سوم واسک ناگ از قعر
زمین آواز او را شنید فی الحال خود را به پیش او رسانید و گفت من خواهری دارم او بگیر چرنگکار گفت خواهرت چه نام دارد
واسک ناگ گفت چرنگکاری نام دارد من او را برای تو نگهداشته بودم پس چرنگکار او را قبول کرد واسک او را عقد کرده بچرنگکار
داده سوت پورانک با سونک گفت که من این حکایت عجیب بشما بگویم در زمان پیشین تو بشی مادر ماران فرزندان خود را دعا بد
کرده بود که خدا تعالی شما را باتش بسوزاند واسک ناگ بجهة دفع این بلا بهمه ماران پرسید که این خواهر خود را چرنگکاری نام
بچرنگکار بحدا کرده داده شده از و پسری آستیک نام متولد گشت این فرزند چنان عابدی شد که مثال او دیگری نبود و جمیع
بیدها نیک دانسته برکت تولد او اجدادش از عذاب و دوزخ خلاصی یافتند چون آستیک کلان شد وقتی بود که راجه جنمی جی
جگ ماران کردن میخواست که تخم ماران را اندازد در جگ آستیک خالوان خود را با خویشان از راجه جنمی جی درخواست نمود که
ایشان را خلاص کرد تفصیل این قصه عنقریب مذکور خواهد شد سوت پورانک با سونک گفت که من قصهٔ تولد آستیک را بشما گفته ام اگر
قصهٔ دیگری می پرسی آنرا بگویم سونک گفت تو این قصه را بتفصیل با ما بگو که ما را آرزوی شنیدن این حکایت بسیار دارم پس
سوت پورانک گفت من این بشما بگویم چنانچه من شنیده ام باید که شما گوش دارید آنگاه سوت پورانک گفت قبل ازین در
جگ اول که او را ست یوگ گویند رکهیشری بود دچه پرجاپت که او را سیزده دختر بود دختر خود بکشپ رکهیشی پسر زادهٔ برهما جی داده بود
از آن سیزده زن با دو زن یکی بنتا و دیگری کدرو نام داشت بیشتر از دیگران میل داشت روزی این دو زن کشپ رکهیشی
بودند کشپ از خدمت ایشان خوشحال شد با ایشان گفت که از من چیزی طلبید تا من بشما بدهم کدرو گفت از تو آن میخواهم که

دعا کنی تا مرا هزار پسر شود و تنها گفت من میخواهم که دو پسر داشته باشم هر دو نوبت صاحب جمال پر زور باشند چنانکه دیگر کسی برابر ایشان
بزور نباشد کشپ ریشی دعا کرد و آنچه که مدعای ایشان بود آنرا از درگاه خداوند مسالت نمود دعای او مستجاب شد هر دو حامله شدند
کشپ ریشی بایشان گفت که شما از حمل خود غافل نباشید ایشان کمال ملاحظه کردند تا آنکه کدرو که بصورت مار بود هزار بیضه نهاد
کشپ ریشی فرمود تا هر کدام از آن بیضه ها در کوزه نهادند بعد از پانصد سال ماری در کمال حسن و جمال از هر بیضه پیدا شدند
مادر ایشان چون هزار فرزند دید بغایت خوشحال گشت و بکراتن تنها دو فرزند طلبیده بود دو بیضه از و پیدا شد کشپ ریشی
فرمود که این بیضها را نیکو نگهدارید تنها آنها در جای نیکو گذاشته بود و دایم چشم بر آنها میداشت که کی از آنها فرزند ظاهر شود و
خواهرش که کدرو هزار فرزند داشت و تنها مدت مدید انتظار برد و هیچ چیز از آن بیضه ها بدر نیامد در قهر شد یکی از آن دو بیضه شکست
پسری از میان آن بدر آمد صاحب جمال بصورت آدمی و صفای و نیکو و منکاری و لیکن نصفه بالای او تمام بود تا کمر نصفه پایان
نداشت چون آن پسر مادر را دید با وی گفت که تو چرا تحمل نکردی تا تاثیر زمان بدن مرا درست می آفرید و تعجیل کرده مرا ناقص
ناقص بدر آوردی این حرکت را که کردی که بر خواهر خود رشک بردی که او هزار فرزند داشت تو نداشتی اگر تحمل میکردی تا بدن من
تمام میشد برادرم در آن بیضه دیگر بهتر از هزار فرزند خواهرت خواهد بود و چون تو مرا بحرکت رشک خواهر خود ناقص بدر آوردی
از نارایی در خواست میکنم که ترا کنیز خواهرت کند مادرش گفت ای فرزند شما را میخواستم از آنجهت که کنیز خواهر خود باشم حالا از وجود تو
این زیادتی فایده بمن رسید که من کنیز خواهر خود شوم پسر گفت چنانچه که بیضه مرا شکستی بیضه برادرم را مشکن از آن نیکو نگهدار چون
برادر من زاید ترا از کنیزی خلاص کند تا پانصد سال دیگر دست بر آن بیضه نکنی تا زمانیکه خود بدر آید که او بغایت قوی و زبردست خواهد
بود آن فرزند این بگفت بجانب آسمان رفت تا بافتاب رسید افتاب تعظیم کرد چون آفتاب دید که او نصفه پایان ندارد با او گفته که چون تو
نصفه پایان نداری بیا در پیش ارابه من بنشین ارابه مرا میرانده باش تعظیم افتاب کرد که در پیش ارابه افتاب تا این زمان
نشسته است ارابه او میراند چون رنگ او سرخ بود او را ارن نام نهادند بعد از پانصد سال آن بیضه دیگر شکستند و از آن گرو
بدر آمد صورت او بصورت آدمی اما منکار و حنکهار از یا فتی داشت چون از بیضه بدر آمد همان لحظه گرسنه شد بجانب هوا رفت روزی
تنها و کدرو هر دو یکجا بودند ناگاه اسپی که او را اوچه ستروا کوینذ آن اسپ در زمان سعیدی که از دریا حاصل شده اند بر آن
سواری میکنند پیدا شد هر دو خواهران آن اسپ را دیدند چون سوت پورانک سخن بدینجا رسید سونک از و پرسید که این اسپ
چگونه حاصل شده بود و آنچه میگویید چند چیز از دریا حاصل شده است تفصیل آنرا با من بگو که آنها چون حاصل شدند سوت پورانک
گفت که گوش با من دار تا من آن قصه بگویم کوهی هست که آنرا سمیر پربت گویند آن کوه تمام از طلا بغایت بلند است در بالای آن کوه
بسیاری از ادویه پر فایده هست در و بار آن بسیار خوش رنگ و خوش بو از زیب شد نوبتی جماعه از دیوتاها از آن کوه مجلس ساختند

باهم مشورت نا





با هم مشورتها میکردند نارایین با برهماجی گفت که اینها چه مشورت میکنند میباید که هرچه من بگویم آن را بکنید برهماجی گفت تو چه میفرمائی
که ایشان آن را بکنند نارایین گفت میباید که دیوتها و دیوان هر گیاهی که بر زمین عالم است تمام آن را در دریا بیندازند بعد از آن دریا را
بشورانند هرچه حاصل از آن میشود از قسمت بکنید برهماجی این حکایت به دیوتاها و دیوان گفت و ایشان بگفت برهماجی هر گیاهی که
در عالم بود همه را جمع ساخته در دریا ریختند و آنگاه چیزی خواستند که از آن دریا بشورانند هرچه از آن حاصل آید با همدیگر قسمت
کرده بیرند مندارا پربت که چهل و چهار هزار کروه بلندی دارد و چهار هزار کروه در زیر زمین دارد که فرو رفته است بجهت برهم زدن
دریا مناسب یافتند اما هیچکس را از ایشان قوت نبود که آن را میتوانستند برداشت پس همه در پیش برهماجی و نارایین جی آمدند و گفتند
چنان کاری که شما فرموده بودید که مندارا پربت بجهت آن یافتیم اما هیچ نمیدانیم که آن را توانیم برداشت پس برهماجی و نراین جی شیشه ناگ را
که مالک هزار سر دارد و این زمین تمام بر یک سر اوست طلبیده گفتند که تو برو کوه شمالی را بردار و در دریا بنه شیشه ناگ را نارایین حکم
برهماجی دعا کرد که همراه دیوتها و دیوان برفت آن کوه را از جا برداشت و می‌برد تا تمام جانوران و درختان وغیره با میان
دریا نهادند تمام دیوتها و راچهسان که همراه بودند بعد از آن دیوتها به دریا یعنی سمندر رسیده گفتند که ما ترا برهم میزنیم تا آب حیات
از تو بدر آریم دریا گفت چون آب حیات از من بدر خواهید آورد حصه بمن بدهید پس دیوتها با شیشناگ گفتند کورم راج نام داشت
از آن بزرگتر جانوری در دریا نبود گفتند که ترا میباید که این کوه شمالی را بر پشت خود نگهدار تا توانیم دریا را برهم زد
اگر تو اینجا نمیکنی این کوه هیچ جا قرار نمیتواند گرفت کورم راجه این را قبول کرد پس آن کوه را بر پشت خود نهادند و واسک ناگ را بجای
ریسمان بر گرد آن کوه نهادند دو سه مرتبه بجنبانیدند دیوتها با همدیگر مشورت کردند که طرف سر واسک ناگ پر زهر است چون
عقل راچهسان برعکس میباشد درخواست میکنیم که پایان واسک ناگ را از جانب سر میگیریم که خلاصه جسم ناگ همین میشود راچهسان
بر شنگ خواهند بر وادر جانب سر واسک ناگ خواهند رفت و الا ما نیز برا و نخواهیم آورد با نتیجه طرف سر واسک ناگ راچهسان و
جانب دم او دیوتها جا گرفتند نارایین جی و برهماجی و شیشه ناگ هر سه یکطرف ایستاده بودند هر گاه واسک ناگ سر خود را میکردند
راچهسان زور کرده سر او را میفشردند واسک در غضب شد دودی از دهن او بدر آمد از آن دود ابر و برق عظیم باران باریدن
گرفت پس راچهسان و دیوتها از هر دو طرف آن مار را بنیاد کشیدن کردند آوازی عظیم از آنجا برکشید و گشت مثل آواز رعد آنکوه
چون بنیاد گردیدن کرد گلها که بر درختان بود بر سر دیوتها و راچهسان میریخت و از چیدن آن کوه دریا برهم خورد موجهای
عظیم هر یک از کوهها کلانتر بود برآوردن گرفت جانوران که در قعر دریا داشت بسیار هلاک گشتند درخت کلانی که بر آن کوه بود
همه آنها برهم خورده از برهم خوردن آنها آتشی پیدا شد آن چوبها و چنبها سوختن گرفت شعله آن آتش بر آسمان رسانیده کشید
هر جانور یکه مثال کرگدن و گاومیش و آهو وغیره بر آن می‌بودند بنیاد سوختن کردند از بالا باران باریدن گرفت آن جانوران

سوخته و نیم سوخته از ان کوه بدر آواره شدند و آب درختان و جانوران بدریا ریخته شد بنداز تاثیر سبزه و نشیره آب درختان
آب دریا مثال شیر شده دیوتها و راجهان مدت مدید بر هم میزدند چنانچه مانده شدند پس همه پا بر برهما جی گفتند که ما خسته شدیم از این دریا
هیچ ظاهر نمیشود برهما جی با ناراین جی گفته اینجماعت خسته شدند نارائن جی همت ایشان را بکو که بکار خود مشغول شوند که من از قوت خود
بایشان قوت بدهم برهما جی چون همچنان ترا با جماعت گفته ایشان بکار خود مشغول گشتند در مرتبه قوتی دیگر در خود یافتند
پس بزور تمام دریا میشورانیدند ناگاه چیزی از دریا بدر آمد زنی با لباسهای سفید بعد از ان سرا یعنی شراب بعده اسپ سفید که
نام ان اسپ اوچه شروا و جواهر سرخی یعنی چنتامن رتن نارائن جی ان جواهر را برداشته میان سر خود نهادند و انگاه
ان شراب و ان اسپ آمده پیش دیوتها ایستادند بعد از ان دانتر حکیم بصورت آدمی از دریا بدر آمد بر یکدست کوزه پر از ابحیات
داشت بعد از ان ایراوت نام فیل با چهار دندان از دریا بدر آمد اندر در آنجا ایستاده دید ان فیل برفت در پهلوی
اندر راجه ایستاد بعد از ان باز دریا شورانیدند ناگاه دودی در غایت تیره گی از دریا ظاهر شد از عقب ان دود زهر بدر آمد
هر کسیکه انجا بود همه از حرارت ان زهر بیرنگ شده بود که نشود مند مردمان خواستند که از انجا بگریزند مهادیو جی آمده و نوشید کبود شد
نیله کنت نام یافت کلو را بزبان سنسکرت کنت گویند بعد از ان زن اچهرا یعنی پری برابر انها نام از دریا بدر آمد درخت پاره زار نام
از دریا بدر آمد ان درختی بود که هر چه میخواهند از ان درخت حاصل شد بعد از ان کمان سارنک نام بدر آمد بعد از ان کامدین
کامدین نام برخوردنی کسیکه میخواسته شد بعد از ان زنبت ان بدر آمد جواهر چنتامن نام هر چه دل از ان میخواهد برکت ان
پیدا میشد بدر می آمد چون اینهمه را بدر آمدند دیوتها و راجهان همه دست از کار باز داشته نشسته تا کی ان منتر از دست برداشت
از جائیکه آورده بود همان جایش نهاد بعد از ان دیوتها گفتند که ابحیات ما میگیریم میان ایشان گفتگوی بسیار شد در وقت
نارائن که اوستن هم گویند زنی را پیدا کرد در حسن و جمال بی همتا و نام ان زن موهنی بود ان زن برابر راجهان آمده
راجهان چون صورت ان زن دیدند بیهوش و شعور از ایشان رفت بان زن گفتند که این ابحیات ما تو بخشیدیم راجهان
اینجا گفتند مشغول گشته افتادند ان زن آمده ان کوزه ابحیات را بدست نرائن داد نارائن بدست گرفت بهر یک اندک دیوتها
اندک اندک داده با همه خوردند در میان راجهان راهو نام بیشتر بصورت دیوتها بود در میان ماه و آفتاب نشسته بود
از انجهت که صورت دیوتها او را داشت از دیدن زن بیشعور نشده در انوقت که ابحیات بدیوتها میداد با و هم داد آفتاب و ماهتاب
با نارائن جی گفتند که این شخص راکهس است که بصورت برآمده ابحیات گرفت نارائن چون دانست که این راکهس دیوتها بازی داده است
چکر خود را که صلاح او ست بران انداخت سر او از تن جدا کرد تن ان راکهس بزمین افتاد زمین از گرانی ان بلرزید چون
ان راکهس ابحیات خورده بود اگرچه سرش از تن جدا شد اما نمرد سر او را در آسمان رفت در جائیکه رهست سست قرار گرفت در جائیکه

دنرست

دهنت است یعنی بزبان سنسکرت کویند باینا دحون دیونها همه انجیات خورده بودند زن از نظر غایب شد بعد از ان حیوان
تنبور آمدند دانستند که دیونها تمام انجیات خوردند و دیوتاها کفتند ما اینقدر زحمت کشیدیم ان حصه انجیات بود این تمام شما خوردید
ما راند ادید ایشان کفتند که شما حصه خود را با زن بخشید بد الفورت همه را بما داد راچسان کفتند شما ما را بازی دادید پس
چوبها کرفته با دیوتاها اغاز جنک کردند دیونها با جنگ در آمدند میان ایشان جنک بسیاری شد تا راین جی جکر خود را کرفته
بجانب راچسان انداخت بسیاری از راچسان کشته شد بعضی بدریا کریخته اند سوت پورانک کفت انچه شما قصه شنوانیدن دریا
از من پرسیده بودید این قصه بود که بشما کفتم حالا حکایت کدرو و بنتا با تو بکویم: روزی کدرو و بنتا با یکدیگر نشسته بودند کدرو
از بنتا پرسید که اسپ اوچه شروان که از دریا بر آمده چه رنک دارد بنتا کفت من میدانم که رنکش سفید است کدرو کفت همه یال او
دم ان اسپ سیاه است بنتا کفت آن اسپ همه سفید است هیچ جای او سیاه نیست کفتند بیا با هم کرو ببندیم بنتا کفت اکر
ان اسپ را تمام سفید باشد تو کنیز من باشی اکر یال و دم ان اسپ سیاه است من کنیز تو باشم هردو با خود کرو بستند کفتند
صباح میرویم ان اسپ را مشاهده کنیم اینجا کفته هریک بجانبهای خود رفتند کدرو پسران خود را طلبید از ایشان پرسید
که اسپ اوچه شروان چه رنک دارد کفتند سفید کفت هیچ جائی نیست که سیاه باشد کفتند نه کفت پس کرو را باختیم خواهر من مرا
کنیز خواهد کرد حالا شما کاری بکنید که من کرو را برم کفتند چکار کنیم کفت رنکهای شما که همه سیاه است بروید بر دم و یال
اسپ بچسپید چنانچه از دور هرکسکه اسپ را ببیند خیال کند که دم و یال ان اسپ سیاه است بعضی از فرزندان او قبول کردند
کدرو ایشان نفرین کرد و کفت که راجه جنمی جی جک مار ان خواهد کرد شما که سخن ما نشنیدید از خدا میخواهم که همه شما را در آتش
بسوزید ان فرزندان دیکر کفتند که ما میرویم رفتند در دم و یال اسپ چسپیدند چون برهماجی شنید که کدرو فرزندان خود را
نفرین کرد خوشحال شد که ماران بسیار بودند خوب شد که ایشان خواهند سوخت کشب ریشی کفت ای برهماجی فرزندان
من همه هلاک خواهند شد برهماجی کفت ایشانی که زهر بسیار دارند سوخته خواهند شد کشب ریشی خوشحال کشت برهما جیو
کفت من پیشتر دانسته بودم که یکی از راجها در دنیا جکی خواهد کرد که در ان جک ماران خواهند سوخت من بتو افسونی یاد دهم
هر مار که زهر دارد بحوالی آن مار کسی تاثیر نکند ان افسون را یاد کرفت القصه روز دیکر صباح کدرو و بنتا بدیدن اسپ
اوچه شروان رفتند تا ان اسپ پیدا شد و دیدند که بدن او چون ماه سفید است چون ماران بر یال و دم او چسپیدند ان
دو جا سیاه در نظر می آمد بنتا کدرو را باخت بحیله کدرو بنتا شرمنده شد کدرو او را کنیز خود ساخته بخانه خود برد کنیز او بود
تا زمانیکه کرد از ان بیضه بدر آمد و بهوا رفت در اندک زمانی بسیار کلان شد دیوتها از و پرسیدند و اتش با لشکر کفت
که این پسر کشف ریشی و مادرش بنتا نام است از قوم دیوتا شما از و باک ندارید پس همه با اتفاق او پیش کرد رفتند

تعریف و توصیف بسیار کرده گفتند که تو از جملهٔ دیوتاهای ما هارا تاب روشنی تو نداریم و اندکی از روشنی خود کم کن گرد
گفتهٔ ایشان از بدن خود اندک روشنی کم کرد باز هم بغایت تیز تر بود هر جا که اراده میکرد خواه بر زمین خواه باسمان خواه بدریا و
کوه میرفت روزی یکبار بدریا آمده و مادر خود را دید که بسیار در زحمت بود و کهنه بندگی و خدمت خواهر چون تنها پسر خود را
دید خوشحال شد و او را در بغل گرفت تمام غم از خاطر او بدر رفت گرد و چون دید که تنها از دیدن پسر خود خوشحال شد بدر آمد و گفت
من میخواهم که بفلان جا بروم مرا بر دوش خود بردار و در آنجا برسان تنها چون کنیز او شده بود لاچار او را بر پشت خود
بر داشت بجاییکه گفته بود رسانید پسران کدرو گفتند که چون پسر تنها کنیز زادهٔ ماست بگوید که مارا بر پشت خود سوار ساخته
تا ما هم همراه شما بآنجا میرویم مادر بگرد گفت که ایشان را بر پشت خود سوار کرده بیا لاچار رفتن گرفت از گرمی آفتاب بهما
سوختن گرفتند ایشان هر چند بگرد میگفتند که مارا بر زمین نزدیک کن گرد بلندتر میرفت ایشان چون بسیار بیطاقت شدند
بسیار فریاد کردند مادر ایشان چون آواز فرزندان خود شنید التجا باندر برد او را بسیار تعریف کرد بعد از آن گفت
که ای اندر فرزندان من میسوزند تو کاری بکن که ایشان هلاک نشوند اندر باران بسیاری بارید ایشان از گرمی
خلاص شدند بعد آن گرد ایشان را به پیش مادر ایشان آورد بعد از آن باز روز دیگر با گرد گفتند که مارا بر پشت خود سوار کن
از جاییکه آوردی باز بهمان جا برسان گرد با مادر گفت که اینها چرا با ما حکومت میکنند تو چرا مارا میفرمایی که سخن ایشان
بشنو مادرش گفت من کنیز مادر ایشانم و تمام قصهٔ گرو بستن کدرو و باختن آن و کنیز شدن خود با گرد گفت گرد با مارها
گفت که من چه کار برای شما بکنم که مادرم را آزاد کنید ایشان گفتند اگر تو مارا آبحیات آورده بدهی مادرت از مادر خود
خلاص بکنانیم گرد با مادر خود گفت که من میروم و آبحیات می آرم ترا از کنیزی خلاص میسازم مادرش گفت ای فرزند مرا
خلاص میکنی صد رحمت بر تو باد بعد از آن گرد با مادر گفت که من گرسنه‌ام از راهی که تو میروی جماعهٔ دزدان که مردمان را
میکشند بسیار اند ایشان را بخور و جماعهٔ صیادان و ملاحان که در کنار دریای شور میباشند ایشان را هیچ نزده باش اگر
در میان ایشان برهمنی باشد زینهار او را نخواهی خورد با برهمنان بدی نکنی گرد گفت که من برهمن را چه شناسم که حقیقت آن
مادرش گفت هرگاه کسی را بخواهی که بخوری چون او بدهن تو رسد دهنت بسوزد بدانکه برهمن است همان لحظه او را از دهن
بدر آر اگر بحلق تو رسیده باشد از حلق هم بدر آری فرو نبری که برهمن هضم نشود از این نشانها برهمن شناس پس
گرد پای مادر خود بوسید مادرش او را دعا کرد و وداع نمود پر بدین گرفت همچو باد میرفت از قوت رفتن گرد بهر کوهی که
میرسید آن کوه متزلزل میشد آب دریا بر هم میکرد و چون نزدیک کنار دریا رسید هر جا که صیادی و ملاحی بود دیدن تماشا
هیبت و رفتار او که همچو باد بود نزد یکش آمدند جماعهٔ دزدان و دیگر مردمان هم القدر آمدند که از حساب افزون بیرون بودند

ازد چون

کرد چون دید که مردمان بسیار جمع گشتند بیک نگاه دهن خود بگشاد تمامی انزوم را بدهن خود آورد چون همه را بدهن خود
گرفته دهن برهم زد و هر مرتبه چهار صد هزار بلکه بیشتر فرو میبرد یکبار مردی و زنی را فرو برد گلویش گرفته شد همچو آتش
سوختن گرفت دانست که برهمن است فریاد زد و گفت که ای برهمن مرا با تو کاری نیست بدر آی برهمن گفت زن من همراه منست
اگر او را بدر آری من هم بیرون می آیم وگرنه من همین جا هستم گرد گفت که همه زن بدر آی برهمن گرد را دعا خیر کرده برفت چون
انزوم را گرد بخورد بسیار قوت پیدا شد که تا به آسمان میپرید از باد هم تیزتر میرفت در اثنای راه کشف ریشی پدر خود را دید
که بر طرف شمال بر کنار تالاب کلانی نشسته است جمع از کهشیران و برهمنان در پیش او نشسته گرد بملازمت پدر آمد تعظیم کرد
انبیا و کشف ریشی پیش آمد گرد را در بغل گرفت احوال خیریت او و مادرش پرسید گرد گفت همه سلامیم اما مرا محنتی هست که خوردنی
شکم سیر نمی یابم دیگر آنست که مادر مرا کدرو را بدغا کنیز خود کرده است حالا مارها مرا فرستادند که آب حیات برای ایشان بیارم
مادر خود را خلاص کنم این سعادت چون حاصل بود بملازمت شما رسیدم اگر آنقدر خوردنی بدهی که شکم من سیر شود خوب است
من امر فرموده مادر خود در راه جمع از صیادان و ملاحان و دزدان خوردم اما سیر نشدم پدرش گفت درین آب تالاب
یک فیل و یک سنگ پشت کلانی هست که هر دو را از یک مادر متولد شدند هر دو آدمی بودند از نفرین یکدیگر باین صورت شدند
من قصه ایشان ترا بگویم گوش دار کهشیری بود بهاس نام برادر خورد وی داشت سرنگ نام بهاسین بسیار پرخشم و غضب کرد بود
سرنگ نهایت حلیم و نیکو اخلاق از پدر ایشان مال بسیاری مانده بود سرنگ خواست که آن مال را برابر تنی حصه سازند
بهاس نمیخواست که مال را حصه سازد با برادر گفت که مردمان بعقل ترا گفتند که مال پدر را حصه کنند بهتر آنست که مال یکجا بوده
باشد اگر تو مال خود را بگذار حصه جدا دیگری مردمان زبون یا تو همراه خواهند شد و را اندک زمانی تمام مال ترا خواهند
خورد چون مال ترا تمام شود ترا خواهند گذاشت هر کدام بطرفی خواهند رفت بهتر آنست که مال یکجا باشد آنقدر که
ترا ضرور باشد بردار و خرج کن برادر خورد قبول نکرد و گفت تو حصه مرا بمن بده هر نوع که صلاح دانم خرج کنم بهاس
چون زود خشم بود گفت تو سخن مرا که برادر کلان توام نمیشنوی از آن رو این میخواهم که فیل شوی سرنگ گفت که من حصه
خود را مطلب میکنم تو بدی میخواهی که تمام مال در شکم خود داری مراد دعای بدکنی من هم از تو این میخواهم که ترا سنگ پشت سازد
یعنی بزبان کشمیر کرمج گویند دعای هر دو مستجاب شد کشف ریشی گفت آن هر دو برادر با وجودیکه بصورت جانور شدند
هنوز هم باهم ترک دشمنی دارند باهم جنگ میکنند این فیل بیست و چهار کروه بلندی دارد و درازیش چهل و شش کروه
سنگ پشت چهل و دو کروه بلندی دارد دوازده کروه درازی دارد و فیل که اکثر اوقات درین جنگل که در کنار این
تالاب است میباشد چون بجهت خوردن آب می آید فریاد میکند سنگ پشت چون آواز او میشنود از آب بدر می آید اکثر اوقات هم

در جنگ بیناشید از ترس انها کسی نزدیک تالاب نمی آید مردمان از ینجهه در محنت شدند اگر تو این بردو ما خوردی هم سیر

میشوی هم مردمان ازین بلا خلاص میشوند گرد از پدر رخصت گرفت و رفت پدر را وداع کرد و پس گردید نکنار تالاب امده

الغیاد و بعد از لحظه از فیل بکنار تالاب آمد فریاد کرد سنک کشپ چون آواز او شنید از اب بدر آمد باهم بنیاد جنگ کردند

گرد پیش آمد بیکدست فیل بیکدست سنک کشپ را گرفت پرواز کرد روی هوا گرفت و روان شد تا در نزدیکی دریای محیط

درخت عظیمی بنظرش آمد آن درخت رودین نام و شست شاخهای آن درخت بر چهار صد کروه بود ان درخت را بقدرت

ناراین زبان آمد با گرد گفت که بیا و بر شاخ من بنشین بردو جانور را بخور بغیر از من هیچ درخت دیگر تر انمیتواند برداشت

گرد چون پای خود را بران شاخ نهاد ان شاخ تا بزور گرد دیا در شکست گرد فی الحال ان شاخ را در منکار خود گرفت

چرا که شصت هزار کس از رکهیشران که ایشان را بالکهل گویند که دران شاخ نشسته عبادت میکردند ترسید که مبادا انشاخ درخت

بیفتد ان رکهیشران هلاک شوند از ینجهه انرا بمنکار گرفت از درخت انرا جدا کرده پرید و ان رکهیشران همه سر نگون

بودند و عبادت میکردند چنان مشغول عبادت بودند که از هیچ خبر ند اشتند گرد آهسته می پرید مبادا از انها کسی بجنبد و بیفتد

اکثر عالم را سیر کرد شاید جای پیدا شود که ان شاخ را نگهدارد جای نمییافت همچنین میرفت تا بکوه رسید کشپ رشی

که پدرش انجا بود عبادت میکرد از دور گرد را دید که می آید در یک دست آن فیل در دست دیگر ان سنک کشپ در منکار

انشاخ درخت داشت ان رکهیشران دید که عبادت میکردند گرد چون بملازمت آمد پدرش گفت که مبادا این رکهیشران

ترا نفرین کنند چرا که ایشانرا از جای بجای دیگر اوردی گرد گفت چه علاج کنم کشپ رشی با گرد گفت من علاج این کنم

پس کشپ نزدیک ان رکهیشران آمده ایشانرا گفت گناه پسر مرا ببخشید که کفتند ما را با کسی عداوتی نیست نمی شاید پسر شما با ما

بدی بکند دست ان رکهیشران از ان درخت فرود آمدند بجانب کوه همالی رفته بعبادت مشغول شدند گفت ای پدر من این

شاخ درخت کجا بنهادم پدرش گفت یک کوه دیگر هست بشما نشان میدهم که آدمی ها در انجا نمیباشد برو در انجا بر انداز

گرفت انشاخ درخت بر بالای انکوه بنهاد تخت کوه همچو سیماب بلرزید چون قرار گرفت گرد بر بالای انکوه بنشست ان فیل و

سنک کشپ خورد و سیر شد شکر ناراین بجا آورد و بملازمت پدر امده پدر را تعریف کرد گفت بدولت شما سیر شدم قوت تمام یافتم

پدرش گفت حالا زود برو و کاری کن که مادر خود را خلاص کنی گرد پدر را وداع کرده متوجه اندر شد اندر در جایی

نشسته بود ناگاه او را شگونهای بد نمودن گرفت اول بحرلی که صلاح خواهد اندر راست چنان بنظر می آید که اتش از ان

در می آید دیگر سلح هشت بهشتن که با و داده بود یک بار بحرکت آمدند یکدیگر بهم میخوردند چنانچه آتش از انها آتش بدر

می آمد بادهای تند وزیدن گرفت از آسمان آوازهای هولناک برق بسیار ظاهر گشت چون هوا باریدن گرفت کلهها یکی

در گردن دوها

از ریاضت

در گردن دیوتها حامل بود هرگز پژمرده نمیشد یکبار همه پژمرده شدند و همه دیوتها از ناصیه گم شد تاجهای مرصع ایشان زار گردید
بدر آمد چون این شگونهای بد دید با برهسپت گفت خاطر من از دیدن شگونهای بد ترسان شده برهسپت گفت از تقصیر تو
داراشت رت بالکل جانور نیست از اکر دخواند موجود شده حالا بجهت اجیات می آید او تبات قوی و زبردست شما غالب
شوید اکجاعت کهند او چه کس است که انجامی ابدا این اجیات بگیر و پس همه مسلح و مکمل گشته برگرد آن آب ایستاده اند سوت کت با سوتی را
گفت که اینچنین برهسپت با اندر گفت از چه جهت بتقصیر تو و ریاضت جانوران عابدان بالکل این گرد موجود شده بتقصیر اندر و
ریاضت عابدان چه بود سوت پوراناک گفت کشف از جهت بطلب فرزند جگ کرده بود و دران جگ دیوتها خدمت میکردند کشف ریشی
با اندر گفت تو هیزم جمع کرده بیار در راه جماعت عابدان بالکل که هر کدام برابر انگشتی بودند سرنگون ایستاده بعبادت
حق شغل تمام داشتند اندر چون ایشانرا دید بخندید از سر ایشان بگذشت اصلا تعظیم اطاعت بایشان نکرد چون اندر رفت
انهارا از بی التفاتی و خنده او بد امد خواستند که کاری بکنیم که اندر دیگر پیدا شود این اندر را زبون سازیم آنهان
آتشی عظیم برافروختند هوم میکردند باین نیت که اندر دیگر ازین هوم بهمرتب پیدا شود میگفتند خداوندا برکت این
ریاضتها که برضای تو در راه میکنیم امیدواریم تو اندر دیگر بفرستی که این اندر زبون سازد اندر شنید آن عابدان
اینچنین کاری میکنند بسیار می ترسید به پیش کشف آمده اینحکایت بیان نمود و گفت که من ازین می ترسم کشف گفت من میروم از ایشان
بپرسم پس کشف پیش عابدان آمد گفت من شنیده ام شما میخواهید که اندر دیگر پیدا شود گفتند آری ما چندان ریاضت خواهیم
کشید حق تعالی اندر دیگر آفریند این اندر را زبون سازد کشف ریشی گفت که برهما جی دعا کرده است که این اندر را کرده
دیوتا بزرگتر باشد شما هم بزرگانید دعای شما هم رد نمیشود پس بیایید دعا بکنید که از جانوران اندر دیگر پیدا شود آن
عابدان گفتند که چون تو میخواهی که فرزند تو شود آن اندری که از جانوران خود از فرزندان تو خواهد بود پس حالا هم
باهمین دعا کنیم کشف ریشی خوشحال شد ایشانرا وداع کرده برگشت چون بمنزل خود آمده زن کشف که بنتا نام داشت
همان روز از حیض پاک گشته غسل کرده بود کشف با او صحبت داشت و گفت از تو فرزندی خواهد شد که اندر جانوران باشد
زنهار غافل نباشی و محافظت این بخوبی میکرده باش الگاه کشف با اندر گفت من بهزار زحمت دعای عابدان از تو گردانیدم
این فرزند من بتو ضرری نخواهد رسانید من بعد بعابدان و بزرگان بچشم حقارت نظر نکنی و نکرده باشی اگر تو به تحقیر کرد
اما بار دیگر اینچنین امری نخواهد نمود که بر تو بسیار مشکل خواهد شد اندر کشف را دعا کرده برفت پس از مدتی گرد بوجود آمد
چنانکه مذکور شد سوت پوراناک گفت معنی این سخن که برهسپت با اندر گفته که این گرد بجهت تقصیر تو و ریاضت عابدان بالکل
موجود شده است این بود که بشما گفتم الگاه سوت پوراناک گفت چون اندر نگهبانان اجیات خبردار شد از آمدن گرد مسلح

گشته منتظر بودند ناگاه گرد پیدا شد آن مردم چون گرد را دیدند بسیار ترسیدند گرد بر ایشان حمله کرد ایشان از غایت ترس
چنان دست و پا گم کردند که همدیگر مردند اسلحهٔ ایشان را بر یکدیگر بر هم میخوردند آتش از آن نهانه بالا بر فلک کشید از حملهٔ نگهبانان
آب بهوتی نام دیوتا بود نهایت بهادر روز بروز دست که او شیر آمد با گرد روبرو شد هر دو دیوتا با هم دوکری جنگیدند آخر
گرد بمکار و چنگال خود بهون گشت آنگاه به پای خود بر زمین زد چنان گرد و غبار برانگیخت که عالم تاریک گشت دیوتاها
هیچ کدام همدیگر نمیدیدند و حیران ماندند گرد در آن وقت چنان آن جماعت را به پرهای خود زد که اکثر را بیهوش ساخته بیدا
آیند چون آن گرد را دید باران بارید جماعه که بحال خود بودند با گرد آغاز جنگ کردند گرد جنگ را بسیار کرد آنگاه
بلند شد از بالا بر انداخت میر ز دیوتاها او را تیرباران کردند هر چند تیر میخورد اصلا او را اثر نمیکرد از هوا بر غیث خود از زیر
نشان می انداخت به پر و چنگال خود ایشان را می زد دیوتاها چون دیدند که حریف او نمیشوند هر جماعه بطرفی گریخته
کنده یان جماعت پیش بجانب جنوب رفتند یازده رود بجانب مغرب جماعت ساده بمشرق جماعت اشونی کمار
بجانب شمال گریختند اما چند کس از دیوتاها مثل یم و اهنک و ملاک و انوک و کرن و نتین و چیدگرنیت و قدم و تر بنده
با گرد جنگ عظیم ایشان شمشیر و تیر و تبر گرز و غیره گرد را میزدند بمکار و چنگ و بالهای خود ایشان را میزد چون مدتی مدید
جنگ کردند گرد را اعتراض شد بزور تمام خود را بر دیوتاها زد همه ایشان زخمی ساخت دیوتاها افسونی خواندند که آتش بسیار
واقع شد زبانه بر فلک کشید بر پرهای او آتش رسید هشت هزار صد دهن در بدن خود پیدا کرد دهن های خود را کشت دو
هر آبی که در نالاها و جوها بود همه را در دهن گرفت آنگاه بر سر آتش آمد تمام آبها بر آن پاشید همه آتش ها را کشت بعد از آن
گرد مثال ملخی شد نهایت خورد خود را در جایی که آبحیات بود انداخت در آنجا چرخی دید نهایت تیز میگردید هیچکس از آن نمیتوانست
گذشت گرد چنانکه دید چرخ میگردد تا زمین برابر یک انگشت راه هست خود را خورد ساخت چنانچه از پایان آن چرخ بدر رفت
در آن طرف دو مار دید چشم آنها بر هر کسیکه می افتاد خاکستر میشد گرد مشتی خاک بر چشم آنها پاشید فی الحال خود را با آبحیات
رسانید کاسهٔ از کاسها یکه آنجا بود برداشت از آن آب پر کرد و بیرون آمد متعجب از آنجا برگشت در راه نارائن جی و بیدار چون
چون گرد را دید با آن صورت و جلدی میکرد و خوشحال شد گرد از دور نرائن جی را تعظیم کرد نارائن جی گفت ای گرد چون
من ترا دیدم خوشحال شدم از من چیزی بطلب گرد گفت هر چیز یکه من از شما بطلبم شما خواهید داد گفت از شما همین میطلبم که
هرگاه شما بر ارابهٔ خود سوار شوید من بالای آن بیرق ارابهٔ شما نشسته باشم نارائن جی گفت این من قبول کردم چیزی دیگر
بطلب گرد گفت آن میخواهم که آبحیات نخورم هرگز پیر نشوم نمی میرم نرائن جی با گرد دعا کرد مستجاب شد بعد از آن گرد
با نارائن جی گفت حالا شما چیزی از من بخواه نارائن جی گفت من از تو میطلبم هر وقتی ترا طلب نمایم فی الحال حاضر شوی نه من

[illegible]

بر پشت تو سوار شوم هر جا که میخواسته باشم مرا ببری گرد قبول نمود تا راین جی را وداع کرده روانه شد در راه که می آمد اینده
او را غافل دید و چیزی که سلاح حفاظت اوست از آن بر کرد نزدیک پر او نشست آگاه کرد اینده دید و بخندید گفت ای بی سلیقه
که مرا غافل دیدی زدی بمن چه تراشید یک پر از من افتاد مرا هیچ زیانی نشد من میخواستم که ترا دعای بد کنم اما با کسی باید که
چیزی بدی نمیکنم اینده گفت این جانور عجب قوی دل دارد آگاه باید کرد گفت مرا انصورت و قوت تو بسیار خوش آمد میخواهم
آشتی کنم دوست باشیم دیگر میخواهم که با من راست بگو که زور تو چه مقدار باشد گرد باآید گفت چون تو با من در مقام
صلح و دوستی شدی من هم با تو آشتی کنم دیگر زور و قوت من بسیار است بزرگان تعریف خود نمیکنند اگر با دوستان گویم قصوری
ندارد زور من انقدر است که تمام زمین ها و کوهها و دریا ها بر یک پر خود توانم بر دوشت ترا هم همراه آنها برسیدارم اینده
پرسید گفت تو از قوت این چه میگوئی حالا بیا با همدیگر دوستی کنیم پس هر دو با هم آشتی کردند دوست شدند بعد از ان اینده
باگرد گفت چون ما و تو دوست شدیم از تو التماس میکنم اگر ترا با آب الحیات چندان کاری نیست آنرا بمن بازدهی گرد
گفت مرا با شما هیچ دشمنی نبوده اینهمه جنگ با شما بجهت آب کردم مادر من بدست ماران گرفتار شده است او را کنیز خود
ساخته از من آب الحیات طلبیدند تا مادر من خلاص کنند از آن جهت با شما اینهمه جنگ کردم و گرنه مرا با آب الحیات احتیاجی
نیست من این آب الحیات را با تو بدهم اینده گفت ای گرد مرا امتحان راستی تو بسیار خوش آمد حالا از من چیزی طلب گرد
گفت از تو آن میخواهم که دعا کنی که ماران را میخورده باشم اینده این دعا از گرد منظور کرد بعد ازین اینده باگرد گفت تو
هر جا که این آب را خواهی بنه و من از آنجا خواهم برد گرد گفت تو میدانی پس همدیگر را وداع کردند گرد پیش ماران آمد این
آب الحیات را آورده ام حالا مادر مرا بگذارید انها مادر او را آورده با او دادند مادر گرفته آن کوزه بالای خسی نهاده گرد گفت
شما اول غسل کنید بعد از آن بیائید این آب بخورید گرد این گفت و مادر خود را گرفته رفت ماران از دیدن آن آب بسیار
خوشحال شدند همه بار رفتند تا غسل کنند بعده بخورند چون ایشان باز در آمدند اینده این آب برداشت و برد ماران
باز آمدند آن آب را ندیدند سر خود بر زمین میزدند آن خسی را که کوزه آب بالای آن گذاشته بودند زبان لیسیدند شاید
از آن آب چیزی ریخته باشد چون بسیار زبان بر آن مالیدند زبانهای ایشان همه از میان شکافته شد هر کسی که قصه را
بشنود البته در سرگ برود بعد از شنیدن این حکایت سونک با سوت پوران گفت حالا با من بگو که آن ماران چه نام داشتند
سوت پوران گفت که نامهای ایشان بسیار است اما چند نام برای شما بگویم اول از همه کلان نوسنگ نام که او را ششناگ هم
گویند او هزار سر دارد بعد از آن واسک ناگ است اراوت و تچهک و کارکوت و [illegible] و کالی من ناگ و [illegible] و
نیله ناگ کلماک و [illegible] کلکای سنگه بهبک و غیره اینقدر نامها را گفتم دیگر نامها نگفتم ماران همه فرزندان کرد و

ازین ماران ششنیه ناک مادر خود را گذاشته بکوه تنکهند رفته بعبادت و ریاضت مشغول گشت بسیاری از تن تنها گردید هر جای
متبرک می شنید آنجا میرفت و شرایط عبادت بجا آورد و چندان عبادت میکرد تمام گوشت او از بدن رفت پوست بر استخوان
چسپید درین وقت برهماجی به پیش او آمده گفت تو اینقدر ریاضت برای چه میکنی هر چیز که مدعای تو باشد از انکو ششنیه ناک گفت
برادران من همه دهنهای ایشان پر از زهر است من میخواهم که با اینها بوده باشم ایشان همه غضبناک اند همه کس از ایشان میترسند
من بر همه کس ترحیم دارم از جهته رحمت میکنیم که شری نارائن بر من رحم کند مرا که او ایشان عذاب نکند دیگر آنست که
تنها خاله ما است پسر او گرد خاله زاده ما است اینها نمیتوانند که او را ببینند چون الصورت قهر و رنک نزدیک هست که خود را بکشند
من با اینچنین کسان نمیتوانم بود برهماجی گفت ای ششنیه ناک من اطوار برادران تو نیکو میدانم منهم از ایشان رنجیده ام
بلای عظیم به برادران تو درین نزدیکی خواهد رسید اکثر باتش سوخته خواهند شد حالا هر چه خاطر تو میرسد از من بخواه تا من
دعا خواهم کرد که نارائن بتو کرامت کند من بسیار از تو خشنود شدم ششنیه ناک گفت من از شما این میخواهم دعا کنید که خدا مرا
پیوسته در خیر و راستی مدد دارد ازین درخواست او برهماجی بسیار خوشحال گشت با وگفت من این دعا از برای تو میکنیم اما از تو
چیزی میخواهم که آنرا کسی ششنیه ناک گفت هر چه که شما بفرمایید آنرا بجان قبول دارم میکنم برهماجی گفت تو تمام این زمین با کوهها
دریاها وغیره بر سر خود دیگری آنرا افکنده اری چراکه چون زمین بر سر تو باشد نخواهد جنبید ششنیه ناک گفت شما هر چه فرمودید آنرا
میکنم حالا این زمین بر سر من بنهید تا من آنرا افکنده ام برهماجی گفت تو بقعر زمین برو زمین را بردار چون تو زمین را برداری
مرا بسیار خوشی خواهد آمد خلق در زمین آسایش خواهند بود چون تو این کار کنی هیچ پروا نیست کردیم با تو دوستی خواهد
شد ششنیه ناک برهماجی را وداع کرده بقعر زمین رفت زمین را بر سر خود برداشت حالا این زمین بر سر او نهاده است ششنیه ناک
تمام مارانرا که سخن مادر خود نشنیده اند مادر بر ایشان دعای بد کرده بود و طلبیده مجلسی آراست در آن مجلس با ماران گفت که
تمام ماران عجب بلایی پیش آمده است مادر ما را دعای بد کرده که همه بسوزیم دعای مادران رد نمیشود حالا چکار کنیم که ازین
خلاص شویم و زنده بمانیم علاج این کار آنست که ما کاری بکنیم که زمیزی جگ نتوانند کرد فرزندان گرد و هر کدام تدبیری آنچه
در خاطر رسانیده بودند به واسکناک که دانای و بزرگ ترین همه بود عرض کردند که اول مرتبه از ایشان مرا این
بخاطر میرسد که بصورت برهمنان برآیم پیش راجه جنمی جی برویم ازو چیزی بطلبیم که تو جگ نکنی چون او جگ نکند مارا که
نمیتواند سوخت دیگری گفت این برای چیزی بهتر نیست خوب نیست که ما بصورت نیکی برآمده بخدمت جنمی جی برویم چنان کنیم
که او ما را وزیر و صاحب شورت خود سازد که من جگ کنم تا نکنم بگویم جگ خوب نیست مکن دیگری گفت این رای هم غلط است
بهتر آنست که از برهمنی همه برهمنان جنمی جی کلان تری و دانا تری بوده باشد او جگ میکرده باشد افسون خوانده

ماران

ماران را طلبیده باشد همه برویم ان برهمنان را بگزیم و بکشیم چون بمیرد جگ راجه بهم نمیرسد دیگری گفت برهمنان بسیار اند
اگر یکی بگزید دیگری پیدا خواهد شد جگ خواهد نمود بهتر انست که همه برهمنان را بگزیم و بکشیم چون برهمنان نباشند جگ میسر نخواهد
شد واسک گفت انچه تدبیرست که کشتن برهمنان گناه عظیم است اگر شما این گناه بکنید ما وا از شومی انگناه بلای بد
از سوختن پیش می آید دیگری گفت تدبیر نیک است که ما افسون ماران نیک میدانیم هرگاه این راجه آتش برافروزد ماران را
می آورده باشیم دیگری گفت این تدبیر هم چیزی نیست مرا انچه بخاطر میرسد انقدرست هرگاه از راجه اسباب جگ مهیا سازد ما
در شب برویم تمام اسباب جگ او بدزدیم هرگاه اسباب جگ نباشد او چگونه جگ کند دیگری گفت انهم خطاست میباید که
چون راجه جگ کند ما برویم مردمان را که بیان جگ امده باشند همه را بگزیم مردمان و برهمنان ترسناک و بددل باشند چون ببینند
که مردمان کشته میرسند همه خواهند گریخت و جگ برهم خواهد خورد دیگری گفت ما را میباید که بصورت برهمنان برایم پیش راجه
برویم در جگ او نشینیم چون بگوید چه میخواهید ما چیزی از و طلبیم او را میسر نباشد جگ نتواند کرد دیگری گفت تدبیر نیک نیست
این راجه چون باب گنگ تخته غسل برود ما برویم و بگیریم و بجای خود بیاریم او بسوزیم این بلا از سر خود دفع کنیم چون ماران
هر کدام انچه بخاطر ناقص ایشان رسیده بعرض واسک رسانیدند بعد از ان گفتند انچه بخاطر ما یان رسیده بود بشما گفتیم دیگر
هر چه بفرمایید چنان کنیم شما از کرده ما بزرگ دانایید انچه از همه بهتر خواهید دانست واسک ناگ گفت من تمام این مشورت و
تدبیر شما شنیدم هیچ چیز بخاطر من قرار نگرفت حالا یک کار بکنیم پیش پدر خود که کشف رکهی است برویم ازو بپرسیم هر چه صلاح
باشد او بما خواهد گفت ای یاران مصلحت شما هیچ بکار نمی آید اگر خواست تیری بهگوان بوده باشد ما خواهیم سوخت تدبیرهای
هیچ فایده نمیدهد ما را میباید که پیشتری نارایین را بندگی میکرده باشیم بدرگاه او تضرع و زاری کنیم شاید او بر ما برحمت نظر کند
این بلا از ما دفع گردد بعد از ان ایلاپتر گفت هنگامیکه مادر شما را این دعای بد کرد من در بغل او بودم برهماجی و دیوتها هم
حاضر بودند دیوتاها به برهماجی گفتند این عورت عجب کاری کرد که فرزندان خود را دعای بد ساخت ما از هیچ مادران نشنیده ام
که فرزندان خود را نفرین کند باز دیوتها به برهماجی گفتند چرا شما کدرو را منع نکردید که بر فرزندان نفرین میکرد برهماجیو
گفت منع از ینجهت نکردم که این ماران بسیار شده بودند اکثر زهر دارند مردمان را خواهند گزید بسیار مردم هلاک خواهند شد
حالا انچه زهر دار بد زبون خواهند بود دوران جگ خواهند سوخت آنهائی که مومنی باشند خلاص خواهند شد دیوتها
گفتند این عورت خود همه را دعای بد کرد چون خلاص خواهند شد برهماجی گفت از اولاد جادرجار برهمن جرتکار نام برهمن عابد
متولد شده او خواهر واسک ناگ جرتکاری نام دارد خواهد خواست از ایشان فرزندی استیک نام حاصل خواهد شد و
او از جمیع خالوان خود خلاص خواهد کنانید ایلاپتر گفت این سخن از برهماجیو شنیده ام حالا شما این خواهر جرتکاری نام

بخوبی نگهدارید چون جرتکاری تولد شده باشد این خواهر با و بدهید فرزندان او شما را خلاص خواهد کرد و دیگر فکر بیهوده
چه میکنید واسک ناک باران دیگر این سخن شنیده همه خوشحال گشتند او را دعا و تحسین کردند از مجلس برخاستند و آستیک از این و نگهداری
خواهر خود میکرد و او را عزیز میداشت چون دیوتها و راچهسان دریای کلانرا که سمندر باشد برهم میزدند واسک را بجای
ریسمان کردند چنانچه مذکور شد چون ازان کار فارغ شدند همه در غایت خوشحالی بودند در انوقت واسک بابش جی و
برهماجی گفت من بسیار میترسم گفتند از چه می ترسی گفت از نفرین مادر میترسم که جنمی جی یگین کرده بسوزاند بش جی و برهماجی گفت
هر چه ایلاپتر بگوید آنرا بکنید خواهر خود بجرتکار برهمن بدهید که خلاصی شما از فرزندان او خواهد شد در انوقت این سخن را
ایلاپتر گفت واسک جمیع رکهیشران ماران فرمود که در اطراف عالم بگردید تفحص بکنید جرتکار برهمن را هر جا که بیابید مرا خبردار
نمایید که کتخدایی میکرده باشد سوتک از سوت پورانک پرسید جرتکار برهمن نامید جرتکار چه معنی باشد انرا بما بگویید که ما
اینچنین نامی نشنیده ایم سوت پورانک گفت هر کسیکه در بندگی و طاعت خداوند ریاضت بکشد بدن او بغایت ضعیف بگردد روز بروز
بیشتر بدن در طاعت کاهیدن گیرد او را جرتکار گویند بعد از ان سوت پورانک به سوتک گفت که احوال آستیک با ما بگو سوت
پورانک گفت آستیک چون کلان شد از خلق کناره گرفت پیوسته در اطراف عالم میگردید عبادت و ریاضت تمام داشت و درین ایام آستیک
عبادت میکرد و راجه پرکهیت راجه پسر ابهمن او پسر ارجن دیو بود بسیاری راج از ایشان بود در تیر اندازی و شمشیر بازی و گرز بازی
فنون سپاهگری برابر روزگار بود چنانچه حد بیش راجه ساهین مایل شکار بود هیچ آهویی از تیر او خلاصی نداشت در صحرا
خرس و خوک و گاومیش و کرگدن و نیله گاو هر چه میدید میکشت روزی راجه پرکهیت در شکار بود آهویی بنظرش در آمد تیری
بران آهو زد آهو با وجود زخم بر میدوید راجه بسر وپی او نهاد هر جا که آن آهو میرفت راجه در عقب او اسپ میدوانید هوا
بسیار گرم بود راجه بغایت خسته و مانده شده تشنگی بر و غلبه کرد ناگاه بجنگلی رسید در ان جنگل رکهیشری بود سمک نام بغایت زاهد
اوقات معیشت او ان بود که در ان جنگل گاوان بسیار بودند گوسالها از پستان مادر شیر میخوردند شیری که از لبهای آن گوساله
میچکید از اندست میگرفت و میخورد و بغیر ازان چیزی نمیخورد راجه پرکهیت اسپ را دران حد تاخت آن رکهیشر راند چون
بمنزل او رسید او دید که هر دو دستهای خود را بر سینه نهاده چشمها بر هم زده خیال کرده نشسته در خیال مستغرق بیاد
ایشوری تر این بود و از هیچ چیز خبر نداشت راجه پرکهیت آنرا دید و ندانست او چه کس است فریاد بر آورد که من پرکهیتم پسر
ابهمن آهویی را تیر زده بودم ان آهو از من گریخت مبادا تو آهو را دیده باشی ان رکهیشر چنان مشغول بود که اصلا نشنید او چه میگوید
هر چه راجه از و پرسید هیچ جوابی نداد باز گفت ای بنده خدا چون آهو را تو ندیدی من بسیار تشنه ام اندکی آبی بده
چند مرتبه آب طلبید او هیچ وجه جواب نداد راجه پرکهیت در غضب شده دران نزدیکی ماری مرده بود آن مار بنوک گوشه کمان

برداشته در گردن آن عابد انداخت برفت و آن عابد پسری داشت سرنگی نام نوبت عابد زاده چندان ریاضت کشیده بود تمام
پوست بر بدن او و در استخوان چسپیده بود این سرنگی در آن وقت بگوشه رفته بود و چندان ریاضت کشیده که بر بهماچیو از و خوشنود
گشته بود او را این دعا کرده بود دعائیکه از زبان بکشید مستجاب شود و چون این دعا بر بهماچیو کرده خوشحال گشت برگشته متوجه
ملازمت پدر شد خرامان خرامان می آمد یکی از دوستان او را در راه دید که اینچنان خوشحال می آید باو گفت که تو اینچنین خرامان
می آیی خبر نداری که مار مرده در گردن پدرت انداخته اند سرنگی اینسخن بشنید و بسیار در غضب شد با آن دوست خود گفت که ترا
سوگند میدهم راست بگو که کدام کس آن مار در گردن پدر من انداخته است او گفت من نمیخواهم که نام او را بگویم اما چون تو
سوگند میدهی لاعلاج شده میگویم بدانکه راجه پرکهیت آن مار در گردن پدرت انداخته است سرنگی گفت مگر از پدر من گناهی
یا ترک ادب نسبت براجه واقع شده است راجه انکار کرد و گفت پدر تو کاری نداشت بعبادت ذکر و فکر بود و چون راجه موله
باینجا آمد از پدر تو آنجا پرسید که هیچ خبری از آهو داری که من اثر زده بودم پدر تو جواب نداد راجه در قهر شد ماری مرده که
در آن نزدیکی افتاده بود از انگوشته کمان برداشته در گردن پدرت انداخت و رفت آن مار هنوز در گردن اوست از شغل
عبادت سر بر نداشته است سرنگی چون اینسخن بشنید چشمانش سرخ شده بکنار آب رفت و غسل کرده آنگاه دست بدعا برداشته
گفت خداوندا هر کسیکه ناحق مار مرده در گردن پدر من انداخته است تا هفت روز دیگر او را تچهک مار بگزد و هلاک شود و چون
از دعا فارغ شد بخدمت پدر آمد دید که پدرش همان طریق نشسته است آن مار بر گردن او و گاوان در اطراف او ایستاده اند
چون پدر را بان حال دید بنیاد گریه کرد چندان گریست که پدرش از آواز گریه او از حال باز آمد گفت ای پدر بزرگوار آنکسیکه این مار
در گردن تو انداخته است از خدا خواستم تا مدت هفت روز تچهک مار گزیده او را بکشد پدرش چون اینسخن از وی شنید تاب نیاورد
گفت ای پسر بسیار کاری بد کردی پادشاهان هر چه از ایشان بکنند اعتراض شدن خوب نیست خصوصاً مثل
راجه پرکهیت پادشاهی عادل که جمیع رعایا و زیردستان در سایه دولت او بوده اند اینچنان راجه بزرگی بمنزل من رسیده
نشسته بود و من جواب او نداده ام این بی حرمتی برای او بیاورده ام با وجود آن با او حرفی نگفتم اگر جانور مرده او در گردن انداخته باشد
ترا از آن هرزه ای آزاری نرسیده ترا می نبایست که باین مقدار کار سهلی اینچنان پادشاهی را نفرین کردی این راجه بر همه
مایان کمال حقوق برکت عدل او دنیا و آخرت ما میسر شده است اینکار بد بود که تو او را نفرین کرده سرنگی گفت ای پدر من
چون این مار در گردن تو دیدم مرا عقل نمانده بیهوش و بیعقل شدم از کمال اندوه دعا از زبان من بر آمد دعای من بگو
نقل بر بهماچیو رد نمیشود سمک گفت کاشکی بر بهماچی هرگز ترا این نقل نمیداد تا اینچنین کاری وهمی از تو واقع نمیشد هنوز
تو خورد سال هستی نیک از بد نمیدانی این کار که تو کرده موجب نیست که عالمی ویران شود کاشکی ترا هرگز مادر تو نمیخواستم تا تو

ازمن بوجود آمدی مردمان عابد غضب و غصه نمی باشند حالا من بملازمت راجه کسی خواهم فرستاد تا او از خود خبردار شده باشد که درین
هفت روز بیاد شیو مهاراج حسب منوجه شده مشغول باشد پس بسمک عابد رکهیشری از مریدان خود را کورنگ نام که تقی عابد
بود و پیوسته خدمت او نمود خود را نیکو میکرد طلبیده او بملازمت راجه آمد راجه او را تعظیم کرد و پرسش نمود پرسید که چه جهت تشریف
آورده اید او گفت اگر راجه خلوت شود بغیر از دو سه کس از اهل مشورت و وزرای دیگر نباشد من ضروری دارم بعرض رسانم
راجه از مجلس برخاسته با دو سه کس از صاحبان دولت بخلوتخانه درآمد کورنگ عرض کرد که رکهیشری در ملک شما میباشد او
نهایت عابد است بهمانا شما در شکار بمنزل او رسیده بودید چون او در خلوت بود شما جواب نداده مار مرده بگردن او انداختید و رفتید
ان رکهیشر پسری دارد در غایت ریاضت و عبادت بر مهادیو از خشنود شده او را این افسون داده است بهر که دعا کند مستجاب
شود ان پسر عجبی دارد که زود خشم است او آمده پدر را بان حال دید که مار در گردن اوست شما را نفرین کرد که بعد از هفت روز
دیگر تچهک ناگ شما را بگزد از این عالم انتقال کنید چون پدرش واقف شده که او بشما دعای بد کرده بسیار آزرده از فرزند گشت
نهایت برنجید و با او دشنام داد چون دانست که دعای او مستجاب گردد رد نمیشود مرا بملازمت شما فرستاده که تا ایشان را
خبردار سازیم راجه چون آن پیغام شنید او را دو غم پیش آمده یکی انکه با عابد رکهیشر کاری کرده دیگر انکه بعد از هفت روز ازین
عالم باید رفت راجه از رفتن ازین جهان اندوهگین نشده که از ان کاری که با رکهیشر کرده بود راجه بکورنگ گفت ای شیخ
خدا عجب غمی برای من آورده بخدا سوگند که مار گزیدن و مردن آن قدر غم بخاطر من راه نیافت که اچنان بزرگوار را
این کار کردم مار مرده در گردنش انداختم حالا از تو این میخواهم بهر طریق که میدانی چنان کنی آن مرد بزرگ آزار مرا از خاطر
دور کند باو میگوئی اگر شما این لطف و مرحمت با این بنده گنهگار بفرمایید دیگر کدام کس خواهد کرد عذرخواهی بسیار کرده
انعام بسیار مرحمت فرمود رخصت نمود بعد از ان راجه وزرای اهل مشورت را طلبیده فرمود تا ورکت رکنگ خانه بالای ستون
بجهة او ساختند در اطراف خانه جمع کثیر از مارگیران و افسونگران و نگهبانان هشیار گذاشت دارو های دفع زهر گزیدن مار
میکردند بفرمود تا حاضر ساختند دیگر هر احتیاجی که ممکن بود آورده جایکه نشسته بود آنجا چنان ساختند که باد در او راه نیافته و
بعد از ان راجه پسر خود راجنمیجی طلبیده بجای خود نشانده مملکت را باو سپرد تمام ارکان دولت را باو حواله کرد با ایشان
بفرمود در خدمت جنمیجی تقصیر نکنند دیگر هر نصیحتی که داشت با نهان گفت الگاه درون آنجا نه درامد فرمود که تا بیگا جاری
پسر بیاس بیسی طلبیده تنها با آنجا نه او گفت که درین هفت روز کیفیاتی که تمام در صفات الهی هست بجهة او میخوانده باشید
درین ایام هیچ چیز مخور بغیر از یاد شیو مهاراج نمی پرداخت هیچ کار دیگر نمیکرد تا شش روز با این طریق بزد و روز هفتم تچهک مار
بجهة گزیدن راجه روان گشت کشف ریشی که بر مهادیو باو افسونی یاد داده بود هر ماری که کسی را گزد باز افسون زهر او دفع

شود چنانچه در بالا مذکور شده شنید که تهک مار راجه پرکهیت را خواهد گزید با خود گفت اینچنین راجه بزرگ و عادل را بباید
کمک کرد و بگشید از جا بجوید و روانه شد اگر آن مار راجه را خواهد کشت او را افسون خوانده راجه را خلاص نماید زهر تهک مار
دور کند با خود گفت من چون راجه را علاج کنم چندان مال بما خواهد داد مرا و فرزندان من تا عمر بس باشد در اثنای راه
تهک مار کشف را دید که میرود و تهک مار بصورت برهمن برآمده کشف را تعظیم کرد و پرسید که شما کجا میروید کشف گفت شنیده ام
تهک راجه پرکهیت را خواهد گزید پرکهیت اینچنان راجه عادل و نیکو کار است که همه مفسدان و طامعان را برانداخته است و
در زمان او خلق در آسایش و راحت است میروم چون تهک مار راجه را بگزد من او را خلاص سازم تهک گفت آن مار منم
من اینچنان کسی نیستم که آنکس را بگزم کسی خلاص تواند کرد تو سرزه از چه خود را زحمت میدهی و این راه میروی کشف گفت تو مرا نشناخته
من اینچنان افسونی میدانم اگر تو و بزرگتر از تو هزار مرتبه کسی را بگزید او را خلاص کنم تهک گفت تو این دعوی میکنی اگر من
این درخت را بگزم زهر خود بدهم تو میتوانی که آن درخت را درست سازی گفت آن میتوانم در آن دشت درخت کلانی پر بار بود
مردی بالای آن درخت هیزم جدا میکرد که بغفر و شد این ماجرا در میان تهک و کشف میگذشت تمام می شنید پس تهک پیش آمده
آن درخت را بگزید آتشی از آن زهر بر درخت افتاد تمام آن درخت را با آن شخص که بر بالای او بود خاکستر ساخت پس تهک گفت
بیا اگر میتوانی این درخت را درست بساز کشف پیش آمده تمام آن خاکستر را یکجا جمع کرده بعد از آن افسونی خوانده بر آن
خاکستر انداخت میدمید به طور اول درست شد آن مرد یکه بالای آن سوخته شده بود زنده درست شده تهک حیران ماند
کشف را تعریف بسیار کرد و بعد از آن گفت تو انقدر راه میروی راجه را خلاص میسازی راجه تو را زر و مال بسیار خواهد داد
هر چه میخواسته باشی از من طلب نما در همین جا تو بدهم تا از این راه دور رو و در از خلاص سازم آنچه راجه میداد من از آن
ده چند بر ابر آن تو بدهم کشف با خود گفت که اگر اجل راجه رسیده باشد شاید که از افسون من خلاص شود و الحال آنچه نقد میخواسته
باشم و مطلبم بمن بدهد از این راه دور رو و در از مرا خلاص سازد پس آن برهمن طمع با تهک کرده که هر چه میخواهی بده تا من برگردم
تهک جواهری بدو داد گفت هر چیزیکه میخواسته باشی برکت جواهر همان لحظه پیش تو حاضر خواهد شد دیگر با تو شرط میکنیم هر که مرا
مطلبی پیش تو حاضر شویم هر آنچه میخواسته باشی مرا تو دادم کشف آن جواهر را برداشته از راه برگشت تهک بیتاز بدینها پور
رسیده و دید که راجه در خانه نشسته است بر بالای یک ستون بلورین در میان آب و سنگ دیوانی قایم ساخته است جمعی کثیر
از سپاهان و افسونگران و مارگیران و طبیبان وغیره بر اطراف آن خانه نشسته اند نمیگذارد که هیچکس بر گرد آن خانه بگرود تهک مار
در فکر شد چون من بخانه او نتوانم رسید بعد از تفکر بسیاری دید که برهمنان با تحفه میروند تهک جمعی از فرزندان خود را طلبیده
گفت شما هر یکی بصورت برهمنان برآیید هر یک میوه گرفته بدین راجه بروید تحفهای خود را بگذرانید ایشان هر کدام از برهمنان

برامده هر کدام میوه جنگلی از میوه های نادر بدست گرفته آمدند رخصت خواسته بملازمت راجه برآمدند راجه ایشانرا طلبید
یک یک یالا رفتند راجه را دعا کردند تحفهای خود میکذرانیدند و بازمیکشیدند تچهک بصورت جوزوی برآمده در میان یکی از
میوه ها بالای سر میوه که گل باشد درآمده پنهان گشت راجه با برهمنی فرمود که تا میوه را بخش کنند ان برهمن یک یک میوه ها
برداشته به بیرون برده یکی یکی از امرا و وزرا و برهمنان میدادند که میوه در راه خانه راجه خود برداشته به بیرون بردند
آن را پاره میکردند از میان آن کرمکی در غایت خوردی برکهای خوردی شکوفه خوردوی داشت پیدا شد راجه برای ایکهجاکی
داد ان برهمن بدیگران فرمود گفت ان کهتیر بهفت روز گفته بود که گذشت امشب افتاب فرو میرود و مارا می باید که ان برهمن
دروغ گو نشود اگر بهمین یک کرمک تچهک باشد مرا بگزد بیکاچاری گفت ای راجه ترا نگهدار داند پسر برهمن دروغ گو شود
درین نزدیکی در نروک یعنی دوزخ برود که پدرش از دختر خود داشت شیری نارایین او را دروغ گو بکند راجه لطریق مزاح
ان کرمک را برداشته بر گردن نهاد چون بگردن راجه رسید یک لحظه ماری شد در غایت عظمت و درازی خود را یکجا
پیچید گردن خود بلند داشت بعد از آن خود بگردن راجه نهاد راجه بگزید و متوجه شده بطرف آسمان رو گذاشت چنانچه
تمام مردم میدید بیکاچاری و برهمنان دیگر چون چنان دیدند فریاد برآوردند راجه را تچهک بگزید بیکبار تیر از مردمان که
بیرون در بودند گریه و زاری زیاد کردند آتشی از آن یاد از دهن تچهک در آنجا افتاد تمام خانه را بسوخت بیکاچاری
ان برهمنان بتعجیل از آن خانه بدر آمدند تمام آن خانه بسوخت راجه هم دران سوخته شد ان ستون که خانه بر بالای آن بود
چنان افتاده چنانچه صاعقه از آسمان افتد مردان آن شب از کمال دهشت هیچ نمیدانستند که چه میکنند روز دیگر بهنگام صباح
سوخته راجه را چنانچه رسم بود برداشته بردند در آب گنگ انداختند بعد از آن همه باتفاق آمده پسر او را که جنمی جی نام بود
بجای پدرش نشاندند همه او را سلام کردند راجه جنمی جی باوجود خوردسالی چنان حکومتی میکرد که هیچکس از راجهای کلان
آنچنان سلطنت نمیتوانستند کرد چنانچه راجه پاندو و راجه جدهشتر و ارجن دیو حکومت کرده بودند جنمی جی هم حکومتی که پیش
گرفت هر کسیکه از راجهای اطراف سر از خط فرمان او می پیچید لشکر فرستاده او را زبون میکرد و قتیکه جنگ میکرد ایشانرا گشته
ولایت ایشانرا متصرف خود میکرد و چنان عدل و دادستانی کرد که رعایا آسوده شدند امرای بزرگ او دختر راجه بنارس برای
راجه جنمی جی خواستگاری کردند پدرش دختر خود را با عزاز و تجمل تمام بهستناپور فرستاده میان جنمی جی آن دختر محبت
عظیم پیدا شد چرا که آن دختر در حسن و جمال مثلی نداشت راجه اکثر اوقات با او در گلزارها و صحراها هر جا که خوب میوه دار میکرد
بعیش و عشرت میگذرانید سوتک با سوت پورانک گفت چرکتار برهمن در جنگلها و ترتهها میگردید تا عبادت و ریاضت میکرد
ناگاه در جائی چنان گذشت که سه کس از پدران خود که دست بر گیاهی آویخته بودند موشی بیخ و ریشه ان گیاه را میدرانید

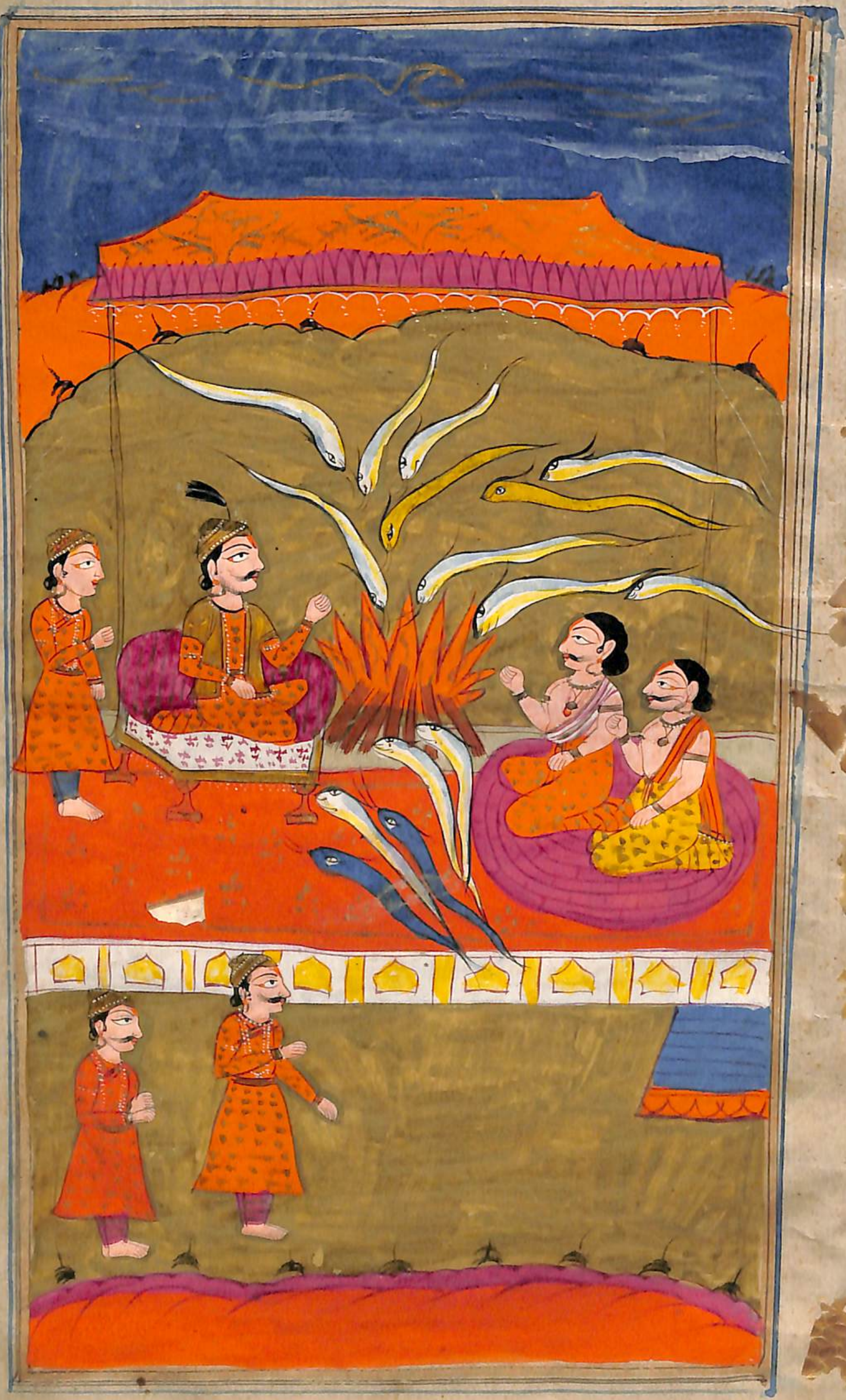
میکنند و می برید چرنگکاری پرسید شما چه کسانید که باین عذاب گرفتار شده اید اگر چه شما میخواهید لیکن عبادت خود را بشما بخشیدم تا
شما برکت آن ازین عذاب خلاص شوید ایشان گفتند عذاب ما ازین نیست بلکه فرزند ما چرنگکار نام دارد و ترک زنان کرده است
فرزند او را حاصل نمیشود و هر کسیکه فرزند نداشته باشد بنابران عذاب میکنند چرنگکار چون این سخن بشنید و گفت من فرزند
کهنکار شما هستم چرنگکار نام دارم من قرار داده بودم هرگز با زنان صحبت ندارم اما چون شما میفرمایید حالا زن میخواهم که او چرنگکاری
نام داشته باشد پس ایشان را وداع کرد و کرد عالم میگردید زنی چرنگکاری نام میخواست و پیدا نمیشد تا آنکه روزی بجنگل رفت
درین هوا من گدای فقیرم از گدایی آنقدر حاصل کنم که صدقه من میشود پس میخواستم که هرگز زن کنم اما پدران من مرا فرموده
است الحال کتخدا شوم حالا کیست که دختر چرنگکاری نام دارد بمن بدهد لیکن تمام غم او پدر رفتن میخواسته باشد آن اوارجمانی
واسک نامی تعین کرده بود شنیدند فی الحال رفته واسک را ازین خبر دادند واسک آن خواهر خود را که چرنگکاری نام داشت
بفرمود تا غسل کنند بعد ازان لباسهای فاخره پوشیده خواهر خود را بزیور بیاراست واسک برابر چرنگکار آمد خواست که آن دختر
با وی بدهد چرنگکار در زن فریاد کفت اول بگو که این دختر چه نام دارد واسک گفت این دختر چرنگکاری نام دارد گفت من
این دختر را بشرطی میگیرم آنچه او را باید تو او را بدهی دیگر باین هیچ سخن نگز داند هر چه بفرمایم بکند اگر اینچنین نباشد من او را
خواهم گذاشت باو گفت تو ازین وادی هرگز اندیشه مدار آنچه دختر من بباید من همه را بدهم اگر آنچه فرماید چنان
خواهم کرد پس واسک چرنگکاری خواهر خود بخانه برد ایشان را عقد بهم کرده او خانه در غایت زینت و لطافت برای ایشان
جدا کرد بساطهای فاخره دران انداخته فرمود تا انداختند الغاه الیت ترا فرمود تا بخانه در آوردند چون چرنگکار با زن خود
دران خانه تنها مانده گفت ای عورت اگر تو با من بدی خواهی کرد یا سخن مرا جواب خواهی داد من ترا خواهم گذاشت و خواهم رفت
زن گفت چنین نباشد بعد ازان تمام روز او در خانه نشسته بود زن هر خوردنی که خوب باشد برای او مهیا ساخت انواع میوه ها
لطیف و شیرینیهای تشریف برای او و خدمت شوهر میکرد و یک شب باهم صحبت میداشتند آن عورت حامله شد روز بروز
نور و ضیا در روی او زیاده میشد تا نزدیک زاییدن شد روزی شوهرش سر بر زانوی زن نهاده بخواب رفت تا زمانیکه آفتاب
فرو میرود آن زن بخاطر رسید اگر این شوهر را بیدار نکنم حالا وقت عبادت غروب آفتاب میشود و ترسم که چون بیدار شود مرا
بگوید چرا بیدار نساختی آخر بخود گفت که بهتر آنست که او را بیدار کنم مبادا وقت عبادت او فوت شود دین بیدار کرد و گفت
برخیز که آفتاب فرو میرود و هنگام عبادت تو میگذرد چرنگکار بر بیست اعراضی شد من با تو گفته بودم که با من بدی نکنی این چه
کار بود که مرا از خواب بیدار کردی زن گفت برای آنکه مبادا هنگام عبادت تو بگذرد بیدار کردم او گفت تا بیدار نمیشدم
آفتاب فرو نرفت تو خلاف عهد من کردی من پیش تو نخواهم ماند من از برادر تو بسیار نیکی ها دیده ام او را از من خواهی پرسید

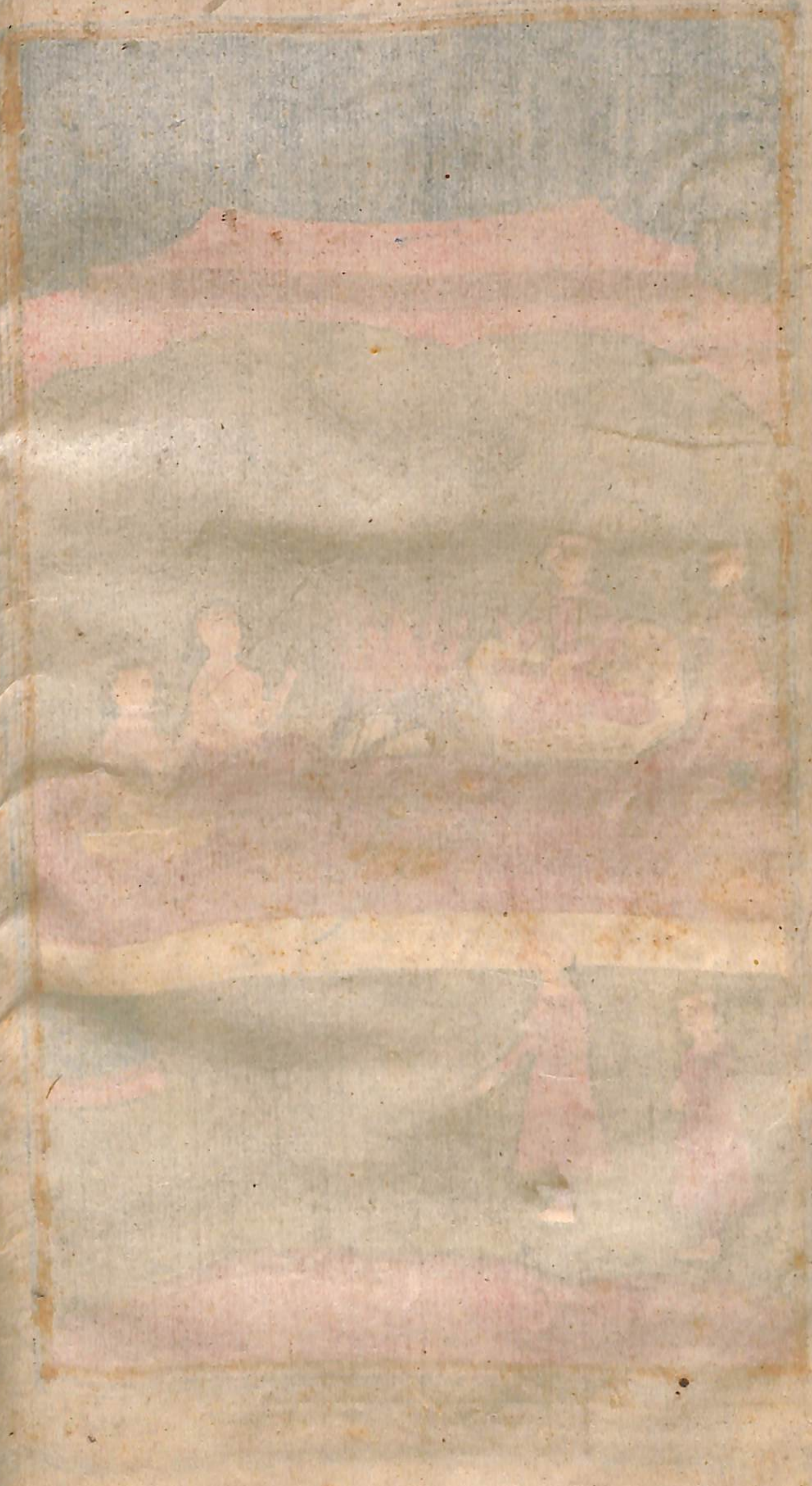
دیگر از رفتن بس اند و لیکن نشود ان عورت گفت من مثل کمترین کنیزان خدمت تو کنم از من تو تکلیف و آزاری نمیرسد من
این گناه را نادانسته کردم گفتم میا وقت عبادت تو فوت شود برادر من که مرا بشما داده بود بجهة ان تا فرزندی شود
هنوز فرزند از من متولد نشده بیا واز گناه من بگذر جرتکارو گفت اگر غرض برادر تو فرزند بود بهمین نزدیکی فرزند در نهایت
خوبی و روشنی همچو افتاب شاید بید را بخوبی بخواند طایفه شما را نکهبانی کند از تو متولد خواهد شد الحال محال است که اینجا با تو باشم
پس از انجا بدر رفت ان عورت در پیش برادر آمده قصه رفتن شوهر با و گفت واسک بسیار پریشان خاطر گشت مدتی متفکر
بود الگاه گفت من ترا باین گدای بیوفا داده بودم جهة آن بود که از شما فرزندی تولد شود که نکهبانی طایفه ها کند و فقیر که
او رفت تو ازین باب هیچ نگفتی خواهرش گفت یاد گفتم او گفت از تو فرزندی متولد شود که روشنی افتاب مثال او باشد بید را
خوب بخواند نکهبانی طایفه شما ها بکند واسک چون این سخن بشنید خوشحال گشت گفت انچه مدعای ما بود حاصل شد او هر جا که خواهد
برود واسک تشکرانه ان صدقات داد بعد اندک زمانی ان عورت را پسری زایید در نهایت حسن و خوبی او را استیک نام
نهادند واسک او را بنوع عزیز میداشت بر زبان نتواند آمد چون عزیز مذکور بزرگ شد برهمنان را آوردند او را تعلیم دادند
در اندک زمانی جمیع علوم بید را نیکو خواند تمام خویشان واسک انفرزند را نیکو میداشت چون سوت لوپانک قصه باینجا رسید
سونک پرسید حالا با ما بگو که راجه جنمی جی چون جگ کرد سوت لوپانک گفت راجه چون بزرگ شد در مقام مراتبه ان امد که عالم
گیری کند جمیع راجها و سرکشان را در حکم خود اورد اول مرتبه بهر کدام راجها که در اطراف عالم بودند ایلچیان فرستاد و ایشان
باطاعت و انقیاد حکم خود دعوت کرده بملازمت او حاضر گشتند هر کسیکه قبول نکرده راجه بر سر او رفته او لایت او را مسخر کرد و ا[illegible] بنده
مخالفانرا بقتل اورد از انجمله راجهای ولایت تمام مملکت را تسخیر خود ساخته ان ملک را تخت گاه خود کرد مجلسی عظیم ترتیب داد و
در انمجلس برهمنی استک نام که تهک ناک را که شواره را که جهته زن او استنا دمیبرد و دزدیده بود چنانچه در بالا مذکور شده بملازمت راجه
آمد با راجه گفت ترا کاری را باید کرد نمیکنی راجه گفت چکار باید کرد که من نکردم استک گفت تو ولایت بنده های خدا میگیری
چندین نرا رکس بر نمیکشی تهک ناک که پدر ترا انچنان راجه و برهم اتما بود ناحق کشت هیچ نمیگوئی راجه جنمی جی تا از و
نشنیده بود که تهک ناگ پدر مرا کشته است پس راجهای انمجلس را و همه مردم از زبانی میپرسیدند که فقیری پیدا خواهد شد
با ایشان تصدیق بد بدو در زمان او هر کس بکاری مشغول بود و سپاهیان او چنان بودند که هیچ یکی از مخالفان با ایشان برابری
نمیتوانست کرد راجه هرگز بدی کسی را نمی شنید اگر احدی داد خواهی میکرد بداد او رسیده انچه حق می بود بجا می آورد راجه
هر چیزیکه از علوم دیگری می شنید فراموش نمیکرد و شصت سال راج میکرد و بعد از انکه از عالم رفت ترا بجای خود نشاند راجه
گفت از پدران من همه انقدر عمر از دست دادند این را بمن بگویید که تهک ناک پدرم را چرا کشت وزرا و امرا گفتند که پدر تو

بشکار مایل بود جماعتی که همراه او داشتند از سپاهی بود و سلطنت را بپسر داده خود در شکار مشغول می بود روزی آهوی را تیری زد
آهو بگریخت هر چند راجه در عقب او بتاخت لیکن گرسنه و تشنه مانده شده بود تا بمنزل رکهیشری رسید از ان رکهیشر پرسید که
هیچ آهوئی دیدی که زخم خورده ازین راه رفته باشد او هیچ جواب نداد راجه از و آب خوردن طلبید بدستور اول رکهیشر
جواب نداد که در ریاضت محو مطلق بود راجه در قهر شده ماری مرده که دران نزدیکی بود آنرا از گوشه کمان گرفته در گردن او
انداخت و برفت ان رکهیشر هیچ حرکت نکرد و چیزی نگفت سرنگی نام پسری داشت بسیار غضبناک او به پیش پدر خود آمده در راه
شنید راجه پرکهیت بیگناه مار مرده در گردن پدر تو انداخت سرنگی در قهر شد و غسل کرده دست بدعا بر داشت گفت خداوندا
هرکسیکه ناحق مار مرده در گردن پدر من انداخته است تا عرض هفت روز دیگر تچهک مار او را بگزد و هلاک شود و بعد ازان به پیش پدر خود
آمد پدر از گریه بیدار و آگاه کرد که راجه پرکهیت مار در گردن تو انداخته بود من او را دعای بد کردم پدرش را بد آمد و پسر را
دشنام داد و زیران تمام قصه و رسانیدن ان برهمن بملازمت راجه و خبر نمودن راجه را و ساختن خانه بالای ستون ماندن
تا هفت روز و آمدن تچهک ناگ و باز گردانیدن کشف از راه گزیدن و سوختن راجه بتفصیل مشروحا باجنمیجی گفتند راجه چون
این قصه بشنید و بگریست چندان بشور گشت که از خودش خبر نماند چون بهوش آمده مدتها متفکر بود و هیچکس سخن نمیتوانست گفت
بعد مدتها راجه سر برآورد و گفت من فکر کردم و دانستم که ان برهمن بر پدر من نفرین کرده در فنا شد که هیچ گناهی نکرد و همه گناهان
از تچهک مار است چرا که اگر کشف را باز نمیگردانید پدر مرا علاج میکرد و آن زمان راجه زنده میشد حالا من کاری خواهم کرد که
ان برهمن اهنگ نام خوشحال شود و من با شمایان جمع شوم خون پدر خود بگیرم همه امرا و ارکان راجه را تحسین کردند گفتند که
هرچه بخاطر راجه رسیده است بسیار خوب است راجه جنمیجی گفت که من اینکار خواهم کرد جگ عظیم مینمایم و دران جگ ماران میسوزانم
پس جمعی برهمنان و دانایان بزرگ و در کار جگ دانا بودند طلبید و گفت که ای بزرگان شما رو میدانید که مرا مثل او پادشاهی
کم شده است آنچه نگه داری و نگهبانی ملک و رعایا کرده بود معلوم نیست که دیگر پادشاه هم کرده باشد باری که ناحق بکشد کسی را
بعلاج آدمی آمده باشد انکس را بازی داده بگذارد که پدر مرا علاج کند اگر کشف پدر مرا علاج میکرد تچهک را چه زیان میرسید
ایشان گفتند ای راجه حق از جانب شماست ولیکن ما هم یکلحظه از غم او آسوده نبودیم حالا هر نوع که بخاطر شریف میرسد بجای
قبول است راجه گفت تچهک پدر مرا سوخته است من در عوض آن تچهک را با همه ماران بسوزانم دم بفراغت نتوانم زد چون خون
پدر خود بگیرم آن زمان فرزند خلف باشم رکهیشرانی که بجایت در علم دانا بودند معنی درمیان هر چار بید راجگی نوشته اند [illegible]
گویند ان جگ را بسیار مشکل است میدانستند راجه می باید که در عالم از کرده او کسی بزرگتر نباشد دیگران جگ را توانند کرد
پس راجه با امرای خود گفت که در پی کار و سرانجام بهر ساختن جگ ماران بشوید ایشان بامر راجه و بمقتضای حکم برهمنان تمام

ضروریات جگ وراندک زمانی مهیا کردند پس زمینی بجهته مجلس جگ درست کردند انچه مصالح جگ از قسم روغن و نارجیل و برنج
آورده بودند جو و دیگر اسباب را بهم رسانیدند جماعتی را فرمودند که زمین جگ درست سازند که درمیان ایشان شخصی بود در
شگونهای جگ بسیار رسیده است گفت درمکانیکه ما بنیاد کردیم که این را راست کنم الحال شگونی شد که دلالت بران میکند
انکس که این جگ بجهته کشتن او میکنند درین جگ اسان شد راجه جنمیجی کوتوال شهر را طلبیده گفت ترا میباید که جمیع توابع
ملازمان خود همراه تو میکنیم بر اطراف این جگ میکردیده باش که بغیر از برهمنان بیدخوان که درین جگ نشسته اند هیچ جانداری
نگذارند که درین مجلس در آید بعد از ان راجه جنمیجی با برهمنان و رکهیشران و راجها که از اطراف جهان که باین جگ حاضر
شده بودند امرا و وزرا و جماعه کثیر که از خدمتگاران بودند فرمود که بمجلس در آیند ان کوتوال را که سوای خدمتگاران نگذارد
که درانمجلس در آید بعد از ان برهمنان غسل کردند و کپرهای سیاه پوشیدند انگاه آتشی بر افروختند از دود ان چشم برهمنان
سرخ شد بعد از ان هوم کردند غله و نارجیل بسیار در آتش انداختند بنام هر یک از دیوتها حصه دادند برهمنان بیاد افسون
خواندن ماران کردند ماران که در قعر زمین مسکن و ماوا داشتند از تاثیر خواندن ان افسون سرهای اتها کردیدن کرفت لرزه
بر اندام ماران افتاد دانستند که آن دعائیکه ما در ایشان کرده بود حالا وقت آن رسیده یکبار فریاد و فغان بر داشتند با مادران
فرزندان خود ها وداع میکردند برهمنان انقدر افسونها و بیدها خواندند که ماران بی اختیار بجانب مجلس جگ روان شدند بای دیگر
بغیر از برو برو هیچ گفتگوی نداشتند از تاثیر افسون همه ها از خود خبر نداشتند به تعجیل می دویدند تا بمجلس میرسیدند و روان
می آمدند خود و دران کنج که بان هوم میکنند از زبان کشمیری سرو اکو میگویند می انداختند برهمنان انها را میسوزانیدند انواع
ماران ابلقه سیاه و کبود و رنگ جوان و پیر و خورد آمدند همه فریاد کنان میرسیدند چنانچه مردمان از اواز ایشان میترسیدند
اکثری از هوش رفتند اول مرتبه بیست هزار آمدند سوختند بعد از ان اهسته اهسته تا یک لک آمدند دیگر در رسیدند مرتبه بمرتبه تا ده کرور
رسیدند ماریکه درمیان شهر ماران و در اطراف دنیا سوراخهای بودند تمامی با فر رسید بعد از ان ماریکه بصورت کم
نهایت بزرگ بودند آمدن گرفتند و سوختند بعد از ان مارانی که مثل فیلان خرطوم داشتند بعضی ازکرده فیلان نیز کلان
بودند آمدن گرفتند بعد از ان مارانیکه صورتهای قبیح داشتند چنانچه حاضران مجلس از دیدن انها ترسیدند آمدند برهمنان همه
در آتش می انداختند و میسوزانیدند سونک با سوت پورانک گفت دران مجلس کدام برهمن و دانا یان بودند که انهمه مارها را
بافسون حاضر میکردند میخواهم که نامهای ایشان را بگوئی سوت پورانک گفت اول برهمنی که همان اسنک بود که تهمک مار گوش او را
برده بود او سر او در دست داشت از افسون او ماران می آمدند بران سر او می نشستند او را از کمال قهر ایشان نزاد در آتش می انداختند
میسوخت دیگر چمن و تولین و سارنک و غیره یکجا چاسی ماین و غیره جماعه برهمنان بزرگ بودند بغیر انها ان دیگر برهمنان

دانا خفند





بود او جگ میکرد جاییکه از جهت هوم کردن راست کرده بود ناگاه از آنجا دختری همچو آفتاب ظاهر شد گفت ای راجه من دختر
تو ام راجه او را دروپدی نام نهاده چون در آنجا آتش افروختند ناگاه پسری تیر و کمان در دست گرفته شمشیر بکمر بسته
بدر آمد گفت ای راجه من پسر تو ام راجه او را دهرشتدمن نام نهادند یکی از شاگردان پرهلاد سکن جیت نام در خانه سنک
راجه قندهار متولد شد گانداری مادر دریودن و برادرش شکنی فرزندان اینک مذکور آمده از دو زن چتربرج
برادر خورد بهیشم پتامه بعد از یکی را راجه دهرتراشت دیگری راجه پاندو از کنیز چتربرج بیاس و بدر را ظاهر کردانید از
راجه پاندو پنج پسر تولد شد از دهرمه راجه جدهشتر از واوه بهیم سین از اندر ارجن از اشونی کمار نکل و سهدیو
پیدا شده از دهرتراشت گانداری صد پسر متولد شد یک پسر دیگر از دهرتراشت ازجمن نام از دختر متولد شد ازین
صد و یک پسر دهرتراشت یازده کس مهارتی بود یعنی نیپت بهادر انواع اسلحه را نیک کار میفرمودند خواهر دریودن
دبارق سه و رمو مور کهن و سکران هرمن سنت پر پرسر جمس از یکی زن ارجن دیو خواهر کرشن سوبهدرا نام داشت
پسری ابهمن نام پیدا شد دروپدی زن پنج پسر راجه پاندو بود از برادری یک یک پسر متولد شد از راجه جدهشتر پرتبند
از بهیم سرت سرم سرت کرت از نکل ستانیک از سهدیو سرت سین متولد شد بهیم سین زنی از قوم راکشسان خواسته بود
هربی دنبا نام از وی پسری حاصل شد گهتوتکچ هم نام مسکفیند ارجن را از دختر راجه بین پور جرکدا نام داشت پسری
ویره سیان نام متولد شد ارجن زنی الوپی نام دختر واسک بود پسری متولد شد ایراوت نام راجه دروپد دختری متولد
شد او را سکهندی نام نهاد این دختر آخر پسر شد چنانچه تفصیل این بعد ازین مذکور خواهد شد دیگر راجها که در جنگ
مهابهارت کشته شدند اگر نامهای ایشان در سالهای دراز گفته شود باخر نمیرسد بیشم پاین چون قصه باینجا رسانید راجه جنمیجی
گفت من میخواهم که تفصیل اینچنان بشنوم وبیشم پاین گفت که این حکایت کم کسی گوید اما چون میفرمایید بشما بگویم بعد ازین
وبیشم پاین گفت که در ایام سابق پرسرام بکوه مهندر رفته بود بعبادت مشغول گشته در عالم هیچ چهتری نمانده بود زنان
چهتریان پیش برهمنان آمدند شما ما را بگیرید برهمنان گفتند ما بخوشی خود صحبت شما نمیداریم اما هنگامیکه شما از حیض پاک
شوید غسل کرده پیش ما بیایید آن زمان هرکدام که پاک میشدند غسل کرده به پیش برهمنان می آمدند با ایشان صحبت میداشتند
از ایشان فرزندان حاصل میشدند همچنین بار دیگر از برهمنان چهتریان پیدا شدند باز چهار طایفه برهمن و چهتری
و بیش و شودر در جهان پیدا گشتند باز چهتریان عالم را گرفتند بر سه طایفه دیگر حاکم شدند عالم باز رونق پیدا کرد
دست ظلم آن زمان شب خیز و دزدان و مفسدان از رعایا و زیردستان کوتاه گردید امن در عالم پیدا شده بود
چون اینحال مشاهده کرد باران بوقت بارید عالم سبز و خرم شد هیچکس در طفلی وفات نمیکرد بلکه همه در عمر طبیعی میرسیدند

همه اهل جهان بعبادت مشغول بودند هیچکس خلاف فرموده بزرگان نمیکرد برهمنان بید میخواندند هیچ برهمن بجهة
خوردن اجره نمیگرفت بیشتر بسوداگری خرید و فروخت مشغول بودند دیوانی که بیشتر از دست دیوتها کشته شده بودند
ارواح انها در فرزندان چهتریان در می امد او دیوان یعنی راچهسان بصورت ادمیان برآمدند چون کلان شدند ازحد
گذشته بنیاد ظلم و فساد کردند خون ناحق مینمودند کارهای ناشایسته چندان کردند که دنیا از کثرت ظلم ایشان
خراب شد پس دنیا بصورت گاوی برآمده به پیش برهماجی رفت به یکی از دیوتها گفت تا خبر به برهماجیو رسانند
در انوقت اتید رودرها دیوجمع دیگر در پیش برهماجیو نشسته بودند همین سخن به برهما گفتند که عالم از ظلم و جور راچهسان
بسیار زبون شده نزدیک هلاک رسیده اند درینوقت که ایشان با برهماجی سخن گفتند دیوتها آمده که دنیا آمده هست
دعا میرسانند برهماجیو او را طلب نموده پیش از ان که پرتهوی یعنی دنیا سخن خود را عرض کند برهماجیو گفت خاطر جمعدار
که من فکر تو میکنم پس برهماجی دنیا را وداع کرده الگاه برهماجی بهر یک دیوتها گفت که شما را می باید هر کدام کس را بصورت
یکی از ادمیان برآید بر زمین بروید چنانچه دیوان در بدن هر یک ادمیان در آمده در خانه ایشان متولد شوند
شما هم همچنین در خانه ایشان در آمده بصورت ادمیان متولد شوید دیوتها این سخن برهماجی قبول کردند بعد از ان همه
پیش کرشنجیو آمدند ما بفرموده برهماجیو پاره از خود بصورت ادمیان برمی آییم التماس داریم که شما هم از خود بصورت ادمیان
برآیید تا دفع دیوان که در انسان در آمدند بفرمایید بشن جیو هم این قبول کرد پس هر یک از دیوتا ها در خانه یکی از ادمیان
متولد شدند راچهسان را کشتن گرفتند راجه جنمیجی از ویشم پاین چون این حکایت شنید باو گفت که من میخواهم هر کدام از دیوتها
که بصورت آدمیان متولد شدند یک بیک ایمن بتفصیل بگویی ویشم پاین گفت اول برهماجی از وده پسر پیدا شدند مریچ انر
انگراست پرکو وشسٹ کرت سهت پلست پولهبا و نارد از مریچ کشف متولد شد کشف رکهشی سیزده دختران دچهه پرزاپت
بزنی گرفته بود اول آدت از همه کلان بود دوم دت سوم دن چهارم کالا پنجم تا ششم ... ازان ششم کرد و نهم سرو تا
دهم ارشتا یازدهم ابهیا دوازدهم کپیلا سیزدهم قدر از اول از ادت دو پسر پیدا شدند از دن چهل پسر شد یکی از پسران
انرا نام داشت سر او از اهن بود یک او گکین مرو ها نام و اهشت سر او باسمان میرسید یک پسرش برک برپا نام داشت
اوراجه بسیار کلان شد دیگر اسوهسرا بود که سرش چون سر اسپ بود پسر او یکی از سرج دیگری چندرمه نام نام اقباری و
مهتاب از ین چهل فرزند البتن بسیار شدند از انجمله ده پسر بسیار خوب بودند از ین ده پسر فرزندان بسیار شدند از رکهی
چهار پسر شدند از تهها دو پسر ارون و گرد چنانچه در بالا مذکور کردشد از مش هر فرزندان گردرا یکیک نام داشت
اوراواسک ناک هم گویند او نیز از سرداران زمین بر یک سر او هزار ده است دیگری واسک ست دیگری تچهک دیگر از

زنان کشف ست

از زنان کشف ست متولد شدند از بعضی شیر و فیل و جمع جانوران پرنده و چرنده از کسف حاصل شدند مها دیو از میان
دو ابروی برهما متولد شده اکر از فرزندان سه پسر داشت برست و سترست و شه دیکر از فرزندان برهما جی فرزند بسیاری
حاصل شدند از انجمله که فرزندان برهما بودند همه دیوان متولد کشتند یک پسر او سروا بود او چهار فرزند دارد کو و ر و
راون کونبه کرن و کوشن از انکشت راست برهما دخهه پرزاپت حاصل شد برهما ان دختر را به برادرش دخهه پرزاپت داد
از ایشان پنجاه دختر متولد کشتند دخهه پرزاپت ده دختر را بدرم داده سفت دختر را به چندرمان یعنی ماهتاب سیزده دختر
بکشف داد و هر مه رانه از ایشان رست برهما جی پیدا شد راجه جنمی جی باسشم پاین کفت که حالا با ما بکو اصل کوروان اصل
ایشان چه بود پدران ایشان چه کسان بودند بشم پاین کفت او از اولاد راجه بنخات بود پوزیر تام از فرزندان او ده
کو ربکنب راجه بود که در تمام دنیا مثل او راجه در عدل و داد و بزرکی نبود تمام دنیا را چهار حصه کرده بود یکحصه را اکخو کرفته
سه حصه را بخشش به سپاه و امرا داده بود جماعتی که در بیابان و کوه ها بودند هیچکدام کار دیکر نمیکردند باران بوقت میبارید
در زمان او کسی در کلفت نبود این راجه در زور و قوت چنان بود که هیچکس در عالم مثل او نبود اکر اراده مینمود که کوه مندار ه
پربت از جا میتوانست برداشت بشم پاین این سخن با راجه کفت راجه جنمی جی پرسید من شنیده ام که راجه برت پسر راجه انکت
بود میخواهم قصه پیدایش برت قصه زن او و مادر برت شکن پدر تمام داشت نیکو بشنوم از ان انکو بید بشم پاین کفت این راجه
انکت که در زور و قوت خیر و صلاح انواع سرآمد زمان بود روزی بشکار میرفت بسیاری از راجها در جلو او رفتند
باواز بلند راجه را دعا میکردند راجه مثل اندر می بود و لشکریان او مثل دیوتها مینمودند هر کسیکه راجه با این حشمت و شوکت
میدید حیران میکشت زنان و مردمان براجه دعا میکردند چون این راجه بعزم شکار از شهر خود بدر رفت اکثر مردم همراه
میرفتند راجه با خاصان خود بجنکلی رسید که یاد از باغ ارم میداد و انواع درختان میوه دار در انجا بودند راجه را آن جنکل
خوش آمده با بعضی از خواص بجنکل در آمد چون پیشتر رفتند راه های صعب دیدند که بدشواری از ان میتوان کذشت پیش آمد
اما در انجا شکار بسیار از اهو و نیله کاو و غیره در انجا بود راجه کفت هر جا جانوریکه پیدا میشد بضرب تیر می انداخت درین جنکل
ناکاه آهویی بنظر راجه در آمد راجه سر در پی او نهاد و بان جنکل که اهو رفته بود در آمد هیچکس همراه راجه نبود چرا که راجه بتعجیل میتاخت
هیچکدام اسپاهان برابر اسپ راجه نتوانست رسید راجه میرفت تا صومعه رکهشیر بنظرش در آمد که در اطراف او کلها شکفته بود و
ابهای روان و درختان بسیار در انجا بود راجه انمنزل خوش آمد پیشتر آمد اتشی دید که میسوخت چند کس از اطفال دید
که بازی میکردند بعد از ان پیدا میرفت راجه خواست که بان صومعه در آید و در انجا رکهیشری بود کان نام راجه از اسپ
فرود آمده در انزمان جمعی از اسپاهان از عقب راجه رسیدند راجه ایشانرا کفت شما همانجا توقف کنید تا من بیایم پیش راجه

با یک برهمن و وزیر خود متوجه دیدن ان رکهیشر شد و در اطراف صومعه زاهدان نشسته دید که بید میخواندند بعضی برهمنان
اطفال را تعلیم میدادند راجه چون ان مردم را دید خوشحال شد پرسید کان رکهیشر کجاست راجه را نشان دادند راجه آن
دو کس هم در انجا گذاشت خود تنها بدر خانه ان رکهیشر رفت انجا کسی را ندیده راجه فریاد زد و گفت کسی باشد که دعای مرا بان
رکهیشر رساند ناگاه از ان صومعه دختری نورانی پیدا شد راجه صورتی دید که بمجرد دیدن بیهوش شد بشعور رفت ان دختر
که راجه بدید پیش آمده راجه را دعا کرد و پرستش نمود تخته نشستن راجه جائی راست کرد و پارهٔ از میوه های جنگلی و کوزهٔ
آب سرد تحفه راجه آورد بعد ازان براجه گفت باعث امدن راجه بمنزل درویشان چه بوده باشد راجه گفت من آمدم تا
کان رکهیشر را ببینم تو ای دختر هیچ خبر داری که بکجا رفته باشد دختر گفت کان رکهیشر بجنگل رفته است تا میوه های انجا نو می
بیارد لحظه صبر کنید او بخدمت میرسد راجه ازان صورت و سیرت دختر خوشحال شد از وی پرسید که ای دختر تو چه کسی درین جنگل
بر پیش این عابد چه میکنی ان دختر چون این شنید تبسم کرد سر در پیش انداخته گفت من دختر کان رکهیشرم راجه گفت من
شنیده ام کان رکهیشر چندان بعبادت مشغول میباشد بهیچ چیز نمی پردازد هرگز زن نخواسته است چون دختر او باشی دختر گفت
ای راجه تو راجه بزرگ هستی ما مردم فقیریم احوال من چه میپرسی راجه گفت من میخواهم تا بدانم تو دختر کیستی دختر گفت ای راجه
روزی عابدی به پیش پدرم کان رکهیشر آمده بود او با پدر من سخنی گفته بود از ان بابا من بگو دختر گفت ان عابد با پدر من گفت
که وشوامتر رکهیشر عبادت میکرد و چندان عبادت کرد از تیزی عبادت او اندر را از اسمان سوختن گرفت اندر ازان بتاب
ترسید با خود گفت که مبادا ایزد جای من بگیرد از ترس انکه یکی از اپچهرها که میتکا نام داشت او را طلبید گفت ای صورتی
که داری در میان اپچهرها دیگری این لب من زرینه من بتو دادم بدیگران ندادم حالا میخواهم از برای من خدمتی کنی
میتکا گفت هر خدمتی که تو فرمایی از دست من می آید بجان و دل قبول دارم اندر گفت این بشوامتر از کثرت عبادت روشنی
پیدا کرده است که مثل افتاب مینماید دل من ازو بسیار میترسد تو ان میخواهم که پیش او بروی بهر طریق که توانی چنان کنی
که عبادت او خلل شود تو شیوه خوب داری از جنس او از خوب بوی خوش و سخن شیرین تو انچنان است هر کسیکه از انشنود
از جا بجو دمیرود تو به پیش او میروی بهر طوریکه توانی او بر خود مایل سازی میتکا گفت شما صاحب ما هستید مرا از فرموده شما چاره نیست
اما بشوامتر بسیار عبادت کرده بود او چنان روشنی بوجود خود پیدا کرده است که چون افتاب مینماید نیز خشم است خدا نخواسته مثل تو
کسی ازو میترسد من چون توانم که در عبادت او خلل اندازم خدا نخواسته شما ازو ترسیدید من چون نترسم شما میدانید که بشست کهتر شهر
چون عابد بزرگ است و بشوامتر صد فرزند او بکشتن داد و بر بشست غالب آمده مثل بشست دیگری در عالم نبوده مغلوب ساخته
من با او چه توانم کرد و بشوامتر راجه کهتری بود و به کثرت عبادت او برهمن شد دیگر کارها که او کرده است مثل اب کوشکی را

پیدا کرد

پیدا کرد حکایت راجه که پادشاه بزرگ بود بدعای او کاو پانی شد دیگر کارهای او بسیار است حکم او چون آتش سوزان بهر چیز
که نظر کند خاکستر شود و اگر خواهد که آسمان از زیر و بالا کند اگر سمیره پربت خواهد بیک انگشت میتواند برداشت هر جا که خواهد میتواند انداخت
من نزدیک اینچنین کس چون توانم رفت شما چیزی بفرمایید میکنیم اندر گفت من بتو کاری میفرمایم تو بهانه مکن منکا گفت شما
اگر نگهبانی من میکنید باد را با من همراه میفرمایید منکا میگه من باو حکایت بکنم باد مرا بدامن او برساند دامن مرا القدر بردارد که او
زانوی من نظر می آید شاید دل او بمن مایل شود اندر باد را طلبیده همراه منکا کرد آنچه که او گفته بود باد را فرمود چنان کند
پس منکا از اندر رخصت گرفته به پیش وشوامتر آمد او دید که نشسته است منکا چون چشم بر وشوامتر افتاد اعضایش بلرزید
پیش آمد او را دعا کرد بعد ازان بازی و رقص نموده ناگاه باد اندکی دامن او برداشت چون چشم وشوامتر بر زانوی او افتاد
دانست که اندست اما از بسکه لطافت و خوبی در رو بود وشوامتر اندکی باو مایل شد او را پیش طلبیده حکایت بنیاد کرد منکا
چنان سخنان باو گفت دل او تمام برد پس وشوامتر باو صحبت داشت منکا حامله شد چون وقت زاییدن آمد در نزدیکی
آب مالنی دختری زایید آن دختر در کنار آب گذاشت فی الحال در انجا به پیش اندر رفت آن دختر را جانوران پرنده نگهبانی کردند
آن دختر گفت ای راجه آن عابد پاکان کهشیر گفت آن دختر اینست اشارت بمن کرد من ازان عابد پرسیدم دیگر من چگونه بدست
این عابد افتاده ام او گفت کان کهشیر روزی بکنار آب مالنی آمده ترا افتاده دید پرندگان نگهبانی میکردند او را بر تو مهر آمده
ترا برداشته بمنزل خود آورد ترا سکنتلا نام نهاد من این قدر ازان عابد شنیدم چون پرسیدی بتو گفتم ای راجه چون کهشیر مرا
بدختری برداشته نگهبانی ساخته کلان کرده است ازان سبب پدر من است راد نگفت چون این حکایت شنید گفت ای دختر تو دختر
کان کهشیر نیستی ملکه دختر زاده بزرگ هستی وشوامتر راجه بزرگی بود که ترک سلطنت کرده بعبادت مشغول شده بود حالا من
ترا میخواهم چون بخانه من خواهی آمد پادشاهی خود را بتو میگذارم آنچه در خزینه منست همه را بتو میدهم سکنتلا گفت ای راجه
اختیار مرا بر پدر است تو اندک صبر کن که تا پدرم می آید تو مرا خواستگاری کن مرا بتو میدهد راجه گفت او پدر حقیقی تو نیست تا
اختیار ترا باو باشد اختیار بخود داری اینکه تو خود را بمن بدهی من ترا میخواهم ترا و مرا هیچ گناهی از حق نمیشود این نکاح
گندرب نام گویند اگر نکاح خفیه باین چنین بیاید سکنتلا گفت تو راجه بزرگی من نمیدانم اما چون تو میگویی که این نکاح
درست است هیچ گناهی نیست من ان تو میشوم بیک شرط اگر از من پسری تولد شود او را جانشین خود سازی راجه گفت من
این شرط را قبول دارم اگر از تو پسری شود من جای خود را باو میدهم دیگر این میکنم آنچه تو میفرمایی ازان بیرون نروم پس راجه
انگشتری او در دخته آنچه قاعده نکاح و صنعت ایشان بود بجا آورده سکنتلا خواست که تمام بجا باو صحبت داشت بعد ازان راجه
باو گفت که من میروم کسان در طلب تو میفرستم ترا پیش خود خواهم طلبید بعد انکه راجه را سکنتلا وداع کرده چون اندکی برفت گلها

اہوہا و نیلہ کاو و دیگر جانوران شکاری را دید از دیدن ان راجہ خوشحال گشت لشکریان ہم براجہ پرسید ید راجہ فرمود تا
اطراف گرفتند ہمہ شکاریان انجا جمع کردہ راجہ درمیان شکار درآمد و شکار بسیار انداخت قریب یکماہ در صحرا چندان مشغول
بود کہ سکن طلا را فراموش کرد بنیہ صلا بار دیگر بجا طرش نرسید چون راجہ پیش سکن طلا رفت بعد از دو گری کہ پدر او کان گشتیر
از جنگل آمدہ پارہ میوۂ جنگلی ہمراہ اوردہ بود ہر گاہ او از جنگل می آمد سکن طلا پیشوای او میرفت پای پدر می بوسید آب بردہ
دست و پای پدر می شست ہر میوہ کہ می اورد انرا از پدر گرفتہ بخانہ می اورد درین روز کان رکہشیر بخانہ رسیدہ سکن طلا
ہنوز غسل نکردہ بود شرمش امد کہ بانحال بخدمت پدر برود بدرون خانہ درآمد بکوشہ بنشست چون پدرش نزدیک خانہ رسید
دید کہ بدستور روزہا دخترش باستقبال نیامد سر پیش انداختہ لحظہ فکر کرد انچہ دخترش کردہ بود ہمہ بر ضمیرش پرتو انداخت
دالنست کہ دخترش زن راجہ شدہ است کان رکہشیر پیش دختر امد گفت ای دختر تو در عقب من زن راجہ دکنیت شدی
مرا خوش آمدہ این نکاح کندرب کویند راجہ دکنیت راجہ بزرگ است در عدل و داد نیکویی نظیر ندارد تو خوب کردی
زن اینچنین راجہ شدی ترا ازین راجہ پسری خواہد شد کہ تمام عالم را مسخر کرداند ہیچکس با وخلاف نتواند کرد پس سکن طلا
بکنار آب رفتہ غسل کردہ انگاہ ہر میوہ کہ پدرش آوردہ بود آنرا برداشتہ بجایکہ دایم می نہاد و نکہداشت اب اوردہ پای
پدر را شستہ گفت ای پدر بزرگوار شما چون فرمودید این راجہ عادل و نیکو کار است التماس دارم شما او را دعا کنید کہ دایم
شیری نار این او را بر خیر و خوبی نکہدارد کان کہشیر گفت من دعا را برای او کنم تو ہم از من چیزی بخواہ تا از درگاہ خداوند خواہم سببت
کنم دختر گفت از شما التماس دارم از خداوند سوال کنی برانچہ رضای او باشد مرا ایران دارد چنان بشود از من بمعصیتی
در وجود آید دیگران میخواہم دست ہیچکس از دشمنان بر شوہر من نرسد شما کہ فرمودید از تو فرزندی متولد شود سلطنت از
اولاد ایشان تا سالہا باند پدرش این دعا کرد ہمہ مستجاب گشت سکن طلا از راجہ حاملہ شدہ بود مدت سہ سال آن فرزند
در شکم مادر ماندہ بعد سہ سال پسری از و متولد شد اثار دولتمندی از ناصیۂ او پیدا بود طالع و فر سلطنت جہانداری
از بشرۂ او لایح روشنی روی او ہمچو افتاب است کان رکہشیر جماعتی کہ در ان نزدیکی بودند ہمہ را طلبیدہ مہمانی خوب کرد انچہ
قاعدۂ تولد فرزند باشد ہمہ از ان رکہشیر بجا آورد ان پسر روز بروز بزرگ شد تا چہار سال رسید پدر و مادرش تعلیم کرد
این پسر صورتی داشت ہر کسکہ میدید دیگر میخواست کہ چشم از وی بردارد چون شش سالہ شد تیر و کمان بدست گرفتہ بصحرا
میرفت ہر جانوری از شیر و پلنگ و کاومیش صحرایی وغیرہ بنظرش می آمد بزور دست چنان میگرفت کہ انہا مجال حرکت نمی یافتند
بر انہا سوار شدہ بخانہ می آمد انہا را بر درخت می بست اکثر ان جانوران کہ دور تر می بودند بہ تیر می زد تیر او اصلا
خطا نمیشد رکہشیرانی کہ در ان مکان بودند از زور و قوت و کارہای او ملاحظہ میکردند و حیران میشدند پدر و مادرش باتفاق

دیہا لم کرشن

دیگر کهشیران که ازان نواحی بودند اورا شتره دمن نام نهادند یعنی ان لفظ اینست همه زورا ورا نراز بون میازد
چون بده دوازده سالگی رسید در زور و دلاوری و شجاعت بنوعی شد که هیچکس مثل او نبود و هرجا اسپی و فیلی بنظرش
می آمد برایشان حمله میکرد سوار میشد و شکار میکرد و هرکس از دلیران زمان بنظرش می آمد حمله کرده میکرد و بر زمین
میزد و وقتی لشکر عظیمی بار ولایت کشف او وران لشکر اسپ چوبی دید از انها گرفته سوار شده هرچند از مردمان میخواستند
که اسپ میگیرند نتوانستند گرفت اخر میان او وان لشکر جنگ کشید او بضرب تیر اکثر بهادران نامدار کشت باقی ها اسیر کرد
جمع اموال و اسباب ایشانرا گرفته به پیش مادر خود آورد و همه اسیرانرا آزاد کرد و مادر گفت که دیگر اینچنین کار نا مکن مبادا ازان
آفتی بتو رسد او ازان مفید نشد بهمان طور پیوسته صید و شکار جانوران امثال اینکار مشغول بود کان کهشیر با سکن طلا
گفت پسر ترا انوقت شده باشد در خدمت پدر خود بوده کار و بار او میکند مادرش گفت هرچه شما بفرمایید چنان کنم پس
کان کهشیر چند کس از شاگردان خود گفت که شما سکن طلا و پسرش پیش راجه ببرید و بگیت رسانید براجه بگوید این عورت
زن تو و فرزند تو از ین هشتم حوبست از تو دور شد پس انهارا بهستناپور که پای تخت راجه بود رسانید بدر خانه راجه
مردم در خدمت راجه خبر آوردند پسر بملازمت گذرانید کسان راجه باستقبال آمده هر دو در خدمت راجه بردند سکن طلا
راجه را دعا کرد و گفت ای راجه این پسر تست که تو عهد کرده بودی که ولیعهد خود کردانم راجه گفت تو چه کسی که اینچنین سخن
میگویی من ترا نمی شناسم بعد ازان راجه و بگیت گفت دور کنید این زن که دختر برهمنی آمده بر من دروغ می بندد من
هرگز این ندیدم نمی شناسم سکن طلا چون اینچنین از راجه شنید نهایت غمگین شده مردمانیکه در انمجلس نشسته بودند
بسیار شرمنده کشید از کمال اندوه هوش و شعورش تمام رفت مثل چوب خشک بر جا ایستاده بعد از مدتی اندک بهوش
آمده چنان غصه شد که پوست از بدنش شگافته شد بغضب تمام براجه نگاه کرد لبها و دستها اکثر اندام او بلرزه درآمد
میخواست که براجه دعای بد کند که راجه با همه مردمش بسوزاند اما باز خود را نگهداشت با راجه گفت ای راجه تو خاطر خود را
مرنجان که ترا زیان خواهد شد تو مرا میشناسی اما از کرده تو تا دان و بیوفا تر هیچکس نخواهد بود گواه اینچنین من دل تست
من اگر گواه ندارم شاهد خدمت هیچ چیز باو پوشیده نیست اگر تو مرا دراینچنین دروغ گو میداری خدا میداند که من هرگز دروغ
نگفتم ازین که تو مرا دروغ داری زیان بتو خواهد رسید من اینقدر تحمل که تو راجه هستی شوهر منی من از تو فرزند دارم اگر
تو مرا دروغ گو پنداری بر سر انصاف و راستی نیایی انوقت کار تو برابر کنم که سر ترا صد پاره شود من دختر و بشوامتر تو هم
شنیده باشی پدر من مثل تو راجهارا بر یک سخن هلاک ساخته مادر من مینکا اچهره من باز بتو میگویم ترک جهل بکن من
اینچنان نیستم که لایق نباشم هم سر تو نیز دانم و امروز تو از پیش خود مرا میرانی این فرزند اینچنان پسری هست که هیچ پادشاهی

اینچنین فرزند نداشته باشد رکیشران اورا گفتند که اینچنان پادشاهی خواهد شد مثل او در عالم نباشد بعد ازین خواهد شد
فرزندان وبسیار سالها در عالم سلطنت کند هیچ نمیدانم که باعث این چیست که تو خود را نا شناخت میکنی مورچه که بر بعضی
می نهند انرا نگهبانی میکند بقیه خود را نمیکشد تو از ان مورچه کمتر شده که اینچنین فرزند را از خود میرانی راجه گفت ای
عورت مثال اینچنان میخواهی که برمن خود را بندی من ترا نمی شناسم تو میگوئی که مادر من مکار چه رحی مکار فحبه است
همه دیوتها به پیش او میروند تو هم مثل او زنی خواهی بود که در اینچنین مجلسی اینچنین سخنان بیجا یا نه میگویی اخراج پیش من
بیرون برو که من ترا ندیده ام نمی شناسم سکن طلا گفت ای راجه من تحمل بسیار میکنم تو برابر اینچنین مردمان بمن اینطور سخنان
میگویی که گفته اند هیچ طاعتی برابر راستی نیست هیچ گناهی برابر دروغ گفتن نه ترا هیچکس راجه دانا و نیکو کار نمیگوید این کدام
نیکی باشد تو مرا دروغ گو کنی حالا تو جهل میکنی مرا قبول نمیکنی من ترا چنان بسوزم که خاکستر شوی اگر مردمان مرا میگویند که
راجه نگهبانی ملک و رعیت مینماید تا بر ان یا تو بعد ازین سخن نخواهم کرد سکن طلا اینسخن براجه گفت برگشت روان شد
از آسمان اوازی برآمد چنانچه حاضران از امرا و وزرا که در مجلس او بودند همه شنیدند و گفتند ای راجه این عورت زن تست
این پسر فرزند تو راجه و مردمان چون این اواز شنیدند همه حسرت خوردند بعضی از دانایان در مجلس راجه بودند عرض
کردند که ای راجه سخن مادر دروغ نمی شد این عورت بدروغ گویان نمی ماند چند کس علم قیافه را نیک میدانستند با راجه گفتند
که بگذار تا این پسر را نیک ببینیم که هیچ کس مشابهت دارد راجه گفت بسیار خوب میگوئید به بینید ایشان پیشتر آمده اعضای پسر را
ملاحظه نمودند تمام نشانها که در بدن راجه بود در بدن پسر همه را یافتند براجه گفتند بیشک پسر تست بر نشانی که تو داری
این پسر هم دارد راجه گفت بعضی را در دل میگذشت که این دروغ بوده باشد میخواستم که امر واقع بوده باشد که در دل هیچکس شبهه
نماند از جهة انقدر تغافل نمودم تا ستری زر این بقدرت خود چنان کرد که در دل هیچکسی شک و شبهه نمانده بعد از ان مردم
قیافه شناس براجه گفتند که این پسر نیک نگهدار از روی علم دریافت میشود این بچه اینچنان پادشاهی خواهد بود که هنوز این
بوده است نه بعد ازین خواهد بود پس راجه بر سبب آن پسر را در کنار گرفت روی او را بوسه داد بهرت نام نهاد و انگاه
پیش آمده با سکن طلا گفت از کناه من بگذر من انقدر را از راه حکمه تو دادم که اگر اول مرتبه ترا قبول میکردم بعضی مردم میگفتند
مبادا این زن دروغ گفته باشد لیکن یقین میدانم که خدا تعالی راستی ترا ظاهر کرد تو دختر و نشوا متری تو چنانکه کرده بودی
همچنان است راجه پیش آمده سکن طلا را در بر گرفت روی او را بوسید فرمود تا منازل شاهانه تحفه او معین کردند او
چنان ساخت که حکم او در همه ممالک محروسه روان گشت راجه بغیر مشورت او هیچ کاری نمیکرد چون راجه دکهنت از عالم
رفت بهرت بجای پدر نشست اینچنان راجه شد هیچکس از امرا در خاطر نمیگذرانید هرکسیکه خلاف حکم او میکرد به ناعت هلاک میساخت

جمع سران آفاق سر بر خط فرمان او نهادند خواست که جگ کند تکلیف بکهان کشمیر نمود او قبول کرد راجه باتفاق او
انچنان جگی کرد که دخهٔ برزاپت کرده تفصیل حکایت دخهٔ برزاپت در پرب وازدهم خواهد آمد راجه بهرت هزار پدم اشرفی
تنها بکهان کشمیر داد دیگرانرا اموال که دران جگ خرج کرده ده چندان بر کشمیران و سایر مردم داده باشد بر این
قیاس باید کرد از فرزندان او مهارت گویند تا انوقت اولاد او در عالم سلطنت داشتند سوت پوران گ بسوتک گفت
این بود قصهٔ راجه بهرت و سکن لطلا مادر او که با تو گفتم خاطر جمع باشم پاین باراجه جنمیجی گفت حالا قصهٔ اجداد پاندوان
با تو گویم راجه گفت کرم فرمو چه شما خواهد بود الغاه شروع قصهٔ پاندوان کرد و گفت ده پرچا بودند از ایشان دخهٔ پرزاپت
بوجود آمد ان پرزاپت سرنی نام داشت هزار فرزند پیدا شد نارد منتر ایشانرا انواع علم اموخت بعد از ان ایشان
بعبادت مشغول گشته ترک دنیا کردند از دخهٔ پرزاپت پنجاه دختر دیگر موجود بود پرزاپت سیزده دختر خود را بکشپ ریشی
داد از فرزندان کشپ راجه منو پیدا شد او ده پسر یک دختر زوا نام از و پسری پرورا نام پیدا شد او تمام عالم بکرفت راجهٔ او
از مشرق تا مغرب بود با برهمنان نهایت میل عداوت داشت هر چیز یکه نیک پیش ایشان می بود از ایشان میگرفت کمار
رکهیشر از و بزرگ تر و دانا بود از برهمنان نبود به پیش پرورا آمد او گفت ترا نمی باید که با برهمنان عداوت میورزیده باشی
بسیار از ینوع سخنان گفت پرورا اصلا گوش بسخنان او نکرده اشت سنت کمار در قهر شد او را نفرین کرد بغضب از پیش او بر خاسته
رفت در همان ایام پرورا از عالم رفت او را از اردسی اچه رچهر نخ پسر بود دی باین فیمای بر ماهی و نبای وسیای را که
پسر کلان او بود بعد از پدر بجای او نشست او را هم نخ پسر داشت کلان ترین نهنک بود بعد از و راجه شده او نیت بعدل و
داد نیکو داشت همه اهل عالم در زمان او با من و امان بودند جمع دزدانرا کشته اخراج و حکم کرد که محقق او را کهیشران علما بر مبداء
چون او نهایت قوی و زبر دست بود آخر ملک ایندر هم پادشاه شد او را شش پسر بود حست و جحات و سرحاب و ربات
روت و حسیت که پسر کلان بود ترک دنیا کرده در خدمت عابدان بعبادت مشغول گشت او هم پادشاه بزرگی بود چندین
جگ کرده بسیار خیرات میداد دو زن داشت یکی دیو جانی دوم سرمستها نام داشتند راجه جنمیجی با ولیشم پاین گفت
راجه جحات از اجداد ماست میخواهم که بدانم او دختر شکر ابرهمن چرا خواسته بود باعث انکار بدانم جحات راجه چه بود
ولیشم پاین گفت من باعث این عرض کنم راجه جحات بسیار راجه بزرگ بعدل و داد مثل ایندر بود در روشنی روی او چون
آفتاب داشت باعث آنکه شکر پدر دیو جانی بر کهنه های دیو پدر سرمستها این بود که در میان پیشین میان دیو ها و راخسان
بجهت سلطنت این عالم جنگ بسیار شده بود دیوتها به پیش برسپت رفته گفتند تو دانا تری و بزرگ مایی در حق ما دعا
کن که ما بر دیوان غالب شویم راخسان پیش شکر آمدند گفتند تو بزرگ مایی دعا کن که ما بر همه دیوتها غالب شویم شکر گفت

من افسون میدانم انرا سنزیونی ان افسون بر هر مرده که خوانند زنده خواهد شد شما بروید با دیوتها جنگ بکنید هر کسیکه
از شما کشته شود من او را بفرمان سیتری نارایِن زنده میکنیم پس راچسان بجنگ دیوتها پیوستند هر کسیکه از راچسان
کشته میشدند او را بر داشته پیش شکر می بردند او ان افسون میخواند راچسان زنده میشدند دیوتها چون کشته میشدند
برهسپت ان افسون بر دیوتها میخواند زنده نمیشدند پس دیوتها پسر برهسپت را کچ نام بهانه دند نهایت فاضل و عابد بود
بسیار صاحب جمال اخلاق حمیده داشت طلبیدند با او گفتند ما همه مرید ان پدر توایم شما را لازم است که نگهبانی ما
میکرده باشید حالا ترا میباید که پیش شکر بروی بهر طریق که توانی چنان سازی ان افسون که سنزیونی نام ازو
یاد گیری چنانچه راچسان را زنده میکنند تو هم ما را زنده میتوانی کرد دیگر گفته اند که شکر را دختریست که دیوجانی نام دارد
از سخن او بیرون نمیرود ترا میباید که با او اشنا شوی او بران داری که از پدر التماس نماید تا افسون برای تو بیاموزد
پس کچ بخدمت شکر رفت گفت من نبیره انگرا پسر برهسپتم کچ نام دارم بخدمت شما آمدم تا علوم از شما بیاموزم و
مرید شما شوم تا هزار سال قرار دادم که بخدمت شما بوده باشم خدمتی که شما بفرمایید انرا بجا آرم شکر از امدن بسیار خوشحال
شد او را نوازش بسیار کرد و عزیز میداشت شکر او را بخدمت دیوجانی دختر خود برد گفت این جوان پسر برهسپت است
با او بوده باشی هر چه لایق او بوده باشد با او میداده باشی مگذار که او دلگیر باشد و محنت میکشیده باشد بعد ازین دیوجانی و
کچ اکثر اوقات با هم می بودند کچ او را مثل خواهر میدید دایم خدمت میکرد گاهی افسانها و حکایات گذشتگان میگفت
چنان میکرد که ان دختر یک لحظه بی او قرار و آرام نمییافت همچنان پانصد سال کچ در خدمت او می بود با دختر محبت
میداشت مرضش ان بود که ان افسون را یاد گیرد چون راچسان التفات شکر را درباره کچ ملاحظه کردند با هم گفتند
که این بسیار مدت است که پسر برهسپت در پیش شکر میباشد مبادا ان افسون را ازو بیاموزد انگاه کار ما مشکل خواهد شد
همه راچسان در قصد کشتن کچ شدند تا روزی شکر کچ را گفت این گاوان مرا در فلان صحرا ببر کچ انها را در انجا
برد راچسان در کمین بودند چون او را تنها یافتند کشتند پاره پاره کردند گوشت او را بجانوری خورانیدند اخر روز
گاوان بخانه شکر آمدند کچ همراه نبود دیوجانی بملازمت پدر رفت گفت گاوان آمدند کچ پیدا نشد من بی او زنده
نخواهم بود دیگر شما میدانید شکر گفت تو ای دختر خاطر جمع دار من کچ را الحال تو بیاورم پس شکر ان افسون سنزیونی
بخواند بعد از ان فریاد کرد کچ همان لحظه بحکم خداوند زنده شد بخدمت شکر آمد پرسید کجا بودی گفت رمه گاوان را
بصحرا برده بودم چند کس از راچسان پیش امد پرسیدند تو چه کسی من چون نام پدر خود گفتم فی الحال مرا کشتند شکر او را
نوازش بسیار کرد بیشتر از پیشتر عزیز و محترم میداشت تا انکه روزی شکر کچ را فرمود که بفلان صحرا برو گل برای من بیارد

بارکچون

کچ چون بصحرا رفت باز راچهسان چون او را تنها یافتند و کشتند چون مدتی گذشت کچ نیامد باز دیوجانی پیش پدر آمده گفت
امروز هم کچ نیامد مبادا باز او را کشته باشند شکر گفت من هر بار او را زنده نخواهم کرد دیوجانی گفت ای پدر این پسر
جوان انگرا ابسر برهسپت است او ترک خدمت پدری مثل برهسپت کرده است بت کردی تو آمده بود چه اخلاص خدمت شما
میکرد حالا ر و امیدوارم که اگر کشته شود من هم بعد از و زنده نخواهم ماند شکر چون این سخن را از و شنید باز در بندان شد
که کچ را زنده سازد با دختر خود گفت این راچهسان ببینید که با من عداوت مینمایند شاگرد مرا میکشند ما را هم باید که ازین
ولایت بروم شکر کچ را یاد کرده طلبید کچ در آن وقت در شکم شکر بود چون او را طلبیده شکر را جواب داد گفت چه میفرمایید
شکر گفت تو در شکم من چه میکنی کچ گفت ای استاد و برکت هر چیز که واقعه میشود آنرا فراموش نمیکنیم دیوان چون مرا تنها
یافتند بکشتند بعد از آن سوخته خاکستر مرا در میان شراب کرده بملازمت شما آوردند شما ندانسته مرا خوردید شکر گفت حالا
من با تو چکار کنم اگر شکم خود را پاره سازم ترا بدر آورم من میمیرم اگر نکنم دختر من قرار نمیگیرد دیوجانی گفت ای پدر مرا
دو غم عجب پیش آمده اگر دشمنان شما را امری واقع شود مرا بی تو زندگانی چکار آید اگر کچ پیدا نمیشود ولی او هم زنده
نخواهم ماند ازین فکر حیران مانده ام شکر گفت ای دختر غم مخور کاری میکنیم هم کچ زنده میشود و هم خود زنده مانم شکر
با کچ گفت ای کچ من این افسون را مرده میکنیم بتو تعلیم میدهم چون تو آنرا یاد گیری بعد از آن من شکم خود را پاره کنم ترا بیرون
آرم تو آن افسون را بر من مرده بخوان مرا زنده کن اما میترسم مبادا اینجا رسیده باشی و باین بهانه افسون را یاد گیری مرا کشتی
الکناه شکر گفت ای کچ چو تو از شکم من بدر خواهی آمد بی حکم پسر من خواهی بود پس شکر افسون چند مرتبه خواند تا کچ
آنرا یاد گرفته بعد از آن خود را پاره کرد و کچ را از آنجا بدر آورد و بصید نور وضیا از آنچه بود بیشتر شد چون کچ دید که شکر
مرده است آن افسون را بر شکر خواند شکر زنده شد با شکر گفت ای پدر بزرگوار آن حقی که شما بر من دارید پدر من
برهسپت است بلکه ندارد چرا که اگر پدر من یک مرتبه بوجود آورده بود شما دو مرتبه بوجود آورده از شکم خود بدر آوردید
این افسون که سنجیون نام دارد بمن یاد داده اید من از عهده شکر شما چگونه بدر توانم آمد شکر ازین بات رت خوشدل
شده برو دعا خیر کرد بعد از آن شکر تمام برهمنان را طلبیده با ایشان گفت مرا راچهسان بازی داده این فرزند مرا
بمن در میان شراب خاکستر کرده خورانیدند این شراب هر کسی که خورد عقل او میرود من این شراب بر برهمنان حرام
کردم از خدا درخواست میکنم هر کسی که این شراب از برهمنان بعد الیوم بخورد هر چیز نیکی کرده باشد همه از و برود
در آنجهان بدوزخ گرفتار گردد و بعد از آن شکر همه را طلبیده با ایشان گفت این کچ هزار سال است که خدمت شاگردی
من میکند من هر علمی که میدانستم تمام با آن پسر تعلیم کردم این پسر فرزند منست که از شکم من بدر آمده حالا میخواهد که

بخدمت پدر خود که برهمن است برو و هر کسیکه بعد ازین از راحشان باو آسیبی خواهد رسانید من دشمن انها خواهم شد
اگچنان دعا بر همه دیوان خواهم کرد همه هلاک خواهند شد راحشان ازینچنان شکر ترسیدند با شکر عهد کردند من بعد
با کچ ضرری نرسانند شکر راحشانرا رخصت داده بعد ازان باکچ گفت ای فرزند هزار سال خدمت من میکنی بسیار ازار
در خدمت من یافتی دیگر ترا رخصت بدهم که در خدمت پدر خود بروی کچ گفت من داعیه داشتم از خدمت شما مفارقت
نکنم شکر گفت من بخوشی خود رخصت میدهم که بخدمت پدر خود بروی اگر مقصود تو علم بود من انچه میدانستم ترا تعلیم
دادم پس شکر کچ را رخصت داد که بملازمت پدر برو و چون کچ از شکر رخصت گرفت دیوجانی باو گفت که ای کچ مدت
هزار سال شده من با تو دوستی دارم حالا تو از پدر من خواستگاری کن چنانکه میباید بهمان طریق نکاح کرده بگیر کچ
گفت پدر تو بر من حق پدری دارد چنانچه پدر من برهمن است پدر تو هم با من همان نسبت دارد بلکه بیشتر مرا از شکم
خود بدر آورده همه علوم بمن یاد داد تو خواهر من میشوی بچه نوع ترا میخواهم مرا میباید که خدمت تو کرده باشم دست بسته
در خدمت تو خواهم بود نه انکه ترا زن خود سازم دیوجانی گفت یک تعلیم پدر بد باین تعلیم فرزند نمیشود تو بنبیره انگرا
من دختر شکرم دایم میان قبیلهٔ شما خویشی شده مدتها شد که میان من و تو نسبت دوستی است اگر تو مرا از پدر من
خواستگاری نمایی چه عیب خواهد بود کچ گفت با پدر تو نسبت فرزندی دارم این گستاخی نخواهد شد من ترا در عقد آرم
تو دختر اوستادی منی از تو چشم دارم تو هم بدستور پدر رخصت بدهی بملازمت پدر خود بروم دیوجانی گفت ازین سخن که
من اوستادزادم بمن نمیشوی از خدا میخواهم که این افسون که از پدر من یاد گرفته در خواندن سود نشود و بر هر کسیکه از الخوانی
زنده نشود کچ گفت من هزار سال خدمت پدر تو برای همین افسون کرده بودم انکه تو نسبت خواهر داشتم ناحق مرا
دعای بد کردی منهم از خدا میخواهم تو زن برهمن نشوی تو که مرا دعا کردی باین افسون که تو اموخته بر هر مرده که خوانی
زنده نشود من بدیگری تعلیم خواهم داد تا بخواندن او کسی زنده خواهد شد کچ اینچنان گفته بر پای دیوجانی افتاد و
گفت هرچه میخواهی بمن بگو تو اوستادزادهٔ منی من خدمتگار تو ام میروم هرجا که باشم خدمتگار تو و پدر تو خواهم بود
اینسخن گفته در خدمت پدر خود رفت پدرش از دیدن فرزند خوشحال گشت کچ را در کنار گرفت روی او را ببوسید
دیوتها چون شنیدند که پسر برهسپت ان افسونیکه شکر میدانست یاد گرفته آمده است همه خوشحال شدند بدیدن او آمدند
بعد ازان کچ ان افسون بدیوتها اموخت دیوتها افسونرا یاد گرفتند بملازمت اندر آمدند گفتند ما از راحشان
ازین افسون ملاحظه جنگ میکردیم شکر همهٔ کشتهای انها را زنده میکرد حالا چنان شد که ما هم افسونرا یاد گرفتیم حالا
با راحشان جنگ میکنیم اندر چون اینچنان بشنید خوشحال گشت در پی استعداد جنگ راحشان شد روزی دیوجانی

بافقی از دخت

با بعضی از دختران مثل سرمستها که دختر برکه برپا پادشاه راجستان بود و بمه چند پسر و غیره رفته بودند بکنار حوض آبی
رسیدند همه رختهای خود را بدر آورده در آن آب درآمدند ایندر الطریق باد آمد تمام آن رختهای ایشان را در یکدیگر
کرد و برفت چون ایشان از آب بدر آمدند هر کدام رخت خود را پوشیدند دیوجانی رخت سرمستها بست بعد از لحظه
هر کدام رختهای خود را شناختند دیوجانی بسر مستها گفت که ما برهمنیم شما چهتری شمارا می باید که رخت مرا بپوشی سرمستها
گفت پدر من در مجلس می‌نشیند پدر تو دست بر دست ایستاده تعریف پدر من میکند از وگدایی میکند اگر من رخت ترا
پوشیدم ترا ازین چه ننگ خواهد بود من بعد اگر تو اینچنین سخن با من بگویی کنیزان خود را میفرمایم تا ترا از شهر زده
زده بدر نمایند دیوجانی اعتراضی شده جانب سرمستها نگاه کرد و گفت چون بمن نگاه میکنی پس دست زده در آن نزدیکی
چاهی بود که آبش خشک شده بود دیوجانی در آنجا ماند اتفاقاً راجه حیات در آن وقت بشکار بود از لشکر جدا مانده
راجه تشنه شده گشته آب در آنجا آمد چون راجه نگاه کرد دختری دید که در آنجا ایستاده بود از شعاع روی او تمام
آنجا روشن شده راجه حیران جمال او شده پرسید تو چه کسی درین چاه چه میکنی دیوجانی گفت که دختر شکرم
دیوجانی نام دارم مرا دختر دیوی یعنی راجستی درین چاه افگنده است راجه چون اینسخن بشنید برو رحم کرد دیوجانی
دست راست گرفته بر داشت گفت ای بندهٔ خدا از صورت تو چنان معلوم شود تو اصل بزرگ باشی دست او بگرفت
او را از چاه بدر آورد بعد از آن دیوجانی او را دعا کرد و گفت خدا ترا جزای خیر دهد که تو مرا خلاص کردی پس راجه
دیوجانی اندکی راه آمد دختر دیوجانی از خدمتگاران او دید که بطلبش می‌آیند چون آن دختر دیوجانی را دید بگریست
دیوجانی گفت که وقت گریستن نیست من باین شهر که دختر برکه برپا مرا در چاه انداخته نخواهم آمد تو برو حال مرا با پدر من
بگو آن دختر پیش شکر آمد دید در مجلس برکه برپا نشسته است آهسته در گوش شکر گفت که دخترت باین شهر نمی‌آید مرا
فرستاده است تا حال او را با تو بگویم آن دختر تمام حالش بشکر گفت شکر چون شنید نهایت اعتراضی شد بتعجیل برخاست
به پیش دیوجانی آمد او را در بغل گرفت و بگریست گفت ای دختر تو گناهی کرده بودی که این حال ترا پیش آمد غم مخور گناهی
که ترا بود همه برطرف شد دیوجانی گفت در چاه افتادن مرا آنقدر تفاوت نکرد که دختر برکه برپا با من گفت که پدر تو
دست بر دست پدر من می‌نهد در خدمت پدر من می‌ایستد تعریف او میکند از وگدایی مینماید من درین شهر نمی‌باشم
شکر گفت تو ازین سخن غمگین مباش چرا که من هرگز گدایی نکرده‌ام خدمت کسی اختیار نکرده‌ام بلکه برکه برپا در خدمت من
بندگی میکند اینجماعه غلامان ما دارند من ایشان را با فنون خود زنده میکنم ایشان غلامی قرار داده‌اند من آنچه میخورم
از دادهٔ خداوند میخورم هرگز از هیچ مخلوقی طمع نکرده‌ام پادشاه اینجماعت منم بدعای من باران می‌بارد زراعت

بوقت میرسد تو از نامعقول گفتن سرمستها غمگین مباش دیوجانی را البکه آزرده خاطر بود از انسخنان پدر هیچ غم
از وبدر نیامد پدرش گفت الغرض هیچ توانی ترا این نیست کسی بر و تحمل بنداشته باشد اگر کسی با و بدی کند او در برابر
آن نیکی با و کند اگر شما و دختران با هم گفتگویی کرده باشد ارمن لایق نیست که در غضب شوم بر این مردم نفرین
کنم دیوجانی گفت ای پدر بزرگوار من در خدمت بسیار علوم اموخته ام انها که شما میفرمایید همه را میدانم بزرگان
انسخن گفته اند روزی راجه ججات عقب آهوی اسپ تاخت اتفاقا بانجا رسید الشان که انجا بودند جماعتی و دیدار
دختران که اکثر در جمال و کمال بودند دیوجانی سرمستها در صباحت زیاده بودند راجه از دیدن آن دختر نزدیک
بود که بیهوش گردد پس از اسپ فرود آمده به پیش ایشان رفت پرسید که شما چه کسانید دیوجانی گفت من دختر شکرم
که اوستاد راچهسان است این دختر برکه بر پاست که پادشاه راچهسان است اما هر جا که من بروم او در خدمت من باشد
راجه ججات با دیوجانی گفت که این دختر راجه در حسن جمال و کمال زیاده از تست از چه سبب خدمتگار تو شده است و
دیوجانی گفت چنین تقدیر شده است او خدمتگار من می باشد دیگر هیچ از حکایت میپرس بعد ازین دیوجانی گفت
که تو هرچه از ما پرسیدی جواب داده ام حالا ما هم از تو میپرسیم بگو که این لب من و این صورت و این نور در روی تست
چه کسی راجه گفت نام من ججات است من پسر برپودارا جه ام بسیاری از علوم خوانده ام دیوجانی گفت ای راجه شما
باین ولایت آمدید برای شکار آمدید یا گل و خوشبویی بهم رساید راجه گفت من در شکار بودم و بسیار تشنه ام تو
ای دختر انسخن پرسیدی سبب چیست هر چیز که میفرمایی من انرا بجا آرم دیوجانی گفت این دختران که می بینی همه کنیزان
من اند این دختر برکه بر پا باشد این هم کنیز منست از تو ان میخواهم که شوهر من شوی راجه ججات گفت ما چهتریم تو دختر
برهمنی میان ما و شما نکاح نمیشود چون ترا خواهم دیوجانی گفت ای راجه چهتریان از برهمنان پیدا شدند پدر تو
از جمله رکهیشران بود اگر تو مرا میخواهی گناه تو عاید نخواهد شد راجه گفت انسخن راست است که چهتریان از برهمنان
حاصل شدند طریق سلوک و زندگانی برهمنان نوع دیگر است از چهتریان نوع دیگر حالا مرا جایز نیست دختر برهمن را
گرفتن دیوجانی گفت خواستگاری نیست که مرد دست دختر بگیرد خود مدتهاست که دست مرا گرفته راجه گفت من
کجا دست ترا گرفتم دیوجانی گفت من همان دخترم که در چاه افتاده بودم تو دست مرا گرفته از چاه بدر آورده
چون تو اول دست مرا گرفته من دست خود را هرگز بدیگران نخواهم داد راجه گفت قهر برهمنان از قهر آتش و مار بدتر است
چرا که مار را کسی بگزد و آتش یکجا میسوزاند اما برهمن اگر در قهر شود نفرین کند عالمی را بسوزد و نابود گرداند من از پدر تو
میترسم اگر پدر تو بمن برضا میداد میگرفتم اما بی رخصت او هرگز ترا نخواهم گرفت دیوجانی گفت اگر ترس تو از پدر منست

تو پیش من

تو پیش پدر من برواز و خواستگاری من کن که او مرا بتو بدهد پس راجه حجات به پیش شکر رفت او را تعظیم کرد دست

بر دست بنهاده پیش شکر با بیاد شکر راجه را بشناخت از جا برجست راجه را عذر خواهی کرد بجای مناسب نشانید از هر جا

سخنان گفتند درانوقت دیوجانی درامد باید رگفت این راجه همان راجه هست که مرا دست گرفته ازچاه بدر آورده

چون اول او دست مرا گرفته است من دست دیگری نخواهم گرفت شکر براجه گفت ای راجه چون تو دست دختر مرا اول

گرفتی منهم این دختر بتو بدهم تو راجه بزرگ هستی من این دختر بسیار دوست میدارم میخواهم که با این دختر من نیکوسلوک

میکرده باشی راجه حجات گفت من این نسبت را بسیار خواهانم اما من چهتریم تو برهمنی میترسم که گنهگار بشوم شکر گفت تو

ازین هیچ اندیشه مدار که من گناه ترا دور خواهم کرد از خدا میخواهم که میان شما دوستی و محبت بسیار بشود و پس راجه

برای تعظیم او برخاست در ساعت نیک دیوجانی را باو داد لشکر و اموال بسیار بدختر خود بخشید چون راجه حجات بشهر خود

روانشد دیوجانی همراه برد سرمستها دختر برکه برما با هزار کنیز در شهر خود در خدمت دیوجانی بود بنداموادتی که نام

شهر ایندر بود دیوجانی در منزل خوب آورد و جای لطیف داد سرمستها در میان باغی که راجه برای خود ساخته بود نگهداشت

دیوجانی در همان سال پسری زائید راجه تا هزار سال با او بعیش و عشرت گذرانیده بعد از آن روزی راجه بسیر باغ که درانجا

سرمستها منزل داشت رفت سیر کنان بخانه سرمستها درآمد سرمستها از خانه بدر آمده راجه را سلام کرد راجه چون آنصورت و

سامان را دید عاشق او شد بخانه او آمده نشست گفت تو راجه بزرگ هستی من میخواهم که ترا در نکاح خود بیارم اما

در وقتیکه شکر دیوجانی را با شما همراه فرستاده گفت سرمستها دختر راجه بزرگ است بسیار نیک نگهداری اما او زن خود

نکنی من قبول کردم حالا نمیدانم چه علاج کنم سرمستها گفت که در هیچ جا دروغ گفتن جایز نیست یکی آنکه نادان در صحبت

بخنده مزاح دروغ گوید دیگر آنکه اگر شوهر بخوشحالی زن را دروغ گوید تا او خوشحال شود دیگر در وقت عروسی

قاعده هست از همدیگر بهر طرف را دشنام دهند دیگر ظالمی را ظلم میزد یا میکشد اگر بحیله خلاصی او دروغ بگوید هست ا

پنجم وقتی که کسی مال کسی را میبرد اگر بحیله نگهداشتن مال خود دروغ بگوید درین پنج جا دروغ گفتن گناه ندارد راجه

حجات گفت شکر مرا گفته بود که سرمستها نخواهید گرفت من قول او چون خلاف کنم سرمستها گفت من و او دوستانیم پس

همانطور مرا گرفته باشی راجه گفت من شرط دارم که چنان کنی که مرا از تو فرزند حاصل شود من چون همراه دیوجانی

هستم دیوجانی زن شماست من هم تعلق بشما دارم راجه از استحسان خوشحال شده سرمستها آبستن شده چون مدت

حمل او گذشت پسری در غایت حسن و جمال از و متولد شد چون این خبر بدیوجانی رسید که سرمستها را پسری زائیده بسیار

دلگیر شد پیش سرمستها آمده گفت تو آخر نتوانستی ستم کردی خود را نگهداشتی راست بگو که این پسر از که پیدا کرده سرمستها

گفت رکهیشری بود لغایت عابد و دانا به پیش من آمده من از و التماس کردم که مرا بخواه او مرا خواست این فرزند از و
متولد شد من گناهی نکرده‌ام دیوجانی گفت اگر چنین باشد تصوری ندارد اما میدانی که ان رکهیشر چه نام است سرمتها
گفت روشنی روی او همچو افتاب بود از کمال جمال او نتوانستم پرسید که چه نام داری دیوجانی گفت چون چنین است
تو خوب کرده مرا ازین بدنامی برهانیدی این سخن گفته بخانه خود رفت بعد ازان دیوجانی را یک پسر دیگر از جحات متولد شده
ان پسر اول او چه نام داشت دیگری زلبش آن دو پسر او بیش آیند ربود و ندسرمتها از راجه جحات سه پسر حاصل شد یکی
او زود و دیگری انور و سیوم پور روزی راجه و دیوجانی سیر میکردند بخانه سرمتها رسیدند دیوجانی هر سه پسر را دید
که بازی میکردند چنان مشغول بودند زیاده بران توان بود دیوجانی گفت ای راجه این پسران صاحب جمال از کدام اند
که روشنی صورت ایشان تمام با شما می‌نماید راجه هیچ جواب نداد و چون راجه هیچ نگفت دیوجانی ان پسران را طلبید گفت
شما پسران کیستید ایشان بانگشت اشاره براجه کردند گفت ما پسران اوییم اشارت بسرمتها کردند که او مادر ماست
ان پسران نزدیک راجه آمدند بر گرد او چسپیدند راجه بجهت خاطر دیوجانی بسرمتها گفت تو باین دروغ گفتی رکهیشری پیش ما
آمده بود تو با راجه راست امده این گناه منست که ترا در پیش خود شب و روز نگهداشتم تو دختر دیوی گناه کردن تو
عیب نیست سرمتها گفت من دروغ گفتم تو چرا عتاب کردی من کنیز زرخریده تو نبودم بی رخصت تو شوهر تو را کم
کرد دیوجانی با راجه گفت که من دیگر در خانه تو نخواهم آمد نمیتوانم ماند که خدمتگار مرا برابر من پیش خواهی آورد او
مراد برابر سخن ان میگفته باشد دیوجانی این سخن گفته برخاست به پیش شکر پدر خود رفت راجه هم به پیش شکر رفت دیوجانی
قصه خواستن راجه سرمتها را با پدر میگفت که از سرمتها سه پسر از من دو پسر متولد شده من تحمل این نتوانستم کرد بخدمت شما
آمدم این راجه خلاف قول خود کرده است شما را گفته بودید که سرمتها نخواهید خواست حالا معقول شده است دیگر تو
میدانی شکر گفت چون راجه خلاف سخن کرده است از خدا میخواهم که راجه کم قوت شود و کنجور و لاغر گردد راجه چون
این سخن شنید گفت ای شکر تو مرد بزرگ هستی من هیچ گناه نکرده‌ام در کتبها نوشته اند اگر زنی از حیض پاک شود و خود
مرد را دعوت کند اگر داکر پیش او نرود چنان باید که خون ناحق کرده باشد ان دختر کلان شده بود من اورا
نخواسته‌ام او بمن دعوت کرد بنا بران پیش او رفتم اما برابر دختر شما عزیز نداشتم تو مرا نفرین کردی شکر گفت
مکرّر با تو نگفته بودم که این دختر نخواهی خواست خلاف قول من کرده و نشنیدم باین بدخیمی چی گفت چون شکر بان راجه
دعا کرد ضعیف شد همان لحظه قوت از بدن راجه رفت نوبت ضعیف و ناتوان شد راجه خود را چون چنان دید
سر در پای شکر نهاده گفت تو بر دعای دیگر میکردی بهتر ازین بود که مرا باین حال ساختی قدرت راه رفتن

ندارم

ندارم التماس دارم که دعا کنی تا ضعیفی از من برود چرا که من هنوز کام خود از دنیا نگرفته ام شکر گفت من این دعا را
باز نتوانم کرد اینقدر تو پنج پسر داری اگر یکی از پسران تو قوت دهند این ضعیف ترا بر خود قبول کنند تندرستی تو میشود
راجه گفت قاعده ما از قدیم اینچنان است که جای خود را به پسر کلان خود میدهیم اما من اینجا فرزندان گویم هر کدام که
از فرزندان من این حال ضعیف من قبول کند جوانی و قوت خود را بمن میدهد من جای خود را بعد از خود باو بدهم شکر گفت تو
میدانی بهر کسیکه خواهی بده اما فرزند تو جوانی خود را بتو بدهد در آن زمان مرا یاد کنی این ضعیفی تو باو خواهد رسید قوت او
بتو خواهد آمد پس راجه شکر را وداع کرده باتفاق دیوجانی متوجه شده راجه چنان بی قوت و ضعیف شده بود قوت
براه رفتن و سوار شدن نداشت او را بر محفه نشانیده بشهر بردند چون راجه بشهر خود رسید فرزندان بملازمت آمدند
راجه اول فرزند کلان خود را گفت که مرا بدعای شکر این ضعیفی ظاهر شد اگر تو قوت جوانی بمن میدهی من هزار سال حکومت
کرده بعد از آن جوانی ترا باز بتو میدهیم ضعیفی خود را میگیرم جای تخت خود نیز بتو خواهیم داد پسر کلان قبول نکرد گفت تاب
ضعیفی و پیری ندارم جوانی خود نمیدهم فرزندانی که داری هر کدام که خواهد بعد از شما راجه شود او جوانی بشما خواهد
داد راجه گفت تو پسر کلان منی چون تو سخن مرا نشنیدی از خدا میخواهم که هیچکدام از فرزندان تو سلطنت نیابد بعد از آن
راجه به پسر دیگر گفت که ترسن نام داشت طلبیده همان سخن باو گفت او هم قبول نکرد و بدستور گفت که منهم تاب پیری ندارم
راجه گفت تو فرزند منی سخن مرا قبول نمیکنی از خدا میخواهم که نسل تو در عالم نماند تو سردار جماعت بد فعلان مثل حاکوربان
و چندالان باشید بعد از آن راجه پسر کلان سرمستها که در نام داشت طلبیده باو گفت ای فرزند جوانی خود را بمن بده و
پیری مرا بگیر بعد از هزار سال من جوانی باز بتو میدهم پیری خواهم گرفت او گفت ای پدر بزرگوار در پیری باز نان
صحبت نمیتوان داشت اسپ و فیل را به سواری نمیتوان کرد از اینجهت من پیری را نمیتوانم گرفت راجه گفت فرزندان نیک
اینانند که از سخن پدران بدر نروند تو که سخن مرا نمیفهمی از خدا میخواهم که در ولایتی حاکم شوی که در آنجا جانوری نرفته
باشد جماعتی مثل حیوانات گرد دیده تابعند بعد از آن پسر دیگر سرمستها که انو نام داشت گفت ای فرزند تو جوانی خود را بمن
بده پیری مرا بگیر چون هزار سال بگذرد من باز جوانی خود بتو میدهم پیری خود را خواهم گرفت او هم قبول نکرده و
راجه گفت چون سخن مرا نشنیدی از خدا میخواهم که فرزندان تو چون جوان شوند تو در فراق اینها بسوزی بعد از آن
راجه پسر خورد سرمستها که پور نام داشت طلبیده باو گفت ای فرزند تو بهترین فرزندان منی مرا بدعای شکر پیری شد هر کدام
از برادران تو گفتم که تا هزار سال جوانی خود مرا بدهید پیری مرا بگیرید هیچکدام از ایشان قبول نکردند خاطر مرا رنجانیدند
حالا تو جوانی خود تا هزار سال بطریق عاریت بمن بده بعد از هزار سال جوانی تو باز میدهم پیری خود را از تو خواهم

پور گفت ای خداوند جان خود را خواهم بتو فدا کنم جوانی خود چه خواهد بود هر چه شما میفرمایید بجان و دل قبول دارم

جوانی مرا بگیر پیری مرا بده که بگیرم تو فراغت میکرده باشی من در خانه می نشینم عبادت میکنیم راجه چون این سخن از پسر

بشنید بسیار خوشحال گشت گفت ای فرزند من از تو خوشحال شدم از خدا میخواهم که هر آرزوی که داشته باشی همه را خدا

بتو میسر گرداند فرزند و فرزندزادهای تو پادشاهی میکرده باشند پس راجه شکر را یاد کرد ا لکه پیری خود بفرزند

داد جوانی او بخود گرفت راجه باز جوان شد بسیار خوشحال گشت پیوسته اوقات خود بعشرت میگذرانید اموال بسیار

به برهمنان میداد هر مسافر یکه بشهر او می درامد چندان از و خوشحال میگردید او نمیخواست که باز بولایت خود برود

تا هزار سال عمر خود را بعیش گذرانید چون تمام شد راجه پسر خود را پور طلبیده گفت ای فرزند من انقدار خاطر خواه

بود انواع فراغت کردم انهمه برکت تو بود اگر چندین هزار سال دیگر همچنین فراغت میکرده باشم حرص کم نشود و

آدمی اینچنان است اگر تمام دنیا را یا و داشته باشد سیر نشود زیاده بر آن ارزو میکند چون ادمی پیر شود حرص جوان

میگردد همه چیز در و نقصان پدید میکند ای فرزند مرد دانست که حرص را ازبون ساز و من حالا جوانی ترا بدهم پیری خود را

میگیرم بعبادت مشغول شوم پس جوانی به پسر خود داد پیری خود را گرفت با همین فرزند خود را که پور نام داشت گفت

ای فرزند من بسیار در ایام پادشاهی بفراغت کردم حالا دست از کارهای دنیا بر دارم سلطنت بتو حواله کنم چون

ارادت کرد که جای خود را بفرزند خود که پور نام داشت بدهد جمیع ارکان دولت و غیره بملازمت او آمدند عرض کردند

که پسر کلان شما چند که نبیره شکر است مادرش دیوجانی بهمه هنر آراسته با وجود پسر کلان مناسب نیست که جای خود بفرزند

خورد بدهید راجهای گذشته هم جای خود بفرزند کلان داده اند شما خلاف بزرگان میکنید مبادا ازین فتنه ظاهر شود و خلق

در تشویش خواهند شد راجه ججات گفت ای بزرگان آنچه شما میگویید راست است منهم میدانم اما در هنگامیکه شکر

دعا کرد تا من پیر گشتم من اول با پسر کلان گفتم تو جوانی خود بطریق عاریت بمن بدهید چون هزار سال بگذرد من

جوانی باز بتو دهم جای خود را نیز خواهم داد قبول نکرد هر فرزند یکه سخن نشنود او فرزند نیست با و هیچ نباید داد و

فرزند خلف انست از سخن پدر و مادر بدر نرود من قبول کرده بودم هر فرزند یکه سخن مرا بشنود جوانی خود بمن بدهد

من هم از قول خود بر نگردم جای خود را با و بدهم فرزند من همین پور است آن دیگران پسران من نشنیدند سخن مرا

نشنیدند شکر هم با من گفته بود که هر کدام از پسران سخن ترا بشنود جوانی بتو عاریت بدهد تو جای خود را با و بده

من حالا خلاف شکر نکنم بعد از ان راجه گفت که ای یاران من از شما التماس کنم این پسر مرا در سلطنت قبول کنید الحمد

چون سخن ان راجه شنیدند گفتند ای راجه چون پور سخن شما را شنیده است شما از و راضی و خوشحالید شکر هم بشما گفته است

راجه چون

راجه چون اینچنین از مردمان شنید خوشنود گشت انگاه در ساعت سعید راجه جاجخود فرزند خود که پور داشت داد
بر تخت نشاندند بعد ازان راجه بجنگل رفت دست از کار دنیا باز داشت دیوجانی و سرمنتها همراه راجه رفتند تمام یادوان
از نسل چند که پسر کلان راجه ججات بود از و طایفه دزد حاصل شدند چند الان از نسل اند که پسر دوم راجه بود از انور
که پسر چهارم بود طایفه ملیچ حاصل شد پور که جانشین او بود از و خلاصه بسیار پسران حاصل شدند اکثر راجهای بزرگ
از فرزندان پور اند تو ای راجه جنمیجی از نسل عادی وشیم پاین براجه گفت که امیدوارم که هزار سال پادشاهی کنی
بسیاری از فرزندان تو دایم پادشاهی کنند وشیم پاین بعد ازان گفت راجه ججات جای خود به پور داده خود
بجنگل رفت وان پرست شد باز نان خود و برهمنان بسیار بجنگل می بود از میوه های انجا میخوردند تا هنگامیکه عمرش
باخر رسید بسرگ رفت در انجا بسیار مدت ماند اندر او را از انجا بدر کرد چنان راند که بر زمین افتاد و نگاه در میان
هوا ماند باز بسرگ رفت باز وشیم پاین گفت ای راجه من بگویم راجه ججات بچه سبب بسرگ رفت چهار راجه یکی راجه اشتک
دیگر اهنگ دیگر پرتان دیگر شب هر چهار از دختر راجه ججات حاصل شده بودند هر چهار پارهٔ از ثواب خود براجه
بخشیدند تا او باز بسرگ رفت تفصیل ان در پرب دوم خواهد آمد راجه جنمیجی با وشیم پاین گفت بامن بگو بچه سبب
راجه ججات بسرگ رفت باز راجه را باعث چه بود که از سرگ بدر انداختند بار دیگر بچه جهت بسرگ رفت من میخواهم که
این حکایت از شما نیک شنوم وشیم پاین گفت ای راجه چون شما پرسیدید من این حکایت بشما عرض نمایم این حکایت که
از شنیدن این گناه دور میشود چون راجه جاجخود فرزند خود پور داد تمام وکلا و امرا و ارکان دولت خود را با او سپرد
خود بجنگل رفت سالهای بسیار در جنگل عبادت میکرد از میوه های انجا که حاضر داشت مهمانی میکرد در زمینی که مردمان
زراعت میکردند چون صاحبان زراعت و غله بر میداشتند راجه در آن زمین میگردید هر دانه و غله که در آن زمین
افتاده بود انرا بر میداشت و میخورد از ان غله طعام پخته اول با برهمنان که دران جنگل می بودند میداد هر چه از ان
برهمنان میماند راجه بخود میخورد و همین دستور هزار سال در عبادت بسر برده بعد ازان هزار سال و سه سال دیگر همین
اب یا میخورد و دیگر همه چیز را گذاشته بعده ترک اب خوردن کرد یکسال همین بادی که بدهان او میرفت قناعت نمود
انگاه یکسال دیگر در چهار طرف خود اتشی افروخته در میان اتش می بود بعد از شش ماه اینچنین کرده و گذرانید و
شش ماه دیگر بیک پای ایستاده بود بغیر از باد هیچ نمیخورد وفات یافت بسرگ رفت دیوتها تعظیم او کردند جماعت سادهو
و هشت بسن و چهل و نه مرت او را پرستش نمودند راجه از جای اندر بجای برهما جیو میرفت بغیر از انکه بر جا اراده
میکرد بانجا میرفت و سیر میکرد همچنین سالهای بسیار گذرانید روزی راجه بمجلس اندر آمده اتفاقا در مجلس سخنان

سلاطین گذشته در کهشیران میکرد چون از هر کدام سخن گفتند اندر با راجه گفت و فتیکه پسر تو پور پری را قبول
کرد هزار سال گذشته تو پادشاهی باو دادی او را چه نصیحت کردی راجه گفت من او را گفتم انولایتی که درمیان آب
گنگ و آب جهون است همه را تو نگهداری غیر ان چهار طرف ولایت خود بچهار برادر خود دیده ایشان همه اطاعت تو
خواهند کرد دیگر بار گفتم که جماعتی که تحمل سخنان مردم نکرده باشند از ایشان آنکسان بهتر اند که تحمل نکرده اند از آدمی
آدم علما بهتر اند هر کسکه قهر و غضب کم کند صواب او زیاده شود دیگر با فرزند که زنهار در مجلس خود کسی نرنجانی و
بیجا سخن نکند که خاطر کسی از ان آزرده گردد اند و مکین شود بلکه سخن نیک بگوید که خوش وقت شوند چون راجه
ججات این سخنان باینذر گفت اینذر گفت تو پسر پادشاه بزرگ هستی ترک سلطنت کردی و بجنگل رفتی و سالها عبادت
کردی میخواهم که بدانم در دنیا برابر تو کسی نیست راجه ججات گفت من هیچکس از آدمیان و دیوتها برابر خود کسی نمیدانم
اینذر چون این سخنان شنید گفت تو این سخن گفتی که خود را بهتر از همه دانستی هر ثوابی که در دنیا بعمر خود کرده بودی همه باطل شد
تو از نیجا برو راجه بر زمین رسید گفت منکه این غرور کردم گنهگار شدم شما فرمودید که از نیجا بیفتم در میان مردمان نیک
بیفتم اینذر گفت از نیجا بروی در میان جماعتی بیرون افتی از تاثیر صحبت ایشان باز اینجا بیایی اما تکه بار دیگر تکبر
کنی خود را از هیچکس بهتر ندانی پس راجه از جای اینذر افتاده چون نزدیک شنک نام شخصی که مادرش دختر همین راجه
ججات بود رسید او ترک سلطنت کرده بعبادت مشغول گشته بود راجه دید که از آسمان می افتد باراجه گفت تو چه کسی تو
یا اینذر الست می یابی از آسمان می آئی تمام یا قناب می مانی از میان ابر بدر می آمده باشید ما همه حیران ماندیم این
کیست که می آید باین نور و جوانی میخواهم از تو پرسم تو از آسمان از چه سبب باینجا می آئی از کمال است تو نمیتوانم گستاخی
کرد اگرچه شما لطف کرده بما بگوید که شما چه کسید بچه سبب اینجا آمده خوب بسیار است تراهیچ ترسی و غمی مباد تو منزل اینذر
میتمائی این روشنی ترا اینذر هم تاب ندارد درین مجلس همه بزرگان نشسته اند تو هم بزرگ میتمائی کار آتش سوختن است
کار زمین آب است که هر دانه پرانی بریزند زیاده از ان بدر آید کار آفتاب نور و روشنی دادن است هر کسکه می آید
به پیش آنکس آید که او را عزیز میدارد بجواب گفت راجه ججات نام دارم پدر من نهنک است من چون خود را تعریف کردم
ثوابهای من کم شده از سرک بدنم کردند چون عمر من از شما بیش بود از بجهته شما تعظیم نکردم کار برهمن انست که
هر کسکه از ایشان در علم و مال زیاده باشد انکس را تعظیم میکنند اما ما که کهتری باشیم تا کسی را از ما در سن و سال زیاده باشد
تعظیم نمیکنیم اشنک گفت این سخنی که گفتی من چون از شما کردم بهتر انست دیگر نگوئی چراکه هر کس در علم و عبادت زیاده
باشد همه کس با واحترام کند خواه برهمن و خواه کهتری راجه گفت این در بید نوشته اند خوردی که او تعظیم بزرگان کند

ادهی ۷

ادمی را هر غمی که در خاطر باشد از دور شود و راحتی که می باید از خدا یابد من در دنیا مال و اسباب بی نهایت داشتم همه از من رفت
ادمی را انگاه باید کرد که او را فایده بدهد در دنیا و اخرت از و جدا نشود واشتک چون اینچنین از حجات شنید گفت ان کسانی را
که تو دیده در انجا فراغت کرده انمقدار مدت در انجا مانده همه را با من بگو راجه گفت من حاکم تمام زمین بودم بر بسیاری
از راجها و بزرگان غالب آمده بودم هزار سال فراغت کردم چون ازین جهان رفتم تا هزار سال در دیوه لوک بودم چون
از انجا گذشتم تا هزار سال دیگر در اینذره لوک بودم چون از انجا گذشتم تا هزار سال در برهما لوک بودم در انجا انچنان جایی بود
همه کس در انجا نمیرسد بلکه جماعتی بانجا میرسد که ثواب بسیار کرده باشد بعد ازان بدیگر جا با دیوتها هر جا که خاطر خواه من بود سیر
کردم الگاه به نندن بن که باغ اینذر است امدم ده لک سال در انجا با اچهرچی با عیش گذرانیدم بعد ازان یک کیل از دیوتها
آمده سه مرتبه باواز بلند گفت بیندازید چون این شنیدم گفتم چون مرا بر زمین می اندازید التماس دارم که بجای خوب بیندازید که
به تاثیر صحبت ایشان باز من بانجا برسم و جای شما یا موده بند که اینجا هوم میکردند من بوی انرا شنیدم دود هوم دیدم اشتک چون
اینچنان ازو بشنید گفت تو ده لک سال در نندن بن بودی باعث چه بود که باز بانجا افتادی راجه بزرگ بودی راجه گفت
کسی اگه در دنیا زر و مال کم شود همانطور در انجا ثواب کسی کم شود و ازانجا دور شود چون ثواب من کم شد ازینجهت افتادم اشتک
گفت مرا از اینچنان تو حیرت دست داد چرا در دنیا واقع شود اشتک گفت با ما بگو این پنج ارابه مرصع که در عقب تو می بینم از کجا اند
راجه گفت این ارابها برای پنج برادر شما اورده اند تا شما را ازان سوار کرده ببرند اشتک گفت اول شما بران ارابها سوار
شوید بعد ازان ما میشویم حجات گفت شما سوار شوید من همراه شما سوار شوم وبشنیم باین باجنمی جی گفت چون راجه اینچنان گفت
ان پنج ارابه ها یان آوردند اشتک سنرون و شب و بسمه هر کدام راجه حجات سوار شدند همه بجانب اسمان شدند ارابه که
شب بران سوار شده بود پیشتر رفت اشتک با راجه حجات گفت گمان من بود که من پیشتر از همه تا میرفته باشم ازینجهت اهندر
دوست میست بشب چه ثواب کرده که ارابه او پیشتر میرود راجه حجات گفت شب اموال بسیار بخوشحالی خیرات کرده علم بسیار
اموخته باشد ازینجهت ارابه او پیشتر میرود اشتک با حجات گفت که میخواهم که با ما بگویی تو چه کسی حجات گفت من پسر راجه نهکم
تمام روی زمین را راجه بودم مادر های شما هر چهار دختر منست من بر همه راجها غالب بودم صد و یک تیه جگها کرده ام
جواهر و طلا بر همنا نرا داده بودم من هرگز دروغ نگفتم تا بسرگ رفتم وبشنیم باین براجه جنمی جی گفت همین ایشان گفته
همه بسرگ رفتند چون بشنیم باین با راجه جنمی جی قصه راجه حجات بانجام رسانید گفت حالا قصه راجه پور و فرزندان او
هر کدام راجه شدند با من بگو که شنیده ام که از فرزندان پور بدخصال نبودند من حکایت ایشانرا میخواهم که بدانم
وبشنیم باین گفت پسر راجه حجات سه پسر و شب بزرگتر از همه اولین سربر و سوم درو و درین پسران همه در غایت پهلوانی بودند

سمبرن بعد از پدر راجه شده او بسیار راجه کلان بود زنی داشت مورتی نام از وی پسری تولد شد متس نام بعد از پدر راجه
شد او بسیار راجه کلان شد چهار رکن عالم در تصرف او درآورده سه پسر داشت پسر کلانش کرت نام بعد از پدر او راجه شد رامش لقب
نهادند یکی از راجه‌ زاده‌ها ده پسر حاصل شد هر ده پسران در غایت زور و شجاعت داشتند همه جگ میکردند علم بسیار داشتند پسر کلان
دی‌جری نام داشت جانشین پدر بود او پسری داشت متار نام که بعد از پدر راجه گشت او چهار پسر داشت همه قوی بودند
یکی ترس و ابرتیت و هرم امرت و بدت بعد از پدر راجه شد او پسری داشت اتنی نام پسر کلان او ونکیت نام داشت دیگری
پورسهم برکس و نکیت بجای پدر پادشاه شد این ونکیت از سکن طلا دختر و بینو هر پسری شد راجه بهرت نام کردند
چنانچه در بالا مذکور شده راجه بهرت راجه گشت نه پسر داشت روزی راجه گفت این فرزندان من برابر من نیستند از ایشان
لیاقت من ندارند که بجای من شوند مادران ایشان چون شنید بسیار غمگین شد همه فرزندان خود کشتند راجه بهرت این چون
شنید که همچو شد بعد از آن جگی کرد پسری از آتش بوم پیدا شد ویشم پاین با راجه جنمیجی بار راجه گفت که پدر بیشم تا اینجا بود لعنت
راجه جنمیجی گفت که شما این احوال را بطور مجمل بیان کردید میخواهم که از برهماجی یا راجه پاندو با من بگویی که آرزوی شنیدن آن
دارم ویشم پاین گفت چنانچه از ویاس رکهیشی شنیدم بشما عرض میکنم ویشم پاین گفت از برهماجی دکهه پرجاپت حاصل شد او دختری
داشت ادت نام او را کشف ریشی داد از ایشان سورج یعنی آفتاب متولد شد پسر سورج منو نام این تفصیل دراز است راجه
سنتن را از ستوتی دو پسر حاصل شدند یکی چترانگد دیگری چتر برج چتر برج جانشین پدر بحکم برادر کلان خود بیشم پتامه
باشد او دختر راجه بنارس را که یکی انبکا دیگر انبالکا نام داشتند بخواست چتر برج پیش از آنکه فرزندی حاصل شود از عالم
رفت ستوتی که مادر او بود بسیار غمگین شده بیاس ریشی را یاد کرد بیاس ریشی همان زمان به پیش او حاضر شد گفت ای
مادر من مرا چه خدمت میفرمایی ستوتی گفت ای فرزند برادر تو چتر برج از عالم رفت از وی هیچ فرزندی نماند از دو زن و
یک کنیز مانده میخواهم که از اینها فرزندی حاصل شود پس بیاس از آن سه زن سه فرزند حاصل کرد یکی دهرتراشتر و
دیگری پاندو دیگری بیدر زن دهرتراشت دختر راجه قندهار بود راجه پاندو دو زن داشت یکی کونتی دیگری مادری نام
روزی راجه پاندو به شکار رفته بود در صحرا یکی از منشران با زن خود بصورت نیله گاو برآمده با هم صحبت میداشتند راجه
پاندو به ید و دانست که ایشان آدمی اند تیری بران نیله گاو زد نیله گاو که نر و ماده بود گفت ای مرد تو کاری کردی
که مرا از وی این قاعده نیست که هیچکس را در این وقت که مشغول کسی باشد بزنند چون تو این کار کردی من از خدا میخواهم که هرگاه
تو با زن خود صحبت داری همان لحظه هلاک شوی آن نیله گاو این سخن گفته هلاک شدند بعد از آن راجه پاندو بجانه آمده
با هر دو زن خود این قصه بگفت که حالا من با زن صحبت ندارم نمیتوانم داشت من شنیده‌ام کسیکه فرزند ندارد به بهشت نمیرود

پس راجه پاند و بکونتی گفت هر نوع که باشد بجهة من فرزند برسان کونتی گفت از دهرم که بازه عبارت از خیر باشد راجه جدهشتر
پیدا کرد از باد که عبارت از واوه بود کبل باشد بهیم سین از اندر راجه ارجن را بوجاصل کرد راجه پاند و چون این پسران را دید
خوشحال شد با کونتی گفت تو سه پسر از برای من پیدا کردی این زن من مادری هیچ فرزند ندارد میخواهم که بهر طریق او هم
فرزندی پیدا کند پس کونتی چنان کرد و مادری را از اشونی کمار دو فرزند پیدا کرد در یک شکم حاصل شدند یکی نقل و دیگر سهدیو
بعد از ان نوبتی راجه پاند و مادری را دید که لباس خوب پوشیده بود و روی برافروخته راجه را میل شد که با وصحبت دارد
چون با او صحبت داشت همان لحظه هلاک شد پس مادری هرد و پسران خود را بکونتی سپرد خود را همراه شوهر بسوخت این قصه
در کوه همالی پربت بود چون راجه پاند و وفات کرد کونتی هر پنج پسر را همراه گرفت باتفاق بعضی از رکهیشران بهستناپور آمدند
بالشمه بتامه و پدر و دیگر بزرگان که در هستناپور بودند ان رکهیشران گفتند که این پسران راجه پاند و اند شما اینها را خوب نگهدارید
رکهیشران اینسخن گفته از نظر غایب شدند در ان زمان از اسمان گل بر سر ایشان بارید ندا و از نقاره از اسمان شنیدند این قصه
بعد ازین تفصیل آید چون دریودن پسر کلان دهرتراشت بود این پنج پسر دید بر ایشان حسد برد با ایشان عداوت اغاز نهاد
چنانکه دیوان میخواهند که ادمیان را هلاک سازند دریودن همچنان در بند هلاک اینها شد بیارند بیرنا کرد شاید اینها هلاک سازد
اما بیشتری تراین شامل حال ایشان بود و هیچ آفتی بایشان نرسید و دهرتراشت که عم ایشان بود چون دانست که دریودن در بند
هلاک ایشان است ایشانرا در میان دواب شهر رتاده فرستاد دریودن فرمود که تا در انجا خانه از لاک و غیره ساخته تا هر پنج برادر
در انجا بسوزند پدر عم ایشان بشم پتامه باشد اینها را خبردار ساخت تا سوخته نشوند و از انجا گریختند در میان راه بروت ولورا
کشتند بعد از ان لواک چکروان رفتند در انجا دیو زبردست را که بک نام داشت کشتند از انجا بشهر کپیله آمدند در انجا دروپدی
دختر راجه دروپد خواستند بعد از ان دهرتراشت کسان بطلب ایشان فرستاده ایشانرا بهستناپور آوردند هر پنج برادر را از
دروپدی که زن هر پنج برادر بود فرزند حاصل شد از راجه جدهشتر فرزندی شد پرتبند نام از بهیم سین سرتی برت سوم
از ارجن سرت کرت از نقل سیانیک از سهدیو سوت کرما متولد شد راجه جدهشتر دختر کراهن نام را کر دیکا نام پدرش
سویم در کرده بود از و پسری آورد جودن نام بهیم سین دختر راجه بنارس را که بک در نام داشت بزور گرفت از و پسری
اورد سربک نام ارجن بدارکا خواهر کرشن جی سوبهدرا نام داشت از و پسری ابهمن نام متولد گشت این پسر در عقل و علم
شجاعت نظیر نداشت نقل دختر راجه چندیری را که درین منی نام داشت از و پسری زرمتر نام آورد سهدیو دختر بمحات را
که بجیا نام داشت در سویم در زور کرد از و پسری بهوبر نام متولد شد بهیم را از برد نه دیو پسری متولد شد او را کهتوت کج بهم
میگفتند ارجن دختر واسک ناک الونی نام داشت پسری متولد شد ایراون نام دیگر دختر راجه باین پور چترنکدا نام نکواست

ازو هم پسری اورزده در غایت شجاعت بود آهن نام ازین فرزندان پسر آمین ارجن که دختر راجه ویرات انرا کنواری
نام خواسته بود از دیگر هیچکدام نسل نماند پسر آمین را راجه پرکهیت نام بشد زن او مادرونی نام داشت وشیم پاین راجه
جنمی جی گفت ای راجه شما ازو متولد شده و دو پسر دارید یکی شتانیک دیگری تنک این تو شتانیک پسری انهمید وت نام
دارد ویشم پاین با راجه جنمی جی گفت قصه از فرزندان راجه پوراز من پرسیده بود تمام با شما گفتم هر کسیکه انفصیه بشنود حیات
که هرچه باید راسیده باشد راجه جنمی جی گفت من میخواهم که تفصیل تولد احداد خود از شما بشنوم ویشم پاین گفت از فرزندان
راجه اجواک مهابک نام راجه بود او بسیار راجه کلانی بود چنانچه حکم او بر اکثر عالم جاری بود او رست گفتار و درست کردار
بود و هزار جگ اسمید کرده چون انقدر راجه بزرگ از جهان بسر کرد روزی در مجلس برهماجی ان را بنشسته بود و دیگر راجهم
در انجا بودند بسیاری از دیوتها دست بسته ایستاده بودند گنگا ماتا بصورت زنی برآمده به پیش برهماجی آمد اتفاقا باد
دامن او را بر داشت چنانچه زانوی گنگا ماتا نمایان گشت سر در پیش انداخته مهابک نام راجه چشم بر زانوی گنگا دوخته
برهماجی را از ان بد آمد گفت باز تو بدنیا خواهی رفت این که تو زانوی گنگا را دیدی اما چون وفات خواهی شد
باز بهمین جا خواهی آمد مهابک در فکر شد من بدنیا خواهم آمد فرزند کدام راجه خواهم شد گنگا چون دید که راجه مهابک
بسیار با دوستی نگاه کرد او را خوش آمد با خود گفت من زن این راجه خواهم شد پس گنگا از برهماجی رخصت گرفته بار
در راه هفت بست بس دید گنگا ایشا نرا متفکر دید از ایشان پرسید که شما دایم خوش صورت بودید الحال شما چه شد که صورت شما
تغیر گشته است ایشان گفتند که ما را بشست رکهیشر نفرین کرد وجه اندک کی بی لشت رکهیشر نشسته بود عبادت میکرد ما راه میرفتیم
او را هیچ نگفتیم بشست بد آمده ما را دعا کرد که شما از ادمی متولد شوید بعد ازین بستن ما به گنگا ماتا التماس نمودند چون مابدعای
بشست از ادمی متولد خواهیم شد اگر تو بشکل زنان برای یکی از ادمیان شوی ما شکم تو در امده بصورت آدمی متولد شوم
ما شکم آدمی زاد نخواهیم آمد گنگا گفت این کار میکنم اما شما بگوئید که ما زن کدام کس خواهم شد ایشان گفتند که پرتیت
پسری سین نام خواهد او ردتو زن او شوی گنگا گفت خاطر منهم مایل به شین راجه بود چون شما هم گفتید من قبول کردم
که زن او شوم ان بستن گفتند که بر و ما بجاهای خود برویم گنگا گفت من قبول کردم چنین کنم اما یک پسر راجه بیاید که ازت
شود زیاده بر ان نه تا صحبت من و او ضایع بی بهره نشود ایشان گفتند که ما هشت کس از بر یکی حصه از قوت شجاعت و علم
عبادت وحسن وغیره یکی میکنیم بان فرزند تو میدهیم اما ان فرزند انچنان خواهد شد زور و علم و عبادت که ما همه داریم او تنها
خواهد داشت گنگا ماتا از ان سخن ایشان بغایت خوشحال شده ایشانرا وداع کرد هر کدام را بجای خود رفتند ویشم پاین
با جنمی جی گفت که راجه پرتیت به هردوار که اب گنگ است رفته مدتی در انجا عبادت کرد روزی راجه پرتیت در کنار

آب گنگ رفته بود و یاد حق مشغول بود گنگا بصورت دختری در غایت حسن و جمال بر آمده در کنار راجه پرتیپ بر زانوی راست او
نشست راجه گفت تو برای چه آمده بگو از من چه میخواهی گنگا گفت از تو آن میخواهم که تو مرا بخواهی این قاعده نیست که هر زنی که
پیش مردی آید آن مرد او را می باید که البته او را بخواهد پرتیپ گفت من بغیر از زن خود با هیچ زن دیگر صحبت ندارم تو زن
بیگانه مرا نمی باید که با تو صحبت دارم تو کدام زنی لایق من نیستی گنگا گفت من کم ذات نیستم من دیوانه ام میخواهم که تو
فائده کنی بلکه از آن خود کنی در خانه خود نگهداری راجه با گنگا گفت تو مرا منع کردی من ترا نخواهم چرا که تو بر زانوی
راست من نشستی بجای دختر من شدی مرا روا نیست که تو زن خود کنم اگر تو قبول کنی بجهة پسر خود میخواهم گنگا گفت قبول
دارم اما بجهة بزرگی و حرمت تو پسر ترا قبول کردم من باین شرط زن پسر تو میشوم که هرچه من بکنم او بنگر او را قبول کند اصلا
از من نپرسد که تو چرا چنین کردی راجه این شرط را قبول کرد پس گنگا از نظر غایب شد راجه پرتیپ از شنیدن خوشحال شد
که گنگا زن پسر من خواهد شد پس راجه پرتیپ با زن خود باین امید که حق تعالی پسری کرامت کند گنگا زن او شود دعا و
مشغول گشت بعد از مدتی در خانه او پسری متولد شد راجه او را سنتن نام نهاد این پسر کلان شد آغاز طاعت و ثواب کرد
روزی پدرش گفت که ای فرزند گنگا پیش من آمده بود من او را گفتم که زن تو شود و پیش آمد او نخواهد هرچه او کند نپرسی که چرا
چنین کردی دیگر نصیحت ها کرد بعد از آن جانخود را با و داد خود ترک سلطنت کرد بجنگل رفت بعبادت مشغول شد راجه سنتن
بعبادت راجه عاقل و عادل شد چنانچه که امید در آسمان بود او را آنچنان بود که راجه سنتن شکار بسیار دوست بود اکثر
اوقات شکار میکرد تو بنی بکنار آب گنگ شکار میکرد ناگاه دختری را دید که در غایت حسن و جمال که آنچنان تصور نکرده بود
لباسهای فاخره و جواهرهای نفیس مثل او راجه ندیده بود راجه چون آن دختر دید بغایت خوشحال گشت با آن دختر گفت
که تو چه کسی که بزبان نبی آدم نمینمایی تو اچهرجی یا دختر یکی گندربانی آن زن هیچ نگفت راجه گفت ای عورت من میخواهم
که تو زن من شوی آن دختر چون این سخن راجه شنید گفت هرچه من میکنم از من نپرسی که تو چرا اینچنین کردی اگر از من خواهی
پرسید من همان لحظه از پیش تو خواهم رفت راجه گفت من شرط ترا قبول کردم بعد از آن راجه آن دختر را خواست
شب و روز بحب او بسر میبرد و هرچه که او میکرد راجه او را نمی پرسید که تو چرا اینچنین کردی آن عورت گنگا بود بصورت زن
برآمده پسری که متولد میشد او را میبرد در آب گنگ غرق میکرد راجه از این کار بغایت دلگیر میشد هیچ نمیگفت از ترس آنکه مبادا
او برود چون پسر هشتم متولد شد بغایت صاحب جمال و خوب راجه را دل نداد که او را بگذارد تا مادرش غرق کند گفت ای
عورت چه کسی این گناه چرا میکنی فرزندان را چرا میکشی آن زن گفت چون ترا باید که این پسر غرق نکنم شرط ما و تو تا اینجا
بود حالا من میروم با تو میگویم که من کیستم من گنگا ام با التماس بسو بنها و کاراشان پیش تو آمدم این پسران تو نشستن بود بند

بدعای لشست رکهیشر از ابصورت آدمی بیابست شد ایشان این التماس کرده بودند که از شکم من بصورت آدمی بدر اید حالا
ایشان همه از شکم من بدر آمدند ترا این مژده میدهم که ترا الحقه ان فرزندان در فرزندام بسیار مرتبه عالی خواهد بود و دیگر
این فرزند تو انچنان کسی خواهد شد که هیچکس از ادمیان حریف او نخواهد بود ترا اینک میگویم که او را نگهداری حالا دیگر پیش تو
نمیاشم میروم راجه بپن گفت که از بشت لشبن چه واقع شده بود که لشست آنها دعا کرده بود که بصورت آدمی شوند این پسر تو
چه گناه دارد که تو از پیش او بروی انچنین پسر را بگذاری گفت لشست پسر ورن بست او در نزدیکی سمیر پربت عبادت میکرد
در انجا ابهای روان و انواع میوه بسیار بود در انجا یک دختری دخته بزرهت که سرتی نام و شت و زن کشف رشی بود
گاوی را دید کامدین از نام کردندان کاو بود هرچه ازو میخواستند از امید اد روزی بشت لشبن با زنان خود در انجا
امدند و دیدند که بسیار منزل لطیف ست زنان ایشان در انجا سیر میکردند یکی از زنان ایشان ان کاو را دید حیران حسن و
خوبی ان کاو شدند فی الحال ان پیش شوهر خود آمده گفت که چنین کاو را دیدیم که درین جنگل میچرید شوهر او گفت من ان کاو را
میدانم خاصیت این نست هرکسکه شیر او میخورد هزار سال عمر او شود جوانی برقرار ماند **حکایت** کونتی بجانب راجه پاند
میگوید که بغرموده پدر خود سوت پور نام دیش گفت هر در ویشی و رکهیشری که بخانه ما می اید خدمت او بجان و دل میکردم
تا انکه نوبتی دربانسا رکهیشر بخانه ما آمد انچنان عابدی بود که مثل او در تمام عالم نبود من خدمت او کردم در خدمت او انچنان
شب و روز مشغول بودم که کسی نمیتوانست او خوشنود گشت تا مرا افسونی یاد داد با من گفت در خواندن این افسون هرکدام
از دیوتها یا از روحانیات بطلبی پیش تو می آیند با تو صحبت دارد و ترا از ایشان پسری متولد شود میدانم که دربانسا که ته آ
رهت بست حالا چون تو مرا میفرمایی از برای من فرزندی حاصل کنی محالست که من بغیر از تو با او صحبت دارم اما اگر تو فرمایی
هرکدام از دیوتها بخواهی بطلبم از برای تو فرزندی حاصل کنم راجه پاند و چون اینچنین شنید خوشحال گشت با کونتی گفت ازین مژده
بطلب چنانچه در بالا گذشته راجه جنمیجی با وشیم پاین گفت میخواهم که قصه تولد شدن درناچارج و پسر او اشوتهاما آمدن او
بهستناپور را با من بگویید وشیم پاین گفت که در هردوار رکهیشری بود بهرواز نام نوبتی عابد یکی از اچهرها که باچی نامش بود
باب گنگ امده غسل میکرد این اچهرچی نوبتی صاحب جمال بود و نظر بهرواز بر زانوی او افتاد حیران خوبی او شده در ان زمان
بادی وزید چشم بهرواز بر زانوی او افتاد ولی اختیار آب منی ازو جدا شد بر کوزه که نزدیک بود افتاد و بران کوزه پرورش
یافته پسری پیدا شد نام او درنه نهادند یعنی که در کوزه پرورش یافته بود و کوزه را اسمسکرتی درنه گویند از ان سبب درنه
نام نهادند چون کلان شد اول مرتبه هر چهار بید میخواند بعد از ان علوم دیگر خوانده چنان شد که در ان زمان مثل او هیچکس نبود
بعد از ان پدرش او را به پیش اکن دیوتا برد و انواع تیراندازی یاد گرفت در آن زمان درکیله راجه بود برکت نام

به برداره کهشیر دوستی داشت دراز روز فرزندان برداره متولد شده و در خانه راجه برکت هم پسری متولد شده بود درپد نام
نهادند چون درناچارج و درپد کلان شدند با یکدیگر بازی میکردند با هم دوستی میداشتند درپد با درناچارج گفت اگر من
راجه شوم نصف ولایت خود با تو بدهم بعد از مدتی راجه برکت از عالم رفت پسر او درپد بجای او راجه شد برداره کهشیر هم
وفات یافت پسر خود را درنه نصیحت کرد که بعد از من البته زن خواهی کرد تا ترا پسری حاصل شود درناچارج بوقت پدر خود
خواهر کرپاچارج کرپی نام داشت شب و روز کرپی در خدمت شوهر می بود بعد از مدتی از درنا و کرپی پسری متولد شد در وقت
زایدن او آوازی او چه شرون اسپ که از دریای کلان بر آمده بود چون پدرش آواز شنید او را اشو تهاما نام نهادند یعنی
زور و قوت این پسر مثل اوچه شرون اسپ خواهد بود پدر از تولد آن فرزند نوبت خوشحال گشت او را بسیار عزیز میداشت
روز بروز کلان میشد پدر او را تعلیم علوم تیراندازی و سپاهگری یاد میداد چنانچه خود میدانست با و تعلیم میداد روزی
درناچارج با شاگردان خود بخدمت پرشرام رفت گفت من پسر برداره کهشیرم او را احترام کرد پرسید که بچه رو بخدمت من آمده
درناچارج گفت مرا احتیاج زر و مال بود و آمدم تا تو پاره زر بمن بدهی پرشرام گفت هر زری که داشتم پیش از آمدن تو تمام به برهمنان
بخش کردم حالا بغیر ازین سلاح که همراه من است اگر میگویی سر خود را بتو بدهم اگر میگویی انواع تیراندازی بتو تعلیم میدهم
درناچارج گفت سر شما سلامت اگر عنایت فرمایید تیراندازی تعلیم بدهید هر تیری که اندازیم باز پیش من آید پس پرشرام انواع
تیراندازی باو تعلیم داد چنانچه فرزند همیشه شد پس رخصت گرفته در پیش درپد حاکم کپله آمد با و گفت من دوست قدیم
تو ام درپد از این سخن بد آمد با و گفت که تو برهمنی بیعقل بوده میگویی که من دوست تو ام در خوردسالی اگر بازی با هم
کرده باشیم حالا در سلطنت رسیده ام ترا نمیرسد که بهمان چشم بر من نظر کنی آنچه در کودکی میان ما و تو بوده است از آن مقصود داری
اگر در خدمت من باشی از کمال مروت چه کفایت تو مروت میدهم درناچارج چون این سخن از راجه شد اعراضی شد
تا دو ساعت سر بزانو نهاده غضب خود را فرو خورد آنگاه برخاست از مجلس راجه بدر آمد متوجه هستناپور شد چون آنجا
رسید بخانه کرپاچارج آمد درناچارج خدمت را از فنون سپاهگری تعلیم میداد هیچکس بغیر از کرپاچارج نمیدانست که این درنه چارج
است القصه بعد از مدتی دریودن با برادران خود و راجه جدهشتر با برادران خود بازی میکردند گوی از ریسمان بود از اچوگان
میزدند هر طرف از عقب او میدویدند اتفاقاً آن گوی ایشان در چاهی افتاد هم بر سر آنجا آمدند هر چند خواستم که آن گوی
بدر آورند نتوانستند بدر آورد و در میان آن انگشتری راجه جدهشتر هم در آنجا افتاد در آن زمان درناچارج رسید چون ایشان را
از برآوردن گوی عاجز آمده دید بخندید گفت شما اولاد راجه بهرت باشید گوی از چاه نمیتوانید آورد ایشان گفتند شما تو چه
نکنید درنه گفت ببینید که من چون برمی آرم پس چند چوبی از آن جاروب میسازم بدست گرفته یکی از آن چوب چنان انداخت

بران چوب اول بند ساخت همچنین یکی را بر یکدیگری می انداخت بند میکرد تا بسر چاه رسید بعد ازان چوبها باهم بند شده بودند
یکشبه ان کوی را بدر آورد و همه مردمان در اطراف انجاه بودند تماشا میکردند حیران ماندند الغرض ها در رنه چارج گفتند که انگشتری
بدر آری پس تیر و کمان بدست گرفته چنان تیری در چاه انداخت که انگشتر برا بدر اورد و همه جوانان اگاه بودند آمده اورا تعظیم
کردند پرسیدند تو چه کسی گفت شما نزد بشم پتامه بروید صورت مرا و این کار مرا باو بگوئید او شما خواهد گفت که من چه کسم پس
انجوانان بملازمت بشم پتامه رفتند باو گفتند مردی امروز اینچنین کاری میکرد بشم پتامه گفت صورت او را بمن بگوئید چون
صورت او را بیان کردند بشم پتامه گفت این شخص درناچارج خواهد بود و این کار اوست پس خود برخاست باتفاق بعضی
از بزرگان پیش درنه رفتند چون از دور دید بتعظیم اوی آورد درنه هم پیشتر آمد بشم پتامه را تعظیم کرد بشم پتامه از دیدن او
بسیار خوشحال شد از وی پرسید بچه سبب تا اینجا تشریف داشتید گفت پیش اگنه دیوتا رفته بودم انواع تیراندازی یعنی از وی
میدانند چون درپد حاکم کپله بود او هم در انجا آمد باتفاق اگنه دیوتا علوم خواندیم بسیاری از فنون سپاهگری یاد گرفتیم
میان من و درپد دوستی محکم شد شب و روز باهم می بودیم روزی او بامن گفت پدرم ترا بسیار دوست میدارد مرا گفته است
هرگاه از پیش اگنه دیوتا می آیی سلطنت بتو خواهم داد خود بجنگل عبادت خواهم کرد هرگاه من سلطنت یابم همه تعلق بتو خواهم
داد تو اگر چیزی بمن خواهی داد من از تو خواهم گرفت بعد از مدتی ما و او هر یک بجایی رفتیم من بفرمان پدر خود خواهر
کرپاچارج خواستم ان عورت انچنان خدمت من کرده که زیاده بران نخواهد بود من از خدمتگاری خوشحال بودم و
بعد از مدتی خداوند مرا پسری کرامت فرمود اشوتهاما نام نهادم ان پسر در نهایت حسن و خوبی زور و قوت نظیر ندارد
من از دیدن این پسر خوشحالم این پسر چون اندکی کلان شد با پسران چهتری بازی میکرد وقتی پسران چهتری را دید که
شیر میخوردند او هم شیر شد گریه کنان پیش من آمد که من شیر میخواهم من هرچند خواستم که گاو بهم رسانم میسر نشد زن من
برنج کوفته آب در وی ریخته چون آب سفید شد ان را بوی داد و دانست که شیر است از خوردن آن بسیار خوشحال شد خنده
کرد دران ایام شنیدم که درپد پسر راجه کپله که دوست من بود بسلطنت رسیده من ان شرطی که با او کرده ام یاد آورده ان پسر
خود را گرفته پیش او رفتم چون او را دیدم گفتم من آن دوست قدیم توام که بامن شرط کرده بودی چون من بسلطنت برسم
پیش من بیایی در عوض اینچنین گفت مرا شرم می آید پیش شما بگویم او بر من اعراض کرد گفت چون اینجا آمده از کمال
مروت انچه میخواسته باشی خواهم داد من بغایت شرمنده گشتم از مجلس او برخاسته به پیش شما آمدم بشم پتامه گفت که ای برادر
عنایت فرمودی که باینجا آمدی این سلطنت ما همه تعلق شماست صد لعنت بر درپد باد که قدر همچو شما بزرگ ندانسته است
طالع ما قوی بود که شما سر وقت بما رسیدید بشم پتامه دست او را گرفته بمنزل خود آورد و بعد ازان از زر و مال و اسباب بی نهایت

بر روی او فرستاد آنگاه دست پسران راجه پاندو و درتهراشت گرفته به پیش درناچارج آورد گفت اینها فرزندان و
برادران من بودند ایشان را بملازمت شما آوردیم در غلامی باشند شما از اینها مرحمت باز ندارید درناچارج گفت این فرزندان
من اند ایشان را از فرزندان عزیز خواهم داشت پس درناچارج با آن فرزندان درتهراشت و راجه پاند گفت من شما تعلیم
خواهم داد آنچه میدانسته باشم خواهم آموزانید اما خاطر مرا در غرضی هست که هرگاه شما چیزی از من خواهید علوم انواع سپاهگری
بیاموزید یک کاری لشما خواهم فرمود قبول کنید آنجوانان سر در پیش انداختند و گفتند ارجن از میان برجست گفت من
بنده شما ایم هر خدمتیکه بوده باشد بجان خواهم آورد درناچارج چون این سخن از ارجن شنید بسیار خوشحال شد او را پیش طلبید
دعا بخیر کرد و گفت ای عزیز صد رحمت بر تو باد امید وار هستم که خداوند ترا سعادتمند هر دو جهان کرداند پس درناچارج پسر خود را
اشوتهاما طلبید باو گفت که تو فرزند منی و ارجن هم فرزند منست شما باهم برادر و دوست باشید پس ارجن پای درناچارج
بوسید گفت چون شما صاحب منید امیدوار هستم که خدمت شما چنانچه رضای شما باشد میکرده باشم درناچارج باز او را دعا بخیر
کرد پس فرزندان درتهراشت و راجه پاند در خدمت درناچارج تعلیم میکردند علوم میخواندند فنون سپاهگری از وی
آموختند چون این خبر باطراف رسید که کوروان و پاندوان پیش درناچارج تعلیم میخوانند یادوان هم از شهر دوارکا فرزندان
خود بملازمت فرستادند کرن هم بخدمت درناچارج آمد تعلیم میگرفت دران اوقات اجماعه در خدمت درناچارج تحصیل
علوم آموختن فنون سپاهگری مشغول بودند کرن یا در لودن دوستی داشت پاندوان را دشمنی میکرد از میان همه مردمان
درناچارج توجه و التفات با ارجن میکرد و چند چیز از سپاهگری و تیراندازی و غیره با ارجن تعلیم میداد دیگران نمیداد ارجن
از توجه استاد خود سرآمد همه شاگردان شد فهم و ادراک ارجن از همه کسانیکه در خدمت درنا بودند زیاده شد چنانچه درنا
اگر مسئله از علوم تقریر میکرد بیشتر از همه مردم ارجن میدریافت دیگران نمیفهمیدند استاد چون فهم عالی او را میدید باو توجه
بسیار میکرد دیگران از الفت دریودهن برادر ارجن از بسکه بسیار حسد میبرد یکروز درناچارج بعضی از شاگردان خود را
کوزه ها داد گفت که این کوزه ها زود پر آب کرده بیارید اکثر شاگردان کوزه برداشتند رفتند تا آب آرند درنا پسر خود
اشوتهاما گفت که این پسران دیر کردند تو زود دیر چرا کنی اشوتهاما هم کوزه برداشت رفت تا آب آورد او هم دیر کرد درنا
با ارجن گفت که ای فرزند تو زود برای من آب بیار فی الحال تیری که از جست او آب میدید بر کمان نهاده می انداخت در میان
زمین آب بدر آمد ارجن تمام کوزه ها که دران خانه بود پر آب کرده بملازمت استاد آورد همانوقت اشوتهاما کوزه آب از کنگا
پر کرده آورد درناچارج ارجن دید او را دعا بخیر کرد و گفت ای عزیز چون تو مرا خدمت از دیگران بهتر میکنی من ترا چند تعلیم میدهم
دیگران ندانند ارجن پیش رفته پای استاد را بوسید درناچارج او را آرایه سواری و گرز بازی و شمشیر بازی و نیزه بازی

وچند نوع تیراندازی که آتش از انداختن آن تیر برمی آید تیر که چون بیندازی آدمی از نظر غایب نبود و غیران آموختند

خنانچه دیگران واقف نشدند چنانچه اوستاد همه شاگردان می آموخت ارجن بیشتر از ایشان می دانست بیاد میگرفت

آن کسانیکه در خدمت درنا تعلیم میکردند در اندک زمانی بسیار ترقی کردند هیچ یک از علمای آن زمان مثل ایشان نبود و

آنخبر باطراف عالم رسید شاگردان درنا چنین ترقی کردند اکثر راجهای بزرگان اطراف جهان خود را بهتنا پور در حضور

درنا فرستادند در اندک زمانی عاقل شدند درانوقت میان بهیلان راجه کود هرن و رنگ لب نام پسری داشت

رنگ لب نام آن پسر بملازمت درنا فرستاد درنا در خدمت او تعلیم میکرد چون او نزد درنا آمد درنا او را تعلیم کرد گفت عیب التجا

اگر کهتریان شنوند بچنین کسان تعلیم کردن و هنر آموختن نشاید با نها گفت من تراش کردی قبول کردم رنگ لب گفت

که مرا همین سعادت است پس شما مرا شاگردی قبول فرمودید پس پای درنا بوسید و بازگشت چون بولایت خود بار رسید

صورت درنا از گل راست کرد گفت انصورت اوستاد منست شب و روز تعظیم انصورت مینمود در برابر انصورت تیراندازی میکرد

از برکت اخلاص آنچنان تیرانداز شد که نظیر نداشت یکروز درنا چارج با همه شاگردان خود مثل راجه بهشتر و بهیم و ارجن و

دیگر برادران راجه زاده ها را در یودهن وغیره بشکار میرفت سگ شکار را همراه داشتند چون بصحرا رسید شخصی سیاه

گرد آلوده پیدا شد تیر و کمان در دست داشت سگ چون بیگانه دید بفریاد آمد بر و حمله کرد آن بهیلان هفت تیر بر دهان

سگ زد که دهان سگ بسته شد که دیگر فریاد ازو بر نیامد درین حیران ماندند با یکدیگر گفتند که از تیر و نه کشیدن کمان دیدیم

نه انداختن تیر و فنی که حاضر شدند دیدند که دهان سگ بسته است همه آمد و تعجب کنان نزد او رفتند پرسیدند تو چه کسی از کجا

تیراندازی از که آموخته جواب داد که از پسر تربیدن بهیلانم نام دارم در تیراندازی شاگرد درنا ام ارجن دید چون نسبت او

که از شاگردان درنا است او را غیرت شد پیش اوستاد فرو رفت گفت که تو همیشه میگفتی مثل تو از همه شاگردان کسی سرآمد

روزگار نباشد چون است که بهیلا نام ترا بهتر از من تعلیم دادی درنا چارج گفت آنچه گفتی راست است اما یاد ندارم که غیر از

تو دیگرانرا انطور تعلیم داده باشم بیا به بینیم چون رفتند دیدند که صورت درنا در پیش خود دارد تعظیم تمام مینماید خود هم خود

تیراندازی میکند چون نظرش بر درنا افتاد دوید شناخت تیر و کمان از دست انداخته بملازمت اوستاد آمد تعظیم و سجده

کرد در میان هندوان آنچه که رسم است بجا آورد گفت من همان شاگردم رنگ لب نام دارم که بآن روز خدمت شاگردی

بملازمت شما آمده بودم شما قبول نکردید از خدمت دور کردید پس تا امروز درین شهر خود آمدم صورت مبارکه شما مد نظر

داشته غایبانه خدمت شما بجا می آوردم از طفیل اخلاص که درین مدت حاصل کرده ام این علم بمن نصیب شد درنا گفت چون

انهمه نصیب و اخلاص مینمایی پس انگشت سر خود را انجا بده بطلق شما دست انگشت چه باشد شصت چه خواهد بود در خیال خاص

انگشت

انگشت شصت خود را سبز دورنا گفت شصت خود را نگهدار دیگر شصت منداز قبول کرد همه بر حمت او آفرین کردند درنا
تیر او را دعا خیر کرد گفت حالا باری کمان بکش و تیری بینداز پس او به دو انگشت میانگی کمان را کشید و تیر انداخت میگویند که از آن باز
در میان بهیلان رسم کمانکشی است القصه درنا چنانچه ارجن در تیراندازی بی مثل ساخته بود در نیزه بازی راجه جدهشتر را آموخته
چالاک سواری نکل را و شمشیربازی سهدیو گرزبازی بهیم و لغرب ایشان اشوتهاما پسر او همه فنون نیزه وغیره سپاهگری را
ورزیده بود و علم نجوم سهدیو برد و آموخته دریودن اگرچه بر پاندوان از دانش فنون سپاهگری حسد برد اما از ارجن
بیشتر میبرد خود را از و بهتر میدانست با و دعوی برابری میکرد درنا برای امتحان تیراندازی و نشان صورت طلسم چنان
کرده بود که هیچ جا قرار نشدت هر لحظه بشاخ میجست چنانچه مشخص نمیشد که چه چیز است پس شاگردان گفت هر که این نشانه را
بر اندازد در تیراندازی از همه بهتر است اول راجه جدهشتر طلبید تیر و کمان با و داد و گفت که بر درخت چه می بینی گفت
جانوری نشسته می بینم گفت او را بزن راجه جدهشتر چون زه را کشید خواست که تیر را پرتاب کند درنا با او گفت حالا چه می بینی
گفت حالا غیر از درخت چیزی نمی بینم گفت بگذار این کار تو نیست که نشانه بسیار باریک است در نظر تو قرار نمیگیرد بعد از آن
دریودن طلبید او را همانطور پرسید او هم مثل راجه جدهشتر گفت القصه همه ایشان را یا موزید هر کدام یک چیز میگفتند کاین نشانه را
میدیدند گاه نمیدیدند بعد از همه ارجن را طلبید پرسید تو چه می بینی گفت بغیر سر جانور چیزی نمی بینم مرتبه چهارم پرسید که حالا
چه می بینی گفت شما و نظر خود را یکی دانسته همان سر جانور می بینم او گفت پس بزن او تیر انداخت آن تمثال را زد در تیراندازی
مسلم داشتند درنا چون قادر اندازی او را در هوا چنو خواست که تیراندازی در آب نیز بنماید این نوبت از جهت
غسل کردن در آب گنگ رفت در این اثنا پای او را نهنگی کشید خواست که پا از آب بردارد برای امتحان گفت کیست که از این بند
مرا خلاصی دهد از آن جماعت ارجن پیش دستی نمود اول تیری بر دم نهنگ زد تا بپای استاد آزار نرسد چو سر نهنگ تیر دو
رسید تیر انداخته دهن نهنگ را جدا کرد استاد خلاص شد باز ارجن طلبید گفت مرا تیری هست از استاد بدهم خاصیت آن نیست که
هرگاه آن تیر در جنگ اندازی طوفان آتش از آن برآید هر نیک و بد را بسوزد اما شرط کن که در هر جنگ بیندازی تا حریف
از سر تو رفع نشود عالمی را خواهی سوخت تیر او بال خواهد ماند القصه درنا پسران دهرتراشت و راجه پاندو بسیار علوم
انواع سپاهگری تعلیم داد با درنا گفت که ای استاد مهربان شما مرحمت و عنایت فرمودید پسران و برادرزاده ها تعلیم
دادید من میخواهم که بدانم که این پسران چه فنون نیک آموختند چون من بینایی چشم ندارم که کارهای ایشان را خواهم دید
انجماعت هنرها بیکه از شما یاد گرفتند جمه ها بیایند و بیدر که برادر من است او ببیند من مکشفه باشد پس دهرتراشت و بیدر را
طلبید این با و گفت درنا با و بیدر گفت که بیرون شهر جایی خوش کنیم تیراندازی پسران را ببینیم درنا با مردمان از شهر بیرون آمدند

برزمین سبزه زار عمارت عالی برپا کردند لشیم تپامه وکرپاچارج و درناچارج با همه شاگردان و بزرگان که در هستناپور
بودند بانجا آمدند گاندهاری زن دهرتراشت کونتی زن راجه پاند و زنان بزرگان همه برآمدند انقدر از مردمان
از اطراف عالم بجهة تماشا آمدند که حد و عد نبود چون مردم قرار یافتند درناچارج را درمیان آمده اشوتهاما پسر خود
لباسهای سفید پوشیده نور روی درنا همچو آفتاب بود همچنان بنظر در می آمد مرتبه اول درنا شکر الهی بجا آورد آنگاه
فرمود که تا پاره از زر و مال به برهمنان خیرات کردند بعد از آن شاگردان خود حکم فرمود تا همه تیر و کمان گرفته بمیدان
امدند همه میانهای خود محکم بسته جامهای کوتاه کون در بر داشتند همه تیر در شست استادند آنگاه اوستاد ایشان را امر کرد
تا هنرهایی که اموخته بودند همه بعمل آورند ایشان یکیک آمده پای اوستاد را بوسیدند آنگاه درمیان رفته اول مرتبه تیراندازی
میکردند یکیک تیراندازی بنیاد نمودند پیاده تیر انداختند که از پیش میرفتند که هدف را میزدند بعد از آن بر یک یک
اسپ سوار شده می انداختند بعد از آن بر فیل سوار شده انواع تیراندازی میکردند چنانچه جمیع نظاره کیان حیران
ان هنرهای ایشان میشدند چون از تیراندازی فارغ شدند شمشیر و سپر بدست گرفته باهم بازی میکردند بعد از آن گرز
بدست گرفته گرزبازی میکردند در اثنای گرزبازی دریودهن و بهیم باهم دویدند بگرز بنیاد جنگ کردند چون در ان کار
نهایت ماهر بودند گرز یکه باهم میزدند مردمان که در اطراف معرکه بودند همه تماشای جنگ ایشان حیران مانده بعضی بطرف
بطرف دریودهن بعضی بطرف بهیم سین بودند غوغای عظیم درمیان مردمان بلند شد چون درنا ایشان را دید که باهم
اینچنان جنگ میکردند پسر خود را اشوتهاما طلبید گفت برو این هردو را از هم جدا کن مبادا از دو یکی کشته شود اشوتهاما پیش آمده
با ایشان گفت که اوستاد میگوید که دست از جنگ باز دارید باهم جنگ نکنید ایشان در جنگ مشغول بودند نشنیدند که اشو
کیت اشوتهاما چون دید که ایشان گوش بسخن نمیکنند درنا بر حجت پیش آمده بیک دست دریودهن بدست دیگر بهیم
از هم جدا کرد چون جوانان همه هنرهای خود ظهور نمودند درنا ارجن را طلبید گفت ای عزیز حالا تو میدان برو آنچه
اموخته بعمل آر پس ارجن پیش آمده پای اوستاد را بوسید بعد از آن ارجن بمیدان درآمده زرهی از طلا پوشیده بود تیر و
کمان همچو قوس قزح مانند آید بنظر خلایق در می آمد مردمان چون ارجن باین وضع دیدند همه حیران گشتند غوغا در میان
خلایق افتاد که پسر اندر آمد کونتی مادر اوست همه هنرها یکه اوستاد میداند هیچکس نمیداند در علم و دانش نظیر ندارد کونتی
این سخن از خلایق شنید بغایت خوشحال شد پس ارجن تیر و کمان گرفته آغاز تیراندازی کرد اول تیریکه انداخت آتش از آن
پیدا شد مردمان از آن آتش ترسیدند و دیگر تیر بهادوند تیر دیگر انداخت که از آن باران میشد که تمام آن آتش را کشت
خلایق از آن کار حیران شدند بعد از آن تیر دیگر انداخت که ناگاه کوهی بنظر خلایق آمد راه آن با دست باد از خلایق درآمد

انگاه تیری انداخت که آن کوه و باد برطرف شد بعد آن تیر دیگر انداخت ارجن از خلایق پنهان شد مردمان متحیر ماندند
که ارجن کجاست که آواز کمان از ارجن برابر ارجن پیدا شد فغان از نظاره کیان برآمد بعد ازان ارجن تیر دیگر انداخت
که مردمان ارجن را دیدند نوبت بلند شد بعد ازان تیر دیگر انداخت باز بصورت خود پیدا شد باز تیر دیگر انداخت که از نظر خلایق
لاغر مینمودند باز تیر انداخت که فربه شد بعد ازان درونا فرمود تا بصورت خود باشید چرخی از آهن درست کرده بود بمیدان آوردند
که نشانه ای ابر بالای چرخ نهاده بودند که می لرزید ارجن پنج تیر و کمان نهاده بودند هر پنج یکمرتبه انداخت همه بر دهن آن
چرخی آهن درست کرده حیدوه شاخ گاوی بر آسمان بسته بودند ارجن شصت و یک تیر یکمرتبه انداخت همه بر سوراخ شاخ
زد بعد ازان برارابه سوار شده ارابه را میدوانید از چپ و راست تیر می انداخت هنرها مینمودند چون از تیراندازی ماند
شمشیر بدست گرفته انواع بازیها میکرد بعد ازان چکر که سلاح جوکیان است بدست گرفته بازیها میکرد ارجن چون از کارها
فارغ گشت بخدمت درونا باز آمد درونا او را در بغل گرفت نوازش بسیار کرد مردمان از غوغا باز استادند نقاره و نفیر با نواختند
القصه کرن پیش آمده دست خود را بطریق کشتی گران باز میزد بعد ازان آواز مثل رعد بگوش خلایق در می آمد چنانچه
بعضی مردم پنداشتند که زمین بلرزه آمد درین وقت راجه جدهشتر با چهار برادر خود نزدیک درونا آمد دریودن هم با نود و نه
برادر خود آمد چون این آواز شنیدند همه متوجه گشتند تا به بینند که این آواز از کیست همه را چشم بر کرن افتاد تیر و کمان
در دست داشت همچو سمیر پربت در نظر مردم می آمد روی او همچو آفتاب میدرخشید تا برابر درونا رسید تعظیم درونا کرد بعد ازان
با ارجن گفت ای ارجن تو هم هنرهای خود نمودی حالا تماشا کن آنچه تو کردی من هم از کرده تو نیز خواهم کرد دریودن
ازین سخن کرن بسیار خوشحال گشت و در گرمی شد اما هیچ نگفت پس کرن از درونا رخصت گرفته آنچه که ارجن کرده بود همانطور
کرد ازان کارهای کرن شرمنده گشت دریودن خوشحال شده کرن را در بغل گرفت گفت تو برادر منی این سلطنت و ولایت
تعلق بشما دارد کرن گفت من از شما دو چیز میخواهم یکی با من دوست باشید دیگر آنکه چنان بکنید با ارجن تنها جنگ کنم دریودن
گفت عهد کردم تا زنده ام با شما دوست باشم من بلا مضایقه از تو خواهم بود ارجن آن دوستی کرن و دریودن دید با کرن
گفت تو میخواهی که با من برابری خواهی کرد من ترا چنان کشم که رسته پیش دریودن خواهی افتاد کرن گفت ای ارجن
گفتن فایده نیست وقتیکه درمیان ما و تو جنگ شود معلوم نیست خواهی بود یا کشته خواهی شد درونا چون اینچنین شنید اعتراضی
شد او را گفت تو چرا تحمل میکنی ترا رخصت دادم برو با او جنگ کن پس ارجن با برادران خود بمیدان برابر کرن شد و بود
نزدیک کرن و همه برادران خود استاد درینوقت کرپاچارج پیش کرن آمده گفت ای جوان تو که آمده با ارجن برابری میکنی
ارجن پسر راجه پاند است مادرش کونتی تو چه کسی نام پدر و مادر خود بگو معلوم شود ترا چه نسبتی در برابری خواهی آمد

کرن چون اینسخن شنید شرمنده شد سر در پیش انداخت دریودن با جماعت کرن آمده با کرپاچارج گفت که بزرگی زور
لشکر میشود زور و قوت انجوان پیش هیچکس پوشیده نیست من او را راجه ولایت انگدیش کردم انولایت باو دادم پس اول دست
بر پای تخت زرین نشانده بفرمود که تا اسباب سلطنت بر سر کرن انواع جواهر وغیره نهادند کرن با دریودن گفت که
من ازان میخواهم که با من دوستی کنی هیچ جه ترک یاری نکنی کرن گفت من شرط کرده ام تا زنده باشم هرگز ترک نمیکنیم پس
دریودن پیش آمده کرن را در بغل گرفت بعد ازان پدر کرن که اورت نام داشت انجا آمد عصا در دست همه اعضای او
از پیری میلرزید کرن چون پدر دید تیر و کمان از دست گذاشته پیش رفت پای پدر را بوسید پدر از دیدنش که اسباب سلطنت
بر کرون کرن دید خوشحال شد پسر را در کنار گرفت پاندوان چون پدر کرن دیدند بخندیدند با کرن گفتند که تو چه میخواهی
باوجود این پدر میخواهی که با ارجن برابری کنی که پسر بهلبانی بیش نیستی مناسب حال انست که تیر و کمان از دست بگذاری
با ارجن دعوی برابری نکنی کرن ازینسخن در قهر شد بجانب افتاب نظر میکرد یعنی سرشت من از افتاب است دریودن
پیش آمد با بهیم گفت تو سرزنش بچه جهت میکنی جرات شجاعت هنر سپاهگری زور و قوت مینماید اگر در کرن چیزی ازین
قصوری کرده باشد او را سرزنش بکنی اگر اینسخن قبول ندارید این است که بمیدان در آیید سوار شوید با کرن جنگ کنید
درینوقت افتاب فرو میرود دریودن دست کرن گرفته بمنزل خود رفتند دریودن را از یاری کرن ترسی از پاندوان
بود بدر رفت راجه جدهشتر دانست که مثل کرن کسی در جهان کم خواهد بود و لشیم با این راجه خنمی جی گفت درناچارج پاندوان
و کوروان را تعلیم داد بعد ازان با ایشان گفت که در پرورش شما تقصیر نکردم حالا از شما چیزی میخواهم که بمن بدهید گفتند جان و
مال همه تعلق دارد هر چیز که میفرمایید تا پیشکش کنیم درنا گفت از شما ان میخواهم که حاکم کنپله راجه درپد نام دارد او را گرفته
اسیر کرده پیش من بیارید پاندوان و کوروان همه سوار شده از خدمت درنا بر سر کنپله رفتند راجه درپد شنید که مردم
بر سر من آمدند او هم با خویشان لشکر خود مستعد شده بجنگ ایشان بدر آمد ارجن با درنا گفت که این جوانان اگرچه بتدبیر
بجنگ مردند اما از ولیت خواهند داد حریف درپد نخواهند شد من چندان تحمل میکنیم این مردم با بیازمایند چون ایشان
عاجز آیند انوقت شما به بینید که من چه خواهم کرد پس ارجن با برادران یکطرف استاده تماشا کردند چون کوروان
بجنگ در آمدند درپد ایشانرا تیر باران کرد که ایشان همه عاجز گشتند هیچکس نبد انست که قدم در راه پیش نهاد و یا جنگ
کند دریودن اعتراضی گشته قدم خود پیش نهاده درپد همه در برابر دریودن آمدند جنگ بسیار کرد آخر درپد غالب آمده
دریودن را عاجز ساخت لشکران درپد دلیر گشتند یکمرتبه با لشکر ارجن بر گشته بجاییکه پاندوان استاده بودند رسیدند بهیم
چون اینحال مشاهده کرد گرز خود را بدست گرفته روان شد چون لشکر او از بوق و آمدن آواز شنیدند بر هم خوردند

دریپد بهادران لشکر خود را نغز مود که پیش رفته جنگ کنید بهیم وارجن درمیان دشمنان درآمدند جنگی کردند دشمنان
بر بازوی ایشان آفرین کردند بهیم بضرب گرز کلان فیلهای بسیار کشته ارجن به تیر یکه بهادران لشکر دشمن بر خاک هلاک انداخت
مخالفان تاب مقاومت ایشان نیاورده بدر رفتند و بگریز نهادند چون دریپد گریختن لشکر خود را دید خود با لشکر باقی دویده
حمله کردند میان او وارجن جنگ بسیار شد که کسی ندیده بود دریپد چون دید که از لشکر ما هیچکدام حریف ارجن نمیشود خود
دربرابر ارجن آمد بنیاد جنگ کرد که یاد از جنگ ایندر و برانتر میداد هر دو بهادران باهم آویختند ارجن تیری زد که
کمان دریپد کشت دریپد کمان دیگر در دست گرفته چند تیر بر ارجن زد ارجن اعتراضی شد چند تیر محکم چنان بر دریپد زد
که تاب آن تیرها نیاورده و بگریز نهاد ارجن عقب او شمشیر کشید خود را بر دریپد رسانید برارابه سوار شده او را بگرفت دریپد
هر چند جهد کرد که خود را خلاص سازد میسر نشد لشکران دریپد چون سردار خود را گرفته دیدند هر کدام بطرفی گریخت لشکران
کوروان و پاندوان بشهر کپله که پای تخت راجه بود درامدند شهر را غارت کردند ارجن راجه دریپد با وزیرش گرفته
بخدمت استاد خود درنا و جد بزرگ آورد درنا با دریپد گفت که ای بیمروت یاد داری که بمن عهد کردی شکر خدا که بجزای عمل
بد خود گرفتار شدی اما من مثل تو بیمروت نیستم با تو در برابر بدی کنم همین قدر سزای که یافتی بس است اما همان شرط که
در خورد سالی باهم کرده بودیم که نصف ولایت از شما باشد راجه دریپد گفت که من بد کردم بجزای عمل خود رسیدم حالا
تو بر من غالب آمده ولایت من گرفته هر چیز که بمن میدهی قبول دارم اگر نمیدهی اختیار داری درنا ارجن گفت که ای فرزند
حالا تو دست ازین مرد بدار ارجن او را گذاشت درنا دریپد را در بغل گرفت بعد از آن او را رخصت کرد که بجای خود رود
درنا با همه شاگردان خود بهستناپور معاودت فرمود نصف ولایت به دریپد دادند دریپد نیت غمگین می بود شب و روز از این
غصه گریان میبود گفت که من حریف درنا نتوانستم شد اما از خدا میخواهم که پسری بمن عطا کند که تا انتقام از درنا بکشد
راجه دریپد پیش عاقلان و زاهدان میرفت از ایشان درخواست میکرد دعا کنید که حق تعالی پسری بمن دهد تا انتقام
از درنا بکشد تا در کنار گنگ نزد عابدان رسید یکی ارجاج دیگری نجاج نام داشتند راجه دریپد مدتی در خدمت ایشان بود
شب و روز خدمت ایشان میکرد هر چه ایشان از و میخواستند تحفه ایشان می آورد و همچنین تا مدت مدید خدمت ایشان میکرد
بعد ازین راجه دریپد نجاج گفت اگر شما چنان کنید تا فرزندی بمن حاصل شود من ده لک گاو زرین که میان خزینه دارم
بشما میدهم او گفت که من در دنیا بر کسی دشمن نیستم به گاو ان زرین محتاج نیستم تو پیش کسی برو که محتاج بزرگ باشد
تا برای تو دعا کند راجه دریپد هیچ نگفت تا یکسال دیگر خدمت ایشان کرد بعد از ان نجاج همان سخن گفت او گفت که
من مایل دنیا نیستم اما برادر بزرگ من که ارجاج نام است بدنیا اندکی مایل است پیش او برو بمراد خود از و درخواست

کن او کهنه توجگ کند مدعای ترا بر می آرد راجه درپد بخدمت ارجاج عابد آمد چند روز خدمت او میکرد با و گفت که
من در خدمت شما بامیدواری آمدم ارجاج گفت چه امیدواری گفت درنا برهمن است که در علم انواع سپاهگری نظیر ندارد
او باتفاق کوروان و پاندوان آمده اکثر مردم ما را کشته مرا گرفته نصف ملک از من برد مرا گذاشت در میان راجها
بی ناموس شدم اگر شما کهنه ما را جگی کنید باین نیت که شیری ما را این فرزندی بمن کرامت کند که او درنا را بکشد ده لک گاو
بازر و اسباب بسیار بشما میدهم ارجاج گفت من از دنیا سیر گشتم چون بمن التجا آوردی من برای تو جگ خواهم کرد مدعای تو
بر می آرم تو برو اسباب جگ مهیا کن بعد از ان بیا و با من بگو تا من بیایم کهنه توجگ میکنیم دیگر برادر مرا همراه خود بیاری
راجه درپد گفت او بگفته من نخواهد آمد ارجاج گفت تو برو من او را راضی خواهم کرد راجه درپد زود رفت اسباب جگ
تیار کرد بعد از ان پیش ارجاج برخواست گفت که پیش برادر من میروم کهنه انیز دجگ کنم تو همراه بیا درین جگ حاضر باش
ارجاج قبول کرد آخر برادرش سوگند داد تا او همراه برادر روان شد ارجاج کهنه راجه جگ میکرد آتش عظیم برافروخت
هوم میکرد و برادرش ارجاج بعضی از دعاها و افسونها میخواند از میان آتش جوانی بدر آمد بروشنی در غایت حسن و جمال
زرهی پوشیده شمشیر بر میان بسته تیر و کمان در دست گرفته آوازی میکرد و آوازی از آسمان آمد که این شخص درنا را خواهد
کشت در غایت شجاعت و پهلوانی خواهد بود از عقب الخوان دختری دیگر بدر آمد در غایت حسن و خوبی که هیچکس این چنان
صورت ندیده بود چون آن دختر هم از آتش بدر آمد از آسمان آواز آمد که این دختر از زنان دنیا از همه بهتر است بجهت
این دختر بسیاری از چهتریان کشته خواهد شد در همان زمان زن راجه درپد آمد الخوان و ان دختر را در بغل گرفت گفت
ای ارجاج ببرکت شما این دو فرزند حاصل شدند اکنون میخواهم که دعا کنید که این پسر و دختر از ما باشند گویا از من زائیده اند
ارجاج همانطور دعا کرد راجه درپد و زن او بسیار خوشحال گشت پس ارجاج الخوا نرا درشته دمن و دختر را دروپدی نام نهاد
ان دختر دروپدی مشهور است پس راجه درپد آنچه وعده کرده بود بارجاج داد بسیاری زر و مال بمسکینان داد پس آن پسر را
بخدمت درنا فرستاد تا در خدمت او سپاهگری آموزد درنا چون او را دید گفت بیا قاتل من او را التفات کردی قبول کرد و
جمیع فنون سپاهگری آموخت حتی که در اندک زمانی لایق و فائق شد بشم باین با راجه جنمیجی چون این قصه تولد دروپدی
و درشته دمن گفت راجه گفت حالا میخواهم که قصه تولد راجه درپد با من بگویی ویشم پاین گفت راجه مان حال بر گو نام داشت
بنیت آنکه او را پسری شود در جنگل رفته عبادت میکرد و تنها ریاضت کشیده چندین وقت همین بادی که میوه زید فراغت میکرد
بعد از مدتی بکنار آب گنگ آمده منکا اچهرچی نیز آمده بود راجه چون منکا دید خاطرش میل صحبت او کرده اما خود را نگهداشت
لیکن آب منی از و جدا شد بر زمین افتاد راجه پا بر سران نهاد تا کسی نه بیند بعد از مدتی چون پای خود از ان برداشت

پسری دید که پیدا شده بود شکر الهی بجا آورد و آن پسر را بر داشته بمنزل رسانید و او را در پد نام نهاد و چون آن فرزند اندکی
کلان شد به برداره کرشی سپرد تا در پیش او علم خواند در آن زمان درنا هم جوز ده سال بود برداره کرشی ایشان با هم برابر بکهدا
اینها با هم دوست شدند هر چه خواندند با هم خواندند بعد از مدتی پدر در پد وفات شد چون خبر وفات پدر و مادر شنید پیش
استاد رفت خبر وفات پدر و مادر بگفت برداره او را دعا خیر کرده رخصت فرمود تا بولایت پدر رفت بجای پدر حاکم شد بشیم پاین
چون قصه تولد راجه در پد را تمام گفت راجه جنمیجی گفت حالا قصه پاندوان و کوروان بگو و بشیم پاین گفت چون راجه جدهشتر
کلان شد درتهراشت دانست که او لایق پادشاهی است آن خبر که در پادشاهی می باید همه در وی هست با بزرگان و دانایان
مشورت نمود و گفت این فرزند راجه جدهشتر لایق پادشاهی شده است من آن میخواهم که تمام کار و بار سلطنت خود را باو سپارم
جانشین خود کنم بزرگان و دانایان تحسین درتهراشت کردند اما دریودهن از این حال پدر در غصه آمده بود درتهراشت بنابر
مشورت تمام کار سلطنت را براجه جدهشتر سپرد درتهراشت بغایت دانا و عاقل بود با بزرگان گفت که این فرزند بهمه صفات لایق
پادشاهی است بردبار است در جنگ محکم دارد اگر شمشیر بر سرا و اندازد از جان خود سر بر نمیدارد با هیچکس عداوت ندارد بر
رعیت و سپاه بغایت مهربان است و دشمنان از ترک دوستی نمیکند از این جهت جانشین خود کردم کار و بار سلطنت باو سپردم راجه
جدهشتر چون وکالت عم خود قبول نمود در آن زمان آنچنان سلوک با مردم کرد همه او را دوست گرفتند راجه پاندو را فراموش
کردند در آن زمان بهیم بخدمت بلدر رفته بود گرز بازی و شمشیر بازی و فنون کشتی گری آموخت ارجن در فنون تیراندازی
بی مثل بود در تمام ملک که در تیراندازی از پرسرام و اکنه دیوتا و غیره نظیر است ارجن شب و روز خدمت برادر کلان جدهشتر
مینمود در تمام علم نجوم تمام یاد می داد سهدیو در علم نجوم آنچنان شد که نظیر خود نداشت نکل در سپاهیگری و فنون قایل روزگار
بود دریودهن چون دید که پاندوان از کوروان در همه چیز زیاده اند مهام پادشاهی تمام بدست ایشان در آمده بغایت
غمگین شد با خالوی خود شکنی و بیاس کرشی و کرن گفت که مرا کاری می باید کرد که پاندوان کشته شوند در فکر آن شد که
که بچه طریق از شهر خود دفع سازم بشیم پاین گفت پاندوان را خبر دار ساخت گفت چنان بکنید که دریودهن دوستان خود دانند که
شمار بحضرت رساند روزی دریودهن بخدمت درتهراشت رفت گفت ای پدر بزرگوار هیچ نمیدانم که باعث بی عنایتی و
کم توجهی شما چیست که تو برادر کلان راجه پاندو بودی سلطنت تو میرسد پادشاهی را باوی دادی حالا که ما فرزندان تو ایم
از هیچ کس غم ندارم در خدمت تو بیشتر ما را گذاشته پسران راجه پاندو پادشاهی میدهی ما را محروم کنی چنان میخواهی که
فرزندان تو محتاج بدیگری شوند این سلطنت تو که برادر راجه پاندوی ما فرزندان شماییم میراث بما میرسد تو دیگر از ترجیح
بامیدی مرادر نظر خلق خوار و بی اعتبار میکنی نمیدانم باعث اینکار چیست درتهراشت گفت ای فرزند برادر من راجه پاندو آنچنان

کسی بود در جهان مثل او نبود با وجود یکه چشم نداشتم جایز نبود که سلطنت کنم بعد از ان این پسران او بهمه هنر آراسته چنان
سلوک میکنند که بیگانه و آشنا از ایشان خشنود شده‌اند چنانچه تو فرزندان منی ایشان فرزندان من اند چون روا باشد که ایشان را
محروم کنم راجه جدهشتر انچنان کسی هست که با هیچکس عداوت نیست من چون روا دارم که از سلطنت دور باشند دریودن گفت من
نمیدانم که راجه جدهشتر غالب اید حالا تو که ما را از سلطنت محروم کنی من هم سر خود گیرم دهرتراشت گفت که ای فرزند اگر سلطنت
می باید من نصف ولایت تو میدهم تا در میان شما نزاعی نشود دریودن گفت ای پدر این خوب نیست اما نصف ولایت ایشان
بدهید ایشان را در شهر برناوه بفرستید تا در انجا حکومت میکرده باشند ما در ملازمت شما باشیم در عرض روزی ایشان دو فایده
هست یکی انکه دوستی در میان ما و ایشان بر قاید میماند اگر ما و ایشان باهم یکجا بوده باشیم ناگاه جنگی میشود از طرفین
عزیزان کشته گردند دیگر انکه چون ایشان از انجا بیرون شوند ما را در نظر مردمان اعتبار پیدا میشود دهرتراشت گفت بزرگ و مخدوم ما
بهیشم پتامه است او هرگز در دوری ایشان راضی نمیشود دیگر پاچارج و درناچارج و بدر هم رضا نخواهد شد من چون ایشان را
ازینجا بدر توانم کرد دریودن گفت خویشی ما و پاندوان به بهیشم پتامه و بدر برابر است ایشان پاندوان از بر ما ترجیح نخواهند
داد لازم است که شما همراه کسی مشورت مکنید که از فرستادن منع کنند شما پاندوان را طلبیده بگوئید که در شهر برناوه بروند و
چندی در انجا بوده باشند ایشان از حکم شما عدول نخواهند کرد همان لحظه خواهند رفت بعد از رفتن ایشان کسی بر شما
اعتراض نکند دهرتراشت مدتی در فکر شد بعد از ان کنک که وزیر او بود طلب نمود ما جرا باو گفت کنک با دریودن زیاده یکجهتی
داشت اول از دو سخن نصیحت امیز گفت اخر سخن باینجا رسید دریودن راست میگوید صلاح درینست پس دهرتراشت راجه جدهشتر را
طلبیده گفت ای فرزند برناوه شهریست بزرگ زر و جواهر بسیار انجاست تو چند روز انجا باش بار دیگر شما با نیک ملیحیم راجه جدهشتر
گفت ای عم بزرگوار هر حکمی که باشد بجان و دل قبول کنم امیدوارم که توجه خاطر شریف ازین بنده خود باز ندارید دهرتراشت
ایشان را تسلی کرد راجه جدهشتر با برادران پای دهرتراشت بوسیده مرخص شد همه دعا خیر کردند بعد از ان راجه جدهشتر با کونتی
با برادران خود متوجه شهر برناوه شد در وقت بیرون امدن از هستناپور زر و مال بسیار به برهمنان خیرات میداد جمع مردمان
هستناپور را ایشان نزاد عا خیر کردند و بدر و هستونها با برادران دریودن و دیگر بزرگان که در هستناپور بودند تا دو منزل همراه
ایشان رفتند و بدر هنگام وداع پاندوان را بطریق کنایه گفت که زنهار خود را از اتش محافظت کنید راجه جدهشتر و بدر و دیگر
بزرگان را وداع کرده متوجه برناوه شد دریودن بسیار خوشحال شد سروجن نام شخصی را که وکیل او بود طلبیده با وی گفت
این سلطنت من تمام بتو تعلق دارد تو کاری بکنی که این سلطنت تمام بر پاندوان بماند پاندوان را گم کنی هر چه حکم داشته باشند
بجان و دل سعی میکنیم حالا چه باید کرد دریودن گفت تو میدانی که مرا هیچ دشمن برابر پاندوان نیست از هیچکس عجز از ایشان

تمی نوازم

ترسی ندارم الحال راجه در تهر استنا ایشانرا در شهر ترناوه فرستاد تو را میباید که پیشتر از ایشان بزودی خانه برای ایشان از کمال
بسازی دیگر سروچن گفت که آن خانه را بسیار نقش و نگار کنی که کسی نداند که این خانه از لاخ ساخته است چنانچه چون پاندوان
در آنجا برسند هیچ جای غیر از آن خانه نروند هر پنج برادر با مادر کونتی نام در آنجا مسکن کنند تو ایشانرا خدمت بسیار میکرده
باشی تا بوقت فرصت آنخانه را دروازه محکم کرده آتش زنی چنانکه ایشان بسوزند من از عقدهٔ ایشان خلاص خواهم شد چون
این خدمت از دست تو بظهور آید این پادشاهی و ملک همه تعلق بتو خواهد بود سروچن بتعجیل برارابه سوار شده خود را زود
در ترناوه رسانید آنچنان خانه که دریودهن فرموده بود درست کرد خانه برای خود هم در نزدیکی آنخانه تیار کرد روزیکه راجه جدشتر
با برادران در ترناوه داخل میشد شهریان همه‌ها باستقبال بیرون برآمدند راجه اول در خانه زاهدان آنجا رفته سروچن ایشانرا
بهمان منزل که آنخانه سوختنی ساخته بود فرود آورد و انواع طعامها و میوه‌ها و زر و جواهر یکه لایق پادشاهان باشد برای ایشان آورده
راجه جدشتر چون در آنجا قرار گرفت بهیم گفت که از دیوارها بوی لاک و روغن می‌آید معلوم نیست که خشتهای دیوار خانه از چه نوع
نهاده باشند میدانم که دریودهن این سروچن حرامزاده برای آن در خدمت ما داشته و بیدر بهم در هنگام بیرون آمدن ما بکنایه
گفته بود حالا میدانم او غرض داشته است باید که باحتیاط درین خانه بوده باشیم چنان نشود که از دشمنان بازی خوریم
من دانستم که این خانه را برای چه ساخته اند حالا میباید که از میان خانه نقبی بیرون کنیم چنانکه کسی واقف نشود درانساعت شخصی
بخدمت راجه جدشتر آمده گفت من هم بهمه عمارت خوب میدانم مرا بیدر بخدمت شما فرستاده هر خدمتی که باشد بجا خواهم آورد بیدر
گفته است که از چهاردهم این ماه از آتش بر خبر باشید پس راجه بفرمود از میان خانه نقب بیرون کنند لیکن هیچکس از آن واقف نشود
سروچن هر روز بخدمت پاندوان اموال و اسباب بسیار می‌آورد کونتی روزی جماعهٔ برهمنانرا طلبیده طعام میداد و در میان آن
زن بهیلیان با پنج پسر بآنجا آمد بعد از طعام شراب طلبید خورد و بخواب رفت چون شب شد باد عظیم بر خاست بهیم بیرون برفت در خانه
سروچن محکم بست اول خانه او را آتش داد ناگاه همین خانه را که پاندوان بودند آتش آمد بهیم مادر خود را با برادران بر دوش
گرفته از آن نقب بیرون آمد چون بآنجا آتش رفت آنچنان شعله بر آورد مردمان شهر ترناوه چون آتش دیدند همه از خانها
بیرون آمده تماشای آتش میکردند گمان بردند که پاندوان سوخته باشند برای آنها میگریستند و دهتراشت و دشنام میزدند
که اینچنین مردمان فرزندان او بودند از پیش خود رانده تا سوخته شدند پاندوان چون از آتش بیرون آمده راه بیابان
پیش گرفته چون پارهٔ راه رفتن سر راه بود بهیم کونتی و راجه جدشتر را در بغل زد که مثل باد میدوید ارجن از عقب بهیم میرفت صباح
راه بسیاری رفته بودند چون روان شدند بکنار آب گنگ رسیدند صباح مردمان ترناوه بآنخانه دویدند دیدند که هنوز آتش
میسوزد هر چند آب میریختند شعلهٔ آتش زیاده میشد بعد از مدت مدید چون شعلهٔ آتش تسکین یافت مردمان آمده دیدند که سروچن

در نزدیکی آنخانه منزل داشت با همه مردم خود سوخته درا اندرون آنخانه زنی با پنجکس دیدند که سوخته شده خیال کردند که
کونتی ماتا با فرزندان سوخته است اهل شهر بر ایشان گریستند خبر بهتناپور فرستادند که پاندوان با پنجانه بسوختند دریودهن
با دوستان خود خوشحال گشت اما بهیشم پتامه و درونا چارج و دهتراشت غمگین شدند گریه میکردند و بدر نمیگریست چرا که میدانست
که ایشان همه بسلامت بدر رفتند بهیشم پتامه از همه گریه و زاری بسیار میکرد تا مهلکی التفات میبرد چون و بدر دید که بهیشم پتامه
بسیار غمگین است زاری میکند آهسته با و گفت که ای عمو گریه مکن ایشان بسلامت خواهند بود بهیشم پتامه اندکی از شنیدن این سخن
ترک زاری کرد بخانه خود رفت چون شب شد و بدر را طلبیده پرسید که این سخن را چه بود که با من گفتی و بدر گفت شما خاطر جمع دار
که پاندوان بسلامت اند قصه نقب کردن و بدر رفتن ایشان گفت بهیشم پتامه خوشحال شد و بدر را در بغل گرفت روی او را بوسه
داد پاندوان چون بکنار دریا رسیدند کشتی پیدا کرده بجانب جنوب روانه شدند هر کدام که از ایشان مانده میشدند بهیم او را بر دوش
خود میگرفت همچنان رفته تا بجنگلی رسیدند که نهایت مهیب بود آدمی با نجا کم میرسید کونتی بسیار تشنه و گرسنه شد بهیم تفحص کرد
کوزه شکسته یافت پر آب کرد و کهنه ها در آورد و دید که برادرانش بر زمین خوابیده گریه بر و غلبه کرد و با خود گفت که این مادر و برادران
بر تخت مرصع خواب میکردند حالا ایشان با ینحال بر زمین خسپند پس بهیم بمحافظت ایشان ایستاد تا جانوری قصد ایشان نکند
دران جنگل دیوی بود هربت نام که دایم مردمان را میخورد و نهایت قوت و زور داشت بشکل و چشمان خورد داشت چون پاندوان
در نزدیکی منزل او در خواب بودند آن دیو را خواهری بود هرومبه نام بخواهر گفت که درین نزدیکی آدمیان خوابیده اند
برو ایشانرا برای من بیار تا بخورم خواهرش روانه شد بجایی آمد که آنجا بهیم ایستاده بود مادر و برادرانش خوابیده بودند
چون هرومبه بهیم را دید مرد دلست در نهایت بزرگی خوش صورت دست و پای دراز و لباسهای خوب و جواهر ابدار پوشیده
با خود گفت که اینمرد خوبست که شوهر من باشد پس پیش بهیم آمد و گفت ای مرد شما چه کسی که اینجا آمده بچنین فراغت خوابیده
این مقام دیوان است من برادری دارم هربت نام میخوانند که شما را بخورد مرا برای گرفتن شما فرستاده من ترا دیدم عاشق تو
شدم بیا بر پشت من سوار شو تا ترا آنجا نه برم برادر من دیگرانرا بخورد بهیم گفت ایشان برادران من اند این عورت مادر من است
هرگز از ایشان دور نخواهم شد هرومبه گفت اگر همراه من می آیی خوب و الا برادر من شما را خواهد خورد من جان ترا
خلاص میکنم بهیم گفت من زن کانی بی برادران هرگز نخواهم و از برادر تو هم نمیترسم اگر می آید من با و جنگ میکنم و میکشم
چون هربت دیو دید که خواهر من دیر کرده خود برخاست پیش ایشان آمد بهیم را دید با خواهرش حکایت میکرد در قهر شد گفت
ای آدمی شما اجل نزدیک من آورده است بهیم گفت اگر مردی داری پیش بیا هربت دیو پیشتر آمد با بهیم بیتا و جنگ کرد اول
بمشت با هم جنگ کردند درختها را از بیخ کشیده بر هم میزدند سنگهای کلان را برداشته بر یکدیگر انداختند از غوغای ایشان

راجه جدهشتر از خواب بیدار شد دیدند که دیوان دران نزدیکی ستاده است بهیم همراه شخصی جنگ میکند همه حیران شدند با هرومبه
گفتند تو کیستی واین شخص چه کس است که با برادر من جنگ میکند او گفت این برادر منست هرنب نام وا درا فرستاده بود که شما را
برای خوردن او ببرم من این برادر شما را خوش کردم وگفتم که مارا زن خود سازید حالا برادر من آمده است با او جنگ میکند
ایشان چون این سخن شنیدند پیشتر رفته تماشا میدیدند ارجن نزدیک آمد از گرد و غبار ندانست که دیو کدام است بهیم کدام ارجن
فریاد زد ای بهیم مردانه باش که من آمدم بهیم گفت تو تماشا کن که من دیو را تنها چون بکشم ارجن گفت هرچه میکنی زود ترکن
بهیم کمر دیو بگرفت خدا وند را یاد کرده از زمین برداشت بر گرد سر گردانید بزور تمام بر زمین زد دیو آنچنان آوازی برآورد
که جانوران جنگل رو بگریز نهادند بهیم دهن او را محکم گرفت چندان مشت ولگد بر وی میزد که تمام استخوان بدنش نرم گشت
ان دیو بکشت برادران او را در بغل گرفتند بعد ازان ارجن گفت که ازینجا زود برویم شهری که درین نزدیکی باشد تا مردمان
انجا مرا آشنا شدند خبر بهتاپور برند پس همه ازانجا روانشدند هرومبه همراه ایشان روان شد بهیم با هرومبه گفت تو برگرد
درین مقام باش هرومبه جواب داد که من ترا شوهر کردم از شما جدا نمیشوم هر خدمتی که شما بوده باشد مثل کنیزان میکنم هرگاه شما را
از راه رفتن مانده شوید من شما را بر پشت خود برداشته بهر جا که میفرمایید میرسانم هرچه که بخواهید تحفه شما بیارم پس در پای
کونتی افتاد وشنوزاری کرد وگفت که این پسر خود را بگو که مرا بخواهد تا حال من شوهر نکردم بغیر از بهیم دیگری را نمیخواهم اگر
این قبول نمیکند من خود را بکشتم خون من بگردن شما خواهد بود کونتی با بهیم گفت الغرض ندا این عورت بزنی قبول کن پس لطف
راجه جدهشتر گفت الغرض اگر بهیم این عورت بگیرد برای ما بسیار خوب خواهد شد اگر فرزند حاصل شود بسیار زبردست خواهد بود
راجه جدهشتر گفت شما خوب میفرمایید پس همه برادران با بهیم گفتند که این عورت خوب بنماید پس راجه جدهشتر بطریقی که رسم آنها
بود هرومبه را عقد کرده گرفت هرومبه گفت حالا بهیم را میبرم هر وقت که شما بفرمایید بخدمت شما می آرم راجه گفت در روز با
پیش خود نگهداری شب پیش ما بیار هرومبه قبول کرد پس هرومبه بهیم را بر پشت سوار کرده برفت بر سر کوهی رسیدند انواع گلها و
لالها وشکوفه بود بهیم را دران ثنا بذ خود را بصورت آراسته بهیم با بصورت گرفتار شد با وصحبت داشت چون شب میشد هرومبه
او را پیش مادر و برادران می آورد طعامهای گوناگون ومیوه های رنگارنگ تحفه آنها میبرد تا آنکه هرومبه آبستن شد پسری
زایید همان زمان بزرگ شد همان لحظه برخاسته پای پدر را بوسید او را گهتوتکچ نام نهادند آنچنان قوی وزور آور داشت
که هیچکس حریف او نمیشد چون بخدمت مادر و برادران آورد همه بدین خوشحال گشتند گهتوتکچ گفت هر خدمتی که شما بفرمایید
من انرا بجا می آرم کونتی گفت میدانم که از دست تو همه کارها می آید چنانچه من بهیم را دوست میدارم ترا همچنان عزیز میدارم
در قوت مثل راون خواهی شد در جنگ مهابهارته بدست کرن کشته خواهد شد القصه باینده وان بصورت زاهدان برآمده

روزی بیاس رکهشی ملاقات شد ایشان چون بیاس را دیدند همه دست بر سینه نهاده تعظیم کردند و برابر ایستادند بیاس
گفت من میدانم که شما از چه بلا خلاص شدید درین مدت بهر جا رسیدید من میدانم که کشته شدن هرنب دیو خواستن بهیم بر وی
متولد شدن گهتوت کچ ازین محنت و اندوه خلاص شده عاقبت بخیر خواهد بود بر همه دشمنان ظفر خواهد یافت پاندوان
از شنیدن اینچنین حکایت خوشحال شدند پس بیاس گفت درین نزدیکی شهریست که در آنجا بوده باشید تا من پیش شما بیایم
باکونتی گفت ای دختر غم مخور این پسران اچنان راجه خواهند بود تمام سلاطین عالم در خدمت تو می باشند این دو پسر بهیم و ارجن
همه دشمنان را خواهد کشت فرزندان تو جگ اشمید خواهند کرد نام ایشان را در عالم خواهد ماند پس بیاس ایشان را دعا کرده
رفت ایشان بفرموده بیاس بان شهر درکت راب واقع شد ند بخانه برهمنی مهمان ماندند روزها طعام که می یافتند همه در پیش
مادر خود می آوردند کونتی از آن دو حصه میکرد یک حصه چهار پسر یک حصه تنها به بهیم داد مدتی موجب وعده بیاس دران شهر ماندند
در همانجا جنک نام دیو شیب در پهلوی آنخانه ایشان بودند خانه برهمنی بود دیگر روز از آنجا آواز گریه شنیدند کونتی بر فرزندان
گفت که گریه چیست دید که برهمنی با زن و دختر و پسر خود نوحه میکردند لحظه بلحظه بر می خیزید بزاری تمام نوحه میکردند کونتی پرسید
که چرا گریه میکنید برهمن گفت گریه ما کرینست که کسی تلافی نمیتواند کرد کونتی معاینه نمود گفت شما بگوئید شما تلافی خواهد شد
برهمن گفت در نزدیکی این شهر دیوئیست جنک نام که هر روز یک آدمی وشش و یک ارزو غن گیخد مردمان این شهر برای او
میبرند تا او میخورد دیگر روز اگر نمیبرند می آید تمام مردمان شهر میکشید شهر را خراب میکند از آن سبب مردم نوبتی کرده هر روز
یک کس از خانه میبرند امروز نوبت پسر من است بجهت خوردن آن دیو خواهند برد من همچنین یک پسر فقط دارم از آن جهت
گریه میکنم کونتی گفت که برهمن شیری تا این پسر ترا خلاص خواهد کرد تو یک پسر داری من پنج پسر دارم یکی را عوض پسر تو میفرستم
برهمن گفت شما مهمان مانید ما کی روا میداریم که به پسر تو آفتی رسد اگر هزار پسر ما عوض پسر ما کشته شود درویشت پسر تو عوض
پسر ما از کشتن رو نمیدارم کونتی گفت صد رحمت بر تو باد ای برهمن اما خاطر جمعدار که آن حریف پسر من نمیشود برهمن خوشحال
شد راجه بکونتی گفت امای مرا در مار اینش دیو مثل سبی میاد او آفتی برسد مار العدار بهیم زندگی نخواهد بود کونتی جواب داد
که خدا نگهدار است من میدانستم که با و آفتی برسد هرگز نمیفرستادم تو مترس که بشری تا این برادر تو از جمیع آفات نگاه دارد
پس بهیم بر بالای ارابه سوار شد بجانب آن دیو روان گشت مردمان شهر همه تاسف میخوردند حیف که آن دیو پلید چنین جوان را
بخورد بهیم روان شد تا نزدیکی مقام آن دیو رسید مردم تماشایی همه برگشتند بهیم از آنجا دور رفته طعامیکه بجهت دیو آورده بود
بخورد و در عوض آن خاک و سرگین بر آن ارابه بار کرده کوزه روغن بخورد و در بدل آن در آن کوزه شاشید بعد از لحظه
آن دیو بیدار شد بغایت گرسنه بود بهیم و ارابه را دید بهیم آن دیو در یافت چشمانش چون دو طشت خون بود با بهیم با او اصلا ملاطفت نشد

پشت بجانب او کرده ان دیو اول بر سر ارابه طعام رفت چون سر پوش انرا برداشت بغیر از خاک و سرگین هیچ ندید چون کوزه را
سر وا کرد بر دهان نهاد ان شاشه بر سر و ریش بریخت دیو در قهر شد بر سر بهیم آمد هر دو دست خود را محکم بر پشت او زد بهیم
اصلا التفات نکرد دیو گفت ای ادمی نادان تو چه کسی باین زدن من هلاک نشدی بهیم بخندید دیو برفت درخت کلانی کنده
با بهیم برابر شد بعد از ان مشت یکدیگر زدند مدتها جنگ کردند ان دیو گفت ای ادمی تو چگونه هستی مانند تو کسی توجنگ میکنی بهیم
گفت همین لحظه ترا تو بشما هم نا بدانی که من کیستم چون مدت جنگ گذشت آخر دیو زبون شد بهیم دیو را بر زمین زد زمین بهیچو
درخت میلرزید بهیم پای او بگرفت هر دو پای خود را بر پشت او نهاد در نیوقت دیو اچنان فریادی زد که مردمان انشهر
ترسیدند بعد از ان اندیو بمکان جهنم برد در اندم خون از دهانش همچو جوی اب روان شد مردمان بشنیدن اواز آن ترسیده
گمان بردند که دیو خواهد آمد چون دیو کشته دیوان که تابع یکدیگر بودند رسیدند دست ها بر پیشانی نهاده پیش بهیم آمدند
زاری کرده گفتند که ما را ببخشید بهیم گفت اگر شما شر ما نکنید من بعد مردم را آزار ندهید که تا شما را بخشم و یا همه را میکشم
دیوان همه سوگند خوردند خلاص شدند پس بهیم ان دیو را پای گرفته بر دروازه شهر رسانید بینداخت خود را از راه دیگر
بشهر امد ملاقات مادر و برادران کرده قصه جنگ باتها گفت ایشان خوشحال شدند او را تحسین کردند راجه جدشتر گفت حالا
زود تر ازین شهر باید رفت که مردمان ما را شناسند پس از انجا بدر رفته بشهر دیگری در خانه برهمنی فرود آمدند مردم انشهر
چون بیرون رفته دیدند دیو مرده است همه از خوشحالی بفریاد آمده الحال گفتند ببینید که امروز نوبت کدام کس بود برهمنی که
امروز نوبت پسر او بود گفت که در همسایگی من برهمنی چند امده بودند چون گریه و زاری مرا دیدند یکی از ایشان عوض
فرزند من رفته ارابه طعام در پیش ان دیو رسانید ان دیو را کشته باشد مردم گفتند که انها کجا رفتند گفتند نمیدانم هر چند
تفحص کردند اثری از ایشان نیافتند راجه جنمیجی با ویشم پاین گفت که با ما بگویید که چون پاندوان بخانه برهمنی فرود
امدند چقدر روز ماندند ویشم پاین گفت ان برهمن بسیار دانا بود هر روز برای ایشان حکایتها میگفت خوشحال میکرد دیگر روز بیش
امده حکایت گفت که عورتی بود نهایت با حسن و جمال شوهری داشت که اصلا میل بان زن نمیکرد عورت مهادیو را عبادت میکرد
مهادیو از و خشنود شد با و گفت هر چه میخواهی از من بطلب آن عورت پنج مرتبه گفت که شوهر میخواهم مهادیو بخندید گفت
چون تو از من پنج مرتبه شوهر طلبیدی بجنم دیگر پنج شوهر نصیب تو خواهند شد اکنون ان عورت در خانه و ر پدر راجه کنپله است
شما پنج برادر بکنپله زود تر بروید ان دختر درپدی نام از و بگیرید چون او را خواهید خواست دولت و راحت بشما خواهد رسید
بیاس انچنین گفته رفت ایشان بخوشحالی تمام متوجه کنپله شدند شبها ارجن دیو چراغ روشن کرده پیش پیش میرفت چهار برادر
مادر از عقب او میرفتند در راه شبی راه یکی از گندهربان با زنان خود در گنگ غسل میکرد وانیشان را بدید فریاد کرد شما چه کسانید

که نزدیک حرم من می آیید ارجن از همه پیش بود جواب داد که ما جماعه رهگذر هستیم نمیدانستم که درین نزدیکی کسی هست کندرب گفت
گناه عظیم بر تو ثابت شد شما همه ها را خواهم کشت پس هفت تیر بر ارجن انداخت ارجن تیرهای او را رد کرد بعد از آن تیر و کمان خود
در دست گرفته تیری بر او زد ارجن موی سر او بگرفت بر زمین زد الغرض گفت تو قصد کشتن ما کرده بودی من ترا آزاد کردم
کندرب گفت تو جان مرا بخشیدی من ترا هنری و علمی بیاموزانم آن اسر گروه کندربها تعلیم کرده است اگر کسی این را بخواند بیاموزد
شش ماه باید که یکجا نشیند تا با و تعلیم بگویم چون مرا جان بخشش کردی من بیک لحظه ترا آموزانم این علم هر کس بداند هر چیز که خواهد بیابد
اگر هزار گروه دور باشند باین علم نزدیکی مینماید بید علم خاصه کی نام نهادند ارجن گفت اگر این را جهت جان بخشی خود بیاموزانی
ترا برضای خدا گذاشتیم کندرب گفت پس تو این تیراندازی را که آتش از آن ظاهر شود بمن بیاموز پس من در عوض این
العلم را بیاموزانم با هم عقد دوستی کنیم ارجن قبول کرد آن علم تیراندازی با و آموخت او نیز آن علم را با ارجن تعلیم داد زن
کندرب گفت ای ارجن من ترا این علم دادم برادران ترا چیزی نه اگر میخواسته باشند صد اسپ به برادران تو بدهم تا از رفتن
مانده نشوند ارجن چون این سخن از کندرب شنید خوشحال شد پس پاندوان زن کندرب را وداع کرده متوجه کمپله شدند
تا بمنزل دهوم رسیدند دهوم چون ایشان را دید تعظیم کرد مهمانی سرانجام نمود بعد از آن پرسید که باعث آمدن شما بمنزل
برهمنان چیست گفتند که تو مارا مشتابانی ما پرورش نیک ندارم که همه مهمات را سرانجام توانند کرد ما تعریف عقل و بزرگی شما شنیدیم
میخواهیم که همراه ما بوده باشی از سخن صلاح شما بیرون نخواهیم رفت دهوم گفت اگرچه من ترک خدمت سلاطین کرده گوشه
گرفته ام اما چون شما مردم بزرگ باید بخانه ما آمدید من در خدمت شما می آیم ایشان بسر ورکشتند دهوم پیشتر رفته منزل از برون
شهر بخته ایشان گرفت پاندوان مادر خود را در آن منزل گذاشته دهوم نیز نزد کونتی ماند ایشان تا نزدیک مجلس راجه دروپد
رسیدند دیدند که آنقدر راجها و بزرگان با لشکر و فیل و اسپ آمدند که شرح آن نمیتوان نمود مردمان از شهریان و برهمنان
تماشاکنان بسیار بودند و لیکن باین بار راجه خشمی چی میگویید که پاندوان چون بمجلس پر غوغا رسیدند ناگاه بیاس رکهی
ملاقات کرد ایشان تعظیم او کردند بیاس اشاره کرد که شما همراه ما باشید تا بمنزل راجه دروپد رسیدند منازل و باغهای لطیف
راجه را ملاحظه نمودند بعد از آن دیدند که چوبی در نهایت بلندی در یک طرف آنجا که سوئیم و رمیو نشانیده اند بالای چوب
ماهی طلسم از طلا چنان نشانیده بودند که در یکجا قرار نداشت پیوسته چنان تند میگردید که هیچ جا از آن نمیتوان دید در پایان
آن چوب یک دیگ طلایی پر از روغن در زیر آن چوب میجوشانیدند کمانی در نهایت بزرگی در نزدیکی آن چوب نهاده بودند پاندوان
که بصورت برهمنان بودند از دیدن آن حیران ماندند که آیا این چوب ماهی و دیگ روغن بچه جهت ساخته اند خود در گوشه
جایی گرفته نشسته اند ناگاه دیدند که جماعه از کسان راجه دروپد فریاد میکنند که ای راجها و بزرگان که باین شهر بخواستگاری دختر

آمد بفقیر

آمد بفهمید که هرکسیکه در دیک روغن نگاه کند باین کمان چشم ماهی را که بر بالای چوب ست به تیر زند این دختر راجه دروپد گیرد
پاندوان چون این آواز شنیدند حیران ماندند راجه دروپد گفته هرکدام راجهای بزرگ مثل دریودهن و کرشنجیو و بلدرام
و شال و جراسند و ششوپال وغیره علیحده تختهای مرصع ساخته بود برای مردمان دیگر جا بهار است کرده روز دیگر صباح
راجهای و جمیع کلانتران و بزرگان که از اطراف عالم آمده بودند همه بالمجلس درآمدند جابجا نشستند از اطراف مجلس
کسان راجه دروپد سلاح بسته ایستاده اند بعضی ها گلاب و صندل و عود در اطراف مجلس میپاشیدند راجه دروپد الغدر سباب
در المجلس درآورده که هیچکس از آن راجها و مردمان ندیده بودند بعد از آن دروپدی دختر راجه دروپد غسل کرده لباسهای
شاهانه و زرینه های نفیسه بر خود درست کرده عقد جواهر آبدار بدست گرفته بان مجلس درآمد اهل مجلس از منت بدیدن او خوشحال
شدند آنگاه درشته دمن برادر دروپدی در مجلس آمده باواز بلند گفت هرکدام که در دیک روغن نظر کند و چوب ماهی را
انگاشته از تیر انداز و این دختر زن آنکس خواهد بود درشته دمن با دروپدی گفت ای خواهر این راجها و بزرگان
که مارا نوازش کرده درین مجلس درآمدند مثل دریودهن که با صد برادر که پسران دهرتراشت اند شکنی با دو برادر که
پسران هنک راجه قندهار اشوتهاما پسر درناچارج و جراسند راجه بهار باد و پسر شل راجه مع برادران راجه شال
با سه پسر پورسوا و ابمن و کرشن جی و بلدر رام پردمن که اینها بزرگان راجه بنجات با خویشان کرن با پسر بش وغیره
راجها و بزرگان گفته خواستگاری تو آمده اند هرکدام که ازین بزرگان شرط ما بجا آرد و در چشم ماهی که بر سر آن چوب
تابع کردند باین کمان در پایین این چوب که بر بالای سفحه نهاده است میزنند تو عقد جواهر را در گردن او بیندازی که او
ترا خواهد خواست درشته دمن چون اینچنین با خواهر خود گفت بعد از آن رو بطرف راجها و بزرگان کرد و گفت که خواهر من
ایستاده هرکدام که از شما بزرگان در خور این قوت زدن هدف تواند شرط مارا بجا آرد القصه راجها که در المجلس نشسته
بودند همه برخواستند نزدیک آن فیق آمدند در آن وقت اکثر دیوتها و گندربان بعضی جانوران مثل گرد وغیره تماشای
المجلس ایستاده اند در میان راجها و بزرگان کرشن جی با بلدرو و خویشان گفته تماشای المجلس آمده بودند زیرا که میدانست
این دختر زن پاندوان خواهد شد با خویشان خود گفته در هنگامیکه همه راجها در نزدیک آن چوب آمدند راجه [illegible] و وغیره
در میان انجمن درمانده یکوشته قرار گرفتند چنانکه ایشان را کسی نشناخت اما کرشنجیو در میان خلایق اینها را شناخت
با برادر کلان خود گفت که پاندوان سوخته نشده اند هیچ آفتی بایشان نرسیده بلدر جیو از شنیدن این سخن بسیار خوشحال
شده چون راجه ها نزدیک چوب آمدند اول دریودهن و سنک و اشوتهاما و جراسند و ششوپال وغیره که نزدیک آن چوب
فیق آمدند اما هیچکدام جرات نکردند که قدم پیش نهد که این کمان را برداشته چله کند این ملاحظه داشتند که مبادا نتوانند

چله کرده دیگران خنده کنند چون مدتی همچنان توقف کردند آخر یکی از ایشان پیش آمد تا کمان را بردارد هر چند سعی کرد نتوانست
بر داشت شرمنده گشت دیگری قدم پیش نهاد او هم نتوانست همچنین یک یک از راجها پیش آمدند کسی نتوانست از زمین بردا(شت)
چون اکثر راجها ازان کار عاجز گشتند کرن اعتراضی شد قدم پیش نهاد آن کمان را برداشت چله کرد اندک پیش آمد درین وقت
درپدی دید که کرن متوجه تیر زدن نشانه گشت پیش آمد گفت ای کرن تو هرزه خود را زحمت مده من زن تو نمیشوم چرا که
تو مرا مثل برادری تو پسر آفتابی من از آتش بر آمدم آتش از چراغ آفتاب است بعد ازان کمان از دست نهاده رفت چون
کرن رفت سشوپال کمان را در دست گرفت هر چند زور کرد نتوانست دست ازان باز کرد و شرمندگی تمام بازگشت بعد ازان
جراسند قدم پیش نهاده خواست که کمان را بردارد و زور بسیار کرد نتوانست کشید چرا که او در تیراندازی چندان مهارتی
نداشت جراسند هم شرمنده شد دیگر راجها دیدند که جراسند و سشوپال آن کمان را نتوانستند کشید ارجن با برادران بصورت
برهمنان حاضر بود چون دید که دیگری نتوانستند کشید خود قدم پیش نهاده بعضی مردم با جنده درآمدند گفتند که اینهمه
راجها تیراندازی سالها کرده بودند عاجز آمدند این برهمن میخواهد که از میان اینهمه راجها این دختر بگیرد و بعضی ها گفتند
که اینم دتا در حوز این قوت ندید چطور رایگان میگرد پس ارجن پیش آمده اول استاد خود را یاد کرد بعد ازان کمان را برداشت
زه کرد آنگاه پنج تیر بر کمان نهاد نظر بران دیگ روغن کرده کمان را کشید چشم آن ماهی را چنان زد که ماهی از بالای چوب
فوق جدا شده بر زمین افتاد از خلق غریو برخاست از هوا گل بر سر ارجن ریزان شد راجه درپد خوشحال شد درپدی آن
تحفه جواهر آورده در گردن ارجن انداخت دست او را گرفته روان شد دیگر راجها گفتند که ما این دختر را نتوانستیم برد و حال
این برهمن را بکشیم این عورت ازو بزور می بریم پس راجها تیر و کمان گرفته متوجه کشتن ارجن شدند بهیم چون دید که
راجها آمدند فالحال درخت عظیمی که دران نزدیکی بود از بیخ برکشیده متوجه جنگ دشمنان شد ارجن هم تیر و کمان
گرفته بجنگ در آمد بسیاری از مردم سپاه که قصد کشتن اینها کرده بودند از پای در آورد کرن چون کمان ارجن دید
گفت ای برهمن همه مردم را خواهی کشت من جواب تو میدهم تیر و کمان گرفته متوجه او شد ارجن سه تیر بر سینهٔ کرن
چنان زد که بی هوش افتاد بعد از لحظه بشعور آمد باز متوجه جنگ شد کرن گفت ای برهمن مثل تو کسی را ندیدیم که با من
چنین جنگ میکند تو مگر پرسرامی یا اندری ارجن گفت نه پرسرامم نه اندرم اما شاگردی هستم که جواب تو میدانم داد پس
کرن دست باز داشته گفت که این برهمن خواهد بود من برهمن نتوانم کشت بهیم یکضرب جنگ زده اکثر مردم را منهزم ساخت
چون کرن دست از جنگ ارجن باز داشته ارجن بهیم و درپدی را گرفته بخانه باز گشتند کرشن جی با بلد گفت که ای
برادر درپدی را پسران کونتی بردند بچار کردند بلد گفت صد رحمت بر کونتی باد مثل این دو برادر در جهان کم دیدم

کونتی

کونتی در خانه باد هوم بود چون مدت مدید شد که پسران پیدا نشدند باو هوم گفت که پسران دیر کردند مترسم که پسران
در تهراشت ایشان تراشیده شد از امیر ساند دهوم گفت اما در خاطر جمع دار که هیچکس پسران ترا نتواند کشت ایشان بسلامت
بکجهت تو خواهند رسید کونتی را از سخن دهوم تسلی دست داد ارجن و بهیم و دروپدی بملازمت مادر روان شدند چون از میان
غوغا بدر آمدند راجه جدهشتر و نکل و سهدیو که در گوشه تماشای جنگ میکردند از راه دیگر خود را پیش ارجن و بهیم رسانید
راجه هر دو برادر را در بغل گرفته نوازش کرد تا هر پنج برادر روانه شدند آخر روز بخانه رسیده با مادر گفتند که ای مادر
چیزی خوب امروز یافتیم کونتی گفت بروید هر پنج برادر حصه بکنید راجه جدهشتر گفت اما در اینچه سخن گفتی ارجن امروز عورت را
گرفته است چنانچه ارجن دست دروپدی گرفته در پای کونتی انداخت کونتی گفت من گنهگار شدم گفتم شما هر پنج برادر
حصه کنید باز راجه جدهشتر گفت که ای عزیزان این سخن از زبان من بدر آمده حالا همچو کاری بکنید هم سخن مرا راست شود و هم شما
گناه عاید نگردد راجه جدهشتر با ارجن گفت ای برادر این دختر را تو گرفته شما این دختر چنانچه قاعده است عقد کرده تو
میدهیم ارجن گفت ای راجه ما همه غلام شماییم هر خدمتیکه غلامان میکنید بکنید صاحب خود مناسب است این دختر برای شما باشد
راجه گفت کاری باید کرد که رضای شیر بهیا راج دران بوده باشد دیگر اختیار پدر دختر که راجه دروپد نام دارد بهر کدام
که از ما راضی شود او شوهر این دختر خواهد بود چون راجه جدهشتر این سخن گفته هر پنج برادر پیش راجه دروپد رفتند درینوقت
کرشن جیو و بلدیو پیش راجه جدهشتر و برادرانش آمدند پای کونتی را بوسه دادند کونتی کرشن جیو و بلدیو را در بغل گرفته گریه بسیار کرد
بعد از آن کرشن جی و بلدیو با بهیم و ارجن ملاقات کرده راجه جدهشتر با کرشن جیو گفت شما این گمشده را چون شناختید کرشن جیو بخندید
گفت آتش هرگز پنهان نمیماند غیر از شما کار کسی را نبود که این دختر را بگیرد در رنگ میکه شما دران مردم بصورت برهمنان درآمدید
من همان ساعت شما را شناختیم با بلدیو گفتیم حالا شکر شیر بهیا راج است که شما را بسلامت دیدیم این مژده هم میدهیم ایام محنت شما
باخر رسید که پسر در تهراشت با شما دشمنی کند آخر برو غالب خواهید آمد خاطر خود را جمع دارید راجه جدهشتر وغیره از شنیدن این
خوشحال شدند کرشن جی و بلدیو پاندوان را وداع کرده رفتند چون ارجن دروپدی را گرفته بود دهرشته دمن برادر او
با جمع از مردمان در تفحص حال پاندوان شده بود تا بداند تا معلوم نماید که آنها چه کسانند که از میان همه راجها
و بزرگان خواهر مرا بردند درینوقت کرشن جی و بلدیو از پاندوان رفته بودند دهرشته دمن رسید از دور ملاحظه کردن
گرفت درینوقت پاندوان طعام در پیش مادر خود آورده بودند کونتی با دروپدی گفت ای دختر ازین طعام حصه اول
بجهت فقرا حصه بکن بعد از آن نصف ازین طعام علیحده کرده به بهیم بده او طعام بسیار میخورد دروپدی تقسیم کرده نصف به بهیم داد
تتمه تقسیم نموده کونتی برابر هر برادران حصه داد آنچه باقی مانده کونتی و دروپدی خوردند چون شب ایشان در پای مادر

خوابیدند و دروپدی در پهلوی کونتی تکیه کرد و همه برادران حکایت انجلس و جنگ ارجن با کندرپ میگفتند و درشته دمن
تمام این سخنها می‌شنید و دانست که اینها پاندوان اند بسیار خوشحال شد ایشان بخواب رفتند و درشته دمن باز پیش نجد پدر
آمد پدر را نوبت غمگین دید راجه درپد به درشته دمن گفت که ای فرزند هیچ دانستی که خواهر ترا چه کسان بردند دایم
مقصود من این بود که این دختر مثل او در دنیا نیست شد با ارجن میدهیم نه طالع او با ارجن با برادران گم شده است حالا
نمیدانم که کدام مردم بودند که او را بردند اندیشه دارم که مبادا بد اصل خواهند بود درشته دمن گفت من ایشان را شناختم
که برهمن اند از راجهای بزرگ خاطر خود را پریشان مدار راجه از شنیدن این خبر خوشحال شد گفت ای فرزند تفصیل با من بگو
از ایشان آنچه سخنها شنیدی او نام و نشان که از ایشان دیده و شنیده بود با پدر گفت راجه گفت ای پسر یقین دانستم
که آن عورت کونتی است این پنج برادر پسران پاندو اند شکر ننیر مهاراج آنچه خواستم بمن رسید آن شب گذشت
وقت صبح راجه درپد وکیل خود را پیش پاندوان فرستاد که تا تحقیق کند وکیل پیش ایشان آمد گفت ای بزرگان
من وکیل راجه درپدم مرا بخدمت شما فرستاده است تا معلوم کنم شما چه کسانید تا خاطر او خوش وقت شود راجه جدشتر گفت
راجه را از ما دعا برسان بگو که خاطر خود را جمع دار دختر شما در خانه کسی نرفته است راجه درپد را ازین میباید دانست
که هیچکس این کمان را چله نتوانست کشید و این نشانه را نتوانست زد مگر جماعه که بزرگ باشند نشنیدم با این با جنتی جی گفت که راجه جدشتر
وکیل راجه درپد را تعظیم گفت وکیل راجه عرض کرد که میان ما و شما نسبت خویشی شده التماس دارم که منزل ما مشرف سازید
راجه جدشتر با برادران گفت که رفتن بانجا نه راجه درپد مناسب شد بهیم و ارجن گفتند هیچ قصوری نیست پس راجه جدشتر
با برادران هر یک بر ارابها سوار شده روانه گشتند چون نزدیک رسید وکیل راجه پیشتر رفته با درپد گفت که اینها راجهای
بزرگ اند بر دوم این زمان نمیماند شیر مهاراج دولت عظیم شما دست داد که دختر شما در خانه این مردم رسید راجه درپد
بنهایت خوشحال شد چون راجه جدشتر با برادرانش دیدار را به فرود آمده کونتی و دروپدی بحرم خانه راجه رفتند حرمهای
راجه از دیدن کونتی و دختر خوشحال شدند درپد ملاحظه نمود از اوضاع و اطوار ایشان دانست که اینها بزرگان هستند
چون بخانه راجه درپد رسیدند راجه جدشتر رفته بر تخت راجه نشست برادرانش دست بر دست نهاده ایستادند راجه بایشان
اشارت فرمود که هر یک بجای من نشستند بعد از لحظه درپد گفت که طعام طیار است غسل کرده طعام بخورید راجه جدشتر بر جا
کسان درپد در پیش شده راجه و برادران غسل کرده لباسهای پادشاهانه برای ایشان آوردند بفراغت طعام ها خوردند
بیشتر از همه بهیم طعام خورد بعد از فراغ آن راجه درپد پیشکش آورده در خدمت راجه جدشتر گذرانید گفت میدانم که شما راجهای
بزرگ اید اما نمیخواهم بدانم که چه کسانید تا خاطر من آرام یابد جدشتر گفت من پسران راجه پاندو هستیم من راجه جدشترم

ایکه بلش نه بشما نیز زد ارجن است این برادر بهیم و نکل و سهدیو اند همراه دروپدی که در حرمخانه شما رفته مادر ما
کونتی است راجه درپد از شنیدن خوشوقت شد پای راجه جدهشتر بوسید راجه او را در بغل گرفت پیش آمد و نشست گفت من
میخواهم تا بدانم که از آن آتش چون خلاص شدید درین مدت کجا بودید راجه جدهشتر تمام آنچه با ایشان گذشته بود باو گفت
راجه درپد گفت اگر شما بفرمایید لشکر را جمع کنم داد از کوروان بستانم سلطنت ایشان بشما دهم راجه گفت عم بزرگوار ما
او را درین تاوان نیست اگرچه در بودن ما بدی کرده بهیکهم راج او را سزا خواهد داد پس راجه درپد منزل شایانه بجهه
ایشان تیار کرده بعد از وقتی براجه جدهشتر گفت که این دختر با ارجن عقد کنم درین سخن بودند بیاس پیدا شد همه از دیدن او
بسیار خوشحال شدند تعظیم نهایت کرده بر تخت طلا نشانیدند راجه درپد راجه جدهشتر برادر و بزرگان همه دست بسته ایستاده
استادند بیاس فرمود تا بجای خود نشستند بعد از آن راجه درپد پرسید که شرط این دختر ارجن بجا آورده تعلق باو دارد
اکنون شما چه میفرمایید این دختر را کدام ازین برادران بخواهد بیاس گفت تقدیر چنین رفته است این دختر تو زن
هر پنج برادر خواهد شد راجه درپد گفت شما بزرگ همه اید از گفتن شما عدول نیست اما ظاهر است در کدام کتاب نوشته اند که
یک زن پنج شوهر کند این خود در خاطر ما قرار نمیگیرد درشته و من با بیاس گفت که شایان نیست جاییکه مثل شما بزرگ نشسته باشند
سخن بکنیم اما اینقدر گستاخی کرده میپرسیم موجب شرط این خواهر من زن شده است برادر کلان با راجه جدهشتر جایز نیست با و صحبت بکذارد
راجه جدهشتر گفت تو راست میگویی اما چیزیکه خلاف امر رضای بهیکهم راج باشد خاطر من نمیکند دیگر آنست که این دختر را بخدمت مادر
آورده گفتیم که ما تحفه آورده ایم مادر گفت هر پنج برادر با هم بخش کرده بخورید حالا چون خلاف قول مادر بکنیم بعد از آن بیاس
دست راجه درپد گرفته بخانه خلوت برد گفت ای راجه درباب دختر حکایتی تو میگویم که جماعه دیوتها جگ میکردند جم راجه قبض جان
آدمی میکرد او هم در کار و بار جگ مشغول بود از مشغولی بقبض جان آدمیان نمی پرداخت از بسکه خلق بسیار شد پس اندر با دیوتها
بملازمت برهما جی رفت گفت ما از ترس بشما پناه آورده ایم تا ترس ما را دور کنید برهما گفت میدانم شما از آدمیان می ترسیدی
جم راجه بکار جگ مشغول است آدمیان نمیرسد شما از نیابت هیچ ترس را بخود راه ندهید چرا که این جگ تمام یافته باز جم راجه
جان خلایق خواهد گرفت پس دیوتها برهما جیو را وداع کرده بکنار گنگ آمدند دیدند یک گل نیلوفری در نهایت بزرگی و
خوبی بر روی آب گنگ میرود از دیدن آن گل حیران شدند با هم گفتند که این گل از کجا آمده است اندر گفت من
میروم تحقیق کنم پس اندر دیوتها را وداع کرده از جاییکه گل نیلوفر آمده بود روان شد تا بجایی رسید که زنی را دید که ایستاده است
گریه میکند از اشک چون آب او گل نیلوفر میشود اندر حیران ماند پیش آن عورت رفت گفت تو [illegible] زن گفت اگر
آرزوی فهمیدن داری هر جا که ما میروم تو هم بیا تا حقیقت حال من بر تو ظاهر شود این سخن گفته روان شد اندر [illegible]

تا بکوهی رسید بر بالای آن کوه تخت مرصع نهاده بر تخت زن و جوانی نشسته بازی میکنند ارجن چون اندر را دید اصلا التفاتی
نکرد اندر در قهر شد این چه کس است که مرا تعظیم نکرد فی الحال ارجن بجانب اندر نگاه کرد بجنبید اندر همانجا که بود خشک شد
هیچکدام از اعضای او حرکت نمیکرد تا آنکه ارجن آن بازی را تمام کرد بعد از آن بآن زن که اندر همراه آورده بود گفت اندر را
بیار آن زن نزدیک اندر آمد دست بر اندر کرد اندر فی الحال شفا یافت بخدمت ارجن آورد ارجن با اندر گفت بار دیگر
تکبر نکنی هنوز ترا تنبیه نشده است از شکاف این کوه بیرون برو ببین که چه کسان نشسته اند همین که اندر همچنین گفت و اندر توی
پیدا شد درون آن کوه برفت دید که چهار کس بصورت اندر در آنجا نشسته اند ترسید بخاطر رسانید اگر من درون سنگ بروم مثل
مثل این چهار کس درین سنگ بسته شوم اندر بالای سنگ نشسته مهادیوجی و پاربتی بود با اندر گفت چرا استاده درین سنگ برو
اندر بلرزید و اندرون رفت مهادیوجی گفت چنانچه تو کبر کردی این چهار کس هم همچنین کبر کرده بودند از سبب آن بسنگ ماندند
الحال از استری تا این منخواهم که شما از آدمیان تولد شوید الحال چون این را شنیدند بنیاد گریه کردند مهادیو گفت شما بدنیا
بروید بسیار خیر و نیکی خواهید کرد و ملک بسیار آدمیان از دست شما کشته خواهند شد ایشان گفتند دعا کنید که از دیوتها متولد
شویم یکی از اندر دیگری از باد دیگری از دهرم پاره دو کس از اشونی کمار بیاس گفت آن زن که بیکرد این اندر همراه بود
دروپدی است بعد از آن مهادیوجیو پنجکس و آن زن در پیش نراین جی رفته نراین جی گفت من این پنجکس را دعا کردم تربیت
گفت خود دعا کرده بیاس با راجه گفت که آن پنجکس این پنج برادر اند آن زن این دختر است هیچ عقده بخاطر مرسانید راجه دروپد
از شنیدن اینچنین بسیار خوشحال شد گفت از حکایت شما آن دغدغه که در خاطر من بود برطرف شد بیاس گفت من حکایت دیگری
بجهت تسلی شما بگویم درین نزدیکی برادر کشمیری بود دختری داشت در نهایت جمال کدخدایی برهمنی داد بنابر تشکل دختر
هرگز با او میل نمیکرد و صلاح پیش او نمیرفت آخر از خانه او بدر رفته بگوشه در خدمت مهادیوجیو مشغول شد بعد از مدتی مهادیوجیو برا او
ظاهر شد گفت از من چه میخواهی آن زن پنج مرتبه گفت شوهر میخواهم مهادیو بخندید گفت تو پنج مرتبه از من شوهر طلبیدی ترا
پنج شوهر خواهد شد آن زن بنیاد زاری کرده گفت یک شوهر میخواهم مهادیو گفت اگر تو یک میخواستی چرا پنج مرتبه از من طلبیدی
حالا برای چه زاری میکنی دعا کنم که ازین عالم بروی یکوقتی باز بدنیا بیایی در آن مرتبه پنج شوهر خواهی کرد آن زن همین
دختر است اگر راجه خاطر جمع دارد این دختر به پنج برادر عقد کرده بدهید راجه دروپد گفت شما چون میفرمایید من هم راضی شدم
پس بیاس گفت امروز ساعت خوب است دروپدی را با پنج برادر عقد کرده بدهید راجه دروپد بادر شسته و من گفت برهمنان را طلب نماید
دروپدی را غسل کرده لباسهای فاخره و جواهرهای آبدار آراسته بقاعده خود با پنج برادر عقد کرده داد راجه دروپد زر و مال بسیار
صد ارابه صد فیل مست کوه پیکر صد کنیز صاحب جمال و با دیگر چیزهای بسیار براجه جدهشتر و برادران او داد پاندوان از خواستگاری

دروپدی نوبت جرم شد بنداز خویشی راجه درپد ترسیکه از دشمنان بخاطر داشتند دور گردند چون دروپدی همراه ایشان آمده
پای کونتی را بوسید کونتی او را بسیار دعا خیر کرد گفت از خدا میخواهم که چنانچه پاربتی با مهادیو سیتا با رام چیو اندرانی با اندر
باهم باشند تو هم با شوهران خود همچنان باشی شیر بهیا راج ترا فرزندان کرامت کند امید وارم که ببرکت قدم تو پسران من سلطنت
عالی برسند در اینوقت کرشن جی هم از شهر خود زر و جواهر و فیلان مست براجه جدهشتر بنهایت فرستاد دیگر راجها هم چونکه شنیدند
که اینها پاندوان بودند دختر راجه درپد گرفتند مبارکبادی فرستادند چون خبر عروسی دروپدی فرستادن کرشن جیو مال اسباب.
بدریودهن رسید بنهایت ترسان گشت بشم پتامه و درناچارج و یاران پاندوان از سلامتی ایشان خوشحال گشتند و بدر از همه
خوشحال شد روزی و بدر بخدمت دهرتراشت آمده گفت پسران برادر شما شیر بهیا راج بسلامت اند نکهت قصه خواستن دروپدی
فرستادن زر و مال کرشن جی و دیگر راجها باوی گفت دهرتراشت از شنیدن خوشحالی دست داد گفت من از امروز که
خبر هلاک ایشان شنیده بودم بنهایت پریشان خاطر بودم حالا آن غم رفت و بدر گفت رحمت بر شما باد چون و بدر از پیش او
بدر رفت دریودهن و کرن بخدمت دهرتراشت آمدند گفتند شما سخن و بدر در باب پاندوان گوش میفرمایید ما دشمنی مثل ایشان
نداریم کسان دانا به کنپله میفرستیم با اینها بگوییم که درمیان راجه درپد و پاندوان دشمنی اندازند دروپدی را تا پند کنند کرن گفت
این تدبیر نالایق است این کار هرگز نخواهد شد کارهای هرزه نباید کرد آنچه بخاطر من میرسد نیست پیش از آنکه ایشان قوت پیدا
کنند لشکرها جمع کرده بجنگ ایشان باید رفت دهرتراشت گفت این تدبیر خوب است اما بی مشورت بشم پتامه و درناچارج و کرپاچارج
نتوان کرد کرن گفت پس شما اینها را با دیگر بزرگان بطلبید دریودهن از شنیدن این باهم گفت بشم پتامه آمده جواب داد که نزد من
شما و فرزندان راجه پاند و برابر اند من از جانب شما با اینها جنگ نخواهم کرد و بدر با دهرتراشت گفت بجهت دوستی پسران خود
راه حق میگذارید و در واقع هم پسران راجه پاند هستی در تو مناسب نیست که حق برادرزاده ها به پسران خود بدهی قصد هلاک
ایشان بکنی بعد از آن بشم پتامه روی بجانب درناچارج و کرپاچارج و بدر و دیگر بزرگان کرد و گفت که شما میدانید که بعد از پدر
راجه پاند و بسلطنت نشست همه اقرار کردند پس گفت که بعد او سلطنت بفرزندان او میرسد گفتند آری گفت ای دهرتراشت پاندوان
از کمال نیکی و اخلاق سخن ترا که عم ایشان بودی شنیده ملک را به پسران تو گذاشته بعضی از ملک پدر خود قناعت کردند حالا
چه مناسب باشد قصد کشتن ایشان میکنید فردا بشیر بهیا راج چه جواب میدهید صلاح نیست که بزرگان را فرستاده ایشان را نصف
ولایت بدهید در مقام دوستی باشید هرگاه حصه با ایشان بدهید با اینها جنگ کردن کار ایشان نیست این مردمان حالا
مردانگی میزنند وقتیکه بهیم و ارجن درمیان در آیند آن زمان خود را خواهید شناخت اگر شما خلاف این خواهید کرد خدا را
خوش نخواهد آمد عنقریب سزای آن بشما خواهد رسید کرن گفت اگر شما پاندوان را بطلبید همه را میباید که از دشمنی پاک کنید مثل برادران

باهم زندگانی کنید نصف ملک را با ایشان بدهید من میدانم که این هرگز نخواهد شد شما با پاندوان از دل دوستی میکنید عنقریب
پاندوان از شما ملک و مال خواهند گرفت ویدر گفت این بزرگان که مثل بهیشم پتامه و درناچارج در عقل و علم و شجاعت نظیر ندارد
هرچه صلاح ایشان نشنید دیگرانرا نمیرسد که خلاف صلاح ایشان میکنید دیگر آنکه پاندوان مثل کرشن جیو راجه درپد و درشته دمن
کومکی باشند ارجن و بهیم و برادران در جنگ بهمه غالب خواهند آمد دهرتراشتر گفت هرچه بهیکم بزرگوار من بهیشم پتامه و درناچارج
ارشاد من میفرمایند بهیچکس را خلاف آن جایز نیست صلاح درانست ویدر پیش ایشان رفته تشفی کرده باعزاز و اکرام بسیار نصف
ملک را بایشان تسلیم کند همه مردم دردهرتراشتر خوشحال شدند دهرتراشتر اموال و اسباب بسیار تحفه ایشان همراه ویدر فرستاد و ویدر
به کنپله رفت پاندوان باستقبال ویدر آمده بکنپله بردند خبر همه خویشان ازو پرسیدند مال و اسباب دهرتراشتر ویدر بایشان
گذرانید گفت همه خویشان اشتیاق شما دارد بهیشم پتامه همه بزرگان کوروان شما را آمدن بسیار گفتند راجه درپد را نیم نوازش
نمودند ویدر گفت از شما التماس دارم که پاندوانرا زود رخصت نمایید همه منتظر ایشان اند راجه درپد گفت که از ما مناسب ندارد
که بایشان بگویم که از خانهٔ من بدر روید شما خود بایشان بگویید ویدر بحضور راجه جدهشتر گفت که شما بوطن خود متوجه شوید که همه
خویشان منتظر مشتاق تواند مرا بجهة این فرستاده که شما را ببرم راجه گفت کرشن جیو ازین جانب است هرچه او بفرماید خواهم کرد
پس ویدر بکرشن جیو ملاقات کرد گفت که ما بجهة بردن پاندوان آمدم التماس دارم شما ایشانرا بگویید زود متوجه ملاقات خویشان
سازید بلکه خود هم بهستناپور همراه ایشان قدم رنجه فرمایید کرشن جیو گفت تو عموی ایشان هستی از فرمودهٔ تو تجاوز نخواهند کرد
من هم بفرمودهٔ شما همراه بیایم پس کرشن جیو با راجه جدهشتر ملاقات کرد گفت صلاح چنانست که شما متوجه ملاقات خویشان خود شوید
من هم همراه می آیم پاندوان از سخن کرشن جیو خوشحال شدند راجه درپد را وداع خواسته متوجه هستناپور شدند منزل بمنزل
میرفتند چون نزدیک هستناپور رسیده اکثر خویشان باستقبال برآمده باعزاز تمام بملازمت بهیشم پتامه رفتند از دیدن ایشان
بهیشم پتامه خوشوقت شد نوازش کرد و دهرتراشتر نیز انچه بود او هم اظهار شادمانی کرد جمع متوطن هستناپور از آمدن
ایشان خوشحال شدند چند روز بفراغت گذرانیده روزی دهرتراشتر و بهیشم پتامه راجه جدهشتر با برادران طلبیده گفت
صلاح درانست که در ملک اندرپرست یعنی دارالملک دهلی بروید نصف ولایت که در تصرف ماست بشما میدهم بهیشم پتامه گفت دهرتراشتر
بسیار خوب میگوید شما بدهلی رفته نصف ولایت را متصرف شوید در انجا بفراغت بوده باشید پاندوان خوشحال شدند
بهیشم پتامه و درناچارج و ویدر برایشان وداع کردند باتفاق کرشن جیو متوجه شهر دهلی گشتند در ساعت سعید بدهلی در آمدند
و در انجا قلعه در غایت محکمی بنا کردند دهلی اینچنان شهر شد که قرینه شهر امراوتی که از اندر است چنان گشت راجه جدهشتر
با برادران هر یک علیحده باغی در غایت لطافت در گرد شهر ساخته هر کدام عمارتها بنا کردند بعد ازان کرشن جی از پاندوان

دهرکفت

رخصت گرفته بدوارکا رفت راجه جنمجی جی با وشیشم پاین گفت این پنج برادر با دروپدی چه نوع سلوک کردند تا مدتی که ایشان
در دهلی بودند چه واقع ایشانرا دست داد وشیشم پاین گفت چون پاندوان بدهلی ارام گرفتند یکروز نارد رکهیشر پیش
ایشان آمده ایشان تعظیم او کردند دروپدی هم آمده پای او را بوسه داد نارد به دروپدی اشارت کرد تا بخانه برود
بپاندوان گفت شما پنج برادر یک زن دارید شما را می باید که کاری بکنید تا در میان شما از روی زن نزاع نشود
چنانچه نزاع میان آن دو برادر شد ایشان پرسیدند چگونه قصه آن دو برادر بود نارد گفت دو برادر بودند یکی سند دیگر
اپسند نام داشتند باهم در غایت دوستی بودند محبت یکدیگر بنوع داشتند که شبها یکجا خواب میکردند یکجا طعام میخوردند هر جا که
میرفتند باهم میرفتند اخر بجهه زن اچهرجی یکدیگر را کشتند چون نارد این سخن گفت راجه جدهشتر پرسید که ای نارد این سند و اپسند
پسران چه کس بودند پیدایش ایشان چگونه بود زن اچهرجی دختر که بود آن دو برادر که باهم کشته شدند که بودند نارد این حکایت
شنید گفت دیوی در ایام گذشته هرن کشف نام بود دلپسر اورا نیت قوی و زبردست بود از و دو پسر پیدا شدند یکی
سند دیگری اپسند ایشان بنوعی قوی و زبردست بودند که هیچکدام در عالم حریف ایشان نبود آن دو با یکدیگر در غایت محبت
بودند خوی و خصال آن دو برادر یک نوع بود هر دو در کوه وندیا پربت سالها عبادت میکردند در ریاضت کارها رسانیدند
که ترک طعام و آب کرده هوا دیگه برایشان میوزید قناعت مینمودند چندین سال یکپا ایستاده عبادت کرده چشم بر هم نمیزدند
بعد از آن آتش عظیم برافروخته حک کردند گوشت از بدن خود بریده در آتش نثار کردند دیوتها بسیار تلاش کرده بودند
شاید ایشانرا از آن عبادت باز آرند نتوانستند باز آورد اخر همه پیش برهماجی رفته گفتند که آن دو برادر آنقدر عبادتی
کردند که مقدور هیچکس نیست اما هر چند سعی کردیم ایشانرا باز نتوانستیم آورد برهماجیو چون این سخن شنید خود متوجه ایشان
شد ایشان چون برهما را دیدند هر دو دست بر دست نهاده بتعظیم تمام در برابر او ایستادند برهما گفت شما ریاضت بسیار کشیدید
هر چه مدعای شما بوده باشد بگویید تا من دعا کنم شیرمها راج از راه عنایت کند ایشان گفتند آن میخواهیم که جادوگری هر چه
امثال آن بوده باشد همه آن بدانیم بهر صورت که میخواسته باشیم برآییم در زور و قوت از همه مردمان زیاده باشیم انچه اسباب
سپاهگریست از همه خوب بدانیم هیچ بیکی ما را نتواند کشت ما هرگز از دست دیگری نمیریم برهما گفت انچه شما طلبید دعا کردم
شیرمها راج شما را کرامت کند بغیر از آنکه نمیرید چرا که حقتعالی چنین تقدیر کرده است هر کسکه بدنیا بیاید روزی از این دنیا برود
ایشان گفتند پس در عوض این دعا بگوید که در همه عالم ما را ترسی از هیچکس نباشد برهماجی قبول کرد نارد گفت چون برهما
بجهه ایشان دعا کرد ایشان ترک عبادت کرده بمنزل خود آمدند اغاز سلطنت کردند مردمان خود را جمع کرده بر همه
غالب آمدند هیچکس از آدمیان و دیوان حریف ایشان نمیشد چون دنیا تمام ایشانرا مسخر ساختند برآیند رهم قصد ولایت کردند

بر و هم غالب آمده تمام دیوتها را در زیر حکم خود کردند بعد ازان بر زمین رفته بحر و بر متصرف شدند چون اینها را
در هیچ جا حریف نماند بنیاد فراغت کردند در ایام سلطنت ایشان بغیر از شراب خوردن و شیر دوشیدن و زنا و فتنی
کردن هیچ چیز دیگر مردمان نمیدانستند هر جا عابدی یا برهمنی رامی یافتند میکشتند در آب غرق میکردند جمعی از ترس بکوه نارفته
اینها را گرفته می آوردند از نیخته رسم جگ از عالم رفت و بید خواندن نماند دنیا رو بخرابی آورد سپیدای سپید چون بغرات
تمام سیر میکردند از هیچ جا ترسی نداشتند دیوتها بعضی کهشیران در گوشها پنهان شدند که هیچکس حریف این دو برادر نمیشود
از فتنهای اینها عالم خراب خواهد شد همه دیوتها جمع گشته به پیش برهما رفتند ازان دو برادر شکایت کردند برهما وشنوکرما را
طلبید گفت شما یک زنی پیدا کن که در خوبی نظیر نداشته باشد پس وشنوکرما خوبی و حسن و لطافت که در دیوتهن و آدمیان
بود جمع کرده از الصورت زنی ساخت دست بدعا برداشته چنان الصورت درخواست کرد دعای او مستجاب گشت بقدرت ایشری
مهاراج انچنان زنی شد که در عالم بصورت او نبوده بر هر عضوی از اعضای او نظر می افتد نمیخواست که نظر بجای دیگر کند
او را تلوتما نام کردند وشنوکرما آن زن را پیش برهما برد برهما باو گفت که تو در جایکه سپید و اپی سپید برو کاری بکن که
هر دو شیفته تو شوند زن تعظیم برهما کرده روانشد نارد گفت سپید و اپی سپید در اطراف عالم بفراغ خاطر سیر میکردند هر جا
در عالم آبهای روان و میوه های خوب می بود میرفته شراب میخوردند ساز و نغمه می شنیدند اتفاقاً در آن زمان بر کوه بندهیاچل
بودند که آن زن آنجا آمد بنیاد گل چیدن کرد چشم سپید و اپی سپید بران زن افتاد هر دو عاشق او شدند هر دو برخواستند
پیش تلوتما آمدند هر کس بجانب خود کشیدن گرفت و سپید برادر کلان بود گفت ای برادر این زن من گرفتم حکم مادر در وارث
ترا می باید که دست او را بگیری اپی سپید گفت من این زن گرفتم حالا حکم دختر دارد ترا می باید که دست او بگیری هر دو باهم
نزاع کرده بحرخود را گرفته یکی تیغ بر سر همدیگر زدند هر دو هلاک شدند تلوتما چون دید که هر دو مردند از آنجا به پیش برهما
آمد برهما او را آفرین کرد گفت هر جا که آفتاب گردیده باشد تو هم گردیده باشی نارد براجه گفت این دو برادر رکهیه این قدر
یکدیگر را داشتند شما هم کاری بکنید که در میان شما بر سر دروپدی نشود پس پاندوان بفرموده نارد چنان باهم قرار دادند
که هفتاد و دو روز در خانه یک برادر دروپدی بوده باشد دران ایام بخانه برادر دیگر نرود اگر بخانه دیگر غیر نوبت در آید
تا دوازده سال آن برادر در جنگل و بیابان بوده باشد پس نارد را وداع کرده رفت پاندوان همین بند و بست نارد
میکردند درین ایام در دهلی بود دران ایام دزدان بخانه برهمنی در آمده گاو او را بردند آن برهمن بدر خانه ارجن آمده
فریاد کرد که در سلطنت شما دزدان چنین ظلم بما کرده که گاو مارا شبانه بردند اگر شما مال ما را خلاص نه دهید من در را نشسته
دامنگیر شما خواهم شد چون آواز او بگوش ارجن رسید فی الحال از خانه بیرون آمده بآن برهمن گفت تو فریاد مکن من

کاوان ترا خلاص کرده میدهم و در آن وقت اسلحهٔ ارجن در خانهٔ دروپدی بود و نوبت راجه جدهشتر داشت ارجن فکر کرد اگر در خ
راجه میروم نوبت من نیست تا دوازده سال در جنگل باید رفت اگر نمیروم سلاح خود نمیگیرم کاوان برهمن از دزدان
چه قسم خلاص شوند بهتر آنست که تا دوازده سال در جنگل باید رفت پس ارجن بدر خانهٔ راجه درآمد زره خود را پوشیده تیر و
بدست گرفته شمشیر و سپر برداشته بتعجیل تمام دنبال دزدان برفت و و کس را از دزدان بهتر کشت و دزدان دیگر کاوان را گذاشته
گریختند ارجن کاوان خلاص کرده حوالهٔ برهمن نمود و چون صبح شد ارجن بخدمت راجه آمد حکایت آمدن خود در خانهٔ وی
و خلاص کردن کاوان برهمن عرض نمود رخصت خواست که بحکم قرار داد تا رود تا دوازده سال بجنگل میروم راجه ازین سخن تعجب
متفکر شد گفت که تو در خانهٔ من آمدی من برادر کلان توام بر تو حکم پدر دارم بهتر آنست که پسر را در خانهٔ پدر رفتن
گناه نیست تو درین کار معذوری اگر من در نوبت تو بخانهٔ شما می آیم مرا گناه ثابت میشود تو هیچ اندیشه بخاطر مرسان
بجایی مرو ارجن قبول نکرده گفت اگر در حضور نارد قرار میکردم در خانهٔ برادر کلان رفتن گناه نیست پس منظور بود
چونکه در آن مجلس این حرف بر زبان نیامده حالا عین خطاست این گفت و پای راجه بوسید مادر و برادران وداع
کرد از آنجا بولایت کامروپ رفت از آنجا بولایت دکهن رفت تمام آن ولایت را سیر کرد بکوه مندراچل رفت آمد پرسرام او را
نوازش کرد بعضی از اسلحهٔ خود باو داد بعضی علوم هنر سپاهگری از پرسرام آموخته ازو رخصت گرفته سیر ولایتها کرده
بشهر منی پور آمد در آن شهر راجه بود چترباهن نام دختری داشت چترانگد نام که در حسن و کمال نظیر خود نداشت ارجن او را
دید عاشق گشت دختر هم فریفتهٔ ارجن شد ارجن پیش چترباهن رفت چون او ارجن را شناخت تعظیم کرد و پرسید که چه
باعث بود که از برادران جدا شدی باین ولایت رسیدی ارجن قصهٔ سرگذشت خود حالی نمود و بعد از آن خواستگاری
دختر کرد راجه چترباهن گفت من حکایت با تو بگویم یکی را از جد پدران من فرزند نمیشد او بعبادت مشغول گشته بعد از مدتی
مهادیو بر او ظاهر شد گفت چه میخواهی تا من دعا کنم او گفت فرزندی میخواهم مهادیو گفت ترا فرزند خواهد شد از زن او
یک فرزند تولد شده چون نوبت بمن رسید بطالع من همین دختر شده من این دختر را بکسی نمیدهم اگر ازین دختر من
پسر شود از آن من بدهد و بعد از من سلطنت خواهد کرد اگر شما این شرط قبول دارید مرا ازین چه سعادت بهتر باشد که مثل شما
دامادی باشد ارجن چون فریفته شده بود شرط را قبول کرد راجه چترباهن دختر خود را بارجن داد ارجن سه سال
در آنجا ماند تا آنکه از وی پسری متولد گشت ارجن او را ببروباهن نام نهاد آن فرزند بموجب وعدهٔ خود در آنجا گذاشت
احوال این پسر و جنگ او با پدرش کشته شدن ارجن باز زنده کردن او در اشومید جگ خواهد آمد القصه ارجن بعد از
تولد ببروباهن از آن شهر رفت سیر ولایتها میکرد تا بجایی رسید که در آنجا پنج حوض آب کلان بود و هر حوض را یکی از اچهریان

بزرگ ساخته بود و سایر مردم در انجا برای غسل می آمدند جمع در نزدیک الحوض ها نشسته بودند مخلص زمانکه نشستند که در ان
حوض غسل کنند ارجن از ان مردم پرسید که چرا نمیگذارید که کسی در ان حوض ها در آید گفتند که در هر حوض نهنگ کلانی هست هر که
در می آید او را میگیرند ارجن گفت من از ایشان نمیترسم پس برهنه شده در یکی حوض که اثر اکشتر پتی رت کرده بود
در آمد ان حوض سهد و نو نام داشت بسیار پای ارجن گفت بدر آورد بسیار همان لحظه دختری شد در غایت حسن و
جمال ارجن حیران ماند باو گفت تو چه کسی او گفت من اچهرچی ام و جا نام دارم چهار کس مثل من درین حوض ها هستند
پانج اچهرچی ام روزی در مجلس ایندر در آمده مدتی در خدمت ایندر بودم در زمین یک عابدیست که از سالها مشغول
عبادت میباشد مرا انجا خاطر رسید که پیش او برویم و او را از عبادت باز دارم پس هر پنج برابر ان عابد آمده آغاز سرود
کردیم او اصلا متوجه نشد تا او را تنگ آوردیم شاید از آن بعبادت باز آید او اعراضی شده گفت از خدا میخواهم که شما
نهنگ بسیار شوید ما بسیار غمگین گشتیم با ان عابد گفتیم تو مرد نیک هستی ما گناه کردیم تو ببخش او گفت دعای من بر نمیگردد اما شما
نهنگ بسیار شوید مردمان را خواهید گرفت چون ارجن بیاید شما را از آب بدر آرد باز شما بحال خود خواهید آمد حالا تو مرا بدر آوردی
من بحال اصلی خود آمدم التماس دارم که چهار زن دیگر هم که دوستان من اند درین چهار حوض هستند خلاص بکنی ارجن بگفته او
در میان الحوض ها رفته همه را بدر آورد همه بحال اصلی خود آمدند ارجن ایشان را وداع کرده روان شد دیگر ولایتها را
سیر میکرد تا نزدیک دوارکا رسید چون کرشن جی خبر آمدن ارجن شنید فی الحال به پیشوای ارجن آمده پرسید که باعث چیست
که از برادران خود جدا شدی ارجن تمام سرگذشت خود را عرض نمود کرشن جیو ارجن را باکرام و احترام تمام بخانه خود آورد و
مدتی ارجن را نگهداشت مهمانی ها کرد هر روز بسیر و شکار میبرد روزی بکوه رستام بسیر برد همه بزرگان دوارکا همراه بودند
بلدیو برادر کلان کرشن جیو با اکثر فرزندان و بعضی از پسران کرشن جیو اکثر زنان دوارکا هم بانجا آمده بودند کرشن جیو دست ارجن را
گرفته باطراف انکوه سیر میکردند ناگاه بمجلس زنان رسیدند چون زنان کرشن جیو را دیدند و در میان خواهر کرشن جی
سوبهدرا نام داشت نظر بر ارجن انداخت ارجن هم او را دید حیران حسن و جمال او گردید کرشن جیو ان نظر را دریافت با ارجن
بطریق ظرافت گفت شما بلباس درویشی میگردید لکن بر زنان نظر کردن دل از دست دادن چه معنی دارد ارجن گفت که
صورت بچشم در آمد دل برد در ان چه تاوان ارجن همین بگفت و در انجا بطرف دیگری متوجه شدند کرشن جیو دست ارجن را
گرفته گفت که این خواهر من است شما اگر میخواهید من پدر خود را بگویم که بتو خواهد داد ارجن گفت برابر این چه سعادت
است که خواهر تو در خانه من شود کرشن جیو گفت بلدیو میخواهد که این به دریودهن بدهد اما من بتو میدهم کرشن جیو بعد از دو روز
از انکوه باتفاق همه مردان متوجه دوارکا شدند کرشن جیو ارابه خود را که بجواهر مرصع بود با ارجن داد تا سوار شود باو گفت

من خواهر خود را بتو دادم تو این سوبهدرا که خواهر من است بگیر برارابه خود سوار کرده بدهلی تعجیل تمام بروید تا بلدر را خبر نشود

پس ارجن کرشن جیو را دعا کرده در راه مردم دارکا می آمدند ناگاه سوبهدرا دیدند که با دو سه زن دیگر برارابه سوار بود و میرفت

آهسته آهسته نزدیک ارابه سوبهدرا رسید بزور تمام سوبهدرا را از ارابه برداشته برارابه خود سوار کرد بجلدی تمام بولایت

خود روان گشت مردمان زنها و شور و غوغا کردند بعضی ها دویده در مجلس کرشن جیو بلدیو راجه و بلدر رسیدند فریاد کردند

که ارجن سوبهدرا را برده بلدر گفت بفرمایید که مردمان سوار شوند کرشن جیو که خواهرش بردند هیچ نگفت تغافل میداد بلدر بکرشن

کرشن جیو گفت از تغافل تو چنان در یافت میشود که ارجن برضای تو سوبهدرا را برده است شما را لازم نبود که خواهر مرا بغیر

گفتن میدادی ارجن مرگ خود همراه خود برده است من میروم ارجن با همه خویشان او میکشیم کرشن جیو گفت ای برادر اینقدر

بیدلی چرا میکنی ارجن هم خویش شماست بزرگزاده صفت حمیده و کمال مردانگی دارد اگر خواهر ما در خانه او باشد چه قصور

عیب نخواهد شد اگر تو میروی خواهر خود را بیاری بعد از آن بکس دیگر بدهی مردم خواهند گفت زنی که چند روز بخانه

مردی باشد او را آورده بدیگری دادند خوب نیست درین کار تغافل بهتر است دیگر در میان ما و آنها از قدیم سلسله

خویشی است ارجن هم اینچنان کسی نیست که بآسانی بدست تو آید حالا مناسب است که کسی میفرستیم که خواهر خود را بقاعده بزرگان

با وعقد کرده بدهیم بلدر گفت چون شما باین کار راضی شده اید شما دانید پس کرشن جی کسان خود فرستاده تا ارجن را

آوردند بقاعده خود سوبهدرا را با وی دادند یکسال در دارکا بود بعیش و عشرت میگذرانید بعد از آن بکرشن جیو گفت حالا من

از دوازده سال از برادران و خویشان خود جدا شده هستیم اشتیاق دیدن ایشان بسیار غالب است میخواهم که مرا رخصت

فرمایید کرشن جیو انقدر مال و اسباب و جواهر بارجن و سوبهدرا داد که زیاده از آن نباشد ارجن و سوبهدرا از اینها وداع

کرده به بهکر آمد چند روز در آنجا مقام کرده تا دوازده سال تمام شد پس بدهلی آمده راجه جدهشتر و برادران و کونتی و دروپدی

همه خویشان ارجن نهایت خوشحال گشتند راجه به برادران چند روز مهمانی کردند بعد از آن ارجن در دیوانخانه دروپدی

رفت دروپدی گفت تو بخانه سوبهدرا برو بخانه من کجا می آیی ارجن ملامت کرد تا خاطر دروپدی بدست آورد و کونتی از دیدن

سوبهدرا خوشحال شد نوازش کرد و راجه جدهشتر و غیره تحفه ها بخانه سوبهدرا فرستادند چون خبر بکرشن جی رسید که ارجن

بدهلی آمد کرشن جی باتفاق بلدر و پسران و بزرگان خود متوجه دهلی شدند چون راجه خبر یافت که کرشن جیو و بلدر و بزرگان

می آیند نقل و سهدیو را چند منزل باستقبال فرستاد که تا شهر را آیین بندی کردند چون کرشن جیو نزدیک رسید اینچنان لشکر و

فوج بنظر در آمد که انقدر هرگز تصور نکرده بود چون نظر راجه بر کرشن جیو و بلدر افتاد از ارابه بزیر آمد کرشن جیو و بلدر هم پیاده

شد همه دیگر را ملاقات کرده بشهر دهلی آمدند کرشن جی اموال بسیار بخانه ارجن و سوبهدرا آورده بود از انجمله هزار ارابه پر از طلا

یک هزار گاو شیردار هزار کنیز صاحب جمال بجواهر خود داد بلدر هم هزار فیل مست بارجن داد چند روز راجه انجا مهمانی کرد که
شرح ان مقدار نبود و بعد از ان بلدر با همه بزرگان و خویشان و کرشن جیو رخصت گرفته متوجه دوارکا گشتند بعد از مدتی سوبهدرا
پسری زایید در غایت حسن و جمال چشمهای فراخ دستهای دراز داشت او را ابهمن نام نهادند راجه جدهشتر روز تولد او
هزار گاو شیردار به برهمنان داد کرشن جی هم او را بسیار دوست میداشت در اندک زمانی علوم نیک دانست ارجن هر چه که فنون
سپاهگری میدانست همه را باو تعلیم داد راجه جدهشتر و کرشن جیو ارجن و دیگر خویشان او را بانوع دوست میداشتند اگر آزاری باو میرسید
نزدیک هلاک میشدند دیگر دروپدی از پنج شوهر هر یکی را پسری تولد شد پسر راجه جدهشتر سرت بند نام پسر بهیم سرت سوم این پسر
صاحب جمال بود پسر ارجن است کرما پسر نکل شتانک پسر سهدیو سرت سین این پسران همه بید و علوم خواندند فنون سپاهگری
از درناچارج و ارجن یاد گرفتند ویشنپاین با راجه جنمیجی گفت که درین ایام کرشن جی در دهلی بود روزی ارجن بکرشن جیو
گفت که هوا این خوب شده است صحراها سبز و خرم است اگر خاطر شما میخواسته باشد در ملازمت شما بسیر و شکار برویم کرشن جی
گفت بسیار خوب گفتی خاطر من هم میخواست پس ارجن از راجه رخصت گرفته اسباب بسیار برداشته ارجن سوبهدرا و دروپدی
گرفته بصحرا رفتند هر روز شکار میکردند تا انکه برهمنی قد دراز و فربه و لباسهای سیاه پوشیده بود و صورت هیبت داشت
چون کرشن جیو و ارجن دیدند بتعظیم او برخاستند و در پهلوی خود نشاندند ان برهمن گفت که گرسنه ام طعام بسیار میخواهم
ایشان گفتند هر چه که میل داشته باشی بگو تا حاضر شود برهمن گفت آن طعامهای شما نمیخواهم پس چه میخواهی او گفت من آتش
میخواهم که فلان جنگل چاندوون نام دارد با آتش جنگ خود بسوزانم قصد سوختن ان جنگل میکنم اندر باران از آسمان
میریزد و کهتبه انکه ماری تچهک نام دوست اوست دران جنگل میباشد جانوران بسیار در انجا بفراغت میباشند اگر شما محافظت
من بکنید ان جنگل را بسوزانم راجه جنمیجی با ویشنپاین گفت که باعث چه بود که دیوتها میخواست که ان جنگل را بسوزد ویشنپاین
گفت در زمان پیشین راجه بود سوتک نام در زور و قوت عقل و شجاعت مثل اندر بود وقتی که از راجه اراده کرد مدت
یکسال جگ کند هر برهمنی که کهتبه جگ می اورد دچهکین نمی آمد بیک کار تا صد سال مشغول بودند راجه چون دید که هیچ برهمنی
جگ او را تمام میکند اعتراضی شد متوجه کوه کیلاس پربت گشت در انجا مدت مدید عبادت میکرد و در یکماه یک نوبت طعام میخورد
چون مدتها اینچنین عبادت کرد مهادیو بر وظاهر گشت گفت ای راجه از تو خشنود شدم هر چه میخواهی از من بطلب راجه گفت
ان میخواهم شما خود متوجه شده جگ مرا تمام کنی مهادیو گفت که من بکهتبه دچهکین جگ نمیکنم اما چون تو بسیار رحمت کشیدی بیک
شرط بجگ تو حاضر شوم تا دوازده ساله آتش برافروز از چهار طرف جوهای کلان بکذار در ان روغن میریخته باشی تا دوازده سال
این روغن باتش میرفته باشد اگر اینچنین میکنی من بجگ تو حاضر میشوم راجه قبول کرد چنانچه مهادیو گفته بود تا دوازده ساله

روغن درین

روغن در میان آتش ریخت بعد ازان بخدمت مهادیو آمده مهادیو گفت رحمت بر تو باد مرا از خود خوشنود ساختی در باسا نام
رکهیشری است او را بصورت من است او را مغز بسیم تا او جگ ترا تمام کند بر و اسباب جگ مهیا کن راجه خوشحال شد بولایت خود رفت
اسباب جگ تیار کرد مهادیو در باسا گفت تو برو جگ راجه سنک تمام کن در باسا آمده از راجه جگ عظیم کرد ان جگ بعد از سالهای
بسیار را تمام نمایت ان راجه از عالم رفت و لنیم باین بار راجه جنمیجی گفت ازان روغن که از راجه دوازده ساله بر آتش ریخت
آتش امتلا شد ازین امتلا رنگش زرد شده بود و هیچ قوت درو نمانده میخواهم که تشویش من بر طرف شود بر بها گفت آن
دوازده ساله مستقل چونهای روغن از چهار طرف بر تو ریختید ان زحمت بر تو عارض شده است علاج تو انست که جنگل
چاندوون را بسوزانی چراکه دران انواع جانوران گیاه ها واقع بسیار است چون تو انرا مسوزی این علت از تو مرود
آتش بر بهاجی را وداع کرده بجنگل رفت چون درانجا خود را برافروخت همان زمان اندر از بالا باران چندان بخت
که آتش را میکشت چندان مرتبه آتش در انجنگل آمده اندر باران میریخت آتش را میکشت باز آتش بخدمت بر بهاجیو رفت
بر بها گفت تو چندین صبر کن تا نر و نرا این بصورت ارجن و کرشن جی بر آمده اکنون تو بصورت برهمن پیش ایشان برو
ایشان ازان نگهبانی خواهند کرد دیگر انجنگل را بسوزانی در نیوقت آتش به پیش کرشنجیو و ارجن رفت این قصه خود را گفت
التماس کرد که شما میخواهم تا این جنگل را بسوزانم ارجن گفت من نگهبانی تو میکنم من اسلحه را نیک داشت اما کمانی که
لایق دست من باشد ندارد و اگر کمان دست من نیک وارا به مرا تو اینقدر رانده که مثل بادو دونده باشد بمن بدهی نگهبانی تو
میکنم اندر نتواند ترا کشت آتش پیش رفت گفت مرا کمان خوب و ارابه خوبی با دو اسپ با شما علی الفور شده است که
شنیده ام حیدرسنی با دکمان گاندیو ارابه که در برق تو صورت بلمت رکشیده بمه دو ترکش چندان تیر انداز دکه تمام نمیشود
نبو داده است میخواهم که ان بحر را بمن بدهی که مرا بان احتیاج تمام شده است بر بها چون ان کمان ترکش ارابه با آتش داد
آتش پیش ارجن آورد ارجن از دیدن ان خوشحال شد بعد ازان ارجن اول سر بسجده نهاد از درگاه خداوند دو خواست و
براق ارابه سوار شد آتش با رجن گفت من انجنان اسلحه برای تو آورده ام اگر با دیوتها جنگ میکنی بعد ازان کرشن جی هم ارابه
خود سوار شده مسلح گشته بحر خود را بدست گرفت پس ارجن با آتش گفت که برو انجنگل را بسوز من نگهبانی تو میکنم جایکه این
باین اسلحه استاده باشم کرشنجیو همراه من مدد باشد امید است که هیچکس حریف من نتواند شد آتش ایشانرا وداع کرده رفت
دران جنگل افتاد چنان شعله ها بر آورد که سر بر آسمان کشید جانوران که دران جنگل بودند میخواستند ازان جنگل بگریزند
ارجن و کرشنجیو با تیرها میزدند در نیوقت دیوتها پیش اندر آمده گفتند که جنگل چاندوون که تچهک ناگ دوست شما درانجا
مسکن دارد آتش در گرفته میسوزد اندر فی الحال بر فیل ایراوت تمام یاران همراه گرفته نزدیک انجنگل آمد باران را امر نمود

تا بباری چون باران در گرفت ارجن چندان تیر بر یکدیگر زد که بر سر آن جنگل آنقدر جای نماند که یک قطره باران میرسید بر بالای
که می بارید از دو طرف آن تیرها میریخت آنوقت تچهک ناگ دران جنگل نبود و پسر تچهک مار که اسوسین نام داشت چند کرد که ازان آتش بدر رود
نتوانست از تیر ارجن خلاص نمیشد مادرش چون پسر را مضطرب دید اسوسین را در شکم خود خواست که بدر رود چشم ارجن بدان مار
افتاد تیری زد که سر آن مار جدا ساخت هر که در شکم مادر بود چون دانست که مادر سر بریده شد فی الحال از شکم مادر بدر آمده
بهوا رفت ایندر چون دید که هر باری که میرید بان جنگل نمیرسد اعتراضی شد باران در غایت زور بباریدن شد تا ید که زور باران
تیرهای ارجن که باهم نشسته بود خراب کند ارجن چون آنرا دید فی الحال تیری انداخت که بادهای قوی وزیدن گرفت
باد تندی پیدا شد چنانچه تمام آن باران و ابر ها برفت آفتاب ظاهر شد کندربان و دیوان و ماران که همراه او بودند نمود
تا با ارجن و کرشن جی جنگ کنند اینها بکر تیز باران کردند ارجن تیرهای ایشانرا به تیر خود برید ایشانرا تیر میزد کر تیز
هر مرتبه جگر خود را می انداخت چند کس را سر می برید اکثر جماعه کشته شد اکثر بگریختند خود را با ایندر رسانیده استیجال گفتند ایندر
در غضب شد بر فیل ایراون سوار شده متوجه جنگ ارجن شد چون نزدیک رسید بجر را اسلحه خاص او است بر ارجن انداخت
جماعه که همراه ایندر بودند همه یکمرتبه اسلحه خود را بر ارجن و کرشن جی انداختند چون ایندر متوجه جنگ ارجن و کرشن شد
شگونهای بد او را رو دادند ارجن چون دید که بجر ایندر اسلحه همراه بان آدمی آمد تیرها انداخت ارجن ایشانرا چنان تیر
باران کرد اکثر مجروح کشته باقی ها گریخته خود را با ایندر رسانیدند ایندر خود پیش آمد آغاز جنگ کرد سنگها می گران بجای
ارجن انداخت ارجن آن تمام سنگها را به تیر زد و در راه شکست بعضی از جانوران و دیوان که در جنگل چاندو ون بودند
خواستند که بگریزند کرشن جی اینها را بدید چکر خود را بجانب ایشان انداخت تمام ایشانرا قصد بدر آمدن کرده
بودند بکشت ایندر هر چند جنگ کرد دید که حریف کرشن جی و ارجن نتواند شد در آنوقت یکی از دیوتها با ایندر
گفت تچهک ناگ دوست تو بود این جنگ را برای او کنی درین جنگل نیست او بکورکهتر رفته است سر بس آشین هم
بدر رفت تو چرا همراه کرشن جی و ارجن جنگ میکنی از هوا آواز بگوش ایندر رسید که اینها نر و نراین اند بصورت
بدنیا آمده اند تو بهیچ وجه حریف ایشان نمیشوی ایندر چون این آواز شنید دیوتها همراه گرفته برگشت کرشن جی و ارجن
چون دیدند که ایندر برگشت نوبت خوشحال شدند آتش بفراغ تمام آن جنگل را سوخت دیو بود مندت نام خواهر او در خانه
لکهاکه را وی بود آن دیو خواست که بگریزد کر تیز چکر خود را برداشته دیو بجانب ارجن بنیاد زاری کرد گفت مرا مگذارید
شمار ایکی رخواهم آمد ارجن او را حمایت کرده نگهداشت آتش آن جنگل را تمام بسوخت هر چه دران جنگل بود بغیر از
شش جاندار که ارجن خلاص شده یکی اسوسین مار و دیگر مندت دیو چهار جانوران پرنده باقی همه سوختند آتش ازان

تشویش خلاص یافته راجه جنمی جی با وسیشم پاپن گفت آن مار و چهار جانوران پرنده چون خلاص شدند وسیشم پاپن
گفت یک رکهشیری بود بزرگی مندی پال نام بعبادت و ریاضت او دیگر نبود چون او ازین عالم رفت روح او
بجایکه ارواح پدر او بود رفت اما روح او خوشحال نبود چرا که در دنیا پسر نداشت روح او از ساکنان آن عالم
پرسید من هیچ خوشحالی ندارم ایشان گفتند چون فرزندی نداری از آنجهت ترا اینجا پیش آمده مندی پال گفت
حالا هیچ نیست که مرا فرزند شود ایشان گفتند که ترا الیم تبه دیگر بدنیا باید رفت تا ترا فرزند شود پس مندی پال
بصورت جانور پرنده بدنیا آمد دو زن از پرنده ها کرد یکی جریتا نام دیگری لپیتا جریتا چهار بیضه شد مندی پال
چون بدید که از یک زن چهار بیضه شد پیش آن زن دیگر رفت که لپیتا نام داشت شاید از وهم پسری شود
درینوقت که آتش در جنگل چاندوون افتاد از چهار بیضه بچه ها بیرون آمده بودند مندی پال چون دید که آتش
در جنگل چاندوون افتاد پیش آتش آمد و او تعریف بسیار کرد آتش گفت از من چه میخواهی تا بتو بدهم
او گفت آن میخواهم که فرزندان من نسوزد آتش گفت قبول دارم جریتا در آنجا بود چون دید که آتش در رفت
بیضه چهار فرزندان خود را در سوراخ یکی جا کرده پاره خاک بر سر آن سوراخ ریخت خود در وقتیکه ارجن
بجنگ ایندر مشغول بود چنان رفت که کسی او را ندید چون گرمی آتش بر آن سوراخ رسید آن جانورها بنیاد
زاری کرده آغاز تعریف آتش کردند از آواز تعریف ایشان آتش را شرط مندی پال یاد آمد پس گرمی خود
از نزدیک آن سوراخ دور کرد چهار پرنده در سوراخ شده بسلامت ماندند بعد از تسکین آتش مادر و پدر
بر سر فرزندان خود آمدند جریتا آن خاک را دور کرد و از آن سوراخ فرزندان خود دید بر آورده بسلامتی آنها
شکر بسیار کردند مندی پال زن خود را با فرزندان برداشته بجای دیگر برد وسیشم پاپن با راجه
جنمی جی گفت که این جانورها سوخته اینها بودند چون آن جنگل را با تمام جانوران چرند و
پرنده و گیاهای آنجا در شش روز سوخته آتش بخدمت کرشن جی و ارجن آمد گفت حالا مرا از توجه
عالی شما و شیری مهاراج بمدعا رسیدیم از آن زحمت خلاص شدیم حالا هرچه شما از من بطلبید برای
شما بیاورم ارجن گفت اگر کاری از دست تو می آید اسلحه خوب عالی را که نزد تو بوده است
بمن بدهید آتش گفت اسلحات خوب دارم اما تا تو خدمت مهادیو جی نکنی از خدمت خود
خوشنود نکرده باشی نمی توانم داد که مهادیو جی از تو خوشنود شود پس بتو خواهم داد
آتش با کرشن جی گفت التماس دارم که مرا خدمت بفرمایید از من چیزی بطلبید کرشن جی گفت که

از شما آن میخواهم که دعا کنی میان من و ارجن و دیو دوستی مستقیم باشد اتش گفت میان من و شما و ارجن دوستی خواهد بود کرشن جی و ارجن اتش را وداع کرده :.

سیر کنان چون بکنار آب جمون امدند سب دیو :.

همراه ایشان بود :.

تمام شد پرب اول

از کتاب مهابهارته

اغاز پرب دوم

فن دوم که از اسپا پرب گویند در بیان رفتن راجه جدهشتر و برادران باطراف عالم بجهة تسخیر
و رفتن کرشنجیو و ارجن و بهیم بجهة کشتن جراسند بود کشتن او حکم راجهسی کردن و غصه خوردن
دریودن وغیره کوروان بعد از آن آراستن مجلس قمار و بردن تمام ملک و مال بدغابازی و آواره
شدن راجه جدهشتر وغیره پاندوان تا مدت دوازده سال مخفی ماندن ایشان در شهر ویرات
درخانه راجه ویرات تا مدت یکسال

راویان اخبار و ناقلان آثار اهل هند این قصه چنین روایت میکنند که چون کرشن جی و ارجن از فراغ جاندو ون برگشته و
مکان راب صوبن آمدند مند ببت که ارجن از کشتن و سوختن محافظت کرده بود خلاص داشته هر دو دست بر سینه نهاده در برابر ارجن
آمد و بزبان عجز و نیاز عرض کرد ای ارجن تو مرا جان بخشی دادی ازین آتش جانکه از محافظت کردی حالا در برابر این حیات
مرا خدمتی بفرمای که از آن بجا آرم ارجن گفت من ترا از آتش نگهداشتم از تو طمع ندارم بغیر آنکه تو دوست من باشی حالا از زار حضرت
میدهم هر جا که خواهی برو مند بت گفت من این چنان هنر دارم بغیر من کسی نداند میخواهم که بجهة شما کاری بکنم نشانی از من یادگار
ماند ارجن گفت من هرگز ترا کار نمیفرمایم چرا که مردم گمان برند بجهة خدمت از آتش خلاص کرده این بدنامی نخواهم گرفت اما اگر تو

مجوزی

میخواهی که خدمت برای من کنی پس ترا هرچه که کرشن جی میفرماید چنان کن و بیا انجا نه من رو پس بخدمت کرشنجیو رفته گفت
التماس دارم که بمن خدمت بفرمایی تا بجا آرم کرشن جی ساعتی سر در پیش انداخت بعد ساعتی گفت اگر تو میل خدمت داری که بکنی
برای راجه جدشتر منزل عالی که در روی زمین عدیل و نظیر نداشته باشد راست نمایی چنان سازی که از او میان و دیوان و
ماران وغیره نبوده باشند در ان منزل باید که صورت و بوتها و دیوان و ماران و جانوران و ادمیان نقش کنی مندیت
خوشحال شد قبول نمود گفت چنان منزل راست سازم که هیچکس نتواند ساخت پس کرشن جی و ارجن مندیت را رخصت
کرده متوجه دهلی گشتند چون در انجا رسیدند راجه جدشتر از امدن و دیدن ایشان خوشحال گشت مندیت سالو ارش نمود
مندیت در ساعت نیک طرح منزل در نهایت وسعت انداخت ده هزار گز طول ده هزار گز عرض را راست کرد چون کرشن جی
بدهلی آمد از راجه رخصت گرفته بدوارکا متوجه شد هنگام رواندشدن خواهر خود را نصیحت کرد گفت زینهار در خدمت ارجن
تقصیر نکنی بعد از ان کرشنجیو سوبهدرا و سایر وسنا نزاو داع نموده روان شد راجه با برادران و بزرگان تا دو کروه همراه
برآمده کرشن جی رخصت داده باز گشت امدند و ارک بهلبان کرشنجیو ارابه را بتعجیل تمام رانده باندک زمانی بدوارکا رسید
راجه لسید بو پدر کرشنجیو بلدر رام برادر کلان با تمام برادران و فرزندان و خویشان از دیدن کرشنجیو نهایت خوشوقت
شدند بعد رفتن کرشنجیو از دهلی مندیت با ارجن گفت من بکوه کیلاس و اطراف عالم میروم تا طلا و جواهر بسیار بجهت راست
کردن منزل بیارم در بزو یکی انجا حوض کلانی هست بندسر و ر نام در کنار الحوض گرز کلان افتاده راجه برک در انجا
نهاده ان گرز را الحتیه بهیم می آرم معلوم نیست بغیر از ان کار دیگر کسی تواند فرمود بوقی هم در انجا نهاده است دیو دت نام
بر ان انجا گذاشته آواز ان بوق مثل آواز رعد است اثرا برای شما می آرم پس مندیت بجانب شمال رفته بکوه کیلاس که
بندسر و ر انجا هی بود راجهای گذشته جگ بسیار کرده بودند مندیت جواهر بسیار با طلای خالص بی نهایت برداشته بدهلی
اورد گرز را به بهیم بوق با ارجن داد بوقی بود که دیو نها و ادمیان و ماران وغیره همه ها از او از ان میترسیدند مندیت
بنیاد عمارت کرده انچنان منازل ساخت که در عالم نظیر و عدیل آن نبود تمام ان عمارت از طلا ساخت جانوران بسیار
از جواهر ساخته هرکسکه میدید گمان میبرد که جانور است از جوهای العمارت ماهیان از طلا و جواهر تعبیه کرده حرکت میکردند
از کمال هنر مندیت ان عمارت ساخته بود در نظر بد خواهان انکه اب بود دیوار مینمود هرچه دیوار بود آب در نظر می آمد
انواع گلها و لالها از جواهر در ان باغ ساخته که هیچکس فرق نمیکرد این گل اصل است یا از جواهر ان عمارات را در چهارده ماه
تمام کرد ان عمارتی شد که مثل افتاب میدرخشید چون العمارت درست شد راجه در ساعت سعید باتفاق برادران و
خویشان بانجا در آمد تمام منازل را تماشا کرد جمع مردم که همراه راجه بودند حیران ماندند بعد ان راجه از اطراف عالم

رکهشیران مثل برنبرام دیاس و سکی چارح و شاکردانش و لیشم و پاین و چمن مارکندی و بهرک و کوتم وغیره از انشیان
آمدند راجه همه را تعظیم کرد و اعزاز بسیار نمود و راجهای کلان که در اطراف عالم بودند مثل راجه سنجات و بنکاله و بهار
کوجرات و دکن بانجا آمدند راجه در مجلس نشسته بود که نارد پیدا شد همه بتعظیم او برخواستند نارد خوشوقت شد راجه با
با برادران دعا بخیز کرد نارد را بر صدر نشانیدند خود برابر او نشسته الکاه نارد کفت ای راجه اکر شما طریق عدل و داد
که پدران شما بر رعایا میکردند آنچه ادات سلطنت است همه را نیک میدانند سپاهی خوشحال رعیت آسوده صابر علما و
زاهدان با من و امان میباشند باید که تلافی تدارک نموده باشید یقین دانید که سپاه و رعیت پادشاهان را بجای
دو بازو میباشند اکر این بازوی سپاهان را قولیست ملک برقرارست دشمنان مقهور اند نام نیک شما باقی ماند چون
نارد سخنان بسیار کفت راجه کفت ای نارد آنچه از دست من می آید در امر عدل بکوشم شب و روز از درکاه شیر مهاراج
مسالت نمایم که مرا توفیق بخشد آنچه رضای او باشد بهمان دستور عمل نمایم مرا توفیق خیر کرامت کند نارد کفت آنچه کفتی
میکنی امیدوار باش که در دنیا و آخرت شیر مهاراج ترا سرافراز کرداند راجه از سخن نارد خوشوقت شد بعد از آن
کفت شما بزرکید بهر جا که اراده نموده میروید حالا از شما میخواهم که تحقیق بکنم مثل این عمارت که مندیت کهته ساخته
در بنجای دیکر هم دیده یا نه نارد کفت من ندیده ام هیچکس مثل این ساخته من مجلسها و عمارات جم و برن و ایندر و
مهادیو برهما دیده ام اکر تعریف آن مجالس و چوبهای آن داشته باشی من شمهٔ از آن با تو بکویم راجه چون این سخن
از نارد شنید بر بهجت برد و دست بر سینه نهاده استاد نارد کفت اکر میل شنیدن داری راجه کفت تعریف شنیدن
مجالس و آن عمارات بسیار دارم تا بدانم که در آن مجلس چه کسانند عرض طول آن چه مقدار است نارد کفت اکر خاطر شما
میخواهد تعریف آن با تو بکویم و یلا تعریف عمارت ایندر که خود ساخته است طول آن عمارت چهار صد کروه عرض آن
دو دویست کروه بلندی آن عمارت نیز بیست کروه از او ر هوا چنان ساخته اند که همچنان در هر جا که خواسته باشد از آنجا میتوانند
برد تخت عظیم در میان آن عمارت تخته خاصه ایندر نهاده است ایندر بر آن تخت می نشیند حرم او که ایندرانی نام
دارد پهلوی او می نشیند تاج مرصع بر سر نهاده جواهر بر بازوی خود می بندد لباسهای لطیف می پوشد هرکز حرکت
نمیباشند نور روشنی و خوبی بصورت دیوتها بر آمده شب و روز در خدمت استاده خدمت میکنند همه دیوتها باز نان حور
حاجت ساده وغیره که اینها نام که هیئت در آن مجلس نشسته اند جماعه رکهشیران پراشر وغیره برتت حاکو سنک بالک سین
کشف و بیاس و کوتم در مجلس ایندر می نشیند صد نشین میباشند تختهای مرصع که روشنی آنها عالم را منور میسازد در آنجا
آنجا نهاده است هرکاه ایندر بجائی رود دیوتها سران تختها می نشیند آنها را بغیر از ایندر کسی بر نمیدارد هر جا اراده کنند





میروند دیگر چیزها در مجلس اندر است اگر بگویم سخن دراز است دیگر عمارت جم راز که گرانمایه ساخته است و آنچه از مصالح عمارت
گل و خشت و چوب و غیره میباشد آن عمارت همه از طلا است چهار صد کروه طول و عرض آن عمارت است جم هر جا که خواهد آن عمارت را
میبرد در آنجا دایم یک هوا میباشد گرمی و سردی نیست هر کسیکه در آنجا میرود هرگز گرسنگی و تشنگی و غم و پیری هرگز در آنجا
نمیباشد در مجلس جم بسیاری راجهای بزرگ مثل راجه جهات و ماندهاتا و لوسک و مرمس و سور و کره برج و کرت رنگ و لون
ست و دت و کارت رج راجه نل و ابرنک و امکرت و اشنک و مهاتل هر که اینکه اول مرد بود دیگر زن شد صد راجه
که همه بر بمدت نام بود و صد راجه بی نام صد و یک راجه در نهر است نام ننشا و راجه حمجه نام و پدر شمار راجه پاندو با هزاران
راجهای بزرگ که در دنیا عدل و داد کردند در جنگها بسیاری کشته اند عبادت بسیار میکردند مرگ و اجل در رز و یک جم
میباشد مثل خدمتگاران استاده هر کسیکه جم فرماید فی الحال جان او قبض میکنند آنجا هم کندربان بسیار میباشند کوشنکی
میکنند هم آنجا اچهرجی های بسیار میرقصند بعد از آن نارد گفت ای راجه مجمل از تحت جم گفتم حالا تعریف مجلس برن بشنو آن
عمارت دارد چهار صد کروه عرض پانصد کروه طول دارد آن عمارت و نشو کرما در میان آب ساخته است در آنجا باغهای
بسیار است درختهای آن جواهر است تختی در غایت عظمت بانواع جواهر که چشم آدمی مثل آنها هرگز ندیده است مرصع کرده اند
برن با زن خود بر آن تخت می نشیند چهار دریا از طرف از اطراف عالم میباشد آب گنگ جمون و سجات و نیل و غیر جاها
معبدها هر یک بصورت بر آمده در آن مجلس میباشند برن وزیری دارد دستات نام با پسران خود پیوسته خدمت برن میکنند
دیگر تعریف مجلس کبیر را با تو بگویم کبیر عمارتی دارد چهار صد کروه طول دارد و دو لست هشتاد کروه عرض کبیر این عمارت را
بعبادت و ریاضت خود ساخته است این عمارت نهایت بلند و سفید مثل آفتاب میدرخشد جاهای نگهبان عمارت اندر هر جا که
سیر ماید تمام آن عمارت را باتچی بر دارند درختهای آن خوش بو دارد که مثل آفتاب روشنی دارد باغها در اطراف جوان آن
عمارت بسیار است در آنجا هم بسیاری از کندربان هستند بسیاری از جان که خویشان کبیر اند هر کدام گروهی لشکر
تابع دارند در مجلس کبیر صد رشین میباشند بسیاری از کهتران و راجها که ترک سلطنت کردند بعبادت ریاضت بر دخته در آن
مجلس میروند بانواع نعمت و فراغت میرسند مهادیوجی بسیار آنجا می آید خدمتگاران مهادیو بند و مها و کل اننک و
گرن و غیره بسیار با آنجا میروند از کندربان هم شب و روز در آن مجلس هستند شکن از برادران او بعضی خود با آنجا میرود
از کوه ها بکوه هماچل بند و مندر و سهکبن و مونرن و سمیر پربت با یکدیگر کوه ها بصورت آدمی بر آمده اکثر به پیش او میروند
نارد گفت ای راجه جدهشتر چون مجلس اندر و جم و برن و کبیر را شنیدی حالا مجلس برهما جیو بگویم درست جوگ من نشسته بودم
ناگاه سروج یعنی آفتاب را دیدم که بصورت آدمی بر آمده پرسیدم که از کجا می آئی گفت از مجلس برهما می آیم گفتم میخواهم که

تعریف المجلس را بشنوم کفت ان عمارت بسیار کلان که هیچکس طول ارزا میان نتواند کرد چه رنکدار واز غایت صفاجوی
بیان نتوان کرد چون تعریف انعمارت از سروج شنیدم خاطر من بسیار مایل دیدن آن شد با سروج کفتم که تا انجا چطور
توان رفت سروج کفت اکر هزار سال روزه داری عبادت کنی با نجا توانی رفت بعد ازان من بکوه هماچل رفته تا هزار سال
روزه دار و ریاضت و عبادت داشتم بعده سروج پیش آمده کفت حالا اکر میخواهی بدانجا رفتن توانی پس همراه سروج رفتم
از انچه که تعریف شنیده بودم بمراتب زیاده ازان یافتم هرچند خواستم طول و عرض ان بدانم چه رنک و رونک درست
کرمی و سردی در انجا ندیدم بهیچ وجه نتوانستم دانست هرکز انچنان رنک و روشنی تصور نکرده بودم برهماجی در انجا بر تخت
نشسته جماعه دیکر که در انجا راه دارند مثل بهرک و کوتم وغیره دست بر سینه نهاده ایستاده اسمان و عقل و چهار بید و دیکر
علوم ماه و افتاب و اب و اتش و خاک و باد هر کدام بصورت و رعایت خوبی بر آمده در خدمت برهماجی بر یکطرف ایستاده
میباشند بطرف دیکر جم و کتی بدر پرسرام وغیره بهمه کسانیکه بمجلس و میروند انواع لطف ها میکنند نارد کفت ای راجه این
تعریف مجلس برهماجی است راجه کفت ای نارد شما عبادت کردید که تعریف مجلس بزرکان کفتید جماعه که در ان مجلسها میباشند
نام بردید در مجلس ایندر راز راجها بغیر از راجه هرچند هیچکس ندید که کسی با نجا نرفته راجه هرچند چکی رکرده بود از میان
انهمه راجها کشته اینطور میسر شده که در مجلس ایندر همراه رکهشیران می نشیند دیکر پدرما را فرمودید در مجلس جم دیدم اما پدر من
با شما سخن کرده بود نارد کفت راجه هرچند راجه بود که تمام عالم کرفته راجها را منهزم کرده همه زبون کرده بعد ازان
جک کرده بود که انرا جک رجسی کویند انچنان جک جماعه راجها زر و مال برداشته در خدمت او آمده بودند تمام محنت
انجک را کرده بعد از جمع برهمنان را بان جک حاضر بودند از انجهة این راجه بمجلس ایندر راه یافت دیکر حال پدر خود پرسیدی
انست که با من کفت شما بزرکید بر زمین هرجا که خواهید بروید پسر من راجه جدهشتر را ببینید با و بکوئید که ای فرزند تو لایق
انی که تمام زمین مسخر کردانی مثل کرشن دوست داری بیاری او همه میتوانی کرد من در ایام سلطنت خود جک راجسی
نکرده بودم از انجهة در مجلس ایندر نتوانستم رفت اکر تو بعوض من جک راجسی بکنی ترا هم ثواب بسیار حاصل شود من هم ازین
عقده بدر می آیم نارد کوید که با پدر شما کفتم چون بزمین بروم این پیغام را به پسر شما خواهم رسانید حالا بشما کفتم اکر میتوانی
جک بکن هم پدر شما خلاص شود بمجلس ایندر رسد در جاهای دیوتها خواهد رفت هم بشما ثواب بسیار حاصل شود اما این جک
بسیار مشکل است چرا که می باید همه راجهای عالم را زبون ساخت اما راجها وقتی زبون میشوند که با همه کس جنک کنند مردمان
از طرفین کشته میشوند حالا شما با برادران و خویشان خود مشورت بکنید حالا از شما رخصت کرفته بدوارکا میروم راجه نارد را
رخصت داد با همه برادران و دوستان و هوم پرهت که مدار کار مشورت ایشان بود طلبید در باب جک مشورت کرد همه کفتند که

شما توم کنیز

شما توجه میکنید این جگ میشود بهیم و ارجن بر حاشیه عرض کردند هر خدمتیکه دران ضرور باشد بما بفرمایید که تا جان در بدن
باشد دران کار سعی بتمام بجا آوریم جانهای خود را فدا سازیم دران ایام از دولت راجه خلق و رعیت در امن و فراغت بودند
باران بوقت میبارید دروغ در مردم نبود القصه چون رای راجه بران شده که جگ بکند برادران بزرگان که بعضی
از عالمان طلبیده گفت که من اراده کردم که جگ راجسوی چنانچه هرچند کرده بودند بکنم شما درین باب چه مصلحت میدید برادرانش
باتفاق همه بزرگان گفتند ای راجه خوب بخاطر رسیده‌ای امیدواریم که شری مهاراج ترا توفیق بدهد که این جگ را بخوبی
بکنی همه گفتند اگر تو این جگ را باتمام رسانی از همه راجها که در دنیا هستند بزرگتر میشوی آنچه مصالح این جگ بوده باشد
بهمت تو میسر میشود چرا که برادران تو هرچه میخواهند میتوانند کرد و ایشان را با عقل و تو خدمت میکنند اگر تو ایشان را بفرمایی که
تنها بروند خواهند رفت راجه چون اینچنین شنید روز دیگر وساس و دهوم پروهت که مدار کار و بار راجه برایشان بود
هرگز از مشورت ایشان تجاوز نمیکرد طلبیده هر چهار برادر راجه آمده آنگاه راجه بایشان گفته شما میفرمایید که جگ بکن
این جگ بسیار مشکل است چند روز است که من ازین فکر نه خواب دارم نه طعام میخورم بیاس گفت ای راجه بهمت بلند میشود
تو اگر کمر همت به بندی این جگ خواهی کرد راجه گفت اگر کرشنجیو درین کار مدد کنند شاید که اینکار سرانجام یابد ایشان گفتند
بسیار خوب بخاطر آورده‌اید پس راجه از بزرگان خود دانید رسن نام داشت بدارکا بطلب کرشنجیو فرستادانید رسن بتعجیل تمام
پیش ایشان رسیده دعای راجه و برادران او رسانید راجه بطلب شما فرستاده کرشنجیو زود برارابه سوار شده در اندک
زمانی بدهلی رسید برادران راجه چون کرشنجیو را دیدند خوشحال شدند ارجن کرشنجی بخانه خود برد سوبهدر را خواهر
کرشنجیو آمده در پای برادر افتاد کرشنجیو خواهر خود را در بغل گرفته نوازش بسیار کرد ارجن آنشب مهمانی لایق کرده
روز دیگر همه پیش اکشار? راجه آمدند راجه بکرشنجیو گفت ما قرار دادم که جگ راجسوی بکنم این کار بی اجازت شما نمیشود شما
آنچنان مختارید که هرچه خواهد میشود اگر مدد میفرمایید هم این کار میتوانم کرد اگر صلاح نباشد از سر این درگذرید
کرشنجیو گفت جگ راجسوی کلان است چهار برادر شما آنچنان کسانند در دنیا عدیل و نظیر ندارند درین کار من شما سخنی
بگویم چون پرسرام کهتریان را میکشت کهتریان از تیغ او جان نمیبردند آنکی از فرزندان راجه منک خلاص شدند که آنجا رفت
بر سر کهتریان حاکم است جراسن نام دارد که در روی زمین بکنبر نشسته هیچکس حریف او نمیتوان شد دیگر راجها شسپال و راجه
چندیری وغیره همه راجهای قوی اند بعضی راجهای دیگر هم در سلطنت میکنند دیگر راجهای حکام بلاد که اینوقت دارند
اطاعت او میکنند کنس که خالوی من هیچکس در زور و قوت با خود نمیدانست با او دوستی کرده بود من باتفاق بلدیو برادر
خود او را بالسرایش کشتم دختر جراسند که زن کنس بود به پیش پدر خود رفته قصه کشتن شوهر گفته گریه بسیار کرد گفتند

توانیقدر زور و قوت لشکر داری که هیچکس حریف تو نمیشود چون روا داری که کنس هرزه برود جراسند اعراض شد لشکرها جمع کرده قصد جنگ کرد با یکدیگر مشورت کرد که متهرا را گذاشته بدارکا کنار دریا است برویم تمام زنان و مردمان خود در انجا گذاشته در متهرا باز آییم جراسند با لشکر بسیار بجنگ ما آمد من و بلدیو گریختیم بگوهی که در نزدیک جنگل است رفتیم آن کوه را دوازده کروه بلند داشت جراسند بانجا آمده ما را محاصره کرد هشتده هزار مردم لشکر با نجی بر گرد من نشسته بود و بهزار تلاش جان خود در مفت بردیم تو ای راجه خبر از همه راجها که در جهان هستند بهترین امروز تویی که سمرات توان گفت سمرات کسی را گویند که از همه راجها بلند و بزرگ تر باشند این جگ را نمیتوانی کرد چرا که جراسند بیست هزار و هشتصد و هشتاد راجه ها که در اطراف جهان بودند بدست خود گرفته در بند کرده است اراده دارد که جگ بکند اسم راجها نیست سازد خوشنودی مهادیوجی بکند جراسند بقوت مردانگی خود دیگر جهان گردیده است اینهمه راجها را در جنگ گرفته در بند است من با همه خویشان قبیله از ترس او از متهرا گریخته بدارکا رفتیم اگر تو میخواهی این جگ بکنی اول قصد کشتن جراسند باید کرد و سلاطین که در بند هستند خلاص باید ساخت که ایشان درین جگ همه خدمت میکنند انچه بخاطر من بود بشما گفتم اگر شما را هم چیزی بخاطر رسد درین کار بگویید راجه گفت انچه شما فرمودید سخن همانست دیگر امروز چه کس است که عقل او بیشتر باشد ما اگر این جگ میکنیم بمدد و سعادت شما خواهد بود این جراسند را که شما فرمودید ما هم از و متفکر هستیم هرگاه مثل شما کسی از و متفکر است من چه باشم بهیم گفت ای راجه جگر هر راجه که خود تردد بکند دشمنان او مرهم بگردانند در کارها مشکل پیش آید اولا راجه توان گفت راجهای بزرگ همت عالی میباید از همت عالی کارهای مشکل آسان میشود اگر تو همت خود را بلند داری جراسند را من میکشم اگر میفرمایی کرشن جیو و ارجن و من میرویم جراسند را بتوفیق شری مهاراج کشته می آییم کرشن جی گفت ما شنیده ام که در عالم پنج راجه گذشته اند تا این زمان در عالم نظیر خود نگذاشتند یکی راجه مان دهاتا مشرق و مغرب بحر و بر عالم را گرفته در سلطنت خود هرگز کسی را ظلم نکرده بود دوم راجه با گیرت که نگهبانی دنیا را نیکو کرده اب گنگ از مهادیوجی التماس کرده از کوه کیلاس بر آورده روان ساخت سوم کارتویرج که در بندگی عبادت شری مهاراج از دیگران خالق بود چهارم راجه برت که در زور و قوت از دیگران بیشتر بود پنجم راجه مرت که اموال و اسباب زیاده داشت این پنج راجه را سمرات گویند که بهمت عالی جهان را در زیر نگین آوردند ای راجه تو هم اگر همت بلند داری ششم ایشان شوی ترا میباید که بهر طریق جراسند را از سر تیغ خود بکشی اما نوبت سنگدل و بیرحم است هر که او میکشید نام نیک او در عالم میماند راجه با کرشن جی گفت این هرگز از دل من بر نمی آید که شما و ارجن و بهیم را بجنگ او میفرستم بهیم و ارجن دو چشم منند شما بجای دل اگر شما آسیبی رسد من بی دل و چشم شوم جراسند انقدر زور و قوت دارد اگر جم یاد کند بر و غالب نتوان آمد شما با او جنگ نمیتوانید کرد پس مناسب است که از سر جگ بگذرم و دست ازین کار مشکل

داریم مهابلی و بهیم و ارجن بر شعت ارزوی غضب با راجه گفتند اینچه سخنان است که هر ساعت از شما سر میزند مارا شیر مهاراج
القدر شوکت داده است اینچنین برزها و اسلحه و شسه تابد کر سخیو کومک میداده باشد ازین اسلحه برزها جنگ بکنیم پس زندگانی
بچکار خواهد آمد پادشاه را بهیچ چیز برابر بهمت بلند نیست هرکسیکه همت بلند دارد و برهمه کس غالب میشود و ما اعتقاد رسیده ایم
که اگر جراسند را بکشیم همه فایده دنیا و آخرت می یابیم چندین هزار راجها از کشتن خلاص سازیم بعد از کشتن جراسند
القدر غنیمت بدست ما می آید که از حساب افزون باشد و چنانکه کرشن جی همراه ما میباشد خاطر ما جمع است البته فتح و نصرت
جانب ما خواهد بود کر سخیو چون اینچنان از ارجن و بهیم شنید آفرین کرد گفت شما اولاد راجه بهرت باشید مادرت کونتی
باشد امثال اینچنین از شما تعجب ندارد ارجن گفت حالا در جنگ جراسند فکر باید کرد اگر لشکر بسیار گرفته بجنگ برویم او را خبردار
خواهد شد سر راه ما خواهد گرفت جنگ عظیم میشود بهتر آنست که با چند کس چنان بشهر او رویم که او را از سر خبر نباشد جنگی
کار او را بسازیم امید نیست که ما بر وی غالب خواهیم شد راجه جدهشتر بکر سخیو گفت که این جراسند چه کس است زور او چه مقدار
باشد چندین مرتبه لشکر بر شما آورده هلاک نشد کرشن جی گفت من قصه جراسند بتو بیان کنم راجه بود برهدرت نام حاکم
ولایت مگدهه بود بغایت صاحب جمال و پر قوت در خیر و تحمل مثل زمین در قهر و غضب مانند جم و خویشان بسیار داشت همه مردم را
بولایت فرستاده بفراغت حکومت میکرد دو دختر راجه بنارس هر دو یک شکم متولد شده بود در عقد آورده راجه با ایشان
محبت بسیار داشت اما هیچکدام را پسری نشد راجه بنیت پسر اموال بسیار خیرات کرده چندین جگها نموده هرگز روی پسر ندید
آن راجه شنید که رکهشری در غایت ریاضت و عبادت چند کوسک نام است راجه با هر دو زن پیش عابد رفت او را در بیابانی
زیر درخت انبه نشسته دید استغراق تمام داشت راجه مدت مدید خدمت کرده هرچه میطلبید حاضر میکرد چنانچه زاهد از و خوشنود
گشت گفت از من چیزی بخواه گفت ای بزرگوار من ترک سلطنت حکومت کرده ام بجهت آنکه پسری حاصل شود حالا امیدوارم که
بیمن برکت تو شیر مهاراج پسری کرامت کند آن عابد چون اینچنین شنید مدتی متفکر شد ناگاه از آن درخت یک انبه
بدامان او افتاد زاهد آن انبه را برداشت افسون برخوانده براجه داد گفت ای راجه این انبه را بزن خود بده که مقصود تو
حاصل شود راجه انبه را گرفته بشهر خود بازگشت چون هر دو زن از حیض پاک شده غسل کردند راجه آن انبه را دو پاره
کرده بهر دو زن داد هر دو نصفه آن خورده حامله شد بعد از مدت حمل از شکم هر دو نصفه آدمی زائیدند چون آنرا دیدند
ترسیده در پاره بچیده بزنی دادند که شکم برده در بیرون شهر بینداز در آن وقت دیوزنی جرا نام گوشت آدمی میخورد بآنجا
رسید چون دید که دو نصفه آدم افتاده است هر دو را برداشت بزور تمام بر هم زد ناگاه آن هر دو بهم چسپید طفل
درست شد بنیاد گریه کرد آن دیوزن آنرا نتوانست برداشت چون آواز طفل بگوش مردم شهر رسید راجه با هر دو زن دوان

مردمان برآمدند دیو زن برایشان رحم آمده آن طفل را برداشته به پیش راجه آورد گفت ای راجه این طفل پسر تست از بهر دوزن تو زاییده است من بر دو نصفه را بهم پیوستم تا طفل درست شد میخواهم او را بخورم اما من در شهر تو میباشم گفتم که بر این پسر رحم کردم در پیش شما آوردم راجه بغایت خوشحال شد طفل را بگرفته بمادرانش بسپرد و دیو زن از نظر غایب شد راجه از غایت خوشحالی بمردم مهمانی عظیم کرد مال و اسباب خیرات نمود چون دیو زن آن پسر را درست کرده بود بنابر آن او را جراسند نام کردند سند پیوند را گویند آن پسر روز بروز بزرگ میشد آثار جهانگیری بر ناصیه او پیدا گشت بعد از مدت آن زاهد چندکوشک بشهر آن راجه آمد راجه چون خبر آمدن او شنید باتفاق زنان و سایر بزرگان بدیدن او رفته در پای او افتاد گفت من این پسر ببرکت تو یافتم حالا این ملک همه بشما تعلق دارد زاهد گفت من ترا مژده بدهم پسر تو شجاع و پرزور خواهد شد هیچکس را قوت مقاومت با او نباشد بر تمام عالم غالب آید اگر با دیو تنها جنگ کند زور آور آید سردار همه چهتریان خواهد شد این پسر را خوب نگاهداری راجه از شنیدن زاهد بسیار خوشحال شد سلطنت را به پسر سپرد و نصیحت بسیار کرده بر دو زن خود همراه گرفته باز زاهد بجنگل رفت بعبادت مشغول شد جراسند بعد از رفتن پدر در عالمگیری درآمده هر کسیکه اطاعت او کرده او را خبری نگفت هر که روگردانی کرد با او جنگ کرده بولایت او متصرف شد او را به بند نگاهداشت گفت ای راجه جدهستر بعد از آن که من کنس را داماد جراسند بود کشتم میان من و او دشمن شد او هفده مرتبه لشکرهای عظیم جمع کرده بر سر من آمد یکمرتبه از شهر بکمیر گرز خود را بقصد کشتن من بجانب متهرا انداخته است چهار کروه متهرا انداخته است کرشن چو چون احوال جراسند را بتفصیل بیان نمود براجه گفت اگرچه اینوقت شجاع وار دفع او تدبیر آسان نتوان کرد زیرا که زوال دولت او نزدیک رسیده است ما را صلاح نیست که با لشکر بجنگ او برویم چرا که با لشکر هیچکس حریف او نمیشود مصلحت نیست که من باتفاق بهیم و ارجن بر سر او برویم میدانم که او با بهیم جنگ خواهد کرد بهیم او را خواهد کشت راجه با کرشن چو گفت شما صاحب مایید چون صلاح چنین میدانید شما را اختیار این چی سپردم پس کرشن چو ارجن و بهیم را بلباس برهمنان برآمده بقصد جراسند متوجه ولایت بهار شدند تا لشهر یکه جراسند انجا می بود رسیدند انچنان شهری و آبادانی و باغها و عمارات بنظر ایشان درآمد بلطافت آن دیگر جایی ندیده بودند مردمان آن شهر خوشوقت میبودند جراسند در خانه خود نقاره داشت اگر دشمنی بقصد او می آمد نقاره را می نواخت آواز عظیم از و بدر می آمد جراسند واقف شده مستعد جنگ میشد ایشان بقصد جنگ از دیوار قلعه بالا رفتند برابر جراسند آمدند او با یاران و بزرگان خود نشسته بود از روز او را شگونهای بد رو داده بود که به رافع آن زر و مال خیرات میکرد ناگاه چشم جراسند بر ایشان افتاد دید که سه نفر همچو فیل مست می آیند چون ایشان را بوضع برهمنان دید از جا برخاست ایشان را خدمت کرد چون نزدیک رسید نظر است در یافت گفت شما برهمن نمی نمایند از راه دروازه هم نیامدید من خبر داشتم کرشن چو گفت که بجانب دوست از راه دروازه

باید رفت بقصد دشمن از دیوار باید در آمد چون ما قصد تو داشتیم بیخبر بر سر تو آمدیم جراسند گفت مرا با شما آشنایی و دشمنی نیست
من با کسی دشمنی در خاطر ندارم کرشن گفت این کدام نیت خیر است که اکثر چهتریان را گرفته بیست هزار و هشتصد راجه در بند کرده میخواهی
که اینقدر راجها کهتریه خاطر مهادیو بکشی ما هم قصد کشتن میکنیم اگر این مردم را بگذاری ما با تو کاری نداریم و الا در میان ما و تو
جنگ عظیم خواهد شد ما بر تو غالب شده میکشیم یا تو ما را بقتل رسانی جراسند گفت شما را این اندازه بخاطر هست که با ما جنگ
توانید کرد من این مردم را بزور مردانگی گرفته ام نه بمکر و حیله کرشن گفت بزور مردانگی خود بسیار مغرور مباش بسیاری از جهانی
سمراث از کرده تو در زور و قوت شجاعت و پادشاهی زیاده بودند کشته شدند ما که در خود قوت و قدرت یافتیم با تو جنگ
نمیکردیم بدان که من کرشنم اینها بهیم و ارجن است حالا این مردم را بگذاری همراه ما پیش راجه جدشتر می آیی و الا هر کدام که از ما
میخواهی جنگ بکن بهتر آنست خود را کشتن ندهی پس جراسند برخاست درون حرم رفت کسان خود را طلبید پسر خود را
سهدیو نام بجای خود تعین کرد خود مستعد جنگ شد بیرون برآمد با کرشن گفت شما سه کس بجنگ ما آمدید من با هر سه شما
جنگ خواهم کرد کرشن گفت از انصاف دور است که یک کس با سه کس جنگ کند جراسند گفت تو خود هفده بار از پیش من گریخته
مرا عار می آید که دیگر با تو جنگ کنم ارجن مرد سست است از دور تیر می اندازد بهیم بهتر است با او جنگ بکنم پس جراسند تاج مرصع از سر
برداشته موهای خود را محکم بست بهیم نیز مستعد جنگ گردید آن دو دلاور نامدار اول بشب جنگ کردند بعد از آن بکشتی چسپیدند
گاهی جراسند او را بر زمین میزد و گاهی بهیم بر زمین میمالید گاهی هر دو نفر را چنان بر زمین میزدند صدای آن تمام مردم میشنیدند
چنانچه اندر با برتر جنگ کرده بود همچنان تا سیزده روز با هم میکردند در روز چهاردهم جراسند اندک زبون شده در رفت
کرشن جی برابر بهیم آمده گفت این وقت وقت است جراسند مانده شده بهیم گفت که حریف ایزد عاصی نمیتواند شد کرشن گفت
تو پسر باید وی هستی حرا دل خود را زبون کرده این مرد جراسند است پس دست مبارک خود در پشت بهیم نهاده پاره از زور خود
باو عنایت نمود بعد از آن خس را گرفته در برابر بهیم آمد آن خس را دو پاره کرد بهیم دانست که کرشن میگوید این را هم در مثل خس
از هم جدا کن بعد از زحمت بسیار بهیم جراسند را از زمین برداشته در گرد سر گردانید چنان بر زمین زد زمین مثل کوه از خود
برزید مردم گمان بردند که آسمان پاره شده تا شد بهیم یک پای جراسند زیر پای خود و یک پای دیگر در دست گرفته و زانوی
در غایت صلابت کرد چنانچه جراسند را تیو بدکرده بودند همان طور دو پاره کرد غوغا از خلایق برخاست جسد جراسند بر در خانه او
نهادند تا همه مردم او را مرده ببینند سهدیو پسر جراسند آمده ایشان را ملازمت کرد کرشن او را نوازش کرد جای پدر وی ارزانی
داشت آن راجها که در بند جراسند بودند همه را خلاص ساخت بفرموده کرشن ایشان را خلعت دادند همه بار تعظیم کرشن بجا آورده
گفتند تو ما را جان بخشی فرمودی از بند خلاص کردی اکنون خدمتی فرمایی تا برای شما بکنیم کرشن با ایشان گفت شما این وقت بولا

خود سامان کار خود نماید چون راجه جدهشتر جگ بکند همانجا حاضر باشید همه بجان و دل قبول کرده هر کس بولایت خود
رفتند ارابه که جراسنده از دیوان گرفته بود از کرشنجیو به بهیم و ارجن داد تا سوار شوند خود بر سر گرد سوار شده بدهلی بخدمت
راجه جدهشتر آمدند از اسباب جراسنده جواهر بسیار همراه گرفتند راجه از دیدن کرشنجیو و برادران نوبت خوشحال شد اموال
فراوان شکرانه سلامتی ایشان بخشش کرد کرشن جی تعریف مردانگی بهیم تمام براجه گفت از خود چیزی اظهار نکرد اما راجه
دانست آنچه بهیم کرده بتوجه کرشنجیو نموده است کرشنجیو چند روز در دهلی گذرانیده بعد از آن از راجه رخصت گرفته بر ارابه
که از جراسنده آورده بود سوار شده بدوارکا روانه شد و لشیم پاین با راجه جنمیجی گوید که بعد از رفتن کرشنجیو با برادران و همه قوم
مشورت نمودند همه گفتند درین جگ راجسو دو چیز میباید یکی راجهای بسیار دیگر مال بیشمار ارجن گفت بدولت شما لشکر و
حشم بسیار دارم در قوت شجاع برابر ما کسی نیست من کمان گاندیو عراق که داشته نام بر همه راجها غالب شده از چهار طرف
عالم بجهة جگ مال و اسباب جمع نموده بخدمت خواهم آورد راجه ارجن را بجانب شمال بهیم را بطرف مشرق نقل را بجانب جنوب
سهدیو بسمت مغرب روانه کرد ارجن اول بشمال با لشکر بسیار بولایت قلعنط و کالکوت رفت براجه آنجا جنگ کرده پیروز
غالب آمده او را همراه گرفته بولایت شاکلونت رفت با راجه آنجا نقرت نام داشت تا هشت روز جنگ عظیم کرد روز نهم هم
نقرت بخدمت ارجن آمده اطاعت نمود اموال بی نهایت پیشکش کرد همراه ارجن شد از آنجا بکوهها که میان هندستان
خطا و چین است در آمدند با حاکمهای آنجا جنگ کرده بر همه غالب آمد غرایب و نفایس از آنجا گرفته از آنجا به قندهار آمد
پادشاه آنجا هم زبون شده اموال و جواهر نفیس و قماشها بدست ارجن افتاد از آنجا به کشمیر آمد آن ولایت را گرفته طلای
بسیار بدست آورده به پنجاب آمد از آنجا متوجه ملک سند شده آنرا هم گرفته بولایتی که میان سند و گجرات بود آنرا
نور پور میگفتند راجه آنجا جرامد نام داشت بجنگ ارجن آمد ارجن بسیاری از لشکرهای او را کشت او هم اطاعت نمود و اسپان
خوب و مال بسیار پیشکش کرد همراه ارجن شد ارجن با اموال و اسباب بسیار نفایس بیحد و بی نهایت هنگام موعود بخدمت
راجه آمد آنچه نقد بود بخدمت راجه گذرانید راجه از دیدن ارجن بسیار خوشحال شد بهیم که با لشکر بسیار فیلهای بیشمار بجانب
مشرق رفته بود اول بکسبد رفت که حاکم آنجا راجه دریپد پدر زن پاندوان بود او به بهیم مهمانی کرد اموال بیشمار با او داد
بهیم از آنجا گذشته بولایت تربست رفت از آنجا فتح کرده بولایت سارن با حاکم آنجا که صدره نام جنگ کرده غالب آمد
لشکر آنجا همراه گرفته بولایت بنگاله رفت بر حکام آنجا غالب آمد اموال بسیار از ایشان بگرفت از آنجا متوجه ششوپال شد
ششوپال چون شنید که بهیم آمد با امرای خود در باب جنگ صلح و مشورت کرد رایش بر صلح قرار گرفت چون بهیم نزدیک شد
ششوپال باستقبال برآمد اموال بسیار پیشکش کرد بهیم او را نوازش نمود گفت که راجه داعیه دارد که جگ راجسو بکند با و برادران

کهتہ مال باطراف عالم فرستاده سشوپال بهیم را انجا نبرد چند روز او را مهمانی کرد بعد ازان زر و جواهر دیگر نفایس بسیار
به بهیم داد ازانجا روانه شد براوده آمد راجه انجا که پرهدیل نام داشت بجنگ بهیم آمد بهیم براو غالب آمد ازانجا رفته راج کومال کنج را
فتح کرد درانجا بکوه درآمد انولایتها را گرفت بعد ازان بنارس آمده با راجه انجا جنگ کرده غالب شد ازانجا بولایتی که تعلق
برکرن داشت کرن با او جنگ کرد بهیم براو غالب شد ازانجا بنادری رفته که در نزدیکی دریا بود انجا را گرفته زر و جواهر بسیار
بدست بهیم افتاد بعد ازان بهیم برگشته متوجه دهلی شد بخدمت راجه آمد انقدر اموال و جواهر نفیس آورده که از حد افزون بود.
راجه بسیار خوشحال شد بهیم را نوازش بسیار نمود سهدیو که بجانب جنوب با لشکر بسیار رفته بود اول بجانب متهره رفت اموال انجا
گرفته بولایت مالوه رفت با حکام انجا جنگ عظیم کرد غالب آمد زر و مال ازانجا گرفته متوجه ملک دکهن شد تا سنگهک حاکم انجا
پدر رکمنی زن کلان کرشن بود جنگ بسیار کرد مطیع گشت الگاه طرف بجانگری رفت با حاکم انولایت جنگهای عظیم کرد همه را
منهزم گردانید ازانجا بولایت میمونان رفت با حاکم میمونان که یکی مند دیگری مند نام داشت هفت روز جنگ کرده آخر ایشان
در مقام اطاعت آمد جواهر بسیار پیشکش سهدیو کرده سهدیو ازانجا برگشته با حاکم نیلور نام جنگ عظیم شد چندان که هر دو لشکر بجای
خسته و کوفته شدند الگاه آتش بکمک راجه نیل آمد در لشکر سهدیو افتاد فیل و اسباب همه سوختن گرفت سهدیو حیران ماند هیچ
ندانست که چه کند راجه جنمیجی از ویشم پاین پرسید که باعث چه بود که آتش بکومک راجه آمد لشکر سهدیو بهمانساعت روشن و
افروخته گردید روزی آتش بصورت برهمن برآمده پیش راجه نیل آمد راجه بکمال تعظیم و احترام او بجا آورد پیوسته آن راجه
آتش بسیاری می افروخت اوشان تعظیم آتش بجا می آوردند در زمانیکه آتش در خانه راجه درآمد شعله آن آتش در خانه راجه بود
راجه از برهمن پرسید که باعث آمدن چیست برهمن گفت من آتشم برای خواستگاری دختر تو آمده ام راجه گفت قبول دارم راجه
برهمنی بود او براجه گفت که این آتش است چه طور دختر میدهیم همانساعت از دهن او شعله آتش ظاهر شد همه را یقین شد که آتش
است بعد ازان دختر با تش داد بعد ازان برهمن براجه گفت از من چیزی خواه راجه گفت آن میخواهم که هرگز مرا از هیچکس خوفی نباشد
برهمن گفت هر غنیمی که قصد ملک تو کند من او را بسوزم راجه گفت حالا یقین من شد پس آن برهمن گفت ای راجه که فلانی دختر زنی
بمن بده راجه دختر را که با او داد ایندو با راجهای اطراف رسید هیچکس از ترس آتش قصد جنگ نمیکرد لشکر با آن شهر را
بشهرهای دیگر تاخت میکرد ویشم پاین گفت چون سهدیو دید که در لشکر آتش افتاده است همه چیز میسوزد غسل کرده دست بر سینه
نهاده با آتش خطاب کرد گفت ای آتش تو دهن دیوتایی هرچه در تو افتد پاک میشود تو از آب پیدا شده ما این جگ میکنیم از جهت
همه را با آتش میسوزم تو از ما خشنود میگردی ترا میباید درین کار و بار امداد کنی با ما دست باشی نه آنکه مارا بسوزی در بند فتح
آتش بصورت برهمن برآمده در برابر سهدیو آمد گفت ای سهدیو من ترا آزمودم تا ببینم که از پیش من میگریزی یا تاب آری

میدانم

من میخواهیم که راجه خدمتگر میخواهد جنگ بکند من قبول کرده ام که تا راجه نل و فرزندان او درینجا حاکم بوده باشند من دایم نگهبانی
این شهر میکنیم کسان راجه نل خبر براجه بردند که اتش با سهدیو صلح کرد راجه با امرا و بزرگان خود گفت حالا کسان ما تاب جنگ
نیارند چکار باید کرد امروم همه گفتند که صلاح در صلح است پس راجه نل تحفه بسیار زر و جواهر و اسپان بخدمت سهدیو
گذرانیده سهدیو او را نوازش کرد و مکرر کرد هند که هنگام جنگ در خدمت راجه حاضر گردد انگاه سهدیو بولایت رکم پدرزن
کلان کرشنجیو و رفت حاکم انولایت را مسخر کرده بیشتر روانه شد بسیاری ولایات گذشته اموال بسیار از حکام انجا گرفته بیشتر
روان شد بجزایر دریای شور رونشد با ملچهان انجا جنگ عظیم کرده همه را زبون کرده نیده مروارید و یاقوت و الماس از ایشان
گرفت انگاه بولایت کنج رفت وکیلا نرابه و توشن برادر راون که حاکم لنکا بود فرستاده و کوشش جواهر بسیار و طلا و تحفهای
بی نهایت فرستاده از انجا بازگشته متوجه دهلی شد در اندک زمانی بفتح و نصرت بملازمت راجه امد انقدر مال و اسباب و جواهر
تحفه ها که اورده بود همه براجه گذرانید راجه نوبت خوشحال شد سهدیو نوازش بسیار کرد نکل که بجانب مغرب با لشکر بسیاری
رفته بود اول بر بنک رسید حاکم انجا با نکل جنگ کرد منهزم شد از انجا گذشته بولایت باروار آمد از انجا مردمان و ولایت
مسخر شد بیشتر رفت بسیاری از ولایت گرفته مال بدست اورد انگاه به بهکر رفت و لایا تی که در کنار دریای سند بود همه مسخر
کرده بولایت پنجاه امد بعضی از حکام انجا را مطیع ساخت بعضی را کشت و همراه خود بگرفت انگاه به پورنه که پدر حاکم از انجا راجه شل
که خالوی بود نکل رفته راجه شل او را تعظیم و احترام نمود اموال بسیار داد نکل هرچه در نیمدت از اموال و اسباب نفیسه و غیره یافته
بود همه را بملازمت راجه فرستاد و خود بطرف دریای شور رفت از انولایت ده هزار شتر از اموال و جواهر و سایر نفایس از انجا
بازگشت متوجه دهلی شد در راه و لایت بسیاری مسخر کرد انید زر و اموال بیشمار و اسپان و شتران انچه اورده بود همه را گذرانید
چون چهار برادر مال تمام عالم را بدهلی اوردند چندان خزاین و نفایس و اموال در خزاین راجه جمع شد که از حد افزون بود و
ویشم پاین با راجه جهنمی جی گفت دران ایام بجهت حسن و سلوک صفائی نیت راجه همه مردمان در امن و فراغت بودند باران
بوقت میبارید کله انقدر حاصل می آمد که رعایا از ضبط ان عاجز بودند اگر راجه اراده میکرد که تمام عالم را معمور کرداند میتوانست
چون راجه دید که مال بسیاری جمع شده حینئذ جگ توان کرد پس راجه دهوم پرو هست برادر را طلبیده گفت که با سیار زری
سامان جگ به بهترین وجهی مهیا شده است حالا اگر صلاح میدهند که شروع در جگ بکنید همه ها گفتند که چنین در این کار تاخیر نکنند
اینوقت همه درین مجلس راجه در آمد متعاقب او کرشنجیو از دوارکا با تمام خویشان و بزرگان یادوان اموال و اسباب بی نهایت که
از حساب و شمار افزون بود چون راجه و اهل مجلس کرشنجیو را دیدند همه خوشحال گشتند برخاستند باستقبال کرشنجیو آمدند تعظیم و
احترام تمام اورا آوردند راجه با کرشنجیو گفت بمن توجه التفات فرموده با مداد شما شروع در کار و بار جگ کردیم برادران من

باطراف عالم رفته انچه که مصالح جگ بود همه را اورده‌اند حالا التماس دارم که خود توجه فرموده نوعی که فرمایید جگ با تمام خواهد شد

ما هر کاری که میکنیم بتوجه شما میکنیم گرششن گفت ای راجه بغیر از تو هیچکس دیگری نیست که مثل این جگ اراده کرد و اسباب این مهیا شده است

دیگر شروع در کار بکنید هر کاری که بوده باشد من به نیت شما خواهم کرد پس راجه فرمود هر کس را دهوم پروهت صلاح دان داند

مهمات تعین کنند که اسباب جگ را جمع کنند شروع دران باید کرد راجه سهدیو را گفت میباید که باتفاق دهوم پروهت انچه

مصالح جگ بوده باشند جمع نماید هر کس را مهمی تعین نمایند پس از انید رسین ولوگی را که ملازمان سرکار مخصوص ارجن بودند

برسر تلیها و روغنها و شیر و حبوبات وغیره تعین نمودند انواع خوشبوها و گلاب و مشک و عنبر و صندل و عود و دو غیره بسهدیو

فرمودند که تحفه خرج مردمانی که باین جگ حاضر میشوند مهیا دارند همه کس از راجها و امرا و کهتریان و برهمنان و سایر بنوکشان

مردمان از هر نوع خوشبو میرسانیده باشند انچه برهمنان و کهتریان در کار باشند از انواع خوردنیها وغیره حواله دهوم

پروهت کرده‌اند راجه فرمود تا مهمانخانه‌ی بسیار بنا کردند برای مردم تربیت دادند چون اسباب جگ تمام مهیا شد راجه

به بیاس گفت ما این جگ را بامید سعادت توجه شما بنیاد کرده ایم التماس از شما دارم که توجه کرده ما را امیغ موده باشید که چه کار

بکنیم جماعه برهمنان دانا که بید را بخوبی دانسته پرهیزکار باشند طلب فرمایند که ایشان هوم مینموده باشند بیاس براجه

ای راجه کار تو کار منست من درین کار خود را موافق تو خواهم دانست پس جمع از دانایان برهمن را که در علم و دانش زهد و

پرهیزکاری نظیر و عدیل نداشته باشند طلبیده تحفه هوم کردن مقرر فرمودند منتخص است که یکی را در جگها از برهمنان را

که در زهد و علم و پرهیزکاری و عبادت و ریاضت و دانایی که از جمع برهمنان زیاده باشند او را بجای برهما تعین نمایند

هرچه که او امیغ ماید دیگر برهمنان همان نوع میکنند درین جگ بیاس را بجای برهما تعین نمودند سیح برهمن دانا را که در زهد و

علم و عبادت نظیر نداشته اند بید را بهتر از ایشان کسی نمیدانست تحفه هوم کردن تعین نمودند ان برهمنان یکی جاک بلک

دوم تیبا سوم برکل و چهارم دهوم و پنجم سیر و بغیر ازینها دیگر المقدار برهمنان که اکثر دانا و پرهیزکار بودند از خدمت حضر

بود و راجه کسان بطلب جمع راجهای اطراف فرستاد که همه با لشکر خود بموعد جگ حاضر شوند در ولایت ایشان هر برهمنی دانا

یا درویشی و یا سنیاسی و یا زاهدی بوده باشد البته همه ایشان همراه بیاورند چون کسان راجه خبر راجها رسانیدند همه راجهای

اطراف با فرزندان و لشکر و خلاصه بزرگان و علما و درویشان و برهمنان و دانایان که در ملک انها بود و همه اسباب بسیار

متوجه دهلی شدند روز بروز جماعت جماعت از عقب دیگر رسیدند در مهمانخانه می آوردند انچه که او را مسالت نموده و در انجا

حاضر میشد چنانچه ایشان را احتیاجی نمیبود که از انجا بجای دیگر بروند و ازین مردم القدر از اطراف عالم آمده بود که از حد

افزون بودند هر راجه بزرگی که می آمد فراخور بزرگی خود پیشکشهای لایق برای راجه و برادرانش می آوردند چون کثرت

از راجهاو بزرگان اطراف عالم و برهمنان و دانایان آمده بودند راجه کنکل را بهتنا پور بطلب بهیشم پتامه و درنا چارج و
کرپا چارج و دهرتراشتر و دریودهن و برادرانش فرستاد کنکل بهتنا پور آمده جمیع مردم حیران گردیدند شل حاکم قندهار که پدر
گانداری و مادر دریودهن بود با فرزندان و خویشان و لشکری بی حساب از ولایت بدر درآمدند دیگر راجهای بزرگ
مثل جدبت و بانیک و مور و لود و سال و جکب و سین و کدت و هرن کوچ راجه دسور بهدت و شسوپال بیک و زنگی
حاکم کشمیر هوهن جک نام داشت راجه هرات با پسر از الواسنگ و راجه دریپد پدر دریپدی با پسران ورشسنه و من و شکهدی
کرشن جی و بلدر رام و جمیع بزرگان و فرزندان و با دیگر راجهای بزرگ که نامهای ایشان طول میکشید با بنجک حاضر شدند جدهر
انهمه راجهارا تعظیم نمود و بهیشم پاپن با راجه جنمی جی میگوید که چون همه اسباب جک مهیا شد همه راجهای بزرگ و کهتریان و برهمنان
و سایر مردمان که از اطراف عالم آمده بودند راجه دست بر دست نهاده در برابر بهیشم پتامه و درنا چارج و کرپا چارج و دریودهن
بایستاد و گفت از شما التماس دارم در جک سرافراز کرده هر کاریکه بوده باشد شما ارشاد بفرمایید که میکرده باشم من با برادران و
شما هم آنچه اسباب جک بوده باشد بتوجه شما همه سرانجام یافته است حالا هرچه شما میفرموده باشید خدمت میکرده باشم
بهیشم پتامه و دیگران گفتند که این کار نو کار ما است ما در این جک در هیچ امری خود را معاف نخواهیم داشت بعد از این شروع
در کار جک کردند بر سر تمام خوردنی ها از میوه و طعام تحفه سلطان السلاطین بیاس را تعین کردند بهیشم پتامه و درنا چارج
بجهت این مهم تعین شدند و کرشن جیو به راجه گفت که در بست دریودهن تا جینی دار داگر جا بی زر یکبی بدهد هر قدر که بر بسیار برابرات
زیاده بید میشود او را از این جهت خود جبر نیست صلاح در آنست که او را بر سر خزانه تعین کنند هرچه او را خواهد بمردم میداده
باشد خزینه زیاده میشود چون راجه این سخنان از کرشن جیو شنید به بیش دریودهن رفت گفت که چون ما برادرانیم این کار ما
ناموس ما و شما است من التماس دارم که شما بر سر خزاین بوده زر و جواهر و سایر اسباب را براجها و سایر مردمان میداده باشید
چون این مهمات سامان یافت مجلس جک را ترتیب داد که بخوبی آنکس نشان نداده است دیوتاها هم خوشنود گشتند برهمنان نیز
خوشدل شدند و بهیشم پاپن با راجه جنمی جی گفت این مجلس تا چند روز بود المجلس و از وزرا یکیک گو میتد که در آن روز از جمیع
جمع مردمان طلبیده در یکجا می نشستند راجها همه در یکطرف و کهتریان و برهمنان و دانایان و بزرگان بطرف دیگر و
بعضی برادران بجاهای مناسب نشانیدند و هم در میان ایشان بود بعضی از دانایان سخنانی که تفصیل بسیار داشت
در مختصر عبارتی نیک بیان میکردند و چون المجلس را بآن ترتیب دیدان برهمن نارد که کار شیری نراین دید خوشنحالی
بخاطر رسانید چون غرض جک نیست که روی زمین از کنهان پاک شود مردمان مفسد و بدکار در عالم نمانند چرا شد که
مفسد عالم بود بتقریب این جک کشته شد حالا این سسوپال اگر بد کردار است کشته شود عالم از شر او پاک خواهد شد کرشن جیو

هرانچه بخاطر رسانیده بود وقوف نارد وهم وقوف نیافت این فکر او را پسندید لیشم پتامه اتفاقا براجه گفت حالا که این راجها
جمع شده هستند هرکدام را القدر مرتبه پرستش و تعظیم بجا باید آورد شش جماعه را که بسیار عزیز و محترم باید داشت یکی استاد دوم
کسیکه هوم میکند سوم آنهانیکه بزیارت معبدها میروند چهارم دوستان پنجم پیران که در راه خدا راهنما باشند ششم راجها را که
درین جگ حاضر اند ازین شش جماعه بسیاری آمده اند شما را میباید که از میان این راجها و بزرگان هرکس را که از همه بزرگتر
باشد اول او را تعظیم و خدمت بکنند راجه گفت در مجلس از راجها و بزرگان بسیاری نشسته اند اول چه کس را خدمت و تعظیم باید
کرد که همه را خوش آید موجب آزار خاطر دیگری نگردد لیشم پتامه لحظه فکر کرد گفت اول کرشن‌جیو را خدمت کنند که همه بزرگی او را
قبول دارند هیچکس را از خدمت او چاره نیست پس راجه بخدمت کرشن‌جیو آمده پای مبارک را ببوسید آنچه از نفایس و جواهر وغیره
بود سهدیو پیش آورده راجه آمده همه را بخدمت او در کرشن‌جیو خوشحال گشت همه را قبول نمود التفات بسیاری براجه کرد ششوپال
که راجه ولایت چندیری بود و پسر عم کرشن‌جیو و کرشن‌جیو را دشنام داد گفت باوجود اینهمه راجهای کلان و بزرگان عظیم تعظیم ایشان
مناسب نبود با راجه جدهشتر گفت که تو بسیار بیعقلی که قدر مرتبه همه کس را نیکو نمیدانی من گمان داشتم که لیشم عقل داشته باشد
حالا معلوم شد که او پیر و مبهوت شده است از بسکه کرشن‌جیو خوش آمده گفت که عقل خود را گم کرده او را بر همه بزرگان ترجیح میدهد
اگر شما سن و سال را منظور میداشتید بایستی بود پدر کرشن‌جیو را تعظیم بایستی کرد که هیچکس را در باب او سخن نرسد اگر از راه پیری و بزرگی را
مقدم داشتید راجه دروپد را مقدم میبایست کرد اگر تعظیم از جهت علم و دانش بود پس درونا چارج اول تعظیم بایستی نمود اگر
راجه جوان و کلان را مقدم میکردید راجه دریودن را که هیچکس در باب ایشان سخن نرسد چون شما از اینها هیچکدام منظور نداشتید
پس معلوم شد که غرض شما ایذا و بیحرمتی بوده است جاییکه راجهای بزرگ مثل بل و بیکهک و خسرش رکمنی و راجه دهرم وغیره
مثل اینها بهادری که شاگرد پرسرام است مثل اشوتهاما که هم برهمن است هم بهادر پر زور که نشسته اند کسی کرشن‌جیو را که سالها گاو بانی
کرده است اول تعظیم و احترام میکنید کرشن‌جیو آنطور شخصی است که کنس خالوی و ولینعمت او بود و او را بکشت ششوپال براجه جدهشتر
گفت که میدانستم که فرزند و تابع ما بوده باشی معلوم شد این خلاف واقع بوده است اینهمه واقع شد که کرشن‌جیو حریص و طامع است
این کرشن‌جیو را گوروان خوب ساخته اند که چیزی نمیدهند صلا با والتفاتی میکنند ششوپال این سخنان گفته از مجلس برخاست جمعی که
از راجها وغیره تابع او بودند همه با ششوپال برخاستند چنان شور و غوغا ظاهر شد که گویا قیامت برخاست راجه باعذرخواهی
پیش ششوپال آمده گفت که از شما التماس دارم که این صحبت ما را برهم نزنی از تو و از ما بزرگتر لیشم پتامه است او چنین مصلحت دانسته
چنانچه کرشن‌جیو را نیک می نامند درین مجلس جماعه که از تو بزرگتر اند هیچکس درین باب سخن نگفت صلاح نیست که با کرشن‌جیو دشمنی کنی
هرکسیکه با کرشن‌جیو دشمنی کند ما را هم با او هیچ کاری و دوستی نیست کرشن‌جیو را همین ما تعظیم و احترام نمیکنیم بلکه جمیع عالمیان تعظیم میکنند

لایق نیست که تو ما را در تقدم کرشنجیو ملامت نمایی ششوپال اصلا سخن راجه التفات نه نمود و بهیشم پتامه و دیگر بزرگان هم آمده او را
نصیحت کردند ای ششوپال ترا مناسب نیست که کرشنجیو را رنجانی کر کرشنجیو مخالف نمایی تو زور و قوت و شجاعت و همه علم کرشنجیو
میدانی با وجود آنکه با و دشمنی میکنی ترا زیان خواهد شد بهیشم چون امثال این سخنان بگفت سهدیو برخاست گفت کرشنجیو کسی است
که مثل کیشنی دیت که در تمام عالم بقوت و بزرگی دیگری نبود کشته است زور و قوت کرشنجیو بکسی دیگر نخواهد بود هر کسکه تعظیم
کرشنجیو نمیکند ما پا بر سرش می نهیم ششوپال چون این سخنان از سهدیو شنید از غایت غضب چشمانش سرخ شد با مردمیکه تابع او
بودند گفت ای یاران هیچکس در زور و قوت من برابر نیستید همه شما استعداد جنگ بکنید تا همه مردم را فرا بکشیم این جگ را هم بر هم
بزنم راجه جدهشتر چون این حال بدید نهایت ملول شد بخدمت بهیشم پتامه آمد گفت شما صاحب همه اید اینجا میخواهد که این جگ را برهم زند
شما چه صلاح میدهید ما را چه میفرمایید بهیشم گفت تو هیچ وسوسه بخاطر مرسان ششوپال مردیست بی عقل این سخن را نشنیده کرشنجیو
حریف اوست خود دفع خواهد کرد ششوپال چون این سخنان از بهیشم پتامه شنید با و گفت تو پیر و سست شده عقل تو رفته است
سخنان ترا چه اعتبار خواهد بود تو هرگز سخن مگو زیرا که نه مردی و نه زن تحفه کنداری خود را پارسا ساخته از جمله قبایح
السنت که دختر راجه بنارس گرفته آورده گذاشتی آن دختر بود دختر بیجان و مان کردی و بال بر گردن تو مانده هر چیز که تو میکنی
همه ضایع میشود ترا در بهشت جا نخواهد شد عقل و دانش تو آنست که کرشنجیو گاو بانی است بخدایی برداشته پرستش میکنی که او
کاسر دیو کشته باشد همین طور نیک است یا گاوی را کشته باشد چکار این کرده باشند چه طریق جنگ میتوانند از آنکه او را به
بپای خود بر داشته چه میشود که میگویید که او گوبردهن بر داشته بهفت روز بر دست خود نگهداشت چقدر کار است سنگی را
بر داشتن ازین اعتقاد باطل در شما جا گرفته است اینچنین عقل و دانش شما بوده باشد که آدمی را خدا نام نهاده اید از جمله چیزها یکه
نسبت با و میکنید السنت که کشن خالوی ولینعمت او بوده کشته است چه عقل بوده باشد که از کشتن ولینعمت کسی او را تعریف اعتقاد
میکنند که گنهکار و بدکردار باشد چنانچه گفته اند سه کس را هیچ چه نمیتوان کشت یکی ولینعمت خود را دوم زن را سوم گاو را
با اینچنین کسی تو اعتقاد داری تعریف او میکنی هر کس میگفت که بهیشم دانا است حالا بر همه کس ظاهر شد که این سخن دروغ و خلاف بوده
است اگر بهیشم چندین میدانست با اینچنین کار گنهکاری نمیدانست پاندوان این سخن او عمل میکنند از همه زبون تر اند که بعقل بهیشم عمل مینمایند
اگر در و عقل می بود هرگز اینچنین کس را پیشوای عالم نمیکرد بهیشم میگوید که من صاحب خیرم عمل ناشایسته از من بوقوع نمی آید
این کار خیر بود بعد از آن ششوپال کرشنجیو را گفت تو اگر خدای بودی چه لازم بود در برابر جراسندا از دیوار قلعه بالا میرفتی اگر خدا
می بودی چرا بزور و قوت خود برابر جراسند بطریق برهمنان باتفاق بهیم و ارجن میرفتی کدام نیکی بود که شبانه بر سر او رفتید
او شما را تعظیم و احترام میکرد میخواست که شما مهمانی کند شما او را کشتید من حیران کار پاندوان شدم کرشنجیو را نهایت بدی کار میفرمایید

ایشان نه مرد و نه زن اینکار از ایشان عجب نیست بهیم این سخن از ششوپال شنید در غضب شد چشمانش سرخ شد لب خود را بدندان بگرفت
برخاسته به پیش ششوپال آمد بهیکهم کرد ششم تا بمدد و بهیم را در بغل بگرفت و نگذاشت که با ششوپال جنگ کند ششوپال گفت ای بهیکهم
او را بگذار تا خود را بیازماید بهیم از شنیدن سخنان ششوپال نهایت در غضب شد باز قصد کرد که با ششوپال جنگ کند بهیکهم مانع شد گفت
ای فرزند تو او را هیچ مگو و غضب مکن کشنده او دیگری است ما او را نمیکشیم قصه او را با تو بگویم در هنگامیکه ششوپال از مادر متولد شد
سه چشم و چهار دست داشت خانچه خر آواز کند همچنان کرد پدر و مادرش از آن صورت او را ترسید بدارا ده نمودند که در صحرا بیندازند
در آنوقت ناگاه آواز آمد با ایشان گفت شما ازین پسر مترسید که در ساعت نیک متولد شده بسیار زورآور و شجاعت خواهد بود و این پسر را
نخواهد مرد مادر ششوپال که مرتسوتا نام داشت عمه کرشن جیو بود با ناگاه گفت که با من بگو که بدست چه کس مرگ این پسر خواهد بود ناگاه گفت
این پسر در کنار هر کس بنهاده باشید در کنار کسیکه این دو دست زیادتی او بیفتد چشم سوم او دور شود قتل این پسر بدست او
خواهد بود چون خبر باطراف عالم رفت که در خانه راجه چندیری پسری متولد شد چهار دست و سه چشم دارد و اکثر راجها و بزرگان
عالم بتماشای او می آمدند هر کسیکه می آمد راجه پسر را در کنار او می نشاند در کنار هیچکس دستها و چشم از وی دور نمیشد تا نوبت کرشن جیو
و بلدیو بدیدن عم خود آمدند مادر ششوپال پسر خود را آورده در کنار کرشن جیو نهاد فی الحال آن دو دست و آن چشم زیاده ششوپال
برطرف شد همه کس دانستند که بغیر کرشن جیو دیگری او را نمیتواند کشت مادر ششوپال که عمه کرشن جیو بود با کرشن جیو گفت که از تو یک چیز
التماس دارم که این پسر را نکشی کرشن جیو گفت تا از این پسر تو صد گناه نسبت بمن واقع نشود که یکی موجب کشتن باشد من او را نکشم بهیکهم
با بهیم گفت که این کرشن جیو حالا از وی تحمل میکند او را چیزی نمیگوید از آنجهت که صد گناه او تمام شود بهیم سخن بهیکهم تمام نگذشت پس
بهیم باواز بلند گفت عقل این صد لعنتی که ششوپال باشد در رفته است که با مثل کرشن جیو دشمنی میکند درین مجلس بسیاری از راجها از وی هم
بزرگتر اند هیچکدام در باب تعظیم کرشن جیو حرفی نگفت این زود ابله را اجل رسیده است ششوپال چون این سخنان شنید با بهیکهم گفت مرا عار می آید
که با تو حکایت کنم که تو باده فروشی بیش نیستی که چنین تعریف کرشن جیو کاوبان میکنی بسیاری از راجها و بزرگان که از کرشن جیو بهتر اند
درین مجلس نشسته اند مثل درونا چارج و پسرش اشوتهاما که بدانایی و علم و شجاعت انواع فنون سپاهگری نظیر ندارد دیگر [illegible]
[illegible] غالب آمده چرا سند همان است که هژده مرتبه بر سر کرشن جیو آمده بود راجهای بزرگ که مثل دریودهن و پدرش [illegible]
وغیره هم که از کرشن جیو بمراتب بزرگتر اند در مجلس نشسته بودند که ایشان باده فروشی مکن تعریف ایشان میکرده باش کرشن جی
پیش من از همه مردمان بزرگتر نیست ملکه کمتر و زبون تر است ششوپال صد دشنام فحش کرشن جیو داد و گفت ایشان خود بیایید تا کرشن جیو را بکشیم
شمشیر از غلاف بر آورد کرشن جیو تبسم کنان بمردمان گفت من تا این زمان با نیز هیچ نگفتم تا صد دشنام داد که خاطر عمه عزیز خود
کنم تهدیدهم این بیند در هنگامیکه من بطرف کام روپ رفته بودم دوارکا را سوخت مردمانرا کشت آنچه در آنشهر بود همه را بغارت برد

مردم نام عابد فقیری بود در گوشه نشسته بعبادت مشغول بود این ششوپال زن او را بزور کشیده دیگر اعمال زشت او را چه بگویم
که خود دیدی من حالا سزای اعمال او را باو میرسانم کرشن این گفته چکر خود را بجانب ششوپال انداخت سرش از تن جدا کرد
ششوپال همچو کوه بر زمین افتاد همه مردم دیدند که روشنایی از اندرون ششوپال برآمده بجانب آسمان رفت راجه با برادران
خود گفت بفرمایید تا جسم ششوپال بردارند ایشان بفرموده راجه بفرزندان ششوپال گفتند تا جسم او را برداشته بطریق هندوان
سوختند جای ششوپال را به پسر کلان او دادند کرشن براجه گفت دشمنان شما کشته شدند جگ شما خوب شد دیگر راجهای هم
براجه تعریف کردند بعد از آن راجه بفرمود راجهایی که از اطراف عالم آمده بودند هر یکی لقدر مرتبه تشریف بسیار از زر و جواهر
داده وداع کنند راجه فرمود فلان مبلغ بدهید چون دریودن بر سر خزانه بود میگفتند اینقدر بده ده برابر آنچه گفته بودند
میداده مقداران در خزانه جمع میشد چون جمع راجها و بزرگان اطراف عالم آمده بودند نهایت معمور و خوشوقت گشتند
همه بخدمت راجه آمده اظهار شکرگذاری کردند گفتند همچنین جگی که شما کردید هیچکس نمیتوانند کرد از این جگ نام شما تا انقراض عالم
خواهد ماند راجه از استماع این سخنان خوشحال شده عذرخواهی بسیار نمود جمع راجها و بزرگان که از اطراف عالم آمده بودند از راجه
رخصت طلبیده هر یک بوطن بازگشتند راجه با برادران خود و برادر در پی درشنه ومن را طلبیده گفت این بزرگان رخصت طلبیدند
شما هر کدام را لقدر مرتبه ایشان تعظیم و احترام وداع کنید برادران راجه یک یک را از راجها و بزرگان خلعتی فاخر میداد
بعد از آن هر یک را رخصت میکردند راجه خود انواع تحفه‌ها وغیره به پیش کرشن آورد همه قبول کرد براجه نوازش نمود گفت
کار راجه این طالع تو بود که چنین جگ را که کسی نکرده به بهترین وجهی باتمام رسید این نام نیک تو تا انقراض عالم ماند در آخرت ثواب
بسیار ترا حاصل شود راجه گفت این همه توجه شما بود که این جگ باتمام رسید پس کرشن هم رخصت طلبیده چون کرشن رخصت شد
راجه با برادران راه بسیاری همراه رفت بعد از آن با بهیم پتامه و درناچارج و کرپاچارج و دهرتراشت دریودن و سایر خویشان
انواع تحفه و هدایا از جواهر مرصع چندان پیشکش کرد که از حساب افزون بود بعد از آن ارجن و بهیم دریودن و شکن را که خالوی
دریودن بود همراه گرفته بدیدن عمارت که مندیت دیوکهته راجه ساخته بود رفتند چون دریودن و شکن را نظر بران منزل افتاد
حیرت بر ایشان غالب گشت ناگاه بجایی رسید که از سنگ بلور زمین آنجا ساخته بودند که مثل حوض آب بنظر در می آمد دریودن
و شکن جامها برداشتند گمان آنکه آب در می آید چون پای در آنجا نهادند آن زمین بود بعد از آن بجایی رسیدند که مثل زمین
بود چون پا در آنجا نهادند آن آب بود بر دو در آب رفتند بهیم بخندید دستهای ایشان را گرفته از آب بیرون آورد ارجن
کس فرستاده رخته ایشان لباسهای دیگر طلبیده هر دو نوبت خجل گشتند از کمال غصه عقل ایشان برفت بعد از آن بجایی رسید
که دیوارها از سنگ بلور ساخته بود از کمال لطافت بنظر هر کس نکو در می آمد دریودن از کمال اعراض غصه پیش پای خود را ندید

ناگاه سر ایشان بر آن دیوار شکست ارجن گفت هر ساعت درینجا بشما آفت پیش میرسد برگردید پس همه برگشتند نزد راجه آمدند
راجه ایشانرا خدمات پسندیده کرد و تحفه بسیار داد پس رخصت گرفته متوجه بهتنپور شدند درجودهن از آن سلطنت و بزرگی راجه
شب و روز غم و غصه میخورد و هیچکس اظهار اهمیتی نمیکرد دیگر روز شکنی در پیش درجودهن نشسته بود درجودهن آه سرد از دل پر درد کشید
شکنی گفت راجه چه حال پیش آمده است که اینچنین ضعیف و لاغر میشوی هر ساعت آه درد آلوده میکشی درجودهن گفت چگونه غمی نخورم
که تمام راجهای عالم را زبون جدهشتر می بینم این سلطنت با و داده است این جگ که کرد هیچکس دیگر اینچنین جگ نتواند کرد از سلاطین
گذشته هم نیامده تا بدار جن بزور و شجاعت خود بر همه غالب آمد و اینها حریف او نتوانند شد من از همین غصه خورم کرشنجیو
بخاطر ایشان مشغول است هیچکس از ترس پاندوان حکایت نتواند کرد با ایشان هیچ حریف نمیشوم اگر بهر آب میرانم نمیرند
اگر در آتش می اندازم نمیسوزند علاج است که چون ایشان نزد آب غرق میکنم ازین اندوه خود را خلاص سازیم که بدشمنان خود
اینقدر سلطنت و حکومت و جاه می بینم من اینقدر ندارم من ملک و مال از ایشان نتوانم گرفت تحمل اینهم ندارم که ایشان با نحال
توانم دید بهتر آنست که خود را بکشم تو ای خالو در پیش در تهراشت بروی اینسخن من با و بگوی شکنی گفت ای راجه تو چرا
اینقدر غم میخوری پاندوان هیچ چیز از ملک و مال تو نگرفتند تو با ایشان هیچ نمیتوانی کرد آنوقت که تو ایشانرا در زنانه فرستاد
تا در آنجا بسوزند ایشانرا هیچ نتیجه دست داد که مثل دروپدی زنی خواستند حالا اینچنان شد که کسی حریف ایشان نمیتواند بود
و پیلا ارجن که مثل کمان گاندیو بدست آورده است دو ترکش دارد هر چند تیرها اندازد تمام نشود و آن تیرها ارجن از دیوتها یافته و
معلوم نیست که دیگر کسی داشته باشد یا نه بهیم آن گرز را بدست افتاد که کس دیگر ندارد اگر ایشان پنج برادرند تو صد برادر داری
مثل بهیشم پتامه عموی در جنگ مانند درناچارج پسرش اشوتهاما و کرپاچارج و کرن مثل من خویشان و برادران دیگر کسان هستند
اگر ارادت کنی یاری بزرگان تمام دنیا را بگیری ترا با وجود اینها غم نباید خوردن خوب نیست درجودهن گفت ای خالو اگر
تو مشورهای من باتفاق شما و برادران و خویشان که نام بردی با پاندوان جنگ کنم ملک و مال از ایشان بگیرم خاطر من قرار و
آرام بگیرد و چون ایشانرا زبون کرده باشم دیگر هیچکس با من برابری نمیتواند کرد شکنی گفت با پاندوان جنگ کردن کار آسان است
راجه با چهار برادر پنجم مثل کرشنجیو کومک مثل راجه دروپد باد رشته و من و شکهندی وغیره لشکر بوده باشد اگر دیوتها جمع شوند
حریف ایشان نمیتوانند شد ترا با ایشان جنگ کردن صلاح نیست اما من یک تدبیر دیگر میدانم اگر تو خواهی تمام ملک و مال پاندوان
گیری درجودهن ازین سخن بنهایت خرم شد شکنی را گفت ای خالو البته بمن بگو که بچه طریق بر پاندوان غالب توان آمد شکنی گفت
ای راجه راجه جدهشتر را میل قمار بازی بسیار دارد و بازی را نیک نمیداند من انواع قمار بازی خوب میدانم که در عالم مثل من کسی
نمیتواند باخت تو با پدر خود در تهراشت اینسخن بگو بفرماید که او جدهشتر را طلبید فی الحال او می آید آنزمان من آنچنان کنم تمام سلطنت و

اموال هر چه داشته باشند آنرا ایشان بگیریم دریودهن گفت ای خالو پیش پدر من برو و این سخن را با او بگو قرار بده که جدهشتر را طلبید
پس شکن در ساعت نیک که خاطر دهرتراشت خویش دید در وقت گفت ای راجه دریودهن از غایت غم و غصه متفکر شده است از شما
دور است که فکر پسر خود نمیکنید چنین پسر که تو داری هیچ پادشاهی را نباید شد از شما بسیار عجب است که بحال او نمی پردازید غم و
غصه او دور نسازید دهرتراشت گفت باعث غم و اندوه چیست آنچه باید بود همه میسر نیست یا او میسر است دیگر اینهمه باعث اندوه چیست
دریودهن گفت من از آنجهت این غم میخورم که بخت و تخت و طالع نامرادی خود است من سلطنت و شوکت جدهشتر را دیدم و
از آنوقت مرا از زندگی خود خوشوقتی نمی بینم روز بروز کار جدهشتر و برادرانش در ترقی است از جمله شوکت و حشمت یکی اینست که هر روز
هشتاد و هشت هزار برهمن از و طعمه میگیرند بغیر از زنان و فرزندان دو هزار برهمن هر روز کاسه و طبق طلا در مطبخ میخورند باز
روز دیگر همان طبق طلا می آرند همان طور چون طعام میخورند برهمنان آن ظرف طلا و زر میبرند من اینها را بینم چون زنده مانم
غم و غصه نخورم آنقدر قماشهای نفیسی و ابریشمی و زربافت از اطراف روز بروز بجهة او می آرند که افزون است آنقدر جواهر و
اموال در سرکار جدهشتر دیدم نه در سرکار راجه اندر خواهد بود نه در سرکار رحم و کبیر و برن از آن زمان که آن دولت جدهشتر دیدم یک آرام
در من مانده است نه فراغت کردم شکن با دریودهن گفت که ای راجه تدبیر میکنیم هر چه که جدهشتر داشته باشد از ایشان بگیریم من انواع
بازیها چنان میدانم که هیچکس در عالم مثل من نمیداند جدهشتر میل بازی کردن بسیار دارد اما هیچ بازی را خوب نمیداند پس شکن دهرتراشت
گفت که ای راجه این پسر تو از اندوه هلاک خواهد شد اگر تو این پسر خود را میخواهی می باید کسی را بفرست که جدهشتر را طلبی تا بیاید
با او بازی میکنیم آنچه او دارد از و بگیریم دهرتراشت گفت بیاید که درین کار مشورت کنم آنگاه جواب شما بگویم آنچه مصلحت خواهد
بود بدر من خواهد گفت دریودهن گفت ای راجه بدر هرگز بقمار بازی پاندوان راضی نخواهد شد شما را هم ازین منع خواهد
کرد نخواهد گذاشت که این صحبت بهم رسد من خود را خواهم کشت دهرتراشت بعد از شنیدن این سخن وکیل خود را طلبید گفت بفرما تا
منزلی بطلا و جواهر مرصع سازند تا در آنجا قمار بازی کنند چون آن منزل تمام شود ما را خبردار کنند بعد از آن دهرتراشت کس پیش
بدر فرستاد و بدر بخدمت دهرتراشت آمد تعظیم و احترام برادر بزرگ بجا آورده بایستاد دهرتراشت گفت ای برادر فرزندان من
میخواهند که با پاندوان قمار بازی کنند تو بر آن چه صلاح میدانی گفت ای راجه قمار بازی باعث هزار کدورت و کلفت است و
دهرتراشت گفت امید است که کلفت در میان خویشان نبود خدا بما رحم کرده جائیکه من و بهیشم پتامه و درناچارج و کرپاچارج دیگر
بزرگان نشسته باشیم کار بنزاع نخواهد انجامید حالا ای برادر میباید که زود بروی جدهشتر را بیاری اما او را نگوئی که ایشان میخواهند
که ملک و مال از و ببرند بدر دانست که این کار سر بخیر ندارد اما خلاف فرموده برادر کلان نتوانست کرد لاعلاج برا سواره شده
متوجه دهلی گشت راجه جنمیجی با بیشم پاین گفت که مجلس قمار بازی میان خویشان چه نوع بود و در آن مجلس چه کسان بودند

چه کن

چه کسان ازان قمار خوشحال شدند کدام کسان راضی نبودند و بیشم پاین گفت چون ودیر للطلب پاندوان در دهلی رفت در تهرا
دریودهن را تنها طلبید با او گفت ای فرزند بقمار بازی شما کسی راضی نیست این باختن بگذار و بدر در علم و دانش عدیل و نظیر ندارد
بصلاح این قمار راضی نیست من میدانم آنچه ودر بگوید صلاح کار در آن است قمار باعث صد هزار فتنه و فساد است تو القدر
ملک و مال و سلطنت داری آن قدر کسی در عالم ندارد و هیچ نمیدانم که تو چرا غم بسیار و رنجوری به برادران خود حسد میبری دریودهن گفت
ای راجه شما را بسیار معلوم باشد اما من آن سلطنت و حشمت که از جدهشتر دیدم ده یکی آن در سر کار من نیست من تاب ندارم که جدهشتر بان
سلطنت بینم اگر شما میل زندگانی من دارید پس بگذارید من با پاندوان بازی بکنم و یا همین لحظه خود را هلاک سازم از شما خلاص
شوم اگر شما اسباب سلطنت جدهشتر میدیدید مرا هرگز ملامت نمیکنید درین جگ چگویم که چه چیز از اطراف عالم بابت آمده حاجتی که
در نواحی سمیر پربت می‌باشند آنچنان طلا جهة ایشان آورده بودند که در شرح نتوانم آورد ای راجه من آنچیزها چون در سرکار
جدهشتر دیدم از آنجهة بیطاقت شدم درین جگ راجسوی جدهشتر که کرد چگویم که چه عظمت ار تو رکه زهید سشوپال که او را میشناسید
که از زور علم جدهشتر بدست آورده راجهای دکن حصه خویش او را بدست آوردند پسران جراسند مثل خدمتگاران دستار
حمایل جواهر او را آوردند مثل و سامن و پرشرام و نارد و دیگران جگ او را تمام کردند مثل درناچارج و لوبق و بشوکرما که
سالهای بسیار در آن کرده بود آن را مرصع ساخته است مثل کرشن کسی که بر جاست اب بدست خود بر سر او ریخت مرا ازین ما
رشک می‌آید که کار بسر پاندو بجایی رسید که امثال این بزرگان کار او میکنند بعد از اتمام مجلس جگ او هشت کس بوق نواختند
پنج برادر پاندو و کرشن و دهشته دمن و ساتک اکثر راجهایکه در آن مجلس حاضر بودند من بنحو دیدم آنچه عظمت و شوکت جدهشتر را
دیدم براجه برن نبوده است نه راجه بکرت نه راجه برت مان ایشان همچو جگی نکرده اند یکی راجه هرچند کرده بود دوم
راجه جدهشتر کرد دریودهن گفت ای راجه من آنچنان سلطنتی ندیدم چگونه تاب توانم آورد در تهراشت گفت ای فرزند تو در سلطنت و
شوکت و حشمت از هیچکس کمی نداری این پاندوان خویشان تو اند من پدر مهربان توام بیا و ازین وادی حسد خود بگذر
اگر ترا باین جگی که جدهشتر کرده است حسد شد تو هم میتوانی که بکنی بیا و جگ بکن آنچنان راجها که بجگ او حاضر بودند بمجلس تو هم
حاضر خواهند شد القدر که جهة ایشان آوردند برای تو هم خواهند آورد و این پاندوان برادران تو اند حکم دشمنان تو
دارند و سپاهی خود در آخر عاقبت بلا بر تو نازل خواهد شد دریودهن عراضی گشت گستاخی کرده با پدر گفت تو چنانکه
چشم نداری مرا هم میخواهی که کور بکنی تو که پیر شده عقل تو کم شده است شهر برای ما باید که این همت باشد بر همه کس غالب آید
خواه خویش باشد خواه بیگانه بدی و نیکی را نشناسد در پادشاهی هیچ ملاحظه آشنائی نباید شما معلوم باشد که آشنایان خود را
هیچ مگو من قرار داده ام یا سر می‌نهم یا مراد خود برسم شکن و رشوقت گفت ای راجه تو که از پاندوان زیادتی محبت داری بگذار

تا که جدهشتر بیاید من تمام ملک او را از وی برم شنوید هم حکم من و ایشان به تیر و کمان نیست ملکه بقمار بازی دریودهن باید جود
گفت این خالوی من قمار را خوب میداند حالا رخصت بدهید تا تمام ملک و مال از وی برم در اندرپرست گفت تو که بدی را پیش
گرفته متغیر شدم که این حسد و بدی تو کار بجایی میرساند که خانواده چندین هزار ساله بر باد رود من ترا هر چند نصیحت میکنم
سخن مرا قبول نمیکنی هر چه خاطرت میخواهد بکن لیکن روزی خواهد آمد که از خود پشیمان شوی آنوقت پشیمان شدن ترا سود نداشته
باشد پس دریودهن از پدر رخصت گرفته بفرمود که مجلس قمار را زود درست کنند یک کروه زمین را فرش کردند هزار ستون زرکار
بدانجا نصب نمودند سران ستونها پوشیدند که هزار گلکار و معمار در انجا کار میکردند در اندک زمانی این مجلس را راست کردند
آمدیم بر قصه بدر چون بدر در شهر پندوان رسید ایشان از آمدن او خبردار شدند باستقبال برآمدند راجه جدهشتر بکمال
تعظیم و احترام بدر بجا آورده احوال دوستان و خویشان از وی پرسید بعد ازان گفت که من شما را خوشحال نمی بینم باعث آن چیست
بدر گفت خویشان همه بصحت اند غم شما دارند در اندرپرست مجلس عالی ترتیب داده است شما را با برادران طلبیده که تا در آنجا
با خویشان صحبت دارید قمار بازی کنید من تحفه همین پیش شما آمدیم تا شما را بدانجا برم راجه گفت شما میدانید که قمار بازی
میکنیم یا نه بدر گفت من هم میدانم که خوب نیست که بیخ فتنه و فساد است من هم البته ترا منع میکردم اما چون برادر بزرگ من
در اندرپرست مرا بخدمت شما فرستاده لاعلاج آمدم قصه را بیان کردم دیگر شما میدانید جدهشتر پرسید که در آن مجلس قمار غیر از دریودهن
و برادرانش دیگر چه کسان خواهند بود بدر گفت اول کسیکه در آن مجلس خواهد بود و بازی خواهد کرد در باب قمار بازی و دغل
دانستن و اقسام بازیها انداختن نظیر ندارد شکنی است دیگر چترسین از این جماعه همه بازی بازان بی نظیر اند در دغلبازی
مثل ندارند من بهیچ چیزی در رفتن صلاح نمی بینم اما چه کنم خلاف حکم عم خود که در اندرپرست است نمیتوانم کرد هر چه خواست
ایشری تا را این شد چنان خواهد شد دیگر عادت من نیست که هر کسیکه مرا طلبد بلاتشویش میروم پس راجه فرمود که تا برای
رفتن تیار کنید با زنان و جمع اموال و اسباب متوجه هستناپور شدند دروپدی که با تجملها هر چه که تمام تر بوده باشد همراه راجه
داشتیم با این با راجه جنمیجی گفت مصلحت نبود که درین وقت بهستناپور بروند اما چون ایشر مهاراج تقدیر چنین کرده است ازان
هیچ علاج نیست راجه جدهشتر را در راه شگونهای بد روی داد خاطرش پریشان می بود همچنین براه میرفت تا بهستناپور رسید
بورود آنجا باتفاق برادران بخدمت در اندرپرست رفتند درونا آچارج و کرپاچارج و کرن دیگر بزرگان همه در منزل در اندرپرست
بودند راجه با برادران همه را دریافت بعد ازان رفته گانداری را دید بعد از لحظه دروپدی با زنان بیا آمده زنان دریودهن و
دساسن و کرن و شکنی وغیره از آن صورت دروپدی و آن تجمل و آیین او و نوبت پریشان خاطر گشتند رشک بردند در اندرپرست
بفرمود که تا منزل نیک برای ایشان ترتیب دادند آن شب با هم صحبت داشتند چون روز دیگر شد هنگام صبح همه غسل کرده

راجه باربار

راجه بانجد بست و در تهر انشت امد ایشانرا همراه کرفته با منزلی که بجهة قمار بازی درست کرده بود رفتند دریودن با جمع راجها و
بزرکان در انجا آمده شکن با راجه جدشتر کفت که این منزل بجهة بازی ترتیب داده اند حالا بازی همه مهیا شده است شروع
در بازی باید کرد راجه کفت قمار بازی کناه است باعث صد کونه فتنه و فساد دیکر هم در معرکه جنک است قمار کار مردان نیست
زبون چیزی میباشد دیکر میدانم تو در اقسام قمار بازی نظیر نداری باری چون با ما بازی میکنی دغل بازی مکن راست بازی
میکرده باش شکن کفت این بازی را مردان نیک فکر بازی میکنند شما میترسید شرح در بازی نمیکنید جدشتر کفت این قمار بازی
کناه است خصوصا وقتی که دغل میباخته باشند حالا کسیکه راست باز باشد بازی میکند شکن کفت تو اکر بسیار میترسی در خیز
بازی مکن جدشتر کفت من از جنک قمار نمیترسم بازی میکنیم دیکر هرچه خدا خواسته باشد همان خواهد شد حالا چه کس بازی میکند
بر چه چیز خواهد کرد دریودن کفت هرچه تو می بری من میدهم من با تو بازی میکنیم اما از جانب من خالوی من شکن پاش
یعنی کعبتین می اندازد جدشتر کفت اینچه معنی دارد با یکی بازی میکنیم دیکری پاش می اندازد دیکر شما میدانید شرح در بازی
کردند در جاییکه بازی میکردند بهیشم و دروناچارج و کرپاچارج و دهتراشت و ویدر حاضر بودند مردمان دیکر نشسته بعضی
بر صندلیها و بعضی بر قالینها بر فرش نشسته بودند اول راجه دریکه بیش قیمت آورده بود بجهة راجه آورده بودند آنرا بداو ورده
کرو بست کفت شما در برابر این چه می نهید دریودن کفت مثل این جوهری دارم اکر تو بری مثل او نو دری بدهم اکر من
ببرم من این را خواهم برد پس شکن کعبتین انداخت نقش برآورد آنرا برد جدشتر کفت ای شکن تو دغلبازی میکنی من
درین مرتبه هزار همیان که هر دو همیان هزار اشرفی است کرو می بندم شکن پاش را انداخت آنرا هم برد جدشتر کفت
درین مرتبه بهل مرصع دارم که بجواهر آبدار مزین است چنان آوازی در روز جنک از آن می آید که دشمن هراسان میشوند
آنرا هم کرو می بندم شکن کعبتین انداخت آنرا هم برد جدشتر کفت هزار فیل مست که عماری آنها همه مرصع از جواهر نفیس است
کرو می بندم شکن کعبتین انداخت آنرا هم برد بعد از آن صد هزار کنیز صاحب جمال از سر تا پا همه در زیور غرق بودند کرو بست
شکن کعبتین دغلی انداخت آنرا هم برد پس شکن براجه کفت تو بسیار زر و اموال خواهی باخت حالا بکو دیکر چه داری که آنرا
کرو بندی راجه کفت از کرم خداوند چندان خزینه زر و مال و ملک دارم که از حساب و شمار افزون است با تو همه را کرو بسته
بازی میکنیم اول جدشتر تمام خزینه را کرو بست شکن پاشه دغل را انداخت همه خزاین برد بعد از آن جدشتر تمام کاوان و اسپان
کوسفندان خود را که از کن رنبارس یکتا رأس سنه میچر بید کرو بست شکن بازیاشه دغلی انداخت آنرا هم تمام برد پس راجه تمام
ولایت خود را در آنجا سلطنت مینمود سوای جاکیر برهمنان کرو بست شکن کعبتین انداخت آنرا هم برد راجه کفت حالا هر چه از
جواهر وغیره برادران من پوشیده اند همه را کرو می بندم شکن بازیاشه را انداخت کفت آنرا هم بردم راجه کفت حالا این برادر خورد

نکل نام گرو بستیم شکن او را هم برد دست نکل را گرفته در پیش سر خود داو رده نشستند بعد از ان راجه تمام غلش رفته بود
گفت حالا برادر خورد سهدیو را در علم نجوم نظیر ندارد و بجهت او را دوست میدارم گرو می بندم شکن گعبتین انداخت گفت
انرا هم بردم شکن گفت این دو پسران ما در ترا باختی حالا چه میگویی در باب این دو برادر دیگر ارجن و بهیم جدهشتر گفت ای شکن
تو دغل میبازی از خدا نمیترسی ما سه برادر حکم یکس داریم میخواهی که مخالف در ما می اندازی این برادر من ارجن که در عیبت و
دلاوری در دنیا عدیل و نظیر ندارد گرو می بندم شکن گعبتین انداخت او را هم برد گفت ای راجه از برادران تو که کسی بکار
می آید حالا غیر از بهیم کسی نداری او را گرو ببند جدهشتر گفت این بهیم که مثل اندر است در عالمگیری عدیل و نظیر ندارد او را
گرو بندم شکن باز گعبتین انداخت او را هم برد گفت ای جدهشتر حالا خبر داری که گرو بندی خود را گرو بست شکن باشه انداخت
او را هم برد شکن گفت ای جدهشتر بسیار گنهگار شدی که خود را باختی حالا زن خود دروپدی گرو ببند اگر تو ببری آزاد شدی دیگر
باختی او را هم ما بریم جدهشتر گفت حالا دروپدی را که در لطافت و خوبی مثل ندارد گرو بستیم جماعه که در مجلس نشسته بودند همه جدهشتر را
دشنام داده لعنت کردند گفتند این زن خود کسی گرو می بندد و بیدر سر بزانو نهاده از هوش رفت بهیکهم پتامه و درناچارج و کرپاچارج
برخاسته رفتند اما دهرتراشت خوشحال میشد آهسته می پرسید که فرزندان من چه خبر بردند کرن و بیاس اظهار خوشحالی کردند
بعد ازین سه چهار کس دیگر همه مردمان را اشک از چشمان روان میشد پس شکن باشه را انداخت دروپدی را هم برد دریودهن
به بیدر گفت که دروپدی را برو بیار تا خانه ما را جاروب کند و بیدر گفت تو بد عملی و بیعقلی بوده اینچه معنی دارد زن اصل بزرگی را
که زن برادران است میگویی که او را بیار تا خانه ما جاروب میکرده باشد ترا هم روزی می آید هیچ ملاحظه روز دیگر نداری این
دروپدی کنیز نشده است این جدهشتر بیعقل اول دروپدی باخت او از شما میشد اما او اول خود را باخته است بعد از ان دروپدی
انطور این زمان کنیز نمیشود پس و بیدر به بهیکهم پتامه و درناچارج و کرن گفت شما بیعقل را نمیگویید او هیچ ملاحظه روز مردن خود
نمیکند دریودهن گفت لعنت بر تو و بیدر باد که هیچگاه راز تو نمی آید ازین ملازمان من براتکامی نام را طلبید براتکامی آمده
دریودهن با او گفت برو دروپدی بیار از پاندوان هیچ ملاحظه مدار براتکامی پیش دروپدی آمده گفت که راجه جدهشتر ترا باخته است
تو کنیز دریودهن شده شما هیچو کنیزان خدمت راجه میکرده باشی دروپدی گفت من کنیز کیستم مرا کسی بیازد کدام مرد بیعقل باشد که
خود را بباز د براتکامی گفت راجه خود را با چهار برادر ترا براجه دریودهن باخته است برخیز بخانه او برو دروپدی گفت
اول انها را پرس راجه ما را باخته است یا خود را اگر اول خود را باخته است دیگر ما را نمیتواند باخت براتکامی بمجلس آمده
از شرمندگی سر در پیش انداخت از جدهشتر پرسید که تو اول خود را باختی یا دروپدی جدهشتر شرمنده گشت هیچ نگفت دریودهن او را
بغضب گفت اینچه سخن است برو دروپدی را گرفته بیار تا سخن که داشته باشد بحضور بگوید براتکامی از ترس بهیم باز برفت دریودهن

باهیم ساس برادر خورد خود گفت که این از بهیم میترسد تو برو و دروپدی را بیار و ساس بر حسب پیش دروپدی آمده گفت که راجه جدهشتر
ترا براجه باخته است راجه ترا میطلبد برخیز بخدمت راجه برو هر سخن که داری در انجا بگو دروپدی گفت هلاک کوروان نزدیک رسیده است
که اینچنین کارها مینمایند دروپدی در انوقت حایض بود لباس چرکین در بر داشت بهمان لباس برخاسته روانشد نزدیک خانه دهرتراشت
رسید که گریخته درمیان زنان رفت و ساس از عقب او دویده موهای دروپدی که بغایت سیاه بود بگرفت کشان کشان بمجلس
در آورد دروپدی گفت ای عاصی من پاک نیستم مرا بگذار از خدا بترس و ساس اصلا گوش بسخن او نکرده گفت هرچه میخواهی بگو که
تو کنیز شده کنیز از شرم نمیباشد اهل مجلس اینچنین دروپدی را آورده دیدند همه از شرمندگی سرها در پیش انداخته دروپدی در انجماعه
بطرف بزرگان مثل درناچارج و کرپاچارج دیده گفت که شما بگویید که راجه اول مارا باخته است یا خود را اول باخته دیگر مارا
نمیتواند باخت همه بزرگان سر در پیش انداخته هیچ نگفتند و ساس چون دید که پاندوان نگاه میکنند دست او را گرفته بطرف دیگر
کشید گفت ای کنیزک هر طرف چه نگاه میکنی کرن و شکن چون شنیدند و ساس او را کنیز گفته است گفتند شاباش خوب گفتی دروپدی
گریه کنان گفت که شما همه زن و فرزند دارید چون روا میدارید که اینچنین با من میگویید و ساس و دروپدی را دشنام دادن گرفت
چنان مقنعه او را کشید از وی جدا شد بهیم در انوقت در قهر بیطاقت ماند با جدهشتر گفت که قماربازان که در عالم میباشند همه چیز را
می بازند اما هیچکدام از ایشان زن خود را نمی بازد این چکار بود که زن خود را باختی این مردمان عاصی زن ترا در برابر تو باین
مجلس آورده این کار میکنند تو هرچه از ملک و مال باختی سهل بود مرا نیز باید گفت اما ازین راه طاقت ندارم که زن خود را ببازی ارجن
گفت ای بهیم تو هرگز اینچنین گستاخی نمیکردی اینجا چه از هیچ چیز اینقدر خوشحال نخواهند شد تو ازین گستاخی که براجه گفتی مناسب نیست
که با برادر کلان خود اینچنین گستاخانه حکایت میگفتی بهیم گفت من هر دو دستهای خود را میسوزم که در برابر من این گنهگاران
این کارها میکنند تو هم مرا منع میکنی که هیچ مگو دیگر دستها و زور چکار خواهد آمد و گر من حرمت برادر کلان خود نگهداشتم و بکار دستهای
و ساس از بازو نمی کندم چرا که دروپدی را حالا نوبت منست او چه تعریف زن مرا می بازد دیگران از کرن وغیره برادران دریودهن
گفت یاران شما هم بزرگان و دانا بیدار خدا ترسید یک سخن راست بگویم این عورت سخن گفت راست است این راجه اگر اول خود را
باخته است مرا نمیتواند باخت بدانید که راست گفت یا نامعقول اگر راست گفته است شما چرا نمیگویید حق را می پوشانید هیچکس از اهل مجلس
جواب او نداد هیچ نگفتند کرن دست بر دست زده گفت راست گویی درمیان ایمردم تو مانده است این عورت راست میگوید او کنیز
نشده است راجه خود را بعد از آن که باخته باشد دیگر او را نمیتواند باخت اهل مجلس کرن را تعریف کردند و ساس را دشنام دادند
و ساس بر حسب گفت کرن گرفته گفت که تو بعقلی نمیدانی که چه میگویی حق آنست که جدهشتر دروپدی را باخته او کنیز شده است زن را
می باید که یک شوهر داشته باشد این زن دروپدی پنج شوهر دارد اگر باین مجلس در آید او را هیچ نگفت بعد از آن شکن با و ساس گفت

این برادر نو کرن بیعقل گوش بسخن او مکن جامه را از تن پاندوان و دروپدی بدر کنید پاندوان چون سخن از سکن شنیدند همه رختهای
خود را از تن کشیدند و دروپدی از ترس میلرزید که مبادا جامه از تنش برون ارند در ناتوان بودند و دساسن جامه از تن دروپدی
کشیدن گرفت دروپدی پناه جستی بجانب سری کرشن جی اورده و سری کرشن بحال او رحم اورده چندانکه دساسن جامه از تن دروپدی میکشید
از اندرون جامه جامه دیگر پیدا میشد مردان چون دیدند که پیدا شدن جامها بر تن او شد همه حیران ماندند فریاد از خلق برآمد
بهیم را تاب نمانده از قهر دستها را برهم زد گفت ای کسانیکه درینجا حاضرید بشنوید من هرگز دروغ نگفته ام اگر من این دساسن را نکشم
خون او نخورم هرگز بسرگ نمیروم چنانچه اجداد من بمراتب عالی درین جهان رسند من هم برسم حاضران مجلس چون این سخن شنیدند
همه بروی آفرین کردند در دل ورد بودن کرن و دساسن نفرین کردند و دساسن هر جامه که از تن او بدر می اورد جامه دیگر بر تن ظاهر
میشد و دساسن خسته شده دیگر قوت در دستهای او نماند چون دست از دروپدی باز داشت حاضران مجلس بر دساسن لعنت نمودند و دهرتراشتر را
دشنام دادند که پسران او چنین کار میکنند درینوقت بدر و دهرتراشت بر خاستند بدست خود بردم اشارت کرد و بدر گفت
ازین مجلس تدبیر دیگر نبوده است که درین مجلس همه گناه باو رجوع میکنید نمیدانم که این چه بلا بر تن او نازل خواهد شد من حکایتی
بگویم که در زمان قدیم میان سهدیو از اولاد انگرا و هوض پسر پرهلاد بر سر یک زن نزاع میکردند سهدیو گفت که من کلانترم
این زن را من میخواهم و هوض میگفت که کلانترم این زن را من میخواهم هر دو نزد پرهلاد آمده تحت خود را با وی گفتند ترا راست
بگو از ما هر دو کدام اصل است و کدام لایق است که زن را بگیرد اگر تو دروغ میگویی سر تو از بدن جدا شود پرهلاد ترسید همه این سخن را
پیش کشیپ رفت با وی گفت که این هر دو ابای تو اند تو راست بگو که ازین هر دو کدام اصل است بزرگتر کشیپ گفت هر که سخن را
نگوید بدوزخ میرود پس لایق است که مردم حق سخن را بپوشند راست بگوید هر مجلس که سخن دروغ بگوید گناه هر کسی میرسد
اهل مجلس همه کهتی میشوند اگر کسی گواهی دروغ بگوید هر ثواب که در عمر خود کرده باشد تمام بگناه مبدل شود چون این سخن را
از کشیپ شنید پرهلاد ترسید و گفت من خود میدانم که از میان این دو کس کدام بزرگتر است پس چرا حق ترا بپوشم با پسر خود
گفت که ای فرزند سهدیو راست میگوید حق بجانب اوست او از تو بزرگتر است مادر او از مادر تو بهتر است سهدیو چون این
بشنید به پرهلاد گفت که رحمت بر تو باد سخن حق بپوشیدی راست گفتی حالا من از شیر مهاراج میخواهم که پسر ترا عمر دراز کرامت
کند و بدر گفت ای یاران همه راست را تعریف کردند راست را از فرزند خود باز داشتند مجلس از اهل مجلس سخن بدر گوش نکرد
درینوقت کرن با دساسن گفت که این کنیز را بجه نگهداشته بفرماکه او را بخانه راجه دریودن بریم تا مثل کنیزان خدمت میکرده باشد
و دساسن دست دروپدی گرفته بزور کشید دروپدی گفت صد لعنت بر تو باد که اینچنین کنی بی میکنی من عورت بیگناهی را که هرگز مردم
بیگانه رو نکرده ام میر بخانی بمجلسی که چندین بیگانه نشسته اند مرا برهنه میکردانی معلوم میشود که هلاک شما نزدیک رسیده است تا نیم

گفت ای دروپدی تو خاطر جمعدار شیری تا را این عزت شما درین معرکه نگهداشت لیکن سهها از غیب فرستاد معلوم میشود که هلاک
کوروان نزدیک رسیده است جدهشتر را بگوید که کنیز دروپدی شد ما همه قبول کنیم دریودن گفت جدهشتر با یکی از برادران هرچه در باب
دروپدی بگوید ما از آن برنمیگردیم همه مردم دریودن را تحسین کردند همه منتظر بودند که جدهشتر و برادرانش چه خواهد گفت بهیم گفت
ای حاضران مجلس بزرگ همه جدهشتر است ما را نمیرسد که بروی اعتراض میکنیم من اینهمه تحمل بجهت برادر کلان خود میکنیم هیچ علاج ندانم
من می بینم که موی دروپدی گرفته میکشند اگر این نمی بود من همین دستهای خود پسران دهرتراشت را حیا نمیکردم که تمام اعضای
ایشان خورد میشد پس کرن بدروپدی گفت که چرا سخن بسیار میکنی حالا بخانه دریودن برو خاطر جمعدار که او ترا شوهر دیگر خواهد
داد که او در قمار نباز د بهیم چون اینچنین شنید از غضب دستهای خود بگزید بجانب برادر کلان خود سخن درشت بگفت گفت
از بیکه کرن شما غلام گوید عورت بزرگی را کنیزک میگوید دریودن با راجه جدهشتر گفت تو راست بگو که این زمان دروپدی کنیز
شده است یا نه هرچه تو میگویی ما بدان عمل نماییم جدهشتر هیچ نگفت پس دریودن بدروپدی گفت شهرت کرده بیا زانوی من بشوی
بهیم را طاقت نماند باواز بلند گفت که ای مردمان مجلس اگر من بضرب گرز خود این زانوی دریودن نشکنم دوزخ نصیب ما شود
اینسخن گفته از غایت غضب از هر موی او شعله آتش بدر آمد چون در خانه دهرتراشت شیوه آوازی مثل او از شغالان صحرا برآمد
همه فریاد برآوردند لشم تا مه و درنا چارج وکر با چارج ویدر و گاندهاری از خانها همه گفتند که عجب شگونی بد ظاهر شد
گاندهاری و ویدر در پیش دهرتراشت آمدند و او را بگوش بردند و گفتند اینچنین شگون بدی ظاهر شده است که از آن بدتر نباشد
دهرتراشت کس فرستاد و دریودن را طلبید گفت ای فرزند تو کاری کرده همه خانواده ما از آن زیر و زبر خواهد شد تو با همه برادران
کشته خواهی شد بعد از آن دهرتراشت ویدر را فرستاد و دروپدی را طلبیده گفت ای دختر پسران بد کردند که ترا رنجانیدند حالا
از من چیزی بطلب تا بدهم دروپدی گفت میخواهم که راجه جدهشتر را بگذارید او را غلام نگویید دهرتراشت گفت دیگر چیزی هم
بطلب دروپدی گفت دیگر میخواهم بهیم و ارجن و نکل و سهدیو با سلحه بگذارند دهرتراشت گفت اینهمه قبول کردم دیگر شما چیزی
بطلب دروپدی گفت همین مطلب بود دیگر چیزی نمیخواهم منت دارم که شوهرانرا خلاص کرده بهیم گفت حالا پسران دهرتراشت
اینچنان کسان شدند طعنه ها میزدند بول تمام کهتری بوده است او گفت سه چیز بسیار خوب میشود فرزند و هنر و زن اگر
همه کس همه چیز برود این سه کس نمیرد و ند غیر از موت بهیم با ارجن گفت که ای برادر میخواهم که اینجماعت را باما اینچنین کردند همه را
بکشم غضب من غیر از این تسکین نمی یابد در وقتیکه بهیم این میگفت از غایت قهر دود و شرارهای آتش از گوش و بینی او سر زده
بود راجه جدهشتر چون اینحال دید او را نصیحت کرد تسکین داد پس راجه و برادرانش پیش دهرتراشت رفته ایستاده گفتند از آنچه
خوشحالی ما بود که خدمت شما میکرده باشیم حالا هر خدمتی که بفرمایید آنرا بکنیم دهرتراشت گفت ای جدهشتر شما فرزندان منید من هم

شما از خدا در خواست میکنیم حالا شما بولایت خود بروید بسلطنت و حکومت مشغول باشید نوای خدبر همه چیز را نیک میدانی
ترا حاجت بنصیحت نیست ما انیقدر بشما میگوییم با کسی عداوت نورزید دریودن این بدی کرد شما آنرا بدل نیارید شما بمن که پدر
شمائیم وکانداری ما در شماست نگاه کنید من دریودن را بیشتر از قمار بازی بسیار منع کرده بودم اما جماعه بردیمانند ورکرد
دریودن هستند او را اجال خود میگذارند حالا شما رخصت دادم بولایت خود بروید پس درتهراشت پاندوانرا وداع کرده
ارابهای خود را تیار کردند میخواستند که تا سوار شوند روانه کردند درینوقت وساس خبر یافته بتعجیل تمام نزد دریودن رفت
گفت ما بعد از مشقت بسیار کاری کرده پاندوانرا زبون ساخته بودیم این پدر پیرنادان ما همه محنت های ما را ضایع کرده پس
دریودن وکرن وشکنی پیش درتهراشت آمدند دریودن گفت ای راجه شما ان سخن برهسپت که با ایندر گفته بود بهر طریق که
میدانی کاری بکن که دشمنان زبون شوند ما بعد از زحمت بسیار کاری کردم که پاندوان ما زبون حال شدند شما الحال
ایشانرا میگذارید تا بروند ازین غصه باز نگردند حالا که شما ایشانرا گذاشتید ما را رخصت بدهید باز با پاندوان بازی بکنیم
باین شرط هر کس بازد دوازده سال بجنگل وبیابان سیزدهم سال پنهان باشند اگر دران سال ایشانرا جایی بشناسند باز دوازده سال
درجنگل باشند چون ایشانرا دوازده سال بجنگل دادیم خدا داند که ایشان زنده باشند یا هلاک شوند سال سیزدهم دیگر خود
سرگردان خواهند بود ما از ایشان خلاص شویم چون انها در سال سیزدهم صلاح پنهان ماندن نخواهد شد چرا که ایشان مردم
بزرگتر هرگز پنهان نخواهند ماند چون شرط باشند ناپیدا شوند یا بر ظاهر شدن تا دوازده سال دیگر هم درجنگل ما سرگردان خواهند
بود درتهراشت گفت این تدبیر خوبست زود کس را بفرستید ایشان را باز گردانند چون این خبر بدم رسید که باز انجماعه میخواهد
که با پاندوان قمار بازی کنند درنا چارح وشیم پتامه سومدت و مانک کرپاچارج وبیدر واشوتهاما حچش وپور سوا د درمقام
منع درآمدند درتهراشت را گفتند مگذار که باز قمار میکنند درتهراشت گوش بنصیحت انها نکرده کس فرستاد تا پاندوان طلبیده
آورند کانداری بدر تهراشت گفت درینها میکه دریودن متولد شده بود ان آواز از ظاهر گشت وبیدر گفته بود که ازین پسر
خانواده چندین هزار ساله کوروان زیر و زبر خواهد شد تو همه چیز میدانی ترا چه شده است که گوش بنصیحت این پاندوان مسکین
پاندوان هم فرزندان تواند ترا رعایت ایشان لازم عوض ان باز میخواهید که ویران بکنید چه معنی دارد ازمن بشنو خیر وصلاح
[illegible] ده بگذار تا پاندوان بولایت خود بروند دیگر ایشانرا مرنجان که شیر بهار آج خوش نخواهد شد نتیجه این لقرزند تو
خواهد رسید درتهراشت گفت میدانم که تو راست میگویی اما چه کنم که این پسر خود را بس نمیتواند آمد سخن مارا نمیشنود پیش درتهراشت
برات کامی را از عقب پاندوان فرستاد درهنگامیکه پاندوان روانشده میرفتند در اثنای راه بایشان رسید گفت راجه درتهراشت
شما را میطلبد پاندوان باهم مشورت کردند راجه گفت من یقین میدانم که درین رفتن اصلا خیر وصلاح نیست انچه کمان بی زبو

باشد با خواهد رسید اما سخن عموی خود را خلاف نمیتوانم کرد این بگفت و بازگشت گفت یقین میدانم که درین رفتن ضرری خواهد رسید
بی خطا رنج دیدم چون کسی را بلایی رسد عقل او هم میرود بقول او **نظم** چون بیاید برون آید عقل را اول برود ٭ روی خانه میکشید
اول چراغ خانه را ٭ پس با برادران بمنزل در تهراشت آمد باز دریودهن و شکنی پیش آمده آغاز بازی با جدهشتر بنا کردند
شکنی گفت آنچه ملک و مال داشتی همه را باختی از ما شده است حالا باین شرط با تو قماری بازم اگر تو بردی تمام ملک و مال هرچه باخته
تمام برده باشی ما بجنگل رفته تا دوازده سال آنجا بوده باشیم اگر بیازی و ترک بازی کردی تا دوازده سال شما بجنگل بروید اهل
مجلس چون این شرط را شنیدند همه بنوبت خاطر آزرده شدند گفتند که لعنت بدین خویشان که با خویشان در چه مقام اند راجه
جدهشتر از سخنان آزرده گشت اما هیچ اظهار نکرد و پس همین شرط مذکور شکنی ناشته دغلی انداخت نقش مراد آورد و ازین نقش شرط را
باخت باتفاق برادران همه لباسها از تن برآورده پوستها پوشیدند درین وقت وساس گفت حالا سلطنت راجه دریودهن
قرار یافت که اینجماعه رفتند چه بلا بر سر ایشان خواهد آمد شیر بهار راج دانه که اینها زنده خواهند ماند درین دوازده سال یا بوعده دیگر
هلاک خواهند شد حالا دولت از ما شد بهیم گفت شما بیا رخوشحالی میکنید عنقریب است این محنت ما بسر خواهد رسید بجنگ شما خواهم
آمد دریودهن را خواهم کشت این کرن را یا و می نازد برادر من ارجن خواهد کشت دغل را سهدیو خواهد کشت خانمان شما
ویران خواهد شد هر وقت که با شما جنگ خواهد بود بر شما غالب خواهیم آمد بعد از آن وساس با دروپدی گفت که چه همراه
ایمر ذمان میروی اینها حکم خورد شرمان دارد چرا یکی از ما یان را شوهر نمیکنی تا فراغت میکرده باشی بهیم گفت ای عاصی تا چنین
در برابر ما بحرم ما چنین میگویی شرم نمیکنی اگر من ترا با این برادرت نکشم پسر کونتی نباشم وساس گفت مرا از سخنان تو
هیچ پروای نیست این سخن گفته برخاست همه پاندوان برخاستند بدر آمدند راه جنگل پیش گرفتند بهیم فریاد کرد گفت ای وساس سخن ما را
یاد بگذار عنقریب است ترا با برادرت بکشم ارجن گفت که ای برادر ما اینها چه سخن میگویی بسیار نمیباید گفت پس جدهشتر با نشیم تا مردم
دریا چارج و کرپا چارج و بیدر و دیگران گفت حالا از شما رخصت میخواهیم از خدا میخواهیم که باز یکمرتبه شما را بینیم اهل مجلس هیچ جواب
ندادند و بیدر گفت که شما خود میروید این مادر پیر خود پیش من بگذارید راجه جدهشتر گفت تو بجای پدر مایی هرچه حکم کنی ما را از آن
چاره نیست و بیدر گفت حالا شما را بخدا میسپارم این نصیحت میکنم که در خدمت محبت جان کنند ترا هر از این مجلس مطلع شود این وزیر شما
دهوم بسیار مرد غریب و دانا است او را عزیز دارید از سخن او بدر نروند پس پاندوان دیگر عزیزان را وداع کرده [illegible]
صحرا گشتند دروپدی در خدمت کونتی رفت کونتی او را نصیحت کرده بازگشت پاندوان بجنگل متوجه شدند همه زنان هستناپور از رفتن
ایشان گریه بسیار کردند در تهراشت بیدر را طلبیده گفت برو و بیدر ببیند که پاندوان هر کدام بچه طریق میروند و چه میکنند و بیدر
گفت چه میروم رفته ایشان را دید بازگشت با در تهراشت گفت که راجه جدهشتر در وقت رفتن سر و روی خود را پارچه پوشیده بود

میرفت بهیم بر دو دستهای دراز کرده بر آنها نگاه کرده میرفت ارجن ریگ پاشیده میرفت نکل و سهدیو بر دو گل و لای بر بدن خود
مالیده عقب راجه جدهشتر میرفتند دروپدی که مویهای خود را که بغایت سیاه و دراز بود بر روی خود کشاده چنانچه تمام روی او را
پوشیده گریه کنان میرفت دهوم پروهت که وزیر و رازدار پاندوان است از سام بید افسونها و غزلها که از آن بلا دفع
نازل شود بآواز خوش میخواند پاره علف سبز در دست داشت از عقب میرفت دهرتراشت با بدر گفت با من بگو که بچه چه چنین
کارها کرده میرفتند بدر گفت اگرچه پسران تو با جدهشتر اینقدر بیحرمتی کردند اما هنوز نیکی خود را نگذاشت چون از اعماق فرزندان تو
بسیار قهروار در روی خود را پوشیده است مباد النظر او غضب آلوده با کسی بر چیزی افتد که بلا بر آن برسد نابود شود بهیم
بر دستهای خود نگاه میکرد با خود میگفت که بر دو دستهای من زور بیشمار فیل دارد که هیچکس در رزم حریف این دستهای من نیست
اگر اینجا عهد بدغا بازی ملک و مال مرا گرفتند بزور این دستهای خود انتقام خود را از ایشان زده خواهم کشید ارجن که
ریگ میپاشید اشاره بآن کرد چنانچه ریگ بی نهایت است اینقدر تیر می اندازم که دشمنان خود را بکشم نکل چون که بخوبی صورت
است گل و لای بر سر مالیده است تا مباد از زنان بر روی نظر افتد فریفته او شوند موجب گنهگاری او شود سهدیو از غصه چون
اینکارها که بر ایشان واقع شده رنگش متغیر شده است از آنجهت گل بر سر مالیده تا کسی بغیر روی او را نه بیند دروپدی که مویهای خود را
کشاده بود گریه میکرد اشاره بآن کرده است اینجا عهد که اینکارها با من کردند کاری بکنم که همه کشته شوند زنان ایشان موی
خود را بر کشتهای ایشان می کشایند بر احوال ایشان نوحه زاری میکنند دهوم که افسون سام بید میخواند اشاره بآن میکرد
که این افسونها میخوانم تا همه کشته شوند علف سبز که بدست گرفته بود یعنی از هلاک ایشان من کاری بکنم این علف را نهال میکنم سبز میکنم
پاندوان از شهر بیرون میرفتند تمام مردمان شهر هستناپور از فراق ایشان میگریستند تمام کوروان لعنت میکردند چون پاندوان
روان شدند برق و صاعقه بی ابر پیدا شد زمین بلرزید و در هستناپور در روز ستاره ها در آسمان پیدا گشتند در کنار هستناپور
جانوران صحرایی بجانب آبادی آمدند شغالان در روز بسیار آمده فریاد و فغان میکردند کرکسی آمده بر بالای دروازه نشست
و بیدبیاس در دهرتراشت گفت مشورت و تدبیر نالایق تو اعمال ناصواب فرزندانت این شگونهای بد نموده نتیجه آنها آنست
که باندک مدت تمام کوروان هلاک خواهند شد در وقتی که و بیدبیاس در دهرتراشت این سخنان میگفت کوروان هم در مجلس بودند
ناگاه ناردمنی پیدا شد گفت ای یاران شما بسیار بد کردید این برادران خود را که بصفات حمیده آراسته بودند رنجانیدید بجنگل و
بیابان خوار و سرگردان کردید اگر نصیحت من بشنوید ایشان را تسلی و دلخوشی کرده باز بگردانید وگرنه بعد از سیزده سال
دریودهن بدخصال بشومی اعمال بزور و شجاعت بهیم و ارجن برباد خواهد شد بعد از این روی بدر دهرتراشت کرد گفت که بشومی
این دریودهن تمام اصل و نسل تو خواهد افتاد من با شما گفته این سخن گذاشتم از نظر غایب شد کوروان چون شنیدند که بعد از سیزده سال

نحوستی اعمال تو

بشومی اعمال بد خود به بلا گرفتار میشوند با هم مشورت میکردند پیوسته رای ایشان بران قرار گرفت که سلطنت را بدرناچارج بدهند
همه برین متفق شده پیش درناچارج رفته گفتند که ما این سلطنت را برکت تو یافته ایم همه بنده خدمتگاران توییم این ملک و مال
همه بتو تعلق دارد التماس داریم که تو این سلطنت را قبول کنی ما را در ظل حمایت خود نگهداری درناچارج گفت میدانم غرض شما
ازین سخن اینست که من در امداد شما بوده بر پاندوان غالب آیند اما پاندوان جماعتی هستند که کسی بر ایشان غالب نتواند آمد
بلکه هیچکس ایشان را نمیتواند کشت از دست من این کار نمی آید که با شما متفق بوده از شما جدا نمیشوم قدریکه من میتوانم در نگهبانی
شما تقصیر نخواهم کرد اینقدر میدانم که من هم بعد از چهارده سال از سر خود خواهم رفت باقی مدت است با شما میباشم امروز اینجا
بمن آوردید مرا جهت خاطر شما با پاندوان که شاگردان نیک من اند دشمنی میباید کرد پیشتر میان من و راجه درپد دوستی بود او
با من بدی کرده من سلطنت او را ایکر نبه از و گرفتم او جهت من جگی کرده است بدین سبب که او را پسری شود مرا بکشد آخر از میان
جگ آتش پسری بصورت شعله آتش زره پوشیده کمان در دست داشت بدر آمده مرا از دیدن آن پسر ترس عظیم پیدا شد
درشتدمن نام دارد من میدانم که کشنده من او خواهد بود و آنوقت او بطرف پاندوانست باقی ارجن که شاگرد نیک من است
از جان دوست میداشتم حالا جهت خاطر شما با او جنگ میباید کرد ازین تدبیر غمی چه تواند بود این سلطنت شما خواب و خیالی بیش رفت
عنقریب است سلطنت شما برهم خواهد شد اگر به نصیحت من گوش کنید این برادران شما که همه نیکوکارانند دلجویی نموده باز آرید
اگر مصلحت شما در دنیا و آخرت این است دهرتراشت چون این سخنان درناچارج شنید با وید گفت که استاد ما در آنچه خیر و صلاح ما است
گفت حالا میباید رفت چنان باید کرد که پاندوان را باز گردانی اگر این سخن تو بمن نمیاید پس سرانجامیکه سلاطین ترا ضرور باشد
از عقب ایشان بفرستید تا محنت نکشند که فرزندان من اند دانستیم با این با راجه جنمیجی گفت چون پاندوان از شهر بر آمده
رو بجنگل و بیابان نهادند دهرتراشت را الهیت اندوه رو داد از کمال غم و فکر هیچ نمیدانست که چکار کند سنجی که وکیل و صاحب راز
دهرتراشت بود و از عقل و تدبیر نظیر نداشت پیش او آمده گفت ای راجه فرزندانت تمام ملک و مال خزاین هرگز پادشاهی بتو داده شد
از پاندوان گرفتند ایشان را از ولایت بدر کرده سر بصحرا دادند حالا باعث غم و اندوه چیست دهرتراشت گفت کسیکه مثل پاندوان
جماعتی دشمنان خود کرده باشد او را غم کجا برود سنجی گفت کاریکه پسران تو با پاندوان کردند آسان نیست بلکه دشوارتر تمام
خانواده شما بباد خواهد رفت همه کشته خواهند شد چون خواست شیر مهاراج باشد که خانواده ایشان خراب کند اول
عقل ایشان میبرد تا کارهای نیک گذاشته کارهای اعمال بد میکنند درپدی آنچنان زنی نیست که مثل عورتان دیگر اینها از مادر
متولد شوند او از آتش بدر آمده است با وجود یکه از روز حایض و ناپاک بود یک پوشش بیش بر او نبود او را کشان کشان
در مجلس آوردند این اعمال موجب زوال دولت است دهرتراشت گفت من میدانم اگر درپدی بغضب و قهر در زمین نظر کند تمام زمین را

خواهد سوخت پسران من در پیش قهر او چه وجوه دارند و فیکه او را در مجلس آوردند تمام زنان و پسران پیش گاندهاری آمده
زار زار گریستند گفتند شوهران ما کاری کردند که همه هلاک خواهند شد همه برهمنان در قهر آمدند در خانه دریودهن شغال آمده
فریاد کردند خران شهر تمام روز در فریاد بودند شگونهای بد ظاهر شد بهیشم پتامه و درناچارج و کرپاچارج یکجا جمع شده
همه در پیش آمدند اینجا بیات دروپدی با من گفتند بسیار ترسیدم دروپدی را طلبیده گفتم ای دختر تو هر چه از من طلبی بدهم او آزادی
پاندوان خواست من گفتم که ایشان را از آنها عراقها گذاشتم دیگر ویدر با من گفت که پاندوان این قهر دروپدی را تحمل نخواهند
کرد کرشن و یادوان و راجه دروپد وغیره ازین قهر دروپدی بر خاسته می آیند هنگامیکه کرشن باتفاق ارجن تیر و کمان گرفته
بهیم گرز خود بدست داشته باشد راجه دروپد و پسرانش همراه خواهند بود این کوروان حریف ایشان کجا خواهند شد پس
مصلحت در آنست که با پاندوان صلح اختیار کنید سرانجام ما و ایشان بجنگ نرسانید من یقین
دانم که پاندوان از کوروان بیشتر زور دارند اما بجهت خاطر دریودهن انکار
کردند بعقیده میدانم که دولت پسران من نهایت رسیده است

تمام شد پرب دوم
از کتاب مهابهارت

آغاز پرب سوم

پرب سوم در بیان رفتن راجه جدهشتر با برادران و دروپدی و برهمنان که شمار ایشان ده هزار کس بود

حقیقت آن در آن جنگل واقع شده است راویان قصه چنین روایت کرده‌اند که چون ونشم پاین با راجه جنمیجی گفت راجه
ازو پرسید که دریودن بقمار بازی دغلی تمام ملک و مال را از پاندوان که اجداد من بودند ایشان از انجنگل بسر داد نهان در جنگل و
بیابانها چها میکردند در کجا می بودند و چه کسان همراه ایشان میرفتند در انجنگل و صحرا چه میخوردند دروپدی که در ناز و نعمت
پرورده شده بود و هرگز محنت نکشیده در آن محنت چون میگذرانید میخواهم که تفصیل این حکایت مفصل بگوید که میل شنیدن دارم
ونشم پاین با راجه جنمیجی گفت چون پاندوان متوجه جنگل شدند از شهر هستناپور بیرون آمدند از دروازه که مکهی ران را بجهة
کشتن میبردند بدر آوردند پاندوان اسلحه خود همراه داشتند از خدمتگاران خاص اینقدر بسیار باسیزده کس دیگر با اهل و عیال
همراه ایشان میرفتند بزرگان هستناپور از رفتن ایشان بسیار غمگین شدند ونشم پاین میگوید چارچار و گربا چارچ و بیدر و
دیگران را سرزنش کرده میگفتند که پاندوان بزرگان بودند چرا منع دریودن نکردند که با پاندوان بدی میکرد این عمل بدی که دریودن
کرده نتیجه آن خواهد یافت بلکه تمام کوروان هلاک خواهند شد و هم اکثر خلایق تباه برای این قصه بقتل خواهند رسید پس همه بزرگان
شهر هم مشورت کردند و صلاح خبر در آن دیدند مردم های بسیاری جمع کرده دنبال پاندوان رفتند چون بانها رسیدند عرض کردند

که کوروان بد غلبهٔ زی ملک و مال از ایشان بروند شما را آواره ساختند بهتر آنست که با همه در هر جا که میروید در خدمت شما میرویم
زیرا که الحال در بودن بر تخت سلطنت نشسته با همه را ببلا گرفتار خواهد کرد بزرگان فرموده اند از صحبت بدان دور میباید بود و
در خدمت نیکان عمر بسر باید برد ما امیدواریم که در بودن بدعمل و بدکردار است شما نیکوکار بید از صحبت ایشان جدا نخواهیم
شد بزرگان گفته اند هر کسیکه با کمتر از خود صحبت دارد از آنچه هست زبون تر خواهد شد اگر با خود برابری صحبت میکند تنزل
نیکند با ترقی و زیاده از خود صحبت میباید داشت تا روز بروز ترقی میکردد از نیجهة ما ما از ملازمت شما جدا نمیشویم تا در دنیا
و آخرت ترقی کنیم راجه جدهشتر گفت ما را چه سعادت باشد که امثال این بزرگان ما را میگویید من با این چهار برادر که حاضر اند
فرمودن شما ها قبول داریم لیکن یک التماس داریم ناحق شما ها در زحمت نیفتید باز گشته بوطن خود بروید در خدمت نیستم تا میره
و بید رو گوتمی بوده باشید ایشانرا دلاسا کنید آن مردم همه گریه و زاری بسیار کرده بگفتهٔ راجه جدهشتر بازگشتند پاندوان
میرفتند تا کنار آب گنگ رسیدند در پایان درخت بره که در نزدیکی گنگ بود نشستند و در آنجا که رسیدند بسیاری از برهمنان
آمده در پیش ایشان با نشاندند راجه جدهشتر به برهمنان گفت بر شما ها ظاهر است در پیش ما از ملک و اسباب و مال هیچ نمانده آ
ما ها بجنگل و صحرا میرویم میوه های جنگلی اوقات بسر خواهیم برد انواع تشویش و محنت در صحرا است شما بجهة خاطر ما خود را در تشویش
مدارید از همین جا باز گردید اگر ما بسلامت باز آمدیم ملاقات شما خواهیم کرد برهمنان بجواب گفتند که ما هم در غم بیم باندک چیزی
قناعت خواهیم کرد شما که پادشاه جهانید در ناز و نعمت بسر برده اید حالا باندک چیزی قناعت میکنید ما که درویشانیم چرا که
نمیتوانیم کرد التماس داریم که ما را از خدمت خود دور نکنید راجه جدهشتر گفت من هم نمیخواهم که از خدمت شما ها دور باشم اما از آن
ملاحظه داریم که مبادا شما ها آزاری میرسد ما ها گنهگار خواهیم شد برهمنان گفتند از برای خوردنی و محنت ما بخاطر نرسانید
ایشانرا درین سفر اصلا درد رکید گنهگاری بشما نخواهد رسید در روز هر جا که میروید همراه خواهیم بود و شبها سخنهای حکایات
گذشته بشما ها بیان میسازیم از فهمیدن آن اوقات شما ها بخوبی خواهد گذشت فکری بر شما راه نخواهد یافت هم برای
شما ها خوردنی بهم رسانیم سونک برهمن نام از آن میان گفت ای راجه پاندوان را غذاب نخواهیم داد مردمان بیعقل و نادان
در هر ساعت هزار کار بیهوده میکنند هزار ترس بخاطر میرسانند اما مردم عاقل و دانا را از آن هیچ نیست که تو آنرا امید بده باشی
برای پیش ما نصیحت بشما کردن معنی ندارد راجه جنک گفته است از چهار چیز غم و اندوه بسیار میرسد یکی از بیماری و زحمت
دوم آنکه زحمتی مثل جانوران بآدمی برسد سوم آنکه مشقت بسیاری بیدن رسد چهارم آنکه هر چیزیکه آدمی آنرا دوست بداند
باشد از و برود عاقل آنست که اگر ازین چهار چیز یکی باو برسد دربند علاج آن نشود غم آن نکرد داه آنقدر میگوییم
که بر شما ظاهر است کسانیکه علم و دانش دارند بغیر از توجه آنرا بهیچکس و هیچ چیز دوستی ندارند عاقلان حرص دنیا را بدوستی خود

راه ندهید اگر حرص در خاطر جای بگیرد هیچ طبیبی هیچ دارو علاج آن نمیتواند کرد سوتک برهمن گفت غرض اینچنین نیست که شما بی
محنت بسیار دلگیر و پریشان خاطر مباشید مال دنیا چیزی است که اوقات بسیار گذران انرا غرق میکند یا آتش بسوزد یا حاکم
بزور میگیرد یا دزد میبرد خویشان و محبان بجهت آن با یکدیگر دشمن جانی میشوند پیدا کردن آن بکمال محنت و صد خون
جگر و جان کشیدن است یک لحظه از دست میرود بلکه از جمع کردن مال چند خصلت مذموم پیدا میشود یکی بخل دوم تکبر
سوم اندوه اگر میاداید وافتی رسد صاحب کمال آنست که از رفتن آن غم و اندوه بخاطر نرساند دانا کسی است که صبور
باشد آمدن و رفتن مال دنیا در نزد او یکسان باشد الحال صلاح شما در آن است صبوری پیش گیرند چند چیز باشد که آنرا
ثبات و دوام ندارد جوانی و حسن و عمر و مال و جاه و حکومت و صحبت یاران موافق بلکه من هیچکدام را ندیدم که مال و جاه
داشته باشند مگر بسیار رنج داشته باشند ای راجه بهتر آنست که غم و اندوه بخاطر خود راه ندهی راجه گفت یک غم دارم که اینقدر
چیزی ندارم خدمت این برهمنان که همراه من هستند توانم کرد این جماعه بزرگان که همراهی مرا اختیار کردند اینقدر مرا امید نیست
که جایی برای نشستن ایشان بگسترانم طعام و آب برای ایشان بیاورم چنان نباشند که پریشان خاطر خواهند بود مبادا
گرسنه و تشنه باشند جایی برای نشستن و خورانیدن نداشته باشند صاحب کرم آنست که با دوستان سخن نیک بگوید برای نعمت
خود طعام و شراب نخواهند اول برای ایشان بیاورد آنچه باعث دلجویی و راحت ایشان باشد چنان کند پس راجه با دهوم
گفت ای برهمنان [illegible] اینقدر استطاعت ندارم که خدمت ایشان بواجبی بکنم لیکن از جماعت دل هم نخواهم
کشید مرا راهی بنمای تا چکنم دهوم وزیر فکر بسیار کرد گفت چون آفتاب مربی عالم است میباید که تو خدمت او بکنی تا ترا
مددی بکند دهوم گفت اول بار که این عالم موجود گشت و خلق ظاهر شدند همه کس گرسنه و تشنه بودند آفتاب بطرف شمال
رفت آب بخود کشید بر خلق باران بارید غله از آن در عالم پیدا شد حالا تو هم بخدمت آفتاب مشغول شو به بین که قوت
ترا چه میفرماید بسیاری راجها از خدمت کردن آفتاب بمراد رسیده راجه جنمی جی با دلنیم باین گفت لحظه بمن گوش دار
تا با تو بگویم دهوم اول مرتبه براجه گفت من یکصد و هشت نام آفتاب با تو بگویم تو با آن نامها او را یاد کن تا مدد تو خواهد
کرد دهوم چه گفت براجه [illegible] این نامها را برهماجی بجهت آفتاب گفته است هر کسیکه در هنگام برآمدن آفتاب این نامها را
در برابر او بخواند هر چه بخواهد [illegible] پس راجه با گنگ در آمد این نامهای آفتاب را بخواند بعد از این گفت ای آفتاب
تو چشم همه عالمی و فیض تو بهمه عالم میرسد روشنی همه از تست گندریان و باران و شکر از پی تو میروند تعریف میکنند قوت تو
همه بواسطه تست بشر بهار راج ترا بواسطه همه عالم و عالمیان آفریده است روز و سال و ماه همه از تو پیدا شده اند روشن
دل و غیره تویی ترا دیگر نامها نیست من ترا نمسکار یعنی تعظیم میکنم چون راجه خبر اینها بگفت آفتاب بصورت شخصی برآمده





نزد راجه جدهشتر آمد گفت ای جدهشتر من از تو خشنود شدم تا دوازده سال من شما خوردنی میدهم این مژده نیز تو میدهم بعد از
سیزده سال سلطنت اعظم خواهی یافت بعد از آن دیگی براجه جدهشتر داد گفت خاصیت این دیگ مینی است هر روز طعام که میخواهید
درین دیگ پیدا خواهد شد اما باید که به برهمنان و فقیران از آن دیگ طعام بدهند بعد از آن از برادران تو هر کسکه بسیار
خورنده است باید بدهی بعد از آن از مردم دروپدی بخورد تا دروپدی ازین طعام نخورد طعام ازین کم نخواهد شد چون دروپدی
طعام بخورد طعام این دیگ تمام خواهد شد آفتاب این سخن گفته از نظر غایب شد راجه جدهشتر ازین سبب خوشحال گردید دیگ را
حواله دروپدی کرد خاصیت آن باو گفت تا هنگامیکه تو ازین دیگ از طعام سیر نشوی طعام این دیگ آخر خواهد شد بعد از آن جدهشتر
پیش دهومم آمده پای او را بوسه داد گفت برکت رهنمون تو آفتاب از ما خشنود شده آنچه آفتاب باو داده بود به دهومم و برادران
خود گفت همه از آن خوشحال گشتند پس پاندوان از آنجا روانه شده لکامکهون رفتند و درتهراشت از رفتن پاندوان غمگین بود
با برادر گفت ای برادر کسی در عقل و تدبیر با تو برابر نیست حالا پاندوان بجنگل رفتند همه مردمان را خاطر از ما رنجانیده هیچ تدبیر
توانی کرد خاطر از ما در رازر نشود که پاندوان فرزندان مرا نکشند برادر گفت ای راجه سلطنت دنیا همه راستی و عدالت شما را آراستی
بر طرف کردید پاندوان که خویشان شما بودند طلبیده استه بتدبیر شکن بدغابازی ملک و مال را از ایشان بردید با ایشان
انواع بدی کردید حالا اگر میخواهید نام نیک باند پس کسی را بفرستید که پاندوان را طلبیده بیارند ایشان را تسلی نمایید تا در جهان
نام نیک خواهد شد اگر چنین نمیکنید تمام خانواده شما برباد خواهد شد درتهراشت گفت ای ویدر تو خواستی در پیش من باش
خواه پیش پاندوان باش که من نمیتوانم بجهت خاطر پاندوان ترک پسر خود خواهم کرد او برنجانید این سخن گفته برخاست درون
حرم در آمد ویدر را از سخن او بسیار دلگیر شد با خود قرار داد پیش پاندوان رود پاندوان در آن وقت در لکامکهون بودند
روز دیگر بر ارابه خود سوار شده پیش پاندوان رسید راجه جدهشتر با برادران و دروپدی نشسته بودند ناگاه ویدر دیدند که از
دور می آمد راجه با بهیم گفت که ویدر از برای چه می آید مرا انجا طرفه میرسد باز شکنی او را فرستاده باشد تا مرا امیر دوبازی کند لیکن
ما را بغیر ازهمین اسلحه که همراه داریم دیگر چیزی نمانده است خواسته باشد که بازی داده این اسلحه ببرد ویدر چون نزدیک رسید
همه برخاسته تعظیم ویدر کردند در جای مناسب نشانیدند بعد از لحظه سبب آمدن پرسیدند ویدر آنچه در میان خود و درتهراشت
گذشته بود همه را گفت بجهت شما ما را درتهراشت آزرده الحال همراه شما باشم راجه گفت عنایت کردید مشرف ساختید ما هم
ازین سخن شما بدر نمیرویم چون درتهراشت از رفتن ویدر خبر یافت غمگین شد از کمال غم لحظه از هوش رفت چون بهوش آمد
سنجی را طلبکرد گفت تو را میباید رفت برادر مرا بیاوری و دلم از جدایی او پاره میشود سنجی سوار شده بتعجیل میرفت تا
لکامکهون رسید پاندوان دید که نشسته اند و ویدر هم با آن نشسته است سنجی پیش آمد راجه را تعظیم کرد راجه از احوال درتهراشت

پرسید بعد ازان گفت باعث آمدن چیست سنجی گفت مرا در تهراشت فرستاده است باز ودیدر را ابرم که در تهراشت از مفارقت او
بهلاک رسیده است پس ودیدر پاندوانرا وداع کرده بجدبت در تهراشت رفت در تهراشت اورا در بغل گرفت گفت از نا آمدن تو
ما هلاک میشدیم بتو زندگانی نمیتوانم کرد تا تو رفته بودی نان و آب نخوردم ودیدر گفت غرض من ازان سخن این بود چنانچه
دریودهن فرزند تست پاندوان هم فرزندان تو میخواستم که درمیان فرزندان تو کلفت نباشد دریودهن چون شنید که ودیدر آمد
بسیار غمگین شد کس فرستاده کرن و دوساسن و شکن را طلبیده با ایشان گفت ودیدر باز پیش پدر من آمد او وکیل پاندوان است
البته در پیش پدر من از جانب پاندوان سخن خواهد کرد و ودیدر خیال دارد که کس فرستاده پاندوانرا طلبد من تاب ندارم که
من بعد پاندوانرا ببینم من زهر میخورم خود را میکشم شکن گفت ای راجه پاندوان شرطی کرده اند تا دوازده سال در میان جنگل خواهد
بود ایشان دوازده سال بسر گذرانند انوقت فکر ایها خواهیم کرد دوساسن گفت که خالو راست میگوید تا دوازده سال گذشتن خدا
میداند که ایشان زنده میمانند یا میمیرند چرا غم میخورید کرن گفت صلاح نیست چون پاندوان تنها مانده اند سخن بشنوم ازتهایان
دور است لشکر گرفته بر سر ایشان باید رفت ایشانرا بباید کشت از غم ایها خلاص خواهیم شد دریودهن این سخن کرن
موافق افتاد کرن را نوازش بسیار کرد خواست که لشکر جنگ کرده بجنگ پاندوان برود درانوقت بیاس منیشیر نزد در تهراشت
حاضر شد گفت فرزندان تو بسیار بد کردند که بدغابازی ملک و مال را از پاندوان بردند حالا میخواهند که بر سر ایشان رفته
ایشانرا بکشند از رفتن منع کن بعد از سیزده سال دریودهن با همه برادران و دوستان کشته خواهد شد حالا زیاده ازین عداوت
اگر پسر من هستی دریودهن را بفرما تا پیش پاندوان برود بلکه با ایها دوستی و آشتی بکند تا امید که شرط ایشان بگذرد و بولایت
شهر نخواهند آمد در تهراشت گفت من و بهیشم پتامه و درناچارج و کرپاچارج و گاندهاری و ودیدر صلاح قمار بازی راضی
نبودیم اما بجهت خاطر فرزندان چیزی نگفتم اینقدر میدانم که پسران من بدی کردند اما محبت فرزندی چیزی نگفتم بیاس منیشیر گفت
چنانچه دریودهن وغیره فرزندان تو اند پاندوان هم فرزندان تو اند خوب نیست که تو جانب داری اینها بکنی با ایشان نامهربان
میباشی من نظر این قصه بتو میگویم که کاوی کامدین نام داشت پیش اندر رفته بنیاد گریه کرد اندر پرسید چرا گریه میکنی گفت
دو فرزند دارم یکی قوی دوم لاغر دهقانان هر دو را بار برابر میگذارند و چوب بر گردن نهاده قلبه میرانند آن یکی که
قوی است بار را بفراغت میبرد در قلبه رانی کلفت نمیکشد آن دیگر که ضعیف است دهقان اورا میرانند عذاب بسیار میدهد
من ازین حال بطاقت میشوم بواسطه آن بسیار گریه میکنم اندر گفت تو بسیار فرزندان داری اگر یکی از ایشان در محنت باشد
تو چرا اینقدر غم میخوری واین کاو گفت اگر من بسیار فرزندان دارم اما بجهت ایشان دلبستگی و تعلق دارم با این فرزند که
ضعیف و ناتوان است بیشتر اندوه و محنت میکشم اندر گفت خاطر تو میخواهد که ازین محنت خلاص شود کاو گفت آری پس اندر

چنان

چندان باران بارید که ان دهقان نمیتوانست قلبه رانید گاو فرصت یافته فربه شد قوت بسیار رسید اگر دو بیاس بدرتهراشت
گفت شما همه فرزندان مید مهر و محبت خانچه با تو وید رهست با راجه پاندو هم کمک بفرزندان او و شما هم محبت برابر دارم
تو چند پسر داری همه در نعمت و فراغت اوقات میگذرانند غم و اندوه دارم که پسران راجه پاندو نیکس اند همه فاعل و
قابل و صاحب خرد و دانا اند انها الحال در محنت و غربت گرفتار اند خانچه ان گاو نجال فرزند ضعیف خود غم و کدورت داشت
منهم از محنت ایشان غم و اندوه دارم از نیابت میگویم که فرزندان خود را منع کنی بار دیگر ایشان را آزار ندهند پاندوان
هرچه مال و ملک داشتند آنرا بدغابازی بردند حالا در قصد جان ایشان هستند درتهراشت با ویاس گفت که از شما التماس دارم
که پیش دریودن رفته او را ازین منع نمایید بیاس گفت شتری نام رکهیشری هست از پیش پاندوان می آید او دریودن را
نصیحت خواهد کرد اگر دریودن نصیحت او قبول نکرد شتری نام او را دعای بد خواهد کرد بیاس اینسخن گفته رفت شتری رکهیشر
بعد از لحظه در نزد درتهراشت آمده در انوقت دریودن با همه برادران در نزد پدر بود چون شتری را دیدند تعظیم کردند
درتهراشت با شتری گفت شما در پیش پاندوان می آید ایشان سلامت هستند دیگر شما چنان کنید که میان فرزندان من و
ایشان صلح شود شتری گفت من بزیارت تیرتها و معبدها میگردیدم در کامک بن ایشان را دیدم که مویهای سر را بمیان
کرده حرم پوشیده بعضی از رکهیشران همراه بودند بمن گفتند که دریودن بدغابازی ملک و مال انها برده است ایشان را
اواره ساخته اند من چون این را شنیدم بر غریبی و محنت ایشان رحم آوردم و وداع کرده پیش شما آمدم چونکه شما مرد بزرگ اید
مناسب نبود که در مجلس شما ها اینچنین کارها میکنند که از خویشان خود بدغابازی ملک و مال بردید پس شتری بدریودن گفت که
ای فرزند پاندوانرا بدی مکن که از محنت اینحرف با تو گفتم ترا صلاح نیست که با پاندوان جنگ کنی ایشان اینچنان اند که
مثل جراسند کسی را کشتند کارهای عظیم از دست ایشان آمده است تو از من بشنو با ایشان دوستی کن از سر جنگ و نزاع بگذر
شتری هرچند مثل اینسخنان میگفت دریودن چشم بر زمین دوخته اصلا بسخن او گوش نکرد دست بر زانوی خود زد شتری رکهیشر
در غضب شد گفت هرچند من سخن با تو میگویم تو گوش بسخن من نمیکنی بعد از سیزده سال همه شما هلاک شوید بهیم این زانوی
دریودن را که دست میزند بگرز خود بشکند درتهراشت چون این را شنید در پای شتری رکهیشر افتاد و گفت که این پسر من بخشش
گفت اگر پسر تو سخن که من گفته ام بشنود دعای من با او کار نخواهد کرد و اگر نشنود همان خواهد شد درتهراشت با شتری گفت
با من بگو که پاندوان کرمیر دیو را چون کشتند غرض درتهراشت این بود که او را از قهر باز آرد شتری گفت که پسر تو سخن مرا
گوش نمیکند من چرا با شما میگویم کشتن کرمیر دیو را و بیدر پیدا اند از و بر پس شتری اینسخن گفته رفت پس درتهراشت
بیدر را طلبیده با گفت که تو پیش پاندوان رفته بودی وضع و طور ایشان دیده آمدی بهیم با کرمیر دیو جنگ کرده او را کشت

با من بکوید رکفت بهیم اینچنان کاری کرده است که از دست دیو تنهایی آید چون پاندوان ازینجا رفتند در روز سیوم بکیا مکان
رسیدند دران جنکل بسیار دیوان بودند چون پاندوان رسیدند خواستند که ان جنکل را جایی نمایند دیوی را دیدند که دندانهای او
هر یکی برابر درختهای بلند در نظر می آمد مویهای سرش ایستاده رنگ ان دیو در غایت سیاهی بیچو رعد آواز میکرد از هیبت او
جانوران که در الجنکل بودند مثل شیر و پلنک وغیره از صلابت آواز ان دیو بیخود میشدند بعضی میگریختند جانوران دیگر مثل
آهو وغیره بر زمین افتادند ان دیو میخواست که چون پاندوان نزدیک امدند همه ایشانرا بخوریم دروپدی از الصورت
مهیب او و آواز او ترسیده هر ساعت از ترس بطرفی یکی از پاندوان میگریخت چون ارجن دروپدی را بانحال بدید در بغل
گرفت تسلی داد آن دیو بنیاد سحر کرد غبار عظیم بر انگیخت آتش از هوا ظاهر ساخت دهوم کبشیر افسون خواند چنانچه تمام
سحر آن دیو باطل کرد ان دیو بحال خود باز آمد درینوقت راجه جدهشتر ازو پرسید تو چه کسی اینجا برای چه آمده گفت من
برادر کرمر دیوم درین جنکل از ترس من هیچ کسی نمی آید من آدمیانرا میخورم چون شمارا دیدم خواهم خورد شما چه کسانید
که بپای خود بکور آمدید راجه گفت من جدهشترم اینها برادران ما اند چند روز اینجا بوده باشیم ان دیو چون نام ایشان شنید
بنیاد خوشحالی کرد گفت مدتهاست که بهیم را طلبیده بودم این برادر ترا عوض برادر خود بکشم جدهشتر گفت شما بهیم را مدد کنید
ترا بهیم بکشد درینوقت بهیم درختی را از زمین برکند ارجن کمان خود را چله کرد بهیم بقوت تمام آن دیو را بان درخت نزد
دیو درخت نیم سوخته را بر داشت به بهیم زد باز بهیم ان درخت را بزد و رزد کرمز دیو تیز بدست گرفته بر و میزد سنکهای
کلانرا بر سر بهیم میزد بهیم چون از سنک و چوب کاری نساخته اند هر دو دویده بر هم میزدند بهیم چون مدت دید اینچنین
جنک کرد دروپدی بجانب بهیم نگاه کرد تبسم نمود بهیم اعتراضی شد برخاسته کمر ان دیو را گرفته بزور تمام چنان بر زمین
زد که ان دیو از هوش رفت پس او را همچنان برداشته برگرد سر گردانید چنان بر سنکی زد که تمام اعضای او خورد شد
الجنکل از ان دیو خبیث پاک شد در تهرامشت چون اینحکایات از وید شنیده سر دار جگر بر کشید گفت پاندوان که دیوانرا
باینچنین آسانی بکشند کار فرزندان من با ایشان چون خواهد شد و بشنیم با من باراجه جنمیجی گفت که چون پاندوان
بجنکل رفتند این خبر بهر اطراف عام شد بعضی از دوستان متوجه دیدن ایشان گشتند ازانجمله کرشنجیو از دارکا با بعضی فرزندان و
خویشان راجه دروپد و درشته دمن و شکهندی و پسر سشوپال درشت کیت راجه هر چند متوجه دیدن پاندوان شدند ایشانرا
بانحال بدیدند خاطر ایشان از احوال پاندوان بسوخت اول سخنی که کرشنجیو گفت این بود که عنقریب است زمین خون دریودهن و
شکنی و ساسن را خواهد خورد ما شنیده بودیم که کوروان بدغابازی تمام ملک و مال پاندوانرا بردند در قهر بود گفت
مصلحت نیست که جدهشتر را سلطنت بدهیم بر سر کوروان رفته همه را بکشیم زیرا که ایشان بدغابازی سلطنت از راجه جدهشتر بردند

دوکتی بهیم دید

اگر براستی میبرد نه سهل بود جز این که بدغل برده باشند چه اعتبار دارد و از سخنان قهر امیز کرشنجو بسبب گفت پس ارجن گفت تو سالها
درین علم بیشتر ازین بوده عبادت کرده بسیاری از دیوان کشته کارهای بسیار کرده پس ارجن گفت اگر کرشنجو میدانم که تو شهر
دوارکا در آب خواهی کرد کارهاییکه تو باتفاق بلبهدر کرده هیچکس نکرده است ارجن امثال سخنان گفت قهر کرشنجو کم شد پس
دروپدی با کرشنجو گفت ما همه تعلق بشما داریم شما رو میداریم که پسران دهرتراشت با من انچنان بیحرمتی کردند که در گفتن نخواهد
آمد شوهران من چه نامردیها کردند دریودن مرا بمجلس خود موکشان آورد با وجودیکه من ناپاک بودم خون من میرفت
دریودن حکم کرد که تا مرا برهنه کنند این شوهران من میدیدند یکی نه برخاست که مرا خلاص میکرد دگرن بر من خندید این قهر
از دل من بدر نمیرود و بغیر از شما هیچکس ندارم که انتقام من از دریودن و دوساسن بگیرد کرشنجو گفت ای دختر گریه مکن خاطر جمعدار
عنقریب است چنانچه تو گریه میکنی زنان کوروان هم بر کشتگان شوهران خود گریه خواهند کرد من این سخن را دروغ نمیگویم ارجن هم
با دروپدی گفت خاطر جمعدار انچه کرشنجو گفته است خواهد شد دهرشتدمن با دروپدی گفت ای خواهر من درناچارج را خواهم کشت
برادر من شکهندی بهشم پتامه را خواهد کشت با پاندوان کرشنجو گفت که شما گمان میبرید که تنها کلفت و اندوه کشیدید من اراده داشتم
که در انمجلس قمار بیایم منع قمار بازی کنم اما مرا غیبتی امده بود و برای همین نتوانستم امد قمار بازی بسیار زبون است من اگر دران
مجلس میبودم کوروانرا منع میکردم اگر سخن مرا قبول نمیکردند ایشانرا میکشتم لیکن مرا بسبب مشکلی پیش آمده بود و ملکه من در دوارکا
نبودم چون بدوارکا آمدم ساتک انقصه قمار بازی شمارا بمن گفته است از شنیدن بسیار غمگین شدم جدهشتر گفت در آنوقت کجا
رفته بودی که در دوارکا نبودید کرشنجو گفت سال نام شهری است سوت نام من انجا رفته کشتن او رفته بودم باعث نزاع من
با سال این بود که من چون ششوپال را کشتم او در غضب شد زیرا که او با ششوپال دوستی بود منو من انجا نبودم او لشکر جمع کرده
بر سر دوارکا امده است اکثر بزرگان یادوان همراه من در جنگ بودند جماعتی خوردوان در دوارکا بودند ایشان با سال جنگ
کردند و بسیاری از ان خوردانرا کشته گفته است که کرشنجو کجاست که کشن ششوپال را کشته است بعوض خون ایشان را میکشم
ان شهر سوت انچنان بود هر جا که میخواستی میرفت خواه زمین و خواه آسمان من چون از شما رخصت گرفته در دوارکا رفتم سال
در انوقت بمیان دریا رفته بود من در غضب او روان گشتم در میان دریا او را یافتم با او جنگ کرده او را کشتم بعد از کشتن او
در دوارکا امدم در انجا شنیدم که شمارا اینحال پیش آمده است بسیار غمگین شدم پیش شما آمدم راجه گفت التماس دارم که مفصل
بگویید که چگونه با سال جنگ کردید چطور او را کشتید کرشنجو گفت بعد از کشتن ششوپال سال بر سر دوارکا آمده از چهار طرف شهر
دوارکا محاصره نموده انشهر سوت در میان آسمان و زمین بر بالای دوارکا آمده است سال در انشهر بوده تیر از انجا می انداخت
از خویشان من بسیار کشته عمارتها خراب کرده بعضی از مردم که در دوارکا بودند جنگ بسیار با او کردند تفرق شهر باو نداده اند

اوکرسین انچنان شهر الکا بدشته که بهتر از ان نتوانند بود ساال هم انچنان عراق ولشکری وسث که زیاده از ان نباشد پسر اپرمن

پردمن وسنت وناروس جنکهای مردانه کردند ساال وزیری هم برد نام که در شجاعت و دیری ولشکر اراستن نظیر ندا شت

پسر من سنت با او جنک بسیار کرده کریزانیده است بعد از کرختین او یکی دال نام از امرای ساال کجهه سنت آمده او را چنان

کرزی زده که بر زمین افتاده مرده است ساال چون انث را دید خود متوجه جنک شد مردمان دارکا بسیار ترسیده پسر کلان من

پردمن مردم ها را دلداری داده خود بجنک ساال آمد با او جنکهای مردانه کرد از لشکریان ساال بسیار کشته ساال سحر دغا بازی

بسیار میدانست بنیاد سحر کرد از سحر ارابه و چهار اسپ پیدا کرده بران سوار شده بجنک پردمن آمده او را تیرباران کرده

پردمن همه تیرهای او را به تیر خود میکشت اخر چنان تیری بر سینه ساال زده بیهوش شده افتاد مردمان ساال چون تحایل بدیدند

اکثر کریخته ساال بعد از لحظه بهوش آمده باز همراه پردمن بنیاد جنک نهاده انچنان تیری بر بناکوش پردمن زد که بیشعور افتاد و

بهلبان پسر دوالک بود ارابه پردمن بکردانیده چون پردمن بهوش آمده پسر دوالک را دشنام داد و کفت چون کریخته

بشهر بروم مردمان چه خواهند کفت زنان بر من خواهند خندید مرا مردن از کریختن بهتر است پسر دوالک کفت که تو بیهوش

شده بودی ساال بقاعده ترا در بیهوشی میزد از بجهه ارابه ترا کردانیدم حالا بین که چون ترا بجنک میبرم پس تعجیل تمام ساز را

دوانیده پردمن را در میان افواج ساال در اورده ساال تیر بر بهلبان زده باز میان پردمن و ساال جنک اعظم شد ساال

تیرهای افسون بر پردمن انداخته پردمن نیز انچنان افسون کرده که همان تیر برکشته بر ساال خورد افتاد درینوقت نهد رو

نارد درپیش پردمن آمدند و کفتند که تو چرا اینقدر جنک میکنی دست از جنک بدار که هلاک او بر دست کرشنجیو خواهد بود پردمن

خوشحال شده دست از جنک باز داشت ساال هم ترک جنک کرده بمعه شهر خود بهوا رفته در ان اثنا من بدارکا رسیدم شهر هم

برهم خورده تمام مردمان اندوهناک دیدم احوال پرسیدم از آمدن ساال و جنک کردن او اظهار کردند من در قهر شدم

در عقب ساال روان کشتم بمردم دارکا کفته کذاشتم تا ساال را نکشم باز کشت نخواهم کرد بدین لشکریان من چه سوار و پیاده همراه

روان شدند اندک راهی رفته در میان دریا برابر ساال رسیدم او چون مرا دید بران بهل خود که سوت نام داشت از ان را

مهادیوجی با و داده بود سوار شده با من کفت اکر کشنجیو من ترا طلبیده بودم حالا بین که با تو چه خواهم کرد اینچنین کفته مرا تیرباران

کرد چنان تیرها انداخت که تمام روی ما کرفته بود برادر دوالک بهلبان اسپان ارابه من انقدر تیر زد که هیچ جا از اعضای او

نبود که تیر نرسیده باشد من هم هزار تیر انداختم کمان ساال را ببار کشتم ساال چون مرا بر خود غالب دید بمعه شهر خود بهوا رفت

از انجا بر مرا و بر لشکر من تیر می انداخت من افسونهای او از تیرهای خود در راه بند کردم درینوقت دوالک بهلبان کفت

اکر کشنجیو مرا دیکر طاقت نمانده که ارابه ترا توانم راند من چون بر بدن او نکاه کردم خون همچو جوی اب از و میرفت ناکاه

مردی را دیدم پرسیدم تو چه کسی گفت من تعلق اوگرسین دارم از دارکا مرا بتعجیل فرستاده پیغام داده است که باز سخن تو
بگو تو در انجا یا که جنگ میکنی سال خود بدارکا آمده باشد بود پدر ترا کشت من از شنیدن این پریشان خاطر گشتم بلند برد و پرسیدم
سال کند دیگر از اوشان پیغام دادم که شما را در شهر گذاشته بودم شما را چه بلا شد که دارکا گذاشته آمدید که تا سال پدر مرا کشت
من لشکر خود در برابر سال گذاشته خود بتعجیل تمام متوجه دارکا گشتم در راه بنجا طرح رسید اگر باهید بوکشته باشد از فراق من
زنده نمیشود از همانجا برگشتم تا انتقام از و بکشم با سال بنیاد جنگ کردم سال از هوا یکدو بی کشته پدر مرا برابر انداخت
چنانچه اصلا فرق از ونا کشته پدر من مثالیت کردم چون اورا دیدم کمان از دست من افتاد بیهوش شدم بعد از ساعتی
چون بحال خود آمدم نه پدر خود دیدم نه سال نه لشکر او دانستم که آن جادو بود خاطر من اطمینان یافت درین وقت
بجر راکه سلاح نبیر بود انداختم تمام آن سنگها ریزه شکسته دور کرده سال فی الحال بدرون شهر خود آمد من گرز خود را چنان
بر شهر او زدم که تمام شهر او خراب شد اکثر مردم که در انجا بودند از هوا افتاده هلاک گشتند سال تیر و کمان بدست گرفته با من
جنگ بسیار کرد آخر من چکر خود را بر و انداختم از ضرب آن کشته شد ما بقی مردمان گریختند ای جدهشتر این بود قصه جنگ من با سال
در انوقت که دریودهن با شما قمار بازی میکرد من بجنگ سال مشغول بودم اگر چنین نمیبود البته من در مجلس قمار بازی پیش شما
می آمدم دریودهن را از مقدمه منع میکردم بعد از حکایت راجه و برادرانش و درپدی را دلداری داده بشارت خلاصی
ازین محنت منتدد داد گفت خاطر جمع دارید که دشمنان شما همه مقهور خواهند شد شما بسلطنت خواهید رسید بعد از آن کرشن جیو
از راجه رخصت گرفته بدارکا رفت خواهر خود سوبهدرا را زن ارجن دیو بود با پسرش ابهمن همراه خود برده دهرشتدمن
پنج پسر درپدی را که هر یکی از هر برادری بود گرفته پاندوان را وداع کرده بشهر خود رفت دهرشتکیت پسر سیشوپال هم رخصت
گرفته خواهر خود را برد دیگر از برهمنان که همراه پاندوان نماند پاندوان نیز از انجا روانه شدند بیست ارغلان
راجه الجه پاندوان را بارها بار کرده پیش پیش میرفتند این برهمنان که از جماعه خیلان راجه بود با بعضی از خیمهای درپدی
برابر به بار کرده عقب میرفت راجه با ارجن گفت که ما را دوازده سال درین جنگلها و صحراها بسر میباید برد جایکه لایق ما
بوده باشد شکار نیز بوده باشد بر اینت تا بانجا برویم ارجن گفت اگر از من پرسید جنگلی هست دویت ون نام در ان جنگل
میوه بسیار شکار بسیار انجا مناسب بودن شما بهتر است پس راجه باتفاق برادران بجنگل دویت ون رفته انجا
درختان میوه دار و گلهای خوشبودار جانوران چرنده و پرنده چون راجه بانجا رسید جماعتی که از عابدان و کهتریان در انجا
بسر میبردند همه بدیدن راجه آمدند دهوم کهشیر که همراه راجه بود بهر کدام از ایشان چیزی داد و در انجا کهشیر بزرگی مارکنڈی
نام داشت نهایت عابد و مرتاض بود در روشنی از روی او نیفت بدیدن راجه آمد راجه برادرانش و درپدی همه تعظیم عابد

کردند مارکندی همه را دیده تبسم کرد راجه ازو پرسید سبب تبسم چه بود گفت چون شما را دیدم شری رام پسر راجه دسرت
بخاطر آمد که او را همین طور در جنگل دیده بودم همراه زن خود سیتا برادر خود لچمن تیر و کمان در دست و شب در کوه
رکهمونک نام دیدم او را هم مثل شما روز بد پیش آمده بود همچنین راجه بالها و باکیرت و الوک و غیره ایشان نیز سلطنت و
ملک گذاشته در بیابانها وطن کرده بودند قوت خود را از میوهٔ جنگلی و بیخ درخت و گیاه میکردند شما هم ازینجا دلگیر
مباشید شاید حکمت درین بود که شما هم قدر محنت زدگان و محتاجان بدانید مارکندی این سخن گفته بجانب شمال رفته ایشان را
از شنیدن این سخنان خوشحالی رو داد با خود عهد کردند اگر شیر بهار را ازین محنت خلاصی دهد قدر نیکیان و فقرا این
بیشتر از پیشتر میدانسته باشیم پاندوان از رفتن مارکندی در آن جنگل سیر میکردند برهمنان بید میخواندند ایشان گاهی
تیر اندازی میکردند گاهی حکایات گذشتگان از برهمنان میشنیدند روزی بکدالک کهشتری با راجه گفت درین جنگل فقرا
عبادت میکنند در ترکیب گوشه اند هرکه خدمت برهمنان کند ایشان او را دعا کنند آنکس را عالم خواهد گرفت راجه بل
که همه عالم را گرفته بود چون با برهمنان بدی کرد تمام ملک و مال از دستش رفت من ترا وصیت میکنم البته علما و صلحا را
رعایت کنی تا دولت تو روز افزون شود برهمنانیکه آنجا بودند بکدالک و راجه را تعریف کردند چون شب شد بعضی از برهمنان
حکایات گفته راجه میخفتند دروپدی با راجه گفت مرا ازینکه شما ملک و مال را باخته هیچ غم نخوریم اما چیزیکه اندوه کشیدیم این بود
که شما لباسهای شاهی را از بر برآورده چرم گوسپند پوشیدید بصحرا آمدید دل دریودن اصلا نرم شد لیکن شما ملامتی نکردید ازین سبب بسیار
اندوه بمن رسید دروقتیکه شما بجنگل متوجه شدید همه کس گریه کردند مگر چهار کس که اصلا نگریدند دریودن و کرن و دوسان و
سکنی اظهار خوشحالی کردند من ترا بر تخت مرصع و فرشهای ابریشمی میدیدم که خواب میکردید حالا می بینم که شما را بر خس و
خاشاک خواب میکنید من ازین جهت پیوسته در غم و الم میباشم تو خود را بتحمل و صبر قرار داده اصلا این محنت ما را بخود راه نمی آری
من درین باب حکایت پرهلاد که با فرزند زادهٔ خود بل نام گفته بود نقل کنم دروپدی با راجه گفت وقتی که بل پسر راجه
پرهلاد پرسید که تحمل بهتر است یا غضب یا غصه هرچه شما میفرمایید من آنرا عمل کرده باشم پرهلاد که همه چیز از نیک و از بد میدانست
در جواب او گفت ای فرزند بشنوید آنکه دایم تحمل و صبر در کار است پیوسته غصه هم مذموم هر کدام از صبر و غضب و غصه در وقت
صبر درست اگر دایما کسی تحمل و صبر میکرده باشد بسیار کلفت و محنت باو برسد او را خدمتگاران و زن و صایع میشوند میخواهند که
هرچه حاجت دارد از دیگر بد هرچه بدی خاطرشان خواهند میکنند چرا که ایشان عقل کامل نیست دیگر حرمت و عزت صاحب
نگاه نمیدارند کار بجایی میرسد که مردن بهتر از آن زندگانی میشود زنان و فرزندان هم از وی نخواهند ترسید و
هزار فعل ناشایسته از ایشان ها در خواهد شد دیگر مفسدها بسیار دارد دیگر پرهلاد گفت ای فرزند آنچه مفسدهٔ صبر و تحمل دایمی بود

مثنوی ۱۵

شنیدی حالا معنده غضب و غصه دایمی و بی صبری را از من بشنو کسیکه دایم در غضب باشد یاران و دوستان همه با او دشمنی
باشند خلق متفرق نشوند پیوسته از و به بدی نقل میکرده باشند هر کسیکه از سلاطین حکام که دایم در قهر و غضب باشند سلطنت او
زود زوال می یابد غایبانه همه بر او نفرین کنند پس آدمی را باید که در هنگام لطف و مرحمت نرمی و نیکی در غضب و غصه قهر کند
هر کسیکه اینچنین کند هیچ کار او ضایع نشود چون دروپدی از ینسخان فارغ شد راجه گفت تو غم مخور ما را هم در غم و اندوه منعکسی
بلاییکه اصل همه علتها و کارهای زبون اندوه است که آدمی را از بسیاری غم و اندوه بهلاک رسیده است پس علاج آنست که بنده
رضا بقضای الهی دهد هر امریکه بر سر آدمی آید همه از و بداند تحمل و صبر پیشه نماید نونتی عابدی کشپ نام گفت که اصل همه عبادتها
رضا بقضاست نزدیکترین راه های خدا تحمل و صبر است بی رنج هیچ عبادتی حاصل نشود بزرگان همه تعریف کسانی کرده اند که تحمل
بی نهایت داشتند نیز گفته اند که راستی از دروغ بهتر است که نیکو دیگر بزرگان هنا دان مرا صبر نصیحت فرموده اند همه کس با قصد
در پیش است اگر شیوه صبر و شکیبایی در پیش نگیرم پس چه کنم اگر با همه کس بدی کنم در عوض آن بدی کنند پس فساد در خلق پیدا شود
دروپدی گفت شکر بران عز و جل است که شما را این نقسیم توفیق داده است که با وجود سلطنت و مملکت اینچنین با را امید هند و گرنه اینچنین
سخنان موافق حال عابدان و زاهدان است تو را چه از دهرم یعنی خیر تولد شده هرگز تو دهرم و نیکی را از دست نخواهی داد و آن نیز هم
از تو هرگز جدا نخواهند شد مانند سایه پیوسته ملازم تواند در هنگامیکه تو سلطنت تمام عالم داشتی در آنوقت هم اصلا غصه و تکبر نمیکردی
خدمت صلحا و علما مینمودی چندان جگ کرده بفقرا و برهمنان هزار چندان زر و نقره میدادی اینکه قمار باختی ملک و مال را
بباد دادی تقدیر الهی بود تو درین کار معذوری چنانچه لعبت باز لعبت های خود را از درزدان برده تماشا میکند و بازی
میبازد همچنان تمام رفتار این عالمست هر کسیکه میگوید این کار را من کردم و یا من میکنم تمام غلط است نا معقول میگوید بدانم
که همه را پرمیسر و مهاراج میکند راجه گفت ای دروپدی تو راست میگوئی سخنان تو برابر بید و شاستر است من با تو یکسخن راست میگویم
من هرچه که میکنم از تصدیق جگ و غیره همه را محض برای رضای خدا میکنم آن منظور نیست که بغیر از رضای دوستی پرمیسر مهاراج حاجت
باشد آنرا میخواسته باشیم هرگز خیر نمیکند او را معصیت در میبازد و دوست میمنت بعضی از بزرگان مثل کشف و بیاس و نارد و منیری و
مارکاندی و شنکها چاری که نام بر آورده است همه نکهه خیر و نیکی است هر کس کسیر د خود پرستی دارد هرگز رستگاری نمییابد هر کسیکه
سخن بزرگان کار نکند علم نخواند هر چیز که دلش میخواسته باشد از آن میکرده باشد بدوزخ میرود راجه چون این مقدمات از دروپدی
شنید تعجب نمود گفت این نصیحت ترا از کدام کس شنیدی اما سهیم از ینسخان دروپدی در اعتراض شد گفت ما بر همین سیستم که در جنگل
میگردیده باشیم ما خبر یا نیم کار آنست که سلطنت خود در یکبار دریودن که پادشاهی از ما بزور و مردانگی بگرفته است ما دیگر باره
از و نمیتوانیم گرفت ملکه چنان گرفته است اگر کسی پای تدارک داشته باشد کاوی را نزد و رگرفته باشد ما نیکی کردیم اما محنت و تشویش

گنند هم کسی را بدی در دلش داشته باشد هرگز نیکی و رستگاری نیابد در بودن مرا بی قوت گمان می برد اگر کار میان او
بجنگ نرسید آنزمان قوت ما و قوت او معلوم خواهد شد اگر در جنگ کشته شویم همه عالمیان ما را نیک خواهند گفت هم در آخرت
ثواب عظیم می یابیم حالا ما چکنیم بیماری دارم که نمیدانند میرند یا نمیرند نمیدانم که بار سلطنت را می یابم یا نخواهم یافت خبر برا
دو چیز میباید یکی سخاوت دوم دانکی دیگر نیکی به بندهای خدا کردن تو ایراجه بسیار بدی کناه کرده که قمار باختی حالا ازین هر سخن
دانا بپرس که می باید کرد دفع کناه تو شود ترا حالا هیچ کاری بهتر ازان نیست در مقام تردد شوی کاری بکنی که باز آن
حکومت و سلطنت بدست آری در بندان مشوی ترا چه شده است که با وجود زور و قوت هراس میکنی مثل ارجن حد میکنی
داری که در تیر اندازی و خرمت دادن دشمنان عدیل دارد مثل من غلامی داری که در گرز بازی و کشتن دشمنان هیچکس نیست
با دو کس نکل و سهدیو که در خدمت تو جانبازی میکنند امیدواریم اگر خبر باین عالم در برابر ما بیاید ما بر ایشان غالب شویم
ترا چه میشود مثل کرشن مکهبانی داریم کرشن را مطلع چونکه ایشان با لشکر و خویشان خود بمدد ما تشریف بیارد در بودن تو
لشکر ما را خواهد کشت راجه جدشتر گفت آنها که تو میگویی همه راست است اما من پسر درمم یعنی خیرم مرا نمی شاید خلاف
قول و عده خود کنم کسانیکه کناه میکنند آخر نتیجه آن یابد آنهانیکه خواهند با اضطراب کار کنند هرگز آن کار نیکو باخر نمیتوانند رسانید
پور سوا و کرن و اشونهاما با همه پسران درتهراشت در لعقه در بودن اند هرچه او میفرماید میکنند اگر نسبت بشیم و درنا و کرپاچارج
با شما و کوروان برابر است اما حالا ایشان از جانب او جنگ میکنند هیچکس بر ایشان غالب نتواند شد کرن مردیست که غصه و قهر
بر فراج او غالب است در فنون سپاهگری نظیر ندارد ای بهیم تو گمان میبری من فکر اینقدر ندارم گمان غلط میکنی بلکه القدر هست
غم و غصه فکر دارم که شما ده یک آن هم ندارید مرا شبها ازین فکر خواب نمی آید فکر میکنم که بکدام تدبیر بر دشمنان غالب توانم
آمد میدانم که این کارها آخر میرسد ای بهیم این کار با اضطراب و تعجیل نمیشود با هستکی خواهد شد بهیم چون اینسخنان شنید
دانست که راجه با برادر میگوید و نشیم با پن باراجه جهتی جی گفت درین وقت بهیم سخن میکرد ناگاه بیاس حاضر شد با راجه گفت دانستم که
در خاطر تو ترس رسیده است من آمدم ان ترس را از دل تو بدر میکنم حالا تو یک سخن بگویم بدانکه همه کارها آخر خواهد یافت بر همه
دشمنان خود غالب خواهی آمد بعد ازان بیاس دست راجه گرفته بگوشه برد و گفت بدانکه هنگام دولت شما نزدیک رسیده است
چون وقت دولت تو میرسد برادر تو ارجن همه دشمنان را خواهد کشت من ارجن را یک افسون یاد میدهم که چون آنها را یاد
کنی هرگز فراموش نسازی ان افسون برت سمرت نام دارد هر جا که خواهد پیش آید خواه پیش کبیر و خواه جم و برن و مهادیو
و غیره میتواند رفت شما هم این جنگل بجای دیگر بروید راجه از شنیدن اینسخنان بیاس بسیار خوشحال شد بیاس ارجن را
بگوشه برد ان افسون را یاد گرفت انگاه بیاس رفت پاندوان هم نقل موده او در دوشدند تا در نزدیکی اب برکوت جنگلی از

کامک ون کونید رسید در انجا روزها ببکی روی تیر اندازی میکذرانیدند روزی راجه بارجن کفت ای برادر بشنو دروناو
اشوتهاما در انواع تیراندازی نهایت دارند در بودن کمال خدمت یا بتیان کرده است ایشان انچنان کسانند که
در جنک فوت ایشان کم نمیشود در برابر ایشان ترا دادایم ان افسون که بیاس ترا اموخته است میباید که تو از بر میخوانده باشی
چون از انجا هر جا که اراده کنی میرسی ترا میباید که پیش ایندر بروی اسلحه نیک از و بکیری در رفتن امدن و رفتن حال
بوده باشی پس ارجن از برادران و بهیم و برهمنان که در انجا بودند وداع کرد دروپدی بارجن کفت که تو میدانی که دوساسن
موی سر مرا کرفته چه ازارها بمن رسانید هنکامیکه ما از هستناپور بدر آمدیم دوساسن کفت که پنج قلبه کاو در پی یک ماده کاو میروند
مردم عوام از پی ما فریاد میکردند انها از خاطر من نمیرود نمیرود مباد اچو تو در مجلس ایندر بروی ان اچهرچها و مجلس خوبان
ببینی شیفته و فریفته ایشان شوی ما را فراموش کنی انجا بسیار مدت نمانی کسی باشد که انتقام از کوروان بکیرد ارجن
کفت من ملازمت برادر کلان و غنیمت خود صحبت برادران ترا بهیچ چیز برابر نمیکنم زود خود را بشما میرسانم پس دروپدی ارجن را
دعا خیر کرد انکاه ارجن ان افسون را که بیاس با و تعلیم کرده بود بخواند بجانب بالا نکاه کرد همچو اندیشه و خیال در یک لحظه از انجا
بکوه هماچل رفت از انجا بکنکند معدن رفت از انجا هم رفته بکوهی که آنرا ایندر کوتل کویند رفت چون خواست که از انجا
برود اوازی شنید که بایس ازینجا قدم پیش منه ارجن بهر طرف نکاه کرد نا کاه شخصی را دید که موهای ژولیده داشت تا
در کمال روشنی و صفا از کمال ریاضت عالی کشته بود ارجن چون او را بدید هم انجا بایستاد انکس بارجن کفت تو چه کسی که اینجا
با سلاح و اسباب تجارت آمده اینجا جای عبادت است مکان کسی است که اینجا غصه و غضب نباشد تو سلاح خود را بینداز
بعبادت مشغول شو کفت ای ارجن مرا شناسی من ایندرم از من هر چه میخواهی بطلب تا بتو بدهم ارجن کفت ای بزرکوار
در دینی بطمع نیامدم هیچ چیز نمیخواهم غیر از ان که به برادران خود رسیده انتقام از دشمنان خود بکیرم ایندر کفت تو چندان
ریاضت بکن که اول مهادیو را ببینی بعد از ان من اسلحه خوب خود را بتو بدهم انچه در علم تیر اندازی من میدانم همه را بتو
خواهم اموخت ایندر این سخن کفته از نظر غایب شد ارجن با بچا بهتا دیگر از ارجن هیچکس در انجا نبود در ان نزدیکی جنکلی بود
ارجن بان جنکل رفت انواع جانوران و ابهای روان در غایت لطافت بان جنکل بود ارجن تمام اسلحه خود را از تن بیرون اورد
استاد بعبادت و ریاضت مشغول کشت تا یکماه بعد از سه روز میوه که از درخت می افتاد میخورد در ماه چهارم دوازده روز
پس در ماه پنجم پانزده روز پس ماه ششم بر سر انکشتان پای ایستاده ریاضت میکشید در آن ماه هیچ نخورد در کهشیران و برهمنان که در انجا
بودند ریاضت او میدیدند همه بخدمت مهادیو رفتند کفتند انچنان شخصی آمده است عبادت میکند ریاضت میکشد که هیچکس
طاقت آن ندارد و هیچ نمیدانیم غرض او چیست نزدیک است که از آتش ریاضت او بسوزیم او را منع میباید کرد که ترک این

ریاضت بکنند مهادیوجی گفت من او را میشناسم او ارجن است میدانم او چه میخواهد با شما کاری ندارد چرا از و میترسید بجای خود
بروید پس مهادیوجی بسبب بهیلان آمده تیر و کمان بدست گرفته آمد روشنایی همچو آتش بود پاربتی با زنان دیگر همراه مهادیو بود
در انوقت دیوی موکت نام بصورت خوک برآمده ارجن در کمین او شده بود که بکشد به تیر بزند درینوقت مهادیوجی در انجا
رسید گفت تو چرا این خوک را بزنی بگذار که من بزنم ارجن نشنید تیری بران خوک انداخت مهادیوجی هم بران خوک تیر زد
هر دو تیران خوک خورد از ان تیرها آوازی مثل رعد برآمد ان دیو از میان خوک برآمد بصورت خود شد در انوقت چشم
ارجن بر مهادیو افتاد که بصورت بهیلان ایستاده بود ارجن گفت تو چه کسی که شکار مرا زدی من نمیگذارم که تو جان بسلامت
از من بدر بری ان بهیلان بخندید و گفت اینقدر بزرگ و خود مغروری که با من چنین گفتی الحال ترا بزنم که این خوک را از و چم
پس هر دو کس دست به تیر و کمان بردند ارجن تا دو گری مهادیو را تیرباران کرد مهادیو چون ایستاده بماند چونکه ارجن نگاه او
نگاه کرد دید که یکی از ان تیرها بر نخورده است ارجن حیران ماند گفت تو چه کسی که از تیرهای من جان برده هیچ آزاری بتو
نرسید مگر دیوی یا کندری یا مهادیو ی اینچنین گفته باز تیر و کمان را بدست گرفته انقدر تیرها بروی انداخت که ترکش خالی شد
ارجن چون اینحال دید حیران بماند گفت این ترکش اگنه دیوتها بمن داده گفته بود هر چند ازین ترکش تیرها برآری اصلا
کم نخواهد شد حالا چه واقعه شده که تیرهای این ترکش خالی شده اند پس ارجن کمان خود را گرفته با مهادیو بجنگ درآمد مهادیو
دست دراز کرده کمان ارجن بگرفت و زور کرده از دست بربود ارجن در قهر آمده شمشیر کشید با مهادیو چندان جنگ کرد
شمشیرش بشکست بعد از ان درختهای کلان کنده با او جنگ میکرد و اکثر سنگهای کلان برداشته به بهیلان میزد چون از ان
بپرداخت بشتیر آمده بمشت برهم میزدند چون از ان هم باز ماندند دستهای یکدیگر را میکشیدند در میان سینه ایشان از بر یکدیگر
خورد آتشی از میان برخاست که شعله با سمان برزد بعد از ان مهادیوجی ارجن را بدست گرفته چندان تاب داده بجای
که ارجن از هوش رفت مهادیو چون بدید که او بی تاب شد و بگذاشت ارجن چون بهوش آمد از دل که تا به سنگ کوبید
پوجا کردن گرفت یعنی گل بر سر ادمی نهاد از گل صورت مهادیو ساخت پاره گل که بران سنگ انداخته بود دید که تمام بر سر
ان بهیل است از مان ارجن دانست که این بهیل مهادیو است مهادیو خود را براو اشکار ساخت گفت چون تو محنت من ریاضت بسیار
کشیده از شیر مهاراج میخواهم که تو بر همه دشمنان خود غالب شوی همه ایشان را مغلوب گردانی میان شما و کوروان جنگ عظیم
خواهد شد فتح بنام تو مقرر خواهد گردید من اسلحه چند بتو بدهم که از ان اسلحه ها با هر کسیکه جنگ کنی غالب شوی بغیر از تو
کسی با اینها کار نتواند فرمود مهادیو بعد از گفتن اینچنین ان صورت بهیل دور کرده بصورت خود برآمد ارجن چون مهادیو را
بصورت اصلی دید پاربتی در پهلوی چپ او ارجن دست بر دست نهاده سر فرود آورد انگاه مهادیو را بسیار تعریف کرد

چندانکه او بسیار خوشحال گردید بخندید بعد ارجن را در بغل گرفت گفت من چنان کردم که تیرهای ترکش تو تمام شد کمان که ماند بود از تو
گرفتم حالا این کمان خود را بگیر باز ترکش تو چنان خواهد شد که دایم پر تیر باشد هر چند از ان تیر بیندازی تمام نشود و در بندگی طلب
من بسیار ریاضت کشیدی جنگ هم همراه من کردی از جنگ من گوشت بدن تو بهم رسیده حالا از شیر مهاراج میخواهم که گوشت بدن تو
برود بیشتر از پیش زور و قوت پیدا کنی ارجن گفت چون بر سر عنایت آمدی میخواهم که یک تیر خود را که تاثیر تمام دارد بمن بدهی مهادیو
ان تیر را بارجن داد و خاصیت ان تیر این بود هر جا که ان تیر بیندازی فتح و نصرت نتیجه میداد باقی این تیر را نو دینداری تا احتیاج
ضرور نشود این تیر را وقتی خواهی انداخت آتش خواهد بر آمد اهل معرکه تمام خواهند سوخت چنانچه هیچکس خلاص نخواهد شد تیر که
این تیر را بیندازی این افسون را یاد گیر پس ارجن غسل کرده پیش مهادیو آمده ان افسون را از و آموخت از یاد گرفتن ان نیت
خوشحال شد در ان وقت زمین بلرزید آواز عظیم از آسمان بر آمد هر بدی که از خستن معصیت در ذات ارجن بود از یاد گرفتن ان همه از و
جدا شده بعد از ان مهادیو بارجن گفت الحال بجای اندر برو ارجن دست بر سر نهاده مهادیو را تعظیم کرد بعد از ان مهادیو
باتفاق پاربتی بکوه هماچل رفت از نظر ارجن غایب شد ارجن همانجا ایستاده بود ناگاه برن بشکل ابر و باران و دریا تا ناظر شد
تمام ابهای روان هر کدامی بصورتی بر آمده همراه او بودند پیش ارجن آمدند بعد از ان اندر بر فیل ایراون سوار شده باتفاق
اندرانی نزد ارجن رسید ارجن تعظیم اندر کرد پس جم بنیاد سخن کرد گفت ای ارجن ما بجهت دیدن تو آمدیم تو قبل ازین نر بودی
هزار سال عبادت کردی بجهت مصلحتی شیر مهاراج ترا باین صورت بدنیا فرستاده تو بجهت ملاقات ما بسیار مشقت کشیدی مهادیو حضور را از خود
خشنود ساختی ترا اثر دعا میدهیم که در همه عالم میباشند بر همه غالب خواهی آمد در جنگ مهابهارت فتح و نصرت خواهی کرد نام نیک تو
در عالم خواهد ماند جم اینها گفته عصای خود را باو داد بعد از ان برن بارجن گفت که کمندی دارم تر پاس نام از ان تو میدهم این کمند بست
هر کس را که خواهی باین کمند میتوانی گرفت پس برن کمند بارجن داد بعد از ان کبیر بارجن گفت که من تو سلاحی بدهم که از ان بیهج
بر همه دیوان غالب خواهی آمد باین سلاح فوج دیوان در تهه است رامکیشی این سلاح را خاصیت آن دارد در جنگی که از انداختن این
هیچکس از آنها نبیند تمام نور و صفای دشمنان می برد این تیر از مهادیو چی بود و فتنه با براهمر دو جنگ کرده بود ازین نیز اکثر دیوانرا
بیکشت بعد از ان مهادیو بمن داد الحال بتو میدهیم پس ارجن غسل کرده در برابر کبیر ایستاده تیری را که کوم نام داشت بارجن داد
بعد از ان اندر بارجن گفت که تو همراه من بیا تا ترا بجایکه من میباشم برم ماتل مهابل ن بهل را خواهد آورد ترا برارابه سوار کرده
بسرگ خواهد آورد چون انجا بیایی من انچنان سلاح خوب بتو میدهیم که هیچکس را نداشته باشد این بگفت و اندر با جمعی دیوتها برفت
ارجن تنها ماند بعد از زمانی ماتل بهل پیدا شده که ارابه سوار بود مثل آفتاب میدرخشید چون ارجن ماتل بهل را دید که انواع اسلحه
از گرز و تیر و چکر و کمند و شمشیر بران ارابه نهاده است بارجن گفت که ای پسر اندر ترا طلبیده است بیا تا ترا بانجا برم ارجن غسل کرد

لباسهای پاک پوشیده براق ارابه سوار شد ماتل ارابه را بجانب آسمان راند در راه بسیاری از گندربان و دیوتها و اسرا که در دنیا
به تیغ کشته شده بودند همچنین میرفت تا بدروازه شهر ایندر که امراوتی نام داشت رسید فیل ایراوت را بدید که چهار دندان داشت
چون پیشتر رفت شهری دید که آنچنان تصور نکرده بود گندربان از هر جا گروه گروه میرفتند رقصها میکردند جماعتی ساده و دوازده آفتاب
اشونی کمار یازده لدر و هشت بسن ناره و غیره بسیاری در آنجا دید بر تخت نشسته ارجن چون ایندر را با آن عظمت دید سر بر زمین
نهاده تعظیم کرد ایندر او را نزدیک خود طلبیده بر کنار تخت خود او را جای داد دیوتها و گندربان حسب الامر ایندر را آب بر دو
پای ارجن را شستند هر یکی تحفها آوردند مدت پنجسال ارجن در نهایت فراغت و خوشحالی در خدمت ایندر بماند درین مدت آنچه تیراندازی
و غیره میدانست همه ارجن را آموخت دیگر از بسیاری علوم که دیوتها میدانستند ارجن یاد گرفت روزی ایندر ارجن را گفت که علم
سرود و انواع ساز نواختن و رقص کردن از چترسین گندرب یاد بگیر که بکار تو خواهد آمد پس ایندر چترسین را گفت که ارجن فرزند
منست تو با او باهم دوست باشید آنچه از رقص و سرود و نواختن میدانی تمام به ارجن یاد ده چترسین قبول کرد و انواع سام بید که
تمام به ارجن یاد داد روزی در مجلس ایندر اوروسی که از عزیزان سرامد ایندر بود رقص میکرد ارجن حیران جمال و کمال او گشته او را
تعریف بسیار کرد ایندر گمان برد که مگر ارجن با و میلی شده باشد چون المجلس بآخر رسید ارجن بمنزل خود رفت ایندر چترسین را
گفت که من این اوروسی را با ارجن بخشیدم ارجن آنچنان مردیست که مثل او کسی نیست آنچه دیوتها میدانند او هم همه میداند نه کنهای عالم
تنها میتواند کرد او اوروسی بگوید گفت که من خورد او دانستم با آدمی صحبت چون بهشت خواهد شد برهمن کی روش آدمی میداند چترسین
گفت که ارجن پسر ایندر است زینهار در ینباب سخن نگوئی که باعث رنجش خاطر ایندر شود اوروسی گفت مسلم و قبول کردم حالا تو برو من
از عقب تو می آیم چترسین رفت اوروسی غسل کرده لباسهای فاخره پوشیده بجواهر نفیس خود را بیاراست بوبهای خوش مالید بجانب ارجن
رفت ارجن چون اوروسی را دید پیش آمده چنانچه مادر را تعظیم میبایست باو کرد گفت تو که خدمتگار ایندر بزرگتر منی اچه رجی مادر ایندر
پدر صاحب منست تو بجای مادر منی باعث آمدن تو به بنده خانه چیست مرا چه خدمت میفرمائی که بجا آرم اوروسی گفت تو که چون بمجلس ایندر
آمدی تو در میان المجلس بغیر از من هیچکس نگاه نمیکردی چون المجلس بآخر رسید هر کس بمجلس خود رفته ایندر چترسین گندرب پیش
من فرستاد چترسین با من گفت که ارجن پسر ایندر است در شجاعت و دلاوری نظیر ندارد ایندر ترا با ارجن بخشیده است تو بخدمت او
برو من بحکم ایندر بخدمت تو آمدم خاطر من بسیار متعلق بود میخواهم که پیش ارجن برسم حالا چاق شد که ایندر رسم انداختن فرمود
ارجن چون سخنان اوروسی شنید گفت تو خدمتکار ایندری ایندر پدر منست تو مثل مادر منی من بمجلس ایندر ترا بسیار نگاه میکردم
از آنجهت بود که تو زن راجه پرورا بوده پنج پسر در خانه او زائیده پاندوان و کوروان همه از نسل راجه پرورداند
بجای مادر میگذشتی که طایفه ما همه از نسل این عورت هستند بسیار نگاه کردن من تو از آنجهت بود تو از من این طمع مدار من انجه

دران خود کونتی و اندرانی رای میبینم ترا اینچنان می بینم التماس داریم تو هم مثل فرزندان منی از من دیگر طمع نداشته باشی لست مجات
تو انچه از من میخواهی ادرسی چون این سخن از ارجن شنید در قهر شد گفت خاطر من تو بسیار مایل بود اندر هم مرا پیش تو فرستاده
تو مرا از خود نا امید کردی از خدا میخواهم که تو یکسال نامرد شوی در میان زنان همچو زنان رقص و سماع میکرده باشی بعد ازان چنین
بخدمت اندر رفته سخن ترا یاد عرض کردند اندر ارجن را تنها طلبیده الفرمود رحمت خدا بر تو باد که مثل تو فرزندان داریم
خاطر توازان دعای بد ادرسی طول نشود ان دعا روزی بکار تو درآمده باشد چرا که در بودن با شما شرط کرده است تا دوازده سال
شما در بیابان و جنگل باشید در سال سیزدهم چنان در میان خلق بوده باشید که نسل و اصل شما را نشناسند تو دران سال سیزدهم بصورت
سازنده ها و گوینده ها در میان زنان خواهی آمد ارجن ازین سخن اندر خوشحال شد ان غمی که از نفرین ادرسی در دل او بود بدر رفت
و بیشم پاین با راجه جنمیجی گفت دران ایام که ارجن در خدمت اندر بود روزی لومس رکهیشر که زاهد معتبر بود بدیدن اندر آمد تعظیم و
احترام اندر بجا آورد و نشست دید که اندر بر تخت نشسته است ارجن پهلوی او بخاطر لومس رسید که اینیر دختریست که درین نزدیکی باینجا
رسیده است اندر انچه بخاطر او گذشته بود بران مطلع شده با لومس گفت که این فرزند منست که از کونتی متولد شده است حالا اینجا
بجهت اموختن فنون سپاهگری تیراندازی آمده است تا رد هم باو کار ضروری بود از انجهت اورا طلبیده ام لومس گفت که تو نزد ان
بزرگوار بدری بوده بید سالهای دراز عبادت میکردید حالا بجهت انکه بار زمین کم کنید بزمین رفته اند نر ارجن است نراین کرشن جی
منکه حالا ارجن را طلبیدم از انجهت که جماعتی از دیوان و ریاکان زیر زمین هستند که ایشان را نیوات کوچ میگویند ایشان اصلا دیوتها را
اعتبار نمیکنند ما کرده یا دیوتا بجنگ ایشان بر ویم حریف ایشان نمیشویم کسیکه ایشان را تواند کشت همین ارجن است که بجنگ ایشان
میرود همه را خواهد کشت بعد ازان باز بزمین خواهد رفت اندر با لومس گفت که تو بزمین برو و بجنگل کامک ون پیش راجه جدهشتر و برادرانش
بروی پیغام من بگوی که شما خاطر از ارجن جمع دارید که بصحت و سلامت است انچنان اسلحه یافته است که طریق کار فرمودن انها را
یاد گرفته است که بان اسلحه بهیشم و درنا و غیره همه را در جنگ دفع خواهد کرد علم سام بید هم نیز آموخته است با راجه بگوی که شما
تا آمدن ارجن بزیارت تیرتها بروید همه را زیارت بکنید شما را ثواب حاصل خواهد شد برکت انها و سلطنت خواهید رسید و دشمنان را
خواهید کشت اندر با لومس گفت التماس از شما انست که شما هم همراه راجه و برادرانش بوده باشید بزیارت تیرتها برید از شر دیوان
نگهبانی میکرده باشید بعد ازان ارجن با لومس گفت که التماس از شما دارم که دعای مرا به برادران من برسانید و درین غربت نخست
همراه ایشان باشید نگهبانی نمایید لومس انچه اندر و ارجن گفته بود قبول کرد ایشان را وداع کرده متوجه کامک ون شد راجه
جنمیجی با بیشم پاین گفت با من بگو که چون دهتراشتر شنید که ارجن پیش اندر رفته است چه گفت بیشم پاین گفت رفتن ارجن
بخدمت اندر و در شهر امراوتی بیاس بید دهتراشتر گفت دهتراشتر با سنجی که محرم اسرار او بود گفت شنیدم که ارجن پیش اندر رفته است

انواع اسلحه با و اینده داده است و فنون سپاهگری را آموخته است این پسر بعقل و عاصی من میدانم که تمام مردمان خود را
بکشتن خواهد داد و هیچکس را از یاران خود نمیدانم که در تیراندازی حریف ارجن تواند شد کسی که برابر ارجن تواند ایستاد و با جنگ
تواند کرد و برو غالب میتواند آمد چراکه بهیکهم و درونا هر دو پیر شده‌اند کرن اگرچه مردانه و دلیر بهادرست اما عیب است که بسیار رحم دل است اگر
دو سه کس را میکشد دست از جنگ باز میدارد اگر غنیم ازو عاجز آید فی الحال از سر او بگذرد و اکثر هشیاری که ارجن دارد کرن ندارد اگر
جنگ میان پسران من و پاندوان واقع شود از ینطرف درونا چارج و بهیکهم تا بامرگ شده شوند تا از انطرف جنگ ارجن کشته نشود جنگ
آخر نخواهد شد آنچه من میدانم که اینها ارجن را نمیتوانند کشت بلکه اینها کشته خواهند شد ارجن چنان کسیست که چاندوون سوخت اندر
حریف او نتوانست شد در جگ راجسوی همه راجها را مغلوب ساخته از ایشان مال و اموال گرفت همه زبون او شدند من چنان می بینم
چنانچه صاعقه را کسی نمیتواند نگهداشت ارجن چون برارابه سوار شود و تیر و کمان بدست گیرد هیچکس از مردم ما حریف او نمیتواند شد
همه ما را خواهد کشت ارجن مثل ملک الموت است فرزندان و لشکر ما چنان جان قبض خواهد کرد سنجی بعد از شنیدن این سخنان بدهرتراشت
گفت که ای راجه آنچه شما در باب ارجن فرمودید همه راست است شما بدانید که دریودهن البته کشته خواهد گردید چراکه پاندوان از غصه او
دل برنمیدارند از آن کارهای بد که پسران تو با ایشان کردند زن ایشان را انواع بیحرمتی رسانیدند من شنیدم که ارجن با مهادیو
جنگ کرده است جائیکه مهادیو ارجن را نتوانست انداخت دیگر چه کس میتواند انداخت دیگر آن اسلحه که مهادیو بارجن داده است هیچکس دیگر
آنچنان اسلحه ندارد و ترا چه یقین بدان که در فرزندان تو و پاندوان البته جنگ خواهد شد همه فرزندان تو با پاندوان خواهند
کشت به غصه آنکه زن ایشان را بمجلس آورده انواع بیحرمتی کردند دهرتراشت گفت که این همه پسران مرا میدانند که چشمی ندارم از انجهة
مرا در هیچ حسابی نمی آرند کرن در معرکه هلاکت او در بیهوشی کند پاندوان را که مثل کرشن صاحب مشورت و کومکی دارد هیچکس با ایشان برابری
نمیتواند کرد در معرکه که مثل کرشن و بهیم و ارجن و غیره داشته باشد من میدانم که فرزندان من با همه مردمان با ایشان برابری نمیتوانند کرد
راجه جنمیجی از بیشم پاین پرسید که بزرگان ما تا این مدت در ان جنگل بودند از شهر و ده برای ایشان خوردنی میرسید یا در جنگل با شکار
میکردند گفت آنقدار که از آهو و خرگوش و دیگر جانوران شکار کرده می آوردند که تمام آن مردمان که همراه ایشان از برهمنان بودند
همه را بس میشود و دیگر مردمان که در ان جنگل میبودند همه را طلبیدند آنقدر که طعام ایشان کافی بود هر کس همه میدادند بخود هم میخوردند
همچنین پنج سال در کامک ون گذرانیدند دهرتراشت چون اخبار پاندوان خصوص از ارجن شنید بغایت ملول شده آه سرد
از دل بر در کشید سنجی که دار المهام و صاحب مشورت و وکیل او بود گفت که من هر گاه اعمال پسران خود و آن کارها که ایشان با پاندوان
میکردند یاد میکنم چنان غمگین میشوم که زیاده از ان نمیتواند بود شب و روز آرام و خواب از من رفته است هیچ خوشحالی در من
نمانده است که من میدانم عنقریب میان پاندوان و فرزندان من جنگ عظیم خواهد شد هر گاه بهیم و ارجن بمعرکه جنگ در آیند مثل

کرشنجو نگهبان ایشان باشند یقین میدانم که هیچکس از فرزندان من و مردمان دیگر حریف ایشان نمیتوانند شد ایشان همه مردمان را
خواهند کشت سنجی گفت فرزندان شما چندان بدی و بی رحمتی به برادران خود کردند که ان تقصیر نمیتوان کرد اگر هیچ نبود ملاحظه
رحم بایست کرد و من شنیدم که پاندوان بجنگل رفته اند کرشن جی پیش ایشان امده است ایشانرا دلداری کرده نوید فتح و نصرت و ظفر
داده است بسیاری از راجها مثل راجه دروپد و پسران شسوپال دیگر راجها پیش ایشان آمدند با ایشان عهد بستند که در جنگ با ایشان و
براجه جدشتر وعده یاری داده اند انقدر راجها که در جگ راجسوی پیش راجه جدشتر آمده بودند بسیاری از چیزها که تحفه راجه جدشتر آورده بودند
انهمه که پسران تو از ایشان گرفتند کرشنجو گفته است انچه کوروان از پاندوان گرفته اند همه از ایشان خواهم گرفت براجه جدشتر
خواهم داد دریودهن و کرن و شکنی دیگر همه برادران خواهم کشت چون راجه جدشتر از کرشنجو اینسخن شنید و گفت که من میدانم که
انچه شما میگویید همه را بانجام خواهد رسید گفت من میدانم که انچه شما میگویید همه را بانجام خواهد رسید حالا چون با کوروان جنگ
خواهد پیوست تا انمدت که باخر وعده رسد شما بجای خود تشریف ببرید کرشنجو با دروپدی گفت که ان کسانیکه ترا کشان کشان بمجلس
اورده بودند بعد از کشته شدن بدنهای ایشان شغالان در روی زمین خواهند کشید سنجی چون اینسخن را بگفت دهرتراشت گفت ای
سنجی در هنگامیکه پسر من دریودهن میخواسته است که با جدشتر بازی کند و بدر با من گفته بود فرزندان تو ملک و مال از پاندوان خواهند برد
اما بعد از اندک مدتی همه کشته خواهند شد انچه بدر بمن گفته است من یقین میدانم که البته همان خواهد بود بعد از ان جنمیجی از بیشمپاین
پرسید هنگامیکه ارجن بخدمت اندر رفته راجه با برادران تا انمدت چکار کردند و بیشمپاین با جنمیجی گفت که ای راجه چون ارجن رفت
راجه جدشتر با برادران در جنگل کامک بن بودند مدتی بخیال در جنگل میگذرانیدند روزی راجه با برادران نشسته بود و فکر عجیبی بخاطر ایشان
رو میداد که ملک و مال از ما رفت ارجن هم از ما جدا شد بهیم گفت جان ما همه با ارجن بسته بود شما او را رخصت کردید حالا هیچ خبری ازو
نداریم اگر ارجن را بلایی پیش اید یا هلاک شود ما همه برادران کشته خواهیم شد دشمنان ما همه شاد خواهند گشت جدشتر گفت ای برادران
از جانب ارجن خاطر جمع دارید که من ارجن را بشیر بهادر راج سپرده ام عنقریب بصحت و سلامت پیش ما خواهد رسید انچنان سلاحها همراه خواهد
اورد که همه دشمنان بان اسلحه مغلوب میشوند من میدانم که ارجن از مهادیو و اندر دیگر دیوتها علوم و هنر سپاهگری اموخته و
خواهد آمد که کسی بدانسته نباشد با یاری تو و ارجن و کرشنجو همه دشمنان را هلاک خواهیم نمود بهیم و دیگر برادران اینسخن جدشتر خوشحال
گشته درینوقت برهدس نام زاهدی پیش پاندوان آمد راجه با همه حاضران تعظیم او کرد و برهدس امده نشست راجه و برادرانش از پرسش
نموده راجه قصه قماربازی دریودهن انچه با ایشان کرده بود همه باو گفت انگاه راجه با برهدس گفت که شما هیچکس را شنیده اید که این محنت
باو رسیده باشد برهدس گفت ای راجه بسیاری راجها و بزرگان بوده اند که بیشتر ازین کلفت و محنت با ایشان رسیده است جدشتر گفت التماس دارم
انچه از اینها شنیده اید با ما بگویید برهدس گفت راجه کلانی بهمه صفات بیرسین نام او پسری داشت نل نام او بعد از پدر بسلطنت رسید برادر خورد

نل پوشکر نام تمام ملک و مال بقمار بازی از وبرده او را بهمه زن از شهر خود بدر کرد بجنگل و صحرا فرستادند باهم گفت قصه راجه نل قمار باختن و
با پوشکر آنچه بر سر او آمده تمام تفصیل عنایت فرموده با ما بگویید برهمن گفت راجه نل پسر راجه بهیم سین بود راجه بود در زمان او در عالم
مثل او دیگری نبود صورتی داشت بغایت خوب چنانچه بحسن و جمال او کسی نبود در سواری اسپ عدیل نداشت در عبادت و بندگی خداوند
هیچ عابدی مثل او نبود هرگز حرف دروغ بر زبان او نمیرفت سخاوت بسیار میکرد در عدالت و رعیت پروری معلوم نیست که چگونه بود
پای تخت راجه نل در ولایت مالوه بود اکثر حکام و ولایات ملازمان او بودند اطاعت او میکردند در ان زمان در ولایت دکهن
در شهر بندر راجه کلانی بود بغایت شجاع و قوی و دانا و عادل و صاحب همت بود او را فرزندی نمیشد رکهیشری داشت دمن نام که در
عبادت و ریاضت مثل نداشت رکهیشر وقتی پیش راجه آمد راجه با زن خود چند روز آنجا ان خدمت او کرد که رکهیشر از ایشان خشنود شد
دعا کرد که این راجه را سه پسر و یک دختر متولد شود پسران را یکی دمن نام کردند نام همان رکهیشر گذاشت دیگر برادم سوم رادمن این هر
در سه در وادی دانش و کمال از پدر زیاده شدند دختر را دمینتی نام نهاد این دختر در حسن و جمال چنان بود که در دنیا عدیل و نظیر نداشت
آوازه حسن و خوبی او دختر شد در گوش همه راجهای عالم رسید چون راجه نل تعریف این دختر شنید غایبانه عاشق او گشت دمینتی هم
صفت خوبی و حسن راجه نل شنیده بود آرزو داشت که زن او شود راجه نل روزی در باغ خود نشسته چند جانوری پرنده دید که
در باغ در آمده بودند بال و پر جانوران از طلا بود راجه نل حیران صورت آن مرغان شد فرمود که مرغان را بگیرند کسان راجه بعد از محنت
بسیاری یکی جانوری از انها گرفتند دیگر پریده رفتند چون آن مرغ پیش راجه نل آوردند مثل مردم همراه راجه در سخن آمد گفت
ای راجه مرا مکش که ترا بکار خواهم آمد راجه حیران ماند گفت ای مرغ تو مرا بچه کار خواهی آمد آن مرغ گفت من پیش دمینتی که امروز در روی
زمین بحسن و جمال او زنی نیست میروم چندان تعریف حسن و خوبی تو با او میکنم که او ترا خواهد زن دیگری نشود راجه نل خوشحال شد
آن جانور را خلاص کرد جانور در نزد یاران خود رفت همه باتفاق پیش دمینتی بشهر بندر رفته دمینتی در باغ با مصاحبان خود سیر میکرد
ناگاه جانوران چندی دید بغایت خوبی دیدند که بالهای ایشان از طلا بود حیران حسن و خوبی جانوران شده با خدمتگاران خود
دید شاید که یکی از جانوران بگیرد همه جانوران پریدند غیر از همان جانور که خود در خدمت دمینتی آمده بسخن در آمد گفت که من از پیش
راجه نل در پیش تو آمدم او آنچنان بزرگیست که امروز در روی زمین دیگر بزرگی نیست در حسن و جمال کسی از دیو و پری مثل او نداشته
باشند تو اگر شوهر خواهی مناسب تو باشد زن او بشو که من اکثر دیوها و آدمیان و گندهربان دیده ام هیچکس از ایشان بحسن و جمال راجه
نل ندیدم کسیکه ترا شوهری لایق بوده باشد همین راجه نل است دمینتی گفت ای جانور از تو التماس دارم که حیا ان کنی که راجه نل مرا بخواهد
مرغ گفت خوش باش حالا من پیش راجه نل بروم او را بر ان دارم که ترا بخواهد مرغ این سخن گفته پرید پیش راجه نل آمد حکایتی که میان
دمینتی و جانور گذشته بود همه را بیان کرد و گفت از شنیدن آن همه اشتیاق راجه بدیدن دمینتی بسیار شد دمینتی نیز از عشق راجه نل نه شب خواب

دمینتی نه آرام بود از کمال شوق ضعیف و نزار شد رنگش متغیر گشت دوستان به پدرش گفتند که دختر تو چنین نزار و ضعیف شده است
او گفت البته دختر کلان شده است شوهری میباید و اول برهمن را باطراف عالم روانه کرد تا خبر کنند راجه بهیم دختر خود را کتخدا می
میکند هر کسیکه میل خواستگاری داشته باشد بمجلس سوئمبر حاضر شود راجهای اطراف عالم با لشکر و حشم و اموال و اسباب متوجه شهر بدر
شدند اکثر راجها حاضر گشتند درینوقت نارد پیش اندر آمد خبر حسن دمینتی آورد که پدرش تهیه عروسی او خواستگاران ممالک طلبیده
همه را با اندر گفت نارد آنقدر تعریف حسن دمینتی کرد که اندر عاشق او شد پس اندر باتفاق جم و برن و اگنی دیوتا متوجه شهر بدر
شدند بامید آنکه شاید دمینتی را بخواهد راجه نل چون شنید که پدر دمینتی خواهد که دختر را بشوهر بدهد با اسباب تجمل تمام متوجه بدر شد
اتفاقا در میان راه با اندر و دیگر دیوتها ملاقات کرده پرسیدند که کجا میروی گفت بمجلس راجه بهیم سوئمبر دمینتی بروم اندر گفت چون
باینجی برسی بباید که پیغام ما بآن دختر رسانی تا ما را بشوهری قبول کند نل جواب داد من هم او را میخواهم بعد از آنکه پیغام شما خواهم
رسانید خود معزول خواهم شد مناسب نیست که دیگری را بگوید اندر مبالغه بسیار نمود که برای خاطر ما تا آنجا برو و هر چه گوییم با دمینتی
بگو نل چون خاطر ایشان عزیز داشت انکار صریح نتوانست کرد اما بهانه کرد که مرا قدرت رفتن در پیش آن دختر نیست دربانان بسیار
مانع اند اندر نل را افسون بیاموخت هر جا که خواهد برود راجه نل بقوت آن افسون تا بجاییکه دمینتی همراه مصاحبان خود
در قصر نشسته بود رفت دمینتی چنان مینمود که ماه در میان ستاره‌ها و رفتن او هیچکس مانع نشد یکبارگی چون در میان آنها یارها
در آمد از دیدن جمال او همه حیران ماندند بیکدیگر میگفتند آیا این برن است یا فرشته است یا قسم دیگر اگر آدمی میبود تا باینجا
با وجود چندین احتیاط چگونه میتوانست رسید چون حقیقت حال از او پرسیدند گفت من آدمی زادم راجه نل نام دارم برای خواستگاری
تو آمدم در راه دیوتاهای عالم علوی بمن دوچار شدند افسونی آموخته باینجا آمدم پیغام ایشان بتو میرسانم تو از آنها هر کدام که
خوش کنی اختیار داری دمینتی از شنیدن نام نل چشم پر آب کرده برخاست بتعظیم در پای او افتاد و گفت مدتیست که مرا آرزوی حسن و
جمال تو نه خواب و خور بود غایبانه سودای تو ورزیدم حالا ترا دیدم از آنچه شنیده بودم بهتر دیدم از همه عالم ترا بجان و
قبول دارم این ترتیب مجلس جمع مردم همه از برای تست اگر ترا میل بجانب من نیست خواهی که پیغام دیگران بمن گذاری زهر خورده
یا بنوعی دیگر خود را هلاک خواهم ساخت و وبال من بگردن تو خواهد ماند نل گفت من آدمیم خاک راه آنها که مرا پیغام فرموده‌اند کارگذار
عالم بالااند مقدار خاک کف پای آنها قیمتی ندارم اگر فرموده ایشان بجا نمی آورم دعای بد کرده در زمان مرا نیست و نابود
میگردانند مرا از جانب آنها سخن گفتن ضرورست دمینتی گفت چون تو ملاحظه خاطر آنها میکنی همراه آنها در مجلس سوئمبر حاضر شو با من بر سر
جمعی که در حضور ایشان برو اختیار خواهم کرد بی خطر ایشان هم ازین معنی نخواهد رسید نل از آنجا برگشت بصورت واقعی بر ایشان
گفت بعد از آن که ساعتی خوب از برای خواستگاری خویش کردند راجهای عالم از پیش و پس حاضر آمده هر کدام در جای آن

سوئمبر

خودرا بلباسهای فاخره اراسته در نظر دمیتی جلوه میدادند دیوان مثل اِیندر و جم و کبیر وغیره همه دانستند که میل آن دختر بجانب
نل است بنابران ایشان همه خودرا بصورت نل مبدل ساختند دمیتی نیز خودرا بصورت چون کل اراسته بزلوریات پیراسته در ان مجلس
حاضر آمد از بسکه صورت نل در جان و دل او نقش بر سنگ شده بود بهر که میدید اورا نل خیال میکرد چون از تشخص نل دیوانرا بصورت واقعی
یافت در دل خود بتبیر مهیا راج مناجات کرد گفت ای کشاینده کارهای بسته وی راه نماینده متحیران شکسته تو میدانی که مقصود
دل من از میان کیست چون بصورت ادمیان و دیوان درین بیچاره شسته اند از کرم خود نل را بمن ظاهر ساز چون علامت
متین جنت دیوانرا سه علامت است یکی انکه ایشانرا سایه نباشد دوم انکه چشم بر بهم نمیزنند سوم انکه قدم ایشان بر زمین نمیرسد
بلکه معلق میباشد بنابرین دمیتی نل را شناخت بعد از تامل بسیار دریافت که نل این کسی باشد که صاحب علامات نبود پس رفت و بدست را
بگرفت حمایل را که از کل بدست او بود بر گردن راجه نل انداخت دیوتها و ادمیان چون دیدند که دمیتی راجه نل را خوش کرد
حیران ماندند که این عورت ادمی را چون شناخت اخر همه گفتند بسیار خوب شد بعد از ان با راجه نل دوستی و آشتی شدند هر یکی
گفته که تو چیزی میدهیم اول اِیندر گفت هر کسی سا نشین خته از نظر بد او محفوظ ماید و رای تو همیشه بر صواب باشد خطا بر تو راه نیابد
دیگر علم شناختن اسپانرا با و تعلیم داد اتش گفت ای راجه هر جا که تو مطلبی همان لحظه پیش تو حاضر میشوم انچنان روشنایی و نور در صورت دارم
تو هیچ‌چنان خواهی داشت جم گفت هر طعامیکه می پزی انچنان لذت در ان طعام پیدا شود که در طعام هیچکس از بنی آدم نباشد
برن که موکل اب است گفت هر وقت که آب میخواسته باشی در پیش تو حاضر شود دیگر حمایل کلی براجه نل داد که هرگز پژمرده نشود دیوی ان
دایم بحال خود ماند راجه نل رانی دمیتی گرفته بولایت خود رفته بکام دل بعیش و عشرت گذشت مشغول دیوتها هر کدام بجانب
خانه خود رفتند اِیندر در راه دید که کلجوک و داپر جوک هر دو می آیند اِیندر از ایشان پرسید که شما کجا میروید کلجوک گفت شنیده ام
که رانی دمیتی عروسی میکند بانجا میروم شاید ما را بخواهد اِیندر گفت که او عروسی کرده براجه نل دادند کلجوک گفت که بحضور ما عروسی
نکردند من ایشانرا دعای بد خواهم کرد اِیندر گفت راجه نل دمیتی را از رخصت ما عروسی کرد اگر شما دعای بد میکنید گنهگار خواهید
شد بد ورنج خواهید رفت اِیندر این بگفت و رفت کلجوک به داپر جوک گفت که غصه براجه نل دارم که او بی رخصت ما دمیتی گرفته رفت
بشهر او میروم تا انتقام خود را از و بکشم تا او را آواره خانمان نسازم دست از و بر ندارم کلجوک اینچنین گفته بخانه راجه نل
امد دوازده سال در منزل او بود هیچ راه نیافت که ضرری با و تواند رسانید چرا که پیوسته در بندگی تیر مهیا راج میبود و در دولت خود
عدل و داد مینمود یک لحظه ناپاک نبود کلجوک را او دست نمی یافت در هنگام شام یکوقت عبادتی که برایشان مقرر است از هندو سیندنا
میگویند راجه نل بجا می آورد چون قاعده ایشان چنان بود که بعد از عبادت هر دو پای خود را شسته بخواب میرفت از روز
راجه نل پا ناشسته خوابید کلجوک وقت یافت بدرون راجه نل در آمد عقل او را برد بعد از ان به پیش پوشکر برادر خود راجه رفت

باو گفت که راجه را عقل نمانده تو برو با او بازی کن تمام ملک و مال از وی ببر پونسکر نزد راجه امد کلجوک نیز بصورت گاو نیز امده
انجا امد پونشکر با راجه نل گفت بیا با یکدیگر بازی میکنیم همین گاو شرط می بندم هر کدام که ببرد این گاو از و باشد راجه گفت مین
اموال و اسباب بکر کم دارم که با این گاو شرط به بندم بفرمود تا زر و مال بسیار اوردند پونشکر نیز بازی کردند مرتبه اول بازی را
برد بهمان بازی مغرور شده خیال کرد که همه بازیها خواهم برد بزرگان شهر چون شنیدند که راجه نل قمار بازی میکند دمینی هم
فهمید همه خواستند که بخدمت راجه رفته التماس کنند که بازی نکنند بس دمیتی نزد راجه آمد گفت که تمام بزرگان شهر تو بخدمه التماس
امده که قمار بازی نکنند این التماس بشنو که چه میگویند راجه اصلا جواب نداد دمیتی بمردمان گفت که راجه را عقل نمانده است سخن
کسی قبول نمیکند مردمان شهر نومید گشته بجاهای خود رفتند دمیتی با پروهت خود گفت ببین که راجه چقدر باخته است پروهت
گفت چند ماه است که راجه بازی میکند هر چیز که در دست راجه بود داکثر اموال و اسباب را باخت دمینی باز با و گفت که تو برو از وزرای
راجه بپرس که راجه درین مدت چه چیز باخته است چه باقی مانده وزرای راجه همه درانجا آمدند گفتند انچه راجه را از خود داشت
همه را باخت انچه حصه سپاهان بود باقی مانده دمیتی از شنیدن بسیار غمگین گشت بهلبان راجه که بارشنو نام داشت بفرمود که
تا بهل خاصه او حاضر کرده پسر خود را که اندرسین دختر اندرسینی نام داشت بران بهل سوار کرده پیش بهیم سین پدر خود فرستاد
بهلبان انها را در پیش بهیم سین برده قصه قمار بازی راجه نل گفت خود هم پیش او ملازم شد پوشکر هر چه بود از راجه برد
گفت حالا چیز دیگر نداری که گرو بندی با بفعل دمیتی زن خود را گرو به بند راجه اعتراض شد لباس خود را که پوشیده بود
انرا گرو بست پوشکر انرا هم برد چیز دیگر نماند ترک سلطنت کرد از شهر بیرون رفت دمیتی هم همراه او روانگشت چون
از شهر خود بیرون آمدند پوشکر منادی زد که هیچکس راجه را آب و طعام ندهد هر جا که میرفت کسی از ترس پوشکر او را چیزی
نمیداد سه روز برایشان بگذشت هیچ چیز نخوردند گرسنه و تشنه ماندند راه جنگل گرفتند ناگاه چشم راجه بر جانوری افتاد که بالهای او
زرین بود راجه از کمال گرسنگی خواست که جانور را بگیرد دو بجوز جامه که در بر داشت بیرون اورد بر سر آن جانور انداخت که بگیرد
ان جانور بمعه جامه پرید راجه برهنه ماند چون جانور بهوا رفت براجه نل گفت که من پیش تو آمدم تعظیم نکردی آزردست
قصد خون من کردی من هم ترا برهنه کردم ان هم کلجوک بود چون راجه اینحالت بدید با دمیتی گفت حال ما باینجا رسیده
که می بینی جامه که بر تن داشتم او هم رفت تو بجهت من این محنت مکش اگر توانی خود را انجا نه پدر برسان مردمان براه دکهن
میروند تو هم همراه ایشان شده برو در راه همه جا میوه جنگلی بسیار است مانع آن کسی نمیباشد بسلامت خواهی رسید دمیتی
گفت تو که در صحرا گرسنه و تشنه و بیکس بوده باشی من هرگز تنها نمیروم زن نیک آنست که در عیش و تنگی همراه شوهر بوده باشد
اگر شوهرش زنده باشد او هم زنده باشد اگر بمیرد او هم همراه شوهر ستی شود من هم ترا درین بیابان تنها و بیکس و تشنه و گرسنه

نمیگذارم هرچه بر سر تو می آید بر من هم نل گفت راست میگوئی در همه عالم مطلوب آدم خانه و سامان است مدار این بر زن
است زن نیک نیست که در تنگی با شوهر خود وفا کند چون تو خود را باین محنت قرار بدهی منهم ترک خانمان خود میکنیم اما هرگز ترک تو
نمیکنم دمینتی گفت اگر تو ترک من نمیکنی من از کمال محبتی چونست که مرا از خود جدا کنی راه بمن بنمایی که از فلان راه بخانه پدر خود
برو راجه گفت من از کمال محبتی که بتو دارم نخواستم که این رنج محنت میکشیده باشی چون پدر تو راجه است تو دایم بفراغت گذرانیده
بجهت من این محنت میکشی دمینتی گفت وقتی رفتن من پیش پدر و خویشان خوب میبود تو هیچ نکه بودی پادشاهی میکردی بهمان
ملک تو برقرار باشد از مان رفتن من پیش خویشان مناسب بود از تو جدا شدن مناسب نیست بعد از ان راجه نل رانی دمینتی گرسنه
قوت لایموت نزد میکردند ناگاه دو ماهی یافتند راجه انماهی بر دو پیش رانی گذاشته رفت که غسل کرده بیاید رانی ماهیان را برداشت
بر سر آب برد تا پاک کند در انگشتان او امرت یعنی آب حیات بود بموی دست او هر دو ماهی زنده شدند بآب رفتند راجه چون
غسل کرده باز آمد ماهیان را ندید خیال کرد که از گرسنگی دمینتی خورده باشد هیچ نگفت هر دو روانه شدند تا بدهی رسیدند جماعتی از مردم
انجا نشسته بودند رانی از کمال گرسنگی و کوفت راه بگوشه رفته در خواب شد راجه نل بخاطر رسانید من حکومت داشتم این زن و مرا آفتاب
ماه ندیده بود حالا حال من باینجا رسیده است ازین زندگانی مردن بهتر است این عورت بجهت خاطر من اینهمه رنج محنت میکشد تا مرا همراه
ترک صحبت من نخواهد کرد گرسنگی و محنت تمام خواهد کشید بهتر انست که من او را بگذارم و بروم چون مرا نه بیند بخانه پدر خود برود و اینهمه
رنج و خواری نکشد راجه برهنه بود دمینتی چادری داشت راجه شمشیری افتاده دید نصف چادر رانی بریده پوشیده او را گذاشته
بدر رفت دمینتی چون بیدار شد راجه را ندید بنیاد گریه کرد تو شوهر من از جان عزیز بودی مرا میگفتی باین غریبی ترا هرگز نمیگذارم
چونست که خلاف کردی مرا درین غریبی و بیکسی تنها گذاشتی امتحان میکنی و میگریست راجه را طلبید همچو دیوانه ها در اطراف میگردید
نل نل میکرد هیچ اثری از و نمییافت در اثنای این یک اژدهاری بزرگ باو ملاقات کرد دمینتی را بدم درکشید گاوبانی پیدا شده
انمار را کشت دمینتی را خلاص کرد از و پرسید تو چه کسی گفت من دمینتی ام دختر بهیم سین زن راجه نل گاوبان چون صورت او را
دید خود را نتوانست نگهداشت خواست که دست بجانب او دراز کند دمینتی او را دعای بد کرد آن گاوبان همانجا بمرد دمینتی در آن جنگل
میگردید دمینتی از انجا روانه شد بجایی رسید که در انجا دریا و حوضها و آبهای روان بسیار بود در آن شیر بزرگ را دید پیش او رفت
تا او بخورد از درد و فراق نل خلاص شود او هیچ نکرد بهر درخت و کوه که میرسید از درد و فراق نل میگریست خبر او باز همه میپرسید
تا دو سه شبانروز دمینتی همچنان در جنگل سرگردان میگردید غایبانه با نل سخنان میگفت و میگریست روز چهارم جماعتی زاهدان و
عابدان را دید در کتاب رب و او نشسته بودند در یاد حق غرق گشته اند چون دیدند زنی را بان شکل و شمایل بانجا رسید گفتند تو چه کسی
او حال خود را تمام بایشان گفت ایشان او را تسلی دادند گفتند غم مخور عاقبت بسلطنت خواهی رسید شوهر خود را خواهی یافت

بجانغ

الجماعه این سخن گفته از نظر غایب شدند دمینتی حیران ماند که این چه بود و چه شد کی رفتند پس پیشتر روانه شد تا یکی را بکلانی رسید دید
فوجی عظیم با فیلان و سواران و شتران از آب میگذرانند دمینتی چون آن مردمان را از دور دید همانجا ایستاد آن مردم چون زنی را دیدند
کس فرستاده او را طلبیدند چون چشم ایشان بر جمال دمینتی افتاد همه حیران حسن و جمال او گشتند یا او گفتند ای عورت تو چه کسی که با این حسن و
لطافت تنها میگردی بما بگو که از زن دیو یا پری دمینتی آهسته گفت من آدمیزادم دمینتی نام دارم دختر راجه بهیم سین شوهر من راجه نل
است آن مردمان لشکر و سپاه بودند از راجه چندیری بازگشته پیش حاکم خود میرفتند دمینتی هم همراه ایشان روانه چندیری شد قضا را
گذار آن مردم بجنگلی افتاد که مسکن فیلان و شتران بود در آن جنگل فرود آمدند چون شب شد حلقه فیلان مست بر سر آن مردمان آمد اکثر ها
پایمال کرده هلاک کردند بغیر از دمینتی و چند برهمن دیگر جان بسلامت بردند دمینتی از هلاک ایشان بی نهایت غمناک شد گفت بشومی من این بلا
برین جماعت رسید پس دمینتی همراه برهمنان بشهر چندیری آمد چون بآن شهر رسید جماعتی جوانان و کودکان از نظر رو افتادند حیران جمال او
شدند هر جا که میرفت مردمان از عقب او میرفتند اتفاقا گذر دمینتی نزد حاکم آنجا افتاد و زن راجه دید که زنی می آید و مردمان و کودکان
در عقب او میدوند زن راجه یکی از خدمتگاران خود فرستاده دمینتی را پیش خود آورد زن راجه احوال او پرسید نوازش بسیار کرد گفت
تو چند روز با ما باش تا من کس بفرستم از احوال راجه نل خبر بگیرم دختر خود را که سبانا نام داشت با دایه خود در خدمت او گذاشت آمدیم بر قصه
راجه نل راجه نل چون دمینتی در صحرا و بیابان تنها گذاشت روز و شب میرفت روز دیگر بصحرایی رسید نظرش بر آتش افتاده بود در میان آتش
ماری دید راجه نل نزدیک آن مار رفت مار گفت ای راجه من کارکوت نام دارم برهمنی را گزیده بودم او مرا دعای بد کرد یا رب تو چنان شوی
که حرکت نتوانی کرد حالا بدعای او حرکت نمیتوانم کرد حالا این آتش مرا خواهد سوخت مرا ازین آتش خلاص کن راجه نل چون نزدیک
مار رفت آن مار نوعی قوی بود نتوانست برداشت مار گفت که مرا بردار من خود را خورد خواهم کرد چون راجه نل مار را برداشت آن مار
برابر انگشت خورد شد راجه او را از آتش برآورد خواست که بیندازد مار گفت ای راجه ده قدم بشمار بعد از آن مرا بگذار راجه
بزبان هندی از یک تا ده میشمرد چون بده رسید بزبان هندی ده را دس گویند چون از زبان راجه نل دس برآمد شنید بگفتن دس و
آن مار راجه را گزید زهر در بدن راجه کرد تمام رنگ روی او صورت خوب که داشت مبدل شد سیاه گشت تمام اعضای او خشک و
زبون شد راجه نل با مار گفت من با تو نیکی کردم تو عوض آن بدی نمودی مار گفت صورت خوب دیده ترا رشک آمد تا صورت
زشت مبدل کردی لیکن گناه تو هیچ نیست این همه سزای بخت تست درین ایام ضعف طالع خود داشت از آن سبب نیکی من به بدی مبدل
شد گناه هیچکس نیست مار گفت من ترا نیکی کردم تو بدی مدان چرا که ترا درین وقت ایام بد طالع ضعف داری هر کسی که ترا بصورت
خوب ببیند آزار میرساند از آن جهت من صورت ترا مبدل ساختم تا کسی ترا نشناسد هر وقت که طالع تو قوی شود ایام های نیک
می آید تو مرا طلب من حاضر شوم تو غم مخور تو بجان صورت خوب که پیشتر بودی زیاده از آن خواهی شد ازین زهر من که در بدن تست

تراچند فایده است یکی آنکه شیر از ترس تو هرگز نزدیک نیاید دوم هرجا که جنگ نمایی مظفر خواهی شد از دشمن آسیبی بتو نخواهد رسید از مردم
نام خود را بکس اظهار مکن خود را بانک نام بنه و در پیش راجه اتهه برن برو او قماربازی و علم زیج بتو یاد خواهد داد تو که در خدمت
راجه اتهه برن بفرزندان خود خواهی رسید دو جامه را از دیو بنهاد در پیش منت از اسم بگیر هرگاه تو خواهی بهمان صورت اصلی خود
شوی آن دو جامه را بپوش بهمان صورت خواهی شد مار اینچنین گفته آن دو جامه و اندک پوست از بدن خود براجه نل داد
گفت هر وقت که این پوست در آتش نهی من در پیش تو حاضر خواهم شد این بگفته انمار رفت راجه بوصیت انمار متوجه شهر اتهه برن شد
تا بانجا رسید بملازمت راجه اتهه برن شد گفت بانک نام هستم تراخوب مشناسم راجه او را باپیاق تعین کرد نل گفت اگر ترا مشکلی
پیش آید من از آن چاره میسازم در انواع علم مهارت تمام دارم راجه او را عزیز میداشت گفت میخواهم که اسپان تعلیم میدهی که بسیار
راه میرفته باشند صورتگر ان را تابع کرده ده هزار اشرفی علوفه او مقرر کرد هندیان بهلیان راجه نل که پیش راجه او ده نوکر بود بارشنوم نام
داشت او بهلیان قدیم خود هر دو را تابع بانک کردانید چون شب شد بانک در فراق دمینی نقشها میخواند و میگفت ایا تو کجا
گرسنه و تشنه بوده باشی این نوع چیزها میخواند و میگریست چون روز میرسید کسی اگر از و میپرسید که این نقشها برای چه کس میخوانی
میگفت یک بیعقلی بود زنی داشت که در تمام عالم نظیر نداشت بگرسنگی و تشنگی با شوهر سرگشته بود آن شوهر بیعقل تنهر بیابان زن بگذاشت من
حکایت او میگویم حکایت راجه نل و دمینی سرگردانی ایشان را بهیم پدر رانی دمینی شنید مردمان خود را طلبید گفت راجه نل و دمینی را اگر
پیدا کنید بس هزار گاو و ده گاو و ده کلانی که مثل شهر بوده باشد بانکس بدهم برهمنان ابشر ده شنیدند هر یکی بطلب ایشان رفت سهدیو برهمن
بچندیری رسید در جایکه برهمنان بید میخواندند برفت در آنجا دمینی را دید در لباس چرکین ایستاده بید را شنود سهدیو دمینی را
تن خته خوشحال شد بملازمت دمینی رفت نام خود را گفت و عرض کرد من دوست برادر توام بطلب تو آمده ام دمینی چون
او را شناخت احوال فرزندان و مادر و پدر و خویش را پرسید گفت همه بصحت و عافیت اند چون شنیدند که تو و راجه نل آواره شده اید
بسیار غمگین شدند مردمان را بطلب شما در اطراف عالم فرستادند من بحسب اتفاق باینجا رسیدم ترا یافتم دمینی آغاز گریه نمود رانی
دید که دمینی با یکی در سخن در آمده پرسید کیست سهدیو گفت من کس راجه بهیم ام و این دختر راجه دمینی نام دارد زن راجه نل است
قصه قمارباختن و آواره شدن و طلب ایشان آمدن همه را گفت رانی پرسید که دمینی را چون شناختی گفت درین عورت چندین
علامات است که هیچکس غیر از و ندارد همچو آفتاب تابان است من او را از آن شناختم رانی چندیری گفت که ترا من نیز شناختم که
تو دختر خواهر منی مادر تو خواهر منست دمینی چون خاله خود را شناخت در پای او افتاد اظهار خوشحالی نمود در ملازمت او بود
بعد از آن گفت که من فرزندان خود را بسیار یاد میکنم مرا رخصت کن که بدیدن ایشان بروم رانی اسباب بهای شاهانه برای او
ترتیب داده بهل خاصه خود طلبیده بر آن سوار کرده بولایت راجه بهیم فرستاد دمینی چون بملازمت پدر و مادر رسید فرزندان

برادران بدید خوشحال کردید بهیم زر بسیار و هزار ماده گاو و ده بزرگی بسهدیو داد دمینتی روز دوم با مادر خود گفت که تو اگر زنده مانی
مرا میخواهی از راجه نل خبری برای من بیار مادر پیش بهیم رفت گفت دختر تو از کمال شرم سرانجام راز خود نمیتواند گفت اما
اگر تو زنده مانی دختر خود را میخواهی بفرما تا راجه نل را پیدا کنند راجه بهیم برهمنان را طلبیده آورد بفرمود که در اطراف ولایت تفحص
نمایند برهمنان باطراف بلاد متفرق شدند تا اگر پرباد نام برهمنی باوده آمده در مجمعی که باهک انجا بود و همچنان با وگفت باهک چون
شنید اغاز گریه کرد آن برهمن طلبید گفت زن نیک نیست که از شوهر اگر امثال این چیز مشاهده کند کینه شوهر خود در دل ندارد
میداند هرکسکه اینطور کارها کند بضرورت نتوانسته که شوهر او آنرا در گرسنگی و تشنگی و پریشانی به بیند از اینجهة او چنین کرده است هر زنی که
این نوع چیزها از شوهر بکشد او از زنان دنیا نیست بلکه از حوران خواهد بود برهمن چون این سخن از باهک شنید او را پیش خود طلبید
گفت تو چه کسی در اینجا چه میکنی او گفت من باهک نام دارم راجه مرا بر سر اسپان تعین کرده مصوران را تابع من ساخته پرباد برهمن
بلا مهلت پیش بهیم راجه آمده حکایت باهک و سخنانی که از و شنیده بود باو عرض کرد و گفت به دمینتی بگو چون دمینتی بشنید دیگر بار
پرسید که او چطور صورتی دارد برهمن گفت که سیاه و بدشکل است دمینتی پیش مادر آمد گفت تو بدانکه بغیر از راجه نل شوهر دیگر نخواهم
کرد تا راجه نل را پیدا کنم یا خبر او رسیده کنم تعین بدانم که او راجه نل است یا نه حالا سخنی با و گفته اگر او راجه نل خواهد بود
ظاهر خواهد شد پس پرباد را انعام بسیار داد گفت اگر راجه اینجا خواهد آمد هر چه تو میخواهی تو میدهم بعد از ان سهدیو را
طلبیده گفت که باوده برو در انجا براجه رت برن بگو که دمینتی دختر راجه بهیم سویمور کرده است پس فردا چون مجلس منعقد میشود از راجه
چون این سخن را بشنود البته قصد ان میکند که خود را باینجا رساند اگر راجه نل بانجا باشد البته در یکروز از راجه را باینجا خواهد رسانید
پس سهدیو التماس او را وداع کرده باوده رفت در مجلس گفت که رانی دمینتی فردا ساعت خوش کرده سویمور خواهد کرد هر کسکه تا انوقت
خود را بانجا رساند او را میگیرد راجه رت برن باهک گفت که دعوی میکنی که من اسپ را خوب میدانم تاخت اگر مشکلی پیش آید علاج آن
توانم کرد میتوانی که اسپی پیدا سازی که امروز ما را بانجا رساند باهک چون این سخن دمینتی شنید اغاز گریه کرد با خود گفت که من
دمینتی بسیار رنجانیده ام مبادا از قهر من شوهر دیگر بکند باز بخاطر رسانید که او هرگز بغیر از من دیگری نمیخواهد همانا غرض او ازینکار
است که مرا پیدا سازد پس براجه گفت من اسپانرا پیدا میکنم که امروز تا چهار صد کروه میرود راجه گفت بیار باهک رفت از میان طویله
دو اسپانرا که میدانست اینها بچهار صد کروه میروند چون راجه دید که اینها بسیار لاغر اند گفت اینها کجا میتوانند رفت باهک گفت که این
اسپانرا اگر شما بشهر بنید میرسند همین اسپان اند اگر راجه میداند که دیگر اسپ قوی ازین بهتر هستند انهارا طلبید پس راجه فرمود تا از اسپان
خاصه او دو اسپ خوب آوردند انها نرا برابر به بست اندک راهی رفتند بر دو بیفتادند باهک گفت من گفتم که اینها بکار نخواهند آمد
راجه فرمود که باهک دو اسپ جدا کرده بود آوردند از باهک پرسید که تو چه میدانی اینها تا چهار صد کروه خواهند رفت باهک گفت

هر اسپ که در یازده جا موبهای روا کرده باشد او بچهار صد کروه میرود و اول در پیشانی دو دو پس دو در گوش دو در زانوی پیش
دو در زانوی پس دو در یکطرف نزدیک سینه دو بران یکطرف دیگر سینه راجه دران اسپان که جدا کرده بود ان نشانها یافت
پس بفرمود که اسپانرا ارابه بستند راجه برت برن بران ارابه سوار شده باهک و بارشنو نام و جیون را همراه سوار کرده باهک را
بفرمود تا اسپانرا براند باهک چون اسپانرا براند همچو باد بروی هوا روان شدند راجه برت برن وغیره حیران ماندند بارشنو که
اول در خدمت راجه نل بود با خود میگفت که این شخص نل است که علم اسپان اول تصنیف کرده بود یا مانل بهلیان است زیرا چرا که
بغیر ایشان هیچکس نمیداند بعد ان بارشنو با جیون گفت که همه اندام و قد و طور این باهک براجه نل میماند اما یک صورت او ندارد
از ایشان هم تعریف باهک و اسپ شناسی و ارا بهراندن او میکرد باهک گفت این با راجه برت برن بسیار شنیده بود که امروز رانی دمینی را
عروسی میکنید بخواستگاری او آمده است این بارشنو نام دارد و من باهک نام دارم از انچه راجه ام دمینی چون کسی را فرستاده بر بام
برامد می شنید که ایشان چه میگویند کسی بارشنو را پرسید که شما از راجه نل خبر دارید که کجا رفت باهک جواب داد که زن و فرزند راجه نل
درین شهر بوده باشد بارشنو از نزدیکان راجه نل است هر جا که این خواهد بود کسی پرسید که سدیو را بشهر او وه فرستاده بود هم خبر برده
بود که کدام مرد زن خود را که بهمه محنتی که با و قرار داده باشد نصفه چادر او را می برد در صحرا و جنگل تنها گذاشته میرود چه کسی از شما یا
جواب داده بود باهک چون این شنید بگریست گفت که از ما دو کس یکی در جواب او را گفته بود که زن نیک نیست که از شوهر آن طور
در محنت بکشد انکس چون تمام اینها شنید پیش رانی دمینی رفت گفت که میان آن مردم باهک جواب داد تمام نومی شنید و گریه میکرد
رانی دمینی فرمود که ناکلی و دیگی با همه اسباب و کوزه خالی پیش باهک برده باب و اتش نه دهند التماس نمایند که طعام بردیک پخته
اگر راجه نل خواهد بود طعام بی اتش خواهد پخت چرا که اب و آتش با او عهد کرده هستند هر جا که انهارا طلبید پیش او حاضر شوید کسان
دمینی تمام و اسباب و کلی و دیگ را بجز اب و اتش نزد باهک بردند باهک اول کل را بدست گرفته مالید هر چند یکه بیشتر مالید بوی
بیشتر شد اصلا پژمرده نشد دیگر بکوزه خالی نگاه کرد فی الحال پر آب شد و اسباب طعام را در دیگ انداخت دیگ بر دست گرفت
فی الحال باطراف دیگ اتش ظاهر شد دیگ بجوش امد اصلا دست او نسوخت کسیکه با او ملاحظه مینمود چون همه را دید پیش رانی
دمینی رفت انچه دیده بود همه اظهار ساخت رانی بفرمود که پاره از ان طعام که باهک پخته است گرم گرم بیارید چون اوردند
بوی کرد همان لذتی که از طعام راجه نل می آمد یافت چون در دهان نهاد همان مزه که از طعام راجه نل بود همان لذت یافت
یقین او شد که همین راجه نل باشد پس اندرسین پسر خود را فرمود که پیش باهک برو چون چشم باهک بر پسر افتاد بی اختیار
برخواست او را در بغل گرفت زار زار میگریست راجه اتهه برن این را بدید پسر را در بغل گرفته میگرید پرسید برای چه گریه
میکنی گفت من هم همین طور فرزندی داشتم که یاد او میکنم به کنیز گفت برانی بگو که من غریب ولایت شمایم چون کنیز پیش رانی

دمیتی آمد آنچه دیده و شنیده بود تمام بگفت دمیتی پیش مادر خود آمده قصه را اظهار ساخت و گفت این شخص راجه نل است بحضور
خود او را طلبید تا حال او بپرسیم مادرش کس فرستاده باهک را طلبید دمیتی لباس کهنه و چرکین پوشیده در برابر او آمد گفت که مناسب نیست
که مردم نیک زن خود را در میان صحرا و بیابان تنها بی توشه گذاشته برود باهک چون این شنید بنیاد گریه کرد و علامتی که داشت
اظهار کرد هر قطره اشک که در چشم بود سرخ میشد چون از چشم جدا میشد سفید میگشت برانی دمیتی گفت مرا هیچ گناهی در آن نیست
چرا که کلجوک در پی ما افتاده عقل من برده بود که از من اینطور امور صادر شد حالا او با من آشتی کرد و رفت اما ترا امری سبب بود
که خطبه عروسی مردمان طلبی این مردم برای چه آورده دمیتی گفت غرض من آن بود که ترا پیدا کنم چون میدانستم که هیچکس
غیر از تو در یکروز چهار صد کروه طی نخواهد کرد هر جا که باشی خواهی رسید اگر ترا در حق من گمان بد است روز از آفتاب و شب از
ماهتاب بپرس ایشان هر چه واقع باشد بتو خواهند گفت نیز از باد و خاک و آب و آتش تحقیق کن گویند در همان وقت آب و آتش
ظاهر شد همه بر پاکی رانی گواهی دادند در همان وقت از هوا گل بر سر راجه فرو ریختند آواز نقاره بگوش مردمان رسید راجه دمیتی را
فرمود که غسل کرده لباسهای فاخره بپوشید راجه انمار را که با و عهد کرده بود یاد کرد فی الحال انمار حاضر شد تمام زهر خود را از بدن
راجه بکشید فرمود که آن دو جامه را بپوش راجه چون جامه را بپوشید صورت او که اول داشت زیاده از آن گشت شب راجه و دمیتی
در غایت خوشحالی بسر بردند بهره وس براجه خدیشر گفت روز دیگر راجه نل در شهر خود روانه گشت خویشان پیشوای او بر آمده
خوشحال گشتند راجه را دلداری دادند چون آخر بآن شهر رسید ایشان هم نهایت شادمانی کردند شهر را آیین بندی نمودند چون
راجه انته برن معلوم کرد که باهک در خدمت ما بود راجه نل است آمده عذر خواهی بسیار کرد و گفت من شما را نشناخته خدمتهای
نامناسب فرمودم التماس دارم که تقصیر مرا عفو کنی دیگر در میان ما و شما دوستی و محبت داشته باشد راجه نل گفت بعد ازین همیشه دوست
خواهم بود تو از بسکه احسان نموده من بتو تعلیم علم اسپان خواهم کرد راجه آن تعلیم را یاد گرفت بعد از آن جمیع اقسام قمار بازی
شناختن نقشهای پاسه براجه نل بیاموخت آنگاه راجه انته برن از راجه نل و راجه بهیم رخصت گرفته بسوی ولایت خود روان گشت
راجه نل تنها ماند یکماه در شهر آن بندر گذرانید در خانه راجه بهیم مقام نمود بعد از آن براجه بهیم گفت بهتر آنست که در شهر خود بروم
راجه شانزده هزار فیل و پنجاه هزار سوار و سه صد پیاده برای خدمت براجه نل داد راجه تعجیل تمام دویده تا بولایت خود رسید از آنجا
نزد برادر خورد که پوشکر باشد رفت او از آمدن راجه نل پریشان شد با و گفت من زر و مال بسیار دارم باز با تو بازی کنم
اگر تو بری آنچه دارم همه و زن خود همه از تو باشد اگر من برم همه سلطنت از من باشد پوشکر بخندید گفت که بازی میکنم همه چیز
دارم اما مثل دمیتی زنی ندارم چون او را هم ببرم پیش من کسی نخواهد بود راجه نل را این سخن بسیار بد آمد در قهر شد خواست که پوشکر را
بکشد اما از تمکین و وقار خود هیچ نگفت با پوشکر گفت بیا بازی کنیم پس با هم کردند اگر راجه نل برد ملک و مال از پوشکر خواهد برد

اگر پوشکر بر دانچه راجه دار دمیچه دمینتی همه از پوشکر باشد چون از راجه اتهه برن علم قمار اموخته بود در نوبت اول تمام ملک و
مال را بر د بعد از ان بخشید و گفت تو خیال میکنی ببازی ملک و مال را از من برده بلکه اثر کلجوک بود که کرده بود من از تو نرنجیدم محبت و
شفقت که قبل ازین با تو داشتم دارم انولایتیکه اول بتو داده بودم الحال هم از تو باشد تو برادر خورد منی من مهر و شفقت از تو کم
نمیکنم حالا بهمان ولایت خود برو پوشکر چون عنایت و مرحمت از راجه دید بغایت خوشحال شد پای برادر کلان بوسید دعا بخیر
کرد و یکماه در خدمت راجه بود و بعد از ان رخصت گرفته با ولایت که راجه نل باو داده بود رفت راجه جمیع بزرگان و امرا و
سایر مردمان ولایت خود را طلبید همه را انعام داد و راجه نل و دمینتی ما تند اندر و اندرانی می نمود بهره وس کهرشیر با راجه جدیر
گفت که محنت راجه نل از شما زیاده تر بود شما نسبت باو فراغت دارید برادران و مردمان و زن خود همراه شماست بسیاری
از برهمنان در خدمت شما هستند بید میخوانند ارشیر مهیا راج امیدنست که هر چه محنت راجه نل باخر رسید بزودی این محنت شما هم
بخوشی و کامرانی مبدل گردد و دشمنان هلاک خواهند شد شما بسلطنت و حکومت برسید بهره وس قصه راجه نل را باخر رسانیده بعد ازان
گفت ای راجه اگر خاطر تو میخواسته باشد چنانچه راجه اتهه برن علم قمار بازی و تاسه انداختن براجه نل تعلیم داد همانطور شما یاد دهیم
راجه خوشحال شد گفت اگر شما این علم را تعلیم بدهید بسیار خوب خواهد بود و از شما منت پذیر میشوم بهره وس قمار بازی و تاسه انداختن
براجه اموخت راجه از یاد گرفتن آن مسرور گشت بهره وس پاندوانرا وداع کرده رفت روزی پاندوان باهم میگفتند که مدتی
گذشته که ارجن از پیش ما رفته است نمیدانیم که او پیش اندر چکار میکند ویشم پاین باراجه جنمیجی گوید که بعد از رفتن بهره وس مدتی
پاندوان در کامک ون بودند بشکار و تیر اندازی و شنیدن حکایات برهمنان اوقات میگذرانیدند روزی دروپدی براجه گفت که
ارجن رفته است بمن هیچ راحت نیست بعد از ان نکل و سهدیو یاد ارجن کرده گریستند سهدیو گفت مارا باید که این جنگل گذاشته برویم
که بی او این جنگل صفایی ندارد و دران اثنا نارد رشی پیدا شد راجه با برادران تعظیم او بجا آوردند پرستش نمودند نارد بنشست
پاندوان انچه خوردنی وغیره داشتند بخدمت گذرانیدند بعد ازان براجه گفت ای راجه هر چیز که خواهی از من بپرس راجه با نارد گفت
از شما التماس دارم هر که در اطراف عالم بگردد و جمیع معبدها و تیرتها زیارت کند چه نتیجه یابد نارد گفت ای راجه انچه را بهیشم پتامه
از پلست رکهیشر پرسیده بود انچه او در جواب گفته بود همان من بشما بگویم راجه پرسید که بهیشم با رکهیشر از کجا ملاقات کرده بود کی از و
درخواست نموده بود نارد گفت وقتی بهیشم از هردوار گنگ بکنار گنگ نشسته بعبادت مشغول بود که رکهیشران پیش او آمده بهیشم از دیدن
ایشان خوشحال گشت برخاسته تعظیم کرد گفت ای بزرگان من بهیشم پتامه ام کمینه شما هم پلست رکهیشر بسیار بزرگ که پدر کلان را دید
نجات نمود و بزرگوار بود و در عبادت و زیارت عدیل و نظیر نداشت چون ان رکهیشر تعظیم و فروتنی بهیشم پتامه دید بغایت خوشحال
شد گفت ای بهیشم تو این تعظیم و احترام کردی مرا از خود خشنود کردی و بهتری تو انکسی که مثل تو در عالم ندارد و من انچه از آسمان و زمین

همه را امید انم تو هر چه خواهی از من بپرس که من از آن تو میگویم تیشم گفت چون من شما را دیدم برادر خود رسیدم اگر شما بر من عنایت
می آید من یک چیزی از شما می پرسم گفت ایفرزند هر چه در خاطر تست از من بپرس تیشم گفت اگر کسی تمام معبدها و تیرتهها
زیارت کند چه نتیجه یابد گفت ایفرزند خوب چیزی از من پرسیدی و آنکه ثوابهای تیرتهها بقیاس است هر کسیکه زیارت تیرتهها
میکند همچنانست که جگ میکرده باشد چون جگ کردن کار هر کس نیست تیرتهها هم آنچنان ثواب دارد ایفرزند باید دانست که تیرتههای
آلمن را قبول شود که دست از کار بد باز دارد و پیش کسی بطمع لب نکشاید بکشتن کسی راجایز نباشد دل را از بدی پاک دارد و دیگر از
پادشیری تا این چیز و دیگر در دل خود جا ندهد اخلاق حمیده مشده باشد بشنو کهشتر گفت ای تیشم هر کسیکه این اوصاف بوده باشند
ثواب تیرتها میابد چه جا که کهشیران که قدرت جگ کردن نداشته باشند جگ ایشان آنست که تیرتهها را زیارت کنند هر مالداریکه
بزیارت برود در آنجا هیچ چیز خرج نکند چیزی به برهمنان ندهد اللّه آن مال از دست او برود و از تیرتهها ثواب تیرتها را یکیک
چنانچه لیست یا تیشم گفته بود براجه جدهشتر گفت بعد از آن نارد … گفت چون شما را مهمات سلطنت باید پرداخت بهتر است
که زیارت تیرتههای آرید و سوم پرده است که بدار کار راجه بود براجه گفت که من بهمین دستور زیارت تیرتهها کردم شما را رهبری
نایم زود متوجه اینکار شوید راجه گفت اگر درین سفر ارجن همراه می بود خوب میشد درینوقت لومس کهشیر که از پیش اندر و ارجن
آمده بود پیش راجه آمد پس راجه از لومس پرسید که از کجا می آید گفت من سیر عالم کردم آخر بمقام اندر رسیدم برادر شما ارجن را دیدم
همراه اندر بر تخت نشسته بود حیران گشتم که اینچه کس است اندر با من گفت این فرزند منست بعد از آن اندر و ارجن مرا پیغام گرفته
پیش شما فرستادند راجه و برادران و دروپدی نزدیک لومس آمده حقیقت ارجن پرسیدند اولا ارجن عبادت بسیار کرده مهادیو را خوش
دیده سلیح مهادیو و اندر و جم و برن و کبیر او را عنایت کردند تیراندازی از ایشانها یاد گرفته است اندر پیغام داده است که ارجن
درین نزدیکی جمیع فنون سپاهگری از دیوتهها آموخته بملازمت شما خواهد آمد دیگر گفته که کرن پردل است دلاوری دارد چنانچه
پسر مهادیو بود آنچنانست در تیراندازی همچو آتش است اما ارجن آنچنان شده است که شانزده درجه از کرن بهتر است آن ترسی
که از کرن داشته اند ترس همه از دل شما برود ارجن پیغام داده است که تا آمدن من در زیارت تیرتهها تقصیر نکنند مرا گفته که
نگهبانی راجه و برادران میکرده باشی دیگر پیغام التماس نموده که در زیارت تیرتهها رهبری نماید من دو مرتبه تمام تیرتهها کرده ام
مرتبه سوم همراه شما می ایم تیرتهها بهمه کس میسر نمیشود بلکه تیرتها مردم نیکوکار میکنند راجه گفت بسیار از دیدن شما خوشحال شدم
اول آنکه خبر برادر مرا آوردید دیگر آنکه این عنایت میفرمایید درین زیارت تیرتهها همراه بیایم لومس گفت شما مردم بسیار همرا
دارید ایفدر مردم همراه نمی باید برد اینمردمان پیش در هستناپور بروند او آنجا عنایت را خوب نگاه خواهد داشت پس راجه
با جماعه برهمنان که چند هزار بودند گفت ما بزیارت تیرتهها برویم شما در خدمت در هستناپور بروید برهمنان بخدمت دهتراشتر رفتند

در تیرتهها همه را تعظیم کرده وظیفهای نیک مقرر ساخت الغرض راجه باتفاق برادران و دروپدی و لومس و دهوم برهمن

متوجه زیارت تیرتهها شدند درین وقت راجه روان شد بیاس و نارد و برهسپت نزد راجه آمده گفتند چون قصد زیارت تیرتهها دارید

میباید که دل را از دشمنی همه کس پاک سازید نیت خود را ثابت نگذارید تا زیارت شما قبول شود راجه گفت آنچه شما فرمودید چنان

کنم نیت را پاک کرده دانم پس ایشان را وداع کرده متوجه زیارت شدند همه مسلح و مکمل شدند مبادا دشمنان قصد ایشان کنند

اول بجانب مشرق روان شدند راجه با لومس گفت عجب امریست که من شنیده ام هرکسکه در خاطر خود نیکی کند دشمنی کسی به بدی در دل

نداشته باشد او را هیچ غمی نمیرسد من هیچکس بدی در دل خود نمیدانم لومس گفت ای راجه اگر کوروان نسبت شما بدی کردند شما را

آواره ساختند بدروپدی بسیار آزار رسانیدند اما هرگز عاقبت ایشان بخیر نمیشود آخر بلاهای عظیم بر ایشان نازل شود و نسل ایشان

بر می افتد اگر مثل شما کسی را اندکی کلفتی ظاهر میشود اما عاقبت بخیر شما بر ایشان غالب شوید نام نیک شما در عالم یادگار

درست چوک نیکی میکردند خیرات و صواب میکردند بخلاف دیتیان که ایشان ظلم و جور و غدر پیش گرفته آخر شومی اعمال

ایشان دیوتها بر ایشان غالب آمدند دیوان همه کشته شدند دیوتها هر جا که اراده میکردند میرفتند تیرتها را زیارت میکردند

از همه گناهان پاک شدند شما هم زیارت بکنید برکت زیارت تیرتها شما سلطنت خواهید رسید راجه بهاگیرت که گنگا از آسمان

فرود آورده است راجه لنمه راجه کی راجه پورمحکند وماندهاتا و منکاین راجهای بزرگ همه تیرتها برکت آنهمه بامراد

رسیدند شما هم خواهید رسید نام نیک شما در دنیا خواهد ماند بر پسران دهرتراشت غالب خواهید آمد همه بدبخت شما کشته

خواهند شد لومس چون ازین سخن فارغ شد راجه دعا کرد راجه و برادرانش اول بزیارت نیمکهار رفتند گاوان و زر بسیار

به برهمنان داده از آنجا بشهر پریاگ و گنگ از آنجا بکوه مهند نام از آنجا بر کشته مترره نام کوهی که ایکلانی مهاندی نام

رسیدند از آنجا درخت بزی بود اجابت نام زیارت کردند تا چهار ماه بدانجا بوده کهشیران پیش ایشان آمدند در میان

ایشان کهشتری بود بزرگ همت نام او کتهیه پاندوان قصهای سلاطین گذشته بسیار میگفت بعد از آن راجه با برادران

رفته بشهر و منی که بهترین مقام تاما یعنی سهیل چون تامات رسیده است از آنجهه تامات مردم رسیده است راجه گفت میخواهم

بدانم که سهیل بچه نوع تامات رسیده بچه طریق تامات مردمان میکشت باعث قهر سهیل چه بود که تامات رسیده لومس گفت در شهر منی

دو دیو حاکم بودند یکی اتل دوم تامات روزی اتل با یکی از برهمنان گفت که مرا دعا بکن تا مرا فرزندی شود آن برهمن

قبول نکرد اتل در قهر شد قصد کشتن دشمنان کرد برادر خورد خود تامات بهر صورتی که میخواست بر می آمد نفر موده اتل

تامات بصورت نر بر می آمد اتل میکشت و میپخت و میجوشید و به برهمنان میداد بعد از آن او آواز میداد ای تامات و تامات شکم

برهمن را دریده بدر می آمد او مردم میمردند اتل بایی طریق برهمنان بسیار را میکشت درین اوقات سهیل بر آمده به کسی از بدیان خود را

دید که در چاهی سرنگون آویخته اند سهل از ایشان پرسید شما چه کسانید ایشان گفتند ما پدران تو ایم چون تو پسری نداری
ما باین عذاب گرفتار مانده ایم هرگاه تو پسری بهم رسانی ما ازین عذاب خلاص خواهیم شد سهل قبول کرد که فرزند پیدا کنم پس
زنی اصیل و صاحب جمال مطلبید پیوسته درهمین اندیشه می بود در آن زمان راجه شهر بندر راجه بدرت نام داشت فرزندی او نداشت
بجنگل رفته باین سبب که تپسیر مهاراج فرزندی عطا کند بعبادت مشغول گردید پس سهل اراده نمود که راجه بدرت را دختری شود که
همه خوبیها داشته باشد آن دختر را زن خود سازم پس سهل پیش راجه بدرت رفت او را گفت تو بچه سبب درین جنگل نشسته راجه
بدرت گفت بجهت آنکه فرزندی ندارم سهل دست بدعا برداشته گفت خداوندا این راجه را دختر متولد شود که حسن و جمال او در جهان
نظیر نباشد همان شب زن راجه آبستن ماند بعد نه ماه دختر متولد شد بهمه خوبی آراسته بود راجه از دیدن آن دختر بغایت خوشحال
شد زر و اسباب و اموال بسیار به برهمنان و غیره داد گفت شما این دختر مرا دعا خیر میکرده باشید راجه آن دختر بوما مدار نام نهاده
از جان عزیز میداشت چند دختر از خویشان و امرایان خود همراه داد که بخدمت او باشند چون بزرگ شد بغایت حسن و خلق
نیکو خصال و هیچ عیب در و ظاهر نبود مادر و پدر او اگر یک لحظه او را نمیدیدند پدرش بی آرام میشدند درین فکر بودند که این دختر بکس
میدهیم که لایق باشد در خوبی نزدیک باین دختر خواهد بود روزی سهل پیش راجه آمده گفت میخواهم که کتخدا شوم این دختر بمن بده
راجه در فکر شد با خود گفت اینمرد برهمن است پیوسته بعبادت مشغول میباشد اسباب دنیایی هیچ ندارد اگر من دختر بدهم محنت و زیان
خواهد رسید اگر ندهم از دعای بد او تغیر هم در اندیشه با مادر دختر مشورت کرد که درین کار تو چه میفرمایی آن عورت هیچ جواب
نداد دختر چون شنید که پدر رنجیده من در فکر و اندیشه است بملازمت پدر آمد و گفت که ای پدر مارا باین عابد بده اندوه را هیچ طرح راه
مده مبادا شما را نفرین کند پدرش از سخن دختر خود خوش شد او را بسهل داد او دختر را برداشته بجنگل برد گفت چون زن من
شدی لباسهای فاخره و زینت های خود را دور کن بطریق من لباسها بپوش بوما مدار آنچه پوشیده بود بدر کرده لباسهای
خود را از چرم و پوست آهو درخت توز در بر کرده سهل بر بوما مدار برداره کاه برگ راب گنگ واقع است آمد در آنجا بعبادت
مشغول گشتند بوما مدار خدمت شوهر خوب میکرد چنانچه سهل از خدمت آسوده میوه میبرد و در آب غسل میکرد و بدن سهل را بصورت خوبی
دید بسیار مایل صحبت او شد تا از مان ایشان با همدیگر صحبت نداشتند بوما مدار گفت لباسهایی که در خانه پدر می پوشیدم بپوشیده
با تو صحبت میدارم این لباسها که حالا پوشیده ام صحبت چه لطافت داشته باشد سهل گفت من درویشم آن لباس که گویی از
کجا بهم رسانم بوما مدار گفت تو اینقدر عبادت و ریاضت کشیده آنچه من گفته ام صد چندان بهم رسانی از امروز تا شانزده روز
از حیض پاک خواهم شد اگر تا آن زمان آنچه من گفته ام بهم رسانی با تو صحبت دارم و گرنه با تو بهمین طریق تا آن زمان که از این
عالم بروم عبادت میکنم سهل گفت من تا شانزده روز اینقدر زر و اسباب را از کجا پیدا کنم بوما مدار گفت چرا از تپسیر مهاراج

درخواست نیکی تا هرچه که مراد تست بدهد گفت اگر شیر بهارا راج شما دنیا بدهد با آن مشغول خواهم شد از عبادت باز خواهم ماند
این منفعت و محنت که سالها در عبادت شیر بهارا راج کشیده‌ایم همه ضایع خواهد شد بوما مدار گفت تو انچنان کسی نه که بدنیا مشغول
شوی از عبادت باز مانی سهل گفت تو همین جا بعبادت مشغول باش تا من بروم گدایی کرده انچه ترا بباید بهم رسانم اگر
از گدایی اثر ریاضت میرود نشان کم همتی است اما از آن بهتر است که کسی از درگاه شیر بهارا راج دنیا طلب کند بمن ترا
دو چیز جایز داشتند که باعث کدر آن ایشان داشته باشد یکی آنکه غله برمیدارند خرمن میکنند انچه از آن بزمین میماند بچینند
قوت خود سازند که از کسی کناه نیست دیگر آنکه نزد صاحب دولتی بروند و او را دعا کنند حاجت خود را بر زبان بیارند اگر آن دولتمند
انعام و احسان کند بهمان قناعت کنند سهل اول پیش راجه سر ناکر رفت راجه شنید که سهل آمده با امرا و وزرایان خود باستقبال او
رفت باعزاز و اکرام بشهر خود آورد پیش سهل بایستاد و گفت باعث آمدن تو چه بوده باشد سهل گفت مرا از روی مال احتیاج شده است
تو آنچه داشته باشی مرا مدد کن باین شرط که از رعیت چیزی نگیری از مال موجود چیزی بمن بده چیزی برای خود نگذاری راجه
گفت آنچه حاصل منست بهمانقدر خرج است زیاده از آن نیست هرچه شما میفرمایید چنان کنم سهل گفت چون خرج از دخل زیاده
نیست برای چه تکلیف زیاده کنم بیا تا باتفاق تو بجای دیگر بروم راجه همراه سهل روانه شد هر دو پیش راجه بدرتاس رفتند او هم
سهل را تعظیم بسیار کرد سبب آمدن پرسید چون او مدعای خود گفت راجه نیز همین گفت که دخل من از خرج زیاده نیست او را هم
همراه گرفته پیش راجه برسرش رفتند راجه چون خبر آمدن سهل شنید باستقبال ایشان آمد سبب آمدن پرسید چون مدعای خود را
گفت نه آنکه از رعایا بگیری و الا تو هم همراه ما باش تا بجای دیگر برویم او جمع و خرج مملکت پیش ایشان آورد چون ملاحظه
کردند آنچه دخل او بود بهمانقدر خرج هم پس بمشورت بسیار رای همه بران قرار گرفت که بشهر متی پیش ال برویم پس همه را
متوجه ال شدند ال چون خبر آمدن ایشان شنید با امرا و وزرا باستقبال او آمد بشهر خود برد طعام پخته مهمانی ایشان مهیا
ساخت برادر خود ماتات را العبوت نزد برآورده بکشت پخته آن را بجهاجت ان راجها شنیدند که ال ماتات را بکشت از خوردن
آن ترسیده این حکایت را بسهل گفتند سهل با ایشان گفت که شما اندیشه مدارید تمام گوشت ماتات را من بخورم پس ال طعام آورد
سهل سوای دیگران طعام خوردن نشسته ال بخندید بر طعامیکه با گوشت ماتات پخته بود تمام در پیش سهل نهاد سهل آن طعام را بخورد
چون از خوردن آن فارغ گشته ال فریاد کرد ای ماتات در ین وقت بادی بلند و رعایت مهیب مثل آواز رعد برآمده باز ال
فریاد زده گفت ای ماتات بدر آی سهل بخندید و گفت ماتات جایی رفته است که بدر آید در معده من منهضم شد ال بغایت ترسیده
با امرا و ارکان دولت خود بیامده دست بر دست نهاده در برابر سهل و از راجها ایستاده گفت باعث آمدن شما چیست سهل گفت تو
مال بسیار داری پاره از آن اموال بمن بده بشرطیکه از کسی چیزی نگیری آنچه در خزانه داری بده ال گفت انقدر شما را از روی مال

بگذارده باشد بمن بگویید تا من شما را بدهم سهل هر یک ازین سه راجه که همراه من آمدند ده هزار طویله طلا بده هر طویله که دو شتل
باشد بمن بده دیگر دو اسپ که در طویله تست یکی تنج دیگری نواج ارابه قیمتی بران اسپ میگردد انرا هم بمن بده الل انچه سهل فرمود
همه را بداد چون نهایت بخیل بود از دادن مال نهایت محزون گشت سهل با ان سه راجه بران ارابه سوار گشته بمنزل سهل آمدند
سهل با ان راجها عذرخواهی کرده رخصت داد تا بولایت خود رفتند بعد از ان انچه که مدعای بوما مدارا بود تمام مهیا ساخت بوما مدارا
با سهل گفت انچه تو گفته بودم همه آورده حالا چنان کن که مرا پسری شود سهل گفت اگر بفرمایی هزار پسر اگر خواهی ده اگر خواهی
یک پسر با تو بدهم تا برابر هزار پسر باشد بوما مدارا گفت از فرزندان بسیار احتمال دارد که در میان دشمنی و نزاع واقع شود که یک پسر
میخواهم که برابر هزار پسر باشد بعد ان با هم صحبت کردند بوما مدارا در آنوقت آبستن شد سهل در جنگل بعبادت مشغول گردید بعد از ان
پسری تولد شد در روشنی جمال چون آفتاب بید خورشید در عقل و دانایی بی نظیر بود ان پسر دو نام داشت یکی شاهزاده دیگر درویش
ان پسر خدمت پدر بسیار میکرد دایه و اسپ و جمع ضروریات بخدمت پدر می آورد لومس چون این سخن بانجا رسانید راجه جنمیجا باو گفت
که قصه بهاگیرت و آوردن گنگا را میخواهم که بشنوم لومس گفت از فرزندان اجواک راجه بود سگر نام در دلاوری کمال قوت حسن و
صورت نظیر نداشت او راجه بی بی و راجه بال جنگ را هر دو راجهای عظیم الشان بودند هم از راجهای عالم بسیاری بقوت و شجاعت
خود میکشت سلطنت و ولایت ایشان بتصرف خود گرفت این راجه را فرزندی نمیشد آرزوی فرزند بسیار داشت او دو زن جمیل
و صاحب جمال داشت برابر ایشان دیگری در ان زمان نبود راجه سگر مهید انکه شری مهاراج مرا فرزندی کرامت کند باتفاق هر دو زن خویش
بکوه کیلاس رفته بعبادت مشغول شد مهادیو جیو در انکوه منزل داشت نوبتی راجه سگر پیش مهادیو جی رفته ازو درخواست کرد
دعا کند تا مرا فرزندی شود مهادیو جی گفت که این ساعتی است از یک زن تو پسر خواهد شد نسل تو از ان فرزند در عالم نماند
مهادیو این سخن گفته از نظر غایب شد بعد از ان سگر بولایت خود باز آمد بعد از مدتی هر دو زنان او آبستن شدند یک زن کیسنیا نام
داشت یک پسر زایید زن دیگرش انبد روپی نام داشت کدویی آورد راجه ان پسر را انسنج نام نهاده میخواست که ان کدو را بیرون کند
ناگاه از آسمان آوازی برامد که ان کدو را نگهدار شصت هزار فرزند درین کدو است نو ماهید تا این کدو را نگهدارید شصت هزار تخم ازین
ازین کدو بیرون آید هر تخمی را در کوزه پر از گهی نهید ان کوزه ها را در جای پاک نگهدار بعد از مدتی از هر کوزه پسری برآید
راجه سگر هر کدام از ان پسران بدایه سپرد تا ایشان را کلان کردند چون ایشان بزرگ شدند در زمین آغاز ظلم و فساد کردند
هیچ کس از آدمیان و دیوتها وغیره نماند همه کس را کشتند پس دیوتها پیش برهما جی از دست ایشان بداد خواهی رفتند برهما جیو
گفت شما همه خاطر جمع دارید که اینها همه بشومی اعمال زشت خود باندک مدتی هلاک خواهند شد دیوتها برگشته هر یک بخانه خود رفتند
بعد از مدتی انسنج پسر راجه که تنها از مادر تولد شده پسری زایید او را انسمان نام نهادند این پسر نوبت ظالم و مردم آزار بود

هر کس را که میدید میکرفت و در آب غرق میکرد و سکر بوزیران خود فرمود که تا اسپ از شهر خود بدر کردند راجه سکر نوبتی اشمید جک
میکرد اسپ او در شهرها و ملکها کردیده باز کشته آمد تا بر زمین دریا که خشک شده بود رسیده در انجا کم شده پسران راجه سکر هر چند
جستند و نیافتند پس بملامت بدر آمده گفتند که اسپ جک کم شده است که در تمام عالم از کوه و جنگل شهر و ده هر جایکه بود تفحص نمودیم
هیچ جا اثری از اسپ نیافتیم راجه سکر گفت شما بروید این اسپ را پیدا نمائید و الا پیش ما نیائید ایشان تمام روی زمین جستند و
نیافتند تا بر زمین خشک شده رسیدند و در انجا نقشی از پی اسپ را یافتند چون نقب تنگ بود بنیاد کشیدن کردند و فرو رفتند بیاری
از ماران و دیوان وغیره در زیر زمین جا داشتند از ایشان کشته شدند تا به پاتال رکهپال رسیدند پاتالیان برای ایشان دعای بد
کردند از انجا هم پیش رفتند سالهای بسیار ایشان را دران کار گذشت بعد از مدتی بجایی رسیدند که فضایی ظاهر شد دران اسپ را دیدند
که در انجا بسته بود و کپل نام که اوتار نراین است دران باغ بمراقبه بود روشنی روی او همچو آفتاب بود پس پسران سکر را که چشم
بران اسپ افتاد و ملاحظه ادب نکرده فریاد برآوردند که اسپ را یافتیم همه دویدند که اسپ را بگیرند کپل چون آواز ایشان شنید
بنظر مهیب بر ایشان نگاه کرد فی الحال آتشی پیدا شد در ایشان افتاد تمام آن شصت هزار کس سوخته شدند نار دختر سوختن
پسران براجه رسانیده راجه نوبت اندوهگین گشت بعد از ان پسر زاده اسمان را طلبیده با وی گفت شصت هزار عموی ترا کپل سوخته
است پدر ترا الحقه آنکه خلق را آزار میرسانید اخراج کردم حالا غیر از تو فرزندی ندارم ترا باید که بروی اسپ از پیش کپل
بیاری تا جک خود را تمام کنم از آتش دوزخ خلاص شوم اسمان پای پدرکلان را بوسید روانه شد همان راهی که عموان او کنده
بودند میرفت تا پیش کپل رسید دید چنان روشنی از روی او پیدا شده هیچ چشمی تاب ان نداشت که بروی او نظر تواند کرد اسمان
گفت پدرکلان من اشمید جک میکند این اسپ مدتی شد که کم شده بود حالا مرا پدرکلان گفت بخدمت شما فرستاد تا این اسپ
از شما التماس کرده برم کپل گفت این اسپ را بتو دادم دیگر چیزی هم میخواسته باشی از من بطلب اسمان گفت که عموان من بآتش
غضب سوخته میخواهم که تو می شنود ایشان آفریده شوند گفت ای فرزند صد رحمت بر تو باد بسیار صاحب خیر و همتی من از تو
خشنود شدم از تو فرزندی خواهد شد که مهادیو را خشنود ساخته گنگا را از آسمان خواهد آورد با بنجا که عموان تو هلاک شدند
گنگا رسیده کنده همه آنها پاک خواهد شد اسمان از شنیدن این مژده بغایت خوشحال گشته کپل را وداع کرد اسپ را گرفته بخدمت
پدرکلان خود آورد راجه سکر از دیدن او خوشحال شد جک خود را تمام کرد بعد از مدتی ترک سلطنت کرده جای خود را با اسمان داد
خود بجنگل رفت اسمان بتنها سلطنت نمود شیر بهیا راجه او را پسری کرامت فرمود او را دلیپ نام نهاد چون او بزرگ شد پدر بوی
گفت جد من راجه سکر از من دانا تر بود ترک سلطنت کرده من هم همچنان کنم پس سلطنت به پسر داده خود بجنگل رفته بعبادت
مشغول گشت بعد از ان راجه دلیپ فرزندی شد او را بهاگیرت نام نهاد بهاگیرت روی زمین را تسخیر نمود در مشرق و مغرب بمجلس نمود

باو می گفت کند چون شنیده بود از نسل شما شخصی را از آسمان گنگا خواند آورد بهاگیرت در بندان شد که گنگا بیارد بجای عموان
و اجداد خود که سوخته بودند برساند پس سلطنت خود بوکلای خویش داده بکوه هماچل رفته هزار سال عبادت کرد بعد از هزار سال
گنگا بصورت زنی پیش او آمده گفت ای راجه تو زحمت کشیدی حالا از من بخواه تا بتو بدهم بهاگیرت گفت بزرگان مارا کپل باتش
غضب خود سوخته است میخواهم که ترا بجای آنها برم تا گناهان ایشان ترا بشوئی گنگا گفت من از آسمان می آیم اما بغیر از مهادیو
کسی دیگری تاب ندارد که مرا تواند نگهداشت پس بهاگیرت بکوه کیلاس رفته چندین سال خدمت مهادیو کرد تا مهادیو از او
خوشنود شد گفت چه میخواهی تا بتو بدهم بهاگیرت گفت میخواهم که توجه فرموده گنگا را از آسمان بیاری در آمدن او بغیر از تو هیچکس
تاب ندارد پس مهادیو همراه بهاگیرت بکوه هماچل آمد بهاگیرت گفت حالا گنگا را طلب من انرا نگهدارم بهاگیرت گنگا را طلبیده
گنگا از آسمان متوجه زمین شد مهادیو سر خود را پیش داشت تمام گنگا در میان سر او درآمد بعد از ان صورت زنی بر آمده برابر
بهاگیرت آمد گفت ای راجه بجائیکه خواهی برو من از عقب می آیم پس راجه روانه شد گنگا از عقب او میرفت بهاگیرت بزمین دریا که خشک
شده بود آمده جائیکه بزرگان او سوخته بودند رفت گنگا از عقب او بجایی رسید تمام گناه آنجماعه زشت ایشان از همه گناهان
پاک شدند بسرگ رفتند بعد از ان راجه گنگا را بدختری قبول نمود گفت ترا بدختری خود خوانده ام از ان سبب گنگا را بهاگیرتی
گویند دریا که خشک شده بود از گنگا انرا پر کرد لومس قصه بهاگیرت و گنگا براجه جدشتر گفت بعد از ان راجه از شهر مهنی گذشته بولایت
دکهن درآمد بکوهی رسیدند که کوت میگفتند در نزدیکی ان دو جوی کلان میرفت یکی را مید او دیگر را سرسند امیگفتند در انجا بسیاری
از عجایب و غرایب دیدند از بسکه جانوران گزنده انجا بودند هیچکس بآنکوه بالا نمیتوانست رفت راجه از لومس پرسید که این عجایب
از چیست لومس گفت درین کوه رکت نام عابدی بود چند هزار سال از عمر او گذشته بود ان عابد نهایت غضبناک و زود قهر بود
هرکس با او حکایت میکرد در قهر میشد شخصی نو بنی با او حکایت بی وقت کرد ان عابد در غضب شده بآنکوه گفت هرکسی که باین کوه می آید
حکایت کند تو انچنان او را بکن که او را بر طرف کند دیونها از ترس ان عابد ان کوه بر طرف ساخته چون دیونها باین کوه
میروند آدمی را میسر نیست که او بر بالای این کوه نشسته تا شهد آواز خواندن او بگوش میرسد هر شام آتشی می افروزد پس لومس براجه
گفت تا در ان غسل کردند الغرض روانه شدند بشوامتر کهیشر بود رسیدند از انجا بدوان کوشکی نام بود رسیدند نزدیکی مقام سنگ سرنک نام
عابدی بود که از شکم ماده آهوئی متولد شده بود پیش از تولد او باران در عالم کم می بارید قحط بسیار شده بود بعد از تولد او
ابندر باران بسیار بارید عالم اباد ان شد سنگ سرنک سانتا نام دختر راجه لوم پاد را گرفته بود راجه پرسید میخواهم که بدانم که
سنگ سرنک عابد بچه طریق از شکم اهو متولد شده بود که دختر راجه لوم پاد سانتا نام خواسته بود من شنیده ام که راجه لوم پاد بنهایت
عادل و نیکوکار بود باعث چه بود که در انزمان باران نمی بارید لومس گفت یک پسر کشف مهاندک نام نهایت عابد و مرتاض بود

در بزرگی مثل برهما در کنار حوض آب کلانی نشسته بود و بعبادت مشغول بود و نوبتی از اپسرا در آنجا میکه مهاندک غسل میکرد بآنجا آمد
چون چشم بر آن نوبتی افتاد بی اختیار آب منی جدا شده در آب افتاد ناگاه آهوئی ماده بکنار آمده آب منی خورد آب منی مهاندک را
همراه آب در شکم او فرو رفت آهوی ماده آبستن گشت زن آهو یکی از نسل دیوتها بود و بند دعای بد برهما آهو شده بود از دیر
بود من کی ازین صورت خلاص خواهم شد برهما گفته بود هرگاه یک کهتری از شکم تو متولد شود ازین صورت بصورت اصلی خود خواهی
رفت چون آهو آبستن شد بعد از مدتی پسری زائید که شاخ در میان سر خود داشت از بسکه او را رکهشرنگ نام شد بعضی این لفظ
آنست که پسر کهتری که شاخ دارد آن پسر بغیر از پدر خود روی آدمیان ندیده او در جنگل بطریق برهمچارج عبادت میکرد در آن زمان
در ولایت پتنه راجه بود لومپاد نام دوست راجه جسرت پدر رامچندر بود از راجه وقتی با برهمنان بدی کرده بود برهمنان همه از پیش او
بدر رفته از راجه بغیر برهمنان حکم نتوانست کرد از نحسیه اندرا از آسمان باران نمی بارید قحط شد راجه لومپاد برهمنی پیدا کرده ازو
پرسید که سبب چیست که باران نمی بارد آن برهمن گفت تو برهمنان آزار رسانیده از نحسیه باران نمی بارد لومپاد برهمن را گفت من حالا
چکار کنم که باران ببارد آن برهمن گفت در جنگل یک پسر برهمنی هست اصلا نمیداند زنان در عالم پیدا شدند و چه میکنند پیوسته بعبادت مشغول
باشد اگر تو او را بیاوری همان لحظه باران درین ولایت خواهد بارید راجه لومپاد برهمنانرا که از پیش او رفته بودند همه را طلبیده
خوشوقت کردانید با ایشان گفت من چکار کنم که رکهشرنگ بشهر ما آید راجه باتفاق برهمنان مشورت کرد جمعی از زنان فاحشه را
که نو[illegible] صاحب جمال بودند طلبید راجه لومپاد با ایشان گفت شما می باید که بجنگل که عابد آنجا باشند بروید بهر طریق که دانید او را
فریفته بیارید آن زنان گفتند که این کار از دست ما نمی آید ما از دعای بد او میترسیم در میان آن زنان زنی پیر بود گفت ای راجه اگر
حکم کنی من او را بیارم بشرطیکه آنچه من مطلبم پس راجه آنچه طلبیده بود جواهر بسیار با و انعام داد پس آن پیره زن جمع از زنان صاحب جمال
همراه خود گرفته در جائیکه آن عابد بود داخل شد و آن زن در آن نزدیکی میرفت آن زن بفرمود تا کشتی راست کردند در آن کشتی درختها و صورتها
و میوه‌ها و غیره نقش کردند و فرمود تا کشتی را برداشته نزدیک آنجا برده نهادند بعد از آن پیره زن خود در مثل دختران صاحب جمال آراسته گردید
پیش رکهشرنگ رفت با وسخنهای فریب انگیز گفت رکهشرنگ هرگز نشنیده بود که زنی در دنیا می باشد چون صورت آن زن و آراستگی او را
بدید و سخنان او را شنید خیال کرد که او هم یکی از عابدان خواهد بود با آن زن گفت تو عجب عابد بزرگی مینمائی آنگاه رکهشرنگ
او را طلبیده پهلوی خود نشانید پرسید جای بودن تو کجاست آن فاسق گفت ازینجا منزل من دوازده کروه است من آمدم که
با تو صحبت دارم ترا در بغل گیرم رکهشرنگ پاره از میوه های جنگلی تحفه زن کوهی مهمانی بدر آورد بنیاد بازی کرد بعد از آن بنیاد
بازیهای دیگر کردند سرود میگفتند برکهشرنگ داد چندان او را بجانب خود مایل کرد او را در بغل میگرفت بوسه میکرد چون دید او مایل
من شد پس گذاشته رفت رکهشرنگ از بازرفتن او دلگیر شد بعد از لحظه پدر او از جنگل آمده پسر خود را دید مضطرب احوال است گفت

الفرزند ترا چه حال پیش آمده است مگر کسی بیگانه اینجا امده بود گفت بلی تمام بادیو تها منتها بهت داشت روشنی او همچو افتاب بود
چشمان سیاه داشت بوی خوش از وی می آمد موهای سیاه و دراز داشت موی در بغلهای او نبود دیگر رختی پوشیده بود که من هرگز
اینچنان لباس ندیده ام چیزی در دست و در پاهای او بود هرگاه براه میرفت آواز عجیبی برمی آمد در پیش من طرفه کارها کرد میوه ها
لطیف همراه آورده بود من هرگز بخوبی ان چیزی نخورده ام دیگر او مرا در بغل گرفت رو بخود را بروی من نهاد مرا بسیار خوش آمد دیگر
عملهای عجیب و غریب میکرد خوشحال شدم بیشتر ازین شما آمدید از انجا بدر رفته من از رفتن او دلگیر شدم میخواهم که باز او را ببینم
مهاندک گفت ای فرزند شیاطین در عالم بسیار پیدا شده تصویرها برمی آیند خلل در عبادت عابدان می اندازند زنها ریسخنهای
اینها نروی مبادا ترا آواره سازد پس مهاندک برجهت در انجنگل تفحص میکرد شاید انکس که پیش این پسر آمده بود پیدا کنم هر چند
طلبید کسی را نیافت تا سه روز از پیش پسر نرفت مبادا آمده او را آواره سازد بعد از سه روز باز بجنگل بجهت آوردن میوه از
برای خوردن خود و پسر بیرون رفت آن زن فاحشه جاسوس گذاشته بود همین که مهاندک بجنگل رفت فی الحال او باز خود را آراسته
نزد او امد رنگ سرنگ او را بدید بی نهایت خوشحال گشت ان زن اغاز بازی کرد میوه خوردنی بجهت او آورده بعد از ان گفت تو بر جاکه
ببری می آیم ان زن دست او را گرفت بجاییکه ان کشتی بود آورد زنان صاحب جمال بسیار دران کشتی بودند چون رنگ سرنگ بانجا آمد
ان زنان بنیاد بازی کردند او را بخود مشغول ساختند انزن فرمود تا کشتی را زود دوانیده بشهریکه پای تخت راجه لوم پاد بود آمدند
چون راجه شنید که رنگ سرنگ آمده باران بسیار در تمام انولایت بارید قحط و خشکی بر طرف شد رنگ سرنگ چند روز در انجا بود
با مردم آشنا شد بعد از ان راجه دختر خود را ساتا نام داشت در حسن و خوبی نظیر نداشت برنگ سرنگ داد دیگر زر و مال بسیار بخشید
گفت هرگاه مهاندک بیاید هر خدمتی که میفرماید بجا ارید و لیتیم پاپی با راجه جنمی جی گفت چون رنگ سرنگ ان عورت فریفته برد بعد از
لحظه مهاندک آمده در جاییکه منزل داشت رنگ سرنگ را در انمنزل ندید دلگیر شد هر چند در انجنگل تفحص نمود اثری از و نیافت بیتاب
متعرض شد با دل خود توجه کرد دانست راجه لوم پاد او را برده است پس متوجه شهر راجه شد با خود قرار داد البته راجه و شهرش همه
بسوزانم چون پاره راه آمد مردمانیکه برای خدمت رنگ سرنگ راجه تعین نموده بود بخدمت مهاندک آمد مهاندک پرسید چه کسانید
همه گفتند که ما خدمتگاران رنگ سرنگ ام مهاندک خوشحال شدم بهر منزل که میرسید مردمان بخدمت او می آمدند کمال اعتراض میکردند
مهاندک همین طور منزل بمنزل می آمد تا پیش راجه لوم پاد رسید رنگ سرنگ را دید که پهلوی لوم پاد بر تخت نشسته سانتا در پهلوی
لوم پاد مانند رانی نشسته مهاندک چون رنگ سرنگ اینچنان دید خوشحال شد تا روز انجا بود روز دیگر مهاندک متوجه جنگل شد
برنگ سرنگ پسری تولد شد بعد از ان با پدر پیش رنگ سرنگ گفت الفرزند هرگاه ترا پسری شود پیش من بیایی انچه گفته متوجه
جنگل گشت بعد از مدتی در خانه رنگ سرنگ پسری تولد شد بعد از ان رنگ سرنگ بخدمت پدر خود رفت تو من براجه قدر گفت

این مقام رنگ سرنک مها ندک بود راجه درانجا غسل کرده پیشتر رفت تا بجای رسیدند که کنگا بدریا ملحق میشود درانجا هم غسل کرده
دروا نکل تاک رفتند بکنار اب رو انی رسیدند لومس گفت این نبی بربرا نام دارد درکنار این اب وام راجه بکمیر تپه جک کرده است
رکهیشران دیگر هم درکنار این اب خاک زده اند درانوقت درجک حصه مهادیو نداد ند از سحبته مهادیو اعتراض شد یکی رکهیشران
جک کردند ان جانوری که درجک میکشتند مهادیو گرفته برد پس رکهیشران تعریف مهادیو بسیار کردند مهادیو از ایشان خشنود گشت
ان جانور باز اورده داد ایشان حصه مهادیو مقرر کردند پس پاندوان دران اب غسل کرده باز رواج گذشته اب داد ند ازانجا
پیشتر رفتند تا بجی رسیدند که درکنار ان آب جنگلی بود لومس گفت این جنگل جایی است که برهماجی درانجا جک کرده بود بعد ازان
تمام زمین را بکشف بخشیده زمین با برهما گفت توچرا می بخشی ازین سبب من دریا تال میروم این بگفت و متوجه پاتال شد
پس کشف زمین را تعریف کرد از خشنودی بالا برآمد بقرار نشست لومس گفت این بلندی که می بینی هرکسیکه بالای این بلندی برآید
انقدر زور اور میشود پس راجه با برادران بان بلندی رفت زور و قوت ایشان زیاده شد ان شب درانجا مقام کردند
درانجا برن نام شخصی از شاگردان پرشرام بود راجه ازو پرسید که پرسرام اینجا می آید او گفت در هرماهی یکدو مرتبه دراینجا
می آید نوبت آمدن او نزدیک است شاید فردا بیاید پس راجه گفت میخواهم که بامن بگویی چون باهمه چهتریان جنگ میکرد وایشانرا
میکشت برن گفت انقصه دور دراز است لیکن تا با تو بگویم گفت پرسرام پسر جم دکن از اولاد بهرگ رکهیشر است کال اسوت
پدر پرسرام رکهیشر است کارت برج هزار دست داشت محفه از طلا داشت چون بران سوار میشد هرجا که اراده میکرد محفه اورا
درانجا می برد کارت برج بر همه ادمیان و جانوران سردار شد از دیوتها و دیوان و گندربان هیچکس بنظر نمی اورد پس دیوتها
نزد اشنی رفته گفتند کارت برج مردم را بسیار ازار میدهد التماس انکه اورا بکشند زور و قوت کارت برج انقدر است که راجه اندر
تاب ندارد اشنی شنیدند و هیچ نگفت برخاسته بطرف بدری رفت و دیوتها هم بجای خود رفتند درانزمان در ملک قنوج
راجه بود کادی نام او بجنگل رفته مقام کرده بود او را دختری داشت نهایت حسن و جمال برهمنی برچنک نام در نزد کادی رفته خواستگاری
دختر کرد راجه گفت من قبول کردم اما هرکسیکه هزار اسپ که بدن های ایشان همچو ماه سفید و یک گوش سیاه باشد بمی بدهد این
دختر باو بدهم برچنک گفت من هزار اسپ چنین بیاورم پس برچنک پیش برن رفت ازو هزار اسپ همچنان طلب کرده برن
ان هزار اسپ از اب گنگ بدر اورده باو داد ازجاییکه ان اسپان بدر آمدند ان جا را اج برت میگویند برچنک ان
اسپان پیش راجه کادی اورد راجه دختر خود را که ستوکتی نام داشت به برچنک داد او بمنزل خود اورده پدر برچنک که بهرگ
نام داشت از امدن فرزند و عروس خوشحال شد با عروس گفت از من چیزی طلب ستوکتی گفت شیر مهاراج مرا پسری ده
مادر مرا هم پسری نصیب کند بهرگ گفت هرگاه شما را حیض پاک شود غسل بکنید تو و مادرت بجاییکه درخت تیله و درخت گولر د

بوده باشد بروید تو درخت نیله و مادرت درخت گولر را در بغل بگیرید طیفه برنج پخته همراه بردارید در وقت در بغل گرفتن
درخت یک طبق تو و یک طبق مادرت بخورد ایشان هر دو بخانه که او گفته بود بجا آوردند از روی غلط ستوکنی درخت گولر را
مادرش درخت نیله را در بغل بگرفت آن طیفه برنج را که ستوکنی داده بود مادرش خورد و آنچه که مادرش داده بود ستوکنی خورد
بهرگ چون این شنید با عروس گفت شوهر تو برهمن بود در وجود تو چهتری متولد شود و مادرت که شوهر او چهتری است برهمن
بوجود آید عروس چون این سخن شنید بسیار زاری کرد بهرگ گفت چون تو بسیار مبالغه کردی پس از آن عروس پسر در وجود آمد
او را جمدگن نام کردند او علم بسیاری خوانده عالم و دانا شد روزی جمدگن پیش راجه پرسین برفت نیز دختر از وی خواستگاری
کرد راجه دختر خود را که اینکا نام داشت ازان دختر سه چهار پسر متولد شدند خورد ترین ایشان پرشرام بود او را در علم تیر اندازی
فنون سپاهگری عدیل نداشت روزی جمدگن پسران بجنگل هیزم و میوه فرستاد اینکا که مادر پسران بود برای غسل رفت
در کنار دید که راجه چترت با حرمهای خود غسل میکند راجه با حرمهای خود بازی میکرد اینکا چون سلطنت و فراغت ایشان
دید با خود گفت اینهمه دمان چه فراغت دارد با برهمنان در محنت و تنگی اوقات میکذرانم اینکا هر گاه یکبار آب میرفت از ریگ
کوزه درست میکرد و آنرا پر آب کرده بخانه می آورد از روزی طرف رسید هرچند خواست که از ریگ کوزه درست کند نشد اینکا پیش بخانه
آمد جمدگن او را دید صورت او تغیر شده بود جمدگن به پسر خود را ایکی تمنور بید دیگر سکن دیگر دسوس نام داشتند طلبید یک یک
به پسران گفت که مادر خود را بکشید ایشان سخن پدر قبول نکردند پدر بر ایشان در قهر شد نفرین کرد و گفت شما سخن پدر
نمیشنوید از شیر مهاراج میخواهم که عقل از شما برود بعد ازان به پرشرام گفت او برخاسته بموده پدر مادر خود را بکشت جمدگن
از فرمانبرداری پسر خوشحال گردید گفت ای فرزند رحمت خدا بر تو باد که از شیر مهاراج میخواهم که در جنگ بر همه کس غالب شوی
هرگز ترس بتو راه نیابد بعد ازان جمدگن با پسر گفت من ترا این دعا کردم تو هم از من چیزی بخواه پرشرام گفت دعا کنی
تا مادر ما زنده شود و فراموش کند که من او را کشته بودم عقل برادران بحال آید بعد ازان جمدگن و همه بصحرا رفته بودند راجه
کارت برج راجه ولایت ماهو که هزار دست داشت بخانه ایشان آمد اینکا او را تعظیم کرد چرا که یک خواهر اینکا در خانه او بود
اینکا گاوی داشت هرچه که میخواست از پستان آن گاو بدر می آمد پس اینکا طعمه و شربه و حلوا پخته کارت برج مهمانی کرد
کارت برج یکی از غلامان خود گفت ببین که شربه و طعمه از کجا می آرند آن شخص تفحص کرد و دید که ازان گاو می آورد پیش آمده
قصه گاو را بکارت برج گفت کارت برج بکسان خود را گفت که گاو را کشیده بیرید پرشرام در قهر شد بجنگ کارت برج برآمده
میان ایشان جنگ اعظیم شد و پرشرام هزار دست او را به تیر انداخت بعد ازان او را بکشت بخانه خود آمد نوبتی پرشرام در خانه
نبود پسران کارت برج بعوض خون پدر آمدند جمدگن را کشتند در آنوقت جمدگن پرشرام یاد کرد بعد از لحظه او هم بخانه آمد دید که

پدرش کشته افتاد پرسرام بنیاد گریه و زاری کرد گفت لشومی من پدر که در عبادت مشغول بود تاب این نظر نداشت کشته شد پس پدر را

بطریق رسم آنزمان بر داشت گفت من در عوض خون پدر یک چهتر برا در عالم زنده نگذارم پس سلاح خود بر داشته بجنگ پسران

کارتبیرج روانشد همه ایشان را با لشکر بکشت بعد ازان سبب دیگر تبه برگرد عالم گردیده تمام چهتریان را بکشت تخم ایشان برانداخت

در کورکهیتر پنج حوض کلان راست کرد تمام حوضها از خون چهتریان پر کرد ازان خون آب کهیه بدپدران خود داد و بعد ازان تمام

روی زمین طلا بکشف داد خود بکوه مندر بعبادت مشغول گشت برن با راجه جدهشتر گفت باعث کشتن چهتریان این بود که شما گفتم و نشنیم پس

گفت از روز راجه جدهشتر قصه پرسرام شنید روز دیگر پرسرام خود بانجا آمد راجه با برادران تعظیم او کرد پرسرام با راجه گفت کوه مندر

درین نزدیکی است البته تا آنجا بروید خود بطرف جنوب روانشد راجه قبول نموده او بکوه مندر رسید مگر دختی بجهه جایی دید که سرگ بجوی است

ندیده بود ازانجا روان گشت برکوه در روی آمدند ازانجا که ازاکشف ترتهه میکفیند زیارت کردند آنگاه در نزدیکی دارکا جایکه اسنان

بر همه ترت میگویند آمدند آنجا هم غسل کرده دوازده روز آنجا عبادت کردند بغیر از آب چیزی نخوردند خبر بکرشنجیو و بلبدر رسید ایشان

با تمام لشکر و خویشان خود پیش راجه آمده چون کرشنجیو راجه را بامحنت دید گریه کرد همه پادوان راجه را دیدا حوال پرسیدند راجه

درین مدت آنچه که بر سرش گذشته بود یک بیک با کرشنجیو گفت کرشنجیو پرسید ارجن کجا ست راجه گفت در خدمت اندر است کرشنجیو از دیدن

ارجن ملول شد و نشنیم پس با جنمی جی گفت بلبدر با کرشن جی گفت شما هم نیکی نکردید راجه نوبت نیکو کار است می بینی که موهای سرش

مار شده است از کمال زیارت لاغر و ضعیف گردیده در یودهن در کمال فراغت سلطنت میکند شما هیچ نمیگویید جدهشتر از دهرم پسر است صبر و

تحمل و سخاوت هم عدیل ندارد اینچنین کسی در صحرا و جنگل سرگردان باشد در یودهن بدکار باشد پس ساتک گفت حالا وقت است

ما غم و اندوه نخوریم بلکه فکری در کار راجه و برادرانش بکنیم چنان سازید که راجه بسلطنت رسد در جاییکه مثل کرشنجیو من و پردمن

ساتک و دیگران بوده باشند کی او بگذاریم اگر از من بشنوی میباید که کرشنجیو و بلبدر با همه یادوان براق کرده بروند در یودهن را کشته

راجه را بسلطنت برنشانند ساتک گفت که من شاکر دار جن هستم کهیه کار او تا و خود خانمان فدا سازم اگر شما متوجه نمیشوید مرا رخصت

بدهید تا بروم دمار از روزگار در یودهن و لشکرش برآرم تمام کوروان را هلاک سازم کرشنجیو گفت ای ساتک آنچه تو گفتی ارادت تو می آید

اما اینکار برضای راجه نتوان کرد او همچو کسی است که کهیه حرص هرگز ثواب خود را از دست ندهد تا با کوروان وعده تمام شود آنوقت

خواهد فرمود آنزمان شما باتفاق ارجن و بهیم نکل و سهدیو وغیرها در جنگ در یودهن خواهیم برآورد راجه با کرشنجیو گفت آنچه شما

میفرمایید باید که توجهی انرا مینوایید کردهر گاه میدانید که وقت رسیده است ما را خبر بدهید بعد ازان راجه با ساتک گفت شما میخواهید که

در یودهن با مردمانش میکشید همان کار موقوف بوقت است چون وقت برسد آنزمان شما را بدولت خواهید رسانید حالا از شما

التماس نیست که عنایت فرموده بمنازل خود باز گردید مهاراجه که وقت برسد شما را خبر خواهم کرد پس کرشنجیو و بلبدر وغیره با یندوانرا

وداع کرده بدار کار رفتند راجه با لومس و برادران از انجا روانشد بجانب جنوب رفتند بسیاری از تیرتهها زیارت کردند از انجا
بکوهی رسیدند از اشند روح میگفتند لومس با راجه گفت که این کوهی است که راجه سرجات در اینجا جگ کرده بود و از ان جگ اینده را حصه
آورده دراینجا خورده بود ته چمن رکهیشر دراینجا ابندر را حیران کرده بود که حرکت نتوانست کرد راجه سرجات دختر در خانه چمن رکهیشر
داده بود که اشونی کمار در انجا آمده دعا کردند اندر جوان شد راجه حقیقت از لومس پرسید باعث چه بود که چمن باندر قهر برده بود
لومس گفت رکهیشر کلانی بود بزرگ نام او پسری داشت چمن در نزدیک این حوضی بود در کناران عبادت میکرد چنانچه مشغول عبادت
شده بود از هیچ چیز خبر نداشت مثل چوب خشک می نمود اصلا حرکت نمیکرد مدت مدید اینچنین بگذشت گرد و خاک بر بدن او نشسته
نوبتی راجه سرجات بانجا آمد چهار هزار زن داشت از وزرا هانیش همراه بود یک دختری بجای رکهیشر عبادت میکرد از بسکه خاک
بر رکهیشر ان نشسته بود راجه ندانسته که اینجا کسی هست یا نه دختر ناگاه سیر میکرد گلها می آورد دختر ناگاه برابر رکهیشر آمد چشم رکهیشر
بر ان دختر افتاد و خوش کرد ان دختر را فریاد کرد از بسکه گلویش خشک شده بود آواز او نشنید اما روشنایی جمال او دید در میان
خاک و گرد مید رخشید ان دختر بدانست که ان روشنی چه چیز است سفالی برداشت چندان بر چشمهای ان رکهیشر زد که کور شد ازین
گناه بر پدر او بلا نازل شد تمام مردمان ناچار در بند شدن ار شکم با هیچ چیزی از پیش و پس بدر نمی آمد نزدیک بهلاک شدند راجه
سرجات چون این ازامش بده کرد گفت ای یاران شنیده هستم چمن رکهیشر دراینجا بعبادت مشغول است البته کسی او را آزاری رسانیده است
که این بلا بر ما نازل شد پس راجه از زنان و دختران و لشکریان که همراه آمده بودند گفت راست بگویید که کدام کس از شما بان رکهیشر را
آزار رسانیده است همه گفتند هیچکس را ندیدم که اینجا عبادت میکرده باشد چون مدتی اینچنین تنگیهای آمد و مردم قوم کرد نزدیک بهلاک
شدند دختر براجه گفت چیزی روشنی دیدم سفالی برداشته ازان گمان بدیدم نمیدانم که رکهیشر بود یا نه چون این سخن راجه شنید فی الحال
برخاست بجایی که دختر نشان داد رسید بنظر آمد تا او را برای خاک رکهیشید در میان خاک رکهیشر پیدا شد از کمال ناتوانی مثل
حبابی شده بود راجه سر در پای او نهاد و زاری کرد گفت ای بزرگوار دختر من شما را آزار رسانیده است شما گناه بخشید رحم کنید
والا ما همه نزدیک بهلاک رسیدیم ان رکهیشر گفت ای راجه اگر دختر تو چشمان مرا کور کرد زنی بدهی از شما خشنود میشوم راجه فی الحال
ان دختر گرفته نزد ان رکهیشر آورده داد ان رکهیشر خوشحال شد همان لحظه بلا از مردمان دفع شده گره ار شکم های ایشان کشاده
گشت راجه سرجات دختر خود را با ولد آسته با همه مردمان کوچ کرده بشهر خود رفت ان دختر شب و روز خدمت رکهیشر میکرد از جنگل میوه
می آورد بان رکهیشر هم میداد خود هم میخورد بعد از مدتی اشونی کمار بانجا آمد ان دختر غسل کرده رخت میپوشید چشم اشونی کمار بر او
افتاد صورتی بنظر او در آمد که مثل او در میان آدمیان ندیده بود پیش ان دختر آمده پرسید تو چه کسی درین صحرا چه میکنی دختر جواب داد
من دختر راجه سرجات هستم پدر مرا بچمن رکهیشر داده است ایشان گفتند پدرت ترا چه حیف با این پیر ضعیف کور داده است تو چرا با این کسی

باشی شما هر دو را بشوهری قبول کن که ما ترا همچنان نگهداریم که از ان بهتر نخواهد بود این حسن و صورت خود را ضایع مکن دختر گفت
شما مردم خوب مینماید از شما التماس دارم این سخن را با ما مگوید شوهر همین است پدرم باو داده است که من او را از همه عالم دوست میدارم
اشوینی کمار چون این را از دختر شنید گفتند صد رحمت بر تو و بر عقل تو باد ما ترا آزموده بودیم حالا اگر یک شرط ما میکنی ما چنان کنیم که
شوهر ترا جوان شود و چشمانش روشن گردد ان دختر گفت شما بکدام شرط شوهر مرا جوان و چشم روشن کنی گفتند باین شرط ما دو کس
شوهر تو هر سه کس باین آب درائیم از انجا برآمده شوهر خود را بگیری ان دختر پیش شوهر آمد انچه از ایشان شنیده بود با او گفت
شوهر بسیار خوشحال شد گفت ایشان را طلب ان دختر ایشان را طلبید ایشان پیش امدند و او را برداشته درمیان آب در آورده هر سه سر
در آب فرو بردند بعد از لحظه سر از آب برآوردند هر سه بیک صورت بودند بان دختر گفتند حالا هر کدام را که خواهی بگیر ده دختر گفت شرم میدارم اما
اگر من باعتقاد درست خدمت شوهر خود کرده ام چنان کن که من شوهر خود را بگیرم پس چمن که شوهر او بود بگرفت چمن خوشحال شد
اشوینی کمار هر دو رفته چمن جوان و خوش صورت برآمد با ان دختر بعیش مشغول شد بعد از مدتی خبر براجه سرجات رسید که چمن داماد تو جوان
شده است راجه ... خوشحال شد باز و بیاب بجایکه چمن بود آمد چمن راجه را تعظیم کرد و قصه خود تمام گفت بعد از ان چمن گفت میخواهم
که برای تو جگ کلان بکنم راجه ازین سخن مسرور شد بجای خود باز گشت اسباب جگ را ساز کرد در جگی که چمن حصه دیوتها از جگ میداد
حکم کرد که اشوینی کمار را حصه بدهند اندر قبول نکرد گفت ایشان کسی نیستند چرا که انها طبیب اند دست بر پاک و ناپاک میکنند ایشان را
چون دیوتها حصه نباید داد ایشان لایق ان نیستند چمن گوش بسخن اندر نکرد در ان جگ اشوینی کمار هم حصه دادند اندر گفت اگر چمن
سخن مرا نشنوی من البته ترا بصاعقه نزنم نابود شوی پس اندر دست بالا کرده صاعقه را برداشت تا او زند دستش در هوا ماند هیچ
نتوانست کرد پس چمن گفت من باین نیت هوم خواهم کرد که از اتش کسی پیدا شود که اندر را بکشد چون چمن باین نیت بنیاد هوم
نهاد ناگاه از میان اتش شخصی بدر آمد چنان مهیب که هیچکدام از دیوتها باو نگاه نتوانست کرد یک لب او در زمین بود لب دیگرش بر آسمان
چهار دندان او صد کروه بلندی هر دست او هزار کروه درازی داشت یک چشمش آفتاب بود یک ماه زبان خود و دهن خود را می لیسید
زبانش مثل برق سوزنده بنظر درمی امد پس انکه دستها و دهن واکشاده باندر رو بود اندر چون ان صورت مهیب بدید دانست که تحمل او
نمیتوانم شد فالحال دویده در عقب چمن در آمد گفت حصه اشوینی کمار هم بده من هیچ نخواهم گفت تو مرا از شر این بلا نگهدار چمن
قبول کرده پس بان شخص مهیب گفت من از اندر خوشنود شدم تو برو او گفت حالا کجا دفع شوم پس چمن بدی او را چهار حصه کرده یکحصه
بزنان داد و یکحصه بشراب و یکحصه بقمار و یکحصه بشکار پس ان بلا رفت جگ راجه سرجات بخوشترین وجه تمام شد دیوتها همه خوشحال
شده بجاهای خود رفتند لومس براجه جدشتر گفت قصه راجه سرجات و چمن این بود که شنیدی راجه با برادران و لومس از انجا گذشته
بکوهی رسیدند لومس گفت که درینجا مان داتا جگ کرده است چندر را یعنی ماه در ان جگ ابحیات را اینجا آورده خورده راجه جدشتر گفت

ان داتا چه نزرکی بوده است میخواهم که پیدایش آن بدانم شنیده ام که در هر سه عالم مشهور است چنانچه بشن بر سه عالم را از نو کرده
معنی این چیست لومس گفت از راجه احوال که نام راجه نزرکی بود مملکت بسیار و لشکر عظیم اموال و اسباب زیاده از حد و شمار داشت آن راجه را
فرزندی نبود بامید آنکه او را پسری شود زاهدان جگها کردند از انجمله نیز ارجک اشمید کرده بود و انواع خیرات بجا آورده صدقات
بمساکین و سایر مردمان داده بود اما او را فرزند نصیب نشده پس راجه مملکت خود را بوکلا و وزرا سپرده خود بجنگل و بیابان رفت نزد تخانه
بهرگ رسید بهرگ هم جگی کرده به نیت آنکه راجه جوناس را انبر مهیا راج فرزندی نصیب کند بعد از آن کوزه پر از آب کرده افسونی بران
خواند بر کسیکه آن آب را بخورد از و پسری متولد شود در خاطر داشت که آن کوزه آب را براجه جوناس بدهد از و پسری شود اتفاقا
همان روز جوناس بمنزل بهرگ رسید چند روز بگرسنگی و تشنگی گذرانیده بود و بهرگ با جدر تعظیم کرده تخته خواب راجه جایی مهیا کرد در آن
در آن شب بنوبت تشنه همان کوزه آب که بران افسون خوانده بود یافته تمام آن آب بیاشامید صباح چون در آن کوزه آب نیافت
پرسید که این آب را چه کسی خورده راجه گفت من آشامیدم بهرگ گفت خوب نکردی که من از کمال عبادت و ریاضت افسونی بران خوانده
بودم هر کسیکه آنرا بیاشامد اینچنان فرزندی شجاع و قوی از و شود که اندر هم حریف او نتواند شد حالا تو که این آب را خوردی آن
محنت من ضایع نشود تو حامله شده پسری خواهد زایید من دعا کنم که ترا در هنگام زاییدن درد و الم هیچ نرسد بهرگ بدل آن دعا را
برای راجه کرد القصه صد ساله در شکم او بماند بعد از صد سال از پهلوی چپ بقدرت شیر مهاراج در ساعت نیک بدر آمد روشنایی مثل
آفتاب داشت بسیاری از دیوتها بتماشای آن پسر آمده با هم گفتند که این پسر را چه کس شیر خواهد داد اندر چون این بشنید گفت مرا
خواهد آشامید این بگفت و انگشت میانه دست راست خود در دهان طفل نهاد تا آنرا بمکید برکت مکیدن انگشت اندر آن طفل همان روز کلان
شد چنانچه از نور در برابر دیگر مردمان شد مان داتا نام او کردند معنی این لفظ آنست که مرا خواهد آشامید همان سخن که اندر گفته بود
نام او شد مان داتا اینچنان شد که شرق و غرب عالم در تصرف خود آورده بر همه جا حکمانی یا بخشیده بود زره دیگر داشت که هیچ سلاحی
بران کارگر نمی شد تمام عالم در یک روز سیر میتوانست کرد از اولاد چندرمان جیونک شخصی بود با راجه ماندا تا جنگ کرده راجه او را کشت
تمام ملک او در تصرف گشت لومس با راجه جدهشتر گفت درین کوه راجه ماندا تا جگی عظیم کرده بود قصه او از من پرسیده بودی این بود که
بشما گفتم راجه گفت جیونک چه کس بود که شما نام او بردید که ماندا تا او را کشته است لومس گفت راجه جیونک در قندهار راجه بزرگی بود
چند زن داشت همه دختران راجهای کلان بودند هیچکدام ایشان هر چند جیونک سعی میکرد فرزند نمیشد بعد از مدتی در خانه او
یک پسری تولد شد پدر او جنت نام نهاده آن صد زنان راجه بان پسر عزیز میداشت روزی از راجه آن شسته بود ناگاه از درون محلخانه
شور و غوغای بسیار بگوش راجه رسید کس فرستاده و پرسید اینچه شور و غوغاست خبر بردند که راجه زاده مورچه گزیده است راجه در حرم
آمده آن پسر را دید گفت یک پسر کم است اگر هیچ نشود فتنی شود این هیچ ندارد من صد زن خواسته ام از همه ایشان غیر از یک پسر ندارم

از نجهیه ولکیر میباشیم بعد از ان راجه رویا مرا و برهمنان او ر و گفت شما بزرگید هم مشکل ارشما باین مشنو د منخواهیم که شما تدبیری کنید
تا فرزندان بسیار شوند یکی از برهمنان رنگ نام از دیگران بدانایی مشهور بود گفت یک کاری مشکل است اگر راجه انکار تواند کرد
من چنان کنم که راجه را صد پسر شود اما معلوم نیست که بران باشید که کار کنیم راجه بگفت ان کار کدام است رنگ گفت انکه راجه پسر خود را
بیاورد بفرماید که تا آتشی برافروزند تا او را بکشیم در آتش هوم خواهیم کرد صد زن شما گرد آتش خواهم نشانید از دود آن همه زنان
آبستن خواهند شد همه ها را پسری زاید و در این پسر همین خواهد زاید نشان انکه هر نشانی که در بدن این پسر است تمام در بدن او
خواهد بود راجه اینسخن بشنید ساعتی متفکر شد بعد از ان گفت ای برهمن مرا فرزند بسیار میباید هرچه تو میدانی بکن پس برهمن
فرمود که آتشی عظیم برافروزند پسر راجه را آوردند زنان راجه در انجا گریه کردند آن پسر را میکشیدند از اطراف دیگر زنان راجه پسر را
محکم گرفته نگذاشتند آخر پسر را از دست زنان کشیده بزور آوردند بفرمود تا او را بکشتند گوشت او را پاره کرده در آتش انداختند
راجه آن زنها آورده در گرد آتش گذاشتند چون دود گوشت آن پسر بایشان رسید همه بیهوش شده افتادند بعد از ساعتی بحال
خود آمده هر یک بجایهای خود رفتند همه آبستن شدند چون ده ماه بر هر یک گذشت از هر یک پسری زاییده آن پسر علامتی که اول
داشت از مادر خود متولد شد راجه همان نام جنت نهاده بود مادر او را گذاشت همه زن او را دوست میداشت چون کلان شد سماندات
بجنگ راجه جیونک آمد جیونک با او جنگ عظیم کرد آن پسر را که جنت نام او بود در ان جنگ از جانب برادر خود انچنان دلاوری کرده
که دوست و دشمن برا و آفرین کردند آخر ماندتا تا بر وی غالب آمده جیونک بقتل رسانید چون ماندتا از جیونک کمال شجاعت مشاهده کرد
جای با وداد راجه جیونک چون از تیغ در جنگ کشته شده بود ببهشت رفت ان برهمن رنگ نام را دید در دوزخ جیونک از ان برهمن
پرسید تو چه گناه کرده بودی که اینجا افتاده گفت انچه گفتم نتیجه الست پسر را کشته گوشت او در آتش هوم کرده ام راجه جیونک ملک
دوزخ را گفت این برهمن از آتش دوزخ خلاص کن مرا بجای او در دوزخ بنداز ملک گفت حکم نراین جی چنانست هر کسیکه در دنیا
عملی کرده نتیجه آن بیابد بکته یکی دیگری نمیگیرند راجه گفت چون این برهمن بجهت کار من باین بلا گرفتار شده هر جا که باشد من هم
همانجا خواهم بود نصف گناه او را ببخشد و مرا هم بدوزخ ببر این بگفت ببهشت رفت لومس گفت این بود قصه راجه جیونک که شما را گفتم بعد از ان
لومس گفت که درین مقام ماندتا جپ کرده است دیگر بزرگان هم مثل پرجاپت هزار سال جپ کرده بود بعد از ان روانه شدند بکنار آب
سرسوتی رسیدند لومس گفت حالا اینجا رسیدند تیرتهه کلانی هست پس راجه جدهشتر در ان آب غسل کرده بعد از غسل با لومس گفت چون درین آب
غسل کردم حالا از همه حال آسمان جماعتیکه در قعر زمین میباشند می بینم ارجن را هم می بینم لومس گفت آب سرسوتی این صفت دارد که رشیان
بزرگ درینجا جپ عظیم کرده اند و پرجاپت دعا کرده است هر کسیکه درینجا فوت شود ببهشت برود نوتی راجه جنت درینجا جپ کرده است که
از اندر زیاده شوم اندر خواهست که او را باز ماند اندر بصورت باشه برآمد آتش بصورت فاخته آن باشه فاخته را در پی کرد دیده

تا او را بکرد

تا او را بگیرد فاخته در عقب راجه در آمد گفت ای راجه از ترس این باشه مرا در پناه خود نگهدار آن باشه برابر راجه آمده گفت شکار مرا
بده که بسیار گرسنه ام راجه گفت ای باشه این فاخته پناه بمن آورده کته ای این نبخشم باشه گفت شنیده‌ام ای راج رزق ما از گوشت جانوران
کرده است تو دعوی رعیت و عیانت میکنی رزق مرا از ما باز میداری اگر از گرسنگی هلاک شوم زن و فرزندان من خواهند مرد تو تحفه
یک جاندار که رزق ماست مردن چندین کس روا مدار کته بر خود مگیر گفت ای باشه تو نیت داناست میتمای این فاخته پناه بمن آورده است
جوانمردی نیست که او را بخصم سپارم غرض تو خوردن است جانور دیگر عوض این فاخته بتو بدهم که صد برابر این گوشت داشته باشد مثل آهو
گاو میش باشه گفت من بغیر از این هیچ گوشت دیگر نمیخواهم راجه گفت ای باشه لایق نیست که این فاخته پناه بمن آورده بتو بدهم تو در عوض
این هر چه میخواهی میدهم باشه گفت ای راجه چون تو او را امید دهی پس در عوض این فاخته از گوشت بدن خود برابر وزن این فاخته بمن بده
راجه گفت خوب این قبول دارم پس راجه فاخته در یکطرف ترازو نهاده در یکطرف گوشت بریده بگذاشت هر چند راجه گوشت بدن خود
بریده در برابر فاخته می نهاد برابر نمیشد آخر خود راجه بر جای در ترازو نشست آن باشه که اندر بود چون این همت را بدید بصورت خود
برآمد گفت ای راجه من اندرم این فاخته آتش است همت ترا می آزمودم از آنچه که تراشنیده بودم زیاده یافتم تا عالم است همت و نیکویی تو
خواهد ماند پس اندر دست بر جراحتهای راجه نهاده مالیده فی الحال به شد پس اندر برفت بعد از این حکایت لومس گفت که در زمان سابق
دو کس بودند یکی آنکه اشتاوکر پسر کهود سوت پسر اوداالک هر دو کس بخدمت راجه جنک رفته بودند بخدمت جنک بادفروشی در غایت دانایی
نندی نام داشت این دو کس چون آنجا رسیدند بزور علم خود بران بادفروش غالب آمدند او را در آب غرق کردند راجه جنک تر رسید که
دو برهمن چه زیادتی داشتند بادفروش را غرق آب کردند لومس گفت اداالک برهمن دانا بود او مریدی داشت کهود نام شب و روز
بجان و دل خدمت استاد میکرد چندان بصدق و اخلاص در خدمت ماهر بود استاد بر او مهربان شده دختر خود را باو داد آن دختر
بعد از مدتی آبستن شد هر صباح کهود بید میخواند آن فرزند در شکم مادر بود با پدر میگفت که تو غلط میخوانی من همه بیدها یاد دارم تو نیکو نمیدانی
پدر از این سخن فرزند ناراضی شده گفت تو حرمت مرا که پدر توام نگاه نمیداری از خدا میخواهم که هشت اعضا از اعضاهای تو کج شود
دعای او مستجاب شده روزی دختر اوداالک با شوهر گفت من هیچ چیز ندارم چون فرزند تولد شود چیزی میباید که خرج کنم کهود گفت
من بروم چیزی پیدا کرده بیاورم پس کهود متوجه خدمت راجه جنک شده راجه بادفروشی داشت نندی نام هر برهمنی دانا که پیش
راجه می آمد آن بادفروش بر او غالب می آمد او را در آب غرق میکرد چون کهود بخدمت راجه آمد با بادفروش بحث کرد بر او غالب آمد
بادفروش او را هم غرق کرد پس از رفتن کهود زنش پسری زایید که هشت عضو از اعضای بدنش کج بود اول گردن و دو دست و لب
دو ران و دو پای اما بصورت خوب داشت پدر و مادرش او را اشتاوکر نام نهادند این پسر جوان شد تمام اوقات خود در
اطاعت و عبادت میکرد اداالک که شهر که پدر و مادر اشتاوکر بود دختر خود گفت که این پسر خود را مگویی که پدرش را چه پیش آمده است مبادا

درقهرشود دعای بد کند چنانچه عالمی بسوزد مادران پسر را نصیحت نکهبید شب هرگز با و نگفت که پدرت راچه حال پیش آمده است همیشه
میگفت که او دوالک پدرتست چون دوازده ساله عمر آشتابکر گذشت روزی آشتابکر در بغل اودوالک نشسته بود که سومت گفت پسر اودوالک
بیامد دست او را گرفته گفت از بغل پدر من برخیز که این پدر تو نیست او پیش مادر آمده گفت پدر من کجاست مادر پیش بنیاد گریه کرده قصه
پدرش با و گفت آشتابکر هیچ نگفت بعد از مدتی خبر رسید که راجه جنک جگ میکند آشتابکر خالوی خود که سومت گفت بود گفت شنیده ام
که راجه جنک جگ میکند بیا تا بخدمت راجه رفته باتفاق با دفروش بحث خواهم کرد سومت گفت بسیار خوب است پس هر دو متوجه
راجه شدند در اثنای راه راجه جنک دیدند که با لشکر و حشم میرفت کسان راجه با آشتابکر گفتند که از راه بیکطرف برو که راجه بگذرد
آشتابکر گفت از راه فقیر و عزبا و کور و لنک و راجه و برهمن میرود و ترس از کسی نمی باشد تو چرا منع میکنی راجه گفت ای جوان خوش اندام
این کسان من بد گفتند تو راه خود میرفته باش که هیچکس را منع نمیکند آشتابکر گفت صد رحمت بر خلق تو خدا ترا از جمیع بلیات در حفظ
خود نکهدارد و پس راجه بخانه خود رفت آشتابکر و سومت رفته بجایی رسیدند که راجه جگ میکرد چون خواستند که بان مجلس رسند
دربانان ایشان را منع کردند گفت درین مجلس پیران و دانایان میروند خورد سالان را درینجا راه نیست دیگر آن با دفروش مرا انجا
نشانیده است بی رخصت او کسی نگذارم شما از و رخصت بگیرید آشتابکر گفت پیران و دانایان باین مجلس میروند ما هم از روی علم از همه پیران
بزرگتریم خدمت بزرگان کرده ایم دربان گفت از تو خورد سال معلوم است که چه مقدار علم خوانده دانسته باشی آشتابکر گفت بزرگی و
دانایی از ریش سفید نمیباشد اگر کسی علم دانایی باشد من علم خود با و خاطرنشان میسازم میخواهم که بان با دفروش راجه ملاقات کنم
با او بحث کنم تا راجه و بزرگان تماشا کنند دربان چون این سخن آشتابکر شنید گفت من با تو در سخن بس نمی آیم بیا در مجلس برو آشتابکر
در مجلس در آمد مردمان خورد سالی او دیدند که اکثر اعضایش کج بود همه حیران صورت او شدند آشتابکر بنیاد سخن کرد راجه را تعریف
نیکو نمود گفت ای راجه شنیده ام که در ملازمت راجه انچنان دانایان هستند در بحث حریف ایشان کسی نیست چون بر دیگران غالب
می آیند بر بینیم چنانچه ستاره ها از شعاع آفتاب بی نور میشوند من نیز در علم و دانش چون آن با دفروش را نابود کردانم راجه گفت تو آن
با دفروش را ندیده در علم او را نمیدانی بسیاری از برهمنان و دانایان که از سالها در تحقیق علوم کوشیده اند عمر دراز داشتند دعوی
بحث با و آمدند او غالب آمده ایشان را مغلوب کرده در آب غرق کردند خورد سالی معلوم که چه مقدار تحصیل کرده با او برابری نمیتوانی کرد
آشتابکر گفت ای راجه تو آن با دفروش را از بسکه سر کرده در نظر تو عظیم است در عالم دیگر مردمان هستند در پیش ایشان از موش هم کمتر
است راجه گفت ای جوان آن با دفروش راسی و دوازده و بیست و چهار و هشتصد و شصت فن دارد و علم میداند تا تو هم از همه میدانی آشتابکر
گفت ای راجه این عبارت از سال است بیست و چهار پچ یعنی نصف ماه و شش موسم دوازده ماه و هشتصد و شصت سوند دارد باز راجه پرسید که
آن چیست که خواب میکند چشم بر هم نمی نهد آن چه چیز است که بعد از کاشتن نمیرویده چه چیز است که دست ندارد و چه چیز است که از زدن

بزرگ شود اشتاوکر گفت انکه خواب نمیکند و چشم برهم نمی نهد ماهیست بعد از کاشتن نروید بیضه مرغ است انکه دست ندارد و سنگ است
انکه بزودی بزرگ شود سیلاب است باز راجه گفت که من ترا آدمی خیال نمیکنم البته تو دیوتایی و خوردسالی ترا نیز میدانم برابر تو هیچکس را نمیدانم
سخن ترا حکم کردم که پیش من امده باشید شنید اشتاوکر گفت درین مجلس راجهای بزرگ و برهمنان صاحب دانش نشسته اند خصوصاً بندی که
بر دانش خود مغرور است اگر سخن دیگر خواهند پرسید این بندی از پیش من چه چیز است که درخت در کنار دریا و با همه پیش آتش باز بندی
گفت جعبه را بیدار ساز غضب کرا در وقتی که زبان برمی اید دست مکن بحث علم تو با من بپایان نمیاید که کسی خواهد کوه را با ناخن
بخراشد چنانچه ببین این راجه جنک راجهای دیگر زبون اند تو پیش من وجود نداری اشتاوکر این را گفت باواز بلند باو گفت
که این چیزی میپرسم تو جواب بگو یا تو چیزی بپرس من جواب بگویم بندی گفت افتاب یک است ولیکن همه جا ازین است و آتش
یک وجود دارد و به بسیار جا روشن میباشد زاد که ایست امرا و برهمه کس است بزرگ و پران اشتاوکر گفت هرجا که آتش با دست رسپت و نارد
این دو یکجا میباشند اشو نی کمار هر دو شخص اند اما باهم دو مالک دارند زن و مرد میرد و خود میداید که این افرید کار ساخته است بندی
گفت او پیش خلایق سه چیز است جنک و تاج و نی را سه قسم است آتش میکند برهمنان سه مرتبه روزی غسل میکنند عالم را سه چیز روشن
میدارد افتاب و ماه و آتش میباشند اشتاوکر گفت برهمنان چهار آشرم دارند چهار طایفه طبق است چهار بید است گاو چهار پای دارد
چهار بید ارت اند باز بندی گفت آتش نخست پنج بدنام قسمی است از اقسام شعر پنج دریا دارد اشتاوکر گفت شش جک است بعد از
جک کردن پیش گرفتن خیر است از اهندوی چنان گویند و شش موسم موم است و شش چوبیست که نشستم آنها دست و شش عضو بر وزن
شش شاستر است باز بندی گفت هفت قسم غله است که میکارند هفت قسم صحرا است هفت بحران نظم است که در وقت جک بید را
دران بخوانند هفت نوع پرستش است هفت تار بر ساز می بندند از هفت پرده میگویند اشتاوکر گفت هشت سرخه یک ماشه میشود
سرب که هشت پا دارد و هندوی از اسیر میگویند در جک هشت ستون نصب میکنند بندی گفت سام و بنی جک نه قسم است بطریق جک است
نظمست که بر سی مصراع او بطرف میشود اشتاوکر گفت اطراف عالم ده است از ده یکهزار میشود ده ماه حمل میماند بندی گفت یازده
دست یازده ستون جک و یازده اند رست اشتاوکر گفت از دوازده یکسال میشود هیچ نام نظمیست که دوازده حرف دران میگنجد جگتیست که
در دوازده یوم تمام میرسد احوال برهمنان دوازده افتاب است بندی گفت تاریخ سرس اسیرده تاریخ دیگر نهه است سیزده اقلیم روی
زمین است بندی چون اینچنان گفت هم شلوک خواند خاموش ماند اشتاوکر گفت سیزده روز جنک کرشن و کیشی دیت فراموش کردی
سیزده بحر که خاصه بید است نیز نمیگفتی بعد از ان اهل مجلس با اشتاوکر آفرین کردند برهمنان صاحب دانش است البته پیش او نهادند دیگر با بندی
گفت همین دانش و عقل بر برهمنان غالب امدی ایشان غرق کردی چون قاعده است هرکسیکه در بحث علم زبون اورد در آب غرق
کنند اکنون ترا هم در آب غرق مینمایم بندی گفت که اول من با دوازده سال در جک برن نامدم اکنون در جک شما امدم ان برهمنان

غرق کردیم ایشان نمردند بلکه در حکت برن حاضر اند آن برهمنان پرستش ایشان اکر خوانده آمده با راجه جنک گفت این بندی
در میان برهمنان چنانست که درخت شوند و درمیان درختها سخنان او شما را خوش آمده است راجه با شتابکر گفت که مرا هیچ ضرری
نیست که این بازنده بگذارم این خود را پسر برن میکرد هر گاه او را غرق کنم در خانه پدر خواهد رفت محبت مرا است کند که پدر من
غرق شده است بندی گفت من پسر برنم از غرق شدن غمی نیست اب خانه پدر منست اگر باور ندارید ساعتی توقف کنید که ان برهمن
پیدا خواهد شد لومس با راجه جدشتر گفت چون این سخن بانجا رسید بندی برن با برهمنان در مجلس راجه حاضر شدند پدر شتابکر که کهود نام
داشت با راجه جنک گفت که پسران را برای همین وقت میخواهند پسر اگر عالم باشد اگر جاهل خوبست بندی در ان وقت اشتابکر خود
پدر خود را گرفته بخانه خود باز گشت لومس گفت این مقام انجاست که اشتابکر بر پدر بهر دو گشته است شما اینجا غسل کنید که ثواب بسیار
یابید راجه جدشتر فرموده او غسل کرده بعد از ان روان گشتند بکوهی رسیدند بهرک نام داشت لومس گفت درین کوه پسر برداره که
جوکیسر نام داشت مرده بود راجه گفت مردن او چگونه بود لومس گفت برداره رانب نام دوستی داشت او دو پسر داشت یکی ارباد
دیگر وریت نام هر دو پسرش بعبادت مشغول گشتند بعد از ان با پسران برداره هم بخاطر رسید من هم عبادت بکنم تا مردم مرا مثل پدر من
خدمت میکرده باشند تا انمدت عبادت بسیار کرد بعد از ان آتش عظیم افروختند خواست که خود را بسوزد در ان وقت اندر پیشش آمده
گفت تو چرا خود را میسوزانی او گفت من چیزی نخوانده ام میل علم بسیار دارم از انجهت ریاضت میکنم شاید مرا علم نصیب شود اگر خواهی
پیش استادان بخوانم فرصت بسیار میشود اندر گفت تو اگر علم خوانی در خدمت استادی باید رفت زحمت بسیار باید کشید انکه تو
خود را بسوزانی عالم نمیشوی جوکیسر پسر برداره بگفته اندر خود را نسوخت بعبادت مشغول شد مدتها عبادت میکرد بعد از ان اندر
بصورت برهمن پیری بر آمده بجائیکه جوکیسر عبادت میکرد آمد در انجا آب بسیاری میرفت ریگها را جمع میکرد که پلی راست سازد آب
ان ریگها میبرد ریگ جمع نمیشد ریگ بسیاری از انجا میرفت هر چند او منع میکرد او قبول نکرد بکار خود مشغول میشد جوکیسر نزدیک بد
گفت ای بنده خدا تو چه کاری میکنی ان پیر گفت میخواهم که برین اب گنگ پلی بربندم که مردمان از ان گذشته باشند جوکیسر گفت
ای پیر هر گاه کار آب باین عظمت بندی از کجا باین ریگ پل توان بست اندر گفت من اندرم آمده ام تا ترا بفهمانم که باین عبادت
کردن علم نمی یابی چنانچه من باین آب پل نتوانستم بست جوکیسر گفت تو بزرگ دیوتایی چرا در باب من دعا نمیکنی که نزا این حق مرا علم
کرامت کند پس اندر رخصت بدعا برداشت از درگاه شیو مهاراج مهه جوکیسر علم درخواست کرد دعایش مستجاب گشت هر علم که او را آرزو
داشت عطا کرد بعد از ان اندر وداع کرد بملازمت پدر آمد گفت ای پدر من علم بسیاری بدعای اندر آورده ام حالا علم من از علم تو
زیاده است پدرش ازین سخن بسیار بد آمد گفت ای پسر تو باین علم بسیار مغرور مشو ناگاه جوانمرگ شوی من حکایت ترا بگویم که
رکهشیری بود بالادی نام او را فرزندی نمیشد بعبادت و ریاضت مشغول شد بامید انکه فرزندی نصیب شود که دیوتها باشد دیوتها باو

گفت که ترا فرزندی میشود اما دیو تنها نخواهد بود بالا بی گفت چون دیو تنها نمیشود فرزند میخواهم چندان این کوه باشد او هم زنده
باشد پس فرزندی در خانه او متولد شده او را مندبالی نام نهادن فرزند چون بزرگ شد شنید که تا این کوه هست عمر او خواهد بود
او را بسیار تکبر پیدا شد هر جا که بزرگی و رکهیشری میدید با ایشان بی ادبی میکرد تا آنکه وقتی پیش رکهیشری بزرگ و مکابع نام رفت و
گفت تو هیچ نمیدانی دیگر بی ادبانه سخن گفت آن رکهیشر در غضب شد گفت ای رکهیشر مهاراج میخواهم که خاک شوی بر زمین افتاد پس آن
رکهیشر بگاو میشان گفت که این کوه را بکنید گاو میشان بشاخهای خود آنکوه را از زمین برابر کردند چون کوه نماند مندبالی هم همان
لحظه هلاک شد پدرش از هلاک پسر گریه بسیار کرد بزرگان آن زمان پیش او آمده تسلی او میدادند و گفتند که پسر تو مغرور بود تا این کوه
باشد من زنده خواهم بود دل تو خوش بود از آن هلاک شد مالدی بگفت ایشان گریه و زاری کرد ندبر واره گفت ای عزیزان زنهار در ملامت پدر
اینچنین سخنان نگوئید که مبادا بر تو نفرین کند جوکیشر بمنزل ریت رکهیشر رفت عروس او را دید خاطرش با او میل کرد با او گفت تو اگر
همراه ما می آیی من ترا از جان و دل عزیز خواهم داشت زن ریت مکین شده بدرون خانه خود رفت بعد از آن ریت بمنزل خود آمد
دید که عروس خود را گریه میکند پرسید که چرا گریه میکنی گفت جوکیشر با من چنین سخن گفت ریت در غضب شد بر جوکیشر دعای بد کرد
گفت از خدا میخواهم که جوکیشر در همان ایام هلاک شود در آن زمان راجه بود بربرمن نام او آغاز جنگ کرد و کس فرستاد که پسران ریت را
کار ماکس و دیگر ریت نام داشتند در آن جنگ طلب نموده ریت ایشان را رخصت داد که تا با آن جنگ حاضر شوند ایشان بجنگ راجه بربرمن رفتند
راجه در مقام که جمع اسباب جنگ شده بود در میانه برآس بخانه پدر خود باز گشت که او زن خود خبری نکرد در دست بخانه خود آمد
پدر خود را دید که پوست آهو پوشیده در بیرون خانه هر طرف میگردد برآس خیال کرد که آهو است در اینجا میگردد شمشیر کشیده بر پدر خود زد
پدر را کشت صباح وقت که پدر خود کشته است بغایت دلگیر شده چنانچه رسم ایشان است داشتند پدر را در آتش سوختند بعد از آن پیش برادر خود
باز گشت با برادر گفت تو تنها این جنگ را تمام نمیتوانی کرد من غلط پدر خود را کشته ام تو بخانه برو در عوض من چندان عبادت
بکن که گناه خون پدر من از گردن دور شود او بموجب گفته برادر بخانه رفت و عبادت بسیار کرد تا گناه خون پدر از برادر رفت
بعد از آن پیش برادر باز گشت برادرش با راجه گفت این برادر من پدر خود را کشته است و گنهگار است او را مگذارید که با این جنگ
حاضر شود کسان خود را امر نمود که او را از آن شهر بدر کنند که این برادر بیگناه بود و بخاطر برادر آنقدر محنت کشیده بود چون از برادر
بی مروتی شنید و گفت من پدر خود را کشته ام اینچنین گفته که به کن باز گشت بجنگل رفته بعبادت مشغول شد دیوتها از و خوشنود شدند
همه پیش او آمدند و گفتند هر چه مراد تو باشد بما بگو تا دعا کنیم که از این تو بدهد او گفت من میخواهم که پدر من زنده شود و از او فراموش
شود آنکه برادر من او را کشته است گناه کین پدر از گردن برادر برود و گنهگار نبود و برواره پسر ریت جوکیشر هم زنده شود و دیوتها و
رکهیشران در کاهیشری بهگوان آنچه او خواسته بود در خواست کردند دعا مستجاب گشت ریت و برواره و جوکیشر آنقدر رکهیشری مهاراج

همان لحظه زنده شدند ان کنده از کردن براورش دور شد چون کشت بعد از زنده شدن با دیوتها گفت من هم بید خوانده

بودم رشت هم خوانده بود دیوتها گفتند او علم پیش اوستاد حاصل کرده بود و تو بعیادت علم یافته بعضی از انجهه بر تو کلفت وارد

دعای او در باب تو مستجاب گشته دیوتها گفتند باعث آن اینست که علم را پیش اوستاد خوانده بود و چون تو مس آبحیات گفت پاندوان

او را دعا کردند از انجا روان شدند آب کنک از ان نواحی میگذشت پاندوان دران آب غسل کردند شش روز در مقام کردند چشمه وا فتند

که از ان بید اشنو و بعد از ان بادی در غایت لطافت وزیدن گرفت بهر کسکه میرسید بغایت خوشحال میشد چون باد وزید کل در

غایت لطافت و خوبی در دامن راجه افتاد ان کل را برداشته بو کرده به دروپدی داد دروپدی با بهیم گفت این کل را من براجه دهم

تو برو این کل بسیار بیار اکن برای ما بیار چون بولایت بروم مردمان انجا را بایم ایشان هرگز مثل این کل ندیده اند مثل این بوی

نشنیده بهیم از طرفی که بادمی امد روان شد چون پسر باد بود همچو باد در غایت سرعت براه میرفت تا بکوه دیگر رسید درختان میوه دار

بسیار مرغان خوش رنگ و خوش اواز از ان میوه ها پاره بخورد تمام کوفت و ماندگی را برطرف شد پس از انجا هم بتعجیل تمام همچو باد بسرعت

از رفتار او زمین میلرزید درختان بزرگ بپای او میرسیدند و شکسته میشدند جانوران قوی جنگل از هیبت او از او میگریختند تا

از حد جنگل گذشت ناگاه بجنگلی عظیم رسید از ان هم درگذشت اتفاقا هنومت میمون دران جنگل بود چون آواز بهیم شنید از قفن ر

دید درختان عظیم در زیر پای او خورد میشدند در سر راه او خفته ماند چون بهیم در انجا رسید او را دید و بیدار کرد گفت ای بنده خدا

چرا مرا از خواب خویش بیدار کردی تو چه کسی باینمقام بجهت چه آمده که آدمی زاد در اینجا نمیتوان آمد من از روی دوستی با تو میگویم

اگر زندگی خود را میخواهی از اینجا بازگرد بهیم گفت تو کیستی که با من سخن میگویی گفت من کهترم از کسی متولد شده من پسر بادم

بهیمسین نام دارم مرا برادران پاندوان گویند هنومت بخندید گفت ای ادمی اگر زندگی خود میخواهی از همین جا بازگرد من ترا

راه نمیدهم که بیشتر بروی بهیم گفت من باز نخواهم رفت بیشتر بروم هرچه بر سر من خواهد گو بیاید مرا بگذار که بیشتر بروم هنومت گفت

من بغایت ضعیف و بی قوت شده ام نمیتوانم که برخیزم اگر تو میخواهی که بیشتر بروی از بالا بگذر و برو بهیم گفت که من در بید

خوانده ام که از بالای هیچ جانوری نباید گذشت والا از بالای تو گذشتن چقدر کار بود و گرنه من میتوانم گذشت که از

بالای کوهها جسته بروم من از بالای هنومت میمون نمیتوانم گذشت هنومت گفت کدام هنومت میگویی آن هنومت که از دریای

بزرگ جسته بود او را میگویی بهیم گفت آری او را میگویم او بزرگترین میمونها است او برادر منست چرا که او پسر باد است من هم

پسر بادم او چهارصد کروه از دریا جسته در خدمت رامچندر خود را متها کرده است حالا مرا راه بده تا بگذرم اگر سخن من نشنوی

انچنان ترا میزنم که هلاک شوی هنومت گفت چون تو سخن مرا نشنوی میخواهی که ازین راه بگذری دم مرا دور بکن که من از غایت ضعیفی

حرکت نمیتوانم کرد بعد از ان بهیم با خود گفت این میمون مرا نشناسد مرا بسیار عذاب داده است اینچم (؟) او را بگیرم جای دور اندازم

کو دیگر برنخیز دلیس پیش آمده بدست چپ دم او را گرفت هرچند زور کرد نتوانست که او را بجنباند پس بدست راست بگرفت نتوانست
کو دم او را بجنباند بعد از آن بهر دو دست دم او را گرفت هرچه قوت او بود همه را بکار فرمود بهیم متحیر شده پیش آن میمون آمده
بانی و گفت ما تو بی ادبی کرده‌ام گناه ما بخش با من بگو تو چه کسی اگر بگوئی بابیگانه سخن خود را مینما بد گفت مرا از جمله مریدان خود
بدان هنومت گفت ای بهیم اگر مادر من از باد زائیده است نام من هنومت است ما میمونان دو کس بادشاه داشتیم یکی بالی پسر اندر
دیگری سگریو پسر آفتاب بود همه میمونان متابعت این دو کس میکردند مرا هم بزرگ خود دانستند مرا با سگریو محبت بسیار بود چنان
واقع شد که میان بالی و سگریو عداوت پیدا شده سگریو را بدر کرد خود در کوه رکهک مونک منزل کرد و من هم همراه او آنجا بودم
تا آنکه رامچندرجیو نزدیک آن کوه تیر و کمان در دست گرفته برادرش همراه او بود در میان بیابان دندک ون میگردیدند دیدم راون
حاکم لنکا که ده سر داشت بدعای زن رامچندرجیو که سیتا نام داشت دزدیده برد رامچندرجیو با برادر تفحص و جستجوی او میکرد در اطراف عالم
میگردیدند تا بکوه رکهک مونک رسیدند سگریو او را دید میان رامچندر و سگریو دوستی شد خواست که او را خدمتی نماید پس اکثر
میمونان را بطلب سیتا در اطراف عالم فرستاد تا خبر سیتا بیارند من گروه میمون گرفته بجانب جنوب رفتم خبر از سیتا شنیدم که
سیتا ما تا را راون بلنکا برده است پس من بیکی روز دریا آمدم چهارصد کروه جسته بشهر لنکا رفتم سیتا را آنجا دیدم بعد از آن تمام لنکا را
سوختم از آنجا بخدمت رامچندر آمدم خبر سیتا یافتم بعد از آن رامچندرجی بدریا پل بسته از آب گذشت با چندین هزار کرور میمونان
بلنکا رفت با راون چندروز جنگها کرده آخر بر راون غالب آمده او را با خویشان و فرزندان و لشکر بکشت لنکا را ببهبیکهن برادر
راون که بیشتر بخدمت رامچندر آمده بود داده سیتا را گرفته بولایت خود اودیا آمد و بعد از آن رامچندرجیو از اودیا که حالا لوه
مشهور است بسلطنت نشست من برامچندرجیو گفتم بمن چیزی بده او گفت هرچه میخواسته باشی بگو تا بتو بدهم گفتم از شما آن مطلبم دعا کنید
تا زمانیکه عالم و اهل عالم سکونت باشند من زنده باشم سیتا مرا دعا کرده هرجا که تو بوده باشی هرچیزیکه خاطرت میخواسته باشد آن چیز بتو
میسر گردد برکت دعای او هرجا که بوده باشم آنچه خاطر من میخواهد پیش من حاضر شود رام جیو یازده هزار سال پادشاهی کرد بعد از آن
ازین عالم رحلت نمود ای بهیم این راهی که تو رفتنی من سر راه گرفته‌ام آدمی ازین راه نمیتوان رفت از اینجا بیشتر بغیر از دیوتها کسی
نرفته است از اینجا بغیر از دیوتها کسی نرفته است از آنجهت من ترا راه ندهم که بیشتر بروی چون هنومت اینچنان بگفت بهیم پیش آمده
پای او را ببوسید گفت سعادت ما بود که ملازمت شما کردم حالا یک التماس دارم هنومت گفت هرچه خاطرت بخواهد همچنان بکنم بهیم
گفت میخواهم بصورتیکه از دریا برجسته بلنکا رسیدید با راون جنگ کردید بمن نشان بدهید هنومت گفت مردم این زمان تاب
صورت دیدن ندارند بهیم گفت من آرزو دارم که ببینم هنومت هرچند او را منع کرده بود بهیم دست بردار نشده آخر هنومت بهمان
صورت چنانچه بهیم درخواست کرده بود برآورده چندان دراز شد که از کوهها بلند تر گشت رنگش بغایت سرخ گشت دندان و پایش دراز تر

ابرو هایش کج بنظر در می آمد دم او را لبسیار دراز گشت اطراف عالم وجود او فرو گرفت بهیم چون صورت مهیب او را بدید حیران ماند
نتوانست که صورت او را به بیند سر و چشم او را برهم نهاد هنوت بخندید گفت ای برادر با نقدر که بزرگ شدم بس است بهیم از آنصورت
ترسید زیرا که هرگز اینچنان صورتی تصور نکرده بود تا بدیدن چه رسد با هنوت گفت بیشتر ازین طاقت دیدن آنصورت ندارم تو بهمان
صورت اول شو تصور نمیتوانم کرد که بزرگی تو چه مقدار است من چون صورت تو شدم را مچندر جیو آنصورت را دیده است اینچنان دیده
بر سر راون رفته است اینچنین صورت تو و قوت تو مثل لنکا جای را سوختی اینچنان دیوان را کشتی هر چه تو اراده کنی خواهی کرد
تو تنها راون را با تمام لشکر و خویشان کشتی احتیاج بکومک هیچکس نداری و لشیم با من با جنمی جی کو ید بهیم چون اینچنین گفت هنوت
باز بان شیرین با وگفت است که تو راون با من برابری نمیتوانست کرد من اگر راون را میکشتم فتح لنکا بنام من میشد نام رام جی کسی
نمیبرد از ینجهت که نکشتم تا رامجیو را بکشد تعریف او در عالم مشهور گشت ای برادر حالا اگر بیشتر بخیه آوردن آن گل در باغ کبیر است
بروی دیوان اینچنان نگهبانی آن باغ کنند تو چون آنجا رسی زینهار بطوری نکنی دیو تنها را از خود خوشنود سازی کاری بکنی که
صواب خود را از دست ندهی درست جوگ تمام نیکی و صواب بود گناه را نام نداشت در ترتیا جوگ اندک نام گناه در عالم پیدا شد
ولیکن آدمیان و دیوان میل بطرف نیکی داشتند بعد ازان دواپر جگ آمده نصفه گناه نصفه صواب ظاهر شد و معنی بیدها موقوف کرد و بید
چهار بید از جمله بیدها نوشتند کلجگ از چهار دانگ یک دانگ صواب و نیکی خواهد بود سه دانگ گناه باشد و مردم نفاق و حسد پیدا
شود و روی دروغ پیدا کند کینه و بغض در سینه ها در آرند پس بهیم از هنوت سوال کرد من آرزوی دیدن لنکا و دریاها دارم میخواهم آن نشست
بصورتیکه در لنکا رفته بود بمن نماید هنوت گفت آنصورت بسیار مهیب است من برای ترس راون با نصورت بر آمده بودم تو اگر
می بینی خواهی مرد چون بهیم مکرر سوال نمود هنوت گفت بیا بر پشت من سوار شو به بین که لنکا چقسم است چون بهیم بر پشت او رفت
تمام دنیا را دید لنکا هم بنظر در آورده دیگر هشت دریا را دید از هنوت پرسید که از عالم هفت دریا میگویند در نظر من هشت آمد آنچه معنی
دارد هنوت گفت این سر کو بهه کرن برادر راون است چون آبهای باران بر سات در میان این سر جمع شده است دریای هشتم بنظر تو
می آید و الا هفت دریا در عالم است هنوت بصورت خود بر آمده بهیم را در بغل گرفت گفت بخیه آن گلهای در پدی که طلب کرده است برو اگر
میگوئی ازینجا یک کوه بزرگ برداشته بر سر کوروان نرنم تا همه هلاک شوند بهیم گفت حالا من لکاری رفتن دارم هر گاه وقت آن برسد
کومک خود را از ما دریغ نخواهی داشت هنوت قبول کرده راه به بهیم نمود و وداع کرد چون بهیم ازانجا روانه شد بجائی رسید که آنجا حوض
باغ لطیف و دلنشین بود و هر جا عمارت بلند و خوب بودند در میان حوض گل نیلوفر بسیار بود و آنجا تعلق بکبیر داشت باغبانان چون
بهیم را دید گفتند درین باغ چگونه رسیدی چه کسی و چه نام داری نشان خود بگو گفت من بهیمسین ام از راجه جدهشتر برای چیدن
گلها در اینجا آمدم ایشان او را از چیدن گل مانع آمدند بهیم گرز خود را بدست گرفته آنها را ترسانید یا قبان گریخته پناه بکوه کیلاس بردند

چون باغ خالی شد بهیم بفراغ خاطر در حوض غسل کرد و گلها را بخاطر جمع بچید چون باغبانان در رز و کبیر رسید گفت که بهیم پاندوان آمده
باغ را تعریف کرد کبیر بهیم را طلبید نوازش بسیار کرد بعد از ان پرسید که باعث آمدن تو چه بود بهیم گفت بجهة گل آمدم کبیر فرمود هر قدر که بهیم
گل میخواهد ببرد بهیم برگشته در باغ گل رفت بسیاری بچید در انوقت راجه جدهشتر با برادران نشسته بود که در رو ستاره از آسمان
بیفتاد برق جستن گرفت راجه متحیر شده بعشا نیها چه بوده باشد چون بهیم انجا حاضر نبود دروپدی گفت من او را بجهة گل فرستاده
بودم راجه گفت بر خیزید تا از و خبری بگیریم پس ارجن و دروپدی را بر دوش گرفته روان شدند تا انجا که بهیم بود رسیدند او را دیده دامنی
پر از گل کرده استاده راجه گفت در اینجا از یکدیگر جدا نمی باید شد آن گلها که بهیم گرفته بود راجه بگرفت بوی کرده بدروپدی داد
نگهبانان ان باغ آمده ملازمت راجه کردند بعد از ان متوجه شهر بدری که جای نراین جی است شدند تا انجا رسیده راجه گفت تا
پنج سال در اینجا باشیم تا ارجن برسد هر روز در اطراف انکوه میگردیدند شب در شهری می آمدند از انجا بیشتر برهمنی بود برک نام آن برهمن
پیش راجه آمده گفت شما بمنزل من بیایید ایشانرا بمنزل خود آورده بدستور مهمانی کرد روز چهارم گفت ما را می باید که ارجن پیدا شود
از انجا بیشتر روانه شده بکوه سکچس رسیدند همراه ایشان دهوم پروهت و لومس بودند از انجا هم روان شده تیر و کمان بکوه باربدند
انگاه پاندوان بیشتر روان شده در اثنای راه جمع از دیوان پیش ایشان آمده آغاز جنگ کردند پاندوان تمام دیوان را
بکشت از انجا بیشتر روان شدند همه در فکر ارجن بودند که بسیار مدت گذشته بود بدرگاه نراین جی آغاز زاری کرده درخواست
کردند که ارجن را جایی بیابیم ناگاه روشنایی بنظر ایشان در آمد فیل ایراون را دیدند که در هوا میرفت پس ارابهای مرصع سحاب جو
دیدند که در هوا میروند بعد از ان نوری عظیم پیدا شده در میان ان ارجن را دیدند دروپدی تجمل تمام لباسهای فاخره پوشیده
که هرگز چشم کسی ندیده بود جواهر یکه عقل از دیدن آنها حیران میشد در گردن داشت چون ارجن بر زمین آمد اول در پای دهوم
افتاد بعد ان پای راجه بوسید دست بهیم را بوسه داد دیگر برادران بغلگیری کردند ایشان از دیدن ارجن نهایت خوشحال شدند
ارجن انقدر اسباب همراه آورده بود که در نوشتن نیاید چون برادران باهم نشسته بودند ارجن جماعه که از مجلس اندر همراه آورده بود
وداع کرد بعد از ان ارجن و برادران و دروپدی باهم نشسته احوال گذشته بیان کردند تمام سرگذشت خود را که از عبادت انکوه
و جنگ مهادیو و اموختن مهادیو و اندر گذشته بود بتفصیل بایشان گفت هنرها یکه اموخته بود همه را بعرض راجه رسانید آن شب
از خوشحالی دیدن ارجن معلوم نشد که روز کی رفت چون بالا نگاه کردند اندر را دیدند که برارابه خود سوار شده می آمد که هیچکس
مثل آن ندیده بود اندر چون نزدیک ایشان رسید راجه با همه برادران تعظیم او آمد اندر راجه جدهشتر را دست بسته برابر آمد
اول پرسش احوال کرد که شما خوب کردید که زیارت همه تیرتها نمودید ثواب بسیار دریافتید حالا صلاح شما در نیست که باز بکاماک ون
بروید من ارجن را انقدر هنرها آموخته ام وقتیکه جنگ پاندوان با کوروان میشود همین ارجن ایشانرا خواهد کشت پس اندر

ایشانرا وداع کرده بجای خود باز آمد اتفاق پیش ازانکه ارجن براجه جدهشتر رسید اندر در وقت وداع با رجن گفته چون بخیریت در زرد

برادران میروی بر ذمه تو حق دوستی هست منیخواهم که بجا آری ان اینست جماعه دیوان در دریا یکه از انرا نیات کوچ میکویند در عالم

فساد میکنند مردم را میکشند از ترس مردمان بانجا نمیتوانند رفت جمعیت ایشان مقدار سه کروربست تو بر و با ایشان جنگ کن سمه کس ابل

که ترا ثواب بسیار حاصل شود منهم از تو خشنود خواهم بود ارجن این چند سخنان ازو قبول کرد اندر را راه خود را با و عنایت کرد بابل

بهلبان خود نیز همراه کرد تا در جنگ دیوان همراه باشند زیورهای گوناگون در گردن ارجن بست جامها با و داد که هرگز کهنه نمیشد و

جوشنی داد که هیچ سلاحی بران کار گر نمیشد پس ارجن بقصد جنگ دیوان بجانب دریا روانه شد عجایب مخلوقات دریا را دید در صنع تیری بهگوان

حیران ماند مهره سفید را نواخت از غلغله ان جوش و خروش در دیوان افتاد مورد و ملخ از هر جانب روانه شدند سلاحهای خود را

گرفته بجنگ ارجن برخواستند اما به او را تیر باران کردند ارجن بابل را فرموده تا ارابه پیش راند خود تیری انداخت چون تیر باران

از حد شد جوشن اندر را که پوشیده بود هیچ تیری بر و کارگر نمیشد جمع دیوان بشنیدن آواز ارابه و غوغای آن مردند بعضی بسیم

اسپان هلاک شدند بقیه ها بباد فنا رفتند ارجن چون قوم دیوان از حد افزون دید تیری که اندر با و داده تا نیز تش ان بود اگر

بدریا می انداخت آتش ازان می بارید آب دریا خشک میشد دران هنگام اندر را یاد کرد ان تیر بر کمان نهاده پرتاب کرد ازان تیر

دریا را خشک شده دیوان را جای ماندن نماند بالضرور بجنگی درآمدند حمله برارجن بردند کوهها برداشته برارجن زدند ارجن نیز

کوهها بر دیوان میزد نیزیکه بر کوه میخورد آتش عظیم ازان بر خاسته بعضی دیوان ازان آتش بسوختند در اطراف آن زمین آتش

در گرفت ارجن خیال کرد که تمام عالم خواهد سوخت تیری انداخت که ازان تیر باران باریدن گرفت چون آتش فرو نشست ارجن

تیر دیگر بر زده زمین خشک شد دیوان بیکبارگی سنگ و سلاح برارجن انداختند روز را تاریک کردند بابل که همراه ارجن بود از

کمال تاریکی فریاد میکرد ارجن جواب داد بابل گفت من در جنگهای عظیم مثل برهما و مهادیو در جنگ اندر همبر دیو با بلوس برابر جنگهای

دیوان و دیوتها و غیره حاضر بودم مثل این جنگ هرگز ندیده هستم چوبی که ازان چابک ارابه میرانم از دست من افتاد دیوان دعا کرده

عالم را تاریک کردند ارجن گفت غم مخور تاریکی را دور خواهم کرد پس ارجن تیری انداخت که عالم روشن شد دیوان چند مرتبه همچنان

کردند بار صف بسته برابر ارجن آمدند افوا ارجن همه را کشت بابل تعریف ارجن کرده گفت حالا متوجه نوربار باشید که درانجا جمع از دیوان

مانده هستند انها را نوبارسکو میگویند ان دیوانرا دشمن اندر اند بابل گفت چنین گویند نوبار هزار سال عبادت کرد انگاه برهما جی بر و مهربان

شده گفت چه مدعا داری تو گفت از تو منیخواهم که فرزندان مارا هیچ دیوتها نتوانند کشت برهما جی همچنین او را وعده کرد چون تو

آدمی را بنظر خود نمی آورد نام او بزرده بود فرزندان نوبار در عالم بسیار شدند ارجن چون نزدیک ایشان رسید بوق خود را

نواخت دانستند که کسی بجنگ آمده است ایشان هم مستعد جنگ شده بیرون آمدند با رجن بنیاد جنگ کردند ارجن بر ایشان تیر باران

ادبیاری

کردلبیاری از ایشان که مستعد جنگ شده بودند بقتل رسیدند دیوان از پیش ارجن منهزم شده بشهر قلعه خود پناه بردند ارجن هم

در قلعه ایشان رفته اهل شهر و تمام شهر را بر داشته بجانب هوا پرواز کردند ارجن تیر رسید میان اینها با سمان روند چندان تیر بجانب آسمان

انداخت که راه هوا برایشان بست چون دیوان دیدند که هوا بسته شده است تمام ایشان از شهر خود بدریا درآمدند ارجن

بکنار دریا درآمده از ضرب تیر ایشان را از دریا بدر آورد دیوان شهر را برداشته رو بگریز نهادند ارجن سر راه ایشان گرفته دیوان هم

برابر او بعلم سوار شده شصت هزار ارابه از آن شهر بدر آمدند همراه ارجن ایشان جنگی کردند که ارجن هم تنگ آمده در آن وقت مهادیو را

یاد کرده ناگاه مهادیو بنظر درآمد سه سر و نه چشم داشت یک سرش مثل آفتاب بود دیگی چون آتش ارجن بپای مهادیو افتاد

سلاح از وطلبکرد مهادیو تیری بارجن داد چون ارجن آن تیر بر کمان نهاد همان زمان ساکنان آسمان برابر ارجن آمده التماس

کردند که تیر را زینهار مینداز از این تیرها خواهیم سوخت ارجن گفت اندیشه نکنید بهمه طریق انداختن تیر میدانم چنان نخواهیم انداخت

که شما آزار برسد آن تیر بجانب دیوان انداخت همه را هلاک گردانید در آن وقت ارجن را تعریف کرد ارجن آن تیر مهادیو بگفت

او باز داد آن دیوان دیده بنیاد زاری کردند در پناه درآمدند پس مابل ارابه بجانب آسمان راند ارجن بحدمت اندر برد اندر

نوازش بارجن کرد انواعات بسیار داده بارجن گفت این جنگها که تو کرده ای شیرده تو میدیم درین نزدیکی باوج دولت خواهید

رسید برادران تو سلطنت خواهند یافت دشمنان شما کشته خواهند شد حالا برادران تو باین نزدیکی رسیدند تو بر دولت برا

برای خاطر ایشان بخاطر تو پریشان است مابل را فرمود که ارجن را برارابه سوار کرده بخدمت راجه جدهشتر برده چون ارجن پیش برادران

در بدی رسید همه از دیدن ارجن خوشحال شده احوال از و پرسیدند ارجن تمام قصه دیوان نقل کرده ایشان هم بزرگی ار جن

آفرین کردند ارجن خواست که سلاحها را و تیرها را از مهادیو و اندر یافته بود با برادران نماید ناگاه دیوتها از عالم بالا پیدا شده

او را منع کردند که این سلاحها را وقت حاجت باید برآورد بضرورت بخلق باید نمود القصه پاندوان بعد از مدتی جمع شده مشورت نشستند

که یازده سال است ما از وطن برآمده درین صحرا پریشان بسر کردیم معاذ و راجه سال تمام شده یکسال دیگر پنهان از خلق بسر بریم

حالا مناسب نیست که ازینجا بکوه کیتر بر و هم فکر دفع دریودهن بکنیم درین قرار مراجعت نمودند از آنجا روانه شدند از راهی که بار نخستین

رفته بودند باز بهمان راه رفتند انکه از تمامی کوهستان گذشته به کاکستان رسیدند روزی این برادران نشسته بودند کرد و غباری

پیدا شد بلایی که باعث پریشانی خاطر بوده باشد ظاهر شدن گرفت گفتند به بیند که هر پنج برادر یکجا هستیم یا از ما کسی غایب نیست اخر معلوم شد که

بهیم اینجا نبوده باشد لشکر راست راجه در بدی با برادران خود سپرده متوجه شده تا خبری از بهیم بگیرد و خود پیشتر رفته دید که اژدهای بزرگ

بهیم را فرو برده همین سر و چشم بهیم نمایان است پس راجه او را بانحال دید بیطاقت شد هر چند خواست که او را از دهن اژدهای بیرون آرد نتوانست

سخن کردن سر آن اژدها نشست بازده فی الحال اژدها بصورت آدمی ظاهر شد راجه را نام بر زبان رانده او را دعا و ثنا کرد و از جرم

گفت تو نام مرا دانستی احوال خود بگو ان اژدها بصورتیکه شده بود گفت من پیشتر راجه بودم در گره کبیر نام ولایت بسیاری
در تصرف داشتم روزی برهمنان را به بیگاری بردم که سنگهای مرا بردارید ازان برهمنان برهمنی صاحب نفس بود چون از من آزار
بسیاری دید مرا دعای بد کرد و گفت تو بصورت اژدها گردی من چون دانستم که دعای او رد نخواهد شد پشیمان شدم ازو پرسیدم
که تا چه وقت من بصورت اژدها خواهم بر آمد ان برهمن گفت تا زمانیکه راجه جدشتر که صاحب ثواب و خیرات و نفع رسان متعارف خلایق
از معبدها برگشته بیاید تو او را خدمتی بکنی و را نوقت با نصورت خواهی بود بعد ازان که پای او ببوسید از برکت پای بوسی و از گناهان
پاک شده باز آدمی شوید اژدها چون اینچنین بگفت راجه را دعا کرد چنانچه تو مارا از کلفت خلاص دادی تو هم از محنت خلاصی یابی
چنانچه من حاکم ولایت خود بعیش و عشرت مشغول بودم تو هم بفراغ خاطر بعشرت گذرانی از من بوجود آمده به بهیم آسیب رسانیدم عفو
کنی راجه او را نوازش بسیار کرده وداع فرموده بهیم را گرفته برکامک ون قرار گرفت هوای برسکال رسید رکهیشران و برهمنان بسیار
بتقریب خوبی آب و هوای از زمین پیش راجه آمدند ان موسم گذرانیدند راجه هرکدام انها را باکرام و احترام خدمت بجا آورده روز
با ایشان بسر میبرد در روزی برهمنی مرتاض و مسافر پیش او آمده گفت شما را بشارت میدهم که سری کرشن جی از دارکا روان شده بدیدن
شما می آید بشارت دیگر انکه مارکاندی رکهیشر می آید که بهمه القاب از تو مس رکهیشر بزرگ تر است از بسکه اشتیاق دیدن شما دارد میخواهد که
تعجیل تمام خود را بشما رساند پاندوان از شنیدن خبر کرشنجیو و آمدن مارکاندی همراه او بسیار خورسند گردیدند بهمان زمان برا راه سوار
شده ملاقات راجه و برادرانش یافتند دهوم پروهت که اوستاد پاندوان بود نیز آمده ایشان خدمت نمودند کرشنجیو انها را در کنار
میگرفت جدا جدا مهربانیها نمود احوال گذشته میپرسید دلداریها کرد که وقت محنت و تنگی بسر آمده ایام خوشی و شادمانی میرسد مثال
اینچنان بهرکدام شگفت دل ایشان بدست می آورد خصوصا ارجن قصه ملاقات مهادیوجی گفت از اندر آموختن هنرها پرسید ارجن
حالات خود را از ابتدا تا انتها تفصیل بیان فرمود با کرشنجیو حالی نمود از شنیدن این واقعات و مشقتهای بسیار تعجب نمود باز گفت خبر از
پسر که ابهمن نام داشت از ارجن و سوبهدرا متولد شده بود گفت انرا گذاشته رفته بودی آنطور نو خاسته شده است و کربینی [illegible]
در وادی زور و مردانگی چنان است از همه جوانان قبیله ما بسر آمده در گرزبازی بهتر از بهیم است بلبدر برادر ما نسبت بهمه خوردسال
دیده او را بجای دل تعلیم داده القصه کرشنجیو چندان تعریف ابهمن کرد که دل ارجن از خوشحالی باغ باغ شگفت بعد ازان از حرف و حکایات
فارغ شده راجه زمانی مارکندی پرداخت گفت چون صفت بزرگی و اخلاق حمیده شما بسیار شنیدم خاطر از حد مشتاق است میخواهم که
از اخبار اینچنین واز احوال گذشته ها حکایتی مناسب فرمایند تا باعث انفراغ خاطر ما گردد درینحالت ما را رو داده از دور کار
کلفت و محنت بسیار کشیده صحبت امثال شما عزیزان شنیدن سخنان دل را قوتی بسیار می بخشد بهر حال انچه از عجایب و غرایب عالم دیده اند
فرمایند مارکاندی گفت روزگار را سیمیت قدیم که بهیک قرار نمیگردد گاهی راحت بخشد گاهی رنج و درد در حالت فراغت خود دیگر

صاحب تهور ظاهر شود اما عاقل و دانا است که در وقت محنت صبر و تحمل را شعار خود سازد راحت و رنج دنیا را خواب و خیالی داند اما
دلگیر و خوشحال نمباید بود تا چشم زدن این روزگار گذشته است راحت شما نزدیک آمده این محنتی که شما را پیش آمده من سبب بحال
بندگان راجه منت بست قصهٔ او چنان بود راجه بعبادت مشغول بود روزی بکنار گنگ تهه غسل رفته بود ناگاه ماهی خورد سال پیش
راجه آمد و گفت درین آب ماهی کلان است مرا میخورد پناه تو آورده‌ام مرا از شر او خلاصی ده آن ماهی همان بود که اوتار نرائن جی ماهی
شد اوتار اول در علم هندوی اوتار همین ماهی است راجه آنرا گرفت در آفتابه که همراه داشت بند ساخت و آن ماهی بزرگ شد
راجه ماهی را از آنجا بدر آورد در چاهی بند ساخت بدستور کلان شد راجه ماهی از آنجا بدر آورد در حوضی انداخت از آنجا هم کلان شد
از آنجا هم بدر آورده در تالاب کلانی انداخت از آنجا هم کلان شد راجه از آنجا هم کشیده بدریا انداخت چون از دریا جای دیگر بزرگتر ندید
در آنجا گذاشت و روشن شد آن ماهی براجه گفت چنانچه تو مرا اخلاص دادی من جان ترا از بلا خلاص دهم پس راجه را گفت که کشتی کلانی بساز
که طوفان عظیم خواهد شد فرمود تا کشتی کلانی راست کردند بعد از یکسال طوفان عظیم در دنیا واقع شد هفت دریا با زمین یکجا شدند و
از هر حیوانی جفتی در کشتی در آورد تمام تخمها و نهالها و درختها همراه گرفته بود و آن ماهی راجه را گفت که ریسمانهای کلان دراز را بهم
کن و کشتی به یکدیگر ریسمانها را در شاخ من ببند سر دیگر در کوه هماچل که اندکی آن کوه را آب نگرفته است ببند کن راجه خیال کرد از آن
طوفان و کشتی چنان میلرزید که برگ درخت از باد میلرزد و مارکندی براجه گفت من چنان مستغرق عبادت بودم خبر از آن کشتی ندارم
ناگاه طوفان مرا در زیر زمین در ربود در موج گاه آب غوطه میخوردم گاه بر سر آب می آمدم نجا ظر کند نشت که آیا چه باشد چون چشم
وا کردم طوفان عظیم دیدم تمام عالم آب شده بود ناگاه یک درختی در میان آب ایستاده دیدم من اندک خود را بالا کشیدم دست
بیکی از شاخهای درخت زدم دیدم در برگی از برگهای آن درخت که بسیر کودکی نشسته انگشتهای خود را می مکید مرا عجب حیرتی دست داد
که درین طوفان این طفل درین برگ کجا آمده است گفتم خدایا این طفل در چنین زنده مانده است چون این بگفتم آن طفل مرا بدم
کشید از راه بینی در شکم او در آمدم در آنجا تمام شهرها و دیوتها و کوه و دنیا را دیدم حیرت در من غالب شد این چیست که می بینم و کجا
افتاده‌ام مگر این در خواب است یا در بیداری ناگاه ندا در گوش من رسید که تو دایم میخواسته با شبی شمه از قدرت ما را بنما این قدرت را
بما بنما این قدرت را بتو نمودم حالا تو بجای خود برو از همان راه که رفته بودم باز گشتم ساعتی بیهوش گشتم چون از بیهوشی باز آمدم
همان آب و همان درخت همان کودک چنان صاحب جمال بود که هرگز چنان مصور صورتی نکرده است از مان انگشت پای خود می مکید حالا
دیدم که چهار زانو نشسته است نشانهای دولت بر بدن او دیدم چون مرا دید خندید من گفتم چه کسی گفت تو برهمنی علوم بسیار خوانده
نمیدانی که این همه منم عالم را گرفته‌ام بنظر تو در آمدم ترا فرو بردم عالم را بتو نمودم باز آوردم من گفتم چون همه تویی چرا خود را
بیک صورت بمن نمودی تا یقین من در همان مرتبه حاصل نشد گفت چون آب همه جا است بنای عالم بر آب است از همه جا بصورت

نمودم تا بدرون بروم انها را تو نمودم تا بدانی که همه منم در جکی مرا بصورت و رنکی بیابند درست چوک سعیدم در ترتیا چوب سرخ
در دایره چاک بزرد و در کلچک سیاه میباشم بعد از ان کفت تو چون خدمت پدر بسیار کردی پدر از تو راضی بود مرا عمر دراز دادم مارکندی
کویدمن هر جا که چاک را دیده ام و تجربه بسیار حاصل کردم حالا مقصود از حکایت این است که تمام ازین محنت که پیش آمده غمکین شدید بسیاری
ازین محنتها که بیشتر ازین دیدم بدان کرفتار شدم همچو خیالی کذشته است به جذشتر و برادران و دروپدی ازین حکایت خوشحال
شده پای مارکندی را ببوسید بعد از ان التماس حکایت دیکر مثل این کردند مارکندی کفت در اول راجه بود پرچهت نام
یکروز بشکار رفته بود اهوی بنظرش درامد راجه از عقب اهو تاخت هر چند سعی کرد باو نرسید در بیابانی افتاده راجه تشنه و کرسنه
شد هیچکس چیزی ندانست از دور حوضی دید انجا رفت و الی خورد اسپ را بدرختی بربست برکهای نیلوفر را بر زمین انداخت بالای
ان تکیه کرد درانجا لت آواز خوش بکوش آمده حیران بماند که ازین بیابان دور کو نیده و سرود از کجا پیدا شده چون نیکو
نکاه کرد دختری چهارده ساله را دید که کل میچید راجه بجانب او مایل شد با او طرح اشنایی انداخت کفت اصل و نسب تو چیست نام و
نشان بیان کرد راجه کفت حالا بیا تا ترا من زنی بکنم دارم او کفت قبول است لیکن تا زمانی که من پیش تو باشم نمی باید که در نظر من
اب اصلا نیاید راجه ان شرط را قبول کرد ان دختر پیش راجه امد و نشست با یکدیکر حکایات میکفتند درین اثنا لشکر راجه پیدا شده خدمتکاران را
از هر طرف کرد اکرد جمع شده راجه محبت دختر محل پیدا کرد هیچ از زنان خود انچنان محبت نداشت بطوریکه ان دختر راجه میکفت میکرد و
راجه شب و روز در محل آن دختر می بود بیرون نمی آمد روزی وکلاهای راجه پیش رانی کلان راجه کس فرستاد که سبب چیست که
راجه بیرون نمی آید رانی کلان بوکلا پیغام فرستاد راجه با این دختر عهد کرده است که در حضور او اب نطلبید که باعث جدایی او
از انجهت بیرون نمی آید ایشان کفتند ما باغی ساخته ایم که درانجا اب نیست راجه باید کفت که باین باغ بیاید کلهای باغ ببیند
کاهی باین دختر صحبت میداشته باشد اکر راجه تشنه شدید از پیش ان دختر بر خاسته بیرون آمده آب میخورد راجه بدرون ان باغ
درآمد چون ان دختر در باغ درآمد حوض کلانی در باغ دید که بیشتر از ان ندیده بود ان دختر براجه کفت مرا بکذار تا بروم آب
بخورم راجه او را رخصت داده دختر باین رسید دران آب غایب شده هر چند راجه خواست که صبر کند دختر پیدا شود هرکز پیدا نشد
راجه بکنار حوض درآمد دختر را ندید راجه دید که در کنار حوض نشسته بود دکمان برد که بوجه این خورده است حکم کرد هر جا که بوده باشد
بکشید نشان راجه همه جا یک شغه بیافتند میکشتند تا روزی شغه پیش راجه آمد تو چرا جانوران مارا میکشی کفت بجهته انکه یکی از شما
زن مارا خورده است ان شغه کفت او دختر من بوده است تو او را بکذار که ترا ازو چیزی نخواهد بود راجه کفت من بی او زندکانی
نمیتوانم کرد تو او را برای من بیاور شغه کفت فرزندانی که از تو متولد شوند راجه کفت من او را بهمه عیب قبول دارم پس ان شغه
رفت بعد از لحظه ان دختر پیدا شد راجه از دیدن او نوبت خوشحال شده از نو رسم فرحت را مستحقان داد بعد از ان سه پسر از دو چون

امدند نام یکی شل دوم دل وسوم کل چون ایشان بزرگ شدند راجه جانجو دربار به پسر کلان که شل باشند داد خود بجنگل و بیابان مشغول
شد شل روزی برابا به سوار شده بشکار رفت آهویی بنظرش درآمد شل از عقب اهوا را براچندان براندان اسپانرا ماندند
بهلیان براجه گفت که اسپان نمیروند چکنیم که این آهو را بگیرم بهلیان گفت درین نزدیکی برهمنیست دو کره خوب رفتار دارد اگر
ان دو کره را برین ارابه به بندد این اهو را بگیریم راجه فرمود تا پیش ان برهمن برویدان دو کره را بیاریت آرید بشرطا انکه چون
راجه از سواری فارغ شود اسپان خود را باو رسانند راجه اسپانرا برارابه بست فی الحال بان اهو رسید اهو را برد انگاه گفت که اینگونه
اسپان نجابت خویش اند برای راجها خوب اند همان زالشهر درآمد برهمن چون دید که اسپانرا نیاورد بندشا کرد نزد راجه طلب
اسپان فرستاد چون آوش پیش راجه آمد اسپانرا طلبید راجه گفت این اسپان لایق شاهان اند ما درعوض اینها کاو بدهیم که شل شما
مردم ما کاو بهتر است از اسپ چه انتفاع دارید این شنا کرد دانری نام داشت پیش برهمن آمده حکایت راجه گفت برهمن خود برخاست
نزد راجه آمد اسپان خود را طلبید گفت این اسپان برن یاد داده است یکی اینها فرزند آن دیگر فرزند انش است اگر بمن نخواهی داد
راج ترا خوب نخواهد بود راجه گفت اگر درعوض ان چهار ده اسپ و چهار صد کاو و بکیری بهتر برهمن افسونی بخواند همان لحظه چهار
دیو حاضر امدند راجه را کشتند ارکان دولت برادرش دل را بجای او نشاندند بعد از ان برهمن پیش راجه دل آمده اسپان خود را طلبید
دل هم اسپانرا نداد برهمن گفت برادر تو اسپان نداده انچه باو رسید تو هم خواهی دید اگر نمیدهی سزای خود یابی راجه اعراض شد
بکسان خود گفت تیر و کمان ما را بیارید تا این برهمن را بزنم که برادر ما را کشته است چون تیر و کمان باو دادند برهمن گفت بصحبت
نمیشوید راجه خواست که او را بزند برهمن دعا کرد که پسر خود را بزن راجه بی اختیار پسر خود را تیر زد دوم بعد از ان گفت که دیگر
زن خود را بزن چون تیر بر کمان نهاد راجه بدوید در پای برهمن افتاد و گفت مرا گناهی نیست مرا ببخش برهمن گفت ترا
بخشیدم انگاه برهمن گفت مرا بزن تا ببینم که چون میزنی راجه هر چند خواست که میزند دستش یاری نداد بیفوت شد راجه
زنش در پیش برهمن گریه و زاری کردند زن راجه گفت که من دایم منع راجه میکردم که آزار فقرا رسانی سخن نشنید حالا سزای خود
رسید برهمن بر وی رحم آمد و گفت من از تو خشنودم هر چه خواهی از من طلب زن گفت از تو ان میطلبم که فرزندم که کشته شده است
باز زنده شود که شوهرم عفو کنی چنانچه هیچ کناهی غیر ازین عمل برو نشده اسپان خود را بگیری برهمن دعا کرد فرزند زنده شده
انگاه راجه در گذشت هر دو اسپان خود را گرفته بخانه خود آمد مارکندی چون این قصه ادا کرد بعد از ان حکایت کرد حکایت که
راجه بود بنده رده دمن نام در ایام حکومت خود خیرات میکرد چون مدتی در گذشت باد او فراموش مردم شد موکلان براجه گفتند
تا ذکر خیر تو در دنیا باقی بود انجا جای تو بود حالا ذکر تو از زبان خلق منقطع شده دیگر جای تو نیست راجه گفت من در دنیا خیر بسیار
کرده ام از زبان خلق ذکر من چون افتاده است ایشان گفتند تو بر زمین برو اگر کسی از ساکنان دنیا ترا شناسد باز ترا انجا بیارم

اورا از بهشت بدر کردند هر دو کس همراه او بدنیا بردند تا کواه باشند اگر در دنیا کسی باشد باز بسر کی برند و کرنه که داشته باز
کردند راجه بزمین آمد و دید که چیزی بزرگ در خواب شده است راجه پیش چند نشسته رفت کفت تو مرا شناسی چند فکر بسیار کرد کفت من
ترا نمیشناسم راجه کفت هیچ در دنیا از تو بسیار کلان تر نیست در فلان تالاب یک بوتیمار است که از من بسیار کلان تر است راجه
کفت مرا رهبری نما پیش او برویم چند همراه او شد او را یک سان تالاب بند رو بند سرنام داشت برد همین راجه در ایام در دنیا
پادشاهی داشته بود و آن تالاب هم ساخته بود چون راجه و چند بانجا رسید به پیش بوتیمار که نام آن مارحم بود رفتند راجه کفت تو مرا
شناسی کفت نمیشناسم اما اینجا سنگ پشتی هست که بسیار از من کلان تر است بیایید و برویم تا ترا شناسد من و تو پیش او برویم
شاید که او ترا شناسد پس هر سه پیش آن سنگ پشت رفتند که زیور بار نام داشت راجه از و پرسید تو که راجه بند رو من را شناسی
او مدتی تامل کرد راجه را شناخت آغاز گریه کرد و کفت بند رو من همین راجه است که تالاب ساخته است در دنیا حک کرده چندان آتش کرد
که من از آن آتش کرم در قعر زمین شده بودم بجهة آن کرمی از آنجا باین تالاب آمدم آن دو کس که همراه راجه بودند چون کواهی آن سنگ پشت
شنیدند محفه را آورده او را سوار کرده بسر کی بردند غرض ازین حکایت اینست اگر کسی در دنیا عمل خیری بکند هر وقت که باشد فایده آن
بصاحبش برسد بعد از آن مارکاندی قصه دیگر براجه جدهشتر کفت که رکهیشری کوشک نام عبادت نراین جی میکرد روزی جانوری
برسر او بنجال انداخت آن رکهیشر بنظر غضب برا و نگاه کرد جانور بنظر غضب سوخته افتاد دران اثنا خاطر رکهیشر کمان شده که
حالا دعای من مستجاب میشود هر کسکه دعا کنم زود خواهد شد باین کمان روزی بشهر رفته بود بخانه زنی که بخدمت شوهر خود مشغول بود
هر چند ان رکهیشر درخواست بسیار کرد او بی رخصت شوهر چیزی نداد رکهیشر در غضب شد دران زن کفت که ای درویش دشمن خود را
دفع نکردی رکهیشر کفت آن کیست زن کفت دشمن تو غضب و خشم که نقصان کلی وارد مرا آن جانور خیال کرده که بکمر تبه مارا هم بسوزانی
زاهد و عابد نیست آنچه رضای شری بهگوان باشد بران استقامت دارد تو آن جانور را وقتی که کشتی کمان بردی که عبادت من
درجه قبول یافته است نمیدانی که آن نقصان است عابد نیست آنچه که رضای حق باشد بکند بعد از آن خود را عابد نام کند درین شهر
اوده صیادیست نزد او باید رفت که ثواب را ازو آموزی آن رکهیشر کفت تو راست میکویی من نفس خود را معزور نشناختم حالا
بقول تو پیش آن صیاد میروم این بکفت در شهر اوده رفت بخانه آن صیاد رسید چون در پیش او در آمد دید که کوشت آهو و کاومیش
میفروشد چون چشم آن صیاد بر رکهیشر افتاد کفت خوش آمدی از آن زمان که زن مرا بتو نشان داده است انتظار میکشیدم رکهیشر حیران
بماند و با خود کفت من آن جانور را کشتم این شخص که صیادی میکند جانور را نمیکشد انقیم شناسایی دارد و میدانم که من هیچ نبودم بعض از
بسیار شکسته شد آن صیاد کفت اینحالت بمن از خدمت پدر و مادر حاصل شد هیچ موی بنظر خیانت نمی بینم راجه این شهر هیچکس ظلم روا
ندارد همه مردم بکار خود مشغول باشند همه خلق از عدل آسوده اند این صیاد و پیامن نمیکنم کوشت از دیگران میخرم و میفروشم هر چه از آن

حاصل شود و معاش بدین روش و روی عیال خود میکنم گوشت میخورم مرد نیست که دایم در رفاهیت مهاراج بوده باشد کسیکه نیکی دایم میکند

شیر مهاراج نتیجه نیک یابد و خواهد داد ارجن گفت تو چرا بلباس صیادان میباشی گوشت فروشی میکنی گفت از گناه بخشش برهمنی بوجود آمده ام

بدعای بد او این کار میکنیم باندک گناهی درین گرفتار شدم تو هم بدان اگر بدی کنی جزای آن بتو رسد ارجن بشنید از صیاد آداب بجا آورد

رخصت گرفته بود آن الی عنت نیک میکرد تا برادر خود رسید ما رکندی مثل اینها حکایات براجه جدهشتر گفته راجه از خوشحال شد

در نیوفت راجه با برادران بازگشت آمد این خبر به کوروان رسید ایشان غمگین شدند باهم مشورت کردند که زمان وعده پاندوان

نزدیک رسیده است این نوع کارها کرده اند ارجن از اینها هنرهای عجیب یاد گرفته است اگر ایشان نزد مردم جمع میشوند ما حریف اینها نمیتوانیم

شد دریودن گفت بیشتر از آنکه ایشان جمع شوند بر سر ایشان باید رفت این گفت بیش دهتراشت آمده گفتند که گله های گوسفندان گاوان

درگامگ و ان میباشند رخصت میخواهیم که بدیدن آنها برویم دهتراشت گفت پاندوان میباشند من راضی نمیشوم که آنجا بروید چرا که لشکر و

اسباب جنگ بسیار دارند اما حریف ایشان نخواهید شد شنیدم که ارجن از مهادیو و اینده سلاح گرفته است اگر او با آن سلاح همراه شما

جنگ کند شما را خواهد کشت دهتراشت گفت اگر با ایشان غرض نمیکنید بروید پس دریودن لشکرها از اطراف عالم طلبیده با تمام فیل و خانه

آتش خانه متوجه کامک و ان شدند دران نزدیکی فرود آمدند شکار میرفتند غرض دریودن آن بود که تا پاندوان بشنوند که دریودن

باین عظمت آمده است تو موو که دران نزدیکی بجای خوب عمارت عالی برپا کردند القصه دران نزدیکی تالابی بود که تعلق بچتهر سین

گندرب بود کسان او برای نگهبانی تالاب بودند کسان دریودن آمده این سخن را بدریودن گفتند این ولایت تعلق بما دارد شما

منزل بالای تالاب رفت نماید کسان چتهرسین گندرب اتفاق کرده بجنگ درآمدند از طرف شکن با برادران دریودن بجنگ

آمدند در میان ایشان و چتهرسین جنگ بسیار شده کوروان همه گریختند دریودن و کرن و شکن ماندند با آنها جنگ عظیم کردند

نزدیکان دریودن زاری کنان پیش راجه جدهشتر رفته قصه گرفتاری دریودن گفتند راجه گفت دریودن آمده بود که غلطت و شوکت

خود را بما نماید خوب شد آنچه میبایست چتهرسین و کسان او کردند راجه گفت من پنج برادر و ایشان صد برادر حکم یک کس لشکر داریم

ما را کومک یکدیگر کردن لازم است هر وقت که باهم جنگ کنیم آن زمان از هم جدا ایم حالا اگر دریودن را از دست خصمان خلاص نسازیم

باعث شرمندگی باشد این منت هم بر سر او بگذاریم بعد از آن راجه ارجن و نکل و سهدیو را گفت که شما بروید دریودن را

خلاص کرده بیارید لشکر دریودن همه همراه ارجن شدند نزدیک چتهرسین و کسان او رسیدند ارجن با ایشان گفت شما مردم

بزرگ هستید کسان دهتراشت خویشان ما اند خوب نیست که شما اهل و عیال ایشان را با بیچال اسیر کرده باشید اینها را بگذارید چتهرسین

قبول نکرد آخر میان ایشان جنگ شد گندروان بر سر ارجن زور آوردند ارجن تیر مهادیو در دست گرفته گندروان از تیر مهادیو

ترسیده دریودن را بر داشته متوجه آسمان شدند ارجن چند آن تیر در هوا انداخت که راه آسمان بند شد پس چتهرسین گریز خود را انداخت

ارجن تیری بران زد کرز او هفت پاره شد چترسین این را بدید برابر ارجن آمد ارجن پرسید که چون بود که میان جنگ ما
آمدی اینذر ترا منع کرده بود ارجن فرزند منست با او جنگ بخواهی کرد پس چترسین دریودهن واکثر عیال کوروانرا گرفته
بملازمت راجه جدهشتر آمده راجه همه را از بند خلاص کرد و چترسین رخصت گرفته بخدمت اینذر رفت گفت که مردم بسیار از کوروان
کشته شدند اینذر از آسمان امرت بارید هر کسیکه مرده بود زنده شد در بندی بر عیال کوروان که بخواری آورده بودند بجهت بدرام
منع کرد تمام زنان کوروان فرزندانرا پیش خود طلبیده مهمانی کردند دریودهن رکهت که ازین گرفتاری غمگین مباش بعد ازان
همه کوروانرا وداع کرده دریودهن بنوعی شرمنده شد که هزار بار مرگ خود راضی بود ازینکه پاندوان او را اخلاص کردند چون
نزدیک منزل خود رسید همه لشکر را رخصت داد خود از آب گنگ غسل کرده بگوشه نشست هیچکس را التفات نمیکرد بخانه هم نمی آمد کرن
که درینوقت رسید از احوال دریودهن خبر نداشت پیش او آمده گمان برد که دریودهن فتح کرده آمده باشد در برابر نشست دعا و لطف
کرد که مثل تو راجه بزرگ کیست دریودهن منفعل شد چون کرن بسیار مکرر گفت دریودهن او را نزدیک خواند و گفت خبرداری که گندهروان
مرا گرفته بردند آنچه که بر سر او گذشته بود از جنگ ارجن و خلاص کردن راجه جدهشتر همه بگفت که مرا بخواری پیش پاندوان بردند و
در بندی بسیار خندیدند هزار بار مردن بهتر است از کرده آن خفت که بما رسید کاشکی می مردم حالا میخواهم که خود را بسوزم یا زهر خورده
خود را بکشم بعد ازان به دوساسن گفت که سلطنت تو میدهم همه فرزندان و لشکر بتو می سپارم خود بگوشه رفته از خلق کناره کنم دوساسن
گریه کرد و گفت اگر آفتاب و مهتاب بر زمین افتد دنیا دیگرگون شود هرگز اینچنین گستاخی نمیکنم که بجای تو بنشینم بعد ازان همه برادران
آمده در پای دریودهن افتادند از این خیال بگذر کرن گفت پاندوان در ولایت تو می باشند حکم نوکران دارند تو راجه صاحب ایشانی
بکمترینه ترا اخلاص کرده باشند چرا اینقدر غصه میخوری بعد ازان همه برادران التماس کرده او را بمنزل خود آوردند اول بخدمت بهیشم
رفت او گفت منهم گفتم که خودنمایی کرده پیش پاندوان مرو حالا معلوم کردید که چه حرمت و عزت باز کردید چنانچه گندهربان شما بسته
پیش ایشان بردند چون آنها نیکوکار بودند شما را اخلاص کردند حق خویشی نگهداشته شما هیچ نگفتند چون بهیشم بنا بهمه ملامت بسیار کرد
کرن بکوروان گفت شما اول مرتبه پیش این پیر مبهوت میروید او تعریف پاندوان میکند آنها بر شما ترجیح میدهد اهانت شما مینماید
بعد ازان کرن گفت چون حسد شما بر پاندوان این بود که ایشان جگ کرده خیرات بسیار بمردم دادند نام نیک ایشان در اطراف
عالم رفت شما از دیدن اینطور چیزها غمگین و ملول شدید حالا مناسب است که مثل ایشان جگ بکنید اموال و اسباب بسیار در قماربازی
از ایشان بردید در جگ صرف کنید تا نام شما هم مثل ایشان به نیکی بر آید اعتبار زیاده گردد کوروان بنا بر آن قرار دادند
بر استعداد جگ تقلید کرده شدند کسی بطلب پاندوان فرستادند گفتند میخواهم که جمعیت عظیم رسانیده جگی بکنم بیایید که شما هم همراه ما اتفاق نمایید
ایشان جواب دادند که یک جگ کردیم این نتیجه آن جگ است میان ما و شما خصومت افتاد هنوز از عهده شرط قمار بدر نیامدیم یکبار دیگر

ازمعاد مانده باشند که درمیان خلق پنهان کردیم بی نام ونشان باشیم بعد از انکه وعده وفا شود انشاالله تعالی میان ما و شما معرکه
بسیار خواهد بود حالا اگر شما جنگ میکنید اختیار دارید ما آمدنی الطرف نیستیم قاصد برگشته آمد پیغام پاندوان بدریودن داد کرن فرمود
چنانچه ارجن وبرادرانش در چهار طرف عالم رفته بتحصیل مال واسباب کرده بودند تو هم با جمع از قبیله برکه میدانی بولایتها روان کن
تا مصالح جنگ بیارند دریودن گفت همچنان خواهم کرد بعد از ان کرن گرد عالم گردیده ملکهای ولایت از انچه که دست بهم رسانید
بخدمت دریودن گذرانید راجها بیکه با ایشان متفق بودند جمع شدند تا دریودن جگ کرده بعضی از خوش امدگویان بگفت
حالا خاطر جمع باشید این جگ تو اچنان جگی شده که بقوت این بر پاندوان ظفر یابید پاندوان از منهزم میکردید دریودن انمیقدمات
خوش امدگویان گوش کرده فرمود تا پای اهل مجلس بشویند خوردنی بخورانند از همین کرن سوگند خورد که بعد از جنگ تا ارجن را
نکشم پای خود نشویم چون پاندوان بکامک بن رسیدند اوقات خوردنی بمیوه و برگ درختان میگذرانیدند بر زمین خواب
میکردند ناگاه بیاس پیش ایشان آمده تسلی کرد گفت مردم دیگر بحصول عیش وفراغ رسیدن سلطنت را بایان میکردند بزهد وعبادت
مشغول میباشند اما شما ازین جلای وطن بمراد دل خواهید رسید ایشان گفتند ریاضت نیست که خیرات بسیار بفقرا ومساکین بدهد خود
گرسنه وتشنه در راه باشد چون ما ان سرمایه نداریم بخیرات چه خیرات توانیم داد در عبادت ما چه حساب میتوان گرفت بیاس گفت
شما هم اندکی دست رس دارید مساکین ومحتاج را هم محروم نمیگذارید مگر حکایت ان برهمن که در حالت افلاس گرفتار بود بعد یازده روز
پاینه غله اورده تا بخورد برهمن گرسنه را از ان خوردنی خود سیر کرد بهمان صواب بالای آسمان رفته از مقربان ایزد رسید راجه پرسید
حکایت ان برهمن چگونه بود بیاس گفت حکایت در زمین نهایسر برهمنی بود خوشه چین تَرت نام اوقات خود را از خوشه چینی
میگذرانید در سال الولایت را قحط افتاد برهمن بخوشه چینی مشغول بود تا انکه یازده روز مشتی از غله صحرا بهم رسانید اهل عیال غله را
دیده خوشحال شدند باری بعد یازده روز چیزی بخوریم چون ان غله را ازش آرد کرده خواست که نوش جان بکنند خود هم
بخورد دریوقت برهمنی غریب درویش نام بالا گذشت بصورت فقیر ظاهر شد سوال کرد که از چند روز گرسنه ام قوت ندارم آن
برهمن حصه خود را باو داد بعد از فراغ طعام از و پرسید که سیر شدی یا نه گفت نه بعد از ان زن وفرزندانش هر کدام برضای خود و
شوق دل حصه خود را باو دادند درویش گفت من از برای امتحان آمده بودم شما را انچه شنیده بودم یافتم از شیر مهاراج میخواهم
شما را بدرجه اعلی جا دهد در همون ساعت جماعتی محفه از عالم بالا گرفته که بزبان هندی اتراو مان گویند فرود آوردند ان برهمن
بسرگ بردند برهمن ازان کسانیکه محفه اورده بودند پرسید که تعریف اینجا را من بگوید ایشان گفتند که در ینجا همه خوشحالیست هیچکس را
در اینجا غم نمیباشد راجه جدهشتر از بیاس پرسید لیغرا از وصف سخاوت کرم کدام صفتها که آدمی از ان قربت بمهاراج شود بیاس
گفت انکه کسی دروغ نگوید در زیر تیغ کشته شود باطن وظاهر پاکی دارد آزار خلق ندهد انطور کسان هم قربت حاصل شود و این نگفت و

از نظر غایب شدند روزی راجه در خواب دید که کله آهویی پیش او بداد خواهی آمده گفتند از بسکه شما درین بیابان سکونت دارید شکار
جانوران میکردید ازین سبب جانوران کم شدند اگر چند روز دیگر هم همین قسم مانید نسل ما از عالم نابود خواهد شد راجه را
از شنیدن این بر حال آهوان رحم آمده دروپدی را در خانه گذاشته برای تفحص بیابان دیگر روانه شدند چون دروپدی تنها مانده بود
ناگاه جیدرتهه نام برای کتخدایی از ولایت خود آمده بود چون نظرش بر دروپدی افتاد بر او مایل شد با خود گفت هیچ زنی برابر
این زن حسن نداشته باشد بهتر آنست که همین را ببرم اول یک دوست خود را کوتک نام پسر راجه سوت بود پیش او پیغام دروپدی فرستاد
که پاندوان فقیر و پریشان اند من راجه زاده ام و در حسب و نسب از پاندوان زیاده هستم مناسب نیست که همراه من بیایی کوتک پیغام
گذرانید دروپدی سخنان او را باز آورده گفت شغال را نمی رسد که در سر شیران دخل کند با وجود آنکه پاندوان زنده باشند کسی را
چه مجال که بطرف حرم ایشان ببیند کوتک ناامید شده نزد جیدرتهه رفت جواب دروپدی داد جیدرتهه از شنیدن آن بیطاقت
شده خود در پیش دروپدی رفت دروپدی چون دانست که راجه بزرگ است بطریق مهمانی آمده او را تعظیم کرد بجای خود نشانید جیدرتهه
فریفته و شیفته شده بزور دست دروپدی را گرفت بر ارابه خود سوار کرده روان میشد در زمانیکه جیدرتهه دروپدی را میبرد در دل
راجه آگاهی شد شگونهای بد معاینه نمود به برادران گفت دل من از دروپدی جمع نیست اگر غلط نکنم او را واقعه پیش آمده بنا بر آن برادران
قصد کامک ون کردند چون بمنزل رسیدند خبر یافتند که جیدرتهه او را برده ارابه خود را بسرعت رانده چون پاندوان نزد جیدرتهه
رسیدند چون آواز ارابه شنید از دروپدی پرسید ارابه سوار چه کسانند دروپدی گفت پاندوان اند بقصد تو آمدند جیدرتهه برگشت و استاد
جنگ عظیم کرد و آخر مغلوب شد دروپدی را گذاشته رو بهزیمت آورد راجه دروپدی را گرفته برگشت اما بهیم و ارجن اتفاق کرده او را
دستگیر کردند سر او را تراشیدند در نزد راجه آوردند راجه گفت اینهم راجه زاده است از بند خلاص باید کرد بهیم گفت او گنهگار دروپدی
است هر چه دروپدی در حق او فرماید باید کرد دروپدی گفت کرم آنست چون بر دشمن ظفر یابند جان بخشی کرده بگذارند بهیم دست او را
گرفته گفت جان تو بسبب دروپدی شده میباید که در پای او افتی و اقرار بغلامی او بکنی عذر بی ادبی نمایی او شرمنده شده گفت من غلام
شمایم که مرا جان بخشیدید راجه چون عجز و فروتنی او دید تبسم کرد و گفت بار دیگر چنین نکنی جیدرتهه عذر خواهی بسیار نمود از شرمندگی
بخانه خود نتوانست رفت از همان راه بطرف هردوار گنگ رفته غسل کرد بعبادت مشغول شد تا ببرکت ریاضت جمعیت نموده از پاندوان
انتقام بگیرد دیگر روز مهادیو پیش او ظاهر شد از و پرسید که مقصود تو چیست گفت پاندوان مرا بسیار بیحرمتی کردند انواع آزار رسانیدند
حالا از شما التماس دارم که مرا اقبال کنید که بر ایشان ظفر یابم کینه خود را از ایشان بکشم مهادیو گفت بر هر چهار برادران غالب خواهی
شد بخلاف یک برادر که ارجن باشد ترا با و دسترس نخواهد بود جیدرتهه گفت مگر رتبه او از شما زیاده است مهادیو گفت رتبه او
از من زیاده نیست اما تقریب این مرتبی او بر تمامت اندر با و نسبت پدری و استادی دارد و برای خاطر ایشان من نیز اقبال کردم

تیر خاصه خود با و بخشیدم اکنون از سخن خود چون بگردم این سلاح خود را بریت نام سلاح خاصه است بگیر بران چهار برادر
ظفر خواهی یافت بعد از ان حیدرتهه بملک خود رفت روزی پاندوان نشسته بودند بر احوال پریشان خود تاسف میخوردند
از روزگار ضعیف حالی که داشتند به مارکنڈی میگفتند هر روز محنت تازه و غم بی اندازه روی میدهد کاشکی انتهای پریشانی تا کی است
طریق خلاصی ازین ورطه چیست مارکنڈی گفت در عالم هیچ محنتی نیست مارا نیز تصور توانگر داین رنج و بلا از مالیش خدا است هیچ
علاجی بهتر ازین نیست دل را بخداوند و کار خود را باو سپار نارسیدن وقت بیجایی کردن سودی ندارد محنت شما زیاده از محنت
رامچندرجی نخواهد بود حکایت مارکنڈی گفت در اوده شخصی بود از اولاد آفتاب او را ج راج میگفتند پسری داشت دسرت نام
او را سه زن داشت نام یکی کوشلیا دیگری کیکی سوم سومترا کوشلیا را یک پسر زایید او را رامچندر نام کردند از کیکی هم یک پسر
زایید او را بهرت نام کردند از سومترا دو پسر زایید یکی لچمن جیو دیگری شترگهن در زمان این راجه از فرزندزادههای برهما راون نام
دیوی بود ده سر داشت چند برادر دیگر هم از همه بزرگتر راون دیگری کونبهکرن سوم بهبیکهن دیگر خواهری شورپنکها نام آن راون
نهایت قوی و زبردست بود دیگر با برادران و خواهر به شکهند معدن رفتند دیدند که برادر کلان بر زانوی پدر نشسته ایشان چون
نزدیک رسیدند پدر با ایشان هیچ التفاتی نکرد ایشان را غیرت بسیار آمد ترک خدمت پدر کرده بخدمت برهماجی رفتند بعد از ان ده سال
در ته دریا بودند هزار سال دیگر اگر برگی از درخت می افتاد از همان میخوردند بعد از انکه بکوه پدری رفتند راون آتش عظیمی افروخته
یک یک سر خود را بریده در آتش انداخت برهماجی حاضر شده گفت ای فرزند در خدمت من بسیار زحمت کشیدی از شما خشنود شدم
دعایی کرد که همه سرهای او درست شدند صاحب جمال گشتند گفت بهر صورتیکه توانی خواهی بر آمد راون گفت چون تو عنایت دعا کردی
مرا از دیو و پری و جن و گندرب و دیو و شیطان دیوتهها و مار و کژدم وغیره ترسی نباشد اما از مردم باکی نیست [illegible] برهماجیو
دعا کرد همه مستجاب شد بعد از ان برهماجی بکونبهکرن گفت تو هم از ما چیزی بخواه او گفت زور و قوت بسیار میخواهم چونکه من
زحمت بسیاری کشیدم حالا میخواهم که خواب بسیار میکرده باشم بعد از ان بهبیکهن را گفت تو هم چیزی بخواه او گفت میخواهم که از ما
بدی نشود دیگر که تو می اندازی من هم توانم انداخت راون چون این دعا از برهما یافت اول بر شهر لنکا رفت ملک [illegible] کلان
خود گرفت [illegible] که بر آسمان میرفت از و بگرفت پدرش هرچند گفت که [illegible] برادر کلان بگذارید راون قبول نکرد [illegible] گفت چون تو
سخن مرا نمیشنوی اکنونکه ترا خواهد کشت [illegible] از تو خواهد گرفت بهبیکهن هیچکس را از [illegible] دیوتههای عالم [illegible] برهماجیو
رفتند و گفتند تو که راون را قوت دادی او مارا میکشد برهماجی گفت هیچکس حریف او نمیشود دیگر رام جیو پسر دسرت راجه چون بدنیا آید
انتقام شما از و خواهد گرفت ایشان گفتند سری رام آدمی خواهد بود و آدمی چگونه حریف دیو میشود برهما گفت راون را از کمال
غرور آدمی و میمون را بنظر نمی آرد از نخیه در وقتیکه از من التماس دعا کرده آدمی و میمون را نام نبرد شیر بهار راج اجل او در دست آدمی

گذاشت در دست میمون گرفتار خواهد شد بعد از ان برهما جیو بدیوتها گفت شما بمنزل خود بروید بصورت میموها تولد و تناسل
کنید میمونهای قوی و زبردست برابر صد هزار فیلان زور آور پیدا شده راون را هلاک سازید دیوتها بجای خود رفته اند بصورت
میموها ظاهر گشتند نهایت قوی بودند هر جا که میخواستند میرسیدند بسرعت باد در چشم زدن از یکطرف عالم بدیگر طرف میرفتند و
بعد ازان در خانه دسرت راجه فرزند متولد شد راجه را بسیار خوشحالی رو نمود اینها روز بروز نشو و نما یافتند انواع علوم
پیش اوستاد میخواندند در فن تیراندازی و کشتی گیری سر آمد جهان شدند پدر هر چهار فرزند کتخدایی کرد از برای رامچیو دختر راجه جنک
سیتا نام و اسم خواستگاری کرد سیتا در حسن نظیر نداشت رامچیو نیز همین طور بود هر کسیکه ایشانرا میدید حیران میشد یکدیگر هر دو با هم
نهایت محبت داشتند چون راجه دسرت آثار اقبال در چهره او معاینه نمود وزرا و اعیان مملکت را طلبیده بحضور خاص و عام اورا
جانشین خود سازد میخواست برای جلوس او ساعت خوب اختیار کردند مردم در بشره که منزل هشتم ست از منازل بیست و هشتگانه
در حین خدمتگاران کیکی این خبر به کیکی رسانیدند که راجه میخواهد که برت پسر ترا از حکومت معزول ساخته رامچیو پسر کلان را ولیعهد
خود سازد از شنیدن این خبر آتش نخوت در جان کیکی انداخته بنا بر محبت که راجه با او داشت در وقت خاص با و عرض نموده که تو
بمن وعده نموده بودی بار ها میگفتی در وقت از اوقات هر چه خواهی طلبید بجان قبول دارم میدانم تو هر چه میگویی راست میگویی حالا
در وعده تو نیست حالا وقت ان آمده که وعده را وفا کنی التماس مرا اجابت فرموده در میان خدمتگاران سرافراز کنی راجه گفت وعده
برجاست هر چه خواهی بجان قبول دارم تبعد بریکه کسی کشتنی باشد برای خاطر تو بخشم اگر دولت از کسی رنجیده باشد چون او جایز شبهه
نداردگ نایم اگر اسیری باشد خلاص سازم اگر مال و ملک خواهی دریغ نیست بخواه تا چه میخواهی کیکی گفت شنیده ام که اسباب سلطنت برای
رامچیو ساخته میخواهی که اورا جانشین خود سازی این معنی برمن دشوار می آید با وجود پسر من دیگری گزیدی اگر گوشه خاطرت بمن هست
پس برت پسر مرا قایم مقام خود ساخته مراتب باو بدهی رامچیو را اخراج کنی تا جلای وطن شده راه صحرا و بیابان گیرد از ملک
مال آواره کرده راجه از شنیدن این همه نوبت ملول شده از کار خود حیران بماند اگر التماس اورد کنم دروغ گو میشوم خلاف لازم می آید
اگر قبول کنم از رامچیو که جگر گوشه است مفارقت او چگونه توانم کشید آزردن خاطر او چگونه روا خواهم داشت فی الجمله رامچیو درین
ماجرا آگاه شده حال پدر را معلوم کرده در ملازمت او آمده پای او را بوسید راه جنگل پیش گرفت لچمن و سیتا نیز همراه شدند راجه ازین
قصه پیچید از فراق او در اندک زمانی جان داد بعد از وقوع واقعه راجه رفتن رامچیو بجنگل کیکی بر همه زنان راجه غالب بود
دست تصرف قوی داشت پسر خود برت را از پیش خالوان طلبیده تا راجه شود چون برت آمد تعزیت شوهر بجا آورد بعد ازان
بحضور اعیان ارکان دولت گفت که پدرت ازین عالم رفت برادران رامچندر جیو شریک غالب منازع قوی بود آواره شد لچمن
نیز همراه او اختیار کرد حالا انطور مملکتی وسیع و دولتی عظیم بی شریک ترا میسر شده میباید که بدرگاه شیر مهاراج شکر بجا آورد چراغ

پیدا ارشن بیبازی بفراغ خاطر بحکومت بپردازی برت از استماع این کلمات زار زار بگریست از یاد کردن پدر و برادران برهم خورد
گفت تو بی عقل و شومی و خرسی کار را بهنجار رسانیدی از شوهر چیزی طلبیدی که از غصه آن بمرد حالا مقصود تو انست که غایبا من هم
آواره شوم رامچیو که مرا بجای پدر بود چون او و لچهمن تنها راه بیابان گرفت مرا نمی زیبد بواسطهٔ دنیای فانی چند روز خود را
درمیان عالم بدنامی حاصل کنم معلوم نیست که حکومت پدر را چه وفایی کرد که با من خواهد کرد اگر بیش ازین مرا خواهی رنجانید خود را از
غصه تو خواهم کشت بعد ازان که من نباشم فهمی که بی شوهر شدی بی پسر هم خواهی شد آنزمان اختیار دارید هرچه میخواهی میکنی
کیکی چون دید که برت پادشاهی قبول نمیکند گفت غرض ما جز اندیشی تو بود چون تو خوش نداری هر راهی که تراست مرا هم همان راه است
پس برت بوکلا و وزرای خود گفت چون کار بی رضای من گذشته هرچه میگویید قبول باید نمود اول سخن اینست که ما و شما این
هرسه برادران برای طلب رامچیو برویم عذرخواهی نموده او را بیاریم تا او راجه باشد ما خدمتگاری بجان قبول بکنیم القصه برت
چندی از خواص و عوام بیرون آمدند خبر یافتند که رامچیو از گنگ گذشته بکوه چیترکوت رفت ایشان هم درانجا رفتند رامچیو را دیدند که
بصورت سنیاسان برآمده لباس از چرم آهوان ساخته موهای ژولیده بر سر و کمان بدست گرفته با لچهمن و سیتا در بیابان سیر میکنند و
اوقات بر برگ درختان و میوه های جنگلی میگذرانند اول برت در پای او افتاد مردم شهر یکان یکان بخدمت او رسیدند مادران هم
تعظیم کرده در پای ایشان افتادند باهم گریه و زاری آغاز نهادند برت برامچیو التماس نمود که بجانب خانه خود قدم رنجه باید کرد
مردمان منتظر شما اند چون رامچی التماس قبول نکرده گفت چون پدر بواسطه کیکی خاطرجویی او کرده بوقت التماس جلای وطن
ساخته بود ما خاموش ماندیم از روی شرم و مروت بروی ما سخن نیاورده خاموشی رضای او دانسته قدم در بیابان نهادیم حالا
تا آن زمان وقت نمیرسد بشهر نمی ایم تا به بینیم که از بیمهری بیمهاراج چه می آید چون برت از وی ناامید شد التماس کرد که نعلین
چوبین خود را بدهید تا بر سر پیشگاه انواع تاج نهیم هر روز در سر دیوان نگهداشته خدمت و تعظیم بکنیم کاریکه باشد بحضور انجام
نماییم رامچیو التماس او قبول نمود نعلین چوبین خود را با ودا داشتند نعلین را گرفته روانه شدند چون نزدیک شهر اوده رسیدند
برت بشهر درآمد گفت حیف باشد جایی لایق برادر من باشد بنشینم حکومت برانیم بنابران اوده که آنرا کالو میگویند از اوده سه کروه
آنطرف بست نشستند نعلین برادر بر سر دیوان نگهداشته حکمرانی میکرد رامچیو از انجا روانه شده بچهار کندی در جاییکه نینرنک کهشیر
مشهور بود حالا نینرنک نام دارد قرار گرفت بعد ازان بکداوری رفت درانجا خواهر راون بصورت خوبی برآمده پیش رامچیو آمده گفت
مرا بخواه رامچیو گفت من یک زنی دارم دیگری نمیخواهم بعد ازان نزد لچهمن آمده گفت که خاطر من این زن را میخواهم در چهره او حیا
آدمی نا دمی بینیم رامچیو از کهشیرانی که دران نواحی بود ند پرسید این زن چه قسم است ایشان گفتند شما خوب کردید این بانبی
نخورید این زن دیوست آدمی نیست چون شرپنکها دانست که ایشان مرا دانستند بهمان صورت اصلی خود برآمده قصد خوردن ایشان

کرد رامچیو تیری بر بینی او زد که بینی او را برید شرپنکها از انجا پیش برادر خود رفت گفت دو کس در فلان جا در جنگل میباشند زنی
صاحبجمال همراه دارند ایشان بینی مرا بریدند چهارده هزار دیو که نسب ایشان آمدند رامچیو چندان تیرها انداخت که تمام دیوها
کشت شرپنکها گریخت پیش راون رفت راون ازو پرسید که بینی ترا چه شد از قصهٔ رامچیو لچمن و سیتا و رفتن بر سر ایشان کشتن
لشکر او را تمام براون گفت راون اعراقی شد و گفت چه کس است که او بینی خواهر مرا برد انیتا ترا به بینم چه نوع کسانند این کارها
کردند یکبار دریا آمده محفه که برهما جی باو داده بود در روان شده از دریا بگذشت از انجا بکور کند آمده مارنج اول در نزد راون بود
او را عزل کرده بلنکبا رداده بود مارنج از رکهیشرانی شنیده بود که مرگ ترا از دست رامچیو است مارنج بشهر رام صاحب آمده عبادت
تیسر بهیا راج میکرده باشد انکه از دست رامچیو کشته خواهم شد مارنج پیش راون آمده نشست انچه خوردنی میوه بود پیش راون آورد
راون از خوردنی فارغ شده ازو پرسید که باعث آمدن شما درینجا چیست در لنکا خود آمدید واقع شده باشد که باینجا آمدی گفت
درین نزدیکی دو کس میباشند زنی صاحبجمال همراه دارند بینی خواهر مرا بریدند چهارده هزار دیو از لشکر ما کشتند من آمده ام که ایشان
بکشیم مارنج براون گفت انچه عقل است شخصی که چهارده هزار دیو بیک تیر کشته باشد تو تنها بجنگ او میروی راون او را ملامت کرده گفت
تو میترسی چه کسی با من جنگ تواند کردن کاری تو معزایم اگر نخواهی کرد من ترا بکشم مارنج با خود گفت اگر سخن این را نشنوم او مرا خواهد
کشت باری نخواهم کرد از دست او بمیرم بهتر نیست که از دست رامچیو کشته شوم شاید از دنیا خلاص خواهم شد براون گفت مرا چه میفرمایی
او گفت تو بصورت آهو شوی تمام از طلا باشی بانجا برو تا آن زن خواهد دید بشوهر خواهد گفت که این آهو را بگیر چون شوهر پیش
از پیش او خواهد رفت من آن زن را بگیرم در لنکا ببرم مارنج بصورت آهوئی برآمده پیش سیتا رفت سیتا خوشحال شده برامچیو
گفت آن آهوی طلا را گرفته بمن ده رامچیو برای نگهبانی سیتا لچمن را در اینجا گذاشته خود در پی آن آهوی زرین رفت هر چند
میخواست که تیر خود را با و انداز فرصت نمییافت آهو پیش پیش میدوید از نظر غایب میشد بر یکجا نمی ماند رامچیو دانسته که آهو نیست
بلکه دیو است او به تیر زد در رفتن رسیدن تیر آن آهو فریادی کرده نام سیتا و لچمن بر زبان رانده تا فریاد بگوش ایشان رسید
خیال کرد که مگر رامچیو زخمی شده باشد که در میدان فریاد میکند از من خواهد سیتا به لچمن گفت که بو خبر و خبر برادر خود بگیر چه واقعه او را
پیش آمد او گفت قدرت کسی نیست که رامچیو را خواهد زد تو نگذو سخت تحمل کن شاید که او پیدا شود اگر نمی آید رفتن من لازم است زیرا که رامچیو
مرا برای محافظت تو در اینجا گذاشته است بتحقیق رفتن من مصلحت نیست از انجا که زنان را جاهل میباشند سیتا گفت مگر ترا خوش می آید
که رامچیو را حادثه پیش رسد اگر می مردی کار من شدی خیال خام بگذار من نه نوعی که میدانم خود را هلاک سازم لچمن بضرورت
بطلب رامچیو روانه شد چون او از نظر سیتا غایب شد همان زمان راون بصورت سناسی یعنی برهمن برآمد از سیتا چیزی طلبید
که گرسنه ام سیتا از روی اعتقاد او را خیال کرد که برهمن محتاج است مگر او را ندانست پاره میوه که غذای او بود آورده باو داد

سیتا را گفت من راون لنکا ایم از من مترس از بسکه ضعیف و پیرم نتوانم که تاب توانی آرم سیتا از روی اعتقاد عار و انصاف
غالب آمده از جای جنبیده پیش آمده راون بصورت اصلی خود برآمده ظاهر شد مقدمات فریب انگیز در میان آورد گفت رامچند فقیر نسبت
صحرانشین و غریب بیکس از خانمان آواره تو همراه او چه قرار داده چرا مرا قبول نمیکنی که صاحب دولت باشی بر همه زنان من حکم
تو باشد سیتا گفت اگر آسمان بر زمین و زمین بر آسمان ممکن نیست که من بغیر از رامچند دیگری را قبول کنم تو از من دور شو من بدانستم که
تو بد نظر باشی پس سیتا دست پا را بیقیاس خواست که در صحرا پنهان شود راون دست درازی کرده موی سر او را گرفت برد و پیش
انداخته جانب لنکا روانه شد سیتا در آن زمان نام رامچند میگفت حرف دیگر بر زبانش نمیرفت چون راون در هوا میپرید و میرفت
جتاین نام کرکس شنید که زن رامچند را راون گرفته میرود جتاین براجه دسرت محبت داشت بشنیدن نام رامچند نسبت سیتا را کشتی در دید
میبرد در هوا راون را سر راه بگرفت بمنقار و بچنگال با بنیاد جنگ نهاد راون را آنچنان بدن گرفت که تمام خورشید غرق خون خود
گشت تا از غصه و غضب شمشیر گرفته بال و پر جتاین بریده دست و پای او را شکسته کوه و سنگ بر او زد جتاین در منقار گرفته بلکه در شکم
فرو برد چندان گران شده که بر زمین انداخت سیتا را گرفته روان شد سیتا هر جا که از هوا جانب زمین میدید زاهدی و عابدی
هر جا که می بود زیور خود را از دست و گردن میکشید برابر زاهدان می انداخت باین امید که شاید رامچند بطلب من بیاید از ایشان
از آن زیور سراغ بیابد همین طور هر جا که آب روان و درخت سایه داری میدید یک چیز خود را بلا مضایقه می انداخت یادگار میگذاشت
تا آنکه سر کوه بلند پنج میمون نشسته دید سیتا جامه از جامهای خود بر ایشان انداخت تا به لنکا رسید راون او را در محل خود برد
آمدیم بر قصه رامچند چون رامچند آهو را نیز زده از آنجا برگشت در میان راه برادر خود لچمن را دیده او را ملامت بسیار کرد که درین
بیابان پر دیو و پر بلا سیتا را چون تنها گذاشته آمدی لچمن ماجرای خود و سیتا تمام برامچند اظهار نمود بطور رامچند پریشانی و
بیقراری افزود دلش گواهی داد که سیتا را واقعه دست داده باشد چون بمنزل رسید سیتا را ندید نهایت اندوهگین شد لچمن را ملامت
بسیار کرد بطلب سیتا هر طرف روانه شدند تا به جتاین که با راون جنگ کرده بود رامچند رنجور گمان شد شاید همین کرکس سیتا را
برده باشد تیر و کمان بدست گرفته که کرکس را بزند کرکس فریاد کرد گفت من از دوستان پدر توام راون سیتا را برده من آنچه
طاقت داشتم با او جنگ کردم آخر مرا بشمشیر زده باین حال انداخت رامچند تیر و کمان گذاشته پیش آمده کرکس او را گفت از خدا میخواهم
مرگ من تهه قدم مبارک تو باشد پس بجانب رامچند نظر کرده و جان داد رامچند آتش بر افروخت آن کرکس را بر بازوی خود سوخت
بعد از آن بیشتر روانه شدند رامچند پیش و لچمن در پس در اثنای راه دیوی بلچمن ملاقات کرده او دهن واکرد لچمن را فرو برد لچمن
فریاد نمود رامچند را طلبید چون رامچند نگاه کرد دید که دیو لچمن را فرو میبرد رامچند شمشیر کشیده آن دیو را بکشت لچمن از و خلاص یافت
چون آن دیو کشته شد از بدن او شخصی دیگر بصورت نورانی بدر آمده بجانب آسمان بلند شد رامچند پرسید چه کسی او گفت من کندرب

بروم لوا من نام داشتم روزی در پیش بر بهاجی سر و دمیخواندم از اصول ایشان کی خطا کردم بر بهاجی مرا دعای بد کرده که تو بصورت
دیوی خواهی بر آمد من گفتم که هرگز خلاص نشوم بر بهاجیو گفت وقتیکه از رامچیو راون سیتا را ببرد تو برامچیو خواهی رسید رامچیو ترا
از صورت قبیح خلاص خواهد کرد من ترا نصیحت میکنم تو از ینجا که بهتر روی تالاب پنپا تا نام دارد کوهست رشمکهه نام در انجا میمونی
سکریو نام دارد تو پیش او برو وقصه خود را با وبگو او زنی دارد تارا نام زن او برادرش که والی نام دارد بزور گرفته است تو زن او
از برادرش گرفته بده بعد از آن او لشکر خود را که همه میمون باشند مطلب در خدمت تو بار او ن جنگ میکند زن ترا از و خلاص خواهد
کرد تو رس کندرب اینهمه برامچیو گفت بجانب آسمان روانه شد رامچیو حکایت او شنیده بجانب تالاب لچمن همراه گرفته روانه شد در راه
رامچیو سیتا را یاد کرده گریه وزاری کردن گرفت بهر کوهی که میرسید میگفت ای سیتا خبر داری از انجا که ندیم کردم لچمن برامچیو گفت که تو پسر
راجه دسرت هستی همه مردم را نصیحت میکردی اگر تو تاب این چنین نداشتی برادرت برت با بزرگان ولایت بزاری ترا مطلب عرض ایشان
قبول نیستی کرد خود را درین محنت واندوه نمیبایستی انداخت حالا بیطاقتی واضطراب بکار نیست کاری باید کرد که سیتا را بدست آید چنانچه
آن کندرب گفته است خود را بسکریو میمونان باید رسانید پس بجانب سکریو روانه شدند چون سکریو از دور ایشان را بدید باز دم خود
گفت که دو کس بجانب ما می آیند اینها دم اما چه کس باشند پس هنمت را که وزیر او بود فرستاد تا معلوم کند چه کس اند هنمت در صدد ایشان
آمده احوال ایشان را پرسید لچمن گفت این شخص رام است پسر راجه دسرت من برادر خورد و بلکه غلام او هستم لچمن نام دارم هنومان
چون نام رام شنیده خوشحال شده باز گشت بسکریو گفت این پسر راجه دسرت است سکریو با همه لشکر باستقبال رامچیو آمد او را بتعظیم تمام
بمنزل خود آورد و مهمانی لایق او کرد بعد از آن سبب آمدن پرسید رامچیو گفت زن مرا راون برده است میخواهم که بر سر لنکا بروم زن خود را
خلاص سازم سکریو گفت همین حال مرا واقع شده است مرا نیز دست داده زن من تارا نام والی واندر برده است رامچیو گفت زن ترا از دست
والی میمون خلاص میکنم سکریو گفت اگر تو اینکار میکنی من همه با لشکر در ملازمت تو میباشم تا جان در بدن باشد با راون جنگ خواهم کرد زن
ترا از وخلاص سازم در وقتیکه او سیتا را میبرد یک جامه زرد خود سیتا بر همین کوه انداخته بود نام رامچیو میگفت هنمت آن جامه سیتا را نظر
رامچیو آورد لچمن گفت این جامه سیتا را نیست ختم الکاه ایشان بیقین دانستند که این رامچیو است همه در پای رامچیو افتادند الکاه رامچیو
پادشاهی میمونان بسکریو داده جاسوسان خبر آمدن رامچیو و پادشاه ساختن سکریو به والی واندر بردند والی از کمال غرور متوجه
جنگ با سکریو شد چون سکریو والی را دید او هم بجنگ برخاسته چندان با هم جنگ کردند که تمام اندام اینها غرق خون شدند رامچیو
نشناخت والی کدام است سکریو کدام این والی بجانب قوی وزبردست بود معلوم شد که سکریو از دست والی گریخته پیش رامچیو آمد
سرزنش کردن گرفت رامچیو تبسم کرد گفت چون صورت تو و والی یکسان بود از جهت ور کشتن او توقف شد حالا باز با و جنگ بکن
ایشان باز در جنگ شدند هنمت یک گلدسته در گردن سکریو انداخت الکاه رامچیو دانست که این سکریو است پس تیری بر کمان نهاد

چنان به والی واندرزد که بعقید تمام رامچیو برزبان آورد الکاه رامچیو دانسته که این از مخلصان قدیم ست از کشتن او پشیمان شده
الکاه سکر بود دید که والی میمون بمرد آمده در پای رامچیو افتاد عذر خواهی بسیار نمود رخصت گرفت پیش تارا که زن اصلی او بود
برفت درین اوقات برشکال بود میمونان در خدمت رامچیو التماس نمودند که باین برشکال در همین جا مقام کنید چون برشکال
بگذرد همه در ملازمت تو بهر جا که فرمایی میرویم رامچیو حسب الالتماس میمونان تا چهار ماه در انجا مقام کرد پس راون چون سیتا بلنکا رسانیده
در باغی که اسوکه ون نام داشت مسکن او ساخته سیتا همیشه نام رام بر زبان میراند از فراق نه شب خواب نه روز آرام خود را بصورت
ماتم زدگان ساخته طعام هم نمیخورد راون زنی چند از دیوان بخدمت نگهبان او گذاشته سردار انهمه زنان زنی بود برجتا نام داشت
ان زنان دیگر بصورت ترسناک پیش سیتا آمده میگفتند که تو چرا با راون که صاحب ست رام نمیشوی آرام نمیگیری اگر گفتن ما قبول
نکنی خوب والا ما ترا بانواع عقوبت پاره پاره خواهیم ساخت سیتا گفت هرچه کردنی دارید زود بکنید اما سازگاری راون نخواهد شد بغیر از
رامچیو بخوشی خود بکس دیگر نمیدهم اگر مرا شما زنده نخواهید منظور ست من هم بی رامچیو از زندگانی بیزارم بلکه ازین محنت زود تر
خلاصی شود زنان پیغام سیتا براون رسانیدند از انمیان برجتا در خدمت سیتا آمده در خلوت گفت صد رحمت بر پاکی تو باد که
حقیقت وفا بطور شاید بود که تو داری ترا مژده میرسانم که رام و لچمن در پی جمع ساختن لشکر اند و می آیند با راون جنگ کرده ترا
خلاصی دهند سیتا از برجتا پرسید تو این خبر از که شنیدی برجتا گفت در پنجا دیو لیست ابده نام او را از خبر غیبی اطلاع ست از جمله
معتقدان رامچیو ست چون نام ترا شنید که راون گرفته آورده پنهان پیغام نزد تو فرستاد گفت خاطر جمع دار که راون ازین پاکی
ترا ممنون آلوده هرگز نشنیده ام که با پاکان برابر پاکان دست توان یافت چرا که عنایت نراین جی بر نیکان بسیار ست دیگر می بینم که
گویا سر راون تراشیده اند نیل در بدنش مالیده تمام اندامش از گل ولای غرق شده علامات ان نیست که اجل راون نزدیک ست
کونبه کرن با خویشان راون می بینم که برارابه کهنه شکسته نشسته ان ارابه را خران ضعیف میرانند از شهر خود او دور بجانب جنوب میبرند
نیز در خواب می بینم که رامچیو آمده پول در دریا بسته با جمعیت تمام در دریا گذشته تیرهای او جمله لنکا گرفته است رامچیو و لچمن نیز بر فیل سفید
نشسته اند شیر برنج با شهد خالص میخورند تعبیر خواب نیست الیشان راون را با قبیله خواهند کشت بعد ان ابده گفت ترا هم در خواب
چنان می بینم که تو گریه میکنی شتری در تو او نخته است میخواهد که ترا بخورد سر پای تو خون آلوده شده است این دلالت درین
نزدیکی خلاصی یابی در خواب دلیل چند ست ان شتر که در تو او نخته است رامچیو تو ملاقات خواهد کرد و خون آلوده شدن ترا
دلالت میکند لباسهای رنگین و زیورهای گوناگون ترا خواهد پوشانید چون برجتا این خبر نهان از جانب رسیده دگو به سیتا رسانیده بود
دل او تسکین یافت بعد از اتمام این گفتگو راون لباسهای فاخره پوشیده پیش سیتا آمد او را نوعی ملول دید گفت زنان
بر چهار رکن در خانه ما اند بعیش و عشرت مشغول اند از هیچ چیز غمی ندارند سر همه زنان مهندو لیست چون من از دل و جان خواهان

توام تو بمن رام بمثبوی مرتبه تو زیاده خواهد شد هرچند راون مقدمات فریب امیز میگفت سیتا اصلا فریب نمیخورد و دست حجاب
از روی خود برداشته به راون گفت پدر تو که نبیره برهما پاکیزه روزگار است برادر تو صلاح کار است بر زبان مردم می بیند همه
از نظر پاک می بیند تو راه و روش پدر و برادر گذاشته بچشم خیانت بمن می بینی بچه تقریب خود را صاحب حکومت و سلطنت میدانی و
اگر شوهر من زنده هم نمی بود میان ما و تو صحبت راست نمی آید چه جای انکه رامچند زنده است تو دیو تابعی و من آدمی چگونه ترا
اختیار کنم انچه خیال فاسد است که تو در سر افتاده زنهار دست از دامن بدار آخر ها سیتا گوشه دامن برداشته پایهای بگریست
راون از پیش او بر خاسته رفت گفت اگرچه مرا قدرت است که سیتا را راضی بکنم اما درین چهار ماه برشکال که رامچند در کوه کشکندا آرام گرفته
راون هر روز پیغام بسیتا میفرستاد و راه فریب میداد چون برشکال گذشت رامچند و لچمن در پیش سگریو فرستاد و گفت بواسطه خاطر تو
والی میمون را کشتم و عده که با ما کرده بود بجا آوردم حالا باید که تو هم وعده خود وفا کنی تا باتفاق راون را زبون ساخته لنکا را
بگیریم اگر تو بفراغ خاطر در ملک خود باشی ما در صحرا و بیابان خوار باشیم زهی بر لیاقت تو الگاه اهسته به لچمن گفت تو اول به بین که سگریو
با ما در چه مقام است وگر از رفتن تو آید خوب و الا فکر دیگر میکنیم لچمن پیش سگریو در حرم خانه او بی محابا آمد سگریو مجرد لچمن باضطراب تمام
تا راه همراه گرفته پیشوای او آمد پای او را بوسه داد سگریو گفت در کار رامچند تغافل نکردم همواره در کار اویم جاسوسان برای خبر سیتا
گذاشته ام تا حال ابر و باران و گل ولای بود حالا هوا صاف شده لشکر از هر طرف میرسد جاسوسان بوعده یکماه در لنکا رفته اند و رفت
برگشتن آنها بهم رسیده لچمن گفت تر الحضور رامچند باید رفت جواب باید گفت سگریو همراه او روانه شده بخدمت رامچند رسید عذر تاخیر مدت
خواست در اثنای حرف و حکایت میمونانی که برای آوردن لشکر رفته بودند رسید خبر آوردند که لشکر عظیم از میمونان جمع شده متعاقب
میرسند درین هنگام بلمت و انگد و سگریو در لنکا برای خبر سیتا با جمع میمونان کلان فرستاده بودند رسیدند رامچند را خبر است در باب
سیتا سلامت است بعد از آن تفصیل احوال اظهار کردند در انجا بی آب بودیم به آبادی در انمقام زنی بود سرباوتی نام داشت از و خوردنی خواستیم
سر راه نمود بعد از ان از کوه خطرناک گذشته دریا را دیدیم در فکر شدیم در انجای عجیب زنده خلاصی نخواهد شد با خود حکایت
بردن سیتا میگفتیم بتقریب این نام جتایو بگذشت نگاه کردیم کرکسی برابر کوه بنظر ما آمد بال و پرش شکسته بود گفت شما چه کسانید که نام برادر
بر زبان آورده اید گفتیم اول بگو تو چه کسی گفت سنپاتی نام دارم برادر من جتایو بود پرسیدم بال و پر تو کجاست گفت از آتش آفتاب
سوخته و رنج آفت دیده ام از دیگر برادر خبری ندارم شما از و چه خبر دارید گفتیم برادر تو را راون کشته حالا مرا رامچند برای خبر سیتا
فرستاده است تو هیچ خبر داری کرکس از خبر برادر غمگین شده بعد از آن بما نمود که لنکا باین راه است سیتا هم در انجا است پس با هم
مصلحت کردیم که بلنکا رفتن است بعضی گفتند که نصفه این دریا خبر خواهیم زد بعضی گفتند ما بچهار خیز هرکدام سخنی میگفت اخر هنومان گفت
من از پدر خود که باد است مدد طلبیده ام او بمن عنایت کرد بامداد از زور جستم خود را بلنکا رسانیدم سیتا را در باغ اشوک دیدم و یافتم

از غم اینجو

از غم رامچیو لاغر شده دیدم من بزد یک او رفته گفتم از جانب رامچیو برای خبرگیری تو آمدم او از شنیدن نام رامچیو خوشحال شده
احوال رامچیو و لچمن پرسید گفتم ایشان بسلامت و منتظر نشسته اند سیتا گفت من پیش از آمدن تو خبر آمدن رامچیو و جمع کردن لشکرها
بخواب بمن رسیده بود من یقین دانم که تو هنومان هستی هیچ دیوی بصورت تو نمیتواند شد این سخن گفته لعلی از پیشانی خود بمن داد که این را
برامچیو برسان سوای لعل سخن دیگر یاد گفته است وقتیکه در کوه چتره کوت بکاری مشغول بودم زاغ آمده مرا منقار زد رامچیو خس جاروب
انداخت یک چشم زاغ کور شد همین نشان برامچیو بگو مرا تحقیق شد که بهتر ازین نشان نخواهد بود بلچمن سیت میگوید که از پیش سیتا آمده ام
هنومان گفت بشارت دیگر هم میکنم لنکا را از اول تا آخر سوخته پیش تو آمدم رامچیو چون خبر سوختن لنکا شنید بنهایت خوشحال شد
گفت قصه سوختن لنکا تفصیل بگو بلچمن گفت چون بلنکا رسیدم راون باغ کلان داشت سیتا دران باغ بود من رفتم باغبانان
مرا منع کردند من بعضی را کشتم بعضی پیش راون رفتند راون پسر کلان خود را که میغناد اندرجیت خطاب بود بجنگ من روان کرد
چون میغناد بجنگ ما آمد سلاح او را تمام شکستم من تن خود را آهنی کرده هر چند مرا زدند در من اثر نکرد راون گفت این پسر مرا
کشته است این را هم بکشید بهبهیکن برادرش در جواب گفت این میمون چه لایق باشد که در عوض خون پسر بکشی بگذارید که برود راون ازین سخن
دلگیر شده گفت دم این میمون آتش بزنید هر چند خواستند که دم مرا بسوزند آخر پنبه و ریسمان و تیل و روغن انداخته بر دم ما بستند
آتش زدند من دم خود را دراز کرده از سوزش پنبه و ریسمان تمام لنکا را آتش زدم چنانچه در لنکا چیزی نماند بعد ازان در خانه
بالای راون نشستم دم خود بر پیشانی مالیده آتش گرفته اول جامهای او را سوزاندم بعد ازان جسته در بالای دروازه نشستم و دیدم که شهر
میسوخت بعد ازان خواستم که راون را بکشم سیتا را برداشته بیارم باز بخاطرم رسید که چون من اینکار بکنم فتح بنام رامچیو نخواهد شد چون
لنکا را سوزاندم تن خود را کمتر ساخته کمند را از خود دور کردم جسته خود را بدریا فرو بردم آتش فرو نشست از انجا جسته از دریا
گذشته بخدمت شما آمدم رامچیو از شنیدن حکایات بلچمن خبر سلامتی سیتا و سوختن لنکا خوشحال شده بلچمن را نوازش بسیار کرد بعد ازان
لشکرهای میمونان گرداگرد از عقب یکدیگر رسیدند از انجمله یکی از پدران والی میمون با هزار کرور میمون بملازمت رامچیو آمده دوازده هزار
خرس نیز همراه آورده بعد ازینها بسیاری از میمونان و خرسان آمدند رامچیو سگریو را سرداران لشکر ساخت ساعت نیک اختیار کرده
متوجه لنکا شدند بلچمن را با سرداران میمون تعین کرد لچمن با لشکر بسیار در عقب تعین نمود هر یک یار زور برابر هزار فیل بیشتر بود و
در جایکه درختان میوه دار زمین سبزه زار بود شب میگذرانیدند رامچیو سگریو پرسید ازین دریا چگونه بگذریم سگریو گفت اگر نیز
بگذریم کشتی یافته نمیشود اگر دفع دفع بگذریم دیوان سرکش را تنها گرفته میخورند راهی باید زد که لشکرها بی محنت بلنکا درآید
رامچیو گفت فکر من اینست در خود متوجه شوم از انجا دریا خواهم رسید چون دریا بگذریم اگر دریا راه نمود خیر وگرنه یک تیر آتشین
بدریا اندازم که خشک شود دیا در خشکی بلنکا میرویم پس رام و لچمن هردو غسل کرده جس زمین فرش انداخته بخواب رفتند رامچیو در خواب دید

که کوشلیا بچه برهمنان حاضر شد گفت ایعزیز ندازین دریا چه منفعت ماسی رامچیو بادر گفت شما بدریا بگویید کاری بکنید تا هم حرمت او بجا
هم مطلب رسیم دریا گفت اگر من بشما راه بدهم بعد ازین هم دیگران تکلیف خواهند کرد بهتر نیست که پل به بندید در میان لشکر تو پل نام
بوزینه است خاصیت دست او اینست اگر از دست او کوه ها بدریا زنند فرو نمیرود و غرق نمیشود شما حکم کنید که کوههای کلان بردا شته
آورده از دست پل نام بوزینه مالیده بدریا زنند پل درست کنند همه لشکر بفراغ خواهند گذشت رامچیو از خواب بیدار شده سکریو را
طلبکرد میمونهای قوی را فرمود که رفته از سوانک پربت کوههای کلان کنده بیارند پل راست سازند از دست پل نام بوزینه کوه مالیده
بدریا بنیدازند تا پل راست شود سرداران لشکر بفرموده رامچیو کوههای عظیم را کنده می آوردند دست پل نام بوزینه بران مالیده برآب
انداختند ساکنان دریا که در قعر زمین بودند حیران ماندند همه آنجا حاضر شدند دانستند که مردم رامچیو پل بسته میکنند همه در تعجب ماندند
در میان یکروز پل چهل کروه عرض چهار صد کروه طول تمام شد رامچیو و سکریو ملاحظه نموده آن پل را پل لیبن نام نهاده خاصیت پل
آن بود که پل در جایکه می بود که از سوان در آنجا رخت می شستند و یا ایشان بازی میکردند سنگ ایشان بآب می انداخت کار زان تنگ آمده
پیش رکهشیری بداد خواهی رفتند عرض کردند بوزینه سنگهای ما در آب می اندازند رکهشیر دعا کرد هر سنگی که از دست پل بوزینه بآب رود
فرو نرود این خاصیت از آن در دست پل پیدا بود چون خبر بلنکا رسید که رامچیو این طور پلی بدریا بست ببهیکهن برادر راون بعد چهار کس
گریخته بملازمت رامچیو آمد سکریو برامچیو گفت مبادا که ببهیکهن بجاسوسی آمده باشد رامچیو گفت میدانیم که او بتحقیق بصادق آمده هیچ
بدی در خاطر ندارد رامچیو ببهیکهن را نوازش و التفات کرد گفت حکومت لنکا بتو میدهیم ببهیکهن تعظیم رام بسیار کرده خوشحال گردید رامچیو
فرمود لچمن و ببهیکهن با هم عقد بندی کنند اول لچمن که مقدم لشکر بود در آمده رامچیو باتفاق سکریو و ببهیکهن روانه شد لچمن عقب
از پل گذشته رامچیو فرمود تا میمونان در باغ راون فرود آیند میوه ها و سبزها که بود بخوردند چون این خبر براون رسید سک سارن را
فرمود که بصورت میمونان برآمده بلشکر رامچیو رفته تکیک را بیایند چون ایشان برابر رامچیو رسیدند ببهیکهن اینها را شناخت رامچیو گفت
که اینها میمون نیستند دیوان هستند با این صورت برآمده اند رامچیو فرمود تا هر دو را بگرفتند ایشان بصورت اصلی خود شدند رامچیو گفت
شما بجاسوسی آمدید لشکر مرا ببینید پس رامچیو چند کس همراه ایشان کرده تا بگردد لشکر بگردانید الغرض اینها را رخصت کرده گفتند آنچه
دیده رفته براون بگویید بعد از ان رامچیو نرو انگد پسر والی و اندر آمد او را بایلچی گری پیش راون فرستاد و پیغامهای زبانی یاد
داد گفت تمام نصیحت براون خواهی گفت چون او بدرخانه راون رسید بکسیان راون گفت که من از پیش رامچیو بایلچی گری آمدم کسان
خبر براون بردند راون با جمع امرا و وکلا و اکابر در دیوان حاضر شدند انگد را طلبیده انگد در برابر او ایستاد راون در حضور انگد
زر و جواهر بسیار بدیوان بخشید راون بدیوان گفت رامچیو تو پیغامها فرستاد و انرا بشنو و حکم او را قبول کن چنین گفت ظلم اینکس
پسندیده نیست خصوصا از حکام سلاطین هر کسیکه بدی و ظلم خلاف امر شیری بهگوان بکند جزای آن زود ببیند دیگر بیند را که مرحرم محترم

رامچو است بزودی دعا آوردی اگر سیتا را میفرستی مرا با تو کاری نیست وگرنه لشکر ترا خواهم کشت راون از ان سخنان در غضب شده
بر انگد گفت شما چه کسی باشید کستاخانه سخن میکنید انگد گفت من پسر والی ام اندرم تو او را میشناسی که چه نوع بود راون گفت چند هزار میمون
در جنگل میگردند من او را چه میدانم راون گفت او کجا ست انگد گفت رامچو او را کشته گفت کدام رام گفت همین رامچو که من از جانب او پیش تو
آمدم راون گفت هرگاه پدر کشت تو چرا نوکر او شده انگد گفت رامچو کسی نیست هر کسیکه خبر یابد خود میاید در خدمت او میشود راون گفت
من همان راونم که بزور بازوی خود تمام مردمان آسمان و زمین را تابع ساخته ام این پسر من میگهناد که بر اندر غالب آمده او را عاجز
کرده حالا میشنوم که دو کس بی سر و سامان در جنگلها میگردند از میمونان و دیوان هزاران هزار همراه گرفته بر دریا پل بستند قصد جنگ من
دارند همانا از جان خود نمیترسند انگد گفت ای راون تو عجب بزور خود مغرور شده میگویی که کوه کیلاس را که مهادیو و پاربتی بر بالای آن کوه
بودند بر داشته ام حالا من پای خود را می افشارم ببینم تو و دلیران تو و لشکر تو پای مرا توانند برداشت راون از سخن انگد در غضب شده گفت
راون چون قهر او دید چند کس از دیوان بر دستهای او چسپیدند محکم بستند او قوت کرده بجست هر یکی از دیوان بجایی افتادند
بعد از ان یک لگد بر راون زد که از تخت افتاد تاجش ربود بعد از ان بر بام عمارت آمده زیر و زبر کرد خود پیش رامچو آمده تاج او را
پیش او نهاد آنچه میان او و راون گذشته بود عرض کرد گفت راون بزور لشکر و قوت خود مغرور است بجای سیتا را نمیدهد رامچو
دانست بغیر از جنگ چاره نیست پس گفتند من شنیده ام که راون زرهی دارد که هیچ سلاح بران کار نمیکند پس رامچو پیش ورنه لوکپال آمده
او چون رامچو دید تعظیم نمود پرسید که سبب آمدن چیست رامچو گفت شنیده ام که تو زرهی داری هیچ سلاح بران کار نمیکند من میخواهم که
با راون جنگ کنم آن زره را از تو میخواهم ورنه لوکپال آن زره را با رامچو داد رامچو آن را گرفته از دریا بیرون آمد پس رامچو و سگریو و لچمن و
ببیکهن و جامونت و انگد وغیره را طلبیده مشورت کردند قرار بران دادند که جنگ بر شهر لنکا می باید انداخت اگر راون ازین شهر بیرون آید
با او جنگ کنیم وگرنه شهر را میگیریم روز دیگر رامچو مسلح شده جمع بهادران را طلبیده هر یکی را از زور و قوت خود بهره داد راون چون شنید
که رامچو بجنگ آمده بهادران با لشکر بسیار بجنگ لچمن و ببیکهن فرستاد میمونان همچو مور و ملخ بر شهر لنکا برآمدند چنانچه غیر از میمونان
چیز دیگر بنظر در نمی آمد راون حکم کرد که دیوان بجنگ بروند همه مسلح مکمل شده در برابر آمدند میمونان بغیر از چوبهای کلان هیچ چیز نداشتند
میمونان موهای دیوان میگرفتند بر زمین میکشیدند رامچو تیر و کمان خود را گرفته آغاز تیراندازی کرد خیلی از دیوان بان تیرباران شده
لچمن نیز تیرها می انداخت رامچو با لشکر خود در منزل خود آرام گرفت راون بعضی از امرای خود را مثل اوده و لون وغیره همه دیوان دیگر
برای شبخون بلشکر رامچو فرستاد میمونان از آمدن ایشان غافل بودند غیر ببیکهن از حال ایشان کسی آگاه نبود ببیکهن تنها از لشکر
برآمده با ایشان جنگ کرد تا منهزم شدند روز دیگر صبح با خشم و سپاه از قلعه برآمده داد مردانگی داد آنچنان جنگ کرد که کسی یاد ندارد
رامچو و راون تماشای جنگ میکردند لچمن با میگهناد و سگریو با سروت سین یکی با یکی جنگ داشتند چنان جنگی واقع شده که آسمان و زمین

جیران بماند ندر اثنای این برتیب نام دیوی گرز گران بر نوشن انداخت او را از ان زخم هیچ مضرت نرسید پس نوشن نیزهٔ که
هزار زنکو له بان تعبیه کرده بود او را نکشت دم راج در غضب شده با تنقام برادر در معرکه آمده هنومان تاب جنگ او نیاورده بمجرد
شنیدن نعرهٔ او گریخت نیلمت چون دید که صف میمونان غالب گردیده پاهای خود را محکم ساخت بجنگ او مشغول شد دم راج وقتی که
حمله بر نیلمت میزد یکدیگر دست و گریبان میگرفتند نیلمت او را محکم گرفت خواست که بر زمین زند دیو خود را از دست او خلاص کرده
جدا شد و دیگر بر نهاد نیلمت در زمان گریخت او را کمندی چنان زد که کمرش شکست ریزه ریزه شد بر زمین افتاده جان داد
دیوان صورت حال او براون گفتند ما را تاب مقاومت با میمونان نیست راون از دیدن این حال آه سرد از دل بر آورد و متفکر شده گفت
نرنت و دم راج که هر دو سردار لشکر بهادران زبردست بودند کشته شده حالا بغیر کونبه کرن دیگر کسی نمانده که از عهدهٔ جنگ میمونان
تواند بر آمد او را از خواب شش ماه بیدار باید ساخت آن زمان فرمود که تمامی نقارخانه بر بالای سر او نواختند بطوریکه آواز کوس
و دهل نفیر کرنای زمین و آسمان بلرزه در آمد او از خواب بیدار نشد آنگاه فرمود که فیلان مست بر بدن او براندند هر چند فیلان بر بدن او
آمدند اصلا از خواب غفلت بیدار نشد بعد از ان نمک و برد یده او ریختند بیدار نشد بعد از ان آتش پاره‌ها بر بدن او انداختند بیدار نشد
راون گفت زنهای خوب مرغوب مشک مالیده نزدیک او برند شاید که بدیدن ایشان چشمان کشاید باین تقریب بدیدن زنان
و سرود و نوازی در دماغ او بوی زنان و از غنوج راه نماید چشمان کشاید بعد از ان گفت طعامها تیار کنید همچنان کردند بشنیدن آواز
و شمیدن بوی زنان هر دو چشم وا کرد بر خاست و نشست راون گفت آنچه خواب غفلت بود که داری عالم خراب شد بهادران تمامی بجنگ
رامچند کشته شدند نزدیکست که میمونان قلعهٔ لنکا را زیر و زبر سازند ترا اصلا خبر نمیشود راون برگشته شدن دم راج و غالب شدن لشکر
رامچند تمام حقیقت بکونبه کرن گفت او را تکلیف کرد حالا وقت بر آمدن تست سوای تو این معرکه از دست رفته کونبه کرن در استعداد
جنگ شد راون خود هم برای جنگ رفت یکدو دیو برای محافظت خانه گذاشت کونبه کرن مسلح و مکمل شده رامچند بالای آن استاد
لچمن را خشم بر کونبه کرن افتاد تیز و کمان را در دست گرفته متوجه او شده میمونان بر کونبه کرن حمله آوردند بدن او را به زخم دندان
چنگال خراشیدند دم او را به پیچیدند تمام آن دم او مجروح شد او نیز در غضب شد قولی که داشت بکار فرمود سکریو را تیحالت دید
بر جست درخت نیل از جا بر کنده بر پیشانی کونبه کرن زد بیتاب شد بعد از ان کونبه کرن بهوش آمده قصد کشتن سکریو نمود سکریو
از و بگریخت پس کونبه کرن دویده او را زنده بدست آورد خواست که پیش راون برد در بغل گرفته پیش راون روانه شد در اثنای راه
سکریو خود را خورد کرده گوش و بینی او را بدندان بریده از پیش او گریخته نزد رامچند آمده گوش و بینی او را برامچند گذرانید گفت کونبه کرن
میخواست که مرا زنده پیش راون برد تمام اعذاب کند شیر مهاراج چنان کرده که برای او ظفر داد اینک گوش و بینی او خواه بر انعام بده
خواه بر غضب هر چه که دانی بکن رامچند مردانگی او را آفرین کرد کونبه کرن چون گوش و بینی او بریده شد از هر جانب بر او خنده میکردند

اثرمنده شده باز گشت بمقابله لچمن امده با او جنگ عظیم کرد لچمن چنانچه تا شش روز رد و بدل نمود چون کونبه کرن بهیچ نوعه زبون
نشد لچمن برهما را یاد کرده سلاح که او عنایت کرده بود به کونبه کرن زد و او را کشت دیوان بدیدن این حال بیدل شدند و دیگر زبون شدند
بعد از ان که کونبه کرن کشته شد راون پسر خود را میغ ناد که اندرجیت خطاب بود طلبیده گفت میدانی که پسر رشید برای این روز ها بچه
بیکه ترا پرورده ام حالا از شما امیدوارم که این سه کس رام و لچمن سگریو را باید کشت تا تلافی شود و بر سگریو غالب خواهی آمد آدمی و میمون
معلوم است چقدر زور داشته باشند در تمام لشکر محافظان همین سه کس که مذکور شده فی الحال میتوانند تو سر بجنگ زند خود از ایشان هیچ باکی
نیست اگر انتقام این سه کس از ایشان بکشی هم موجب رضای من خواهد بود و هم دعای اعیال و اطفال آنها در حق تو مستجاب خواهد شد اندرجیت
بحکم پدر زره پوشیده سلاح خود بدست گرفته بمیدان رفت و فریاد زد که در میان لچمن کیست او بجنگ من بیاید لچمن تیر و کمان بدست
گرفته آمد در میان هر دو جنگ قوی شده بهر سلاحی که داشتند کارگر نمودند میغ ناد تیرها حواله لچمن میکرد و او در هوا رد میکرد و میبرید
بعد از ان بسلاح دیگر جنگ کردند پس از ان هتاخنک میمون درخت کلانی از بیخ بر کنده بسر میغ ناد زد و پس میغ ناد کمند عزرخود
ساختم تمام بود بر لچمن انداخت تا او را اسیر سازد لچمن ان کمند را به تیر برید پس میغ ناد از دست چپ به انگد گرز حواله کرد انگد گرز او را رد کرده
درخت بزرگ بدست گرفته گرد سر گردانیده چنان بر میغ ناد زد که ارابه بر زمین نشست چون ارابه نابود شد میغ ناد بصورت اصلی خود بر آمده
یکبار از نظر غایب شد در هوا رفت از انجا تیر بر لشکر می انداخت کسی او را نمیدید رامچند گفت خبر بگیرید که این تیرها از کجا می آیند میمونان سنگهای
کلان بر دست گرفته جانب هوا خبر میکردند چون رام و لچمن از هر جانب تیر باران شده چنان کرد که در مثل ایشان به تیر گرفت سگریو و ببوشن
دلاوران میمونان گرد اگرد او آوردند می قطعت مینمودند درین اثنا میغ ناد تیری انداخت که غیر از ببوشن همه بیهوش شدند ببوشن بر رامچند
گفت تو چرا بیهوش شدی تو مثل دیگر مردم نیستی هوش خود را نگهدار رامچند چنانچه کسی از خواب بیدار شود از سخن او بهوش آمد میغ ناد
چون دانست که حالا پنهان نمیتوانم ماند از انجا پیش پدر رفت پدر او را در کنار گرفت میغ ناد به پدر گفت انچه از دست من آمد تقصیر نکردم
حالا تیری بدست رامچند افتاده من از ان پنهان نمیتوانم شد دیگر یک چیز مانده است ان تیر در گاه برهما داده است بهر کس که می اندازم
او کشته خواهد شد میخواهم که بر سر ببوشن بزنم او را بکشم چرا که او در پیش رامچند میرفت لشکر او بر سر ما دلیر نمیشد راون او را رخصت داد که ببوشن
را بزند درانوقت میغ ناد ان نیزه را خواست که بر سینه ببوشن زند لچمن پیش او ایستاده دید میغ ناد ان نیزه را بر سینه لچمن زد او بیخود شده
بیفتاد رامچند سر لچمن در کنار گرفته اغاز گریه کرد و گفت من از فراق لچمن هلاک خواهم شد سیتا از فراق من جان خواهد داد حیف بر ببوشن
است مراد بجهة خاطر ما از خویشان جدا شده بکجا خواهد رفت حال او چه شود مرا همین غم مانده است چون لچمن بلشکریان رسید همه غمگین
شده بر سر لچمن آمده ملامت چون شنید از رامچند ترسیده و در میان مردم پنهان شد رامچند باز میگفت اگر برادر من برفت انجامی بود بنگهبانی
لچمن میکرد از برادر خود غافل نمیبود مرا احتیاج ملامت نمیشد ملامت چون این سخن شنید غیرت دلگیر شد غضب بر او غالب آمد و گفت رامچند

برت را برین ترجیح میدهد القصه ازین میمونان دو کس بودند علم طبیبی نیک میدانستند ایشان بر سر لچمن آمده راجه را گفت یک دارویی
هست مرت سنجیونی نام در کوه بیت نزدیک شکهند معدن است اگر درین شب آن دارو پیش از بر آمدن آفتاب حاضر میسازیم آن دوا
بر زخم لچمن میمالیم همان لحظه بحال خود می آید ازین زخم هم خلاص میشود راجه گفت چه کس باشد که درین شب آن دارو را آورده بدهد هنومان
گفت من بکنیم و زود میتوانم آورد بهن گفت من یکروزی آرم انگد گفت دو پهر بانجا بروم دو پهر بیایم هنومان ازین خوشحال شده در میان
اینجماعه گفت که انقیم میمونان هستند که دیگر روز راه میتوانند آمدن و رفتن در نیوفت بهرت نزد راجه آمده دندوت کرد گفت من گنهگارم
اگر گناه مرا عفو کنی همین لحظه بروم پیش از بر آمدن آفتاب آن دارو را بیارم راجه گفت اگر تو درین شب دارو بیاری من هر چه پوشیده
باشم تو خواهم بخشید بهرت قالیل رو نشسته خود را بکوه رسید در انجا داروهای بسیار دید ندانست که مرت سنجیونی نام دارو کدام است
تمام آنکوه را گرفته بر دوش نهاده روان شد که انجا خود خواهند شناخت درین شب مادر لچمن سومترا در خواب دید که دست او را ماری گزید هم عنت
بیدار شد نزد برت آمد این خواب را با وی گفت برت بسشت را که استاد او بود طلبید پرسید بسشت گفت تعبیر این خواب اینست که لچمن از دیوی زخم
خورده است مبادا دیوان امشب بر سر ما می آیند تو تیر و کمان را بدست بگیر من افسونی میخوانم که دفع شر دیوان شود برت تیر و کمان بدست
گرفته با بسشت مشغول افسون خواندن شد درآن وقت بهرت کوه بر سر گرفته بانجا رسید از رفتن او زلزله در زمین و زمان افتاده
بود برت کمان برد گفت دیوان آمدند تیر را بر کمان نهاد بر زانوی راست بهرت زد چون بهرت تیر خورد رام رام گفته از هوا بر زمین افتاد و
برت چون نام رام شنید گفت این نام برادر منست این شخص از کسان ماست پیش بهرت آمده پرسید چه کسی بهرت گفت نوکر رامم تمام قصه
زخم خوردن لچمن دارو آوردن به برت گفت من آن دارو نشناختم آن کوه را میبردم حالا از زخم خوردن تو مرا قوت نمانده است
برت گفت اگر ترا از رفتن مانده شدی بیا بر بالای سوفار من بنشین همان لحظه ترا پیش لنکا می اندازم بهرت بر بالای سوفار بنشست
برت آن تیر را بر کمان نهاده کشیده خواست که بزند بهرت چون دید که برت او را بیندازد گفت ترا براجه سوگند میدهم که تیر را نگهداری و
نیندازی من امشب از راجه تعریف شما شنیده ام مرا از آن تعجب مانده خواسته بودیم که ترا بیازمایم و ببینم که راجه راست میگفت یا نه
حالا دانستم که تو زیاده از آن بودی مرا بگذار که خود توانم رفت برت او را از آن سوفار فرود آورد دعا کرد گفت زود برو مبادا برادر
من هلاک شود بهرت همچو باد روان شد درین اثنا راون شنید بهرت دارو گرفته زخم لچمن می آرد جماعتی از دیوان گفت بر سر راه بهرت رفته
خود را بصورت رام و لچمن بر آرند چنانچه بهرت نزد شما رسد خیال کند که مردم او هستند چون پیش شما فرود آید او را بهر نوع حیله که نگهدارید
که آفتاب بر آید لچمن هلاک شود بهرت نزد آن کسان رسید صورت رام و لچمن دید دانست که راون دغا کرده است بعد آن تمام مردم را
بر داشته چنان بر زمین زد همه پاره پاره شده خود زود براجه رسید راجه لنگوته بر میان زده بود چون بهرت رسید همان لنگوته را
باو بخشید خاصیت لنگوته آن بود کسیکه میبست مرگ باو نمیرسید بهرت از یافتن آن لنگوته بسیار خوشحال شده گفت تیر رام هر چه که

میدا دبر ابرین نبود پس ان دو طبیب میمون بر انکوه بر آمده ان واردی مرت و سنجیونی یافتند بر زخم لچمن ریختند لچمن همان زمان
شند رامچیو لچمن درکنار گرفته گفت بتوجه هنمت از سر نو زندگی یافتم این جان بخشی از او باید دانست تعریف او بسیار کردن گرفت این
هنمت بصورت مها دیو است آنزا الدرجیت میگوید راون چون تعظیم و حرمت او نکه نداشت ازین سبب در غضب شده میخواهد که راون را
زوال دهد اینوقت لچمن سازنده کردانید یقین است که راون را هم هلاک سازد و درینوقت بیبهیکهن خبر آورد میگهناد رفته تا عبادت کند که بر
رام و لچمن غالب شود هنوز کار خود نکرده است بجنگ او باید رفت کار او را باید ساخت و گرنه وقتیکه عبادت خود را تمام کند بر شما انبار خود
طلبد بر شما اوراد عا کند تا هیچکس بر و غالب نشود و نتواند کشت بعد از ان شما حریف او نخواهید شد پس رام و لچمن و بیبهیکهن با لشکر بسیار
بر کپله بر سر میگهناد روانه شدند چون به کپله رسیدند میگهناد از آمدن ایشان خبر یافت زره و اسباب خود پوشیده بجنگ ایشان آمد لچمن
میگهناد را گفت ای پسر راون اگر مردانگی داری همراه ما براستی جنگ کن مکر و حیله را بگذار میگهناد دانست که بیبهیکهن اینها را بر سر ما آورده است
و گرنه اینها چه کجا میدانستند پس بیبهیکهن گفت اگر کسی محبت خویشان خود بیهوده بوده باشد در خدمت بیگانه حکومت و فراغت کند بهتر نیست
راون برادر کلان تو بود با او چه بدی کرد که تو او را گذاشته پیش دشمنان او رفتی یقین بدان که جزای این خواهی یافت بیبهیکهن گفت تو
خود خوب و بد نیک و بد چه میدانی مرا سرزنش مینمائی عقل از شما رفته است غضب شیر مهاراج متوجه شما شده اگر پدر ترا عقل می بود
هرگز همچو من برادری را نمی آزرد اینطور اطوار که در پدر تست یقین دارم که زوال او رسیده است لنکا از دست او خواهد رفت مرگ تو و همه ها
نزدیک آمده حالا همینجا ترا ترک کن اگر مردی داری با لچمن که بقصد کشتن تو آمده است جنگ کن تا شیر مهاراج لچمن را ظفر کند کرامت
میگهناد ازین سخن در غضب شده تیر و کمان بدست گرفته ارابه خود را برابر لچمن راند با لچمن گفت اگر تو جان خود دوست میداری بازگرد
و گرنه وقتیکه به تیر زنم چنانچه آتش در پنبه افتد از تیر من ترا خواهد سوخت اینوقت من گناه ترا می بخشم لچمن گفت از انکه پنهان شده
تیر زدی تیر ها میزدی اگر مردی داشتی و در برابر آمده جنگ بایستی کرد میدانستی که مردانگی ما تا بکجا بود حالا چه جای اینجنس است میدان
جای کردار است نه جای گفت رهان به بند خود باز و یکتای نام دارانگی تو معلوم شود میگهناد از سخن لچمن در غضب شد دست به تیر و کمان
کرد چنان تیری بسینه لچمن زد که از سینه او شکافته در زمین نشست لچمن تیری بر سینه میگهناد زد در جوشن او گذر کرده مدت مدید بیکدیگر تیر زدند
آخر لچمن بر میگهناد غالب شد میگهناد بر رسید و رنگش زرد شد میگهناد چنان تیر تا انداخت که بیبهیکهن و هنمت زخمی شدند آخر لچمن تیری
بدست گرفت نام رامچیو یاد کرده از امداد آن تیر لچمن چون بر گردن میگهناد زد که سرش از تن جدا شده بهوا دیمونان همراه لچمن بودند
حمله بر دیوان کرده زده زده دیوان را بلنکا رسانیدند بیبهیکهن و لچمن همراه جماعه که بودند باتفاق بخدمت رامچیو آمدند بیبهیکهن قصه جنگ لچمن
کشته شدن میگهناد بتفصیل عرض کرد رامچیو لچمن را در کنار گرفت بر پیشانی او بوسه داد گفت الحال راون را خواهم کشت لنکا گرفته سیتا
خلاص خواهم کرد چون میگهناد کشته شد پهلوانان پیش راون بُرد چون راون میگهناد را بر ارابه ندید پرسید او را چه شده پهلوان قصه

رقهن کیپه بعبادت برهما و آمدن لچمن بر سر او کشته شدن میگه ناد براون عرض کرد راون از شنیدن این خبر نزدیک بود که هلاک شود
آغاز گریه کرد گفت که مثل کونبه کرن و میگه ناد که آفتاب و مهتاب بودند و آتش از ایشان در هراس بود بدان زبیش من رفتند معلوم شد
که مرا هم باید رفت بعد از آن تمام امرا و بهادران طلبیده از سنبی وزبونی چنان شده که میمونان لی سر و پا جنگها میکردند و کسی که در کوه و صحرا
سرگردان بودند بر سر ما یان آمدند هزاران هزار از هیچ ایشان چاکر داشتم از اینها این چنین بوقوع آمده اگر بعد از این هم سستی میکنید این جماعه ما نیفتی
مانده هست هم کشته خواهند شد حالا مردانگی نمایید تا کار از ما بزود همه دیوان گفتند ما یان این جماعت را بنظر نمی آوردیم از هیچه ایشان برما
این چنین دلیر گشتند بعد از این کاری بر ایشان بکنیم نا مار شناسند راون گفت حالا وقت است که مردانگی نمایید این جماعه را دفع بکنید پس
براون گفتند با تفاق بیرون بر آییم راون گفت من هم از عقب می آیم پس بخاطر راون رسید که این جماعه بطفیل سیتا کشته شدند حالا من سیتا را
خواهم کشت بقصد کشتن او روان شد سیتا خاصیت این بود هر کسیکه بقصد بدی پیش او میرفت چون او را میدید قدرت نمیماند که او را بدی
کند راون چون نزدیک سیتا رسید دلش یاری نداد که او را بکشد اندیود ایم در نیت داری رام و سیتا میکرد با راون گفت تو شل جاهلان
مرتبنی فکر کار بدی کرده باشی زنهار جاهلی و بیعقلی بکن دست بخون او میالای اول این کار بیا لیتی کرد که از شوهر خود جدا کردی حالا
دیگر مردی داری شوهر او که بر سر تو آمده است بکش بعد از آن هرچه خواسته باشی بکن راون راسخن او معقول آمده از خون سیتا درگذشت
باز بخانه آمد و لشکر را که سپه سالار او بود و نفر مود که لشکرها بیرون ببرند با لشکر رام جنگ کنید من هم بدر می آیم ترتیب لشکر کرده بر حسب را
که سردار نامزد بود مدست ربست تعیین کرد خود را در کول لشکر جا گرفت زره خود که بنکو جنک نام در بر کرده تیر یکه داشت از دستش بیقیاد
چتر یکه بر سرش داشته بود دبلر زید فیلان در وقت رفتن سستی و زبونی کرد ندا سپان بسر در می آمدند مندو دری که بزرگترین زنان راون
بود نزدیک آمده براون گفت از این جهل بگذر سیتا را برامچندر بعد از این جنگ را بر طرف کن راون از کمال غرور گوش بسخن او نکرده
بیرون رفت بفرمود نقاره و نفیر و کرناکه در شهر لنکا بود همه را بنو اختند اما آواز یکه در میان اینها دایم بر می آمد ظاهر نشد هر کسیکه میدید تمکین
میشد چون راون از در نظرش مردم تیره در می آمد باد از پس او بوزیدن آمد خبر برامچند آمد که راون با لشکر بجنگ بیرون آمد رامچند هم
ترتیب لشکر کرده سوار شد مقدم لشکر راون الش برادر او بود بجنگ در آمد بهادران لشکر رامچند کوهها بدست گرفته بجنگ در آمدند هر یکی گو یی
بر دیوان میزد دیوان در راه آنها را چنان بر تیر میزد که همه ریزه ریزه میشدند از طرفین آنقدر کشته شدند که جوهای خون روان شده زمین گل و
لای شد راون چون این جنگ را دید خود با همه لشکر روانه شد راون فرمود تا نقاره و نفیر نواختند مردمان رامچند چون دیدند که
راون آمد بهمت و آنکه سردار میمونان بود بمدد رامچند رخصت گرفته شیر صفت بجنگ راون رفتند خود را بکول راون رسانیدند بسیاری
از آن دیوان بقتل رسانیدند بهمت و آنکه فیلان بر ادر داشته چنان بر سر دیوان میزدند همه بر زمین برابر میشدند راون چون این حال را دید
سحری کرد که از بدن او هزاران هزار شیطان بر می آمد هر شیطانی که از بدن او جدا میشد رامچند و ایشان را به تیر میکشت راون چون دید هر کسیکه تمام

شودر امچو

شود رامچیو ایشان را میکشید سحر بگذاشت سحر دیگر یاد کرد که مردم خود همه بصورت رام و لچمن بنظر میمونان میکشند رامچیو چون اینها را دید
بلچمن گفت کسیکه بصورت من به بینی بکش من کسیکه بصورت تو به بینم بکشم لچمن جواب داد که این از دست من نمی آید پس گفت هرکسکه بصورت
خود به بینی بکش هرکسکه من بصورت خود به بینم بکشم هردو تیر و کمان گرفته کسانیکه بصورت ایشان بر می آمدند میکشتند میمونان آغاز جنگ
کردند چنان جنگی واقع شد در بیچ کرن یان صلابت جنگ ندیده چون مقدمه راون همه کشته شدند راون خود پیش آمده رامچیو هم
برابر او رفته میان ایشان جنگ درگرفت در اثنای جنگ هنومت دست خود بر سینه راون زد که لحظه از هوش برفت چون بهوش آمد نظر
بر دست هنومت انداخت گفت این همون است که من دُم او را سوخته بودم هنومت بخندید و گفت که خیال میکنی که مردم مرا سوخته تا نمی آن
خودگیری بود که من با تو کردم ترا بازی داده تمام شهر را سوختم من از زمان ترا نتوانستم کشت چون حکم رامچیو نبود که ترا میکشتم در آن وقت
ماتل بهلبان آمده بحکم او ارابه اندر برای رامچیو آورده گفت اندر این ارابه فرستاده است برین ارابه سوار شده دیو از را بکشید رامچیو چون
ملاحظه کرد که مبادا راون تا شده بیبهیکهن گفت من تمام کارهای راون را نیکو میدانم این ارابه از او نیست اندر بجهت سواری تو فرستاده
برین سوار گشته متوجه راون گردید غوغا از خلایق برخاست که رامچیو راون باهم جنگ میکنند ازین دو یکی کشته خواهند شد راون
تیری که از الماس بود بر رامچیو انداخت رامچیو تیری بران زد که در راه سه پاره شد راون ازین کار رامچیو ترسید گفت این بلای
بوده است که هیچکس از آسمان تا زمین این تیر مرا رد نمیتوانست کرد کسان رامچیو خوشحال شده فریاد برآوردند رامچیو بخندید راون
از خنده او در غضب شد دست به تیر و کمان زد تیری بر رامچیو زد رامچیو تیری زده که بهلبان او را بکشت تیری که برهما جیو داده بود
بر کمان نهاد چنان بر سینه راون زد تا ارابه و اسپ تمام بسوخت دیوان چون راون را بآن حال دیدند بعضی گریبان دریده چاک زده
خود را الملنکر آوردند جنگ کردند و کشته شدند رامچیو حکم کرد هرکسکه جنگ بکند او را بکشند چون تیر رام راون را از ده تیر ده سر راون را
از تیر اول بیست دست راون بریده کشته گشت دیوتایان در آسمان آغاز گویندگی کردند گل از آسمان بر سر رام ریختند دیوتها از آسمان آمده
رامچیو را مبارکباد دادند و بیما گفتند باز او رخصت گرفته بجای خود رفتند رامچیو از آن روز در همان جنگ گاه فرود آمده تمام بهادران را
نوازش کرد بیبهیکهن را گفت که حکومت لنکا بتو دادم بشهر برو و نگهدار که میمونان بشهر رفته خرابی بکنند بیبهیکهن تعظیم رامچیو بجا آورده
بشهر رفت اندر دیو که نگهبان سیتا بود سیتا را گرفته بملازمت رامچیو آورد رامچیو چون او را بدید موهای او ژولیده جامهای
چرکین در بر کرده از علامات دانست که تصرفی در او نرسیده از بنده دیو دیگران هم پاکی او پوشیده نبود در واقع در تمام وقت از برای
امتحان سیتا گفت اگرچه من بجهت خاطر تو محنتها کشیدم اینهمه مردم کشته شدند اما تو که بجانه دیوان رفتی مرا با تو کاری نیست هرجا که میخواهی
بروی سیتا چون این سخن از رامچیو شنید بیهوش و بیشعور برفت همانجا که ایستاده بود بیفتاد دید تنها بیشعور افتاده بود بعد از آن که
بشعور آمده در برابر مردم دست بر دست نهاد بایستاد و گفت من بعد از تو دیگری نمیشناسم بجز تو دیگری هیچکس در خاطر من نگذشت رامچیو گفت

باین گفته تو باور نمی آید مرا انکه تسلی بکنی تا من میدانم که تو راست گفتی سیتا ازین سخن خوشحال شده گفت تو بسیار نیکو گفتی مگو چه تسلی باید
کرد تا خاطرت آرام گیرد رامچند گفت اگر در آتش در آیی آتش ترا نسوزد آنوقت خاطر من آرام گیرد آنچه تو میگویی راست خواهد بود سیتا
گفت بسیار خوب فرمودی بفرما تا که آتش برافروزند رامچند بهیکهن اشارت کرد تا هر کدامی حاضر بودند هیزم بسیار آوردند فرمود تا آتش
بدو نهادند چنانچه شعله آن چند گروه میرفت پس سیتا نزد آتش آمد گفت ای آفتاب و مهتاب شب و روز و ای آسمان و زمین جماعتی که در آن
ساکن اند گواه من باشید اگر من بغیر از رامچند دیگری را انجا طرف کذرانیده باشم از شما میخواهم که از شیر مهاراج درخواست کنید که آتش مرا بسوزد
پس آمده در پای رامچند بوسه داد بعد از آن گفت ایشر مهاراج تو بر ظاهر و باطن بندگان اطلاع داری اگر من بمیست میگویم مرا آتش
بگذار و اگر خلاف میگویم بهمین آتش بسوزان این بگفت و با تش در آمد آتش با وجود آن تیزی چنان سرد شد که همه آنان در کنار آتش
بودند از سردی آن آتش کناره کشیدند همه حیران گشتند هر که هیکه آنجا ظاهر بود بدید پس در آتش سر گشته بر آمدند در پای سیتا افتادند
از آتش سلامت بر آمدند رامچند سر در پیش انداخته کوشش میکرد تا مردمان سیتا را چه گویند شنیدند که سیتا را همه میگویند رحمت بر پاکی تو
باد آنچه تو کردی دیگری نمیتواند کرد بعد از آن سیتا گفت باد را که زندگی همه عالم لحظه بلحظه در دست اوست نیز سوگند میخورم که اگر من
غیر از رامچند بخاطر گذرانیده باشم این نفس من بگذرد و الا از بدن بیرون نیاید چون سیتا این بگفت باد بصورت آدمی بر آمده نزد رامچند
آمد گفت سیتا آنچه میگوید راست است هیچ بدی در خاطر خود راه ندهی بدرگاه شیر مهاراج کبهی رخوابی شد بعد از آن برهما حاضر شد
بر برهما رامچند گفت من از بهر آن آمدم با تو بگویم که گمان بد بسیتا نبری که او از همه بدی ها پاک شده است در وقتیکه دیوتا در دست راون
بغریاد آمده بودند از شیر مهاراج درخواست کرده بودیم که مرا توفیق بدهد تا شر راون از سر بنده های خدا دفع شود این راون که
سیتا را برده بود بدعای من بود تا باعث آمدن تو بلنکا شود راون از دست تو کشته خواهد شد سیتا را در آن گناهی ندارد تو وصال
از سیتا گمان بد مبر بعد از آن دسرت راجه پدر رامچند بصورت خود بر آمده گفت که مرا شناسی چون رامچند نیک ملاحظه کرده پدر خود
بدید شناخت فی الحال در پای پدر افتاد دسرت راجه برامچند گفت من از جهان رفته بودم هستم هلاک شده بودم برکت این زن مرا
بسرگ بردند بهار تو گمان بد بسیتا نبری از همه عزیز و محترم داری حالا مدت اخراج تو هم بسر رسیده بود تو در بیابان صحرا
مناسب نیست باید که در ملک خود بر تخت نشینی الغرض دست سیتا را گرفته بهلوی رامچند او رد بفرمود که رام و سیتا با هم آشتی کنند بعد از آن
با جمع بزرگان بغیر از برهما رامچند را وداع کردند بجای خود در رفتند برهما برهما برامچند گفت از تو آن میخواهم تا چندان که عمر من باشد
هرگز در عمل من نقصان نشود و انها نیکه در جنگ لنکا کشته شده هستند همه زنده شوند برهما گفت اینچنین خواهد بود و پس برهما هم
وداع کرد و رفت بعد از آن شیر رام رسید و دیو که خدمت سیتا در لنکا کرده بود سرافراز ساخته هر چه مراد او بود بجا آورد پس سیتا ملامت را
دعا کرده تا هر کسی که حکایت رامچند بخواند و بشنود تا آن زمان تو زنده باشی هر چه بخاطر تو میخواسته باشد میسر شود هرگز ملول نباشی

از من چیزی طلب رامچند گفت

بعد ازان ویبهیکهن که برای تماشا آمده بودند بمنزل خود رفتند رامچیو و سیتا بخاطر جمع با یکدیگر غمهای گذشته میگفتند پس رامچیو ببهوکهن را
گفت تا آفتاب و ماهتاب باشد حکومت لنکا بتو مبارک باد ویبهوکهن عرض کرد که از مدت چهارده ساله میان جوکیان و در بیابان گشته اید
حالا کار بمدعا شد غسل کرده لباسهای نفیس بپوشید شری رام گفت حرف درست گفتی اما چون برادر من برت در فراق من خراب
حال است مناسب نیست که بی او جامهای فاخره و پاکیزه بپوشم بعد از ملاقات او خواهم پوشید رامچیو این سخن بگفت لحظه پشپک نام ارابه را
که از فتح راون بدست آورده بود بر وی نشسته بجانب اوده روانه شد لچمن و سگریو و هنمت و انگد و بهبوکهن نیز همراه خود بر آن محفه
سوار ساخته از پلی که بسته بودند گذشتند انطرف پل میمونان و خرسان را وداع کردند هر کدام را مناسب حال جدا جدا نوازش نمودند
لچمن و سیتا و رامچیو به کشکندهه رسیدند انگد بشیر رخصت گرفته بمنزل خود آمده بود شیر رام حکومت انجا به انگد داد و وزارت را سگریو
عنایت کرد انگد را نصیحت بسیار نمود از انجا روانه شدند بهبوکهن و سگریو و انگد التماس مبالغه کرده تا اوده همراه شدند بکوهی رسیدند
در انجا سهیل طلوع مینمود نام آن کوه شری سهیل بود سیتا خواست که بدیدن آن کوه رود رامچیو لعین گفت که تو انجا بروی ایشان از تو
قصه ربودن راون و لشکر کشیدن ما از اول تا آخر خواهید پرسید تو آنچه واقعیست همه بگویی غیر ازین سخنی که ما بروی دریا پل بستیم
چرا جائیکه سهیل تمام دریا را بیکدم کرد کشیده تا شد پل بستن چقدر کار است زنهار اینچنین نگویی که عیب جویی و خنده ایشان شود
سیتا همچنان کرد سهیل رامچیو را مهمانی کرده در وقت وداع مروارید بزرگ هر یک دانه از ان خراج ولایتی بود پیشکش کرد رامچیو
از انجا روانه شده منزل بمنزل می آمد تا نزدیک اوده رسید هنمت را در نزد برت فرستاد چون برت خبر آمدن رامچیو شنید بمعه شترگن
جان نو یافته شادیها کردند برت نعلین چوبین او در خدمت تعظیم میکرد همراه گرفته با تمام مردم باستقبال برآمد از دور سجده و تعظیم بجا آورده
زمین بوسی کرد در پای رامچیو افتاد لچمن و سیتا نیز تواضع بجا آورده زمین بوسید بعد ازان نعلین پیش رامچیو گذاشت تا این زمان جای
نعلین بر سر من بود حالا شما آمدید جای نعلین زیر پای ایشان مناسب است مرا حکم شود تا مثل خدمتگاران فرمان بردار باشم رام آن هر دو
برادر را در کنار گرفت سر و پای آنها را بوسه داد و بسیار خوشنودی کرد ایشان نزاد عاجز نمود در پای برادران و مادران افتاد سیتا را
در کنار گرفته شادمانی کردند چند روز برین نوع گذشت تا آنکه امرا و وزرا جمع گشته در خدمت رامچیو التماس کردند که بعد چهارده سال
از سفرهای دور آمدید مناسب است که ساعت نیک مقرر کرده بجای پدر نشستی بحکومت اشتغال فرمایی رامچیو منجمان را طلبید از برای جلوس ساعت
پرسید ساعتی که قمر در منزل سعد بود رامچیو بر تخت حکومت نشست لباسهای فاخره پوشید انعام و اکرام بمردم داد خیرات بسیار بمساکین فرمود
در وقت رخصت یک لعل از در قیمتی و خلعتهای نفیس بسگریو بخشید بازوبند خاصه خود به انگد داد چون نوبت انعام هنمت رسید رامچیو
بسیتا گفت هنمت را تو انعام بخش حالا لایق او بوده باشد سیتا گلوبند خود بخشید رامچیو جواهر مروارید که از لنکا آورده بود همه ببهوکهن داد
تحفهای قیمتی دیگر از ولایت خود بخشید عذرخواهی نموده رخصت کرد خود در میان مردم بعدل و داد حکومت را انداز کردی چون انجا

رامجیو براجه نمود گفت شما خیال نکنید که محنت رسیده است بلکه رامجیو را خبر بکه پیش امده شما را نسبت با و رحت و فراغت است
مقصود او در حکایت آن بود تا بدانید که از ابتدای ازل محنت و راحت است ای راجه خدشتر کسی را که مانند رجن وغیره برادران
بوده باشند چرا غم نخورد راجه گفت مرا غم برادران چیزی نیست اما از محنت دروپدی غمگین میباشم زیرا که این عورت مسکین بحد جالها
این محنت و مشقت کشیده و میکشد شما بگفتند که شتربرام محنتی که پیش آمده است نسبت با و راحت و فراغت دارد راجه گفت کدام راحت است
عورتی که روی یگانه هرگز ندیده بود دریودهن او را موکشان بمجلس در اورده بودند بعد ازان از خانمان خود جدا افتاده با نواع محنتها
گرسنگی و تشنگی پیاده رفتن گرفتار است از حد محنتها با و میرسد با وجود چندین مشقت و محنت صبور است مارکنڈی گفت هر چند از دست
روزگار رنجها کشیده حقیقت وفا بسیار روز دیده اما عالم بی جابست در زمان پیشین مثل او پاکیزه روزگار خیلی گذشتند از انجمله یکی
ساوتری دختر راجه است در حقیقت و وفاداری شرم و حیا ضرب المثل بود راجه پرسید حقیقت او چگونه است مارکنڈی گفت
در ولایت بلاد راجه بود دست نام او را فرزندی تولد نمیشد آرزوی فرزند بسیار داشت چون مدتی او را فرزند نشد در گوشه بعبادت
شیری بهگوان مهادیو مشغول گشت در انجا برهما حیو پیش او آمده گفت نصیب تو پسر نیست دختر در خانه تو تولد خواهد شد لیکن صاحب جمال
خواهد بود این گفت و غایب شد در خانه راجه دختری زائید او را ساوتری نام کردند چون بحد بلوغ رسید پدرش خواست که دختر را
کتخدا کند روزی نارد رشی پیش راجه آمد راجه از و پرسید هیچ جا لایق این دختر شوهر باشد تا خواستگاری نماید نارد گفت جوانیست
نری ورس نام دشتوان خطاب است او پسر راجه دمت سین او را مناسب می بینم برای خواستگاری این دختر لایق باشد اما دشمنان
دمت سین غالب آمده ولایت از و گرفته اند از ین غصه بیابان و صحرا گرفته بریاضت و عبادت مشغول است هر دو چشمش نابینا است ان پسر
بحسن و جمال بهمه هنرها آراسته است عیبی دارد که از مدت عمرش یکسال بیش نمانده است راجه ازین سخن ملول شد نارد گفت انجن بگذار
بجای دیگر ببین دختر گفت چون نارد رشی تعریف صورت و سیرت او بدرجه کمال کرده پس همو را قبول دارم است گفت چون
عمر او اندک شد او را بگذار دیگری تفحص نمای دختر گفت چون نام یکی شنیدم حالا دیگری را چون روا دارم چون توجه باشد صورت
خوب و پاک باشد صحبت یکساله او بدرسین غنیمت است پدرش نارد گفت چون دختر راضی شده هیچ مگوئید و بگذارید بر همان
سخن باشد برهمن را بگوئید مصالح خواستگاری همراه این دختر بان جوان نام زد باید ساخت راجه است دختر گرفته بجانب بدیر
ان پسر روانه شد چون در جنگل رسید راجه دمت سین که هر دو چشم نابینا بود بدرختی تکیه زده نشسته چون خبر راجه است شنید از جا نجود
برخاست راجه ملاقات کرد آب و میوه جنگلی انچه که حاضر داشت پیش راجه نهاد بعد از حرف و حکایات دمت سین از راجه است پرسید
که تقریب امدن اینجا چیست گفت دختری دارم شایسته میخواهم که به پسر تو نامزد سازم دمت سین گفت من از اسباب دنیوی هیچ
چیز ندارم اوقات بخوردن میوه های جنگلی میکنیم میان ما و شما چگونه نسبت شود راجه گفت مال و اسباب دنیا چه اعتبار است کاهی شد

کاهی

کاهی نه درین اثنا زن راجه دمت‌سین براجه گفت این دختر بخانهٔ ما آمده دولت هست که روی آورده ما را چه قصور خواهد بود
طلا کهنه و آلات بسیار خواهد آورد تو زنهار درین باب مبالغه نکنی دمت‌سین قبول کرد ستبان دختر خود را کتخدایی کرده به پری درشش
مهربانی بسیار نموده مال و اسباب باو بخشیده خود بولایت گشته رفت ساوتری بخدمت شوهر پدر و مادر او مشغول بود چون دید که
شوهر و پدر و مادر شش پلاس پوشیده سروت ندارد لباسهای فاخره و زیورهای خود را گذاشته از برگ درخت لباس پوشیده در خدمت
پدر و مادر شوهر قایم داشت چون نارد خبر کرده بود از عمر شوهر شش یکسال باقی مانده آن حساب بدل نگاه میداشت از سال چقدر باقی
مانده است اما هیچکس اشتکار نمیکرد چون مدت اجل شوهر شش نزدیک رسید طعام خوردن را ترک داد باب قناعت نمود برین قرار داد که
پیش از شوهر بمیرد تا روی شوهر مرده نه بیند هر چند پدر و مادر شوهر شش او را الحام میدادند میگفتند تو چرا بر نیت قرار دهی لیکن
میکند را نیز جواب داد نذر کرده ام چند روز گرسنه و تشنه میباشم مرا کذا ربده هیچ مگویید چون دانست که عمر شوهر شش دو سه روز مانده
از نان آب هم ترک کرد در روزیکه وعدهٔ اجل بود ریسمان در دست گرفته برای آوردن هیزم در جنگل رفت دختر هم از پدر و مادر شش
رخصت خواست من هم امروز همراه شوهر خود بجنگل میروم ایشان گفتند هرگز همراه شوهر نمیرفتی سبب چیست که خلاف عادت میکنی با وجودیکه
چند روز گرسنه و تشنه گذرانیدی کی طاقت راه رفتن نداری ساوتری گفت این سرگفتنی نیست مراد شما همین روز کار است اگر امروز
همراه او نمیروم همه رنجهای من ضایع است هرچند سبب تمام بمبالغه پرسیدند هیچ نگفت بالضرورت او را رخصت دادند پس آن دختر
در پای برهمنان که همراه پدر شوهر شش بودند افتاده از ایشان نیز دستوری خواست برهمنان او را دعا کرده گفتند هرچه آرزو
داشته باشی از تیر مهاراج یابی بعد از آن ساوتری بجانب جنگل همراه شوهر رفت این هر دو مرد و زن در باغی رسیدند در آنجا
درختان سایه و میوه دار بسیار بود جایی نیک هوای خوش یافتند ستوان اول گل و میوه آن باغ چیده برای پدر و مادر خود بهشت
بعد از آن چوبهای خشک نیز جمع کرد در وقت تبر زدن ضعیف گردید بمرتبه که عرق از روی او روان گشت ساوتری چون دید
سر شش بر زانوی خود نهاده خادمی میکرد در دل خود اندیشه کرد که سخن نارد رکهیشی دروغ نیست همین روز وعده است در بالین این
فکر داشت ناگاه مرشو بر اولاساعت میدید و ملکیت که بیطاقتی تمکن خاطر جمع دارد و از این رنج خلاص شوی تام نزاین بر زبان بگیر پیش دید
که مردی جامهٔ زرد پوشیده کمندی در دست گرفته با صورت هولناک بر سر شوهر شش استاده ساوتری دانست که ملک الموت است برای
گرفتن جان او آمده است از او پرسید که من تراز جنس آدمی نمی‌بینم یقین است تو ملک الموت هستی غرض آمدن تو چیست او گفت
مدت عمر شوهر تو بسر رسید من آمده ام تا جان او را قبض کنم پس از ناف ستوان بمقدار انگشت سبطی یک شخصی بدر آمد آن جان او
بقدرت شیر مهاراج ظاهر شد قابض الارواح کمند در گردن آن شخص انداخت و بر دو قالب تهی ماند ملک الموت روح او را گرفته
روانه شد ساوتری نیز همراه او رفت چون پاره راه رفت ملک الموت گفت صد رحمت بر تو باد از جانب خود در وفا شوهر تقصیر نکردی

اما خواسته شیر بهیاراج چاره نیست حالا تو برو فکر کفن او بکن ساوتری گفت کار زنان اهلی نیست که شوهر را گذاشته بجای دیگر روند

بلکه خود را در آتش انداز ند من بجای سوختن همین اختیار کردم که همراه او رفته تا به بینم از شیر بهیاراج چه می آید من تا جان دارم

بدنبال او خواهم رفت اگر نعوذ این راه را قطع نمیتوانم کرد اما در ملازمت توام ظاهر است جاییکه تو خواهی رفت مرا تنها نخواهی گذاشت

کسیکه هفت قدم همراه کسی میرود میدانند که این را بمن محبت شده است فکر احوال من بر تو لازم است ملک الموت از شنیدن این مقدمات بحال او

رحم کرده گفت تو بسیار رنج ان درد هیر کشیدی مارا خوش آمد هر حاجتی که غیر از زندگی شوهر میخواسته باشی طلب نما بر آورده شود ساوتری گفت

چون پدر و مادر شوهر من ضعیف و پیر و نابینا از راج بدر کردند هر دو چشم و راج بایشان بخشی ملک الموت گفت هر دو چشم و راج وادم

تو باز کرد با ایشان مژده رسان در خدمت آنهان باش جم روان شد او نیز در عقب او رفتن گرفت جم چون در عقب نگاه کرد دید که او

باز می آید گفت آنچه خواستی تو دادم حالا کجا می آیی ساوتری گفت این عنایتی و شفقتی که بود در حق ان هر دو کردی مرا چه فایده نفع

خود در این نمی بینم همراه شوهر خود باشم تا هر جا که او رود من هم بروم جم را اعتقاد او زیاده شد گفت بر صدق و ارادت تو رحمت باد

یک حاجت دیگر هم بخواه پدر شوهر من از حکومت و لایت معزول شده دشمنان بر او غالب آمده التماس دارم باز حکومت سلطنت کرامت کن جم گفت

همچنین باشد این سخن گفته روان شد او نیز بدستور از عقب او میرفت جم چون دید که او باز می آید گفت آنچه التماس کردی من تو دادم حالا

بمنزل خود برو ساوتری گفت سخن همانست عنایت تو مخصوص مر پدر شوهر منست مرا چه فایده جم گفت حاجت دیگر هم بخواه گفت پدر من پسری

ندارد میخواهم که او را صد پسر شود گفت همچو خواهد شد این سخن گفته روان شد باز در عقب او روان شد جم دید که او باز می آید گفت هر چه خواستی

تو دادم دیگر کجا می آیی ساوتری گفت سخن همین است از اینکه پدر و مادر من صد پسر شود مرا چه فایده پس جم گفت حاجتی که خاطر خواه تست

بخواه مرا بر تو مهر بسیار می آید گفت دعا کن که مرا هم صد پسر شود گفت خوش باش حاجت تو بر آوردم حالا چه میگویی برو کار خود هشیار باش

ساوتری گفت که تو این خیال کرده که من این صد پسر از شوهر دیگر التماس است که از این شوهر شود که شوهر دیگر نخواهم کرد جم گفت من

اول گفته بودم که زندگی شوهر از من ممکن نیست بغیر از این هر مدعا که داشته باشی امید است که بوسیله من با حاجت مقرون گردد ساوتری

گفت من بغیر از این شوهر دیگر نخواهم کرد هر جا که خواهی برو من همراه خواهم آمد جم گفت تو مرا بازی دادی از من صد فرزند درخواست

کردی ساوتری گفت من از تو صد فرزند طلبیده ام از همین شوهر تو از ابتدا عنایت کردی اگر تو حالا جان شوهر من نبخشی وعده تو

خلاف خواهد شد و الا دروغ گو خواهی بود جم لحظه متفکر شده پس دست بر داشته از درگاه شیر بهیاراج مسالت نمود که جان این جوان را

باز دهد دعای او مستجاب شد جم گفت جان شوهرترا باز دادم چهار چیز که همه دنیا آنرا مطلبند نصیب شوهر تو خواهد شد یکی عقل کامل

دوم مال بسیار بحیثیه انکه در راه شیر بهیاراج خرج کنند نه انکه جمع سازد سوم آرزو بر حسب مراد برآیند تا هر چه خواهد بهر کس بدهد

چهارم کار آخرت باقی آخر کار از همه رستن که آنرا آزادی گویند چهار صد سال عمر شوهر تو خواهد شد جم این گفت ساوتری

نقل شد

خوشحال شده پای او را بوسید و وداع کرده بازگشت چون بر سر شوهر خود رسید دید که در خواب است مثل دیگر زنده ها در خواب
نعش میزند نشست سر شوهر را در کنار گرفته ساعتی صبر کرد و دید که بیدار نمیشود چون آفتاب بر زد و شد بیدار کرد بسر آورد گفت من بسیار
خواب کردم گفت بلی در کنار من بسیار خواب کردی باز گفت شخصی که صورت او غضبناک بود چنانچه من از دیدن او بیهوش شدم
او کی شد ساوتری گفت شما را با او چکار بگذار تا برود باز مبالغه کرد البته با من بگو کی رفت گفت او جم بود من قصه او تو
خواهم گفت حالا برخیز زود بخدمت پدر و مادر بروی که ایشان در انتظار تو اند شوهرش گفت شب شد ما راه نمیدانم درین راه
جانوران بسیار مثل شیر و پلنگ اند مبادا ترا آسیبی برسد ساوتری گفت برخیز تا آتشی برافروزیم دفع شر ها شود شب بگذرد و
ستوان را همچنین معقول افتاد ساوتری هیزم و خس و خاشاک جمع کرده تا زود و آتش برافروخت چون لحظه قرار گرفت ستوان اغاز
گریه کرد ساوتری سبب گریه پرسید گفت مبادا پدر و مادر نابینا که ما بسیار در غم خواهند بود مبادا ایشان را واقعه پیش آمده باشد
از فراق ما هلاک خواهند شد ساوتری خواست که حکایت جم دعای او که بجهت پدر و مادر ادا کرده بود بگوید لیکن نگفت بجهت تسکین
خاطر او گفت خداوند پدر و مادر شوهر بسلامت بگذارد که فردا ایشان را بسلامت ببینیم چون صبح شد ساوتری گفت وقت است که روان
شویم خود را بملازمت پدر و مادر تو رسانیم ستوان گفت ایشان از مفارقت ما هلاک شده باشند من تاب هلاک ایشان ندارم
بگذار تا من درینجا هلاک شوم ساوتری گفت خاطر جمع دار ایشان بسلامت اند دست او را گرفته برداشت چون برخاست چشم ستوان بران
میوه افتاد که دیروز بجهت پدر و مادر جمع کرده بود ساوتری گفت این میوه را در جایی به برهمن درخت بنه بیا تا زود من ترا نزد
پدر و مادر برسانم پس ساوتری تبر خود که بان درخت می برید بر دوش خود نهاده بدست دیگر شوهر را دست گرفته روان شدند
چونکه جم دعا کرده بود که چشم پدر و مادر روشن شود همان لحظه چشمان اعمی بینا یی یافتند دمسین دو چشم خود بینایی دیده خرسند
شده شکرانه بجا آورده بعد ازان چشم براه نهادن شب چشم را براه پسر گذاشته بیدار بود صباح خواست که عقب پسر برود چون
راه نمیدانست زنش گفت حالا می آیند ناگاه پسر از دور پیدا شده پدر از شوق باستقبال پسر دوید چون آن زمین خار ندیده بود
خار در پای او بسیار رفت برهمنان و خدمتگاران گفتند که لحظه صبر نمایید که اینک رسید او را نشنید ند تا انکه ستوان و ساوتری
رسیدند بر پای پدر و مادر افتادند ستوان چون دید که چشمان پدر روشن شده حیران بماند برهمنی از بزرگان تو که عاقل بود
نظر است در یافت که ستوان در چه فکر است گفت که باعث روشنی چشم پدرت نیست که زن تو جم را دیده تو از وی التماس بکن او خواهد
گفت ساوتری گفت من در خانه پدر خود از نارد رکهیشر شنیده بودم که عمر تو یکسال مانده است درین چند روز چون میدانستم که عمر تو
بسر آمده از بجهت ترک خوردن کردم چون او وفات کند من همراه او جان بدهم دیروز وعده موت او بود من از بجهت همراه او رفتم
هر جا که او بمیرد من همراه او پهلو بپهلو بمیرم بعد ازان قصه صحبت او آمدن جم و قبض روح او کردن از عقب او رفتن خواهشها یکه از و

کرده بود کفت آن روز وانشب بان حکایات بسر بردند روز دیکر همه غسل کرده لباسهای خوب پوشیدند ناکاه جمعی لشکر از دور
پیدا شد قصه چنان بود چون دشمنان حکومت از دمسین کرفتند او بجنکل رفته ایشان آغاز ظلم و فساد کردند چنانچه
جمع مردمان از ظلم ایشان بجان رسیدند بزرکان انجا باهم نشسته قرار بان دادکه بخدمت راجه دمسین بروند واو را بتخت
نشانند او ظلم را دور کند پس همه در تفحص او بودند بر جا که نشان او را می شنیدند انجا میرفتند تا انکه آن روز او را یافتند همه آمده در پای او
افتادند چون چشم او را روشن دیدند خوشحال شدند رنجی که در مفارقت او کشیدند در کریه آمدند بعد از ان بعرض راجه رسانیدند
که ولایت خالیست تمام رعایا و سپاه انتظار مقدم تو اند زود می باید آمد بحکومت باید نشست تا همه مردم در پناه دولت تو آسوده
کردند راجه اول قبول نکرد کفت بکوشه کیری عادت کردم تاب دردسر شما ندارم پس ایشان باتفاق زن راجه که سنا نام داشت
و سنوان در پای راجه افتادند تا راضی شد در ساعت نیک بر تخت نشست انعام واکرام بسیار بمردم داد خلایق در سایه او آسوده کشتند
راجه سنوان را ولیعهد کرد و ایشان همه بعیش و عشرت مشغول کشتند سا وتری که بانو نام داشت صد پسر زایید چنانچه از جم التماس
نموده بود بوقوع آمد مارکاندی براجه جدشتر کفت بعضی از زنان همچنین میباشند چنانچه قصه سا وتری شنیدی از برکت او
پدر و مادر و شوهر از غم نجات یافتند بمراد رسیدند چون دوازده سال کذشت کرن شبی افتاب را بصورت برهمنی در خواب دید باو کفت
که اندر بیامن برهمن پیش تو خواهد آمد پوست بدن تو که هیچ سلاحی بر و کار نکند با کوشواره از تو خواهد طلبید اکر تو زندکی خود
میخواهی زنهار آنرا باو ندهی چراکه تا آن پوست با تو باشد مرک ترا نخواهد بود کرن از و پرسید تو چه کسی او کفت من افتابم تو
فرزند منی کرن کفت تو اینچنین راکه خیریت من میکویی اما من میدانم که این نصیحت زیان منست چراکه در خاطر من چنانست هر چیز که کسی از ما
نخواهد آنرا از و دریغ ندارم مثل اندر کسی از من طلبید اکر ممکن باشد از و دریغ نخواهم داشت افتاب کفت این کفته خیرخواهی تو
میکویم چراکه بعد ازین میان کوروان و پاندوان جنک خواهد شد ترا با ارجن جنک خواهد بود اکر پوست بدن و کوشواره داشته باشی
او ترا نمیتواند کشت کرن کفت ادمی که بدنیا می آید البته روزی خواهد مرد مرا از مرک خلاصی نیست چه از ان بهتر باشد که من در عمر که
بر دادکی جان بدهم نام نیک من در عالم بماند چه از ان بهتر که بنام نیکی از دنیا بروم افتاب کفت اکر سخن مرا نمیشنوی پوست بدن را
بده کوشواره خود نکهدار تا آن با تو باشد کسی ترا نمیتواند کشت کرن کفت التماس دارم که مرا بخشی بار دیکر این نصیحت نکنی که نکنم می
بهتر از ردکا نیست پس افتاب بکفت هرکاه اندر از تو کوشواره و پوست طلبید بده اما میباید که از و نیزه که سین نام دارد بطلبید
این سلاح خاصه اوست هر که را میخواهی میکشی ظاهر است که از تو دریغ نخواهد کذاشت ترا آن سلاح بسیار بکار خواهد آمد دشمن
خواهی زد در ساعت هلاک خواهد شد آفتاب اینچنین کفته غایب شد کرن بیدار کشت وقت صبح غسل کرده بعبادت مشغول شده
وقت برآمدن افتاب کرن باو کفت دوشب برهمنی ظاهر شد چنین سخنها با من کفت افتاب کفت من بودم بصورت برهمن ظاهر کشته

با تو نصیحت گفتم جواب از تو شنیدم کرن را الخواب تعیین شد خواهان بود که کی اندر بیاید نیزه را از و طلب نمایم اتفاقاً بعد از
مدت اندر بصورت برهمن شده پیش او آمد خیری درخواست کرد کرن گفت تو هر چه مطلبی میدهم غیر از گوشواره و پوست بدن خود
این را بکسی نخواهم داد مقصود کرن ازین سخن آن بود که سایل را بداند که اندر است غیر از دو چیز چیزی دیگر نخواهم طلبید سایل گفت
اگر همین دو چیز میدهی میگیرم والا از تو هیچ نمیخواهم کرن گفت از مال هر چه میخواهی تو میدهم اما این گوشواره و پوست بدن
که برین بست موقوف دار چون سایل مبالغه بسیار کرد کرن بخندید گفت میدانم تو اندری که برای امتحان من آمده‌اید معلوم است
میان دیو تهابزرگی همه معتقد تو اند هر چه از مال و ملک و تن و جان دارم پیشکش تو میکنم اما التماس دارم که تو هم چیزی بخشی که بطریق
یادگاری از تو باشد اندر تبسم کرد و گفت مرا معلوم است که مطلب تو چیست بر من ظاهر گشته که آفتاب نزد تو آمده ترا نصیحت کرده راه
نمود که نیزه خاصه از و بخواهی من هر چه سلاح دارم تو بخشم اما یک سلاح عبارت از برق و صاعقه است از من بطلب که تو بدهم
کرن قبول کرد گوشواره و پوست بدن خود را داد هر چه او را سبین نام داشت از و گرفت اندر گفت حامل هر چه آید نیست که از کسی
از مردان نام دار بتوانی کشت کرن گفت من میخواهم که یک کس را خواهم کشت اندر گفت شرط است که آن ارجن نباشد غیر او هر کرا خواهی
بقتل برسانی اما بر ارجن دست نداری که شیر مهاراج ارجن را از همه بلا نگهداشته هیچکس او را نمیتواند کشت باز اندر بکرن گفت که
پوست بدن خود را جدا کرده بمن داده تمام بدن تو جراحت یافته از شیر مهاراج درخواست میکنم ترا این جراحت رفع شود و چون اندر
دعا کرد فی الحال به شد بعد از آن بکرن گفت تا آنکه سلاح دیگر داشته باشی این کار را بفرمایی که کار نخواهد کرد دیگر میباید که این آتش که
غافل باشد نبید آری خوب نخواهد کرد ترا ضرر خواهد رسانید در زمانیکه کرن آن پوست خود را کنده باندر داد خوشحالی بود و اصلا درد و الم
در روی او ظاهر نمیشد دیوتها از آن دلیری و تمکین او تعجب نمودند تحسین میکردند میگفتند زهی همت و تهور این مردانه پوست بدن خود را
که زندگی او بود باندر بخشید اصلا پروای جسم نکرد کرن اندر را وداع کرده روانه شد چون کوروان شنیدند که اندر کرن را بازی داده
بدن او برد همه متفکر شدند چون پاندوان این را شنیدند که کرن را اندر بازی داد پوست بدنش برد خوشحالی کردند از اندر
منت داشتند بعد از آن پاندوان از کامک بن بدویت بن آمده از انجا شکایت روزگار خود و محنتی که ایشان را پیش آمده بود میکردند
تاسف میخوردند میگفتند که مارا این گمان نبود که برادران ما باین نوع دشمنی نمایند دروپدی که حرم ما باشد در مجلس آورده بحرمتی نمودند
ما را از خانمان آواره ساختند کار ما باینجا رسید که جیدرته حرم ما بگیرد میخواهد که بخانه خود برد درین اثنا برهمنی آمد گفت شما بزرگانید
هر کسی را مشکلی بوده باشد التجا بشما آرد مشکل او حل نماید مرا هم مشکلی پیش آمده است التجا بشما آورده‌ام پرسیدند ترا چه مشکل پیش آمده است
که سنگ چقماق که آتش بدر می آوردم از بر درختی آویخته بودم آهویی خود را بران درخت مالیده آن آتش در شاخ آهو بند شد
از اثر بدو بسته بکر بخت من آتش دیگر طعام نمی پزم از شما التماس دارم که آن آهو را پیدا کنید پاندوان باهم گفتند چون این برهمن

النجا اورده مارا باید که کار او بسازیم هر پنج برادر برخاسته بطلب آن آهو روان شدند بعد از مدتی پی سراغ او یافتند چون او را دیدند
تیر و کمان انداخته آن آهو را که در نظر ایشان بسته مانده بود تیر خطا شد چون خواستند که او را بگیرند از ایشان گریخته رفت در دو
تیر انداختن دو سه بار آهو همچنین کرد بعد از آن هر پنج برادر یک یک تیر و کمان نهاده تیرها بقصد آن آهو میدادند چون ملاحظه
بنمودند که آن آهو را بگیرند هر پنج برادر نمیرسند از گرسنگی و تشنگی نزدیک بودند که هلاک شوند بهیچ وجه نتوانستند از آهو محروم و
مایوس شدند دیگر ایشان را طاقت نماند درختی بر نظر ایشان آمده هر پنج برادر در سایهٔ آن درخت نشستند نقل گفت من هرگز
مال کسی را ناحق نگرفته ام کسی را آزاری نرسانیده ام هرگز دروغ نگفتم و در کمانداری من هیچ نقصان نیست از محنت و غم حالا
نه گناه میدانم نه صواب از آن سبب تیرهای ما خطا شود بهیم گفت هرگاه تیری من بجانب آن آهو می انداختم بجای طرف من میرسید
که این دشمن ما و ساس است اهیمه آزارها و بیحرمتی بما رسیده است چون است که او را بزنم از همه خاطر من پریشان است نمیتوانم
که نظر راست کرده آهو را بزنم ارجن گفت وقتیکه ما از هستناپور رود بمحفل اوردیم کرن از عقب ما فریاد زد که پنج قلبه گاو در لی
یک ماده گاو میبرند مارا مسخره مینمودند آن اندیشه از دل ما بدر نمیرود و فراموش نمیشود دایم در خاطر دارم که کرن را بکشم از آن حال
خاطر من پریشان است تیر من خطا میشود راجه جدهشتر گفت تشنه ام نقل را گفت بر خیز بالای درخت برو ملاحظه نمای جائیکه آبست
بانجا رفته آب بخوریم نقل رفته بیامد گفت آواز جای آواز سارس مرغابی می آید من میدانم که آب باشند راجه جدهشتر گفت برو برای ما
آب بیار نقل با آن طرف دوانید از دور نظرش بر آب افتاد و چون بکنار آب رسید خواست که آب بخورد دو بر دار از پایین آوازی شنید
که دست باز مکن ما از تو سوالی خواهم کرد اول جواب آن را بده بعد از آن آب بخور نقل گوش بر آواز نکرده باب در آمد آب را برداشته
چون بدهن برد همانجا بیشعور شده بیفتاد و چون او نیامد راجه جدهشتر سهدیو گفت برادر تو بسیار دیر کرد تو برو ببین که او را چه حال
پیش آمده است سهدیو روانه شده چون بکنار آب رسید دید نقل بیشعور شده افتاده است از بسکه تشنه بود باب در آمد که میخورد همان آواز
شنید که اول مارا جواب بده بعد از آن آب بخور و گرنه تو هم مثل نقل خواهی شد سهدیو گوش بر آواز نکرده آب بدهان برد او هم بیشعور شد
همچنین ارجن و بهیم نیز بر خبر ایشان رفتند چون تشنه بودند در آب در آمدند ایشان را همان آواز آمده آنهم گوش نکرده آب بدهان بردند
با ایشان هم همان حال پیش آمده چون راجه دید که هیچکدام از برادران ما نیامدند در عقب ایشان رفت چون بکنار آب رسید دید که برادران
همه افتاده حیران مانده که ایشان را چه شد از کمال تشنگی خواست که آب بخورد همان آواز آمد که همان حال خواهد شد که برادرانرا
دیده هر کسکه مرا جواب سوال نداد در آمد میکشم راجه گفت تو چه کسی که برادران ما حکم چهار کوه دارند اینچنین انداخته آواز آمد که من
اچهرام چون برادران تو گوش بآواز من نکردند سوال مارا جواب ندادند ازین جهت ایشان را انداختم اینهمه گفته خود را ظاهر ساخت
راجه او را دید که پاهای دراز هیبت قبیح منظر بود راجه گفت جواب سوال من بده بعد از آن آب بخور راجه گفت جواب سوال ترا الحال

مقدوری نیز

معذورمن باشند باین شرط که تو برادران من بحال بیاری پس اجه پرسید که آفتاب با طلوع میا زد هر روز بمشرق ومغرب روی
می آرد نکهبان او چه کسانند کی میباشند راجه گفت انکه طلوع میا زد شیر مهاراج ست نور او محیط است که بر آفتاب تافته فرشتگان
بر وموکل اند نکهبانی او میکنند عبادت او باعث است روشنی مطلق میباشند ومیکرد د راجه جواب آن چهار سخن ان سخن گفته اجه باز
از و چهار چیز پرسید اول انکه برهمن سرودیای کرا کویند دوم انکه ادمی را چه چیز شریف بلند مرتبه توان گفت سوم نهایت اوکی
توان گفت مصاحب پیدا کرده از یکدیگر روز کسی نشده چهارم عقل آدمیزاد از چه چیز حاصل میشود کی توان گفت که عاقل است راجه
جواب داد برهمن صاحب دانش آن زمان باشد که شاستر بخواند آنزمان اورا شریف و بزرگ سروز توان گفت کسیکه نهایت صاحب
جمعیت وقتی میکرد د که تحمل وتهور داشته باشد کسی را که صبر داشته باشد همیشه عقل او را شریف و بزرگ حاصل میشود کسیکه در صحبت بزرگان
عمر صرف کند بخدمت صاحبان کسی چیزی نمیشود تجربه حاصل نمیکند پرسید برهمن را دیوتها کویند چه چیز این مرتبه حاصل میشود که همه
تعلیم اورا آورده اند مردم را کدام صفت باشد با رستکار باشد لازم لی ادمی وسایر حیوانات ومعنی ایشان چه چیز است که
بان تام بسر نامده علامت مردم نادان چیست راجه گفت برهمن دیوتها وقتی شود که علم بخواند خوانده کار فرماید موجب علم عمل نماید
ومعنی که باعث رستکاری جاوید است اختیار کند بخلق خدا نفع رساند علامت مردم نادان انکه هر جا که باشد جنگ وجدل نماید باز پرسید
انکه چشم وا کرده خواب کند تخمی که بعد از کاشتن بر نوید چیست انکه در رفتن سعت عیب زیاده شود کدام است انچه دل ندارد وران
تغیر ندارد و نمیکند چیست راجه گفت انکه چشم وا کرده خواب کند چشم ماهست چشم مرتا ضان وهم زاهدان تخمی که بعد از کاشتن نمرو ید
غله کهنه و فرسوده است نیکویی باید اصل هم همین حکم دارد وانکه در رفتن می افزاید ذره است هر چند میرود می افزاید دمی را تا تیر بحنین
انچه که دل ندارد ودر د باشد نسبت سنگ ست آدمی جاهل وهم بیعقل را همین حال دارد باز پرسید دوست در خانه ودر سفر کدام است د
در رحمت کدام بعد از مرگ کدام راجه جواب داد که مصاحب خانه زن نیکو کار مصاحب سفر همراهی خوب در ایام رنج طبیب مشفق در رحم
عمل است چون اجه جواب سوالهای خود از راجه یافت بسیار خوشحال شد گفت از من چیزی التماس کن که از تو راضی شدم راجه گفت
التماس دارم این هر چهار برادران مرا از درگاه شیر مهاراج بخواه که زنده شوند اجه گفت هر چهار زنده نمیشوند اما یکی را که بنشتر
دوست میداری بگو تا زنده شود هر سه دیگر مرده باشند راجه گفت نقل برادر خورد منست اورا زنده ساز اجه گفت مرا معلوم شد
که بسیار بیعقلی زیره کی نداری با وجود ارجن وبهیم نقل را چه خوبی دیدی که زنده کی او میخواهی راجه گفت بواسطه دفع بدنامی مردم
او را خواستم اگر دیگر برادر از برادران حقیقی خود در خواست میشود مردم همه طعنه میزنند برادر یکه از مادر دیگر بودند انها را گذاشته
همین طور ایشان مردم باشند حالا اگر نقل زنده شود من معذور باشم اجه را این ادای او خوش آمده گفت هر چهار برادران تو
زنده شوند بعد از ان هر چهار برادران از زندگی یافتند راجه از اجه پرسید تو از کدام مخلوقی ملکی یا آدمی اجه گفت من پدر توام

باین صورت آمده بودم ترا بیازمایم شکر است که ترا بسیار خوب یافتم بخاطر من بود ا یا بهمت تو درین محنت و سختی خواهد بود
چون تو متحمل و صابر در طاعت و عبادت و دانش یافتم خوشحال شدم آن آهو که آتش آن برهمن برده بود منم حالا این آتش او
بگیر و دیگر بشارت اینست چون سال سیزدهم از وعده شما نزدیک رسیده هر جا که خواهید بود بفراغت بسر خواهید کرد هیچکس را
بر شما نظر نخواهد افتاد این زمان در شهر ویرات پنهان شوید تا وعده تمام شود پس راجه جدهشتر گفت که ببرکت شما همه چیز
میسر خواهد شد اما التماس اصلی از شما اینست حرص و تحمل و شهوت دیگر صفات ذمیمه از دل من محو کرد دشیر مهاراج مرا توفیق
خیر بخشد همیشه در علم و عمل نیک و راستی و دیانت و همت و سخاوت بوده باشم اجهه گفت امید است
همین توفیق یابی این بگفت و از نظر راجه جدهشتر غایب شد
تمام شد پرب سوم

آغاز پرب چهارم که انرادرات پرب میگویند در بیان پنهان ماندن پاندوان در شهر و در خانه راجه برات راویان جواهر
ناقلان آثار اهل هند چنین روایت میکنند که چون پاندوان مدت دوازده سال در جنگل و بیابان گذرانیدند در فکر سال سیزدهم
متفکر شدند که درمیان خلق پنهان باید بود چون درین ایام پدر راجه جدهشتر بصورت آتش ظاهر گشته بود و ازو وداع گرفته بمنزل
خود آمدند و مجلسی ساخته بهمدیگر مشورت کردند راجه جدهشتر پرسیدند که این دوازده سال بنوعی گذشت اما این یکسال آینده بسیار
بسیار دشوار است از ادرمیان خلق بودن و از نظر ایشان پنهان باید بود بغایت دشوار و مشکل است هرگاه کسی درین یکسال
مارا به بیند و بشناسد دوازده سال دیگر در بیابان و صحرا باید بود حالا جای مناسب باید دید که یکسال دیگر توانیم گذرانید
درین مشوره بودند چنانچه دوازده سال بسر کرده بودند ارجن که از برادران مهارت داشت چنانچه بالا گذشت گفت
خاطر جمع دارید از بس چند شهر که من دیده ام از آب و هوای هر شهری توقف کنیم تا هر جا که قابل باشد سکونت اختیار نمایند که هیچکس شما را
نخواهد دید پس ارجن از همه ولایت شهر برات را که راجه برات در آنجا حکومت داشت بسیار تعریف کرد و اتفاق تمام
بران شدند که بجانب شهر برات روان شویم تا یکسال در خدمت راجه آنجا باید بود ارجن از راجه جدهشتر پرسید شما
چندین سال حکومت باستقلال تمام کرده حالا در خدمت راجه برات قرار داده روش آن راجه خواهی نسبت کر

پیش او

ایشان بود بجای کنیه رخصت داده‌اند و اینه رسیدن بجانب دار کامیش کرشنجیو فرستاده خدمتگاران در پی نیز پیش پدر پیش واپس
کردند و در هنگام وداع پروهت با ایشان گفت بر ما واجب است که از شما سخن حق دریغ نداریم نصیحت اینست که چون در خدمتگاران راجه برات
راه یابید شب و روز در طلب رضای او باشید کاری بکنید که موجب رضای او باشد خاطر خواه گردد با لغرض اگر دیگران از انواع
کرم و احسان سرافراز سازند شما بدی از و بخاطر نیارید بگویید که با وجود ما بر دیگران اینهمه التفات چرا میکنید و بزرگی خود را اصلا
در نظر نیارید اگر رعایت و تعظیم و حرمت شما نماید غنیمت شمارید تا آنکه یکسال بگذرد و بعد از آن ببینید که از پیشتر بهیا راج چه می آید
بهر حال خود بحاجت خود در حرف ملاحظه باید نمود ادب و احتیاط بر جمیع کفار و کردار شعار خود باید ساخت هر روز خیال کنند که
من امروز در ملازمت آمده‌ام اگر پادشاهان بر عنایت کسی باشند او را در آن معذور باید شد چون در مجلس ایشان راه یابید
بجایی نشیند که او را از آنجا بر ندارند تا نه پرسند بحضور ایشان سخن نباید گفت احتراز باید کرد تا خود نپرسند هر چیز را تعلیم بیاید داد
در بارگاه دست بسینه باید استاد و محافظت دل و چشم و زبان بکنند در مجلس ایشان کور شده باید در آمد گنگ شده باید برخاست
از همه اوقات راستی را شعار خود ساخته هیچ چیز نزد پادشاهان کردن از دروغ بی اعتبار نیست هر قدر که تواضع و ملایمت پیش آید
بهتر اگر کسی با ایشان بد باشد از و در مجلس خاص شکایت افزون ننمایید درین غرض شناسند از سطوت سلطانی ترسان باید بود
مزاج پادشاهان و حاکمان درین مزمه است اگر فرزند است موافق ایشان کار کنند پس در هر حال در میان خوف و رضا باید بود
اگر مرتبه قرب ایشان اختصاص یابد تا توانی خوبی کنند و در بدگویی احتراز نمایند زیرا که از بدگویی در دنیا و آخرت نتیجه بد دارد
بتومی و بد اندیشی گرفتار آید هر چند رتبه قوی داشته باشد و بغضب سلطان گرفتار شود پروهت گفت نصیحت بشما گفتم خود بهتر میدانید
ظاهر است اگر این آداب را نیکو دانید یکسال با سانی و خیریت خواهید گذرانید راجه جدهشتر گفت ما هم میدانیم که ما در و پدر زنده نشسته که
صلاح پند بندد مواعظ و نصایح شما بر ما لازم است پیشتر بهیا راج جزای نیک بدهد پس یکدیگر را وداع کردند پاندوان کناره دریا
گذاشته راه صحرا گرفتند و فات بگشت و شکار میکردند میرفتند تا آنکه بسواد شهر و برات رسیدند لباسهای خود را تغیر داده سلاح خود را
از خود جدا ساختند که مبادا کسی بشناسد و وقتی که مواشیان در شهر در می آمدند بجای بلند چند درخت از راه دور تر بود و بلکه مرده ما را
در آنجا میسوزانیدند نشانه کرده متاع و سلاح خود را میان برگها پنهان ساختند نعش بالای درخت در آمده بیبانگ بلند فریاد کرد
که این مرده مادر ماست تا یکسال بر این درخت خواهد بود و بعد از یکسال او را فرود آورده خواهیم سوزانید این فریاد زده جمعی که نزدیک
آن موضع بودند همه را شنیده و شهرت در شهر یافت که جمعی از مسافران دی شب مرده را بالای درختی بسته رفتند و عده یکسال گذاشتند بنا بر آن
از ترس جن و پری هیچکس نزد آن درخت نمیرفت چون خاطر خود از متاع و سلاح جمع ساخته گفتند تغیر نامها هم باید نمود پس اسم خود ها
مبدل ساخته در شهر در آمدند راجه جدهشتر در خدمت راجه برات آمده و عا و ثنا گفت اهل مجلس را تعظیم نمود و راجه و دیر احسب آمدن او پرسید که

راجه جدهشتر گفت ما مردم غریبیم حادثه پیش آمده چون اوصاف حمیدهٔ شما بسیار شنیدم خود را بملازمت شما رسانیدیم ما از حادثهٔ زمانه خلاصی
یافته چند روز بفراغت گذرانیم راجه بیرات پرسید حسب و نسب تو چیست برهمنم از خدمتگاران راجه جدهشترم کنک نام دارم راجه گفت
در خدمت راجه جدهشتر بوده کدام خدمت میکردی گفت ندیمی او و تعلیم میدادم راجه گفت ماندن تو بسیار بهتر شد من انطور کسی میخواستم
که تعلیم بازی بدهد زیرا که حریفان من دغل باز هستند هر طور که راجه جدهشتر بر شما التفات میکرد من رعایت خواهم کرد بعد ازان بهیم در آمد
کفچهٔ آهنی در دست مانند شمشیر برهنه که زنگ بر ان نشسته بود و لباس او سیاه داشت راجه و اهل مجلس بدیدن او حیران ماندند همه گفتند که عجب
وضعی دارد راجه او را پرسید که چه کسی و چه نام داری گفت من باورچی راجه جدهشترم بلو نام دارم راجه گفت وضعی که تو داری بدان نمی‌ماند
باورچی نباشی او گفت من باورچی گری بکمال میدانم انواع طعام و خورشهای خوب میدانم هنرهای دیگر هم دارم مثل من دیگری
نداشته باشد در روزی که مذکور معرکهٔ جنگ باشد در ان هم پس نمی‌آیم جانفشانی خواهم کرد راجه گفت در شایانی تو حکم باورچی گری
نبود اما خود قبول کردی برو ترا مشرف باورچیخانه ساختم بی وقوف شما کسی تصرف نکند چنانچه راجه جدهشتر شما را توجه میکرد من هم
همانقسم توجه مینمایم بعد ازان دروپدی جامهای سیاه پوشیده موهای خود بر سر بسته پنهان کرده در خدمت راجه در آمد زن راجه او را دیده
بسیار خوشحال شده تمام حرم خانه بر سر او جمع آمده پرسیدند تو چه کسی چه نام داری گفت من خدمتگار پیشه ام هر کسکه مرا گیرد خدمت میکنیم
گفت تو بزنان سلاطین مینمائی بلکه اینچنین ندیده ام راست بگو یا زن دیوتایی یا اندرانی یا پاربتی مثل همین زنها خواهی
بود دروپدی گفت من سراندری نام دارم خدمتگار راست با مازن کرشن جی بودم چون اوصاف بزرگی شما شنیدم بخدمت تو آمدم زن
راجه گفت هرگاه ترا در خدمت خود نگهدارم راجه بیرات ترا خواهد دید دیگر با نگاه نخواهد کرد و لازم نیست که من شما را میخواهم
دروپدی گفت از هیچ خاطر خود در جمع دارید که مرا هیچ کند هر پنج نگهبان هستند اگر کسی بنظر خیانت در من نظر کند کنند هر پنج او را هلاک
خواهند کرد من هم خدمتی کنم که شخص بیگانه را نمیشنوم طعامیکه کسی بخورد نیم خوردهٔ او را نمیخورم زن راجه گفت اگر چنین است در خدمت
باش بعد ازان سهدیو در آمد بصورت گاوبان فریاد کرد راجه او را طلبید و پرسید چه کسی او گفت من گوالم و اریشتنیم نام دارم
در خدمت پاندوان می بودم چون ایشان رفتند بزرگی شما فهمیده بخدمت آمدم راجه گفت گوالان نمینمایی راست بگو چه کسی در پیش
پاندوان چه خدمت میکردی سهدیو گفت من بر سر گاوان بودم شگون را خوب میدانم ازینجا تا چهل کروه هر چه باشد همه را بگو میدانم
در هر جا که بوده باشیم هر قدر که گاوان در انجا باشند روز بروز زیاده شوند هیچ رنجی و آفتی بایشان نمیرسد گاوان را خوب میشناسم اگر صد
باشد صد را بهزار میرسانم هزار را بصد هزار راجه گفت من یک لک گاو دارم همه را بتو سپردم فرمود تا همه گاوان حوالهٔ او کردند بعد ازان
ارجن لباس مخنثان پوشیده گوشوار و طوق در گردن انداخته و دستوان برنجی بر دست و پا بسته در آمد راجه گفت تو چه کسی گفت برنهندر
نام دارم خوب میخوانم و ساز مینوازم و رقص میکنم اینهمه هنرها بدیگران یاد میدهم راجه گفت بسیار خوش شدم من هم همین طور کسی





میخواستم برود دختران را تعلیم میداده باشد بعد از آن نقل میراند در وقتی که راجه اسپان را میدید بر اسپی که پیش راجه می آوردند نقل او را نگاه
میکرد چنانچه راجه دید گفت که این دخیالی مینماید که وقوف اسپ شناسی داشته باشد طلبید در پیش راجه آوردند ازو پرسید چه کسی گفت
من میرآخور پاندوان بوده‌ام عیب و هنر اسپان خوب میدانم هر اسپ که هرون باشد از هر وی بازمیدارم هنری که در جنگ لازم باشد
اسپ را آموزانم در هر طویله که بوده باشم اسپان آن طویله را هیچ بیماری و آسیب نخواهد رسید راجه خدستر نام مرا گوالسیک نهاده است
راجه ویرات از این گفتار بسیار خوشحال شده همه اسپان با و حواله کرد هر پنج برادر و دروپدی همین طور در خدمت راجه ویرات رسیدند
باین قرار هر چه روزمره از پیش راجه ویرات می آوردند در پیش راجه خدستر می آوردند راجه آن را شش حصه میکرد حصه خود و دروپدی در پیش خود
میگرفت چهار حصه بچهار برادر میداد ارجن در میان زنان دختر راجه دیگران را تعلیم میکرد و هر روز از ایشان اقسام جامه و غیره بعنوان
انعام می آورد در پیش راجه می برد راجه از ایشان هم بدستور حصه کرده میداد سهدیو و نقل هر چه می یافتند در ملازمت راجه میبردند از ایشان هم حصه
کرده بهر کس میداد باین طریق اوقات بسر می بردند دروپدی از احوال ایشان پیوسته خبردار بود و میداد که کسی از اهل آن دیار مطلع شود خبر دروپدی
رساند باین دستور ده چهار ماه گذرانیدند بعد از آن از اطراف ولایات کشتی گیران پیدا شده در خدمت راجه آمده در حضور کشتی گرفتند خلایق
بسیار از بلاد ما جمع آمده تماشا میکردند هر که کسی را زیر می انداخت راجه او را انعام میداد از جمله همه یک شخصی بر تمام کشتی گیران غالب آمده
همه را شرمنده ساخته بر زمین زد درین هنگام از زبان راجه بر آمد کسی باشد که همراه این کشتی بگیرد بهیم را طلبیدند او گفت بسیار گرسنگی
دارم نمیتوانم کشتی گرفت چون این واقعه بگوش راجه رسید فرمود هر قدر که خوردنی خواهد بدهند کسان راجه خوردنی بسیار دادند تا آنکه
سیر شد آسوده در پیش راجه آمد راجه از دیدن او خوشحال شده دلداری نمود بفرمود تا کار کشتی گیران بپوشند چون طیار شدند با همدیگر
انواع کشتی گرفتند مانند فیلان مست بمشت و زور و جنگ پیوستند بهیم بملاحظه راجه خدستر او را بر زمین نمیزد پهلوانان دیگر از اطراف آمده
بودند همه حیران شده با هم گفتند این عجب کاری کرد همراه چنین کشتی میکند راجه خدستر چون این بشنید گفت که شما این را می‌بینید
که چه خواهد کرد بهیم چون شنید که راجه خدستر این گفت در حال هر دو پای او را گرفته از زمین برداشته گرد سر گردانیده چنان بر زمین زد که
جان داد همه کشتی گیران حیران شده سر نگون نشستند راجه خوشحال شده بهیم را نوازش بسیار کرد انعام داد اهل مجلس هم بقدر مرتبه خود انعام و
اکرام بهیم دادند بهیم آنها را در پیش راجه خدستر آورده راجه بدستور قسمت کرده داد بعد از آن راجه ویرات بهیم را گاه گاه بلطف و عنایات
بحرم در می آورد همراه شیر و خرس بجنگ در می انداخت بهیم در زور چیزهای دیگر انعام میکرد خوردنی بسیار میداد اکثر اوقات راجه در میان
طویله مشرف میشد و میدید که اسپان فربه اند چنانچه از پرداخت نقل هر اسپی که علت داشت بی عیب میشد ازو خوشوقت شده انعام میداد
سهدیو اکثر اوقات از واقعه که براجه خبر میکرد خبر یکه او میگفت همچنان میشد هر گاه بر سر گله گاوان میرسید به چند ان خوب میدید
هر چه خوردنی بگاوان میداد و از خوردن آن بهتر میشدند راجه او را هم انعام میداد نیز در خدمت راجه خدستر می آوردند تا که راجه ویرات

از خدمت این هیچکس راضی بود و خوشحال میشد ایشان هم بخوبی اوقات میگذرانیدند اما همواره ترسان بودند که مبادا کسی بشناسد و روزی
کیچک [illegible] راجه بود و اکثر مهمات راجه در دست او بود و در شجاعت سرآمد روزگار هر وقت از همه مردم فاضل ظریف و هیچکس نبود در روزی
بحرم خانه راجه در پیش خواهر خود درآمد چشمش بر دروپدی افتاد حیران و واله حسن و جمال او گشت از خواهر پرسید که این کدام کس است او گفت از
جمله خدمتگاران است کیچک گفت زنان صاحب جمال بسیار دیدم اما نعیتم کسی نیست که لایق این است که صاحب تو باشد خدمت او میکرده باشی بعد از آن گفت
چنان کنی که این زن من باشد خواهرش گفت این زن میگوید که پنج گندهرب نگهبان دارم لیکن پایدار هست در بین چند گاه که در حاصل سیست
بصلاح و خوبی او هیچکس ندیدم بجنبه خاطر من او را هیچ مگو کیچک بیا لوکر دخواهرش وعده کرده است که فردا پیاله شراب بدست او در پیش تو میفرستم
انجا شاید با تو موافقت کند از پیش خواهر برخاسته در پیش دروپدی آمد آغاز نیازمندی کرد گفت مثل تو صاحب جمالی را ندیدم غلام تو
شدم دروپدی گفت با من انقسم سخنها مگو پنج گندهرب نگهبان من اند هر گاه زندگی خود میخواهی دست از من بردار باین نوع حکایت مگو
کیچک بخندید و در خانه خود رفت بعد از آن زن راجه پیاله شراب پر کرده بدست دروپدی داد گفت این را بخانه برادر من برسان چه اثر
میدید برای ما بیار دروپدی گفت برادر شما را بسیار بیجا دیدم بخانه او نمیروم دیگری بفرستید زیراکه او نظر خیانت خواهد دید برای او هم
خوب نمیشود و من هم گنهگار خواهم شد زن راجه گفت چون من شما را میفرستم او را چه مجال است در تو نگاه بد خواهد کرد پیاله شراب را سرپوش
طلا نهاده حواله کرد دروپدی لاچار پیاله را گرفته گریان روان شد گفت خداوندا تو میدانی بغیر از این پنج کس کسی را نمیدانم حال مرا از شر
این نگهدار در آن وقت آفتاب هم مدد خواست آفتاب یاد و سخن درآمد گفت اندیشه مکن مارکهی را نگهبان تو گذاشتم کسی بتو چیزی نمیتواند
گفت القصه دروپدی در خانه کیچک رسید کیچک برخاسته در پیش او آمد گفت خوش آمدی آنقدر خزینه و جواهر و اسباب دارم که هیچکس ندارد همه
نثار تو سازم چندین مهیا دارم نیز خدمتگار تو میگردانم دروپدی گفت خواهر تو مرا در پیش تو فرستاد و نهاد در پیش من چنین سخنها مگو که
ترا زیان خواهد رسید کیچک دست دروپدی را گرفته دروپدی دست خود را زور کشیده باز و امتی او را گرفت سودی نشد پس گریزان
پیش راجه و برات آمده کیچک هم دنبال آمده در حضور راجه او را گرفت خواست که بزند نگهبان آفتاب از غیب چنان بر روی او زد
که کیچک در افتاد بهیم چون بدید لب خود را چنان گزید که خون از لبش جاری گردید خواست که کیچک را بزند راجه جدهشتر پای خود را بر او زد
گفت صبر کن که هنوز وقت نیست دروپدی بگریه درآمد و میگفت جایی که مرا پنج نگهبان بوده باشند چرا دشمن مرا چیزی نمیگویند من سیرندهری
عورت فقیری بخدمت آمده باشد در برابر او نعیتم روا میدارد کنه را به بند و چیزی نمیگویند راجه گفت بیشتر از این خبر دارم که میان شما چه بوده
است تا من کسی را منع میکردم دروپدی آنچه که در میان او و کیچک گذشته بود همه را بیان کرد همه گفتند که کیچک بد کرده است این زن بر
پادشاهان مینماید آیا چه کسی باشد راجه جدهشتر گفت چرا مثل بیکسان گریه میکنی درانیجا برخیز و پیش رانی برو بر خانه پیش رانی آمد رانی از او
پرسید باعث گریه چیست دروپدی حال خود بیان کرد و جواب داد و برادر من آن زود متغیر سیم الکرفی الوقعه باشد او را نصیحت خواهم کرد دروپدی

گفت من نگهبانان دارم که او را بسزا خواهند رسانید و در ساعت خواهید دید که خیال او چگونه باشد چون شب شد غسل کرده جامهای پاک
پوشیده در پیش بهیم آمده او در خواب بود از خواب بیدار ساخته گفت که تو در خواب غفلت مانده من زن تو باشم کیچک مرا نظر بد می‌بیند
غیرت تو کجا رفته است اهل عالم بشما چه میگویند بهیم بعجب برخاست پرسید چه واقعه رو داده با من مفصل بگو دروپدی گفت چگویم مرا
دل خون شده است مرا دیگر تاب نمانده مجمل آنکه چه محنتها درین مدت بواسطه شما میکشیم اول کوروان در میان معرکه مرا بیحرمتی کرده برهنه
ساختند حالا کیچک مرا رنجانیده چون پیاله شراب در پیش او رسانیدم دست تعدی دراز کرده خواست که بنظر خیانت به بیند چون من تن ندادم
انواع بیحرمتی در حضور تو و راجه خدیشتر همه مردم می رسانیده شما که شوهر من هستید تدارک این نمیکنید اگر کیچک بسزا نرسانید من خود را
هلاک خواهم ساخت راجه خدیشتر که چندین کنیزان صاحب جمال داشت الحال کار او بجایی رسید که نوکری دیگری میکند مردم را قمار بازی تعلیم میدهد آنچه
بی ادبی و بی ناموسی است نابودن این هزار مرتبه بهتر است که ترا می بینم که در پیش زن راجه ویرات که هیچ او هزار کنیزک خدمت تو میکردند شغل بازی
گران با شیر و ببر و خرس بازی میکنی نعل خود را سایس طویله قرار داده است و کاه فروشی مینماید سهدیو خود را گاوبان و نکول [illegible]
قرار میدهد من از دولت شما در خدمت کاردان راجه ویرات منصوب شدم حالا تا چند محنت و خواری خواهم کشید بهیم گفت اهل [illegible]
چون محنت در پیش آید جلای وطن میشوند بهمین طور بلاها میکشند نفهمیدی که وقتیکه سیتا بجانب راون رفت چه بلاها پیش آمده از بیت محنت
دروپدی گفت حکایت سیتا من شنیده ام میدانم بر آدمی زاد گاهی راحت گاهی رنج میرسد لیکن کیچک بمرتبه بغرض من میخواند که ناموس و سبب درازی
کند تاب نمیتوانم آورد بهیم گفت در زمانیکه کوروان تو بیحرمتی کردند بسم رسانید میخواستم که ایشان را بالقرب خود هلاک سازم خدیشتر
مانع شد و نگذاشت که کینه از کوروان بکشم چون چند مرتبه را بدست آوردم گفت این را نباید کشت بهم او را زنده گذاشتم باز چون کیچک به
بی اعتدالی کرد خواستم که او را تنبیه کنم بهمون اشارت کرد و بکشتن او راضی نشد فی الجمله این تمام بلاها از دست راجه خدیشتر میرسد نه از دست
دیگری پس بهیم بدروپدی گفت مرا چه ملامت میکنی من تابع راجه خدیشترم اگر بدست من اختیار می بود هرگز این خواری نمیرسید همه کوروان را
بحال یکسان میکردم همه را از روزگار جیدرتهه می بر آوردم چون این گذشت علاج کیچک خود میکنم علی الصباح که کیچک را به بینی با او وعده کن
که با تو در خلوت ملاقات خواهم کرد و بوصال بهره مند سازم در دیوانخانه که ارجن رقص میکنید وعده مقرر سازد تا طمع شده تنها در آنجا
بیاید من می آیم او را بسزا خواهم رسانید فردا باید که او را ملاقات قرار دهی چون شب گذشت روز دیگر دروپدی بر قرار معهود در خانه راجه
بخدمت مشغول بود کیچک آمده و در پیش [illegible] بنیاد خوشامد کرد گفت راجه ویرات هرچند سلطنت و ملکرانی میکند اما با هیچ نمیتوانند
کرد چرا که در هر کار او مثل ها بات کسی نیست هر چه هست منم حل و عقد او بدست منست دیروز بحضور او ترا لگد زدم بمن چه گفت اگر بخوشی کام من
بر آوری بهتر و الا بزور هم از اینجا توانم برد اگر شوهری قبول کنی ترا چه ضرر خواهد شد قول و عده منست وقتی که در خانه من می آئی صد دینار
روزمره برای خرج میدهم صد غلام کنیز برای خدمت تو میگذارم چیزی غیر مقرر است برای تو میسر میگذارم دروپدی گفت چون شما بسیار خواهان

درجد و جهد سنی من بسیم قبول کردم بلکه شوهر سیم بر بلات قافکسی وقف نباشد از ینکه دو شان محرم و یاران همدم داری مباد اکسی ازین راز
واقف نشود چنانچه عادت جوانان است برای مباحات و تفاخر پیش کسی رسوا سازی پنج گندهرب از عالم غیب نگهبان دارم اگر ایشان ازین معنی
مطلع شوند ترا خواهند کشت کیچک این معنی قبول نمود و گفت بسیار خوب گفتی جایی پیدا کنم که گندهربان اطلاع نباشد دروپدی گفت هیچ
جایی را بر دو بوانجا نه که در اینجا رقص میکنند بند نظر نیست نیم شب که تنهایی است ما و شما درانجا بیرسیم دروپدی باین وعده در وقوع کیچک را خوشحال کرد
دو پهر روز باقی بود بر کیچک برابر دو ماه گذشت بعد از آن لباسهای فاخره پوشیده خوشبویی بسیار زده منتظر بود که وقت وعده رسید
ازین غافل که اجلش نزدیک رسیده است پس دروپدی در باورچیخانه بخدمت بهیم آمده گفت که آتش کیچک را گرم کردم و وعده نصف شب با او
کرده ام حالا تو میدانی بهیم گفت تو بجای خود برو تا الهمت او را بکشم که سخن بند اند چون میعاد رسید بهیم در تاریکی در بوانجا رفته در
پنهان بکنجی نشست پس کیچک آمده شخصی را دید نشسته دانست که دروپدی خواهد بود در پیش رفت گفت از برای تو چیزهای خوب و قیمتی
درخانه طیار کرده ام خود را بطور آراسته آمدم اگر در شتابی زینت مرا ببینی البته بدل و جان مایل میشدی امثال این مقدمات بسیار گفت
بهیم از زبان آواز خود را ماند آواز دروپدی ساخته گفت همین طور مرد میشمای کیچک چون دست دراز کرد دریافت که این زن نیست
بهیم از غضب برخاست گفت چنان ترا بر زمین زنم که خواهر تو حساب بر دار دلیس سر موی او بگرفت چون مو با چرب داشت از دست خلاص یافت
پس با هم درآویختند مانند پیلان مست جنگ کردند اول کیچک غالب شده بهیم را بر زمین زد بهیم اعراض شده برخاست با او درآویخت هر دو
گریبان گیری کردند ناخنهای تیز بر بدن هر دو خراشیدند بار بهیم مغلوب شد بر زمین افتاد مرتبه سوم بقوتی که داشت کیچک را برده
کیچک را بر زمین زد بر سینه او نشست هرچند زور کرد مجال جنبیدن نماند مشت و لگد چندانش بر او زد دست و پای او را از هم جدا کرد گویا که او
خریطه استخوان بود و اعضای او اصلا ظاهر نمیگشت درانوقت چراغ روشن کرد کیچک را به دروپدی نمود گفت کسی که ترا آزار ده بد نماید همین طور
خواهد یافت بقرار معهود دریا و رچیخانه درآمد بخواب رفت دروپدی رفت در آمدن پیش پاسبانان چوکی داران گفت کیچک بسبب
از من بخیانت دیده هرچند از گندهربان ترسانیدم منع نکرد گندهربان او را کشتند چوکی داران چراغ روشن گرفته درانجا رفتند
چنانچه دروپدی گفته بود همچنان مشاهده کردند شهرت دادند که کیچک را گندهربان کشته رفتند چون صباح شد شور و غوغا در عالم
افتاد کیچک یکصد و پنج برادر داشت همه آمده برادر را باین حال دیدند خواستند که او را برداشته بسوزانند در حین زنان تماشایی آمدند
دروپدی هم در آنمیان بود یکی از برادران کیچک گفت که برادر ما بواسطه همین زن کشته شده این را هم باید کشت دیگری گفت کشتن زن
مناسب نیست بلکه همراه کیچک باید سوخت چون کیچک را در زندگی جمال او میسر نشده باری در آرزوی او جان داد بعد از مرگ باو رسیده باشد
برین اتفاق کرده پیش راجه و برات رفتند گفتند که کیچک پسر دروپدی گرفتار داشت وصالش هم نشد بسبب همین کشته شده حالا
میخواهیم که سراندری را همراه او بسوزانیم راجه و پیش جنسر وره هاز بون بود منع نتوانست کرد القصه دروپدی را نیز بسته در زیر تابوت

کیچک انداخته برای سوختن رفته اند دروپدی را کار در بر استخوان بلکه بر جان رسیده بود بآواز بلند فریاد کرد و گفت که از پنج برادران
گندهرب کسی زنده مانده است از این بلا مرا خلاص خواهد کرد بهیم چون تمام شب بیدار بود بوقت صبح سر بخواب نهاده در خواب آواز دروپدی
بگوش او رسیده بیدار شد بسرعت تمام راه دروازهٔ شهر گذاشته بالای قلعه رفته خود را بیرون انداخت بجائیکه مردها میسوزانند رسید
دید که دروپدی را بحال عجیب می برند نزدیک بود که در آتش اندازند بهیم سر برهنه کرده موها فرو گذاشته بدوید دران نزدیکی درختی
از بیخ کنده بر دوش گرفته اول برای بمودن صلابت بهر طرف میدوید مردم از دیدن آن درخت بیکبار پای او حیران ماندند دانستند که
که این گندهرب از آسمان فرود آمده بسیار ترسیدند بهیم از دور فریاد کرد که این زن بیگانه را کجا می برید بگذارید برادران کیچک از صورت
صلابت او ترسیده دروپدی را باز داشته خلاص ساختند تابوت کیچک را و را انجا گذاشته گریختند رو بجانب شهر نهادند بهیم در عقب ایشان
دویده از همان درخت برادران کیچک را کشته یکی از عقب دیگری افتاد پس نزدیک آمده دروپدی را گفت به این که بدخواهان تو بجزای خود
بسزا رسیده دروپدی از یک راه بهیم از راه دیگر که کسی او را نشناخت بشهر رفت ازین قصه غلغلهٔ عظیم در شهر افتاد خبر براجه رسید که
گندهربان صد و پنج برادر کیچک را کشتند امرا و وزرا براجه گفتند که این سیراندری را زینت خوب و شکل و رفتار و گفتار نیک است بواسطهٔ او
صد و پنج کس یکمرتبه کشته شدند هرگاه چند روز دیگر هم درین شهر ماند خیلی از جوانان کشته خواهند شد فکری بحال این زن
باید کرد راجه از شنیدن این سخن خاموش ماند بعد از تأمل بسیار گفت هرچه مصلحت باشد خواهم کرد بالفعل ایمزدها را بسوزانیم امرا و وزرا
حسب الامر راجه رفته همه را در آتش انداختند یکبار سوزانیدند از بسکه غم کیچک بسیار در دل راجه افتاد ترسید با هیچکس مشورت نکرد در خانه
اندرون حرم رفت زن خود را طلب داشته گفت سیراندری را که باعث فساد است بگوئی که از شهر ما بشهر دیگر رود تا واهمهٔ ما از فتنه و
فساد ما پاک شود اما بعضم نگوئی که از زده نشود مبادا با گندهربان مصلحت سازد زنش هم قبول کرده برفت چون سیراندری از گورستان
بلندوان گذشته در حوض آبی در آمده غسل کرده رو بشهر نهاده از مردم هرکه او را میدید چشم خود را می پوشید سخت فریاد میکرد که این زن
گندهربان نگهبان هستند سیراندری گفت از پنج گندهرب که شوهر من اند یکی این بود که مرد انگی او را دیدند آنکه مرا بدی کند نتیجه خود
خواهد یافت تمام شهر را زیر و زبر خواهد شد باستماع این سخن همه مردمان تماشائی دور دور میرفتند بهیم نزدیک او در راه پنهانی ایستاده
دروپدی چون نزدیک رسید برد و دست تعظیم بر پیشانی نهاده بطریق تعرض گفت گندهروانی که مرا از دست کیچکان خلاص داده
برادمعا و فریق باد بهیم این سخن سر پیش کرده گفت هر که بچشم خیانت در تو بیند ظاهر است که سزای خود یابد دروپدی پیشتر رفته ارجن را
دید در همان دیوانخانه برای تعلیم آمده است دختر راجه را برقص مشغول بود دروپدی گفت خوب شد که تو از دست کیچکان خلاص شدی
ارجن خود را نادانسته یافت از دروپدی پرسید که قصه کشته شدن کیچک و برادران او چه بود دروپدی بالتفصیل بگو چون بتقریب فریاد رسید
از دل بری دوست گفت ترا ای سیراندری چه کار تو که خود را بصورت مخنثان ساخته تعلیم دختران مینمائی تو نه مرد باشی و نه زن هم

مردان زن تا مرا چه شناسی زیرا نهید یعنی ارجن گفت اگرچه ما دختر مرد و زن نیستیم اما آنقدر هست که علم دیگران میدانیم اگر عمر باشد که یار دم
خوب اوقات کنند زندیم هرچند ارجن میخواهست که قصه را اختصار نماید دروپدی هیچ نگفت دختران هستا و را گرفته در وقت حرم راجه
برد و بزن راجه سیراندری گفت راجه از کند هر بار تو بسیار متیر سد از ترس شمار الحضور خود می طلبد می باید که چندان حسن و جمال
نداشته باشی تو بعث صاحب حسنی گفتار و کردار تو بسیار فریبنده است و کجا رها می آیی امروز نزدیک تو لیک را در آن شب هم مقیم سیم که
فردای شوهر هم شوم سیراندری گفت هرچه میگوئی بجان قبول دارم بسبب حادثه در شهر شما افتادم و پناه گرفتم میخواهم که یکسال در اینجا
بگذرانم از آن وعده سیزده روز دیگر باقیست تا آن زمان مهلت بدهید بعد از آن کند روان من از خلق آشکارا خواهند شدم هرجا
دانند خواهند برد شما را و عاقبت خواهند کرد زن راجه هیچ نگفت آنچه از و شنیده براجه حالی کرد چون کیچک کشته شد تا از آن روز
هیچکس با سیراندری سخن نمیگفت خود در آسته و مردم میدیدند شهید اینخبر باطراف بلاد شایع گشت جاسوسان کوروان درین یکسال
برای خبر پاندوان فرستاده بودند از آفاق برگشته آمده گفتند هرچند در آبادانی و ویرانی گردیدیم بحر و بر عالم و کوهستان و
بیابان گشتیم اثری از پاندوان نیافتیم ندانستیم که ایشان بکجا رفتند عاقبت در ولایت دکهن بشهری رسیدیم که آنرا و برات
میگویند شنیدم که صد و پنج برادر کیچکان بتقریب زنی کشته شدند دریودهن باهل مجلس گفت می دانم یکسال پاندوان از تهیان تن
نزدیک سید هرگاه و درین مدت ایشانرا تمام و نشان یافتیم باز تا دوازده سال دیگر جلای وطن میکردم اما آنکه جاسوسان خبر نیاورد
خالی از نحبی نخواهد بود بهیکم و ساس و کرن باتفاق گفتند که این جاسوسان خبر تحقیق ندارند خبرداران نو باید فرستاد شاید پاندوان را
در بیابانها شیر خورده باشند یا واقعه دیگر پیش آمده باشد درناچارج گفت ایشان در کار و بار خود احتیاط تمام دارند نفهمیم و در بعید میندارید
که شیران تلف کرده باشند ظاهر است که در دریا مانده باشند اما برهمنان و زاهدان و وزیر باید فرستاد و بعد از آن بیشم تا نامه بعد بوی سخن
درناچارج نمود گفت ایشان را کسی نمیتواند کشت اما یافتن ایشان هم کسی معلوم نمیتواند کرد اگرچه در مجلس سخن نا پرسیده گفتن عیب است اما
لیکن تا بر نیک خواهی گفته میشود از قیاس دانسته میشود که در ولایتی که راجه جدهشتر خواهد بود مردم آنشهر میباید که همه صلاح خواه
پاکیزه باشند راستی را شعار خود سازند سخی و نیک اندیش خواهند بود در شهریکه اینطور حرکات پسندیده باشد راجه جدهشتر در آن شهر
مردمان قرار گیرد که همه بید خوان باشند کسی بر کسی حسد نبرده باشند عیب و دروغ بر زبان نیارند باران را بوقت می بارد زراعت
از نیت راستی مردم خوب میشود همه چیز فراوان خواهد بود بیماری تپ و گرانی غله علتهای دیگر حادثه نباشند در همه هوای
تابستان و زمستان میوه ها و نعمتها نسبت از سالهای گذشته زیاده باشند و لذت طعام و میوه های آن بلاد از تاثیر قدم ایشان بهتر از
جاهای دیگر میباشد بنا القیاس شیر و حیوانات چرند های دیگر همین قسم میشود از برکت راجه جدهشتر در هر خانه شادمانی خواهد بود مردم
دوست مهمان نواز خواهند بود بعد از آن کرپاچارج گفت در تمهت پاندوان محنت بسیار کشیدند وقت آن شد که دولت و

فراغت با ایشان روی نماید مناسب نیست الغرض کینه و بدی که گذشته با ایشان طریق صلح باید گرفت اگر از ترس می‌ترسید مصلحت نیست که
در پیش ایشان خبرداران برای آشتی باید فرستاد و ایشان را طلبیده رفع نزاع باید کرد و الاتحاد هنود درین اثنا راجه پنجات گفت خبرداران
من از ویرات آمده خبر آورده‌اند که کیچک دستی قوی بود بسبب یک زنی کشته شده حالا شهر [?] راجه ویرات با ایشان مخالفت ندارد حالا
بر سر آن ولایت رفته شهر را تصرف نماید در آن ولایت زر و گوهر بسیار اموال بیشمار در هر گوشه پنهان‌اند بعد از گرفتن آن ملک شکوه
بسیار و چندان شود و این آوازه از مشرق و مغرب میرود دگر [?] بدریودهن گفت که راجه پنجات بسیار خوب میگوید فی الواقع در همه
عمر در فکر پاندوان نباید بود خصوصاً درین ایام ایشان بجایی نشسته‌اند چرا غم بیهوده باید خورد کوروان این رای پسندیدند
باتفاق مشورت بران نموده عزم رفتن ویرات کردند مسلح و مکمل شده متوجه آن دیار شدند راجه پنجات را مقدم لشکر ساختند
و همیشه راه یک روزه از ایشان پیشتر میرفت چون طی منازل قطع مراحل نموده بولایت ویرات رسیدند راجه پنجات مواشی
ویرات را الوات برد همان روز وعده یک سال سیزدهم پاندوان تمام شد ایام نکبت ایشان بسر رسید و سال چهاردهم درآمد القصه
شبانان از دست لشکر بیگانه پیش راجه ویرات بداد خواهی آمده گفتند که گاوان و رمه ما را غنیم تاراج بردند راجه ویرات بر ارابه
سوار شده سلاح پوشیده مردم خود را فرمود از هر جانب سپاهیان و رعایا و غیره جمع ساخته چهار برادران راجه جدهشتر همراه گرفته
از برادران خود که سنانک نام داشت راجه گفت سلاح برای ایشان بهر چه که اسباب جنگ باشد بدین چهار کس که در خدمت تو هستند
میدانم که ایشان جوانان خوب و شایسته‌اند جنگ را خوب خواهند کرد راجهای دیگر که در ملازمت او بودند بعضی فیل سوار بعضی
ارابه سوار بعضی اسپ سوار در رکاب او روان شدند نه هزار فیل و هشت هزار ارابه هفت هزار اسپ سوار شصت هزار پیاده فیل سوار تیرانداز
از شهر ویرات برآمدند پی مواشی گرفته میرفتند تا آنکه وقت زوال آفتاب براجه پنجات رسیدند مردم ایشان هنوز نشستند که در لشکرگاه
درآیند چون ورگرد خود لشکر بیگانه دیدند برگشته بجنگ پیوستند طرفین کشتاکشتی بسیار شد اکثری مجروح و مغلوب شدند ارابه سوار
با ارابه سوار فیل سوار با فیل سوار جنگ میکرد و علی هذا القیاس جوهای خون روان شد از بسکه کوروان بسیار در خون افتادند زمین
معرکه پر گل و لای گشت سنانک برادر راجه چند کس را کشت بعد از آن هر دو فوج یکجا شده سلاحها تمام گذاشته کار بدست و گریبان کشید
قوی سر یکدیگر را گرفته بر زمین می‌انداختند چون راجه پنجات خبر یافته که راجه ویرات خود جنگ میکند متوجه جنگ شد و سردار
بیکدیگر دو دیده افتادند اول جنگ تیر کردند بعد از آن شمشیر و نیزه و گرز و خنجر حواله یکدیگر ساختند اندک گرد و قوت نشست [?]
گرد با زبر دو راجه در جنگ درآمدند آنطور حمله‌ها نمودند که بیشتر از آن تصور نتوان کرد جنگ عظیم واقع شد آخر الامر راجه پنجات
بر راجه ویرات غالب آمده او را بر زمین زد دست و پایش بکمند بست بر ارابه خود انداخت روان شد در لشکر ویرات [?] افتاد چون
خبر براجه جدهشتر رسید بهیم را گفت تا مدت یکسال نمک این راجه را خوردیم حالا روز بد پیش آمده اگر دستگیری نکنیم اهل عالم چه گویند قدم

پیش نهاده او را خلاص باید ساخت بهیم گفت من از طرف شما میدیدم حالا رخصت یابم چرا که میکنم انشاء الله راجه خود را خلاص سازم راجه
بنجات بجای آسته پیش شما خواهم آورد باید که نقل و سهدیو همراه باشد که از سرداران سرداری باین سبب آن چون نشسته آخر رسید بهیم خواست
که بکید رخت کلانی از بیخ بر کند عوض گرز بدشمنان حواله نماید راجه خدشتر منع کرد مبادا از گرفتن درخت مردم بندارند که بهیم است
بهادر اول پی برند مناسب نیست که نیز را به سوار شوی سلیح ماند بت بگیری و جنگ کنی نقل و سهدیو نیز همراه تو باشد که در پیش من چند تن
کار نداریند هر سه برادر خشمگین شده بر لشکر غنیم حمله کردند بجنگ پیوست پسر بزرگ راجه ویرات که نسوت نام شکمند لقب داشت نیز روانه شد
هر دو لشکر همچو دریای کین بجوش آمدند و غلغله عظیم بر خاست راجه خدشتر داد مردانگی خود میداد تنها در آن معرکه سه هزار کس را کشت
بهیم شش هزار نقل هفتصد هزار سهدیو صد هزار کشت نظر راجه بنجات افتاد او را به تیر گرفت او نیز تیر بر روی می انداخت اما آنکه سه تیر
بر روی راجه خدشتر آمد چون بهیم دید که راجه را زبون ساختند مجال تیراندازی نمانده از روی غضب حمله بر راجه بنجات برد او را از اسپ به
همچنان بر زمین زد که او را به او رسانید دو کس که در پس پشت او بودند کشتند بهیلا نیز او هم همین طور که بجود راجه محافظت میکرد هر کدام را
بر زمین انداخت چون او را به او معطل ماندند راجه ویرات رهایی یافته بر حسب دست و پای خود را کشاده در میان لشکر خود رفت باز بهیم حمله
بر غنیم برد او را طاقت نمانده از جنگ گاه گریزان شد در وقت هزیمت او بهیم تنبیهی کرده گفت بهمین زور و مردانگی در روز لا مادر زاد
گاوان مرا گرفته بودی حالا تا پس کجا میروی راجه بنجات اندکی ایستاده پس بهیم بجانب او دوید موی سر او را گرفت بر زمین انداخت
مشت و لگد بحدی زد که اصلا در روی قوت و قدرت نماند هر چه اسباب و اشیا بود همه را آورد موی سر او را که بغارت برده بود باز آورد زنجیر
طوق در گردن او کشید بالای ارابه خود بسته بردم میگفت که من میخواهم که از بکشم اما من نمی توانم ندیدم در پیش راجه برده بعقوبت که
مبعوث باید بکنید راجه خدشتر گفت چرا پیش راجه میبری که اسیر را حکم مرده است مرده را کسی نمیکشد او را بگذار هر جا که خواهد برود بهیم گفت چرا
از گفته برادر کلان عدولی ندارد بموجب فرموده او ترا میگذارم اما باید که تو پیش راجه ویرات اقرار زندگی بکنی اظهار رو
خود نمایی تا مردانگی تو در پیش راجه ویرات و همه مردم ظاهر گردد راجه بنجات به بهیم گفت که درین باب چه مبالغه است خواهی بگویی
بنده راجه شدم پس بهیم او را خلاص کرده در پای راجه ویرات انداخت بعد از آن راجه بهیم فرمود هر جا که داند برود دشت را به
رهایی داد همان وقت راجه ویرات در پیش راجه خدشتر آمده گفت حالا قدر شما دانستم حقیقت مردانگی شما امروز بر من ظاهر شد که مرا ازین
بلا خلاص ساختید و دشمن را دستگیر کرده لشکر بیا که از کرده من افزون بود گشتید بر من منت نهادید حالا هر چه میخواهید هر چه در خزانه
نقد و جنس باشد پیشکش است شما تا باختیار خود هر چه خوش آید بکنید راجه خدشتر با برادران برخاسته عذر گفت از فضل شما همه چیز
میسر خواهد شد اما آنکه شما از دست دشمن خلاص شدید هیچ دولتی و نعمتی برابر این نیست پس راجه ویرات گفت من بر شدم که سوا
نزدیک رسیده است میخواهم که در آخر زندگی ترا قایم مقام خود سازم من لعب و تیر میدار هم مشغول باشیم بجز از تو دلسعه خود

نمی‌بایم چرا که هم برهمنی هم بصفت حمیده آراسته میباید که از گوهر قیمتی و مال و ملک هرچه دارم بگیری یا بن عهد تا قایم باشی بخبر گفت مکو
سلطنت بفرزندان تو ارزانی باد ما مردم غریبیم با چیزها کار نداریم حالا کاری میباید کرد که خبر فتح را بشهر ویرات باید فرستاد
فرمود که در شهر این منادی میکنند کوچه‌ها را پاک سازند در خانها طبل و نفیر نوازند بمهربانی و شادمانی مشغول باشند راجه ویرات فرمود
که همچنان بکنند آمدیم بر قصه کوروان از اینجا چون بشهر ویرات رفته مواشی را گرفته بودند از احوال راجه بنی‌ت خبر نداشتند چهار
و در پیش آمده لقد شصت هزار مواشی ویرات را تا ختند پاسبانی که بر گاوان موکل بودند برابر آن سوار شده فریاد کنان جانب ویرات
آمدند بدر خانه راجه داد خواهی نمودند بجای پسر خود اترا نام بود در خانه بود در کیفیت حال اطلاع یافته تامل کرد و حیران شد چون شبانان
باو گفت که راجه شهر تو که هستی هر مرتبه ترا از مردانگی و شایستگی تعریف میکنند نظر او از همه برادران و پسران تو داد ترا فریادرسی
باید کرد پسر راجه با آن شبان گفت که مرا همه سلاح جنگ دارم اما بهلبان جوان طور ندارم بهل مرا خاطرخواه میراند هرچند در بودن
با برادران دیگر آمده باشد چه میتواند کرد اگر بهلبان خوب پیدا میشود همین زمان برایم ایشان را از همت بدهم برخاسته بخانه رفت در میان
عورات لاف‌ها میزد و میگفت که کوروان چه کسان باشند که بجنگ من می آیند در میان آنها یک ارجن زورآور و زبردست بود شنیده‌ام
که او در میان آنها نیست از ایشان دیگر چه ملاحظه باید کرد و در میان این زیدی تیراندازی مشهور بود به پسر راجه گفت برهنده که بتعلیم
دختران مشغول است چنان مشهور که چند گاه بهلبان ارجن بوده است در جنگها با او همراهی کرده و در علم تیراندازی دیگر فنون
سپاه‌گری و خبر بسیار بی نظیر است او را بهلبان خود ساز بجنگ کوروان برو او را گفته اینچنین رابا و برسان تیراندازی گفت که خواهر
خود را که در علم رقص و سرود تعلیم از و میگیرد اگر او بگوید از گفته او عدول نخواهد کرد خواهر خود را نزد او فرستاد چون دختر راجه
نزد فن آمد برهنده از تعجب شد گفت غیر محل آمدن شما بچه سبب است دختر گفت که کوروان از یکطرف بشهر آمده مواشی را غارت برده‌اند
برادر او از راه دیگر رفته است برادرم میخواهد که بجنگ ایشان رود اما بهلبان خاطرخواه ندارد هرگاه تو بهلبانی را داشته باشی همراه او
برو ... ابران در این باب نفع عالم است اگر مواشی خلق الله را تاراج شود بسیار بد خواهد شد اگر سخن من می‌شنوی بیا نیک‌نامی است
من در اینجا از پیش برادر و مادر قبول کرده آمدم که خواه مخواه برهنده را خواهیم آورد و برادران ضرورت میشود اگر بیایی تو بهی خود را
بال گردانم و بال برگردن شما خواهد ماند باستماع این همه همراه او رفت چون نزدیک پسر راجه رسید او را تعریف کرد و دلاسا داد
او گفت تیراندازی همه هنرهای شما خاطرنشان ساخته خصوصاً به هنرهای تیراندازی ارابه‌رانی ترا تمام بیان کرد و برهنده گفت که بجو
بنشسته‌ام که رقص بازی و تعلیم دختران نیک میدانم اما بهلبانی و تیراندازی در من کجاست از دل و جگری می‌باید بود اگر سرود و نوا
میخوانند از من یاد گیرد او را گفت پر کاری را از من بگذار حالا برابر به سوار شو و همراه باش برهنده قبول کرد او را زره طلب نموده
چون زره را پوشید دختران همه یکبار خنده کردند بطریق تمسخر میگفتند که این خود مخنث است او را سلاح مردان چکار است این ابزا

بتیر و کمان و ترکش و سلاحهای دیگر برارابه انداخت خود هم سوار شده بر بهنلا اینچنین ارابه را براند که دختران متحیر ماندند بالجمله
که این برادر بر اتو میسپاریم چنانچه نفع و فیروزی یابید برای ما قماشهای خوب لباسهای زیبا غنیمت بیاری کارهای پسندیده ارشما
چشم دارم جواب داد که بعد از فتح چه نا میسر خواهد شد پس ایشان ارابه را بسرعت دوانیده بجانب کوروان رفته چون نظر اتر بر کوروان
افتاد که بهیکهم پتامه و دروناچارج و کرن و کرپاچارج و دریودهن و دیگر برادران بهادران نامی و نامدار هر کدام در علم جنگ یگانه
بودند همه در انجا حاضر اند از انجا که راجه ویرات از بسکه خوردسال و سایه پرورد بود هرگز جنگ ندیده بدین حشم و اسباب جنگ کمتر دیده
بر بهنلا گفت در مقابله این اوستادان کار من نیست بلکه کار دیوان زبردست پس چه جای انکه هیچو منی با ایشان جنگ تواند کرد و درین گفتگو
از ضعف کرده بیهوش افتاد چون ارجن اتحال را مشاهده کرده او را دلداری کردن گرفت تا انکه اندک بحال آمده در زیر و ارجن آمده بنیاد
گریه نهاد و مبالغه بسیار نمود این ارابه را روی بجانب خانه بگردان ارجن گفت از بیدلی تو دشمنان خوشحال خواهند شد و التکلیف
آمدن ما نبایستی کرد حالا که آمدیم بر گشتنی نیستیم بلکه در میان قوم ایشان خواهم رفت در میان عورتها لاف بهادری و اهانت کوروان میکردی
حالا که وقت کار رسیده است میخواهی که بگریزی از خنده زنان شرم نداری مرا که سارندری چندان تعریف مردانگی و بهادری کرده باشند
هرگاه جنگ نکنم مواشی را از کوروان نستانم او بمن چه خواهد گفت دیگر در پیش او چه اعتبار خواهد ماند پس اتر گفت که مواشی بر زمین سیاه
ملک و مال هم همین طور رفتنی است که همین زمان برود هیچ چیز از جان تر و من عزیز تر نیست خنده زنان و رسوایی را قبول دارم اما بودن
درین معرکه نمیتوانم این بگفت و زره را انداخت تیر و کمان را در پیش ارجن نهاد و از ارابه فرود آمده رو بگریز نهاد دوید و بیار ارجن گفت
ای بیعزت از معرکه بدر رفتن و گریختن کار مردان نیست اینجا کار باید کرد و کشته شدن از گریختن بهتر است این بگفت و دنبال او دوید تمام رسید
خواست که او را بگیرد چون کوروان دیدند خوردسالی از پیش گریخته است شخصی از عقب او میرود بقیاس در یافتند که رفتار انسی و برقی او
ارجن میماند و قامت او نیز از عقل ملاحظه کردند که مناسبت تمام با ارجن دارد بنابران گفتند که این کودک راجه چه مجال بود که مقابله ما
می آید چون شهر از راجه خالی ماند غالب این ارابه سوار این علامت حکومت و براق پسر راجه ویرات است ارجن او را بعقب خود بجنگ ما
آورده او چون طفل ترسیده گریخته است ارجن برای گردانیدن او میرود و ایشان درین اندیشه بودند ارجن بسرعت دویده بمسافت
یک تیر پرتاب باین پسر رسید از عقب موی او را گرفت بجانب خود کشید او گریه میکرد با ارجن او میگفت اگر مرا جان بخشی دهی خلاص نمایی
صد دینار بیست لعل مرصع یک ارابه طلا تو می بخشم ارجن قبول نکرد و بزور گرفته آورد و بر ارابه سوار کرد و گفت اگر تو میترسی این اسپان را
بکشید ار من مقابله ایشان شده جنگ بکنم اما گریختن چه معنی دارد چون ارجن او را ببسیاری دلداری نموده بر ارابه سوار کرد در نخجیر درخت
که سلاح و تیر و کمان خود را بران آویخته بود رفته درین رفتن و برگشتن کوروان ملاحظه تمام شد بغیر از ارجن کسی را مجال نیست
تنها اینقدر بمن مقاومت کند بلاشرط ارجن است همه در دل خو[illegible] گفتند آمدیم به غنیم دو چار شدیم درناچارج گفت که علامات

نمی آید

بنظرمی اید باد مخالف میوزد و سنگریزه از بالامی بارد و اسمان بسیار تاریک ست و تیره در نظر می آید سلاحهای ارجن جدا میشود و بوا رنگ

خون مینماید تیرها از ترکش قرار نمیگیرد و شغال بجانب خورشیدی بینید فریاد میزنند اسپان بسیم در گریه امدند از این علامات و دیگر میشود

که جنگی عظیم خواهد شد احتیاط تمام باید کرد که مبادا امری واقع شود که تدارک ان نمیتوانم کرد پس درپودن فرمود که صفها را آراسته کنند

مستعد بجنگ شدند اتفاق براین کردند که مواشی را نگاه باید برد و کهنه‌ترها را باید گذاشت لشکر خود را فرمود تا مستعد احتیاط

بجا باشند پس درنا چارج گفت که شجاعت ارجن درغایت مردی تنها رست با مهادیو جنگ کرده که تنها با ما مقابلگی خواهد کرد از روی عاقل

نباید بود کرن را اینسخن خوش آمده گفت تو همیشه مدح ارجن میکنی بحضور ما هر بار نزد همه کس ترجیح میدهی چه باشد که با مهادیو جنگ

کرده است پیش راجه دم نمیتوانند زد درپودهن گفت خوش باشد که او ظاهر شد بار دیگر با او قمار بازی میکنیم تا دوازده سال دیگر بصحرا خصیص میدهیم

اگر ارجن است فی الواقع از وقت معلوم شود و چنان به تیر میزنم دمار از روزگار او بر آریم بهر تقدیر تنها از عهده او بر آییم خاطر جمع دارید

بشمه نیامده و درنا چارج و دیگران او را بر این سخن تحسین کردند که سرداری همین طور باید که روز جنگ دشمن را بچشم کم ببینید و جنگ با او

ببینید پس ارجن اتر را فرمود که سلاحهای خاصه ما را از ان درخت فرود آورده بدهید تا بکار آید اتر گفت از کرده سلاحهای ما هیچ شما

چه نو فرموده و چرا بهمین کار نمیفرمایی ارجن گفت درین جنگ فیلان و پهلوانان زبردست را باید کشت سلاحهای شما بکار نمی آید

کمان و تیر شما بیک کس میکشید سلاحی که من دارم اعتماد دست که کار خواهد کرد باز اتر گفت که شهرت یافته است که بالای آن درخت مرده یکساله

است من از خوف نزدیک آن نمیتوانم رفت ارجن گفت تو پسر راجه باشی چرا اینقدر ترسناک هستی با وجود اینهمه نصایح ترس از دل

اتر بدر نرفت ارجن با او گفت ما در وقت در آمدن بشهر تعبیه کرده بودیم دیگر نه هیچ مرده نیست که تو را از دور بیم اگر مرده بالای آن

او گذاشته باشند گذشته بیا آن مرده مصلحت است و الا اینقدر مدت کو نشسته اینجا تنهایش میرفت اگر بیم داری من هم همراه تو می آیم اتر بالای آن

درخت سوار شد سلاحهای پاندوان را فرود آورد با ارجن سپرد و در وقتیکه اینها را کشاده خواستند که کمان را چله کنند اتر از دیدن آن

در حیرت شد گفت من در عمر خود با وجود یکه پسر راجه ام یراقهای گوناگون دارم اینطور اسلحه ندیدم این شمشیر و تیر و کمان گرز و غیره

نمیدانم که از اهل این روزگار باشد که ادمی تواند برداشت حالا راست بگو از کیست ارجن گفت که از پاندوان است خصوصا این کمان که

در دست گرفتیم از ارجن است اتر پرسید که این زمان پاندوان کجا اند بدست تو این یراق چگونه افتاده است گفت چون از من سخن راست

پرسیدی اظهار آن چاره نیست من خود ارجنم که تعلیم دختران میکنم نام خود را بغیر داده برهنلا نام نهاده ام کسیکه راجه را قمار آموز هند

کنک نام است راجه جدهشتر است برادر کلان و نیز بهیم بست آن مطبخی شما بهیم سین است آنکه حالا نکل نام دارد و میر آخور شما نقل است کدمت

میکند سهدیو مواشی شما پرورش میکند زنی که تو غریب و کیچک کشته شد دروپدی است چون اتر از زبان ارجن رو بیدا شنید و

بی اختیار را در ابه فرود آمده در پای ارجن افتاده [illegible] که شما زنت ختم و گستاخیها کردم معاف باید داشت ارجن گفت هیچ

کرنا دانسته کرده بید معذور است ما خود از روی حادثه روزگار ذات و صفات خود را مخفی کرده بودم هیچکس را قصوری نیست بهر حال از تو نیز
راضی ام چونکه وقت کار رسیده است چشم داشت از تو نیست که از پیش من جدا نشوی میدانیست که این لشکر را من تنها زبون میسازم مگر ترا هم
باید که سلاح مرا تمام بر همین درخت جمع ساخته تیر و کمان من بمن بدهی انرا همین طور کرده محافظت سلاحها نموده ارجن او را نصیحت
کرده تا نیز این ارابه همین است که روز جنگ صداهای مهیب ازو بر می آید و آوازهای هایل منجر در لشکر غنیم غلغله می افتد باید که تو اصلا
نترسی و نکنی دلیر باشی در وقت تیر انداختن در عالم غوغا خواهد افتاد چون من همراه توام زینهار غم نخوری انرا گفت من تعریف
جنگهای تو که با مهادیو کردی ایندر را زبون ساختی غایبانه بسیار شنیده ام در تعجب هستم که اینچنین بصورت مخنثان چون بر آمدی
نام خود را بهنل ساختی نوکری ما اختیار کردی یکسال چگونه برادران خود بغریب کم تمام کردی و ننگ و ناموس را بباد دادی ارجن
گفت برای رضای راجه جدشتر برادر کلان ماست انقدر محنت کسوت مخنثان پوشیده ام انقصه ما دور و دراز است آمدی باید که بتفصیل ان
مطلع شوی انرا گفت چون بر من نظر حمایت دیدی حالا اگر دیو نا باشد با او هم در جنگ مرو نکنم فتمیکه تا تل بهلبانی ایندر و رکه
بهلبانی شترنگ است من هم بدل و جان درخدمت توام پس ارجن اول از دست و بازو کشیده تا وقت تیراندازی خلل نکند چند موی
که بطرز زنان نافته بود دور کرده دستار بست بطریق نیت خوش تیر دست و پا شست بجانب مشرق روی آورده بعبادت مشغول گشت و جرها خوانده
بمراقبه رفت در حال بنجن در آمد بند گفتند کای نور دیده ایند ما حاضریم هرچه رضای تست همان خواهیم کرد اعدای ترا مقهور خواهیم ساخت
پس ارجن دست به تیر و کمان برده چله کرده و زه کشید آوازی از ان ظاهر گشت که زلزله در زمین افتاد از راه عاجزی بجانب ارجن
گفت که کوروان جماعت انبوه عظیم دارند چگونه با ایشان جنگ توانی کرد اول هم بهمین ترس بجا طرآورده گریزان شده بودم ارجن گفت ای
پسر راجه غم مخور و فی کمن جنگ با کنند هر بار که دم بر سر من کدام کس نگهبان بود حالا هم همین نگهبان است زمانی که جنگل کاندو را سوختم
با ایندر محاربه کردم مددکار که بود کسیکه انوقت ما را مدد کرد این زمان هم مددکار خواهد بود بهمین جنگ چندین مرتبه فتح کردم اعتماد بر ذات
پاک آفریدگار داشتم حالا هم توقع بر وی دارم امید وارم کار رساز است تا امید تنها زد انرا ان ارابه سلاح و براق داده بود بر درخت گذاشته
برارابه که بهمت داده بود سوار شد سفید مهره بدمید و براق رابدست گرفته از جانب دست چپ آمد آن درخت روانه شد در وقتی که از زدن
بزور تمام برارابه نشست لیشا ما به خم شد انرا ترسید ارجن ازو پرسید مگر هیچ جای این نوع صدا شنیده بودی جواب داد این صلابت
هیبت که نه دیدم آواز سفید مهره آواز ارابه تو که شنیدم یادندارم از صدای ارابه و ظاهر شدن هیبت براق ان بر کوروان تعجب شد
که انیمر و ارجن است در بودن ارشتم پتامه پرسید ظاهر شدن او یا داخل سال سیزدهم است یا نه هرگاه پیش از گذشتن سال تمام سیزدهم
شده او را میباید که تو خلاف معاودت کردی از سر نو بار جلای وطن باید در صحرا باید بود بهیشم پتامه گفت ظاهر است که سال سیزدهم تمام شد سال
چهاردهم در آمد حالا این گفتگو را فایده ندارد چون در موقع آمدیم با ارجن جنگ باید کرد و کرن گفت ازین دغدغه فکرمند شدی

دهلی صفر

کرا بنوفت در خانه ما بنشیند غنیمت باید شمرد پس راجه بیرات با زن هم مصلحت کرد او را نیز خوش آمد بعد از ان بعذر خواهی و مبارکباد در پیش
پاندوان آمده دینار در گرد دل انداخته در پای راجه جدهشتر افتاد و گفت که گناه مرا عفو نمایید من شکر احسان شما کدام زبان توانم کرد همین ارجن
مرا از دست بنجات خلاص ممکر گشته شده بودیم الحال هر چه از ملک و مال همه از شماست دختر خود را که بخدمت پسر آراسته است برای خدمتگاری
شما میدهم راجه بیرات بجانب ارجن نگاه کرد که درین باب چه میگویی ارجن جواب داد من چند گاه ان دختر را تعلیم داده ام حکم پدر دارم
مناسب نیست که انقسیم سخنان میگویی این کار را به راجه جدهشتر بگذارید هرچه او میداند ما همه را قبول داریم راجه بیرات فرمود که ان دختر را باید
که براجه جدهشتر میدهیم همه مصلحت دیدند که با ارجن نامزد باید کرد ارجن گفت دختر تو دختر ماست راجه گفت این خبر همه ملک و مال کشی راجه
جدهشتر است راجه جدهشتر شخصی را پیش کرشنجیو فرستاده که یکسال هم گذرانیده حالا در شهر بیرات ظاهر شدیم التماس است که شما اینجا تشریف
بیارید از خود مشرف سازید که اشتیاق ملازمت بسیار داریم چون کرشن جی این خبر شنید با همه اهل اطفالی سبهدرا زن ارجن و ابهمن پسر او آمده و
انبد رسیدن و ابهمن پسر ارجن و راجه دروپد با درشسته دمن و شکهندی و پنج پسران دروپدی در شهر بیرات رسیدند راجه بیرات همه
عیال و اطفال بملازمت کرشن جی آمده عرض کرد که از راجه جدهشتر بسیار شرمنده هستم خواسته بودیم که دختر خود را با ارجن میدهیم او قبول
نمیکند کرشن جی فرمود که دختر را به پسر او که ابهمن میدهیم راجه بیرات قبول کرد بحضور همه با دختر راجه بیرات به ابهمن پسر ارجن دبو
دادند طوی عظیم شده ده هزار فیل و صد هزار اسپ هزار کنیزک خوبروی غلامان خوش اندام بعه زر و جواهر بسیار پیشکش کردند
در هر خانه و شهر دهل و نقاره نواختند تا انقضای ایام کتخدایی تمامی در عیش و عشرت گذرانیدند انید رانی را جا داده در پای دروپدی
افتاد و مبارکباد گذرانیده راجه جدهشتر از نقد و جنس و لباسهای فاخره بفقرا خیرات میداد تمامی اهل شهر بعه عیال و اطفال مشغول دعا
شدند کرشنجیو سدرانی و راجه دروپد براجه بیرات بسیار مهربانی کردند تحفه جات که از شهر خود آورده بود براجه بیرات بخشیدند

راجه بیرات بخدمت کرشن جی عرض نمود که ملک و مال از قدوم شما

فوتی میدا کرد خدمتی که بایستی از من نیامده موقوف دارند

تمام شد پرب چهارم که اناد بیرات پرب

گویند

آغاز فن هیجم کاز اد وم پرب گوینده در باب فرستادن پاندوان وکیلان برهمنان برای صلح قبول نکرده شدن کوروان درخواست نمودن راجه جدهشتر بهمی پنج موضع جاگیر برهمنان ندادن دریودهن رفتن کرشن جی برای نصیحت کوروان و نشنیدن انها بازگشت امدن او جمع ساختن لشکر پاندوان کوروان در کوروکهیتر و پنهانی آمدن پرسرام و رکهیشران برای فهمانیدن دریودهن نصیحت انها ۰ هزار شلوک دارد

راویان اخبار و ناقلان هندوان چنین روایت میکنند که چون ایامهای عروسی پسر ارجن دیو با اُتری دختر راجه ویرات با خر رسید مردم از شور و شر و غوغا فارغ گشتند بعد از ان آغاز مشورت کردند چه باید کرد پس راجه جدهشتر با برادران و کرشن جیو و بلبدر و راجه ویرات با دو پسر او و سنکهه و درپد و دهرشتدمن پسر او و پنج پسر دروپدی و ابهمن پسر ارجن و غیره ساتک و گده و سارن همه یکجا نشستند سرکشن جی آغاز سخن کرد که بر همه عالم روشن است که حکومت حق راجه جدهشتر است کوروان از کمال حسد و حیله بازی کرده بدغا بازی ملک و مال بردند این پنج برادران تا سیزده سال از خانمان و ملک و مال آواره کردند حالا عمل نیک ایشان بسر آمده این کوروان و پاندوان همه خویشان یکدیگر اند ما هم با این هر دو طایفه خویشی داریم راجه جدهشتر لازم است که اصلا هیچکس بدی در خاطر ندارد و کوروان حماقتی است که کمال مکر و حیله و بدی دارند حالا کاری باید کرد که در میان کوروان و پاندوان طریق صلح باید کرد بهترین طریق آنست چنان شود که نصف ملک با ایشان و نصف با اینها قرار کرد و حکومت هم ارزانی پاندوان

کوروان است

کمال اضطرار کردن و بیطاقت ماندن معلوم میشود چه بلا زده شما صحبت و سلامت هستند هیچکس از ایشان تلف نشده چندین ترس هم چرا
بدل راه میدهی اخر ارجن تنهاست ما چندین لشکر داریم قطع نظر از همه کرده بمن بگذارید که ما از عهده او برآییم بعد ازین اختیار دارید من
چندان تیر اندازی کنم او را از تیر پنهان بسازم اسمان و زمین از نهیب ان تیرها نمایید اشوتهاما گفت مردان قصه جنگ بعد از فتح
گویند نه پیشها خود و بعد از جنگ میکنند شما سلامت در پیش ایشان پور رسیده بیشتر نیاید گفت اگر شما میدانید که ارجن است هنوز هیچ نرفته
است پیغام اشتی باید کرد تا پرده هر دو جانب بماند عاقبت جنگ واهمه است عاقلان گفته اند صد حیله و نود و نه فن تدبیر صد هم جنگ
نیست تا بر ضرورت جنگ جایز است ما را که دست فتنه دراز است برد و سر اسپ حضور گاه درینوقت ایام مکنند باید وران لشکر امده صلح بهتر
مینماید دریودهن گفت که اینها هیچ است سخن در میان ما و او دست و شمشیر است پس لشکر خود را دو فوج باید ساخت از انجمله یک طایفه مواشی را
گرفته جانب هستناپور روان باید شد جمیع دیگر بمقابله لشکر باشید که مبادا از ان جانب مدد برسد ما را غافل دانند فوج دیگر باقی مانده با ارجن
جنگ کنند برین قرار دریودهن بر سر مواشی رفت و برد در تابع تول اشوتهاما کرپاچارج کرن وغیره سر اول بهیکهم پتامه جنداول چون بنچ
صف آراسته کرد ارجن ارابه راند اول تیری انداخت نزدیک پای درناچارج افتاد دوم بار از ان تیر انداختن اشارتی بود بر همین که
بعد از بسیار و مشال شما را دیدم بپای تو افتادم خدمت بجا آوردم پس تیر دوم انداخته گوش گذار درناچارج رفت بطوریکه هیچ آزاری
نیافت درناچارج گفت این تیرها ارجن انداخته بما تا که تیر اول اشارت تعظیم کرده در پای من افتاده تیر دوم گویا سلامتی رسیده
نوید سلامتی و صحت خود داده حق شاگردی بجا آورد و بعد از ان ارجن اتر را گفته که این لشکر را دیدم درناچارج و بهیکهم پتامه و کرن وغیره
حاضر اند دریودهن جایی نیست ظاهر شخصی که مواشی تمامی برد دریودهن خواهد بود بسرعت ارابه را روان کن تا هم اول مواشی را خلاص
سازم بعد از ان هر چه رو دهد خواهم فهمید درناچارج دید که ارجن ارابه را بجانب دریودهن دواند به سرداران لشکر گفت پیش از انکه
دریودهن را واقع رسد فکر باید کرد که ارجن بر سر دریودهن رفت مبادا بر وی تمام آید انزمان تلافی نمیشود تا ایشان با جمیع افواج از عقب
ارجن روان شدند ارجن تیرها از شصت گشاده بانگ بدریودهن زد که اینک من آمدم تو کجا میروی پس بوق را در دمید کشیدن او و از
بوق گوشهای لشکر شد از بیم جابجا ایستادند گاوان بکمیر رو بجانب شهر نهادند دریودهن چون دید که ارجن رسید بمقابله او ایستاد
از عقب ان لشکر دریودهن نیز رسیدند ارجن را در میان گرفتند اول از همه کرن تاخته جنگ عظیم کرد ارجن بر و کمان او را نیز
از دست انداخت کرن گریخته پس در لشکر رفت باز بمیدان در امد با ارجن بجنگ پیوست اول حمله تیرهای بسیار بارجن انداخت تیرهای
او را به تیرهای خود میزد بیکار میساخت پس کرن انقدر تیر انداخته که کس دیگر منصور نشد ارجن همه تیرهای او را بانطور رد میکرد که از دیگری
نباید حمله که ارجن میکرد و کوروان از بیم سر بخشید که برگ درخت از باد خزان پس ارجن بیکبار تیر چهار اسپ ارابه کرن گشت از تیر چهارم
برق کرن را انداخت به تیر ششم بهلبان زاد کرن از ... اعتراض و غضب نشده دوازده تیر جانب ارجن انداخت اسپان ارابه او را مجروح

کرده یک تیر کاری بسینهٔ اسب آنرا رسید پس ارجن از ترکش خود تیرهای آهنی و تیرهای بهن کشیده پی در پی بر کرن انداخته تمام تن او را
زخمی کرد چون سلاح تمام شد زخم بکرن رسید و برگشت تا اسلحهٔ دیگر بیارد دیگر بار ارجن جنگ کند لشکر دریودهن یکمرتبه شصت یکشتا ده
ارجن را تیرباران کردند بعد از آن ارجن باز گفت این تیری که در آن تصویر و صورت چهار گوش از طلا کرده انداز آنرا بر کرپاچارج به سینهٔ
او [illegible] تیر برکوه بزند کوه هم میدرد بعد از آن ارجن بچهار تیر چهار اسب او را زد که اسپان او را چراغ پای شدند کرپاچارج
از ارابه برآمده ارجن بر او دست [illegible] حرمت استادی او نکه نداشت گفت این را چه کس است از آنجا همه رو نهند کرپاچارج خود را
آراسته سر جا داده تیر بارجن حواله کرد ارجن هم تیر انداخت کمان او شکست همین طور کرپاچارج کمان دیگر بدست گرفت ارجن
به تیر قبضه کمانش شکست چله را هم برید و بیکار ساخت بچهار تیر اسپان ارابه اش هم بکشت دو پاره ساخت لشکر کورو آن زبردستی کرده
کرپاچارج را از معرکه بدر آوردند درناچارج چون این مشاهده کرد ارابه را بجانب ارجن راند ارجن باز گفت که ابن [illegible] ارابه
برق او نشانه است که من بیشتر گفته ام که این استاد منست اگر قصد جنگ کند با او مقابله نخواهم شد اما اگر در جنگ کوید که بکند مرا هم
ضرورست در همین اثنا درناچارج رسید ارجن از ارابه فرود آمده تیر و کمان بر زمین گذاشته هر دو دست بر پیشانی نهاده استاد خود را
سلام کرد عرض نمود که تا دو از ده سال برخصت شما در بیابان و صحرا و کوهستان بودیم محنت بسیاری در غربت کشیده ایم چنانچه
شنیده باشید اعتقاد و یکه بشما داشتم و دارم التماس آنست که بر ما مهربان باشید که قصد جنگ نکنید اگر شما حمله بکنید دست بالا نخواهم کرد
درناچارج مقید بسخنان نشده بیست و یک تیر یک شصت حوالهٔ ارجن نمود ارجن آن تیرها را پیش از آنکه به قلب رسید به تیرهای خود
در هوا برید چون دید که ابتدا التفات او شد او هم تیر انداختن گرفت درناچارج نیز تیرهای او را در هوای برانید تا مدتی
یکدیگر در مقام رد و بدل بودند تیرهای یکدیگر ضایع میساختند مردم تعجب کنان میگفتند که شاگرد و استاد با همدیگر جنگ میکنند بعضی ایشی را
حمل بر لاعلاجی ارجن مینمودند بعضی گفتند این از کمال تهور و مردانگی و غیرت اوست بعد از جنگ کار روز از درناچارج زیو پوشیده
اشوتهاما پسر او آمده بجنگ او پیوست چون درناچارج گریخت اشوتهاما بجنگ او در آمد نفیونی که تمام تر بود بر وحمله آورد ارجن به تیر
اسپان ارابه او را مجروح ساخت او زه کمان ارجن برید مجابه با خیال اهل معرکه آفرین بر اشوتهاما کردند که عجب کاری شد که زه کمان
همچو ارجنی شکست بعد از بریدن زه اشوتهاما هشت قدم باز پس گشت بلحظه تمام تیر بر سینهٔ ارجن بزد ارجن بسرعت تمام کمان را چله کرده
بر اشوتهاما چالی تیرباران داد ارجن باز گفت که خاطر از نجابت جمع شده حالا ارابه بر سر آن برقی که بران بیدرخت ما تصویر کرده
نشیم بنام مرا آنست انرا گفت که مهمان اسپ از دستهای امی گفته اعضاهای من میلرزد حق بجانب من است هرگز این طور کشتی ندیده
بلکه نشنیده در عمر خود خیال نکرده بودم ارجن گفت مردانه باش بسیار رفته اند کمی مانده همین زمان خواهی دید از دست من
کمان اکنده این کوروان ان چنان مغلوب سازم در برتر میکرم حیب و دست از تیر شد بلکه همین عنایت احتمال دارم که محال ابها خیری بیمساند

تو پیش اینجماعت میترسی او را دل قوی شده ارابه بر بهیشم پتامه بر در و وقتیکه ارجن قصد او کرد دانست که برادر خود دریودهن میترسد
او هم مجروح شده گریزان شده پس کرن بار دیگر آمده تیر بر ارجن زد ارجن یک تیر بر پیشانی او رسانید بر سیت از میدان عزیمت نمود بهیشم
کوروان بهمت دیدند که کار بجایی نمیرسد فرار بر قرار داده چنان گریختند که باز پس ندیدند بهیشم پتامه چون دید که اینها دیگر گون شدند
همه یکبارگی داد ندا خر الامر جنگ عظیم کردند تیر تبه گریختند پس بهیشم پتامه کمانی را که زرنگار بود بدست گرفته بوق را نواخته چتر سفید
مرصع بر سر کشیده لوای منصور برپا کرده در مقابله ارجن آمد ارجن هشت تیر بر او انداخته بر لوای او رسید سیم چتر او را بیک تیر انداخت
چهار تیر اسپان ارابه به تیر پنجم پهلوانش را بیک‌شت به تیر دیگر شخصی که در عقب ارابه او برای محافظت بود انداخته پس بهیشم پتامه تیر آراستاد
هزاران هزار تیرها از شصت کشاده که از زاده فرزندان کویند ارجن تیر و تفنگ خود در جنگ عظیم در میان بهادران پیوست نظاره کنان
عالم تماشا آمدند آفرین ها مکفیتند ارجن و بهیشم پتامه را زیر تیر گرفت مثل چتر بالای همه بسته شد سر بسر یکه بهیشم پتامه از کندربان
آموخته بود در ادای تیراندازی کار فرمود هر تیریکه از دیوتاها گرفته بود سر داد نیت بسیاری جنگ میکردند که هیچکس نتوانست که
آخر ارجن ده تیر بجانب بهیشم پتامه پی در پی انداخت بر سینه خورد بدحال کرد دید بیهوش افتاد پهلوانان بسرعت پهلو را از معرکه
بدر آوردند چون کرن انحال را از دور مشاهده میکرد بر فیل سوار شده بار دیگر برابر ارجن آمد ارجن تیری بر پیشانی فیل زد بشتصد قدم
گریخته رفت کرن از فیل فرود آمده بر ارابه نشست روبگریز نهاد دریودهن از اعتراض تمام حمله برابر ارجن برد ارجن تیری چنان
تیری بر سینه او زد که ارابه بر زمین افتاد و گریزان شد ارجن دید که دریودهن گریخت خنده کنان بطریق تمسخر گفت که سابقا
راج کردی بعشرت گذرانیدی حالا همچو زنان میگریزی بی ناموسی بر خود قرار میدهی دیگر چند زنده خواهی بود و لاف از مردانگی
زدن نامردانه در معرکه بدر رفتن کار زنان است دریودهن را غیرت در حرکت آمده هر چند دلش یاری نمیداد اما بواسطه ناموس
بازگشت تمامی لشکر همراه داشت فرمود که یکبارگی برابر ارجن حمله آورند از جنگ مغلوب خواهد شد ارجن تن تنها چندان مردم را
کشت که از کشته ها پشته شدند چون بهیشم پتامه این را دید بدریودهن گفت از برای مواشی جنگ میکردند مواشیان بشهر و برات
رسیدند فوج شما مردان جنگی و بهادران نامی اکثر کشته شدند باقی روبگریز نهادند حالا باید که راه خانه خود بگیرید انیر تبه مبارک
خود دوریم با تعداد تمام لشکر برپاندوان میکشیم براصل فکر باید کرد که از مان جنگ کردن همراه ارجن مقاومت نمودن حکم
نیست همه باره این هیچ بمعقول افتاده میدان را پیش ارجن گذاشته رو بسوی خانه و دیار خود آوردند در انحال ارجن از ارابه بر زمین
آمده اول تیری بدریودهن انداخت در پای بزرگان لعل و گوهر نثار شد و از تیر بگوش ایشان رسید اما معذرتی کرد بعد از آن تیر و کمان
گذاشته بر بهیشم پتامه و درناچارج و کرپاچارج وغیره بزرگان تعلیم آورد و دست بر پیشانی نهاده سر فرود آورده گفت که درین
جا ابلی من خود راضی نبودم خود میدانید بواسطه دریودهن شما مقابله شدیم بهر تقدیر چون فرزند شما هم کرده ناکرده معاف دارند

چون ایشان روانه شدند ارجن در میدان بایستاد و بوق فتح را نواخت شادمان شده بعد از دیری متوجه شهر شد در راه بسمت کنار
کوروان با دو چار شده همه را از سنها رسید و ملکیت از من نترسید انطور کسی نیستم که کسی را بغیر جنگ بکشتم گرچه دستگیر شده رحم مرد
دارد هیچ مردی شمشیر بر مرده نمیزند بعد از آن ارجن به اتر گفت ما که پنج برادر پاندو ایم در خدمت پدر شما میباشیم چنانکه احوال خود
بشما گفتم حالا بعد ازین خود را بهمان صورت برهنه میسازم میباید که تو این فتح بنام خود سازی و از حال من بهیچکس اطلاع ندهی که
هرگاه پدر تو این قصه اطلاع یابد بترسیده مملکت خود را باید گذاشت و سلطنت و حکومت از خاندان شما بدر میرود و خبر کردن شرط
است [illegible] پدر تو و دیگران خاموش نشینیم تا زمانی که مبالغه نکند ما برسنده نمیگوییم اما بعد از شنیدن اینها از راهی چاره نیست پس
ارجن [illegible] بدرخت آمده ارابه و سلاحهای پسر راجه ویرات در آنجا بود ارابه که از آسمان فرود آمده بود باز بالا رفت و سمت بهلبان
ارابه را رخصت نموده سلاح خود را بهمان درخت آویخته دستوانه خود و لباس زنانه پوشیده برارابه اتر بهلبانی کرده تا
نزدیک سواد ویرات رسیدند ارجن از آن کثوت مخنثانه محجوب بود از خنده مردم شهر ملاحظه داشت بنابران باتر گفت که اسپان
مانده شده هستند زمانی در جنگل توقف میکنیم تا شب شود و همچنان کرد چون شب شد از الصحرا رو بجانب شهر نهادند پیش از آن راجه
ویرات در شهر وارد گردیده چون مردم مبارک آمدن او پیشکشها گذرانیدند راجه درون حرم رفت بعد از آن زنان و مغنیان در پای او
افتادند راجه پرسید در میان اتر را نمی بینم ایشان گفتند که چون شما بجانب جنگ رفتید جمع اهل شهر آمده گفتند که مواشی را بردند
چون اتر خبر یافت برارابه سوار شده بر بهتنار ارتهه بان ساخته بر سر غنیم رفت تا مواشی را خلاص سازد راجه گفت مقدم لشکر
ایشان راجه بنجات بود او را خود شکست دادیم ظاهر است که فوج دیگر مقابله اتر زبون خواهد بود اما ملاحظه اتمام است که برهنه
بهلبان اوست مبادا معرکه شکنی خواهد کرد کنک یعنی راجه جدهشتر گفت که برهنه انطور کسی نیست که معرکه شکنی کند راجه گفت از مخنثی
جنگ معلوم است چقدر می آید اگر فتح میکند اتر خواهد کرد از برهنه چه می آید باز کنک گفت اگر فتح کرده باشد همان برهنه کرده باشد
وگرنه پسر شما خورد سال است راجه را این سخن خوش نیامد بعد از آن راجه فرمود که ناسمه مردمان بیدار و بروند خبر بگیرند درین اثنا
خبرداران آمدند قصه فتح بعرض راجه رسانیدند کیفیت باز گردانیدن مواشی و جنگ کوروان مفصل کردند راجه بسیار خوشحال شد
پس کنک گفت بسیار خوب شد که مواشی بخانه رسیدند فتح کوروان حاصل شد ازین چه خوشتر جایی که برهنه باشد البته فتح کار از وست
نیست راجه فهمید و تغافل داد هیچ نگفت پس راجه فرمود چون اینطور فتح یکی از من و دوم از فرزند من نقاره ها و سازها باید نواخت چنین
شهر را آیین بندی باید کرد دختران صاحب جمال از روز نو بارآسته بسرود مشغول شوند و با تحفه های لایق پیشوای اتر بروند پس راجه اندری
گفت پاسه را بجهت بازی ما بیار چون پاسه را آورد با کنک گفت که بیا بازی بکنیم کنک گفت ای راجه هیچ میدانی که اینها بازی
چیست پاندوان بر همین بازی تمام پادشاهی خود را بباد دادند چون میل خاطر راجه بود هر دو به بازی نشستند در اثنای بازی

راجه کو

راجه گفت که یاران ملاحظه بکنید که پسر من با وجود خورد سالی چه نوع با کوروان جنگ کرده و ایشان را منهزم ساخته مواشی شهر انها
گرفتند کنک یعنی راجه جدهشتر گفت تو چه خیال میکنی میگویی که پسر خورد سال فتح کرده است هر چه کرد همان برهنتلا کرد او چون در جنگ
می آید خبر دیگر میشود و در هر جنگی که او می‌باشد فتح میکند راجه گفت هرچند من تحمل میکنم تو همین برهنتلا را بزبان می آری تعریف مخنثی
میکنی از دست او چه می آید جاییکه پسر من فتح کرده باشد نام مخنثی بر زبان گرفتن چه فایده اگر میخواهی که دوست ما باشی نام مخنث بر زبان
مگیر کنک گفت جاییکه بهیشم پتامه و درونا چارج و کرپا چارج و کرن و دریودهن امثال اینها عظیم بهادران بوده باشند پسر تو با ایشان جنگ
میتواند کرد حریف اینها همین برهنتلا خواهد بود که در معرکه ها فتح کرده است با او دیوتا ها و دیوان جنگ کرده اند همه را مغلوب
ساخته راجه ازین سخن اعتراضی شده گفت که هیچ باشد که سزای اینقدر ابله بدهد باین نوع سخن نگوید از کمال قهر پاسه را از دست راست
چنان بر روی راجه جدهشتر زد که خون روان شد دروپدی در آنجا ایستاده بود و فی الحال مغرهٔ خود را بدو دست گرفته پیش آمده در زیر
راجه جدهشتر نهاد که مبادا این خون بر زمین چکد درین وقت کسان راجه آمده عرض کردند که اتر و کوروان مع برهنتلا فتح کوروان
کرده بر در ایستاده اند راجه گفت درون بیارید راجه جدهشتر گفت برهنتلا را مگذارید که اگر می بیند که کسی روی مرا خون آلوده کرده است
آنکس را با تمام مردمش خواهد کشت کسان راجه اتر را آوردند برهنتلا را همانجا گذاشتند پسر راجه چون رسید اول پای راجه افتاد
از بینی راجه جدهشتر دید که خون می آید از ارجن شنیده بود کسیکه با راجه بازی میکند راجه جدهشتر است باید گفت که کدام کس روی ایشان زد
خون آلوده ساخته است این گناه که کرده است راجه گفت من زده ام هرچند تعریف فتح تو میکنم او میگوید هر چه کرد برهنتلا کرد کوروان را
او منهزم ساخت از انجهة من او را زده ام هر چند تعریف فتح تو میکنم از خود میگوید پسر گفت ای راجه بسیار بد کردی که این شخص را
آزار دادی من از حال او واقف شده ام کاری کردی که درین خانوادهٔ ما زیر و زبر خواهد شد اگر سلامتی خود میخواهی تلافی خاطر او
بکن عذر خواهی نمای چون راجه از اتر این سخنان شنید بعذر خواهی پیش راجه جدهشتر آمد گفت که مدتهاست که من قهر و غضب را از خاطر خود
بدر کرده ام تو هم از من عفو کنی راجه جدهشتر گفت هرگاه خون من بر زمین می افتاد شوم بود از انجهة سراندری خون مرا نگذاشت که
بر زمین افتد خون از بینی راجه جدهشتر بایستاد و روی خود شست و گفت حالا برهنتلا را بگذارید چون برهنتلا آمد او تعظیم راجه
و برات کرده بعد از آن بر پای کنک افتاد راجه و برات پسر خود را نوازش نمود و گفت تو پسر خلف منی هیچ راجه همچو تو پسری نداشته
باشد بهیشم پتامه که بلای آسمانیست بگو که او را چگونه مغلوب ساختی استوتهاما و درونا چارج و کرپا چارج کرن وغیره که همه بهادران
نامی که هر یکی از ایشان لشکر را شکست تواند داد چگونه با ایشان جنگ کردی شکست دادی اتر گفت از دست من کاری نیامده
یک دیوتایی آمده همراه آنها جنگ کرده منهزم ساخت من از جنگ کوروان ترسیده بودم بلکه گریخته آمدم آن دیوتا مرا بزور گرفته
آورده در جنگگاه نشانده من ایستادم و همان دیوتا ما را پس گردانیده و جنگ کرده بزرگان کوروان را گریزانید بعد از آن دریودهن هم

کرنجیه دیوتا متحیر به دریودن کرد و گفت بهیم مرد انکی تحریک درآمده بودی حالا چرا کرنجی مردان سلاح برای جنگ میشوند

هرچند از عقب او هیچ نمیگفت دریودن باز پس بمند بدین در انحالت تعجب میکردیم بخود میگفتیم آیا انیم که کیست میکس را تا حال باین قوت

دلیری ندیدیم لباسها و زره ها و سلاح وارا به از ایشان کشیده گفتند تمام لشکر ایشان گریزانید چون ارزن تعریف او برین

نهج کرد راجه پرسید حالا آن دیوتا کجاست ارزن گفت او در همین شهر است لباس خود را تغیر داده بصورت مخنث میباشد شاید درین

دو سه روز پیدا شود چون او سر بسته گفت راجه ندانست که مقصود همین بریست او را نشناخت پس پرسید از مو زیورها و جامها

از جنگگاه غنیمت آورده باین اطفال و دختران تقسیم کرده بدبند اطفال و دختران از آن لباسهای رنگین خوشحال شدند راجه

نیز خورم و خندان گشت روز بعیش گذرانید بعد از چند روز ارجن و برادران دیگر با هم گفتند تو محرم ما گردیده بر حقیقت ما اطلاع

یافته فردا میخواهیم که باتفاق تو برادر کلان ما که کنک نام مشهور است یعنی راجه جدهشتر است بر تخت نشانم کار و بار او را در نظر خواص

عوام جلوه دهیم او هم قبول کرد روز دیگر پاندوان همه غسل کرده جامهای پاک پوشیده خود را مرتب ساخته عطریات فراوان

بکار برده در جائیکه راجه وبرات در پیش عام قرار داده بود رفته راجه جدهشتر را بر تخت نشانیده برادران دیگر نیز نشستند کسان راجه

وبرات گفتند ای برهمن تو را هم شنید که بی اجازت بر تخت راجه نشستی تکیه بر جای بزرگان نمیتوان زد ارجن گفت که هیچ میدانی که این

کدام است هیچ کسی است که بر تخت تو انداخت تو چه باشی و تخت راجه تو چه باشد یازده هزار فیل مست در عقب او میرفتند سی هزار ارابه

هشتاد و یکهزار برهمن هر روز در مطبخ او طعام میخوردند تمام عالم ثنا و ستایش و معمور بود چندان او صفات حمیده اخلاق پسندیده دارد

برخی از آن بدفتر نمیگنجد اگر نام و نسب او میپرسید پسر راجه پاندو است راجه جدهشتر نام دارد و بواسطه حوادث ایام در ولایت شما آمده بود

مدت یکسال در اینجا گذرانیده حالا ایام مکنت کلفت او بسر رسیده وعده اش را وقت آمده بر سریر نشست اطاعت او سزاوار همه کسانست

راجه وبرات از مقدمه حیران مانده خبر براجه بردند گفتند آن برهمنی که در خدمت شما می بود امروز آمده بر تخت نشست اظهار کرد که من راجه

جدهشترم راجه وبرات گفت مدتیست شنیده میشود که ملک و مال را به قمار باخته آواره شده در اطراف جهان میبرسند از ایشان نام و نشانی

بر جریده روزگار نمانده اینچه سخن است که شما میگوئید اگر فی الواقع راجه جدهشتر است برادرانش کجاست و زنش کجا ارزن گفت بهیم شخص که

باورچی تو بود بهیم است که کیچکان را کشته زنی که سراندری نام دارد دروپدی است بر سرکاوان و اسپان نقل و سهدیو است کسی که لباس

مخنثان پوشیده به تعلیم دختران مشغول است موالش باکرد بنده کوروانرا غالب آمده و ایشانرا گریزانیده هرچه که کرد بهمن ارجن کرد

چون راجه وبرات سخنان مفصل از انها شنید دانست که پاندوان اند شرمنده شد چنانکه بپای خدمت ایشان نکردم از دست آزار

رسانیدم لیکن به پسر خود گفت ما بسیار بد کردیم قدر ایشان ندانستیم بباید که تو از جانب ما عذرخواهی کنی در واقعه که این راجه جدهشتر است

همشیره شما که جیتری نام دارد با و میدهیم نوازش بیرون باین سبب راضی میشود یا نه ارزار اپسند خاطر افتاد گفت اینطور وقتی بجا میداد است

کوروان است حالا هم همین بهتر است که هر دو طایفه بقرار باشند مانند پدران پسران هم سلطنت شراکت میکرده باشند کوروان ملک را
بشمشیر گرفته نشسته‌اند که پاندوان بران نزاع نمایند صد حیف است براجه جدهشتر باد با وجود یکه ایشان ملک را بدغا بازی ازوی گرفته‌اند قبول
کرد سیزده سال در بیابان بغریبی تمام بسر برده حالا عاقل و دانایی میباید که نزد کوروان برود تا ایشان و مملکت و ملک ویران
نشود و آتو دکی ازعالم برطرف شود چون کرشن جی این حکایت بگفت تحسین کردند و گفتند سخن همین است که کرشنجیو میگوید بهتر ازین مشورتی
نخواهد بود بلبدر گفت کوروان بدغا بازی ملک و مال را از ایشان نگرفته‌اند بلکه راجه جدهشتر خود با ایشان بازی کرد ایشان را
چه گناه او را نمی بایست که بازی کند ملک و حکومت از دست ندهد در میان سانک که از خویشان کرشن جی بود گفت هر کس فراخور
عقل سخن میکند کرشنجیو هر چه گفت خانه داری بهیچکس نکرد سخن بلبدر وقتی راست باشد که جدهشتر ایشان را برای بازی خوانده است کوروان
با شبه و غلی راست کرده بعد از آن الزام او را در خانه خود طلبیده بر وی بند در نهر است بزرگ همه است گفت البته بازی بکند بحیله تمام ایشان را
ببازی آورده‌اند حالا بلبدر گفت که ایشان را نمی بایستی بازی کرد هیچ معنی ندارد این حکایت که کرشن جی گفت که مملکت را نصیحت نمایند من چنان
میدانم این حکایت درویی بجا نمی نرسد اگر کسی با ایشان سخن بگوید بستم پیامه و در نا جارح و گر با جارح قبول خواهد کرد و بدریودن هم
خواهد گفت اما او بطور غامی است که هرگز قبول نمیگذارد و صلاح نصایح راضی نخواهد شد مرا بگذار که فارغ شده بر سر دریودن بروم
بضرب تیر چنان او را و همه کوروان را زبون سازم که ایشان خود آمده نصف ملک به پاندوان خواهد داد جایکه مثل راجه جدهشتر دارجن
و بهیم برادران و فرزندان ایشان مثل گهروتکچ و ابهمن مثل شریک شجیو ما تند من دوستی باشند حالا لازم است که کسی بملامت در نزد ایشان
روان کنند چرا که چنان کنم که ایشان خود ریسمان در گردن کرده بیایند بهتر ملک و مال راجه جدهشتر و برادرانش بایشان بدهد راجه دروپد
گفت سانک خوب میگوید اما دریودن بملامت پیغام جای پاندوان نخواهد داد هر چند بیشتر ملامت بکنند او بدتر خواهد شد تا خر را
نزنند براه نخواهد آمد مصلحت آنست که راجهای اطراف که با ما دوستی دارند بکندبت و راجه کام و سین حیت و راجه مالوه و راجهای که
درمیان قندهار و پنجاب میرسند سارسین راجه کشمیر قصبه کنور و رسوالک جابکند حبت سین که راجه پنجاب است درمیان تهوران همه
است غیر ازین مردم بسیار که بنجوچاص میشوند کسان میباید فرستاد و همه لشکر خود گرفته بیایند در پیش ور نهر است هم کس باید فرستاد و
چون اینجماعت بشنوند بالضرورت بصلح راضی خواهند شد والا بملامت صلح صورت نمی یابد کرشنجیو گفت سخن همین است که مردم عاقل
گفته‌اند همچنین بکنند دریودن اصلا بصلح صورت نمیدهد کرشن جی گفت ما اینجا برای مهمانی آمده‌ایم حالا راه خانه بگیریم شما و بزرگان
هر طوریکه دانید میان برادران صلح کرده بدهید نسبت ما با پاندوان و کوروان مساویست هر دو جماعت خویشان ما اند کرشنجیو این سخن
بگفت بجانب دوارکا رفت راجه وبرات و راجه دروپد بعد از وداع کرشنجیو مردم باطراف جوادت بطلب کومک فرستادند لشکر و خدم
حشم بسیار آمدن گرفت دریودن نیز خبر استعداد شنید از قبایل راجهای اطراف را طلبیده که از برای جنگ مستعد باشید دروپد برهمنی را

از نزدیکان ادبراستی و دیانت موصوف بود بخواند گفت قصد نزاع این دو جماعت بتو نیکو معلوم است چون تو دانش بسیار داری چند
بزرگان کرده میخواهیم که بطریق وکالت نزد کوروان بروی به پیش ویدر و دهتراشت اندک بانصاف ستند اول بلطایف الحیل نصیحت بکنی که نزاع
درمیان نکنند و ویدر که برادر دهتراشت است مرد نیست با انصاف و عاقبت اندیش بخود متفق سازی از ارباب سخنان گفته خاطر دهتراشت نشین
کنی اگر دریودهن نصایح مواعظ شما را قبول کرد فبها والا بمقتضای حیل و غرور خود سخن نفهمد کاری کنی که بزرگان و دانایان مثل بهیکهم جی
و درناچارج و کرپاچارج و غیره همه را از خود سازی و سنگ تفرقه درمیان انجمع اندازی تا ازان که کوروان را باهمدیگر نزاع شود و
نفاقی درمیان پدید آید پاندوان هم فی الجمله قوتی پیدا کنند بهترین تدبیرها در جنگ همین است که دشمنان را باهم در اندازند خود تفرقه نگر
باشند پیش از آنکه وکیل برسد دریودهن خبر یافت که کرشنجیو بدوارکا رفت او نیز طرف رسید من نیز روی کرشنجیو را از خود سازم که بسیار خوب است
برین اتفاق ارجن پور خود را بسرعت تمام در ملازمت کرشنجیو رسانید پاندوان بشنیدن این خبر اتفاق نموده ارجن را جانب دوارکا دوانیدند
هردو کس دریک روز در دوارکا رسیدند دربانان گفتند که کرشنجیو در خواب است دریودهن مقید نشده از غرور و تکبر تنها رفته بر سر بالین
کرشنجیو نشست بخیه آنکه حاکم سرست بود کرشنجیو را تعظیم نکرد ارجن باد ب تمام رفت بجای پای دست بسته بایستاد چون کرشنجیو از خواب بیدار شد
اول چشم بر ارجن وا کرده پرسید چه خبر باشد کجا بودی بچه تقریب رسیدی ارجن تعظیم او کرد پیش از آنکه سخن بکنند جواب گوید دریودهن
پابوسید ما بهمین وقت باینجا رسیده ام چون استعداد جنگ با برادران است شما جمعیت بسیار کمک میکنید چون شما را من و ارجن برابریم
چشمداشت بیشتر است که هردو چشم را برابر بینید دیگر برا برین ترجیح ندهید که من پیشتر از و بخدمت رسیده ام فایده بزرگان بهتر میدهند هر که در حد
ایشان سبقت نماید اول التفات باو بکنید شما با وجود این بنسبت مرا گذاشته بارجن حرف زدید سبب این معلوم نیست کرشنجیو گفت راست است
شما بیشتر آمده باشید اما چون اول بطرف ارجن افتاده او را پرسیده ام دل خود را ازین قهر نرنجانید شما چشم راست بینید دیگری چشم چپ
چنان میسازیم که هردو بصلاح راضی شوید دیگر چون او خورد سال است شما بزرگید تا توانی دل خوردان بدست باید آورد و با ایشان مهربانی
باید کرد مثال همچنان سخنان دلجویی دریودهن بکرد و تسلی یافت بعد از آن گفت که من تنها خود را در یک پله سهم چشم و خدم در پله دیگر
شما بگویید که مرا تنها بگیرد یا تمامی لشکر من تنها بلبدر را با جمیع بهادران لشکر خود من سلاح در براق همراه نخواهم و دست جنگ هم نخواهم
کرد ارجن پیشدستی کرده که من شما را اختیار کردم خواه سلاح بگیرید خواه نه خواه جنگ بکنید یا نه بودن شما در جنگ مرا برابر صد هزار
لشکر است باعث قوت دل ما است دریودهن بطوع و رغبت خود همه لشکر بهادران نامی درخواست نموده در خاطر آورد که یک کس کجا و
چندین هزار بهادران کجا کرشنجیو لشکر است در یافت که دریودهن بدین معنی خوشحال است گفت برو تمامی لشکر بمدد تو نامزد کردم دریودهن
از انجا بخانه بلبدر رفت او گفت که من در رویت از جانب شما سخنان بسیار بکرشنجیو گفته ام کیفیت واقع باز نمودم دریودهن گفت من
برای طلب مدد پیش کرشنجیو آمده بودم کار بدعای من کرد شما را با جمیع انبوه کومک من نامزد کرده بلبدر گفت من رعایت کوروان کردم او

کورتی



گفته من قبول نگداشت بنابر آن سر و دل اما بنده ام میخواهم که همراه سجکین تا باشم شما دانید و کار شما بروید از روی راستی با پاندوان جنگ
بکنید دغا از دل بر طرف سازید آدمی زاده را میباید که بغیر از راستی سر تر بند دران نکوشد که عشتک نامی شما کرد و این بگفت دریودن را
وداع کرده در کنار گرفت پس دریودن بخانه رفت کرشنجیو و کرت برما و اسواتهامان و نیک اکهونی لشکر همراه دریودن ست اکهونی عبارت
از بیست و یک هزار و هشتصد و سی سوار ارابه بهمان قدر فیل سوار بهمان قدر اسپ سوار سه لک و شش هزار و هشتصد و پنجاه پیاده تیرانداز این جمعیت را
بزبان هندی اکهونی گویند چون دریودن از پیش کرشنجیو برخاسته لشکر از دوارکا همراه گرفت بخانه خود آمد کرشنجیو از ارجن پرسید تو طرف
بچه واسطه قبول کردی از من بی سلاح بمدد پاندوان بیایم از من چه کشاید ارجن جواب داد که شما از همه لایق هستید اگر از دست شما چیزی
را توجه مبارزید مرا بهمان قدر کافیست چه جای آنکه در لشکر ما باشید توجه دریغ نگذارید همت بکار برند که بر اعدا مظفر و کامیاب باشیم کرشن جی
گفت من صدق ترا آزموده بودم خاطر خود را بهمه باب جمع دارید چون من بجانب شما بیایم فتح خواهید یافت آنچه مدعا خواهد بود بعمل ظهور
خواهد شد چون خبر باطراف رسید که کوروان و پاندوان لشکر جمع میکنند البته جنگ با هم بکر دارند سل و جابول و نقل و سهدیو برادر مادری
زن راجه پاند و پادشاه لشکر بسیار چنانکه ده کروه زمین لشکر او بر می گرفت متوجه لشکر پاندوان گردید همه لشکرش اسپان عراقی سوار
کمانهای ولایتی شمشیرهای مصری داشتند با کمال جمعیت از عراق می آمدند چون دریودن شنید که سل با این جمعیت بکومک پاندوان میرود
کسان خود باستقبال فرستاد و التماس کرد ما در سر راه شما واقع شده ایم اگر چند روز در اینجا آمده مهمان ما شوند بعد از آن هر جا که دانند میخواهید
بروید هیچکس مانع نخواهد شد سل التماس او را قبول کرد دریودن او را با همه لشکر مهمانی نمود چون شب شد تنها در پیش سل رفت از و پرسید
که سبب آمدن چیست دریودن گفت داعیه دارم که با پاندوان جنگ کنم از شما التماس این است که در لشکر ما باشید ما همه تابع شما شویم همه را سردار
قبول داریم التماس او را قبول نمود بعد از آن پیش پاندوان آمد پاندوان باستقبال او بر آمدند تعظیم بجا آوردند سل ایشان را به پیش گرفت
از محنت سیزده ساله هر چه ایشان را واقع شده بود احوال خود را بتفصیل با او گفت سل گفت حالا ایام شما بآخر رسید از محنت برآ
خواهید رسید قصه آمدن و وعده گرفتن دریودن بیان کرد گفت که من بقصد کومک شما آمده بودیم حالا دریودن مرا بلشکر خود برد با او وعده
کردم در لشکر شما باشم حالا چه تدبیر سازم راجه جدهشتر گفت که تو کرشنجیو در پیش ما برابرید چنانچه ایشان برای ما [illegible] شما را هم می بینم چون تو
وعده بدریودن دادی خلاف آن نمیتوان کرد اینقدر از شما التماس دارم چنانکه کرشنجیو رتهبان ارجن خواهد بود شما هم رتهبان کرن
خواهی بود بهر نوع که توانید چنان سازید که ارجن بر کرن غالب آید در جنگ و کرن بر ارجن کم شود سل قبول کرد گفت چنان
کنم در وقت جنگ با کرن بگویم که ارجن بر تو غالب شود و بعد از آن به پاندوان گفت شما درین سیزده سال محنت بسیار کشیدید [illegible]
این زحمت خواهید دید چنانچه اندر از [illegible] زحمها دیده آخر بر تو غالب گشت و مقابله زحمها راحتها یافت راجه جدهشتر پرسید
که اندر چه کسی بود و اندر چه محنتها از وی دیده سل گفت برت نام دیوی بسیار زبردست بود و سه سر داشت بیک سر مردم را [illegible] بیک سر

میخواند نیز سوم طعام و شراب میخورد و این بعبادت مشغول گشت ایندر از و ترسید که مبادا دعای این از کمال عبادت مبتی شود در خواست

کاو را از ان عبادت باز آورد زنان صاحب جمال در پیش او فرستاد بایشان گفت بهر نوعی که توانید او را از عبادت باز آرید آن زنان

خود را آراسته در پیش او برفتند آغاز جلوه و گونید کی کردند رقص بسیار نمودند پروت هلا یا تها ملتفت نگردد از عبادت خود باز نایستاد

ایندر چون دید که ازین زنان مقصود حاصل نشد چنان صاعقه بر او زد که یک سر او را برید بعد از آن بچه در دو گفت آن دو سر دیگر را

از تن جدا کن بچه مذکور باید گفت که این برهمن است در کشتن او گناه عظیم حاصل خواهد شد من او را نمیکشم ایندر گفت این برهمن دشمن

من است بعد از کشتن او خیرات بسیار خواهم داد چندان عبادت بعد از کشتن او بشتر مهاراج میکنیم که کفارت گناه میشود بچه سرهای

او را برید از ان سر که طعام میخورد کبک و خاکی بدر آمدند از سر که مردم را بهتر سایند را چها بدر آمدند از سر که میخواند کبکان بر آمدند

چون پروت کشته شد ایندر بی غم گردید پدر بروپ سیا نام چون شنید بسیار غمگین گشت و علی کرده آتشی برافروخت و هوم بجای آورد

با تش گفت که از برای انتقام و کینه کشی ایندر می باید که دشمنی از تو پیدا شود پس از ان آتش شخصی بدر آمده نام آن ابر اسر بود معظم

تمام در پیش سیا ایستاد و گفت که مرا چه خدمت میفرمایی وی گفت من تمام با از بشر مهاراج برای همین درخواست کردم تا ایندر را

بکشی انتقام برادر خود از وی بگیری بر اسر قبول کرد و قصد عالم بالا نموده همراه ایندر رفته بیوت جنگ عظیم کرد آخر بر ایندر غالب آمد

دهن خود را فراخ کرده ایندر را فرو برد پس دیوتا ها چون دیدند که ایندر را از راه دهان کشیده با یکدیگر گفتند که بد واقعی روی داده ایندر

کرده خمیازه را بر دهن او گماشته از همان خمیازه ایندر از دهن او بدر آمد باز بنیاد جنگ کرد روز بروز بر ابر اسر بقوت عبادت حقیقی می افزود

و بزرگ میشد ایندر ایمنی را در یافت که او بساعت لباعث نشو و تمامی یابد قوت بسیار میکند ترسیده همراه دیوتها گریخته در کوه مندر

رفت در آن کوه بعبادت بشتر مهاراج مشغول گشت تا از معبود مطلق چه حکم نازل شود دو ریاضت و عبادت بسیار کرد دیوتا ها پیش و او را از آنجا

برگشت در پیش بر اسر برد دیوتا ها او را تحسین و ثنای بسیار کردند گفتند که قوت تو بمرتبه ایست که در عالم اشتهار یافته با تش تو این

زمان را گرفته ایندر را طاقت مقاومت تو ندارد دنیا وا از سر جنگ او بگذر درین جنگ عالمی نیز ایذای بسیار میرسد اگر جنگ میکنید

او هم شکست نخواهد یافت بلکه امید دارد که تر امیکشد از همه بهتر است که با یکدیگر صلح بکنید بر ابر اسر گفت که ایندر هم میخواهد که حکومت

با لاکند من نیز همین داعیه دارم دو شمشیر در یک غلاف نگنجد که صلح در میان من و او صورت پذیرد باز دیوتا ها گفتند که ایندر هم

کسی از خوبان است بشرارت مایل نیست سر رشته نیکانی و دانایی تا تواند از دست ندهد چون درین صلح مصلحت عوام است تو هم درین

مصالحه بکنی او چون میان او دیوتا ها در باب آشتی نیت گفت خوش باشید که گفته شما را قبول کردم بشرطیکه او هم دعا کند که بمجلس ما

نتواند گشت نیز زخمی که از آهن و چوب و سنگ و خشت و غیره و غیر آن باشد بمن کارگر نتواند کرد و نه شب و نه روز مرا تواند در یافت

دیوتا ها و مرتاضان و عابدان دعا کردند و گفتند که همانطور باشد نیز از سنگ و چوب و نه از جنگ آهن و نه از چیزی که مثل رعد و صاعقه

یمری بود از چند گاه پرم اشرکن ره در ریاست بود اینذ هم بطریق سیر در انجا رفته کف دریا را که بوجه بزرگ کلان نواند بجود
حالا وقت غروب افتاب است نه شب است نه روز مناسب نیست آید با این کف دریا پرم اشر را کشتم کف دریا نه خاک است نه آب درآن کف دریا
چیزی از سنگ تعبیه کرده قوت بهنداو را اب اثر سنیدن ایجز دیوتاها هم خوشحال شدند اما ازین سبب که پسر ایندر وقوع نماند بر
انکه حیله بر پا کرده بیمار شکسته برهمن کشت و قوتش کم شد ایندر ازین شرم حکومت را گذاشت در میان حوض ای نزدیک کوه
کوبر پنهان شد ابر دمه باد و باران که تعلق با ایندر است اینذر که پنهان کشت ابر از باریدن باد از وزیدن بایستاد و زمین
خشک ماند خرابی در عالم افتاد دیوتاها مشوره کردند که برین قرار نیست که سنگ راجه که ساکن کلی است بحکومت سزاوار است همه
در پیش او رفتند گفتند که ترا ایندر باشید که عالم نظام خواهد یافت او گفت که ایندر بسیار قوی بود من عاجزم نه زور دارم نه قوت
عبادت و ریاضت از دست من چکاری آید ایشان گفتند که زور طاعت و عبادت که ما داریم همه را بتو میدهیم ترا حاکم بسیار میسازیم پس
او را بر حکومت و مملکت ایندر تصرف تمام حاصل شد و آن کارها که از دست ایندر ظاهر میشد ازین هم بظهور پیوست در کوهستان
سایه درختان و کنار دریا و گوشه صحرا و هوای خوش و فضای خرم و دلکش می بود سنگ راجه هم مثل ایندر بخیل و حشم سیر
عیش و عشرت میکرد روزی نظرش بر ایندرانی افتاد که بسیار شکل مطبوع و قد و قامت موزون داشت مایل شد کسی که حاکم و
متصرف مملکت ایندر میشود زنان او هم در تصرف او شوند چون من ایندر شدم این زن ایندر سابق چرا پیش من نمی آید
ایندرانی ازین معنی ترسید گریخته در پناه برهسپت رفت بطریق عجز و زاری بد و گفت تو استاد و بزرگ پی همیشه مراد عا خیر میکردی
حالا راجه سنگ در من بچشم خیانت دیده میخواهد که دامن عصمت من آلوده سازد التماس نیست که مرا ازین خلاص سازی بطوریکه خلل
در پاکی من راه نیابد برهسپت او را دلاسا داد گفت خاطر جمع دار شوهر تو درین نزدیکی در انجا میرسد جاسوسان ایجز سنگ
بردند که برهسپت ایندرانی را از آمدن مانع شد سنگ از ایجز ناخوش شد بر برهسپت اعتراضی گشت دیوتاها جمع شده نزدیک سنگ
رفته گفتند ای همه خشم بر که میکنی در عالم کیست که تاب غضب تو آرد اما از سخن برهسپت چاره نیست بضرورت میگویم که ایندرانی زن
دیگر است شوهر او هنوز زنده است احتمال دارد که بر گردد غرض از تو خود پادشاهان حاکمان نیست که اهل و عیال مردم از ایشان
این باشند کسیکه دست بهنا و اموال خلق اله تواند رسانید چون چشم طمع در زنان مردم بدوزند چه حال باشد همان مثل است
در جائیکه چشم طمع توان داشت غنیم از بسا نجیب رسد سنگ گفت شما از ایندرانی مانع آمدید ایندر وقتی که با زن برهمن فساد
کرد او را در لیت حیا و زندگی شوهر در تصرف خود آورد چرا منع نکردید مگر گفت او معلوم نیست که زنده است یا نه بدین بهای دیگر
او را ده است از شما بیرون نیست من تا چند تعداد آن کنم حالا اگر رضای من بخواهید زود برویدا ایندرانی را پیش من بیارید
چون دیوتاها دیدند که سنگ بسیار خشمگین است پیش برهسپت رفته گفتند که سنگ نظام عالم براو مربوط است بر ایندرانی مایل شده

از نیمر بقرار بنیاد ایندرانی را بجا بسیار تا پیش او برهم بر بست گفت ایندرانی زن نیک و پارسا است پناه بمن آورده چون او باید
که من او را بشما بدهم از بزرگان شنیده ام کسیکه پناه برده باشد از ترس دشمن التجا آورده آنکسکه او را بدشمن گرفته بدهد هرگز خلاصی
نه بیند بلکه در آن شهر باران نبارد و قحط افتد دیوتها گفتند چون ایندرانی را نمیدهید فکری بکنید که هم دل سنگ بدست آید هم خلل
در پاکی ایندرانی راه نیابد برهسپت با ایندرانی گفت حالا پیش سنگ برو تا از دیدن تو اندکی تسلی شود و اگر خواهد که صحبت با تو دارد
وعده روز دیگر بکذار حیله کرده از پیش او برخیز دیوتها همه با ایندرانی گفتند که بمجرد دیدن تو او را قدرت بدی کردن نخواهد ماند
در پاکی تو خلل نخواهد انداخت بیا همراه ما تا سلامت برهم باز سلامت بیاریم او را از گفته ایشان چاره نمانده برهسپت پیش سنگ آمده
سنگ از دیدن او چندان خوشوقت شده در جامه نگنجید گفت حالا ایندر زمانه ییمم عالم زیر زمین و روی زمین از من است از این
چه بهتر که زن من باشی ایندرانی از شنیدن این سخن ترسید و لرزید سنگ را بتعظیم خدمت کرد نرمی و آهستگی گفت هر کسکه بر تخت
ایندر می نشیند ما خدمتکاری او میکنیم چون از ایندر سابق چیزی معین نیست نمیدانم که زنده است یا مرده بنابران التماس است
که ما را چند روز فرصت شود تا خبر تحقیق از و بگیرم بعد از آن که بدانم ایندر به یقین از این عالم رفته است غیر از نیروی خاطر و
عذرجوئی تو علاج ندارم او قبول نموده گفت خوش باشید حالا بمنزل خود بروید وعده که میکنی باید که بوقت رسد خلاف نشود
دیوتها ایندرانی را گرفته آنش که معبود ایشان است پیش انداخته نزد برهسپت رفته گفتند که بالفعل ایندرانی خود دفع وقت
کرده بحیله از دست او خلاصی یافت اما از بسکه او گرفتن رسته مرتبه دیگر خواهد طلبید علاجی باید کرد که ایندر سابق بعد شود خبر
باید گرفت برهسپت همه قرار داد دیوتا ها پیش وشن جو که دیوتای بزرگ است رفته از و پرسیدند که ایندر بر اثر برهمن را کشته
بگناه عظیم گرفتار شد هیچ میدانید که کجا رفته است او گفت که بجانب شمیر بعبادت مشغول است شما بروید با او بگوئید که جگی بکنید
که آنرا اشمید جگ گویند آن عبادتست که از این مرتبه که آتش برافروزند برهمنان و مردم بسیار را طلبیده انعام بدهند اسپی را که
موصوف بصفات معهود است بکشند پس شن جو گفت اگر ایندر اینطور جگی خواهد کرد و کفارت گناهان او خواهد شد باز بر تخت خواهد
نشست دیوتها تفحص کرده او را طلبیده آوردند چنانچه که معهود بود جگ کرده اندکی از اثر گناهان او باقی ماند دیگر گناهان او
همه محو شدند تو به ست گناه به پنج جا قسمت یافت پاره برابها رفت که رنگ تیرگی از صحت همان است آ پاره بدرختان رسید
که شمع از آن پیدا شد پاره بکوهستان رسید دیم و آهن و زنگی و مثال آن حاصل آمده قدری نعیه بزمین کردند که شوره
نمک و غیره پیدا شد اندکی به بطنیه زنان که حیض ایشان از آنست ایندر بیکناه شده بمنزل خود آمد پیش از آنکه ایندرانی را
به بیند دید که سنگ بسیار غالب است طاقت مقاومت او ندارد باز گریخت ایندرانی را بیطاقتی و بیقراری دست داد متحیر شده که
او کجا رفت آغاز گریه و زاری کرد گفت خداوندا اگر میدانی که من پاک و متهم بنظر خیانت کسی ندیده ام پس شوهرم را بمن

برسان در ینوقت که اوزاری میموداچه رچه در پیش ایندرانی آمده چون اورا دید بتعظیم بجا اورد در پیش او باینا دگفت من با تو بگویم که ایندر کجاست ایندرانی چون شنید که پیغام ایندر میگوید در پای او افتاد آن اچه رچه گفت که از کوههای جنوبی یکداری یدریا میرسی درانمیان زجیره ایست بسیار بزرگ است در میان زجیره حوض ابی در میان آن حوض گل نیلوفرست در میان ان تهیه تار است ایندر در انتهه بیمان گل است نشسته ایندرانی چون شنید نهایت خوشحال گشت متوجه آنمکان گردید ایندر در انجا بود چون بان گل نیلوفر رسید او هم باریک گشته و رفته در پهلوی ایندر نشست چون ایندر زن خود را دید بخندید گفت تو چون مرا یافتی ایندرانی قصه سنک را تمامی بیان نمود او آمده بجا پیوسته است طمع در من بسته دیو تهار چند روز مهلت گرفته تو اگر مرا میخواهی ازینجا برخیز ایندر گفت خوب کردی با و وعده کردی حالا پیش او برو و باو بگو اگر تو مرا میخواهی محفه ایندر سوار شو که ان محفه جماعتی برهمنان او بردارند که هرگز محفه برنداشته باشند به پیش ما بر محفه سوار شده بیا پس ما با تو صحبت دارم ایندر باو گفت چون ازینجا برو هیچکس را بر حال من اطلاع ندهی قصه ملاقات من با کس نگوئی چون هنوز وقت دولت من نرسیده است انوقت که میرسد خود خواهم آمد سلطنت خود خواهم گرفت ایندرانی رخصت گرفته متوجه بجانب سنک شد چون پیش او رسید او نهایت خوشحال گردید ایندرانی گفت چون مرا میخواهی باید که محفه ایندر سوار شوی بفرمائی تا رکهیشران و برهمنان محفه ترا بردارند سنک با ایندرانی گفت حالا تو بجای خود برو با من خانچه تو گفتی بخانه تو بیایم ایندرانی بجای خود رفت سنک فرمود تا رکهیشران و برهمنان را گرفته آوردند پیش از انکه سنک بخانه ایندرانی رود ایندرانی در پیش برهسپت رفت گفت سنک چنین وعده کرده حالا او بخانه من خواهد آمد من چکار کنم برهسپت گفت تو غمگین مباش من هوم خواهم کرد خبر ایندر میگیرم پس برهسپت هوم کرد اتش را بر آمده پیش برهسپت آمد بان زن گفت برو هر جا که ایندر بوده باشد خبر او را بیار آن زن رفته تمام عالم را گشت از هیچ جا نشانی از ایندر نیافت باز گشته پیش برهسپت آمده گفت که تمام عالم را گردیده ام نشانی از و نیافتم شنیدم که در دریاست مرا بر دریا دستی نیست برهسپت گفت من افسونی بر اب خوانده ام آب بر تو می پاشم خانچه اب تو آزاری نتواند رسانید بعد از ان برهسپت افسون خوانده آب بر و پاشید گفت حالا تو بیاب برو آن زن بدریا رفت از دریا بان زجیره در آمده در ان حوض رفت در میان آن حوض گل نیلوفر را دید در آن گل نیلوفر ایندر را یافت از انجا آمده برهسپت را گفت که فلان جا یافتم باتفاق دیوتها پیش ایندر رفتند و تعریف ها کردند که تو مثل برهم انسر را کشتی حالا گریخته در دریا پنهان مانده ایندر گفت خود معلوم دارید که سنک راجه قوت دست دیوتها و رکهیشر نشانیده ند نمیدانم که بران کدام مصلحت بود برهسپت گفت تو از ترس گناه و کشتن بیراکه انسر کشتی در عالم نزدیک بود که فتنه قایم شود دیوتها از بیمعنی نرسیدند او را خواستند که جهان بی حاکم نماند بنابران چند روز او را حکومت بر داشتند جهان را نماند کسی تحمل بلی میرود دیگر ایند بجا حالا دانسته که او مقید است در زن تو طمع بسته برهمنان را تکلیف مالایطاق فرموده محفه برای سواری خود حمل

ضرورت شد که او را معزول سازند تا بجای او نصب کنند درین گفتگو بوده برهسپت از پیش ایندر آمده آیند بمجرد نظر انداختن تعظیم
کرد پرسید که خیر است تو رسیدن چیست برهسپت گفت بشارت باد مر ترا که سنگ آن پاپی دار حکومت هردو ملک معزول شد بنحوست شومی
ظلم و بدو بانی از آنجا رنده و آنجا ماند کیست آیند گفت قصه او چطور بود برهسپت گفت سنگ میخواست که ترا منزل ایندری آمده سوار
فرمود محفه را کهنیسران بردارند از ایشان پرسید که سخن بد راست است یا دروغ منهم در میان بودم گفتم همه راست است دروغ
چون باشد او میگفت که این حکایات همه ساخته کی است اعتبار ندارد برهسپت گفت از میان آنهمه کهنیسران اول پا بر سر من نهاد و
بشومی این فی الحال رونق از بشره او بر بد انحلاوت در رو نماند من چون بر او یافتم دیدم که خجل شده است ترسی در دلش افتاد و را گفتم
که تو راه و روش خود را گذاشته سستی پیدا کردی پسندیده نیست اول آنکه برزن بیگانه طمع بستی بچشم خیانت در دیدی دوم کهنیسران
محفه بردار خود ساختی سوم پای بر سر من نهادی عزت مرا نگاه نداشتی چهارم آنکه سخن بد را دروغ گفتی برانکه مدار همه مردم
صلاح ایشان در است شکست آوردی خواستم که بشومی این افعال قبیح ترا مسخ سازم پس بصورت مار برآمده دوازده سال در زیر زمین
بمالی ارسیکه الکبینه و کهاکستی چنان شوی چون از زبان من دعای بد در حق سنک بدر آمد برهمنان نیز همین متفق گردیده در همان
حال او مار شده در زمین سیاه رفت حالا تو بخاطر جمع تمام بجای بیا و بر تخت بنشین ایندر با برهسپت و کهت رشی و دیوتها از جیره
روانشده بشهر امراوتی رفت مردم با نقاره و نفیر باستقبال او برآمدند به دمدمه تمام ایندر را بیارگاه بردند بر تخت نشاندند
دیوتها هم هرکدام بجای لایق نشستند ایندر برهسپت را از همه تعظیم کرد و انعام بسیار داد سهل را نیز معذرت نموده وداع کرد خاص و عام را
از احسان انعام بهره مند ساخته هرکس هرچه خواست بخشید چون این حکایات تمام شد سل براجه جدهشتر گفت شما خیال نکنید این محنت ها
در عالم نصیب ما شده است بلکه بیشتر هم از شما مردم این چنان دیده و محنت ها کشیده چنانچه ایندر زن او چند روز های پیش آمده
عاقبت هر رنج راحت است پس از هزار محنت عشرت است در ناامیدی بسی امید باشد پایان شب سیه روز سفید است و سعید چنانچه گفته کارهائی
ایندر روی تا یا منکل بر خود گرفتند کار او را با نظام آوردند شما را هم وقت نزدیک رسیده است بخوبی باز آمد این کارها بر توفیق
است بیت صبر کن صبر برین محنت ایام که صبر ... گرچه تلخست ولیکن ثمر شیرین دارد ... چنانچه سنکه بدبا نده لیتی ایندرنی طرآورد ترن او
طمع بست سزای خود یافت همچنان در بودن بجزای فعل خود گرفتار شود بعد از آن راجه جدهشتر گفت همین طور است اما چکار کنم که وعده
با او کرده بودم برای این ضرورت شد که وعده را وفا کنم براجه جدهشتر چون سل حکایت ایندر گفت راجه از دو التماس نمود که چون ما را
گذاشته مدد کوروان میر و بدباری انقدر نکنید که ارجن بر کرن غالب آید سل قبول نموده بعد از وداع شدن سل راجه در تردد
جمع ساختن لشکر شد مردم از هر طرف بکومک او آمدند از انجمله جح و ان نام یادوی که صاحب شوکت با یک اکهوتی لشکر از طرف راجه
جدهشتر شد پس ششوپال راجه چندیری که درجنگ بنام داشت با یک اکهوتی لشکر خود را براجه رسانید سهدیو و جیسین پسران جراسند

برزبان چند

نیز یک اکهونی لشکر همراه آورد و همچنین راجه دروپد راجه کیکیه وغیره نیز هر کدام یک یک اکهونی لشکر همراه آوردند تا آنکه سبعت اکهونی
پاندوان جمع شد چون دید که باهمه لشکر جرار و خونخوار کوروان و دیدند دل ایشان تقویت یافت شکرانه نیز مهاراج بجا آوردند
کوروان بکدوت راجه کامرو و راجه دیار مغرب شل راجه مذکور که عبارت از ملتان است هر کدام با یک یک اکهونی لشکر آمدند یک اکهونی
یادوان بجانب دریودهن آمد راجه جیدرته راجه سنده و راجه کنور با یک اکهونی لشکر آمد شل راجه که لب بحر عراق صوب دشت با یک اکهونی آمد
پنج راجه ولایت کنکی نیز با یک اکهونی آمدند جمعیت کوروان بیازده اکهونی کشته چندان راجها لشکر جمع کردند که در هستناپور گنجایش
انسان نماند بنابران بعضی افواج در پنجات و جمعی در نواحی تهانیسر توقف کردند طایفه در رویهتک و باره را لحته آنکه شهر بست ترود
پاندوان و قومی در کابلی دیار بودند علی هذا القیاس تا دو صد کروه لشکر کوروان متفرق شد انتظار جنگ می نمودند در کت ره دریای
لنگ چون مور و ملخ جمع شده سکونت اختیار کردند از بسیاری مردم انبوه سرداران لشکر خود را جا بجا گذاشته برای مشورت جنگ
در پیش پاندوان می آمدند درین اثنا پاندوان برهمنی را از ویرات برای وکالت فرستادند در هستناپور رسیدند دریودهن را دیدند ملازمت
نمود اهل مجلس بعد از تقدیم مراسم تعظیم خبر کرشن خواستند و پرسیدند خبر پاندوان و راجه ویرات سایر توابع و لواحق احوال تفصیل باز نمود
بعد از آن رو بکوروان و سرداران نموده گفت چون زبان وکیل در حقیقت زبان فرستنده است آنچه امانت گذار است پیش ادای امانت
تقصیر نمیکنید هر چه صاحبش گفته باشد بگوید پیغامی که پاندوان فرستادند اگر رخصت باشد بگوید همه با گفتند هر چه از ایشان
شنیده باشی بی کم و بیش بگو او گفت اول پاندوان عرض میکنند که دهرتراشت وارث ملک باشد پاندوان که فرزند راجه پاندو
اند محروم باشند دریودهن گفتند که شما از زمان خوردی تا اینوقت از برای کشتن پاندوان و برانداختن ایشان تقصیر نکرده
بودی تقدیر چنان بود موافق تدبیر شما نیامد ∴ گر آزار مردم بیاید اله ∴ شود خنجر و تیغ بر روی گیاه ∴ خدا تا نخواهد کی آید حیات
چو خواهد بیاید جهانی نجات ∴ چون کوروان شوکت و عظمت یافتند از کمال حسد با ایشان دغلی ساختند ایشان را بهانه قمار بازی
طلبیدند پاندوان از کمال شادمانی قمار را با شما باختند هر چه داشتند از ایشان بردید مدت دوازده سال جلای وطن کردید یکسال دیگر
از چشم خلق اله پنهان ماندند چه شکست ها که در مدت با ایشان نرسیده حالا از آن هیچ بخاطر نمی آرند شما میگویند این زمان که ظاهر شدند
تصور میکنند که از سر نو بعالم آمدیم حیات تازه یافتیم میخواهند که با شما صلح نمایند تا اهل عالم بواسطه این صلح در عیش و عشرت باشند نمیدانید که
نیز مهاراج آب و آتش خاک و باد را با هم آشتی دارند تا انتظام عالمیان بآن مربوط باشد نیز مهاراج میدانند که اگر قرار شما بر جنگ افتد
قلم از شما خواهد شد وبال ابدی بشما رسد هر چند شما بجمعیت لشکرهای خود مغرور شدید در میان ما که همین یک کس یعنی ارجن باشد تنها از
عهده جمعیتهای شما برآید ما را که همچو کرشن پشتیبان باشد از چه کس غم است آنکه معتقدات آشتی در میان می آرند حمل بر زبونی
نکنند بلکه هدف این صلح رضای کرشن خواست صورت نیست که حصه ما را از ملک بدهید تا که فتنه در خواب است بیدار نشود ما و شما باتفاق

جهانرا مسکیر هم اعدا و زیردست را زبون سازیم چنانچه گفته اند: دو دل یک شود بشکند کوه را: پریشانی آرد انبوه را: هر گاه در پیش
عناد را نگذارید بر جبلی خود راسخ اید یقین بدانید که خون چندین خلق بر گردن شما خواهد بود و درین جهان و در دوزخ چندین هم
بدنامی بر خود بگیرید بعد مرگ هم نشانه تیر بلا گردید خود بگوئید که آن بهتر است یا این بگو درین میانه بهیکم پتامه جواب داد که ای برهمن
پاندوان سخن شنیده ایشان با وجود چندین جمعیت و شوکت دل ایشان مایل بجنگ و نزاع نیست خواهان آشتی اند بعد ازان کرن
بوکیل گفت تو هر چه گفتی معقول مستحسن افتاد اما بحضور ما ارجن را چندان تعریف شجاعت و مردانگی کردی خود میدانی که زیادتی شده اما گویم
چون برهمن تعظیم تو بر ما لازم است هیچ نمیتوانم گفت خود منصف شده اگر در حقیقت ارجن چنانکه تو میگوئی همین طور است فرزند ماست
هر چند تعریف فرزند کنند پدر را خوش می آید پس کرن خشمگین شده به بهیکم پتامه گفت این وکیل را حق بجانب است او مداح و ستایشگر خود دیگر با
ترا چه شد تو هم مدح ثنای او میکنی بادی موافقت میسازی پاندوان که صلح طلب میکنند بسبب آنهاست که دوازده سال در بیابان سرگردان شده
قوت و جمعیت ندارند غیر از طلب آشتی چکار کنند محنت و رنج کشیده اند بر ما چه منت می نهند چرا که قمار زی تن داده اند حالا میخواهند که بقوت راجه
دروپد و راجه ویرات حصه ملک از ما بگیرند که راجه دریودهن از روی حمایت ملک و مال خود را از دشمن دریغ ندارد اما بحساب یک دینار
بکسی وا میگذارد و در ما چه زبونی دیدند که اینهمه بلند پروازی میکنند بعد ازان بوکیل گفت پاندوان را بگو که شما در میان سال سیزدهم آشکارا
شدند خلاف وعده کردید تا بر حسب قرار باز از سر نو در بیابان وطن کنید بعد از گذشتن دوازده سال دیگر مثل پیش در بودن بیایید بعد ازان و
لایت و تعلق حصه ملک را از و بگیرید نیز از جانب او دریغ نخواهد بود که شما نام راستی بر آورده باشید نه بدعهدی خلاف چرا که جانب منجر بدید
این طور که مارا عهدشکن عالم میگفتند مراد و عهدشکن خوانده متهم هستیم که با تو در همه عالم همین خطاب برود چون کرن این سخنان تمام کرد
بهیکم پتامه گفت روزیکه شما شش سردار با جمعیت بسیار مواشی راجه ویرات برده بودید ارجن تنها آمده شمارا مغلوب ساخت از پیش خود گریزانیده
آخر الامر جامهای سر دزدیده اگر آن روز را فراموش کرده اید سخن را تا چند آهسته آهسته و پنهان بگویم فردا جا در روی میدان معرکه شما در پیش
می آید ارجن همان ارجن است که شما را انجا که سپاه خواهد نشانید بضرب تیر و گرز و شمشیر روز روشن بر شما شب تاریک خواهد ساخت دهرتراشت
معذرت بهیکم پتامه کرد گفت کرن نیز فرزند شماست طفل است طریق حرف زدن نیکو نمیداند از وی مرنجید بعد ازان خطاب بکرن کرد
گفت بهیکم پتامه مشفق و مهربان ماست هر چه میگوید متضمن فایده است و صلاح ماست تو چرا اهانت ارجن و دیگر پاندوان میکنی هر مرتبه با بهیکم پتامه
می پیچی: نه در هر سخن بحث کردن رواست: خطا بر بزرگان گرفتن خطاست: آنچه پاندوان سخن صلاح در میان آورده اند بهیکم پتامه
نیز مصلحت دانسته که ما همه اختیار داریم و رضا بعد ازان دهرتراشت باتفاق بزرگان کورو و سرداران اطراف مصلحت چنان دید که
سنجی برهمن را همراه وکیل پاندوان بوکالت فرستاد و این برهمن در علم و دانش بی نظیر بود و خدمت ملوک کرده صحبت ها دیده بود
دهرتراشت او را طلبیده گفت جائیکه پاندوان نشسته اند برو بایشان اول از ما دعا برسان و خیر خبریت هر یک عزیزان بپرس بعد ازان پیغام

بگذار بگو که در بهتر است با کوروان میگوید که شما هر پنج برادر در اوقات شده خلقها کشیده بمرتبه رسیده اید همه دوست و بزرگی شما کامل
است هم سردی و گرمی روزگار دیده و الم زمانه کشیده اید حیف بر شما که بدیها به تجربه دریافته اید میخواهم که در میان برادران رفع کلفت و
نزاع شود و طریق صلح پیموده گردد هر چند دریودهن و کرن جوانان کوروان در دست اند غرور جوانی و زور دارند صلح قبول ندارند
شود جنگ و جدل اند اما اگر پیش ما بیایید شما را با ایشان صلح کرده میدهیم سنجی همراه وکیل پاندوان روانه گردید طی منازل و مراحل کرده
پیش پاندوان رفتند و دیدند که جهان جهان لشکری بی پایان در صحرا و بیابان و کناره دریای کوهستان فرود آمدند دریای آهن
از هر طرف موج میزند چشم سنجی از آن خیره شد تا آنکه در دیوانخانه راجه جدهشتر رسیدند تعظیم خدمتش چنانچه بایست بجا آوردند راجه
اهل مجلس بقدوم آن برهمن سنجی شادمان شدند و او را باکرام و احترام نشانیدند اخبار خویشان و اقربا پرسیدند او گفت همه بصحت و
سلامت اند از آینده و رونده خبر خیر راجه با جمع عزیزان می شنیدند بدعا مشغول اند بعد از آن راجه جدهشتر بسنجی گفت راجه ویرات و
کرشن جیو راجه دروپد دیگر راجهای آنجا حاضر اند گفت هر پیغامی که داری بگذار سنجی گفت راجه دریودهن با شما در مقام یکجهتی و صلح یکدیگر
رضامند است و مرا از برای همین فرستاده چنانچه وکیل شما حاضر است در همه خلق از کوروان و پاندوان همین است آنکه با یکدیگر نزاع
کنند عیب بشان این نیست اهل عالم همین میخواهد که در نفر نج باشند چون تمامی بزرگان یک اند چنان سازید که جنگ برطرف شود در اینجا هر
گفت هر که عاقل است او بجنگ راضی نخواهد شد تقریب جنگ چندین خلایق را کشتن و ملک را تدبیر و آشتی بدست آید کار و راز خون ان
کرد خصوصا جائیکه از هر دو طرف خویشان و دوستان باشند اما چون صورت نه بندد و آزمان جنگ ضرور است کاریکه بصلح بر آید
دیوانگی در و نباید هر چند طلب آشتی زبونی لازم می آید مردمان کار زار کشته شدن را رو میدارند من آشتی بنابر عاقبت اندیشی و
ملاحظه بدنامی و عار زبونی را بخود قرار میدهیم ما میدانیم که بقصه راضی نمیشویم در خاتمان خلل راه نیابد چنانچه حاکم لنکا ظلم کرد و
با رام چندر بنیاد سلسله جنگ کرد چندین هزار خانه را بباد داد انسب احتراز از جنگ بواسطه شفقت بر خلایق است می باید که ایشان
با همت خود را بر آن گمارند هم مردم آواره نگردند بنده های خدا تلف نشوند و بال بر ما عاید نگردد و دولت پایدار ماند میدانم که خونریزی
تلف خلایق دست دهد بعد از آن جهانی کشته شوند خویشان و دوستان از عالم بروند بر تقدیریکه فتح شود و زنده مانیم از آن ملک و مال چه نفع
و فراغت خواهیم یافت دیگران چه بروند که ما هم خواهیم برد هر کسیکه در پی جنگ کشتن است او همیشه در کلفت است روز بروز آتش کینه در دل او
زیاده میشود و از لذت دنیا بهره نمی یابد حالا در خاطر هیچ نمی ماند میدانم که اگر آتش را دم دمیده بالا میرود و عالمی را خواهد سوخت اگر
در ابتدای کار روی پی نشانیدن فتنه شود به اندک بادی یک قطره آبی فتنه می نشیند جنگ هم این نسبت دارد و بنابر آن خواهان صلح هستیم
در بهتر است میدانم که صاحب دستیت ما است نیک اندیش و کم آزار بر قضیه و فساد راضی نیست اما چه کند بواسطه خاطر پسر خود در عاقبت او
با حیله مکار در سخن فریب انگیز میگویدم میخواهد که سخن نگهدارد و بیدر هم در سلسله خیر خواه و نیک اندیش است و کم آزار هر چند دریودهن را

نصیحت میکنند اما چه فایده او نصیحت را قبول نمیکنید و بیدر را که برادر دهتراشت هم سخن میگوید لیکن برای خاطر دریودهن قبول نمیکنید پس سنجیو
سنجی گفت نزدیک من پاندوان و کوروان برابراند من میخواهم که هر دو جماعه برابر با رام باشند اما چه توان کرد دهتراشت هم
خوش آمدگوی محبت پسر بسیار دارد عاقبت اندیش نیست و عیب پسر خود در نمی ارزد او را از افعال بد سرزنش نمیکنید بقول استاد

فرزند اگرچه عیبناک است :: در چشم پدر ز عیب پاک است ::

پاندوان چون جمعیت بسیار دارند و قات که زبان ندارند اگر جمعیت
بهم رسانند طلب حصه ملک از کوروان بکنند پس چکار کنند ایشان را ضرورست که ملک را بگیرند خواه بصلح و خواه بجنگ هرچند روزی
مقدرست اما طلب نیز در شرط است چون هر کسی را برای کاری آفریده است برهمن برای دانش علم و گوشه نشینان کهتریه عبادت و رعیت اهل
حرفه برای حرفه خود شجاعان و بهادران برای جنگ اگرچه کوروان نسبت پاندوان تعدی کردند بسیار اذیت بدروپدی دادند اما
حالا هم از کرده پشیمان نشوند که گذشته را تلافی نمی نمایند منوز هم چیزی نرفته است اگرچه پاندوان لایق عزت دارند نمیخواهند که تمام
از کوروان بگیرند اما در حکم ما بیرون نمی باشند در بودن مثل درختی است از دشمنی و کینه که ریشهای او در زمین فرو رفته است گرن و
سکن و دوساسن شاخ و برگ آن درخت هست و بیخ آن دهتراشت است راجه جدهشتر درخت دوستی و نیکو نیست بهیم شاخ قوی آن ارجن
شاخ خورد آن درخت است نکل و سهدیو برگهای آن درخت است پس انصاف بدهید که آن جماعه بهتر است یا این جماعه ::

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد :: نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد ::

دیگر از روی تمثیل خیال دهتراشت بمنزله ریشه اند پاندوان
حکم بیشه دارند بیشه و ریشه لازم یکدیگر اند اگر ریشه بی بیشه است تبر داران درآمده درختان را می برند اگر شیر بیشه را گذاشته بیرون
می آید او را صید میکنند بنابران این مقدمات اگر کوروان عنان راه سازند پاره سخن پاندوان ببینید کاری خوب کرده باشند و نتیجه
نیکویی و آشتی این نیست از ما خردان نیکویی ببینید چه دنیا جای مکافات است ایشان هر دو صفت دارند با دوستان دوست و با دشمنان
دشمن رفته این سخن را بکوروان بگو در هرچه مصلحت می بینند بران مستعد باشند خواه جنگ و خواه آشتی ::

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است :: با دوستان مروت با دشمنان مدارا ::

سنجی این سخن را از کرشن شنیده بخوشحالی آن پیغام را یاد داشت پس کرشن گفت
میدانم که دل تو بسیار صفا دارد هرگز زنگ کدورت بر آئینه خیال تو ننشسته است ظاهرست که سخن نصیحت را از آنجماعه دریغ نخواهی
داشت سخنان دلپذیر و مقدمات تسلی بخش با ایشان گفته امیدست که دل سنگین ایشان نرم نموده تو ترم کرده بعد از آن راکهت
چون در آنجا بروی هرکسیکه از زاهدان و عابدان و مرتاضان و راویان و غیره تنبور خورد از جانب ما با ایشان عاریت و
هم طلب کن بگویی که در زمان توجه و مراقبه مرا فراموش نکنند درناچارج و اشتوتهاما که او بتا دوستان زاده است ایشان را تعلیم نموده
قدم بوسی نمایند کرپاچارج که بزرگ قبیله ماست عجز و نیاز بگو علی هذا القیاس و بیدر و بهیکم پتامه و دهتراشت از برادران و
خویشان و دوستان هرکدام را جدا جدا سلام برسانی دست تواضع بر سر نهاده پای هرکدام را ببوسی این مضمون با ایشان بگویی دنیا

بی حقیقت

نو مناعیست که بواسطهٔ نزاع با دوست و دشمن مدارا کند از راجهای اطراف که بمدد ایشان امده اند هر کس را با اخلاص دارد بخانهٔ او رفته
دعای انکویی تقدیم بوسی رسانی راجه بعد از سخنان اتمام و افزوده خلعتهای فاخره فراخور هر یک سوغات بدست سنجی فرستاد تا همه ایلا
بجای دل خواهان نشیند که درحق او دعا کنند در وقت وداع راجه سنجی را بگوشه طلبیده گفت ای از این نصایح خلاصه بیان امدن بود
بگو که از بدی باز آمده پاره از الفت بدید تمام ملک را پیشکش او کردیم منجمله ان این پنج ده جاگیر برهمنان است باید دان
پنج ده نسبت آیه اول کپل دوم کریاوه سوم اندری چهارم برناوه پنجم ایندرپت که وطن اصلی ماست ما هر پنج برادر بواسطهٔ دفع شر و فتنه و
فساد باین قدر قناعت میکنیم بدریودن طریق اخلاص و اخی و سلوک داریم او هم باید که درین باب مضایقه مناقشه نکند طمع کار شوم
است سخن میکرد جهان بر مردمان سخت گیر تحقیق بدان اگر دریودن از قبول نکند از تمام سخن میان ما و ایشان زبان
شمشیر است و قطع محبت پس سنجی سخنان نرم و کرم از راجه شنیده ذخیرهٔ خود ساخته در تمامی راه تکرار کرده می آمد منزل بمنزل طی میکرد
بدر خانهٔ درتهراشت رسید و دربانان رفته خبر بدرتهراشت رسانیدند درتهراشت اندرون طلبیده اخبار پنهانی انچه از زبان راجه
شنیده در خلوت پرسید باقی را گفته در حضور اعیان و فرزندان و برادران بگویی بعد از ان درتهراشت او را رخصت خانه داده
دران شب دربان خود را برای طلب ویدر فرستاده آورد تمام شب بیدار بودند با همدیگر سخن میکردند اول سخن که درتهراشت بخ
ویدر گفت این مشورت بود که پیش از آمدن شما شخصی از پیش پاندوان آمده بود اخبار پنهان میپرسیدم چندان تعریف اخلاص
راجه کرد و نیکویی برادران او بیان نمود که بیشتر از و متصور نباشد پس سنجی همین گفت هر نیکویی که هست پاندوان راست آمر بدی که
هست از جانب تست بعضی سخنان از و مانده است که بمن نگفته فردا بر سر مجموع آمده خواهد گفت من از ان سخنان اندیشه دارم که مبادا
خبر بگوید که نزد امرای بیگانه و خاص و عام باعث اهانت قبیلهٔ ما شود از این غم امشب مرا خواب نمی اید تو چه میگویی ویدر گفت چنین میگویند
که چند کس را خواب نمی آید اول انکه کار زبردستی و جنگجویی افتاده باشد دشمن او را احاطه نکند دوم انکه جمعیت او پریشان شود
لشکر تن به غنیم در آید سوم کسیکه او را مهمانی و شادی یا امری دیگر عظیم باید کرد از مفلسی و تنگ دستی بر هیچ چیز دسترس نباشد
چهارم انکه مال او از دست رفته باشد خواه دزدان و خواه تاراج حادثات رود پنجم انکه عاشق باشد ششم انکه دزد بود درتهراشت
بجز است در رقیب ویدر یکبار میگوید پس ویدر گفت تو در میان پاندوان بزرگی به پیشوای وقتی از کسیکه مشورت پرسند اول این است
اگر نصیحت نیک و بد بگوید چنانچه خواهد بود ویدر جواب داد چون سخن راست می پرسی حالا بشنو که غیر از راستی چیزی نخواهم گفت پند
اول این است که بر هر عاقل لازم است که بغیر از خداشناسی هیچ کاری نکند از بدی احتراز نماید انچه بزرگان و دانایان در کتابها
نوشته اند همه را حق دانند اعتقاد خود را [illegible] نگردانند چیزیکه او را بترساند نترسد مثل انکه بعد از مردن ترسیدنی هست [illegible] و در
است هر عمل اجری هر کرده را جزایی دارد در امور دین و دنیا انچه حسن باطن بینند کار فرمایند و سوسه را بخاطر راه ندهند هر چه است

همین زندگیست بعد از ین هرچه میشود داند چه عقده هر مایه مفاجات هست نیک و بد را برابر داند بمقتضای دانش خود کار بکند او دانا
که کار خود بهمه جا بکند خواه نیک و خواه بد هرچند کتابها بخواند عمل نکند او از هزار جاهلان است :: نه محقق بود نه دانشمند :: چارپایی
بر و کتابی چند :: یکی از علامات دانایی این است آنچه از وفات شود افسوس نخورد و اگر کاری برحسب مراد نشود غمگین نباشد خشمناک نباشد
بر آمدنی خوش نشود و هرچه که در دست خود است در دست دیگریست همه را اثبات شیر بهیا راج شنیده بود و نابود داندی و فرح یکسان
داند تمامی همت او میباید که معروف بر خیرات و طاعات صدقات بوده در همه حال هرجا که باشد رضای معبود حقیقی را از دست ندهد حیف
در لذات عیش و عشرت و فراغت باشد از یاد او غافل نماند :: دایم همه جا با همه کس در همه کار :: میدار نهفته چشم دل جانب یار :: صله
رحم و پرورش خیل و تبار رعایت حقوق خدمت را از همه مهمات لازم تر و بهتر داند از هر کس حقی که دارد فراخور حال خود از عهده حق گذاری
بر آید و به رکعت این نصیحتها را که من کردم غرض آن بود که شما با پاندوان صلح و نیکی و دوستی کنید کار رساند دشمنی و جنگ نرساند
اگر شما با راجه جدهشتر صلح نمایید و دوستی کنید او هرگز بدی با را که شما با و کردید بخاطر نخواهد آورد و با شما و پسر شما بکمال همراهی خواهد کرد
نصیحت ما را پسر خود دریغ نخواهد داشت از اتفاق او لک جاه پسر تو یکی هزار خواهد شد هر کسکه از بزرگی و راستی و انصاف که ذات ازو
انصاف نباید گذشت نمیبینی که چون پرهلاد در اصل رچهس بود چون راجه بزرگ شد فضل و دانش کمال یافت نا راین از دو پرسیده شد
هر کسکه نام نیک او میراند در عالم چگونه شهرت یافت در تهرشت پرسید این حکایت چگونه بود و بدر گفت در زمان سابق دیوی بود بلوص نام
پسر راجه بهلاد بهلاد پسر راجه بل بلوص را وقت لکفار اسیر کرده برده بود بلوص زنی داشت کنبی نام روزی از شوهر خود پرسید برهمنان
بزرگ اند یا دیوتا بلوص جواب داد اگرچه دیوتها و برهمنان و دیوان همه از برهما پیدا شده اند اما پیش من بجز دیوتها وجود دارند نه برهمنان
هر دو طرف طایفه خدمتکار منند کنبی گفت حالا تو چگویم که فرزند دار برهمنی سهمن نام منزل خواهد آمد آنزمان من ترا خبردار خواهم ساخت
تا به بینیم تو بزرگی خود را برا و اثبات کنی یا او خود را به دلایل فضیلت و عقل بر تو ثابت سازد روز دیگر بلوص و کنبی یکجا نشسته بودند
سهمن نام برهمن بر قرار معهود بخانه ایشان آمده دعا کرد بلوص به برهمن التفات کرد که بنشین و هیچ تعظیم او بجا نیاورد برهمن گفت
جاییکه شما نشسته اید نمیتوانم نشست بلوص گمان برد دیگر ملاحظه ادب میکند نمیخواهد که در نشستگاه من نشسته باشد بلوص گمان برد نمیخواهد که همسر
باشد گفت از برای تو یک چیزی بلند مثل کرسی و غیره که انبار گذاشته باشد تعظیم با بهیا بر آن بنشینی ای برهمن گفت نشستن من از یکدیگر
دیگران است ای اهیت بلوص به برهمن گفت من از تو سوالی میکنم اگر جواب مطابق سوال گفتی مال و خزینه هرچه دارم پیشکش تو میکنم خود
با جمع خویشان و دیوان و اقربای در خدمت تو باشم برهمن گفت ما هردم فقیر و غریبیم مال و ملک نداریم شرط میان ما و شما همین است اگر
جواب موافق سوال تو ندهم جان سر من طفیل تو باشد و الا قضیه بر عکس خواهد بود بلوص گفت قبول دارم بعد از آن پرسید که راست بگو
برهمن بزرگ اند یا دیوتا برهمن گفت این مثل در میان ما و تو نزاع است هرچند راست گویم تو قبول نخواهی کرد من سبب آنکه ما و تو در پیش

بهلاد بروهم تا او این شهد او مرلیست که از انصاف نمیکذرد برین قرار هر دو نزد خدمت بهلاد رفتند نظرش که از دور بر ایشان افتاد
لغزاست در فیافت که از برای دفع شبهه پیش من می آیند پس از بلوص پرسید ترا با این برهمن نکر محبت هست که صحبت او اختیار کرده باشد
او گفت محبت چندان ندارم با او شرطی بستم برای تحقیق آن شرط پیش شما آمدیم پیش از آنکه بلوص مشکل خود را بگوید بهلاد بمجرد
رسیدن آن برهمن را از جا بجو در برخواست جای داد و تعظیم و تواضع نمود و عذرخواهی بسیار بجا آورد خدمتکاران را فرمود که زود آب
بیارید دست و پای برهمن را بشوئید بجانب احضار مجلس گفت زهی سعادت ما که امروز این برهمن اینجا آمده قدم رنجه آورد برهمن به بهلاد
گفت تواضع که میکنید جزای خیران یابید حالا طریق صریح بگوئید که برهمنان بزرگ اند یا دیوان که پسر شما درین باب سخن ما را قبول ندارد
با ما ترجیح میدهد ما همین شرط بسته است اگر برهمن بزرگ است او جان نثار خواهد کرد و اگر دیو بزرگ است من جان نثار میکنم بهلاد گفت
بر دو مشکل افتاد شما شرطی بسته کردید که بسیار نازک است اگر راست بگویم دل پسر میرنجد بلکه بی پسر شوم که محبت اولی اختیار نمایم
اگر راست نگویم دیانت و راستی خود را ضایع تمام سهین گفت خود بهتر میدانید مالی که در قمار بازی نصیب اموال دیگران است آنهمان
وبال در پوشیدن سخن حق است هر که گواهی دروغ میدهد تمام خیرات خود را برهم میسازد بهلاد گفت از راستی گزیری نیست همه خیل و
تبار ما از بزرگی برهمن کمتر است فضیلت کسی که مادر بلوص بسیار است قدر سهین شناخته بلوص را از ازلاق برابری او منع میکرد و بعد از آن
بهلاد به سهین گفت که این پسر شرط را بیع داد اسیر تو شد جان او از تو شده حالا اختیار داری اگر جان او میگیری بیکس را جای دم زدن
نیست اگر می بخشی از کمال عنایت تو میدانم سهین گفت آفرین بر تو باد سخن ریا نگفتی آنچه حق بود ظاهر کردی غرض همان بود این
فرزندم ترا مبارک باد چون این حکایت تمام شد وید ربدر به تهراشت گفت چون بهلاد سخن راست گفت هم دیانت خود نگهداشت هم
پسر خود را از کشتن و جان دادن خلاص کرد همین طور اگر تو هم راستی پیمایی روی و پیروی راه بینی بزرگی راجه قدر تو دانسته
او را در قبیله خود بحکومت و سرداری برابری از برکت این راستی همه کارهای تو رواج بیابد تمام نیک تو در عالم پایدار مشخص است
نیز بهیاراج کسی را نگهبانی نمیکند اول او را عقل و دل ممکن دارد تا بشومی آن کارها کند که باعث زوال او باشد چون عقل و دانش از
صحبت بزرگان می افزاید بنابران صحبت بزرگان و دانایان لازم است حکایت دیابرتی زاهد جماعه از صحبت آن زاهد بهره رسیده بشنو
در تهراشت گفت کیفیت آن چگونه است وید ربدر گفت در روایت دگهن زاهدی بود دیابرتی نام همیشه بطریق آزادی مسافرت میکردی روزی
جمع از طالبان پیش او آمدند التماس نصیحت کردند از همه مواعظ این است که آدمی را دو صفت باید که باشد یکی صدق دوم صبر که این دو صفت
دارد او را احتیاج به بند دیگری نیست میباید که کینه کسی در دل نگیرد دل هرکس را بدست آرد که بغیر از شیر بهاراج بجز دیگر علاقه نباشد
تا وقتی که از عالم برود آزاد و رفته باشد پس وید ربدر گفت چون آن جماعه این نصیحت را از زاهد شنیدند شعار خود ساخته تا بمرتبه کمال
رسیدند اگر تو هم این نصیحت را من عمل نمایی در دنیا به نیکی و نیکنامی زندگانی کنی هم در آخرت موجب نجات تو گردد و در تهراشت گفت

من پرسیدم این پسران من خلف نکفتهٔ من کار نمیکنند از ان میترسم که آخر کار مثل پاندوان بجنگ درایند این پسران وخویشان
همه کشته شوند تو این هند با میکویی من هم از امید نشستم اما چه کنم که این پسران سخن نمیشنوند از کمال بی عقلی با بی لشکر و مال مغرور اند
کسی را در نظر نمی آرند بسیار بی رسانم عزور سبب زوالی ایشان است من در همین فکر و الم مانده ام از تو ان خواهم مرا ازین اندوه
بر آری ودید گفت سه چیز است از فکر و غم بدر آر دیگی مشغولی بحلم و علم تو چشم نداری که با ان مشغول توانی شد دیگر ترک هوا و هوس
و لذت نفسانی باید کرد دست از بدی بازداشته چونکه تو زنان و فرزندان بسیار داری بحسب خاطر ایشان نزار دروغ و راست
میکویی و میشنوی ترک اینها بر تو مشکلست سوم اینست دست از همه بازداشته گوشه برو در برمیقی قناعت نما بدان هم آرزو نمی اند
اگر کسی از علم اندکی بشنود بدان کار کند هزار بهتر از انست که علم بسیار خوانده باشد بدان کار کند هر کسکه راستی و نیک اندیشی را پیشه خود
سازد بمقصود میرسد آرزوی که تو پسران تو با پاندوان بجنگند شما را ازین منع مینمودم اصلا گوش بسخن من نکردید چنانکه
طبیبی بمرض دارو تلخ میدهد بیمار دارو را نخورد چون کار بانجا رسید دیگر دارو فایده نمی بخشد بیمار پشیمان میشود مرا که الوقت
دارو نخوردم شما هم حالا خواهید دانست اگر سخن مرا انوقت میشنیدید فایده بر میدید در تهراشت گفت تو راست میکویی اما آدمی چون
نیک ملاحظه میکند اختیار نیست انچه شری مهاراج تقدیر کرده است خواه مخواه پیش می آید پس تو این اعتراض بر زه میکنی ادمی
حکم نعمتی دارد لغت باز بهر نوع که خواهد او را میکشند میگرداند ودید گفت راست است اما از ان جوینده را اختیار داده است کار نیکه
بیابد اختیار داده است طبیعت نیک در آدمی نیست که بخویشان خود نیکی کند خصوصا بخویشان نیکه محنت رسیده باشند هر چند ایشان
زبون باشند شری مهاراج فرموده است که ایشان را نیکی کند چه جای خویشان نیک باشند تو ببین که مجلس مثل پاندوان نیست حالا هم از
که ایشان را طلب دارند ایشان جا بخود که داشتند بدی از انجهته که بیشتر در تعرف ایشان بود اگر کمتر هم میدهی ایشان راضی خواهند
این جنگ و نزاع را بر طرف ساز که من میترسم که تمام خانوادهٔ شما بجهة این پسر که در یودهن باشد ویران خواهد شد از اجه تو حالا
میکویی که من غم این فرزند دارم اصلا ایکار نمی باید کرد که ازین غم بدر آیی وقتیکه ایشان همه کشته شوند دیگر آنزمان از غم
بدر آمدن تو صورت نخواهد داشت القصه انشب ودید ربه نصیحت و موعظه گذرانیده باز در تهراشت گفت که تمام پند از مواعظ و حکم
امثال اخلاق بر تست من تا چند زبانی بگویم اگر کاری در عمل آدمی انقدر بند گو رشد کافیست چون شب گذشت و روز ظاهر شد
در تهراشت فرزندان و برادران و برادران و اعیان و ارکان طلبیده مجلسی راست کرد هر کدام از بزرگان مثل بهشم پتامه و
درنا چارج و کرپا چارج شل و وغیره بر کرسیهای زرین نشستند کسی را برای طلب سنجی فرستادند او هم رسید از ارابه فرود آمده و
در مجلس رفت دعا کرد از زبان پاندوان بزرگان قبیله را قدمبوس رسانید جوانان و مصاحبان کناره گرفته فرود
خورد سالان را دعا رسانید اهل مجلس پرسیدند که پاندوان تا حال تیار خود چگونه اند چون میگذرانند او گفت بصحت و عافیت هستند

احوال هرکدام را تفصیل باز کفت دربن اثنا درتهراشت کفت ارجن چه حال دارد سنجی کفت اکر ارجن شما پرسیده اید اما باید که دریودن
نیکو متوجه شده اخبار او را بشنود مقصود بالمثال اوست ارجن بسنجی که کفت باتفاق صوابدید کرشنجیو کفته است در زمانیکه وداع
کردند در حضور جمع راجها ببانک بلند کفته که دریودن صلح قبول نخواهد کرد در اندک فرصت به تیرهای آتش بار من سوخته خواهد
شد غرق طوفان آتش خواهد کردید نتیجه ان خواهد یافت شما هم با لشکر و حشم خود حکم جنگلی دارید نیزار خس و خاشاک کیاه خشک
اید راست همین تیرهای آتش بار سوخته خواهد شد بشم پتامه کفت ارجن هرچه میکوید راست می آید قوتی که او دارد برهمه
از حساب کرفته تر و برتر این که شنوده اند یکی بصورت کرشنجیو برآمده دیگری بصورت ارجن همه بالا کذشت اکر ما را مخلص میداند کفته
ما را عرض حمل نکند آشتی خوب است جنک مصلحت نیست بشم پتامه بدریودن کفت که سه کس ترا راه میزنند تدبیرهای بد مینمایند اول
کرن دوم دوساسن سوم سکنی اکر فریب ایشان نمی بود البته تو از سخن ما بیرون نمیرفتی کرن را این سخن خوش نیامد به بشم پتامه
کفت که شما چرا خلاف واقعه میکویید از ما چه بدی ظاهر شد دریودن را کدام راه بدی نمودم که موجب اینهمه ملامت شد صلاح ما
صلاح ایشانست اکر شما بصلح راضی هستید ما را چیست پیش ما جنک و آشتی برابر است بشم پتامه دانست که کرن این سخن بنفاق میکوید غرض او
چیز دیگر است پس بدرتهراشت کفت که دریودن بی عقل است نیک و بد خود را نمیداند بهر راهی که کرن یاوه نماید غلط او است در سلوک همه
زنان است این زمان یاوه از مردانکی خود دلاف میزنند در جنک از انی انمردانکی ها کجا رفته بود ارجن تنها برآمده شما شش را به سوار
زیر و زبر کرده بهزیمت رفت درناچارج نیز کفت بشم پتامه سخنان کرن هرکز از راه صواب نیست او چنانکه ولایت خود را بیع داده میخواهد که
ملک ما را نیز از دست برود حالا هم هیچ نرفته است میباید که حصه پاندوان از ملک بدهید ما همه با سلامت میمانیم پاندوان نمیمانند
که بار بار آثار شجاعت ایشان بنظر دیده اید درتهراشت نسبت اکر سخن بشم پتامه و درناچارج اصلی دارد و کفت صلح بسیار خوب است اکر دریودن
دیکر کوروان قبول کنند بعضی از جوانان ایشان از شنیدن این سخنان رک غیرت در حرکت آمده کفتند که بی دلی و ترس شما راه یافته
است میخواهید که جنک نکنند اینهمه علامات بد دلی است آماکی راجهی هستیم شما جنک نکنید حیف است که شما را دلاور و بهادر نام نهاده است و
فی الواقعه شما اکر بهادری بودید به پیری کی میرسیدید درتهراشت این سخن قطع کرده از سنجی پرسید تو افواج پاندوان دیدی لشکر ما
نیز دیدی کسانیکه در فوج ایشان صاحب داعیه اند بیان کن که چه کسان اند دیکر شنیده میشود فایده جنس هر لشکر ایشان ذره شده من
~~شده است~~ بسبب ضعف و ارآستکی فوج ما را بکو که چطور دیدید در لشکر ما جوانان کار طلب شمشیر اند یا در لشکر پاندوان سنجی را
تصور بیهوشی دست داده مدتی در تامل ماند درتهراشت پرسید که چرا جواب نمیدهی دیدی کفت از قیاس حساب معلوم نشود و در تصور
لشکر پاندوان قوت بدو داد فزونی عدد ایشان دل ضعیف کرده است جواب که کو نبد سنجی بعد ازان بهوش آمده کفت پنج برادر را
دیدیم اکر بواسطه محنت جلای وطن و تشویش غربت که بدترین حال است زار و نزار و ضعیف و لاغر شده ماند اما باغیار راستی دارند

زنده دل هستند صلح درمیان ایشان است من کمان دارم شما بر ایشان غالب نمیشوید اطوار شجاعان و بهادران و جنگجویان
با ایشان که همراه اند شما که بر سپاهگری مغرور رید بقوت محتاج آنها در هر وادی نیست باید حقیقت هر دو طایفه را گفتم حالا شما میدانید
در انچه که بهبود خود را به بینید بکنید خود بهتر میدانید که پاندوان چطور کس اند حالا که همه راجها و جوانهای نوخاسته بهادران
تامی بمدد ایشان امده باشند قیاس نمیتوان کرد از جمله سرداران مشهور که حالا با ایشان ملحق شده شکهندی پسر راجه درپد است از
بهیم یکی را بزور او نمی بینم او اراده دارد که تنها با لشکر شما سر بنجه زند راجه دیرات با دو پسران خود چنان میدانم که بجمعیت شما
تنها بس می آید ابمن پسر ارجن اگرچه چهارده ساله است تیراندازی و فنون سپاهگری از کرشنجیو اموخته است در میان مردم شما مثل او
جوانی و دلاوری و بهادری نیست پسر ششوپال که در نسب کشتی تمام دارد با یک اچهونی آمده است او را چه تعریف کنم دو پسر جراسند بهد
سین با یک اچهونی لشکر آمده است ایشان هم داعیه دارند که با تمام لشکر جنگ میکند راجه حدبرا اشت را طلبیده که بیشتر دی لشکر
باشد مثل ان دو پسر جراسند و لشکر ایشان در مردم شما کسی نیست و نخواهد بود دهرتراشت گفت که شما انهمه لشکر جوانان و بهادران را
که نام بردید من از ایشان انقدر نمی ترسم که از یک بهیم سین دارم که او از خوردسالی چون با این پسران من بازی میکرد هیچ کس
از ایشان حریف او نمیشد اگر همه با را برا او می چسپیدند همه با را میزد حالا خود تنها نیست بزور و مردانگی رسیده ان گرز که بدست
دارد با دیوان زبردست جنگها کرده است بر همه غالب امده من چه دانم او با این پسران من چه کند معلوم نیست از مردم ما هیچکس
حریف او تواند شد بهیم از گرده ارجن یک چپ بلند است در وقتیکه او تولد شده و بیاس رشی گفت که پاندوان از اسپری شده است
تمام مردمان و فیلان کوروان خواهد کشت من میدانم وقتی که او ان گرز را بدست گیرد در انحال فرزندان من چگونه برابر خواهند شد
من اینها میدانم اما چه کنم که این فرزندان بیکبار نمیتوانم دید هیچکس از فرزندان و خویشان حریف اینها نمیشوند ارجن را چه بگویم
جاییکه کرشنجیو رهنمای ان باشد ارجن بر ان رتهه سوار کمان گاندیو تمام در دست گرفته باشد من یقین میدانم که کسی تاب مقابله او
نخواهد اورد سنجی بدهرتراشت گفت تو راست میگویی انچه تعریف ایشان میکنی همانطور اند بلکه زیاده از ان هستند حالا بهر طوری که
بوده باشد چنان باید کرد که میان ما و ایشان صلح شود دریودهن چون اینحرف شنید با پدر گفت که شما خاطر جمع دارید مرا از اینها
پروایی نیست اول انکه میگویید کرشنجیو نگهبانی ایشان میکند من شنیده ام که کرشنجیو گفته است من چنان کنم که همه کوروان بغراز در آ
و بیدر همه باکشته شوند اگر او اینچنین است از هیچ بر نخواهد گشت پس علاج مختصر در دو چیز است یا انکه پای کرشنجیو را باید گرفت تا او
بصلح راضی شود و یا با او جنگ باید کرد من هرگز این دلی عزتی نخواهم کرد که پای او در انکرم ما با او جنگ کنم اگر فتح ارجانب ما باشد
تمام دنیا را مسخر خواهم ساخت یا که دنیا نباشد تا نام من بماند تا انکه بمردانگی کشته خواهم شد اینهمه خوب است البته از مردانگی فائده
عالم مردم خواهند گفت اگر ما را امری واقعه شود این پدر من در غم ما هلاک خواهد شد چون اینحرف دریودهن را شنیده دهرتراشت

در بیابان

درناچارج و کرپاچارج بسر بش اشوتهاما با او گفتند چون دریودهن اینهمه در کار رنجیده است ما هم میگوییم اینهمه بابت پاندوان میگویند سنجی
سهل حکایت میگوید شما باید صلح درمیان آید حالا راستی سخن آنست هر جا مثل ما مردم مثل بهیشم پاندوان حریف ما نخواهند شد ما تاب مقاومت
ندارد همه پدر دهرتراشت گفته است شما شنیده باشید در هنگامی که پدر بهیشم پتامه وفات کرد بهیشم پتامه تنها بر جانب تمام راجها که در جهان
بودند همه را مغلوب ساخت و بجای خود بازگشت حالا که مثل ما مردم و خویشان و فرزندان در ملازمت او بوده باشیم پاندوان چه باشند
که با ما برابری توانند کرد و امید چنانست که فتح از جانب ما خواهد شد اگر ایشان مردانگی می بود هرگز از هیچ وجه التماس نمیکرد و بهیچ وجه
راضی نمیشدند شما میگویید که بهیم گرزدار و کسی را که گرز کار زمینتوان فرمود یکی دریودهن دوم بلبدر اگر با بهیم با گرز روبروی دریودهن
شود البته دریودهن بهیم را میزند شما از بهیم اصلا هیچ غم ندارید دریودهن گفت اگر چون بهیم را بزنیم دیگر همه را بآسانی خواهیم کشت و
بهیشم پتامه پدر رتبش را دعا کرده است تا او مرگ نطلبد شیر بمیراج او را موت نشد بهیشم پتامه پاندوان را خواهد کشت درناچارج و
کرپاچارج از جانب ما هستند چه کس حریف ایشان خواهد شد کرن تنها بمانند است آن نیزه که کرن از اندر گرفته است همان نیزه
ارجن بس است احتیاج بچیز دیگر نیست درمیان ایشان هفت کس را نام میبرد پنج برادر و دروپد و دهرشتدمن و ساتک و دیگر کس را اعتبار ندارند
درمیان مردم بهیشم پتامه درناچارج و کرپاچارج و اشوتهاما و سومدت و تارسنگ و مکه دیت و شل و ونده وان و سید و جیدرتهه
و سساسرم وغیره که اینها پهلوانان هستند هر یک تمام پاندوان را جواب میدهند لشکر ما یازده اچهونی است ایشان هفت اچهونی لشکر دارند
با وجود این پهلوانان و این لشکر از پاندوان پای کمی چرا می آریم دهرتراشت با دریودهن گفت که این نمیدانید شما لشکر پهلوانان
زیاده از ایشان دارید اما حریف ایشان نخواهید شد سنجی گفت با ایشان چیزی بخاطر نمیرسد لشکر ما و ایشان جنگ خواهد کرد
هر پنج برادر همین میگویند ما با ایشان جنگ میکنیم و ایشان را میکشیم دریودهن گفت سنجی بسیار جانبداری ایشان میکنید دهرتراشت
گفت ای سنجی بگو که ارابه و براق ایشان چه رنگ است سنجی گفت ارابه اورا بجواهر و زیورهای گوناگون آراسته است چشم از دیدن آن
خیره میشود برق او چهار کروه بلندی دارد و اسپان ارابه ارجن را که میدارند هر چهار اسپ مثل بیضه سفید اند چتر سیمین و گندهرب
مرحمت بایشان داده است آنطور اسپان در عالم نمیشوند اسپان ارابه راجه جدهشتر از سر تا پا سیاه رنگ اند کوروان را یکبار ره
زخمی ساز دن ایشان نخواهد گذاشت هر که کرده مهاراج صاحب باشد بلامضایقه خواهد رسید بعد از آن سنجی بخانه خود رفت پس از آن
بیاس رشی و گاندهاری مادر دریودهن هر دو را بدریودهن نصیحت بسیار نمودند شاید که بصلح راضی شود و اصلا تن بصلح نداد و راضی
نشد و بیاس چون دید که دریودهن هرگز صلح قبول نمیکند گفت نراین جی امری تقدیر کرده است دیگر تغیر نخواهد کرد و بیاس این سخن
گفته رفت راجه جدهشتر چون دید که از رفتن سنجی مدتی گذشت هیچ خبر از کوروان نیامد پیش کرشن جیو رفت گفت ما چشم داشتیم شاید
کوروان بر سر انصاف آمده صلح نمایند تا حال اثری از ایشان ظاهر نشده ما را امر مشکلی که پیش می آید بهمین همت شما دفع میشود

کرشنجیو گفت حالا من نزد شما ایستاده ام هر چه شما میفرمایید من آنرا میکنم راجه گفت ایلچی بباید که پیش ایشان برود خبر بیارد که نچی
بسیار پیغام داده بودیم شاید که جواب آن بیارد او رفته اصلا باد نمیارد شما میدانید که ما چه محنت کشیده ایم با وجود آنکه کوروان
با کمال آزار رسانیده از ایشان طلب آشتی کردیم بآن راضی شدیم که همگی پنج ده بما بدهید با صلح میکنیم ایشان باین هم راضی نمیشوند
شما میدانید که در میان دنیا در پی زر و مال بودن میسر نمیشود و ما حالا محتاج شده ایم شما در باب ما فکری نمایید کرشنجیو گفت مرا اکنون پیش
کوروان فرستید با ایشان حکایت باید کرد شاید صلح جانبین واقع شود راجه گفت من این گستاخی نمیکنم که شما بذات خود در آنجا
بروید چرا که من میدانم که درجودن مرد عاصی و زبون است قدر شما نمیداند سخن شما نشنود دیگر ما را کدام کس از کرده شما بزرگ تر است
که او را متغیر نسازیم مردمان درجودن منافق اند احتمال دارد که شما را در حبس نگهدارند بعد از آن بر ما دشوار می آید این عیال و اطفال
جان و جهان چکار می آید کرشنجیو گفت من هم میدانم که درجودن چنین است ما احتیاط خواهیم بود سخن نخواهیم گفت مگر وقتی که درد
نقد رحمت بر تقدیری که مکر و عذر و خیال کنند پیش من تدبیر ایشان باطل خواهد بود شما هیچ اندیشه را بخود راه ندهید راجه گفت
رفتن مبارک باد اما آنطور بسازید که میان ما و ایشان بصلح انجامد اگرچه ایشان خود را پشیمان ساخته راه پیش میگیرند ما را صد دست
بلکه امروز بغلامی دارم ظاهر است که هر دو را به یک چشم خواهید دید آنچه طریق صلح است بر آن رهنمونی کرده زود در خواهند بر گشت
که چشم انتظار در راه شما داریم کرشنجیو گفت سخن وکیل ایشان نیز شنیده ام حالت شما نیز معلوم داریم اینقدر است نیت شما که چرا
کوروان میخواهند که بظلم و تعدی کار پیش برند اما اینکه هر بار حرف صلح بر زبان می آرند خوب نیست که اندکی عمل را هم نگهدارند
عمل بر زبونی نکنید از بسکه بنا بر عاقبت اندیشی است اظهار صلح کردند پیغام فرستادند کوروان دلیر شدند اینقدر رنجانیدن مباد
کرد بعد از آن راجه و بهیم و ارجن دیگر برادران بوقت وداع بکرشنجیو التماس کردند آنجا مروید با نجاعه و درشت چیزی نگوید
ایشان را اندیشه فاسد در خاطر رسد بلکه هر چه گویید نرمی و آهستگی بگویید اگر قبول کردند خوب والا زود بر خاسته بیایند کرشنجیو
تبسمی کرد و گفت سخنان ملایمت از بهیکسین اینقدر عجب نیست از بهیم همیشه سخن جنگ بر زبان بود حالا چه دیده است که مقدمات صلح
در میان آرد هر وقتی که بهیم دیده ام چه در خواب و چه در بیداری چه در مستی و چه در هشیاری چه در آمدن و چه در رفتن چه در گفتن چه در
شنودن بغیر از جنگ چیزی دیگر بر زبان او نمیرفت بعد از آن درپدی در پای کرشنجیو افتاده گفت راجه چندمرتبه بحضور من بکوروان
زاری کرده پیغام فرستاده پنج ده از ایشان طلبیده حق بجانب ایشان است که با او دوستی بکنید و بچشم کم می بینید شما زینهار سخن
زبونی نکنید معلوم است که قوت و حالت ایشان تا کجاست اگر بالفرض این پاندوان مواعظ جنگ نکنند پنج پسران من پدر و برادران
و غیره با کوروان جنگ خواهد کرد شما از نظر دور که کوروان با داد موی سر ما گرفته بمجلس کشیده اند و تعرض نمودند منور از خاطر من
نرفته است درپدی این بگفت در گریه در آمد دل کرشنجیو بر او بسوخت از روی مهربانی گفت تو چرا گریه میکنی وقت نزدیک است که کوروان

خورد و کلان کشته شوند زنان ایشان قسمیکه تو گریه میکنی بر شوهران خواهند کرد القصه کرشنجیو ساعت نیک از ماه کارتک خوش
گردیده غسل نموده پرستش شیر مهاراج بخوبی کرده سجدهٔ تعظیم بجانب آفتاب نموده بطرف گور روان گشته مردم خود گفت همه تا مسلح و
مکمل شوند راجه هزار پیاده همراه کرشنجیو داد گفت دریودهن و کرن و دساسن منافق اند از ایشان ایمن نتوان بود در وقت وداع
کرشنجیو تمامی راجها و راجه جدهشتر و غیره راجه ویرات و راجه دروپد قدری برای مشایعت او رفتند راجه جدهشتر بکرشنجیو گفت که کنتی مادر ما چون
از زمان خوردی تا اینوقت محنت بسیار کشیده بر نوعی که دانند عذر خواهی نمایند بسیار دلجوئی بکنند کرشنجیو قبول نموده ایشانرا
رخصت داد و راهی شد از آنروز یکه کرشنجیو از منزل خود روان شد او را فال نیک نمود اگر گشت در عیش میگذشت کوروان را در منزل خود
آثار شکست و کلفت ظاهر گردید شگونهای بد بدید آمد گشت مثل اینکه باد و ابر و برق باران صاعقه درخشیدن گرفت تیرگی پیدا گردید که
شش جهت نامشخص بود و معلوم نمیشد که مشرق و مغرب کدام است آتشی که در میان می افروختند روشنی نداشت غیر دود چیز دیگر حاصل
نمیشد یکی آنکه آبهای چاه بجوش در آمده کوزه های خالی که در خانهای ایشان بود خودی خود بر آب میگشت از آسمان آواز [illegible]
نازل میشد بادی تند و سخت از جانب مغرب و جنوب چنان میوزید که درخت ها از بیخ می افتادند القصه اینست که کوروان را شگونهای بد
نمودار شد کرشنجیو در راه بعیش و خرمی میگذشت تا آنکه در موضع برکهل آمده منزل ساخت برهمنانیکه در آنجا بودند همه پیشوا بر آمدند
در خانهای عالی او را فرود آوردند مهمانی کردند آنشب با برهمنان گذرانیدند صحبت باشان داشتند حرف و حکایات و سخنان خوب
افسانهای گذشتگان می شنیدند خبرداران پیش فرستادند که ما امشب در اینجا فرود آمدیم فردا بانجا میرسیم و بیدر و وزرا و کلا گرفته پیش
دریودهن رفت گفت که در کوچه و بازار میان خاص و عام غلغله افتاده است میگویند که کرشنجیو بوکالت پاندوان آمده است می باید که
تا محبت تمام همه بزرگان و فرزندان باستقبال او بروند شرط تعظیم بجا آورند که بانک تعظیم و احترام بسیار خوشنود گردد هر قدر که
فروتنی و تواضع بیشتر میکنند باعث نیکنامی شما و تحسین خلایق گردد دریودهن مجلس را ترتیب داد فرشهای خوب فکندند نهالیچهای نفیس
[illegible] تحمل هرچه داشت بر روی کار آورد و بهیشم پتامه و درونا چارج و کرپا چارج و غیره طلبیده خدمتگاران صاحب حسن را فرمود تا خود را
بلباسهای فاخره آراسته عطریات بسیار بکار برند چون در میان پاندوان حالا مثل او کسی نیست و بیدر گفت آنچه برای کرشنجیو لایق بود
از تمام آراسته شده در شرایط اکرام و احترام دقیقه فرو نگذاری که در عالم همین می ماند پس من اینوقت در خدمت معذورم وقت دیگر
خواهم رسید پیش از آنکه کرشنجیو بیاید نفر موده در تهراشت اول تحفهای لایق برای پیشکش ترتیب داده بود از آنجمله بیدر گفت آنچه برای
کرشنجیو لایق بود تمام آراسته شده بهمه حسب [illegible] مرصع از زر و جواهر بود هر کدام راجها اسپان با صنعت از [illegible]
برای دریودهن آورد یک گوهر شب چراغ و آرایه که آنرا اشتر بر میداشت و دیگر روز پنجاه و شش کروه [illegible] همراه ایشان کرشنجیو
[illegible] بودند برای انهار و زینه متور ساخت دریودهن خاطر از ترتیب مهمانی از بابت پیشکش جمع ساخته منتظر است باستقبال روان شود حکم

عالم کرده که زنان پرده نشین هرکدام را که میل دیدن کرشنجیو باشد بربام قصر برآمده ببینند هیچکس مانع نباشد اهل بازار و کوچه ترتیب و
آیین داده منتظر بودند که خانه وسامان ودر هستناپور در غایت زینت وصفا بود برای کرشنجیو خالی کردند دهرتراشت و بدر را بسیار فریب
نمود که خوب واقع شد شما دریودن را باین آورده دیدید کرشنجیو انقسیم ضیافت نماید و بدر گفت از علو همت شما طور امثال این خبر با نسبت
چه پادشاهان و حاکمان که خزاین جمع کنند برای همین روزها بکار می آید بعد از آن و بدر گفت از مهمانی کرشنجیو هرچه خیال
کرده بودند در بیت مجلس به نیکوئی نهایت خوب واقع شد بکر برهمن اصل اینست که برای مهمی که کرشنجیو بوکالت پاندوان آمده آن مهم را
بحسب خاطر خواه ایشان زنند تمحید که پاندوان از شما طلبیده اند بدهید اگر تعظیم ظاهری کرشن جی بسیار کردید مهمان زیبی پاندوان
نشده کرده و ناکرده برابر است کرشن جی آنطور کسی نیست که نفع خود در منظور رسیده آسته باشد نزدیک او داد وحش برابر است دریودن
در تامل شد که این بدر تهرتراشت باید گفت که کرشنجیو برای هواخواهی پاندوان اینجا آمده تا بانها خصوصیتی دارد با پاندوان ما چرا مال
خود در تلف سازیم با و پیشکش کرده بسوزانیم بلکه مناسب نیست که او را تعظیم هم نکنیم در رنگ سایر وکلا با او سلوک نماییم اگر ما با و پیشکش هم بدهیم
صلح بانطور که او میخواهد قبول کنیم اهل عالم حمل بر زبونی خواهند کرد در کارها بیکم و در اثر مسنده کی آرد چرا بکنید این اندیشه هرگاه بخاطر
عوام الناس میرسد در خاطر حاکمان صاحب وقت نه که دم از سیاست و تهور میدهند بطریق اولی برسد بهیشم پتامه تعظیم او اگر بکنند بهتر
واگر نکنند بخاطر من ترجیحی آید اما انعقد نکنند که در باب صلح هرچه گوید قبول نماید او را رنجیده و آزرده از خود ببینید دریودن گفت مرا
بخاطر چنین میرسد چون پیش پاندوان هرچه هست همین کرشنجیو است ایشان بقوت او می تازند مناسب است که او را بربندیم در
حبس نگهداریم که تنها آمده است ما را آن قوت است که هرچه خواهیم با او بکنیم پاندوان از گرفتن او شکسته بال میشوند قوت و همت
بانها نماند دهرتراشت گفت زنهار این اندیشه بخاطر راه ندهی برایاو حاکمان هیچ عیب است گرفتن و بند کردن وکیل شوم است
چه جای آنکه همچو کرشنجیو کسی بوکالت آمده باشد قطع نظر از خویشی و ملاحظه بزرگی او باید کرد بهیطور اندیشی در حق او تصور نتوان کرد
دیگر چگونه او را بند توان ساخت او قوتی دارد هیچکس از او میان نیست پس بهیشم پتامه به بزرگی بدر دهرتراشت گفت این پسر تو بسیار ناخلف است
ظاهر شده که شراب فتنه و فساد از و نمایان است او بغیر از جنگ بدی چیزی در خاطر ندارد ما را یقین شده که زوال او نزدیک رسیده است
ما میترسیم که بشومی او گرفتار شویم بهیشم پتامه این سخن گفته برخاسته رفت و بدر نیز غمگین گردید باتفاق او بدر رفت چون روز شد کرشنجیو
غسل کرده عبادت مقرری بجا آورد و از شهر کهبل بجانب هستناپور روانه شد چون نزدیک شهر رسید کوروان از خورد و بزرگ غیر از
دریودن پیاده باستقبال او رفتند زن و مرد پیر و جوان بتماشای او بیرون آمدند کرشنجیو را تعظیم تمام دیدند از هرکدامی خبر می پرسیدند
تا آنکه در منزل دهرتراشت درآمد و در آنجا مجلس داشت برهمنان صندل و عود برای پرستش آورده بند بعد از زمانی دریودن هم آمد کرشنجیو
هوای او دانسته است دریافت احوال او از استقبال کردن و ناکردن دریودن وغیره تکبیر او معلوم کرد ساعتی تکلیف در منزل دهرتراشت نشست

اورا دارا

اورا مدارا میکرد و بعد از ان به بهانهٔ ملاقات ودیدر بر جهت منزل او برفت و بدر تفصیل پاندوان از او پرسید پس کرشن جیو در حویلی ودیدر بدیدن
کنتی ماتا برفت و او را در کنار گرفت کونتی ماتا پاندوان را یاد کرده در کنار گرفته در گریه درآمد از کرشن جیو پرسید که چهارده سال
است که من از ایشان جدا شده ام مرا اگر به گنان کد اشتر رفته هستند شنیده میشود که ایشان زحمت بسیار در پیش آمده حالا چه قسم اند
چگونه گذران دارند و دروپدی را که ایذای تمام کوروان رسیده بودند حال او چیست درین جلای وطن سرگردانی و پریشانی چطور
بسر برد من از احوال خود بشما چه بگویم از انبار در خانهٔ پدر خود بسو رسین متولد شدم او را ادبهکو توال فوج هم میگفتند از انجا
بخانهٔ راجه پاندو افتادم یک روز بخوشی نگذرانیده ام چون فرزندان من بمرتبهٔ کمال رسیدند مرا از ایشان امیدواری شد انطور
واقع پیش آمد ایشان جنگل بجنگل و کوه بکوه ده بده آواره شدند من تنها درمیان کوروان افتاده ام شب و روز از شر ایشان
خلاصی ندانسته‌ام کرشن جیو کونتی ماتا را دلاسا داده پنهانی گفت خاطر جمعدارید که پسران تو لایق پادشاهی شدند هر که مساوات نماید
بر دشمنان خود مظفر خواهد بود دوستان بسیار بهم رسانیدند وقت طلوع آفتاب دولت ایشان نزدیک رسیده هزاران هزار افواج
ملوک ایشان جمع شدند عنقریب است که آمده کوروان را مغلوب کنند و ولایت موروثی خود را از ایشان بگیرند این سخنان بکونتی گفته
بر جهت بخانهٔ دریودن آمده دیوانخانهٔ عالی دید اسباب عیش و کامرانی همه را انجا جمع بود چون ترتیب المجلس را معاینه کرد بسیار تعجب نمود
صندلی برای او معین کرده بودند بران نشست جمع راجهای بزرگ صف بسته برگرد او ایستادند دریودن چون بر تخت ماند از بسکه
غرور مال و ملک که عبارت از بیدرت باشد در سر پیش بود کرشن جیو را در نظر نمی آورد فرمود تا میوه های گوناگون و خوشبویی افزون
در مجلس آوردند بعده اسباب مهمانی از اطعمه و اشربه مهیا ساختند کرشن جیو از ایشان هیچ تناول نکرد دریودن گفت چرا این پا مهمانی نمیکنید
کرشن جیو جواب داد که کسی در خانهٔ کسی می آید مهمانی او میخورد از دو حال بیرون نیست یکی انکه درمیان او مهمان محبت داشته باشد و الا
گرفتار افلاس باشد نه ما را افلاس است نه محبت پس چرا بخورم دریودن گفت هرچند شما را بمهمانی احتیاج نیست اما محبت چرا نمانده
کرشن جیو گفت که محبت میان ما و شما از زمان باشد که شما از بد اندیشی پاندوان نگذرید و در مقام صلح آمده مدعایکه دارند قبول نمائید
دریودن گفت نسبت ما و ایشان مساوی است سبب چیست که ما را گذاشته رعایت و حمایت پاندوان میکنید کرشن جی گفت این راست است
چون ما با هر دو جماعه خویشی داریم از انجهت میخواهیم که میان شما ها صلح شود هیچ کدام از شما ها هلاک نشود و اگر من از جانب پاندوان
سخن میکنیم ترجیح از ایشان بر شما میدهم دو سبب دارد یکی انکه حالا من از جانب پاندوان به ایلچی گری آمده ام بر من لازم است
از جانب ایشان سخن بکنم دوم انکه پاندوان نیکوکاراند و در ایشان اصلا بدی و نقصان نیست شما انطور نیستید پس مرا خوردنی تو
حرام است خوردنی در خانهٔ دوستان باید خورد وقتیکه من با شما دوست شوم شما سخن من بشنوید سخنی که میگویم نسبت سخن
از جانب پاندوان داشته باشم بلکه در حکایت صلح بیشتر ملاحظه از شما میکنم چرا که اگر درمیان شما و پاندوان کار بجنگ رسید کما ینبغی

که پاندوان فتح خواهند کرد تحفه نیکوکاری و خیرخواهی که در ذات ایشان هست ایشان را بر شما ترجیح میدهیم اگر شما سخن مرا قبول
نمیکنید چه باشد که شما را با پاندوان برابر ایشان ارکفته من صلاح تجاوز مینمایید پس در خانه شما طعام خوردن مناسب نیست اگر طعام خورم
در خانه ودر خواهم کرد کرشن جیو این سخن گفته برخاست در خانه ودر رفت بهیکهم پتامه و درنا چارج و کرپاچارج همه برادران دریودهن
همراه کرشن جیو روان گشتند چون از خانه دریودهن بدر آمدند هر کدام ازین بزرگان او را بخانه خود تکلیف مینمودند کرشن جیو گفت
کسی از شما خاطر دیگری آزرده نشود و پس بهتر آنست که مرا بگذارید که بخانه ودر روم همه را وداع کرده در خانه ودر رفت او را
آنچه ممکن داشت در خدمتگاری تقصیر نکرده همه خدمتهای خود بانجام رسانید اصلا پس مینماند دست بسته تا صباح در خدمت کرشن جیو
ایستاده بود کس دیگر نمیکند پیش آید خدمت او میکرد بعد از آن بکر کرشن جیو گفت که شما را لایق نبود که در هستناپور تشریف آوردید اگر دریودهن
خاپخته که خود میدید تاکید کرده مرد صحبت قدر شما نمیشناسد و سخن شما نمیشنود حالا او کمال غرور دارد که کرشن جیو بخانه من آمده اظهار غرور
خاصیت لیاقت ندارد و مثل شما با او کسی سخن گوید روایت هر سخنی که او گوید باید شنید جواب او نباید داد کرشن جیو گفت آمدن من اینجا به
بود من سخنان مردم بسیار از ایشان شنیده ام میخواستم که ایشان را خود ببینم چون ما را با ایشان نسبت خویشی در میان هست آن نباید
نوع بود که خانواده اینجماعت یکبار ویران نشود حالا دیدم و دانستم که زوال اینها نزدیک رسیده است مرتبه دیگر هم که همه ایشان در اینجا
باشند خواهم رفت آنچه که صلاح ایشان باشد خواهم گفت اگر شنیده باید بهتر هرگاه نشنوند پس خود میدانند مرا یکبار دیگر نصیحت
کردن ایشان لازم است دیگر ایشان میدانند روز دیگر کرشن جیو غسل کرده تعظیم آفتاب چنانچه دستور است بجا آورد و بعد از آن
برهمنان و بادفروشان در هستناپور بودند همه بدر خانه کرشن جیو آمده او را تعریف و دعا کردند کرشن جیو همه ایشان را انعام داد بعد از آن
همه برادران دریودهن و بزرگانی که در هستناپور بودند همه بملازمت آمدند بعد از آن کرن و سکنی آمده کرشن جیو را بجامه خود طلبیده
همه ودر سوار شده دریودهن و سکنی نیز برابر او سوار شده بزرگان دیگر هم برابر او سوار گشته به دیوانخانه که دهرتراشت و
بهیکهم پتامه و دریودهن بر تخت مرصع که در خانه بودند نشستند و دیگران هم هر کدام بر صندلی ها نشستند بعد از آن کرشن جیو بهیکهم پتامه گفت
نارد رکهیشی و دیوتها را تعظیم کرده ایشان را در مجلس آوردند همه با تعظیم اینها بجا آوردند بجای مناسب ایشان نشاندند همه با دم فرو بسته
بودند کرشن جیو بدهرتراشت گفت که شما پادشاه بزرگید حالا در عالم هیچکس این سامان لشکر و اسباب و شوکت و حشمت و عظمت که پسر تو
دارد دیگری ندارد اما این پسر تو تمام نیکی را در پس پشت انداخته است بدی را شعار خود میسازد و شما میدانید که پاندوان خویشان
شما هستند شنیده باشید با وجودیکه ایشان را از خانمان بی سامان سر بصحرا دادند که ارجن چه کارها کرد تمام مردم آسمان و دیوان
که تا این زمان هیچکس حریف اینها نشده بر همه با غالب آمده همه ایشان را زبون او شده چه دیوان زیر دست او لشکر و حشم
در هم شکسته همه با زیر و زبر ساخته اگر حالا چنان شود که ارجن با شما دوست گردد ایشان برادران تو باشند بر آینه باعث

زیادتی عظمت و شوکت و نیکنامی شما خواهد شد همچنین پاسخ کرشن جواب داد و پرسرام پسر جمدگن همراه نارد رشی آمده بود و
پیش آمد و گفت که یک راجه بود دنبودبو نام که تمام عالم را در تحت تصرف آورده صباح که برمیخواست مردمان طلبیده میگفت که
هیچکس باشد که با من جنگ تواند کرد چون کسی اینکار نتوانست کرد هیچکس گفتند که در برابر تو جنگ نمیتواند کرد دنبودبو نام مود
جماعتی از غالمان و کمیشران عابدان که در کوه بعبادت مشغول بودند طلبید و پرسید که شما مردمان دانا هستید هیچ میدانید که در عالم
کسی بوده باشد که با من جنگ تواند کرد و ایشان گفتند که در شکهند مدن دو کس هستند یکی نر و دیگری نراین نام دارند ایشان با تو
جنگ توانند کرد راجه چون اینچنین شنید تمام لشکر و حشم خود را از فیل وغیره همراه گرفته متوجه شکهند مدن شده چون در آنجا رسید
در پیش آن دو کس رفت که از غایت بسیار زار و نزار و لاغر شده اند نه خبر از سر دارند نه از پا راجه پرسید که بصحت و سلامت هستید برای
مهمانی او آب سرد آوردند از کل میوه هر چه که داشتند پیش او نهادند بعد از آن گفتند که تقریب آمدن تو چه بود راجه گفت بزور خود
تمام عالم را در تصرف خود آوردیم همه دشمنان را کشتیم کسی نماند که با ما سرکشی تواند کرد این زمان آمدیم که با شما جنگ میکنیم مهمانی که از
شما میخوریم همین است که مستعد جنگ شوید زاهدان گفتند که ما با جنگ ما حرص است نه غضب ما مردم فقیریم از همه خود را وارسته و در بیابان
قرار گرفته ایم برگ درختان و میوه های جنگلی قناعت میکنیم با ما تقریب چرا جنگ میکنی چون جهل راجه از حد گذشت هیچ چیز آنها را
موافقت نداشت بعد از مبالغه بسیار یکی از آنها که نر نام داشت پاره خس جاروب در دست گرفته براجه گفت بیا با من جنگ بکن تا تو را
معلوم شود راجه خندید و گفت که سلاح ما تیر و تبر و گرز و شمشیر و سنان است تو که در برابر دسته خس جاروب آورده این نوع سلاح
اگر قبول داری ما را چه مضایقه بعد از آن زاهد و راجه هر دو مشغول جنگ شدند هر تیر که راجه می انداخت در مقابله به یک خس از آن دسته
جاروب براجه رامیزدند تا آنکه راجه مجروح شد پس لشکر خود را فرمود زیر و زبر بکنند سپاهان هر سلاح که با او حواله میکردند کارگر نمیشد
الا بهمان دسته خس راجه را با تمامی لشکر او مغلوب ساخت بمرتبه که بعضی از دست و از کار رفت بعضی اسیر از کردن بعضی را گوش و بینی بریده
شده چون راجه دید که هیچ چیز حریف ایشان نمیشود دانست که زور و قوت ایشان از جای دیگر است دست از جنگ باز داشته و
هر سلاح که داشت بینداخت و پیش آمده در پای ایشان افتاد و دل خود با او صاف نمود عذر خواهی کرد ایشان گفتند من بعد بخودی
بحشم و اموال مغرور مشو و تکبر به بنده خود هیچ مکن که تکبر نه شیر مهاراج سزاوار است نه فقرا چشم کم نظر مکن راجه از ایشان التماس دعا
نموده ایشان او را دعا بخیر کردند گفتند حالا بیشتر از این ما را الی عبادت مانع مشو بر سر سلطنت و ملک خود باز گرد و آن برهمنان که
زا پیش ما فرستادند دعا از ما برسان راجه باز گشت بولایت خود آمده دیگر تمنای جنگ با هیچکس نکرد خصوصا با گوشه نشینان
پرسرام گفت چنانچه آن راجه با آن لشکر و حشم از پیش آن دو فقیر بجهت غرور منهزم گشت شما را هم همین غرور و تکبر دارید همان حال
بلکه بدتر از مرتبه بدتر از آن پیش خواهد آمد پس پرسرام بدریودهن گفت از شما لایق نیست میگویید که هیچکس حریف ما نخواهد شد چرا که

زان حی بالا ولست افریده حالانو ان و بنود دیوتا کر سخیو زاین ارجن و نزاست خاپنچه انزمان معلوم کشته حالا هم اکر عنادکنی تمام
حال پیش خواهد آمد پرسرام این سخن کفته خاموش شد بعد از ان کنور نام برهمنی نهایت عابد و مرتاض مستجاب الدعوات بود کفت پرسرام
راست میکوید اکر شما خیریت سلامتی خود میخواهید میباید که با پاندوان آشتی بکنید هرکاه صلح نمیکنید شما را زیان خواهد رسید من نظیر
این سخن حکایتی بشما نقل کنم که ماتل پهلبان اندر را دختری تولد شد وکن کیشی نام او کردند چون بحد بلوغ رسید بنوعی صاحب جمال شد
زیاده بران تصور نتوان کرد ماتل بزن خود کفت که سدراه نام داشت که این دختر کلان شد او را بشوهری باید داد زنش کفت کسیکه
لایق او باشد بسجده باید داد ماتل کفت من هم درین فکر مانده ام شبهای خوب فرار رفته است هرچند ملاحظه میکنم نه در مردم آسمان
نه در مردم زمین نه در کسند روان نه بیچکس از دیوتها می بینم که لیاقت شوهری این دختر داشته باشد حالا اکر تو صلاح میدهی من در قعر
زمین میروم چرا که شنیده شنود در انجا مردمان صاحب جمال فاضل و شجاع میباشند شاید در میان ایشان کسی را ببینم که لایق باشد
این دختر را باو بدهم زنش کفت بسیار خوبست ماتل در قعر زمین متوجه کشت و در اثنای راه نارد ریشی باو ملاقاتی شد پرسید که کجا میروی
ماتل قصه دختر را تمام باو کفت حالا میخواهم که در قعر زمین بروم شاید انجا کسی بیابم نارد کفت من هم همراه تو میایم هر دو پیش ورن لوک پال
رفتند او را خبر پرسید بعد از زمانی بقعر زمین رسیدند بجاییکه در میان آب مقام ورنه لوکپال بود نارد ریشی به ماتل کفت دیدی که ورن لوکپال
چطور فرزندان و نبره ها دارد و درین مقام نزهت فزای که می بینی پهکر نام فرزندیست که بسیار خلق و تواضع و طریق سلوک با بیگانه مردم خوب
خوب میباید این لال و یوتها نوشیده اند و در انجاست این مقامیست که لشکر شکسته پاک عبارت از ماران قعر زمین در انجا با نواع فریاد
میکنند آتشی که درون دریا جا دارد در انجاست زمانیکه مدت انقطاع عالم نزدیک خواهد شد این آتش درین مقام سر بر خواهد زد و ایراوت نام
فیل اندر در انجا پیدا شده آبهای دریای بحر ظلوم خود انجا میکشند و ابر کلان باد و باران و ابر میدهد تا در عالم بیارند پهکر حکومت انجا
دارد ماتل کفت مقصود تو ازین سخن معلوم شد من پهکر را دیده ام جای و منزل او را سیر کرده ام اما دلم درین جا آب نمیخورد و نمیخواهیم که او را
بدامادی قبول نمایم ازینجا بیشتر باید رفت بعد ازان بهرن پور رسیدند نارد ریشی تعریف آن شهر بنیاد کرد و کفت شهر را عمارت شده بشنو کرما
عمارت کرده جای دیوان زبردست است اندر دونه و سنره ون و ورنه لوکپال و یم راز در انجا دخلی نیست قلعه رویین و
دیوارش از طلاست راجه برن اباد ان کرده کال کنج دیو درین شهر مقام دارد و طایفه از دیوان یکی نجارث دیکری حل
نام دارد ساکنان این شهر اند جمع دیوان انها را نبات کوچ نام دارد دندانهای ان دیوان مثل دندانهای فیل کاریها میباشند
پاره از احوال نبات کوچ بالا مذکور شده فی الجمله مردم این شهر انطور اند که خانهای زاهدان و عبادت خانهای ایشان در انجا
بسیار است قصرها و منازل عالی پاکیزه حیتان است که بالاتر ازان تصور نیست اکر میدانند از برای دامادی تو تفحص نمایم ماتل کفت که
مردم شناس هستیم که با ایشان قرابت توان کرد چه درین شهر دیوتها میباشند ازین دیوان منازع دیوتا اند راه اند و رفت نامه دور خواهند

دیوتها نیز از نامبر تحیند از ینجا بیشتر روان باید شد بطیفه زمین رسیدند که در انجا مرغان گوناگون و جانوران عجیب و غریب می بودند
سرداران جانوران مرغیست که انرا گرُد میگویند چنانچه ان جانور مشهور است پس نارد گفت ازین مخلوقات کرا خوش میکنی اهل گفت اگرچه
ان جانوران قوی هستند بهر شکلی که خواهند توانند براید بهره از افزایش دیوتها نیز در سرشت ایشان هست اما مرا خوش نمی آید که
باین طایفه نسبتی واقع شود از ان هم بیشتر روان شدند بشهر سوکنی رسیدند نارد گفت این جای شسته ناک هست که درانجا می باشند
پس گرُد بنیات شده بفضا نزدیک بود که بمیرد در پای او شکسته از هم جدا شد و بر تخت بعد از ان بهوش آمده در پای لتن جی
افتاد و گفت من بعجز خود اعتراف نمودم دانستم که قدرت من نسبت بشما ذره ایست مرا هم این ضرر بواسطه شومی زبان رسید
لتن جی بر حال او رحم آمد از ان گناهی که او کرده بود عفو نمود در کنار گرفت گفت که تو عزیز ما هستی اما مقصود من از شما پس این بود
هیچکس باید که بر خود غرور نکند خود فروش نباشد انقدر بداند که بزرگی کبریای خاص حضرت رب العزت یکسی میسر در چون این حکایات تمام شدند
اتر مان گنود بدریودن گفت چنانچه گرد عجب بر خود مغرور شد دید انچه که سزای خود دید چون این سخنان و حکایات از پرسرام و کنود شنید
در دل از ایشان رنجید از روی نفسهای سرد کشید پنهانی بنظر خصمانه در ایشان دید اما بظاهر گفته و ناگفته شنید هیچ بر روی مردم
نیاورد و تغافل نمود زیر خندی میکرد و کشاده پیشانی می بود چنانچه گفته اند: روی تم شگفته از سخن تلخ مردم است: زهر است در دهان و
تبسم و تبسم است: چون نارد ریشی بحر که دریودن نیز است دست پرسرام و کنود دحکم دشمنان وار خطاب باهل مجلس کرد و گفت
بزرگان نصیحت راست و درست بسیار گفته اند و میگویند اما کسی سعادتمند است او را باجهل کاری نیست و دانا انکس است که از سر انصاف نگذرد و
سخن حق بشنود بداند که هرچه بزرگان و پیران میگویند از روی تجربه و وقت اندیشی صلاح آخرت و دنیا در نست گفته ایشان را جامه عمل
بکنند: نصیحت گوش کن جانان که از جان دوست تر دارند: جوانان سعادتمند پند پیر دانا را: پیران سخن بتجربه گویند گفتمت
های ای پسر که پیر شوی پند گوش کن: خلاصه آداب اینست که هرچه از بزرگان بشنوند ایشان فرمایند همان کنند رضای ایشان
بر رضای خود مقدم دارند هرچند بظاهر مخالف عقل باشد مثل گاو رکوبر نباشند که پایشان مثر جهل کرده گفته او را نشنود قیمت سخنان
شد اهل مجلس پرسیدند حکایت ان دو تراید چگونه بود نارد ریشی گفت بشامتر زاهد لیست که بی مر ناحق از خلق کناره گرفته بود و
شهر بهارراج مشغول بود احتراز از خلق نموده روزی برای امتحان او شیر بهارراج یکی بصورت زاهد مقید ساخت نام او بشت بود و خواست که
خوبی های او را بر خلق ظاهر نسازد ولی بشت پیش او امد گفت من گرسنه ام پیش تو امدم بشامتر برای مهمان دیگی از برنج پخت و
ان دیگ را بر سر داشت و پیش مهمان اورد مهمان بایو گفت تو این دیگ را بر سر گرفته همین جا باش تا من بکنار رود دریا رفته غسل کرده
بیایم طعام خواهم خورد مهمان این گفته از نظر غایب شد تا صد سال دیگ بر سر گرفته ماند بشت نیامد گاه بوشتامتر از دست اینجا بخدمت
تمام نمی نمود بعد از صد سال مهمان باز آمده دید که وشامتر در همانجا که گذاشته بود دیگ بر سر گرفته ایستاده است بسیار خوشحال شد

طعام را پیش وا و بر وخوردن گرفت و دید که گویا حال کجته شده است بعد از فراغ طعام او را دعا خیر کرد و گفت من در هر مهم مدعای من این

بود که ترا از ماییش تمام ترا در وادی ترک و تجرید چنانکه بایست یافتم این بگفت و برفت نبتا متر تشکر کرد و گفت تو خدمت ما بسیار کردی

حالا بر و به آسایشی بکن که من از تو راضی شدم کالپور گفت حق او ستادی از من بکبیرد من میروم از خدمت شما محروم مانم هر چند او ستاد

بمبالغه و خوشی رخصت میداد او قبول نمیکرد در هر مرتبه همین میگفت از ملازمت خود مرا دور نباید ساخت چون تشکر کرد جهل بسیار کرد او ستاد

در غضب شده گفت چون سخن مرا نمیشنوی ترک ادب میکنی پس شهسوار برنگ سعید یک کوش ایها سیاه باشد برای من بیار تا از عهده

حق گذاری برآمده باشی که موجب رضای من باشد کالپور آمینی قبول کرد و رخصت گرفته در پی آن شد که آن طور اسپ بهم سازد

در اندیشه آن نه روز قرار نه شب آرام داشت نزدیک بهکانه رسید بر زمان بخود میگفت چون سخن استاد قبول نکردم او برای تنبیه

تکلیف انقیم اسپان عجیب و غریب بمن کرده است شهسوار اسپ لاغر بهم نمیتوانم رسانید چه جای که آن طور اسپان بغیر از یاد داشتن از

کسی دیگر نباشد درین اندوه قرار داد چون من با استاد سخنی گفتم بر خود این خدمت لازم گرفتم هیچ یاری و غمخواری ندارم که درین امر

بمن مددی نماید هیچ چیزی بهتر ازین نیست که خود را با جل باز سپرد که کار و دشوار بر من آسان سازد و برین قرار داد خوست که خود را بکشد

تا از اندوه رها گردد چنانچه که گفته اند در دنیا سه کس را غم و اندوه میباشد اول آنکه محبت داخلاص گرفتار باشد دوم کسیکه قوت تصرف

تدبیر در معاش ندارد همه کارهای خود را تا شخص میگذارد سوم آنکه بر درگاه ملوک و سلاطین نعرت داشته باشد بعد از آن از آن پایه

افتاده باشد او را نه شب خواب نه روز آرام باشد نه از عمر خود بهره دارد من اگرچه دانش بسیار کسب کرده ام اما تا این زمان بدر خانه

کسی نرفته ام دست بطمع نکشاده ام نمیدانم که حال من چون شود توکل کرده بر کرم نراین جیو روانه شد در راه گرد جانور دوچار

شد و دید که او از حد متحیر و متفکر است از غم زار و نزار شده است پرسید تو دوست قدیم من هستی ترا لاغر می بینم چه واقع شده است که

پیش آمده است انقیم از جان بیهوش رفته کالپور زبان حال با او گفت که مرا کفتی و عجب لاغر شدی سرت گردم محبت اند دور

بمن زندگی دارم گرد بر حال او رحم آمده گفت بیار یا بال من بنشین تا هر جا که اراده داری من ترا بانجا برسانم خواه در هوا خواه

در زیر زمین خواه در مشرق خواه در مغرب خواه در جنوب و شمال کالپور گفت مرا در مشرق ببر گرد او را بر خود برداشت مثل باد و در

برق جهنده عمر رونده در رفتن سرعت مینمود کالپور گفت از پیشانی سر تو چشمان مرا در دو حرکتی پیدا کرد هیچ چیز را نمیتوانم دید

قدری آهسته برو که مرا اگر اسپانی که با وستاد باید داد تا توان ساخته است این رفتاری که تو داری مرا میباید مرد گرد گفت اگر

انقیم را با بخ میکفتی من علاج تو میکردم انقدر معلوم شد که علم بسیار خوانده ای اما غم معاش نمیدانی علمی که بی عمل باشد در حقیقت

بی برگ و بار این گفتگو که میان ایشان واقع شد در بالای دریای محیط بود دید کوهی نام داشت کرد او را از پشت فرود آورده

حالا ساعتی درین کوه توقف کن و چیزی بخوریم و یاد کردیم اتفاق در آن کوه همین زنی بود عابده زاهده سامدنی نام داشت که

عمر خود را در انکوه بعبادت حق میکذرانید این هر دو در مقام او قرار گرفتند تعظیم او معتقد نشدند چیزی با و نگفتند ان زن از ترک
احترام ایشان بسیار خشمگین شده اما بروی ایشان نیاورد تا حضری بطریق مهمانی نزد ایشان اورد بعد از ان مهمانان اور
زیر سایه درخت طعام خورانید لحظه خواب کردند چون از خواب بیدار شدند دیدند که پرهای کرد تمام شکسته و ریخته بود مثل پارچه
گوشتی میمون دکاپور چون کرد را حیران و عاجز یافت این از و پرسید که باین جای ناساز وار چرا امدیم تراچه واقع پیش امد نمیدانم
که ناگاه بانجال خواهی بود کرد گفت که مرا این محنت بواسطه دو چیز پیش آمده یکی انکه قدر این زن عابد نشناختم او را تعظیم نکردم
دوم تجا طر من رسیده بود چون در انجا ادویه بر حاجت بسیار است پاره از انجا باید برد لیکن می انکه در ملک دیگری اندیشه بد کرده بود
حق سبحانه تعالی مرا تنبیه داد کرد بهر دو دست بسته پیش ان زن عابد آمد با لینا د گفت چون من تعظیم شما نکردم جزای خود یافتم حالا
بر من عفو کن از شیر بهیار اج بخواه تا بال و پر من بحالت اصلی باز آید ان زن عابد گفت خاطر جمع دار بدیر کسیکه انجا رسیدم احتشم
لم دید رسم تواضع بجا نیاورد بهمین طور بنده که تو وندیدی اما چون بطریق معذرت واستوار پیش من آمدی شرمساری کشیدی تو قابل
کشیده ام دعا خواستم که بال و پر تو باز بحال اصلی بیا ید اما بشر طیکه بنده های خدا هر چند زن هم باشند بچشم حقارت نه بینی چنانکه
لفته اند: خاکساران جهان را بحقارت منگر: تو چه دانی که درین گرد سواری باشد: چون کرد را بال و پر بر آمد کاپور را بر پشت برداشته
روان شد در راه دید که ونیتا متر از پیش می آید کرد را تعظیم کرد چون نظر شن بر شت کرد او رد پرسید وعده کرده بر آمده بودی چه شد
کی و فا میکنی کاپور عذر خواهی نمود و گفت مهلت بدهید چند روز دیگر توقف نمایید من در همان نزد دوم از انجا پیشتر رفتند با هم گفتند
معلوم نیست انطور کجا خواهد بود حالا بخدمت پادشاه عظیم صاحب شوکت عظمت باید رفت شاید ایکار از و بر اید نهنگستان که
باد ریا نیز و: زجوی خورد های خور دچیز و: انطور اسپان مرا باید بغیر از راجه بهر رفیق نهان که حالا بخوبی مشهور است نیست کاپور
پرسید ان راجه از نسل کیست چه نام وارد کرد گفت او پسر نهنگ است قبل ازین نام او راجه حجات بود کرشنچو جمیع یادوان از نسل
اوبند پس هر دو طی منازل و مراحل کرده بشهر او رسیدند راجه را دیدند او بطریق مهمان نوازی از ایشان پرسید که کجا بودید و
بچه تقریب آمدید کرد گفت این برهمن کاپور نام وارد یار قدیم منست شاگردی محدث ونیتا متر مدت هزار سال بجا اورده تقریب انکه
سخن اوستاد را از روی جهل قبول نکرد بمقصد سبب معهود را از و طلبید آشفته بنابران در ملازمت شما آمدیم راجه پرسید ان رکهشیر ابهیم
اسپان چه بکار است کرد گفت منخواهد که جگ بکند بنابران بخدمت شما امده ام راجه پرسید ونیتا متر جگ میکند مرا چه فایده کرد
گفت ثواب بنام شما خواهد شد بزرگان گفته اند کسی که بکسی اسپی بخشد بر قدر موی بر اندام ان اسپ باشد بالقدر ثواب بخشیده
حاصل خواهد شد راجه گفت از امدن شما هوا خیلت رو نداده ابا و اجداد من باین سعادت مشرف شدند هر کسیکه راه دور و دراز
طی کرده بخانه کسی بیاید او بقدر طاقت خود حاجتش بر آرد و قبل او بند و بست دیگر نباشد اما چون من وسعت و حکام ندارم کام شما

برارم بضرورت شما رای تمامیم من هم از عهده برمی ایم باقی شما دهید ان اینست که من نه انطور اسپان دارم نه خزینه که قیمت اسپان
دهم انچه من دارم یک دختریست صاحب جمال او را پیشکش بکنم براجه برتن بدهید شاید کار مهم شما را آسان سازد دختر گرفته پیش
راجه نندکور رفتند کالو پور کفت این دختر تحفه تو میسازم بطریقی که مشکل ما را آسان سازی راجه پرسید چه مشکل است او قصه را از اول تا آخر
بیان نمود و گفت هر کس هشتصد اسپ میدهد دختر از او خواهد بود راجه از سر تا پای آن دختر نگاه کرد و دید که تمام آراسته است از علامتش دانست
که فرزندی از این دختر بوجود می اید که عالم گیر خواهد شد بدل و جان عاشق او گشته بکالو پور گفت باین طور اسپان که تو میخواهی در طویله
من دو صد اسپ است پس ای راجه علاج باید کرد کالو پور گفت در مقابله دو صد اسپ یک پسر از دختر حاصل کن بعد از آن دختر بمن
باز ده تا پیش راجه دیگر برم تا آنکه هشتصد اسپ تمام یافته شود راجه همچنین قبول کرد اما در خاطر کالو پور این اندیشه گذشت هرگاه بکر
بکارت از او زایل شود دیگر او را کدام کس قبول خواهد کرد دختر نیز آنست دریافت که در دل کالو پور چگونه میگذرد با او گفت تو از این اندیشه
غمگین مباش وقتی که از اوقات برهمنی بمن ملاقات شده بود گفته است ترا اقبال است بمرتبه که از تو فرزند زاید باز سر نو دختر خواهی شد
بکارت از تو نخواهد رفت القصه کالو پور دختر را به راجه داد و دو صد اسپ گرفت تا آنکه از راجه را پسری تولد شد نام او دمن نهادند
کالو پور دختر از راجه گرفته اسپان در طویله راجه امانت گذاشت بعد از آن در نزد پیش راجه دیوی داس آمده دختر را با او برد او هم
مثل برهمن سلوک کرد و دو صد اسپ داد آن دختر را گرفت فرزندی از او هم حاصل شد آن پسر را برسردمان نام نهادند کالو پور اسپان را
برده در طویله او امانت گذاشت تا دانه و کاه آنجا بخورد بعد از آن آن دختر را پیش راجه نوح نگر که اسپی بر نام داشت برده راجه از او
یک بچه حاصل کرد و سهت نام نهادند قصه او لا دکذشته آن دختر بود دو صد اسپ کالو پور گرد بعد از آن کالو پور آن دختر بود هشتصد اسپ
پیش وشوامتر آورد و گفت این هشتصد اسپ است عوض دو صد اسپ این دختر است وشوامتر چون بآن دختر نگاه کرد چونکه بسیار خوش
جمال بود به جان و دل مایل او شد گفت چرا اول پیش ما نیاوردی ما به هشتصد اسپ قبول میکردیم آخر الامر وشوامتر او را بزنی قبول کرد
از او فرزندی حاصل نمود او را اسک نام نهادند بعد از آن آن دختر را کالو پور داد تا او را آنجا نه پدرش برساند و خود راه بیابان
گرفت و بعبادت مشغول شد بمهاراج اشتغال نمود چون دختر بخانه پدر رسید راجه جیات خوش شد گفت هم کار کالو پور سرانجام دل او بدست آمد
هم دختر باز رسید بعد از آن راجه خواست که دختر را سویم ور بکنند شوهر دیگر بدهد براجهای اطراف پیغام رفته راجهای هر ملک مال و اسباب
گرفته در مجلس حاضر شدند او دختر را آراسته بیرون آورد دختر چون راجها را دید در تامل شد با خود گفت که این زمان چهار شوهر کردم
در نو وقت نهند دختر باز گشته امیسازند اهل عالم چه میگویند خالی از رسوایی نیست بهتر اینست سر در بیابان نهم ترک همه کرده راه خدا
میگیرم ؛ ز عشق طرفه غزالی من ره صحرا ؛ وگر چه رشک شهر و یا هل شهر مرا ؛ تا آنکه آن دختر پاکیزه گوهر در راه شری بهگوان چاند ادرمیان
عزمی بلی نام و نشان گم شد بعد از چندگاه راجه جیات وپلی آن دختر بعالم بالا رفت اینده را ز و چه پرسید عالم و اهل عالم راچگونه گذاشتی او گفت

اجازن

اخبار من چه میپرسی از میان چندین راجها و کتخدایان که در روی زمین بودند هیچکس را مثل خود ندیده ام اینده چون دانست که او
سخنان منکرانه میگوید تعریف خود از حد میکند فرمود که از مجلس من باسفل السافلین بیندازند اتفاقا در انزمان راجه ججات از عالم
بالا بر زمین افتاد هر چهار پسر دختر او را که از چهار کس تولد شده بودند بجگ مشغول بودند چون دیدند که شخصی را از عالم بالا
رانده اند سر بالا کرده دیدند اتفاقا بر حال او رحم آمده پرسیدند تو چه کسی و چه نام داری او گفت من بد روزگار هستم راجه
ججات نام دارم بواسطه غروری که در مجلس اندر کردم بر زمین افتادم این هر چهار برادر ثواب جگ خود را بخشیدند تا گناهان
گناهان او شده بعالم بالا رفت چون حکایت تمام شد نارد بدریودن گفت مقصود از این آن بود که کار پر جهل کرد الطار
کشید با تمر تبه یکبار شوهر داد راجه ججات غرور و تکبر کرده بواسطه آن بتحت السری افتاد در تو هم همین قسم می بینم
اگر جهل و غرور نخواهی گذاشت همین قسم خوابی شد که انهارا شد الحال عقل و دانش داری بگفته ما با پاندوان صلح بکن از کرده
خود پشیمان باش این پندهای ما را ببار یاد خواهی کرد اما وقتیکه فایده نخواهد شد: آنچه دانا کند کند نادان لیک بعد از قبول
رسوایی: در تهراشت بکرشنجیو گفت شما راست میگوئید اما چکنم چشم ندارم این پسر سخن مرا نمیشنود پس کرشنجیو بدریودن گفت که من
بدخواه تو هستم نخنه و بخواهی تو سخن میکنم هرکسیکه سخن دوستان نفهمد پشیمان خواهد شد هرکه بظاهر تواضع میکند در باطن خلاف
او هرگز روی صلاح و نیکی و رستگاری نه بیند اینهمه مردمان و زنان و طفلان بتو وابسته اند از جهل خود اینهارا بیوه و یتیم و بیکس
سازی نصف ملک بپاندوان بده نصف را بخود بگیر مار الکذار بجای خود مبر وم باعث نزاع مشو پندها را بشنو خون همه را برگردن
خود مگیر و در میان خلق فتنه میانداز چون کرشنجیو اینقدرها نگفت بهیشم پتامه گفت صلاح من آنست آنچه که در تهراشت میگوید همه را
همه در تهراشت و گاندهاری باید که از سخن کرشنجیو بدر نرود خیر و صلاح شما در آنست بعد از آن درناچارج مثل بهیشم پتامه سخن گفت
و ودر هم همین طریق گفت آنچه که بندهای خدای بیند و میگوید عمل نمای مر آتیر هم در تهراشت و گاندهاری اگر شما را واقع پیش آید
این دو کس بیکس خواهند شد اینها را از خانه پاندوان جای سکونت باید کرد هر چند اینقدرها مردمان گفتند دریودن صلاح بر
رضا نیامد بعد از آن بهیشم پتامه و درناچارج برخاستند پیش دریودن رفتند و گفتند که بیا و از جهل خود بگذر دریودن برخاسته اینها را
تواضع پیش آمده بعد از آن بجانب کرشنجیو گفت هیچ نمیدانم اینقدر پاندوان را ترجیح چرا میدهید نسبت خویشی با ما و ایشان یکسانست و
من نسبت بشما گناهی نکرده ام و در تعظیم شما عدول نکنم نمیدانم که اینهمه کم شفقتی و بی عنایتی با چراست شما تعریف پاندوان میکنید
مارا از ایشان می ترسانید و در لشکر یکه مثل بهیشم پتامه و درناچارج و کرن اشوتهاما بوده باشد اگر همه اهل دنیا است بدانند و
بر آن لشکر غالب نمیتوانند شد پاندوان فقیر و بیکس اند چه کس باشند که شما از ایشان میترسانید من هرگز تواضع و فروتنی نمیکنم
هرچه شود بشود کرشنجیو بدریودن گفت من میخواهم که این سلسله برهم نشود و تو هلا از جهل خود میگذری و سخن و کرن راه ترا میزنند

نمیدانم که با شما چه دشمنی دارند دریودن چون این سخن کرشنجو شنید در قهر شد برخاست و ساسن کفت که من راست میکویم دریودن و کرن
اینهمه را بر یک جانب رفته داعیه دارند که مارا بسته بپاندوان بدهند ای دریودن محافظت جان خود بخوبی کن دریودن چون این
شنید بجانب خانه خود روان شد کرشنجو بدهرتراشت کفت که صلاح شما درینست این چهار رفته دریودن و دوساسن و کرن و شکنی را
یکطرف کذاشته با پاندوان اشتی بکنید پاندوان بجان و دل خدمت شما میکنند دیکر شما پادشاهی بفراغت میکرده باشید صلاح دنیا
اخرت شما درینست دهرتراشت چون این سخن از کرشنجو شنید به ودیدر کفت که کاندهاری را طلب این سخن را با او خاطرنشان کن شاید که
او به پسر جاهل من بکوید او از سخن مادر بدر نرود و ودیدر رفت کاندهاری را بیاورد دهرتراشت با او کفت هرچند اینهمه مردم از روی
شفقت و مهربانی و نیکخواهی انچه که صلاح همه باشد به پسر تو میکویند اصلا کوش نمیکند حالا از مجلس ما برخاسته رفت کاندهاری کفت مه شما
بزرکانید او را طلبید نصیحت نمایید من هم بسیار باو کفته ام حالا که سخن شما نشنود سخن من کجا خواهد شنید انکاه کاندهاری به ودیدر کفت تو
برو دریودن را بیار تا در حضور راجه باو سخن کنم ودیدر رفت دریودن را آورد کاندهاری باو کفت که میدانی از کروه تو کسی در عالم
عزیزتر ندارم نمیدانی سخن پدر و مادر نشنیدن کناه عظیم است حالا من و ودیدر تو اینهمه بزرکان صلاح میدهند تو هم از جهل بکذر
تن بصلح بده سخن من عین دولتخواهی تصور کن دریودن این سخنان شنید و برخاسته رفت بعد ازان سکونی و دوساسن و کرن پیش
دریودن امدند کفتند که اینهمه دمان همه یکطرف رفتند کرشنجو اینها را از راه برده احتمال دارد که مارا بسته بپاندوان بدهند صلاح
انست که کرشنجو را بکیریم و نکهداریم اکر او را کرفتیم دیکر پاندوان را هیچ قوتی نخواهد ماند چنانچه دندان مار را بکنند دیکر از وکاری نمیشود
ساتیک این مشورت ایشان شنید فی الحال آمده بکرشنجو و دهرتراشت و ودیدر کفت ساتیک بکرشنجو کفت اکر مارا اجازت میدهی درهمان جا
اینها را بکشیم ودیدر کفت زود نزد دریودن را کرفته بیار مبادا قباحتی بکند چون دریودن پیش دهرتراشت امد از روی تمثیل با او کفت
نه باد را توان بمود نه ماه را بدست توان کرفت نه زمین را بر سر توان برداشت نه کرشنجو را بزور توان بست ∴ عنقا شکار کس نشود دام
باز چین ∴ کانجا همیشه باد بدست است دام را ∴ تو میخواهی که قبیله مرا هلاک کنی نسل مارا ضایع سازی و ودیدر کفت که تو حکایت کرشنجو
نشنیدی که چرا سند و شسوپال و غیره قصد او کرده بودند او را مرزی نشد کرشنجو کفت ای دریودن مکر مرا تنها دانستی قصد بستن من
میکنی از انمیدانی اکر خواهم تمام پاندوان بهادران را که اشته ام همه را حال اینجا ظاهر سازم اکر میخواهی اینها را بنمایم پس از سر مبارک خود
مردم بسیار ظاهر ساخت شکلی مثل افتاب و مهتاب بود از پیشانی خود ارجن و بلیدر را از بازوی چپ و راست خود دیکر پاندوان و
بهادران بود ارجنت دیکر لشکر پاندوان را بهمان طریق که ترتیب داده بود صف زده در نظر دریودن و اهل مجلس در آمد لشکر مردم
در بارجارج و سنجی در کهنشیران دیدند که کرشنجو تنها نیست تعین ایشان شد که لشکر اصلی است بعد ازان کرشنجو امدند از بالا آوازه نقاره میشنیدند
∴ کلها از هوای باریدند کرشنجو چون محال خود با ایشان بمود ترس در دلهای مخالفان انداخته بعد ازان طلسم را از طرف ساخته چنانکه

تنها بود

تنها بود و در نظر ایشان همنمود و برادرا به سوار شده بجانب پاندوان مراجعت نمود و در وقت وداع در تهراشت عذرخواهی بنیاد کرد
گفت گناه من نیست کرشن جیو گفت ترا معذور دارم اما این معروضست اگر پسر بد بیاید خلق بر پدر او نفرین میکنند این مکتب برای دیدن
کونتی ماتا در خانه ویدر رفت کنتی ماتا گفت من میخواهم که بانواع نصیحت دریودهن را از جنگ باز دارم او قبول نکرد حالا پیش پاندوان
میروم برای هر پیغام که میگویی میرسانم کنتی ماتا گفت اول راجه جدهشتر و ارجن دعا برسان بعد از ان احوالی که دیدی بگو هر کدام از
فرزندان ترا از جانب من در کنار بگیر نصیحت من اینست که چون غنیمت است درین وقت از ما گرفتن میراث پدر از کوروان تقصیر نکنند از بزرگی
لشکر ایشان اندیشه نکنند بر اقبال بهیم سین و ارجن هیچ فکرمند نباشند کوروان اگرچه بظاهر جمع اند در باطن بسیار ترسان و هراسان اند
چنانچه راجه سوکند بزور بازوی خود ولایت از اعدا گرفته شما هم بما نصیحتم ولایت خود را متصرف شوید میدانید که زراعت و تجارت و
گدایی از دست شما نمی آید بعد ازین که جنگ بکنید فرار بر دل خود ندهید چرا که اگر بنام نیک کشته شوید هزار مرتبه بهتر است که زندگانی
در خواری بگذرانید البته نوعی کنند که نام پدر خود را زنده کنید دیگر بخدمت شما التماس است تا قصه بیان میکنم بشنوانی براجه
جدهشتر بگوید که بدرا نام زنی راجه بود شوهرش از عالم رفت پسرش بجای نشست اراده کرد که بر سر ولایت سند برود آن ملک را بگیرد
چون درانجا رفت راجه سند با او جنگ کرد او را منهزم گردانید شکست خورده بولایت خود باز گشت مادرش گفت اگر تو در جنگ کشته
میشدی همه کس ترا به نیکی میگفتند رحمت بر تو یاد که چنین فرزندی داشتی مرا از شنیدن این بسیار شرمندگی می آید حالا تو نام پدر خود را
و ما را به بدی مشهور ساختی فرزند خلف نیست که بخشنده باشد با همه مردم او را بنام نیک مذکور میکرده باشند تا انکه تحصیل علوم کرده باشد یا انکه
مردانه باشد بزور شجاعت خود ملک و اسباب بدست آرد هر فرزندی که از دشمن ترسان باشد تا بودن او هزار مرتبه بهتر است نامرد اگر در وجود
نباشد هزار بار بهتر از انست که زنده باشد و دشمنان او خندیده باشد اگر تو دران جنگ کشته میشدی نام پدر خود را زنده میداشتی
حالا همه ما را ننگ گذاشتی اگر خواهی که از ننگ بدر آیی میباید که باز لشکر جمع سازی بر سر راجه سند بروی یا انکه او را منهزم گردانی
نام خود را به نیکی بر آوری یا انکه بمردی کشته شوی اگر نه فتح یار آمدی نام پدر خود را ننگ ساختی من همان وقت از تو راضی شوم
پسرش گفت حالا مرا عجب کاری میفرمایی مرا نه لشکر مانده نه زوری دارم که لشکر دیگر بهم رسانم مادرش گفت همه چیز از همت بلند
مهیا میشود اگر تو همت عالی داری هر قدر که همراه تو باشند با ان همت فتح میکنی و فتح و ظفر بدست شیر بهادر است هر گاه لشکر بسیار ازو
شکست خورده آمدی حالا همت از بزرگان بخواه توکل بر خدا کرده متوجه دشمن شو میدانم از فضل شیر بهادر راج است فتح کنی اگر خدا بخواهد
کشته شوی هم بسیار خوبست چرا که این بدنامی از خانوادهٔ تو بدر میرود و بنام نیک مردن هزار مرتبه بهتر از زندگانی در عجز و زاری
بسر بردن پسر چون این سخن از مادر شنید غیرت درو اثر کرده بهر نوع که میسرش شد لشکری ترتیب داده باز بر سر راجه سند رفت و آن راجه
مذکور چون یکمرتبه او را شکست داده بود ازو اعتباری نگرفت بی محابا بجنگ او برامد پسر بر لشکر غنیم مردانه خود را بیند آخت و در هم کشید و

فتح کرده ولایت بسید در تصرف او در آمد و بعد از آن مظفر و منصور بخدمت پادر خود در آمد انطور فتح کرد که دشمن خود را مقهور کرد اتید
پسران من پنج برادر اند تکیه بر فضل مهاراج کرده با دشمنان جنگ بکنند و ولایت خود را بگیرند یک سخن از من با ارجن بگویند که
در هر جایکه تو از من زهیدی زنان برگرد من نشسته بودند ناگاه آوازی از آسمان برآمد که این فرزندان بزرگ خواهند شد همه دشمنان را
مقهور خواهند کرد هنید بهیم کومک و مدد خواهد کرد حالا آن وقت آمده این سخن راست برآمده اگر آن وقت نشود دیگر کدام وقت خواهد شد
میباید که از یاد حق غافل نباشند مدد از شیر بهیاراج طلبند کاهلی را از خود دور کنند انشاء الله تعالی امیدوارم که انتقام خود از
کوروان خواهند گرفت نام پدر خود را که ضایع شده است زنده خواهند شد با هر پنج برادر بگوئید من شما را از همین روز بر روز زاده ام
حالا مرا در میان اهل عالم نیکنام سازند با همه بگوئید فرزندان خلف از کونتی مادر زاییده اند اگر دروپدی از من پرسید بگوئید
که رحمت بر تو باد که با فرزندان من با این محنت رفاقت کردی چنانچه تو بزرگ زاده بودی همان طور سلوک کردی من درین
محنتها و غمها که بفرزندان من پیش آمده از هیچکدام این اندوه ندارم که موی سر دروپدی را که عروس من بود گرفته در مجلس میان
خلق آورده اند بفرزندان بگوئید که اگر شما آن کار را که کوروان به دروپدی کردند در آن وقت انتقام میکشیدید بسیار خوب میشد چون آن زمان
نشده حالا وقت از دست ندهند دیگر التماس دارم که شما نگهبانی ایشان میکرده باشید کرشن قبول کرد و وداع نموده بر ارابه سوار
شده کرن را بر بهاق ارابه سوار کرده از هستناپور بدر رفت او را در بیرون شهر سخنان نصیحت با بسیار کرده شاید بجای پاندوان آید
چنانچه تفصیل این بعد ازین مذکور خواهد شد کرن هرگز آن نصایح را گوش نکرده از پیش کرشن مرخص شد وقت وداع کرن کرشن
گفته که در یودن سخن مرا نفهمیده من آنچه شرط دوستی و دولتخواهی بود بجا آوردم چرا که با او خوشی داشتم بجهته نفع رسانیده کردم
او از سر قبول نکرد حالا همین قدر تو بگویم درین ولایت پادشاهی در یودن نخواهد ماند که سخنهای نگفت و روا پیش پاندوان
آمده تسلیم نیامده و در ناچار بدر یودن گفته هیچ نشنیده که کرشن بگو میتی ماتا چه گفته است گفت که من انقدر راه آمده ام در یودن
حرمت من نداشت و سخن من قبول نکرد حالا تا این حکومت را از و نگیرم پاینده وانر از آنجانب آتش نشانم دست از ایشان نخواهم
برداشت یک سخن از ما بشنوید یاد دارید که وقتیکه بر سر ورت رفته بودند مواشی او را گرفتند ارجن تنها بر آمده تمامی ها را از بوت
کرده آن مواشی را از ما گرفت حالا کرشن و پنج برادر یکی شدند حال ما چه خواهد شد هنوز کرشن درمیان راه است اصلاح در آ
که عقب او برویم او را خوشنود کرده آنیم در یودن از این سخن روی در هم کشید باز گفت ما و دولتخواه تو ایم اما بشنو اگر تو حد شر را تو صلح
کنی با ارجن کن و گیری بهیم و بپای تو افتد در بزرگی تو هیچ خلل نخواهد شد نصف ملک را که حق ایشان است با ایشان بده
فتنه از میان خلق بر دار در یودن سر در پیش انداخته در قهر شد تسلیم نیامد چون قهر او را دید گفت خوب صلح نمیکنی انهم خوب
است از دست ایشان کشته شدن چرا که ایشان نیکو کاراند صواب عظیم دارند ما در دنیا و رنج نخواهیم ماند از دست ایشان کشته شدن

بهتر است در خانه سپاهگری مردن بسیار ننگ است حالا با فرزندان خود مارا جنگ باید کرد و ایشانرا میباید کشت و کشته باید دید یا
ایشان کشته باید شد در لشکریکه کرشنجیو تدبیر میکرده باشد مثل ارجن سوار جنگی بهیم کومکی باشد ظفر بران لشکر محال است پس بدریودهن
گفتند چون کرشن جی رفت فکر کار خود را نیک نموده با قایم بکن بشم تا به مدد درناچارج گفته بجاهای خود رفتند در تهر است
از سنجی پرسید در وقتیکه کرشنجیو رفت با کرن چه گفت سنجی گفت کرن را بگوشه برده از ارابه فرود آمده با کرن گفت که به بید برهمنان
اعتقاد داری در بید کی نیز مهاراج قصه میکنی تو از دختری که زاییده شده همچنانکه پنج پاندو از کنتی زاییده شده پسر جه پاندو
میگویند تو هم اختیار داری من انیجو اهم که تو همراه من پیش پاندوان می ای چون تو برادر بزرگ ایشان باشی ترا به بزرگی
قبول دارند همه ترا بپادشاهی بردارند اگر کسی قبول نکند تو جواب تواند داد راجه جدهشتر چون ترا برادر کلان قبول دارد همه ترا
بپادشاهی بر میدارم خدمت تو میکنم که هیچکس نگه دست نخواهد کرد راجه جدهشتر ارجن و بهیم خدمت کرده باشیم دیگران همه دست بسته در
خدمت تو باشند هرچه فرمایی بدان روند راجه های ان طرف متابعت تو نمایند کرن در جواب گفت اینهان که شما میگویید همه راست است
من هم میدانم که پسر افتیم مادر من بگفته افتاب را باب انداخته بود ادهرت مرا برداشت انچه شفقت بر روی مادری بود در باب من بجا اورد
شانزده سال مرا در بغل گذاشته دریودهن هیچ کمی نکرد تمام سلطنت برای ان است که پادشاهی میکنیم حالا از مروت دور است که تنها
گذاشته همراه شما می ایم هرگز من از ترس دروغ نخواهم گفت من از دریودهن بسیار نیکی دیده ام درین وقت که او را احتیاج افتاده باشد
من مدد او نکنم بلکه او را بگذارم شما نیکی خود که به پاندوان قرار داده اید ما به یقین میدانم که ما را ظفر نخواهد شد مرا نمی زیبد اگر من بجا
روم مردم گمان برند که از ارجن باکی دارد اگرچه من مردانگی ارجن میدانم در معرکه با همدیگر دیده ام حالا با همدیگر جنگ خواهم کرد
از این جگ که طوید بدین جنگ که میان ما و ایشان حکم جگ دارد چنانچه در اتش جگ همه سوخته میشوند همچنان خواهیم سوخت شما
میدانید هرکسکه بدنیا می اید البته از جهان بدر میرود اگر در جنگ کشته شوم نام نیک تا قیامت خواهد ماند با چهار کس باعث این
فتنه شدند همه ایشان میگویند اول دریودهن دوم من سوم دسهاسن چهارم شکنی این زمان جنگ پیش آمده باشد گذاشتن ایشان
صلاح ندارد و ثواب هم حاصل نخواهد شد ما را شگونهای بد خود میدانم که مدت عمر ما بنهایت رسیده است مثل انکه شهاب بسیار ستاره از آسمان
می افتد بی ابر آواز رعد بر می آید هوا در میان ما تیره گی دارد آب ارجیتمان آسمان ما میرود همه اسپان صبح میکشند دانه و کاه بسیار
میخورند سرگین بسیار می اندازند از جانب چپ ما اهوان میدوند آوازه از آسمان میشنوم نقاره و نفیرهای ما آواز نمیدهند
آبها از چاه میجوشند خون از اسمان میبارد از همه شگونها بدتر انست وقتی که افتاب از جانب مشرق بر می آید روشنایی عظیم ظاهر میشود
گویا تمام مغرب را اتش گرفته است هنگام غروب این همه افات بظهور می آید ازین علامات ظاهر است که ما همه را کشته میشنویم من میگویم
شما را خوب می بینم چنانچه که در خواب دیده ام که در خانه هزار ستون دارد جدهشتر رختهای سفید پوشیده بالای انجا نشسته می بینم

در هر وقت ازین شمشیر مسحور و چنان در نظر من مهیب درآمد که گویا تمام دنیا را بدم در کشیده‌ام بهیم را می‌بینم که گرز خود را بدست گرفته
از بالای کوهی ایستاده است ارجن را می‌بینم که زیورها پوشیده در قبل سفید با شما سوار است نقل و سهدیو و ستک را می‌بینم زیورهای
نقره بر دست و پا انداخته کلاهها بر سر کج نهاده ایستاده اند از مردم شو تو تهاما و کرپاچارج و کرت برما را چنان می‌بینم که جامهای
سرخ پوشیده بشتم بنامه و درناچارج بر شتران سوار اند انها را بجانب جنوب دوانیده بعد از آن کرن گفت من به یقین میدانم
که خود ما و راجهای دیگر در آتش جنگ ارجن شعله‌های تیر او در یک پروانه خواهیم سوخت کرشن گفت چون خود گوید ما خود
کشته خواهیم شد اجل نزدیک رسیده است پس چرا سخن مرا قبول نمیکنید آنچه کوروان میگفتند از آن متنفر نمیشوند چون میدانید که
پاندوان مظلوم‌اند چرا رعایت ایشان بر خود لازم نمیگیرد کرن گفت هرچه میگویید درست است اما چون نمک کوروان خورده‌ام
روی از ایشان چطور گردانم در مذهب مروت جایز نیست که نان و آب کوروان بخورم جنگ از جانب پاندوان بکنم بهر حال عار را
بر ما اختیار کردیم وعدهٔ ملاقات ما و شما روز حشر افتاده ما چه دانیم که سرنوشت ما چیست حکم ازلی بر ما چه رفته حالا بروید و
در استعداد جنگ باشید اگر ازین بلا خلاص شوم یکدیگر را باز بینیم و الا القصه یا موت دارند ان قصه مشهور است که دو روباه پیر در وقت
قصد دام انداختن صیاد با یک مکر و فسوس مسحور دیدند یکی مر دیگری را میگفت چون یکدیگر جدا میشویم باز ملاقات کی خواهد شد آن دیگر
گریه کنان جواب داد وعده دیدارهای ما و تو بروکان مرتبه دوم است بعد ازین سخنان کرن و کرشن گریه بسیار کردند یکدیگر را
تا دیری در کنار گرفتند پس از هم جدا شده وداع کردند راه خود گرفتند کرشن و ستک ارابه را چنان راندند که باریس بدید
دو منزل یکی ساخته تا به پاندوان ملحق شدند کرن چون بمنزل رسید بدرشن کونتی رفته میگفت کرشن با انواع نصیحت خاطر نشان او
کرد از مخالفت پاندوان و جنگ ایشان منع کرد اما او سخن قبول نکرد کونتی از روی حسرت گفت کرن خود را بنده من بود
افسوس که سخن راست از کرشن نشنید نگفته او عمل نکرد او را هم چه توان گفت زیرا که نراین جی هرچه تقدیر کرده است تدبیر وقع
نتوان کرد چون سرنوشت کوروان چنین است زوال ایشان در رسید کسی را قبول نکنند در کنار گنگ جمع از برهمنان بید میخواند
کونتی درین چنین دید کرن نیز غسل کرده بجانب آفتاب دستها برابر برداشته استغراق تمام دارد کونتی در سایه جامه کرن رفته
از آفتاب پناه برد بطوریکه او حاضر شود ایستاده ماند کرن از عبادت چون فراغ یافت نظرش بر کونتی افتاد او را تعظیم کرد و گفت
من کرنم پسر ودهرت ما و رین راده هاست حالا تو هرچه گویی رضای توام کونتی گفت تو نه پسر دهرتی نه پسر رادها من ترا زائیده
نمیدانم چرا نام دیگران میبری مرا هیچ نام نمیبری در زمانیکه من دختر بودم ترا زائیده‌ام تو از آفتاب که روشنایی عالم ازو پیدا
شده گوشواره طلا که همراه داشتی از آفتاب بود حالا تو چرا که مادر توام گذاشته برادران خود را دشمن میداری با دشمنان
ایشان همدستان شده‌ای این من سبب تو نیست اهل عالم که همین نام ارجن و کرن میبرند تو برادر اوی حالا خوب نباشد که شما با

برادران

برادران تیغ میکشید اگر با ایشان اتفاق نمایی برادر بزرگ ایشان هستی ترا سرداری و بزرگی قبول دارند همه مهمت که تو میکنید تو از سخن
مادر بگذر و زنگن تو که پسر راجه پاندو باشی چه لازم است که خود را پسر ادهرتی نام کرده در نیوقت از جانب آفتاب آواز آمد که کونتی راست
میگوید کونتی مادر تو و من پدر توام خیریت تو در آنست که از سخن مادر و پدر بدر نروی آنچه مادرت میگوید بدان عمل نمای کرن کونتی را
گفت اگر تو میخواستی تا بمن یاد نمیدادی حالا با جماعتی که مدت العمر بوده باشم ایشان هیچ چیز از من دریغ نداشته باشند من باز گردم تو که
مادر من بودی مرا نگهداشتی امروز بکار تو می آیدم امروز تو مرا از فرزند خود دور انداختی امروز من با تو جنگ خواهم کرد کونتی گفت
اگر من این گناه کردم حق مادری من بجا نمیرود از تو التماس میکنم که خون برادران خود را بمن ببخشی ایشان را نکشی بجانب فرزندان من
نیفتی آخر تو تنها هست با دیگران جنگ مکن دیگران را مکش کرن گفت مرا با چهار پسر تو هیچ کاری ندارم اما ارجن را نخواهم گذاشت
یا مرا بکشد یا من او را خواهم کشت کونتی بگریه در آمد لرزه بر اندام او افتاد گفت ای پسر که دوست دار منست تو اراده داری که او را
بکشی من او را بخدا سپرده ام امیدوارم که بشیر بمهاراج او را نگهبانی کند کرن بخانه رفت کونتی بمنزل خود آمده چون کرشن جی
روانه شد بتعجیل تمام میرفت تا بمنزل پاندوان رسید ایشان از برخاسته تعظیم بجا آوردند در برابر او ایستادند کرشن جیو دست راجه جدهشتر
گرفته در پهلوی خود نشانید دیگر برادران را فرمود تا هر یک بجای خود بنشینید پس راجه جدهشتر از کرشن جیو حقیقت را حقیقت دیگر پرسش نمود
عذرخواهی او بسیار کردند کرشن جیو آنچه میان او و کوروان گذشته بود در انجلس هیچ نگفت ساخت بمنزل خود رفت چون شب شد
هر پنج برادر طلب داشت چون ایشان بملازمت او رسیدند پرسیدند که چه ساخته اند صحبت میان شما و دریودن چون گذشت کرشن جی
واقعات را که از روزیکه از ایشان جدا شده بود تا آخر تفصیل گفت اظهار کرد که دریودن آنچنان بیجا شد که نصیحت کسی در وی اثر
نکرد هر چند من و دهرتراشت و گانداری و بشم پتامه و درون نصیحت کردیم قبول نکرد خنده کرد به بشم پتامه از خنده او بسیار رنجیده
در غضب شد گفت اینکه تو بر سخن پدر و مادر و من و کرشن جیو نمیشنیدی بند و دست من بجای پدر کلان تو میشوم سخن من قبول نمیکنی من
بواسطه پدر خود از لذت همه چیز گذشته ام این قصه چنین است که پدر من راجه سینتنو بود بغیر از من فرزندی نداشت از بس گذر
اندوهناک بود چرا که یک فرزند حکم هیچ ندارد دوایم ارزوی فرزند دیگر میکرد من پیش پدر خود میگفتم رفتم خواستگاری کنیزکی
بجهت پدر خواستگاری کردم پدر و مادر او گفتند ما که دختر خود به پدر تو بدهیم بعد از پدر سلطنت تو خواهد رسید با هرگز این دختر را
به پدر تو نخواهیم داد من گفتم قبول کردم که بعد از پدر تا تمام سلطنت نگیرم ایشان گفتند اگر تو پادشاهی نمیکنی جایکه فرزندان تو
بوده باشند پادشاهی بفرزندان دختر من که خواهد داد من گفتم شما گواه باشید من شرط کردم هرگز کتخدا نمیشوم چون ایشان
از من این را شنیدند راضی شدند دختر خود را به پدر من دادند من بجهت خاطر پدر از سلطنت و زن و فرزند گذشتم از آن دختر
دو پسر به پدر من تولد شد بوجود آمدند یکی چترانگد دوم چترابیرج از چترانگ و بیرج دهرتراشت و راجه پاندو حاصل شدند شمایان

پاندوان پسران خرح برح هستند غرض انست که من بواسطه خاطر پدر از همه چیز گذشتم تو حالا به سخن پدر نه سخن من مشنوی
شما یاد واشان از یک پدر حاصل شده اند بجنبه ملک چند روزه بی بقا که هیچکس وفا نکرده است ما را کشتن همراه مکی درناچارج وکرپاچارج
دیگران هم مثل این سخنان گفتند دهرتراشت و گاندهاری مبالغه بسیار کردند اما دریودهن را اثر نکرده بصلح راضی نشد برخاسته رفت
گفت نقاره جنگ بنوازید امیری وسرداری لشکر را به بهیشم پتامه دادند حقیقت این است آنچه که میان من و دریودهن و دیگران گذشته
بود و بعد از آن گفت دریودهن هیچ یک یعنی حصه شما را چیزی نخواهد داد و شما هم مستعد جنگ باشید راجه جدهشتر با برادران خود گفت که
مشنوید که دریودهن گفته کرشن جیو و مادر و پدر دیگران نشنیده است کار بجنگ افتاد ما را هم مردانه قدم باید نهاد اگرچه ایشان
لشکر و استعداد از ما بیشتر دارند امید دارم که شری مهاراج مرا بر ایشان ظفر و نصرت کرامت کند چرا که ما مظلومیم حالا هم بفرمایید که
لشکر مستعد جنگ شده جایی صلح نماند ما که هفت اکهونی لشکر دارم سرداران تعین باید کرد راجه وبرات سردار گردند یک اکهونی
بدرپشته و من پرچند یک اکهونی به ساتک یک اکهونی شکهندی دیگر دو به بهیم تعین ساختند این هفت اکهونی لشکر با این سرداران
سپردند بعد از آن راجه جدهشتر گفت از ما کسی بیاید که تاب مقاومت بهیشم پتامه داشته باشد بطریق مشوره اول از سهدیو که در علم نجوم
در ترتیب جنگ بی نظیر بود پرسیدند تو اگر مصلحت میدانی با بهیشم پتامه برابر شوید سهدیو گفت که من کسی را در برابر بهیشم پتامه بحکم
نتواند کرد بغیر از راجه وبرات نمیدانم نکل گفت سهدیو خوب میگوید من راجه درپد را که مرد بزرگ و فرزندان و لشکر خوب دارند
مصلحت میدانم در برابر بهیشم پتامه و درناچارج میتوانند برآمد ارجن گفت شما خوب میگویید اما صلاح من این است که درشتدمن را که
از آتش پیدا شده با سلاح از میان آتش بدر آمده است در برابر بهیشم پتامه و درناچارج باشد چرا که تیرانداز است و کار کرشن جیو در نیز
موت درناچارج را بدست او تقدیر کرده است جنگ که با وتندی آید درشتدمن در جنگ همانطور است چنانچه پرسرام بقوت و زور
بوده است درشتدمن هم در جنگ همانطور است بهیم گفت آنها که شما میگویید هیچ بخاطر من نمیرسد چرا که شری مهاراج موت بهیشم پتامه
بدست کسی که تقدیر کرده است شما نام او نمیبرید او شکهندیست که برادر خورد درشتدمن است بهیشم پتامه او خواهد کشت سردو
برابر اهای خود سوار شده لشکر با یکدیگر جنگ خواهند کرد و پس بهیم گفت مقدمات بسیار لایق نمی‌ماند با وجود شکهندی کسی دیگر را
تعریف کند پیشروی لشکر سازند راجه جدهشتر گفت شما هر چهار برادر آنچه گفتند بسیار خوب است لیکن بخاطر من چنان میرسد چون
در میان مایان کرشن جیو بزرگ است هر کسی که او را بسرداری لشکر لایق ببیند همان سردار باید ساخت امشب که اینجاییم از کرشن جیو باید پرسید
او هر که را پیشرو سازد خوب است فردا ترتیب لشکر داده کوچ کنند کرشن جیو گفت هر کدامی را که نزد بدید که لیاقت پیشروی لشکر باشد
خوب است لیکن برای من موافق ارجن است درشتدمن را باید الحال بسازند بهتر مینماید او در کوچ و مقام و جنگ آرام هر جایکه نرامی بینید
محکوم او باید شد شما بدو کار او باید این سخن را همه قبول کردند پیشروی لشکر به درشتدمن داده همه لشکر را الفرمان او کردند و کهمند

هر مجلس از حکم او بدر نروند هر چه او فرماید همه تابع حکم او باشند صفها را ترتیب داده نقاره را نواختند بعزم جنگ جانب کورکهیتر که عبارت
از گرد و نواحی تهانیسر است روان شدند عقب او بهیم سین و نکل و سهدیو بود و ابهمن پسر ارجن و پنج پسران درپدی روان شدند و بعد لشکر دیگر
پسران راجه درپد و لشکر او بودند در پشت پسر ششوپال راجه چندیری با فوج خود میمنه بود و سهدیو پسر جراسند و راجه را گرد
راجه جدشتر با راجه ورات و درپد قلب بودند کرشن و ارجن و ساتک نشانه لشکر شدند از همه عقب ترکیکی پنج برادران راجه ججات بودند
القصه باندوان با لشکر انبوه و فوجی که مانند کوه غرق دریای آهن گشته خوف دشمن بودند روان شدند دریدی وداع کرده بجی
ورات رفت چون یکی و منزل رفتند از عقب ایشان راجه ججات که او را اسار میگفتند دیدند که روان جانب مشرق حوض بر آمده و
ایشان بغرب رو به آن حوض فرود آمدند حوض را در میان داده غسل بجا آوردند در وقت رفتن مشورت کرشن و ارجن مهره سفید را
بقوت تمام نواختند بطوریکه غلغله در زمین افتاد و دیره را در کت راب سرسوتی گرفتند از جانب لشکر خندق عمیق برای احتیاط کندند
جابجا بمردم تجسس کرده تعین نمودند تا شب با مردم محافظت منزل خود نمایند و هشیار باشند کوروان چون خبر شدند که باندوان آمدند
دریودن با کرن و دوساسن و شکنی مشورت کرد و گفت چند مرتبه پاندوان وکیلان برای صلح فرستاده بودند ما قبول نکردیم خصوصًا
در مرتبه آخر که کرشن آمده ما او را بر کرد هندیم حالا کرشن متحرک شده ایشان را بر جنگ تحریک کرده ارادر جنگ هیچ تردد نمانده
ما را باید که مردانه بکوشیم خود را کشتن و مردن قرار دهیم تا به ننگ و ناموس مرده باشیم شما هم درین امر با ما متفق شوید عهد میکنید که تا جان
در بدن باشد ما همه خود را پیش تو کشته سازیم روی از اعدا نگردانیم ایشان نیز عهد کردند که خاطر از جانب ما جمعدارید ما همه خود را
پیش تو مرده پنداریم در رنگ دیگران نیستیم که بی دلی کرده راه صلح و گریز نمائیم باین قرار دریودن مردم خود را از خاص و عام طلبیده یکان
یکان انعام و اسپ داد لایق مرتبه هر کدام را احسان و انعام میکرد صفها ترتیب داده بر فیلها تعین نمود مستعد جنگ کردند تمامی شب بیدار
بودند مردم را فرمود تا خندق را منتهی دیگر لشکر بکنند بر سر هر کنگره کوزه ماران و گژدمان بنهند چون روز شد لشکر را بطوریکه معروف است
پنج بخش ساخت گرد برگرد لشکر حلقهای فیلان را با گستوانها تمام درست کرد برگرد هر فیل پنجاه سوار عقب هر سوار پیاده که نشسته تا هر وقت که
فیلان برآمدند این سواران و پیاده ها از دنبال روان شدند رخنه در فوج دشمن اندازند آنچه که ممکن باشد در کار خود بکار آورند
همین طور عقب اینها سواران و پیاده ها تعین کرده مستعد جنگ شوند بعد از آن دریودن مجلس عالی ترتیب داده تمام راجهای اطراف
که بکومک آمده بودند طلبید نشست از لشکر همه را جمع ساخته العدد مردم جمع شدند عدد ایشان را جز شنبهیا راجه دیگری نداند هر کدام از
راجها و بزرگان بقدر مرتبه بر تخت و صندلیهای طلا و نقره و غیره نشستند بعد از آن دریودن برخاسته در برابر بهیشم پتامه آمده دست برده
نماز داستاده گفت بر شما و بر همه مردم که درین مجلس حاضر اند ظاهر است که من این جنگ پیش گرفتم بامید شما بوده مجلس را در بزرگی تو تحقیق است
و بر همه مردم ظاهر است در شجاعت و دلیری نظیر احدی با شما برابری نیست الحال جنگ کوت انتخاب نظر شما و انتساب بجهت کهاتی

بی نظیر عرض میکنیم که در مالوه راجه بود در بهمن لشکر او همه کهتریان بودند راجه بر برهمنان جماعتی که سود و سودا معامله مینمایند جنگ
واقع شد هر مرتبه که جنگ میکردند کهتریان با وجودیکه کمتر از آن جماعت بودند غالب می آمدند آخر برهمنان پیش کهتریان رفته
پرسیدند که سبب چیست از شما مغلوب میشویم کهتریان گفتند باعث آنست که ما یک سردار داریم همگی از قول او یکجا و جنگ میکنیم و هر چه که او میفرماید
چنان کنیم و در میان شما یک سردار نیست هر جماعتی که سرداری دارند برای شما یکی نیست ازین جهت از ما منهزم میشوید برهمنان چون
این را شنیدند اتفاق کرده که شد بیرو شجاعت و اصالت از میان ایشان اعتبار تمام داشت بسرداری بر داشتند همه بگفته او کار میکردند
و او را سردار ساخته با کهتریان جنگ کردند کهتریان را منهزم گردانیدند غرض ازین مثل آنست که تا سردار شایسته نباشد فتح و ظفر روی
نمیدهد چون شایسته دلاور و مدبر باشد بجنگ برسد سپاه از دلاوران بهنگام ظفر است همگی در میان این لشکر از شما بزرگ نیست همه میدانم
در شجاعت و دلیری و تدبیر جنگ شکستن مخالفان کسی مثل شما نیست حالا شما را جهت اینکار رئیس شد نوعی باید کرد که باعث سرخروئی ما
میشود و اینهمه مردم که از اطراف عالم بامداد ما آمده اند همه چشم بر شما دارند لازم است که نوعی سازند در میان این عالم بفیروزی
مشهور شوم اینهمه مردمان بهمین توجه شما بر دشمنان مظفر و منصور شوند چنانچه در آسمانها آفتاب سردار همه کواکب است شما هم در میان
همین طور بزرگ و سردار باشید پشت اینهمه مردم گرم است التفات فرموده سردار لشکر و لشکر باید شد تا همه بدلگرمی در پس شما همه سپرده
باشند و داد خود از مخالفان بستانند بهیکهم پتامه گفت تو راست میگویی اما تو هم میدانی که نسبت من و شما و پاندوان که حال العقیدت
ایشان که بستم برابر است اما چون من در لشکر شما بیشتم قبول کردم که درین جنگ آنچه از دست من آید خودداری ندارم اما
شما بگویید که در میان لشکر پاندوان هیچکس نیست که در برابر من بر آید با من جنگ تواند کرد و لیکن من با کدام کس جنگ خواهم کرد
یکی ارجن است که در فنون سپاهگری و دلاوری نظیر است از مهادیو سلحها گرفته است او سرکارها را آموخته غیر از وکس دیگر
جنگ نتواند کرد اما بتحقیق میدانم که او ادب مرا رعایت کرده در برابر ما نخواهد آمد دیگر آنکه او را ضرورت شود در برابر من آید ادب
اعتقادی پیش آورده تیر بر من نخواهد انداخت من هم چون او فرزند منست شفقت بزرگان که بر خوردان و فرزندان باشد بر او ضرب نخواهم
انداخت پس جنگ میان ما و او مشکل است سوای آن هر کسیکه در برابر من در آید بر او غالب آیم چیز دیگر هم است کرن که با من دعوای
برادری دارد اگر او جنگ خواهد کرد من نمیکنیم کرن چون این حرف شنید گفت که من پیشتر ازین هم گفته ام حال هم میگویم تا بهیکهم تا مه
در حیات باشد جنگ نمیکنم من صلاح نخواهم پوشید جنگ نخواهم کرد تا ببینم که تیرهای راجه کرا ظفر و نصرت کرامت کند چون انجمن
آخر شد در بودن ارجن بهیکهم پتامه التماس نمود شجاعت شما غالب نیز ارد توجه نموده بر سر تخت نشینید تا همه و بست سینه در ... تا همه بدانند
که سردار لشکر شما شدید دیگران هم همین التماس کردند بهیکهم پتامه نیز بعد غسل کرده لباسهای شاهی در بر بوهای خوش بر خود مالیده
بر تخت شاهی نشستند چون این خبر به پاندوان رسید که کوروان بهیکهم پتامه را بسرداری بر داشتند مشیر و لشکر ایشان منهزم شدند

بنجابت پراسان گفتند راجه جدشتر و تمام برادران و بزرگان و راجهاکه در لشکر او بودند همه را طلبید بشت گفت کوروان سرداری
لشکر خود به بهشم پتامه دادند خود مشنیده اید که او چگونه است حالا اگر ایشان بر سر ما بیارند کار ما بسیار مشکل خواهد شد ما را فکر کار خود
باید کرد کسی را در برابر او تعین باید نمود اگر ایشان متوجه ما میشوند ما هم آماده باشیم ایشان هم درشبه و من بسرداری برده اند و
تخت شاهی نشانیدند خود دست بسته پیش او ایستادند درین اثنا بلبدر رسید و اکرور و پردمن پسران کرشن جی و دیگر خویشان رسیدند
پاندوان همه اهل مجلس تعظیم ایشان برخاستند یکدیگر را در کنار گرفتند بلبدر نزدیک کرشنجیو رسید متوجه باهل مجلس شد و گفت این دو فوج که
مقابله شدند علامت اینست که خلق بسیار از جانبین تلف خواهد شد بلکه از انطرف نسل کوروان منقطع شده می بینم اما چه توان کرد
انچه اراده پرمیسر بود راج ناشد از انجمله هیچ چیز دفع نتوان کرد من چند مرتبه با کرشنجیو گفتم که ممکن باشد که میان این دو برادران
صلح کرده باید داد فتنه را باید فرو نشانید صورت مشافت حالا مرا تاب دیدن اینحال نیست من برای غسل تیرتهه یاترا میروم
شما و کار شما به نراین جی سپردم نظم ما برفتیم و تو داتی و دل غمخوار ما :: بخت بد تا کجا میبرد آشنخوار ما :: چون درپودن و بهیم
هر دو شاگردان من اند شاگرد حکم فرزند دارد و دلم گواهی نمیدهد که ایشان را با یکدیگر کشتن ببینم کرشنجیو پاندوان از او وداع کرده
جانب پسر دساس که در کت راب واقع شده بود دکور خانه پدران او بود روان شد بعد از ان راجه کندن پور کی خسر پوره
کرشنجیو بود با یک اچهونی لشکر بمدد پاندوان رسید جدشتر تعظیم او بجا آورده در جای نشانیده مهمانداری او خوب کردند
بعد از فراغ مهمانداری در مجلس طلبید او در انمجلس ببانگ بلند خطاب با ارجن کرد که من چندین راه طی کرده ام اینجا پیش لشکر را
برای مدد تو آورده ام کسیکه مثل من دردمند و غمخوار باشد او چرا از دیگران ملاحظه کند قوت زور من مرتبه الیست که امروز هم از من
بهر میدا از درنا چارج و کرپاچارج و بهشم پتامه کرن و غیره هرکه از کوروان بیایند من معهودم که ایشان را برهمت و هم با هم عهد
کنید که ولایت کوروان متصرف شوید مرا هم حصه بدهید ارجن چون دید که بحضور کرشنجیو راجه برادران دیگر اینطور فضولی کرد بسیار
درهم شد و گفت آری زمانیکه مرا با چندین گندهروان و دیوان و مردمان جنگ افتاد و بر ایشان غالب آمدیم مدد تو بود آخر سخن
بیهوده است که تو میگویی قدر خود را باید شناخت پا از اندازه بیرون نباید انداخت کسیکه از زمان بود حالا هم مدد او محکم
غیر از وکسی نیست ما را چه باشد جنگ بمدد کاری تو خواهم کرد آمدن تو اینجا خوب نیست لاف مردانگی زدن و ما را ترسنده
خیال کردن بسیار بد حالا تو هیچ رجوعه ندارم اگر میباشی و پیروی خیال روا داری اگر اینجهت رنجید نقاره کوچ حسب بنواخت
در پیش درپودن روانشد او هم تعظیم بسیار نمود و اظهار خوشحالی کرد چون انجا هم از سفلگی خود ظاهر ساخت انچه از ارجن شنیده
بود درپودن هم گفت درپودن دانست فضولیست بطریق عذرخواهی گفت اگرچه تو پسر راجه بزرگی با کرشن جی خویشی داری
بمدد ما آمده اما ما را با چو تو مردی هیچ احتیاج نداریم هر جا که خاطرت خواهد برو و انجا هم رنجید و بمنزل خود رفت آمدیم بر قصه جنگ

چون هر دو لشکر روبرو شدند روزی در هستنا پور دهتراشت با سنجی گفت من و دیگر بزرگان هرچند خواستیم که این جنگ
برطرف شود نشد آخر از زوریکه میرسیدم پیش آمده تو از قیاس و فراست هیچ میدانی عاقبت این کار چه آید سنجی گفت کسی را که از
نیک و بد کسی دخلی نیست هر نیکی و بدی که پیش آید سبب عمل انکس است هر که بدگویی و بداندیشی شعار خود سازد البته به بدی گرفتار
شود جزای خود در همین عالم و در آن عالم ببیند پسران تو همیشه بدی و کینه پاندوان در دل داشتند و دارند همه روز عیبهای ایشان را
میشمارند میترسم که مبادا زوال رسیده باشد بزرگان گفته اند: خواهی که بتو ز هیچکس بد نرسد:: بدگوی و بداندیش و بدآموز مباش
نفع و ضرر رسیدن کسی نیست اینهمه فکر و اندیشه چرا باید کرد حالا رضا بقضا باید داد منتظر باید بود تا از عالم غیب چه ظاهر شود چون مرا
از انچه در لشکر کوروان اطلاع هست اگر خواهی برای تو چیزی بگویم دهتراشت گفت مناسب نیست سنجی گفت اخبار امروز نیست که در [illegible] بود
کرن و دوساسن و شکنی در مجلس خلوت نشسته بودند در همیان انوک را در شکنی طلبیده با و گفتند که ترا در لشکر پاندوان باید رفت
با ایشان باید گفت که شما همیشه میگفتید که بعد از سیزده سال میان ما و شما جنگ عظیم خواهد شد حالا آنوقت رسیده است می باید که
چون وعده وفا رسید زود تر با ما جنگ بکنید کاهلی را بخود راه ندهید حیله نکنید از انکه جلای وطن شده باشند انواع محنت و
کلفت بکشند از ایشان تعجب می آید دل ایشان چرا نمیسوزد در جنگ کردن چرا تقصیر میکنید مقصود از همه دعوات آنست که تا پاندوان
در غیرت شوند بعد ازان دانند که میان ما و ایشان کار بجنگ تمام میشود پیش بینیم که بخت کرا یاوری کند ملک را وارث که خواهد شد
کوروان همچنان به انوک گفتند بجانب پاندوان فرستادند انوک پیش انها رسیده پاندوان اکرام او بجا آورده احوال رجوع ایشان
پرسیدند او گفت که کوروان پیغامی بشما رسانیده گفتند ملک از دست شما رفته محنتی که سیزده سال کشیدید آزاریکه به دربدری
رسیده همه اینها از انجا طرح رسانیده غیرت ورزیده زود تر آماده جنگ شوید در زنگ چه نشسته اید در خانه کهشتری که فرزندان
را زاییده میشوند از برای همین روز است حالا آن روز پیش آمده چون حکومت و سلطنت شما را بزور گرفته ایم عجب است که شما هیچ
تهور ندارید روز بروز در جنگ تاخیر میکنید افسوس است از دل خود محسوس نمیکنید که بجنگ از ما ملک را توانند گرفت در جنگ با ما
شمار میکنیم یا شما ما را از زمان ولایت قحت و پاک گردد در بودن گفت ارجن من با ان جاهل پرخوار یعنی بهیم بگو که تو همیشه در مجلس
تیز تر کی مردم میدیدی خشمگین شده ظاهر میشدی این زمان ان غیرت کجا رفت که بجنگ نمی آیی تو که دانسته ام خون
دوساسن بوری حالا او هم آمده است ببینیم از دست تو چه می آید اینهمه دعوی مردانگی شما تا آن زمان است که نشنیم [illegible] دیده
بعد از ان معلوم خواهد شد: والا جان با جان دعوی مکن چندانکه باز آید: شود معلوم کار هر کسی وقت کار زار آید: ارجن
که داعیه سرپنجه زدن در ناچارج دارد این نمیداند که او علم تیر اندازی و نیزه بازی از دروناچارج آموخته است او را چگونه تواند
مغلوب ساخت آری اگر کوه سمیر با خاک یکسان شود در زمین بالا گردد فرار اختیار کرد بار هم در ناچارج است بیاید در لشکر ما

شتمبه بتامه و درناچارج اکچنان شهرت یافته‌اند هرکسکه در مقابله ایشان خواه ادمی خواه فیل از انها زنده بدر نرود و هرچند
شما و خویشان و برادران مانند دریمان مانشو نما یافتند ما هنوز قدرت و قوة قیمت روز نمانده اید در نظر ما این بهادران
جنگی و دیروز نامی هیچ نمی مانند این بان میمانیدند که غوک در دریا باشد از قعر دریا خبر ندارد اگرچه ارجن حمایت کرشنجیو دارند
تکیه بر کمان کاندیو این کو یا بر بلندی بارت یافتن ملک بقوت طالع است نه بزور انها متصرف تواند شد انهمه که بزور کمان
ارجن و گرز بهیم می نازند و زنکه اورا بغلامی ما دادند ان کمان و گرز چه شده بود اگر مثل کرشنجیو هزار و مثل ارجن ده هزار
بوده باشد باز هم در جنگ مایان برابر نمیتوانند کرد حریف ما نخواهد شد الوک این سخنان پیش پاندوان گفته ایشان از سخنان
در غضب شدند که گفتن نمی آید بهیم بجانب کرشنجیو نگاه کرد بار دوم خود گفت جایکه کرشنجیو نشسته باشد ما را نمی رسد که فضولی کنیم
که جواب این مردک چه بایستی داد انگاه کرشنجیو با لوک گفت شما که اینهمه لاف میزنید جایکه من بوده باشم این نوع سخنان نبایستی
گفت بزور دست راجه جدهشتر بزور کمان ارجن بقوت گرز بهیم که انهان شما در نظر نمی ارید بطوریکه اتش در خاشاک میرسد همانطور
جان شما و تمام لشکر شما خواهم سوخت منکه بر بهل ارجن سوار باشم دریودهن را بگو که اگر تو بر اسمان روی یا بزمین بنهفتم
خواهیم رفت همراه ارجن انجا خواهی رفت بهل ارجن بر سر تو آورده بر انجم خواهم فرستاد خون دوشاسن را بهیم خواهد خورد
راجه و ارجن و بهیم بر مردانگی که دارند در حضور همه ظاهر خواهند ساخت انها مثل شمایان لاف نمیزنند هرچه دارند بشمایان
خواهند نمود پس ارجن گفت مرد آنست که هرچه بگوید از خود نه انکه از مردمان دیگران لاف زده باشند دریودهن را بگو که از خود بگوید
از لشکر بتامه و درناچارج که لاف میزنی این کار زنان است معلوم شد که او زن انهان است بزور ایشان مینازد بگو اگر مردی
بمیدان بیا تا همه بدانند که تو مرد بوده خود را بیازمائی اگر لشکر بتامه و درناچارج بمیدان میفرستی پس تو چادر بر دوش بگیر
لشکر بتامه بدرو صاحب شماست درناچارج اوستاد همه است ما تیغ بر روی ایشان نمیکشیم مگر انکه ایشان اول ما را بزنند بعد ازان
ما منیز هم خود بمیدان بیا و مردانگی ما را مشاهده نمائی اولا و دوشاسن در لشکر شماست ما خوشنی لیم چرا که او شوم است در لشکر یکه او
بوده باشد ان لشکر هرگز روی فتح و نصرت نخواهد دید سخنان که شنیدی برو به دریودهن بگو الوک بازگشت در دریودهن و کرن و دوشاسن
در خلوت نشسته الوک را طلبیدند خبر پرسیدند تمام انچه که گفته بودند جواب شنیده بتفصیل با ایشان باز گفت که پاندوان گفتند تا یقین
بدانیم لشکر بتامه و درناچارج و کرن درین جنگ کشته خواهند شد کرن گفت اینهمه سخنان گفتن و شنیدن اصلی ندارد در میان
ما و ایشان ایوان گذشته است سخن جنگ و مقدمات ان باید گفت دریودهن گفت راست میگوئی پس کسان خود را تعیین کرد تا نمود
تا سوار شوند لشکر بکرو وند مردمان را خبر کنند که مستعد جنگ نمایند هرگاه اواز طبل جنگ برآید همه سوار شده جابجای خود
قرار گیرند چون الوک ازپیش پاندوان بدر آمد راجه جدهشتر گفت حالا جنگ نزدیک آمده فوج ما را باید که جابجا تعیین کرده هر جماعتی را

پاس سرداری باید نمود مقرر کردند که درشته دمن در برابر بهیشم پتامه جنگ کرده باشند چرا که همه منجمان خبر داده بودند که از دست
درشته دمن درناچارج کشته خواهد شد گفتند که راجه باهیل و نقل با اشوتهاما دریودن با بهیم و ارجن با کرن و ساتک با کرت برما
مقابله شوند اگر در لشکر ایشان بهیشم پتامه و درناچارج هستند در لشکر ما شکهندی و درشته دمن در مقابله ایشان هستند سهدیو با شکنی
بالسپر کرن ابهمن پسر ارجن مقابله شود این افواج مقرر کردند پس دریودن از بهیشم پتامه پرسید که میخواهم که بدانم که در لشکر ما مردمانیکه
در شجاعت و مردانگی مرتبه اعلی دارند کدام اند بهیشم پتامه گفت از من بشنو در میان شما صد برادر تو و کرن و چترسین در رواداری
سواری ارابه بر کشتن مرتبه اعلی دارند دیگر برادران تو مرتبه اوسط دارند من هیچ نیستم اما مردم مرا هم در مرتبه اعلی میشمارند درناچارج
کرپاچارج و اشوتهاما و کرت برما و سل و بهوریسوا و جیدرته همه این مردم اعلی دارند جماعت راجه پاپند و میدار و راجه کداوی
وغیره این جماعت مرتبه اوسط دارند دیگر که هستند مرتبه اولی دارند بعضی هیچ نیستند بعد از آن بهیشم پتامه به دریودن گفت من حالا
آن زور و قوت که بیشتر ازین داشتم ندارم که ترسیده ام آن قوتی که در جنگ پرسرام داشتم در وقتیکه کرده قائم گشتم همه پادشاهان
در تحت فرمان خود در آورده حالا ندارم اگر آن جوانی و دلاوری قوت حالا با من می بود برابر مثل این لشکر را تنها جواب میدادم
آن زور و قوت نمانده شما را می فطرت من باید کرد این کاریکه بر سر تو افتاده کم نیست ترا بسیار هشیار میباید بود درین [illegible]
در اینچنین ورطه گرفتار نشده و نخواهی شد اگر درین ورطه جایی نزدی هیچکس با تو برابری نخواهد کرد اگر صورت دیگر روی دهد پس
تمام جماعت شما خراب خواهد شد دولت از خانواده شما بدر خواهد رفت ترا این این نمی باید پرداخت دریودن از بهیشم پتامه پرسید
حالا مرا خبر ده که میان پاندوان اعلی و ادنی و اوسط کدام اند بهیشم پتامه گفت جدهشتر و بهیم و ارجن و پسران دروپدی و ابهمن
و دهنک و راجه دورات و درپد و درشته دمن و شکهندی و درشته کنت پسر ششوپال گیکی را هر پنج پسران و چیکیتان و سنیا بند و راجه
سرات و جیدرسان و راجهای مالوه اینها همه سوار کاری اعلی اند در رواداری و زدن ارابه نظیر ندارند نقل و سهدیو و کت و کچ
پسر بهیم اینها اوسط اند دیگران مرتبه ادنی دارند چنانچه کرن درمیان میدان در بر دین ارابه اولی است بعد از آن بهیشم پتامه
گفت که جماعه را که در جنگ مشتاب و در رنگ مشهور اند از جانهای پیش تو شمردیم باقی همت عالی است تا فتح آسمانی کرا روزی دهد
از شما هم بر بهیم کاری مقابله شود که جنگ کنند اما شکهندی که مقابل من ساختند با او جنگ نخواهم کرد که او حکم زن دارد من او را
خاطر بدپا شان احتراز کردم چنانچه شما همه میدانید که قرار داد من همین است که از لشکر پاندوان غیر از پنج کس بر شکهندی و
پنج پسران دروپدی شوم چنانچه پاندوان پسرهای من اند شکهندی در اصل زنست به زن چگونه جنگ کنم دریودن گفت شما مرتبه
اول گفتید بر کسیکه من دو برو خواهد شد من با او جنگ خواهم کرد حالا میگویید غیر از پنج پاندو و شکهندی با دیگران مقابله شوم
اما با این جنگ نمیکنم میان این سخن سخت جنگ است اینکه گفتند که شکهندی زنست این چطور بیان میکنید تا خاطر نشان شود [illegible]

گفت که پدر من راجه سین چون از عالم رفت بغیر از من دو پسر دیگر از و بماند چرا که یک چراکه دوم حرج برج من چراکه را بجای
پدر سلطنت بر داشتم چرا که پدر من گفته بود هر کس را بشم بنامه سلطنت بردار وکند روان بعد از یک سال او را شکار گاه کشیدند و
بعد از ان من پادشاهی بحرج برج داده ام بعد از مدتی ما را بنجا طر رسید که او را کتخدا سازم در تفحص زنی که لایق او شد شدم
شنیدم که راجه بنارس سه دختر صاحب جمال دارد میخواهد که او را بشوهر بدهد راجهای بسیار بخواستگاری ایشان جمع شده من تنها برای آن
سوار شده بانجا رفتم ان هر سه دختر را یکی انبا انبکا سوم سانکا نام داشت هر سه در کمال حسن و جمال بودند من هر سه دختر
برابر به سوار ساخته روان گشتم باواز بلند گفتم که من پسر راجه سین ام بشم بنامه نام دارم این هر سه دختر را نزد میبرم کسی که این دعوی
برابری داشته باشد بیاید این دختر از از نزد ور از من خلاص کند تمام راجها جمع شده بودند با هم گفتند که با این شخص کی برویم یک یک
تنها باید از پیش همه باین این دختران برو بیرد پس همه باطراف خود بار رفتند با من جنگ اغاز کردند از دم بسیار بودند چندان
فیل و اسباب محاربه بهمراه داشتند که حد شرح ان نتوان داد من توکل بر کرم شیر بهیا راج کرده با مردم و فیلان تنها بجنگ در آمدم هر
از تمام داران نامی بر سر جا می اند اختم بیشتر بهیا راج بر سر همه مردمان ظفر ارزانی فرمود همه را منهزم ساختم بفتح و فیروزی بهستناپور
مراجعت نمودم تمام قصه را العرض حوض گنده ماری که مادر من بود رسیدم گفتم بامین تو جه شما من اینقدر مردم را فتح و ظفر نمودم
این دختران گجته بسیر تو آوردم مادر ما را بسیار نوازش کرد مساعت خوش کرده بر بهما برا حاضر کردیم تا هر خواهر به برادر خود
عقد نمایم دختر کلان بحضور ما با دامن پیش آمده گفت تو پسر پادشاه بزرگ سنتنی حالا هیچکس در دنیا با تو برابری نتواند کرد بیت
یک سخن با تو میگویم پدر من با مردم سال پادشاه کرده او هم گجته خواستگاری من آمده بود حالا مرا با دیگری عقد مکن من یک شوهر
دارم دو شوهر روا نیست من با در خود گفتم بشنوی این دختر چه میگوید بیا در گفت دو خواهر او ما را بس است این را بگذار تا
بخانه شوهر خود برود بر همنان طلبیده مردم اعتمادی همراه ایشان کردم پیش شال فرستادم دختر تمام احوال خود را گفت
او گفت هر گاه مرد بیگانه ترا انجا برده باشد من هرگز ترا نمیخواهم هر جا که خواسته باشی برو در ذات ما که مرد بیگانه زن را دیده باشد
در اکنهمید ارند انبای گفت شنیده کانگی هیچ کسی نیست که بزن بیگانه نظر کند ما را گجته برادر خود برده بود چون من تمام تو گفتم
او مرا پیش تو فرستاد حالا مرا الطریق کنیز کان نگهدار من بغیر از خانه تو جائی دیگر نمیروم سال گفت هرگز نخواهد شد که ترا چشم
بیگانه افتاده باشد نگاه بدارم دختر گفت اگر تو ما را نخواهی من خود را خواهم کشت سال گفت تو میدانی کاه مرد خواه بکان
من ترا هرگز بخانه خود جای نخواهم داد قبول نمودنا او را از شهر بدر کردند دختر از خانه سال گریان و نالان بدر رفت سال گفت من
ترا نهمیدانستم از نشتم متیرسم چون دختر از پیش سال بدر آمد و سرگردان شد بر حال پریشان و بخت بد خود نوحه میکرد و بشم بنامه مرا
دشنام میداد میگفت این بلاها را از جهت او پیش آمده اخر ترک دنیا کرده در جایکه رکهیشران می بودند رفت با ایشان گفت که

مرا انجا ل پیش امده قصه خود را گفت بشنو می بشتم کانکی انجا ل پیش آمده حالا چکار کنم که انتقام خود ازو بکشم در پیش ایشان
گریه زاری کرد ایشان گفتند ما یک کوشه آمدیم بکیا ه صحرایی قناعت داریم ما را بکسی عداوتی نیست که ما انتقام ترا از کسیکه با تو
بدی کرده است بکشیم دختر گفت پس مرا بگوئید که بندگی نراین جی بچه نوع باید کرد ما در خدمت شما به بندگی نراین جی مشغول شوم
خدمت شما کرده باشیم ایشان گفتند ترا به پیش پدر نفرستیم که نگاه دارد اگر او سخن ما نشنود باو دعای بد میکنیم زن قبول نکرد گفت
که حالا غیر از بندگی نراین جی هیچ کار دیگر نخواهم کرد بچه رو بخانه پدر بجای دیگر بروم من خود را از دنیا کنده بنده ام ایشان
چون زاری او دیدند براو رحم کردند در میان ان رکهیشران سهوبرنا این نام رکهیشری بود بسیار دانا در این دختر بود داو در ان
ایام حکومت خود را براجه بنارس داده بود خود در انجا عبادت میکرد این دختر را پیش خود او را درکنار گرفت گفت تو همچو نخود
پیش من بوده باش که من علاج تو میکنم دختر چون این شنید بسیار خوشحال شد در خدمت او قرار گرفت بعد از چند روز سهوبرنا این
بدختر گفت درین نزدیکی پرسرام انجا می آید او استاد بشم کانکی است تو به پیش او برو التماس بکن که ترا بشم کانکی آتهی و مد
تا او ترا به برادر خود عقد نماید چنانچه که ان دو خواهر بود در خانه او میباشند تو هم باش اگر بشم بنامه سخن پرسرام نشنود پرسرام
او را میکشد دعای مرا به پرسرام برسان چون او تمام مرا بشنود علاج تو خواهد کرد درین اثنا یکی از شاگردان پرسرام اکرابرن نام
بانجا آمده همه رکهیشران تعظیم او بجا آوردند سهوبرنا این پرسید که پرسرام را چون دیدا و گفت پرسرام امروز و فردا انجا می آید جهت
غسل کورکهیتر میرود راه او از انجاست اکرابرن پرسید شما مردمان فقیر اید این زن در میان شما چه میکند ایشان تمام قصه او را
گفتند او گفت پرسرام علاج خواهد کرد دیا لبال امید دارید باید بشم کانکی اگر ایشان سخن پرسرام قبول نکند پرسرام ایشان را خواهد
کشت روز دیگر پرسرام در انجا آمد بصورت سناسان مویهای ژولیده و رختهای چیده پوشیده تیر و کمان در دست سناسیان
بسیار همراه او بودند چون رکهیشران او را دیدند برخاسته دست بسته پیش او ایستادند بعد از لحظه پرسرام گفت تا همه شنید
سهوبرنا این ان دختر پیش آورده در پای پرسرام انداخت تمام قصه او عرض کرد گفت این دختر منست پرسرام گفت من قبول
کردم که او را برادر رسانم دختر گفت من در دریای غم گرفتار هستم امید از کرم شما اندارم که دست مرا گرفته ازین دریای غم بدر
آورند چون من کنهه بشم کانکی باین غم گرفتار شدم امید از شما چنان است که او را بکشند چنانچه اینده پرسرام بارکشت حتیکه
قصه او بالا گذشت پرسرام گفت اگر او سخن مرا قبول کند ترا به برادر خود بدهد بهتر و گرنکند آنزمان او را میکشم من چنان کنم که
بشم بپای تو بیفتد ترا به برادر رساند پرسرام برهمنی را الطلب مت فرستاد گفت که من در کورکهیتر او را بگوئید که در انجا برسد
پس پرسرام برهمنان سناسان گرفته بکورکهیتر رفت دختر نیز همراه داد بعد از سه روز من نیز در انجا رسیدم یک ماده گاوی
با بتاد پیشکش ساختم هر نیازی که بردم پرسرام انرا قبول کرد گفت تو خوب کردی دختر راجه بنارس نزو را از پدرش کشیده او دی

بعد از آن او را

بعد ازان او را سر دادی ازین رهگذر او را تشویش رسیده برای خاطر من این دختر را انجا نه خود برا او را بشوهر بده که خوب است
من گفتم از برای خاطر برادر خود اورده بودم در وقت کتخدایی گفت که مرا پیش ازین نامزد کرده اند بنابران او را پیش شال فرستادم حالا
چون روا باشد او را باز بخانه برم بشوهر بدهم پرسرام گفت این را بیار کرده تو بستانید من گفتم چیزی را اقرار کرده باشم هیچ وقت آن را از
ترس کسی از ان تغیر ندهم در سر این هرچه شود گو بشود آنوقت پرسرام گفت اگر تو سخن مرا قبول نخواهی کرد ترا میکشم من طریق عجز و زاری پیش
گرفتم هرچند خواستم دل او را بکلامهای نرم سازم فایده نکرد و چون او را بسیار خشمگین یافتم گفتم که من حق شاگردی تو بجای آرم از روی ترا
روا میدارم مرا این امر موافق دار بدین هرگز نخواهد شد برادر من این دختر را نخواهد هرچند استاد نمی الا تکلیف ما لا یطاق مینمایی
اطاعت تو بر من لازم است اگر تو بنا حق کشتن مرا روا میداری من هم برای دفع ضرر انچه میتوانم میکنم در خصوص موافقت داری پرسرام
گفت چون بسیار میل جنگ داری بیا و بکن من گفتم چنانچه که تو بسیار چهتریان را در کورکهیتر کشته نام پدران خود را بلند ساخته
که من ترا بکشم چراغ ارکان خود را روشن سازم پرسرام گفت ترا چه مجال است که نام جنگ بحضور من بر زبان می آری که در همین
کورکهیتر بیست و یکمرتبه با چهتریان جنگ کرده ایشان را نابود کرده فرستادم از خون ایشان جوی بهار روان ساختم تمام تالابهای کورکهیتر
پر کرده ام پیش من چه وجود داشته باشی من گفتم اری همچنین راست است اما این جنگها با چهتریان و غالب شدن بر ایشان زمانی بود
که من متولد نشده بودم حالا من بوجود آمده ام ببینم که چطور بر من غالب آیی پرسرام گفت فردا معلوم شود من ترا به تیر و شمشیر میزنم
که زاغ و کرکس از تو بهره مند شوند گوشت و استخوان تو هر روز جا بجا برند مادر تو گنگا ما تا این حال ترا ببیند زار زار بگرید گفتم بسیار خوب
هرچه رضای تو باشد حالا میروم مادر را وداع کرده بیایم بعد ازان با تو جنگ خواهم کرد با من قرار تعظیم او بجا اورده برای جنگ
روزی معین کرده بهستناپور آمدم از مادر رخصت حاصل کرده خیرات فقرا دادم در ساعت نیک متوجه جنگ او شدم بکورکهیتر رسیدم
لباس اسپ من سفید بود لوای سفید بر داشتم بجنگ پرسرام ایستادم پرسرام از روی مهربانی گفت ای فرزند با من جنگ کردن لازم
نیست چون گفته مرا قبول نمیکنی خود را در معرض تلف سازی من گفتم چنانچه که تو میگویی مادر من هم در وقت وداع مرا نصیحت کرده
از جنگ تو ترسانیده بود اما بر چهتریان این عیب تمام است که ایشان را برای جنگ طلبند ایشان عذر بیارند مثل که چهتری باشم از
جنگ تو برخود چرا روا دارم کشته شدن شرف خود میدانم چون تو ایستاده به پرسرام گفتم او خاموش ماند باز گفتم که من ایستاده ام
تو پیاده سوار با پیاده جنگ از انصاف دور است شما هم برای خود ارابه بهم سانید سلاح جنگ بپوشید او گفت این عیب مضی نیست من
همین ازدنیا و اخرت گذشته همین زمین را بجای ارابه است جوشن در زره علم و پرهیزکاری در من لباس است منهم ازارابه فرود
آمده ام جنگ توانم کرد پرسرام گفت اگر من ترا زود میدیدم در حق تو دعا میکردم پس تو بر بن ظفر یعنی این از عقل دور است کسی دشمن
خود را بفال نیک بکند از خوشنود شد من گفتم چون حکم نمیدهد من هم با شما جنگ نمیکنم او بعد از مبالغه بسیار گفت خوشنودی من است نیست

که با من جنگ بکن اما اشتر لطیکه راستی کنی اگر وقتی مرا غفلت یا بیهوشی دست دهد در ان وقت ضرب بینداز ی فریب بدهی من کفتم تعلیم
علم و زیدن شما تحمل خود داشته مرا با شما هیچ عیب نیست بشما تیر نمی اندازم اما با عتبار این با شما دعوی بهادری و قوت و مردانکی
دارند درین نسبت شریک شما دارم این اعتبار منظور داشته شصت کشاده درین گفتگو بودم پرسرام مشق دستی نموده تیری برتن
انداخت منهم در انحالت شصت کشاده تیر او را در هوا باز داشتم به تیر دیکر گوشه کمان او را شکستم و چله را بریدم و او را پیاپی تیر باران
میکردم تا انکه شصت تیر انداختم اکثری باو رسید از ان تیرها چنان شد که گویا پر و از خواهد کرد دیدن او از بسکه خون الوده شده
چنان مینمود که درخت پله اشکل کرده بعد از ان پرسرام در غضب شده کمان دیکر را چله کرده تیر بسیار بر من انداخت مرا مهلت نمیداد
تا انکه ان روز تمام در جنگ کذشت چون شام شد بمنزل خود رفتند روز دیکر در معرکه حاضر شدم از زور تیرهای اتش بار که عبارت
از افسون است می انداختم پرسرام افسونها خوانده که در رنگ باران بود اتش تیرهای مارا به تیر اندار خود فرو نشانید درین اثنا
پرسرام تیری بر من زد که بیهوش شدم پرسرام و ان دختر خوشحال شدند گفتند خوب شد لشتمه با مه زخمی شد چون بهوش امدم تیری
بر سینه پرسرام چنان زدم که از پا در امد و از جا رفت من خیال کردم که کار او تمام شد هشیار گشت و باز با من بجنگ پیوست درین جنگ
ضربهای بمن رسانید که ضعف کردم روشنائی جهان در چشم من تیره و تار گشت ان عیش و عشرت که در تمام عمر کرده بودم در رنگ خواب
خیال می نمود تا بیست و هشت روز میان من و او بهمین طور جنگ بود تا انکه بخاطر رسید که امروز پرسرام را تیری زنم که بمرد انداختن
در خراب امداین تیر افسون را بزبان هندی هوا بن میکویند تاثیرش اینست که دشمن را دست و پا می بندد چون داعیه بخاطر اوردم
نارد پیش من ظاهر شد گفت که همه دیوتها ظاهر اند تیر را از انداختن این تیر منع میکنند میکویند که پرسرام اوستاد تست عزت و حرمت او
نکهدار بدین من بکفته نارد ان تیر را نکهداشتم غالباً بزرکان و دیوتها به پرسرام کفته بودند اگر چه لشتم کانکی بصورت ادمیست اما بوسیطه بهتر
اخلاق بمرتبه زاهدان و عابدان رسیده مناسب تو نیست که با او جنگ کنی اگر دانش زید داری دست از جنگ او باز دار او بسیر
کمتر نیست از مقام جنگ بکدیکر بکذارید پرسرام کفت من برهمنم مرا اینی دست بسلاح برد بعد از ان بجنگ در ام مناسب نیست
که فتح نا کرده تیر و کمان از دست بکذارم شما اول لشتم را منع کنید که دست از جنگ من باز دارد چون او سلاح بکذارد من هم
بکذارم نارد امثال این مقدمات بمن هم کفته به پرسرام هم کفتم انچه او کفته بود جوابش دادم تا انکه به پرسرام مشغول شد دست از جنگ
باز داشت با من بمقام اشتی در امد من هم رفته در پای او افتادم زبان بعذر خواهی کشادم پرسرام به انبا کفت که دیدی حمیت
تو چها کردم اما حکیم که با او بجنگ پس امدم چه زخمها بر او زدم چه زخمها از او خوردم حالا هر چه فرمائی میکنم اگر بکوئی باز باو
جنگ کنم انبا کفت شما در کار من تقصیر نکردید امید وارم که جزای نیک بیابید انقدر قوت شما بود دیدم که لشتم کانکی محاربه نمود بدیا تقبل شما
بجا نخود بر و بدین همین جا ماندم انقدر عبادت تراین حجی بکنم که مرا بر لشتم کانکی ظفر بدهد او را بکشم انتقام خود از او بکیرم پرسرام متوجه کوه

مندری که مقام او بود رفته شد انجا همانجا ماند بعبادت مشغول شد جاسوسان خبر بسشم تپامه بردند که پرسرام رفت حالا اینجا
بعبادت مشغول گشت بر امید انکه بر تو مظفر گردد زرا انکشد بسشم ازین معنی نوبت متفکر گشت نه روز طعام خورد نه شب خواب میکرد نارد و بیابیس
ازین خبر یافتند بر دو پیش بسشم تپامه آمده باو گفتند تو چرا خود را اینقدر در اندوه و غم انداختی هر چه تقدیر مهاراج تقدیر کرده است
تبدیل نخواهد یافت بر تو خورده باید تا مرگ طبیعی موت نبود نرسد پس غم و اندوه چرا میخوری بیهوده چرا متفکر میباشی بسشم تپامه اندک
از ان اندوه بدر آمده انجا بدنی در کوه رکهتر عبادت میکرد و بعد از ان در باب قناعت کرد ترک غذا و طعام که اهل دنیا میخورند کرد گاه صحرا
قوت خود ساخته تا دوازده سال با ینطریق بسر برد هر جا که تیرتهی و جایی متبرکه میدانست بانجا رفته عبادت میکرد در شش ماه آخرین ترک
همه نموده باد و هوا که باو میرسید بهمان زندگانی مینمود دیگر و غسل گنگا کرده بود گنگا بصورت برهمنی بر آمده پیش او امد گفت تو این حمیت
نمود چرا امیدی بسشم تپامه فرزند منست از من زاییده تو او را کی خواهی کشت او گفت انچه بسشم تپامه بمن کرده است نصیب هیچکس مباد من هم
دست از و نخواهم بر داشت تا انتقام خود از و نکشم تا سر در کار این سر نهم بجز دیگر نخواهم پرداخت گفت مثل تو جوگی آبی دست از و
بر نمیدارم گنگا گفت تو مرا جوگی اب میگویی مرا گنگا میگویند من از آسمان می آیم تمام مردم تعظیم و احترام من بجای ارند تو مرا
خوار میداری سخن مرا نمیشنوی از شیر مهاراج میخواهم که تو ره آبی شوی که در برشکال زیاده شوی بعد برشکال خشک گردی
گنگاجی اینسخن گفت و رفت انجا همانطور بعبادت مشغول گشت خبر عبادت این بر کهشیران و عابدان که بتر تنها بودند رسید همه جمع
شده پیش او امدند گفتند اینهمه زحمت چرا برخود کشیدی غرض تو ازین عبادت چیست او گفت مرا با کسی کار نیست بسشم مرا بیجا
نشانیده است تا انتقام خود را از و نکشم دست ازینکار نخواهم برداشت در انوقت مهادیو جیو انجا ظاهر شد باو گفت تو بدرگاه
شیر مهاراج محنت بسیار کشیدی حالا هر چه که مدعای تو باشد بخواه تا من دعا کنم غرض تو حاصل شود او گفت مدعای من اینست که
بسشم تپامه را بکشم مهادیو گفت تو عورتی فقیر بسشم تپامه مردیست که همچو پرسرام کسی حریف او نشد او را نتوانست کشت تو چطور خواهی
بقتل رسانی پس مهادیو جیو گفت تو که ازینجهان خواهی رفت بعد از ان بخانه راجه کیله که همین طور تولد خواهی شد جنان
خواهد شد که تو مرد شوی در جنگ مهابهارته بسشم تپامه را بکشی مهادیو جیو چون اینسخن بگفت غایب شد بعد از رفتن او انجا هیزم
بسیاری جمع کرده اتش عظیم بر افروخته گفت خدا تعالی من از دست بسشم تپامه آزار کشیده ام حالا خود را درین آتش اندازم و میسوزانم
از کرم تو امیدوارم باز مرا دنیا بیاری بصورتیکه من بسشم تپامه را بکشم این بگفت و خود در آتش انداخت سوخت راجه ولایت
کیله راجه دروپت نام داشت در خانه او هیچ فرزندی نمیشد او بعبادت شیر مهاراج مشغول شد درخواست کرد که شیر مهاراج مرا
پسری دهد که بسشم تپامه را بکشد چرا که حق با درناچارج جنگ کنیم بسشم تپامه بکومک او آید مرا زبون کرد آخر مهادیو جیو بر آن راجه
ظاهر شد و گفت که شیر مهاراج دختری خواهد داد که بسشم تپامه را بکشد او گفت من پسر درخواست کرده ام مهادیو جیو گفت اول دختر

متولد شود بعد از آن شیر مهاراج آن دختر را مرد خواهد کرد تا او بصورت مردان بر آید و در میدان بهادران و زاید لشم نام نکشید

مهادیو چون این سخن گفت ورفت بعد از آن زن راجه درپد آبستن شد و در شب دختری زایید با زن گفت به هیچکس مگو که این فرزند دختر است

راجه فرمود که نقاره نواختند اظهار شادمانی کردند گفت در خانهٔ من فرزند نرینه تولد شده است راجه مهمانی عظیم کرد زر و اسباب بسیار

بر مردمان داد او را سکهندی نام نهاد چون کلان شد بمکتب فرستادند علم بسیار آموخت هنرهای سپاهگری بسیار تعلیم گرفت بعد از آن

بدرناچارج سپردند او هم هنرها آموخت چون کلان شد راجه گفت که مردم خواهند گفت که پسر را چرا کتخدا نمیکنند برهمنان طلبیده پیش راجه دسور

فرستادند که دختر را نامزد کنند راجه دسو قبول کرد دختر خود را با و داد او را با آن دختر کتخدا ساخت ایشان که همراه دختر راجه دسو آمده بودند

خبر بان راجه فرستادند که تو ننگ و ناموس خود را برباد دادی طرفه دشمنی بدختر خود کردی که او را بدختر کتخدا ساختی راجه دسو چون این خبر

بشنید بسیار غمگین شد پیغام براجه درپد فرستاد آنچه دغلی بود که بمن ساختی مکر و فریب دختر من با دختر خود کتخدا ساختی هرگز اینکار کسی نکرده

یا جایی دیده یا شنیده و لیکن راجه دسو آمده براجه درپد در گوشهٔ این پیغام بگفت بعد از آن از زبان راجه گفت تو کاری کردی هم

ننگ و ناموس من بباد دادی هم از خود حالا مستعد جنگ باش من بر سر تو آمده ام راجه درپد شنیدن این سخن حیران ماند هیچ جواب نیافت

که خاطر نشان وکیل میکرد بالفعل چند سخن ساخته کی گفت هر کسی این سخنان براجه گفته است کی شنیده اند که دختر را بدختر کتخدا ساز ند

پسر ما سکهندی لشکر رفته است باید شما تمام تا بیاید که مروت با زن وکیل دانست که از برای مصلحت دروغ میگوید رفته

خبر واقعه را براجه گفتند راجه لشکر بر سر او کشید سوگند خورد اگر فی الواقع از راجه درپد اگر این ادای ناخوش سر زده من عهد کردم

که وقت او را زیر و زبر کردانم او را بسته بمکان بیارم تا هر نوع که دانند او را بجرمی سزا زنند پیش از رسیدن خود بازایلچی راجه

درپد فرستاد و گفت که من تمام محل این مردم دانسته بی اعتبار کار کرده از ابتدای آفرینش تا این زمان معلوم نیست انفسیم کاری کسی کرده

باشد من بر سر تو رسیده ام زود تر بیا با من جنگ بکن راجه درپد از این سخنان بسیار ترسید بزن گفت که حرکت نامناسب از ما صادر شده

راجه دسو با جمعیت تمام بجنگ می آید علاجش چیست زن گفت ترا قوت مقاومت نیست طاقت جنگ با او نیست الطو بهای هم ندارم که نشانی

داشته باشد که بکار جنگ بیاید هیچ چیز بهتر از این نیست که در کناره دریا بعبادت حق مشغول باشی خیرات و صدقات بفقرا و مساکین بدهی شاید

بدین وسیله از سر این بلا خلاصی یابی غیر از کرم شیر مهاراج پناهی نمانده تو با خدای خود در کار خویش مشغول باش رحم اگر بکند بد نخواهد

بکند سکهندی چون این دانست که بواسطهٔ او این آفت به پدرش رسیده و میرسد تقریباً و ملک و مال از آن خاندان میرود در خود نعوذ

بسیار کرد نیم شب تنها از خانه بدر آمده ترک دنیا کرده راه بیابان و صحرا گرفت اتفاقاً در پای گنگ جای بهامان جچ شاگرد مهادیو

بعبادت مشغول بود سکهندی نیز آنجا رفت در صحبت آن جچ طریق طاعت پیش گرفت آن جچ چون دید این چهار پنج روز گذشت این

سکهندی هیچ چیز نمیخورد پیوسته بعبادت و ریاضت مشغول میباشد بر حال او رحم آمده او را گفت مقصود تو از این رنج چیست سکهندی قصه را

از اول تا آخر

از اول تا آخر باو گفت بعد از آن التماس کرد چون بواسطهٔ شرم نتوانستم در میان مردم بود لشکر عظیم در ولایت پدر رسیده آنچه خواهند
که سلسلهٔ ما را برهم زنند من پناه بشما آوردم چنان سازید که هم ملک ما قرار گیرد و هم من زنده بمانم عابد گفت تو خاطر جمع دار این شرم
بر من است تو که چیزی مرا خیال کرده پناه بمن آورده از مروت دور نیست که از اینجا محروم و نا امید باز گردی حاصل آنکه چند روز مرا محنت و
ریاضت باید کشید عیش بر خود حرام باید ساخت شب بیداری بر خود باید گرفت شاید که شیر مهاراج دعای تر مستجاب گرداند مرا بصورت
تو خواهد ساخت ترا بصورت من چنانچه گفته اند: چه خوش بلکیست ملک صبحگاهی: در آن کشور طلب کن هر چه خواهی: اما شرط نیست که چون
ترا صورت خود مبدل شود بصورت مرد برآیی پیش پدر ما و مردمان بیگانه ظاهر شود تو مردی بستی باز پیش من بیائی همان صورت اصلی
خود باز کردی لباس عاریتی بما باز بدهی آخر الامر شکهندی بدعای آن یک مرد شد او بصورت زن شکهندی بشهر رفت قصهٔ خود را
به پدر خود در خلوت بگفت راجه درپد این قصه باکسی ظاهر نساخت براجه دسور گفته فرستاد تو راجهٔ بزرگی مناسب نیست که حقیقت را
تحقیق ناکرده سخن غرض گویان گوش میکنی راه عداوت پیش گرفته لشکر بر سر ما کشیدی اگر ترا باور نمی آید مردم اعتباری
بفرستید تا حقیقت حال پسر مرا معلوم کنند بدانند که آیا مرد است یا زن یا دروغ گفتم یا راست چون وکیلان راجه درپد پیش راجه
دسور رفته پیغام گذرانیدند او گفت راجه درپد دغا بازی کرده حالا که ولایت خود را در معرض تلف دیده از ترس این سخنان
دروغ میگوید این عذر را از و قبول ندارم من او را با مردم او را معدوم نسازم خاک آن شهر را بابکنک نرسانم آرام نگیرم
وزرای راجه دسور براجه گفتند چرا اول زنهای فحبه نمیفرستیم هرچه خواهد بکنند راجه را این سخن معقول افتاد زنهای فحبه برای
تفحص حال او فرستادند ایشان آمده مردی شکهندی را دیدند آمده خاطرنشان راجه کرده راجه از شنیدن بسیار خوشحال شد
خود آمده مردی شکهندی را دید نزد راجه درپد را عذرخواهی بسیار کرد گفت تقصیر من نیست مردمان ما را این آوردند بعد از آن
با یکدیگر راه یگانگی و خویشی مسلوک داشتند بعد از مهمانی تحفه ها و پیشکشها جانبین فرستادند راجه دسور از قسم فیل و اسپ و ارابه و
غلام کنیزک نقد و جنس هرچه همراه خود آورده بود همه را اندر خبر فرستاده خود داد خود راه ولایت گرفت بجانب خود رفت ادهم
بر قصه ستانخ چون شکهندی مرد شد از پیش آن عابد بجانب خود رفت عابد بصورت زن شد روز دیگر کوبیر بقرار معهود در منزل
ستانخ آمد چون هر روز باستقبال او می برآمد با سرو و میوه بیابان پیش می آورد شاید امروز هم چنان نکند انتظار بسیار کشید
از آن عابد اثری نیافت خادمی را برای خبر درون حجره فرستاد تا ببیند که او را چه شد خادم خبر آورد هیچ مردی درون حجره نیست
بجای آن عابد زنی نشسته است کوبیر خود درون برفته دست او را گرفته پرسید چیست او قصه شکهندی را تمام بیان کرد
گفت من صورت مردانگی خود را باو داده ام این لباس برای خود حاصل کرده ام کوبیر را این ادای بسیار ناخوش آمده گفت اگر
از شیر مهاراج درخواست میکردی او مرد میشد تو بحال خود می ماندی مگر در خزانهٔ او کمی میشد چون ترا این صورت خوش آمد

سزای بی‌عقلی تو انست که همیشه زن باشی شکهندی همانطور مرد باشد عابد در پای گوپر افتاده عرض کرد تا چند مدت من
بصورت زن خواهم ماند گوپر گفت تا زمانیکه شکهندی در جنگ مهابهارته کشته شود تو زن خواهی ماند بعد از کشته شدن او
باز مرد خواهی شد بعد ازان گوپر عابد را قابل بد داده برگشته بخانهٔ خود رفت شکهندی بنابر وعدهٔ خود در ان بیابان رفت
تا لباس مردی باو بدهد خود بصورت زنی باز گردد ان عابد گفت حالا تو همین طور بصورت مرد باش رضای خدا و قضای
الهی چنین بود چون این حکایت تمام شد بشم پتامه بدریودهن گفت که چون شکهندی در اصل زن بود لباس مردی عاریت
است چنانچه مفصل شنو گفتم حالا مرا لایق نیست که بجنگ زن بروم با او مقابله شوم این حقیقت من شکهندی جنگ نا کردن با او
دریودهن گفت اگرچه شکهندی در اصل زن است اما باعتبار خود مرد داشت لباس مردانگی دارد از جنگ او عار نیست بعد از
تمام شدن این گفتگو کوروان بمنزل خود رفتند کرشن جی ارجن برای مشورهٔ جنگ بیرون قلبگاه نشسته بودند ناگاه
مردی تیر و کمان کهنه پنج تیر در دست داشت پیش کرشنجیو آمده اورا نمسکار کرد کرشنجیو ازو پرسید که کی میروی او گفت من
شنیده ام که کوروان و پاندوان باهم جنگ خواهند کرد من برای تماشای جنگ آمده ام کرشنجیو پرسید که تو بجانب کدام
کس خواهی ماند او جواب داد کسیکه شکست خورده بگریزد من با ایشان رفاقت خواهم کرد کرشنجیو گفت من از تو چیزی خواهم
طلبید او گفت هرچه میخواهی بیگیر شما هست گفت سر تو میخواهم جواب داد نیاز قدم مبارک است کرشنجیو چکر خود انداخته سر او
از تن جدا ساخت تن او حوالهٔ ارجن کرده بجای خوبی نگهدارد سر از بالای خوب بارنی در جنگاه گذاشت حقیقت آن در پر
بیشتر مذکور خواهد شد راجه جدشتر و برادران بزرگان لشکر خود را طلبیداشت گفت که دریودهن جاسوسان فرستاده است
هرچه ما میکنیم همه را با او خبر برسانند بعد ازان بملاحظه باید بود و بعضی سخنان صلاح باشد باید گفت تا مخالفان بران اطلاع
نیابند نوعی باید کرد که نگهبانان سخن ما نشنوند چنین احتیاط باید بود حالا جنگ نزدیک رسیده است بعد در کار خود هوشیار
باید بود دیگر شنیده ام که دریودهن از بشم پتامه پرسید که از مردمان من میخواهم که بدانم که کدام کس چه مقدار قوت و قدرت دارند
بیان نماید چه کس تا چند مدت لشکر دشمنان را خواهد کشت بشم پتامه گفت من درین روز سوای پنج برادر پاندوان همهٔ مردان
همه لشکر ایشان همه راجهای نامدار خواهم کشت بعد ازان درونا چارج گفته که من درین پنج روز همه را میکشم کرپاچارج گفت
من تا ده روز خواهم کشت اشوتهاما گفت من در دیگر روز همه را خواهم کشت کرن گفت من در دو روز خواهم کشت علی
هذا القیاس ایشان بجا بخود لاف زدند این گفته رفتر و قوت خود را نمودند شما هم بگوئید که از دست شما چکار خواهد
چه میتوانید کرد اول مرتبه ارجن گفت سری مهاراج حافظ و ناظر است انچه گفتند خوب گفتند از دست ایشان می آید
اما من بتوفیق سری مهاراج بمدد کرشنجیو در یک گهری میخواهم که تمام کوروان با همه آن یازده اچهونی لشکر که همراه دارند بکشم

بلکه ازان وعده کمتر هم میتوانم گشت من یک تیری دارم اگر ان تیر را بیندازم تمام ان لشکرها را با همه فیلان و اسپان
و غیره یکم تنه خواهم سوخت اما نمیخواهم که ان تیر را بیندازم چرا که ان تیر می انداختم پس ایمز و مارا مناسب طلبیدا این
راجها و بزرگان که آمده اند انچه عزت را نا امید باید گذاشت پس بهتر الست که این مردم همه جنگ بکنند تا از همه ما تمام بیماند بعد ازان
بزرهای بسیار از دیو تنها دارم اگر ایشا بزاو عوای مردانگی دارند در پیش من در اصل وجود ندارند امید هست که ایشا برا در جنگ
امان ندهم چنان بکنم که همه مردم حیران شوند راجه جدشتر از دیگران پرسید شما چه میگوئید بهیم گفت من تا ده روز همه بیرا
خواهم گشت خون و سرهن را خواهم خورد بعد ازان سانک گفت من در چهار روز همه را خواهم گشت ارجن پسر ارجن گفت من
سفت روز جنگ کرده همه را خواهم گشت الحاصل القیاس با یدوان همه مثل کوروان خاطر خود را تسلی داده روز دیگر شد
در هنگام صباح دریودن فرمود تا نقاره جنگ را بنوازند حکم کرد که همه مردمان غسل کرده صدقات بفقرا و مساکین داده
نذرها کذاشتند که اگر ازین جنگ بسلامت باز کردیم نذرها بجا آورده باشیم همه لشکر دل بر مرگ نهاده فوج خود ...
کردند همه در پیش دریودن آمده رخصت گرفتند او گفت در یکجا باشید اول فوج بسته تا چه گذشت بعد ازان اشتوتهاما
با لشکر و فوج خود زره آهن و فولادی پوشیده بر اسپان عراقی و تازی سوار شده رفتند ؛ یلان غرق آهن از سر تا بپای
چه صورت که کیر ود در آیینه جای ؛ بعد ازان درناچارج خود را نیست آراسته فیلان بسیار و راجهای بزرگ ...
گذشتند در عقب ان کرپاچارج با راجهای نامدار و بهادر شمار بعد ازان مکدیت با لشکر خود رفت در عقب ان جیدرتهه
با مردمان خود صف بسته برفت بعد ازان شکن با بسیار از راجها و مردمان برفت در عقب ایشان دریودن با همه مردم
برادران و خلاصه لشکرها در کمال آراستگی همه بر اسپان عراقی زینهای مرصع زرههای زر اندود در بر کرده خودهای مرصع
بر سر نهاده در کمال خلاصت فیلان مست که همه را طلا مرصع پوشیده بودند در قلب لشکر روان گشت بصلابتی که زمین و
آسمان در لرزه آمد بشهر اندرون جای جستن نماند ؛ بدشت اندرون راه رفتن نماند ؛ از عقب دریودن کرن
شل با مردمان بسیار و سواران نامدار و راجهای بزرگ و بهادران نامی روان شدند افواج کوروان چون متوجه جنگ
شدند پاندوان نیز مستعد جنگ گشته راجه جدشتر فرمود تا نقاره جنگ بنوازند چون بعد از آورده بند از آواز آن
گوش آسمانیان و زمینیان کر شد بعد ازان حکم شد که مردمان یراق جنگ پوشیده سوار شوند فوج با ترتیب داده
منتظر بکذرانند مردمان او هم غسل کرده صدقات بخشا جان داده فقرا و مساکین انعام فرموده نذرها گذاشتند که اگر
ازین مهلکه جانگاه خلاصی یابیم نذرها را ادا خواهیم ساخت بعد ازان سوار شدند تا بهین ... روان گشتند اول
دشتدمن که مقدم لشکر بود با تفاق شکهندی بهوشت برادر دیگر با خلاصه لشکر و فیلان مست مردمان بسیار همه

غرق آهن و فولاد بصلابت و صلاوت عظیم روانشدند عقب او ایمن با فوجهای آراسته روانشد بعد ان پنج پسران
دروپدی و پنج برادر کیکی که ده برادر بودند پنج بجانب پاندوان پنج بجانب کوروان بودند با بهادران نامی و سرداران
نامدار گذشتند بعد ازان سترمه با فوج خود عقب او بهیم با گردان بسیار و فیلان مست روان شدند بعد ازان نکل
با جماعهٔ پاندوان با کمال آراستگی گذشتند عقب ایشان راجه جدهشتر و راجه دروپات با خاصهٔ مردمان و راجهای دیگر همه
مرصع پوش نامدار و تهور شعار بعد ازان حکیا با لشکر یادوان طرف دست راست سهدیو پسر کراستند دست چپ
در رسته گشت پسر ششوپال و عقب ایشان ارجن و کرشن جی وغیره تمامی راجها بشوکت تمام رقص کنان روان
گشتند هر دو لشکر در برابر یکدیگر استادند مستعد جنگ نسبت کروه منجمله بود

از هر دو جانب نقاره و غاو جنگ نواختند از صدای

آن غلغله در زمین افتاد تمام شد

پرب ششم بفضل شری

نراین جی

اغاز پرب ششم که انرا بهیشم پرب گویند در اظهار جنگ بهیشم پتامه

راویان اخبار و ناقلان
اثار اهل هند چنین روایت کنند و کرده اند چون در برابر یکدیگر قرار گرفتند کوروان رو بجانب مغرب و پشت بجانب مشرق
پاندوان رو بجانب مشرق و پشت بجانب مغرب ایستاده بودند در ولایت این راجهای پران و بیار و ناتوان در منازل خود
مانده بودند دیگر هرکسکه قوت و رفتار داشت درین معرکه اکثر بجهة جنگ بعضی بجهة تماشا حاضر گشته چون افواج در برابر یکدیگر
قرار گرفتند بهیشم پتامه و درناچارج کسان بخدمت راجه جدهشتر فرستادند و پیغام دادند حالا میان ما و شما جنگ قرار یافته میباید
که براستی میکرده باشیم که دیگر حیله در میان نباشد دیگر انست که از جنگ باز می آییم باید که مردمان ما و شما بمنازل یکدیگر آمده صحبت
میداشته باشند دیگر انکه گریخته طرفین نکشند هرکسکه سلاح نگهدارد و او را هم نکشند جماعتی که نقاره مینوازند و جمعی که بهل میرانند نکشند
دیگر انکه اسپ سوار با اسپ سوار و ارابه سوار با ارابه سوار و پیاده با پیاده جنگ میکرده باشد چون این پیغامها پیش راجه جدهشتر و کرشن
اوردند ایشان نیز این نصیحت بسیار خوش امد راجه گفت بهیشم پتامه و درناچارج بزرگ ما اوستاد همه اند هر حکمی که ایشان فرمایند ما را
خود میرسد که از ان تجاوز نماییم درینوقت ویاس پیش دهرتراشتر امده گفت پسران تو گفته مردم خویش را بکوش نشنیدند کار
باینجا رسید حالا وقت ان شده که خانمان خراب شوند و نسل کوروان منقطع گردد اگر میل تماشای جنگ داشته باشی بار دگر تا بیتری
مهاراج بخواهم تا روشنی چشم پیدا شود دهرتراشتر گفت ایات کفت در مدت العمر نابینا مانده ام حالا نمیخواهم که در اخر عمر پسران خود را

کشته و مرده به بینیم اما هر انکس میباید که هر روز خبر جنگ بمن میرسانیده باشد دل را با فسانه و حکایات مشغول دارد بیاس گفت برانیمی تو
سنجی گذاشتم هرچه واقع روزمره بگذرد او همین جا به بیند بتو گوید بعد ازان گفت تو مرا فرزند رشیدی سخن راست از تو دریغ
نمیدارم مرا از شگونها چنان ظاهر شده که کوروان همه کشته خواهند شد پاندوان ظفر خواهند یافت دهتراشت گفت آن
شگونها کدام است بیاس گفت زاغ و کرکس و طاوس را می بینم که یکجا شده اند با هم بازی مرغول میکنند این علامت است که خلقی
عظیم کشته شود و وقتیکه آفتاب طلوع کند چنان می بینم بهیانی سر جماعه جماعه حلقه حلقه بر گرد آفتاب میگردند یکدیگر شمشیر تیز
از زبان بندی کنده میگویند در وقتیکه ده هزار کس کشته میشوند کنده بنظر می آید در شب چهاردهم از برج میزان که مهتاب
در غایت روشنایی چنان تیره می بینم صورتهای دیوتها را که در بتخانه کشیده اند بعضی در گریه در آمدند بعضی در خنده جمعی عرق آلوده
پاره خانهای خود گذاشته سرنگون بر زمین افتاده از هوائی انکه ابر شمایان باشد اواز صاعقه و برق و رعد بجای باران
گرد و غبار خون میبارد چنان دیدم ماده گاوی بجای گوساله کره خر زاید این بدترین شگون است درختان بی موسم بار
می آورند میوه زمستان در تابستان میوه تابستان در زمستان پیدا میشود همین طور زنی چهار دختر متولد شده هر حیوانی بچه غیر
از جنس خود زاییده فرزندیکه از مادر بوجود می آید بمجرد تولد نفس برود گل نیلوفر بر درختان و بیابان شگفته در کوچه و بازار
گرگان بجای خوکان بشمشیر بازی میکنند یکدیگر را میکشند تا انکه کسی بنواز طبل و نقاره صدا میدهد برهمنان در وقت هوم کردن
هر چند روغن و شیر و شکر و صندل و بآتش اندازند از آن بوی ناخوش می آید ازین دلایل علامات معلوم میشود که در عالم خونریزی
کشتی واقع میشود دهتراشت گفت حالا افسون خوردن فایده ندارد کاریکه از ازل مقرر شده تغیر و تبدیل نمیابد از جماعه
هر که براستی جنگ کند جزای راستی می یابد که مکر و حیله دروغ خواهد بود همانطور بجز امیر سد اگرچه مردن حق است بهر رنگ که
میباید بمیرد اما کاشکی مرگ من هم ازین پیشتر می بود حالا ضعف و پیری و زار و بیمار شدم نمیدانم این دولت نصیب من شود یا نه
دیگر التماس دارم بفرمایید که شگونها یکه دلالت بر فتح باشد کدام اند بیاس گفت اول انست هر جماعتی که فتح میکنند خاطر ایشان
در قرار و آرام میباشد نقاره و نفیر و کرنای ایشان نوبت آواز بلند میداده باشد باد از عقب ایشان میوزد اینها علامات فتح اند
هموار میباید که در فوج ایستاده باشد هنر جنگ انست که افواج خود را نهایت نیک ترکیب کند هر کس را در جاییکه مناسب او باشد
باز دارد مردمان مبدل با جنگها ندیده باشد در جاییکه جنگ دور باشد نگاه دارد در جاییکه جنگ نزدیک باشد مردم خود را
بعنایات پادشاهانه امیدوار گرداند و وعده نیک با ایشان میفرموده باشد چون از مهم غنیم فراغت یابد آن وعدها را بوفا
رساند بیاس این سخن گفته رفت بعد ازان دهتراشت سنجی را طلبیده گفت من چشم ندارم حالا مرا بجهت آنکه جنگ را در میان
خویشان و برادران رو داده غمی پیش آمده زیاده ازان متصور نتواند بود از تو چشم اندارم درین ایام مرا تنها نگذاری

بحکایات و روایات خاطر مشغول میداشته باشی دهتراشت بسنجی گفت حالا بمن بگو که چندین راجها که درین دو لشکر جمع شده اند
از کجا آمده اند طول و عرض آن اقلیم جنبودیپ میگویند چه مقدار است سنجی گفت جنبودیپ چهار لک کروه است و شش کوه عظیم است اول درین
اقلیم سمیر پربت است آن کوه همه از طلاست بلندی آن کوه وسی و شش هزار کروه و در زمین فرو رفته است آنکوه بصورت کل نیلوفر است
دو کوه دیگر یکی نشکهند معدن در مغرب ماتون بطرف مشرق است دو کوه دیگر نیل و دیگری نکر است نیل بطرف شمال است نکر است بطرف
جنوب است کوه دیگر هماچل است سوا لک پربت داخل این هماچل است این اقلیم نه قسم است یکی ولا پربت است سمیر پربت در آنجاست دیگر
پربت کنده است اگر ربع مسکون درین است سوم برک چهارم هم کوت پنجم دت ششم کسب بال هفتم ماناک ششتم رنگ نهم براوت و
درمیان هر یکی از همه قسم چهار هزار این زمین برب کند اینجا خصیت دارد هر که در اینجا نیکی میکند جزای آن می یابد اگر بدی میکند
جزای بدی یابد در هماچل کوه کوهیست کیلاس نام دارد که مهادیو صاحب در آنجا مقام دارد در پهلوی آنکوه حوضیست عظیم بند سر نام
دارد راجه باگیرت آب گنگ را از آنجا از مهادیو جی گرفته آورده است هر یک ازین شش کوه عجایب و غرایب بسیار است شیر مهاراج از را
میداند درین بهرت کهند چهار جگ است ست جوگ ترتیا جوگ دواپر جگ و کلجگ شش اقلیم دیگر که غیر از جنبودیپ اند هر یکی دو برابر
دیگریست اقلیم دوم پنج دیپ است آن دو برابر جنبودیپ است اقلیم سوم کش دیپ است دو برابر پنج دیپ است چهارم مجه دیپ است آنهم
دو برابر کش است و پنجم شاک دیپ است آنهم مضاعف اقلیم چهارم است ششم شال بل دیپ است آن دو برابر شش بل است هفتم پوشکر دیپ است
آنهم دو برابر شال بل است در گرد اقلیم اول دریای شور است در گرد اقلیم دوم دریای آب است در گرد اقلیم سوم دریای شراب است در گرد
اقلیم چهارم دریای روغن است در گرد اقلیم پنجم دریای شیر است در گرد اقلیم ششم دریای جغرات است در گرد اقلیم هفتم دریای انگبین است
در گرد دریا کوهیست آنکوه را در فارسی کوه قاف میگویند سنجی گفت این راجها که باین لشکر حاضر آمده اند از بهرت کهند آمده چه همه
از اقلیم جنبودیپ است کمان نبری که از همه دنیا اینجا آمده اند سنجی اینچنین گفته از پیش دهتراشت برخاسته باد رودی در بودن رفت
دهتراشت در وقت رفتن بسنجی گفت که بدر بودن بگو پدر تو میگوید این پیام من بگو بزرگست شما بزرگی او همه میدانید او به پدر تو
گفته است که خانواده همه پسر تو خواهد انداخت از من یک نصیحت بشنو هنوز اصلاح اینکار میتوان کرد بیا و از جنگ بگذر با برادران خود
آشتی بکن سنجی چون در جنگگاه رسید جنگ قایم شده بود دید که کارزار دست رفته است بهیچ وجه سخن نگفت سنجی آنجا بود که بهیکم پیتامه
افتاد چون سنجی آنحال را دید باز گشته بخدمت دهتراشت آمد گفت بهیکم پیتامه از دست سکهندی کشته شد دهتراشت از کمال اندوه گرد
بود که ملاک شود آغاز گریه و زاری کرده از سنجی پرسید که اینهمه مردم نتوانستند محافظت بهیکم پیتامه که سردار اینهمه لشکر بود کرد با من بگو که
کشته شدن او چون بود سنجی گفت بهیکم پیتامه بزرگ همه شماها بود حق بجانب شماست که غم او میخورید آنچه قصه کشته شدن او بود شنو
بگویم در هنگامیکه هر دو لشکر آغاز جنگ کردند در بودن به و ساس گفت میگویند که سکهندی بهیکم پیتامه را خواهد کشت باید که تو در آن لشکر





محافظت بهشتم پتامه میکرده باشی و نگذارید که شکهندی خود را باو رسانند پاندوان محافظت شکهندی بسیار میکنند چنانچه ارجن را
بمحافظت او باز داشته اند تو هم محافظت بهشتم پتامه میکرده باشی دران اثنا آواز طبل و سهل آهپان از هر دو لشکر برآمد دساسن و
شکن و جیدرتهه محافظت بهشتم پتامه در وقت سواری بهشتم اسپ خود را بوسید و دست بدعا برداشت گفت خداوندا ازین دو لشکر هر کدام
که براستی بوده باشد باو فتح و ظفر روزی گردان بعد ازان سوار شده راجها که باطراف او بودند همه طلبیده بایشان گفت شرف بهادران
شجاعان درین است که در معرکه کشته شوند آمدیم بر قصه پاندوان چون راجه جدهشتر کثرت لشکر کوروان دید استعداد ایشان بهتر از استعداد
خود یافت بیتاب اندوهگین شده ارجن را آهسته طلبید و گفت بهشتم پتامه لشکر عجب آراسته است بطور فوجی تازه او شکست دادن خالی
از اشکالی نیست مرا حسرت می آید کار چگونه توان پیش برد ارجن به جدهشتر گفت جانب بسیاری لشکر نه بینید ملکه نظر بر کرم شری مهاراج بدارید
بسیار بهمچنین شده است که صف اندک بر صف بسیار غالب آمده است فتح و نصرت بکرم خداست تا هر جانب که قناعت است نسیم فتح میوزد ما ظلوم
نیت خوب داریم امید هست که مظفر و منصور گردیم به جدهشتر گفت چون کوروان بر سر ما رنده می آیند مناسب است که ما هم پیش رویم افواج را
بقوما تا از جا نه جنبند فوج ایشان نیز در حرکت آمده درین حین کرشنجیو با ارجن گفت تو بیا تا ترا چیزی بیاموزانم بدان چیز بر دشمن خود
غالب آیی افسون آموخت در وقت خواندن ان افسون ارجن آوازی از آکاش شنید که ترا فتح خواهد بود بعد ازان ارجن بر ارابه سوار شده
کرشن جی ارابه میراند چون هر دو صف مقابل ایستاده بودند دریودهن با درناچارج گفت که ما خیال میکردیم که لشکر پاندوان هم اینقدر نخواهد
بود درناچارج گفت لشکر شما نیز زیاده است ملکه دو چندان از لشکر پاندوان است اما فتح موقوف بر پاندوان است از کمی و بسیاری
وابسته نیست درینمیان ارجن بکرشنجیو گفت ارابه برابر از فوج بیشتر بر تا بنظر خالی بر کوروان نگاه کنم کرشنجیو ارابه را پیشتر برد ارجن دید
در صف مقابل او همه خویشان و برادران و دوستداران اویند پس بلرزه در آمد خود را از ارابه فرود آورده پیش کرشنجیو آمد و گفت و
من از دیدن برادران و خویشان کشتن ایشان روا ندارم سلطنتی که بعد از کشتن اینها میسر شود بچکار می آید چه وفا میکنند هلاک
ایشان بر تقدیریکه زنده مانم هر وقتیکه بیوه زنان و پریشانی احوال مردم به بینم عیش ما منغص شود و زندگانی ما ناخوش خواهد
بود بنابران اگر من کشته شوم بهتر است که زندگانی ما بی ایشان چه لطف داشته باشد درینحال ارجن این بگفت کرشنجیو جواب داد آنچه تو
میگویی مناسب اینمقام نیست لشکریان از شنیدن بددل شوند بر ملک برهم خواهد شد اگر کسی را شری مهاراج توفیق دهد ترک کار و بار
سلطنت نماید و در بیابان مشغول عبادت شود تا تواند مور را از خود نیازارد ارجن گفت اگر من جانب بهشتم پتامه و درناچارج نیز
بیندازم این وبال گردن شود زیرا که هر دو استاد من اند استاد معنوی از پدر زیاده است اینقدر دل سخت کجا دست دهد که خود را
بکشتن اینها قرار دهم کرشنجیو گفت عجب حالی در تو مشاهده میکنم هر جایی که غضب الهی نازل شده است تو با ایشان رحم میکنی انکار
شری مهاراج است چیزیکه او تقدیر کرده است کسی مبدل نتواند کرد و بیفایده غم خوردن صورت ندارد و آنکه میگویی که من اینها را چون بکشم

کسی روح کسی را نتواند کشت از روح بدن خالی میکند آن روح جوهر لطیف است هرگز فانی نمیشود باد و حنک نمیتواند کرد در آتش
نمیسوزد از آب پوسیده نگردد خاک فرو نمیرود همیشه هست جای او در هر جا است اندوه مدار دیگر و قتیکه شیر مهاراج خواهد هر کسکه بدنیا آمده است
البته او را از دنیا باید رفت اینهمه تقدیر است حالا تو چه میگویی اینجماعت را بکشم اگر تقدیر کار کرده باشد تو او را تبدیل نمیتوانی داد
حالا تو این جنگ را موقوف کنی همه مردم کمتر از زنان خوانند گفت اگر تو درین جنگ کشته میشوی به بهشت خواهی رفت اگر این دشمنان را
بکشی ملک خود را متصرف شوی نام نیک تو در جهان خواهد ماند هم دهرم کهتریان بجا خواهی آورد ارجن گفت شما راست میگویید مغفرت بد
اما خود میگویی اینهمان بزرگی وفایی نکرده است که برما کنند اگر اینجماعت را بکشم تا دنیا باشد این نام بد ما خواهد ماند عالمیان خواهند
گفت ارجن برای ده روز ملک خویشان خود را کشتند لعنت خواهند کرد شیر مهاراج غضب خواهد نمود در دنیا و آخرت گنهگار خواهم
شد کرشنجیو گفت شما این فکر ها میکنید پس چرا ترک دنیا نکرده بعبادت مشغول نشدید اینهمه مردم را چرا زحمت داده بکار باینجا رسانید
اگر حالا ترک جنگ میکنید همه مردم میگویند پاندوان از دیدن لشکر بسیار دشمن ترسیدند شیر مهاراج بر همه کوروان غضب کرده است
درین جنگ همه کوروان کشته شوند اینکه تو بیدلی میکنی ایشان خلاص نمیشوند اگر باور نداری بیا در دهن من نگاه کن انگاه کرشنجیو
دهان خود را بکشاد ارجن در دهن کرشنجیو نگاه کرد تمام دنیا و آسمانها را بجای این دو صف لشکر را دید همه کوروان دیگر طرق کشته دید
بهیکهم پتامه و درونا چارج و شلی و کرن و دریودهن و دساسن وغیره را هر کسیکه دران جنگ کشته خواهد شد همه را بان طریق کشته دید خود را با تمام
لشکر و برادران بطریق خواب که همه فتح کرده بود دید بنظر درآمد دیوتها و رکهیشران تماشا در آنجا حاضر بودند گفتند اینکه کرشنجیو گفته است
کوروان تغیر بر کردن هیچ شکی نیست غیر ازین نخواهد شد همه کوروان کشته خواهند شد ارجن اینهمه را دید موی بر اندام او راست
گشته در لرزه افتاد و بپای مبارک کرشنجیو افتاد عذر خواهی کرد گفت من بد کردم که همراه تو مناظره کردم کرشنجیو گفت تا من نه ام
هرگز دران دخل نمیکنم اگر کوروان را کشته شدن نمیدانستم هرگز درین معرکه حاضر نمیشدم شما را این مبالغه درین کار نمیکردم میدانم
که خشنودی شیر مهاراج درین است ارجن برخاست سلاح بپوشید کمان خود را که کاندیو نام داشت بدست گرفت چون لشکریان
دیدند که ارجن سلاح پوشیده همه خوشحال شدند نقاره و نفیرها کوفتند درینوقت راجه جدهشتر از ارابه فرود آمده پیاده متوجه عم
بزرگوار خود بهیکهم پتامه شد برادرانش چون دیدند که هر چهار کس معه کرشنجیو از ارابها فرود آمده همراه راجه جدهشتر روان گشتند لیکن
نمیدانستند که راجه کجا میرود ارجن براجه عرض کرد درینوقت دشمنان قصد جان ما کرده ایستاده تیر و کمان در دست دارند و
در اینچنین صف دشمنان کجا میروید آن برادران دیگر هم همچنین گفتند راجه اصلا جواب ایشان نداد کرشنجیو با رجوع برادران
گفت هیچ مگویید مبالغه برادر کلان خود نکنید من میدانم که او بکجا میرود تا پای بهیکهم پتامه را ببوسد درونا چارج و شلی را به بیند
تا از ایشان رخصت حاصل کند اول از بزرگان و استادان رخصت میگیرد پای ایشانرا ببوسد چون دریودهن و برادرانش جدهشتر را

بانحال دیدند آغاز خوشحالی کرده باهم گفتند که اینها از دیدن لشکر و پهلوانان زبردست ما ترسیده کرشنجیو را شفیع کنان خود
گردانیده می آیند دریودهن را مبارکباد گفتند دریودهن بجواب گفت که ما پیش میگفتیم که اینها تاب جنگ ما ندارند اینهمه ادای شجاعت و
دلاوری ارجن و بهیم که بود حالا ملاحظه نمایید که بچه خواری در لشکر من بدرخواست کنانان خود می آیند بعضی گفتند آنها پسران
راجه پاندو هستند ما ناحق زحمت کشیدیم که با ایشان جنگ کنیم ایشان بدرخواست کنانان می آیند این زحمت ما ضایع کردند چون
جدهشتر در صف ایشان با همه برادران رسید اول در پای بهیکهم پتامه افتاد و بهیکهم پتامه سر جدهشتر بر داشته روی او را بوسه داد راجه گفت من بجهة
رخصت گرفتن جنگ بملازمت شما آمده‌ام زیرا که شما ولی‌نعمت همه اید مرا نمیرسد که بی اجازت شما گستاخی کرده تیغ بر روی شما بکشم
بهیکهم پتامه گفت اگر پیش من نمی آمدی من ترا با همه برادران دعای بد میکردم همه نابود و هلاک میشدید حالا از شما خوشنود شدم هرچه خواهی
از من طلب مرا سرافرازی همین است که بشرف پابوس شما مشرف شدم بهیکهم پتامه بسیار خوشحال شده گفت از تیر بهیاراج میخواهم که ترا
فتح و فیروزی دهد الکاه گفت بدانید که آدمی در دنیا طالب دنیا میباشند ساعتی طمع زر و مال هم ندارند من بجهة آنکه طمع پادشاهی
نکردم کار بجایی رسید نبیره و برادران من پادشاهی میکنند من خدمت ایشان میکنم اینهمه بجهة خاطر پدر خود اختیار کرده‌ام چون در بند
از جانب دریودهن بودم او در خدمتگذاری من خود را دریغ نداشته است لاعلاج با مثل شما فرزندان جنگ میباید کرد زیرا که شفقت ترا و
دریودهن برابر است ملکه خصال حمیده که در شما می بینم دوست تر دارم حالا که پیش من آمدید چیزی بخواهید راجه جدهشتر گفت چون شما خود عنایت
فرموده دعا کردید بهتر بهیاراج تعریف فیروزی دهد پس بفرمایید که در جنگ شما چطور غالب شوم بهیکهم پتامه گفت در جنگ هیچکس بر من
نتوانم شد هرچند که امید هم بوده باشد اما درین معرکه فتح و فیروزی نصیب شماست ما همه کشته خواهیم شد خاطر جمع دار راجه تعظیم او
کرده گرد او گردید او را وداع نموده بعد از آن بخدمت درناچارج رفت با او هم مقدمها که در خدمت بزرگوار خود گفته بود در میان آورد
گفت شما بزرگ استاد میند بی رخصت شما با شما جنگ نتوانم کرد حالا هرچه فرمایید بران عمل نماییم امید است در حق ما شفقت کنید استاد گفت
ما نمی‌ایم میدانم که حق از جانب شماست اما چون کنم که نمک دیگران بخورم با او عهد بسته‌ام این از دست ما نمی آید که از جانب
دریودهن جنگ کنم اما این مثال نیک شما میدهم هم فتح و فیروزی و بهره ور میشوید شما پیشتر دهید تا آنکه شما از طرف کوروان باشید چگونه
فتح می یابیم بر اینها چگونه غالب شویم درناچارج گفت ایمعنی راست است تا من زنده‌ام هیچکس کوروان را مغلوب نتواند کرد اما شما
کاری کنید که اول مرا بکشید راجه جدهشتر گفت این ارزو چگونه توان کرد که بمرگ شما راضی شویم اما خود بیان کنید که طریق کشتن شما چیست
درناچارج گفت تا آنکه من در جنگ باشم کسی مرا نتواند کشت اما بشنو هرگاه خبر کشتن برادران و پسران خود بشنوم بیشعور شده زبان
افتم شاید آن زمان کسی مرا تواند کشت راجه از وی رخصت شده بخدمت کرپاچارج آمد او گفت آمدن شما درینوقت خوب بسیار واقعه
شده اگر نمی آمدید بر شما دعای بد میکردم الحال خاطر جمع دارید اینکه ما از جانب کوروان بر شما آمدیم معاف فرمایید که پاس نمکخواری داریم

عهد با کوروان چنین رفته بهر حال از جانب ایشان جنگ باید کرد تا نمک ایشان حلال کنم راجه جدشتر گفت درحق ما دعای خیر کنید
کرپا چارج گفت ما خود درین جنگ مردن است انتقال میکنیم که فتح و نصرت روزی شما شود و او را هم وداع کرده پیش شل رفت او هم اظهار
خوشنودی کرده براجه گفت روز پسین ما و شما دیدار آخرت است از من چه میخواهید با شما بدهم راجه جدشتر گفت التماس من نسبت
خجل سازید که ارجن برکرن غالب باشد و او را مقهور سازد همین التماس کرد شل را وداع نمود بعد از آن راجه جدشتر با برادران متوجه
لشکر خود شد کرشنجیو از ایشان جدا گشته در پیش کرن رفت کرن تعظیم کرشنجیو کرده سبب آمدن پرسید کرشنجیو گفت شنیده ام تو سوگند
خورده تا بهیشم پتامه زنده باشد در لشکر کوروان نخواهم رفت اکنون تو بلشکر ما بیا چون بهیشم پتامه کشته شود ملحق بلشکر کوروان شو
کرن گفت با بهیشم پتامه بحث کردم این مناسب است که خاطر دریودهن آزرده کنم ازو برگردم کرشنجیو چون سخن کرن شنید دیگر با وهیچ نگفت
فی الحال بازگشت جدشتر و برادران او انتظار کرشنجی بودند چون کرشنجیو بایشان رسید راجه بآواز بلند فریاد کرد گفت یاران کسیکه
بار خواستر باشد در لشکر ما ملحق شود جز تو برادر دریودهن مادر دیگر بود از برادران خود برگشته بخدمت راجه جدشتر آمد گفت اگر شما مارا
از برادران خود خیال میکنید کمترین بندگی در خدمت شما خواهم کرد راجه گفت چنانچه برادران خود را میبینم ترا هم انچنان خواهم
دید بلکه از ایشان زیاده تر جر تو از شنیدن این نوید با فوج خود در لشکر پاندوان داخل شد همه لشکر کوروان از همین بد دل شده پاندوان
خوشحال شدند راجه جدشتر زرهی که خود پوشیده بود او را پوشانید خود زره دیگر پوشید دهشتدمن و دیگران چون دیدند راجه جدشتر
با برادران باز آمده بهمه نوبت خوشحال گشتند چراکه در وقتیکه راجه جدشتر در لشکر کوروان رفته بود در مجلس نگفته که یکبار مردم بعضی را گمان
غالب شده که جهت آشتی رفته بعضی را خیال دیگر چون سنجی حکایت را در پیش دهتراشت اظهار کرد او پرسید که اول از طرفین چه کس بنیاد
جنگ کرد سنجی گفت چون پاندوان از پیش بهیشم پتامه بازگشته رفتند از هر طرف نقاره و نفیر و رنواز درآوردند ازان بها غلغله در زمین
زمان افتاد و آواز غوغا نزدیک آسمان رسید از جانب پاندوان بهیم نفیر کشید آواز او بر همه آواز غالب آمد و اسپان کوروان آواز بهیم
شنیدند بجای آب خون ریختند زمین بلرزه درآمد نزدیک بود که گوشهای دشمنان کر شود بهیم از همه پیشتر آمد دریودهن با صد برادر گرد
بهیم آمده مقابله شد بهیم را تیرباران کرد چون لشکر پاندوان دیدند بعد مردم متوجه بهیم شدند ابهمن پسر ارجن نقل و سهدیو
دهرشتدمن و پنج پسران دروپدی بکومک بهیم رفته این برادران تمامی کوروان بجنگ درآمدند نوعی جنگ درمیان ایشان قرار گرفت
که هرگز باین خوبی کسی جنگ ندیده بلکه نشنیده بود این دو جماعت هردو دستا کردند با چارج بودند هر تیر یکه ازو آموخته بودند بکار
آوردند تمام لشکر جانبین نظاره این جنگ کرده تاسف میخوردند چون مدت بدین دو جماعت کمال مردانگی بجا آورده راجه دریودهن
بالشکر خود اشارت کرد اکثر بهادران بر بهیم و برادران او تاختند سنجی گفت چون راجه جدشتر اینحال را دیده او هم اشاره بلشکریان خود
نمود مردم هر دو طرف تیر و شمشیرها کشیدند بکومک مردم خود رسیدند از گرد و غبار رهای بهادران شعاع آفتاب بنظر نمی آمد بهیم شوران

بالی دهشت

این بهن گشت. زمین منقش شد و آسمان گشت بهشت. از کمال گرد و غبار دوست و دشمن فرق نمیتوانست کرد مردم بسیار از طرفین
کشته شده سرها درمیان چون گوی غلطان گشتند تیرها تمام شد بهیکم پتامه تیر و کمان بدست گرفته ارابه را براند و برآورد که ارجن
کمان در کف بست چون ارجن آواز او شنید کمان گاندیو بدست گرفته کرشن ارابه او را زود براند و برابر بهیکم پتامه آورد اول
بهیکم پتامه تیر بر ارجن انداخت چون تیر او بارجن رسید ارجن بالا تجاوز داده چنانچه تیر بر کوه انداز از جا نمیرود ارجن همانطور ایستاد
بعد ازان ارجن تیری محکم بزد بهیکم پتامه نیز از جا برفت چند تیر بر یکدیگر زدند اما هیچکدام را ازان تیرها گزند نرسید و بهیکم باین برادر
جنمیجی گفت بعد ازان ساتک بکرت برما پسر عموی او بود آمده هر دو بسیار تیرها بر یکدیگر زدند از بدن هر دو خون روان شد این
پسر ارجن با برهدبل روبرو شد برهدبل برق آهن را انداخت به تیر دیگر بهلبان او را سرنگون ساخت آهن در غصب شده تیری بر برهدبل زد
یک تیر بیرق او انداخت به تیر دیگر بهلبان نش را گشت دریودن با بهیم روبرو شده تیرهای بسیار بر یکدیگر زدند همه لشکر چشم بر ایشان داشتند
اما کدام کس ازین دو پهلوان نامدار غالب خواهد شد و ساسن با نکل مقابله شد جنگ بسیار کردند اما هیچکدام با هم غالب نیامدند جنمی
گفت چون راجه جدهشتر دید که دریودن با اتفاق برادران خود بجنگ درآمده است ارجن و بهیم و نکل و سهدیو با فرزندان با هم جنگ
میکنند خود هم مستعد شده بر شل تاخت شل عنان بیرق بر کمان راجه جدهشتر زد که کمان بریده شد راجه کمان دیگر بدست گرفته چند تیر
بر شل زد شل زبون شد و درشتهدمن متوجه جنگ درناچارج شده درناچارج مرتبه اول تیر زده کمانش را شکست تیر دیگر بر سینه اش زد
درشتهدمن باوجود اینحال کمان دیگر بدست گرفته چهارده تیر بر آستا و خورد و درناچارج گفت: کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه کرد. هر دو ازهم جدا شدند سنکهه پسر راجه و برات با سومدت بنیاد جنگ کرد تیری بر بازوی سومدت زد سومدت
اعراض شده تیری بر بناگوش سنکهه زد هر دو از روی غیرت جنگ عظیم میکردند دشکهندی با اشوتهاما مقابله شد اشوتهاما تیرهای
آهن بر و بر دشکهندی جواب تیرهای او میداد بهکدت راجه کامروپ با راجه وراث یکی روبرو پیوست کرپاچارج با یکی از برادران
کیکی برهچهتر نام داشت روبرو گشت با یکدیگر جنگ کرده چندان تیرها انداختند که کمانها شکسته ارابها خورد گشته از مان هر دو پیاده
گردیده ضرب شمشیر می انداختند راجه دروپد با جیدرته با جیدرته هرسی با حریف شده بود سه تیر کاری از دست جیدرته با راجه دروپد رسید او
باوجود آن تیرها بجانب او انداخت و بهیکم باین باجنمیجی گفت چون نیم روز شد راجه دریودن با درنگ و سلب که برادران او بودند
کرپاچارج و شل فرمود که فوج پاندوان را از پیش بانده بیایند محافظت بهیکم پتامه نمایند این پنج سردار بر دشمن گشت راجه و لات کرو
پنج پسر دروپدی حمله کردند با اینها جنگ عظیم کرده بار پیش بهیکم پتامه آمده نکهبانی او میکردند ابهمن پسر ارجن چون دید که بهادران
فوج کوروان نزدیک است غالب آیند بدو مردم خود آمده حمله بر بهیکم پتامه نموده درانحال که بر چهار اسپ ارابه او سمند بیرق ارابه او
مثل گل کنجار بزنده منقش ساخته بود و سان ناخن لحوق بهیکم پتامه را از بالای کرش بینداخت به تیری هم بهیکم پتامه را زد و بیک تیر کرت برما

پنج تیر را شل را زخمی ساخت بیک تیر دیگر تیر قش را فرود آورده به تیر دیگر بهلیانش را کشت در وقتیکه خواست بجانب لشکر خود باز گردد
بشم پتامه نه تیر با و فرستاد از سه تیر برق امین به سه تیر بهلبانش را کشته به سه تیر امین را زخمی ساخت امین به نهه تیر برق او را ابتدا انداخت
در وقت انداختن برق بشم پتامه او را ستوده گفت این خورد سال در سیزده سالگی طرفه دلی دارد از یاد دوان نام دار است آفرین
باد که من درین عمر بهادر دیگر مثل این ندیدم آن زمان بشم پتامه بقوت تمام دست کشاده او را به تیر هامیز د سنجی گفت چون راجه جدر
دید که پسر خورد سال جنگ بسیار کرده از بشم پتامه شاید بگریزد بهادران نامی را در سواری ارابه بی نظیر بود بند بمدد امین فرستاد
آن راجه ویرات و اوترا کنوار پسرش و دهرشتدومن و ساتک پنج پسر کنگی بودند که بر بشم پتامه حمله بردند بشم پتامه پیش از رسیدن و ضرب
انداختن انشان تا سه تیر در دهرشتدومن به نهه تیر ساتک بده و از ده تیر راجه ویرات و پسرش به پنج تیر پنج پسر کنگی را زخمی ساخت بیک تیر
برق بهیم را انداخت بهیم به سه تیر بر بشم پتامه زد بیک تیر کرپاچارج بهشت تیر کرت برما را زخمی ساخت اوترا کنوار حمله بر شل برد و فیل
خود را بارابه شل راند چنانچه فیلش هر چهار اسپ ارابه شل را بخرطوم پیچیده پامال ساخت شل از ارابه بر زمین پیاده همانطور نیزه را در کنوار
زد که بیهوش شده بر زمین افتاد کسان پدرش بمنزل برده علاج کردند تا بحال خود آمد چون اوترا کنوار از پا در آمد شل از ارابه فرود
آمده شمشیر بر خرطوم فیلش زده که مانند خیار دو نیم گشت بر زمین افتاد شنکهه برادر کلان اوترا کنوار چون اینحال دید در اعتراض شده
با مردم بسیار ارابه سوار شل دوید ند از مردم در بودن بمشاهده این رفعت سوار بکومک شل آمدند میان این دو جماعه جنگ شد
عاقبت مردم شنکهه خواستند که شل را با همه مردم او بکشند درینوقت بشم پتامه تیر و کمان بدست گرفته فریاد کنان تاخته مردم
راجه جدهشتر از آمدن او در ترس و لرزه افتادند سنجی گفت چون ارجن دید بعضی از لشکریان او هراسان گشتند تیر و کمان خود را بدست
آورده بتعجیل نعره زنان آمده سر راه بشم پتامه گرفتند میان این بر دو بهادران دلاور جنگ عظیم رو داد همه لشکریان حیران ماندند
شل درانوقت گرز خود را بدست گرفته از ارابه فرود آمده بر سر شنکهه دوید هر چهار اسپ ارابه او را بکشت بشم پتامه چون مدتی بارجن
جنگ کرد دست از جنگ او کشیده بر سر راجه در پدرفت تیر بسیار بروزد دیگر هر کسکه مقابله او می آمد بیک تیر کار اتمام میکرد و
لشکریان پاندوان فریاد بر آوردند بیحکس باشد که ما را از دست این خلاصی دهد اکثر لشکریان از پیش بشم پتامه رو بگریز نهادند
ارجن همین طور از طرف دیگر لشکر کوروان را درهم کرد اکثر را منهزم گردانید درینوقت بارجن خبر رسید بشم پتامه لشکر شما را مغلوب
گردانید ارجن بمجرد شنیدن این خبر فی الحال برگشته بسرعت تمام برابر بشم پتامه آمده یک تیر محکم چنان بر سینه اش زد که بیهوش شد
بعد از لحظه بشعور آمده در برابر ارجن آمد تیری انداخت ارجن آن تیر را از خود گذرانید میخواست که تیر دیگر به بشم پتامه اندازد
که آفتاب عالمتاب فرو رفت او از طبل بازگشتن بر آمد ارجن از ارابه فرود آمده در برابر بشم پتامه بایستاد دست بر سر نهاد
سر توافتع فرود آورد گفت بضرورت گستاخی کردم معاف فرمایید لشکریان بمنازل خود رفتند و بشم پاین با سنجی گفت

این بود جنگ روز اول از جمله هژده روز پاندوان و کوروان چون شب شد راجه جدهشتر باتفاق برادران بمنزل کرشن جیو رفت و پشت
برادران دیگر در خدمت تیر کرشن جیو بادب نشسته راجه جدهشتر گفت شما امروز قوت جنگ بهیشم پتامه دیدید من خیال میکردم که پیر شده است
البته کم قوت شده باشد امروز کاریکه بر لشکر ما کرد من تاب دیدن آن نداشتم چه جای آنکه با او برابری کنم اگر در آخر روز ارجن خود را
نمیرسانید همین یکروز تمام لشکر را کشته و شکسته بود بهیشم پتامه بقوت خود حکم دریای محیط دارد ما دران دریا غرق مانده ایم معلوم نیست
که کسی از مردم از دست او خلاص می خواهد یافت یا نه مرا اینجا طور میرسد آنهمه مردم را که برای جنگ طلبیده ام رخصت دهم این مردم با بهیشم پتامه
نسبت پروانه دارند که خود را بر چراغ میزنند این برادران بجهت خاطر من هرگز فراغت نکرده در محنت کذرانیده اند شری کرشن گفت اینهمه
بیدلی و دل از دست دادن بهر چیست جائیکه شما مثل این برادران دارند آمین پسران دروپدی و شکهندی و غیره این مردم داشته باشند همه در خدمت
شما سر بازی کرده بکشتن و مردن قرار داده اند بهیچ من شب بانی داشته باشند چه غم میخورید چه شد که بهیشم پتامه برابری کرد اما در آخر روز
نزدیک بود که ارجن او را مغلوب کند اما روز دو فایی نکرد اگر او بر لشکر شما زیادتی کرد ارجن نیز با مردم آنها همان کرده است چرا اینهمه بیدل
میشوید شما خاطر جمع دارید که فتح از شما خواهد شد در لشکر یکه دهرشته دمن بوده باشد چرا غم میخورید راجه جدهشتر با دهرشته دمن گفت ای بهادر
کامکار میشنوی که کرشن جیو چه نوع تعریف میکند چنانچه در همه دیوتها راجه اندر است حالا در لشکر ما شما سید دهرشته دمن گفت من هیچ نیستم که
کرشن جیو عنایت میفرمایند اما اگر از لطف و مرحمت توجه کرشن جیو بوده باشد امید که درونا چارج و کرپا چارج راجه شل و دیگران بکشم ارجن کرن
جیه رتهه شکهندی بهیشم پتامه بهیم راجه دریودهن و دیگران را خواهد کشت ارجن گفت امید دارم که کارسازی الهی هم برین نمط باشد راجه
جدهشتر از سخنان کرشن جیو و ارجن و دهرشته دمن خوشحال شد شری کرشن جیو همه وداع نموده بمنزل خود آمد و بهیشم با پسر با راجه جمع جی گفت
در پهر آخر شب راجه جدهشتر فرمود تا همه لشکر مستعد محاربه شوند با دهرشته دمن گفت امروز افواج را بصورت کلنگ ازان پرندی
کوچ کونند در شب یاد کرد دهرشته دمن با بهیم بوگفت شما ترتیب لشکر را خوب میدانید مرای باید که در خدمت شما بوده بحسب فرموده شما
ترتیب دهیم بهیم بوگفت بسیار خوب است درین روز ارجن را با بیست هزار سوار مقدم لشکر نمودند یعنی بجای منقار کلنگ راجه دروپد را
با ده یکسوار بجای سر کلنگ کردند بهوج راجه دروپد راجه جیدری با یک لک و ده هزار سوار بجای هر دو چشم کلنگ باز داشته راجه بهندبور
راجه بناک بیاجه جیون پور با دو لک و هفت هزار سوار بمنزله گردن بر کلنگ نگهبد داشتنه راجه جدهشتر با یک کرور دو لک و بیست هزار سوار
با چندین راجهای دیگر بجای پشت تعین کردند دهرشته دمن بجای بازوی راست و بهیم بازوی چپ این هر دو سردار با دو کرور سوار
هر دو طرف جا یافتند نقل و سهدیو با یک کرور اراده سوار بجای دم تعین کردند راجه جدهشتر فرمود همه مردم امروز لباسهای فاخره
پوشیده سوار شوند تا در نظر دشمنان هیبت پیدا شود و شنجی با دهرتراشت گفت راجه دریودهن شنید امروز پاندوان لشکر خود را بصورت
کلنگ آراسته اند درونا چارج و کرپا چارج و غیره را طلبید و گفت امروز پاندوان ترتیب لشکر خوب نموده اند شما فکر نمائید همین است در محافظت

بشم تیامه تقصیر نکند چون دیروز در محافظت بشم تیامه دقیقه نامرعی نگذاشتند فتح از جانب ما شد امروز هم نگهبانی بشم تیامه نماید

انگاه کوروان افواج خود را نیز ترتیب داده متوجه میدان شدند سنجی گفت چون هر دو لشکر با همدیگر رسیدند ارجن و بهیم و ابهمن و درشتدمن

خواستند که باتفاق پنج پسر کیکی بر یک جانب نمایند بشم تیامه برین نهج بهادر نامدار نزدیک رسید چنان تیرباران کرد که افواج

پاندوان تمام برهم خورد چون ارجن دید که بشم تیامه با بی دلیری آمد با شتر کرشن گفت ای صاحب هر سه عالم می بینی که بشم تیامه در غضب

آمده بحجبه و دلخواهی راجه دریودن میخواهد که همه مردم ما را بکشد اگر شما بفرمایید در نزدیک او رفته او را بکشم نگذارم که هیچ مردم ما

تواند رسانید کرشن گفت من ارابه ترا در برابر او میبرم شما انچه میتوانید با او بکنید کرشن این سخن گفته ارجن را در برابر بشم تیامه برد

جماعتی که از راجهادر دریودن برای محافظت بشم تیامه مقرر نموده بودند برای نگهبانی دویدند چون ارجن و بشم تیامه رو برو شدند

اول بشم تیامه هفت تیر فولاد با ارجن زد و درناچارج بیست و پنج تیر کرپاچارج پنجاه تیر سومدت نه تیر بر ارجن زد این همه تیرها که بر ارجن

رسید چنان بود که سنگها بر کوه افتد ارجن اصلا پروای آن ننمود کمان گاندیو خود را برکشیده بیست و پنج تیر بر بشم تیامه شصت تیر

بر درناچارج نه تیر بر کرپاچارج سه تیر بر سومدت پنج تیر بر دریودن زد مردم پاندوان چون دیدند که ارجن در میان کوروان درآمده

اول ابهمن تاخته بمدد پدر رسید راجه دریودن با بشم تیامه گفت شما را در تیراندازی سست می بینم حریف شما را غالب بشم تیامه گفت

هیچ کار بدتر از سپاه گری نیست بفرمود تا ارابه او را برابر ارجن راندند چون با ارجن رسید بنیاد جنگ کرد از طرفین تیر بسیار زدند

بشم تیامه پنج تیر بر سینه کرشن زد خون بسیار روان شد چون ارجن دید که کرشن زخم خورده در غضب آمد سه تیر بر پهلوان بشم زد

او را کشت بشم پهلوان دیگر را به ارابه خود سوار ساخت با ارجن جنگ کرده یکدیگر را زخمی ساختند درشتدمن با درناچارج شمشیر

کشیده درشتدمن پهلوان درناچارج را کشت نیزه گرفته متوجه درنا گشت درنا تیر بر نیزه او زده سه پاره کرد درشتدمن کمان بدست

گرفته درناچارج انهم بیکار ساخت چون بهیم دید بمدد او متوجه گشت چون نزدیک رسید در میان درناچارج و درشتدمن درآمد درنا

او را گذاشته بر سر راجه ویرات رفت راجه بهار در برابر بهیم رسید مردم راجه بهار بهیم را در میان گرفتند بهیم گرز خود بدست گرفته بر فوج

کر حمله میکرد ارشته‌ها تا تیته تا میتود بهر گرز صد فیل و اسپ نر میگشت القصه جنگ میان بهیم و ایشان دست داد یاد از جنگ اندر و برتاسر

سیداد پسر راجه چندیری که در عقب بهیم بود با راجه بهار جنگ کرد او را منهزم کردند پسر راجه بهار سکر دیو نام داشت چون راجه

چندیری را منهزم کردانید شمشیر کشیده بر بهیم آمد بهیم بجنگ مشغول بود سکر دیو رسید پهلوان بهیم ارابه او شکست بهیم چون چشم برو

افتاد در غضب شد چنان گرز بر سر سکر دیو زد او را با پهلوان و ارابه آتش بر زمین نرم کرد راجه بهار چون پسر خود را کشته دید

از غصه عالم در نظرش تاریک نمود برادر کلان او شمشیر کشیده فیل خود را بر سر بهیم راند چون پهلوان و سپاه او را بهیم کشته شده

بودند گرز خود را گذاشته شمشیر بر دست کشید متوجه او شد متوجه بهیم در راه بود او چهارده تیر بر بهیم انداخت بهیم همه تیرهای او را دست

سر پسر کلان راجه بهاره را که بانمست نام داشت از تن او جدا کرده پیش پدرش انداخت راجه بهار از کشته شدن پسر خود
پسر خود نزدیک بود که هلاک شود اما خود را نگهداشته بهر تعدد یر فیل خود را بر بهیم راند بهیم با او جنگ و کارزار دلاوری کرد میان ایشان جنگ
جنگ روی داد که شرح آن نتوان کرد از بسیاری گرد و غبار معلوم نمیشد بهیم کدام و راجه بهار کیست بهیم دست دراز کرده گرز خود را از زمین
برداشت از روی غصه چنان براجه بهار زد که او را با فیلش بر زمین برابر کرد سنجی گفت چون خبر کشته شدن راجه بهار هر دو پسر من کوروان
رسید همه غمگین و دلشکسته شدند بشم پتامه ارابه بر بهیم راند سانک و درشته دمن همراه بشم پتامه رفتند هر یک سه تیر بر بشم پتامه زدند در این وقت
ارابه دیگر به بهیم رسید بهیم بران سوار شده متوجه جنگ بشم پتامه گشت چون نزدیک رسید بشم پتامه چند تیر بر اسپان بهیم زده بکشت
بهیم گرز خود را بدست گرفته متوجه بشم پتامه شد پهلوان بشم پتامه گذشت یک تیر بر اسپش زد سنجی گفت درناچارج براجه درپد
رفته بود و پسرش انتو تنها با ملک پدر رفت پسران راجه درپد و سکهندی و دیگران در برابر ایشان آمدند میان ایشان جنگ قوی شد
ابمن بکومک راجه درپد رفت چون دریودن دید که کسی نمانده لاچار خود هم گریخت فتح عظیم از جانب پاندوان شد کرشن و ارجن
بوق فتح نواخته آن روز پاندوان را فتح عظیم روی داد هنگام شب پاندوان همه لشکر بخوشحالی تمام بمنازل خود برگشتند و قسم یاب حن
باحنیمی جی گفت چون شب شد روز سوم طرفین صفها راست کردند بشم پتامه با مردم خود گفت لشکر را بصورت گنبر آراسته ترتیب دادند
خود بجمعیت تمام بجای منقار شدند درناچارج بجای سر گشت راجه باجواره و پنج پسر کیکی با راجه شالکوت و شل راجه راجه کام و غیره
بمنزله گردن شدند راجه دریودن با صد برادر بجای پای گشته سنجی با درتهراشت گفت چون پاندوان ترتیب صفهای کوروان دیدند
باهم قرار دادند چون در جنگ اول ترتیب جا نمانده اول غوطه در لشکر زده مردم ایشان را پریشان باید ساخت بعد از آن که یکی شوند
هر وقت که مقدم لشکر ایشان بجانب پاندوان شود میباید که ما نیز روان شده جانب ایشان را نیز تیر میکنیم همین طور مقرر کرده
لشکر خود را بصورت هلال که از اردهچندر میگویند راست ساختند طرف راست بهیم با برادران و بهادران تامی مقرر شد راجه ویرات و
راجه درپد در دست چپ گشت راجه چندرپری و راجه کاشی و غیره درشته دمن و سکهندی ده پسر راجه درپد همراه راجه گهتر با نقل و سهدیو
پنج پسر درپدی و ابمن و شیر پکرتن و ارجن در قول شدند اندا بشم پتامه و ارجن حمله نمودند جنگ پیوست و معرکه گرد عظیم برخاست
چنانچه یکدیگر نشناخته تیر می انداختند احوال یکدیگر خبردار نبودند بشنیدن آواز و گرفتن نام هر یک بحریف خود تیر می انداختند
اما از این طرف ارجن و از آن طرف بشم پتامه سردار بود و این هر دو نامدار میکشتند فیل سوار با فیلسوار و ارابه سوار با ارابه سوار پیاده با پیاده
جنگ میکرد از کشتها پشتها میشد سلاحهای گوناگون بر زمین افتاده بود چون همه مردم دیدند که قالبهای بی سر و با هم جنگ میکنند یقین
دانستند از این علامت همه کشته خواهند شد بنابران هر دو لشکر زندگانی را وداع نمودند بشم پتامه و درناچارج و جیدرته و کرن و شل و
شکن یکبارگی حمله قوی بر پاندوان آوردند در آن وقت بهیم و ستاکی و پنج پسر درپدی با راجهای دیگر مقابله بشم پتامه جماعه همراهان او شدند

جهان از بسیاری گرد و غبار مانند شب تیره تاریک شد هیچ چیز غیر از فیلان نمونه دار و جوانان تهورکردار در درخشیدن تیغ بنظر
نمی آمد سنجی گفت چون براجه دریودن حال لشکر خود تحقیق بار نرسید که میاد ابهیشم پتامه و درناچارج و دیگر بهادران کشته شده باشند
خود با هزاران سوار بجنگ پاندوان دوید بیش از همه کهرو که ابن ده بود با او بجنگ پیوست نیز پاندوان بغیر از ارجن با بهیشم پتامه
و درناچارج جنگ میکردند ابهمن و ساتک به کاروزار راجه شل پیوسته ارجن بمدد ایشان متوجه شد از هر طرف قبل صد هزار سوار
ارجن را در میان گرفته شمشیر و گرز و دیگر سلاح را کار میفرمودند هر سلاحی که می انداختند ارجن از تیر پاره پاره میکرد و بوبها براد افرین
میکردند جنگی در میان ایشان واقع شد که نظاره کنان از تماشای او ملول شدن برحاست برادران دریودن را روی زرد شد
سنجی گفت چون راجه دریودن مقابله بهیم و کورکهه شد کورکهه بهیم را پس پشت داد بجنگ دریودن درآمد حمله های قوی بر روی او نمود
دریودن تیری بکمان نهاده خواست که سینه کهروکه را نشانه سازد او را براه عدم رخصت نماید بهیم انجیلت را دریافت پیش دستی
کرده تیرکاری بر سینه دریودن چنان زد که غلطیده افتاد او را باتفاق خواست که بر زمین بفتد پهلوان چابکدستی نموده او را به او را
بجانب لشکر روان ساخت درینحال بهیم خنده کرده فریاد زد از معرکه بیرون کی میروی بهیم در عقب او روانشده مردم را بتیر قرمکست
سنجی گفت راجه دریودن خشمگین شده با بهیشم پتامه و درناچارج گفت اگر شما نمیخواهید که زود در میان پاندوان درایم پس بگذارید
که تا من جنگ کنم اگر با من یکی نه اید براستی جنگ کنم والا آنچه معنی دارید که لشکر من گریزان شما که در بهادری بی نظیرید در فوج
باشید در لشکر جنگ نساخته مردم خود را بازگردانید بهیشم پتامه ازین سخن تبسم کرده گفت از راستی گریزی نیست چون ضرورت شد باید گفت
اگر شما را بد آید اختیار دارید من اول شما گفته بودم که پاندوان انچنان نیستند بر ایشان غالب آمده مغلوب توانی ساخت چرا که این
پنج برادر هم راجه اند زبان آمده هر کدام در شجاعت و شوکت و قوت مثل راجه اند راند لیکن در وادی جنگ تقصیر نخواهم کرد دو سه روز
که زنده ایم تابع شما میشوم اما این معنی را از خاطر خود محو سازند که شما پاندوان را مغلوب نمیتوان کرد سنجی گفت بعد از شنیدن سخنان بهیشم پتامه
دریودن را آتش غضب فرو گرفته نوبت تمام مهره سفید را نبواخت که در زمین و زمان غوغا افتاد و پاندوان گفتند این همه علامت است
که راجه دریودن در غضب آمده قصد جنگ عظیم دارد پاندوان نیز فرمودند تا بوق کارزار نواختند مستعد محاربه شوند مردم از هر دو طرف
نوبت تمام بجنگ درآمدند چنان جنگی واقع شد که تفصیل آن کسی یاد نداشت خون از بدن بهادران روان گردید از میان میدان
بهیشم پتامه از همه بیشتر آمد بنیاد تیراندازی کرد تیرها همچو باران روان نموده او را با او چون باد بسرعت گرد لشکر میگردید مردم در کار او
حیران ماندند همچنین بسیاری از لشکر پاندوان که نهایت نداشت بر خاک هلاک انداخت سنجی گفت در انوقت شری کرشن جی با ارجن گفت
که شما همیشه در صحرا و جنگل میگفتید که روزی باشد که با کوروان جنگ بکنیم انتقام از کوروان بگیرم ای ارجن امروز است آرزوی خود میخواستی
به بابی که مردم شما چطور رو بگریز نهاد اگر کاری میتوانی کرد حالا وقت است ارجن با کرشن جیو گفت شما زود ارابه مرا بر سر بهیشم پتامه رسانید که سخن خود

ارجن را بی تحمل

ارابه را تعجیل راند مقابله بشم پتامه آورد چون آواز ارابه ارجن بگوش لشکریان راجه جدهشتر رسید دیدند که ارجن بجانب بشم پتامه میرود

همه را قوت دیگر حاصل شد مردم کرجه ابنها که قصد گریختن داشتند همه باز گردیدند بشم پتامه چون دید که ارجن می آید او نیز ارابه خود را

از همه سو باز داشته بارجن روبرو شد تیرباران کرد ارجن تیری زد که کمان بشم پتامه را دو نیم کرد بشم پتامه کمان دیگر بدست گرفته خواست که

ارجن را بزند باز ارجن از تیر دیگر کمانش شکست بشم پتامه گفت الغرض رند رحمت بر تو باد از تو امثلو کارها می آید بلکه زیاده تر ازین

اما اکنون مردانه باش این بگفت و کمان دیگر بدست گرفته بیکبار نه چندین تیر بر ارجن انداخت کرشن جیو نوع ارابه ارجن میگردانید که اصلا تیر

بشم پتامه باو نرسید هر چند بشم پتامه میخواست که او را به بیند میسر نمیشد آنگاه بشم پتامه افسون خود را کار فرموده ارابه خود را نزدیک

ارجن رسانیده چنان تیرها انداخت که وصف آن نتوان کرد درین حالت بغیر کرشن دید که ارجن زبون میشود کرشن جیو گفت بشم پتامه را

که صاحب قوت و شمشیر است زده این بلا را از سر پاندوان دور بیندازم درین وقت درجودهن فرمود که درناچارج و جیدرته و جمع دیگر

از برادران بمحافظت بشم پتامه فرستاد ایشان بر ارجن رسیدند ساتک بمشاهده این حال با مردم خود دوید خود را بر مخالفان زد چنان

جنگی نمود زیاده از آن تصور نتوان کرد شری کرشن تعریف او بسیار کرد چون کوروان دیدند بیگم نته آواز جنگ گردانیده

گریختند بشم پتامه و راجه درجودهن و جیدرته و دیگر راجها برگشته آهسته آهسته بمنازل خود باز گشتند همه کس تعریف ارجن میکنند

اگر یک تیر دیگر می انداخت هیچ کس از مخالف زنده نمیماند پاندوان بفتح و فیروزی و خوشحالی رجوعه بمنازل نمودند راجه جدهشتر و ارجن و

کرشن جیو راجه و یرات و دروپد و من مبارکباد دادند و بشم پاین باجهمی جی گفت چون روز دیگر شد اول صبح مردم طرفین غسل کرده و

لباسهای تازه پوشیده همه بر اسپان عراقی و تازی سوار شده کوروان باز انبوه کردند بنوع از فوج فوج لشکر طلبیده صف بستند

پیشتر از همه بشم پتامه بود در عقب او کرپاچارج و شل و اشوتهاما راجه درجودهن و سومدت بود دیگر فوج فوج از عقب همه دیگر می آمدند بعضی

لشکر خود را بصورت کنز ترتیب دادند بشم پتامه بجمعیت تمام بجای منقار شد کرپاچارج منبر سر راجه تگابه و باجواره و پنج پسر کیکی و

حالا که لبی مشهور است راجه شالکوت و شل راجه سندر و بهگدت راجه کام و همراه جیدرته منبر گردن شده راجه درجودهن با صد برادر

و غیره بجای پای کنز رسیده پاندوان نیز بصولت و سلاح تمام متوجه جنگ گشتند چنانچه که پیشتر از همه ارجن بود عقب او بهیمسین با مردم نامدار

دیگر جمعی بدست راست گروهی در دست چپ ترتیب تمام رو بکارزار آوردند و بشم پاین باجهمی جی گفت اول بشم پتامه متوجه ارجن شد

آغاز تیراندازی کرده چنان تیر بر یکدیگر زدند راجه درجودهن با جمعی که همراه داشت بمدد بشم پتامه بر ارجن تاخت ازینجانب بهیمسین چو

دید که غنیم بمحاربه پدر او آمده انهم بکومک پدر ایشان تاخت بشم پتامه ارجن را گذاشته متوجه بهیمسین شد جماعتی که شل و اشوتهاما

و سومدت و جیهرسین و غیره بمدد بشم پتامه تعین بودند همه متوجه بهیمسین شدند مانند فیلان مست این پنج کس بگرد بهیمسین در آمدند ابهیمن

شجاعت چنان کرد همه کس بر دلاوری او آفرین کردند بهیمسین هر پنج را با توابع انها زبون ساخت سنجی گفت لچمن پسر درجودهن جنگ ابهیمن را

دید غیرت نموده بر سر او تاخت ایمن چنان تیری بر وزد که بیهوش شد پنج تیر بر شل زد چون باز دید که ایمن باز می آید بجانب او
متوجه گشت چترسین و سوسرما از عقب او در آمدند باز گشته هشت تیر بر سوسرما دو تیر بر چترسین زد چون اجتماعت از عقب او بازایستاد
ابهمن خود را بایمن رسانید چنان تیری بر او زد باز بیهوش شد دریودهن بدیدن انجال گفت یاران ایمن پسر مرا میکشند زود تر مدد او
بروید الغاره پنج پسر کیکی باتفاق چند راجه دیگر متوجه ایمن شدند ارجن دید که انقدر مردم از لشکر غنیم ایمن را در میان گرفته خود را
بعجلت بر سر پسر رسانیده بر آن مردم تیرباران کرد این اتفاق پدر و پسر در میان گرفتند بمبادله انجال راجه درپد پسران خود در شی
شکهندی دیگر فیلان مست بر سر ایشان انداخته بکومک ارجن و ایمن آمد کرپاچارج با مردم بسیار از یکطرف بر ارجن ریخت درشته دمن
از یکطرف سه تیر بر ناکوش کرپاچارج زد و پسر سوسرما چون دید که پاچارج زخمی شد از جانب دیگر در آمده تیر بر درشته دمن زد درشته دمن
رو بر و آورده بیست و پنج تیر بر او زد و اسپان ارابه اش بر انداخت او از ارابه جسته شمشیر کشید متوجه درشته دمن شد درشته دمن در غضب آمده
گرز خود را بدست گرفته چنان بر سرش زد که با زمین هموار شد سوسرما چون پسر خود را کشته دید از روی غضب حمله بر درشته دمن آورده
سه تیر بر وزد اما اصلا درو اثر نکرد درشته دمن با وجودیکه اینهمه تیرها خورد اصلا از پا در نیامد کمان خود را بدست گرفته بر هر کدام
زد از جانب دیگر چون بهیم دید منی الفان بر درشته دمن زور آورده اند گرز خود را بدست گرفته راجه دریودهن دو دید دریودهن ده هزار
فیل مست همراه بهکدت کرده بر مو سر راه بهیم بگیر بهیم گرز خود را بر سر گردانیده هر مرتبه که فرود می آورد چند فیل را با فیلبانان نرم ساخت
الغرض ارابه سواران نزدیک او می آمدند چهار پنج ارابه را بیک گرز میزد بسیاری از فیلان مست کشت سهدیو پسر دوم جراسند بر انتو تاخته
تاخته چنان گرز و تیر بر انتو نهاماز زد که بیهوش گشت درناچارج نزدیک بود که سهدیو را از پا در آورد نقل و سهدیو و سه پسر درپدی و پسر
جراسند بمدد او رسیده با درناچارج آغاز جنگ کردند درناچارج تنهایانه با همه ایشان جنگ میکرد سنجی گفت کهورکهه پسر بهیم بدیدن
انجال تاب نیاورده از روی خشم بر فیل خود سوار شده هر کسکه ایشان را میدید بهیبت خیال کرده گریزان میشد کهورکهه
هر چهار فیل را برابر بهکدت بر آمد تا آنکه باو رسیده او را بخرطوم پیچیده فیلش را پامال میکردند بهکدت از غایت بیطاقتی
فریاد کرده مدد طلبید در آنوقت نظر بهیشم پتامه بر او افتاد بانگ بر مردم خود زد پیش از آنکه بهکدت تلف شود بمدد او رسید او را از دریا
درناچارج خود را گذاشته بهادران نامی را همراه گرفته متوجه جنگ کهورکهه شد بهیشم پتامه درناچارج را نصیحت کرد که کهورکهه در اصل
دیوزاد است سحر و طلسم بسیار آموخته است کارزار او بمیان آدمیان نیست زنهار از وی احتیاط باید کرد بلکه چنان مصلحت است امروز با او
جنگ موقوف باید داشت شب هم که او طلسم کرده است ما هم دغلبازی کنیم تا زود بر او ظفر یافته باد دیگر با پاندوان جنگ کنیم مصلحت گوی دولت
نیز موافق رای بهیشم پتامه بود اما با اینهمه گفتن درناچارج رو شد بهکدت را خلاص کرده اند و در اینحالت بهیم نزدیک شده بود بنا بران
عنان را باز کشیده باتفاق کوروان راه دیره گرفت سنجی گفت چون پاندوان دیدند که کوروان دست از جنگ باز داشتند ایشان هم

عنانرا باز

عنان را بجانب منزل خود تافتند خرم و خوشحال شده دست بر پشت کهر دکهه بهاده رو آفرین کردند و بیشم پاین با راجه جنمی جی
گفت همین بود جنگ روز چهارم از جمله هژده روز جنگ پاندوان و کوروان ده روز جنگ بهیکهم پتامه سنجی گفت چون شب شد راجه دریودهن
بخدمت بهیکهم پتامه رفت همه بزرگان و سرداران را طلبیده بطریق حسرت و ندامت گفت از جنگ امروز و معاینه این حالت مرا ناامیدی بسیار شده
چه نسبت که شما هر یک اینقدر زور دارید شما فوجی را نمی توانید برهم زد معلوم است که هو رکهه خود چه قوت داشته باشند عجب که امروز همه
متفق شده پشت دادند از عهده جواب این نتوانستند برآمد بحیله روز شب قرار داده لشکر را برگردانیدند این اراده شما از آن
خالی نیست که یا پاس ایشان نگاه داشته اید یا کم زور بوده اید آخر چگونه باور دارم اگر شما بر سبق اول است پس لطف فرمایید تا من فکر دیگر کنم سنجی
گفت که بهیکهم پتامه مقصدی جواب شده گفت ای راجه دریودهن سخن راست است از من بشنو خواه از دیگری پیش شما درجه قبول ندارد
اما چون خود تکرار راستی میپرسی ضرور میباید گفت من اول بشما گفتم حالا هم میگویم که پاندوان مردم دیگر اند فتح کردن ایشان کار
ما و شما نیست هرگاه ایشان از راجه اندر فتح کرده باشند مهادیو که بزرگترین همه دیوتهاست اختیار گرفته دیگر تا چه مجال است در جنگ
با ایشان غالب آید از دست ما همین جنگ و جدل و جانفشانی در دفع الوقت است ما از بلای ایشان حذر مینمایم اکنون مناسب است شما بر سر
انصاف آمده آنچه ایشان مطلبند داده صلح نمایید که هنوز هم هیچ نرفته است آنچه مهادیو و دیگر بزرگان سنجیو ارجن را تعریف کرده گفتند این هردو
نر و نراین است حقیقت ایشان را بارها از من و دیگران شنیده اید چه احتیاج تکرار است هرگاه اینهمه مقدمات شنیده باشید مارا چه ملامت
میکنید من آن مرد نیستم که نمک حرام خورده باشم اما یقین میدانم که بر پاندوان فتح نخواهی یافت سنجی گفت راجه دریودهن بشنیدن
این سخن از بهیکهم پتامه ملول شده برخاست بخانه خود رفته روی و سر پیچیده بخواب رفت و بیشم پاین با راجه جنمی جی گفت چون روز پنجم
شد آفتاب طلوع کرد هنگام جنگ در رسید کوروان فوج خود را بصورت نهنگ چنانکه بالا مذکور شده ترتیب دادند پاندوان نیز
بطریق سیچانه یعنی شکره صف آراسته انبوه کردند علی هذا القیاس بهیم با چندین بهادران نامی و کار رو بتار بجای منقار شده شکهندی
در سینه و من بمنزله هر دو چشم ساتک و ارجن گردن ایمن بابک اکهوتی لشکر بازوی چپ دروپد با هشت پسر خود بازوی راست بر پنج
پسران کیکی با یک اکهوتی لشکر بجای پشت راجه جدشتر با نکل و سهدیو راجه ویرات دم سیچانه کردند کوروان هنوز در فکر ترتیب
بودند که بهیکهم پتامه در غضب شده پیشتر آمد بهادران از جانبین مقابله شده هر یک با غنیم خود متوجه گشت سنجی گفت در آن وقت
بهیم غصه نموده در مقدمه لشکر کوروان که بهیکهم پتامه سرداران بود وارد همه ایشان پیشتر می آمد غوطه خورده بضرب تیرباران لشکر
ایشان را پریشان ساخت بهیکهم پتامه در غضب شده تیرهای بهیم را به تیر خود بریدن گرفت چنانچه هر کس از لشکر پاندوان این حالت را
میدید حیران میماندند از آن تیرباران بهیکهم پتامه دست و پا گم کرده معطل میماندند چون ارجن از کناره دید که فتوری در لشکر راه یافته
تاب نیاورده یکهزار تیر پی در پی بر بهیکهم پتامه انداخت او نیز تیرها را سر داده این تیرها در هوا باهم رسیده معطل شدند چون بهیکهم پتامه

ارجن را در یودهشتر در جنگ ندید درناچارج گفت ای اوستا واگر شما با من یکی نباید فتح نمودن پاندوان چه قدرت با جماعتی
که من دارم راجه آیندر مغلوب میتوان کرد چه جای ایشان حالا کار موقوف بر اکهونی شما و اخلاص دیگران است درناچارج گفت
من از ته دل بشما اخلاص دارم جان سپاری میکنم میخواهم که خدمتگاری من زیاده از بهشم پتامه ملاحظه کنی این بگفت و بر لشکر اعدا تاخت
سنجی گفت چون سانک دید که درناچارج در فوج ما در آمد مردم را درهم و برهم نمود خود بمقابله درناچارج شده بجنگ در پیوست
محاربه عظیم درمیان ایشان واقع شد درناچارج ده تیر کاری به سانک زده بطریق تمسخر گفت که این لعل را ببینید که بمقابله من آمده
با من جنگ میکند بهیم از دور اینحالت را دید درناچارج را به تیر زد درناچارج خشمگین شده چندان تیر بر بهیم انداخت او زیر تیرها
پنهان ماند درین اثنا ابهمن و پسران دروپدی بکومک بهیم آمده برابر به جنگ کردند بعد ازان بهشم و درنا یکجا شده بمقابله ابهمن و پسران
دروپدی شده جنگ عظیم نمودند سنجی گفت چون شکهندی دید که هر دو استاد متفق شده ابهمن با برادران خورد سال است مبادا ضایع
شوند تاخته بجنگ استاده انچنان داد مردانگی داده که تیرها می انداخت روشنی روز پوشیده میشد چون بهشم پتامه دید که شکهندی
مقابله شده جنگ میکند بخندید گفت این خود زن است مرا حیف می آید که با او جنگ بکنم در یودهن چون قصه شکهندی و دیگر برادران ایشان
شنید فریاد زده با درناچارج گفت از این حرف غافل نباشید بهشم پتامه را محافظت بنمایید که مبادا تلف شود نا برادران درناچارج
دویده خود را بسرعت تمام نزد شکهندی انداخت بهشم پتامه شکهندی را گذاشته متوجه دیگر سرداران شد راجه دریودهن دریافت که بهشم پتامه
تنها است ایشان جماعتی بسیار اند خود را به بهشم پتامه رسانیده راجه دهشتر با ارجن گفت دریودهن و بهشم پتامه اتفاق نموده میخواهد که
پسر ترا و دیگر برادران از جا بردارند مناسب نیست که من و شما مدد ایشان بروم ارجن پیش و راجه دهشتر از عقب با فوج خود رسیده
القصه جنگی میان ایشان واقع شد که زیاده بیان متصور نیست سنجی با دهرتراشت گفت ای راجه جایکه اینچنین جوانان مثل بهشم پتامه و
درناچارج و غیر ایشان ارجن و بهیم و دیگر بهادران قایم باید کرد که چقدر مردم کشته شوند چنان گرد و غبار عظیم برخاست که یکدیگر را
نمی دیدند بشنیدن آواز تیری می انداخت بطوری که از حال یکدیگر خبر نداشتند بهشم پتامه از انطرف سردار مغرور بود هرگز نمیگذاشتند در لشکر
فتوری راه یابد القصه چنان جنگ شد که اسپان بی سوار تن بی سر میدیدند و در توقت بهادران لشکر کوروان از بسیاری تیرباران
ارجن حیران مانده سراسیمه شده پیاده ها از غایت هراس رو بگریز شدند پس پشت بهشم پتامه پناه بردند کار بجایی رسید که هرگاه
کوروان آواز کمان ارجن می شنیدند از اسپ بر زمین می افتادند فیلبانان بر فیل سرنگون می نشستند اما به سواران برابر با
تکیه میکردند پیاده ها را چه مجال توان گفت سنجی میگوید آن زمان راجه دریودهن بفرمود تا جیدرته و ساسرمن با چهارده هزار
سوار مقابله ارجن شوند پاندوان بمجرد دیدن انحال بسرعت تمام دویده سر راه این همه کس شدند فوج ایشان را به تیر میزدند
جنگی قوی پیوست ارجن بدستور بجنگ بهشم پتامه مشغول بود نامداران هر جنس سلاح تیر و گرز شمشیر را کار میفرمودند داد مردانگی میدادند

جماعتی که در آن روز جنگ میکردند چنان جنگ شد که کسی ندیده و نشنیده بود از انجمله راجه اجین با راجه بیارس بهیم با جیدرتهه راجه جدشتر با راجه

شل سهدیو با کرن جترسین با شکهندی راجه ویرات با دریودن دریدوسات با درنا چارج دشتر دمن با کرت برما پسران دروپدی با کرپا چارج

مقابله بودند در هنگامیکه مردم بسیار کشته و مرده افتادند علامات خونریزی شگونهای بد ظاهر شد در روز از آسمان ستارها میریخت باد مخالف

وزیدن گرفت آفتاب تاریک نمودار میشد مردم یکدیگر را نمیدیدند درین اثنا راجه ویرات و شکهندی در برابر بهیکهم پتامه در آمدند ارجن در برابر

درنا چارج و کرپا چارج و جیدرتهه در آمد پنج پسر گنگی ساتک و ابهمن در پشت گشت در برابر دریودن و صد برادرش آمده با یکدیگر آغاز جنگ

کردند سنجی گفت نیم روز بود مردم باین ترتیب کارزار کردند مردم بسیار از جانبین کشته شدند بر یک تا مدار که مقابله یکدیگر بودند باز

نمیکشیدند دست بر نمیداشتند بهیم در برابر بهیکهم پتامه رفته خود را بخدمت او انداخت بهیم کمان بدست گرفت بهیکهم پتامه کمانش را به تیر شکست

میخواست که تیری بر او زند ساتک بکومک بهیم آمده دو تیر بر بهیکهم پتامه انداخت بهیکهم پتامه تیری زده که بهلبان او را بکشت مردم بدین اتجای لیت

فریاد برآورده گفتند بهیکهم پتامه چون آتش که در نیستان افتد در لشکر پاندوان در آمد از کشتنها نشتنها می نمود سنجی گفت دشتر دمن خود را

بارجن رسانیده گفت شما اینجا چه مشغول شده اید بهیکهم پتامه تمام لشکر شما را کشت ارجن ارابه خود را به بهیکهم پتامه رانده باد دشتر دمن گفت

شما رفته راجه جدشتر و بهیم را خبر بکنید دشتر دمن نزد راجه جدشتر و بهیم آمد حکایت بهیکهم پتامه را گفت آن زمان راجه جدشتر بهیم و راجه ویرات

با مردم بسیار متوجه جنگ بهیکهم پتامه شدند سنجی گفت اگر ایشان تیز آنرو دمیر سیدند بهیکهم پتامه مردم ایشان را نابود میساخت راجه ویرات

از همه پیش آمده سه تیر بر بهیکهم پتامه زد او هم در برابر او تیر زد بعد از آن ارجن متوجه دریودن شد او از پیش ارجن یکدنب ارجن

بر بهیکهم پتامه رسید چند تیر انداخت او هم تیر بسیار زد میان ایشان جنگ بسیار شد ابهمن ارجن را پس پشت گذاشته در برابر بهیکهم

شد مقابل و تیر بر او زد چترسین برادر دریودن پنج تیر زد ابهمن که در برابر بهیکهم پتامه بود یک تیر بر کمانش زد و شکست سنجی گفت چون

لشکر شما متوجه ابهمن شد هر کدام که نزدیک او میرسیدند او همه را چنان تیر میزد که از جا نمی جنبیدند همه مردم تعجب کرده میگفتند

امروز کار این کار ما از ابهمن میشود راجه امید رسیده اید راجه لشکر شما از ابهمن هزیمت خوردند دریودن با پسر خود لچمن گفت تو پسر منی

ابهمن پسر ارجن است بهمچو ارجن من نیز از خدمتگار روا دارم می بینی که او چکارها میکند ترا شرم نمی آید که هیچ نمیکنی او از تو بسیار خورد سال است

تو تماشا کرده درنا چارج و کرپا چارج هستی مثل من پدر داری چرا او را نمیکشی لچمن از سخن پدر بغیرت آمده با عراض متوجه جنگ ابهمن شد

او چون آمدن لچمن دید ارابه خود را بجانب او دوانیده سه تیر بر بهلبان زد لچمن هر سه تیر او را در هوا دو کرد ارابه را بجانب ابهمن

دوانیده ابهمن یک تیر بر چهار اسب ارابه او را بکشت یک تیر بهلبانش را انداخت لچمن بر ارابه ایستاده تیری بر ارابه ابهمن انداخت

ابهمن تیری انداخته تیر او را در راه دو پاره کرد یک تیر چنان بر سینه لچمن زد که بیخود شد ابهمن شمشیر کشیده خواست که او را بکشد

کرپا چارج نزدیک بود دویده دست ابهمن را بگرفت ابهمن دست او را گرفته ابهمن را ادب استادی را بجا آورده دست از حریف باز داشت او را برابه خود

سوار کرده بدر بر دو دوست و دشمن بر مردانکی ایمن افرین کردند درینوقت راجه دریودهن مردمان خودرا دلداری نموده متوجه

جنک شد فریاد برآورده کفت که مردمان سپاهی تا سلاح دارند همت کریان جنک بکنند این کار روز کشتی کیران سست اجرا این

نامردی برخوردار و امیدوار بیدسنجی کفت درین زمان ساتک و ایمن ازیکدیکر جدا شدند راجه دریودهن ده هزار سوار نامدار برساتک

فرستادند ایشان برساتک ریخته بعد از زد و بسیار نزدیک بود که ساتک از بون بیاسازند ارجن خود را باورسانید بسیاری

از سپاه وراق نامدار همراه ارجن بودند ارجن لغر موذنا همه بکم تنه بشمشیر ها کشیده مردم راجه دریودهن درمیان کرفتند ده هزار کس را

کشتند بعد ازان متوجه دیکران شدند هزار کس دیکر را بمنزل عدم فرستادند لشکریان دریودهن دیکر پنهان شدند درانوقت افتاب فرو رفت

هر دو لشکر بمنزل خود رفتند و بنیم پاین بار راجه جنمی جی کفت این بود جنک هژده روز پاندوان و کوروان منجمله جنک ده روز بنیم پاینم

از روز پنجم که کفته اند چون شب کذشت روز ششم شد علی الصباح هر دو لشکر غسل نموده کبهای خوب پوشیده با راستکی تمام سوار شدند

راجه خدشتر باد رشته دمن کفت امروز ترتیب لشکر بصورت بسیار باید کرد سنجی کفت اکنون ارجن با راجه درپد بجای سر سیار مقرر شد نقل و

سهدیو بجای هر دو چشم بهیم و ابهمن پنج پسر درپدی و بجای روی تعین کشت راجه خدشتر و ساتک بمنزله کردن پنج پسر ککی بپهلوی راست

درشتدمن بجای پهلوی چپ ساتک و شکهندی کنت بهوج بجای دم استادند دیکر مبارزان هم جابجا مقرر کشتند بنیم پتامه با

سرداران کوروان کفت شما امروز لشکر خود را بصورت کلنک انبوه نمایید تا ببینیم چه میشود اما انبوه کلنک را که پاندوان نموده بودند

ازان بهتر باید کرد چنانچه درناچارج را بجای منقار باز داشتند کرناچارج و شما تنها بجای هر دو چشم کرت برما بجای سر راجه دریودهن

با صد برادر بجای کردن راجه بهکدت راجه جیدرتهه بجای سینه بنیم پتامه بجای پشت لچمن با پیلان بجای دم پنج پسر ککی با راجه

سوشرما بجای هر دو پای کلنک کذاشتند و بنیم پاین با راجه جنمی جی کفت چون افتاب برابر یک نیزه بلند شد هر دو لشکر مقابله

شدند سنجی کفت اول ازینطرف ارجن تیری بر کمان نهاده چنان بینداخت که چون از کمان برآمده ده تیر ازان جدا شد چون

بیشتر رفت صد تیر شد چونکه در لشکر دشمن رسید هزار تیر از ان برآمد بر هزار کس رسیده همه را کشت درناچارج هم همین تیر بر لشکر ارجن

انداخت ارجن چنان تیری انداخت همه را در راه نکهداشت زیاده ازده تیر بر مردم ارجن نرسید درناچارج بدیدن اینحالت فریاد برآورده

افرین صد افرین خواند و کفت ای ارجن تو بودی که کار از استاد کذرانیدی ارجن کفت اینهمه از خدمت شما اموخته بحکم شما کستاخی ها

میکنم درناچارج کفت حالا هنکام عذر خواهی نیست میان ما و شما کار روز است این بکفت و حمله قوی بر ارجن زد ارجن تیر بر او انداخت

جماعتی که از طرفین بر کرد و پیش و چپ و راست بودند بکم تنه فیلسوار با ارابه سوار ارابه سوار با فیلسوار رو برو کشتند این جنک بنوعی شد

که نظیر ان کسی یاد نداشت درین معرکه بهیم کرز خود را دست کرفته درمیان دشمنان درآمد بهر طرف که روی آورد مردم بسیار را میکشت

دیکران از هراس او میکریختند همچنان درمیان لشکری که دریودهن بود درآمد راجه دریودهن کفت یاران بهیم تنها است سعی نمایید که اورا

دستگیر کنم همه مردم بگرد بهیم برآمدند بهیم دانست که این مردم قصد گرفتن من دارند گرز را بدست گرفته از ارابه بزیر جست بر کسی را که

عازم بجانب خود دید یافت چنان گرز بر سرش میزد که با زمین هموار میشد سنجی گفت چون درشتدمن شنید که مغلان بهیم را در میان گرفتند

ارابه دوانیده خود را نزد ارابهٔ بهیم رسانید و دید که ارابهٔ بهیم ایستاده است بهیم بر وی سوار نیست آتش غضب در باطن او افتاد از بهلبانش

پرسید بهیم کجاست او گفت مرا اینجا فرمود تو ارابه را درهمین جا نگهدار من در میان کوروان درآیم از آن زمان من در اینجا ایستاده ام خبر ندارم

در اینجا چه شده درشتدمن باعتراض تمام صفهای غنیم را شگافته بجایی که بهیم جنگ میکرد رسید و دید که مغلان نیز بسیار بهیم زده اند او

شمشیر کشیده چندین کس را کشت مردم که گرد بهیم درآمده بودند دور ریخت از ارابه فرود آمده نزد آن زدند بهیم بر دوی کشید بر ارابهٔ خود سوار

ساخته نیز افسون انداخت مردمانیکه آنجا بودند بیهوش شده خود بخود سلاح از دست انداخت آهن بیفتاد درشتدمن و بهیم این مردم که بیهوش شده بودند

کشتن گرفتند درناچارج این حالت را دیده تعجیل خود را در آنجا رسانید چنان تیری انداخت آنهانی که زنده بیهوش بودند باز بهوش آمدند

با بهیم و درشتدمن بنیاد جنگ کردند الکنون راجه جدشتر دوازده هزار سوار بکومک ایشان فرستاد و راجه دریودن با مردم خود تاخته

در برابر بهیم آمدند بهیم با وی گفت که امروز آنروز است که غمهای کونتی مانا که در مفارقت کشیده از دل دور کنم غمی که دروپدی از اینها

کشیدن در مجلس بردن دیگر درین دوازده سال کشیده از خاطر بدر آرم عوض آن جرمهای شما موما کشته در بازار زاری کنند بعد ازین

هر دو نامدار با مردم خود حمله بر یکدیگر کردند کار و زار از تیر و شمشیر گرز و نیزه گذشته دست بگریبان رسید و درین جنگ بهیم مردم بسیار کشته

چند زخم کاری بر راجه دریودن زد نزدیک بود که دریودن را از پا درآرد سنجی گفت که مردم راجه دریودن چندان تیر بر پهلوانان زدند

گویا در تمام بدن ایشان تیر رسیده لشکر راجه دریودن ساتک را که بکومک بهیم آمده بود دستگیر کردند بهیم را خشم برافزود با وجود زخمها

خود را به ساتک رسانید و او را از دست دشمنان خلاص ساخت ارجن جماعتی را که برابر بود منهزم کرد هیژده مردم راجه دریودن چون

آن مردانگی و دلاوری بهیم را دیدند با راجه دریودن گفتند ما حریف نمیتوانیم شد و را تو وقت آفتاب فرو رفت هر دو لشکر دست از جنگ

بازداشته بمنازل باز گشتند راجه جدشتر و بهیم و درشتدمن ارجن و ایشان را در کنار گرفته سر و روی ایشان بوسه داد و گفت اگر شما

اینقدر انگیز حرمت مرا نکه بندارید من با مغلان که تشنهٔ خون مانند برابری نمیتوانیم کرد چگونه مغلوب میتوانیم ساخت نوازش نموده

بجراحتهای ایشان مرهم نهاد و ایشان گفتند ای راجه ما درین روزها بکار شما نیایم این زندگانی ما بچکار می آید شما خاطر شریف جمع دارید

راجه بسیار خوشحال شده ایشان همه بمنازل خود رفتند با سعداد جنگ روز دیگر مشغول شدند و نشستم با پی باجنمیجی گفت این بود قصه

نشستم از جمله ده روز نشستم پیامه منجمله جنگ هژده روز پاندوان و کوروان سنجی با دهتراشت گفت دران شب راجه دریودن تمام

کوروان و بزرگان را طلبیده بخدمت بهیشم پیامه رفت التماس نمود که لشکر من چنانچه باید آراسته شده بود در آن نامی چنانچه شاید بکجا

نشده که هر کدام را توانند فوجی بر هم زد اما ازین رهگذر که بهیم زخمهای کاری بحضور شما بارسانیده کلفتی دارم این چون روان من شما

دلیران از جانب پاندوان باشند بهیم دلیر و شیر شده مرا آزار بسیار داده شما از عهده جواب آن نمیتوانید برآمد بهشم پتامه گفت ای راجه دریودهن
من همیشه فتح شما میخواهم از برای خاطر شما بهیم چه باشد که همه پاندوان را کشته از عالم براندازم اما چکار کنم ایشان هم پیاده و فیلان
و اسپان اما به بیشمار دارند زور و مردانگی ایشان نیز در عالم اشکار است بکمر تنبه مقهور نمیتوانم ساخت انهم نمیدانم که فتح همانی
نصیب کدام جماعه خواهد شد بعد از آن بهشم پتامه بر زخمهای راجه دریودهن مرهم مالیده که فی الحال به شده بمنازل خود رفت سنجی
گفت روز هفتم علی الصباح کوروان از خواب بیدار شده لشکر خود را بصورت مهتاب آراسته ترتیب داده پیش از همه حلقه های فیلان
مست را برگرد لشکر مقرر کردند عقب هر فیل هفت ارابه عقب هر ارابه هفت سوار و هفت پیاده که همه تیرانداز و نیزه گذار بودند تا مرد کرد
بعد از ترتیب راجه دریودهن گفت خبرسین برادر او با ده هزار فیل و ده هزار ارابه و ده هزار اسپ سوار عقب بهشم پتامه برای محافظت او باشید
بعد از آن هر کدام فوج بجای خود قرار یافت راجه دریودهن با صد برادر دیگر و بهادران کارگذار و نامداران استوار پهلوی بهشم سپه
بایستاد چون پاندوان دیدند که کوروان صف بسته در معرکه آمدند ایشان لشکر را بصورت دایره آراستند از هر جانب آواز طبل و
بوق و کوس جنگ رسید چنان گردی برآمد که روشنی روز را پوشیده بهادران دعوی دار هر کدام با حریف خود بنیاد کارزار نمودند
درین روز درناچارج با راجه ویرات و اشوتهاما با شکهندی جنگ میکرد راجه دریودهن چون دید که شکهندی غالب آمد خود بمدد
اشوتهاما رسید آن هر دو بیکجا شکهندی تنها میان این سه کس ماند جنگ قوی شد نقل و سهدیو حریف راجه شل بودند و آن مقابله شدند
چندین دیگر از راجها بجنگ ارجن آمدند بهیم با راجه باروک عنیم شده بود خبرسین و دیگر حریف ابهمن بهگدت برابر کهتوکچه
با ساتک بهورسوا با درشتکیت سرهای با راجه جدهشتر جیکیان با کرپاچارج و پسران دریدی با کرت برما مقابله بود و دلشیم با این راجه
سنجی گفت درین هنگام ارجن با بهیم گفت می بیند که بهشم پتامه برای ما چگونه لشکر آراسته است خود به تردد مقید شده حالا ما را هم
بجان باید کوشید این گفت و کمان خود را بدست گرفته تیر برزه نهاد ارجن تیری که از مهادیو انعام یافته بود سر داد سه تیر دیگر
پیاپی چنان بر لشکر اعدا انداخت که از آن تیرها بسیاری از آدمیان و فیل و اسپ مجروح شدند دیوتها انحال دیده بر ارجن آفرین
میگفتند از ترس تیرهای او لشکر کوروان جایی متفرق شده پناه به بهشم پتامه آوردند تا بدین انجا خلاصی شود درآن زمان ارجن بجنگ
بهشم پتامه متوجه شده شکهندی را همراه برداشته خود پیش پیش میرفت شکهندی از عقب او مردم را گشته دریودهن فریاد زده بمردم خود
گفت اگر شما با ارجن جنگ نمیتوانید کرد شکهندی را جواب بدهید که با ارجن بهشم پتامه جنگ خواهد کرد سنجی گفت بهشم پتامه مقابله ارجن
شده ارجن در برابرش بایستاد از صدای ارابه ارجن انقدر زلزله در زمین افتاد از غوغای آن مردم دست و پا گم کردند بهشم
که در مقابله اش بود چنان صلابت نهیب داشت که باعث حیرت نظاره کنان بود هر دو بهادر با همدیگر در افتاده رد و بدل میکردند
سنجی گفت درناچارج که حریف راجه ویرات بود سه تیر کاری بر او انداخت یکی بر سینه اش رسید دوم بر قبضش رسید سوم قبضه کمانش را شکست

راجه ویرات ازروی اعتراض کمان دیگر بدست گرفت چهارده تیر بر درناچارج انداخت لبه تیر او را زخمی کرد از چهار تیر هر چهار اسپ
ارابانش را مجروح کرد بیک تیر برقش را فرو آورد و پنج تیر بهلوان او را زد از یک تیر دیگر کمانش را شکست آنگاه درناچارج در غضب شده
از نه تیر اسپان ارابه او را شکست راجه ویرات ارابه خود را گذاشته بارابه پسر خود که شنکه نام داشت سوار شده پدر و پسر هر دو
با درناچارج جنگ میکردند درناچارج تیری از آهن بر شنکه چنان زد که از سینه اش پران گشته بر زمین فرو نشست راجه ویرات چون
دید که شنکه جان بجان آفرین داد تاب جنگ درناچارج نتوانست آورد مهر پدری و فرزندی را بکسو نهاده رو بگریز نهاد شکهندی
بمیدان اینحال بمقابله درنا آمده و در نوقت اشوتهاما لکی روزارا و انیا ده تیرها پی در پی بجانب او انداخت شکهندی شمشیر بدست
گرفته از روی تیزدستی پای محکم بر جا فشرد اشوتهاما هر تیری که بروی انداخت بعضی را بالطول و بعضی را بالعرض میشگافت یکمرتبه اشوتهاما شکهندی را
غافل ساخته تیری بر سینه شکهندی زد که سپر و شمشیر او را شکست شکهندی شمشیر دیگر بدست گرفته اشوتهاما از اسم به تیر انداخت ارابه او را
سه پاره کرد سنجی گفت مقارن اینحال درشته دمن روبروی دریودهن آمده تیرها بجانب او انداخت لشکریان کوروان به تیر ارابه او را
مجروح ساخته برقش را انداخته کمانش را شکستند درشته دمن پیاده شده شمشیر بدست گرفت بمقابله سردار لشکر شد میخواست که برود
ضرب انداز دشکن از پیش رسیده حمله بر درشته دمن برد با وجودیکه شکن ارابه سوار و درشته دمن پیاده بود اما غنیم خود را خاطر نیاورد
داد مردانگی داده چنان جنگ میکرد که مثلش الطور ندیده تنها با فوج شکن برابری آمد درین اثنا خدمتگاران درشته دمن رسیده ارابه دیگر
پیش او آوردند تا او سوار شده در جنگ آمده جوان عهد و میدان سنجی گفت بهیم بجاریه کرت بر ما پیوسته او را به تیرها دوخت او هم بهیم را در زیر
تیرها پوشیده بهیم خشمناک شده هر چهار اسپ ارابه اش را کشت برقش را انداخت تا دو پاس روز کوشش و سعی مینمودند اما از هیچ جانب غلبه
نشده نسیم ظفر نوزیده جنگ قایم بود سنجی گفت اندم بر حکایت جنگ کهورکهه بکهدت چون این برادر دست زاد در قوت از
آدمیان افزون بودند چنان جنگ کردند که میان راجه ایدرو برمراسر شده بود چنانچه بالاگذشت کهورکهه چنان تیر بر بکهدت
زد گویا موها بر بدن حد گشته بکهدت تیرهای تحمل بر جا فشرده جوان میدان کهورکهه همه تیرهای او را در هوا گرفته به تیر خود میبرید بکهدت
در عین جنگ آفرین بر مردانگی کهورکهه کرد تیرهای پیاپی زده اسپان ارابه را مجروح ساخت کهورکهه از روی غضب نیزه بدست گرفته
خواست که بقوت تمام بجهه خرطوم فیل بکهدت زند پیش از آنکه نیزه بر فیل رسد بکهدت تیردستی نموده نیزه او را چنان به تیر زد که پاره
شده بر زمین افتاد چون کهورکهه دید که بکهدت زبردست است سلاح بر دو کار گر نمیشود تاب نیاورده بگریخت بکهدت در آنحال
خنده کرده از روی شوق فریاد زد و بردم خود گفت دید که حریف خود را چگونه زبون ساختم سنجی گفت که نقل و سهدیو که مثل بلا
راجه شل بودند سهدیو تیرها بر شل می انداخت شل تیر با او جنگ تیز میکرد و نوبت نوبت باسهدیو زخم می انداختند چون سهدیو مانده شد
نقل با راجه شل بنیاد جنگ کرد راجه شل هر چهار اسپ ارابه او را به تیر زد نقل اعتراض شده شل را به تیر کاری چنان زد که برارابه بیهوش افتاد

بهلیان او را از معرکه بدر برد کوروان ازینحال شکسته دل گردیده گفتند که شل راجه بزرگ مند هم جمعیت بسیار هم قوت و مردانگی دارد لیکن
از پیش نقل گریخت از تیر او بیهوش گشت خوب نشد درانوقت نقل و سهدیو از خوشحالی بوق فتح نواختند همه پاندوان بر ایشان
آفرینها گفته سنجی گفت چون نیم روز شد راجه جدشتر با سرمای مقابله شد و او را به تیر زد و هم هفت تیر با راجه جدشتر انداخت چنانچه از جوشن
راجه جدشتر گذشته بدن او را مجروح ساخت راجه جدشتر زمانی بیهوش گردیده چون بهوش آمد بیکضرب تیر برق ادا انداخت او باز هفت تیر
بر راجه جدشتر زد راجه جدشتر در غضب شد درینحالت که دیوتها راجه جدشتر در غضب دیدند با یکدیگر گفتند که راجه جدشتر بنیاد غضب و غصه از دل
برانداخته نوبت حلم وافق دارد حالا عزم اعظم کرده جهانی سازد از آتش غضب خواهد سوخت دعا باید کرد که تیر راجه جدشتر بسینه او آمده
جای گیرد بنابران راجه جدشتر یک تیر قبضه کمان او را از سر تا پا برید بهلیان او را کشت راجه سرمای بمشاهده اینحال تاب نیاورده از جنگ
راجه جدشتر گریزان شد چنانچه گریختن او باعث هلاک کوروان گشت سنجی گفت درین زمان کرپاچارج بجنگ راجه جدشتر آمده نزاع میان
ایشان قایم شد چکیان از جانب پاندوان بجنگ کرپاچارج مقابله شده کرپاچارج راجه را گذاشته متوجه چکیان شد بضرب چند تیر هم
قبضه کمان و هم بهلیان نش مجروح ساخت ارجن بمشاهده اینحال مهر پدری در غیرت آورده باشتر یکر تخو گفت که آرایه مرا از دو در یانجا
رسانید مبادا این بلای سیاه جگر گوشه مارا ضایع سازد جماعه سنشپتامه چون ارجن را دیدند با ارجن روبرو شدند ارجن همه را
به تیر گرفت ایشان نیز بجانب او تیر مازدند ارجن همت خود را بران گماشته دل از دست برداخته نوعی باید کرد که سنشپتامه کشته شود
هر چند بقصد سنشپتامه عنان بر تافته بود دید که مقدم فوج سنشپتامه و جیدرتهه است و دریودن نیز محافظت او مینماید ارجن اول
بضرورت مقابله جیدرتهه شده با او بجنگ در آمد راجه جدشتر دانست راجه دریودن متصل جیدرتهه است او نیز باتفاق نقل و سهدیو بکومک
ارجن رسیده تا آنکه سنشپتامه میدانست که پاندوان انبوه شده اند شدنی نیست که مغلوب شوند از کمال تهور و مردانگی با مردم خود
ایشانرا آمدن نداده سر راه بگیرید سنجی گفت درین اثنا جیدرتهه علیحده شده با پاندوان آغاز جنگ کرد پاندوان یکمرتبه شصت کس را زدند
از غایت تیز دستی چندان تیرها انداخت که همه تیرهای پاندوان از راه برید کمانهای ایشان نیز شکست پاندوان هر کدام را مجروح ساخت
پس شل و راجه دریودن و کرپاچارج و چتهرسین نیز خود را بکومک جیدرتهه رسانیده تیرها بر پاندوان می انداختند راجه جدشتر انصورت را
دیده با شکهندی گفت امروز کوروان غلبه کردند چنانچه جیدرتهه لشکر مرا معطل داشته بود حالا دریودن با برادران بمدد او آمده کار بنا
دشوار ساخت تو بارها میگفتی که سنشپتامه را خواهم کشت آن وعده ها چه شد آنگاه شکهندی در غیرت آمده بجانب کوروان حمله آورد راجه شل
با شکهندی مقابله شده هر تیر که شکهندی می انداخت کارگر نمیشد پس شکهندی تیری که از راجه ورن انعام یافته بود بجانب راجه شل
انداخت شل آن تیر را با تیر خود بر هوا گرفت و برید درمیان ایشان جنگ عظیم ناتمام واقع شد سنجی گفت سنشپتامه تیری انداخته
کمان راجه جدشتر را ببرید به تیر دیگر ترکش را انداخت بعد از آن سنشپتامه قهقهه بلند کرده کمان خود را از دست گذاشت گفت راجه جدشتر

مقابل نیست همین قدر بس است که اینهمه جنگ و مردانگی خود را بانمودم اما کشتن او لایق نیست چون بهیم دید که راجه را اینجا پیش
آمده رنگ روی راجه متغیر شد از روی غضب گرز خود را بدست گرفته با بهیشم پتامه روبرو شده بجنگ جیدرتهه شد در حین جنگ جیدرتهه
بهیم را به تیر زد آن زخمها را بخاطر نیاورده چندان از گرز خود چهار اسپ ارابه جیدرتهه را کشت خواست که ضرب دیگر براو اندازد
دریودهن خود را بسرعت تمام بمدد جیدرتهه رسانید بهیم جیدرتهه را گذاشته بمقابله دریودهن آمد چترسین ارابه خود را پیش ارابه دریودهن
برد بگذاشت که بهیم برو حمله کرده ضرب اندازد سنجی گفت بهیشم پتامه لشکر خود را مغلوب دید باز دست به تیر و کمان برد لشکر پاندوان را
زیر تیر بگرفت راجه جدهشتر بجانب او تیر می انداخت بهیشم پتامه تیر او را برهوا بریده دیگر چنان تیری زد که کمان راجه جدهشتر را برید
اسپان ارابه اش را نیز کشت راجه جدهشتر پیاده شده بر زمین افتاد که نقل رسیده راجه جدهشتر را برارابه خود سوار کرده برد بعد ازان
نقل و سهدیو هر دو با بهیشم پتامه جنگ نمودند بهیشم پتامه نیز تیرهای ایشان را بیکار ساخت راجه جدهشتر از غمی محزون شده بهیشم پتامه بر یک
سر سپاه در صف پاندوان افتاد خلق بسیار را تلف کرد شکهندی و درشته دمن بانگ بر بهیشم پتامه زدند با جمعیت کوروان جنگ نمودند
ایشان را از جا بر داشتند اما باز کوروان زور آورده درشته دمن را پیاده ساختند اما در آخر روز پاندوان ظفر یافتند خورم و خوشحال
بمنزل خود رفتند هر دو لشکر بمعالجه زخمها پرداختند و بهیشم پاین با راجه جنمجی گفت این بود جنگ مهابهارتهه از جمله هژده روز
پاندوان و کوروان روز هفتم منجمله جنگ ده روز بهیشم پتامه چون شب گذشت روز هشتم شد کوروان فوج خود را مانند دریا که موج
میزند ترتیب دادند اینصورت را بزبان هندی مهاموه گویند سنجی گفت چون راجه دریودهن سپاه خود را دریای بی پایان اعتبار کرد
افواج را با دریای امواج نسبت داده بهیشم پتامه را بمنزله نهنگ مقرر کردند میگویند نهنگ جانوریست در بزرگی او در دریا نیست بنا بر آن
بهیشم پتامه مقدم لشکر شد با جهای مالوه و دکهن و اوجین عقب سر او ایستادند پیش از آن درناچارج و کرپاچارج و بهکدت راجه کامرو
راجه کلنک یعنی بهار بر بدیل و راجه اوده اشوتهاما و راجه دریودهن بود الگاه راجه جدهشتر با درشته دمن گفت شما لشکر خود را در برابر
ترتیب دهید درشته دمن فوج خود را بصورت سنگار بجره است آراسته ساخت آن بجره سه گوشه الست در یک گوشه بجای سر بهیم و
بطرف دوم ساتک در گوشه سوم که بجانب دول بود راجه جدهشتر نقل و سهدیو را گذاشت پس از بهیم و ارجن سرداران دیگر بودند ترتیب
تمام ایشان ده همین طور بهادران نامی پس پشت ساتک بترتیب صف بودند کهتورکچه و ابهمن و پنج پسر دروپدی عقب راجه جدهشتر بجمعیت تمام
جا گرفتند سنجی گفت تا آنکه میان هر دو لشکر جنگ قایم شد از جنبش سواران زلزله در زمین افتاد از لشکر شمشیر بر شمشیر تیره بر تیره
گرز بر گرز می افتاد آنکه غیرت و جرات داشتند مبارز میطلبیدند جان بر کف داشته کارزار مینمودند و بهیشم پاین براجه جنمجی گفت
درین روز بهیشم پتامه از همه ابتدا شروع جنگ کرد مثل چشم در نظر آشنا و بیگانه می نمود مردم او را خیال کرده میدانستند که این بلا نیست
بیجا شکنجه اجل مهربان در پی ایشان راجه بنجال و سین زی مقابله او شدند بهیشم پتامه اکثر مردم ایشان را راه عدم رسانیده اکثری مجروح

ساخت چون اینجا عت را تاب مقاومت با او نماند بهیم بمدد ایشان رسید از آنطرف راجه دریودن برای محافظت بشم پتامه آمد
میان بشم پتامه و بهیم جنگ قوی پیوست بهیم یکی از برادران راجه دریودن را که سل نام داشت کشته بضرب دیگر بهلیان بشم پتامه را
گشت بعد از کشته شدن سل هفت برادر او بر بهیم تاختند او را به تیرهای بسیار زدند بهیم تیرهای ایشان را نیاورده از غضب تمام
حمله بر ایشان آورد و سر هر یکی از آن هفت برادر به تیر بریده هر هفت را با برادر بملک عدم فرستاد سنجی گفت راجه دریودن در مصیبت برادران
میگریست بیقراری و بیطاقتی بنیاد نهاده بشم از آن سخنان بغیر بکرشنچیو و بیدر دیگر بزرگان گفته نصیحت کرده بودند یاد آورد
اما چون کار از صلاح گذشته بود هیچ ظاهر نساخت بشم پتامه گفت کی روا باشد با وجود مثل شما دلیران و نامداران از طرف من بوده با
هفت هشت برادر من هر کدام یکان برادر بودند بهیم تنها بکشد شما این لت را ملاحظه نموده خاموش شده دمار از روزگار بهیم بر آرند
بشم پتامه گفت حالا وقت گریستن نیست میباید که گذشته را بخاطر نیاورده خون جگر باید خورد و بهر نرد جدل باید کوشید سنجی گفت بعد از این
سخنان تمام مردم از جا جنبیده هر یک بحریف خود مقابل شدند درشته دمن و ساتک و شکهندی و بشم پتامه جنگ میکردند راجه و براث
و راجه دروپد پسر کنگی کنت بهوج نیز با یک ایشان مقابله او آمدند ارجن جکیان و پسران دروپدی حریف راجه دریودن شدند ابهمن
و گهتوتکچه با لشکر عظیم با کوروان روبرو گشتند چون پاندوان مردم بسیار از کوروان تلف ساختند در ناچار بر صف ایشان زور آورده
ایشان را از جا بر آوردند بهیم از جانب دیگر رسیده حمله کرده فوج کوروان را از پیش گذرانیده آدمی بر آدمی ارابه را بر ارابه میزد بعضی میمرد
بعضی مجروح میشد از هر طرف در جهان فریاد و ناله و فغان بود نقل و سهدیو هر دو همراه بهیم شدند اکثر ارابها و اسپان را به تیر میشکستند
جنگ ارجن نیز از جنگ بهیم قیاس باید کرد او هم چندان مخالفان را به تیر انداخته بباد داد شما را بهار اشتر بکرشن میداند سنجی گفت
شکن و راجه سل بر پاندوان دویدند پسر ارجن که از اولونی دختر واسک ناک متولد شده بود حقیقت او بالا مذکور شده مقابل ایشان
در آمد هر جا که اسپ عراقی و بهادر نامدار در لشکر میدید بهمان میکشت در یکجا شش برادر کماندار راجه سل بجنگ ایراون آمدند او تنها
با همه ایشان جنگ حمله میکرد هرچند برادران راجه سل بر وی سلاح انداخته بر وی کارگر نمیگشت ایراون چندان تیر بر ایشان زد
که مجروح شده غرق خون گشتند آنگاه ایراون شمشیر بدست گرفته قصد کرد و سرهای ایشان را برید بعد از آن دو هزار سوار توانای
راجه سل بودند همه بجنگ ایراون آمدند درین اثنا ابهمن بکومک ایراون برادر خود آمده همه آن مردم را کشت سنجی گفت درینولا راجه
دریودن برکس دریک بنت برادر بزرگ دیت بود با ارجن کینه برادر خود داشت نزد خود طلبیده گفت ارجن برادر تو را کشته
حالا پسرش تنها در میدان میگردد تو جنگ طلسم و حیله را خوب میدانی با او رفته جنگ بکن ایراون آمده چون هر دو مقابل یکدیگر
شدند ایراون جمعی را کشته ما باقی را گریزانیده تا آنکه آن دیت بجنگ تنها ماند پس بیک تیر ایراون کمان او را برید آن دیت گاهی
بصورت فیل گاهی بصورت شیر و اسپ و غیره نموده جنگ بدغابازی میکرد و ایراون پسر ارجن در اصل خون یار بود باران در آن زمان

فرزندان شکنی

قدرت داشتند بهر صورت که میخواستند بر می آمدند بنا بران ایراون از بالای برکین رنگ رت را به تیر میزد و هر مرتبه او را بمکیت او
باز زنده شده از آن صورت بصورت دیگر انتقال می نمود و با ایراون جنگ میکرد و برکین رنگ از کار او حیران مانده و عاجز شده خود را
بصورت اژدها ساخت خواست که او را فرو برد و ایراون نیز طلسم پرداخت از یک مار هزاران هزار پیدا شدند خود را بصورت شیش ناگ
کرد برکین خود را بصورت گرفتاران خورد ساخته همه لشکر مارانرا کشت ایراون را چون بیهایت سر او را به تیغ جدا کرد کوروان
از کشته شدن ایراون طبل شادمانی نواختند قوت دیگر پیدا کردند سنجی گفت درینحالت کهورکهه نعره بلند زد و از صدای آن لرزه
بر اندام همه افتاد چه جای آدمی کهورکهه نیزه بدست گرفته متوجه کوروان شد از طلسم کهورکهه چندین هزار دیوان دیو او پیدا شدند
غلغله عظیم انداخت راجه دریودهن باده هزار فیلسوار ارابه سوار اسپ سوار پیاده که از شمار افزون بود بجنگ کهورکهه آمد حیث
از گرد و غبار هوا تاریک شد کهورکهه هر کدام بصورت هولناک شده بعضی درختان بعضی کوه ها از جا کنده القصه از آلات جنگ
هر چه می یافتند بکار میبردند کوروانرا ابلاک ساخته تمام فیلان وغیره را مجروح ساختند سنجی گفت آنگاه راجه دریودهن خود تیغ بدست
گرفته بجنگ کهورکهه متوجه شد دیت قوی را که بدبخت تمام داشت بکشت کهورکهه خود براجه دریودهن رسیده دریودهن بر تیر که
از تیرکش داشت بر وانداخت اما هیچ کاری کارگر نیامد کهورکهه در غضب شده گفت ای دریودهن تو بر بدی که با من و عموی من و دروپدی
کرده ایشانرا از ولایت بر آورده جلای وطن نموده امروز وقت است که آن کینه کهنه را خواهم کشید یا خود کشته شوم و یا ترا
بکشم کهورکهه این سخن گفته رو بروی دریودهن شد ناگاه سفت کش نامدار مثل درناچارج و کرپاچارج وغیره بمدد راجه دریودهن
رسیده جنگ عظیم با کهورکهه کردند راجه جدهشتر با بهیم گفت که پسر رشید شما با راجه دریودهن جنگ میکند شما برای محافظت او بجای
بحال که باشیم بنا بر جنگ میکند از حال او آگاه باشید که او تردد بسیار کرده است و مانده شده باشد اگر ارجن را فرصت می بود
او را بجنگ دریودهن میفرستادم حالا باید که شما بجنگ دریودهن در آمده او پسر خود را برسید سنجی گفت بهیم و ابمن از همه بیشتر با شش هزار
سوار دویده بجنگ راجه دریودهن مشغول گردیدند تا آنکه قوت داشتند سلاحها را کار فرموده آنطور جنگ کردند که در تحریر نگنجد هر کس را
که پیش می آمد به تیغ بیدریغ میزدند راجه دریودهن چون بهیم را بدید آتش غیرت در نهاد او افتاد و تیری بر سینه بهیم زد و بهیم آن
تیر را آنجا طرنیاورده باتفاق کهورکهه و ابمن جمع شده حمله بر دریودهن آوردند درناچارج و کرپاچارج اشوتهاما وغیره بهادران
نامی بجنگ دریودهن آمده بهیم را به تیر گرفتند بهیم اینها را انجا طرنیاورده تیر کاری بر او انداخت چنانچه او بیهوش افتاد و بین دریودهن
اشوتهاما بر دو بر بهیم دویدند بهیم گرز خود را بدست گرفته از ارابه فرود آمده بر جای ایستاد و کوروانرا یکبارگی بر و تاخته بجای او
دست برکشاد سنجی گفت ابمن و دیگر جوانان مهابلی مثل پسران دروپدی و کهورکهه با خود قرار دادند حالا روزگار بر سر پدران
عموان ما رسیده مناسب نیست که ما همه دست از جان شسته از مردن و زیستن نترسیم درین اثنا نیل که دعوی دار اشوتهاما بود و

در مردانکی شهره آفاق بود داده اشوتهاما را به تیر زد و اشوتهاما چند تیر هم او را و هم ارابه اش را مجروح ساخت راجه سل غشی

بیهوش شد کهورکهه او را به تیر زد و انتقام راجه سل از اشوتهاما کشید در انوقت درناچارج پدرش بمدد او آمده کهورکهه را به تیر زد

کهورکهه بیهوش شده در هنگام بیهوشی نزدیک بود که غالب آید راجه دریودن بهکدت بجنگ کهورکهه فرستاد بهکدت چون

بمقابله درآمد بهیم و ابمن بمدد کهورکهه رسیدند میان پاندوان و بهکدت کارزار عظیم بپیوست فیلان لشکر بهکدت ایشان را

بخرطوم می انداختند ایشان درختان کشیده بر فیلان میزدند پس بهیم بهکدت مقابله شدند چندان خونریزی گشت که از شمار

افزون است از نعره های بلند ایشان گوشهای مردمان کر شد راجه جهتر دیو که حاکم ولایت کپله بود چون دید که بهیم برابر

بهکدت بر فیل سوار است زور بهیم چنانچه باید نمیرسد او فیل خود را بر بهکدت راند بر دو با هم نبرد بسیار کردند عاقبت بهکدت

غالب آمده او را بیهوش کرد و راند بر فوج پاندوان و دیده مردم ایشان را زیر پای فیلان مالیدن گرفت سنجی گفت کهورکهه

بمشاهده این حالت حیرت آن خود را سر داده خواست که فیل بهکدت را از معرکه بگرداند بهکدت از تیر خود تیر او را بیکار ساخته نیزه سنجی

حواله کهورکهه کرد او دو دیده نیزه او را بدست گرفته بشکست در میان کهورکهه و بهکدت جنگ بسیار شد درین اثنا بهیم برادر او آمده

محاربه آغاز کرد بهکدت بیک تیر بهیل پاتن را کشت بهیم ارابه خود را گذاشته بر زمین آمده بمقابله او جنگ میکرد ناگاه ارجن بمدد بهیم

رسیده راجه دریودن مشیر بدر انجال خود را بمدد بهکدت بفرستاد چون ارجن پیش بهیم آمد بهیم او را از کشته شدن ایراوت

خبر داد ارجن از مردن فرزند گریه بسیار کرد بعد از آن گفت اگر خواست شیر مهاراج نه بر من آید بین که چطور کوروان بجنگ

می آمیزم بجای هر قطره خون که از بدن ایراون برآمده دریاهای خون از بدن ایشان روان گردانم بعد از آن با تیر نکجو

گفت زود ارابه ما را برانید سنجی گفت پیش از آنکه ارجن با ایشان برسد بهیشم پتامه و بهکدت و جیدرته بمقابله ارجن آمده ایستادند

بهیم باز حمله کرد دشمنان را به تیر میزد و سردار بزرگ را از جانب کوروان یکی بند بورنگ دوم راجه کندلی نام و هشت کشته سر برده و از پدید

اینجانب را بهیشم پتامه و راجه دریودن و درناچارج و کرپاچارج و راجه شل دیده لشکر خود را قوت میدادند اما هیچکس را ملکیت در شیدن

نیز با کوروان چنان جنگ کرد زیاده از ان کسی ندیده بود دشمنان بمقابله در گشته دشمن ازو چنان میگریختند که از باد تند برگ

درختان میریزند القصه از روز تا شام چنین جنگ کردند چون آفتاب بمغرب پنهان شد هرکدام بمنزل خود باز گردیدند یکی

بر مرده خود دیگری بر زخم خود نوحه میکردند مرهم می نهادند جمعی در غم آن بودند که فردا چه واقع شود طایفه در اندیشه آن بودند

که فردا با حریف خود بار دیگر چنان جنگ باید کرد علی هذا القیاس جمعی شادمان و جمعی غمگین بودند ویشم پاین با راجه جنمیجی گفت

این بود جنگ روز هشتم از ده روز بهیشم پتامه منجمله هژده روز جنگ مهابهارت سنجی گفت چون شب سرمه خواب در چشم مردم

کشید همه سر بر بالین نهاده خواب شب را غنیمت دانستند راجه دریودن و کرن و دوساسن و شکنی همه یکجا شده نشستند دریودن گفت

ای برادران

ای برادران درین روزها که جنگ با پاندوان شده بهادران مثل درناچارج و بهیشم پتامه وغیره همراه دارم لشکر من از لشکر ایشان
زیاده است اما گاهی بر ایشان غالب نیامده اکثر ایشان غالب آمده‌اند میدانم که در جنگ بهادران قصور نکرده‌اند اما سبب چیست که پاندوان
همیشه مظفر و منصور میشوند فکری درین باب میباید کرد کرن گفت ای راجه دریودهن شما درین باب هیچ اندیشه بخود راه ندهید فکر این کار
آسان تر است همین که بهیشم پتامه در لشکر ما باشد تا آنکه او سلاح انداخته تماشابین شود من جنگ برپا نموده پاندوان را با لشکر
ایشان بکشم بهیشم پتامه تا آنکه ملاحظه پاندوان نماید اما شما یک کاری بکنید که بجانب بهیشم پتامه رفته بگوئید که سلاح بنهید از دست تا من
ببینید که من با پاندوان چه میکنم راجه دریودهن با خلاصه سواران سوار شده مشعلها و چراغها افروخته بجانب بهیشم پتامه رفت
بهیشم پتامه او را اندرون طلبیده راجه دریودهن رفته تعظیم نموده بایستاد بهیشم پتامه گفت هرگز فایده نبود که شما درین وقت بیاید
باعث آمدن چیست دریودهن گریه کرده گفت من اینهمه نزاع و جنگ که با پاندوان نمودم بقوت امید شما بود و سبب شورش که شده
جنگ میشود و درین مدت هر روز آثار فتح از جانب پاندوان نمایان میگردد و میدانم که شما درین جنگ طرفداری پاندوان میکنید
با آنکه حریف ایشان نمیشوید معلوم است این پاندوان در پیش شما چه وجود دارند من بهمت توجه شما و پنج پسر گنگی و دو[illegible]
راجه دریودهن را که خلاصه این لشکر اند قول کردم که بکشم چون پاندوان با شما نسبت فرزندان دارند از من عزیزتر اند شما جانب ایشان
مینمائید پس دو سه روز دست از جنگ بکشید تا کرن بمیدان درآمده ایشان را بکشد بهیشم گفت بهیشم پتامه از شنیدن راجه دریودهن چنان
در غضب شد که رنگ روی و چشمانش سرخ گشت پیشانی او عرق کرده دستهای او میلرزید بعد از آن گفت آنچه عقل و سخن است که
با ما میگوئی تو مثل این کرن جنگ بکنید آنچنان از غضب برافروخت که مانند آتش بی دود مینمود هر دم از غضب بهیشم پتامه ترسیدند باز گفت من
پاندوان همچو مردان هستند من دست از جنگ ایشان بکشم کرن جواب بده مدد را نوبت که کهنه خودی و خودنمائی کرن همراه گرفته و
دیگان گوپان رفته بودند با گندهربان جنگ کردند کرن را چه شده بود که شما را گذاشته مثل زنان گریخت تا آنکه ارجن رفته گندهربان
چه نوع جنگها کرده شما را خلاص ساخت دوم اینهمه مردانگی و بهادری کرن در آن زمان که بر سر شهر ویرات رفته مواشیان راجه ویرات را
رانده چه شده بود که ارجن شما را گریزانیده کرن خود همراه بود چرا از آنجا تهور و مردانگی نداشت که حالا پیدا کرده است در روز فتح نگه
جگت پتان دربار رفته بودی و دیوان پیش کرن آمده بود نداند که نو نیا واز جانب ما جنگ با ارجن بکن کرن نرسیده قبول نکرد
اینهمه بهادری را از کجا آورده است که با من دعوی زیادتی دارد هنوز جای جنگ نرفته است پاندوان همانند که من بتنها هم
کرن را نوبت جنگ بسیار خواهد رسید معلوم شود که چکار خواهد کرد تو بی‌عقلی و هیچ نمیدانی که در برابر من این طور سخنان میگوئی فردا آنچه
از دست من برآید تقصیر نخواهم کرد حالا تو بخاطر جمع تا صباح خواب بکن راجه دریودهن و اکثر راجهها و سرداران لشکر پاندوان را هم
میکشم بعد از آن شکهندی را که اول زن بوده است نخواهم کشت اگرچه او بقین مرا بکشد اما غیر از او بیاین که همه را چون بکشم بهیشم گفت

راجه در یودهن از سخن خوشحال شده از خانه بهیشم پتامه بدر آمد همه میگفتند که بهیشم پتامه از سخن راجه دریودهن که در طعن
کرن گفته در غضب شده از غصه برین آمده که فردا پاندوان را با لشکر ایشان بکشد راجه دریودهن دوساسن گفت بهیشم پتامه در غضب
آمده است من نیز سهم که مبادا آنها خودرا در غلیان انداخته از دست علیه کشته شود میباید که فردا شما بیست و دو کس از امرای
نامدار در نگهبانی او موقف داشته او سارا شکهندی نگهدارند که او شکهندی زخم نکشد مبادا که شکهندی او را بکشد و بهیشم پاین با راجه
جنمی جی گفت چون روز نهم شد علی الصباح همه امرایان سوار گشته بدر خانه بهیشم پتامه آمده ایستادند دیگر لشکریان همچنین صلاح.
سوار شده آمد که زمین و زمان بلرزه در آمد این خبر به پاندوان رسید که بهیشم پتامه امروز در غضب آمده است تمام لشکر پاندوان را بقتل
رساند پاندوان گفتند ما را محافظت شکهندی باید کرد که مبادا کوروان بر شکهندی زور آورده او را بکشند چرا که مرگ بهیشم پتامه
در دست او مقدر شده است او بهیشم پتامه را خواهد کشت پس ارجن بمحافظت شکهندی تعین کردند هر دو لشکر مستعد جنگ شدند
کوروان امروز بطریق شطرنج ترتیب لشکر کردند کرپاچارج و کرت برما و جیدرتهه بهیشم پتامه و دریودهن با نود برادر در صف انبوه تجار
هراول یعنی رخ صف کشیدند درناچارج و پور سواو بهگدت و را جته بر صف دست راست برابر ایستادند ستونهاما و سوسرما راجه و جلجن
در طرف دست چپ شدند دریودهن با مردم بسیار پهلوانان نامدار بر یکی خود را بر صف ها میزد پاندوان نیز همین دستور لشکر خود را
ترتیب دادند بهیم و نقل و سهدیو در پشته دمن هراول شدند در برابر بهیم راجه هلکشر و راجه و براث راجه دریپد با بهادران میسای
از راجها صف کشیده مقام گرفتند ارجن و شکهندی جکان کنت بهوج مقابله درناچارج ایستادند امین و پسران دروپدی و پنج پسر
کیکی در برابر ستونهاما صف کشیدند سانک با جمعی از مردم دلاور در عقب قول ایستادند در پیش ارجن در پشته گشت با فوج تعین شدند سهدیو
پسر جراسند در پیش امین قرار گرفت کرنا و نفیر و سایر نقاره از هر دو لشکر بنوازش در آمد باد و زیدن گرفت همه دانستند که امروز
جنگ عظیم خواهد شد همه مردم دست از جان شستند و بیشم پاین با راجه جنمی جی گفت اول مرتبه امین بر آمد متوجه قول غنیمان شد بر سر
راجه دریودهن تاخته چنان تیر باران کرد همچو قطره آب باران از ابر بر سر گرد جمعی که در پیش راجه دریودهن بودند از هم گسسته گریخته
خود بقول رسانیدند امین فوج او را رانده جمعی را کشته منجملهٔ ام دیگر بر امین نتوانست آمد باز امین بجانب دست راست تاخته د
کرپاچارج و همراهان او را چنان تیر زد که بیهوش افتادند چنان در ان معرکه مردانگی کرد که مردم ارجن را فراموش کردند بهیکهت
بهیشم پتامه انجلت را دیده با فوج خود گفت که این طفل دیروزه تمام لشکر ما را مغلوب ساخته بیایید تا او را در میان گرفته بکشیم
که بدر آمده بپیش پدر برود الغاه بیکرتبه بهیشم پتامه با راجهای اطراف در آمده او را در میان گرفت ارجن بمجرد انجال از جا نجود جنیده
بزودی خود را نزد پسر رسانید کرپاچارج بیست و پنج تیر بر ارجن انداخت سانک تمام تیرهای او را در هوا گرفته بکدیشت که یکی بر
ارجن نیامد کرپاچارج نه تیر دیگر بجانب سانک تیر کش زد ارجن آن تیرها را به تیر خود بریده او نیز نه تیر بجانب تیک انداخت سانک از می

شده تیری بر کرپاچارج زد و او آنرا در راه بریده سانک و سمت از جنک کرپاچارج باز داشته بجنک اشوتهاما رفت تیز بر و انداخت
اشوتهاما کمان سانک را بشکست سانک کمان دیکر کرفته چندان تیر بر اشوتهاما زد که کمان او را با تن او شکسته او را پیاده ساخت سنجی
کفت درناچارج از حال پسر خبر یافته خود را بکومک پسر رسانیده چنان تیری بر سانک زد که بیهوش کشت او پسر خود را از دست او
خلاص ساخت درین اثنا ارجن بمدد سانک رسیده هر دو چندان تیر بر درناچارج زدند که او مجال کشاد نداشت درناچارج بطرفی رفته
ارجن سانک را به تیر کرفت ارجن ملاحظه او ننموده دیکر داوخید تیر بر ارجن چنان زد که بیهوش کشت بعد از بیهوشی بغضب آمده بقدر
تیر بر درناچارج انداخت که عاجز شده از میان درناچارج چند تیر بر ارجن زد ارجن عوض آن تیرها بر درناچارج انداخت او نیز بناورده
بکریخت سنجی کفت درین وقت نیم روز باقی مانده بود که جانبین چنان با همدیکر افتادند که کوشت یکدیکر را بدندان میزدند بعضی از مبارزان
تا آخر روز جنک بدست کریبان و بعضی بهار سلاح و تیر بودند موهای سر یکدیکر را کرفته بر زمین میزدند اسپان و فیلان از هر دو طرف کشته
ارابها را در هم شکسته افتاده بودند که امید حیات نداشتند هیچکس پروای آن نمیکرد راجه دریودن از روی اعتراض کرپاچارج و راجه شل
همراه کرفته بر ارجن تاخت ارجن نیز بجنک ایشان در آمده سهکدیت با مردم خود بر بهیم دوید بهیم کرز خود را بدست کرفته متوجه ایشان
شد بسیار فیلان و اسپان را کشت باقی را از و کریختند ارجن با راجه دریودن در آمد جنک بسیار کرده نزدیک بود که ارجن ایشان را مغلوب
کرداند دریودن نزد بهیشم پتامه رفت کفت شما حریف ارجن شده او را از سر ما بنشانید پس بهیشم پتامه بمقابله ارجن آمده میان ایشان
جنک بسیار شد اما هیچکدام بر دیکری غالب نمی آمد سنجی کفت چون برادران ارجن دیدند که او تنهاست بسیاری بکومک او آمدند بهیشم پتامه
چندان تیر بر ایشان زد که اکثر بیهوش افتادند سانک و ابهمن چند بهوی دیکر بر بهیشم پتامه دویدند از جانب راجه دریودن هم مدد بهیشم پتامه
رسیدند میان این هر دو لشکر جنک عظیم واقع شد بهیشم پتامه در غضب شده تنها در میان فوج پاندوان غوطه خورد راجه دریودن
با دوساسن کفت که بهیشم پتامه پنج شش در غیرت آمده خود را تنها در میان دشمنان انداخته شما برای محافظت او بروید که در زندکی او
ما متیر سیم در چنین حیات او هیچ غمی نیست احیاناً اکر بر او چیزی پیش آید کار بر ما همه مشکل خواهد شد پس چند راجه تا مدار چندین هزار سوار به
چندین لک اسپ سوار همراه دوساسن بمحافظت بهیشم پتامه پرداختند چون بهیشم پتامه در میان فوج پاندوان آمده بود هر چند خواستند که در فوج
در آیند میسر نشد چرا که چندین فوج در کرد بهیشم پتامه جمع شده بودند چنانچه کمان دوساسن چنین شد که شاید بهیشم پتامه را کشتند بعد از دیری
نظر ایشان بر بهیشم پتامه افتاد دیدند که راجه چتر و نقل و سهدیو در اطراف او در آمده ایشان هر چند سعی کردند که نزد بهیشم پتامه برسند
میسر نشد سنجی کفت آنکاه دریودن ده هزار بهادر بکومک ایشان فرستاد و اینهمه باتفاق همدیکر شمشیرها کشیده بر پاندوان تاختند پاندوان
نیز با برادران نامی بجنک در آمدند و طور جنکی شد که بصورت آن کاهی نشده بود راجه چتر و نقل و سهدیو کمانها کرفته بسیاری را از لشکر
کوروان بر خاک هلاک انداختند بر زمین هیچ چیز بغیر از کشته ها بنظر نمی آمد لشکریان کوروان در پیش ایشان هزیمت نمیدید پاندوان بوق

فتح نواختند راجه دریودن از دیدن ارجن پریشان حال گشت با راجه شل گفت که راجه جدهشتر با دو برادر خود الیناده (؟) بغیر از شما
کسی جواب آن نمیتواند داد شما بهادران را همراه گرفته بجنگ او متوجه شوید پس راجه شل با مردم بسیار بجنگ راجه جدهشتر آمد راجه جدهشتر
ده تیر بر سینه او زد و نکل و سهدیو هر یک هفت تیر زدند سنجی گفت چون بهیم دید که راجه جدهشتر خود جنگ میکند با خود گفت عجب است در زندگی
راجه جدهشتر که صاحب نعمت ماست خود جنگ میکند من چه ایستاده ام اینچنین گفته بدوید چندین کس را بدار را یا گرز خود نرم ساخت دریودن از دیدن
انحال در غضب شده خود با بهادران و برادران متوجه جنگ شد بر لشکر پاندوان تیرباران کرده از آنجمله سه تیر بر نکل و هفت تیر بر سهدیو
دوازده تیر بر راجه جدهشتر و پنج تیر بر دروپتی زد و من اندک است دوازده تیر بر بهیم رسید آنگاه نکل دوازده تیر به ساتک سه تیر بر راجه دریودن و راجه
جدهشتر دوازده تیر بر بشتم پتامه و لشکریان و راجها که یکجا آمده بودند همه زالفرب (؟) تیر حیران ساخت لشکر پاندوان بشتم پتامه را در میان
گرفتند بشتم پتامه در غضب شده بر پاندوان تیرباران نمود چندان کس را کشت که عدد ایشان از شمار بگذشت همه مردم از پیش او رو بگریز
افتادند سنجی گفت که شیر بگرتن (؟) کرشن مردمان دید با ارجن گفت لشکریان شما همه گریختند حالا وقت سستی نیست اگر مکیفی (؟) روزی شود تمام
خود از دشمنان بکشتم الحال وقت است ارجن کم لشیه (؟) با شیر بگرتن گفت از کسیکه ایشان مردم میگریزند عموی پدر منست اگر من او را بکشتم بد در مردم
اما بحکم شما همه را میکشم شما ارابه مرا پایه او برسانید شیر بگرتن جیو ارجن را برابر بشتم پتامه رسانید ارجن با بشتم پتامه بنیاد جنگ کرد راجه جدهشتر چون دید که
ارجن بجنگ بشتم پتامه رفته او هم برگشت اکثر لشکر او باز گردید میان ارجن و بشتم پتامه جنگ بسیار شد بشتم پتامه چندان تیر بر ارجن زد که
تمام ارابه و اسپان و بدن ارجن در زیر تیر پنهان شد بشتم پتامه بخندید گفت الغرض (؟) زند رحمت بر تو باد از چنان پدر و مادر چنین فرزند بهم رسیده است
اما حالا مردانه باش بشتم پتامه کمان دیگر بدست گرفته ارجن را تیرباران کرد شیر بگرتن جیو ارابه ارجن را بنوعی بگرداندند که بشتم پتامه بگرد
در آورد چنانکه ارجن را میدید ارجن چند تیر بر بشتم پتامه زد و بشتم پتامه ارجن را که شسته متوجه دیگر شد القصه مردم گریخته که حد نداشت مردم
از پیش او رو بهزیمت نهادند بشتم پتامه باز حمله نمود و تیر انداخت سنجی گفت شیر بگرتن را دیگر طاقت نماند که با این تیر بشتم پتامه تمام
مردم کشته خواهند شد ملکیش حریف او نمیگردد من او را میکشم اینچنین گفته و برخاست ارجن فی الحال پایهای شیر بگرتن افتاد و گفت شما عزم
کرده قصد نیه نکشید سنجی که فرموده بودید همان را پاس دارید القصه و توجه را از من دریغ ندارند که من بمرحمت و عنایت شما همه را میکشم آنگاه
شیر بگرتن جیو دست برداشت در نوبت بشتم پتامه آنچنان تیرباران نمود که همه مردم از و منهزم شدند اما یادیگران مقابله شده چون
بشتم پتامه آن مردم را که خلاصه لشکر پاندوان بودند منهزم گردانید خواست که متوجه پاندوان گردد آفتاب عالمتاب بعالم تاریک
تشریف برد همه مردم دست از جنگ باز داشته بمنازلهای خود تشریف بردند کوروان بخوشحالی پاندوان پریشان و شکسته دل
بجانهای خود رسیدند و لشتیم (؟) پایین با راجه جنمیجی گفت این بود جنگ روز نهم از ده روز بشتم پتامه مشتمل جنگ تیرده روز مهابهارت
که گفتم سنجی گفت چون پاندوان پریشان خاطر بجانه آمدند راجه جدهشتر با اتفاق برادران بمنزل شیر بگرتن جیو رفت گفت امروز بلا (؟) جطب

وانهم هم قسم هم

فرموده که بهیشم پتامه چکارهای بوالعجب فرموده چگونه لشکر ما منهزم کردانید چندین مبارزان کشت تا که بهیشم پتامه دران لشکر است
کار محال است ازین پیش توانم برد شما را فکران باید کرد که بهیشم پتامه کشته شود و اگر نه او همه ما را خواهد کشت سری کرشن جیو فرمود ای راجه شما غم
مخورید اینهمه لشکر شما لشکر منست شکست شما شکست خود و فتح شما فتح خود میدانم نام نیک شما نام نیک منست من با شما هم ام اگر ضرور
شود گوشت بدن خود را بریده صرف کار ارجن بکنم راجه جدهشتر گفت اینهمه فتح و دلداری من توجه و عنایات شماست اما چیزی بخاطر
رسیده اگر بفرمایید بگویم سری کرشن گفت بگویید راجه جدهشتر گفت که لازم است که امشب ما همه در ملازمت شما بمنزل بهیشم پتامه رفته التماس
ازو بکنیم بگوییم که ما چکار کنیم که فتح از جانب ما شود سری کرشن جیو خندیدند و گفت بسیار خوب است همه متوجه منزل بهیشم پتامه شدند از انجا رسیده
تعظیم کفته فرستادند ایشان را بدرون طلب کرد چون اندرون رفتند بهیشم پتامه سری کرشن جیو را تعظیم کرده بالای مسند خود نشانید خود با دب
پایان نشست راجه جدهشتر و برادرانش را پرستش بسیار کرد و گفت فرزندان خوش آمدید باعث آمدن شما درین نصف شب چیست راجه جدهشتر
گفت ما همه فرزندان بلکه بنده های تو ایم شما همه مردم ما را با لشکر زیر و زبر کردید بهیشم پتامه گفت ای عزیزان کار جنگ چنین میشود اما چون
شما فرزندان عزیز منید هر چه از من طلب دارید همه را قبول کنم راجه جدهشتر گفت التماس دارم که هیچکس در جنگ حریف شما نمیشود در جنگی که شما
باشید کسی مغلوب نمیتوان ساخت بهیشم پتامه خندید گفت در هر جنگی همراه فوج که من باشم کسی آن لشکر را نمیتواند کشت مگر وقتی که من
نبوده باشم یا از میدان بخانه روم آنوقت فتح میتوانید کرد راجه جدهشتر گفت همین را میخواهیم بدانم که کدام کس شما را خواهد کشت بهیشم پتامه
گفت من در جنگ قول دارم هر کسیکه از پیش من بگریزد من او را نمیکشم هر کسیکه از من امان خواسته سلاح جنگ بیندازد و بگوید که من تعلق
شما ندارم هر که در اصل زن بوده بعد از آن بقدرت قادر مرد شده باشد من هرگز ایشان را نمیکشم احیانا اگر من در خود آیا بی سلاح بوده باشم
هیچکس حریف من نیست چه جای جنگ میان لشکر شما بغیر از سری کرشن جی دیگری نیست که مرا تواند کشت دیگر شکهندی در میان لشکر شما است و
در اصل زن بوده مرد شده است اگر او را برابر من بیاید با او جنگ نخواهم کرد چون شما در توقف بخانه من آمدید من مرگ را برای این بخود
قبول کردم که فردا ارجن را بگویید شکهندی را در پیش من داشته بمقابله من آید من دست صلاح بسلاح نخواهم برد ارجن آن تیرها که بران اعتماد
داشته باشد بر من بیندازد من از راه افتاده بی غم خواهم بود شما کوروان را فتح توانید کرد زنهار زنهار آنکه با شما گفتم بکس دیگر نگویید
تا بگوش راجه درجودهن نرسد مبادا محافظت من بواقعی نماید تا وقتی که کار من تمام نشود دست برندارید زود برخاسته بمنزل خود
بروید در فکر کار خود باشید سنجی گفت بهیشم پتامه ایشان را وداع کرده ایشان بمنزل خود آمدند ارجن با سری کرشن جیو گفت که شنیدید که پدر کلان
بهیشم پتامه میفرماید که بغیر از ارجن کسی دیگر مرا نمیتواند کشت مرا اول بازی میدهید که بهیشم پتامه ولی نعمت منست او را بکشم سری کرشن جیو گفت
ای ارجن تا که بهیشم پتامه دست از جنگ کوتاه نکند شما را فتح محال است قرار شما لازم است که او را بکشید اگر کشتن او را میسر نباید او را
زخمی کرده از اراده بر اندازید که او جنگ نتواند کرد تا کار شما بمقصود رسد سنجی گفت بعد از این سخنان همه بمنزلهای خود رفته سر بخواب نهادند

ولیشم پاین باجنمی جی گفت چون صباح شد هر دو لشکر غسل کرده لباسها پوشیده مستعد جنگ شدند از همه پیشتر در لشکر پاندوان شکهندی
بود با فوجی آراسته بهیم با فوج دیگر بدست راست ارجن با جمعی از بهادران بدست چپ او قرار گرفتند عقب او ابهمن پسران درپدی بودند از جانب
دست راست بهیم ساتک با جمع نگهبانی او میکردند از طرف راست ارجن چکیان با فوجی از نامداران بمی فلت ارجن قرار گرفت از جانب
دست راست راجه جدشتر در قول با نیا دنقل و سهدیو از طرف دیگر همه ممد در پیش با فوج خود با لیا و لشکر راجه ویرات و راجه درپد و پنج پسر کیکی
و غیره بهیشم پتامه را با راجه درجودن گفت امروز من تنها در پیش شما جنگ خواهم کرد دیگر کسی همراه من نبوده باشد سنجی گفت لشکر کوروان
در عقب بهیشم پتامه حمله بر لشکر پاندوان کرد و انقدر مردم کشت کسی قدرت نداشت که در برابر او آید ولیشم پاین باجنمی جی گفت راجه جدشتر
بدیدن استیصال لشکر بترسید و ارجن گفت که همگی لشکر پاین زبون شده اند نزدیک ست که منهزم شوند چون خبر جنگ بهیشم پتامه براجه درجودن
رسید از غایت خورمی نزدیک بود که هلاک شود واما خود را نگهداشته بملازمت بهیشم پتامه آمده گفت آنچه شما امروز کردید اگر دیگر روزها
میکردید تا حال اثری از پاندوان نمیماند سنجی گفت چون امروز ارجن در برابر بهیشم پتامه می آمد شکهندی را روبرو داشته با او گفت ای بهادر
تو پیش من رفته باش زینهار نخواهی ترسید که من نخواهم گذاشت که آسیبی بتو رسد القصه چون هر دو با بهیشم پتامه رسیدند شکهندی ده تیر
بجانب بهیشم انداخت بهیشم اصلا با و التفات نکرده ارجن تیزی زده کمان بهیشم پتامه را شکست بهیشم پتامه در غضب آمده گفت اینکار را که ارجن
میکند بزور شکهندی نیست گفت پدر مرا دعا کرده بود تا مرگ نطلبیم بمن نرسد حالا وقت آن رسیده که مرگ را از شیری نارین بطلبیم تا این زمان
هفت برادر بهیشم پتامه گنگا مادر ایشان آنها را در آب انداخته بود و اینهمه دیوتها شده بودند هر هفت بالای سر بهیشم پتامه آمده ایستادند
گفتند خوب خیالی کردید ای برادر وقت آن شده شما مرگ را از او بطلبید حکایت برادر بهیشم پتامه چنان بود که روزی گنگا
بصورت دختری صاحبجمال برآمده بخانه راجه پرتیپ که پدر راجه سین پدر کلان بهیشم پتامه بود آمده بر زانوی راست او نشست راجه گفت
تو چه کسی برای چه آمده گنگا گفت از خیز آمده ام شما را بطریق حرم خاصه خود نگهدار راجه گفت اگر تو این دعوی داشتی ترا بایستی
بر زانوی چپ ما نشست چرا که زانوی راست جای نشستن دختران است حالا مرا آرزوست که ترا زن پسر کنم گنگا گفت اگر مرا زن خود نکنید بر شما
دعای بد خواهم کرد راجه گفت شما دعای بد نکنید که من ترا به پسر خود راجه سین بدهم که تو عروس پسر من شوی گنگا گفت من بشرطی عورت او
میشوم هرچه از نیک و بد بکنم او مرا مانع نشده از گفته من تجاوز نکند چرا که من آنچه خواهم کرد بنا بر مصلحت خواهد بود اگر پسر شما ازمن
بپرسد هم از زمان از پیش او خواهم رفت دیگر یک لحظه در پیش او نخواهم ماند سنجی گفت آنگاه راجه پرتیپ پسر راجه سین طلب داشته گنگا را
با و نمود راجه سین عاشق او شده راجه پرتیپ گفت ای فرزند این دختر را بزنی بتو بدهم اما این دختر یک شرط زن تو شود هرچه او کند
با و مانع نشوی که چرا چنین کردی یا مکیتی اگر خواهی گفت همان لحظه از پیش تو خواهد رفت دیگر او را نخواهی یافت چون راجه سین عاشق او
شده بود همه شرطها را قبول کرد راجه سین را چنان محبت او پیدا کرد که بی او آرام نداشت سنجی گفت بعد از مدتی پسری از و تولد شد

گنگا او را برداشته بکنار آب گنگ برده در آب انداخت همچنین تا هفت پسر همه را در آب گنگ انداخت راجه سنتن چیزی نگفت مبادا
گنگا هم برود تا نوبت بهشتم بهیکهم پتامه متولد شده نهایت مقبول و صاحب جمال بود پدر را دل نشد که بگذارد تا او را مادرش در آب اندازد
بگنگا گفت تو هفت فرزند مرا در آب انداختی من هیچ نگفتم حالا بر من منت نهاده این پسر را بمن بخش گنگا گفت حالا شرط ما و شما تمام شد
پسر خود را بگیر و من میروم راجه سنتن هرچند در مفارقت او گریه و زاری کرد فایده نشد بنجی گفت راجه سنتن این پسر را از جان خود
عزیز میداشت این پسر هم موافق مزاج پدر خدمت میکرد چنانچه پدر نهایت راضی و شاکر بود اما چون بغیر از بهیکهم پتامه فرزند دیگر
نداشت میخواست که دیگر فرزند بهم رساند بهیکهم پتامه این راز را دریافته در فکر آن شد که از برای پدر عورتی بهم رساند چنانچه تفصیل
گنداری را رسانیده بخواستگاری او گفته پدر خود پیش پدر و مادر چون گنداری رفته بنابر او خود ترک سلطنت و کتخدائی کرده چون جن گنداری
آورد چنانکه قصه او بالا مذکور شده چون پدرش شنید که او شرط نموده که سلطنت و زن نخواهم کرد دعا کرد و گفت ای فرزند تا خود مرگ نطلبی
کریم کارساز نرسد القصه در انوقت آن بعث برادر از هوا به بهیکهم پتامه گفت ای برادر وقت آن شده که تمنای موت خود بکنی بهیکهم پتامه
مرگ را از درگاه باری ناراین درخواست نموده تیر دعا بهدف اجابت رسید همان زمان سرش بدر آمده از آسمان گل بر سرش باریدن
پدر تهراشت گفت اینکه برادران بهیکهم پتامه را گفتند بغیر از تیر بگر بنجو و من و بهیکهم پتامه دیگری نشنید القصه چون سر بهیکهم پتامه بدر رواند رنگش
تغیر گشت همه کوروان دانستند که امروز بهیکهم پتامه را خواهد افتاد با وجود درد سر بهیکهم پتامه کمان دیگر بدست گرفته خواست که ارجن و دیگر ازرا
بزند شکهندی در برابر آمده بهیکهم پتامه با وی هرگز التفات نکرده شکهندی دو تیر بر سینه بهیکهم پتامه زد آن تیرها یا اثر نکرد در نیولا ارجن
از عقب شکهندی در برابر آمده بیست و پنج تیر بر بهیکهم پتامه زد بهیکهم پتامه خواست که او را بزند ارجن تیری زده کمانش را شکست بنجی گفت
بهیکهم پتامه با دوساسن گفت این تیرها که بر من رسیده از شکهندی نخواهد بود همانا که تیرهای ارجن است چرا که تیرهای شکهندی این قدر قوت
ندارد که بمن توانند تاثیر کرد ارجن و شکهندی چنان تیر بر بهیکهم پتامه زد و در تمام بدن بهیکهم پتامه و ارابه اش هیچ جای خالی نماند چندان
تیر بر بالای هم نشسته بود بعضی اعضای ارابه بهیکهم پتامه از هم جدا شده دیوتهانکه در هوا نظاره میکردند فریاد در داده گفتند که امروز عجب دلاوری
کشته میشود در تمام بدن ارابه بهیکهم پتامه برابر انگشت جای نمانده بود که زخم نداشت در انوقت آفتاب نزدیک بغروب رسیده بود ارجن
از عقب شکهندی چنان تیر بر بهیکهم پتامه زد که بیطاقت گشته از بالای ارابه بر زمین افتاد از افتادن بهیکهم پتامه زمین بلرزید و تمام
بر بالای نیزه ها افتاده بود همان زمان باد و باران از آسمان نازل گشت در انوقت آفتاب در کهین روز کوتاه مانده بود و بزرگان
گفته اند کسیکه در منزل آفتاب وفات می یابد صواب خوب نمیرسد هر وقت که آفتاب در ترقی روز زیاده باشد ثواب عظیم خواهد یافت
در آن حین گنگا مادر بهیکهم پتامه رکهیشری بصورت هنس پیش بهیکهم پتامه فرستاد پیغام داد یا پسر من بگو حالا آفتاب در منزل جنوب است
زنده باش تا که روز در زیادتی آید چرا که از آن اجر عظیم خواهد یافت آن هنس آمده پیغام گنگا را یاد گفت از سر تا پای بگرد بهیکهم پتامه گردید

بهیشم پتامه گفت مادر مرا انگوکه من هم اینقدر بتوجه تمام امیدوارم که مرگ من بدست منست چند گاه دیگر همین طور بیابشم بمنکه آفتاب
ترقی خواهد اد یعنی اوده گیں خواهد شد بوطن موروثی خواهم رفت ان بسن اربسش بهیشم پتامه نزد گنگا آمد پیغام را گذرانید سنجی گفت
چون وساس از فوج پاندوان برآمد کریان و نالان نقلکاه خود رسید کوروان چون وساس را تنها دیدند باهم گفتند که وساس بطور بد
می آید چون وساس نزدیک رسید پرسیدند که خبر چیست گفت خبر کجاست که بهیشم پتامه افتاده درناچار چون این خبر شنیدند فی الحال
بر زمین افتاد بیهوش شد راجه دریودهن فرمود تا گلاب بر روی او پاشیدند بعد از دیری بهوش آمده همه باتفاق گریان گریان نزد
بهیشم پتامه آمده جراحان و طبیبان بربالین او حاضر کردند چون بهیشم پتامه حکیمان را دید فرمود این مردم را چیزی داده رخصت نمایید این
روز را من خود طلبیده ام اکنون حاجت طبیبان نیست که علاج نمایند بالضرورت حکیمان را چیزی داده رخصت نمودند بهیشم باین پاراجه
جنمی جی گفت چون خبر افتادن بهیشم پتامه براجه جدهشتر رسید آغاز گریه کرد هر پنج برادر گریان بربالین بهیشم پتامه آمدند در پای او افتادند
راجه دریودهن گفت خود کشتید خود تعزیت دارید بهیشم پتامه گفت سر من بر زمین نمیرسد چیزی زیر سر من بگذارید که دل من اندک آرام
بگیرد فی الحال مردم دویده تکیه های زربفت وغیره آوردند بهیشم پتامه گفت این تکیه ها در وقت آخرین من مناسب نیست التماس کردند چطور
تکیه ها میخواهید فرمود که ارجن را بیارید تا تکیه خاطر خواه زیر سر من بگذارد سنجی گفت چون ارجن ظاهر شد بهیشم پتامه فرمود که
ای فرزند ارجمند سر من بر زمین نمیرسد تکیه زیر سر من بنه ارجن تیر و کمان بدست گرفته سه تیر عقب سر او زد بعد از آن بهیشم پتامه گفت
فلان جای هم بر زمین نمیرسد آنجا را هم تکیه بده ارجن بآنجای هم تیر زد سنجی گفت بهیشم پتامه هر جا که ارجن را نشان میداد از آنجا به تیر میزد
چنانچه تمام بدن او بالای تیرها جا گرفت بعد از آن گفت حالا آسوده شده آرام بسیار گرفتم لیکن من تشنه ام هر چند آب سرد از چاه
دریا و می آرند تسلی من نمیشود دیگر گفت ای ارجن مرا آب بده ارجن چنان تیری زد که آب از زمین بجوشید تمام کرد و پیش بهیشم پتامه را
آب گرفت چون سردی آن آب به بهیشم پتامه رسید گفت حالا راحت یافتم سنجی گفت بعد از آن بهیشم پتامه با راجه دریودهن و راجه جدهشتر درناچار
فرمود که من چند روز دیگر در حیات خواهم بود اگر شما را چیزی در خاطر بوده باشد از من تحقیق خواهید کرد حالا شب بسیار گذشته است نزد بسیار
کرده مانده شده باشید هر یک بمنزل خود باز گردید سنجی گفت این سخن گفته چشم بر هم زد بعد از شنیدن این مهاراج مشغول گردید راجه جدهشتر و راجه دریودهن

جمعی کثیر را بمحافظت او آنجا گذاشتند کوروان و پاندوان گریان بمنزلهای

خود باز گردیدند تمام شد فن ششم که آنرا

بهیشم پرب گویند

آغاز پرب هفتم

پرب هفتم که انرا درنه پرب کویند در جنگ درناچارج عبارت ازینست که احوال جنگ پانزده روزه پاندوان و درناچارج

چون ده روز از جنگ کوروان و پاندوان کذشت سنجی بدرتهراشت خبر هر روز میرسانید مثل ازین باو کفت که چون بهیشم پتامه
در میدان زخمهای کاری خورده افتاد کوروان و پاندوان هردو جماعه بر سر او رسیدند و دیدند که هنوز رمقی ازو باقی مانده
است سر او را بر زانو نهاده اشک حسرت میباریدند و پای نیاز او غمکین شده خواستند که برای او بستر و بالین راست کنند
نعش او را بر دارند او نعش میرزا انتظار بچشم و ابرو کرده ایشانرا منع میکرد تن بر زمین در داده بزبان حال با ایشان کفت در زمان
حیات قدر مارا ندانستید از هردو جانب نشانهٔ بلا ساختید نصیحت سخن مرا نشنیدید بر مضمون عمل نکردید چاره مرگ یکی امروز
کرسودی ندهد نوشدارو که پس از مرگ بسهراب رسید بعد ازان که اختیار از دست رفت کریه و زاری چه سود حالا دیدار
ما و شما بروز واپسین افتاده القصه او پس ازین هردو جماعت میخواست که او را بمنزل خود برند بر سر ابهیمنی نزاع کردند اتش غضب
جهالت در نهاد ایشان افتاد بهیشم پتامه با ایشان کفت من در میان شما پیری بودم فهور و فرتوت معلوم نیست که مرا کی
اجل در می یابد بار زمانی مهلت بدهد درین یکدو دم مهمانی شما هم و الم بسیار دارم بر سر من چرا این نزاع میکنید بکذارید تا
هر طوریکه خاطر میخواهد جان بدهم انچه قید است از روی تعظیم و احترام بر سر بری باید بردن چون عاقبت خاک شدن است
انچه تکلیفات رسمی چه در کار است مرا نامرادی و خاکساری خوشتر است خوش شاعرا انکه کفت من و تو دو روزه عمری که بر سینه میبرد

پس ازانها

پس از انکه من بمیرم بکر نشانی بنیر زد :: انبهان چون دیدند که بشم ناپمه درین واقعه راسخ است صورت خود را از دست ممید بداو را
بجای خود گذاشتند کوروان و پاندوان بی وجود او چنان میشوند که بیشه بی شیر یا رمه کوسفندان بی چوپان ماند تزلزله در
مهمات ایشان چنان افتد که کشتی بی ملاح شده باشد همه بزرگی و سرداری او قابل بودند او را در میان خود غنیمت میدانستند
در امور کلی و جزوی مشورت باو مینمودند با یکدیگر میگفتند دور روزه ترا و گردش اسمان سالهای بسیار قرنهای درازمی باید که باز همچو
بشم ناپمه کسی در عالم آید مارا از بان شیرین پند و نصیحت فرماید بیت روزها باید که تا گردون گردان یک شبی :: عاشقی را وصل بخشد
یا غریبی را وطن :: هفته باید که تا نکمنیت بشم از پشت میش :: زاهدی را خرقه گردد یا توری را رسن :: ماه‌ها باید که تا یک پنبه دانه زاب و
گل :: شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن :: سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز افتاب :: لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن :: قرنها باید
که تا یک کودکی از روی طبع :: عالمی گردد نکو یا شاعری شیرین سخن :: بعد از ان کوروان میان یکدیگر مصلحت کردند که تا این زمان
سردار لشکر ما بهادر زمانه دار بشم ناپمه بود حالا مناسب است که کرن را طلب نموده معذرت کرده او را سرداری بیاریم پیشوای این سپاه خود
ساخته با پاندوان جنگ کنیم درین گفتگو بودند خبر افتادن بشم ناپمه بکرن رسید تاسف بسیار خورد و در دل اندیشید که نگهبان کوروان
بشم ناپمه بود حالا پاندوان غلبه می ارند کوروانرا میکشند پس ارابه طلبیده بسرعت تمام در میدان جایکه بشم ناپمه افتاده بود آمد
پای او بوسید گفت من کرنم برای عذر تقصیرات گذشته عفو گناه و بی ادبی نسبت به بندگان نوکر دم پیش تو امدم که مثل تو بهادر نامدار
که هم در زندگی نام نیک داشتی هم نیک نام از عالم مردی کجا مثل تو کسی پیدا شود که پیمانه عمر کوروان پر شده مدت هلاک ایشان
نزدیک رسیده و گرنه این گمان مرا کی بود که ارجن نزد زور تو مثل پشه است تو فیل بودی بر تو غالب آید و ترا کشت اما چه عجب که
همه کارها وابسته بقضای خدا است ارجن و دیگری بهانه بیش نیست نظم اگر مجاری احوال جهانیان بقضاست :: چرا حمول احوال بر خلاف
رضاست :: هزار نقش برآرد زمانه نبود :: یکی چنانکه در اینه تصور ماست :: حالا التماس میدارم که مرا نصیحتی فرمایی که تا بران عمل نمایم بشم
گفت نصیحت من همین است که با کوروان یکی باشی اینها را درین روز بد منمایی هرچند میدانم جایکه شیر کرشن و ارجن یکی شدند
شیر کرشن آتش ارجن را دم میدهد از ان عالمی خواهد سوخت کوشش فایده ندارد و بهر حال ترا کوشش باید کرد کرن از انچه او گفت
قبول کرد پای او را بوسیده وداع شد بشم ناپمه را ضعف غالب امده چشم پوشید بیت سکندر نشنید انچه دارا گفت :: پذیره بر حاجت
گوینده جفت :: پس کرن در پیش دریودن آمده از امدن او کوروان از یکدل هزار دل شدند تقویت تمام یافتند دریودهن خواست
که کرن را سپهسالار لشکر خود سازد تابع او شوند او گفت درناچارج استاد و بزرگ همه است در واقعی خواندن و نوشتن چه در فن
تیراندازی و جنگ کردن جایکه او باشد مرا نمیرسد که سردار و پیشرو لشکر شوم پس همه باتفاق در نزد درناچارج رفتند خواستند
که او را بسرداری بردارند قایم مقام بشم ناپمه سازند او گفت من همه وادی ها را دیده و رزیده ام با هر که باشد جنگ میکنیم و دست بکار

میرسانم اما بجانب درشته دمن بسبب بالا نمیتوانم کرد پیش او چنان میگذارم که برف وقت طلوع آفتاب. چه یقین میدانم که اجل من بدست او خواهد بود کوروان گفتند آنچه مقدرست مبدل نمیشود حالا خود بیشتر و لشکرها باشید با اعدا جنگ بکنید که بی سرداری مردم چنان مینماید که تن بی سر بنا بران بعد از مبالغه بسیار درناچارج محال سخن نماند تا آنکه سرداری یافت و قرار یافت پس کوروان فوجها تقسیم کردند صفها ترتیب دادند چند رسته کولنک و بکرن برانفار و کرپاچارج و کرت برماچتهر سین و دساسن جرانغار تشکیل جماعه فتنه کاریان پشتبان برانفار کنوتان و کنمان و شل چون نگهبانان جرانغار دریودن و کرن با لشکر انبوه براو شل درناچارج و غول شد و مهابهارت جنگ اول بود در این روز کرن صفها بنوعی ترتیب داده که مردم بستم تا همه را فراموش کردند پاندوان در مقابله ایشان افواج را مثل کولنک ترتیب دادند بااین ترتیب هردو لشکر بار بمان بود که باهم دوچار نشده بودند چون بکدیگر رسیدند آن ترتیب بسیار غلط شد غبار رفته بر آسمان رفت کرکسان بالای بیرقها آشیانه ساختند زاغ و زغن بمهمانی کشتگان آمدند روزی برای آنها فراخ شد عقابان از هر سو به بوی گوشت راه یکساله طی کرده بیک روز بجنگ گاه آمدند جنگل و منکاربان نیز منتظر روزی نو بودند بعد از آنکه سواران در میدان جولان نمودند هرکدام حریف خود در طلب رفتند ارجن از یک طرف کرن از طرف دیگر بدعوی برآمدند درناچارج که غول بود در مقابله با راجه جدشتر و بهیم و نکل و سهدیو شد درشته دمن بدین انجال از جا نخود در رفت رخنه در صف کوروان افتاد درناچارج محافظت ایشان نموده خانچه درشته دمن را محال این نشد که کاری تواند کرد پاندوان از دیدن آن انگشت حیرت بدندان میگرفتند راجه جدشتر دید که درناچارج بر افواج پاندوان غالب خواهد آمد با ارجن و درشته دمن گفت چرا جنگ براستی نمیکنید قدم براستی در پیش نمی نهید پس راجه جدشتر و درشته دمن و بهیم و ابهمن و ارجن و کهوکهه و پسران دروپدی حکیان و چحیس و دیگر سرداران و بهادران خنجب داعیه همه یکبارگی جلو راندند بر درناچارج تیرها مثل باران ریختند لشکر او را از نیزه و تیغ گرفتند و هم ثبات قدم فرموده بر حمله های ایشان تاب آورده و پسر او در پیش او انداخته و دست بسلاح برد چندان کس را از مردم و اسپ و فیل مجروح ساخت که از شمار افزون باشد بهیم از روی غضب بجمله سلاحها با درناچارج بنیاد جنگ کرد آنچنان حملهای مردانه بروی بدیدن آن شیر مردان کل ملکت مشغول و سیر از ترس جدا لب خشم میروند راه گریز پیش گیرند درناچارج هر بهادر که میرسید ساتک یانک بلند نام خود در ملکت او را اعلام کشیده زخم میزد غالبانه کارنامی نمود که ابهی یکسر را به تیغ دو پاره مینمود گاهی دو سر را به نیزه یکی میکرد کاری بجایی رسانید که ترس در دل پاندوان لشکر افتاد چون برگ بید بلرزه در آمدند تیرهای او روی هوا را چنان گرفت از روی مبالغه نعره میزد و شیهه اسپ او از صدای ابر به بالا نمیتوانست رفت پس حمله لشکریان یکه در نزد راجه جدشتر آمده مقابله او شد و چندان کس را از ایشان کشت که زمین از خون ایشان نم گرفت ایشان از گریز بنیاد را به او مثل باد بسرعت تمام بهر طرف میرفت برقش چون برق میدرخشید هر جا که میرفت در خیال همه مردم چنین صورت نقش بود که گویا همین زمان بر ایشان



صاعقه خواهد افتاد و ارجن انیوا قعه دست و پا گم کردند پس بهیم و ارجن و ساتک پسران دروپدی و راجه کاشی مقابله درناچارج شدند
تیرها بر وی انداختند بیش از آنکه ایشان شصت کشند درناچارج از تیز دستی چنان تیر انداخت که پیکان تیر بر سینه های ایشان
رسید ندار انجا پران میگذشت بر زمین می افتاد و برین گونه از زور درناچارج هزاران هزار کشته و مجروح ساخت القصه دریودن
در ان روز درناچارج گفت که صف پاندوان مغلوب طرح مینماید افواج ما غالب آمده سعی باید کرد که راجه جدهشتر را دستگیر کنم کار امروز را فردا
نباید گذاشت اینوقت باز نتوان یافت چون راجه جدهشتر این معنی معلوم شد با ارجن گفت هیچ شنیدی که دریودن به درناچارج چه گفت
چه لاف میزند تو که بارها دعوی میکردی میگفتی که من تنها بر تمام لشکر کوروان باقی ام امروز چرا بیجان و دل نمیکوشی بیاید که چنان با درناچارج
کرپاچارج جنگ بکنی که ایشان ترا از حال خود خبر نمایند بحال خود و فرمایند چه جای آنکه بگرفتن من توانند پرداخت ارجن گفت درناچارج
استاد منست او را بجان نمیتوانم کشت تا من زنده ام کسی ترا نمیتواند گرفت این لاف و گزاف دریودن برای خوشی خاطر خود میزند
خودنمایی میکند بدان که اگر ستاره ها از آسمان ریزان شوند آفتاب از ینطرف با نطرف طلوع نماید اینقدر خود بجنگ ما بیاید صورت نیارد
که در زندگی من کسی بطرف تو نگاه تواند کرد من اینهیچ را دروغ نمیگویم که دروغ گفتن عادت من نیست این گفت و با درناچارج رو برو آمد
از هر طرف لشکر بمدد ایشان آمد ارجن کمان گاندیو خود را بدست گرفته تیر می انداخت درناچارج تیرهای ارجن از تیر خود میبرید..
پس پسته و من بکومک ارجن رسید درناچارج تیری بدرشته دمن زد که بیهوش شد چندان تیر بسیار و درناچارج انداخت که روی زمین
سوختن گرفت راجه جدهشتر با برادران و بهادران خود گفت که اینطور با ایشان پیش نمی آید بیاید که هر کدام را با یک کس مقابله شویم
سهدیو با شکنی جنگ میکرد و سهدیو به تربیت نی کمان شکنی را برید بهیم ترکش را انداخت هم بهلبان و اسپان او را به او کشت مجروح
ساخت شکنی نیز آنچه سهدیو کرده بود بجا آورد او را به اسپان و بهلبان سهدیو را در هم و برهم ساخت راجه دروپد با درناچارج رو برو شد
پانزده تیر بر دروپد زد دروپد به تیر درناچارج را مجروح ساخت بهیم و شل بجنگ در پیوست بهیم او را مجروح کرد و بهیم را از تیر از فیت
شل بسبب تیر بجانب او انداخت او را به بهیم خورد و شکست بهیم پیاده شده از گرز خود او را به او را نیز شکست لیل و هم پیاده شدند شمشیر بدست
گرفته بجنگ بهیم آمد هر دو در میدان با هم در افتادند درشته کیت با کرپاچارج حریف بود و بفتاد تیر او به کرپاچارج رسید از هوش کرد
چون بهوش آمد از تیر دستی جزای عمل او یا او داد از عهده مکافات بر آمد او را در زیر تیر پنهان ساخت تا آخر روز میان این دو طرفین
جنگ قایم بود ساتک و کرت برما با هم حریف بودند شکهندی با سومدت حریف بود هر کدام بر حریف خود تیر می انداخت گهوترکچه با لهس
جنگ میکرد چنان طلسم دغا بازی مینمودند که تقریر نیاید چهتر دیو با لچمن پسر دریودن ابهمن با راجه پورب سوا مقابل شدند ابهمن
اگرچه ازدست او زخم تیر خورد آخر کمان او را شکست به پنج تیر چهار اسپ و بهلبان او را کشت و تیر دیگر بر زه نهاده بان تیر خواست
که او را بکشد در همیان راجه هاردک کمان کشیده تیری بر ابهمن انداخت کمان او را برید پس ابهمن شمشیر بدست گرفت که در سر خود میکرد دانید

بازی کنان میرفت حمله برارا به ہاروک آورد چون شمشیر و تیر کارگر نشد در غلاف کرد موهای ہاروک را گرفته بر زمین میکشید
ناگاه جیدرتهه بکومک ہاروک آمد ایمن ہاروک را گرفته نیم مرده گذاشت برارا به جیدرتهه جسپ نزار جاسنه چون کشتی گیران
صاحب فن هر دو پسران بر زمین آمدند بنیاد کشتی گرفتند تا آنکه ایمن پنجه او را برتافت مشتی زد که نزدیک بود که جیدرتهه را بر زمین
آرد ناگاه او خود را خلاص ساخت باز پس بگشت و را انگیخت که جیدرتهه رو گردان شد ایمن خنده کرد آنجا لین را که شل میدید از خشم
رانده بر سر ایمن آمد نیزه وستی حواله ایمن کرد ایمن آن نیزه را به تیر برید فی الحال نیزه خود را بر شل انداخت نیزه وستی بر پهلوان شل
افتاد که پهلوان مرد پس ایمن دست در کمر انداخت او را از ارابه بر زمین فرود آورد چون او را بی سلاح ساخت تعظیم و حرمت او را
نگهداشت چیزی یاد نگفت میار زد یگر طلبکرد درین وقت پاندوان و سرداران بزرگ که از طرف ایشان بودند بر ایمن آفرینها
کردند فریادهای بلند برداشته اظهار شادمانی نمودند مثل شیر نعره ها میزدند کوروان از دیدن اینحالت شرم و خجالت بسیار داد و
مدحال شدند سنجی بدرتهراشت گفت این بود قصه جنگ روز اول از جمله جنگ هجده روز جار رخ منجمله هژده روز پاندوان و کوروان
القصه آن شب بهمین منوال گذشت چون صباح شد لشکر از هر دو طرف ترتیب یافت ارجن پا مردم خود راجه جدشتر رخصت حاصل کرد
جاییکه سترمه و سیم عهدان او جمعیت کرده ایستاده بودند رفت کوروان از رفتن ارجن و تنها بدین راجه جدشتر خوشحال شدند
ورزمانیکه ارجن با سترمه مقابله شد بوق را که دت انداخت شنیدن آواز آن بوق رنگ روی اعدا متغیر شدن گرفت بعضی از اسپ و از
بر زمین افتادند بعضی بیهوش شدند دیگران حیران و سراسیمه ماندند بعد از آن بهوش آمده اجماعه بیکبار شصت هزار تیر بر ارجن
کشادند ارجن تیرهای ایشان را در هوا نگهداشت تیرها را می برید در آن تیرها آن سی تیر بر کلاه ارجن رسید ارجن کمان او را
نیز از قبضه دست انداخت شکست پس هر پنج برادر متفق شده بر وی تیر میزدند ارجن اعراض شده کمانهای همه را به تیر برید ایشان
ارابه ایشان را گشت اکثر مجروح ساخت سر سترمه را برید بعبارت گشته شدند و همه برادران اندیشه ناک شده رو بگریز نهادند زیرا که
او بزور و دلاوری ایشان مشهور بود درین هنگام ارجن فریاد زده گفت شما با برادران و لشکر خود پیش سترمه عهد کردید در روز جنگ
چرا عهد شکسته میگریزید ایشان از غیرت رو یاده باز گشتند از آن جمله دو قوم نارابن کوپال مشهور بودند بر ارجن ریختند اچنان آنرا
بر تیر گرفتند تا دو سه ساعت ارجن و شتریکر بیخبر یکدیگر را میدیدند از احوال خود خبر نداشتند ارجن کمان خود را بدست گرفته بوقی که داشت
نام وات بغوت تمام بنواخت یک تیر را که تمام از طلسم و افسون بود بر اعدا انداخت فوج سسرمه و مردم خود را هم بصورت ایشان تصور
نمودند یکدیگر را بگمان ارجن و شتریکر بیخبر میکشتند بعد از آن ارکشتن مغلوب بشتابید که مردم خود را کشته اند شتریکر بیخبر و ارجن سلامت اند
برین طرف خلایق بسیار از مالوه که سرکت که حالا سنجاره مشهور است دیگر بهادران نامی از دست ارجن کشته شدند بعضی که مانده بود
بیکبار ارجن شصت کشیده جنات آنها را در زیر تیر پنهان ساختند ایشان را تصور شد که هر دو در نقاب عدم پنهان گشتند خاطر این جمع

کرده درانحالت از بسیاری غلغلهٔ طبل نقاره و غوغای مردم فریاد فیلان شیر بگر تنجو وارجن از حال یکدیگر خبردار تیرباران
محال کنون چشم نداشتند از غیرت غضب عرق بر روی و اندام ایشان آمده بود شیر بگر سن از ارجن پرسید چه حال داری
در چه کاری و چرا دست بکار نمیکنی پس ارجن تیری انداخت از تاثیر آن تیر تاریکی برا عد ابر روشنی مبدل گشت آن تعبیه که کرده بودند
فاسد گشت چندین هزار کس کشته شدند سرها در زمین چون گوی غلطان بود دست و پا و سایر اعضای مردم متفرق شده جا جا
می افتاد فیلان هر طرف کشته ارابها شکسته سواران و پیاده ها در جنگ خون آلوده بودند از بسیاری مقتولان در بو حلقه حلقه در
تنها تنها بی سر چرخ زنان در نظر مینمودند بوی اجل بکوشهای جان میرسید این جنگ سر مه یاران او با ارجن همنظور بود آدم
بر سر جنگ باید وان و کوروان چون روز دوم مرد و لشکر صفها آراستند کوروان بصورت کرنجانو بیست در هند مشهور لشکر خود را بر
داده درنا چارج بجای منقار دریودن بجای سر کرت برما و کرپا چارج بجای دو چشم راجه بهوت و کلنگ و کنوماتی و لورسوا و سومدت و
شل بازوی راست شدند و انند سنگ راجه بازوی چپ شکل باچهای کام و وغیره بمنزله پشت گر شدند مذکرت و جید ریته راجه بهوج
بجای سینه قلب لشکر بود در عقب تمام لشکر حلقهای فیلان و حلقهای ارابه نگهداشتند بهکدت فیلسوار بر کرداو دلیران نامدار سواران
کار و زار از جا بجو در روان شدند راجه خدشتر فوج خود را مثل هلال آراسته بود بهمان تزیینی که یکم نتبه بالا گذشته بهادران دلاوران
جا بجا تعیین نموده چون نظر راجه خدشتر بر درنا چارج و آراستگی لشکر او افتاد و درشته دمن را و امرای دیگر را طلبیده گفت تا این زمان
در میان ما ارجن بود در محافظت ما وقتی فرو گذاشت نمیکرد اکنون او بجنگ سر مه رفته است درنا چارج سوگند خورده که مرا زنده گرفته
به کوروان سپارد ع تا در میان خواسته کردگار چیست شما را میباید که از نزدیک من دور نشوید از نیکار ملاحظه نمایید که مبادا من در دست
ان برهمن گرفتار شوم مرا بنده خود سازند اگر کهتر از کهتری بگیرند چندان غنیمت نیست اما از آنکه گدای طامع برین کس در نوبت دست
یابد از ما انتقام کشند تاب این شرمندگی نمیتوان آورد ع یارب مبادا آنکه گدا معتبر شود درشته دمن گفت تا من زنده ام نمیگذارم
که درنا چارج پیرامون تو گردد خاطر تو ازین ممر جمع باشد این بگفت و با درنا چارج مقابله شد از لشکر او قصد گرفتن راجه خدشتر داشت
سر یدرشته دمن فرو نیاورد رو در نگ رو بروی او گذاشته خود متوجه راجه خدشتر شد در نگ و درشته دمن نیز آغاز جنگ کردند تا مدت مدید
در ایشان رد و بدل بود درنا چارج که در فوج راجه خدشتر غوطه خورد آن فوج را پیش خود چنان گریزانید که شیر زیان گله گوسفندان را
با وجود بر بار آپریشان ساز دجمعیت باید و از متفرق ساخت از از دهام وانبوه چنان غبار برآمد که راه آمد و رفت نفوس بر کلوتنگ شد
بجز از نام بردن حریف خود را نمیشناخت درنا چارج برای گرفتن راجه خدشتر چنان حمله کرد که شیر بر فیل میدود بحمله اول پهلوان راجه
خدشتر را فرود آورد راجه خدشتر برق او را به تیر انداخت به تیر دیگر درنا چارج دکمان راجه خدشتر را برید یکی از سپاهان راجه خدشتر
بتمام [illegible] تیری بدرنا چارج انداخت درنا چارج کمان او را به تیر خود شکست پهلوانش را آتش تیر انداخت و بر زمین آورد به تیر دیگر

برکهه باز و برکهه بهم پهلبان و او را زخمی ساخت بهم درناچارج را مجروح کرده در تنزل آورد و اخر الامر درناچارج بر دو تعاقب آمده سرش را
بریده و درینحالت راجه خدنگ‌شیر را ترس غالب شده از جا بجو و روان گشته درناچارج او را تعاقب نمود خواست که او را بدست آرد در این
مردم کیکی و کیکه و راجه چندیری درمیان درناچارج و راجه خدنگ‌شیر درآمدند ستانیک برادر راجه ویرات با درناچارج بجنگ درآمده شش تیر
او را بهلبان و درناچارج بآسمان زد از روی شوق و افتخار نعره بلند بنیاد نهاد درناچارج از غضب سر او را برید از زمان فوجهای
ویرات برای انتقام ستانیک نزدیک درناچارج آمده بجرب ضرب نمودند و بتیغ بیدریغ بسیار را از ایشان کشت بکوشش بسیاران
زاغهارا بمهمانی خواند پس هر چهار برادران پاندوان فوجهای پریشان خود را جمع نموده بیکبارگی حمله بر درناچارج آوردند
شکهندی پنج تیر حرو بهرمان بیست تیر سدمان پنج تیر انمو جا سه تیر چهتر دیو هفت تیر ستانک صد تیر راجه خدنگ‌شیر دوازده تیر دروپسه من
ده تیر کیکیان سه تیر بر درناچارج انداختند او را زدند درناچارج بر راجه دروپین حمله نموده او را کشت بعد از ان هرکسیکه پیشتر پیش او
می‌آمد به تیر و تیغ می‌انداخت رخنه‌ها در صفهای افگند قصد گرفتن راجه خدنگ‌شیر داشت پس شکهندی را به دوازده تیر حرو بهرمان را
هشتاد تیر زخمی کرد چهتر دیو را از ارابه فرود آورد ستانک را با سی تیر زد چون نوبت براجه خدنگ‌شیر رسید از ترس انکه مبادا او را بگیرد
فی الحال از ارابه فرود آمده بر اسپ راهوار سوار شد و بگریز چنان نهاد که باز پس هم ندید در میان کسی گفته باشد که از سرداران
خصوصا راجهای کلانی را گریختن عیب است راجه خدنگ‌شیر گفت اگر در پیش کهتری بگریزد عیب است اما در پیش برهمن گریختن قصور ندارد
بعد از انکه در میان راجه و درناچارج منفصله افتاد مردم کیکه و ویرات و کیکی و ستانک وغیره هم بر درناچارج جلو ریز کردند غالب همه
درگریز شدند و تنها بر همه ایشان غالب آمد در ین اثنا دریودهن بدرناچارج گفت چون تو بجد جنگ کردی صفهای پاندوان را
در طرفة العین ویران ساختی اگر قدم سعی بیشتر می‌نهادی از گرفتار شدن راجه خدنگ‌شیر هیچ نمانده بود دیگری گفت برای جنگ درناچارج
در عالم بینم که کجاست اما او هم درتابو شدن پاندوان بحدیست مثل تیم بنا مرمزیه نگهدار د قاعده کهنه ساپان و مده نیز ان
چنین است که ایشان برای خود راه آشتی نگهدارند تا دکان ایشان بیکبارگی برهم نشود از ان تدبیر چنان کردند درناچارج
از شنیدن طعنه ایشان بغیرت آمده باز برای جنگ کمر بسته دم مقابله او [illegible] دارا به راکد آسته بر اسپ سوار شده بود
متعاقب او چهتر دیو با جمعی بر اسپان تازی و پور سوا و نقل با فوج خود بهمان طور شکهندی با شش هزار سوار و پنج پسر کیکی و مردم کیکه با دوازده
هزار سوار هر کدام بر اسپان و فیلان بیشمار و پیاده‌های تیرانداز با درناچارج مقابله شدند ستانک با کرت بر ماروی و روشند بر دو
بانوی کرت بر ماز تیرهای پیشانی بند و جنگ کرت بمانیز بر ستانک چنان زد که او را از بر تیر پنهان ساخت راجه خدنگ‌شیر با شل مقابله شد
هر دو سواران چالکدست حمله بر یکدیگر می‌نمودند اول خدنگ‌شیر بر شل تیرها انداخت او نیز تیری براجه زد و نقل به تیر حریف خود را
سست سوم پسر بهیم بقصد جنگ درناچارج آمده بود در اثنای راه مقابله او شد سست سوم شل را به تیر زد و پس سالو بجنگ سست سوم آمد

کارزار بسیار کرد دست کرما با چتهرسین اشوتهاما با پسران دروپدی کرن با پسران کیکی مصاف مینمود کرن جماعهٔ کیکی را
پیاده ساخته اسپان ارابه همه را پی کرده انداخت کرپاچارج با بارده بهیم سومدت با همت جنگی بود اول بیرق سمت بریده چتهرش را
انداخت ارابه او را شکست و کشته برزمین فرو آورد سمت برارابهٔ دیگر سوار شده تیر و کمان بدست گرفت با او بنیاد جنگ نهاد
داد بهادری میداد نزدیک بود که سومدت را بکشد پس فوج پاندوان بکومک سومدت آمده با همت جنگ کردند برکهکنت پسر
کرن بکومک سمت آمد با پاندوان مصاف عظیم کردند گهتوتکچه چون دید که برکهکنت جنگهای غایبانه میکند طلسمی تعبیه کرد خود را
بصورت و شکل مهیب ظاهر ساخت چنانچه دیوانرا قاعده است که بسر و دست و پای هزار خود را نمودار کنند و هر دستی سلاح علیحده از
تیر و تبر و گرز و سنگ فلاخ گرفته متوجه جنگ کوروان شد از زبان و دهان او شعلهٔ آتش میفشاند دست بایک کرم تغنیده
بر سرهای ایشان می انداخت غلغلهٔ عظیم در میان افکند از صلابت مهابت او لشکر کوروان سست و پا کم کردند درهم و برهم شدند
پس البس دیو بحکم آنکه آهن بر آهن نرم شود بجنگ گهتوتکچه آمد این هر دو دیو دیوانه همچنان جنگ مردانه کردند که کسی ندیده و
نشنیده درین اثنا دریودهن بجنگ بهیم درآمد و جنگ کرد بهیم برو غالب آمد بیک نگاه راجه ماکاسک که حاکم بنک بمدد دریودهن
آمد بر فیل بزرگ سوار حمله بر بهیم کرد بهیم فیل او در خرطوم پیچید بهیم گرز بر پیشانی فیل او چنان زد که معلق شد بهیم راجه بنک را
بکشت سر او را بریده میگویند که ماکاسک فلچه بود که بزبان هندی سلمانرا گویند چون بهیم حاکم بنک را بکشت از اخته فوج کوروان
گریختن گرفت پس بگهه دت بر فیل سوار بنک بر پور تمام و شت بجنگ بهیم آمد بمجرد رسیدن فیل خود را برو شتاب کرد تا بهیم را
بخرطوم بجنباند چون بهیم فن انجلکا دیده ورزیده بود چنانچه بعضی جرها میدانند معنی انجلکا نیدا از عبارت آینده روشن میشود
بنابران هر مرتبه که فیل قصد گرفتن او میکرد او خود را گاهی بر پشت فیل گاهی بزیر او میکشید گاهی عقب او هر طوریکه فیل میکشت او هم
از چابکی همچنان میکشت چنانچه اشتای کلان میکرد در میدان وسیع چون کردنی بود در مرتبه آخر کردن بهیم را فیل بخرطوم پیچید چون
گردانیده برزمین زد خواست که پامال سازد بهیم بسرعت آن پیش او گریخت زیر شکم فیل رفت با او یکی شد بطوریکه مردم را گمان
شد که مگر بهیم کشته شده باشد پاندوان هجوم کرده فیل را زیر تیر گرفتند راجه سارن فیل خود را بر فیل بهگدت راند بهیم در میان خلاصی
یافت بهگدت بده تیر فیل سارن را زد و او نیز فیل بهگدت را به هفت تیر زخمی ساخت خدشتر بمدد سارن آمده با بهگدت جنگ میکرد بهگدت
درین اثنا قصد راجه خدشتر کرد ناگاه حمیدنان در میان آمد بهگدت فیل را برارابهٔ حمیدنان راند تا او را با ارابه برزمین زد و سانک
از کوشه نعره زده بمقابله بهگدت آمد و حمیدنان را گذاشته رو بروی سانک شد هر چند بهگدت خواست که ارابهٔ سانک را زیر پای
فیل پیساز و بر و دست نیافت درین هنگام بهگدت تنها افواج پاندوانرا زیر و زبر ساخت دریودهن و کرن با او گفتند که امروز
ارجن از راجه خدشتر جدا افتاده است کاری میباید کرد که از راجه خدشتر دل جمع شود او را زنده بباید گرفت و باید گشت بنابران

بهگدت جدهشتر گویان فیل را بر افواج جدهشتر براند جدهشتر را طلب مینمود و چون کار بر جدهشتر و مردمش تنگ ساخت کرشن با بهگدت گفت
تو قوتی داری که کسی ندارد در اتفاق و آن آن است که کسی بر تو ظفر نخواهد یافت این قصه عنقریب بعد ازین خواهد آمد مرا هم اینقدر زور است
از عهده جدهشتر بر آیم حالا تو کار ارجن بساز که تنها از فوج بر آمده برابر یکه جماعه سنسپتک را مغلوب بسازد و تو او را بتوانی کشت
بنا بران بهگدت فیل خود را برابر ارجن راند از کرشن و ارجن از دور فیل بهگدت را شناخت از علامات و دانست که او فوج راجه جدهشتر
برهم ساخته آمده باشتر کرشن جی مشورت کرد چندان محال و رانیتان نماند اما خاطر من از جانب بهگدت جمع نیست چه او منفی است
مبادا آسیبی براجه جدهشتر برساند از مان کرده تا کرده ما بر ابست زندگی ما چگونه می آید حالا اراده را بر سر بهگدت باید راند کرشنجیو
اراده او را بسرعت تمام دوانیده بهگدت از پیش ارجن سوسرمه با هم عهدان خویش از پس ارجن را در میان گرفتند و جنگ
مقابل بهگدت میکرد تیرها بجانب ایشان می انداخت درین هنگام در بودن لشکر انبوه بود سر سوسرمه بجنگ ارجن فرستاد در آن
لشکر پنجاه هزار سوار ارابه بود همه یک شصت صد هزار تیر بر ارجن می انداختند بلندی بیرق ارجن نمیت چهار کروه بود از بسیاری
تیرها نیش پیکان بیرق ارجن بطوری پنهان گشت که هیچکس نمیدانست که ارجن کجا رفت او را چه صورت پیش آمد بمرتبه که
کرشنجیو و ارجن از حال یکدیگر خبر نداشتند کرشنجیو درین مرتبه بیطاقت شد استقلال او بحال نماند از مان ارجن تیری را که برهما
باو بخشیده بود بدست گرفت بجانب اعدا انداخت بمجرد کشادن شصت یک لک کس را کشت فیلان و اسپان نیز بیجان ساخت بطوریکه
انهمه مردم نابود شدند در ملک عدم رفته آرمیدند کرشنجیو بشعور آمده هر دو دست بر پیشانی نهاده ارجن را تعظیم کرد گفت ای ادی
ترا مسلم است بعد ازین قصه بر فتح سسنگمان و سوسرمه با برادران خود بر ارجن تاخته تیرها بجانب او می انداختند ارجن باز همه تیرها
پیشانی بیرقش را بر زمین فرود آورده بهلیا نیش را گشت کمانش شکست است پس سوسرمه جوشنی گرفته ارجن نیک قلاخن شیر بکرشنجیو
انداخت به تیر دیگر هم نیزه او را از میان دو نیم ساخت هم قلاخن او را پاره کرد چنان تیرها می انداخت بیک تیر دوتا نیزه
هم مردم سوسرمه را می دوخت هم کارگوردان می ساخت تا انکه فوج را مغلوب ساخته از پیش گریزان شده پس اراده بر سر بهگدت دواند
الجبان غالبانه بر در آمد که باز بر کبوتر دو دار طلوع کوکبه او جمعیت بهگدت چنان متفرقه کرد دید که کشتی بوقت رسیدن بر کوه
ریزه ریزه میکرد بهگدت تیرها بر ارجن و کرشنجیو می انداخت ارجن آنرا در هوا میبریدی در میان این دو پهلوان تا مدار تا می
جنگ بود عاقبت بهگدت تیر کاری بر ارجن و کرشنجیو زد ایشان آن تیر را بجا طرح نیاورده متصل فیل بهگدت اراده راندند کرشنجیو
فیل او را بجانب چپ داده تا زور فیل بر اسپان اراده نرسید باوجود آنهمه فیل بهگدت اراده را زیر کرد اسپان رمیدند باز کرشنجیو
عنان را نگهداشت بقوت بگرفت ارجن به تیر خود کمان او را شکست بهگدت بالای فیل چهار ده جمله سلاح قلاخن بر ارجن زد
ارجن آنرا پاره پاره کرد پس بهگدت نیزه دستی را بر سر کرشنجیو انداخت ارجن از میان هوا نیزه او را به تیر خود برید به تیر دیگر بیرق و

جنگ بهگدت ۱۰

چون بهگدت را انداخت بهگدت و غضب شده تیری را که با و آتش داده بود بدست گرفت افسونی بران خوانده بر ارجن انداخت و
کرشن خود را برابر ارجن ساخت آن تیر بلا را بر خود گرفت چون بسینهٔ او رسید آن تیر عقد حمایل گل گشت در گردن کرشن افتاد و
نام آن بالا آثان روز شده که حالا هم در بنجابه در گردن کرشن تصویر میکنند آن تیر را که کرشن بر سینهٔ خود گرفت ارجن را خوش
نیامد از کرشن نوبت رنجیده گفت مکرر مرا اینجا طر نبود خیال کردی تیر غنیم که بمن حواله کرده بود از پیش گرفتی نکذاشتی که بمن برسد
کرشن از اعتراضی ارجن تبسمی کرد و گفت تو حریف این تیر نبودی اگر بتو میرسید البته ترا میکشت باید که درین امر مرا معذور داری
غافل آنست که تحقیق نا کرده کسی را ملامت بکند ارجن گفت پس این قصه را خاطر من دلگیر ساز کرشن گفت مرا در عالم چهار صورت
است یکی صورت تو و نارایَن مشهور است دوم درون آفتاب نشسته احوال خلایق و دقایق جهان می بینم سوم این صورت است
که مرا می بینی چهارم صورت من مجسم شده در جزیره دریا بخواب رفته بعد از هزار سال یکبار بیدار میشود هر کسی را که در آن وقت بیدار آید
حاضر میشود می بیند هر چه آنکس میخواهد می بخشیم روزیکه بعد از هزار سال از خواب بیدار شده عروسی کنی که از زمین است بصورت زن
صاحب جمال پیش او بخدمت ایستاده بود آن صورت از آن زن پرسید چه مدعا داری زن گفت که پسر من نرکاسر نام دارد یعنی حاکم
قعر زمین است باد تفاول بکن که کسی او را مغلوب نتواند کرد آنصورت موهوم تیری را که آتش جی با او داده بود با آن زن داد و گفت
ترا پسری خواهد بود بهگدت نام نرکاسر با تصورت خواهد بود این تیر را با او بده بهر کسیکه خواهد رسید او را با آن تیر فتح خواهد کرد
آنزمان کرشن گفت چون این تیر بهگدت در اصل از آن من بود تو نمیتوانستی از خود آنرا دفع کرد بنا بر آن تیر خود را من گرفتم
تو نکذاشتم حالا آن تیر از بهگدت گرفتم دیگر هیچ زور نمانده تو او را بکش ارجن را از شنیدن اینحکایت قوت تمام حاصل شد تیر زر
دست تیری بر پیشانی فیل بهگدت زد چنانچه آن فیل را دو پاره کرده تیر بر آن گذشت تا بر زمین نشست بهگدت بهر دو ران خود
زور گردان فیل را چنان نگهداشت که خون از بدن فیل بر نیامد بدستور سابق بر آن فیل نشسته جنگ میکرد نمیگذاشت که آن فیل
بعید مدتی اینچنین جنگ میکرد اما عاقبت آن دیت بیطاقت شده بروی پیشانی بر زمین افتاد بهگدت پیاده شد ارجن به تیر دیگر
سر او را ببرید پس فیل مرد ارجن فیل مرده بهگدت را بدست راست داده از آنجا رابرانده در برنوفت شکن خالوی کوروان در مقابله او
آمد طلسم افسون بعیه کرد و چنان دغابازی با ارجن میکرد و بدسی و شش انواع صلاح حواله او مینمود تا آنکه از آن طلسم هوا تاریک
شد و چشم ارجن تاریکی و خیره گی پیدا شد بنابرین بقیه تر ارجن را تیری گرفت افسونیکه آفتاب یاد آموخته بود خواند چنانچه
شکن انداخت بآن بکجا روغبار برفت جهان روشن شد تیر دغابازی که شکن بصد رنگ ظاهر کرده بود ارجن همه از آنجا ن
پناه ساخت که راست و دروغ تنها بصورت اصلی باز ماند ارپیش ارجن گریخت ارجن فوج کوروان را میزد و میکشت چنانکه از بیم
شکافت که دریای گنگ بکوه نرسد و دونیم میشود لشکر کوروان بعضی بجانب دیو دن بعضی بجانب درناچارج رفتند ارجن چند آن

کس را از ایشان نکشت که در حساب نیاید بر طایفه دیگر عجم و گروهی دیگر موجب شتاب و هزیمت القصه از روز چهارم کوروان مغلوب گشته
در طلب درناچارج بودند پاندوان نیز درناچارج طلب میکردند درناچارج جمعیت گریخته گان لشکر خود رسید نخست از همه با مردم
کیکیه روبرو شده جنگ میکرد از یکجا راجان بعضی لشکر کیکیه و راجه شلی براند اشوتهاما بیک تیر جان ستان سر او را برید پاندوان
دوید بهیم از جمله ایشان ده تیر بر کرن زد کرن نیز با و جنگ تیر میکرد درو بدل ابهیمو و درناچارج نیز بر بهیم میزد در همین وقت راجه جدهشتر
با مردم بسیار یکبارگی به بهیم رسید درین اثنا هر دو لشکر بهم رسیدند خونریزی عظیم واقع شد یکدیگر را میکشتند درین میان درناچارج
مردم کیکیه را الطوفان بلا زده از پنجه اجل انداخت چندانی از ایشان بکشت برای نسل یادگار نماند درین اثنا ارجن بجائی رسید که
درناچارج پاندوان را ابتش انداخته بود چون نظر کوروان بر او افتاد از دیدن ارجن چنان ترسیدند و احوال ایشان بد شد
از تابش آفتاب یخ و برف آب شود که گداختن گیرد همه دانستند که غنیمان خود را فتح کرده گشته باشد یکی از دست بهیم زهره کوروان
آب شده بود باز از آمدن ارجن نیز باری شده دل ثابت خود را در پناه کرن و درناچارج بردند درناچارج و کرن ایشان را
دلداری داده میگفت که ارجن هم مثل شما آدمیست از آدمیان چه ترسیدن که او ده سر و هزار پا ندارد که همه مردم منیر شده و هر چند
روئین تن نباشد یک او را دو کس بس است کرن این بگفت و بجنگ ارجن آمد یکدیگر را بتیر گرفتند تیر بار را در هوا بریده معطل میداشتند و
لشکریان این دو کس نیز با یکدیگر چون شیر ژیان افتادند از بسیاری کشتگان میدان معرکه بدرگان سلاحان هنیما بید القصه از روز
چهارم کار زار عظیم از هر دو طرف رفت خونریزی بسیار شد در روز سوم درناچارج گفت وقتیکه ارجن بجنگ سنسپتکان رفته بود
وعده کرده بودند که راجه جدهشتر را زنده بگیرم امروز فرصت سارنگ دادی او را نتوانستی گرفت مگر گفته شدن ما داری درناچارج گفت
اخلاصی که مرا نسبت خواه اعتماد بکن خواه مکن ایزد کار میداند اما حکیم پاندوان الطور نبینند که ایشان را فتح توان کرد اما از جانب خود
تقصیری نکردم تا این زمان جنگ برابر ایشان نگهداشتم حالا تدبیر دیگر بخاطرش رسیده این است که افواج را بصورت
چکالو که این نقش مشهور است ترتیب دهیم تا لشکریان پاندوان بر من ظفر نیابند هر کسیکه در فوج من در آید راه برآمدن نیابد بغیر از ارجن
هر که بجنگ او در آید کشته شود پس درناچارج باین قرار داد لشکر خود را بصورت چکالو ترتیب داد بهادران صندل بر بدن مالیده جامهای
گل در گردن انداخته لباسهای فاخره پوشیده در معرکه لکی می آمدند اندرون چکالو دریودهن قرار گرفت [illegible] و [illegible] زیاده هزار سوار
پس و ساس و کرن و کرپاچارج و دریودهن بودند درناچارج با مردم چیده و برگزیده بیشتر و لشکر بود جا بجا که در دهن چکالو می ایستاده
جیدرته و اسوتهاما و شل و پور سوا بر گرد دایره میکشیدند محافظت لشکر مینمودند پاندوان چون ترتیب لشکر دیدند تعجب نمودند و گفتند
امروز ارجن چون پس سنسپتکان رفته ما ترتیب افواج نمیدانیم بنابران ایشان لشکر خود را بهر طوریکه توانستند تقسیم کردند پیش درین مرتبه
فرمودند که افواج را ترتیب دهید درین وقت باتفاق ساتکی و غیره افواج را ترتیب داده بهیم را مقدم ساخته سرداران دیگر با فوج عظیم

جابجا ایستادند

جا بجا ایستاده‌اند پس جدهشتر با بزرگان خود اتفاق کرده گفت نزدیکی که امروز کوروان کردند بسیار غیر مقرر است ما راه درآمد و برآمدن
نمیدانم در میان ما کسیکه روش این جنگ میداند ارجن باشد یا کرشن و پسران ایشان ابهمن پردمن و غیر این چهار کس هیچ یکی مجال
ندارد که پیرامون این لشکر تواند گشت بسلامت تواند برآمد پیش از آنکه ارجن از جنگ سهسپتک بیش سنکان برگشته بیاید بیاید که یکی
از بهادران و سرداران ما درین چکابیوه درآمده جنگ اندازد و اگر نه بعد از آمدن ارجن ما را زبون و نامرد خواهند گفت پس جدهشتر
ابهمن را طلبیده گفت چون پسر خلاصهٔ پدر است چنانچه تخم خلاصهٔ درخت میباشد بهتر آنچه در دلاوری و مردانگی با پدر بماند مناسب چنان
است که تو امروز بجنگ کوروان روی و درین صفها ایشان را حکم مبنده عنکبوت دارد و نمودنی است لیکن بود درهم و برهم سازی او گفت خود
میدانید که سردار این لشکر درناچارج است اگرچه من میتوانم اندرون رفت اما راه برآمدن نمیدانم بهیم گفت تو این راه را سر کن که دنبال تو
من نیز خواهم آمد نخواهم گذاشت که تنها بمانی پس ابهمن آمده پای راجه را بوسید در وقت وداع گفت اگر یکبار به من فوج ایشان را زیر و زبر نسازم
پسر سوبهدرا نباشم بعد ازین هرچه سرنوشت من باشد پیش خواهد آمد اگر فتح است یا قبال نیست اگر کشته شدم زهی سعادت نیست
ابهمن این را گفت و بهلیان را فرمود که ارابه بر آنجا غوطه در لشکر کوروان زد کوروان تمام سر راه او گرفتند و بنیاد جنگ کردند او از تمام
گذشته در چکابیوه رفت کوروان او را در میان گرفتند مثل گردباد پیچیدند ابهمن نام خود را بآواز بلند میگفت من پسر ارجنم هر کرا
از روست بجنگ من بیاید جان خود را بمهمانی تیر من بدهد درین تاختن و تیراندازی بسیار کس را کشت دریودهن فرمود تا درناچارج و
شل و برهدبل دیگر نامداران همه یکبارگی حمله آوردند او به یک شصت هزار تیری انداخت از ضرب تیر همه ایشان را مجروح کرد چون کوه
از جای خود نجنبید بده تیر دوساسن و دوازده تیر درناچارج بهشت تیر کرت برما بهفت تیر بر برهدبل و بهشت تیر اشوتهاما بهفت تیر بورسوا به تیر شل
بنشس تیر شکن را زخمی کرد دریودهن بعزه به تیرهای بیشمار او را نشانه ساختند از قضای الهی هیچ تیر باو نرسید بر تیر که می انداختند او
در هوا میگرفت درین اثنا سنک سنگ راجه مقابله ابهمن شده تیر بر او انداخت ابهمن خنده کرد چنان او را به تیر زد که افتاد و مرد
درینحالت کوروان برای انتقام منک راجه بر ابهمن دویدند او از میان ایشان کرن را بقامت بلند بوضع ممتاز یافت تیر را چنان
لز زد او که چون الف در جان کرن نشست تا زمانی چند از تیرهای ابهمن کرن در لرزه بود دکرن از غیرت عوض یک تیر به بیست و پنج تیر
جواب داد تا آنکه همه تیرهای کرن باو رسید ابهمن از غضب بر شقت بر کرن و شل تیر باران کرد شل مجروح شده بیهوش افتاد دیدن
اینحالت مردم همه گریزان شدند و زهره کوروان آب شد برادر خورد شل قدم در میدان نهاد میان ابهمن و او جنگ قوی افتاد ابهمن
او را به تیر کشت پس مردم او همه بجنگ آمدند ابهمن خندید همه او را به تیر خود مجروح ساخت دکر یزایند بعضی را کشت در هر طرفی از میدان حسن و خبر
میکرد کما چاشنی میداد درناچارج را از دیدن تیرهای ابهمن آتش در دل افتاد پاندوان از شنیدن اینخبر خوشحال شدند دریودهن
درینزمان مردم خود را ملامت میکرد و میگفت که چرا این را راه دادید و نمیکشید لیکن دوساسن بعد پسر خود بجنگ او آمد تیرهای بسیار بر و انداختند ابهمن

باو گفت خوب شد که تو بجنگ آمدی اگر خواهش خدا باشد من انتقام خود را از تو بگیرم سزای بیجرمتی که بر پدری و پدران من کردی ترا بدهم
پس ابهمن تیری به وساسن زد که او بیهوش افتاد از میدان بدر رفت حکیمان و پسران دریودهن و شکهندی و ویرات و ساتک و دیگر دشمن و
راجه جدهشتر درین زمان برای محافظت ابهمن آمدند دریودهن بکرن گفت که وساسن بجنگ ابهمن افتاد و راجه جدهشتر با لشکر عظیم بکومک او
می آید تو سر راه ایشان بگیر و بجنگ ایشان برو پیش از آنکه پاندوان بمدد ابهمن رسند کرن با او جنگ میکرد ابهمن تیر دیگر بر سینه او زد
که بار دوم کرن بیهوش افتاد دست از جنگ باز داشت بهلبان او را بگوشه برد ابهمن نعره میزد و مبارز می طلبید و مردم را میکشت
آن زمان برادر کرن با ابهمن جنگ آغاز کرد و سر برادر کرن را برید ابهمن بیچاره تنها در صف کوروان شمشیر میزد از هر طرف نشانه
تیر بلا شده جواب همه میداد در بر که گشت پسر کرن بمناسبت خورد سالی از جهت تعصب در جنگ ابهمن آمد ابهمن تیرهای برکه گشت را برید
جمعیت او را پریشان کرد اتفاقا راجه قلاب به تیر ابهمن را بدوخت ابهمن تیر او را برید بعد از آن انگرب پسر شل با کثرت از مواقعه
رودهای مردم شل بزد و شد ابهمن تیری را که کندربان بارجن داده بود بدست گرفته خلق را زرتلبیت ساخت بدین و سطه افواج
دیگر هم بیدل شدند پس دریودهن و اشوتهاما و کرپاچارج و برهدبل و کرت برما بمدد لشکر خود بمقابله ابهمن آمدند او خرامان و جولان
کنان بجنگ ایشان آمد لچمن پسر دریودهن از فوج کوروان بجهت حمله بر ابهمن آورد اول جنگ بتیر و نیزه و شمشیر کردند بعد از آن
اسپان و بهلبان یکدیگر را کشته برقبها را انداختند اخر الامر نسیم فتح از جانب ابهمن وزید سر لچمن بحضور پدرش برید از ینحال
آتش بجان دریودهن افتاد با جمیع امرا و مقربان خود بر وی تاخت چنانکه شش رتهی افتادند او را درمیان گرفتند او کارم دانه کرده
پسر قلاب را که بعد از پدر مانده بود کشت سرش برید آن زمان درناچارج و کرن و کرپاچارج و اشوتهاما کرت برما و برهدبل که شش کس
ارابه سواران آمدند ابهمن را در حلقه گرفتند و از قدرت دست ضرب تیر و شمشیر روی همه را کرد و هیئت شصت تیر با شوتهاما زد و اشوتهاما
او را به سی تیر زد پس درناچارج بمدد اشوتهاما آمده صد تیر بر ابهمن انداخت اتفاقا هیچ تیر کاری باو نرسید چون ابهمن در آن روز
داد مردانگی داد از هیچ جانب کسی بمدد او نرسید بهیم و دیگر برادران پاندوان به جیدرته مقید شدند درین اثنا پسر دساسن بجنگ ابهمن
آمد چهار تیر اسپان ارابه بیک تیر بهلبان او را زد بده تیر ابهمن را بدوخت ابهمن هفت تیر او را بر پیشانی زد و گفت که ای نام پدر تو
همین زمان از پیش من گریخت بصد تشویش جان از دست من بدر برد و تو بکدام غیرت مقابله شده برو سر خود در بگیر پس ابهمن
تیرهای خود را که غضب آلوده داشت بر وا انداخت اشوتهاما بمدد پسر دساسن آمده تیرهای ابهمن را در هوا برید سطل شد متصل بحال
شل تیر با او جنگ میکرد و شل را به تیر زد پس کرن در غضب شده حملهای مردانه بر ایشان میزد اخر الامر کرن به تیرها یکه مثل هلال
بودند ابهمن را بدوخت بدنش را چون غربال ساخت او در آن حالت هم تا آنکه سر موی از خود شعور داشت تیر میزد و از اعدا
بعضی را از شمشیر و بعضی را گرز جمعی را از خنجر میزد و میکشت پسر دساسن را بعد از کشتن اسپانش به تیر زخمی ساخت چون پسر دساسن از ارابه

بر زمین آمده

برزمین آمده پیاده شده هردو جنگ گرز میکردند و دو بدل تا وقت شام مینمودند از قضا آیمن پیش تاخورده پایش لغزید ورینگ نام
پسر وساس فرصت یافته چنان گرز بر آیمن زد که مغزش پریشان شد دران ساعت جان عزیز را بجهان آفرین سپرد فوج وجوش چنان
از نعش او پاک ساخت گویا هرگز بجهان نیامده بود چه خوش گفت آنکه گفت :: خیاط روزگار ببالای هیچکس پیراهنی ندوخت که از افا
نکرد :: چون آیمن جوان خورد سال در غایت خوبی وکمال قامت باین مردانگی از عالم رفت هرکسکه میدید حیران میگریست و اوسیتد
دریغ و افسوس بر جوانی و روزگار او میخورد میگفت حیف صد حیف این طفل از عالم چیزی برنخورده رفت :: گر پیر نود ساله بمیرد
عجبی نیست :: ان ماتم سخت است که گویند جوان مرد :: بعد ازان چون خبر مرگ آیمن براجه خدشتر رسید بجانب او روانشد دید که او
درخاک وخون غلطیده خاک چنانچه بهادران کشته میشوند کشته شده بدیدن او راجه خدشتر را تاب نماند خود را بر زمین انداخت گریبان
چاک کرده بنیاد نوحه وزاری آغاز نهاد جمعی که همراه او بودند او را تسکین میدادند ومیگفتند که جزع وفزع کار پیره زنان است باز در محال است
جنگ که هیبت وشکستگی دوستان وخوشحالی دشمنان میشود فلک کج رفتار مثل این شیشه های بسیار شکسته دنیای غدار مانند این
واقعهای بسیار دیده همه ما را این راه در پیش است خدای عز وجل است که گرد فنا و زوال بر دامن کبریای جلال بر و نمی نشیند :: هر که آمد
بجهان اهل فنا خواهد بود :: آنکه پاینده وباقیست خدا خواهد بود :: القصه چون آیمن بسیار را از دلاوران کشت خود هم کشته شد وقت شام
شده بود هردو لشکر بمنازل خود رجوعه کردند شب کوروان را از جوشی لی باندوا از راه غمناکی گذشت راجه خدشتر را از همه کلفت بیشتر
بود هر زمان هنرهای او را یاد میکرد و در جوانی وخوبی او بسیار میگریست و میگفت که من او را عوض ارجن در جنگ فرستادم باارجن و
سوبهدرا چگونه روی توانم نمود بکدام زبان عذر ایشان بخواهم چون زاری وبیقراری راجه از حد گذشت بیاس رکهیشی نزد او آمده
گفت اگر دل تو میخواهد من از برم اشیر بدعا بخواهم آیمن زنده شود اما چون درخور وی از عالم گذشته بجایی رفته که از جمله مقربانست
معلوم نیست که بعد ازین انطور مرگ بیاید یا نه حالا اختیار تو داری چون سخن اینجا رسید راجه خدشتر از بیاس رکهیشی پرسید که مرگ چه چیز
است وپیدایش ان از کیست مقصود وپیدایش آن چه بود بیاس گفت مرگ عبارت است از تعطیل حواس پنجگانه ظاهری وباطنی که
برم اشیر بواسطه اعتدال مزاج وحرارت طبعی در بدن آدمی وسایر حیوانات تعبیه کرده تا این مزاج در حد اعتدال است حس و
حرکت درست ونظام بدن بدان مربوط است بعد ازانکه قوت بازو وضعف بهاد طبعیت از مزاج بگسست اختلال احوال در بدن
راه یافت قوت وقدرت جمله برطرف شد این حالت را مرگ نام نهاده اند پس بیاس رکهیشی گفت در آفرینش مرگ چنین میگویند که چون برم
اشیر مخلوقات گوناگون پیدا شد از هرجنس حیوانات چندان تولد وتناسل پدید آمد که روی زمین گنجایش آن نداشت زمین بدرگاه
برم اشیر زاری زیاد کرد وگفت تاب گرانی چندین خلایق ندارم معصیت بسیار برروی من واقع میشود ازین زمان از پرتو غضب الهی آتش
پیدا گشته ظهور شد که همه خلایق را بسوزد ان آتش بزبان حال مناجات کرد که خداوندا کار تو بحکمت نیست هیچکس مجال چون وچرا در حکم تو

ندارد که تو علم غیب خود میدانی که مرا طاقت سوختن چندین عالم نیست فرمان امد قضای من برین رفته ترا در پی کار خود باید بود
انش باز التماس کرد الهی از حکم تو هیچ گریز نیست و ندارم ولیکن اگر حکم شود اینجماعه را آهسته آهسته دفع بدفع بسوزانم خطاب آمد چنان بکن
باز ان آتش گفت مردم مرا دشمن خواهند گفت اگر رحمت های کوتاکون بر خلایق کماری تا بگویند که فلانی بی تشویش نیست دیگر
بدرد سر و غیره از عالم رفت من در میانه ازید نامی خلاص شوم هر چند یقین است که ان عملهای مختلفه بهانه بیش نیست فرمان آمد
موجب التماس تو همین طور خواهم ساخت غفلت را بر خلایق خواهم گماشت تا مردمان انرا رحمت دانند از حکم من که در پس پرده
اسمانی است غافل مانند مگر انکسانی که صاحب مقربان درگاه من باشند در کلیات و جزویات امور هر چه واقع شود غیر از من در نظر
نیارند برضا پر اهل بصایر مخفی نیست که افزایش و موت از جمله ضروریات است چه اگر موت نمیشود خلایق از ابتدای عالم تا این زمان
بیک حال می بودند از کثرت مردم بر زمین جای پای نهادن نبود از انجا قیاس باید کرد اگر مثلا شخصی صد ساله عمر داشته باشد در مدت
از وی صد فرزند بوجود آیند از هر فرزندی او هزار شعد و متولد گردد در رنگ تضاعف حساب شطرنج روز بروز افزون گردد
برین پنج هزار سال استمرار یابد مرگ در میان نباشد قیاس باید کرد چه مقدار ازدحام باید بود چه جای انکه صد هزار سال بگذرد بعد این
مقدمات دانش راجه جد بسر گفت این خود معلوم است که نسبت براجهای گذشته چه مرتبه داشته باشد چنانکه انها عالم را گذاشتند دیگرا
چه امکان بقا است جد بسر گفت مثال چه کسان یا بس رشتی گفت یکی از انجمله حکایت راجه سرکی است حال او از من بشنو اکنون بود
راجه سرکی پسری داشت سودن بهوی نام ان پسر اینحالت داشت که طلا خالص آرزو نمیشد ختنی را اگر می انداخت تا عرق میکرد همه
طلا میشد روزی انجماعه قاطع طریق ان طفل دزدیده از خانه پدرش بردند درین اثنا دزدان دیگر دست اندازی کردند آن طفل
در کشاکش افتاده مرد راجه سرکی را چون خبر مرگ پسر رسید در ماتم نشست بیقراری میکرد هیچ نوع صبر نتوانست کرد نزدیک بود که خود را
از غم و غصه بکشد درین هنگام نارد رشتی آمد که تا حکم بسره میکنی این جزع و فزع چه شود چه میتوانی کرد یکی از پدران تو که راجه
سهوسر نام داشت جگ عظیم کرده بود در سخاوت چنان بود که هر چه در سرکار او بود همه را بفقرا و مساکین می بخشید اخر الامر مرگ ردی
حمله اورد محبوس زندانخانه خاک ساخت ترا بر انطور بدر گریه روا است نه برین پسر دیگر انجمله راجه پور بود ده هزار فیل با تناب ابریشم
در کجرهای طلا و عطا مانند خنجرهای مرصع داشتند یکبار به محتاجان میداد اسپان بیشمار با لجام و زین زرین خانه عالی از خشت طلا
نقره عمارت کرده بمردم میداد هر چه در ملک خود داشت صرف راه پرم اشیر میداد و با هیچ چیز از اموال دنیوی محبت نداشت او هم آخر
در پنجه اجل گرفتار شد ان داد و دهش گویا خواب و خیال بود از مرگ باید اندیشید دیگر راجه رام است بزور خود پل بر دریا بسته لنکا
فتح کرده راون را بکشت و همت چنان بود که هر کدام یک ارابه با چهار اسپ میداد عقب هر اسپی صد ماده گاو و صد گوسفند می بخشید
دیگر راجه مان داتا بود از طلوع افتاب تا غروب همه را از زرنگین آورده چنانچه قبل ازین مذکور شد یاس رشتی انجمله گفته بر خاست

چون در آن دور

چون در آخر روز ابمن آنطور جنگی کرد که بالا مذکور شده ده هزار کس از کوروان کشته خود هم در میدان افتاد و وقت شام شده بود
روی او چون ماه تابان چنان مینمود که گویا همین زمان زنده شده جنگ کوروان درآمد کوروان از مرگ او خوشحال شدند و لشکر شکسته
بازگشتند دوست و دشمن بر حال ابمن میگریستند دیوتها از بالا فرود آمده نفرین بر کوروان میکردند میگفتند چه نا انصافی کردند شش کس بر
کهنه جنگ دیده بر یک پسر بی تجربه حمله آوردند از آن سرزمین انتا ابمن زینت یافت چون سنجی باینجا رسید دهتراشت از سنجی پرسید از حمله
پنجروزه جنگ و دو روزه جنگ درناچارج معلوم شد حالا بیان نماید بعد از کشته شدن ابمن بر راجه جدشتر و ارجن چه گذشت سنجی گفت
چون آخر روز دوم ارجن سسرمه و سنسپتکان را فتح کرده برگشت بمنزل خود رسید با کرشن گفت امروز در چشم من عالم تیره و تاریک
مینماید از هر طرف در نظر من گویا خون میبارد و زمانیکه رجوعه بمنزل کردیم شغال از پیش من فریاد زده رفت این شگونها را چه معنی باشد
سری کرشن گفت راجه جدشتر و برادران تو بصحت و سلامت اند غالباً امری واقعه شده باشد باز ارجن بسری کرشن گفت امروز چه حالت
است که در دل من بیقراری پیدا است از لشکر هر که می آید سر فرو افکنده نظر دزدیده از ما میگذرد اثری از روی خوشحالی در روی
کسی نمی بینم از ساز و سرود و مداحی یاد فروشان که معهود بود در لشکر خود ابمن که از مسافت دور پیشوای من می آمد در دست و پای می افتاد
چون است امروز از وی اثری پیدا نیست چون در چکرابوه کوروان افتاده بود مبادا او را واقعه پیش آمده باشد زیرا که او خورد سال و
بی تجربه بود و راه درآمد و برآمد در افواج نمیدانست میترسم که مبادا کوروان ضایع کرده باشند حالا زندگی من بی او چه کار می آید کرشن هیچ
چیز جواب نمیداد و میگفت این شگونهای بی چیزی نیست اما آب نادیده موزه نباید کشید تا انکه بمنزل رسیدند راجه جدشتر را دیدند او
تمام قصه بگفت امروز بعد از رفتن شما بر سسرمه ابمن در فوج کوروان درآمده من بهیم را گفتم که بمدد ابمن برو بعد از ان خود با
جمعیت بسیار از عقب بهیم روان گشتیم درین اثنا جیدرته ظالم سنگ راه ما شده بجنگ ما آمده ما پا و مقید شدیم تا انکه درناچارج و پنج کس دیگر
که نامهای ایشان بالا گذشت بر سر ان طفل بیچاره یکبار ریختند او اصلا از ایشان رو گردان نشد چون خلف رشید بود داد مردانگی
داده به نیکنامی کشته شد از عالم رفت باعث انفعال من بود از شرمندگی چه نوع بتو روی نمایم ارجن چون این حال شنید گریبان
چاک زده سر خود را بر خاک انداخت و باواز بلند میگریست و میگفت از چند شب خواب پریشان میدیدم آخر الامر واقع شد خواب
دیدم که دل جمع پریشان کردی راست شد عاقبت از خواب پریشان پدر جان خود دادی و جان تو عوض نستاندی
گر بدی قابض ارواح بفرمان پدر بعد از زمانی چون بحال خود آمد سوگند بر زبان رانده بانتقام جگر گوشه خود اگر جیدرته را
نکشتم به وبال عظیم گرفتار شوم مثل کسی باشم که پدر و مادر خود را بدست خود کشته باشد یا آنکه همراه زن استاد کار بد کرده باشد
همین طور قسمهای غلیظ ارجن از برای کشتن جیدرته بر زبان راند در ان وقت جاسوسی از جیدرته در مجلس بود این خبر را به جیدرته
رسانید گفت ارجن کمر بخون تو بسته در پیولا روی قدم راسخ دارد جیدرته بسیار ترسیده با همراهان خود گفت روزیکه من بی اجل گرده

دروپدی را از میان گرفته میبردم پاندوان مرا در جنگ بنده خود ساخته جان بخشی کردند من قرار بغلامی ایشان نمودم حالا
جنگ عظیم با ایشان کردم باعث کشته شدن من شد که مبادا ایشان مرا بگیرند بسزای خود برسیم اینکار از من بسیار بد واقع شد
پس جیدرتهه پیش دریودهن رفت گفت من در مقابله نیکی پاندوان بسیار بد کردم این زمان از جزای کار خود میترسم مرا رخصت
بدهید تا سر بعالم نهم در گوشه رفته بعبادت مشغول شوم دریودهن او را بحضور درناچارج برد گفت ببین که جیدرتهه چه حال دارد
چه میگوید درناچارج بعد از شنیدن مقدمات او گفت ترا چه غم است جایکه من و کرن و چترسین راجه شل و غیره باشیم چه غم است
بعد از ان درناچارج گفت من لشکر را بصورتی ترتیب دهم که ارجن را در ان دخل نباشد جای تو در ساق فوج عقب همه لشکر نگه داریم
این یازده اچهوتی لشکر بنگهبانی تو خواهند بود چون پدران تو با اعدا جنگ غالبانه کردند بسبب ان ملک موروثی بر ذمه تست
مهادیو جی در وقت ریاضت تفاول کرده گفته پاندوان را تو فتح خواهی کرد حالا چه غم میخوری جیدرتهه را در انوقت از مقدمات
درناچارج حکم پرهست داد فی الجمله تسلی شد دل بر جنگ پاندوان نهاد برگشته بمنزل آمد کوروان نیز جای متفق شدند زانکه
ارجن عزم کشتن جیدرتهه مصمم داشت سری کرشن گفت در ینباب مشورت با برادران خود بکن تا ایشان چه گویند ارجن اینسخن
کرشن خوش نیامد گفت ترا بر قوت و زور من اعتماد نیست تا مرا بدو ایشان محتاج میدانی شجاعت و قوت در نهاد من چنان سرشته
شده است که روشنی ماه در آب تو که ره برهم مدد برادران ممکن نشاید که اشنا مصلحت جنگ با جیدرتهه نباشد یا خیال دیگر داشته باشد
اگر برادران انقدر قوت و زوری بودی ابهمن را نکشتن نمیدادند سری کرشن گفت تو این چرا میکنی من میخواهم که باتفاق برادران
کار تو پیش رود سخن تو بالا کردند تو که از کشته شدن فرزند خود دردمند و پر الم مشوی از برادران و دیگران بچه تقریب اگر این بستر
افتاده میشد چه جای ان بشت داشت که جزع و فزع میکردی اما وقتیکه او بنام نیک از عالم رفته دیگر جاودانی او در میان مردم مانده باشد
گویا زنده است دیگر فرزند و مال و اسباب هر چه در دست هر کس است امانت حق است اگر روزی صاحب امانت حق خود را طلبد چه جای
بیطاقتی و اضطراب است چنانچه سری کرشن بارجن مواعظ و نصایح بسیار گفت تسلی داد همانطور پیش سوبهدرا رفت بمقدمات معقول اخاطر
نشان او کرد او نیز از گریه و زاری باز داشت با او گفت زهی برادری که مثل ابهمن فرزند داشته باشد چون او بمردانگی کشته شد نواز
جزع و فزع در صورت او خلل می اندازی ما همه در یکی قافله ایم او پیش و پس با یکدیگر میرسیم هیچکس خط حیات ابدی نیاورده ما همه
پریشانی بکشیم در مصیبت باشیم بعد از ان کرشن سوبهدرا و زن ابهمن پسر اتام داشت از و حامله بود دلاسا داده دل ایشان را بانواع
مهربانی و دلخوشی بدست آورد کرشن هر چند سخنان دلپذیر میگفت اما مهر مادری اختیار کار خود میکرد او نیز در کار خود حیران مانده بود
نمیدانست که چه کند بعد از ان کرشن راجها را که برای تعزیه پرسی آمده بودند همه را رخصت بجای منزل خود داد گفت حالا شب است
این شب را عجب روزی در پیش است مردم برگشته بجایهای خود رفتند کرشن تنها نزد ارجن آمد دست او را گرفته در خانه اش برد

منزل

جایی را دید که عمارت عالی و منازل خوش و خورم ساخته عطریات خوشبو بسیار در و کذاشته صورت مهادیو صاحب نکهه داشته انکنک در کوزه
لطیف و صاف پر کرده مانده بودند کرشنجیو ارجن را فرمودند و جامه خواب سر در بالین خواب نهد شب را بخواب کذرانند کرشنجیو موکلان برو
کماشت که مبادا ارجن از سر آشفتکی دماغ و غلبه سودا از خانه برآمده بجنگ رود و سلاح دارانرا فرمود که تا مسلح و مکمل شده تمام شب پاس او دارند
از حال او غافل نباشند کرشنجیو از زمان تعبیه کرده طلسمی را کار فرمود که شب برهم دمان و دراز شده زمان بسیط یافت که جراحتهای پاندوان
در عین خواب به شد بعد از تکیه کردن ارجن کرشنجیو لطی مکان در طرفة العین بدارکا رسید و بخواب رفت و در تمام شب میان پاندوان
این کفتکو بود که ارجن قسم کشتن جیدرتهه خورده جیدرتهه بهادر نیست قوی فرد است کبیر ننه چکونه کشته خواهد شد کار بر ما بسیار مشکل شد
پروردکار عز و جل آسان کند چون ارجن مظلوم است فتح نصیب او شود و چون کرشنجیو بقدر نیم شب از خواب بیدار شد دارک بهلبان
خود را طلبیده کفت ارجن فردا وعده کشتن جیدرتهه کرده است جان من و جان او یکیست او بی من هیچ نیست من نیز بی او همچنین حال
دارم صباح زودتر بهل مرا طیار سازی تا خود را با و رسانم هر چهار اسپ را به بندی هر کدام در رنک کرجانور روش برش دانسته باشند
راه یکساله را در یکروز طی نمایند بنابران دارک هر چهار اسپ را بان صفت که نام آنها ملامکه سیکهت و سنت و سکریو بود براراسته به
کرشنجیو برار به سوار شده در وقتیکه از دارکا روانه شد وقت سحر پیش ارجن آمده ارجن او را تعظیم بسیار کرد جای تکیه نمود و خود را با و
کذاشت دست بسته پیش او ایستاد کرشنجیو کفت مردانه باش خاطر جمع دار بعهده سوکند خود بجا آری جیدرتهه را پاره پاره میکنی ارجن کفت
تفاؤل شما غنیمت است التفات شما میباید اما چنان شنیده میشود که کوروان جای جیدرتهه را در عقب یازده اچهونی مقرر کردند
چه علاج باید کرد ما بر و دست نیابیم مراد درین فکر شب خواب نبوده حالا هم قرار ندارم کرشنجیو کفت حالا چیزی باقی مانده است وقت
صبح نزدیک وقت طلب حاجت از درکاه صمدیت همین است هر چه میخواهی بیابی **نظم** نکو ملکیست ملک صبحگاهی : در آن کشور بیابی هر چه خواهی
ارجن بعبادت خواندن مشغول شد در آن زمان اندکی چشم او بخواب رفت چنان دید که همراه کرشنجیو بالای میمنت لبنیاده دریای کنک جاری شده
از بالای اکوه میکذرد آنجا زاهدان و عابدان بسیار کرد و بکرد مهادیو ایستاده اند ارجن و کرشنجیو هر دو بطریق تعظیم در پای مهادیو صاحب
افتادند تیر مهادیو بایشان کفت که شما بصورت نر و نرا این شنید در اینجا بکدام تقریب آمدید کرشنجیو کفت ارجن برای کشتن جیدرتهه
سوکند خورده است حالا از شما التفات میخواهد پس مهادیو جی یک تیر خاصه خود در طلبید و کفت من با این تیر دیوان زیر دست را کشته ام این تیر
نام دارد که طلسمهای کاهی بصورت اژدها میشود و کاهی بصورت فیل کاهی بصورت آتش میشود اعدا را هلاک میسازد حالا بارجن دادم تا
لشکر کوروان را نابود سازد و جیدرتهه را نیز کر دکند ارجن آن تیر کرفته از مهادیو جیو وداع طلبید روان شد در میان راه حوض آب صافی
دید چون جامها کشیده در آن حوض برای غسل در آمد در قعر زمین ماری بزرک را دید که هزار کفچه دارد و بر یک سر او مهادیو نشسته این هر دو
باز در پای او افتادند او تیر و کمان بسینی را بارجن داد افسونی نیز با و آموخت چون کرشنجیو ارجن از آن حوض آب سر بالا کردند بیدار شدند

خورد انجای قدیم نشسته دیدند درین حالت صبح طلوع شده بود مداحان از هر طرف مدح گفتن آغاز کردند ارجن غسل کرده جامهای
قیمتی پوشیده خوشبوها بکار برد و باتفاق بشیر بکرشن جیو در خدمت راجه جدهشتر آمد راجه بتعظیم کرشن جیو برخاست بعد از آن راجه جدهشتر از کرشن جیو
التماس کرد و گفت چون ارجن این طور سوگند عظیم بزبان رانده چنان بباید که سخن او بالا شود کرشن جیو گفت البته چنین شود که خواست
خاطر تو باشد پس راجه جدهشتر دست بر سر ارجن نهاد و گفت هر جا که روی ترا فتح و ظفر میسر باد که من از تو راضی ام ارجن از انجا
بازگشت در استعداد جنگ شد در وقت برگشتن او شگونهای نیک شد مثل آنکه نسیم خوشبو وزیدن گرفت و در دل او خوشی اعظم
پدید گشت شوق بسیار دست داد و در وقت وداع ارجن با سانک گفت که امروز من بجنگ غنیم خود متوجه میشوم ترا میباید که بجان و دل محافظت
راجه جدهشتر بکنی و در حال او غافل نباشی درین روز علامات کوروان و شگونهای ایشان بسیار بد بود مثل آنکه از کسی هرگز سخن خوب
نشنیدند بعد از آن سنجی گفت آن خیر و برکت که پیش ازین در سلسله کوروان بود حالا هیچ حلاوتی در کار و بار ایشان نمی بینم احوال و
اوضاع ایشان متغیر شده پاندوان در نظر من مظفر و منصور مینمایند پس دهرتراشت از سنجی پرسید که حالا بیان کن که در روز چهاردهم از سردار
درناچارج جنگ چطور میان ایشان شد سنجی گفت چون روز سوم که در حقیقت روز سیزدهم است از جمله هژده روز کوروان و پاندوان
سلاحها پوشیده عطریات بکار بردند طبل و نفیر نواخته در معرکه آمدند افواج را ترتیب دادند مردان کاری از هر جانب فرمودند همه مردم
بر کشتن و مردن خود را قرار داده متوجه جنگ شدند پس جیدرته مردم خود درناچارج گفت که پیش حضرت معلوم است که ارجن و بهیم
چه وجود دارند مرا میباید که چنانچه من بگویم آن طور بکرد و بید احتیاط را از دست ندهید بعد از آن درناچارج لشکر را ترتیب دادن گرفت
سومدت و کرن و اشوتهاما و شل و برکهت و کرپاچارج را با یک لک سوار و شصت هزار ارابه سوار و چهارده هزار فیل مست و یک لک پیاده تیرانداز
ملمس لشکر ساخت فرمودند از لشکر درناچارج جدا شده بمسافت شش کروه در یک گوشه ایستاده اند و هفت هزار اسپان طویله خاصه جیدرتهه
سه هزار فیل همچنین همراه جیدرتهه بود و بعد از جیدرتهه راجه دریودهن بکرن و دوساسن طویله لشکر کوروان بیست و چهار کروه عرض
دو کروه باشد میان لشکر کوروان از جانب طول و عرض جایکه جیدرتهه بود بصورت گل نیلوفر افواج را ترتیب دادند در مقدمه آنکه هند
چشمه الحیوان دخل داشت گرفت بر ما در انجا گذاشتند تا کسی را نگذارد که در انجا رود و پاندوان مقدمه لشکر خود را آراسته دیدند که در
هر فوج هزار ارابه و صد فیل و سه هزار پیاده جنگی بود تا آنکه دو هزار فوج باین رنگ و کیفیت ترتیب دادند ارجن از میان همه بار دم خود
و فتح و ظفر رث داشت قبل از همه بود چون بوق جنگ از طرفین نواختند ارجن که در غصه آمد دل و دهان پر خون شد تیغ از همه
تاخت از جنبش او لرزه در کوروان افتاد و هیبت او چنان در دل ایشان کار کرد ارجن چنان مکرر دار سوار و پیاده و فیل و اسپ
بر گرامی یافت دمار از نهاد دشمن برآورد اول از همه کسانیکه نگهبان فیلان کوروان بودند کشته پس از آن راجه مهکاتک با بودم کرد و
ازین حمله گریز در لشکر کوروان افتاد فیلان مثل میش گریزان بودند ناگاه دوسادن و ماکانیک با فیلان مست و جنگی بجنگ ارجن درآمد اشتر

[illegible]

به تیر میزد و بسیاری از فیلان کشت چون بر زمین افتادند سواران و پیاده ها چندان افتادند که در هوا گنده ها بر خاست و بسیاری
از پیش ارجن گریخته پناه بدرناچارج بردند ارجن او را تعاقب نمود چون نزدیک درناچارج دید برد و دست بر پیشانی نهاد درناچارج
گفت شما اوستاد ما هستید حق ما بر ذمه دارید التماس چنان است که دست بجنگ ما بالا نکنید تا در زمره بی فرمانان و گنهکاران داخل
نشوم درناچارج خنده زده گفت که تو بهادر تمام داری عیب است که جنگ ناکرده از پیش من بگذری ارجن گفت مقصود از این گفتگو
بود که ابتدا از من نشود حالا که ظلم از جانب شما بر خواست من معذورم این گفت و بجنگ یکدیگر پیوستند درناچارج تیری انداخت
که کمان ارجن را برید و شکست پس ارجن کمان خود را که گاندیو نام داشت بدست گرفت پرم اِستر را یاد کرده تیراندازی میکرد
چنانچه از یک تیر او هفتاد و هفت و هفتصد و هفت هزار و صد هزار تیر یکبار میکشید و لشکر درناچارج را مجروح ساخت درناچارج یک تیر
ارجن و پنج تیر بر شتر بکرتن زد ارجن را با اسپان او را به زیر تیر گرفت و پنهان ساخت ارجن همه تیرهای او را رد نموده و بیکار ساخت
بعده شتر بکرتن با ارجن گفت امروز جنگ درناچارج مصلحت نیست مرا کار بجنگ جیدرته است حالا برای جنگ او را پیدا باید ساخت
ارجن را این سخن خوش آمد ارجن با درناچارج گفت با تو جنگ کردن ما را بهیچ نوع خوب نیست اگر مغلوب شوم عیب است اگر بر تو غالب شوم
نیز عیب است مردم زبان میگویند که بر اوستاد خود ظفر یافت درین هر دو صورت ما را بد نامیست این را گفته درناچارج را تعظیم کرد و بقصد جیدرته
خواست که به شتر روان شود پس نگهبانان درناچارج مثل کرت برما و راجه سرمای و سورتین وغیره بودند بمحافظت جیدرته روان شدند
راجه نوح هم با ارجن و هم با شتر بکرتن تیر زد ارجن تیر و کمان او را شکست و مجروح ساخت کرت برما تیر بر او انداخت ارجن چون تیر انداری
مشغول شد شتر بکرتن گفت ما را ازین صف لشکر که بیست و چهار کروه طول و عرض دارد گذشتن است اگر بهر مردی مقید شویم روز بیگاه
خواهد شد از مقصود خود باز مانیم تیری بر کرت برما بزنید از که بیهوش شود ارجن همان طور تیری انداخت که کرت برما در خواب رفت
چون شتر بقصد رفتن کردند راجه سرمایی ازده تیر راه را بند کرد ارجن آن تیر را در هوا بتیر زد و از میان دو نیم ساخت بعد از جنگ بسیار
سر او را برید ارجن در ساعت اکثر را کشت بعضی را زخمی ساخت جمعی را دست و گردن بست ❁ در ید و برید و شکست و بست ❁ یلان را سر و سینه
پا و دست ❁ پس دریودن پیش درناچارج آمده گفت جیدرته میخواهست از دست ارجن جان بسلامت برد و در خانه رفته بشنید تو او را نگهداشتی
حالا چنان باید کرد که ارجن را برو دسترس نباشد امروز چه حالت است ارجن بزرگان بسیار را از پا در انداخت راجهای بسیار و بیشمار را
هلاک کشت تو چرا علاج آن نمیکنی درناچارج با دریودن گفت امروز جوشن اندر را بتو میپوشانم تو بتحصیل آن جوشن هر جا که خواهی برو
مظفر و منصور خواهی یافت امید است که فتح از قدم تو میسر شود پس درناچارج آن جوشن را با دریودن پوشانید و او را دعا و ثنای بسیار گفته
رخصت داد که با یک لک سوار هزار فیل و هزار ارابه برارجن حمله بکن که من نیز بتو همراهم دریودن باتفاق درناچارج بسیاد جنگ
همراه ایشان نهاد و چندان خونریزی درمیان واقع شد که از قیاس و شمار افزون باشد عدد کشتهها غیر از پرم اِستر کسی نداند درناچارج

چون پاندوانرا غالب دید خود را درمیان اورد پاندوانرا از کوروان باز داشت با ایشان جنگ میکرد پس درشته دمن بجنگ آمد
چندان کارزار نمود داد مردانگی داد که از پیش او کوروان گریختند صفهای ایشان سه قسم شده پناه بدرناچارج و درلوبن
بردند لشکر پاندوان ایشانرا پیش انداخته به تیغ دور رو میزدند پس درناچارج خود پای در رکاب اورده حمله و مردانگی بر پاندوان
چنان برد همه از پیش او روگردان شدند تاب ضربهای او نیاوردند دیگر چهتر سین و نامیک سر در صف پاندوان جلو ماندند بهیم سین
با لسپراق در پدی روبرو شدند دقیقه از نگهبانی جیدرتهه فرو نمیگذاشتند و دست بر سلاح و نظر بر جیدرتهه گماشته بودند تا مبادا
بروآسیبی برسد جائیکه این دو لشکر جمع شوند قیامت بپا کردد که دران جنگ چقدر کشته شده باشند این بیت مناسب انحال است
از پیشو ہزار و از آنسو ہزار ❊ چو بر ہم زدند کشته شد صد ہزار ❊ درشته دمن در آن روز جانبازی و کارپردازی کرد که ہیچکس نتوانست نمود
ہر زمان بر سر درناچارج چنان حمله میکرد که باز بر سر گوشت رود زود بخواہد که اثرا بر باید درناچارج چهتر برق و کمان او را انداخت
کمند انداخته قصد گرفتن او کرد ساتک و را انوقت در آمد باعث خلاصی درشته دمن شد درناچارج ساتک را [illegible] تیر زد
ساتک نیز بهمان عدد تیر با در سینه درناچارج زد چندان جنگ تیر درمیان این ہر دو سردار واقع شد ہنوز روز تاریک نگشته بود که
ہیچکس معلوم نکرد ساتک کیست و درناچارج کدام است تا آنکه ہرکدام ایشان کمانهای یکدیگر را بریده شکستند ہیچکدام در روادی خود تقصیر
نداشتند درینحالت درناچارج آفرین بر ساتک گفت راجه جدهشتر درین ہنگام برای مدد ساتک و ساہن یکو مک درناچارج رسیدند
حریف بحریف خود جنگ میکردند وقتیکه انطور جنگ مغلوبه شد ارجن با سری کرشن گفت حالا اسپ مرا برسر جیدرتهه باید راند در ہر جا که
اسپ ارجن میرفت رخنه در صفهای انداخت ارجن جیدرتهه گویان حمله بر اعدا میکرد چون [illegible] روان نشد ارجن با سری کرشن
گفت امروز تردد بسیار کردم اسپان مانده شدند ہوا بسیار گرم شد اگر ساعتی توقف کنی ہم اسپانرا دارام و ہم تیر از سینه برآرم
ماہم غسل میکنیم آسایش یابیم ہرچند یکه بعد از رفتن ایشن اسودگی حرام است سری کرشن گفت اینمعنی بسیار خوب است اما آب صافی
که قابل غسل باشد ہیچ جایی نیست چه دریا و چه جوبا و حوضها که درمیان کورکهیتر بودند ہمه از خون پر شده است ارجن گفت این
عهده منست پس ارجن فرود آمده اول تیر در ہوا چنان انداخت گویند از کثرت تیر قصری مشبک نمودار شد درمیان آن قصر چند تیر
پیاپی بر زمین زد که آب صاف از چشمه ظاہر شد بردر آنخانه ارجن خود ایستاده ہر سو تیر می انداخت تا اعدا را مجال گذشتن نباشد
سری کرشن گفت تا اسپانرا آب بدهید و بشوید بعد از آن که اسپان قوت بگیرند من غسل بکنم باز بکار خود مشغول خواہم شد درینحال
پاندوانرا از ارجن ہیچ خبر نبود دل نگرانی از جانب او داشتند یکی از خبرداران آمده بایشان خبر رسانید که ارجن با سری کرشن در فلان
گوشه رفته از تیر باران خانه ساخته از انجا چشمه آب صافی بر آورده القصه چون از انجا نهر مشبک چشمه آب ظاہر شد سری کرشن جی
در انجا رفت آبی دید چون طبع داتا پاکیزه روشن و در ان آب گلهای نیلوفر رسته عابدان و زاہدان بر سجاده انداخته در ان نشسته

کرشنجیو با ارجن افسوسها کرد و گفت غیر از تو کرا یارای اینست که در عین جنگ انطور اثر حومنی پدید آورد کوروان چون دیدند که ارجن و
شیر بکرشن جی پیدا شدند کمان بردند از زمین جان پنهان شدند یا گریخته رفتند برین کمان تعاقب کردند چون بدانجا رسیدند
ارجن چند تیز برایشان زد که هیچکس را از آنجا نتوانست گذشت شیر بکرشنجیو فی الحال اسپان را آب داده ارابه را تیار ساخت تا ارجن
بران نشست باز اعدا را پیش انداخته فوجهای انبوه را گریزانید چنانکه باز پس ندیدند ارجن رخنه در فوج کوروان انداخت چندان
جنگ و جدل کرد که جلو خود را بجید رتهه رسانید کرشنجیو گفت که محافظت جید رتهه دریودهن میکند او بجنگ آمده مقابله خواهد شد و ترا
دو دل خواهد کرد اول خاطر از و جمع نساز اگر توانی کشتن سر او را اول ببر اگر این میسر نمیشود او را شکست باید داد از زمان بجید رتهه باید تاخت
ارجن چون بجنگ او متوجه شد او هر دو را به سیزده تیر ده تیر بر شیر بکرشن سه تیر بارجن رسید ارجن هر تیر را که می انداخت از قضا
چون فکر [illegible] ان از صواب دور میرفت هیچ تیری بدریودهن نمیرسید شیر بکرشنجیو از روی اعتراض گفت امروز ترا چه شده است که هیچ تیر
راست نمیتوانی انداخت ارجن گفت عجب از شما دارم اعتراض بیجا بر من میکنید شما نمیدانید که درناچارج است داین فن ما امروز
جوشن خاصه خود را بدریودهن داده افسون بروآموخته که هیچ تیر برو کارگر نشود مرا در میان این چه گناه است باز شیر بکرشنجیو
گفت پس تدبیر چیست ارجن گفت این بمن جوشنی داده که از آن جوشن با جوشن درناچارج بسیار فرق است حالا از امن بیو چشم می بینی که با
روزگار دریودهن چه میکنیم پس ارجن آن جوشن ایندر را در برکرده هر مرتبه که بقصد کشتن دریودهن تیر برنه می نهاد و اشتو تهامااز روی
چابکدستی تیر ارجن را به تیر خود میبرید نمیگذاشت که او شصت بکشاید و دست بالا کند و دریودهن درین هنگام چندان تیر انداخت که ارجن و
شیر بکرشن هر دو را زیر تیر پوشید کوروان باز خوشحالی رو داد ارجن از عقب دو تیر انداخت اسپان دریودهن را بکشت تا آنکه دریودهن
بر زمین آمد از زمان بهادران و دلاوران کوروان با جمعیت عظیم یکبار بر ارجن آمدند و شصت کشادند ارجن جواب همه میداد و
همه را کشت و زخمی ساخت پس راجه خدشتر نیز برچها را بدست گرفته بر درناچارج انداخت او هم برچها را کار فرموده هر دو جنگ میکردند
هیچکدام را غلبه نبود آخر الامر خدشتر به بکچان بهین کمان درناچارج شکست درناچارج گرز را از حواله راجه خدشتر کرد و خدشتر تنهای
خالی برداشته از روی عجز مناجات کرد و مردم چون آن حالت دیدند غریو از نهاد او برخاست درناچارج خدشتر را که بی سلاح یافت دست از و
باز داشت افسونی خواند که خدشتر مدهوش و حیران ماند درین هنگام پاندوان یکوبک راجه خدشتر آمدند بره چیز از جانب پاندوان سرجهم
موتر را برید و رشته گشت برد بهان را سهدیو در رنگ را نقل نیز سر او را کشت و دیگران را مغلوب ساخت درین هنگام ساتکه و درناچارج
جنگ میکردند درناچارج بر و غالب آمده ساتک گریخت خدشتر و رشته دمن گفت که بمدد ساتک بروا و بمدد ساتک آمده بجنگ
مشغول شد ساتک را قوتی حاصل کرد دید درناچارج بیست و پنج سوار از بهادران نامی پاندوان که در رشته دمن بار ها بر ایشان
تحسین و آفرین میکرد بکشت چند سوار از جماعه کیکی نیز که با صفت مشهور بودند سر از تن جدا کردند از عوام الناس چندی را بیجان ساخت

درناچارج بعد از کشتن سعید مردم رخنه در صفها می انداخت قصد ارجن داشت جدهشتر با ساتک گفت که امروز کار درناچارج را دیدی
که بر افواج ما چها کرد حالا قصد ارجن دارد میترسم که مبادا ناگاه برو آسیبی برساند شما در محافظت ارجن باید رفت که در هیچ غیرت و مردانگی
نزا القرینه ارجن هستی ام ساتک گفت آنچه تو میفرمایی بجان قبول دارم اما وقتیکه ارجن بر جیدرتهه رفت مرا برای نگهبانی تو گذاشته
وصیت کرده که از تو یک قدم جدا نشوم جدهشتر گفت بلی ارجن بسیار پر زور است تو آنجا برو محافظت من بجای تو درشته دمن است ساتک
غسل کرده جامه پاک پوشیده عطریات بسیار مالیده بجانب ارجن روان شد از کثرت برها و مارزوک و المو جا دیگران هر که پیش او آمد همه را فتح کرده
میرفت نزدیک ارجن رسید او را دید که نزدیک جیدرتهه رسیده کار خود را نزدیک رسانیده دمبدم که بر جیدرتهه حمله آورده او در یکتبدار ارجن را
از آمدن ساتک تقویت پیدا شد پس جلیدمه که دلوی فیلسوار بود سر راه ساتک گرفت جنگ اعظم با وکرد بعد از زد و خورد بسیار ساتک
جلیدمه را کشت خلایق بسیار را نیز تلف کرد درناچارج بعد از کشته شدن جلیدمه بمقابله ساتک آمد تیر بسیار برو انداخت ساتک هم تیرها
انداخته برق درناچارج را بر پید زخمی کرد اسپان و کمانش را نیز انداخت بازوی راست درناچارج بگرز گران معیوب کرد بشتر روان شد
بعد از آنکه ساتک درناچارج را مجروح ساخته گذشت از جانب کورو آن کرت بر مامقابله او آمد ساتک او را هم فتح کرده بعد از آنکه
ساتک با ارجن ملحق شد دید که جماعتی سک و جونن و کهومان و دبار دیار پدو دار دید که چه ایشان سرهای تراشیده داشتند ارجن را
در میان گرفتند ارجن جویها از خون ایشان روان ساخت ساتک تیر به تیغ دور و پی ایشان زهکشت در آنوقت غوغای عظیم
بر خاست چنانچه چاکران معرکه هم ترسیدند و سامن بغیرت آمده چنان با ساتک کرد که کسی ندیده است آخر کار و سامن مغلوب شد
باز درناچارج از عقب ساتک سوان گشت مردم را در پیش انداخته جنگ میکرد در این اثنا درشته کیت گشت پسر شیسپال که در جنگ قدم
پیش نهاده بود تیر بیش پدر فرستاد پس پاندوان یکمرتبه حمله برو آوردند زیر تر گرفتند چنانچه درناچارج از نظر غایب شد شهرت در رنع
در پاندوان افتاد که درناچارج را کشتند داد مردانگی داده بعما نرا بر دو میکشتند درناچارج در این حمله جهر دهر دو پسر درشتهه دمن کشت
پس جنگ عام بحنگیش در آمده درناچارج تیر او را به تیر دو کرده صفهای پاندوان را از پیش میراند و رخنه می انداخت پس در رسید باتک اخوانی
لشکر بمدد جنگ عام بر سر درناچارج براند جنگ عظیم با و کرده لشکر بسیار از جانبین تلف شدن گرفت در این وقت جدهشتر را اندیشه شد
با بزرگان گفت که من ساتک را در پیش ارجن فرستادم درناچارج در عقب او در آمده معلوم نیست که چه کرد پس بهیم را گفت تو هم بکومک
ایشان برو بهیم در وقت روان شدن با درشته دمن گفت چون درنا سوگند خورده جدهشتر را زنده گرفته بدریودهن بسپارد میترسم که مبادا
از کوشش و آید دست بر دیا باید حالا محافظت او بشما می سپارم پاندوان تربیت این کلفت ورد اشد درناچارج با جماعه خود بهیمسین بر بهیم حمله
آورد که سر راه او گرفت گفت از پیش من چگونه خواهی گذشت بهیم خنده زده گفت تو برهمنی و من چهتری برادر من ارجن
دیگر ساتک از پیش تو چگونه رفتند من هم همانطور مردم هر چند که حکم اطفال نزد تو دارم اما ترا نشاید که اینطور سخنان بگویی

ارجن جکر

هر چند در جنگ مروت بکنیا سند اما انهمه تا اول جنگ می اندازی من بر تو دست بالا میکنیم که گفته اند هر که ابتدا ظلم کند ظالم تر
باشند درناچار دست بسلاح زده میخواست که بر بهیم زند ناگاه بهیم گرز خود را برو انداخت او تاب ان گرز نیاورده چستی و چالاکی
خود را بر زمین انداخت و گریخت ناگاه گرز بهیم بر اسپان و ارابه اش افتاد و همه را خورد و شکست پس دساسن نیزه دستی را بر بهیم زد بهیم
ان نیزه را بدست گرفته و شکست بقوت تمام دست بر سینه میزد و میگفت من بهیم ام هر کرا آرزوی مصاف با من است بعد از لحظه چون درناچارج
بحال آمد بجنگ او روانه شد بر نیزیکه بر وی انداخت بهیم چشم پوشیده تیرهای او را حساب نمیگرفت و التفات نمیکرد و در نظرش هر که می آمد او را
او میگرفت چون خیار بر زمین زد و پیشتر میرفت چون نزدیک ارجن رسید نعره بلند زد چندسر که گوش بر آواز بود دانست که بهیم غالب
رفته است قوت تمام دارد پس کرن بمقابله بهیم آمد با یکدیگر کارزاری کردند که مردم در دیدن ان حیران ماندند بغیر از ردوبدل بسیار
بهیم بر کرن غالب آمد و از بون ساخت جماعه کرن را هم شکست داد و تنها ماند انکه ارجن و ساتک و بهیم که هر سه مشهور عالم بودند یکجا
جمع شده در افواج کوروان چنان افتادند که گرگ در رمه میش می افتد درپودهن بدیدن استعجال خود با دلاوران چیده و برگزیده
بر سر این هر سه کس تاخت و مصاف عظیم انداخت هر چند سرداران پاندوان قصد جیدرته کرد پس لشکر ایشان بود داشتند درپودهن
درمیان می آمد و او را خلاص میساخت که تا این دو جماعه قمار باز بودند جیدرته پس لشکر ایشان بود داشت هر کدام بر سر او تلاش داشتند میخواستند
که او را بزنند خود با صد تیر درپودهن را بدوخت درپودهن از تیر و کمان بیرق و اسپانش را زده شکست انداخت بار دیگر او را طلبیده در زبانکه
بهیم با کرن مقابله بود و با یکدیگر جنگ عظیم کردند بهیم بمعنت برادر کرن رنگشت کرن در مصیبت برادران گریه بنیاد نهاد بهیم ببانگ بلند
با وگفت تو جوان مردانه از تو گریه مناسب نیست ترا با من جنگ باید کرد کرن با او نیز از سر جنگ میکرد بهیم تیرهای او را میبرید از ارابه فرود
اورد پیاده ساخت درپودهن با در که گفت زود تر برو کرن را بر ارابه خود سوار بکن بهیم کار در بکه در همانجست کرد باز کرن تیر انداختن
گرفت تا انکه مغلوب شد بهیم غالب گشت کرن مرتبه دیگر مقابله بهیم شد باز بهیم تیراندازی کرد تا کرن باز پیاده گشت ارتش بهیم
مغلوب شده گریخت چند مرتبه در ان روز که کرن از بهیم میگریخت باز قوت کرده بجنگ او می آمد آخر مرتبه کرن چنان افتاد که قوت
برخاستن نماند بهیم پیش ارجن و ساتک رفت او با بورسوا جنگ میکرد و کار بجایی رسیده بود که مثل پهلوانان کشتی گیری دست و
گریبان شده بودند جست و خیز میزدند مدت بسیار جنگ شد آخر بورسوا موی سر ساتک گرفته لگد بر سینه او میزد و خواست که شمشیر کشیده
سر او را جدا سازد درینوقت بیشتر کرشن با ارجن گفت که ساتک شاگرد تو در پیش بورسوا مغلوب شده است ترا باید رفت او را
خلاص باید کرد ارجن کمان گاندیو را برداشته چنان تیری بر بازوی بورسوا زد که دست او جدا افتاد و دست از ساتک باز داشت
زبان بدشنام ارجن کشاد و گفت پاندوان براستی مشهور بودند این غلط بود و گرنه این روش کجاست که من بر خصم خود مقابله
باشم تو مرا غافل کرده زخمی سازی باز با این قوت و مردانگی می نازید امیدوار مباش که از راجه چندسر تحسین و آفرین یابی ارجن گفت

گرفتن

جنگ تمام حیله و فریب است کار ببا بد کرد که دشمن مغلوب شود چون ساتک از دست تو رو بروی من سر اورا گرفته بر زمین کشیدی اگر

در تو عقل می بود پیش من با ساتک جنگ بمیکردی بعد از انکه خواستی سر اورا بریده کنی در عالم مروت و اسباب کی روا باشد که اورا از جنگ تو

خلاص ساختم بورسوا چونکه زخم کاری خورده بود سلاحها از دست او بیفتاد و مستعد مرگ کرده پاره خس و خاشاک بر زمین انداخته بود

شبیر مها راج مشغول شد دل برا فراق جهان نهاد کورُو ان برارجن نفرین کرده میگفتند که بسیار بد کردی که غیر از غنیم خود را به تیر زدی

ارجن با نها جواب میداد که بجای عیب خود نظر ندارید که شش کس جمع شده طفل یکساله مرا کشتید در میان شمار اهنی کجا پدید آمد

که بر ما طعنه میزنید بعد از ان ارجن به بورسوا گفت بهر طریق چون تو کشته میشوی بر مجلس اندر سفر بسیم تا از گناهان پاک میشوی

ساتک در میان شمشیر قاطع سر بورسوا ابرید هر چند شیر یکرتها و ارجن او را منع کردند که هرگز سر اورا از تن جدا مساز که با اجل خود میرود

اما چون اجل بورسوا از دست ساتک بود منع میچکس فایده نکرد و بورسوا هم بسوز تمام یاد حق از این عالم رفت از حضیض تن خلاصی یافت

در تهراشت از سنجی پرسید که بورسوا نسبت در ناچارح و بکرن و دیگران تهور بسیار داشت جنگها دیده و کارها کرده بود چگونه ساتک براو

غالب آمد که سرش را ببرید سنجی گفت انقصه تعلق بحکایت دارد بشنو که راجه دیوک دختری داشت بکمال میر اراسته دیوکی نام پدرش اورا

به تسبند بویاد داد که پدر شنر یکر تهجو بود نام مزد کرد با راجه سمن که پدر بورسوا است ازین کتخدایی راجه دیوک را مانع شد پس سوند

پدر ساتک از جانب تسبد بو با سمن بنیاد جنگ کرد سمن موی سر او گرفته بر زمین زد و خنجر کشیده خواست که سر او ابرد ناگاه مردم

در میان آمده او را از کشتن خلاص کردند سوندت شرمندگی ترک کار و بار کرده در گوشه نشسته بعبادت مشغول شد مها دیو جو را

تبعبع ساخت برم اشیر چون رنج کسی را مانع میکند فراخور اعتقاد معالجه میکند شیر مها دیو بر سوندت ظاهر شده گفت ازین ریاضت چه مدعا

داری او گفت سمن که در معرکه خویشان و برادران بی آبرو ساخت تعاول بده که مرا پسری بوجود آید ان پسر پسر سمن را بکشد تا مرا

ازین انتقام تسلی حاصل شود مها دیو گفت همچنین خواهد بود بعد از مدت در خانه سوندت ساتک تولد شد بنابران او بر بورسوا

دست یافت و بکشت امدم بر قصه ارجن و ساتک و بهیم بر سر جیدرتهه قدم پیش نهاده لشکر را زیر و زبر کرده میکشتند در یودن و کرن

برکسین و شل و غیره جیدرتهه بجنگ ارجن الستاده بودند در یودن اول کرن را فرمود که با ارجن جنگ کن چرا که او سوگند خورده است

اگر پیش از غروب آفتاب جیدرتهه را نکشم خود را در اتش می اندازم بنابران شما و دیگر سرداران راه ارجن بگیرید نگذارید که بجیدرتهه

برسد چرا که از روز بسیار کری بیش نمانده است کاری کنید که روز بجنگ و حیله بگذرد و بعد از ان ارجن بموجب سوگند خود را در آتش

میسوزاند عالم از شر او پاک شود و دیگر پاندوان تاب مقاومت ما ندارند کرن گفت زخمها که از دست بهیم خورده ام منور بحال

نیامده من تنها با ان سه کس چگونه پیش خواهم آمد اما با فواج ایشان جنگ میکنیم که روز بحیله بگذرد ایشان درین گفتگو بودند که

ارجن به تیر اندازی لشکر انبوه را از کوروان کشت هر مرتبه که این هفت سرداران از جانب کوروان که اسم ایشان بالا مذکور شد بر رو

می انداختند کمان همه را شکست تمامی مردم را بی سلاح ساختند کوروان منتظر بودند که کی آفتاب پنهان شود ارجن همه سرداران را
مجروح کردانید بعد از تردد بسیار نوبت ارجن بجیدرتهه رسید شصت و چهار تیر او را زد و او نیز تا جان در بدن داشت تردد مینمود
بچند تیر برق ارجن را انداخت چله کمان گاندیو را شکست اما به او کشت نوبت بمشت و لکد رسید کاهی ارجن او را بر زمین
می افکند کاهی او برارجن غالب می آمد درینوقت ارجن را علامات فتح ظاهر شد جیدرتهه را شکونهای بد روی نمود آفتاب
نزدیک بغروب رسیده سری کرشن بارجن فریاد زده گفت پیش از انکه روز زرد شود چنان حمله کن که سر او را ببری اما بطوریکه من
بگویم سری کرشن گفت این کیفیت موقوف بر حکایتیست آنرا بشنو که پدر جیدرتهه برده چهتر نام دارد فرزندی ازو نشد در بیابانی
بریاضت مشغول گشت ناگاه از غیب آوازی شنید که ترا فرزند رشید روزی خواهد شد انچنان مردانه خواهد بود که هیچکس بر وی او
نتواند شد اگر سری کرشن و ارجن بجنگ او بیایند البته پسر ترا بکشند پس برده چهتر از دیوتها التماس نمود که هر که این پسر مرا بکشد
بر زمین اندازد سر او نیز از تن جدا شده بر زمین بیفتد گفتند همچنین خواهد شد بعد از ان برده چهتر بمنزل آمده بعد از چندگاه
پسری در خانه اش تولد شد نام او جیدرتهه نهادند برده چهتر بعبادت مشغول گردید بعد از حکایت سری کرشن بارجن گفت
چون دیوتها آنطور قبول کردند من سر چنان است که سر جیدرتهه را چنان ببری که بی مردن از کورکهیتر رفته در جاییکه برده
چهتر بعبادت مشغول است بدست او افتد از دست او بر زمین آید آنزمان سر برده چهتر بر زمین افتد ارجن تیر مهادیوی را
گرفت بر وانداخت بان تیر سر او را برده بیرون معرکه برد وقت شام آمد از مانیکه برده چهتر دست بدعا بر داشته بود ناگاه بکم تیر
سر پسر بدست پدر افتاد درینحالت برده چهتر از وهم سر جیدرتهه بر زمین انداخت بهیم چون جیدرتهه را کشته دید بقوت تمام فریاد
بلند بر کشید راجه جدهشتر از شنیدن آواز او خوشحال شده در میان کوروان ماتم افتاد درینوقت شب شد هیچکدام ازین دو لشکر
بجا باز رفتند همچنان بجنگ مشغول بودند دهرتراشت از سنجی پرسید که بعد از کشته شدن جیدرتهه آنچه بر ایشان گذشت بگو سنجی گفت
بعد از انکه شب افتاد سری کرشن براجه جدهشتر گفت از کشته شدن جیدرتهه بر تو مبارک باد راجه از جای برخاست مدح سری کرشن گفت
که اینها از توجه شماست درینوقت دریودهن را ازین واقعه غم و غصه روی نمود با درناچارج گفت جائیکه مثل جیدرتهه سرداری کشته شود
من زندگی خود نمیخواهم خود را کشته و مرده دیده نیم شب جنگ میکنم اما نصف شب چه باشد شما از ته دل جنگ نمیکنید معلوم شد که
با پاندوان سخن یکی دارید والا چه صورت دارد از عهده ارجن و بهیم و ساتک نتوانید بر آمد درناچارج گفت تا چند مرا از طعن
زبان بر آتش نشانی سرزنش میکنی بارها با تو سخن راست گفتم که لشکر پاندوان را زیر و زبر نمیکنید تو سخن را نشنیده بغرور جوانی
مغرور شده طریق صلح را پس پشت انداختی از جانب ما چه تقصیر میرود که ملامت میکنی انصاف از تست خود ملاحظه کن که لشکر پتامهه
و در مدد کنی از جیدرتهه کم و شکنندی از ارجن زیاده نبود چون اجل رسید شکنندی بر پتامهه که مرد مردانه بود دست یافت

هلاک ساخت همین طور مردم زبون پاندوان بهادران نامی مارکشتند معلوم شد که ایشان بر تو غالب اند ترا با ایشان جنگ
مصلحت نبود حالا که کار از صلح گذشته قدم در میدان باید نهاد پس کرن با دریودهن گفت سرو مردانگی درناچارج را تو ضایع
میسازی تهمت نفاق و بددلی منهی می بینی برای تو جنگها کرده چه توجها و چقدر کسانرا کشت اما چه کار میکند که فتح از آسمان این
بگفت و باز با ارجن بنیاد جنگ نهادند پاندوان از کشتن جیدرتهه شیر شده یکبار جلو بر درناچارج راندند مثل گرد و باد
بر و پیچیدند از همه اول بهورسین بر درناچارج حمله آورد و اسپانش کشته برفش پا انداخت سر راجه بهورسین را برید راجه کونتک
بر بهیم حمله آورد و ضرب انداخت بهیم او را کشت اشوتهاما با گهتوتکچه مقابله شد و جنگ میکرد گهتوتکچه به سنگ و سنگریزه و ریگ کرم و
چوب وغیره بر اشوتهاما میزد و او به تیر دو بدل میکرد پس گهتوتکچه باپای شکسته ارابه را بر میدید بر اشوتهاما حواله میکرد اما هیچ سلاح
بر و کارگر نمیشود گهتوتکچه بانواع حیله و صورتهای مختلف مینمود گاهی مثل کوهی گاهی خورد و وقتی سیاه و سفید زمانی سرخ و زرد و لحظه
با صد هزاران دیوان سنگی تنها و زلفی می آمد با اشوتهاما رد و بدل میکرد چنان جنگ با همدیگر کردند که جوبهای خون بر طرف روان شد
دمار از روزگار کوروان برآمد مردم بر شجاعت او آفرینها کردند درینوقت درناچارج تیر برهما را برای کشتن راجه جدهشتر گرفت جنگ او
آمد جدهشتر نیز برهما استر ریزی بدست گرفت با درناچارج مقابله شد درناچارج خلقی بسیار کشت ناگاه ارجن از جانب دست راست بهیم
از دست چپ بیاید راجه جدهشتر را محافظت مینمودند و صفهای کوروان سرها را مثل علف میبریدند چنانچه آتش در جنگل می افتد و
خس و خاشاک را پاک میسازد ایشان بساط معرکه از کوروان پاک ساختند پس دریودهن بکرن گفت که تو ارجن را نتوانی کشت کرن
گفت ایندر رمحی نیزه داده است که از تاثیر آن یک شجاع مشهور از جانب مخالفان در روز کشته میشود من آنرا گرفته بر ارجن می اندازم اما
سکینم اشوتهاما گفت لاف کشتن ارجن بسیار بر زبان میری که تو او را نمیتوانی کشت دریودهن با اشوتهاما گفت تو قدر کرن و [illegible]
قوت او را ندانسته از وی کشتن ارجن عجب میداری که این [illegible] پیش او آسان است ما را بر کرن و کرپاچارج اعتقاد بسیار است
پس کرن در غیرت آمده انطور جنگ با پاندوان کرده که دیوان با دیوتها کرده بودند پاندوان کرن را در [illegible] گرفته بودند او
تیر و کمان گرفته ایشان را میزد هر چند پاندوان براو زور آورده بودند او جانگونه را نگذاشت که تیری از ایشان براو برسد فیلان و
سواران بسیار را سر از تن جدا کرده تا غریو از پاندوان برآمد دریودهن با اشوتهاما گفت که حالا کرن در غیرت آمده می بینی که چطور
جنگ میکند اشوتهاما گفت این زمان که ارجن بجنگ کرن می آید مرتبه او هم معلوم میشود با او چه دست ضرب نماید ارجن و بهیم
با کرن مقابله شد چندان با او جنگ تیز کرد که اسپان کرن را با ارابه بر زمین انداخت کرن برارابه کرپاچارج سوار شده گریخت
چون کوروان گریختن کرن دیدند همه بار دیگر تیز نهادند دریودهن با هر دم گفت شما را چه شده است که از ارجن تنها میگریزید اگر
کرن گریخت هیچ عجب نیست شما را خود بلای پیش نیامده است من بجنگ میروم که او را ایران میدهم که همه حساب بگیرد کرپاچارج گفت

اشوتهاما

اشوتهاما گفتند که دریودهن سوگند عظیم برای جنگ ارجن بر زبان رانده میدانم که تاب تیرهای او ندارد پیش ازانکه با و مقابله شود
ما را بجنگ ارجن باید رفت وگرنه دریودهن از دست او کشته میشود یا میگریزد بعد ازان تلافی نمیتوان کرد بنابران اشوتهاما با دریودهن
گفت تا من زنده باشم نمیباید که تو بجنگ بروی غالباً علم جنگ تیراندازی نمیدانی ما را در خاطر نمی‌آری دریودهن گفت تو استاد زیاده
ایی بر تو هیچ چیز پنهان نیست پسر راجه پاند و که دهرشتدیمن است می‌بینی که چگونه افواج خود در ضبط مینماید و نگاه میدارد چنانچه رشته سلک
مروارید است او نیز واسطه نظام لشکر ما شده نمیگذارد که پریشانی و برا حوال ایشان راه یابد منهم عزتی دارم میخواهم که در برابر او
نزدی کنم خشمگین است ازین تمام این بود که صف ما پریشان شدن نخواهید گذاشت ازین خود صورت نیافت معلوم شود که بیجان دل
در کار من نمیکوشید وگرنه ترا قوت و قدرت بمرتبه ایست که یاد یو تنها جنگ میتوانی کرد اینکه ارجن یا دهرشتدیمن را برهم میزند مردم کیله
بر من غالب آیند تو جواب ایشان تنها نمیتوانی داد اشوتهاما گفت راست میگویی چرا که پاندوان نزد من عزیز اند نزد تو هم عزیز بودند که بر
محافظت ایشان کرده نشود حالا بجان و دل در رد و نخواهی تو میکوشم هرچند میدانم کرد و ناکرده سوخته و ساخته پیش تو مساوی است
اندوهی رغم و غرور و هنر کسی منظور تو نیست بدگمان نیستید واقعه شده میخواهی که کار ما رواج گیرد این بگفت و در معرکه آمده فریاد زد
بپاندوان گفت که همه شما تکیه بر تیرها بلند دارید ببینید که ابروی من خم میشود یا نه پاندوان بهمان طور کردند مثل باران تیرها کشیدند
او التفات نکرده پا برجا ماند بعد از حمله ایشان تیر و کمان را کار فرمود مردم را از پیش خود گریزانید از میان دهرشتدیمن با اشوتهاما
گفت ای پسر معلم با مردم ضعیف جنگ میکنی حریف تو منم اگر تو دل داری با من مقابله شو این بگفت و اشوتهاما را به تیر گرفت اشوتهاما
حمله تیرهای او را تاب آورد و گفت خوب کردی پای خود بر زدیک اجل آمدی من طالب تو بودم این بگفت و دهرشتدیمن را تیرهای بیابانی
زد بمرتبه که زیر تیرها پنهان گشت دهرشتدیمن اینهمه بار دیگر تیرهم کاری نیفتاد دیدن با اشوتهاما گفت شما مردم دوباره نامی اید چنانچه
ملک کوروان خورده دیداند و ولیت پاندوان پرورش یافتید انچه تحقیقی است که بر خود قرار داده اید اینهمه رعایت جانب کوروان نموده
از حقوق سابق پاندوان چشم پوشیده اید در کتابهای هندی ما چنان نوشته که برهمن طریق زهد و علم ریاضت را گذارد و نه قدم
در راه ملک گیری نهد بیشتر بد اوکشتنی است چون شما مباح است امید دارم که پدر تو درناچارج بکشم این بگفت و چنان جنگ کردند
که دیوتها از عالم بالا برآمده و حیران بودند اشوتهاما تیر و کمان او را برید چهتر بیرقش را انداخته اسپان ارابه اش کشته بر زمین
انداخت لشکر او چنان تیر زد که گریزان شدند دهرشتدیمن بی سلاح ماند و مغلوب شد اشوتهاما فریاد و بوق زد پاره جان در بدن
کوروان آمد بسیار شادمانی کردند پاندوان شکسته دل شدند راجه جدهشتر و بهیم با او مقابله شده خواستند که جنگ نمایند درین حین
دریودهن و درناچارج بکومک اشوتهاما رسیدند درین جنبش هر دو سرداران خلقی عظیم کشته شد جویهای خون روان گردید
راجه جدهشتر نیز با درناچارج جنگ میکرد آنزمان جدهشتر بکرشن با گفت تو چرا نزدیک درناچارج میگردی او سوگند خورده است که ترا

زنده بگیرد و مبادا کار بر حسب خاطر او نشود و از زمان زندگی ما و دیگران بچه کار می آید چون مرگ درناچارج از دست درشته دمن مقرر است
فردا درشته دمن او را خواهد کشت تو بی تقریب خود را بکشتن مده راجه جدهشتر از شنیدن این سخن خود را در پیش بهیم رسانید دران شب تاریک
چون یکدیگر را نمیدیدند بغیر از مرتبه با حریف جنگ میکردند راجه جدهشتر دانست که از مردم فتور رفته است چنانچه باید جنگ نمیکنند
با چراغ و مشعل در کرد آیید دیوان از بس شوق تماشا داشتند در ریگ غول بیابان چراغها بدست گرفتند از بسیاری روشنی آن شب
همچو روز روشن بود کوروان نیز مشعلها در شب گرفتند بمرتبه که جانبین بر سر هر ارابه ده چراغ بر فیل هفت بر سر هر بیرقی یک چراغ افروخته
بودند درینوقت مردم را بر حال بیگانه و آشنا اطلاعی شد فرق درمیان دوست و دشمن پیدا آمد کوروان فوج را از سر نو تقسیم
کردند چهترسین و وساسن و درو هرک همراه کرن ساختند تا یکجا باشند جانب دست راست درناچارج و جاروک بجانب چپ بهادران
دیگر تعیین کردند پاندوان درشته دمن را بمقابله درناچارج و ارجن بجنگ کرن و بهیم را بدریودهن مقابله ساختند همه پاندوان
اتفاق کرده بر سر درناچارج رفتند گفتند درمیان درناچارج زبردست است اول از وی خاطر جمع باید ساخت کوروان جمع شده
حمله بر راجه جدهشتر آوردند چندان جنگ درین شب واقع شد که گمان مردم شد در همان ساعت تمام ایشان کشته خواهند شد سهدیو
بعزم گرفتن درناچارج روانه شده بود ناگاه سر راه او کرن گرفت درمیان هر دو جنگ قایم شد پس بهیم بمدد سهدیو آمد با کرن بنیاد
جنگ نهاد راجه دریودهن بکومک کرن آمده تیرها بر بهیم انداخت نقل با نکل مصاف میکرد و سکهندی با شل کهورکهه با وساسن اشوتهاما
بحضور درناچارج تیری بر صف اعدا می انداخت درناچارج از هر طرف نظر براجه جدهشتر گذاشته او را مطلبید تا زنده بدست آرد ارجن
خود را با درناچارج رسانیده درمیان راجه و واسطه شده تا آنکه از هر دو جانب بحال خود بودند هیچکدام غالب نمیتوانست شد کهورکهه
با اشوتهاما مقابله شده جنگ میکرد و تیر محکم بر اشوتهاما چنان زد که بیهوش افتاد کوروان فریاد کنان پیش اشوتهاما آمدند و او را
در عرف و حمایت گرفته تقویت میکردند اشوتهاما بعد از دو گهری بهوش آمده چند تیر بر کهورکهه انداخت و انتقام خود کشیده تیر کاری بر زد
تا دیری او هم بیهوش افتاده بود اشوتهاما درین لت خنده بلند کرد کوروان همه خوشحال شدند پس بهیم بمدد پسر خود آمده از جانب
دریودهن بمدد اشوتهاما آمده با بهیم جنگ عظیم کرد بهیم کمان دریودهن را شکست دریودهن کمان دیگر گرفته کمان بهیم را شکست تا آنکه
چهار چهار کمان بهیم و دریودهن از آنجمله شکسته بر زمین افتاد بهیم چون دید که تیر و کمان سود نمیکند نیزه دستی بر دریودهن انداخت
او در هوا نیزه را شکست بهیم گرز خود را حواله او کرد دریودهن چنان دید که گرز هزار من او هر جا که افتاد همه سوار و پیادان و
محافظان ذره ذره میکند فی الحال از ارابه خود بر زمین آمده از آنجا بر ارابه شکارک نشست گرز بهیم ارابه و اسپان و نگاهبانان خورد
شکستن بهیم و در حالت دریودهن خنده قهقهه زده مردان انجمن ملکر بزند چنانکه تو کرختی پاندوان همه پیش بهیم جمع آمده
سهدیو و نکل یکجا شده حمله بر درناچارج کردند که او را زنده بگیرند کرن واسطه کرد که سهدیو را انجو مشغول کرد اندهیه تیر بر سهدیو زد

کمان او را

کمان او را شکست سهدیو کمان دیگر گرفته تیر بر کرن زد کرن چون حریف غالب دید با او جنگ میکرد تا آنکه بیرق او انداخته اسپان او
را به آتش کشت سهدیو پیاده شده بر زمین زد نیزه دستی بر کرن انداخت کرن او را در میان راه به تیر شکست پس سهدیو گرز را حواله او
کرد کرن آن را هم بکار نساخت پس سهدیو ارابه را بقوت تمام جانب کرن انداخت کرن آن را هم شکست چون سهدیو تمام فنون خود را کار
فرمود کرن هیچ تفاوتی نکرد دانست که کرن حریف اوست این بگفت و گریزان شد کرن خنده کرد در گوش او آهسته گفت تو خورد سالی
مناسب نیست که با بطلی جنگ کنی چنانچه پیش من مغلوب شده بودی اگر کس دیگری بود ترا جان میکشت اما چکار کنم مادر تو کونتی بطریق
گدائی بر کن رکنک از من التماس نموده بود که چون دست یابی پسران مرا نکشی با او وعده کرده بودم بنابران متعرض تو نمیشوم حالا
تو بجانب خود برو دیگر بجنگ میا سهدیو از سخن کرن بسیار منفعل شده بر خود نفرین میکرد و میگفت اگر این قصور را عوض نمیکنم زندگی
برمن وبال است بعد از آن رفت برابر ارابه درشتدمن سوار شده راجه ویرات با شل جنگ میکرد و شل اسپان ارابه بهلیان راجه
ویرات را کشت برادر ویرات ستانیک نام داشت مدد آمده با شل روبرو شد تیر دیگر بر راجه ویرات زد که بیهوش افتاد پس ویرات را
مردمان بر ارابه دیگر انداخته از معرکه بیرون بردند ستانیک بحال خود مانده چون بتیر یکی سنجیو ارجن دیدند که شل غالب آمده لشکر
گریزانیده است مقابله شل آمدند پس البس دیو بجانب شل آمده با ارجن جنگ انداخت چتر و بیرقش را شکسته چند تیر پی درپی چنان
زد که البس دیو از نظر غایب شد شکست در کوروان افتاد و بعد از آنکه ارجن کوروان را گریزانید بعد از آن کرپاچارج با شکهندی بنیاد
جنگ کرد شکهندی از پیش کرپاچارج گریخت از گریختن شکهندی ترس در مردم افتاد همه یکبار از پیش کرپاچارج گریختند آن شب
الحیان جنگ کردند که پدر پسر را و برادر برادر را میکشت از همدیگر ملاحظه نداشتند درناچارج آمده با درشتدمن جنگ میکرد کمان
درشتدمن از تیر درناچارج بریده شده درناچارج او را کشته بشمشیر رفت درشتدمن کمان دیگر را بدست گرفت تیر می انداخت :
درین اثنا بر دریودن انداخت او را به تیر گرفت دریودن به تیر کاری کمان درشتدمن را برید نقل و شل با هم جنگ میکردند چنان تیر اندازی
مینمودند مثل باران بارش شد عاقبت شل تیری بر سینه نقل زد که ساعتی مدهوش افتاده بود بعد از آنکه بحال آمد شصت تیر بر شل و سه بر اسپان زد
کمان او را برید ارابه را بر زمین انداخت چون نقل بر شل غالب آمد او را فتح نموده روانه شد شکهندی چون از کرپاچارج مغلوب شد
بشتر درناچارج دو چار شد با او بنیاد جنگ کرد کرپاچارج بحکم اینکه نزده را نتوان زد بلی توقف نزد شکهندی آمده از غرور یکه
داشت اول او را در نظر نیاورد شکهندی درین مرتبه بجدی جنگ کرد کمان کرپاچارج را برید کرپاچارج نیزه دستی بر او
انداخت شکهندی نیزه او را در هوا شکست کرپاچارج در مرتبه آخر کمان دیگر بدست گرفته شکهندی را زیر تیر پنهان کرد چنانکه از
اعراض حمله آورد که شکهندی باز گریخت کوروان حمله بر پاندوان آوردند کشتا کشتی بسیار در هر دو طرف واقع شد کرن را با درشتدمن
جنگ افتاد ستانیک مدد درشتدمن رسید کرن درشتدمن را که آشته یافت تا جنگ بنیاد کرد هر نوع تیری را که ستانیک می انداخت

کرن نیز بهمان طور درین اثنا بر که کنت بکومک پدر آمده تیر بر ساتک انداخت ساتک چنان تیر کاری بر سینه بر که کنت زد که از دو پر آن
گذشته بیفتاد و بیهوش ماند کرن خیال کرد که مرده است پس کرن چون پسر را مدهوش افتاده دید آتش از نهاد او پدید آمد از غیرت و
غضب تیرها بر ساتک انداخت در طلب انتقام زخم پسر خود بود که از ساتک بکشد ساتک چابک او را به تیر گرفت که کمان کرن را برید
و رنجالن بر که کنت هم بحال آمده پدر و پسر هر دو کمانها بدست گرفته با ساتک جنگ میکردند سهدیو پسر جراسندهه بدرنگ آمده با کرن
پسر پسرش بجنگ مشغول شدند دران جنگ بسیار از بهادران نامی کشته شدند خلقی بسیار تلف گشتند درین اثنا که کرن جنگ میکرد
آواز چاشنی کمان ارجن بگوش او رسید کوروان نیز آن صدا را شنیدند هوش از دلهای ایشان رفت گفتند که باز ارجن پیدا آمده است
کرن با دریودهن گفت که مرا با ساتک و سهدیو کار افتاده است هنوز این امر منفصل نشده حالا ارجن از دور می آید خلل در افواج ما
خواهد افتاد ترا میباید که علاج ارجن بکنی ساتک و سهدیو امروز مردانگی و جنگ مثل آهن بلکه زیاده از آن از حال ایشان نیز غافل
نباید بود دریودهن گفت که دلاوران نیز آمده در صف پاندوان همین دو کس اند ساتک و درشته دمن و سهدیو پسر جراسندهه پس از آنکه
ارجن نزدیک برسد تو این هر سه کس را از پیش بردار بعد از ان کار ارجن سهل است پس دریودهن با تهکن گفت ده هزار فیل را
با وسامس و رتهه را همراه بگیر مقابله ارجن و بهیم برو ایشان را الکبش تشکک با جماعه تازه زور و فیلان مست صف شکن در صف پاندوان
رفت ساتک چون دید که لشکر عظیم متوجه ارجن شده کرن را گذاشته خواست که خود را با ارجن رساند پیش از آنکه ارجن برسد
این فوج ده هزار فیل ساتک را در میان گرفتند او هم قدم در مردانگی فشرده جنگ عظیم با ایشان کرد خونریزی بسیار واقعه شد ارجن
هر طرفی که میرفت اکثر را سر از تن و دست از پا و انگشت از دست جدا ساخت پیاده را بر اسپ اسپ را بر فیل فیل را بر زمین میزد نقل که
مقابله الوک شده بود او را سه تیر زد ارجن کمان تشکن را بریده او را از ارابه فرود آورد تشکن بر ارابه الوک نشست هر دو یکجا جمع شده ارجن را
به تیر گرفتند آخر الامر ارجن بر همه غالب شد افواج مقابله خود را از پیش براند درشته دمن سه تیر بدرنا چارج زد او ده تیر درشته دمن را
بهفت تیر زخمی کرد درشته دمن پنج تیر بر درنا چارج انداخت درنا چارج به پنج تیر اسپان ارابه درشته دمن کشت خدمتگاران او
دیگر ارابه پیش درشته دمن کشیدند او بران سوار شده از پیش درنا چارج روان گشت مردم دیگر را پیش او انداخت میرفت دریودهن
باکرن و درنا چارج گفت که بحضور ما و شما دیگر سرداران مشهور ارجن جیدرتهه را بکشت تا آنکه اکثری از دلاوران ما نماندند ملک عالم
رخت بستند حالا من تنها مانده ام تا چند معدود از سرداران خویشان خود اگر قصد جان من نیست بگذارید تا من رفته با ارجن و
برادرانش جنگ کنم تا هر چه شود امرست همان خلاص یابم اگر با این بیغیرتی و بدلیست که شما کرده این افواج من راضی باشید پس کرن و
درنا چارج با عزاق جلوها را دیگر بار ارجن و دیگر پاندوان کشادند در تنگ مضاق و دیوان جنگ میکردند فرمودند تا چراغها و مشعلها
فروختند چون روشنایی نماند برادر از یکدیگر تیز می انداختند نام زده جنگ میکردند دران تاریکی شب از روشنی چراغ کورهای

چراغ در خیمه

چراغ درخشید تیغ و تیر و نیزه اکتفی نمودند درین وقت آتش جنگ شعله بر هوا کشید شری کرشن با ارجن گفت که کرن بسیار دلیر می آید
هیچکس را بنظر نمی آرد من راهی نمایم تا او را بآسانی میتوان کشت ارجن گفت آن طریق کدام است شری کرشن گفت کرن بسیار ذوفنون
است در وادی جنگ بی بدل است برای جنگ او کهورکهه باید فرستاد تا طلسم و تعبیه او را زبون سازد پس ارجن با کهورکهه گفت
که بهیم پدر ترا برای همین روز گرفته که از وی چو تو فرزندی بوجود آید در همین طور روزی جنگ بکند حالا چون نیم شب گذشته جوان در همین
وقت قوت و زور بسیار دارند باید که جمع دیوان را جدا کرده بجنگ کرن با جمعیت بسیار مشغول شوی مادر گوشه رفته به پوشیدن سلاح
مشغول شدند بعد از آنکه دیوان مسلح و مکمل شدند یکبارگی غلغله در عالم انداختند و بجنگ کرن آمدند از جنبیدن دیوان چنان زلزله
افتاد که مردم کوروان دست و پا گم کردند و در بودن درین هنگام با وساس گفت که کرن را با کهورکهه جنگ کردن مصلحت نیست چونکه این
بن زرم شود هر جنس را حریف همجنس میباید پس الیس دیو را پیاده ساخت او با کهورکهه را جنگ مضبوط زد میان این دو دیو زاده
مدتی جنگ پیوسته بود بعد از آن دست و گریبان شده کهورکهه الیس دیو را بر زمین دوخت دست و پا مالیدن گرفت او حمله کرده از دست
کهورکهه خلاصی یافته از نظر غایب شد جست زده بجای دیگر آمد باز دست بکهورکهه انداخت در هر مرتبه خود را بانواع صورت نمود
کهورکهه را بر زمین زده مالیدن گرفت کهورکهه نیز طلسمی کار فرموده از دست الیس خود را خلاص کرد بهر صورت ظاهر شده زد و بدل
مینمود تا آخر بر الیس غالب آمد سر او را بریده بدست گرفت خندان خندان پیش راجه جدهشتر رفت گفت چون قاعده است که پیش حکام
خالی دست نمیتوان رفت الحال سر الیس که حکم جوز هندی دارد تحفه پیش راجه آورده ام اگر حیات وفا کرد انشاء الله تعالی فردا سر
کرن هم پیشکش خواهم کرد این گفت و بصورت زشت و شکل مهیب پیش کرن آمد تشنه خون او بود کرن کوبان میگشت کرن او را به تیر
زده کهورکهه از جای سایه ادا به سرخ را که مثل جگر چوب کباب سبز بود پیدا کرده بقوت تیر بر کرن انداخت کرن بچندان تیر کهورکهه را مجروح
ساخت که از بدنش مقدار ناخن خالی نماند از برای کشتن او تیر یکه دیوان با و بخشیده بودند گرفت کهورکهه نیز بها نظر تیری که مورد [illegible] او
بود بدست گرفت تیرهای کرن را در هوا میبرید او بدل مینمود از آن زمان کهورکهه هنرهای خود را کار فرموده بشکلهای عجیب ظاهر شدن
گرفت دهن را چنان فراخ میساخت که گویا بحر و بر یکدم فرو برد پس کرن آن دیوان با و تقاول کرده بودند یاد کرده تیرهای آتش زا
بدست گرفت در هوا خانه مشبک از تیر ساخت تا کهورکهه از آن خانه نتواند بدر رفت کهورکهه بجنبید آن طلسم سابقه را گذاشته تعبیه دیگر نمود
دیوان خود را امر نمود تا بعضی بر شیر و جمع بر فیل طایفه بر گرگ سوار شدند سلاحهای غیر مقرر پوشیدند بجنگ کرن آمدند کهورکهه تیغ
بر سینه کرن زد کمان او را برید کرن از روی اعتراض کمان دیگر بدست گرفته او را تیرباران میزد و اسپ و شیر و فیل طلسم کهورکهه را به تیر زد
بطوریکه آن تعبیه گم شد غیر از کهورکهه بصورت اصلی کس دیگر نماند کرن دو دیده جنگ میکرد پس کهورکهه نیزه و دستی که طول آن هشت گز
ارض آن چهار وجب بود و از سر تا پای با آهن چوب و آهن چهار سر بر دو شست آن را بر کرن انداخت کرن جست و خیزی نموده آن را به چید دست

بالا رفت تا ان سلاح زیر پای او گذاشته ارابه کرن را با اسپان و پهلوان و چهتر بیرق و طوق با خاک سیاه یکسان کرد بعد از دفع
ان نیزه کرن برارابه دیگر سوار شده تا کهتوتکچه را به تیر گرفت کهتوتکچه در غیر نته خود را بصورت شهری از شهرهای کندرپان در نظر بنمود
قصرهای عالی و باغ و بستان و رهواران بود باز غایب میشد مدتی کهتوتکچه برین نهج با کرن جنگ داشت درین اثنا دیوی
ربوی الدیده نام پیش دریودهن امده گفت پاندوان هر سه برادران من کشته اند من بجان تشنه خون ایشانم امروز حکم فرمایی که
لشکرهای ایشان بکشم انتقام برادران خود بکیرم دریودهن فرمود که مدد کرن برو با کهتوتکچه دیو جنگ بکن بهیم درین اثنا مدد کهتوتکچه
آمده الایدیو را از پسر خود باز داشت خود بجنگ او مشغول شد همه دیوانی که همراه او بودند ارپنج پنج تیر بدوخت تیری را که بهیم
بالا میزد گاهی بدست و گاهی به تیر میشکست پس بهیم گرز خود را حواله او نمود الدیده گرز او را چنان بگرز خود زد که گرز بهیم در ریگ و عاجی
با قبول برهمچش خصمت کرد بهیم گرز او را به تیر زد و بشکست شیر بکرشن با ارجن گفت کار بر بهیم دشوار شده بیا تا مدد او برویم
ارجن با دو رسته و من دو نقل و سهدیو و پسران دروپدی و دیگر برادران غیر از راجه جدشتر بجنگ الدیدیو آمدند پیش از انکه ارجن برسر
الدیده آمده الدیده اسپان ارابه و کمان بهیم را شکست بهیم بر زمین پیاده ماند پس کهتوتکچه با الدیده دیو جنگ کرده اخر کهتوتکچه
الدیده را کشت سر او را بدست گرفته رفته راجه جدشتر را سلام کرد گفت این تحفه دوم بعد از کشته شدن الدیده شور عظیم درمیان کوروان
شد کهتوتکچه بصورتهای عجیب و غریب ایشان را ترسانیدن گرفت بقوت تمام نعره بلند میزد و پس کرن باز متوجه کهتوتکچه شد آغاز
جنگ نهاد کهتوتکچه پیش کرن آمده از نظر غایب شد پنهان نیزه دستی حواله کرن کرد کرن بمسافت ارتفاع پنج کروه جست و خیز زد
نیزه دستی کهتوتکچه اگرچه بدو کارگر نشد اما خلایق بسیار را بباد فنا داد کهتوتکچه از بالا سنگ و ریگ گرم و سلاحهای گوناگون
بر کوروان می انداخت ایشان را عاجز و زبون ساخت بمرتبه که از هر طرف فریاد و فغان برخاست در لشکر کوروان غیر از کرن کسی دیگری
مقابله نماند که به کهتوتکچه مقابله شود پس دریودهن بکرن گفت که ایندر بمن افسونی اموخته است انرا به نیزه دستی خوانده حواله
کهتوتکچه میکنیم او را میکشیم پس کرن انرا بدست گرفته از تاثیر ان نیزه تعبیه دغابازی کهتوتکچه همه باطل شد تنها بجنگ کرن ماند عاقبت کرن
کشتن کهتوتکچه را تصور کرده ان نیزه ایندر را بکهتوتکچه انداخت چنان زد که از پشتش گذشت کهتوتکچه از بالای فیل بر زمین سرنگون
افتاد کوروان خوشحال شدند پاندوان غمگین ماندند بعد از انکه کهتوتکچه کشته شد سری کرشن خندید پاندوان گفت طرفه چیز است
امروز بلایی که بر ارجن میبایست نازل شدن بر کهتوتکچه افتاد شما از مردن کهتوتکچه بدحال میشوید ایشان پرسیدند که سر این معنی بیان
کن سری کرشن گفت چون کرن زره پوشیده حلقه در گوش انداخته در عالم بوجود آمد از تاثیر ان زره حلقه او را هیچکس نتوانست کشت
اخر ایندر کاری بکرد و حیله ان زره و حلقه از و گرفت در وقت وداع کردن ایندر کرن افسونی و نیزه دستی بقصد جان
ارجن گرفته بود تا انکه امروز بر کهتوتکچه انداخت او را کشت شما همه شکرانه صدقات بجا آرید که ارجن سلامت ماند چنانچه من برای خاطر شما

[illegible]

جراسند و سنوپال را کشتم درین نزدیکی کرن را هم میکشم ان زره و حلقهٔ افسون اثر نبود حال کرن بی سلاح مانده است
حالا مردانه باشید جنگ کرده او را بکشید از کشتن گهتوتکچه غم و افسوس نخورید سنجی چون سخن بدینجا رسید دهرتراشت پرسید که
کرن ان نیزه را چرا بر ارجن نینداخت بر گهتوتکچه زد سنجی گفت چون همه بزرگان کوروان دریودهن و دوساسن و درناچارج
و غیره هم برین بودند که کرن ان نیزهٔ افسون بر ارجن و شری کشن حواله نماید شری کشن بر همه مطلع شده تعبیه کرده چیزی خواند
که قصد کشتن ارجن از دل کرن محو شد بغفلت السلاح را بر گهتوتکچه زد و بعد ازان سنجی گفت چون شری کشن جدهشتر و پاندوان را تسلی داد
برغبت جنگ کرد پاندوان بعزم انتقام گهتوتکچه دست به تیغ و تیر و نیزه برده با دهان خون آلوده تشنهٔ خون کوروان بودند.
تمام شب از جانبین کشتکشی و خونریزی بود چون وقت سحر نزدیک رسید خواب در چشم مردم غلبه کرد ارجن در معرکه به آواز بلند
فریاد زد گفت چون یک روز و یک شب در مردم و فیل و اسپ قوت تردد نماند ساعتی فرود بیاید خواب باید کرد بشنیدن این سخن ارجن
دست و دشمن خوشحال شدند زبان بمدح ارجن کشادند خواب یک لحظه را برابر صد هزار فتح شمردند فیلسوار بر فیل اسپ سوار بر اسپ
سر نهادند اندکی غنودند که افتاب بر آمد باز هر دو سپاه بیدار شده کمر بخون یکدیگر بستند دریودهن درین هنگام بدرناچارج گفت
وقتیکه پاندوان بخواب رفتند خوش فرصتی بود برای کشتن ایشان اما چه کنم که شما ناموافق شدید نیکخواهی ایشان را ازدست نمیدهید
درناچارج گفت ما جنگ براستی میکنیم دغابازی نمیدانم این روا نیست که یکی در خواب باشد دیگری امده او را بکشد دیگر انکه ارجن انطور
حریف نیست که خواب بفراغت داشته باشد او بهر حال در جنگ با اگاه میشد کوشش ما چه سود میکرد دریودهن گفت اینهمه تکلفی است که
شما میگویید حیف اخلاص شما بر ما نیکو ظاهر شده است چون شما چنانچه میباید جنگ نمیکنید ضرور است که من و دوساسن و کرن و شکنی هر چهار کس
بجنگ ارجن برویم درناچارج گفت در تو اگر قوت می بود تا این زمان او را نمیکشتید از اول تا آخر ما هم که با او جنگ کردیم و خواهیم کرد ما را
تو حریف او نیستی اینها را که نام بردی نیز مرد میدان او نیستند چون اینهمه دعوی مردمی کار ضایع میسازی همه فتنه را تو سر کردی که سخن
کشن نفهمیده چندین هزار خلایق را بباد دادی حالا سخن کوتاه باید کرد درین گفتگو بودند که هر دو لشکر باهم افتادند دست بکار
رسانیدند درین هنگام بهیم با ارجن گفت کسی با مادر دوباره نمیزاید زندگی برای ناموس است اگر درین معرکه کشته شوم زهی سعادت
حالا کار نزدیک رسانیدیم درشتدمن مقابل درناچارج شود چون مرگ درناچارج بدست درشتدمن مقرر است ما را هم نیکو کمک او باید فرصت
تا خاطر او جمع کرده بهار رنج خاطر نگذاری که چرا استاد خود را بکشتم چه او جای آشتی باز نگذاشته است بهیم و ارجن درین گفتگو بودند
که بهادران مشهور کوروان مثل کرپ و شکنی و درناچارج همراه دریودهن بر ارجن و بهیم تاختند تیرها همگی نه از شصت کشادند ارجن از آتش همه
نشانهٔ تیر بلا ساختند او را به تیر باران گرفتند انچنان جنگ عظیم کردند که کشتها بسته شدند و در آن تاریکی شب گرد و غبار کسی را تمیز نتوانست
ترتیب جنگی قرار داده بودند ساقط شده اسپ سوار با پیاده فیلسوار با اراده سوار حمله مینمودند کار از سلاح گذشته بمشت و لگد رسید

چنانچه موهای یکدیگر بر زمین میکشیدند درین هنگام درات و دروپد بجنگ درناچارج آمدند تیر بسیار بر او انداختند و همه تیرهای
ایشان را معطل داشت باز نیزه و دستی حواله او کردند آنرا به تیر شکست اخر الامر درناچارج غالب شده راجه درات و دروپد هر دو را کشت
سر ایشان برید غریو از هر دو سپاه بر خاست پس مردمان پنچال و کیکی و چندیری یکبار حلو بر درناچارج و افواج او کشادند و نداشتن ایرا هم
گذاشتند عالمی را بسر حد عدم فرستاد و دشتدمن پسر دروپد از غم و غصه پدر برآشفت و سوگند غلیظ بر زبان راند تا اگر درناچارج را
نکشم آب و طعام بر من حلال مباد بهیم با وی گفت در تا شرکت شده در افواج ما در آمده کشتن درات و دروپد تصور نمی نمایند مردم او را
ساخته است اول من بروم او را جنگ کرده مانده سازم بعد از آن در محل بیا شند تو کار او را تمام سازی و الا تو طفل خورد سالی
و او درین وادی کهنه سال خورده ترسم که مبادا حیله و مکری کرده تدبیر مرا بر هم سازد پس بهیم درناچارج را طلب نموده با او در جنگ پیوست
دشتدمن از طرف دیگر متوجه شده درناچارج را هر دو در میان گرفتند بهیم مردم درناچارج را با گرز و نیزه و دستی و سلاحهای دیگر
پامال ساخت و میکشت تا آنکه چنان شد چهار روز از جنگ پنجم روزه درناچارج گذشت درین روز آینده درناچارج از دست دشتدمن کشته شود
چنانچه تفصیل مذکور خواهد شد سنجی این حکایت را تا اینجا رسانید دهتراشت از او پرسید در روز پنجم در حقیقت روز پانزدهم مهابهارت تهیه است
درناچارج چگونه بقتل رسید سنجی گفت چون صباح شد مردم هر چند مانده شده بودند با وجود آنخیال باز هر دو لشکر صف آرایی کردند فیلسوار
با فیلسوار ارابه سوار با ارابه سوار اسپ سوار با اسپ سوار پیاده با پیاده رو برو گشته بجنگ مشغول شدند مردم از آنچنان دست و پا از کار رفته بود که
بر خصم هر کسی که اندک خوابی میکرد غنیم خود را میکشت در هر دو لشکر غیر از ارجن از نامداران و درناچارج از کوروان که بحال خود بودند اصلا
در ایشان اثر ضعیفی و سستی نبود و در دیگران هیچ یکی نبود که ضعیف و ناتوان نشده بودند با وجود ناتوانی هر دو لشکر بجنگ در آمدند هر دو لشکر
بدریودهن دشنام میدادند که شب را خداوند تعالی برای آسایش خلق آفریده است نگذاشت که مردم آسایشی نمایند دریودهن با نقل و سهدیو
بهیم با کرن ارجن با درناچارج بجنگ در آمدند چنان جنگی کردند که دیوتها با دیوان نکرده باشند نقل از دست راست دریودهن آمد که او را
غافل ساخته برید دریودهن هم تیر بسیار بر نقل زد هر دو طرف با هم جنگ بسیار کردند سهدیو از یکطرف و ساس آمده اسپان ارابه او را
کشت آخر نقل دریودهن را غافل کرده تیری محکم زد چنانچه دریودهن بیتاب گشت نقل میخواست که ضرب دیگر بر او زند و ساس از یکطرف در آمده
با نقل رو برو شد و دریودهن پهلوان از صف دشمن بیرون برد نقل پهلوانان و ساس را کشت و ساس ملطف پا نشسته بر بالای ارابه استاده
بان هر دو برادر جنگهای خوب کرد تا آنکه شکنی بکومک و ساس رسید اسپان ارابه سهدیو زد و ساس برادر را به خود سوار کرده هر دو کس
بر یک ارابه سوار بان دو برادر بجنگ در آمدند بهیم با کرن خوب جنگ میکرد هر تیریکه کرن می انداخت یا بر بهیم و یا بر اسپانش و ارابه اش
میزد هر تیریکه بهیم میزد کرن آنرا در راه میشکست مردم بر بهیم خندیدند او در غضب شده گرز خود را بر سر کرن انداخت کرن خود را جان
بر گرز بهیم زد گرز برگشته بر ارابه بهیم خورد و شکست پس بهیم کمان را بدست گرفت کمان کرن را در راسید نام شت دا شکست کرن کمان

انجی نام خود را مثل کاندیو ارجن بود بدست گرفت پهلوان و پهلوان بهیم رتهٔ بهیم بشکست چون بی اسپ ماند کرن بر اطراف او میگردید
از هر دو جانب بهیم را به تیر میزدند درشته دمن این حال را دیده خود را برسانید بهیم را برارابهٔ خود سوار کرد و ارجن با درنا جنگ میکرد چنانچه
دو علیوار میخواهند پاره گوشت از هم بگیرند با هم جنگ میکرده باشند بعد از ان درناچارج تیر برهما را بدست گرفت تمام دیوتها از دیدن
آن تیر بر خود لرزه گرفتند گفتند اگر این تیر را بیندازد همه خلایق هلاک خواهند شد ارجن چون این تیر را دید او هم تیری که از برهما یافته
در برابر آن بدر آورد هر دو کس آن تیرها انداختند آن تیرها با هم خوردند چنانکه در ضربهٔ آن خوردن از صدای آن آواز هلاهل بگوش
مردم رسید چنانچه بسیار مردم قالب از جان تهی ساخت اسپان آمده بهر طرف روی نهادند آتش از آن دو تیر چنان شعله زد که
تا نزدیک آسمانها رسید بعد از ان میان ارجن و درناچارج چنان جنگی واقع شد هرگز کسی آن طور ندیده باشد از یکطرف درشته دمن
با راساس جنگ میکرد و راساس هر تیری که می انداخت درشته دمن از آن در راه میگشت چهار اسپ ارابه پهلوان و راساس رتهٔ او را ساس تا
مقاومت او نیاورده برارابه شکین سوار شده هر دو از جنگ گاه بدر رفتند درناچارج چون بهیم و ساتک و کرن بجنگ او دید عنقریب
شده در برابر درشته دمن آمد جاروک و کرت برما پیشتر از درناچارج بدرشته دمن رسیدند نقل و سهدیو بکومک درشته دمن درآمده با
جاروک و کرت برما بجنگ درآمدند درناچارج و درشته دمن این دو کس دیگر با یکدیگر در جنگ میکردند حیله و مکر در جنگ ایشان نبود
بعد از ان ساتک بمدد درشته دمن و غیره آمده از انجانب دریودن با ساتک گفت که یاد داری در خورد سالی ما و تو دوستی داشتیم با هم
بازی میکردیم درین اوقات چه شد که شرم نمیکنی با من جنگ میسازی ساتک گفت در کودکی آنچه بود گذشت شما با پاندوان هر دو دشمنی
داشتید چونکه دوستی پاندوان بر طرف نموده با ایشان جنگ میکنید من هم با شما جنگ میکنم درین وقت درناچارج آمده با ساتک مقابله
شد جنگ بسیار در میان ایشان واقع گردید بعد از ان بهیم بکومک ساتک آمده درناچارج ساتک را گذاشته با بهیم روبرو شد ساتک
با دریودن روبرو شد دریودن کمان ساتک شکست ساتک کمان دیگر را بدست گرفته در برابر کمان دریودن شکست و میان
ایشان چندان جنگ واقع شد که دریودن کشته میشد ساتک ملاحظهٔ ادب کرده دیگر تیرها نینداخت بهیم و درناچارج بعد از
جنگ بسیار برابر از هم جدا شدند دریودن قوت گرفته باز بجنگ ساتک درآمده کرن از یکطرف بکومک دریودن رسید ساتک را از پا
کرد بهیم از دیدن کرن بکومک ساتک درآمد از تیر خود یکبار ارابهٔ کرن شکست مردم فریاد زده گفتند که چون پسر آفتاب است
چنانکه آفتاب بصورت یکپایه ارابه به اسپ بهمان طور میرود ارابهٔ کرن هم یکپایه میرود راجه جدهشتر با مردم خود گفت میان بهیم و کرن جنگ
میشود می‌نماید بهیم بکند پس لشکر پاندوان چهار فوج شده از چهار طرف متوجه جنگ شدند یک فوج پنچال بر درناچارج تاخت و باجه
از پنچالان بسیار کس را کشت الغاه از مردم سرنجی بجنگ درناچارج درآمدند و از ایشان هم بسیاری کشت چون پاندوان دیدند
که هیچ فوجی تاب مقاومت او ندارند بهر جانب که درناچارج توجه مینماید فتح میکند همه بزرگان پاندوان در مجلس جدهشتر بتحقیق آمده گفتند

تا که درناچارج در لشکر کوروان خواهد بود ما را محال است که فتح میسر شود توجه نماید که از میان این مردم کم شود شاید کار ما را کشایشی
رو نماید شری کرشن گفت درناچارج هم عبادت شیر مهاراج چنانچه میباید میکند هم در فنون سپاهگری بی مثل است تا او سلیح داشته باشد
جنگ میکرده باشد هیچ کس او را نمیتواند کشت نه از آدمیان و نه از دیوتها نه از دیوان اگر آیند هم بجنگ او در آیند او را نمیتوانند کشت
مگر آنکه او سلاح را بیندازد و شری کرشن گفت اگر راجه جدشتر یکبار دروغ گوید او سلیح میگذاشته باشد در آنوقت او را باید کشت ارجن و بهیم
نقل و سهدیو این سخن او را قبول کرده گفتند صلاح و راست که یکمرتبه راجه بجهة مصلحت دروغ بگوید اما راجه جدشتر این سخن قبول نکرد گفت
اگر من با تمام برادران و لشکریان کشته شوم دروغ نخواهم گفت شری کرشن با ارجن و برادرانش گفت شما چیزی که اشوتهاما نام
داشته باشد بکشید اینصورت نخواهد یافت راجه سخن دروغ بگوید ایشان گفتند از کشتن چیزی که اشوتهاما نام داشته باشد چه فایده
خواهد بود شری کرشن گفت سر این بر شما ظاهر خواهد شد حالا راجه مالوه که اندر برمها نام اوست فیلی او را اشوتهاما نام دارد شما
آن فیل را بکشید بهیم فی الحال برو دید آن فیل را کشت و دویده در برابر درناچارج آمده چشمها بر زمین دوخته فریاد برآورد که اشوتهاما
مرد درناچارج چون این سخن شنید تغیری ظاهر شد اما چونکه دید بهیم چشم بر زمین دارد دانست که بهیم دروغ میگوید پس عزم آمی شده بر سر
پاندوان تاخت ده هزار فیل و ده هزار اسپ بیست هزار آدم پاتیال بکشت راجه لبران راجه کلاتی بود سر او را برید از تن جدا کرد و تیر و کمان
دیگر را طلبیده بود تا تمام لشکر پاندوان را بکشد در اینوقت جماعتی از کهیشران و دیوتها در بالا ملاحظه این کارزار میکردند همه پیش
درناچارج آمده گفتند تو برهمنی ترا نمیشاید که چندین مردمان را بکشی جماعه از کهیشران که ایشان را اهل کهیل میگویند شصت هزار دارند
بغیر از عبادت شیر مهاراج هیچ نمیدانند ایشان همه پیش درناچارج آمدند گفتند ای درناچارج از خدا نمیترسی این همه چون میکنی
حالا که سن تو از هشتاد سال گذشته باشد امروز تا فردا میمیری چه لازم است خون اینقدر بنده‌های خدا میریزی سلاح خود را بینداز
در اینوقت درناچارج نگاه کرده دید که دهرشتدمن در برابر ایستاده است هم در آنوقت از کهیشران سخن شنید همه او گفتند که سلاح
از خود دور کن او سخن بهیم را یاد کرد گفته بود که اشوتهاما مرد و دهرشتدمن را در برابر خود دید تغیر عظیم در او پیدا شد نچار رفت که مبادا
اشوتهاما مرده باشد با خود گفت راجه جدشتر هرگز دروغ نمیگوید من میروم از و میپرسم با من راست خواهد گفت پس درناچارج پیش
راجه جدشتر آمده از دور ایستاد شری کرشن و ارجن و دیگر برادران راجه که در خدمت راجه جدشتر نشسته بودند در آنوقت درناچارج
از راجه جدشتر پرسید که اشوتهاما مرد یا نه شری کرشن براجه جدشتر گفت بگو که آری مرد راجه گفت من [illegible] خود هرگز دروغ نگفته‌ام
نخواهم گفت هرچه خواهد شود اگر هزار مرتبه سر من برود خلاف واقعه نخواهم گفت شری کرشن گفت امروز هنوز دو پهر روز نگذشته است
ببین که او چه مقدار فیل و اسپ و آدم را کشته است تا آخر روز تمام لشکر شما خواهد کشت بیک سخن دروغ که مصلحت باشد چندین هزار
خلایق از کشتن خلاص شوند چه زیان خواهد داشت بهیم گفت من فیل اشوتهاما نام کشته‌ام تو بگو که فیل اشوتهاما مرده است اگر شش

براجه گفت که این خود دروغ نیست گویی که فیل اشوتهاما مرد راجه گفت چه هکوش که من مگویم پس راجه جدهشتر فریاد زده گفت اشوتهاما مرد
یا آدمی یا فیلی که اشوتهاما نام داشت شری کشن جیو ارجن و دیگران همه بوقها نواختند که آن شمه سخن بد درناچارج نرسید درناچارج همین قدر
شنید که اشوتهاما مرد نهایت پریشان گشت با خود گفت پسر من اشوتهاما بشارت داشت که هرگز نمیرد پاندوان اینطور مردم اند
اینچنین کسی را کشتند من گنهکار شدم که با این مردم اینقدر جنگ کردم مردمان بسیار از ایشان کشتم سخن کهتریان هم بجا طرفش رسید
که با وگفته بودند که مرگ تو نزدیک رسیده است سر در پیش انداخته متفکر شده حیران ماند بعد از لحظه سر برآورد و دید که درشتدمن
تیر و کمان بدست گرفته در برابر استاده است درناچارج اعتراض نموده دست به تیر و کمان برد با درشتدمن بنیاد جنگ کرد
درشتدمن سلاحی که از آتش همراه براورده بود تیر و خود داشت بهیلیان درشتدمن و اسپان ارابه اش یکشب بعد از آن کمانیکه
درشتدمن از آتش برآورده بود درناچارج آنرا هم شکست به درشتدمن گفت اگر هزار کمان بدست میگیری من همه را میشکنم
درشتدمن گرز خود را بدست گرفته متوجه درناچارج گشت درناچارج چنان تیری زد که درشتدمن در غضب شده شمشیر و سپر خود را بدست
گرفته از ارابه زیر جسته همچو شیر خشمناک متوجه درناچارج شد و حمله اورد صورت درشتدمن مانند صورت شیر بنظر درناچارج رسید
درناچارج تیری براورده بر او زد درشتدمن از جا نجنبید چنان جست که درناچارج تیری را که انداخت بر زمین آمد هرچند تیرها بر او
تیر می انداخت او بچستی و چالاکی آن تیرها را از خود دفع میکرد درناچارج یکمرتبه چندین تیر بر او انداخت درشتدمن دو شمشیر بدست
گرفته از هر طرف که درناچارج می آمد از دو طرف بشمشیر میزد آنچه در برابرش می آمد از چستی و چالاکی [illegible] همه از دو خطا میشد
دیوتها در هوا تماشای جنگ میکردند بر چستی و چالاکی درشتدمن آفرین میکردند درشتدمن شمشیر و دست [illegible] که صورت هزار ستاره
ماه و آفتاب بر آن نقش کرده بودند درشتدمن آن شمشیر کشیده بر درناچارج دوید درناچارج تیری بر کمان نهاد چندین [illegible] که هزار تیر
از آن جدا شدی درناچارج خندید گفت ای پسر حالا ببین که تیر چطور میزنم ببینم که این تیر را دو خواهی کرد تیر ناوکی بر کمان نهاد سینه درشتدمن را
نشانه کرد خواست که آن تیر را چنان پروی زند که درشتدمن بمیرد ساتک دانسته که درناچارج درشتدمن را خواهد کشت فی الحال
ارابه خود را در میان راند با درناچارج بنیاد جنگ کرد هر دو به تیرها با هم جنگ میکردند هر تیر ناوکی که درناچارج می انداخت ساتک
رد میکرد هر مرتبه که ساتک می انداخت درناچارج رد مینمود همه هر دم تعریف ساتک مینمودند که با درناچارج جنگ ناوک را
برابر میکند در نیوفت درنیودهن و کرن و کرپاچارج با برادران درنیودهن از آن طرف ساتک در آمده او را در میان گرفتند ساتک
با همه ایشان جنگ میکرد راجه جدهشتر و بهیم و [illegible] و سهدیو بکومک ساتک آمدند تیر آغاز جنگ کردند بسیاری از راجها و لشکریان
بدینسو این جماعه آمدند و جنگ میکردند اما ساتک از همه بیشتر بود با همه آن بهادران تنها جنگ میکرد چندان فیل و اسپ و آدم
در این جنگ کشته شدند که از حساب بیرون بود راجه جدهشتر جماعه سرنجی را بجنگ درناچارج فرستاد با ایشان گفت شما کاری بکنید که ساتک را

خلاص سازید چون ایشان برابر درناچارج آمدند او خواست که متوجه ایشان شود لشکرهای بدیر پیش آمده اول چتیم چپ چی
پایان دست چشش زیر بدن آمده رلیش بدنش نوبت پر ضعیف گشت اسپش بالاب از چشمها روان شد پس درناچارج گفت که مرا عجب
لشکرهای بدیش آمده مردمان پاندوان درنوقت کرده پیش درناچارج فراخ کرفتند درناچارج باوجود این حالت با دشمنان بنیاد
جنگ کرد یک لک بیست هزار آدم را بضرب تیر بکشت درشته دمن باز برابر درناچارج آمد آغاز جنگ کرد بهیم نیز بمدد درشته دمن
آمده درشته دمن پیاده بود بهیم او را بر ارابه خود سوار ساخته با وگفت که مردانه باش درناچارج را تو خواهی کشت من همراه توام
با درناچارج بخاطر جمع جنگ بکن درشته دمن را که دیوتها تیرها داده بودند آن تیرها جنگ میکرد درشته دمن درناچارج کداشته و
با لشکر یکه بکومک درنا می آمدند آغاز جنگ کرد مردم بسیار بکشت درناچارج در برابر او آمده چنان تیری بر سینه درشته دمن زد که
بیهوش گشت بهیم درانوقت ارابه خود را بارابه درناچارج آورد گفت تو برهمنی سالها عبادت و تپیسا کرده حالا تراچه شد
که در دم مرگ خون و بال اینقدر بنده های خدا را در گردن خود میگیری اگر تو بخیه پسرت اشوتهاما جنگ میکنی او خود کشته شده راجه
جدشتر هم با تو گفته تو حالا برای چه کس جنگ میکنی درناچارج چون اینچنین شنید با خود گفت که همه مرا میگویند که مرگ تو نزدیک رسیده
است دیوتها هم همین گفتند راجه جدشتر هم گفت که اشوتهاما مرده دیگر مرا زندگی نمی باید اینچنین گفته از ارابه فرود آمد فریاد زده
کرپاچارج و کرن را طلبیده با ایشان گفت بیشتری از این پاندوان را فتح و ظفر نصیب کند من تا حال بد کردم که با ایشان جنگ نمودم
چنانکه کوروان شاگرد من بودند پاندوان هم نسبت بمن داشتند حالا من ترک جنگ ایشان کردم شما دانید بهر طریق که خواهید
با ایشان جنگ نمایید این بگفت و تمام سلاح از تن برآورده در سر ارابه بگذاشت خود بر زمین چهار زانو نشست پای خود را بر پای
دیگر نهاده بطریق جوگیان نشست تمام نفس خود را یکجا جمع کرده همه را در میان دل خود آورده از دل بجانب سر کشیده بر دو کاسه
سرش شگافته شد جانش از آنجا بدر رفت و آنچنان روشنائی از سرش و دار گویند چون جانش از بدن برآمد بطریق آفتاب بهمان شعاع نور
بر سرش بایستاد و سنجی بدر نهر اشت گفت این نور را اوقر از پنج کس هیچکس ندیده یکی شیر بکر سنجیو دیگر راجه جدشتر ارجن و اشوتهاما هم
مت مدتی دو واقت با هم ایستاده بود بعد از آنکه یکی نور جان درناچارج بود غایب شد درشته دمن در آنوقت که درناچارج
الفوج نشسته بود شمشیر خود را بکشید بر سر او زد هر چند راجه جدشتر و ارجن و دیگران فریاد زدند که او سلاح خود را انداخته هست جان
خود را بدر برده چه فایده دارد که تو او را میزنی درشته دمن از غصه آنکه درناچارج پدر او را کشته بود که راجه درپد باشد گوش بسخن ایشان
نکرد و رقه شمشیر زده درناچارج مرده را سر از تن جدا کرد راجه جدشتر پیش درناچارج آمده گفت این مرد استاد ما بود از کمال پیری
پوست و روی بدنش درهم برهم افتاده با وجود آن پیری چنان جنگ میکرد که هیچ جوان شاتر و سپاه نکند در وقت زندگی در برابر
جنگ میکرد تو حریف او نشدی در وقتیکه سلاح را از خود دور کرده رو بخدا آورده دست از دنیا شست در آنوقت اسخار بود که تو کردی

هم اورا درنگ

سر او را از بدن جدا نمودی من دیگر هرگز روی ترا نخواهم دید درشته دمن هیچ نگفت سر درناچارج را بدست گرفته در برابر دریودهن آمده
پیش بزرگان کوروان انداخت گفت تنک بگیر بدبر سر انکس را که بر وناز میکردید همچنین که این را بریدم فردا سر همه شمارا بهمین دستور خواهم برید
دریودهن و دیگران چون سر درناچارج را دیدند همه بگریه درآمدند و بگریه زاری بنهادند هیم درینوقت خوشحال شده بیامد درشته دمن را
در بغل گرفت دست و روی او را بوسید گفت فردا سر کرن بریده شود از مان هم ترا در بغل خواهم گرفت همه پاندوان از مردن
درناچارج نهایت خوشحال شدند کوروان همه مجروح را شکسته و غمگین شدند همه حیران و سراسیمه گشته بودند که مثل درناچارج کسی را
کشتند گویا چراغ دولت همه مرده است کرپاچارج و شل و راجه دریودهن و شکن و کرت برما و انوک و دو ساسن غیر ایشان جمعی کثیر از
فراق درناچارج عزا گرفته بگریه و زاری درآمدند کرنجیه از جنگ گاه بدر رفتند درینوقت اشوتهاما پیش راجه دریودهن آمده گفت
چه وقت است که تو از جنگ گاه بکناره روی اشوتهاما هنوز خبر نداشت که پدرش کشته شده است دریودهن گفت مگر خبر نداری که
پدر من امروز چکار ناکرده است چقدر مردمان را از غنیم کشته است اکثر فوج ایشان را بگریز آورده بود یک حمله دیگر که می کنند همین امروز
فتح میکنید از آمدن تو یک بار لشکریان سید کشته میگریزند دریودهن با اشوتهاما گفت تو خبر نداری از پاندوان بر سر پدر تو چه آمده است
راجه ښخدر را که همه میگویند که دروغ میگو بیا امروز پدر ترا گفت که اشوتهاما مرد تا پدر تو سلاح بنهد حسرت از فراق تو جان نازنین را
بدر کرد درشته دمن آمده سر او را برید اینهمه دروغ گویان اند من حالا از غم پدر تو انفعال پیدا کرده ام لشکر من چون خبر
کشته شدن او شنیدند از همه رو بگریز آوردند اشوتهاما چون این خبر شنید نزدیک بود که جان او هم از تن برآید فی الحال بعد از
مدتی بهوش آمد چون عاقبت کار همه را میباید مرد چه سعادتمندی پدر مرا ناحق کشته شد صواب این دنیا او را حاصل شد حالا من اگر
عوض خون پدر خود درشته دمن را با تمام لشکر و خویشان بکشم پس پسر درناچارج نباشم تا جان در بدن دارم جنگ میکنم شاید همه
پاندوان را عوض خون پدر خود بکشم گفت من تیری دارم که از امی اندازم تا خبردار شدن کرشن و تمام پاندوان را با لشکر میکشم پس
دست دراز کرده تیری را که پدرش داده بود و آنرا نارآین بان میگفتند از ترکش بدر آورد و فریاد زده گریه میکرد و کمان خود را راست کرده
تا پاندوان را با لشکر ایشان بکشد پاندوان چون آواز تیر کمان اشوتهاما شنیدند همه ترسیدند گفتند که این آواز کمان اشوتهاما است
که از غم پدر خود و فریاد میکند حالا کیست که با او مقابله شود بعد از آن پاندوان باتفاق کرشن یکجا نشسته بودند گفتند این درشته دمن
بسیار بد کرد که درناچارج را سر بدغابازی از تن جدا کرد چرا که درناچارج استاد ما بود دخسته خاطر ما دست از جنگ باز داشته جان
خود را از تن بدر آورد درینوقت سر او را از تن جدا کردن چه فایده داشت من بعد روی درشته دمن نباید دید ساتک گفت
من درشته دمن را میکشتیم پس برخاست گرز خود را بدست گرفت درشته دمن نیز شمشیر کشیده بنزد ساتک رفت و راجه جدشتر و بهیم برخاسته ایشان را
از هم جدا ساختند اشوتهاما آن تیری را که نارآین بان میگویند بدست گرفت بقصد کشتن پاندوان و تمام لشکر ایشان بر کمان نهاد

انرا چون بنید اخت اول چند تن هزار سر از تیر لشکل گرمی که شبهار وشن میتماید میشود بعد از ان بصورت جگر ظاهر گشت چون شام آمد
چنانچه روشنی افتاب تا شیر شبطر میشود وچون نزدیک لشکر پاندوان رسید از یکطرف اسپ و فیل مردم هر چیز یکه بود سوختن گرفت
پاندوان گفتند که مثل ما این کسی ماند از ورنا خلاص شده در حوضی که کودکان ساخته باشند غرق شوند یا که مثل لشم پناه و
درنا چاره دیگرا انرا کشته باشیم حالا بدست اشوتهاما کشته شویم پس بهتر انست که اتش برافروزیم خودرا در اتش بسوزانیم تا این ننگ
مارا نباشد تمامی عالم نگویند که همه پاندوان از دست اشوتهاما کشته شدند انگاه راجه جدهشتر با درشته دمن وساتک گفت شما لشکر
خودرا گرفته بولایت خود باز گردید شتر گرشن جی خود نظور نمیتوان سوخت من با برادران درینه اتش بسوزم ارجن گفت من
یک تیر بیندازم که این اتش را نگهدارد و پس تیر برا که مهادیو جی باو داده بود بنید اخت از وهم اتشی پیدا شد بان اتش رو برگشت
اما لحظه بلحظه اتش تیر اشوتهاما برین اتش تیر ارجن زیاد تی میکرد شیری کرشن جی گفت اگر شما یک کاری بکنید اتش از شما سلامت
بگذرد و پاندوان گفتند چه میکنیم شتر گرشن گفت همه از ارابها فرود آیید اسباب سلطنت از خود دور کنید بطریق فقیر پیش اتش فروتنی
تواضع کنید که اتش این تیر از شما بگذرد بهیم گفت من گرز خود برگیرم این اتش را میکشتم پس گرز خودرا بدست گرفت و پیش رفت اتش
چنان بروی آمد نام نیاورده برگشته پیش برادران آمد شتر گرشن گفت آنچه من گفتم زود بکنید پس هر پنج برادر تاج سلطنت را
از خود دور کرده لباس فقرا پوشیده بطریق تواضع در برابر ان اتش آمده ایستادند سرها فرود آوردند ان اتش بر طرف شد
اشوتهاما بدریودن گفت انچه شتر گرشن جیو است که اتش مرا بحلیم بر هم ساخت دریودن گفت یکبار دیگر ان تیر را بنیداز بد اشوتهاما
گفت این تیر بیش از یکبار نمی اندازند هر چند دریودن مبالغه کرد او قبول ننمود در یک گری که ان اتش رفته بود یک اکهونی ادم
فیل و اسپ ارابه پاندوان سوخته بود چون اتش بر طرف گشت دریودن با اشوتهاما گفت که در ترکش تو تیر دیگر هست که ان هم
اینخاصیت دارد که همه لشکر پاندوان را خواهد کشت از ترکش بدر آر و بنیداز اشوتهاما رفت ان تیر از ترکش بر داشت چون خواست
که این تیر پیش دریودن آورد چشمش بر درشته دمن افتاد و براق پوشیده می آمد اشوتهاما اعراض شده ان تیر را نگذاشت و جنگ
درشته دمن شد میان ایشان جنگ بسیار شد هر تیر یکه درشته دمن بر اشوتهاما می انداخت او ان تیر را در راه میشکست اشوتهاما تا اخر
روز بر درشته دمن غالب شد بهلیان و اهپان ارابه اش بکشت درشته دمن را زخم زده او را و بکریز آورد در ینوقت ساتک با لشکر
خود بجنگ اشوتهاما امده در میان ساتک و اشوتهاما جنگ بسیار شد ساتک بر اشوتهاما غالب امده مردم بسیار از مردم او بکشت
پهلیان و اهپان هم بکشت بعد از ان ساتک چنان تیری بر اشوتهاما زد که هوش از و برفت دریودن و کرن و سنانک بجنگ
ساتک آمدند میان ساتک و ایشان جنگ بسیار شد ساتک اکثر ایشانرا زخمی کرد اشوتهاما بعد از چند ساعت بهوش آمده
باز برارابه دیگر سوار شده بجنگ ساتک امد دریودن و کرن سنانک را بیق بله پاندوان گذاشته بجانب دیگر رفتند باز میان

اشوتهاما

ایشان جنگ بسیار شده ساتک باز بهلبان واسپان او کشت اشوتهاما را زخمی کرد چون او زبون شد ساتک گفت تو
الحال زبون شده ترا چه کشتم او را که اشته بر فوجهای کوروان حمله آورد هزار فیل را از افواج کرت بر مکشت سه هزار مردم سوار
بر که کست ر الکشت پنجاه هزار سوار از شکن بقتل آورد اشوتهاما بار بر اراده دیگر سوار شده بر ساتک آمده باهم جنگ بسیار کردند
اشوتهاما بیست تیر بر ساتک زد در ینوقت ارجن نزد اشوتهاما آمده اشوتهاما سه تیر بر ارجن ده تیر بر شیری کرشن جی زد
ارجن هم نه تیر بر اشوتهاما زد باز اشوتهاما پنج تیر بر بهیم زد دو تیر بر نقل دو تیر بر سهدیو انداخت مردم بسیار را زخمی کرد
راجه جیدر وش را الکشت بعد ازین بجنید بوق خود را نواخت ارجن و ساتک در قهر شده خواستند که با اشوتهاما جنگ کنند
راجه جدهشتر گفت که او را هیچ مگوئید امروز پدرش کشته شده سبت او نزد داده است اگر امروز او را هم بکشیم مردمان مار انفرین
خواهند کرد بگذارید تا برود ارجن با اشوتهاما گفت که تو اوستا دزاده مائی ملاحظه میکنم وگرنه میدیدی چه میکردم اشوتهاما
گفت من ملاحظه شما میکنم والا میتوانم بیک تیر شمارا با لشکر بسوزانم ارجن گفت اگر از دست تو کاری آید تقصیر نمیکردی
اشوتهاما گفت تو سخن مارا قبول نمیداری حالا ببین که چه میکنم پس دست کرد یک تیر از ترکش افسونی بود آورد آن تیر را او در نا
میگفتند افسونی بر آن تیر خوانده در هوا انداخت فی الحال در هوا آتش پیدا شد که روشنی آن تا روشنی افتاب برابری میکرد و
ساعت بساعت ان آتش زیاده میشد دیوتها که در هوا بودند همه از ان تیر گرفتند همه لشکریان پاندوان دست ارجان شسته
میگفتند اگر از ان تیر خلاص شدیم ازین تیر خلاصی نیست پس ارجن تیر برهما را بر کمان دوشت در برابر ان تیر در هوا انداخت از این
تیر نیز آتشی پیدا شد که ان آتش بر طرف ساخت این آتش بیکطرف بر لشکر کوروان افتاد از اسپ و آدم و فیل وغیره کوروان
بسوخت مردم ارجن خوشحالی آغاز کردند نوبتهای فتح را بنوازش در آوردند چون اشوتهاما دید که بسیاری از لشکر کوروان
کشته افتادند نهایت غمگین شده خواست که بهمان دستور باز تیر بیندازد در ینوقت و یاس پیش اشوتهاما آمده گفت اینچه کار است
که تو میکنی امروز یک اچهونی از لشکر پاندوان یک اچهونی از لشکر کوروان کشته شدند تو اگر میخواهی که بر شری کرشن جی و ارجن
غالب شوی این صورت نخواهد یافت اگر تو هزار انقسم تیر می اندازی ارجن باطل خواهد کرد مردم ناحق کشته شدند این تیر مارا
مگذار اشوتهاما چله کمان خود را برداشت دست بدعا آورده آرزوی بسیار کرد بعد از ان و بیاس نزد ارجن آمده گفت شما
خیال میکنید مثل لشتم پتامه و کرن و درنا چارج مثال این مردمان از اشما تواند کشت در وقتی که تو و شری کرشن جیو بصورت نرو
نراین در کوهساری عبادت میکردند شصت و شش هزار سال بر یک پا ایستاده عبادت بجا آوردند این نتیجه آن بندگی بود
در پانزده روز بهیشم پتامه و سهم درنا چارج را کشتید بعد ازین کرن را هم خواهید کشت وگرنه این مردم انطور کسان
نبودند که آدمی حریف ایشان شود شما این فتح را از فضل شری بهگوان صاحب بدانید نه از زور و مردانگی خویش

ارجن از ارابه فرود آمده رو بجنگ نهاد سجدهٔ شکر پرم ایسر بجا آورد بر حاست بایس از نظر او غایب شد در نیوقت

افتاب فرو رفت هر دو لشکر بمنازل خود بازگشتند این بود جنگ پنجروزه

درنا چارج در حقیقت روز پانزدهم مهابهارته است

تمام شد پرب هفتم

که عبارت از درنه پرب است

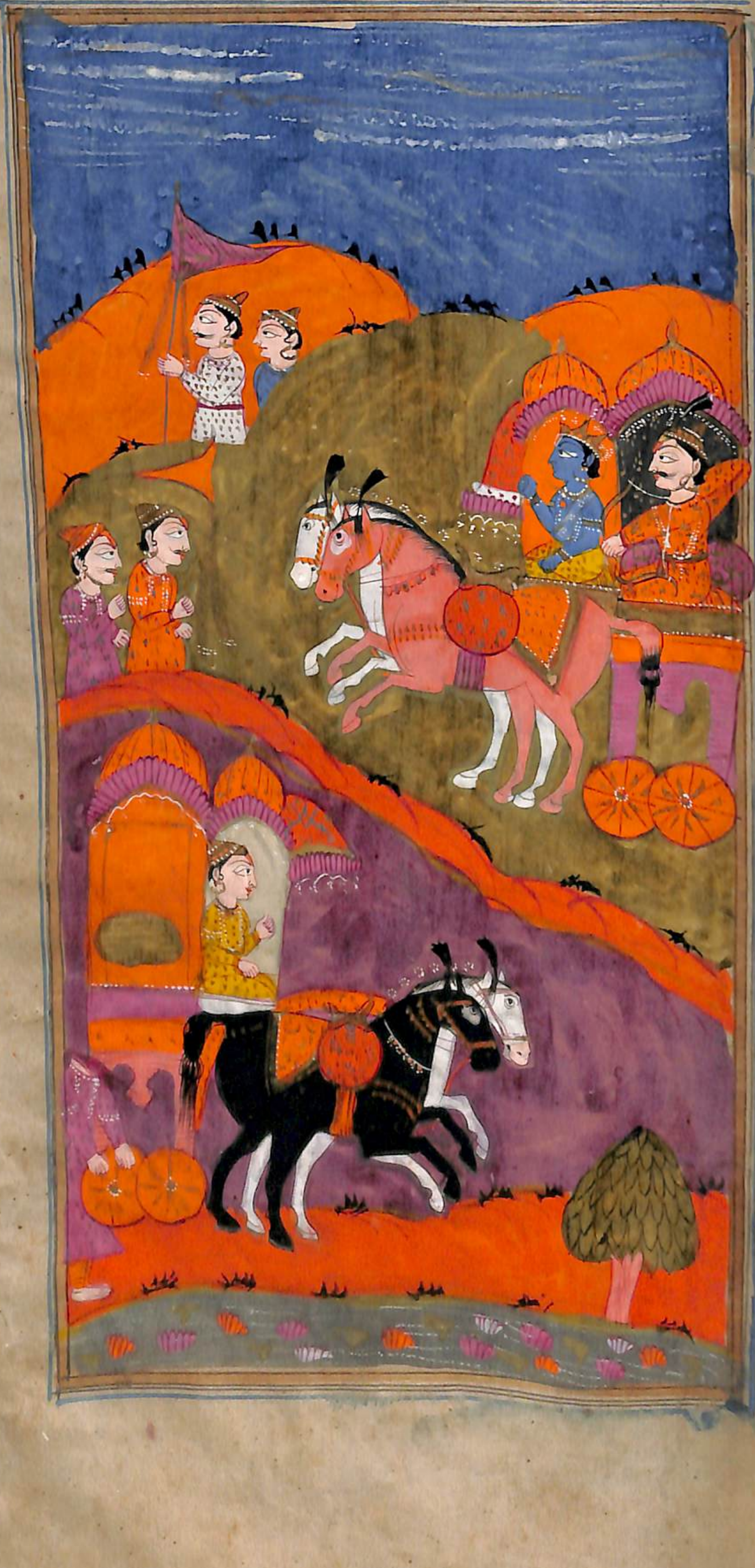
آغاز پرب هشتم

پرب مشتم که از اکرن پرب گویند ۞ ۞ ۞ راویان اخبار هند دستان چنین روایت کرده‌اند چون درناچارج
کشته شد جمعی کوروان از کشتن او نوبت غمناک و محزون گشتند درناچارج لشکر و پناه آن لشکر بود در شجاعت و دلاوری
فنون سپاهگری حکومت و زهد و طاعت نظیر و عدیل نداشت چون او کشته شد تمام لشکر کوروان دست از جان شستند و دانستند که
که لشکریان مخالفان غالب خواهند شد مردم پاندوان نوبت خوشحال گشتند یقین کردند که فتح از جانب پاندوان خواهد بود
در آن شب لشکریان پاندوان در نهایت خورمی و سرور بسر بردند کوروان در کمال پشیمانی و غم گذرانیدند در تهر اشت نیسچی
گفت که چون لشکم تیامه افاد لشکریان کوروان درناچارج را بسرداری برداشتند بعد از درناچارج چه کردند سنجی گفت چون
درناچارج کشته شد همه مردم محزون و غمناک شدند نوبت بیدل گشتند دریودهن گفت یاران شما چرا غمناک شدید منکه با
پاندوان جنگ بنیاد کردم بزور اتفاق شما چه بود الکثری بحال خود شدند اکر لشتم تیامه و درناچارج رفتند یکی کس بمرتبه ازیشان
بهتر است آن کرن است کرن را سردار میسازیم اگرچه در لشکر ما جمعی بهادران کشته شدند اما از لشکر پاندوان هم جماعه که
زیاده از مردم ما بودند مثل ابهمن پسر ارجن و گهرتکه پسر بهیم و دروپد و ورات و غیره کشته شدند انهمه چرا بخود غم راه باید داد بهیم سین
میگوید او در ده هزار فیل دارد کرن او را چندین مرتبه انداخته است مثل گهرتکه کسی را در زور و شجاعت کسی کمی نداشت
در فنون و طلسمات سحر و دغابازی نظیر خود نداشت کرن کشته است معلوم است که اینجا عدو دیگر هم که از مخالفان مانده است بکشد

۱۲۰۸

مرو زور میان مردم ما و مخالفان هیچکس نیست در زور و قوت و مردانگی و شجاعت و چلدی مثل او بوده باشد او را سردار ساخته باتفاق او همه
دشمنان را منهزم و مغلوب بسازیم کرن چون اینها گوش کشید و بر بحاث فریادی کرد که همه مردم بیهوش شوند پس گفت شما تماشا بکنید به بینید که من همه
دشمنان را چون خواهم کشت سنجی پدر دهرتراشت گفت کرن دو روز انچنان جنگی کرد که از پانزده روز بهیشم پتامه و درنا چارج زیاده بود آنگاه کرن
از دست ارجن کشته شد دهرتراشت چون خبر کشته شدن کرن شنید از کمال غم بیهوش شده افتاد زنان چون دیدند که دهرتراشت افتاده
ترسیدند که مبادا او هم مرده باشد همه موها باز کرده بگریه و زاری درآمدند دیگران که در هستناپور بودند همه دویده بر سر دهرتراشت آمدند گلاب
بر رو پاشیدند تا بهوش آمد زنان را از گریه و زاری منع کردند بعد از لحظه دهرتراشت بحال آمده از سنجی پرسید که دریودهن خود کشته شده است
سنجی را سوگند داد او سوگند خورده که دریودهن زنده است که هیچ الم باو نرسیده دهرتراشت پرسید بعد از آن کرن و دیگر چه کسان کشته شدند
سنجی گفت دیگر وساسن که باعث این فتنه بود و دهرتراشت گفت ای سنجی از خبر کشته شدن کرن مرا آنحال دست داده که کسی پارچه گوشت از بدن
جدا کند تا کرن زنده بود خاطر من از جانب فرزندان جمع بود حالا که خبر کشتن کرن شنیدم مرا دیگر امید نماند که هیچکدام از فرزندان خود
که پیش من رفتند بار دیگر به بینم دیگر در کوروان و پاندوان دیگر چه کسان کشته شدند سنجی گفت بشنو تا تفصیل عرض کنم اول مرتبه چنانچه
بشما گفتم بهیشم پتامه افتاد که او در مدت جنگ ده روز ده کرور سوار و پیاده و فیل را کشته بود او را به ارجن شکست بعد از آن درنا چارج کشته شد
او هم از مردم و اسپ و فیل بسیار کشت از انجمله تمام لشکر راجه دروپد اسپان و فیلان او را کشته بود بعد از آن کرن کشته شد در دو روز خود
نصف مردم پاندوان که داشت کشته بود در روز یکه دو پسر بهیم را کشت لچمن پسر دریودهن را ابهمن بکشت جیدرتهه انطور جنگی کرد که تعریف
نتوان نمود او خود از دست ارجن کشته شد سومدت و بهورسروا سانک بقتل رسانید سلاح و سپاهی راجه گرب را نقل بکشت نیز ارجن
لو را بقتل آورد چون ابهمن کشته شد برکه کنت و کرن را ارجن کشت یک پسر دیگر شل را کرت نام دو پسر از دست سهدیو کشته شد
الاوید و لوراکهو رکهه کشت دیگر هم پاندوان کشته شدند که تفصیل با تو خواهم گفت دیگر امرای بزرگ و بهادران نامی و راجهای اطراف
لشکرها انقدر کشته شدند که تفصیل از اندازه بیان نمیتوان آورد دهرتراشت از سنجی پرسید اینها از لشکر ما کشته شدند از لشکر پاندوان
چه کسان بقتل رسیدند سنجی گفت اول کنت بهوج و سب جیت برادر راجهای بخار بودند از دست بهیشم پتامه کشته شدند راجه دروپد و راجه
ویرات این هر دو راجها را درنا چارج بقتل رسانید ابهمن پسر ارجن در جنگ چکاو جیدرتهه و دریودهن و وساسن در میان گرفته کشتند
راجه بین از لچمن پسر دریودهن بکشت درشت کنت راجه وساسن بقتل آورد و همچنین از مردم پاندوان و جمعی کثیر از امرای بزرگ و
حکام ولایت و بهادران کشته شدند دهرتراشت گفت که تو مردهای بسیار نام بردی اما اینهمه مردم از کشته شدن بهیشم پتامه و درنا چارج
و کرن انقدر غم و اندوه بجان ما رسیده و هیچکس دیگر نرسید اگر از ایشان یک کس زنده میبود در دریودهن و همه فرزندان زنده میبودم
چون ایشان کشته شدند دریودهن و دیگران هم کشته می بینم چرا که حالا دیگر کس نیست که ایشان را از شر دشمنان نگاه تواند کرد بعد از این

سنجی بد تهراشت گفت جنگ کرن و کشته شدن او از دست ارجن بتفصیل بگو سنجی گفت قضای الهی را چاره نیست اگر نه کرن چنانچه در
دو روز لشکر پاندوان اخر لشکر نتامه بود و در ناچار گروه در از روز که در ناچار کشته شد روز دیگر چنانچه بالا مذکور شده همه اتفاق کرده
کرن را سپه داری و سرپیشروی لشکر برداشتند همه میگفتند که پاندوان را کرن آسان خواهد کشت همه لشکریان سپه داری کرن خوشحال شده دلها همه
قوت دیگر گرفت کرن گفت در روزی که لشکر نتامه بود با شما گفته بودم شما لشکر نتامه را مگوئید او پس بکشد نامن تمام پاندوان را با لشکر تان بکشم
حالا انهان گذشت شما ملاحظه خواهید کرد من پنج پسر پاندو را با لشکر بکریتن چگونه خواهم کشت در بودن ارجن او کجا نیز خوشحال شده
از جا برجست با تخت طلا آورده کرن را بران نشانیدند فیلان و سواران همه او را تعظیم کردند باد فروشان و مطربان از اطراف
آواز بلند برداشته او را ستایش مینمودند میگفتند که امروز تویی جواب پاندوان خواهی داد از همه دم لشکریان سرخ رو نوانی بود
بعد از ان کرن اسباب اسپ و فیل و جواهر بسیار بخشش کرده بعد از ان فرمود تا بوق طبل جنگ بنواختند کرن را برابابه که چهار اسپ ابرا
میکشید سوار شد برق و لباس او همه سفید بود چون لشکریان همه سوار شدند زیر علم کرن آمده کرن لشکر را انبوه کرده بصورت
ماهی کرن خود در پیش همه لشکر بجای دهن ماهی قرار گرفت شکنی عیو با بجای دو چشم بجای سر اشو تهاما چند کس از برادران دریودهن
که باقی بودند بجای گردن دریودهن بجای پشت کرت برما بجای دست راست کرپاچارج و شل از طرف چپ و دم قرار گرفت چتر سین
که او از راجهای دکن بود در عقب لشکر طرح ساختند راجه جدشتر با ارجن گفت ای برادر امروز روزهای دیگر نباید نیست داشت ببین که
کرن چطور لشکر خود را ترتیب کرده است حالا کار ما بر توافتاده است چرا که غیر از تو کسی نیست که جواب کرن تواند داد گفت ای راجه
تو خاطر جمع دار و ببین که بجان کرن چه خواهم کرد و کرن هم مرا خوب شناسد جنگ امروز ایشان حکم چراغی دارد که در وقت مردن شعله میکند
حالا ایشان همین که کرن کشته شود دیگر همه ایشان را در یک روز کار تمام شود ارجن بطریق ملال سنوده کرده در دست راست لشکر
باشد بهیم را باز داشت در دست چپ که جرنگار باشد در پشته و من را داشت راجه جدشتر و ارجن از قول باییت دیدند نقل و سهدیو را در عقب
لشکر باز داشتند دو لشکر راجه دروپد در طرف ارجن بمحافظت معین شدند دو طرف اواز بوق و نقاره نوعی بنوازش درآمد که زمین
و زمان لرزه گرفت آواز بهادران و بانگ فیلان گوشها کر میشد اول کسیکه معرکه کرد کرن بود گفت ای لشکریان پاندوان هر کدام
از شما مردانه تر باشید بمیدان من آیید چون این آواز بگوش ارجن رسید او نیز را به خود تعجیل رانده برابر کرن آمد از هر دو طرف
لشکرها با همدیگر تیرباران کردند کرن و ارجن چند تیر بر یکدیگر انداختند هر دو طرف تیرهای یکدیگر را در هوا میگرفتند بعد از ان کرن
ارجن را گذاشته خود را با دیگر پاندوان در آمد بهیم سین در برابر او آمد هفت کس کرن که در پیش او میرفتند بکر کشت راجه بنگاله
از طرف کرن بر فیل سوار بر سر بهیم آمد بهیم پای بر دندان فیل نهاده بالای فیل برآمد هر دو بالای فیل جنگ کردند هر دو جنگ
کنان از فیل زیر افتادند راجه بنگاله تیر بر سینه بهیم زد که بهیم لحظه از خود رفت او فرصت غنیمت شمرده بر فیل خود سوار شد بهیم خون





بحال خود آمده دید شخصی از مخالفان بر فیل او سوار است بهیم بر سر فیل برآمده او را بکشت فیل را در برابر راجه بنگاله راند هر دو باهم بنیاد
جنگ کردند فیلی که بهیم بر آن سوار بود تیر خورده بیفتاد بهیم گرز خود را برداشته دویده چنان بر فیل غنیم زد که فیل را بکشت راجه بنگاله بر زمین
افتاد بهیم بر سر او دوید و دیده او شمشیر کشیده حواله بهیم کرد بهیم چنان گرزی باو زد که با زمین هموار شد همه مردم فریاد برآوردند و تحسین
بهیم کردند اشوتهاما بر سر بهیم دویده هر دو باهم جنگ میکردند در این وقت بربر و بهیل دوید کرپاچارج بر سر درشت دمن آمده ست کرما پسر
بهیم که از درپدی تولد شده بود بر شل راند ساتک با پسر کنگی که از جانب کوروان بودند بنیاد جنگ کردند این دو جماعه تیر بسیار
بر یکدیگر زدند ساتک چندین کمان از پسران کنگی برید برادران دیگر بهوش آمده برادر بزرگ را کشته دیدند آتش در جان ایشان
افتاد بجنگ ساتک آمدند ساتک تا ایشان را مغلوب کرده دیگر برادر را هم بکشت ست کرما که از درپدی بود بر سر پنج پسر کنگی جیترسین
نام داشت پنجاه تیر زد جیترسین نه تیر بر پسر ارجن و پنج تیر بر بهلیان زده او را بکشت ست کرما و دیگر انزار بسهل خود سوار ساخته از روی
غضب تیری بر بناکوش جیترسین زد که از هوش رفت بعد از لحظه بهوش آمده باز بجنگ در آمد آن دو دلاور در جنگ چند مرتبه تیرها
بر یکدیگر زدند و جنگ بسیار کردند اما آخر پسر ارجن چنان تیری زد سر از تن جیترسین جدا شد برادر دیگر جیترسین جیتر نام در غم و غصه
برادر کشته شده بود فریاد برآورد از روی غضب بر پسر ارجن دوید و بن پسر راجه جدشتر که از درپدی بود کومک برادر آمده
تیر و کمان جیتر را شکست جیتر گرز خود بر سر برت بن انداخت او تیری زده آن گرز را شکست برت بن از ارابه تیر برچنه برچه خود را برداشت
بجانب جیتر انداخت جیتر دویده آن برچه را در آمدن گرفت بر سر برت بن انداخت برت بن کمان در دست گرفته چنان تیری بر سر جیتر زد که
از پشتش بدر رفت جیتر بیفتاد و جان داد چون چهار برادر کشته شدند برادر عم ایشان که بحتر نام داشت از غم برادران گریان
چاک زده بر برت بن دوید ست کرما پسر ارجن بر سر او آمده هر دو تیر بسیار بر یکدیگر زدند چند مرتبه کمانهای یکدیگر شکستند باز کمانهای
دیگر گرفته همدیگر را بسیار زدند آخر بحتر دویده آمده موی سر کرت برما پسر ارجن را گرفته از ارابه تیر برکشید ست کرما خنجر کشیده موهای
خود را بریده چون موی بدست بحتر ماند خلاص شده در برابر او آمده گرز خود را از بالای ارابه خود برداشت چنان بر بحتر زد که در آنجا
جان داد پنج پسر کنگی که بجانب کوروان بودند کشته شدند لشکریان پاندوان فریاد برآورده آغاز خوشحالی کردند اشوتهاما درین وقت در غضب
آمده بر سر بهیم دوید یک تیر بر بهیم زد بهیم هزار تیر بر اشوتهاما انداخت فریاد برآورد و گفت اشوتهاما را از دم اشوتهاما در غضب شده تیر محکم
بر پیشانی بهیم زد بهیم هرچند زور کرد آن تیر نتوانست برآورد بهیم در غضب شده چنان تیری بر پیشانی اشوتهاما زد باز اشوتهاما تیری
چند بر بهیم زد بهیم هم بر او تیری انداخت بعد ازین اشوتهاما بهیم را گذاشته بجانب دیگر رفت بهیم گفت برهمن ازین زیاده چه کند
اشوتهاما در غضب شده برگشت چنان جنگی درمیان ایشان واقع شد همه مردم حیران جنگ ایشان بودند بهیم بهلیان اشوتهاما را
کشت بعد از آن تیر دیگر بر اشوتهاما زده او را بیهوش ساخت از مردم اشوتهاما شخصی جسته بر ارابه اشوتهاما سوار شده او را از میدان

بدر برده و در تهراشت ارسنجی پرسید هنگامیکه درناچارج جنگ میکرد مردی با جمع سنسپتک گروه با ارجن جنگ کرده چنانچه از درنپای پرب
مذکور شد باز شنیده ام که در جنگ کرن هم ستیه ناک با ارجن جنگ کرده بود تفصیل آنرا بیان کن و سن سنک گفت که جمع بهادران کمر بندهای
خود بر هم بسته جنگ میکردند صلاح روی از جنگ میگردانیدند تا زمانی که فتح کنند یا کشته شوند سنجی گفت در روزیکه کرن جنگ میکرد جمعی کثیر از بندهای پان
ولشکر دریودهن بهمان طور کمر بندهای خود را بر هم بسته ارجن را بجنگ طلبیدند ارجن متوجه جنگ ایشان شد ایشان اکثری به تیر و بعضی بشمشیر
گرز با ارجن در آمدند ارجن تا دو پهر روز با آنجماعه جنگ میکرد و هر مرتبه که تیر می انداخت چندی از کس ایشان میکشت همچنین در دو پهر
اکثر مردم را در هلاک انداخت چون ارجن آنقدر مردم را از جماعه سن سنک بکشت از آسمان گل بر سر ارجن و سری کرشن جیو باریدند
از آسمان آوازی آمد که مثل این دو کس در بزرگی و شجاعت در هر دو لشکر کسی نیست هر که خواهد با ایشان جنگ کند بطریقی که دیگر مردم
کشته شدند کشته خواهند شد اشوتهاما چون این آواز بشنید متوجه جنگ شد با ارجن گفت من برهمنم پسر استاد توام میخواهم که
مرا مهمانی کنی ارجن گفت هرچه از من طلبی من آنرا پیشکش تو میکنم اشوتهاما گفت از تو آن میخواهم که راستی با من جنگ کنی ارجن
با سری کرشن جیو گفت مردمان سن سنک با من جنگ میکنند هنوز جمعی ایستاده اند اشوتهاما هم مرا بجنگ میخواند شما چه میفرمائید که با کدام یکی
تنها جنگ بکنم سری کرشن جیو گفت اشوتهاما برهمن و استادزاده است از تو مهمانی میخواهد اول با او جنگ بکن بعد از آن سری کرشن جیو با اشوتهاما
گفت چون تو میخواهی که با ارجن جنگ کنی پس خوب است سری کرشن جیو ارابه ارجن را بر اشوتهاما آورد اشوتهاما اول شصت تیر بر سری کرشن جیو
انداخت ارجن سه تیر زده کمان او را بشکست اشوتهاما کمان دیگر بدست گرفته چندان تیر بر ارجن انداخت که دستهای ارجن از کار رفته
اشوتهاما افسونی کرد که از هر عضوی از اعضای او از کمان و چله برق او تیر می آمد بجانب ارجن میرفت چندان تیر بر راه ارابه ارجن
خورد چند مرتبه بالای تیر بر هم نشسته بود ارجن هم در نوبت افسونی بخواند باز دستهای او بکار در آمد سری کرشن جیو گفت که اشوتهاما
خیال میکند که مرا کشته است حالا این چون او را میزنم ارجن کمان خود را گرفته چنان تیری بینداخت که تیرهای اشوتهاما
بر او زده بود همه پاره شد بعد از آن ارجن تیر بر اشوتهاما زد چنانکه اشوتهاما بیشعور شد پس ارجن به سری کرشن جیو گفت حالا ارابه را
بر مردم سن سنک کرده‌اید و سری کرشن جی ارابه او را بهمانجا برد ارجن تمامی فیلها و ارابه و پیاده های آنجماعه بضرب تیر بر خاک
هلاک انداخت چون ارجن بجانب آن مردم رفت اشوتهاما بشعور آمده از عقب ارجن در آمد ارجن چون آواز ارابه او شنید این مردم را
گذاشته متوجه اشوتهاما شد در میان ایشان آنچنان جنگی شد که طول آن جنگ کسی یاد ندارد ارجن تیر محکم بر پیشانی اشوتهاما
چنان زد که اشوتهاما بیطاقت گشت از کمال مردانگی تیر بدر کشید آنقدر خون از زور آن مثل جوی آب بود اشوتهاما مرهم نیک همراه
داشت بر زخم نهاده سر راه بست چند تیر پی در پی بر ارجن انداخت ارجن پهلوانان و اسپان ارابه اشوتهاما را بکشت او را پیاده
کرد باز ارجن بر مردم سن سنک که همراه کرده بودند برفت آن مردم جنگ بسیار کرده بسیاری از ایشان بکشت با وجودیکه اکثری کشته شدند جمعی

باقی مانده بودند

باقی مانده بودند بدستور جنگ میکردند صلابتی کس از ایشان نمیگریخت دریودهن خبر یافت که ارجن اکثر مردم را که سنسپتکان کرده بودند

بکشت چند کس از راجهای بزرگ را با مردم بسیار از فیلان بدرا نجا عقب فرستاد چون انها رسیدند با ارجن جنگ بنیاد کردند ارجن

اکثری از فیلان و بهادران را بکشت بعضی را زخمی ساخت درینوقت اشوتهاما برارابه دیگر سوار شده بود ارجن انها را گذاشته بر سر اشوتهاما

رفت که تمام بدن ارابه او در زیر تیر پنهان کرد اشوتهاما چند تیر انداخته تیرهای ارجن بر بید چندان تیر بر شیر بکرتن و ارجن زد که ایشان

در زیر تیر پنهان گشتند مردم بسیار رمیده اشوتهاما امدند ارجن جمعی از ایشان کشته خاطر خود را جمع ساخت باز بجنگ جمعی که سنسپتک کرده

بودند رفت با ایشان بنیاد جنگ کرد جماعه کثیر از ایشان بکشت ایشان بکرد و پیش ارجن درآمدند تیرهای بسیار بر روی زدند ارجن

در غصه شده برانها تیر باران کرد بعضی با سر برید بعضی را اسپ و فیل بسیار بکشت شری کرشن جی با ارجن گفت مثل کرن غنیمی در برابر راجه جدهشتر و

لشکرها جنگ میکنید تو زود تر ازینجماعت خاطر جمع کن ما و ترا بر کرن بروم مبادا و لشکر ما از بد کاری کند که تلافی ان نتوان نمود ارجن

بجد تمام بجنگ درامد اندک زمانی اکثر این مردم را که سنسپتک کرده بودند بکشت و بسیاری را مجروح کردانید این عاصیان تمام ارتش او روان

کشتند چندان ادم و اسپ و فیل بران معرکه افتاده بودند که شری کرشن و بلبدر دل بدر دامده که دریودهن چه جواب بشری نارائن خواهد

داد که اینهمه مردم را او باعث شد بکشتن میدهد بعد ازان خاطرها از ان مردم اول تمام شده ارجن باتفاق شری کرشن جیو بامارت راجه جدهشتر

آمدند درینوقت که راجه پرسرام که حاکم نواحی او دلیه بود و نوبت سجاع و دلاور و پرزور و بیشتر از همه از جانب پانڈوان بر سر کرن مردمش

حمله برد اکثری از لشکریان کوروان از پیش او گریزان شدند جماعه کثیر بجنگ او درآمدند او با ایشان جنگ عظیم کرده مردم بسیار را بکشت

چنانچه دیگر کس در برابر او نمیتوانست آمد اشوتهاما چون این حال را بدید بجانب او متوجه شد چون برابر او رسید گفت تو راجه کلانی بسیار

فوج را کشته فتوحات کرده خصوصا این کاریکه تو نمودی درین روز یکی کم کسی کرده باشد حالا میباید که با من جنگ خوب بکنی تا مردانگی

من و تو بر همه ظاهر شود راجه پرسرام گفت بسیار خوب میگویی یک تیر محکم بر اشوتهاما زد اشوتهاما نه تیر براو زد و چهار تیر اسپان

ارابه او را بکشت مردم او فی الحال ارابه دیگر برای او آوردند او بران سوار شده اشوتهاما خواست که تیری اندازد او کمان اشوتهاما را

شکست اشوتهاما کمان دیگر بدست گرفته تیری بر و انداخت آن تیر حاجت و آنست که باران بسیار جاری و بسر او تیری زده بهلیش را

یک تیر کمانش را شکست بعد ازان پرسرام گفت که دیگر قوت و قدرت داری که با من جنگ کنی او کمان بدست گرفته سه تیر محکم

بر اشوتهاما زد اشوتهاما دو تیر انداخته هر دو دست او را برید یک تیر دیگر سر او را از تن جدا ساخت درینوقت کرن از یکجانب بر لشکر

راجه جدهشتر آمده با ایشان آغاز جنگ کرد شری کرشن جیو با ارجن گفت که من راجه جدهشتر را نمی بینم مبادا کرن او را کشته باشد ارجن گفت شما

همه چیز را میدانید بفرمایید که راجه جدهشتر را چه حال پیش آمده شری کرشن جیو گفت کرن بجنگ او رفته بود و اشوتهاما راجه پرسرام را کشته یکطرف

کرن رفته بسیار ادم و اسپ و فیل بیشمار را کشته ارجن گفت شما لطف نموده ارابه مرا بجاییکه راجه جدهشتر باشد برید شری کرشن جیو ارابه او را

تا بجای بروم مردم که ارجن را دیدند گویا جان در تن ایشان در آمد همه بنیاد جنگ کردند ارجن ازین طرف کرن ازان طرف با انبوه افواج
جنگی مینمودند که بیان آن نمیتوان کرد هر دو لشکر به تیر و نیزه و شمشیر و گرز با هم جنگ میکردند از هر طرف بسیاری کشته شدند کرن و ارجن
گاهی جنگ میکردند گاهی از هم جدا شده با مردم دیگر جنگ مینمودند کرن پنج پسر راجه دروپد را با مردمان ایشان و فیل و ارابهای بسیار را زیر و زبر کرد
هر پنج برادر از ضرب تیر کرن بیهوش گردیدند کسان ایشان انها را برداشته نزد راجه جدهشتر آوردند راجه بفرمود تا گلاب بر روی انها پاشیدند
تا بشعور آمدند بفرمود تا ارابهای دیگر برای ایشان آوردند بعد از آن راجه جدهشتر با برادران ارجن و بهیم و نکل و سهدیو و درشتدمن و شکهندی
و غیره ایشان از راجها و بهادران نامدار بیکبارگی بر سر کرن ریختند میان کرن و انجماعه جنگی در گرفت مثل آن نشده بود از طرف کوروان
کرن و تنها ما از جانب پاندوان ارجن و بهیم و درشتدمن جنگ میکردند که دیوتها از آسمان بتماشا آمده بر مردانگی ایشان آفرین
میکردند دریودهن گفت درشتدمن امروز لشکر مرا خواهد کشت بفرمود تا فیلان بسیار و چند کس از راجهای نامی و بهادران نامدار
با درشتدمن مقابله شده در میان گیرند شاید که او را توانند کشت ایمر دم درشتدمن را فرو گرفته با او بنیاد جنگ کردند درشتدمن
ساعتی بانطرف لحظه باینطرف حمله کرده بهر حمله مبارزان نامی را بر خاک هلاک انداخت اما ایشان بسیار بودند همان ارابه او را
با فیلانش کشتند درشتدمن بر بالای ارابه خود ایستاده مردم را به تیراندازی از خود دور مینمود اگر فیل و یا بهادری نزدیک او میرسید
او را بگرز و شمشیر میکشت مردم از و ترسیدند از دور ایستاده تیر باران میکردند چون اسپان ارابه نبود و بار بر سر ایشان تیر میرسید و
نزدیک بود که او را عاجز سازند لشکر پاندوان از حال او خبردار شده نکل و سهدیو و ستیک و پسران دروپدی بیکبارگی بکومک او
آمده او را بر ارابه دیگر سوار ساخته اند و بجنگ مشغول شدند لشکر دریودهن را منهزم گردید دریودهن درین وقت با جماعه کثیر برای کومک
مردم خود آمده باز بنیاد جنگ کرد راجه ابهک که حاکم ولایت ابهک بود داخل بنگاه است فیل خود را بر ستیک راند ستیک چون تیری
بر او زد که از فیل بیفتاد از هوش رفت ستیک آن فیل را بکشت مردمش از فیلان او را بدر بردند چون بهوش آمده بر فیل دیگر
سوار شده او چند تیر بر نکل انداخت نکل تمام تیرهای او را به تیر خود برید پسر ابهک مهاسر نام شتاب بکومک پدر آمده حمله بر نکل آورد
تیر بسیار زد نکل چنان تیری بر سینه اش زد که از سینه بدر رفت و جان داد ابهک چون پسر را کشته دید آتش در جان او افتاد با مردم که
اکثر بر فیل سوار بودند راند نکل را در میان گرفت پسران دروپدی و پسران راجه دروپد بکومک نکل آمده با ابهک جنگ عظیم کرد
نکل بهشت تیر فیل او را بکشت دیگران هم فیل و مردم بسیار از منی لعان کشتند ابهک با لشکر خود منهزم گشته رو بگریز نهاد انبوه مردم
از عقب او زده زده میرفتند تا ایشان را با افواج کرن رسانیدند و ساس از افواج کرن پیشتر آمده با این مردم بجنگ مشغول شده تیر
بر سهدیو زد سهدیو هم هفتاد تیر بر و انداخت با سه تیر بهیلبانش را بکشت و ساس تیری زده کمان سهدیو را بشکست چند تیر دیگر بر سهدیو
زد سهدیو شمشیر کشیده خود را بر وساس رسانید از شمشیر کمانش را برید یک شمشیر دیگر چنان بر وساس زد که سرش بشکست بعد از آن

وسانش شصت تیر بر سهدیو زد و سهدیو چنان تیری بر وسانس زده که از شومی فتنه بهلبان اورا از میدان بدر برد بعد از ان
نقل بر لشکر کرن حمله کرد با کرن گفت که از شومی تو این فتنه در میان خلق افتاده تمام فتنه ها را تو باعث شدی خون این همه
خلق بر گردن تو خواهد بود تو از کمال حسدی که داری باعث شدن در میان برادران نزاع بهم رسید نزدیک است کار بجایی رسید
که انقدر خلق بقصد جان یکدیگر شمشیر ها کشیدند همدیگر را کشتند بشومی تمام کوروان را که سالها نمک ایشان خورده بکشتن خواهی
داد حالا امید است که من ترا بکشم بنشترا از سر این پنج های خدا دور سازم شاید که جو نتوا میان بدر روی این فتنه فرو
نشیند کرن بخندید و گفت میدان کردار است نه جای گفتار اول مردانگی بیار نمایی بعد از ان لاف بزنی کرن این سخن گفته
بنقل د تیر بر نقل انداخت نقل نیز هشتاد تیر بروی زد او در غضب شده تیری زده کمان نقل را شکست انگاه چند تیر محکم بر نقل زد
چنانچه زره نقل سوراخ سوراخ شد نقل کمان دیگر گرفته چندان تیر بر کرن زد و به سه تیر بهلبان اورا بکشت کرن تیر بهلبان
نقل را از پا افگند نقل در غضب شده چنان تیری بر کمان کرن زد که کمانش دو پاره شد کرن کمان دیگر گرفت پنج تیر بر کرد
نقل زد گوشه کمانش را شکست بعد از ان چند تیر بر نقل زد و اورا از زیر آورد و اسپان ارابه اش را بکشت ترکش را ببرید نقل
نیز برجسته چوب کلانی بدست گرفته متوجه کرن شد کرن دوانده تیر چنان زد که ان چوب نقل خورد شد نقل دید که تاب جنگ او
ندارم کشته خواهم شد دویدن نهاد کرن از عقب او در آمده کمان خود را بگردنش انداخت و بکشید گفت این همه دعوی های بهمین بود
حالا چو لست که هیچ نمیگویی بیا شرط کن که بار دیگر با کوروان جنگ نمیکنم تا گناه ترا بخشم ترا آزاد سازم حالا برگشته بخانه خود برو
کرا انجا بیشتر بگریختی و ارجن خواهد بود کو کنتی با من گفته بود که فرزندم را نکشی من با وی شرط کرده بودم غیر از ارجن دیگر را نکشم
برای همین ترا بقتل نرسانم کرن این بگفت کمان از گردن نقل بدر آورد و باز گشت نقل از کمال شرمندگی و خجالت بخدمت
راجه جدهشتر آمده راجه نفرمود تا ارابه دیگر آورده او را بران سوار کردند کرن چون نقل را منهزم کرد دهند در بودن کماعه خود فرمود
اکثر بندهای خود در احکم لتیه سن سنگ کردند کس فرستاده ارجن را بجنگ طلبیدند ارجن از خدمت راجه جدهشتر رخصت خواسته
متوجه جنگ سن سنگکان شد بهیم و دهرشته دمن و ساتک و دیگر پاندوان گفت که شما از محافظت راجه جدهشتر غافل نباشید مبادا دشمن
باو آسیبی رساند این همه زحمت های ما ضایع شود که زندگانی ما بوجود راجه جدهشتر است گفت اگر غنیم زور آورد کس فرستاده مرا خبردار
کنید تا زود خود را بشما برسانم چون ارجن بمردمی که سن سنگ کرده بودند رسید اول مرتبه تیری را که اندر بار او داده بود آنرا
اندر بهان گویند بجانب ایشان انداخت خاصیت آن تیر این بود که انقدر فیل و آدم و ارابه که در انجا بودند همه افتادند و اکثری کشته شدند
بعضی بیشعور گشتند چندان آدم و اسپ و فیل و ارابه باهم افتادند که راه نمانده درینوقت در لودن چون دانست که ارجن در رفته
بالای سپاه و بر سر راجه جدهشتر آمده فرمود که لشکر پاندوان تیر باران کنند خود نیز بر راجه جدهشتر انداخت از یک تیر بهلبان راجه را کشت

راجه جدتیر در غضب شده یک تیر زد که کمان دریودن را درمیان دو نیم کرد و بیک تیر بیرقش را انداخت از یک تیر دیگر پهلوانش را
بکشت بچهار تیر چهار اسپ و ارابه اش تعقیل رسانید پنج تیر بر دریودن زد که او از ارابه بزیر جست کرن و کرپاچارج او را پیاده
دیدند فی الحال آمده او را درمیان گرفته بهیم و نقل و سهدیو آمده بر گرد راجه جدتیر ایستادند مخالفان با مردم بسیار آمده بنیاد جنگ
کردند قصد همه آن بود که راجه جدتیر را دستگیر نمایند سهدیو کس فرستاده ارجن را ازین احوال خبر کردند چون ارجن از غنیمان خود خاطر
جمع گشته فی الحال خود را بلشکر رسانید با مردم دریودن آغاز جنگ کردند بسیاری را از ایشان بکشت ایشان چون دانستند که ارجن
غنیمان خود را فتح کرده آمده رو بگریز نهادند کرن مردمان را دلداری داده باز گردانید گفت شما از ارجن باک ندارید که من او را بکشم
جنگ عظیم درمیان این دو لشکر درگرفت تا آخر روز این جنگ قایم بود کرن مردمان دهرشته دمن و سکهندی را بسیار کشت ارجن از
کسان بسرمه بسیاری را بقتل رسانید بهیم از مردم دریودن بسیاری را بر خاک هلاک ساخت دهرتراشت بسنجی گفت که اینهایت جنگ که من
میشنوم نقیض من بود که فرزندان من با همه لشکر کشته خواهند شد دهرتراشت باز از سنجی پرسید شنیدم که در روز آخر میان مردم
پاندوان جنگ سخت واقع شده است میخواهم که از تفصیل بیان کنید سنجی گفت چون راجه جدتیر دریودن را پیاده کرد کرن و کرپاچارج
بگرد او درآمدند برای دریودن ارابه دیگر آورده سوار کردند کرن را گفت جائیکه ارجن باشد برو جنگ کن خود متوجه جنگ راجه جدتیر
شد راجه چون دید که دریودن می آید پهلوان خود را گفت که تو هم ارابه مرا بتیر بران تا دریودن حمل بر زبونی من نکند چون هر دو
نزدیک یکدیگر رسیدند تیر بسیار بر همدیگر زدند دریودن تیری زده کمان راجه جدتیر را شکست راجه فی الحال کمان دیگر بدست گرفته کمان
راجه دریودن را شکست بیرقش را بینداخت سه تیر بر سینه اش زد دریودن کمان دیگر بدست گرفته چند تیر براجه جدتیر زد راجه جدتیر
باز تیری زده کمانش را شکست آنگاه دریودن کمان دیگر بدست گرفته چند تیر براجه جدتیر انداخت جدتیر تیر انداخته کمانش را دو پاره
کرد چنان تیر بر سینه اش زد که دریودن از هوش رفت کرت برما ارابه خود فرود آمده دریودن را بر ارابه خود سوار ساخته از میدان
بدر برد کرن و دوساسن با مردم کثیر متوجه جنگ راجه جدتیر شدند مردم هم از آمدن کرن ترسیدند ارجن چون کرن را دید کمان
گاندیو خود را بدست گرفته بشتر رفت چندان تیر برایشان انداخت دریودن چون باز بهوش آمده شنید که کرن و دوساسن و دیگران
با ارجن جنگ میکنند مردمان خود را همراه گرفته متوجه جنگ ارجن شد ارجن چون دریودن را دید بیک تیر کمانش شکست بدیگری
بیرقش را انداخت اسپان ارابه اش انگشت یک تیر بقصد او انداخت اسوتهاما در راه بتیری بران تیر ارجن زده آن تیر را شکست
ارجن در غضب شده بتیری کمان اسوتهاما را شکست کرپاچارج متوجه جنگ ارجن شد ارجن کمان او هم شکست کرت برما بعد از
کرپاچارج متوجه جنگ ارجن شد ارجن کمان او را شکست بعد از آن کرن هم مقابله گرفت او با معاشکه در جنگ بود چون دید که ارجن
می آید سانک را گذاشته متوجه ارجن شد سه تیر بر ارجن انداخت بیست تیر بر شتر بکر سنجوز دمانک از یک طرف کرن آمده نه تیر بر کرن زد

بهادران که

بهادران که در فوج راجه جذشتر مثل نقل و سهدیو و درشته دمن و شکهندی و پسران دروپدی بودند همه باطراف کرن آمدند تا بدیکر ادرا
از پا درآرند فیلان مست بسیار راد و دوانیدند اما جماعت بعضی به تیر و شمشیر بعضی بنیزه با کرن جنگ مینمودند کرن از کمال چالاکی ان ضربها را
رد میکرد و در عوض زخمی بر ایشان میزد و هر فیل که نزدیک کرن میرسید به تیر و شمشیر و گرز خود چنان ضربها میزد که ان فیل کشته میشد بهر مرتبه که کرن
حمله بر راجه جذشتر و مردمش میزد چندین کس را بر خاک هلاک میکرد و چندان تیر انداخته بود که تمام زمین جنگگاه حکم نیستان پیدا کرده ارجن
چون الحال بدید متوجه جنگ کرن شد ان هر دو دلاور چندین تیر بر یکدیگر انداختند که روی هوا بزیر تیر گرفته بود چون افتاب متوجه مغرب
گشت مردمان دست از جنگ باز کشیدند بوعده فردا هر یک از دوست و دشمن بمنازل خود رفتند این بود جنگ روز اول کرن با پاندوان
در حقیقت روز شانزدهم از جمله جنگ هژده روزه مهابهارت چون شب بگذشت هم شد دریودهن کرن و ساس و شکن را طلب نموده گفت
امروز روز شانزدهم است که با پاندوان جنگ میکنیم اکثر معرکه ایشان بر ما غالب گشته اند از پاندوان لشکر ما چون بهیشم پتامه و درناچارج
وغیره کشته شدند از پاندوان کم کسی کشته شد این علامات بسیار بد است کرن دست بر دست زده گفت امروز چنان شد که پاندوان اجان
از دست ما بدر بردند فردا تماشا کنید که من بر جان پاندوان و لشکر ایشان چه میکنم فردا جنگ قرار داده ام که ارجن را یا برادرانش و شریکانش بجنگ
بکشم یا کشته شوم یا من سر ارجن را از میدان بدر آرم یا ارجن سر مرا بدر برد چون ارجن کشته شود دیگران در چه حساب اند با دریودهن
گفت تو بخاطر جمع امشب خواب کن فردا جنگ مرا تماشا نما دریودهن و دیگران همه خوشحال گشته بمنازل خود رفتند چون صباح روز هفدهم
شد هر دو لشکر اول غسل نموده جمله لباسهای فاخره پوشیده بوی خوش بر بدن مالیده همه کس با یکدیگر میگفتند که امروز عجب روزی مینماید
هر کسیکه درین معرکه امروز بسلامت جان بدر برد او چنان است که از شکم مادر متولد شده هر کدام از مردم طرفین وصیت میکردند و سوار میشدند
راویان اخبار این قصه عجیب و غریب چنان نوشته اند آن جنگی که در روز هفدهم شد در تمام شانزده روز مثل آن دو لشکر خونخوار باهم جنگ
نکرده بودند انقدر مردم و فیل و اسپ در آن روز کشته شد در شانزده روز نگشته بودند القصه چون هر دو لشکر با همدیگر صف کشیدند هر دو
سردار فوجها ترتیب داده جا بجا مقرر کردند کرن اعراق براق خود در اسلاح کمربند کار میشد پوشیده برارابه خود سوار گشت بعد ازان تا جنگ
در برابر راجه دریودهن آمده گفت امروز از تو درخواست که من بارها ترا گفتم که روزی بحضور تو تمام پاندوان را بکشم امروز که متوجه جنگ خواهم
شد تا ارجن را نکشتم باز نخواهم گشت من وداع شما میکنم که اگر ارجن را کشتم پیش شما خواهم آمد والا دیگر شما را نخواهم دید اگر ارجن مرا کشت
پس شما را بخدا سپردم این ملاقات اخرین ما و شما خواهد بود و گفت این کمان من کمانیست که اندر رشته است با این کمان با دیوان
جنگ کرده بود و دیوانرا کشته است اندر این کمانرا به پرسرام داده بود پرسرام بهمین کمان بیست و یکم نوبت چهتریانرا در همین کورکهیتر جنگ
کرده بود و از خونهای ایشان این زمین را گل کرده است پرسرام این کمانرا بمن داده امروز هیچکس چنین کمانی ندارد بهمین کمان
امروز ارجن را خواهم کشت من هیچ کمی از ارجن ندارم این کمان من بهتر از کمان اوست اما یک چیز است چله کمان ارجن بهتر از چله

کمان منست چله کمان او را هیچ جز نمیرود چله کمان مرا نشاید تیر ارجن برد دیگر آنست که شتر بگر شنجیو بهلبان ارجن است من الطور بهلبان
ندارم کاریکه شتر بگر شنجیو کند او هم کرده باشد اگر انیقدر زیادتی در ارجن نمی بود من در روز اول که نشیم پتامه افتاده بجنگ در آمده اورا
میکشتم تا امروز که ارجن از دست من جان برده از نیجهت بود امروز او را امان نخواهم داد خواهم کشت تا آنکه طالع او قوی باشد که مرا بکشد
کرن بدریودهن گفت اگر یککاری میکنی من البته ارجن را میکشتم دریودهن پرسید چه باید کرد کرن گفت شتر بگر شنجیو بهلبان ارجن است
اگر چنان شود راجه شل بر بهل ما سوار شود بهل مرا راننده باشد دیگر شما بدانید من بر ارجن غالب شوم چرا که در این لشکر برابر شتر بگر شنجیو
است راجه شل دیگر یکی دارا به را نیز همراه من بکنید هر گاه تیرهای من تمام شوند راجه شل طریق راندن بهاپن بخوبی میداند اگر با من
باشد بر همه دیوتها غالب خواهم شد این پاندوان چه خواهند بود دریودهن گفت میروم شل را راضی میسازم که امروز بر بهل تو سوار باشد
دریودهن با همه برادران بخدمت شل رفت راجه شل هنوز سوار نشده بود چون دریودهن را دید تعظیم او بر جا بست هر دو بر یک صندلی
نشستند دریودهن با شل گفت امروز در لشکر هیچکس به بزرگی شما نیست چنانچه پاندوان شتر بگر شنجیو دارند باو الهی مینمایند ما شما را داریم شما
در شجاعت و سخاوت و بزرگ زاده گی زیاده از شتر بگر شنجیو میدانم امروز یک چیز از شما درخواست مینمایم میخواهم که بقبولیت آن مرا
منت دار سازی شل پرسید چه باشد دریودهن گفت کرن و ارجن امروز جنگ خواهند کرد شتر بگر شنجیو بر ارابه ارجن سوار است
درمیان ما مثل شتر بگر شنجیو بغیر از شما کسی نیست التماس دارم که شما امروز بر ارابه کرن سوار شده میرانده باشید یقین است که او بتوجه شما
بر ارجن غالب خواهد شد فتح نصیب ما شود چنانچه در جنگ مهادیو صاحب بر دلو بر بهما بهلبان شده بود و بعد از این مذکور خواهد شد امروز شما هم
بجای بر بهما بهلبان کرن باشید من قرار کرده ام که بعد از فتح پاندوان تمام دنیا بخش کنم هر کدام در جای خود حاکم باشند در ناچار چون
نشیم پتامه رفتند دیگر شما و کرن و کرپاچارج اشوتهاما و شکن الحال ما پنج کس مانده ایم و کر بامن بتوجه شما این فتح نصیب شده حصه بیشتر بشما
تعلق خواهد شد اگر ارجن کشته شد دیگر درمیان پاندوان کسی نیست با ما مقاومت خواهد کرد و اگر شما اتفاق بکنید کرن را امروز
واقع شود دیگر کسی برابر ارجن نمیتواند کرد ما همه را بعد از او کشته باشید شل از شنیدن این حرف بغایت در غضب شده از جای بر خاسته دست
بر دست زده گفت ای پسر کاندهاری این گناه من است قصد مدد پاندوان میرفتم تو در راه ما آمدی راه مرا زدی بلشکر خود آوردی
حالا جزای من است بهلبانی کرن میکرده باشم تو از واقع آنچه از دست کرن می آید از دست من نمی آید شما کرن را از من بهتر میدانید
بیایید آنچه حصه ملک قرار داده اید حصه مرا زیاده نمایید کرن دست از جنگ باز دارد من بروم اگر ارجن را با همه پاندوان نکشتم
نام مردی بر خود نه نهم با بین گرز خود کوه مهار را نرم سازم لشکر ها را نابود نمایم مرا لایق نیست که مرا بهلبانی میفرمایی کرن ادر سلطنت
هزاران مثل او در خانه من نان میخورند حالا من بعهدت او نکنم خوب تا حال در لشکر شما بودم هر چه از دستم آمد تقصیر نکردم چون مرا مدد
من در پیش تو همین بود حالا شما را دعا گفته کردم بجای خود میروم اول هم قصد مدد شما نیامده بودم باز شنیدم که در دولت ما خلل نباید

این گفت و از مجلس برخاسته بدر رفت دریودهن در عقب او رفته بسیار ملامت کرد گفت ما همه بزرگی و سرداری ترا قبول داریم ما که این
گستاخی با شما کردیم از آن جهت نبود بلکه برای این بود بهمین توجه شما فتح و نصرت نصیب شود ترا برابر شریک شجیو دانستیم ازین در بزرگی و کلانی
شما نقصان نبود شل گفت اینکه مرا برابر شریک سجیو دانستی خشنود شدم اگر این سخن نمیکردی بولایت خود میرفتم حالا بجهت خاطر تو رتهبل
کرن سوار میشوم بیک شرط دریودهن گفت آن شرط کدام است شل گفت بهلیان لازم است سخن ارابه سوار میشنود من رتهبل سخن
کرن نخواهم شنید بلکه آنچه بخاطر من خواهد بود خواهم کرد چراکه ادب بسیار نگاه کرده کرن خوب میدانم اگر این شرط قبول دارید منهم
قبول دارم و گرنه مرا این کار ضرور است غرض شل ازین شرط این بود که راجه جدهشتر با وی قرار داده بود چنان کند که ارجن بر کرن غالب
شود دریودهن این شرط قبول کرده کس فرستاده کرن را طلبید او سخن شرط را قبول کرد هرچه شل خواهد بکند دریودهن و دیگران همه
شل با مدح گفتند راضی شدند که سخن ما را قبول کرد پس شل بدریودهن گفت درین باب حکایتی بگویم اینکه من در خدمت پدر بودم ما گاندهی
رکهیشر در خدمت ایشان نقل کرد در میان دیوتها و دیوان جنگ واقع شد از طرف دیوتها اندر سردار بود و تارک دیو سردار لشکر
دیوان بود در میان این دو طایفه جنگ بسیار واقع شده دیوتها غالب شده تارک دیو را کشتند او سه پسر داشت یکی تاراج دوم
کلاج دوم تانی اینهمه پسران بعد قتل پدر بکوه شکهند معدن رفته بعبادت مشغول شدند ترک خوردن و آشامیدن کرده زندگی ایشان
همین بادی که برآنها میوزید چون مدتها بهمین دستور ریاضت ها کشیدند برهما بر ایشان ظاهر گشت گفت این بندگی شما بدرجه قبول افتاد
حالا هر چه مدعا دارید طلب نمایید ایشان گفتند ما میخواهیم که هرگز ما را موت نرسد برهما گفت این محال است تقدیر چنین است هر که بدنیا
می آید لازم خواهد بود چیزی بغیر ازین التماس نمایید ایشان گفتند چون این آرزو میسر نمی آید الحال چنان شود ما سه برادر هر یک شهری
عظیم بسازیم هر کدام ما در آن شهر حاکم باشیم این شهرها را در هوا هر جا که اراده کنیم همراهی کرد دیده باشید ما سه برادر تا هزار سال هر کدام
در شهر خود علیحده از همدیگر جدا باشیم بعد از هزار سال با هم ملحق شدیم مرگ ما چنان باشد اگر کسی بیک تیر هر سه برادر را بکشد تیر بزند
ما را تواند کشت بغیر ازین کسی با دست نداشته باشد ما را موت در دنیا نباید برهما گفت چنان شود چون برهما رفت ایشان پیش
مندیت دیو که دختر او در خانه راون بود حکومت لنکا داشت چنانچه که در بالا مذکور شد رفتند و التماس نمودند بجهت هر کدام ما
شهری بساز مندیت قبول کرده اول بجهت برادر کلان که تاراج نام داشت شهری تمام از طلا ساخت آن شهر چهار صد کروه بود در بزرگی
بزرگ است بجهت کلاج برادر میانه بود شهری از نقره ساخت برابر آن شهر اینهان است بجهت برادر خورد بدن مالی نام داشت شهری
از مس درست کرده در نزدیکی زمین این دو برادر ما هر یک در شهر خود عمارت عالی ساختند دیو اینکه از پدر ایشان مانده بود همه آمده
درین شهرها منزل گرفتند کثرت بسیار درین شهرها پیدا شد این هر سه برادر همراه شهرهای خود هر جا که اراده میکردند میرفتند و
بهر ولایت که میرسیدند مردمان آنجا را میکشتند هیچکس حریف ایشان نمیشد خداوند تعالی مرگی در میان دیوان انداخت چنانچه هر روز

دیوان میبرد بند پسر ما راج برادر کلان هرشام چون دید که مرگ در دیوان افتاده با خود گفت کاری باید کرد علاج مرگ این طایفه شود
وگرنه در اندک فرصت هیچکس زنده نخواهد ماند بگوشه رفته بعبادت مشغول شد بعد از مدتی برهما بر و ظاهر گشت پرسید مراد تو ازین عبادت
چیست او گفت میخواهم در هر یک از شهرهای ما حوضی از آب حیات پیدا شود که هرکه از مردم ما میرد او را در آن حوض بیندازیم زنده شود
برهما دعا کرد در هر کدام از آن شهرها حوض آب حیات پیدا شد بعد ازین هر سه برادر بیشتر از بیشتر آغاز ظلم و فساد کردند بجنگ دیوتها
و آدمیان میرفتند جنگ کرده ولایتها را خراب و غارت میکردند اگر از مردم ایشان کسی کشته میشد او را در آن حوض می انداختند
باز زنده میشد زور و قوت ایشان برکت آن زیاده از اول میشد مردمان آسمان و زمین از دست اینجماعت بجان رسیدند عالم
خراب شد اکثر باغهای اندر کبیر و برن خراب ساختند دیوتها پیش اندر رفته از دست ظلم ایشان شکایت نمودند اینجماعه اکثر
عالم را خراب کردند آنچه باقی مانده آنرا هم بالکل خراب خواهند کرد این ظالمان را باید کشت اندر لشکرهای بسیار جمع کرده بجنگ رفت
چند روز با ایشان جنگ کرد مردم بسیار از لشکر اندر کشته شدند اندر بهیچ وجه با آن شهرها دست نمییافت آخر اندر هم شکست خورده
در پیش برهما رفت تعظیم او بجا آورد و گفت بدعای شما اینجماعه مفسد قدرت و قوت عظیم یافتند در عالم ظلم و فساد مینمایند خون خلق
میکنند نزدیک است که عالم خراب و عالمیان نیست و نابود خواهند شد برهما گفت زحمت هیچکس هرگاه بیشتری از این ضایع نمیشود خواه دیو
و خواه آدم وغیره چون این سه برادر زحمت بسیار کشیدند عمرها در عبادت بسر بردند من این دعا را بایشان کردم اما چون ایشان
ظلم و فساد میکنند دعا میکنیم تا هلاک کردند اما کشتن ایشان چنان میشود که کسی بر یک تیر هر سه برادر را بزند تا ایشان کشته شوند و
این قوت بغیر از مهادیو صاحب دیگری ندارد شما همه پیش مهادیوجی بروید التماس نمایید تا بجنگ ایشان برود و شر ایشان را از عالم
دور کند اندر گفت اگر شما عنایت کرده همراه باشید تا پیش مهادیوجی رویم برهما قبول نموده همراه اندر و دیوتها بر کوه کیلاس بخدمت
مهادیوجیو رفتند دیدند که او چنان مشغول عبادت و بندگیست که اصلا از خود خبر ندارد هر کدام اعضای او علیحده بعبادتی مشغول گشته
برهما و اندر و دیوتها مدتی در برابر مهادیوجی ایستادند بعد از مدت ایشان اندکی باز آمده بگشتیم خود را گشاد برهما و اندر و
دیوتها گفته سجده و تعظیم بجا آوردند چون مهادیوجی برهما را دید از عبادت برخاست دیوتها را تعظیم نموده گفت شما را چه تعظیم نمایید
تعظیم الکس نمایید که ما و شما را آفریده است پس مهادیوجی برهما اندر و دیوتها را [illegible] حکایت پرسش کردند بعد از آن برهما مهادیوجی را گفت
من گفته فرزندان تارک دیو دعا کردم ایشان حالا در عالم ظلم و فساد میکنند قوت ایشان با منظر نیق میشود که کسی آن هر سه را بیک تیر
بکشد این کار غیر از شما از دست دیگری نمی آید مهادیوجی گفت ایشان بوقت قوی و زبردست اند آن برادران هرگز یکجا نمیشوند
تا کسی ایشان را بکشد حالا هر کس از شما زور و قوت دارد ایشان را بکشد من هم زور و قوت خود را بشما میدهم الغرض جنگ ایشان برود
بکشد اندر گفت من همه زور خود را بشما میدهم اگر شما توجه فرمایید شاید که شر ایشان را از بنده های خدا دفع شود مهادیوجی گفت

من فرزندا

من قوت خود را بشما میدهم شما بقوت ما با ابهاجنگ نماید ایشان گفتند که مرا تاب این نیست که قوت شما را بر میدارم مگر شما خود دفع
آنها نماید مهادیوجی قبول کرد گفت چند روز بکوشه عبادت نموده از درگاه بشر بهیاراج ظفر و نصرت درخواست کنم چون اثر
اجابت دریافت برگشته پیش اینده رو برهما آمد ایشان در خدمت عقب مهادیوجی بود بدین عبادت میکردند چون ایشانرا دیدند تعظیم او
قیام نمودند مهادیوجی از قوت هرکدام از ایشان پاره گرفت گفت بجهت سواری من ارابه بهم سازید با تن سوار شوم تیر و کمان
پیدا سازید تا ان هر سه برادر را بکشم پس همه دیوتها در پی ارابه و تیر و کمان شدند اول بارا ز اتش کمان ساختند از قوت اکنی جی چوب
از قوت ماه پیکان برای ان تیر راست کردند از زمین ادر و باد ارابه کردند از افتاب و ماه پایه ارابه ساختند از چهار بید چهار اسپ
از معنی چهار بید چوبی که از ان ارابه برانند بهم ساختند از ستاره ها میخ های ارابه کردند سوم در پربت را بیرق ان ارابه کردند ابر را برای
نشانی بیرق مقرر کردند ماه و سال را راه کردند شادی و غم نشانه رفتن ان راه شد چون این ارابه و ان تیر و کمان مرتب گشت برداشته
پیش مهادیوجی بردند چون مهادیوجی بران ارابه سوار شد صد هزار مرتبه زور و قوت زیاده از پیشتر باو شد انگاه مهادیوجی گفت من
خود برین سوار شوم اما کسی باید که ارابه را رانده باشد تا هر جا که بفرمایم ببرد من بفراغت هر جا که خواهم جنگ توانم کرد دیوتها گفتند هر کس را
که بفرمایی این خدمت خواهد کرد مهادیوجی گفت بهلیان این ارابه کسی باید که از من بهتر باشد وجود او از وجود من بوجهی بهتر باشد اید گفت
انکس برهما خواهد بود دیوتها همچنین را به برهما عرض کردند برهما بخندید و آمده بران ارابه سوار شد بان چوب ارابه براند مهادیو زور و قوت
خود را بران ارابه آورد که ارابه در رفتن بایستاد از کمال زور پشتهای اسپان در بدن شان خشک شد از نشست اسپ پشتهای کلان نداد
چون ارابه بهیچ وجه نمیرفت از میان ان چوب تیر بشن جی بصورت گاو بدر آمد مهادیوجی گفت که بر من سوار شو مهادیوجی سوار شد از قوت
مهادیوجی سم ان گاو شکافته شد از انست که سم گاوان شکافته می باشد پس مهادیوجی بجنگ ان دیوان رفت هرکدام ازان برادران
که بجنگ مهادیوجی آمدند منهزم شدند انگاه هر سه برادر باهم اتفاق کرده لشکرهای خود را یکجا جمع ساخته یکمرتبه هر سه بجنگ مهادیوجی
آمدند چون مهادیوجی هر سه را یکجا دید ان تیر را بر کمان نهاده چنان زد که از هر سه برادر که نشست سوخته خاکستر شدند ان هر سه شهر با مردم
که بودند تمام بان اتش سوخته گشته عالم از شر ان ظالمان پاک شد دیوتها همه آمده در پای مهادیو افتادند و ثنا گفتند بکوه کیلاس همراه او
آمدند مهادیوجی هر یک از دیوتها ملتمسه آمده بقدر مرتبه انعامات داده وداع کرد تا جاهای خود رفتند دریودن با شل گفت خانچه برهما بهلیان
مهادیوجی شده بود امروز شما هم بهلیان کرن شوید همین توجه شما دشمن منهزم کردد هیچ از مرتبه شما هیچ کم نخواهد شد مرا ظفر میسر شود
ازین فتح فایده بمن تنها نیست بلکه بیشتر فایده شما را خواهد بود خانچه که مهادیوجی کار برهما را ساخت شما هم کار مرا بسازید کرن
بر قبهای بسیار از پرسرام دارد که پرسرام بان برقهاست و کم نیست درین کور کهتر چه مقدار چهتریان کشته است شاید کرن پا بدوان را
بان تیرها مغلوب سازد شل گفت از کمال دوستی یک چیزی لشما کویم شنیدکی بشنو را مید انید او که برارابه ارجن سوار باشد کرن هرگز

ارجن را نمیتوانند کشت اگر کرن کشته شود دیگر شما باین لشکر حدم وحشم کشته خواهند شد اگر ارجن را بکشید بشر بکر تیجیو عوض آن
تمام شما یا نزا با لشکر بیک چکر هلاک خواهد کرد بهتر آنست من درمیان رفته شما را با هم آشتی کرده بدهیم پاندوان از گفته من بدر نخواهند
رفت دریودن گفت شما کرن را منع نکنید انطور کسی نیست بر چاشنی او همه پاندوان منهزم خواهند گشت گمان من آنست که ارجن و
بشر بکر نیز هردو را بکشد چون شما مدد کرن باشید کیست که حریف او شود شل گفت من آنچه دانستم در دولتخواهی شما گفتم من درین جنگ
خود را در خدمت شما بکشتن خود قرار داده ام هرچه خواهش تیر مهاراج باشد خواهد شد پس شل برخاسته نزدیک ارابه کرن آمده
کرن برآمده تعظیم او کرد شل با او گفت من بگفته دریودن بر ارابه تو سوار میشوم باین شرط که تو از گفته من بدر نروی کرن گفت چنانچه
بر سما بهلبان مهادیو حیو شد بشر بکر شن بر ارابه ارجن سوار است شما هم انطور بمن لطف کرده باشید پس شل در پیش ارابه کرن سوار شد
کرن در میان ارابه نشست نقاره و بوقها در نوازش آمدند کرن شل را گفت ارابه مرا هرجا که ارجن باشد برید من اصلا با راجه جدهشتر و
بهیم کاری ندارم هرجا که ارجن باشد مرا کار با اوست چون او را بکشم آنوقت دیگران خود بخود خواهند گریخت شل گفت عجب سخن میگویی
ارجن انطور کسی نیست که تو ور زیاده از تو کسی حریف او تواند شد و قبیکه آواز کمان ارجن بشنوی میتوانی روبرو دی او شد بدانم که مرد
کرن اصلا خوب ندارد شل ارابه او را رانده پیش روان شد دریودن با همه برادران و لشکر در عقب کرن روان شدند چون اندکی راه رفت
ناگاه هرچهار اسپان ارابه او نشستند از هوا استخوانی که هیچکس ندانست که از چه کس انداخته بر سر کرن آمد کرن به شل گفت عجب شگون بد برا
شده است معلوم نیست که امروز سلامت ازین معرکه برگردم اما روی برگشتن هم ندارم هرچه خواست خدا باشد خواهد شد مرا از بشر بکر تیجیو
ارجن زود دیر هرچه مرا واقع گردد در آنجا شود شل گفت من ترا این دانسته اعتماد بر تو کرده بر ارابه تو سوار شده ام اگر دغا بازی
کنی بدو رخ خواهی رفت شل گفت تو میگویی که ارجن را بکشم هرگز بر ارجن ظفر نخواهی یافت پس کرن متوجه جنگ گشت تا برابر
پاندوان آمد فریاد زده گفت ای لشکریان پاندوان مرا با هیچ کدام شما غیر از ارجن کاری نیست هرکسکه ارجن را نشان دهد بدو یک
ارابه پر جواهر و صد گاو شیر دار شش فیل با ساز طلا صد کنیز صاحب جمال او بدهیم دریودن چون این سخن کرن شنید نهایت خوشحال کرد
گفت ای یاران امروز کرن کاری خواهد کرد که مرا فتح میسر شود شل که بهلبان کرن بود با او گفت هیچ حاجت نیست که اینقدر چیزی بدهی همین
وقت ارجن بمیدان آمده مقابله تو خواهد شد شما امروز یکدیگر را بسیار خواهید دید کرن گفت شجاعت و زور و قوت خود اینقدر اعتبار
دارم اگر اینده در برابر من آید او را بزنم ارجن چه خواهد بود خاطر جمع دار شل گفت کمان لنج دارم تو اگر آواز کمان ارجن بشنوی
تا بجنگ او بیاوری کرن گفت هرکس بقدر همت و شجاعت خود سخن میگوید ارجن در نظر شما اینقدر اعتبار دارد من از ارجن اینقدر اعتبار
دارم که یکی از نوکران در لشکر پاندوان است هر روز ده هزار کس از ایشان بکشم بر خود اعتبار دارم اگر هزار بشر بکر تیجیو و ارجن برابر
من آیند همه را بکشم تو تعریف ولایت شما شنیدم که زن و مادر و خواهر و دختر و عروس برادر و عمو در میان همدیگر میکردند ایشان را حیا و شرم

نمیباشند خوردن ایشان گوشت و شراب است چون مست شوند همه درمیان یکدیگر میرقصند اگر غنیم زبون می بیند
او را میکشند دست ازو برنمیدارند اگر غنیمی غالب باشد زن و فرزند را بدست دشمن میگذارند هر کدام بطریقی میروند
این شرم ندارند چون فرزند بدست بیگانه می افتد در جماعتی که اعتقاد مردانگی میباشد اینها را میرسد که در برابر مردان و
دلاوران خودنمایی کنند تو از جملهٔ آن مردمی در فراخور حوصلهٔ خود تصور مینمایی جاییکه من باشم ارجن کیست که در برابر من آید
از آن است من اعتقاد راست میدهم که او همچنین را شنود در برابر من آید آن زمان تو تماشا کنی من بر جان او چه خواهم کرد بعد از آن
کرن با شل گفت ترا از آنجهت همراه خود گرفته ام که در جنگ مددکار من بوده باشی نه آنکه از ارجن ترسانی باعث شکست من شوی
اگر بدل راست همراه من شده باشی بهر نوع که باشد مرا با ارجن برسانی تا تماشا کنی من با او چکار کنم و گرنه با تفاق همراه گشته
از ارابه من فرود آیی تا من دیگری را ارابه خود سوار سازم اگر درمیان جنگ از تو آثار خلاف و نفاق ببینم یقین بدان که
اول ترا خواهم کشت شل گفت من چیز دیگر نمیگویم اما میدانم اگر هزار مثل تو باشد حریف ارجن نمیشود کرن گفت بهر زمان که بحد
در تهر اشت آمده بودی هیچ ولایتی را انقدر مست نگر دیده که ولایت ترا هر گاه از اجماعت بوده باشی شوهر زن نزدیک ماه نگذاشته
باشد که شوهر دیگر میکند خوردنی ایشان گوشت هر جانوری که ناپسندیده باشد از تو بغیر از نامردی چه خواهد بر آمد حالا اگر برابر ارجن
میتوانی برو در راه قدم نه و گرنه از پهلوی من بدر آی تا دیگری را بجای تو نشانم اگر میدانستم که اینطور سخنان خواهی گفت هرگز ترا همراه
نمیگرفتم میان شل و کرن گفتگوی بسیار گذشت آخر ارابه کرن را رانده در برابر لشکر پاندوان آورد در یودن لشکر خود را ترتیب
خوب داده است راجه جدهشتر با ارجن گفت امروز کوروان چه صف آرایی کرده اند ارجن گفت شما هر نوع که میفرمایید من هم لشکر خود را ترتیب
دهم راجه جدهشتر گفت تو و درشتدمن و بهیم را ترتیب دهید پس ایشان همه را موجه کردند چنانچه در بالا مذکور شده است بعد از این
ارجن بخدمت راجه جدهشتر آمده گفت افواج را ترتیب دادم حالا چه حکم شود راجه جدهشتر گفت امروز کرن چنان بمیدان آمده
هر که می بیند خیال میکند تمام لشکر را خواهد کشت مناسب نیست امروز بدفع او پردازی که غیر از تو هیچکس دیگر در برابر کرن نمیتواند
آمد اگر تو برابر او نمیباشی بدانکه امروز تمام لشکر را برهم خواهد زد اگر تو امروز کرن بوده باشی بهیم برابر در یودن نقل بابر که
سهدیو برابر شکنی مسایک با و بسس کرت برما و من برکرپاچارج جنگ بکنیم چون راجه این بگفت همه سر اطاعت بر زمین نهادند
چون ارجن متوجه کرن شد شل با کرن گفت آن کس را که تو ارابه جواهر ملک میدادی که او را بتو نماید اینست که بپای خود بجنگ تو می آید
ببینم که حریف او میشوی آن شیر بکر سخنی هست که در پیش ارابه او نشسته اگر تو امروز حریف او شدی پادشاهی تمام عالم ترا حاصل
خواهد شد کرن گفت میدان جای گفتار نیست وقتیکه من و ارجن با هم روبرو شویم آنوقت ترا مردانگی من و ارجن معلوم
خواهد شد در یودن چون دید که کرن متوجه جنگ ارجن شده با هر دم خود گفت اگر امروز ارجن درمیان لشکر پاندوان کشته شود

تمام عالم را میکشید بعد ازان که همه کشته و خسته شوند دیگر ارجن چکار تواند کرد مردم کفتند راجه راست میکوید اما چه تدبیر توان کرد
درجودهن کفت جماعتی بکویید که منیک کنند پیش ارجن بفرستید که بیا و جنگ بکن او البته بجنگ ایشان خواهد آمد کرن از زمان
بفراغت تمام لشکر پاندوان را از پیش بر میدارند درجودهن فرمود تا بیست و چهار را به سوار از لشکر جدا شده باهم عهد بستند تا جان
در بدن داشته باشند روی از جنگ نکردانند بعد ازان کس پیش ارجن فرستادند جماعتی سابق که منیک کرده بودند تو از ازهم
سرهم زدی همه از ازل بود اکر تو دعوی بهادری داری امروز بجنگ ما بیا مردانکی ما را ببین ارجن با سر یکر سنجیو کفت درجودهن میخواهد
مرا ازین مردم دور کرده کرن لشکر ما را زیر و زبر کند اکر من بجنگ این مردم بروم حمل بر زبونی من کنند این مردم را نخواهد سپرده او
بجنگ این مردم میروم امید هست که از کار سنسپتکان زود فارغ شده بلشکر خود بیایم سر یکر سنجیو کفت خوب میکویی پیش سر یکر سنجیو تعجیل
تمام ارابه ارجن با آن طرف راند چون ارجن نزدیک سنسپتکان شد بوق خود را سر یکر سنجیو تمام در آورد که از آواز آن تمام مخالفان
بیخود شدند بعد ازان خود را با ایشان رسانیده تمام سواران را اکثت شنو نیها ما خود را امداد سنسپتکان رسانیدند افسون خوانده
بر ایشان دمیدند که بشعور آمدند کین تیر بر ارجن تیرباران کردند میان ارجن و ایشان جنگ عظیم در کرفت چون ارجن از لشکر پاندوان
جدا کشت کرن حمله بر لشکر پاندوان برد اول متوجه شده فوج پسران دروپدی کشت پسران دروپدی تاب مقاومت او نیاورده
رو بکریز آوردند بعد ازان متوجه فوج راجه جدهشتر و دیگر برادران شد هفتاد و هفت کس از بهادران نامی بقتل آورد بعد ازان
بر سر درشتدمن رانده هزار کس از لشکر او بکشت پسران راجه دروپد و درشتدمن و شکهندی با هشت برادر یکجا شده بر کرن ریختند
کرن هم بر سر ایشان ریخته پنج پسران دروپد با مردم بسیار بکشت برادران دیگر از کینه برادران کریبانها چاک زده بر کرن ریختند
چهار پسر کرن بکومک پدر آمده درشتدمن دو پسر کرن یکی مارنک دیگر درجن نام داشت بقتل آورد کرن از کشتن فرزندان
بیتاب شده وسناک کشت بر سر درشتدمن آمده جنگ بسیار شد درجودهن جمعی کثیر بکومک کرن فرستاد در میان این دو لشکر
انچنان جنگ واقع شد که شرح راست نیاید یک پسر کرن سوکهسین نام حمله بر بهیم آورد کمان او را شکسته نهفت تیر بر بهیم زد
بهیم در غضب شده کمان از دست او کرفت و شکست ده تیر بر او زد چنانچه بیهوش کشت بعد ازان بهیم متوجه کرن شد نهفتاد تیر بر کرن
زد پسر دیگر کرن که ستسین نام داشت شمشیری بر بهیم زد بهیم بده تیر کمان او را شکست چهار اسپ ارابه بهلین کشت از ارابه
بزیر آورده سر از تن جدا ساخت کرن از مشاهده این کار بر بهیم در غضب شده متوجه جنگ او کشت سه تیر محکم بر بهیم زد بجانب او
بهیم تیری انداخت کرن آن را در راه به تیر خود شکست بعد ان کرن نهفتاد و سه تیر بر بهیم زد او هم تیر بسیار بر کرن زد بعد ازان کرن
بر سر فوج راجه جدهشتر دویدند مردمانیکه در پیش فوج راجه بودند سر راه کرن کرفته تیر و شمشیر و نیزه و کرز حواله کرن کردند کرن در غضب
شده چندان از بهادران نامی کشت ارابها را با مردم خورد و پامال ساخت همه لشکریان از پیش او رو بکریز آوردند کرن متوجه

باهم جنگ شد

راجه گهتکچ چون نظر راجه بر کرن افتاد گفت تو با ارجن دعوی برابری بلکه زیادتی داری قوت و قدرت خود را با بنما کرن گفت
خوش باشید تو بنمایم که چه مقدار مردانگی دارم چنانکه تیر بر راجه گهتکچ زد و راجه گهتکچ تیری بر کمان نهاده بسینه کرن چنان زد که از
هوش رفت مردمانیکه در نزدیکی راجه بودند قهقهه خندیدند کرن بعد از لحظه بهوش آمده تیری محکم بر راجه گهتکچ انداخت راجه بیکطرف شده
آن تیر از او گذشت دو کس که در پس راجه بودند مردند آنگاه راجه گهتکچ سه تیر بر کرن سه تیر بر برکه گشت و سه تیر بر سوکهه سین پسران
کرن زد کرن بخندید تیر محکم بر راجه گهتکچ انداخت بهادران و پهلوانان که نزدیک راجه بودند یکمرتبه حمله بر کرن بردند از چهار طرف
او را به تیر و نیزه گرفتند هرچه بر کرن میزدند گویا بر کوه زده باشند بهیم در میان گرزی بر کتف کرن زد چنانکه درد در سینه کرن پیچید
کرن در غضب شده تیریکه از آن آتش بدر می آید بر کمان نهاده بجانب لشکر پاندوان انداخت آتش در لشکر افتاد ساتک چنان تیری
انداخت که باران بارید آن آتش را کشت لشکریان ساتک را آفرین گفتند بغیر از ارجن هیچکس نبود که علاج این نهج تواند کرد کرن
تیری بر راجه گهتکچ زد که زره از تن راجه بدر آمد راجه گهتکچ پنج تیر بر سینه کرن زد که خون از او روان گشت کرن در غضب آمده تیری زد
برق راجه گهتکچ انداخت دو تیر بر کمر راجه گهتکچ زد ترکش او را از میان برید بر زمین انداخت سه تیر دیگر چنان زد که خون از بدن
راجه روان شد برز و یکی از راجه گهتکچ را بهل رسانیدند او را بر اسپ سوار کردند راجه گفت مرا همین جا نگهدارید چون راجه گهتکچ قوتی
نمانده بود نزدیکان جلو او را گرفته از پیش کرن رو بگریز آوردند کرن تاخته خود را براجه گهتکچ رسانید کرن او را بدست گرفته از سر تا سبب
بر داشت در ربودن گفت اگر تو پسر راجه می بودی هرگز از میدان روگردان نمیشدی اما چون تو اکثر مردم را برهمنان پسر برده خوی و خصلت
ایشان گرفته از انست که در وقت از مردان مکر بزی حالا ترا چه کشم اگر ارجن می بود او را میکشتم اما من با کونتی شرط کرده ام که بغیر از ارجن
از فرزندان تو دیگر برا نکشم ترا از بیچه بخشیدم اما دیگر مردانگی و لاف مردی در معرکه که من بوده باشم نزنی کرن این سخن گفته راجه گهتکچ را
بر زمین گذاشت و برفت لشکریان کوروان از دیدن این حال یکمرتبه فریاد و فغان بر آورده بنیاد خوشحالی نمودند کسان راجه گهتکچ
او را به دیگر آورده راجه را بر اسپ سوار کردند راجه گهتکچ به بهیم و دیگر دشمن گفت که لاف مردانگی شما همین قدر بود که لحظه ارجن از پیش من
دور شده است شما روز گذاشتید کرن این طور بر من دویده مرا شرمنده کرد اینها ایشان چون جوانی نداشتند راجه را که دیده بر سر کرن
دویدند دیگر مردمان هم از یکطرف حمله بر کرن آوردند کرن با همه مردم جنگ غالبانه میکرد در ربودن چون دید که کرن تنها در میان
دشمنان مانده است با لشکر بسیار رسید و او روان شد بهیم پیشتر رفته سر راه او گرفت میان ایشان جنگ عظیم در پیوست کرن تنبل گفت
اما برادر جانیکه بهیم بوده باشد بر او او را به برادر بهیم بر د بهیم با یکی از نزدیکان خود گفت من با کرن جنگ میکنم تا او را من میکشم یا او مرا
کشد تو زود خود را به دروپد و دیگر و ساتک رسان بگو که شما از راجه گهتکچ غافل نباشید از نزدیک او قدمی دور نروید مبادا دشمن
فرصت یابد آسیبی باو رسانند از مان کار دانی ما بکار نخواهد آمد زنهار که ارجن دور است راجه را از شر دشمنان نگهدارید بهیم

سنجی گفته اند در اثنا اشجیل قرینا و خود متوجه کرن شد شل چون بهیم را دید با کرن گفت که بهیم با عجب صلابتی می آید من هرگز بهیم را
باین صلابت ندیده ام تو هشیار باش کرن بخندید و گفت تو راست میگوئی من مردانگی بهیم را دیده ام اما جایکه من بوده باشم بهیم پیش من
هیچ نمیتواند حالا شما تماشا کنید تا ببینی که بهیم در نزد من چه مقدار دارد و اگر ارجن می بود او را میکشتم اما بهیم را امر دانگی بند کرده آزاد خواهم کرد
چرا که ما با مادرش عهد کرده ام چون بهیم بکرن رسید تمام مردم که مقابله کرن بوده اند گریختند کرن تنها حمله بر بهیم آورد بهیم سه تیر بر کرن
انداخت کرن هر سه تیر در راه شکست چند تیر بر بهیم انداخت مدت مدید با هم جنگ میکردند آخر بهیم چنان تیری بر کرن زد که کرن جرح زده
از ارابه خود افتاد و شل فی الحال ارابه کرن را تعجیل رانده از میدان بدر برد در تهراشت چون اینجن از سنجی شنید گفت چنانکه بهیم کرن را
زبون ساخت معلوم میشود که دولت از فرزندان من گشته است بعد از ان گفت چون کرن را اینحال پیش آمده مردم ما چه کردند سنجی گفت
چون دریودهن اینحال مشاهده نمود به برادران و بزرگان خود گفت معلوم میشود از تیر بهیم بیهوش کرن رفته است کرن را محافظت باید
مبادا دشمنان او را گیرند ایبی برسانند همه کارهای ما بکرن وابسته است کرن همین لحظه بشعور خواهد آمد انتقام خود را از بهیم و دیگران
خواهد کشید برادران دریودهن متوجه جنگ بهیم شدند با پنجصد ارابه سکیرتیه بگرد بهیم در آمدند بهیم تنها حمله بر ایشان برد اول سر برادر
دریودهن را سر از تن جدا کرد دیگر برادران چون دیدند گریبان چاک زده بر بهیم رفتند میان ایشان جنگ در گرفت کرن از جنگ
بهیم در غضب شده کمان خود را مثل کمان ارجن بود بدست گرفت چندان تیر بر بهیم زد بهیم چوب محکم همراه داشت بر کرن انداخت کرن
از او در راه خورد شکست بهیم کمان دیگر بدست گرفته تیرها بر کرن انداخت بیک تیر زه کمان کرن شکافت از پهلوی کرن پوست بال
گذشت از ان تیر لرزه بر کرن افتاد لشکر پاندوان از ینحال خوشحال گشتند سکیرتیه فریاد زده خنده میکردند لشکریان کوروان تباه
پریشان گشته کرن لحظه نشست نظر بجانب آفتاب کرده از و مدد طلبید او قوت خود تازه بکرن داد الم های بدن دور نمود با کمال خوشحالی
برخاست هشت تیر بر بهیم زد او از نهایت تهور هرگاه دست بکمان میزد از دستش می افتاد چون کرن بهیم را زبون کرد لحظه نشست دشمن
کشته از باد مدد خواست باد بمدد او در آمده بهیم را قوت دیگر شد پس گرز خود را گرفته از ارابه بزیر جست متوجه کرن شد جمعی
همراه او گرفتند بهیم هر کدام را که نزدیک آمده چنان بگرز کوفت با زمین نرم شد دریودهن امر نمود تا فیلان مست بر بهیم راندند تمام
او را در زیر دست و پا گرفته بکشتند هر فیل که نزدیک بهیم میرسید چنان گرز بر سرش میزد که با زمین هموار میشد درینوقت بهیم با فیلان جنگ
مینمود کرن اصلا متعرض او نمیگشت بلکه اگر کسی میخواست که از عقب در آمده بهیم را بزند کرن آنکس را منع مینمود اگر نمی شنید از ارابه بزیر میزد مردمان
کرن را گفتند درین وقت کار بهیم را تمام نمی سازی دیگر از او بهم از دون او منع میکنی وقت را از دست میدهی کرن گفت بدغابازی کسی را
عاجز کردن کار نامردان است مرد چنین کار را نمیکند منکه از روی قوت او را نتوانم کشت چرا نامردانه برخیزم آنهمه بلا بر سر دریودهن
از دغابازیست که با پاندوان کرده حالا بان راضی نمیشوم درینوقت ستکی با پنجاه فیل صد ارابه سوار متوجه جنگ بهیم شدند بهیم از یاد

قوت تازه یافته بود و هر تیر و شمشیر که بروی می انداخت بر جبهه آنها را از خود دور میکرد و بعضی را بگرز میکوفت هر بار متوجه یکجماعه میشد بهیمسین
دهنوراتن پنجاه فیل و صد ارابه را با سواران آن تباه نمود چنانچه دوست و دشمن بر دست و بازوی بهیم آفرین کردند پاندوان از کمال
خوشحالی بوقها نواختند فریاد زدند شنکهه و رنجال از پیش بهیم گریخت کرن با نزدیکان خود گفت اگر من درین لشکر نباشم معلوم
میشود که بهیم و ارجن همه را بزنند اما من امروز بهیم و ارجن را بکشم چون اینها از میان لشکر بدر روند دیگران را می بندم و نگهمیدارم
دریودهن چون کرن را دید از خوشحالی دشمنان بغایت برآشفت از غصه فیلبانان خاصه را طلب نموده گفت من سالها شما را
پرورده ام القدر مال باین فیلان صرف نموده ام اگر نصفه آن به لشکر میدادم پاندوان را دستگیر میکرد و امروز شما را کاری باید کرد
که بهیم را بکشید فیلبانان سر خود را فرود آورده هفتصد فیل مست را بر بهیم راندند تا رسیدن آن بسیاری را در راه کشتند چون نزدیک رسیدند
بهیم گرز خود را بدست گرفته بر هر فیل یکضرب میزد و احتیاج بضرب دیگر نمیشد بهیمسین دهنوراتن هفتصد فیل را با سواران چنان کشت که یک کس
جان بدر نبرد و بد شنکهه شرمنده شده سه هزار سوار مسلح که غرق آهن و فولاد بودند تعین نمود تا یکمرتبه بر سر بهیم بیایند چون بر بهیم رسیدند
گرز خود را گرد سر میگرداند هذا القصه بهیم آن سه هزار سوار را با اسپان بکشت چون از کشتن ایشان فراغت یافت متوجه جنگ کرن شد
درانوقت کرن با فوج راجه جدشتر جنگ میکرد مردم بسیار کشته بود و پهلوانان راجه جدشتر را کشته ارابه او را نیز شکسته درینوقت بهیم رسید و
کرن راجه را گذاشته متوجه بهیم گشت دران هنگام گرد و غباری بنوعی گرفته بود که هیچ چیز بنظر نمی آمد تا اینوقت یکپهر روز گذشته بود
ارجن با سنسپتکان جنگ میکرد و سسرمه سردار آنجماعه بود چون این دو جماعه باهم جنگ برابر نمودند یکی از نزدیکان ارجن با او گفت
امروز درانوقت نیست که تو تمام روز بجنگ اینجماعه مشغول باشی چرا که همچو کرن کسی با لشکر شما دارد و جدشتر جنگ میکند اگر او لشکر شما را زیر و زبر
سازد و یا راجه را بکشد دیگر چه خواهند کرد ارجن گفت راست میگویی که زود کار اینها را بسازم پس ارجن یک تیر را که تشنه ناک
باد داده بود از ترکش برآورده بجانب مخالفان انداخت بیکبار تنه چندین هزار مار در لشکر غنیم ظاهر شد پس ارجن اینها را کشتن گرفت
سسرمه چون اینحال را دید تیری را که گردباد داده بود انداخت ناگاه گردباد پیدا شد تمام آن مارها را بخورد چون از اینها خلاص شد
بیکبار فریادها همه از خوشحالی کشیدند بیک شصت تیر نابرار ارجن کشت دید ارجن به تیرها آنرا برید سسرمه در غضب شده سه تیر بر سینه ارجن
چنان زد که ارجن ساعتی بیهوش گشت برق آسا به خود را گرفته لحظه نشست چون ارجن بهوش آمد تیری را که اندر باد داده بود آنرا
اندر بهیان میگویند بر کمان نهاده بینداخت بیکبار همه آنها را کشته و خورد گشتند ارجن بوق خود را نواخت چون آواز بوق ارجن بگوش
دریودهن و کرن رسید بسیار غمگین گشتند دانستند که ارجن بسیاری را کشته است درینوقت کرن باهم جنگ میکرد و هر دو تیر بسیار با هم زده بودند
که پس دریودهن آمده کرن را طلبیده کرن تیری بر ارابه بهیم زد که خورد شکست بهیم پیاده شده کرن او را همچنان گذاشته پیش دریودهن آمد
دریودهن با کرن گفت که آواز بوق ارجن شنیدی گفت شنیدم حالا خبر رسید که ارجن اکثری سنسپتکان را کشته است اگر من خود را

ودرانجا برسالم ارجن سسرمه را با تمام آمرزوم خواهد کشت پس دریودن با برادران وکرن وشکن اشوتهاما وکرپاچارج متوجه

جنگ ارجن گشت ارجن چون ایشانرا بدین شکل نزاکذاشته متوجه جنگ کرن ودریودن شد تسکهندی که همراه ارجن بود

اودر برابر کرپاچارج آمده تیزی برو انداخت کرپاچارج درغضب شده کرز گران سنگ برداشته بر تسکهندی راند دشته دمن

درینوقت رسید متوجه کرپاچارج گشت گرت برما راه درشته دمن گرفته ایشان باهم اغاز جنگ کردند لشکر کوروان ارجن ومردمش را

درمیان گرفتند درینوقت راجه جدشتر بهیم ونکل وسهدیو با لشکر بسیار بمدد ارجن آمدند جمعی مخالفانرا که دارجن ومردمش آمده

بودند اکثر برا کشتند دیگر برا گریزانیدند خودرا یار ارجن رسانیدند ارجن را چون چشم بر راجه جدشتر افتاد دست بسته راجه را

تعظیم کرد راجه جدشتر اورا نوازش بسیار کرد بعد ازان متوجه جنگ شد سکنت از جانب پاندوان چون زبونی شکهندی

ملاحظه کرد بر کرپاچارج تاخت سه تیر بر کرپاچارج زد کرپاچارج درغضب شده تسکهندی را گذاشته کردن اورا خالی یافته جان

تیزی بر گردنش زد سر سکنت از تن جدا کرد وجان بداد لشکریان سکنت چون سردار خود را کشته دیدند همه شکسته گردیده از کرپاچارج

گریختند سهدیو پسر جراسند متوجه جنگ کرپاچارج شد میان ایشان جنگ بسیار واقع گردیده آخر سهدیو تیزی زده بهلیان

کرپاچارج گشت سه تیر بر سینه کرپاچارج چنان زد که از هوشش رفت اشوتهاما خود را رسانیده کرپاچارج را برا به خود سوار ساخت

خود بجنگ سهدیو آمد سهدیو بهلیان او را کشته اشوتهاما را زبون نموده از میدان بدر کرد راجه جدشتر آفرین بر سهدیو کرده گفتند که

نام پدر خود جراسند امروز زنده کردی سهدیو براجه جدشتر گفت هرچه من کرده ام بتوجه شما بود وگرنه من هیچ نیستم راجه اورا

دلداری داده گرت برماو درشته دمن باهم جنگ بسیار کردند اشوتهاما متوجه جنگ راجه جدشتر شده چند تیر انداخت که تمام بدن

راجه جدشتر غیر از تیر هیچ جا نبود راجه با اشوتهاما گفت چه کنم تو برهمنی پدرت حق تعلیم با داده وگرنه انهمه زبونی که تو بر من کردی

چنان تیزی بر تو میزدم که جان میدادی حالا زور وقوت ترا ببینیم پس شمشیر کشیده متوجه اشوتهاما گشت ستانک در قهر شده

بر اشوتهاما دوید راجه جدشتر تیر وکمان بدست گرفته چند تیر محکم بر دست وسینه وگردن اشوتهاما زد اشوتهاما از برابر راجه جدشتر

گذشته با ستانک جنگ بسیار کرد بعد ازین کرن تاخته در میدان درآمد بهر جانب که حمله میکرد چند کس را میکشت مردمان ارجن وبهیم گریختند

بجانب دیگر توجه نمود بهیم گرز خود را برداشته متوجه فوج راجه دریودن گشت کرن با درشته دمن وغیره بجنگ درآمد درینوقت

باز دریودن جماعه کثیر را فرمود تا سر منک کرده بجنگ درآمدید پس دریودن با کرن گفت که مردمانرا باید که بهتر ازین در جنگ

سعی نمایند این سخن دریودن در دل همه بزرگان وسایر لشکریان جاگیر شد همه گفتند راجه دریودن خوب میگوید پس اشوتهاما

گفت یارا هر کدام مارا میباید که خود را درین جنگ معاف ندارید هر یک کار نمایان بکنید که هم موجب نیکنامی شد هم کار رنجه درست

خود که دریودن باشد کرده باشیم من اینکار میکنیم امروز درشته دمن را که تمام پاندوان با دلست گرم اند او پدر مرا کشته است میکشم

بی عمدا کردم

من عهد کرده‌ام تا که درشته دمن را نکشم این زره را از خود بدر نیارم کرن و دیگران گفتند ما هم هر کدام کاری خواهیم کرد کرن
گفت من میگویم امروز تا ارجن را نکشم باز دوباره نگردم یا ارجن مرا خواهد کشت پس انهمه بهادران بر لشکر پاندوان متوجه شدند و
پاندوان بر فوج کرن و دریودهن حمله کردند چنان جنگی نمودند که درین هفده روز باین صلابت جنگ واقع نشده بود طرفین بسیار کس
کشته شدند کرن همچو شیر خشمناک بهر فوجی که حمله میکرد از کشتها پشتها میساخت ارجن از مشاهده این حال نهایت مضطرب و پریشان گشت با سری کرشن جیو
گفت می بینی که مردم ما چه سیل شدند من از راجه جدهشتر خبر ندارم نه فوج خاصه نه بیرق او را می بینم حالا شما ارابه مرا بجایی که راجه جدهشتر
باشند ببرید سری کرشن جیو گفت بسیار خوب سری کرشن ارابه را از میان افواج آورده هر جا میرفت که آواز ارابه ارجن می شنید از سر راه او دور
میرفت سری کرشن جیو ارجن را در فوج راجه جدهشتر رسانیده گفت ملاحظه کن و ببین که راجه جدهشتر بسلامت مردمان بچه نوع جنگ میکنند مخالفان را
زبون کردند سری کرشن جیو با ارجن گفت انهمه مردمانیکه می بینی درین میدان کشته افتاده‌اند که انها بر کرن و دریودهن خواهد بود ناگاه چشم بهیم
ایشان بر کرن افتاد ارجن بخدمت راجه جدهشتر رفت از دیدن راجه نهایت خرسند شد پس بدرشته دمن و بهیم گفت که من بجنگ سنسکان
میروم از ایشان اندکی مانده‌اند خاطر از ایشان جمع میکنیم باز میگردم شما از ملازمت راجه دور نباشید غافل نه نشینید که مبادا دشمنان
اسیبی رسانند چون ارجن برفت راجه جدهشتر باتفاق بهیم و درشته دمن و ساتک متوجه جنگ کرن شدند کرن جمعی را که بیشتر بودند بهر کدام
رسیده چنان ضرب میزد که دیگر از جانبی جنید فوج راجه جدهشتر تمام از پیش کرن رو بگریز نهاده کرن بخندید و گفت این لاف مردانگی پاندوان
مردمانیکه همراه ایشان بودند همین است که تاب یکحمله نمی آرند درشته دمن ازینطرف در غیرت آمده برگشت یک تیر محکم بر کرن زد کرن کمان
بجی نام خود را بدست گرفت تیری بکمان نهاده بر درشته دمن زد کمانش شکست درینوقت ارجن سنسکان را کشته دفع کرده برگشته بود
ناگاه چشم سری کرشن جیو بر اشوتهاما افتاده که بر سر درشته دمن میزد ارجن را گفت مباد او را بکشد خود را باو برسان ارجن فی الحال
کمان بدست گرفت چنان تیری بر سینه اشوتهاما زد که بیفتاد اشوتهاما نگاه کرده ارجن را دید شمشیر در غلاف کرده خواست که با ارجن
جنگ تیر بکند تا کمان بر داشتن او ارجن چندان تیر بر وزد که او از هوش برفت بهلیانش او را از معرکه بدر برد درینوقت دساسن جنگ
سخت میکرد سهدیو متوجه او شده دوره دید که درشته دمن پیاده است او را بارابه خود سوار ساخت هر دو با دساسن جنگ بسیار کردند او را
منهزم گردانیدند اشوتهاما چون از پیش ارجن بدر رفت لحظه آرام گرفت تیرها را از تن خود بدر آورده سلاح تازه بدست گرفته متوجه جنگ
ارجن شد با او جنگ بسیار کرد آخر ارجن چندان تیر بر وزد که او را مجال نماند که دست بالا کند اشوتهاما نهایت زبون شد ارجن
چند تیر دیگر زده نزدیک بود که او را بکشد کرن رفته ارجن را طلبید با او جنگ کند ناگاه ارجن را دید که کار اشوتهاما نزدیک رسانید
کرن دویده دست اشوتهاما گرفته برداشت او را بارابه خود سوار ساخت از میدانش بدر برد سری کرشن جیو با ارجن گفت دریودهن راجه
جدهشتر را با مردم بسیار در میان گرفته است مبادا آسیبی باو برسانند بیا تا بمدد راجه جدهشتر برویم حالا کرن هم از انجا رفته ارجن گفت

خود را براجه جدهشتر رسانید درینوقت بهیم سر راه کرن گرفت میان ایشان جنگ بسیار واقع شد بهیم بسیار جنگهای مردانه کرده چنانچه
دوست و دشمن بر و آفرین خوان شدند کرن اسپان ارابهٔ بهیم را کشت بهیم ارابهٔ بر چینه کرن خود را گرفته متوجه کرن شد درین اثنا
شکهندی سر راه کرن گرفت با کرن جنگ خوب کرد کرن ارابهٔ شکهندی را شکست شکهندی پیاده شده از پیش کرن گریزان شد چون
درشته دمن برادر خود را پیاده دید او را بر ارابهٔ خود سوار کرد لشکر پاندوان رو بگریز نهاده ارجن چون آن لشکر خود را
پریشان دید با مردم خود گفت ای نامردان ازین میدان بگریزید میخواهید که لباس ننگهای خود باز گردید اگر جنگ با کرن
کرده نمیتوانید همراهی من بکنید مردم از سخن ارجن قوت دیگر حاصل شده همه برگشته همراه ارجن روان شدند درینوقت کرن سر راه راجه
جدهشتر رفته نکل و سهدیو سر راه او گرفتند ایشان را از بون ساخته بود بنیاد جنگ با کرن نهاد ایشان مدتی باهم جنگ نمودند درینوقت
یکی از مردمان کرن با و گفت بهیم و درشته دمن بر دریودن رفتند ارجن هم متوجه فوج کوسدان شده کرن روان گشته نزد دریودن
رسید دریودن گفت بهیم و درشته دمن از بهادران و نامداران مرا کشتند چنانکه مثل تو کسی نباشد ایشان انطور کارها بکند تو هیچ
نگویی کرن گفت حالا ببین که من تمام پاندوان را چون بکشم پس کمان بجی نام بدست گرفته متوجه لشکر پاندوان شد چندان مردم را
بکشت که از حد و عد بیرون بود مردمان از پیش او رو بگریز نهادند بهیم با کرن رو برو شدند کرن چنان سه تیر بر بهیم زد که بیهوش گشت
پهلبان ارابه را از برابر کرن بدر برد نزدیک سری کشنجیو و ارجن رسانید درینوقت ارجن به سری کشنجیو گفت که کرن به تیرها که پرسرام باو
داده است لشکر ما را میزند و میکشد هیچو بهیم از تیر او بیهوش گشت من راجه جدهشتر را نمی بینم خاطر من نوعی پریشان است اصلا قرار نمانده
پس ارجن با بهیم گفت برو از راجه جدهشتر خبر بگیر بهیم گفت اگر من ازین میدان بدر روم گمان مردم خواهند شد که از کرن بگریزیدم من
انجا با پنجاعت جنگ میکنم تو برو از راجه جدهشتر خبر بگیر ارجن و سری کشنجیو هر دو روان شدند چون نزدیک راجه رسیدند دیدند که از الم تیرها
که کرن بر راجه زده افتاده است در خواب رفته ارجن و سری کشنجیو فرود آمده نزدیک راجه رفتند راجه را بیدار کرده از احوال او
پرسیدند راجه گفت شما از من دور رفتید ازین مردم ما را هیچکدام نگاه نتوانست داشت تا انکه کرن بیرق ما را انداخت اسپان و پهلبان
مرا کشت راجه جدهشتر خیال نمود که ارجن کرن را کشته باشد گفت تو با من بگو که کرن را چون کشتی ارجن گفت من هنوز کرن را نکشتم
ستی با جماعت سنسپتکان جنگ کردم بعد ازان با اشوتهاما و دیگران محاربه نمودم بهیم را کرن زخمی ساخته بود او پیش من آمده
من از احوال شما خبر نداشتم او را در انجا گذاشته آمدم که از احوال شما خبر بگیرم راجه جدهشتر با ارجن گفت بهیم با تو برابر کرن گذاشته آمده
تو میدانی که بهیم حریف کرن نمیتواند شد مبادا کرن او را ضایع ساخته باشد اینکه تو بهیم را حریف کرن ساخته معلوم میشود که تو از کرن
ترسیدی حریف او نیستی پس صلاح نیست که کمان گاندیو خود را بسری کشنجیو بده تو بجای سری کشنجیو ارابه بیرانده باش تا سری کشنجیو
جنگ نموده کرن را بکشد ارجن ازین سخن در غضب شده شمشیر کشیده قصد کشتن راجه کرد سری کشنجیو گفت ای ارجن تو دیوانه شده

که قصد کشتن ولینعمت خود نمایی ارجن گفت حالا من راجه را خواهم کشت اگر عاصی شوم بجهنم بروم شری کرشن گفت حیف
بر تو و بر اقوال تو باد در درگاه شری مهاراج عاصی میشوی که قصد ولینعمت خود میکنی مگر تو بید نخوانده و نشنیده هر کسیکه قصد پدر
مادر و برادر کلان کند او هرگز در بهشت نه بیند شری مهاراج بر وی غضب بکند چند کس را منع اند گشت یکی آنکه غافل باشد یا آنکه
از جنگ بگریزد دیگر کسی که پناه آرد از همه اینها بدتر است کسیکه قصد پدر و مادر برادر کلان نماید که مثل پدر است هم صاحب
ولینعمت حالا این راجه جدهشتر برادر کلان بجای پدر است هم اوستاد است از حد ابرار بنهای قصد او میسازی دیگر مردم را باید
که از همه حال آنچه راست و دروغ باشد بگوید شری نراین راست گویان را دوست میدارد و دروغ گویان را هم آبرو هم خلق دشمن
میدارند در هیچ حال نزد کسی دروغ نباید گفت در پنج جا اگر دروغ بگوید گناه نیست یکی در عروسی از دو طرف دشنام دروغ
میدهند دیگر در هنگام صحبت با زن خود اگر بگوید که فردا فلان چیز برای تو خواهم آورد نیارد دیگر آنکه ببیند کسی را ناحق میکشند
در آنوقت اگر دروغ بگوید باعث خلاصی او شود دیگر آنکه اگر شخصی بکسی امانت سپرده باشد ظالمی بخواهد که آنرا از او بزور
بگیرد دروغ بگوید که هیچ چیز نزد من نیست دیگر ظالمی فقیر را اگرفته ناحق چیزی از او بخواهد بگیرد آنکس دروغ بگوید که نزد من چیزی
نیست اگر باین گفتن فقیر از دست ظالم خلاص گردد درین پنج جا دروغ بهتر از راستی است گناه نیست بغیر ازین هر جا که بگوید
گناه هست چنانچه راستی نکو است همانطور است دانستن پدر و مادر و برادر کلان و ولینعمت اوستاد در همه وقت و در همه جا خوب
است چنین شنیده ام که شخصی دایم جانوران را میکشت فساد میکرد او را پدر و مادر بود در خدمت ایشان بجان و دل مینمود آنها از او
خوشنود و از دنیا رفتند چون او مرد بجهت خدمت پدر و مادر او را پرم آشتر بیام رزید با وجودیکه آن شخص گنهگار بود بخوشنودی
پدر و مادر به بهشت افتاد این راجه جدهشتر بجای پدر است اگر تو سخن سخت بگوید تو سالها در میان خلق به نکویی بسر برده تا کسب علوم
تهذیب اخلاق نموده باشی ترا نمیباید که در برابر راجه جدهشتر آواز بلند بکنی اگرچه او ترا نرنده باشد دشنام دهد چه جای آنکه قصد
کشتن او نمایی ارجن از این سخنان شرمنده گشته گفت حالا مرا اجیر پیش آمده است یکی آنکه من شرط کرده بودم هر کسیکه مرا بگوید که کمان
کاندیو خود را بگذار و ببیند از من او را بکشم حالا خلاف این شرط نمود دیگر آنکه قصد کشتن ولینعمت خود کردم حالا شما بفرمایید که
چه کنم که این گناه از من دفع شود شری کرشن گفت دفع این هر دو گناه بخوشنودی راجه جدهشتر و البته است در وقتیکه حاصل شود
که تو کرن را بکشی اگر کرن را بکشی این گناه از تو دور شود پس ارجن گفت که تو مرا در پای راجه جدهشتر بینداز التماس کن که گناه مرا
ببخشد شری کرشن گفت سخن همان است که با تو گفتم اگر کرن را بکشی هم راجه از تو خشنود شود هم دفع کن ناهان تو گردد ارجن گفت
من قبول کردم که کرن را بکشم حالا راجه با من دلخوش کردانید منهم خوشحال شده که کرن زود بکشتم آن زمان که کرن را قتل سازم
راجه را از من دل بد باشد چه حاصل شری کرشن نزد راجه جدهشتر آمده گفت تو بزرگ همه عالمی لایق حال بزرگان نیست اگر از خود ان

گناهی بوجود آمد گناه خود اعتراف نماید بزرگان گناه ایشانرا عفو نمایند ارجن فرزند بلکه غلام تست اگر ارجن غفلتی گناهی کرده

باشد لایق شما است از و درگذاری راجه جدهشتر گفت من هرگز این گمان نداشتم که اگر خواهم همه برادران را بکشم ایشان بر ارجن

دریغ ندارند چه جای آنکه راجه گفته باشم تو برادر خورد را درجنگ انداخته سلاح خود را بدیگری بده تا او دفع دشمن نماید

ارجن قصد من کند حالا ترک سلطنت و کار و بار میکنیم گوشه گرفته بعبادت مشغول شوم بلکه من در اصل راضی نیستم با خویشان بجهة

این دنیا که با من نخواهد بود و نه با دیگران کار روزگاری بانجا رسانم اینهمه خلق در میان کشته شود همین برادران ما را بجان خود

نگهبداشتند حالا بگوشه میروم اگر برادران میتوانند جنگ بکنند سلطنت بگیرند هرچه میکنند معلوم هست ازین سلطنت و حکومت چه بمن

میرسد همه همین برادران بگیرند و بخورند هرچه میخواهند بکنند مرا چه لازم که بجهة یک نفس خود باعث این شوم که چندین هزار آدمی

تلف شود التماس از تو دارم که مرا بگذاری که بجای خود باشم بگوشه بدر روم دیگر مرا اینهمه غوغا نیست سری کشن جی گفت تو

کسی نیستی که امثال اینچنین سخنان بگویی اگر حالا ترک اینها بکنی همه کس حمل بران خواهند برد و بسبب ترس از جنگ کناره گرفتی این نسبت

از خانوادهٔ شما بدر نخواهد رفت در میان سری کشن جیو و راجه سخن بسیار گذشت آخر سری کشن جیو گفت اگر تو مرا قبول نکنی من ترا

دعای بد بکنم همین زمان همه شما را گذاشته بولایت خود بروم راجه جدهشتر ازین سخن ترسیده گفت هرچه شما بفرمایید مرا ازان چاره

نیست پس سری کشن جیو ارجن را آورده در پای راجه جدهشتر افکند و راجه سر و روی او را بوسه داد ارجن گفت ای راجه همه با تو خود

کردی اگر تو آن قمار بازی نمیکردی نه ترا و نه مرا اینهمه آزار میرسید باز مرا نامردی طعنه میزنی بهر حال از گناه ما بگذر راجه گفت

نیز مرا راجی از تو راضی باشد اما اینچنین را که تو گفتی همه خود کردی راست میگویی اگر خشنودی مرا میخواهی بهمین شمشیر که بدر آورده

سر مرا از تن جدا کن قول خود را باطل مکن من آنقدر گناه کرده‌ام اگر تو هزار بار در روز مرا بکشید هنوز کم است این بس است آ

که من شما را در زحمت انداخته‌ام اگر تو مرا نکشی روی بصحرا نهم و میروم راجه اینچنین گفت و برخاست و رفتن آغاز کرد گفت تو خود مرا

بکشی آنکه من رفتم سری کشن جیو آمده دست راجه گرفت ارجن را دشنام داده گفت تو چرا راجه میگویی اینها را تو کردی نه تقدیر خدای

بلکه واقع شود همه تقدیر خداوند است چیزی را که از تقدیر کرده باشد که میشود که میتواند تغییر دهد آنچه بر شما واقع شد همه تقدیر ایزدی

بود چون نیک ملاحظه نمایی خیریت شما درین بود چرا که دران ظلمی که دریودهن و دیگران بر شما میکردند شما را صواب عظیم حاصل شد

دیگر دوازده سال انواع طاعات و عبادات از شما بظهور رسیده زیارت تیرتها کردید اندر و مهادیو و برهما شما را دعا کردند حالا

انتقام خود را از دشمنان خواهید کشید ملک خود را در تصرف می آرید همه دشمنان شما مقهور خواهند شد حالا سخن دراز بکنید

زود متوجه کار شوید که کرن تمام لشکر شما برهم زد پس ارجن را بار دیگر آورده در پای راجه جدهشتر انداخت با ارجن گفت که ای راجه

گناه تو بخشیدا وقتیکه تو کرن را بکشی راجه ارجن را در کنار گرفت از خشنود گشت ارجن گفت ای راجه امروز کرن نام انکشد

پیش دریودهن نزود حالا منهم بشما همین شرط میکنیم تا کرن را نکشیم بخدمت شما نیایم تا تاثیری ناراین شرط کلام راست آید ارجن را
دعا بخیر کرد ارجن بسری کرشنجیو گفت که میدانید که الحال مارا جنگ با کرن است این ارابهٔ من شکسته اسپان سست گشته‌اند برای من اسپان
ارابهٔ نو بهم رسانید مسلح که مهادیوجی و اندر راجه بمن داده‌اند همراه باید گرفت سری کرشنجیو دارک که بهلبان او بود گفت ارابه همراه تنگ
ملاحظه نمای هر جا که سست شده باشد همه را خوب درست کن که اسپان خوب و لایق بجهة این مهیا ساز دارک تمام را چنانچه باید بابست
کرد پس ارجن آمده در پای راجه جدهشتر آمده التماس دعا کرد که ایزد تعالی کرن را مغلوب سازد راجه او را دعا کرد و برهمنان دعا بدان
که از دور بوده‌اند همه را طلبیده تا بفتح ارجن دعا کردند راجه جدهشتر و همه دیگران نذرها قبول کردند اگر ارجن بر کرن غالب آید آن نذر را
بفقرا و مساکین بدهیم پس سری کرشنجیو چنانچه بایست مسلح و مکمل گشتند ارابه را سوار شدند چون ارجن سوار گشت شگونهای نیک دید
باد پس پشت ایشان وزیدن گرفت بابه کلنگ از جانب راست پیدا شدند دیگر چیزها که همه وابسته بفتح بود رو نمود سری کرشنجیو گفت
ای ارجن خاطر جمع دار که علامات فتح ترا روی داده ارجن گفت هرچه میشود بهمین همت توجه شماست ارجن روانه شد همه مردم گفتند که امروز
جنگ عظیم خواهد شد چرا که کرن سوگند خورده تا ارجن را نکشد بمنزل نرود و ارجن هم عهد نمود که بدون کشتن کرن ملازمت راجه جدهشتر
نیایم امروز یکی از بهادران نامی که مدار لشکر بر ایشان است کشته خواهد شد هر کدام که کشته شود فتح از طرف دیگر خواهد شد چون ارجن
روان گشت عرق بر جبین او روان گردید سری کرشنجیو گفت ای ارجن اینهمه فکر و ترس چرا میکنی اگر کرن را کشتی دیگر هیچکس را مجال
برابری شما نخواهد ماند اگر کشته شوی به بهشت میروی اما امید است که فتح و نصرت ترا روزی شود انقدر میگویم تو جنگ کرن را سهل دیگران
تصور نکنی یقین بدان که انقدر آدمیان و دیوها که زیان و دیوان جنگ کرده مثل کرن نبوده‌اند اگر اندر آمده آن پوست و کوشواره از مهر
پدری تو از وی نمیگرفت هزار مثل من و تو و اندر بلکه مهادیوجی و برهماجیو کرن را نمیتوانست کشت حالا دو کوشواره و زره از درغیبه
است امید است تو بر وی غالب شوی اما در جنگ او کمال احتیاط بجا آری که کرن از تو زیاده است اما توفیق سری مهاراج بر او غالب نمائی
او را نکشی مردمانیکه درین هفده روز کشته شدند مردم برابر اینها بلکه زیاده از اینها تا هنگام غروب آفتاب کشته خواهند شد جنگ
شما و کوروان همین روز است هر کدام از شما دو طایفه کام و فتح کرد کار را پیش برد از سخنان سری کرشنجیو ارجن را اطمینان حاصل شد
پس کمان گاندیو خود را بدست گرفت چله محکم که بر تیر آن را نمیتوان بر بید بران بهاد سری کرشنجیو گفت که همت دریغ مکن من بهمت توجه
تو همه کار از پیش میبرم درین وقت دیدند که کرن مثل فیل مست در میان فوج در آمده در شکسته دمن که خلاصه لشکر است منهزم
کرده بهند است زده زده می آید سنجی چون حکایت کرن و ارجن باینجا رسانید دهرتراشت گفت با من بتفصیل بیان کن با هم چه نوع
جنگ کردند سنجی گفت جنگ ایشان چنان جنگی نیست که بشرح و بیان توان آنچه رسانید بزبان وصف توان کرد اما با تو چیزی
میگویم چون چشم ارجن بر کرن افتاد دید که بوجود یونغب سر کار ازمند بدر آمده باشد در میان لشکر افتاده بر حمله که میکند چندان

فیل و اسپ و آدم را بر هم میزنند که نتوان گفت بهادران نامی از پیش او هیچو میش از گرگ میگریزند و دلاوری نهند ارجن باید
نباید رو براجه خبر کرد و گفت ای راجه ترا باید دیگر دوم تو هم مرا یاری و بسیار شیر بکر سنجیو گفت که ارابه برابر کرن بر چون ارجن و کرن
با هم متوجه شدند اشوتهاما از جانب کوروان و جدهامن از جانب پاندوان برادر دریودهن چتر سین سهدیو با شکن نقل با کرپ
پسر نقل با کرپ کت سهیم باو ساس ساتک با دریودهن مقابله شد هر کدام ازین نامداران با مقابل خود القدر جنگ کردند که [illegible]
هرگز نشده بود اموجا با پسر کرن الطور جنگ کرد هر دو لشکر بر دست و بازوی او آفرینها کردند [illegible] هر کدام از بهادران
ده کمان و ترکش سپر و شمشیر و گرز و تیر بر ارابه خود باحتیاط نهاده بودند القصه اموجا چهار اسپ ارابه پسر کرن بکشت دریودهن
جماعه کثیر همراه گرفته فرمود تا سنگ کردند ارجن متوجه جنگ کرن بود سرمه بامرش ارجن را فریاد زد و گفت اگر مردی و ابی
بجنگ ما بیا ارجن بشیر بکر سنجیو گفت کرن جای میزود اول ارابه مرا بر سر سرمه و مرش بر که مهم ایشان را زود یکطرف میتوان کرد سر بکرسنجیو
ارابه را بر سر سنکان براند ایشان نود ارابه سوار جمعی اسپ سوار فیلسوار و پیاده بودند ارجن اول هر یک ارابه سوار را با سه تیر زده
همه را بکشت ارابهای ایشان را خورد کرد بعد ازان بر سر سواران و پیاده ها راند زیر و زبر ساخت چون این خبر به دریودهن رسید با همه برادران
بر سر ارجن آمده او را در میان گرفت ارجن با ایشان بنیاد جنگ کرد اکثر ایشان را مجروح ساخت اکثری که بنیاد جنگ کردند شکسته شده
اکثری گریختند دریودهن بفرمود تا هزار و نهصد فیل که جماعه بلیچه میکشیدند بجنگ ارجن روند ایشان آمده ارجن را در میان گرفتند تیر و
ناوک و شمشیر بر او ریختند ارجن اول بر فیلان تیر باران کرده همه را بکشت بعد ازان با دیگران بنیاد جنگ کرد هر مرتبه که شصت میکشید
جمعی را بر خاک هلاک انداخت بسیاری از مخالفان بقتل آورد ما بقی خود را در پناه کرن انداختند انها را همراه گرفته متوجه جنگ
ارجن شد بر سر دهرشت دمن مردم پنچال رفت ستانیک پسر نقل ست سوم سر راه گرفته تیرها بر کرن زدند هر کدام چند تیر بر کرن انداختند
کرن کمانهای ایشان را به تیر شکست شش تیر بر دهرشت دمن زد چهار اسپ ارابه ستانیک بکشت یک برادر کیکی لشکر نام داشت کشته
پدر او که کرپا نام داشت پسر کرن که برکه سین نام داشت به تیر او بکشت با کرن گفت مگر این پسر خود را در عوض پسر من کشته کرن در
شده تیز زده بر دو دست کرپا برید سرش از تن جدا ساخت ساتک از مشاهده این متوجه کرن گشت کرن هم حمله بر سر او آورد تیری
بر ساتک انداخت شکهندی آن تیر را با تیر خود زد سه تیر بر کرن انداخت کرن در غضب شده کمانش را شکست از ترکش تیر برقش را
انداخت ست سوم پسر دهرشت دمن بکومک عموی خود آمده بر کرن تیری زد کرن چنان تیری بر گردن او زد که سرش از تن جدا شد
از کشتن او غوغا در میان لشکر پاندوان افتاد کوروان خوشحال گشتند شیر بکرسنجیو با ارجن گفت تو با دیگران جنگ میکنی
کرن لشکر ما را کشت اگر دهرشت دمن را کشد دیگر تمام لشکر شما خراب خواهد شد خود را زود برسان نشاید تو هر لحظه و شتوی تیری
کرسنجیو ارابه او را نزدیک کرن برد ارجن کمان گاندیو گرفته متوجه جنگ کرن شد کرن از شنیدن آواز ارابه ارجن متوجه شد

چون این دو دلاور بهم رسیدند همدیگر را به تیر گرفتند چون تیر بسیار بر هم زدند کرن دید که شکهندی با برادر خود قصد فوج
دریودهن دارد کرن ارجن را گذاشته متوجه بجانب ایشان گشت ان چهار برادر با جمع لشکر پاین کرن را تیرباران کردند چند
خواستند ارابه بنبد ازند تا اسپان ارابه آتش بکشند بهیچ وجه میسر نشد اما کرن اسپان ارابه هر چهار برادر را انگشت کمان ایشان را
تیر ریختند لشکر ایشان را بقتل رسانید بعد از ان فریاد برآورده گفت شما کسی از دست من جان بدر نمیتوانید برد ان گاه هر چهار
برادر را کرمی [illegible] پسران دروپدی از مشاهده استحال به تعجیل دویده آمدند هر کدام یکی از برادران کرن را چند تیر زدند کرن هم
چند تیر بر پسران دروپدی زده بود که ساتک آمده با کرن جنگ کرد کرن تیرهای کرن را در هوا برید صد تیر بر کرن زد دریودهن
بکومک کرن آمده ساتک هشت تیر بر دریودهن زد دریودهن و کرن باتفاق حمله بر ساتک آوردند درینوقت بهیم خود را بکومک ساتک
رسانیده اول مرتبه سر بهلیان دریودهن ازتن جدا کرد چند تیر بر دریودهن زد دوساسن از انطرف رسیده دوازده تیر بر بهیم انداخت
بهلیان بهیم را کشت بهیم در غضب شده گرز خود را بر دوساسن انداخت ان گرز به دوساسن رسید تا یک تیر پرتاب دوساسن را برد از انجا
چنان بر زمین افتاد که استخوان بدنش نرم شد ارابه آتش شکست بنیاد جان کندن نمود بهیم از عقب دوساسن دویده از زمین چپ
او را بگرفت فریاد برآورد با دریودهن گفت ای بردمان دوساسن را به بینید که من چطور میکشیم دوست و دشمن کسی هست که این پلید را
از دست من خلاص سازد هیچکس نتوانست قدم پیش نهاد بهیم گفت امروز آن روز است که من سوگند خود را بجا آرم غصه این ناپاک که
بدروپدی کرده بود از و میکشیم این بگفت پای بر سینه دوساسن نهاد شمشیر کشیده سرش را از بدن جدا ساخت هر دو دست خود را از خون او
پر کرد بخورد فریاد زد که گفت های مای من هرگز در دنیا بخوبی این خون نخورده ام چندین مرتبه مثل [illegible] میگفت و خون او میخورد
کوروان غضب بهیم را میدیدند میگفتند هر که بتواند قدم پیش نهاده دوساسن را از دست او خلاص سازد همه بنیاد گریه کردند .. رو بگریز آوردند
میگفتند که این آدم نیست دیگر که خون آدم چنین میخورد چترسین برادر دوساسن برابر به سواری آمد جودامن برادر دراشته من سرراه او
گرفت میان ایشان جنگ شد چترسین بهلیان جودامن را کشت صد تیر بر ره او زد جودامن در غضب شده چنان تیری بر کرد
چترسین زد سرش از تن جدا کشت بهیم بعد از لحظه از بالای دوساسن برخاست فریاد برآورد گفت ای دوساسن مرگ ترا از دست من
خلاص کرد نه زنجیر موی سر دروپدی بگیر فریاد زده بگو که پنج قلبه دنبال یکگاو میروند به دریودهن گفت با انهمه مردانگی چرا نمی
تا برادر را خلاص کنی بعد از ان گفت این قلبه ها از دوساسن بود که مرا زهر داده بود در آب انداختید در خانه زده تش زدید باز بدغا نازی
قمار باما باختید موی سر دروپدی را در مجلس کشیدید ما را در جنگلها و بیابانها سرگردان کردید ان غصه ها امروز از دل من بدر رفت
خون این برادر بدسرشت ترا خوردم الحال مرا آرزوی دیگر نمانده هر چه بر سر من آید از ان باک ندارم حالا اندکی در دل من
باقی مانده است آن انیست که زانوی ترا بشکنم تا دیگر دروپدی را نگویی بیا بر زانوی من نشین چون قهر خود را از دوساسن کشیدم

زانوی ترا هم خواهم شکست بهیم اینچنین گفته همان طور دست و دهن پر خون خود را بسری کرشن و ارجن رسانید گفت و سابق را که قسم خوردم تا
خوردم ایشان خوشحال گشتند چون خبر کشتن بهیم برادران او شنیده برادر با هم عهد کرده گفتند عوض خون دوشاسن بجنگ
بهیم مسروم مانیست که خون برادر باز بگیریم یا ما همه کشته میشویم پس همه متوجه جنگ شدند چون چشم او بر ایشان افتاد هر دو چشم
بهیم از کمال غضب سرخ گردید چنانچه پنداشتی که طاس پر خون است تیر و کمان بدست گرفته متوجه ایشان شد ایشان بهیم را
تیرباران کردند بهیم تیرهای که نیز این بگرفت از هر تیری یکی از برادران میگرفت تا هژده برادر بکشت لشکر پاین کوروان
از کشته شدن ایشان رو بگریز آوردند برکه سین پسر کرن بر سر بهیم حمله آورد چنان شمشیری بر سرش زد که سرش شکافته شد
نقل از یکجانب برکه سین آمده برکه سین با نقل جنگ بسیار کرد هر دو تیر آنقدر بر یکدیگر زدند که تمام بدن ایشان تیر آورد در این وقت
ارجن و ساتک بکومک نقل آمدند برکه سین ده تیر بر ارجن سه تیر بر ساتک هفت تیر بر بهیم دوازده تیر بر کرشن زد ارجن در غضب شده
دو تیر بر هر دو دست برکه سین زد هر دو دستش بیفتاد از تیر دیگر سرش را برید کرن خبر کشته شدن پسر شنید غمگین شده ارابه را
بر سر ارجن راند گفت بعد از فرزندان مرا زندگی بچکار می آید یا ارجن را میکشم یا کشته میشوم چون سری کرشن کرن را دید با ارجن گفت
خبردار باش که کرن رسید مثل پهلوان است دل خود را قوی دار ببین که درشته دمن و دیگران چطور میگریزند مردمان از دیدن
کرن همچو جانوران صحرا از ترس شیر میگریزند و بفراری نهند وقت نیست که از خود غافل مشو اگر اندک غفلت نمایی کرن بر تو
غالب شود ارجن گفت اگر توجه شما با من باشد هیچ باکی نخواهد بود شما هم اسپان را تیز بکنید که بر سر او برسیم سری کرشن ارابه ارجن را
تیز رانده برابر کرن برد کرن چون ارجن را دید گفت بیا تا ببینم چه هنر داری هر دو بوقهای خود را نواختند چنانچه از آواز
زلزله در زمین افتاد همه مردم از دو طرف جنگ باز داشته تماشای جنگ این دو دلاور آمدند در یودهشتر با همه برادران
در پس کرن ایستاده بهیم و نقل و سهدیو درشته دمن و شکهندی در عقب سر ارجن ایستادند زمین بطرف ارجن آسمان بطرف
کرن شد تمام کوهها و دریاها و درختها بجانب ارجن شدند غولان و دیوان و پرنده ها بطرف کرن شدند ماه و اندر بطرف
ارجن ماتش و آفتاب بجانب کرن شدند برهما و مهادیو بر یک تخت سوار در میان زمین و آسمان ایستاده تماشای جنگ
ارجن و کرن آمدند برهما با دیوتها گفت کرن و ارجن را بگویید که از جنگ شما عالم بر هم خورد باید ترک جنگ نمایید
ایندر با برهما گفت شما بشارت داده بودید که سری کرشن و ارجن غالب خواهند شد حالا میفرمایید که هر دو برابر باشند برهما
گفت هیچ مگویید ببینید که ایشان چه خواهند کرد بعد از آن گفتند چون سری کرشن برابر ارجن سوار است غالب خواهد آمد
ایندر خوشحال شده نفرمود تا در آسمان نقاره نواختند کرن با شل گفت وقت نیست مرا با ارجن چنان محافظت بایدی
که همه عالم ترا تحسین کنند ارجن با سری کرشن گفت شما میدانید که کرن چطور بهادر است التماس دارم ارابه مرا چنان نوعی کرده شنید

کرن بر من دست نخواهد یافت سترنگ سنجیو گفت از من خاطر جمع دارید خود هشیار باش چنان محافظت تو خواهم کرد که اگر زمین

پاره شود و آفتاب بزیر آید یاری کند بر تو دست نتواند رسید ارجن گفت شما این فرمودید حالا ملاحظه فرمایید کرن را من چطور

خواهم کشت چون این هر دو برادر نامدار بقصد یکدیگر برابر هم رسیدند پیش دستی کرده ده تیر بر ارجن زدند ارجن هم ده تیر

انداخت الغرض ارجن کمان کاندیو خود را کرن کمان بجی نام خود بدست گرفت تیرها بر یکدیگر سر دادند تیری که کرن می انداخت

ارجن آنرا در راه میشکست هر چه ارجن می انداخت کرن آنرا میبرید مدتی این طریق جنگ میکردند کرن تیر برهما را که

پرسرام باو داده بود بدر آورد روشنی آن تیر برابر آفتاب بود ارجن چون آن تیر را بدید او هم تیری که از برهما یافته بود

بدست آورد هر دو تیر بر سر او بود آتش عالم عالم از آن سر زده بعضی از آن شعلها بر زمین افتاد کس بسیار را بسوخت در این وقت

بهیم نزدیک ارجن آمده گفت تو چه مقدار دیوان کشته دیوها منهزم ساخته حالا ترا چه شد برابر کرن عاجز مانده که اشتی

کرا اول ترا ده تیر زد سترنگ سنجیو هم با ارجن گفت بهیم راست میگوید تو چرا پیش دستی نکردی بهیم گفت اگر تو حریف او نمیشوی بگذار

تا من بیک گرز گران برابر سازم ارجن گفت تماشا کنید من چکار کنم پس تیر دیگر که از مهادیو یافته بود از ترکش بدر آورد

آن تیر در رنگ شعله آتش بود بر کرن انداخت کرن در برابر چنان تیری برآورد که در هوا آن تیر را خورد کرد بهیم با ارجن گفت

این چکار بود که کاری نکرده او دفع تواند کرد چند تیر نهاده بجانب کرن انداخت کرن هم چنان تیرها در برابر او انداخت

تمام تیرهای ارجن باطل کردانید پس کرن چندان تیر یکبار بر ارجن انداخت چنانچه سه تیر بر ارجن سه تیر بر سترنگ سنجیو سه تیر بر بهیم

خورد ارجن در قهر شده تیر ده تیر بر کمان نهاده بینداخت از آن سه تیر بر کرن و چهار بر شل رسید یک تیر بر سر پسر کرن رسیده و

سرش از تن جدا کرد بعد از این چند تیر بر کرن زد چندی دیگر بر فوج کوروان که در پس کرن صف کشیده بودند بینداخت چهار صد

فیل با سواران و چهار صد اسپ هزار را با سوار هشت هزار پیاده را بر خاک هلاک انداخت کوروان یکبار فریاد برآوردند و

با کرن گفتند که ارجن تمام لشکر ما را کشت کرن در غضب شده چندین تیر یکسر نه بر لشکر پاندوان انداخت چنانچه بهیم را با دو برادر

مردم بسیار را زخمی کرد فیل و اسپ و آدم بسیار را بر خاک هلاک انداخت درین وقت راجه جدشتر بر خاسته بان معرکه آمد کرن از آمدن

راجه چندان تیر بر ارجن انداخت ارجن در میان تیرها پنهان گشت شصت تیر بر سترنگ سنجیو رسید اکثر راجها در عقب ارجن

صف بسته ایستاده بودند زخمی کردانید ارجن هم چندان تیر بر کرن انداخت روی هوا پوشیده گشت کرن ده تیر که پرهای ازو

بود بجانب ارجن انداخت ارجن ده تیر بر آن زده بشکست دو تیر دیگر بر سینه کرن زد از بدن او خون بسیار روان شد کرن

در غضب شده دوازده تیر بر سترنگ سنجیو نه تیر بر ارجن انداخت ارجن نیز تیرها در برابر آنها زد که تمام در راه شکست یک تیر

باز در کردن خورد اندکی از آن تیر بیهوش گشت ارجن دست خود را نگهداشت تیرها بینداخت سترنگ سنجیو با ارجن گفت چرا سست شدی

حریف را امیر نی که بهتر ازین وقتی دیگر نخواهی یافت ارجن گفت خوب چون تمام فرموده حالا می اندازم پس ارجن تیرهای
بسیار بر کرن زد و هنچان ارابهٔ او چندان تیر زد که هیچ جایی نماند شل بر سهات آلی بر کرن زد که روی او را مالیده کرن هشیار
شد باز بر ارجن تیر باران کرد ارجن هم تیر بسیار انداخت اکثر آن تیرها دو دلاور در راه می شکستند بعضی تیرها بر بدن ایشان
میرسید ارجن تیری را که از فولاد بود بدست گرفت خواست که بیندازد درینوقت از ارابهٔ کرن آوازی برآمد ای زمین
بگیر پس همین یک پای ارابهٔ کرن را محکم بگرفت باعث گرفتن این بود که روزی کرن بشکار رفته بود آهویی را دید کرن
تیری بران انداخت آن آهو برجست آن تیر دران سرزمین ماده گاوی یا گوساله از برهمنی میچرید و خورد گوساله بکشت برهمن
چون خبر شنید دوویده بر گوسالهٔ خود آمده چون او را کشته دید دعای بد کرده گفت تو این گوسالهٔ مرا کشتی میدارم تو و جنگ
جنگ میکرده باشی زمین پای ارابهٔ ترا بگیرد کرن از ارابه نیز برآمده زاری بنیاد کرد تو این گناه مرا ببخش در برابر این گوساله
هزار گاو شیردار با گوسالها بتو بدهم برهمن گفت این دعای من نجات گشتنی هرگز برطرف نخواهد شد کرن پریشان خاطر گردید
درینوقت کرن با ارجن جنگ میکرد دعای آن برهمن بکار آمد زمین یک پای ارابهٔ کرن را گرفت شل که ارابهٔ کرن میراند دید که ارابه
نمی جنبد با کرن گفت که در زمین محکم شده است کرن گفت اسپانرا بران شل هر چند اسپانرا میزد و هنچان با ارابه زور میکردند و
بیشتر نمیرفت کرن چون درینوقت انحال را بدید دست بر دست زد و گفت درچنین وقت چه بلا بود که مرا پیش آمده ارجن چون دید
که مضطرب حال است دست خود را نگهداشت کرن گفت آنکه بر سر من می آید نتیجهٔ اعمال زشت منست که با پاندوان و دروپدی بد کردم
دران مجلس قمار بازی دروپدی را آزار رسانیدم این پاندوان برادران من بودند بصلاح نیکو کاری او نفاق میکرد نشنیدم
من از کمال نفس نیت حسد برده ایشانرا آزار رسانیدم ملک و مال بدغا بازی گرفتم ایشانرا از خانمان آواره کردم حالا نتیجهٔ آنرا
می بینم کرن چون دید ارابه محکم شد بر بالای ارابه ایستاده سه تیر بر دست بیشتر یکی بشیخو بغت تیر بر ارجن زد ارجن در برابر آن نه تیر
انداخت کرن آن تیرها را در راه شکست پس دست بر ترکش کرده تیر برهمارا بدر آورد ارجن هم تیری که انیدر باو داده بود در چلهٔ کمان
گاندیو نهاده بر دو آن تیرها را انداخته در راه هر دو تیر با هم خوردند آوازهای مهیب ازو ظاهر شد آتش بر فلک رفت هر دو تیر خورد
شده بیفتاد پس ارجن تیر برهمارا به کمان نهاد کرن پیش دستی کرده چنان تیری انداخت پیشتر از آنکه تیر ارجن از کمان بدر رود
آن تیر چلهٔ کمان گاندیو ببرید ارجن فی الحال چلهٔ دیگر گرفته کمانرا چله کرد کرن بدید که چلهٔ کمان ارجن بریده شده است از
بالای ارابه خم شده پای ارابهٔ خود بگرفت هر چند زور کرد نتوانست برداشت ارجن بگفت سری کشنجیو تیری که مهادیوجی باو داده بود
بدر آورده بر کمان نهاد کرن چون دید که ارابه اش هیچ خلاص نمیشود بنیاد گریه کرد از ارابه بر زمین جست با ارجن گفت چندی
دست نگهدار تا من ارابهٔ خود را خلاص کنم مردی نیست که من عاجز شده باشم تو درینوقت مارا بزنی ارجن از سخن کرن آن تیر را

در کشتی نهاد

درزنکش نهاده بتر یکر سنجیو با کرن کفت تو راست میکوی اما در آن روز مروت کجا رفته بود نو فرمودی دریدی را در مجلس نامحرم
برهنه سازید این کدام مروت بود ابهمن نام او را که طفل خورد سال بود تنها و درنا چارچ و کرپا چارج و دیگران در میان گرفتند
بخورد سالی و تنهایی او رحم نکردید ان کودک بیچاره را کشتید ارجن چون نام کشتن ابهمن شنید آتش قهر از دهن و چشم و
کوش او شعله آورد آب در چشمانش بکردش در آمد رنک روش برافروخت کرن چون انجال ارجن دید دست کرده تیری
که بر همایاد داده بود از ترکش بدر آورده در کمان نهاد ارجن بهمانطور تیری بر کمان نهاد هر دو کس بینداخت تا بهم رسیده و
آوازهای مهیب بسیار ظاهر شد کرن باز پای ارابه خود را گرفته خواست که از زمین بدر آید شری کریشن جیو با ارجن کفت حالا کرن
مشغول ارابه شده است او را بزن که بهتر ازین فرصت نخواهی یافت پس ارجن تیری را که پیکان بهن داشت و نهایت تیز بود در کمان
کذاشته خود نهاده شیر بهاراج یاد کرده از پرم ایشر مدد خواسته ان تیر را در بهنکامی که کرن ازان غافل بود بر پای ارابه خود
تلاش میکرد بجانب کرن انداخت چنان بر کردن کرن خورد که سرش از تن جدا شد بر زمین افتاد بعد از کشته شدن کرن
همانطور مدتی ایستاده بود چون بیفتاد سر کرن جدا شد روشنی که برابر آفتاب بود از بدن کرن بدر آمد متوجه آفتاب شده
میرفت تا با آفتاب رسید در روشنی او غایب گشت بمجرد افتادن کرن پایه ارابه اش از زمین بدر آمد بعد از کشته شدن او افواج
کرن منهزم شدند مثل که بهلبان اولو را از دیدن انجالت و بکریزند درلودن و همه کوروان کریه بسیار بر کرن کردند مثل آنکه
انجال بیطاقت شده کوروان و پاندوان جمع شده بر مرگ کرن افسوس میخوردند و میکفتند مثل کرن بهادری کی در عالم بوجود
آید چون سنجی سنجی با نجا رسید در تهر اشت از او پرسید بعد از کشته شدن کرن مردم ما را چه حال پیش آمده چکار کردند سنجی کفت
چون کرن مرد پاندوان از روی خوشحالی طبل فتح نواختند بقوت تمام بوقها را در دمیدند اظهار شادمانی کردند کوروان
ماتم نمودند اکثر دلشکسته شده مرگ خود را معین دیده دانستند که ازین ورطه جان بسلامت نتوان برد بعد از کرن بهادری که
از و اعتبار توان گرفت کم کسی در نظر می آید ازین رهگذر تفرقه عظیم در جان ایشان راه یافته نه اینطور کسی ماند که افواج را
ترتیب نکهدارد نه کسیکه مردم گریخته پریشان را جمع سازد هر کسیکه در هر جا بود از همانجا راه گریز پیش گرفت از ترس ارجن هیچکس
خود را بر اسپ و فیل سوار نتوانست گرفت همه از دست ارجن خود را کشته و مرده شمردند چنانچه کشتی شکسته میشود مردم جا بجا
در آب متفرق میشوند دل لشکر کوروان همین حال داشت چون بهلبان درلودن در گریختن سرعت میشود بهل شتاب میدوانید
درلودن را کفت بهل مرا آهسته بران که ارجن اینطور کسی نیست که عقب گریخته ها نیاید بهلبان قبول نموده درلودن آهسته میرفت
در آنوقت کرن کشته شد چهار گری از روز باقی مانده بود در وقتیکه بهلبان درلودن ارابه او را کجا برده او و دیگران مانده در لودن
قبول نمودند بهل او را نکهداشتند انکاه هر کوروان را هر جا که باقی مانده بودند همه گرد در لودن جمع گشتند در فراق کرن میگریستند

دریودن گفت کرن در کار من کشته شده ست من انجام کرن از ارجن و شریکهنتو میکشیم پس بیست و پنجهزار پیاده تیرانداز که تیر
انها خطا نمیکرد و هریک داعیه داشتند با فوجها جنگ بکند طلب نموده با ایشان بگفت ارجن و شریکهنتو چون کرن را کشتند بغایت
غافل و بیغم ایستاده اند شما در ینوقت خود را بانجا رسانید هر دو را بکشید چون شما این کار کرده باشید من هر کدام شما را ولایتها
میدهم هر چه ارزوی شما باشد همه را بجا آرم انجماعت همه را تعظیم کرده خوشحالی و امیدواری حکومت شده متوجه جنگ
شیریکهنتو ارجن شدند در اثنای راه بهیم و درشته دمن با ایشان تلاقی شده جنگ کردند ان پیاده ها ایشان را تیرباران
کردند ان دو دلاور هم دست به تیر و کمان بردند هر مرتبه شصت بر ایشان میکشادند و ده ده بیست بیست ایشان را بر خاک هلاک می انداختند
ایشان فریاد بر آورده با هم گفتند دو کس ارجن و درشته دمن اند که با ما جنگ کنند ما را اینچنین میزنند بهیم اینچنین شنید و در غضب شد
گفت من جنگ میکنم ایشان نام ارجن میزنند پس بهیم گرز خود را بدست گرفته ارابه بزیر جست و در میان ایشان بغیاد در مرتبه
که گرز خود را بدست گرفته بر سر میکرد ... فرود می آورد پنجاه و شصت کس را بر زمین نرم میکرد ایشان با هم میگفتند که در پیش
دریودن دعوی کرده امدیم حالا انچه آرزو کرده ایم میسر نباید پس ایشان چندان جنگ کردند که بسیار کشته شدند هنوز ده هزار کس از
انها باقی مانده بود که دریودن بیست و پنجهزار پیاده دیگر از عقب فرستاد و درشته دمن اخر دم را گذاشته متوجه جنگ ایشان شد
ان بیست و پنجهزار پیاده تمام را بکشت بهیم آن ده هزار کس را که باقی مانده بودند بضرب گرز میکشت شکنی از جانب کوروان با لشکر خود
با نقل و سهدیو جنگ عظیم کرد و بسیاری از لشکر پاندوان کشت ارجن بعد از کشتن کرن لحظه انجا ایستاده الکاه هیچو آبا را کشته
به اورد وی خود بر و دار در و حیمتش بر نقل و سهدیو افتاد که با شکنی جنگ میکردند فی الحال بتعجیل ارابه را بان طرف راندند چون با ایشان
رسیدند دست به تیر و کمان بردند چون اواز کمان ارجن بگوش شکنی رسید دستش از کار باز ماند با لشکر خود رو بگریز نهاد بیست هزار
پیاده همراه شکنی بود همه ایستاده بر ارجن تیرباران کردند ارجن چندان جنگ کرد ان بیست هزار پیاده را بکشت تمام لشکر
کوروان از همه طرف رو بهزیمت نهادند دریودن چون گریختن لشکریان خود را دید فریاد بر آورده مردم را طلب کرد در روی
با ایشان گفت شما را چه شده ست اینچنین میگریزید اگر شما بکوه یا بدریا میگریزید شما را نخواهند گذاشت اگر سعی نمائید با دشمنان
جنگ کنید شاید که فتح یابید دنیا را تصرف در ارید اگر بر جا کی کشته شوید صواب اخرت و بهشت خواهید یافت مردمان همه گفتند
خاطر جمعدار تا جان در بدن بوده باشیم در خدمت تو با دشمنان جنگ میکنیم و ما را در روز کارزار مخالفان رمی آرم از توحدمت فرمودن
از ما جان سپاری کردن ❀ از شاه دی اشارت از ما بسر دویدن ❀ بعضی از راجهای بزرگان گفت اگر هزار اریچو لشتم تیامه و
درنا چارج و کرن کشته شوند تو که پادشاه همه بسلامت هستی غم نداریم با دشمنان تو جنگ میکنیم امید هست حالا پاندوان از کشتن
کرن مغرور شدند درین مرتبه که جنگ کنند کشته خواهند شد دریودن از شنیدن اندکی از ان غم بدر آمد در ینوقت ارجن

پاندوان

پدید شد چون چشم لشکریان کوروان که در خدمت دریودهن بودند لا فهامیر و بند از دیدن بیرق ارجن رو بگریز نهادند هر چند
دریودهن فریاد زده مردمان را طلبید و هیچکس گوش نمیکرد و همچنان میرفتند روی باپس نمیکردند دریودهن چون دید که کسی نماند بالضرور
خود را هم روان ساخت تا با ورود وی خود هیچ جا قرار نگرفت در راه شل و دریودهن همراه میرفت برگشته ها و زخم خورده ها میگریستند
بعضی بجان میکندند بعضی پا دست رفته بود بعضی نالان بودند بعضی را خویشان بر سر نشسته گریه میکردند شل این چنین کسان بسیار دید
که بهر طرف افتاده اند شل بدریودهن گفت که آه این همه مردم بر گردن تو خواهد بود که سخن ناصحان نشنیدی هر چند دوستان
مشفق و بزرگان پدر و مادر و عموان و سایر خویشان در نزدیک گفتند و نصیحت کردند تو از کمال غرور خودداری گوش به نصیحت
نکردی عنقریب خود هم برای کار خود خواهی رفت دریودهن هیچ نگفت اکثر مردم که نالان و گریان میرفتند غیر از آه و ناله رفیقی
نداشتند در آن شب همه لشکر کوروان از غم و اندوه طعام نخوردند هر کدام از یاران و دوستان که بهم رسیدند میگفتند که امشب
عمر غنیمت است فردا این وقت کدام از یاران و دوستان ما رسد بعضی را نوید این یکساعت عمر خود را غنیمت دانستند تمام
آن شب بعیش و خوشحالی بسر بردند القصه چون آن هر دو لشکر بمنازل خود رفتند پاندوان در کمال خوشحالی کوروان در نهایت
غم و پریشانی بودند سری کرشنجیو بارجن گفت در وقتیکه تو با کرن جنگ میکردی راجه جدهشتر برای تماشای جنگ شما آمده بود
چون تیرهای کرن را که همچو باران میریخت مردم را ضایع میکرد راجه تاب نیاورده که جنگ ترا با کرن تواند دید که مبادا آفتی
بتو رسد از آن جنگ برگشته بمنزل رفت حالا بیا بخدمت راجه جدهشتر برویم خبر فتح را بدهیم پس هر دو بخدمت راجه رفتند راجه را
دیدند که بالای تخت طلا چسپیده است ارجن رفت سر در پای راجه نهاد سری کرشنجیو گفت ای راجه ارجن برای ملازمت شما آمده است
راجه جدهشتر دانست که ارجن کرن را کشته چرا که ارجن بهنگام رخصت گفته بود تا کرن را نکشم بخدمت راجه نیایم راجه جدهشتر برخاسته
ارجن را در بغل گرفت سری کرشنجیو آمده عذرخواهی کرد و گفت این همه فتوحات بتوجه شما شده است سری کرشنجیو گفت حالا عیش کنید خیرات
بفقرا و مساکین بدهید شکرانه این فتح کنید که کرن بجزای اعمال خود در مجلس قماربازی که با دروپدی کرده بود رسید پس راجه جدهشتر
ارابه سوار شده بجائیکه کرن افتاده بود سری کرشنجیو براجه جدهشتر گفت که اندام کرن را ببینید از تیرهای ارجن چطور سوراخ سوراخ
شده است سری کرشنجیو گفت ارجن چه باشد که کرن را بکشد این همه بتوجه شما شده است بعد از آن سری کرشنجیو دیگر گفت دریودهن
امروز از خود امیدواری برید که کرن کشته دید بهیم و نکل و دهرشتدمن و ساتک و دیگران همه چون شنیدند که راجه جدهشتر بر سر
کرن رفته است همه آنجا ماندند چون کرن را کشته دیدند همه ارجن را دعا کردند تعریف او نمودند گفتند تا کرن زنده بود
هیچکدام از زندگی خود امید نداشت حالا چنان میدانم که تو جان همه را نگهداشته بعد از آن همه در ملازمت راجه جدهشتر باز گشته
راجه را بدولتخانه رسانیدند آنگاه همه رخصت گرفته بمنازل خود رفتند شب بعیش و سرور و شادمانی بسر بردند سنجی چون خبر

کشته شدن کرن بتفصیل بدر بتهراشت گفت در تهراشت نعره بزد بی‌شعور گشت چون گانداری آواز نعره در تهراشت شنید
بر سر او آمده چون شنید که حقیقت کشته شدن کرن بشعور رسیده است بعضی دو بید رود دیگران که در هستناپور بودند به در تهراشت
گفتند تا کرن زنده بود ما را امید بود که دیدار فرزندان و دریودهن دیگر خواهیم دید حالا دیگر مرا امید نمانده آنگاه گانداری
از سنجی پرسید راست بگو که دریودهن زنده هست سنجی سوگند خورده که زنده هست در تهراشت گفت چون کرن کشته شد فردا خبر
کشته شدن دریودهن و دیگر فرزندان من آنچه زنده مانده اند خواهد رسید گانداری از شنیدن در تهراشت آغاز نوحه و
زاری کرد دیگران تسلی داده گفتند بتو زاری واقع نشده چرا خود را دشمن کام میکنید آخر همه کس را می باید مرد اگر کسی در جنگ
کشته شود صواب عظیم باید شما چرا اضطراب مینمایید و بیدر و دیگران مثل این سخنان گفتند اینها نیز فی الحال
تسلی شدند در هستناپور هیچ خانه نبود که آواز نوحه و زاری از آن بر نمی آمد **بیت** هر که آمد
بجهان اهل فنا خواهد بود ؛ هر که پاینده و باقیست خدا خواهد بود ؛
تمام شد فن هشتم که انرا کرن پرب میگویند

آغاز پرب نهم

پرب نهم که از اشل پرب گویند

راویان اخبار هند چنین آورده‌اند چون کرن دو روز

جنگ کرده کشته شد بعد بهیکهم از جمله هژده روز مهابهارت تمام گشت سنجی خبر هژده روز آنچه واقع میشد بتفصیل گوش گذار دهتراشت

میکرد و کیفیت چون کرن کشته شد سنجی کشته شدن او را بدهتراشت بیان نمود و از خبر مردن کرن بیهوش شده بر زمین افتاد

چنانچه که بالا گذشت ارجنی پرسید حالا بیان کن که بعد از کشته شدن کرن مردم ما را چه روی داد کوروان در روز هژدهم چطور

جنگ با پاندوان کردند سنجی گفت بعد از کشته شدن کرن هنگام شب کوروان اجتماع نموده گفتند تا زمانیکه بهیکهم پتامه و درناچارج

و کرن زنده بود بمشورت ایشان کارها میکردیم هر صوابدیدی که مینمودند بر آن عمل میکردیم سرداران لشکر با ایشان بودند حالا

نمیدانم که پیشروی سرداری لشکر بر کدام کس مقرر داریم بزرگان کوروان بدریودن گفتند از برای اینکار هیچکس مثل شل نیست

که او در دلاوری و بهادری مشهور است طریق جنگ را خوب میداند بدین اتفاق شل را بسرداری برداشته حل عقد لشکر با و گذاشتند

اگر چه ایران کارها نموده و تجربه دیده بر عقل فراست دریودن میگفتند آنچه بوالعجب است که کرن و بهیکهم پتامه و درناچارج بدست

پاندوان کشته شدند دریودن هنوز طمع نصرت و فتح داشته باشد شل را باعث ظفر مثنیا سد اما در بیکار خود معذور است مثل مشهور است

که غریق بحر بخس و خاشاک دست می اندازد القصه دریودن روز دیگر بر طوریکه اتفاق افتاده افواج را ترتیب داده بجنگ پاندوان

متوجه شد شل را با جماعت دیده عظیم هراول لشکر خود ساخت خود بطمطراق تمام با حشمت و کر و فر برآراسته کمان پر زور خود بدست

کرت کرت برما وشکن وانشو تهاما وکرپاچارج وپسران کرن ودرکه کنت همراه او شدند پاندوان در ابر و چهار فوج کردند
ورتنه دمن و سا تک وشکهندی سرداران فوج سه فوج دیکر شدند راجه جدشتر با فوج عظیم مقابله شل شد ارجن با جاروکن
سن سکان سهیم باکرپاچارج نقل باشنکه سهدیو با الوک مقابله شد جنک میکردند بهمین طور هزاران هزار بها درنامدار با یکدیکر
کارزار مینمودند که تفصیل آن بطول می انجامد بعد ازان سنجی بدر تهراشت کفت از جمله یازده اچهونی لشکر کوروان در آنروز
یازده هزار ارابه سوار ده هزار وهفتصد فیل ودولک سپ سوار سه کرور پیاده باقیمانده بودند دیکر همه کشته شدند اول از همه قوم
سرکهی چنان با کوروان جنک کردند که کس نشان ندیده اسپ سوار با اسپ سوار فیلسوار با فیلسوار پیاده با پیاده در می افتاد
یکدیکر را میکشتند چنانچه سر از تن و دستار از سر اعضا از یکدیکر جدا میکردند رکاب از پا و عنان از دست رفته حلقه انکشتری وطوق
زرین ودیکر طلا آلات خرمن خرمن افتاده بود ند از سلاح کسی چه کوید اسپان وفیلان بی خاوند در رزنکاه همه کو سعدان میکشت
که هیچکس پروای کرفتن ان نداشت از بسیاری کشتها وپشتها پدید شده بودند آدمان بی سر حلقه میکشت بر خاست و می نشست لیست
شعله جنک زمین و زمان را کرفته بود نظر شل بر جهبر سعید راجه جدشتر افتاد با پهلوانان خود کفت که مرا بر جدشتر بریدامروز دادم نکی
بدهم نبوی با او جنک بکنم که جهانیان ازان عبرت کیرند راجه جدشتر با افواج قاهره روانه شد بر او حمله کرد اکر کوه می بود تاب ان
نمیتوانست آورد اما شل ان همت کران را چنان باز داشت که بلند سیلاب تند را مانع شود نقل جنک کرده با جهبر سین بسر
کرن رسید جهبر سین بانه تیر قبضه کمان اورا اشکست به سه تیر مجروح پیشانی او را ساخت بچهار تیر دیکر اسپان ارابه و یک تیر
پهلبان نش را بکشت تیر قش بینداخت نقل پیاده شده در دست شمشیر کرفته حمله کرد جهبر سین باز او را به تیر کرفت نقل همه
تیر او را برید فی الحال نقل جستجو نموده بر ارابه جهبر سین رفته نشست از طرف عقب سر جهبر سین را برید در همان غلغله از
بهادران برآمد برادر او که یکی سنکهی دیکری ست سین نام داشت هر دو با نتقام برادر بجنک نقل آمدند از آمدن انها نقل خبردار
شده خنده زده اول چهار اسپ ارابه ست سین را بکشت کمان او را اشکست ست سین بر ارابه دیکر نشست کمان دیکر بدست
آورد چندان تیر یکبارکی بر نقل انداخت که کمان نقل را اشکست نقل کمان دیکر بدست کرفته بیک تیر کمان ست سین
و بیرون سکنی شکست چند تیر دیکر سکنی راز د اسپان وارابه اش مجروح نمود سکنی کمان دیکر بدست کرفته ست سین چندان تیر
بر نقل انداخت در هوا از تیر خانه مشبک پیدا شد نقل در انجا پنهان کشت نقل همه تیرها را برید بطوریکه هوا روشن شد نیزه
بدست کرفته بجانب ست سین انداخت از سینه او پران کشت و بر زمین رسید ست سین بجای افتاد سکنی چون دید که ست سین را
از دست نقل کشته شد حمله قوی بر نقل آورد تیر بسیار بر و انداخت نقل از ارابه پیاده ساخت درین اثنا ست سوم پسر دید
بمدد نقل آمده چند تیر بر سکنی زد او در غضب شده چنان تیر بر ست سوم زد که بیهوش شد نقل از کمال اعتراض تیر بر ارابه سکنی

رفته سر او را از تن جدا کرد چون لشکر پاندوان دیدند که شکی کشته شد همه رو بگریز نهادند شل متغیر آمده مردم را
دلداری داده همه باز گردانید یکجا گروه ساخته راجه جدشتر هم با مردم خود یک فوج شده در برابر مخالفان قرار گرفت
بعد از لحظه هر دو فوج بر یکدیگر تاخته جنگ عظیم میان آن دو لشکر روی داد مردم بسیار از طرفین کشته شدند تا جان در بدن
داشتند کوشش میکردند شل خود حمله قوی کرده بضرب تیر مردم بسیار را هلاک کردند چندان تیر بر راجه جدشتر و نکل و بهیم و سهدیو
و پسران دروپدی زد بهر یک از ساتک و دشته دمن و شکهندی ده ده تیر زده بسیار را کشته اکثر افواج پاندوان از ترس شل
منهزم گشتند رو بگریز نهادند افواج پیش قول ایستاده بودند که بخت بعضی آمده به فوج راجه جدشتر رسیدند شل چون اکثر
فوج را منهزم دید متوجه راجه جدشتر شد ایشان را تیرباران کرد شل یک تیر بر کتف رسیده راجه جدشتر زد و پران بگذشت راجه
بیهوش گشت بهیم و نکل و سهدیو در غضب شدند بر سر شل حمله کردند شل بهیم را پنج تیر نکل و سهدیو را ده ده تیر زد بهیم گرز خود را
بدست گرفته متوجه شل شد کرپاچارج و اشوتهاما و ششکن و الوک و کرت برما بکومک شل آمده با بهیم و فوج پاندوان بنیاد جنگ
کردند چند برادر دریودهن که باقیمانده بودند همه برگرد شل در آمده محافظت او میکردند کرت برما نه تیر بر بهیم زد کرپاچارج
با دشته دمن شکن با پسران دروپدی و اشوتهاما با نکل و سهدیو برابر گشته با همدیگر جنگ میکردند ارجن از جنگ سن مکان
خبردار شده بمقابله دریودهن در آمد بنیاد جنگ کرد بر یکدیگر حمله مینمودند ردوبدل میساختند دیگر بهادران نیز همین طور جنگ
میکردند که عقل حیران ماند شل با پسر خود بجنگ سهدیو آمد او سر پسر شل را بتیغ جدا کرد دیگر کرپاچارج با دشته دمن روبرو شد
پسران دروپدی بمدد دشته دمن آمدند از جانب او کرپاچارج جنگ میکرد اما کرپاچارج آمده هر کدام از آنها را یک تیر زده
خنده میکرد از آنجا گذشت بر سر بهیم رانده او را رابه دیگر سوار شده بود کرپاچارج آمده اسپان او را کشت بهیم بار دیگر از ارابه
بر زمین آمده پیاده ماند شل ساتک را از پیش گریزانیده مقابله راجه جدشتر آمد راجه جدشتر با او جنگ عظیم کرد بهیم چون کرت برما
که همراه کرپاچارج بود دیگر نگشت کرت برما پیاده شده بهیم در عقب او گرز بدست گرفته در رنگ میدان بر اشعه بود هر چه که
پیش او می آمد از فیل و اسپ و مردم همه را بضرب گرز با خاک برابر میکرد و میزد و میگشت تا آنکه فریاد از کوروان بر آمد بهیم از زمان قصه
برهنه کردن دروپدی را در مجلس بخاطر رسانید آتش غیرت در حال او سر زده میخواست که باقی مانده کوروان یکسر نیست بکشد اما چون
کار بنوبت بود مردم را بتدریج میکشت از انحالت شل پیش او آمده بهیم بر چهار اسپ شل از گرز خود یکجا ساخت شل با سلاح
تومر اتمام دار در سینه بهیم لا مجروح ساخت بمرتبه که آن زخم بسیار کاری آمد شل بسیار اظهار شادمانی و خوشحالی نمود بهیم بعد از
ساعتی بهوش آمده سلاح تومر را از سینه خود برآورده بهمان تومر اهلیان شل را کشت از ین معنی شل و دیگران تعجب نمودند
پس شل گرز گران بدست گرفته چون کوه الوند میدان ایستاد و بهیم نیز گرز بدست گرفته بقصد جنگ شل دوانند حمله کرد و از برابر او





بهادران و نامداران از طور و رفتار بهیم تعجب میکردند و میگفتند که پیش حملهٔ بهیم هیچکس از کوروان تاب مقاومت ندارد و غیر از شل
دیگری را محال با او نیست چون بهیم گرز بر شل می انداخت او از نهایت چستی و چالاکی گاهی از غضب پیش می آمد گاهی پس میرفت و در جنگ
شل گرز بر بهیم میزد و هم بهمین طور میکرد و گرز هیچکدام کارگر نمیشد غلبه از هیچ جانب نبود شل چون دید که بهیم صرفه میبرد و میکرد از غضب
گرز خود را بقوت تمام تر بر بهیم چنان زد که بهیم غرق خون شد بهیم نیز اعتراضی گشته چند زخم بر پیشانی شل زد چنانچه از این ضرب
صدای مثل تفنگ بر میخواست با وجود آنهمه که شل را هیچ تفاوت نمیکرد و چون مدت مدید از جنگ این بهادران گذشت هر یکی که در
وادی گرزبازی میدانستند بکار فرمودند چندان دست برد نمودند که هر دو مانده شدند اما شل بیشتر عاجز شد کرپاچارج شل را
برابر خود بر داشته روانه شد بهیم از آن حالت بانگ بر شل زد و گفت تو بهادر نامداری و یگانهٔ روزگاری حالا کجا گریخته میروی شل
متوقف شده چنان رفت که باز پیش نیامد دریودهن بجنگ بهیم آمده حملهٔ قوی برو نامداران دانستند که بهیم جنگ بسیار کرده بیحال
شده است برای امداد و بمقابله دریودهن آمدند دریودهن سلاح که مثل تیر میباشد و رهتدی (?) او راس میگویند بر سینهٔ چکیان چنان زد
چکیان بیهوش شده بغلطید و پاندوان یکبار شصت بر دریودهن گشادند او را به تیر گرفتند کرپاچارج و کرت برما و شکنی دریودهن
بجنگ درشتدمن آمدند و گفتند که او را بمقام درناچارج باید گشت سه هزار ارابه سوار مقابلهٔ ارجن فرستادند و درین اثنا جنگ
عظیم واقع شد اکثر دلاوران و نامداران که باقیمانده بودند درین جنگ کشته شدند چندان خونریزی شد که گرد و غبار از خون
روان فرونشست بهادران هم جنگ میکردند و کشته میشدند شل یک تیر بر راجه جدشتر زد راجه جدشتر چهارده تیر شل را زخمی ساخت چندرسین
در میان نگهبان ارابهٔ شل از تیر راجه جدشتر مجروح کشته شد شل در غضب شده بیست و پنج تیر بر بهیم پنج تیر بر نکل و سهدیو زده چنان
داد مردانگی داد که کوروان بر او آفرین کردند گفتند که بعد از بهیکهم و درناچارج و کرن شل این طور جنگی کرد و در کسی نبود
راجه جدشتر از دمی اعتراض بر فیش (?) را به تیر انداخت شل بر راجه تیراندازی بنیاد نهاد و بیک شصت هزاران هزار تیر سر میداد و چنانچه
از کثرت تیر در هوا مثل مور و ملخ انبوهی میداشتند پس بهیم و ساتک و سهدیو و نکل باتفاق رو بر شل آوردند او را به تیر گرفتند
شل تیر هر کدام را به تیر خود رد میکرد و بهفت تیر سهدیو را زخمی کرد کمانش را شکست سهدیو کمان دیگر گرفته تیر بسیار بجانب او انداخت
بهلبانش را کشت راجه جدشتر هشت تیر بر شل زده از بسکه هر طرف بر او تیر میریخت تمام بدن شل دوخته شد سر موئی خالی نماند
چندان خون روان شد سراپای در خون غرق گشت با وجود این حال تیر بر جدشتر زده کمانش را شکست راجه کمان دیگر گرفته اسپان
ارابه بهلبان او را بکشت او را به تیر پنهان ساخت شل باز اعتراضی شده تیر بسیار بر راجه جدشتر انداخت ساتک بمدد راجه آمده با او
جنگ میکرد و شل کمانش را برید بر بهیم و نکل و سهدیو سه سه تیر زد و ساتک را اعتراض در گرفت تا مدتی شل این طور جنگ کرد چندان
تیر بینداخت که هوا تاریک شد هر پنج برادر پاندوان را به تیر پوشیده ساخت اشوتهاما ارجن را به تیر بسیار رنجه ساخت ارجن نیز از عقب با کوروان

بر اشوتهاما زد و لیکن اینها پای برجا مانده اشوتهاما ریشتر تاخته باتفاق ارابه ارجن را گرد کردند هر چیز که در دست ایشان از چوب و
سنگ و تیر و نیزه و غیره آمد بر ارجن و شری کرشن میزدند مردم از جنگ راجه شل محاربه بهیم نیامه و دروناچارج و کرن فراموش کردند
ارجن تیر آتش بار انداخت که از آن کوروان چون خس و خاشاک سوختن گرفت چندان خون بر زمین ریخته گشت که روی زمین
پر گل و لای گشت ارجن بیک تیر هزاران ارابه سوار نابود ساخت اشوتهاما بست و دو تیر انداخت از آنجمله دوازده تیر بر ارجن
ده تیر بر شری کرشن رسید ارجن در آن هنگام خنده زده با اشوتهاما گفت تو اوستادزاده مایی اول حمله ترا دیدم رد کردم خود
کوشش دستی نکردم حالا بگیر این بگفت و بقوت تمام پی در پی چندان تیر بر اشوتهاما زد که هم برق و هم کمان او را شکست هم اسپان
ارابه و هم پهلبان کشته گشت اشوتهاما گرز چوبین محکم حواله ارجن کرد ارجن آنرا در هوا هفت پاره کرد و سه تیر بر اشوتهاما زد تا آنکه
زخمی شد و درشته دمن و مردم پنچال نیز بمدد ارجن آمدند با اشوتهاما جنگ آغاز کردند اشوتهاما نیز بر دو خشم بر درشته دمن نگاه کرد
تیری انداخت برادران درجودهن جمعیت کرده بر سر درشته دمن آمدند او را در میان گرفتند درشته دمن چنان تیر و نیزه و شمشیر بر ایشان
میزد که اکثر از ایشان زخمی شدند از کمال چلدی هر کدام را از برادران درجودهن و لشکریان میزد تنگ بندی باکرت برما و کرپاچارج
جنگ میکرد در میان لشکر کوروان و پاندوان چنان جنگ شد که شرح آن هیچکس نتواند کرد لشکر کوروان بجان میکوشیدند لشکر پاندوان
با یکدیگر میگفتند که کوروان امروز نیست و نابود خواهیم کرد اما شل چنان بر لشکر پاندوان تیرباران کرد که اکثر مردم از زخم تیر او مجروح گشته
رو بگریز نهادند بهیم مردم را دلداری کرده گفت ای یاران امروز روز مردانگی شماست شما دل از دست داده میگریزید مردمان
از گفت او بغیرت آمده برگشتند ارجن باکرت برما جنگ میکرد ساتک با شل روبرو شد شل تیرهای محکم بر ساتک زده هر پنج برادر پاندوان
بر شل تیرباران کردند شل بسرعت چنان تیر بر ایشان انداختن گرفت که ایشان را مجال چشم کشادن نماند تمام هوا را فرا گرفت جود
راجه جدهشتر ان تیرباران جنگ شل را دید مشاهده نمود که کوروان اظهار شادمانی میکنند با برادران خود گفت شما هر یک ازین جنگ
مردانگی کرده اید بهادران نامدار را بقتل آورده اید ارجن مثل کرن بهادر را کشته بهیم مثل دوساسن و غیره بهادران را بقتل رسانیده اند
من درین روزها که جنگ میان کوروان واقع شده بزرگی که لایق این باشد نام او را در برابر من تواند بر نکشته ام حالا جنگ با جر
رسیده است میخواهم که امروز جنگ شل را که از بهادران نامدار است بمن واگذارید یا او مرا بکشد یا من او را بقتل رسانم ایشان گفتند
هر چه حکم شما باشد ما را از آن گزیر نیست ساتک با نکل بر دست راست راجه شدند درشته دمن و سهدیو ارجن طرف چپ بهیم
در عقب و جدهشتر پیش روی راجه جدهشتر قرار گرفته متوجه جنگ شدند راجه را با شل که آشفته راجه و شل با همدیگر تیرباران کردند راجه جدهشتر
هر تیری را که بر شل می انداخت او در راه به تیر خود میشکست برادران دیگر که اطراف راجه بنگاه داشته بودند که ناگاه قصد او کسی نتواند
کرد هر یک بهادران نامدار کوروان بجنگ در آمدند بهیم با درجودهن روبرو شد شکنی با مردم بسیار با ساتک و نکل بجنگ در آمدند در میان ایشان

جنگ ایشان

جنگ بسیار شد دریودهن بیرق بهیم را با کمانش شکست بهیم نزدیک دریودهن آمده مشت محکم بر سینهٔ اش زد که بیخود گشت بهیم فرصت
یافته بهلباش را بکشت کرپاچارج و کرت برما و کوبک دریودهن آمده با بهیم بنیاد جنگ کردند از چین از عقب راجه جدشتر تیر و کمان
گرفته کوروان را تیرباران کرد چنانچه افواج ایشان را تیر رسید شل چند تیر انداخته کمان راجه را شکست زور آورده چند قدم
عقب دوانید راجه جدشتر را عرق و لرزه بر اندام افتاده تیر بسیار بر شل و مردمش انداخت بسیاری کشته کوروان در جنگ راجه
جدشتر رسیدند شل پیشتر آمده او و راجه چند تیر برهم انداختند خون چون آب از بدن ایشان روان گشت درینوقت راجه جدشتر را
شگونهای خوب رو داده شل صد تیر بر راجه انداخت کمانش را شکست راجه جدشتر در غضب شده کمان دیگر بگرفت چندان تیر بر کمان
شل زد که کمان او را شکست راجه جدشتر برچهٔ خود را که خوبش از طلا بود بدست گرفته آن برچه را دیوتها براجه جدشتر داده بودند
راجه افسون بران خوانده بجانب شل انداخت شل سپری را که از چرم گرگ داشت در پیش خود کرد آن برچه از سپر درگذشته
از راه سینهٔ شل بران گذشت که بر زمین افتاد از دو چشم و گوش و دهن و بینی جوی خون روان گشت دست ها بجانب راجه
جدشتر دراز کرد چنانچه دندوت کنند روی بجانب راجه جدشتر نموده افتاد جان بداد جسد شل چنان مهیب بود که مردم همه خیال
میکردند که او زنده است از بیم از جنگ او مخالفان ترسیده میرفتند پنداشتند که او باز خواهد برخاست راجه جدشتر چون شل را
بکشت بجانب لشکر کوروان حمله کرده لشکر پاندوان نیز از عقب کوروان تاختند شمشیر بر ایشان زدند راجه جدشتر در کوروان افتاده بود هر کس را
که چشم براجه افتاد تاب نظر نمی آورد چشمها می پوشیدند و بگریز آوردند برادر خورد شل بحر کوت نام داشت بانتقام خون
برادر بجنگ راجه جدشتر درآمد کسان راجه در ساعتی او را بقتل رسانیدند کوروان را دیگر مجال توقف نماند همه رو بگریز آوردند ساتک
در عقب ایشان درآمده مخالفان را میکشت و می انداخت هاردیک برگشته با ساتک بنیاد جنگ کرد ساتک کمان هاردیک را شکسته او کمان
دیگر بدست گرفته ساتک را از تیرها دساتک آن کمان او را به تیر شکست اسپان و ارابه اش را بکشت هاردیک پیاده شده تمام سپاه
کوروان بعد از کشته شدن شل دست و پا گم کردند دست از جان شسته شدند دریودهن چون لشکر را بیدل دید خود پیش آمده
از جنگ کردن هاردیک و دیگر چون دیدند که دریودهن خود بجنگ آمده همه را قوت پیدا شده باز سوار گشته بجنگ درآمدند راجه جدشتر دوید
دریودهن خود بجنگ درآمده همه متوجه شده بر فوج کوروان تاختند کرت برما را پیاده ساختند اسپش نیز بکرپاچارج رسید
اسپهای کرت برما را پیاده دید خود را با و رسانید او را بر ارابهٔ خود سوار کرد مردم شل چون دیدند که شل با برادر کشته شدند
رو بگریز آوردند پاندوان همه فرود آمده در پای راجه جدشتر افتادند و او را تحسین میکردند و از این فتح راجه جدشتر گرد معذور
کسی نبود دریودهن چون دید که مردمان شل رو بگریز آوردند خود بر سر راه ایشان آمده دلداری داده باز گردانید مردمان
شل از خبر کشته شدن سردار خود بعد تمام بجنگ درآمدند و بر فیل سوار شده تماشای جنگ اینزدم میکرد و مقصد او را به سوار پیاده بسیار

از مردمان شل و غیره از طرف دریودن جنگ میکردند از جانب راجه جدشتر ارجن و پسران دروپدی با دشمنان محاربه مینمودند
هر کدام از دشمنان در برابر ارجن می آمدند ارجن اورا به تیر میکشت شکن بدریودن گفت چه بیاید کرد تو این لشکر را کشتن
چرا میدهی دریودن گفت چه علاج شکن گفت اگر تو تمام لشکر را بی تربیت بجنگ ارجن می آیی همه را میکشد صلاح در آنست بفرمایی
تا همه لشکر جمع شود و یکبار به دشمن حمله کنند شاید کاری از پیش تواند برد دریودن مردم شل را طلب کرده بفرمود تا همه یکجا شده
بیایند بعد از آن ایشان یک فوج شده تاختند میگفتند که راجه جدشتر کجاست ارجن و پسران دروپدی با جمع فوج خود بر ایشان
تاختند تیر باران کردند جمعی که بر راجه جدشتر و غیره حمله نموده بودند تمام آن مردم کشته شدند دریودن چون جنگ ارجن و کشته شدن
لشکر خود را دید بنهایت ترا را با به سوار از ارابها بزیر جسته براق ها بر بالای ارابه گذاشته رو بگریز آورد و درشته دمن حمله بر آورده
دریودن تیری زده کمان درشته دمن را شکست درشته دمن گرز خود را بدست گرفته بر سر دریودن دوید او هم گرز خود را برداشته
هر دو بیکدیگر جنگ بسیار کردند انجال ایشان را دیده تمام مردم در برابر آمدند تیر باران کردند آخر درشته دمن با کهشت کرپاچارج
بر سر پسران دروپدی دوید از دست او دو برادر زخمی شدند مردم از لشکر پاندوان تیر بر کرپاچارج ریختند کرپاچارج جنگ
کنان خود را بلشکر خود رسانید پاندوان بسیار مردم از لشکر کوروان کشتند دریودن از معاینه ایمنی با جمع از بهادران جان
خود دست از جان خود شسته بر راجه جدشتر حمله آوردند برادران بهیم و ارجن و سهدیو از اطراف دریودن در آمده مردمان اورا
تیر باران کردند راجه جدشتر جمعی از بهادران پیاده ها را بفرمود تا سپرها بر سر کشیده بمردم دریودن بجنگ در آیند آخر لشکریان
خاصه دریودن اورا زده پیاده ها را بر داشتند راجه جدشتر شمشیرها کشیده تاخته کرپاچارج تاب نیاورده جسللا در برابر راجه جدشتر آمده
راجه جدشتر سه تیر بر کرپاچارج زد کرپاچارج تاب نیاورده از برابر راجه جدشتر رفت کرت برما متوجه راجه جدشتر زد در جه
چهار تیر زده هر چهار اسپ ارابه کرت برما را کشت کرت برما پیاده شده اشوتهاما بدوید اورا بر ارابه خود سوار کرده از معرکه بدر برد
راجه دریودن بمقصد ارابه سوار را همراه کرپاچارج کرده بفرمود با راجه جدشتر جنگ بکنند ایشان حمله بر آوردند درشته دمن و سکهندی
بالشکر خود از اطراف کرپاچارج با لشکرش در آمدند اورا برگردانیدند مردم بسیار از لشکرش بکشتند ارجن و بهیم هر دو بر دریودن
زور آوردند اورا برگردانیدند مردم بسیار را بقتل رسانیدند سنجی بدهتراشت گفت بهمین طور جنگ درین روز میان پسران تو و
پاندوان دست داد از مدت که جنگ شده بود مثل این جنگ نشده القصه بهادران نامدار درین روز کشته شدند بیشتر از آن
نشده بود سنجی گفت در وقتیکه بهیم و ارجن و راجه جدشتر بر دریودن زور آورده بسیار مردمان خوب اورا کشتند و ما کرده بودند
دریودن اول بقول خود باز گشته جمعی که از راجهای نامدار باقی مانده بودند پیش خود طلبیده تا قریب ده هزار کس بهادر را جدا ساخت
چند سرداران سامی را مثل کرپاچارج و اشوتهاما و کرت برما همراه ایشان کرده در پیش خود با ز و دست خود با مردم کثیر و فیلان مست

از عقب ایشان روان شد بفرمود تا حمله بر قول راجه جدشتر آوردند اشو تهاما گفت تو سر راه ارجن بگیر بگذاری که او مدد راجه
جدشتر آمد شکن رگفت با فوج لشکر شل دیگر مردمان که در دست چپ اند همه سر راه بهیم بگیرند تا او نزد راجه جدشتر نتواند رسید راجه دریودن
متوجه جنگ راجه جدشتر گشت چون روان شد شگونهای بد او را رو داد اسپ از آب چشم روان شد نقارهها هرچند مینواختند آواز
نمیدادند جانوران که شگونهای آنها بد است فریاد کردند کرپاچارج دست این شگونها دلالت بر آن میکند که دشمنان غالب آیند
کرپاچارج خود را راجه دریودن رسانید گفت این شگونها را می بینی مصلحت نیست که باز بر سر راجه جدشتر برویم دریودن گفت حالا
کار از کار گذشته چه ملاحظه شگون میکرده باشیم هرچه خواست ایزدی باشد خواهد شد شما این ملاحظه را نکنید متوجه جنگ
دشمنان شوید اگر فتح ما را دست دهد فهو المراد اگر نشد بمردی کشته شویم او برگشته با مردم خود روان شد راجه جدشتر چون آمدن این
فوجها را دید ساتک با جمع بیشرو خود باز داشت ارجن را بدست راست بهیم را بجانب چپ فرستاد خود با دریشته دمن و شکهندی
بهادران متوجه جنگ شد چون دشمنان نزدیک رسیدند تیر و شمشیر با کشادند بهیم کرت برما را از پیش برداشته اکثر مردم او را بکشت
اشوتهاما تا مدت مدید با ارجن و لشکرش جنگ میکرد و بسیار کس از طرفین جنگ کرده کشته شدند آخر ارجن غالب آمده اشوتهاما را
منهزم کرد ساتک و کرپاچارج بجنگ درآمد راجه جدشتر خود بر فوج دریودن حمله آورد چنان جنگ در میان این دو لشکر رو داد
که دیوتها از هوا نظاره آورده تعریف آن جنگ میکردند آخر لشکر راجه جدشتر از هر طرف غالب آمده بسیار کس از لشکر دریودن بقتل
رسید باقیمانده رو بگریز نهادند درین وقت شکن خود را راجه دریودن رسانیده گفت مثل تو پادشاه بزرگ را مناسب نیست که از
جنگ دشمنان رو گردانند از لشکریان من یازده هزار کس باقی مانده اند تو برگرد من با فوج خود حمله بر راجه جدشتر میکنیم شاید که کار
از پیش بریم دریودن باز گشت شکن با لشکر خود حمله قوی بر راجه جدشتر کرد مردم بسیاری رکشت راجه جدشتر با سهدیو گفت تو سه صد فیل و
پنج هزار سوار سه هزار پیاده همراه گرفته متوجه شکن شد میان این دو لشکر سردار یکی شکن و دیگری سهدیو بود چنان جنگ شد که
در تحریر نیاید آخر سهدیو غالب آمده شکن را منهزم کرد هند مردم دریشته دمن با پیادههای کوروان حمله کردند با سه هزار پیاده
بقتل رسانیدند لشکریان دریودن همه یکبار بر لشکر پاندوان حمله آوردند آخر کار بهادران نامی از طرفین همدیگر دست و گریبان
شدند موی سر یکدیگر گرفته بمشت و خنجر کارزار جنگ میکردند چندان کس در میان افتادند که از کثرت کشتگان نزدیک بود که پشت گاو
و ماهی بشکند اشوتهاما را مدت مدید با ارجن جنگ کرد و بسیار کس کشته شدند آخر ارجن غالب شده اشوتهاما راه گریز برداشت شکن چون
از پیش سهدیو منهزم شده دیگر از شرم پیش راجه دریودن نگشت بیکطرف رفت آنچه لشکر باقیمانده بود همه را جمع کرد گفت یاران سالها
نمک دریودن خوردیم حالا کار او بمن افتاده نامردی کردن و از جنگ دشمنان گریختن از مردانگی نهایت دور است اگر حالا
درین جنگ بگریزیم از چنگ اجل خلاصی نخواهیم یافت بهتر آنست که مردانه شده بجنگ دشمنان رویم شاید فتح یابیم اگر کشته شویم

چون بخته ولیسیمت خود شمشیر کشیده با مخالفان او جنگ کرده باشیم یقین که صواب الجهان خواهیم یافت پس اتفاق کرده برگشتند
بر سر مردم درشته دمن ریختند مردم درشته دمن در برابر آمده چنان جنگ کردند که بعقل در نیاید از طرفین بسیار کس کشته شده مرده با حلقه
بی سر بر زمین میگردیدند از مردم ششکن اندکی باقیمانده بودند پاندوان او را احاطه کردند که همه را بکشند دریودهن با مردم باقی
باقیلان برای خلاصی ششکن آمده چندان جنگ شد دیگر در مردمان طاقت و توانایی دست برداشتن نماند ششکن پیش دریودهن
آمده گفت که با مردم خود تا جان در بدن داشتم تقصیر نکردم حالا اگر مردم شما اندکی مردانگی بکنند راجه جدهشتر را توانم گرفت دریودهن
جماعه باقیمانده را یکجا کرده با ایشان گفت من قرار کرده ام چون پاندوان را فتح کنم دنیا را بشما بخشش کنم حالا که مردم کم مانده اند اگر
شما اندک مردانگی بکنید پاندوان از بسیار ترددی مجال حرکت ندارند که بکنند آنچه از مان ده هزار کس میرسند حالا یک کس خواهیم داد
دیگر تا زنده باشیم بفراغت حکومت بنمائیم همه مردمان گفتند تا جان در بدن داریم قرار داده ایم در خدمت تو صرف کنیم هرچه میفرمایی
بجان ایستاده گی داریم پس همه باز صف بسته کمانها و شمشیرها در دست گرفتند بعضی نیزه بر بناگوش اسپان نهاده بر سر پاندوان حمله
کردند ارجن چون آمدن ایشان را دید بسری کرشن گفت امروز تیرده روز شد و میان ما و ایشان جنگ میگردد امروز از شما این چشم دارم
توجه فرمایید تا اندک مردم کوروان همه کشته شوند و بال ایشان در گردن دریودهن بماند حالا او حرکت نوعی میکند اول مرتبه که بهیکم پتامه
و درناچارج و بهادران نخبه جنگ او میگردیدند تا به یمن توجه شما ایشان را بکشتیم آخر شلیا را در برابر ما آوردند حالا که شلیا هم کشته شد الحال
ششکن را آورده است میخواهد که یاری ایشان با ما جنگ بکند هر چند بهیکم پتامه و درناچارج و بهادران و بیدر شما او را نصیحت کردند بگوش
نیاوردند بگفته نیک خواهان عمل نکردند تا این همه مردم را بکشتن داد میخواهم که شما توجه فرمایید تا او بجزای عمل خود برسد بگویید تا ایشان را
امروز بکشیم سری کرشن گفت ای ارجن از اعمال زبون دریودهن بلای عظیم متوجه او و مردمش شده بود اگر درین جنگ مردم کشته نمیشدند
به بلای دیگر گرفتار شده نیست و نابود میگشتند حالا که در جنگ کشته شدند بخته و دعای آن پدر بر گور بس بود که بحرمت و عزت از دنیا میروند
شاید که چون به تیغ کشته شدند در آن جهان بیتوانی رسید چون او سخن بزرگان و نیکخواهان نشنید تمام ملک و مالش نیست و نابود گشت
سری کرشن اسپان گفته ارابه ارجن را براند با ارجن گفت وقت کار است ارجن کمان گاندیو خود را بدست گرفته مخالفان را تیرباران
کرد تیرها همچو صاعقه باران بر دشمنان می افتاد مردمانیکه باقیمانده بودند همه وداع کردن گرفتند جنگ کرده بجان میکوشیدند
درشته دمن و ششکهندی و ساتک و پسر نقل و سهدیو و پسر جراسند بر خاستند جماعه از یکطرف برخاسته در آمده دشمنان را به تیر و شمشیر گرفتند
درشته دمن در برابر دریودهن آمده دریودهن چنان تیر بر سینه درشته دمن زد که از زره بگذشت و برید و به درشته دمن در غضب شده از چهار تیر
چهار اسپ ارابه دریودهن بکشت سر بهلبانش را برید هر دو تیر محکم بر دریودهن زد کسان دریودهن اسپان برای ارابه او آوردند دریودهن
بر اسپ سوار گشته راه گریز پیش گرفت خود را بجاییکه ششکن بود در ساخت سه هزار فیل مست از دریودهن باقی مانده بودند دریودهن و ششکن

باین سه هزار فیل و مردم آمدند لشکر پاندوان را احاطه کردند ارجن از یکطرف تیر و کمان را گرفته بر فیلان تیر باران کرد و بهیم گرز خود را
بدست گرفته پیاده گشته هر فیل را که بگرز میزد با سوار پیش با زمین هموار میکرد و فیلان بسیار در معرکه افتادند راجه جدشتر باتفاق نقل و
سهدیو و درشتدمن فیلان را به تیر میزدند تا فیلان را نکشتند اشوتهاما و کرت برما دریودهن را هر چند جستند از مردم پرسیدند دریودهن را
نیافتند آخر باهم گفتند دریودهن هر جا که باشد گو باش حالا وقت نیست که ما همه کشته شویم پس بجنگ در آمدند بعد از جنگ بسیار نظر هر
کس بر شکنی افتاد دیدند که دریودهن پیش شکنی ایستاده است ایشان از دیدن او خوشحال شدند پاندوان از عقب ایشان در آمدند
چون ایشان دیدند که پاندوان می آیند اشک از روی ایشان برفت شکنی گفت ما تا جان در بدن داشتیم با پاندوان جنگ کردیم
حالا مارا تاب نمانده اشوتهاما و کرپاچارج گفتند مردی نیست تا جان در بدن داشته باشد روی از دشمنان بگردانند اینچنین که تو
میگویی لایق حال مردان نیست درینوقت بهیم گرز بدست گرفته نزدیک ایشان رسید چند تن از برادران دریودهن باقیمانده بودند
بجنگ بهیم آمدند او را تیر باران کردند بهیم چند کس را از ایشان بکشت چندی را چنان زخمی ساخت در خانه رسیده جان دادند
اکثر برادران دریودهن چون کشته دیدند شمشیر کشیده بر سر بهیم دویدند بهیم اسپان او را به آهن پا بهیلن بکشت او پیاده گشته متوجه بهیم شد
دست بالا کرده خواست که شمشیر بر بهیم زند بهیم پیش دستی کرده شمشیر بر گردنش زد و سرش بزیر انداخت مردمانیکه نزدیک دریودهن
بودند بر سر بهیم دویدند او را تیر باران کردند پیادها و فیلان از انطرف بر بهیم حمله آوردند بهیم اکثر ضربهای مخالفان بر گرز
گرفت مردمان بسیار با فیلان کشت تا ده هزار پیاده را بضرب گرز بر زمین نرم کرد هندو در میدان ایستاده آغاز خوشحالی میکرد
ارجن و سهدیو هم پیش آمده تیرها را بر هوا انداخته میگرفتند اظهار شادمانی میکردند دریودهن از کمال غصه نزدیک بود که هلاک شود
درین اثنا بر پیادهای لشکر دریودهن رسید تا هزار کس ایشان را بکشت ارجن بر سر سرمه رفت و گفت ای نمک حرام فراموش کردی
پیش من اقرار غلامی نموده بودی باز همراه دشمنان من شدی چه جنگها با ما کردی امروز ترا نزد بجزای اعمال خود برسانم سرمه
شمشیر کشیده بر سر ارجن دوید ارجن چنان تیری بر سینه اش زد از پشتش بدر رفت سرمه بیفتاد جان داد شکنی و الوک متوجه بهیم
شده او را تیر میزدند بهیم کمان هر دو را شکست الوک را بیک تیر بکشت شکنی چون پسر خود را کشته دید بار دیگر خواست که متوجه بهیم
شود از یک جانب سهدیو نزدیک او رسید شکنی متوجه سهدیو گشت پرچه بر وانداخت سهدیو او را در راه شکست ده تیر بر شکنی انداخته
سرش شکست بر دو دستش را زخمی کرد بیک تیر سرش را از تن جدا گشت مردم چون شکنی را کشته دیدند آنچه از کسان کوروان باقی
مانده بودند گریبان چاک زده بر سر سهدیو ریختند ارجن و بهیم و سهدیو باتفاق پیاده جنگ کرده ایشان را بکشتند از تمام یازده
اکهونی لشکر کوروان بغیر از دریودهن و کرپاچارج و اشوتهاما و کرت برما یک کس زنده نماند کرپاچارج و اشوتهاما و کرت برما
از دریودهن جدا بودند سنجی بدهرتراشت گفت درینوقت همه لشکر کوروان کشته شد نصف روز بود من در انوقت همراه دریودهن بودم

دریودن گرز خود را بدست گرفته در برابر پاندوان بدر رفت مراسانک بگرفت خواست که بکشد درینوقت بیاس کهشیر بنش سانک
امده گفت این بشما تعلق ندارد او را چیزی بگوید سانک مرا گذاشت ازجهت اچهونی لشکر پاندوان ده هزار رابه سوار نهصد هزار و
هفتصد فیل مست و پنجاه هزار اسپ سوار صد هزار پیاده زنده ماندند دیگران همه کشته شدند سنجی بدر تهراشت گفت چون سانک
مرا گذاشت من برفتم و راجه دریودن را دیدم گرز خود را بدست گرفته گریه کنان میرفت خود را باو رسانیدم گفتم که مرا سانک
گرفته بود بیاس کهشیر امده خلاص کرد دریودن از کمال وحشت سخن مرا نمیفهمید چند مرتبه باو سخن کردم او نمیدانست که من کیستم
چه میگویم اخر بهزار زحمت باو شناسا شدم چون مرا شناخت دست بکشتی دمرا در بغل گرفت بنیاد گریه کرد من گفتم ای راجه از کمال
خود رابی کوشش بسخن دوستان نکردی تا کار خود را باینجا رسانیدی حالا کجا میروی گفت حالا وقت سر زلش نیست درین نزدیکی
تالابی هست من افسونی میدانم چنانچه در بیرون باشیم بان افسون همانطور در تحت آب میتوان بردم من همراه او رفتیم بان تالاب
رسیدیم دریودن بان تالاب رفت سر باب فرو برده پنهان گشت از فرزندان دهتراشت بغیر از دریودن و جحبش که در خدمت راجه
حد بستر بود دیگر هیچکدام زنده نماندند همه کشته شدند جحبش از راجه جدهشتر رخصت گرفته بسرعت خود را نزد دهتراشت رسانید راجه او را
رخصت داده بهیشنا پور میرفت در راه ویدر را ملاقات کرد ویدر می آمد که تا از جنگگاه خبر بگیرد که دریودن را چه حال پیش آمده
چون جحبش را دید احوال جنگ دریودن ازو پرسید جحبش تمام احوال را گفت که همه فرزندان دهتراشت کشته شدند دریودن
پیدا نیست ویدر را گفت شکر مهاراج تو زنده ماندی تا عصای کهنه پدر کور بوده باشی ویدر به جحبش گفت که تو حالا پیش دهتراشت
مرو این اخبار را بگو او را دلگیر مکن مبادا اگر یکبارگی چون خبر کشته شدن همه فرزندان بشنود هلاک شود بگذار تا من بروم نوعی
این خبرهای ناخوش بگویم که خاطرش بسیار پریشان نشود جحبش بمنزل خود رفت که نزدیک خانه ویدر بود ویدر چون بخانه دهتراشت
رفت دید که همه زنان بگرد او نشسته اند گریه میکنند ویدر پیش او رفت سخنان ملایم بگفت التیام ازاندک تسلی بداد جحبش آنشب
در مجلس خود بود بعد ازان ویدر پیش دهتراشت رفت احوالات را گفت درین اثنا سنجی از جنگگاه رسید دهتراشت از سنجی
پرسید که چون شکست و قتل با همه لشکریان کوروان گشته شدند هیچکس از لشکر ما زنده هست یا نه سنجی گفت چهار کس از جمله یازده اچهونی
لشکر شما باقی مانده اند دیگران کشته شده اند انقدر فیلان و اسپان و پیاده ها که قبل رسید بدارا بها شکستند بغیر از دریودن
کرپاچارج و اشوتهاما و کرت برما دیگر یک نفر هم زنده نماند دهتراشت پرسید این چهار کس چه کار کردند سنجی گفت این چهار کس
تا وقتیکه نصفه از روز مانده بود جنگ میکردند در انوقت دریودن چنانچه که بغیر از من هیچکس واقف نشده از میان ایمزدم گرز خود
بدست گرفته درکنار زمین کو رکهتر بان تالاب چنانکه بالا مذکور شد پنهان گشت این سه کس با لشکر پاندوان جنگ میکردند چون
دریودن را ندیدند با هم گفتند که کجا دریودن جنگ میکردم او حالا پیدا نیست ما چرا خود را بکشتن میدهیم بیایید تا دریودن را پیدا کنیم

پس ایشان از رزمگاه بیکطرف رفتند هر چند در اطراف و جوانب گردیدند از دریودهن اصلا اثری نیافتند ناگاه بهنجی را دیدند از
احوال او پرسیدند بهنجی گفت که در فلان تالاب در آمده است ایشان متوجه آن تالاب گشتند پاندوان چون فتح کرده تمام لشکر کوروان را
با سرداران و راجها که به مدد ایشان آمده بودند کشتند همه پاندوان بر آن شدند که دریودهن را پیدا سازند مردمان را باطراف و جوانب بطلب
دریودهن رفتند هر چند تفحص کردند از دریودهن خبری و اثری نیافتند پس همه خوشحال و شادان بمنزل خود باز گشتند آن سه کس
در کناره آن تالاب که دریودهن در آنجا بود حاضر آمدند هر سه کس فریاد بر آورده گفتند ای راجه بر خیز ازین تالاب بر آی که ما در مدد تو هستیم
بیا تا در خدمت شما بوده با مخالفان جنگ کنیم بدولت تو دمار از روزگار دشمنان بر آریم تو راجه کلانی ترا مناسب نیست که در اینجا پنهان
شوی تا بمردانگی کشته نشوی به بهشت نمیروی یا فتح بکن چنانچه از لشکر تو بسیار مردم کشته شدند از دشمنان هم بسیاری هلاک گشتند چندان
کس از لشکر پاندوان باقی نماندند ایشان همه را میکشیم اینها تاب مقاومت ما ندارند دریودهن فریاد بر آورد و گفت که من امروز درین تالاب
شما را می بینم شکر نراین جی میکنیم که شما بسلامت خلاص شدید حالا دولت و اقبال رو به پاندوان دارد مصلحت نیست که حالا با ایشان جنگ بکنیم
شما در گوشه آرام بگیرید تا ببینیم که از پرده غیب چه رو دهد اشوتهاما گفت تو از کشته شدن لشکریان خود خاطر پریشان مدار ما سه کس تا
در ملازمت تو بوده هستیم اگر هزار هیچو پاندوان بوده باشند همه را میکشیم تو خاطر خود را جمع دار ازین آب بدر بیا تا دمار از روزگار دشمنان
بر آریم من و کرپاچارج هزاران ازین لشکر جواب میدهیم بدولت تو همه ایشان را زیر و زبر میکنیم درینوقت شخصی از ملازمان بهیم که از
جمله صیادان بود گوشت کهنه مطبخ بهیم میبرد چون تالاب را دید لکن رآمد تا آب بخورد این سخنان اشوتهاما و دریودهن را شنید
دانست که دریودهن در میان تالاب است با خود گفت من این خبر را به پاندوان برسانم تا ایشان مرا عنایت بسیار خواهند کرد و این
محنت و هلاکت خلاص خواهم شد راجه جدهشتر و دیگران را بطلب دریودهن باطراف جوانب فرستاده بودند هر چند مردمان تفحص کرده
بودند اصلا از دریودهن خبر نیافتند راجه جدهشتر و برادرانش همه غم داشتند و میگفتند اینهمه محنت ما عبث ضایع شد چرا که دریودهن
بدر رفته تا که او زنده باشد ما کار از و پیش نخواهیم برد او باز لشکر بسیار بهم خواهد رسانید با ما جنگ خواهد کرد درین سخن بودند
که آن صیاد بمجلس در آمده بهیم را گفت بیا با تو سخن پنهانی دارم بهیم برخاست او را بگوشه برد صیاد تمام قصه پنهان شدن دریودهن را
در آن تالاب حکایتی که اشوتهاما و کرپاچارج باو میگفتند با بهیم گفت بهیم خوشحال شده در زبان تسلی صیاد داد و او را بوعده ها
وداع کرد بعد از آن بملازمت راجه جدهشتر آمده گفت از کسیکه شما بجهت او فکر و اندوه دارید خبر یافتیم راجه جدهشتر و بزرگان تمام خوشحال
شدند و گفتند که چه خبر داری بهیم تمام قصه پنهان شدن دریودهن در تالاب که سخنان میان او و اشوتهاما و کرپاچارج و کرت
گذشته بود بتفصیل براجه جدهشتر عرض کرد تمام بزرگان شادمانی کردند تکبیر و شور و شر کرده همه ایشان متوجه تالاب شدند و
کرپاچارج و اشوتهاما و کرت برما چون دیدند که لشکرهای پاندوان آمده با هم گفتند پاندوان پیدا شدند اگر دریودهن می بود

با ایشان جنگ میکردم چون سر دانست ما چرا هرزه خود را مکشتن دهیم هر سه ایشان در حوالی درخت که بر کنارهای کلان بود در جای
رفته پنهان شدند چون پاندوان بکنار تالاب رسیدند هر سه رتهای خود را بر بالای ارابهای خود گذاشته پنهانی نزدیک
آمدند تا ببینند که پاندوان چه میکنند و [illegible] تا به چه خواهد کرد پاندوان آمده در اطراف تالاب ایستادند راجه جدهشتر باشر کرشنجو
گفت که پسر دهتراشتر را ببین که چون بسحر و افسون درمیان این آب پنهان شده است نمیدانند که اگر بر آسمان رود دانید نگهبانی او را
کند از دست ما جان بدر نخواهد برد گفت او همانطور دغابازی کرده درین تالاب پنهان شده شما هم او را بهمین طریق بدر آرید
سرزنش بدهید حالا او را بحکمت می باید بر آورد خاطر بالکلیه از جانب او جمع باید نمود چنانچه برهمنی بحکمت راجه بل را از بون تخت
ولایت او را از و گرفته او را به استه بقعر زمین فرستاد شما هم بتدبیر و حکمت دریودن را بدر بکشید و ولایت را متصرف گردید راجه جدهشتر
فریاد بر آورد و گفت ای دریودن اینقدر خلق را بکشتن دادی چندین هزار عالم را بر انداختی سخن ناصحان در گوش نکردی
حالا مناسب حال تو نیست که باین ته آب بگریزی چنانچه اول مرتبه مردانه جنگ میکردی حالا مردانه بدر بیا جنگ بکن تا ببینیم که ایزد
بتو یاری دهد یا بما آن تکبر و عظمت تو که هیچکس را در نظر نمی آری همین بود حالا همچو ماهی در ته آب پنهان شوی آن وعده ها که میکردی
که پاندوان را همچو نرم ایشان نابتر بکرشنجو بکشم همه دروغ میگفتی اگر راست بود بدر آیی تا جنگ تو بکنیم ببینیم که چه مقدار مردانگی
داشت لایق حال همچو تو کسی نیست که از جنگ رو گردان شوی سالها لاف بهادری و مردانگی میزدی حالا معلوم شد که همه دروغ میگفتی
همچو تو راجه را از جنگ رو گردان شده مناسب نیست دریودن از میان آب فریاد بر آورد و گفت که من از ترس شما اینجا نیامدم چون
کسان من همه کشته شدند سلاح و ارابه من شکست پهلوانان مرا کشتند من از بسکه نبرد کرده ام بغایت خسته و مانده شده ام در اینجا
بجهة آسایش لحظه نشسته ام چون اندکی آسوده شدم بدر می آیم با شما جنگ میکنم شما همه بروید آسایش بکنید فردا بیایید که من بدر می آیم
با شما جنگ بکنم راجه جدهشتر گفت آسایش ما در آن است تا تو جنگ نمایم حالا تو بدر آی با ما جنگ بکن اگر فتح کردی پس برو که بفراغت
بر تخت سلطنت بنشین و در آنجا آسایش کن این آسایش که در ته آب ابده سهل است دریودن گفت سلطنت با برادران و یاران و لشکر
خوب است چون برادران و دوستان و بزرگان لشکر من همه کشته شدند دیگر من چه سلطنت کنم شما را مبارک باشد که برادران تو هم
زنده و دوستان و لشکریان در خدمت تو هستند حالا دست از من بدارید مرا بحال خود بگذارید من پوستی پوشیده بجنگل میروم و عبادت
میکنم شما ولایت را بگیرید و حکومت بکنید که من از حکومت گذشته ام مرا بگذارید و بروید راجه جدهشتر گفت حالا لایق تو نیست این
سخنان غریبان و نامردان بگویید تو راجه بزرگ هستی مناسب حال راجها نیست که در وقت محنت اظهار عجز و نامردی بکنند بزرگان
چون روز محنت در پیش می آید اصلا از راه بدر نروند بلکه در آنوقت بیشتر اظهار تهور و مردانگی مینمایند ترا نمی باید که در چنین وقت
اظهار بیدلی و بی همتی کنی آنکه سلطنت بما میدهی ما را منت دار میکنی هیچ حاجت نیست که از تو منت بکشم آنوقت که تو نتوانستی مرا منت دار

کرد و یک وجب زمین از ملک روا نمیداشتی که بما بدهی هر چند از تو پنج ده طلبیدیم از کمال غرور و تکبر بمن ندادی حالا که بزور شمشیر
خود ملک گرفتیم چه لازم است که منت از تو بکشیم این سخنان را بگذار از این آب مردانه بدر آی با ما مردانه جنگ بکن اگر دولت یاری کرد
بر ما غالب شدی باز لشکر و حشم و اسباب بسیار بهم رسد اگر ما غالب شدیم پس شکرانه خدا بجا می آریم از تو منت دار نمیشویم نه از تو سخنی
چون این سخن بدر جدهشتر گفت در جدهشتر رسید که پسر من با وجود آن تکبر و خودرایی از اینکه هیچکس را بنظر نمی آورد درین وقت که این
سخنان می شنید چون تحمل میکرد از آب بیرون نمی آمد که جنگ کند سنجی گفت پسر تو چون این شنید در ته آب دست بر دست زد از غصه میخواست
که از آب بدر بیاید باز فریاد بر آورد و گفت ای جدهشتر حالا تو میدانی که مرا یاری و برادری نمانده نه ارابه دارم که بران سوار شوم
با دشمنان جنگ بکنم نه زره و نه تیر و نه کمان و نه شمشیر نه نیزه دارم با هیم جنگ توانم کرد پیش من یک گرز مانده است شما همه با من
جنگ بکنید که همین ساعت یا مرا خواهید کشت اگر شرط کنید که یکیک شما با من جنگ کنید بدر می آیم با شما جنگ میکنم همه را میکشم میباید که
شما با من براستی جنگ بکنید بمکر و حیله مرا نزنید اگر شما این شرط مرا قبول بکنید خلاف نخواهید کرد من جنگ میکنم چنانچه آفتاب بر ستاره ها
غالب می آید نور او جمع ستاره ها را نابود میکند من هم بر شما غالب خواهم آمد راجه جدهشتر گفت رحمت بر تو باد این سخنان که حالا میگویی
لایق رتبه و حال تست ما همه سوگند میخوریم آنچه با تو میگوییم خلاف نکنیم اگر تو تنها چنانچه میگویی با ما جنگ میکنی و ما را بکشی بالفرض در عالم
نام تو خواهد ماند هر کسیکه بعد از ما و شما خواهد بود خواهند گفت راجه دریودن تنها همه پنج پاندوان را کشت پادشاهی تمام عالم بعز
دستی گرفت دریودن گفت من یاد داده ام از سلاح همین گرز دارم هر که با من جنگ کند برو غالب خواهم آمد راجه جدهشتر گفت خوش
بشنید هر طوریکه تو میگویی ما قبول داریم با تو جنگ میکنیم هر کس را که از ما میگویی با تو جنگ خواهد کرد چند مرتبه راجه جدهشتر این سخنان میگفت دریودن
همان طریق در زیر آب جواب میداد ایشان دیدند که او بدر نمی آید راجه جدهشتر بکشن گفت می بینید که دریودن مردمان بهمین طور
سخن بکشید از دیر بکشن گفت اگر شما میخواهید که او بدر بیاید بهیم را بگویید که او را طلبد چون بهیم او را طلبید او تاب نخواهد آورد و بدر
خواهد آمد پس راجه جدهشتر بهیم را گفت که تو فریاد بکن او را طلب بهیم فریاد بر آورد که ای دریودن تا چند سخنان دروغ میگویی که
خود را باین دروغها نگاه میداری هر شرطی که تو کرده ما همه را قبول کردیم حالا چرا بیرون نمی آیی اگر میخواهی که بدر نیایی ما را باین سخنان
نفریبی جان از دست من بدر آری این هرگز نخواهد شد و گر بدر نخواهی آمد پس من تاب ندارم در آب در می آرم دریودن چون این سخنان
از بهیم شنید دیگر تاب نتوانست آورد و پس سر از آب بدر آورد چنان نفس بکشید تا گرده او از آن نفس سپیده بعد از آن گرز خود را
دست گرفته از آب بر آمد ایستاد پاندوان کسانیکه همراه اینها بودند همه بر او خندیدند گفتند ای راجه صاحب یازده اچهونی لشکر را ببینید که چطور
می آید چون خنده ایشان را دریودن دید بسیار در غضب شده گفت چه میخندید من شما را حالا خواهم کشت خنده شما را بگریه عوض
خواهم کرد چنانی در نظر مردم مهیب می آمد همه پنداشتند که ملک الموت است چون نزدیک آمد راجه جدهشتر فرمود از یراق حربیکه میخواهی بستان

باشید بگو که برای تو بیارم بفرموده راجه جدشتر همه براقهای جنگ حاضر کرده پیش دریودن بردند او یک زره را که از طلا بود
بر او آراسته بپوشید و گفت دیگر براق نمیخواهم بعد از آن گفت مردان و بزرگان گفته اند مردی با مردی جنگ کند اگر شما میخواهید همه با
من با همه شما تنها جنگ بکنم همه برادران شما یکجا شده در یکزمان مرا بکشید جدشتر گفت اگر مردی با مردی جنگ بکند چون بود که شما
شش کس ابهمن را که جوان خورد سال بود در میان گرفتید بآن خواری کشتید دریودن هیچ نگفت آنگاه راجه جدشتر بشیر نکل سهدیو گفت
اگر خواهی و بفرمایی من بجنگ او بروم شری کرشن جی گفت تو حریف گرز او نیستی نیزه خود را بکن بده که مثل مشهور است که سنگ
سنگ می شکند بهیم را بفرمای که با او جنگ بکند که او حریف او میشود بهیم پیش آمده براجه جدشتر گفت شما مرا بجنگ او بفرستید من بدو
شما او را میکشم حالا مرا رخصت بدهید تا دمار از تو برآرم شری کرشن جیو دیگران هم تعریف بهیم کرده نوازش او نمودند ساتک پیش آمده
پای بهیم را بوسه داد و گفت صد هزار رحمت بر پدر و مادر تو باد که مثل تو فرزندی از آنها بوجود آمده که در چنین روز نام ایشان را
زنده میکند پس بهیم پیش آمده پای جدشتر را بوسید راجه او را دعا کرد بعد از آن پای شری کرشن جیو گرفت شری کرشن جیو هم او را دعا کرد آنگاه
بهیم گرز خود را بدست گرفته خرامان خرامان میرفت تا در برابر دریودن آمده گفت امروز آن روز است که سزای اعمال بد بتو رسانم
یاد داری که ما را در خانه کرده آتش زدی مرا زهر دادی در آب انداختی بدغا بازی قمار باختی چند سال ما را بجنگلها و صحراها و کوهها
سرگردان کردی مال و ملک ما بدغا گرفتی دریودن گفت که ای بهیم میدان جای کردار است نه گفتار اگر مردی داری زبان ببند و بازو
بگشای تا ببینیم که بخت کرا یاری میکند در آنوقت که ایشان میخواستند که بجنگ درآیند در آنوقت بلبدر برادر کلان شری کرشن جیو آمد پاندوان
چون بلبدر را دیدند همه برخاستند پای او را گرفتند بلبدر ایشان را پرسش کرد آنگاه راجه جدشتر گفت شما بسیار بوقت آمدید این دو کس
دریودن و بهیم هر دو شاگردان تو اند میخواهند که باهم جنگ میکنند شما تماشای جنگ ایشان را ببینید دریودن و بهیم چون بلبدر را
دیدند هر دو آمده در پای او افتادند و رخصت جنگ گرفتند از روزیکه بلبدر رفته بود چهل و یک روز گذشته امروز چهل و دوم است
بلبدر از زیارت تیرتها فارغ گشته باز آمد چون دریودن و بهیم از بلبدر رخصت یافتند بمیدان آمده آغاز جنگ نمودند چون یک بر
یک گرز باهم زدند بلبدر ایشان را پیش خود طلبید گفت از ضرب جنگ شما معلوم کردم که یک کدام از شما کشته خواهد شد آنجا که شما
جای جنگ قرار داده اید جای خوب نیست مردن کورکهیتر است بیایید تا آنجا برویم تا هر کدام که آنجا کشته خواهد شد ثواب عظیم یابد
پس همه برخاسته پیاده روان شدند تا بکورکهیتر رسیدند آنگاه دریودن و بهیم هر دو گرزها بدست گرفته بمیان میدان آمده ایستادند دیوتها
تماشای جنگ این هر دو دلاور میکردند راجه جدشتر فرمود تا نقارهها و بوق دادند آنچه در اوردوی او بود بنوازش درآوردند دریودن
زره طلا پوشیده بود بهیم هم همانطور زره را پوشیده بعد از آن هر دو در میدان لحظه گرز بازی کرده گرزها را در هوا می انداختند چنانچه
از نظر غایب میشد و در آمدن میگرفتند از ضرب گرزهای ایشان زمین بلرزه در آمد و درین اثنا هوا نیز تیره شده بادهای مخالف

وزیدند

بوزیدن اند بهیم پیش راجه جدهشتر آمده گفت ای طوفان تخته ان شده که دریودن کشته خواهد شد امید هست که این محنت ها که از دریودن
بشما رسیده است همه را تلافی کنم این دریودن ما که قطع حیله و رحم کرده ما را که برادران او بودیم چندین مرتبه در کشتن ما کمال سعی نموده
انواع آزار کرده حالا میخواهم که بکشم شر او از خلایق دور سازم بعد از ان هر دو در میدان در آمدند گرزها را گرفته بر یکدیگر حمله مینمایند
هر ضربی که دریودن می انداخت بهیم از زمین بر جا جسته از ازار خود دور میساخت بهیم هر گرزی را که می انداخت دریودن در هوا میگرفت تا
بر زمین می نشست ان ضرب را رد میکرد چون بارها اینچنین کردند همه مردم ایستاده بودند تماشای جنگ ایشان میکردند دریودن پیش
بلبدر آمده گفت که شما بزرگ همه آیند بنشینید که تماشای جنگ ما میکرده باشید چون شما حاضر شدید هیچکس بحضور شما دغل نخواهد کرد پس بلبدر
نشست شر بکر شنجیو و راجه جدهشتر و ارجن و نقل و سهدیو و ساتک و درشته دمن و شکهندی و دیگر سرداران بزرگان از ان جنگ جان
بدر برده بودند همه بر گرد بلبدر چون ستاره ها بر گرد ماه بوده باشد برا اطراف بلبدر نشستند باز دریودن و بهیم بمیدان آمده با یکدیگر
آغاز جنگ کردند در شیر تنبه حیوان در جنگ چالاکی بفنون گرز بازی آغاز کرد که همه حاضران دست تعجب بدندان گرفته حیران گان او
شدند بهیم هم در برابر او همان کارها میکرد پس راجه جدهشتر و ارجن از شر بکر شنجیو پرسیدند جنگ این هر دو را چون می بینید گمان شما
چیست کدام از اینها غالب خواهد آمد شر بکر شنجیو گفت در فنون گرز بازی و جلدی دریودن غالب است در زور پهلوانی شاید که بهیم
غالب باشد بهیم اگر بهمین دستور جنگ کند آخر دریودن او را مغلوب خواهد نمود مگر آنکه بهیم یک کار کند دریودن را مغلوب سازد ارجن
گفت چکار سازد که غالب آید شر بکر شنجیو گفت در شبی که راجه جدهشتر و دریودن قمار میباخت راجه دروپدی باخته بود دریودن دروپدی
میگفت بیا بر زانوی من نشین بهیم در ان وقت سوگند خورد من زانوی دریودن را بشکنم حالا اگر گرز بر زانوی دریودن بزند زانوی
او را میشکند او را میکشد بعد ازین هیچ وجه حریف دریودن نمیشود اگر تمام عالم جمع شود یک یک با دریودن جنگ گرز کند دریودن همه را
میکشد هیچکس حریف او نمیشود این راجه جدهشتر با دریودن گفت ما یک یک با تو جنگ خواهیم کرد اول بار که او از آب بر آمد شما هر پنج را او را
در میان گرفتید چنانچه ایشان ابهمن را در میان گرفته کشتند درین سیزده سال که شما در جنگل و بیابانها میگردیدید دریودن همه اوقات
ورزش گرز میکرد میگفت اگر پاندوان بر لشکر ما غالب آیند همه لشکر ما را بکشند درین گرز خود با یکیک ایشان را جنگ خواهم کرد همه
ایشان را خواهم کشت ورزش اینکار بیشتر از بهیم میکرده است حالا بغیر ازین چاره نیست که اندکی دغابازی بکنید نفرمایید تا بهیم
زانوی او را بزند بر او غالب آید پس ارجن بجانب بهیم نظر کرده دست خود بر زانوی راست خود زد بهیما دست وخیر کرد که در پیش
سر او میرفت گاه بجانب چپ میجست هر جلدی که بهیم میکرد هر چند بهیم تلاش میکرد شاید که زانوی دریودن را بزند دریودن از کمال
چالاکی نمیگذاشت که گرز بهیم باو برسد بهیم هم ممکن نمیداد که ضرب دریودن بخورد آخر دریودن یک گرز محکم بر شانه بهیم زد
بهیم در برابر گرز خود را بر سر دریودن انداخت دریودن [illegible] و نشست گرز بهیم خطا شد بر زمین آمد فی الحال بر جست که با بهیم حاضر شود

دریودهن درینوقت خواست که نوعی کند که بهیم را بر بند هر عیب برمی جست گاهی چنان جست میکرد از سر بهیم بدر رفت فرصت مطلبید
که گرز چنان بر بیجای بهیم زند که بهیم را بکشد بهیم را در انوقت اشارت ارجن بیاد آمد منتظر فرصت می بود در وقتیکه دریودهن از گرز بر
بهیم میجست و میخواست که گرز خود را برابر بهیم بزند بهیم فرصت یافت چنان گرز خود را بر ران راست دریودهن زد که استخوان خورد و شکست
دریودهن از بالا چنان بر زمین افتاد زمین همچو کوه سیماب بلرزه درآمد از آسمان آوازه ها بگوش مردم رسید در روشنا روزها ستاره ها از
آسمان ببقیاد با و مخالف بوزیدن آمد جانوران صحرایی بنیاد فریاد کردند خون از هوا باریدن دیوتها که برای تماشا آمده بودند
همه بخانه خود رفتند بهیم چون دید که دریودهن افتاد همچو فیل مست بنیاد گردیدن و دویدن کرد پیش آمده پای خود بر پیشانی دریودهن
زد گفت سزای آن اعمال زشت خود را یافتی که با ما کردی گفت امروز بکام دل رسیدم آنچه که به دریودهن کرده بودی همه را عوض
کردم بعد ازین گفت خواه به بهشت روم خواه بدوزخ دو سه مرتبه پای خود را بر دریودهن زد راجه جدهشتر ان عمل بهیم را پسندید
پیش آمده مشتی محکم بر سر بهیم زد گفت لعنت بر تو باد آنچه قباحت بود که کردی دیروز صاحب یازده اچهونی بود پادشاهی میکرد
برادر ماست در جنگ آنچه بود گذشت اینچه کار است که تو میکنی مرا بر زبان عالم اندازی تا قیامت بر ما لعنت میکرده باشند راجه جدهشتر
اینطور دشنام های بسیار به بهیم داد ارجن را گفت که دست بهیم را گرفته دور براند خبث آنگاه راجه جدهشتر بنیاد گریه کرد پیش آمده دست
دریودهن را گرفت و بوسید بر چشمان خود نهاد گفت ای یار را خود بخود کردی ما را از خانمان آواره ساختی ما همه خدمت تو میکردیم و
دل میکردیم تو بر ما حسد بردی ان کارها کردی با وجود آن ما بان راضی شدیم که پنج ده که نان خورمی ما بدهی تا مثل دیگر مردمان
خدمت تو میکرده باشیم پنج ده از تو طلبیدم از این هم ما که خویشان بودم روا نداشتی بهیچ چیز غیر از کشتن ما راضی نشدی تا مضطر
شده بجنگ تو آمدیم در میان جنگ خاطرخواه خواستیم که تو با بر سر عنایت آیی میسر نشد تا آنکه ایزد تعالی ازین قطع حیله رحم تو
بر تو غضب کرد ما را درین کار هیچ تا دانی نبود تو خود هم میدانی حالا هم تو صاحب مایی ما با تو صاحب ولینعمت خود میدانیم لعنت بر
کار بهیم باد با تو بی ادبی کرد اگر بفرمایی تا بگویم او را گردن بزنند تو ازین خیال غمگین مباش چرا که بهشت جاودان خواهی یافت
کار مشکل است که این بازمانده های شما از زنان و فرزندان وغیره بر ما نفرین خواهند کرد راجه جدهشتر اینچنان گفته زار زار گریست
درینوقت بلبدر بر خاست بر سر راجه دریودهن آمده چون دید که زانوی او شکسته شده براجه جدهشتر و دیگران گفت حالا سزای جزای شما
میدهم همه شما را میکشم پس قلبه که بان زراعت میکنند میبندند و آنرا بیل میگویند چوبی که از آن برنج و گندم وغیره میکوبند یعنی دسته کوب
بر دست گرفته او دو ایم بان و دو چیز جنگ میکرد و بعد از آن سلاح دیگر را کار میفرمود متوجه جنگ پاندوان شد تا هر پنج برادر را بکشد زین
بکشد پاندوان از پیش بلبدر رو بگریز آوردند بلبدر را از عقب ایشان روان گشت شری کرشن چون دید که ایشان از پیش بلبدر
نمیتوانند رفت او هر پنج برادر خواهد کشت شری کرشن دویده خود را به بلبدر رسانید او را در بغل گرفت شری کرشن بجانب سینه رنگ یعنی

مقام [illegible] بود

شام سندر بود و بلبدر سفید رنگ هر دو ایشانرا چون مشک و عاج و کافور در نظر می آمدند شریکر شنجو چون بلبدر را محکم گرفت او
زور و قوت خود میکرد میکوشید که بلبدر زور صد هزار فیل داشت هرچند زور کرد نتوانست خلاص کرد شریکر شنجو گفت ای برادر این
پاندوان خویشان ما میشوند این جماعت کسان نیکوکار اند این بهیم برخلاف قاعده دریودن را برده است او در شبی که جدشتر و دریودن
قمار می باختند بهیم سوگند خورده بود ران دریودن را بشکند حالا سوگند خود درست کرد هیچ خلاف قاعده نکرده است دیگر آنست که کوروان
همه کشته شده هستند تو که این پاندوان را میکشتی سلطنت بچه کس خواهی داد این جماعت را چیزی مگو که در دنیا و آخرت ضرر خواهی کرد بلبدر
گفت تو اینها راست میگویی اما من کی توانم دید که بهیم پای خود را بر سر دریودن که صد برابر او نوکر داشت نزند شریکر شنجو گفت که این
دعای میتری رکهیشر است که نفرین مرتاض بود که بدریودن رسید این قصه چنان است در هنگامیکه پاندوان در جنگل و بیابان
بودند روزی این میتری رکهیشر پیش ایشان آمده چون احوال اینها را بد است پیش دریودن رفت او را گفت جماعه پاندوان
صلاح آثار نیکوکار اند خویشان تو میشوند تو ایشانرا در بیابان و جنگل سرگردان ساخته بیا با اینها آشتی کن جای ایشانرا با ایشان
باز ده من اینها را بگویم که اصلا از حکم تو سر نه پیچند مطیع فرمان تو بوده باشند دریودن اصلا جواب نمیداد میتری رکهیشر هرچند امثال
این سخنان میگفت دریودن سر بالا میکرد او در غضب شده بگفت چون سخن مرا نشنوی سر بالا میکنی از پرم ایشر خواستم که بهیم این
سر ترا بپا میزده باشد میتری این سخن گفته برخاست و رفت شریکر شنجو به بلبدر گفت این کار که بهیم کرده است اثر دعای آن کهیشر بود
بهیم را هیچ تاوان نیست بلبدر گفت پاندوان را که میگویی نیکوکار اند چه نیکوکار باشند که دریودن بحضور من به بهیم جنگ میکرد هیچ خلاف
ضابطه نمیکرد که براستی با او جنگ میشود بهیم برخلاف قاعده او باز ران او را شکست آنچه نیکوکار نیست شریکر شنجو گفت من گفتم که او
سوگند خود راست کرد حالا هرچه شدنی بود شد از کشتن ایشان ترا چه فایده حاصل میشود تو مرا منع غضب میکردی حالا ترا چه رسید
که چنین در غضب در آمدی من ترا نخواهم گذاشت از سر خون ایشان بگذری بلبدر چون دید که هیچ وجه خود را خلاص نمیتوان ساخت
گفت خوش گذشتم از کشتن ایشان و پاندوان برخلاف قاعده دریودن را زدند دریودن به بهشت خواهد رفت ایشان بدوزخ
تو مرا یکبار شریکر شنجو گفت با من شرط کردی که ایشانرا چیزی نگویی بلبدر گفت آری شرط کردم شریکر شنجو او را گذاشت بلبدر بر ارابه
خود سوار شده از همانجا بدوارکا رفت پاندوان چون دیدند که بلبدر رفت همه برگشته در پای شریکر شنجو افتادند گفتند بدولت تو ما از دست
بلبدر خلاص شدیم فکر بکرشن گفت شر بلبدر مهاراج از شما دور کرد بعد از آن بهیم آمده در پای راجه جدشتر افتاد که از گناه من بگذر
شریکر شنجو ارجن همه با لتماس تمام گناه بهیم را در خواست کردند راجه جدشتر از گناه بهیم در گذشت بعد از آن بر سر دریودن آمدند دریودن
چون چشم بکشاد شریکر شنجو را دید و گفت که این من میدانم که همه کارها تو کردی اول مرتبه از پیش داشتی ارجن را فرمودی تا او
ران مرا چندان بزند که بشکند بعد از آن فرمودی که تا دروغ بدرنا چارج گفتند که اشوتهاما مرد تا آن فقیر پیر خود را هلاک کرد

با وجود انکه او هلاک شده بود سر مبارک اورا از تن جدا کردند دیگر در وقتیکه کرن پاپ اورا به خودرا از زمین بدر می اورد فرمودی

تا ارجن اورا به تیر زد سر از تنش جدا ساخت حالا تو اشارت بهیم کردی تا او مرا بر خلاف قاعده زد چون دانستند که همه ایشان را

نزا خواهند کوست بکرد دغا مارا انداختی این خود بر من کذشت اما کردکار سزای جزای این اعمال بتو خواهد رسانید شر یکرشنجیو

کفت که تو همه عیبهای خلاف قاعده مرا خوب یاد داری این کدام قاعده و انصاف بود که تو با پسران عموی خود این کارها کردی اول

چند مرتبه به بهیم زهر دادی اورا در آب غرق کردی ایزد اورا خلاص کرد فرمودی تا این پنج برادرانرا با من در خانه کرده آتش زدید

پرم ایشر ایشانرا از ان ورطه نجات بخشید فرمودی تا بازی یعنی کعبتین دغل راست کردند ملک و مال برادران خود را بدغا بازی

کرفتی زن ایشانرا که ناخوش بود همه ایشانرا بفرمودی تا در مجلس که صد هزار نامحرم بودند موی کشان آوردند فرمودی که تا اورا

برهنه کنند ستار العیوب از پرده غیب اورا نگهداشت بعد ازان خویش و بیکانها هرچند از تو التماس کردند انقدر با ایشان بده

که نانی بخورند خدمت تو میکرده باشند بهیچ وجه قبول نکردی بغیر از کشتن آنها بهیچ چیز راضی نشدی دیگر ابمن نامرادرا که طفلی خورد سال

بود شما شش نام اورا اورا در میان کرفته با ان زاری او را کشتید بران جوانی و تنهایی او اصلا رحم نکردید اینکه امروز بر سر تو آمده

همه جزای ان اعمال تست که بتو رسید با وجود آن هنوز کنهکار میکنی مارا بخلاف قاعده نسبت میدهی دیگر تو خود چیزی نخوانده دیده بودی ان

کفتها در کار سلطنت انچه ضرور بود خواندم و دانستم در مدتی که سلطنت داشتم از عدل من کرک و میش با هم اب میخوردند هیچکس از من

چیزی نطلبیده بود که من باو نداده باشم من هرکز چیزی را که خلاف رضای پرم ایشر بوده باشد دانسته نکرده ام حالا از خدا چیان

میخواهم انچه که نیت من بوده است در دنیا و اخرت همان جزا بمن بدهد در بودن چون این سخن کفته از اسمان کل بر سر او فرود آمدند

چون پاندوان انرا دیدند رنکهای همه ایشان زرد شد لرزه بر اندام ایشان افتاد شر یکرشنجیو پاندوان کفت شما چه میشود شما

نباید بضرب شمشیر ملک و مال خود را کرفتید چرا متغیر شدید حالا شما پادشاهی بکنید بر عایا و زیر دستان عدل و داد دهید کس شری

کرشنجیو بوق خود را بزور تمام بنواخت و کفت دولت راجه خدشتر هر کسیکه درین جنک در خدمت او جان سپاری کرده باشد راجه اورا

بمراتب اعلی سرافراز خواهد کرد دانید همه مردم خوشحال کشتند شر یکرشنجیو با ارجن کفت تو ترکش و کمان کانذیو خود را از ارابه فرود

بیار تا این ترکش و کمان بتو بوده باشد هیچکس حریف تو نخواهد شد پس ارجن کمان خود را کرفته از ارابه فرود امد بمجرد فرود آمدن ان

هنومت که بر بالای ارابهٔ ارجن بر سر بیرق جا داشت ازانجا برفت بمجرد رفتن هنومت آتش از ارابهای ایشان افتاد همه را

بسوخت ایشان همه حیران ماندند از شر یکرشنجیو پرسیدند انچه آتش بود و انهارا بسوخت شر یکرشنجیو کفت ان تیری را که اشوتهاما

انداخته بود با شما هرچه دارید بسوزد چون شما تعظیم او بجا آوردید ان بلا از سر شما در کذشت چند انکه شمارا کار بود ان

ارابه همه اسباب مانده بود حالا که جنک آخر شد شما از ارابهای خود فرود آمدید آتش آمده انهارا بسوخت تا هنومت بر ارابه بود

از آتش هیچ بلایی بپایان نمیرسید چون نوبت رفت ارا به تو همه بسوخت بارجن گفت اگر این نرگس و کمان را فرو دهی او ردی آن هم بسوخت
چون راجه جدهشتر و دیگران در آوردوی در بودن آمدند راجه جدهشتر بسری کرشن گفت که میخواهم همین زمان در دهرتراشت و کانداری مادر
در بودن را ملامت کنم عذرخواهی کانداری نمایم چرا که عورتی صاحب خیر و پارسا است ما نیکی بسیار کرده است حالا بسی تاسید که تا ملال او
رویم که چون او خبر کشته شدن فرزندان بشنود بر ما نفرین کند ما همه هلاک شویم صلاح نیست شما شب خود را با در سانیده نوعی که
تواند تسلی خاطر او را نمایند سری کرشن گفت بسیار خوب است پس سری کرشن متوجه هستناپور گشت هنوز یک پهر از شب نگذشته بود که
خود را بآنجا رسانید بملازمت دهرتراشت رفت دهرتراشت نشسته بود سری کرشن چو رسید او را گرفته بوسید دهرتراشت بفراست دریافت
که سری کرشن است سری کرشن گفت آری سری کرشنم بنا دگریه کرد دهرتراشت بهایهای بگریه درآمد گفت ای سری کرشن روا داشتی
که صد پسر مرا کشتند سری کرشن گفت چشم شما دل شماست بر شما هیچ چیز پوشیده نیست آنکه بر سر فرزندان شما آمد از پدرم بشنیده اید
هزار مرتبه زیاده از پاندوان دهرتراشت گفت که من این روز را امید داشتم حالا بغیر از صبر چاره ندارم ماحصه کانداری ما در در بودن
غم دارم چرا که زنان را چندان صبر نمیباشد او که خبر کشته شدن صد پسر خود را خواهد شنید چه حال پیش خواهد آمد دهرتراشت سری کرشن
گفت شما پیش کانداری بروید بهر نوعی که دانید او را تسلی نمایید مبادا از غم هلاک شود سری کرشن متوجه است که بر جانب پیش کانداری برود
او از دور درآمد گریه کنان ما سری کرشن گفت ای سری کرشن ترا هم هیچ رحم نیامد که روا داشتی تا صد پسر مرا کشتند همچنین گفته مغشی و بیهوش
شد چون سری کرشن این حال را دید بی اختیار گریه کرد و ترسید که مبادا کانداری مرده باشد سری کرشن فرمود تا گلاب و خوشبوها بر روی او
آورده پاشیدند دهرتراشت آمده سر کانداری را بر زانوی خود نهاد تا بعد از مدت کانداری بهوش آمده پس سری کرشن پیش آمده بکانداری
گفت تو مثل دیگر زنان عاقل نیستی همچنین بیطاقتی و بیصبری میکرده باشی نمیدانی که بنده‌ها را از حکم ایزد چاره نمیشود تو از اعمال
در بودن و دوساسن نمیدانستی که این روز ایشان را پیش خواهد آمد تو خود بگو که درین کار هیچکس را بغیر از پسران تو دانی نسبت اول از
پاندوان مثل فرزندان بودند حسد کردند دغابازی تمام ملک و مال را از ایشان گرفتند زن ایشان که حکم دختر تو داشت
در میان مجلس صد هزار بیگانه بود تا او را موی کشان آوردند برهنه کردند سیزده سال آواره خانمان کردند چون بعد از محنت و کلفت
بایشان رسید با وجود آن پنج ده التماس کردند نان و جامه از آن بکنند بهیچ چه باین راضی نشدند آخر مرا فرستادند تو میدانی که
من در حضور تو پسر ترا چه مقدار نصیحت کردم و گفتم که این پاندوان برادران تواند اصلا راضی نگشت بغیر از کشتن پاندوان
بهیچ چیز راضی نشد این پاندوان همه فرزندان تو اند جان داشتند بجهة نگاهداشتن جان خود ضرور است که جنگ کردند مجلس پیش
بغیر از در بودن تا دانی نیست کانداری همچنین را از سری کرشن شنیده گریه بسیار کرد و گفت پدرم آنچه شما را خبر بود مرا آگاه ساختی
من از غم فرزندان خود چنان بیتاب شده بودم که همه نیکی‌ها فراموش گشته بود نزدیک بود که بر پاندوان نفرین کنم

که همه هلاک شوند حالا دانستم که تو راست میگویی مرا بغیر از صبر هیچ چاره نیست اما یک کار بکنید که دهرتراشت پیر و کور شکسته غم زده است
نگهدارید بگذارید که بر و ملالتی بسیار راه یابد دشمن کام شود سری کرشنجیو گفت تو ازین وادی خاطر خود را جمع دار اندیشه مکن
که راجه جدهشتر خدمت شوهر تو بهتر از راجه درجودهن خواهد کرد اگر درجودهن و دوساسن دیگر فرزندان تو بودند راجه جدهشتر و ارجن
غلامی تو خواهند کرد و کاندهاری را از سخن سری کرشنجیو تسلی تمام شد بعد از آن سری کرشنجیو گفت من امشب در خدمت شما بودم اما اشوتهاما
میخواهد که امشب همه پاندوان را بکشد مرا ضرورست که آنجا بروم ایشان را از شر او بتوفیق پرمیشر نگهدارم دهرتراشت گفت ای سری کرشنجیو
از برای پرمیشر نگذاری که آن برهمن ایشان را ضایع و نابود کند چرا که حالا از نسل ما همین ایشان مانده‌اند حقا من جدهشتر را از
درجودهن دوست میدارم زنهار نگذاری که با ایشان آفتی رسد سری کرشنجیو دهرتراشت را وداع کرده متوجه اردو گشت پیش راجه جدهشتر
آمد آنچه درمیان سری کرشنجیو و کاندهاری گذشت تمام براجه جدهشتر گفت که من خاطر ایشان را تسلی کردم چنانچه آخر مرا دعایی کردند
راجه جدهشتر خوشحال گشت ادهیم بر قصه درجودهن چون پاندوان از پیش درجودهن رفتند با وجود آن زخم درجودهن برجا نشسته
راست نشست روی خود را از خون و خاک پاک کرد زانوی خود را از دستار خود بست اشوتهاما و کرپاچارج و کرت برما
چون دیدند که پاندوان رفتند ایشان خود را بملازمت درجودهن رسانیدند جمعی را که راجه جدهشتر بمحافظت درجودهن گذاشته
بودند چون ایشان را دیدند و بگریختند ایشان هر سه بملازمت درجودهن آمده گریبانهای خود را چاک کردند زار زار گریستند
اشوتهاما گفت کسی عقل مرا برد که من ایشان را زنده گذاشتم که در پیش من با ولینعمت من انکار کردند اشوتهاما را درجودهن گفت شما
میدانید که در پیش من در نشسته و من سر پدر ترا چطور بریده است بهیم شما را بنوعی زخمی کرده اشوتهاما گفت اگر بفرمایی تا امشب
بروم همه ایشان را بکشم درجودهن کرپاچارج را گفت که اشوتهاما را پیش من بیار کرپاچارج دست اشوتهاما را گرفته پیش درجودهن
برد درجودهن گفت من ترا بجای خود نصب کردم کرپاچارج و کرت برما گفت شما چنانچه میدیدید حالا اشوتهاما را به بینید اشوتهاما
زمین بوسه داده راجه درجودهن را خدمت کرد درجودهن با او گفت حالا وقت مردی است امشب بروی همه پاندوان و لشکر
ایشان را بکشی سر بهیم را پیش من آری تا من سر بهیم را ببینم بعد ازو بروم درجودهن
اینچنین گفته تاسف کرد از کمال الم بیخود شد ؛ تمام شد پرب نهم
شل پرب که آنرا گدا پرب گویند تمام شد

آغاز پرب دهم

پرب دهم که از اسوکت پرب گویند راویان هند چنین آورده اند که چون راجه دریودن جای خود را با
اشوتهاما داد و او را سردار کرد اسپید اشوتهاما و کرت برما و کرپاچارج هر سه از دریودن رخصت گرفته بخیمهای خود رفتند
دیدند که هیچکس از لشکر پاندوان بخیمهای ایشان نیامدند چرا که اردوی کلانی بود مردم پاندوان بعیت کم بودند هر کس
ده خیمه و بیست خیمه از اردوی کوروان با اسباب دیراق متصرف گشته بود هنوز چهار یک اردو را گرفته بودند این کس
بمنازل خود آمده اسپهای اسپان خود را در منازل گذاشتند هر سه پیاده گشته رفتند در پایین درخت بری نشستند باهم
بنیاد مشورت کردند اشوتهاما گفت من از راجه دریودن قول کرده آمده ام که همه پاندوان را بکشم امشب این کار میکنیم تا هم خود
بدهم ناکاه دیدند که دران درخت کلاغ بسیار در خواب بوده اند بومی آمده یکیک آن کلاغان را چنان میکشید و دیگری واقف نمیشود
اشوتهاما با کرپاچارج و کرت برما گفت که این جانور ما را تعلیم این میدهد که اگر دشمنان بسیار باشند بزور حریف ایشان نمیتوانند
شد در شب ایشان را در خواب یکیک را چنان بکشند که دیگران خبر نشوند انتقام خود را از دشمنان خود بکشم حالا اگر مرا بگویید
بروم بر هر کدام از دشمنان دست یابم خصوصا دشته دمن و شکهندی را که سر پدر مرا قتل ساختند بکشم کرپاچارج گفت بر تو
معلوم هست که حالا دریودن از عالم خواهد رفت من ابنهمه کارها بجهة او میکردم صلاح در نیست که ملازمت در تهراشت کاندهاری
برویم از ایشان رخصت بطلبیم اگر بفرمایند این کار را اتمام بکنیم والا من صلاح نمیدانم که این کار باید کرد هر چند کرپاچارج

کرت برما این سخن با اشتوتهاما گفتند او قبول نمود و گفت اینها پدر مرا کشته اند من میدانم که چون ایشان فتح کرده بفراغت آسوده
خواهند بود اگر من آسیب انتقام خود از ایشان نکشم دیگر هرگز چنین فرصتی نخواهم یافت من درین کار اگر فتح بکنم هم خوب است
اگر کشته شوم هم پروا ندارم شما مرا تشویش نه دهید بحال خود بگذارید مرا از اول سپاهگری نبایستی کرد چرا که من برهمنم کار من
آنست که بخواندن و عبادت مشغول باشم حالا که پا در سپاهگری نهادم اگر این کار بنهایت نرسانم پس عالم مرا نکوهش خواهند کرد والا
اینقدر که خون پدر را از دشمنان نگیرم پس همه چیز دیگر نکرده باشیم کرپاچارج گفت چون تو غصه پدر خود داری بهیچوجه ازین نخواهی
گذشت پس لازم نیست بغفلت بر سر مردم بروم بگذار تا صباح شود همه کس برویم برابر اشتی جنگ بکنیم تا پرم اشتر کرا ظفر بدید
امشب خواب کنیم فردا متوجه جنگ شویم اشتوتهاما گفت ای خالو مرا از غصه خواب نمی آید اگر شما خواب میکنید اختیار دارید کرپاچارج
گفت تو سخن مرا نمیشنوی اینقدر چرا زحمت میدهی چون گوش بر سخن من نمیکنی پس تو میدانی اما اینقدر با تو میگویم که کشته مکن مردم را
در خواب کشتن گناه عظیم است من از کمال شفقت و محبتی که با تو دارم ترا نصیحت میکنم آنچه خلاف فایده بزرگان نهاده اند
مکن اشتوتهاما گفت ای خالو من همه اینها را میدانم که در روز درشسته و من آسان نمیتوانم گذشت هرچه بر سر من آید خواه بهشت بردم
خواه بدوزخ این سخن بگفت و بر ساعت اسپ تازان را به لبست براق خود را پوشیده روان شد کرپاچارج و کرت برما چون دیدند که او
بهیچوجه نصیحت قبول نکرد و رفت ایشان هم از عقب او روان شدند اشتوتهاما رفت تا به اوردوی پاندوان رسید راجه جدهشتر با چهار برادر
به اوردوی در بودن رفته بود و اوردوی پاندوان دایم گرد فرود می آمد یک دروازه بیش نداشت بغیر از آن دروازه دیگر از هیچ
طرف راه به اوردو نبود اشتوتهاما چون بدروازه آمد دید که شخصی نشسته است مثل آفتاب اطراف آن روشن ساخته پوست شیری را لنگوته
کرده پوست آهو بر دوش دارد و ماری را بجای زنار در گردن انداخته آن صد هزار خطر لکار رنگ در بدن دارد و دهن خود را
گشاده است تا هزار چشم از سر او نمایان گشته از دهن هر دو اژدها آتش زبانه میزند هر کس را که چشم بران مار می افتاد از ترس نزدیک
هلاک میرسد اشتوتهاما چون چشم بر آن شخص و آن مار افتاد اول مرتبه ترسید لحظه بایستاد تا خاطر او آرام یافت بعد از آن دست به تیر و
کمان برد چند آن تیر بر روی مار و آن شخص زد هر تیری را که می انداخت آن مار گردن خود دراز میکرد و آن تیرها بدهان میگرفت
زد میبرد اشتوتهاما تمام تیرهای خود را بینداخت آن مار همه را بخورد بعد از آن اشتوتهاما برچه خود را بدست گرفت بر آن مار
انداخت آن مار آنرا هم فرو برد آنگاه شمشیر بکشید بر او انداخت آنهم در دهن گشاده از دست اشتوتهاما برد بدم فرو کشید القصه
هر سلاحی که اشتوتهاما برداشت همه را آن مار فرو برد اشتوتهاما حیران گشته سر بجانب آسمان کرد صورت سری کرشنجیو را در هوا دید نصیحت
کرپاچارج یاد آمد که از رفتن منع میکرد با خود گفت هر که نصیحت بزرگان نشنود آنها او را در پیش می آید پس بگوشه رفته لحظه
متفکر شد با خود گفت که من روی برگشتن پیش خالو ندارم اینجا خود کاری نمیتوانم کرد بهتر آنست که خدمت مهادیوجی نمایم شاید که

برامده گفتند بوسیلهٔ او کاری از پیش بریم هیزم بسیار جمع کرد آتش عظیمی برافروخت در کنار آتش نشسته مهادیوجی را یاد کرد گفت ای
مهادیوجی اگر تو حاضر نشوی و یاری میکنی خوب وگرنه تمام اعضای خود را می برم درین آتش می اندازم تا زمانیکه هلاک شوم ناگاه مهادیوجی
پیش او حاضر شد و گفت تو چه در پی اینم دم افتادی اینم دم شیر بکر شبخور الکاه میدارد تو بر انها دست نمیتوانی یافت اشوتهاما گفت
تو میدانی که درشته دمن پدر مرا کشته است اگر تو مرا یاری میکنی تا درشته دمن و شکهندی و مردمان ایشانرا بکشم وگرنه خود را در آتش
میسوزم مهادیوجی گفت چون تو ازین کار دست برنمیداری من شمشیر تو بدهم که بان شمشیر درشته دمن و مردم پانچال را که لشکر او هستند
بکشی اما زنهار پاندوانرا نکشی مرا و ترا با ایشان دست نخواهد بود اشوتهاما گفت غرض من همین است که درشته دمن را بکشم
خون پدر خود ازو و لشکریش بخواهم اشوتهاما آن شمشیر از مهادیوجیو بگرفت مهادیوجی غایب شد اشوتهاما شمشیر گرفته رو اشتر خون
بشتیر آمد کرپاچارج و کرت برما را دید که هر دو می آیند اشوتهاما گفت شما حالا همین جا بوده باشید که من میروم انهمه مردم را میکشم
پس اشوتهاما به آوردوی پاندوان آمد هیچکس پاندیده بدرون آمد اول متوجه درشته دمن شد چون بخانهٔ او رسید دید که همه خرگاه
مرصع است انواع گلها و بوهای خوش در اطراف منزل او نهاده اند چون بدرون خرگاه رفت دید که درشته دمن بالای تخت مرصع
خسپیده جمعی از کنیزان صاحب جمال اطراف تخت ایستاده خدمت میکنند چون زنان اشوتهاما را دیدند حیران و مدهوش گشتند اشوتهاما
بیامد لگدی بر سر درشته دمن زد چون بیدار شد اشوتهاما را دید که شمشیر بدست گرفته ایستاده است درشته دمن خواب آلوده بود
همین گفت ای نامرد در میدان حریف من نشدی حالا غافل یافته بطریق بر سر مردان می آیی اشوتهاما گفت که یاد داری سر پدر مرا
چون بریدی پس شمشیر چنان بر سرش زد که شکافته شده مغزش پریشان گشت درشته دمن بیفتاد اشوتهاما لگدی چند بر سر او زد
تمام اعضای او خورد شد چون او از آنجا بیرون آمد زنان بنیاد فریاد و غوغا کردند هیچکس ندانست این چه کس بود مردم چون
شنیدند که کسی درشته دمن را کشت کسان درشته دمن شمشیرها کشیده دویدند دیدند که شخصی شمشیر بدست گرفته ایستاده همه از عقب او
درآمدند اشوتهاما با ایشان بنیاد جنگ کرد کس بسیار را کشت دران شب بعضی مردم همدیگر را کشتند درین شب دروپدی به اوردو
درآمده بود هر پنج پسر او در پیش او بودند چون آواز غوغای جنگ برآمد پسران دروپدی بیدار شده شنیدند که لوامی ایشان
کشته است هر پنج برادر مسلح گشتند هر چند دروپدی فرزندانرا منع کرد درین شب بیرون مروید گوش برسخن مادر نکردند و بیرون آمدند
اول برادر کلان پرتبند نام داشت پسر راجه جدشتر بود در برابر اشوتهاما آمد چون دست بالا کرده که شمشیر بر اشوتهاما زند اشوتهاما
چنان بچالاکی شمشیر بر پهلویش زد که همانجا بمقدار دو جان بداد از عقب او پسر بهیم سرت سوم نام داشت برسید چون شمشیر بدست گرفته
سر بالا کرد اشوتهاما شمشیر بر دستش زد چنان دستش قلم شد شمشیر دیگر بر سینه زده او را هم کشت سرت کرما پسر ارجن رسید
چون برادران کشته دید دیوانه وار بجانب اشوتهاما دوید اشوتهاما چنان شمشیر بر کمرش زد دو نیم شد از عقبش کرت کرما پسر

بهیداکرده



سپهبد بود آمده او هم کشته شد ستانیک پسر نقل از عقب برادران آمد اشوتهاما او را هم کشت بر پنج پسر دروپدی هر یک از برادری
بود همه کشته شدند شکهندی چون دید که برادرانش را کشتند سر آسیمه از خواب جست و شمشیر بدست گرفته برو دوید چون برابر اشوتهاما رسید
او را لتی سخت گفت ای برهمن گنهکار در جنگ میدان حریف برادرم نشدی شب چون دزدان بر سرش آمده او را کشتی این
بلعجب بر سر اشوتهاما دوید میان ایشان با هم جنگ شد آخر اشوتهاما چنان شمشیر بر کمر شکهندی زد که دو پاره کرد کسان
شکهندی هم بسیار بر سر اشوتهاما ریختند او مردم بسیار را بکشت چون شکهندی کشته شد از میان بدن او زن کلان بر آمده
کاسه چوبین را در برابر میداشت هر کسیکه کشته میشد خون آنکس را تمام میگرفت و میخورد فیل و اسپ و شتر که بنظرش در می آمد دست و
پای ایشان بر ریسمان می بست در گردن می انداخت بر گرد لشکر میگردید و میخندید این زن را کاله راتری میگویند هر کس را که اشوتهاما
دران شب بکشت تمام خون آنها را این زن بخورد و بعد از کشته شدن شکهندی صد هزار دیو و شیطان و جن از و ظاهر شدند
گرد و غبار بالا گرفت از تاریکی هیچ بنظر کسی در نمی آمد قیامتی دران شب بر پا شد پسر پدر را و پدر پسر را میکشت هیچکس نمیدانست
چه شده است هر کسیکه از دروازه بدر میرفت کرپاچارج و کرت برما بر دروازه ایستاده بودند آنها را میکشتند اشوتهاما در میان
لشکر هیزم بسیار دوید آتش دران زد در روشنایی آتش اشوتهاما سر کسی را که میدید میکشت مردم میگفتند مهتر راجه جدهشتر و سری
کرشن و ارجن و بهیم در اودردو نشستند این دشمنان دیوان ما را اینچنین میکشند اگر ارجن با سری کرشن و با بهیم می بود هیچکس اینکار را
نمیتوانست کرد تمام هژده روز که در میان پاندوان و کوروان جنگ شده بود اینچنین جنگی که دران شب شده نگشته چندیک
آدم دران شب کشته شدند چرا که هرگاه پاندوان و کوروان بجنگ میرفتند بسیار مردم از فراش و پیاده و نگهبانان در اوردو
ماندند امشب همه یکبار میکشتند چون شب آخر شد اشوتهاما سر پنج پسران دروپدی را که کشته بود از بدن جدا کرده بدست گرفت
از اوردو سالک دورتر بود چون آواز این غوغا شنید مسلح گشته خود را باین معرکه رسانید دید که اشوتهاما سر پنج پسر
دروپدی را بدست دارد سالک تیری بر سینه اشوتهاما زد اشوتهاما چون سالک را دید فی الحال رو بگریز آورد خود را از راه
دروازه بدر ساخت پیش کرپاچارج و کرت برما رسانید با ایشان گفت من خون غصه خون پدر خویشان و دوستان را از ایشان
گرفتم حالا بیایید تا خدمت راجه درجودهن خود را برسانیم او را از این فتح خبردار سازیم پس خود را بخدمت درجودهن رسانیدند
دیدند که شغالان امثال این جانوران در میان کشتگان افتاده گوشت مرده ها میخورند راجه درجودهن را دیدند در میان
خاک و خون افتاده اندک شعور هنوز دارد ایشان نزدیک درجودهن رسیدند او را چون بآنحال دیدند بنیاد گریه و زاری
کردند درجودهن سر برداشت چون ایشان را ندید اشارت کرد از کجا می آیید اشوتهاما گفت ای راجه بر ما لعنت باد که ما زنده باشیم
و ترا بآنحال گرفتار غم و اندوه افتاده ببینیم اما از برای تو چیزی آورده ام موجب تسلی تو خواهد شد درجودهن چون این سخن شنید

باوجود انجال راست نشست گفت چه چیز اوردی اشوتهاما گفت سرهر پنج پاندوان را با تمام لشکر کشتم این سر ایشان است

که آورده‌ام دریودهن چون این خبر شنید از کمال خوشی بانگ زد از جا برجست و گفت راست میگویی اشوتهاما گفت این سرهای

ایشان است که بر دست دارم دریودهن گفت یکیک را بمن بنمای اشوتهاما سر پسران ایشان بنمود چون ان فرزندان به پدران

مشابهت تمام داشتند هنوز خوب روز نشده بود دریودهن یکیک سر را بر دست اشوتهاما دیده نیک اندیشه کرد که سرهای پاندوان است

گفت ای اشوتهاما تو مرا بنما ساختی حالا سر بهیم را بمن ده اشوتهاما سر بهیم باو داد دریودهن آن سر را گرفته بدو دست نزد خود

بفشرد دریودهن گفت ای اشوتهاما میاد این سر بهیم نباشد چرا که سر بهیم الطورنیست که نرو رمن شکسته شود پس دیگر سرها

بطلبید نیکو ملاحظه کرد دانست که سر پسران ایشان است بسیار غمگین شده گفت ای اشوتهاما بسیار بد کردی این بیکناهان را

کشتی نسل ما را انداختی اگر اینها زنده می بودند نام ما را زنده میداشتند مرا با پاندوان دشمنی بود نه با این پسران دریودهن

همانجا سر در کنار کرت برما نهاده جان بداد منجمان در طالع او نوشته بودند هرگاه شادی و غم یکبارگی بدو برسد همان وقت

وفات او خواهد بود چون درین وقت هردو باو رسید و مرد سه کس باره گریه کردند بعد از ان گفتند همین لحظه پاندوان ازین

کاری که شب ما کرده‌ایم خبر خواهند یافت همین ساعت از عقب ما خواهند آمد ما را خواهند کشت باهم گفتند که اینجا دو وفات کرد

پاندوان فردا خواهند آمد همین ساعت او را خواهند برداشت ما را درانجا بودن مصلحت نیست پس هر سه براه راهای خود نشسته

رو بگریز آوردند تمام شد پرب دهم [۱۰] از کتاب مهابهارت که انرا

سونک پرب گویند اینها که از جنگ باقی ماندند نام ایشان

بدینموجب درذیل نگارش یافت

بهمین شرح مشروح گردید

از طرف پاندوان نه نفر

جدهشتر	راجه جهبر	ارجن دیو
بهیم سین	نکل	سهدیو
ساتک جادو	ججسن پسر ...	سهدیو پسر جراسند

از طرف کوروان سه نفر

اشوتهاما پسر درناچارج | کرپاچارج | کرت برما

اینها از جنگ جان بسلامت بردند

اوقات ... [illegible]

پرب یازدهم که از استری پرب گویند ::

راویان اخبار [illegible] چنین آورده اند که چون اشوتهاما
انلش اینکار کرد یک پهر شب مانده از اوردوی پاندوان بدر رفت بهلبان دریودهن هنگام سحر حوزرا اطلاع رسانید راجه جدهشتر
رسانیده قصه کشته شدن درشته دمن وشکهندی ولشکر راجه عرض کرد وپنج پسران دروپدی و دیگر بزرگان وشکهندی کشته شدند
از پاندوان بغیر از یک ساتک و سهدیو پسر [illegible] دیگر کسی زنده نمانده راجه جدهشتر از شنیدن اینچنین بیهوش گشته بر زمین افتاد
ارجن و بهیم و دیگران که در ملازمت راجه بودند خیال کردند که راجه وفات کرد گریبانها چاک زده گریه و زاری آغاز کردند سری کشن
شیر بکرشن جی خبر یافته بیامد ارجن و دیگران تسکین داد و گفت که راجه زنده است شما بیهوده اضطراب مکنید پس همه بر سر راجه
آمدند شیر بکرشن جیو فرمود گلاب بیارند ارجن سر راجه در کنار نهاده گلاب بسیار بر روی راجه پاشیدند بعد از مدتی راجه بهوش
آمده چون اضطراب برادران مشاهده کرد اشارت نمود تا آرام گرفتند بعد از آن شیر بکرشن جیو گفت آنچه غمهاست که لحظه بلحظه
بما میرسد این دروپدی تمام [illegible] سال [illegible] محنت و تشویش کهنه خاطر ما کشیده [illegible] که با [illegible] آورده آمده شیر بکرشن جیو دیدار
فرزندان و برادران را ندیده است که بطور زخمی باو رسیده که الحال برادران و پنج پسر [illegible] کشته شدند [illegible] که او هلاک میشود
شیر بکرشن جی گفت از حکم شیری نارایین چاره نیست حالا بغیر از صبر چه علاج این بلا بود که از شما رد شد [illegible] رسید و شکر بجا
آورده اند که شما سلامت ماندید باز بهیدو [illegible] شیر [illegible] راج شما را فرزندان صالح کرامت فرماید راجه جدهشتر نقل [illegible]
دروپدی را تسلی کرده بهر نوع که تو اتی پیش من آر تا من او را تسلی کنم مبادا که از غم هلاک شود نقل برفت بهر نوع که توانست دروپدی را

بملازمت راجه جدهشتر رسانید دروپدی را چون چشم بر راجه جدهشتر و شری کرشن و ارجن افتاد موی خود را واکرده گریه و زاری کرد
براجه و دیگران گفت شما سیزده سال در جنگل و بیابان و ویرانه بسر بردید که فرزندان شما کامرانی کنند حالا آن سردار امین که در
عالم مثل او جوانی نبود برباد دادند این پنج پسر را کشته می بینید دیگر در خاطر دارید که بعد ازین پادشاهی کنند بر تخت حکومت قرار
نمایند راجه جدهشتر و شری کرشن جی هردو بدروپدی گفتند که تو دختر راجه بزرگ هستی حالا در تمام زنان عالم مثل تو و کونتی ماتا
وگاندهاری زنی نخواهد بود از کشته شدن پسران و برادران عروسی نکنی که ایشان مردانگی در چنین جنگی کشته شدند نه آنکه مثل
زنان بعقل کاری بکنی اعدا بر تو شماتت نمایند دروپدی را ازین سخن تسلی تمام حاصل شد گفت من خود ازین سخن تسلی یافتم اما شما
با اینهمه دعوی مردانگی روا میدارید که برهمن پسری اینچنین ظلمی بر برادران و پسران من بکند بسلامت برود آنگاه با بهیم گفت که تو
اینقدر دعوی بهادری میکنی بگذاری که اشوتهاما اینچنین کاری بکند بسلامت برود اگر سر اشوتهاما برای من آوردی خوب والا
دیگر گرد من مگرد روی خود را بمن منمای راجه جدهشتر گفت اوستاد زاده ماست اگر او گناه کرد جزای خود را از پرم ایشر خواهد یافت
حالا ترا از کشتن او چه فایده میرسد فرزندان و برادران تو از کشتن او زنده نخواهند شد دروپدی گفت من از کشتن اشوتهاما
گذشتم اما شنیده‌ام که او در میان سر خود یک جواهر نفیس دارد از شعاع آن در شب تاریک احتیاج بر چراغ نمیشود از خاصیت آن جواهر
کسی غالب بر او نمیتواند شد هر جا که آن باشند شیاطین و جن و امثال آن هر کسکه آن جواهر باشد ضرر نمیتوانند رسانید دیگر خاصیت آن
جواهر بسیارست شما آن جواهر را از و بگیرید بمن بدهید که او را هزار مرتبه بدتر از کشتن است پس بهیم برارابه خود سوار شده نقل بیلان و
گشت از عقب اشوتهاما بتعجیل تمام روانه شد بشری کرشن جیو راجه جدهشتر گفت که پدر اشوتهاما تیری باو داده است اگر آن تیر را بیندازد دهر
بوده باشد هلاک میسازد اشوتهاما انداختن آن تیر را میداند نگهداشتن او نمیداند مبادا آن تیر بهیم را ضرری رساند نگذاریم
ارجن بروم نگذارم که ضرری به بهیم رساند راجه جدهشتر گفت من ازین جنگ که خلاص شده‌ام حالا هم شما را میباید که ما را درین
ممالک محافظت نمایید پس شری کرشن جیو برارابه ارجن سوار گشت ارجن و راجه جدهشتر در عقب آن سوار شدند بتعجیل تمام نزد بهیم
روان گشتند اشوتهاما چون آمدن ایشان دید برفت گرد پا چارج و گرت برما از و جدا شده بطرف دیگر رفتند اشوتهاما بکنار گنگ
آمده غسل کرد بعبادت مشغول شد درین اثنا نگاه کرد بیاس رکهیشی را دید منتظر است که با بیاس رکهیشی حکایت شب را بگوید که نظرش
بر بهیم افتاد دانست که بقصد من آمده است فی الحال تیر و کمان بدست گرفته همان تیری را که شری کرشن جیو گفته بود بر کمان نهاده تا
بجانب بهیم اندازد او را بسوزاند درانوقت که تیر و کمان بدست داشت ارجن و شری کرشن جیو رسید شری کرشن جیو بارجن گفت که تو فکر
این تیر بکن که اشوتهاما بر کمان نهاده است اگر آن تیر بشما برسد شما را و بهیم را بسوزد فی الحال ارجن از ارابه بزیر آمده پرم ایشر را
سجده کرد چون سر از سجده برداشت اشوتهاما آن تیر را بینداخت ناگاه آتشی پیدا شده متوجه بهیم و ارجن و راجه جدهشتر گشت او هر چه

بود میسوخت ارجن بسرعت تیری در برابر او انداخت چنانچه از تیر ارجن هم آتشی پیدا شد بدان آتش همچنان هر دو آتش برین
افق و هرچه بود از آدم و غیره همه را میسوخت درینوقت بیاس ریشی و نارد ریشی هر دو پیش ارجن آمده گفتند که شما این تیر را
انداختید اهل عالم همه بسوزد این کت ه برکردن شما نباید ارجن گفت اگر من تیر خود را نگاه بدارم تیر اشتوتهاما همه مارا میسوزد
ایشان پیش اشتوتهاما آمده گفتند که تو امشب اینقدر بنده های خدا را بکشتی این بس بود که باز امروز این تیر را انداختی تا
اهل عالم هرچه مانده اند بسوزند بشومی تو دیدی که تو همه خانواده شما بغضب الهی گرفتار شده بجهنم رفتند اشتوتهاما گفت من این
تیر را میتوانم انداخت اما نگاه نمیتوانم داشت حالا که انداختم چه کنم ایشان گفتند که ارجن ان تیر را نگاه میتواند داشت تو
بیا و ارجن را بگو تا آنرا نگاه بدارد اشتوتهاما پیش ارجن و شری کرشنجیو آمده سر در پیش انداخت بیاس ریشی و نارد ریشی گفتند که اشوتهاما
گنهگار شماست حالا از شما التماس میکند که این تیری را که انداخته است ارجن ان تیر خود را نگاه بدارد تا این آتش برطرف شود
بنده های خدا هلاک نشوند شری کرشنجیو گفت اشتوتهاما را بگو بیدان جواهر را که بر سر او دارد بدهد تا ارجن ان تیر را دور کند
اشتوتهاما گفت من این تیر را بقصد کشتن همه پاندوان انداخته بودم حالا اگر ارجن این بلا از سر ادران خود دفع کرد اما من
باین تیر شکم زن ابهمن را سوخته ام تا فرزندیکه در شکم داشت هلاک شود و نسل پاندوان برافتد شری کرشنجیو گفت من بیشتر ازان
دعا کرده بودم که خداوند زن ابهمن را پسری دهد شصت سال پادشاهی تمام عالم بکند این تیر هیچ کار یا نمیتواند کرد حالا که این سخن مرا
نمیشنوی دعایی کنم که انرا بر بلا گرفتار کنند از ان بدتر بلایی نباشد اشتوتهاما ترسید فی الحال ان جواهر را از میان سر خود
بدر آورده به شری کرشنجیو داد پس شری کرشنجیو با ارجن گفت که حالا اینها نگهدارید ارجن تیر خود را نگشد بعد از ان دعایی خواند
بر تیر اشتوتهاما آتش ان تیر هم باطل گشت شری کرشنجیو ان جواهر را به بهیم داد تا نگهبه دروپدی برد اشتوتهاما ترک همه چیز کرده بطریق
سنیاسیان لباس فقیری در برگرفت متوجه جنگل شد پس راجه جدشتر و شری کرشنجیو ارجن و بهیم و نقل و سهدیو منوجه او دوچ خود
کشتند بهیم ارابه خود را بتعجیل رانده پیش از همه خود را بدروپدی رسانید و دید که دروپدی گریه میکند بهیم گفت ای دروپدی یاد داری
آنروز را که کوروان بتو اینقدر آزار رسانیدند از ان پیش تو آمده با تو گفتم که غم مخور که باین غصه ترا عوض خواهم گرفت
چنانچه کوروان با تو گفتند زنهای ایشان موی خواهند کشید تو گفتی از دست هیچکدام شما اینکار نخواهد برآمد که کوروان را توانید
کشتن تو گفتی که من راضی ام باین که فرزندان من کشته شوند شما هم کشته شوید یک کس از شما زنده نماند این غصه مرا با ایشان
عوض بکنید حالا که ما هر پنج برادر زنده ایم ان صد برادر زورکرن و دیگرانرا که ترا آزرده بودند چنانچه که خاطرخواه تو بود کشتیم
اینستان جواهر اشتوتهاما که طلبیده بودی بگیر و گریه مکن شکر پرمیشر بجا آر بعد از ان دروپدی انجواهر را به ارجن داد و گفت
این را عوض آن تاج که در جنگ کرن ها را از سر تو ربوده است بر سر خود نگهدار ارجن گفت حالا پادشاه راجه جدشتر است





مناسب نیست که آن جواهر بر سر او بوده باشد پس آن جواهر را براجه جدهشتر دادند چون راجه جدهشتر آن را بر سر خود نهاد چون آفتاب بنظر همه
در می آمد همه مردم راجه را مبارکباد گفتند راجه جدهشتر بسری کشن گفت ما نمیتوانیم شکر توجه شما آنچه با ما کردید بجا آریم سری کشن گفت از دست من
هیچ بر نیامده است شما شکر اینهمه پرمیشر بجا آرید اینهمه کارها از فضل کرم او شده است من چه باشم شما از من منت دار گردید چون
دریودهن وفات یافت سنجی خبر مردن او را بدهرتراشت گفت دهرتراشت از کمال غم و الم بر زمین افتاد سنجی گفت تو چرا می افتی این راهیست
که همه را در پیش است در هنگامیکه لشکر شما همه سردار مخدوم شما بود هرچند نصیحت بشما کردند چارچ و سری کشن و بیدر و دیگر بزرگان
شما را گفتند که با پاندوان صلح نمایند هیچ وجه پسر تو قبول نکرد حالا غم خوردن چه فایده میدهد بغیر از نیم کامی چه نتیجه دارد تو میدانی
هر درختی که شاخ بلند کرد آخر بر زمین نهد هر دولت دنیا اعتباری ندارد هر روز که میگذرد از عمر کم میشود آخر بسر می آید حالا
غم بی تقریب مخور که تو و دیگران همه از پی ایشان خواهند رفت آنکه همه فرزندان تو کشته شدند در آخرت درجات عالیه خواهند
یافت ترا خوشحال باید بود سنجی امثال اینچنین گفته دهرتراشت را تسکین تمام داد بعد از آن گانداری بر جاییکه بر سر آب گنگ بود
آن زنان که شوهران شان کشته شده بودند همه موها کشاده نوحه کنان همراه گانداری متوجه شدند که بر کنار آب گنگ رفته
غسل کرده از آنجا برگشته بار دیگر نزد اشوتهاما و کرپاچارج و کرت برما بملازمت دهرتراشت آمدند قصه شبخون با و عرض کردند اشوتهاما
لباس سنیاسیان بود چون تمام حکایت شبخون را عرض کردند اشوتهاما از ترس پاندوان رخصت گرفته از پیش او رفت راجه
جدهشتر با برادران سری کشن و ساتک و سهدیو پسر جراسند جمیع بملازمت دهرتراشت آمدند اول راجه جدهشتر آمده پای عموی بزرگوار
خود گرفته دهرتراشت او را در بغل گرفت بسیار گریه کرد جدهشتر بسیار گریست بعد از آن ارجن آمده پای دهرتراشت را بوسید بعد از آن
نکل و سهدیو آمده پای دهرتراشت را بوسه دادند دهرتراشت گفت بهیم کجاست که مرا ندید سری کشن فرموده بود صورت از آهن بسازند
اول او را با دهرتراشت ملازمت بکنند سری کشن میدانست که چون دریودهن و اکثر فرزندان دهرتراشت بهیم کشته بود دانست که اگر
دهرتراشت بهیم را ببیند بعوض خون فرزندان قصد او خواهد کرد یقین او بود که اگر بهیم بدست دهرتراشت افتد خلاصی از دست او
نخواهد یافت چون دهرتراشت بهیم را طلبید سری کشن بفرمود تا آن صورت آهنی در پیش او بردند گفتند اینست بهیم آمده دهرتراشت
بغل کشاده او را در بغل گرفت بزور تمام بفشرد چنانچه آن صورت آهن درهم آمد و گرد شد خون از دهن دهرتراشت روان شد
ضعف کرده بیفتاد از هوش برفت چون بحال خود آمده بنیاد گریه کرد و پرسید که باعث این گریه چیست گفت بهیم هم فرزند من بود
از هلاک او فرزندان من زنده نمیشدند بی تقریب قصد او کردم سنجی ایستاده بود گفت شما هم مخورید که سری کشن پیش ازین فکر
کرده صورت آهنی ساخته بود که شما آن را افشردید بهیم بحال خود است گفت ای سری کشن بسیار خوب کرده بودی بعد از آن
یک مرتبه دیگر بیک برادر طلبیده در بغل گرفت در نیم مرتبه بهیم پیش آمده گفت که من بنده شما ام اگر شما بفرمایید من خود در

در تهراشت گفت حالا فرزندمن شما سید بعد از من یادگار چه ماند شما هستید فرزندان من انچه ایشان را پیش آمد خود بخود کردند

بر شما حسد بردند در تهراشت این سخن گفته بگریه افتاد راجه جدشتر و شریکر سنجو و دیگر برادرانش گریه بسیار کردند شریکر سنجو گفت اگر

دریودن و برادرانش فرزندان شما بودند این پنج برادران غلام شما اند از شما چشم عنایت و مرحمت دارند در تهراشت گفت

حالا بغیر ازین فرزندان کرا دارم من دانم جدشتر را از دریودن دوست میداشتم اگر دریودن سخن مرا میشنید هرگز کار او باینجا

نمیرسید بعد از ان راجه جدشتر و شریکر سنجو و برادرانش از در تهراشت رخصت طلبیده متوجه شدند تا کانداری را ببینند کانداری

همراه زنان بر کنار آب گنگ غسل میکرد بیاس هم در انجا آمده کانداری به بیاس گفت این فرزندان من فرزندزادهای تو بودند

چون روا داشتی که همه باین خواری کشته شدند بیاس رکهیشی گفت هر کس سخن بزرگان نشنود اینها پیش می آید تو یاد نداری که

این پسرانرا چه مقدار نصیحت کردم گفتم این خود رایی ترا هلاک خواهد کرد با تو گفتم عنقریب است چون پسر تو سخن مرا نشنود

هلاک خواهد شد من ترا خواهم دید که بر کنار آب گنگ نشسته بر فراق فرزندان گریه میکنی امروز همان روز است کانداری گفت راست

میگویی من هم این روز را دیده بودم حالا بغیر از صبر چه چاره دارم بیاس گفت راجه جدشتر هزار مرتبه بهتر از دریودن فرزند

تو خواهد کرد زنهار که او را نفرین نکنی و نرنجانی کانداری گفت حالا او فرزند منست او را چرا برنجانم اما این غم از دل من بدر نخواهد

رفت که پسر مرا بهیم بدغا بازی و خلاف قاعده زده است بیاس رکهیشی گفت این راست میگویی اما این در برابر آن پسر تو آمده

بدغا بازی قمار را از برادران برد ایشان دوازده سال در جنگل و بیابان سرگردان کرد کانداری با بیاس در گفتگو بود

راجه جدشتر و شریکر سنجو و برادرانش آمدند چون راجه بپای کانداری رسید و بوسه داد کانداری راجه را در بغل گرفت هر دو

زار زار بگریستند کانداری گفت از تو بوی خون دریودن می آید نعره زده بیهوش شد چون بهوش آمد راجه جدشتر گفت ای مادر

بر تو ظاهر است مرا در کار دریودن هیچ تاوانی نبود حکیم هر چند خواستم که با برادران خدمت او بکنم بهیچ وجه قبول نکرد کانداری گفت

که ای راجه راست میگویی انهمه بر پسران من آمد نتیجه آن بود که سخن مرا نشنیدند بعد از ان ارجن آمده پای کانداری را بوسید با بهیم

گفت تو بودی که خون پسر من دوساسن را خورده بهیم گفت من خون او نخوردم اما خون او را در دست گرفته بودم بر روی خود در دم

بجهت ترس دیگران میگفتم که این را میخورم راجه جدشتر درین وقت پیش آمده سر در پای کانداری نهاد و گفت ای مادر پسران ترا من

کشته ام هر تقصیری که میکنی بر من بکن دیگران را هیچ مگو چون چشم کانداری بسته می بود درین وقت گوشه پارچه بر چشم بسته بود

اندکی دور شد نظر کانداری بر یک ناخن پای راجه افتاد آن ناخن فی الحال بسوخت نابود شد ارجن این سوختن را دیده

گریخته در پس بهیم رفت و پنهان شد نقل و سهدیو هر یک طرفی گریختند کانداری ایشان را طلبید گفت شما چیز بسیدکه من شما را

چیزی نخواهم گفت شما فرزندان منید بعد از ان کانداری دروپدی را طلبید هر دو بهایهای گریستند کانداری بدروپدی گفت

کرد او تو بدرد هم

ما و تو همه ریم فرزندان تو هم کشته شدند اما حکم ایزدی را چه چاره چنانچه من صبر میکنم تو هم صبر بکن الغرض کانداری
با راجه ججشتر و دیگران گفت قریب چهارده سال میشود که کونتی مادر شما در فراق تو بوده است حالا بروید او را ببینید پس ایشان
متوجه خدمت مادر شدند کونتی چون شنید که فرزندانش می آیند از خوشحالی بیخود گشت راجه ججشتر و دیگران چون آمدند
مادر را بآن حال دیدند حیران شدند راجه ججشتر سر مادر را در کنار نهاده بعد از مدتی کونتی بهوش آمده یک یک فرزندان آمده
سر در پای مادر نهادند کونتی یک یک را در کنار گرفت و می بوسید زخمهائیکه بر بدن هر یک در این جنگ رسیده بود میدید و
میگریست بعد از آن دروپدی آمد کونتی بجهت کشته شدن پسران او بنیاد گریه کرد دروپدی سر در پای او نهاده بیهوش گشت بعد از
مدتها بشعور آمده هر دو چندان گریستند که از گریه ایشان همه حاضران بگریه افتادند پس کونتی دست فرزندان را گرفته در ملازمت
کانداری آمدند چون کانداری شنید که کونتی نیز آمده است کونتی را در بغل گرفت هر دو بجهت فرزندان خود و کانداری بر فراق
پسران خود و کونتی بجهت کشته شدن ابهمن و پسران دروپدی الغرض گریستند که زیاده از آن نتوان شد کونتی گفت پسران دروپدی
کشته شدند این پسران من بعد از فرزندان چه خوشحالی خواهند داشت کانداری گفت ای کونتی تو شکر بکن که پسران تو
زنده اند مرا نگر که صد پسر مثل دریودن و دوساسن و دیگران کشته شدند صبر میکنم تو و دروپدی هم صبر کنید پس کانداری به بیاس و
شنکر سنجی گفت شنیدم که دریودن در آن جنگگاه افتاده است بیائید تا بر سر او برویم و نظر نمائیم تا او را بردارند راجه ججشتر
و شنکر سنجی و بیاس همراه کانداری و کونتی متوجه جنگگاه گشتند بهیم و ارجن و دیگران بهمان طور رفتند همه زنانی که شوهران و
فرزندان دیگر خویشان ایشان کشته شده بودند موی کشاده همراه ایشان روان شدند چون بحربگاه رسیدند هر یک
از زنان بر سر کشتگان خود رفته بنیاد گریه و زاری کردند کونتی و کانداری و شنکر سنجی و بیاس و راجه ججشتر چون
بجائیکه دریودن افتاده بود رسیدند کانداری دانست که دریودن اینجا افتاده است بیفتاد و از خود رفت بعد از مدتی که
بشعور آمد بسیار زار گریست گفت وای بر کردار این پسر من فضلا و علمای نشستند سلاطین عالم از نزدیک او جای نیافتند افتخار میکردند
امشب شغالان بر گرد او نشسته زن دریودن موها کشاده سر شوهر را در کنار نهاده لچمن پسر دریودن هم در اینجا افتاده بود
کانداری گفت ای عروس مرا آفتاب و مهتاب نمی دیدند حالا ببینید سر برهنه چطور نشسته لچمن پسر دریودن و کرن و ابهمن
پسر ارجن را سر در اینجا آوردند کونتی بجهت ابهمن و کرن گریه میکرد و میگفت این کرن هم فرزند من بود کانداری برای
دریودن و دیگر فرزندان زن دریودن بجهت شوهر و فرزند همچنان گریه میکرد که همه مردم بگریه شدند کانداری و همه حاضران را
میگفت روزی این پسر پیش من آمد گفت اما در دعا کن تا مهاراج صاحب مراد در این جنگ نصرت کرامت کند من گفتم ای پسر
اگر بودن تو بر خلق خدا و رعایا و زیردستان بهتر است ترا کرامت فرماید اگر دشمنان تو بهتر باشند ایشان را فتح خواهد

شنیده بودم که در پوشیدن برهنه برابر من نمی آمد چشم من بر تمام بدن او نیفتید هیچ سلاحی بر و کارگر نمی آمد که پسر مرا بکشد
من گفتم که تو برهنه شو چنانچه هیچ چیز نپوشیده باشی بیا تا من چشم خود را از زور یکه پدر تو مرا گرفته است بکشاده ام و تمام
همه بدن تو به بینم تا هیچکس ترا نتواند کشت او رفت و برهنه شده حمایلی از گل بجهة حیا بر گرد آلت بست چون پیش من آمد
من چشم خود را کشاده بر و نگاه کردم بر جائیکه آن حمایل گل بسته بود چشم من نیفتاده آن بود که گرز بر ان خورد و ران شکسته شد گویا بودن جگدیشر بر سر بنده های خدا خوش آمده که او را فتح و نصرت کرامت کرد پس حالا مرا بایستی خواستن از چاره
بعد از ان بر سر و سایر دیگر فرزندان خود و دیگر زنان راجهای نامدار مثل شل و بهور سوا وغیره بر شوهران خود
میگریستند بعد از ان کانداری شری کرشن جیو را طلبیده گفت ای شری کرشن جیو اینهمه فرزندان من و دیگر راجها از جانب ما و جگدیشر
که درین زمین افتاده اند هیچکس از کشتگان درین نیفتاده تو خود القدر خویشان و لشکر داشتی اگر میخواستی میتوانستی که
این دو لشکر را منع کنی که باهم جنگ نکنند اینهمه پاندوان کشته نمیشدند من میدانم اینهمه مردم که کشته شدند تو باعث شده
بکشتن داده حالا از تو بهمارا ج میخواهم آنچه بر سر من آمده بر سر تو هم بیاید تو از دنیا بروی با همه خویشان و فرزندان خود را
کشته به بینی شری کرشن جیو اینچنین از کانداری شنیده بخندید گفت من میدانم با لشکر و خویشان من کسی بجنگ پیش نمی آید این
عاقبت همدیگر خود را خواهند کشت راجه جگدیشر و دیگران چون این دعای بد از زبان کانداری شنیدند تعجب خاطر ایشان
بکدر گشت از کانداری ترسیدند مبادا ایشان مرا هم نفرین کنند شری کرشن جیو به کانداری گفت هر زه مرا و دیگران از نفرین مکن
اینهمه اعمال فرزندان تو بود که پیش ایشان آمده اگر تو عقل داری و میدانی که فرزندان تو بمراد خود رسیدند هر کز بکسی
بد نگوئی اگر از بن زیاده نفرین کردی من هم ترا نفرین کنم تو و شوهرت در دنیا و آخرت از ان خلاصی نیابند کانداری
از نفرین شری کرشن جیو ترسیده بدر رفت که مبادا شری کرشن جیو بر و دعای بد کند شری کرشن جیو خود و راجه جگدیشتر بر خاسته بخدمت
دهرتراشت آمدند دهرتراشت از شری کرشن جیو پرسید که هیچ معلوم شد که درین جنگ چه مقدار مردم کشته شدند شری کرشن جیو گفت
این را راجه جگدیشر میداند دهرتراشت راجه را گفت ای فرزند تو میدانی راجه جگدیشر گفت صد هزار را یک لک میگویند صد لک را
یک کرور میگویند صد کرور را یک ارب میگویند درین جنگ یک ارب و شصت و شش کرور و یک لک و بیست هزار جاندار
از آدم و فیل و اسپ وغیره کشته شدند پانزده هزار و یکصد و شصت و پنج آدم از تیرهای تیشم پتامه و درنا چارج
کرن و ارجن بریده باطراف عالم رفتند از ایشان هیچ اثری پیدا نیست دهرتراشت گفت اینقدر مردم را که خواهد که
بشمارند شاید که یکسال تو آن شمردی تو چون دانستی که اینقدر مردم کشته شدند زیاده و کم نشنید راجه جگدیشر گفت بیگاه که من
بزیارت تیرتها رفته بودم لومس رکهیشر مرا دعا کرده بود در جنگی که تو حاضر باشی آنقدر کسی که دران جنگ کشته شوند تو مقدار آن

برانی اثر دعای اوست که من میدانم پس دهرتراشت براجه جدهشتر گفت که الیغز بند حالا الیغزهای تا این کشتها را بسوزند
راجه جدهشتر ودر را التماس کرده که شما خود متوجه شوید بفرمایید تا همه را بسوزند پس ودر و سنجی و ججس پسر دهرتراشت
دهوم و اپنیز رسین که پیلبان راجه جدهشتر بود متوجه جنگ گاه شدند صندل و عود بسیار و تیل‌های خوشبو که جهة سوختن کرن
دریودن و امثال دورناچارج وغیره برداشتند صد هزار خروار هیزم روغن و تیل وغیره برای سوختن مردم دیگر تقرر نمودند
تا بار کردند و گفتند پیلبانان هر کس از راجها و بزرگان زنده باشند بروند و صاحبان خود را بنمایند تا ایشان را جدا جدا
بسوزانند پس چندین هزار را به از پارچهای قیمتی همراه کردند کشتها را اول آن پارچها چنانچه رسم ایشان است پیچیدند بعد از آن
بسوزانند پس ودر با جماعت برزمگاه رفت اول دریودن را بزینت و آیین برداشته بسوختند بعد از آن دیگر فرزندان دهرتراشت
پسران دروپدی ابهمن دورناچارج لچهمن پسر دریودن و کرن راجهای کلان مثل راجه دروپد و پسران درشته دمن و شکهندی
راجه ویرات و جیدرته و ماهیک و شل و بهورسواو و بهگدت وغیره همه راجهای مشهور و کلان بودند همه را در پارچهای فاخره
پیچیده بصندل و عود و تیل و خوشبوی دیگران هر یک را بقدر مرتبه در پارچها میسوختند بعد از آن آتش عظیمی برافروختند دیگر مردم را
در آتش انداختند ستریک سنجو و راجه جدهشتر و دیگر برادران ساتک و سهدیو پسر جراسند از دهرتراشت رخصت گرفته بجهة غسل
کردن بگنگ رفتند چنانچه قاعده هندوان است جهة هر یک از خویشان خود که کشته شده بودند مشتی آبی از گنگ بدست گرفته
نام ایشان یاد میکردند کونتی ماتا براجه جدهشتر گفت شما برای کرن برادر خود هم آبی بدهید که کرن فرزند منست برادر شما
بود راجه جدهشتر قصه کرن از مادر پرسید کونتی قصه تولد شدن و در آب انداختن او با راجه گفت راجه جدهشتر و ارجن و بهیم و
نکل و سهدیو را طلب نموده قصه کرن را با ایشان گفت همه سوگند خوردند ما تا بحال نشنیده بودیم که آن برادر ماست پسر کونتی
است وگرنه هرگز او را نمیکشتیم با او جنگ نمیکردیم القصه جدهشتر گفت من میدانستم که کرن اگر خواهد بود اگر در زندگی او می‌شنیدم
که برادر کلان من بوده است هرگز با وجود او من سلطنت نمیکردم شمشیر بر روی او نمیکشیدم ستریک سنجو گفت من میدانستم که او پسر
کونتی برادر کلان شماست بارها این را با وی گفتم که اگر بگویی راجه جدهشتر و ارجن و بهیم را بفرمایم تا ترا پادشاهی بردارند دست
خدمت تو میکرده باشند قبول نکرد راجه جدهشتر گفت یکبار بمن میفرمودی من با او جنگ نمیکردم ارجن و بهیم را هم از جنگ او منع
میکردم اگر چه او همه ما را میکشت ستریک سنجو گفت که پیش ازین صلاح نبود که شما بدانید که او برادر شماست وگرنه من بشما میگفتم
چرا که اگر شما تمام سلطنت خود را با او میدادید او هرگز از دریودن بر نمیگردید کار و بار همه شما را بر هم میزد ارجن سوگند خورد
هرگاه من در برابر کرن می‌آمدم دل میلرزید اضطراب تمام در من پیدا میشد سبب آنرا اصلا نمیدانستم حالا معلوم شد که آن از جمله
جهت برادری بوده است ستریک سنجو گفت حالا غصه کاری که فوت شده است خوردن فایده ندارد راجه جدهشتر و ارجن از الاک

کرن نوبت غمگین گشته راجه بفرمود تا بجهة کرن خیرات بسیار بفقرا و مساکین دادند زنان و فرزندان که از کرن مانده
بودند راجه جدهشتر همه را پیش آورده نواخت یک پسر کرن شانزده ساله بود نزد خود طلبیده بر موت کرن گریه بسیار کرد
مال و ملک به پسر کرن جدا کرده میداد او را به مراتب از فرزندان خود عزیز نگهمیداشت آن پسر کرن را با ارجن سپرد و او را تیراندازی
و نیزه بازی و دیگر فنون سپاهگری تعلیم دهد فرزندان خورد را هم بسیار مهربانی نموده زنان او را طلبیده ایشان را تسلی نموده
یک زن کلان کرن که مادر اکثر فرزندان بود چون شنید که کرن کشته شد همان لحظه آهی کشید
جان بداد و دیگر زنانش راجه جدهشتر با این خوب نگهمیداشت معلمان بجهة
تعلیم فرزندان او تعین نموده تمام شد

پرب یازدهم از کتاب
مهابهارته

پرب دوازدهم که از اشانت پرب گویند ::

چون راجه جدهشتر بعد فتح احوال دنیا را که بوسیت فانی معاینه
کرده ترک اسباب نموده راه تجرید پیش گرفت بیاس منیشر و شیری کرشن جی معتقدات تسلی بخش بهیشم پتامه که هنوز در قید حیات
بود راجه جدهشتر برهنمونی تخت مشرف صحبت او شد سخنان دلپذیر او شنید ازین پرب شرح بیان اداب سلطنت صوری
معنوی نوزده هزار و هفتصد و سی و چهار اشلوک راویان اخبار چنین نقل مینمایند چون حکایتهای بسیار راجه جدهشتر
از زبان مبارک بهیشم پتامه شنید بسیار خوش شده باز پرسید که سبب ترک دادن شکهدیو دنیا را چه بود که پسر بیاس منیشر
باشد من میخواهم که این واقعه را بواقعی معلوم کنم حقیقت مکت بدانچه عقل فوت میکرد ماهیت احوال شیری بر بهار اشر بدانم
بهیشم پتامه گفت شیری شکهدیو در اول حال مردی بود مثل سایر آدمیان و بیاس منیشر او را تعلیم علوم میکرد آن تعلیم نصیحت
و بیاس منیشر گفت که ای فرزند ملازمت احوال نیک لازم است شدت و سختی و گرمی و سردی را تحمل نما و گرسنگی و تشنگی را بر خود
قرار بده و نفس حواس خود را مغلوب گردان راستی در افعال و اقوال شیوه خود ساز خشم و حسد را از بیخ بر کن زدن لسان را
بگذار حصه دیوتها و ابیدر را داده آنچه باقی ماند بخور قالب آدمی مانند قفس است جان درو مثل گنجشک است که برای گنجشک بر
ملاقات دوستان همیشه میسر نباشد پس تو چرا خبردار نمیشوی غفلت را شعار خود ساخته دشمنان تو هشیار و بیدار بر تو لب اند
انتظار وقت میبرند تو مثل نادان بیخبری در بیتاب تحمل میکنی سبب آن چیست روزها رفت عمر تو رو به کمی دارد هر چه عمر تو

تقوی

نقصان می پذیرد جان بجانب مرگ کشیده میبرد پس چرا برنخیزی فکر عاقبت نمیکنی کسانیکه نتیجه خیال ازانجهان میکنند هرچه
هست برهمین قالب است عیب یکی میکنند عقل ایشان نقصان پیدا کرده است هرکه درپی همراهان او میرود نیز خراب میشود دانکه
براه بد میرود تا تسلی خاطر شود خدمت ایشان کن راه رستگاری تحقیق نما بر هر راهی که دلالت نمایند بآن راه سلوک بکن نصیحت
ایشانرا بگوش هوش شنیده دل خود را براه راست بیا کسیکه امروز را می بیند از داغ غفلت میگوید که کسی چه داند فردا چگونه خواهد
شد همه چیز میخورد فکر عاقبت نمیکند که بعد از مردن کجا خواهم شد ترک صحبت آن مردم نادان نموده آهسته آهسته به نردبان نیکی
مانند کرم ابریشم خیال کن او خود خانه بنا کند در وبند میشود میمیرد کسانیکه ازانجهان چشم پوشیده اند ترک راه بد کرده اند در خدمت
کنار دریا منتظر برای فرون شدند ایشانرا بدست چپ بگذار چنانچه نی در آب گذاشته میشود از دریای هوای نفس عبور ضرور است
برخواهشها بر کشتی نشسته بگذار در جمله جانداران مرگ و هلاکت محنت گرفتاری شدن پس تو انها را باعمال نیک بروز
بیاور مرگ هم آدمی را ایستاده میخورند هم نشسته و هم خواب کننده را مرگی که اینچنین است مردم چرا از دنیا غم و غافلند چنانچه
گرگ در رمه گوسفند را میبرد همچنان مرگ جانرا میبرد باید پس ازان مرگ آدمی غافل نشیند چراغ نیکی را مانند ریگ طیار کن چون
بیشتر و تاریکی بیاید فرصت آدمی را از قالبهای فراوان انتقال نموده در بدن آدمی ظهور میکند بعد ازان در قوم برهمن بوجود آمد
چون تو قالب برهمن را یافته حقوق آداب انرا بوجه اتم رعایت نماید بدن برهمن از برای طلب دنیا مخلوق نشده است از بهر ریاضت و
حاصل کردن گیان یعنی معرفت بوجود آمده است تا درانجهان براحت تمام برسد یافتن وجود برهمن نتیجه ریاضتهای عظیم است
پس بچنین بدن رسیده غافل نباید شد می باید که خواندن بید با ریاضت ضبط حواس کنی تا درانجهان نیکویی یابی عمر تو رسیدنیست
غفلتهای او لازم نیست که تا زمین راست مثل اسپ است روش تاریک چشم بر هم زدن موی تن او صبح و شام روی او هم
روشن و نیم ماه تاریک هر دو چشم او ماه پای او این اسپ بغایت جلد است تند میرود اگر سوار جلو انرا نگیرد او بر کرانه نرسد
تو این کیفیت را معلوم نموده اگر تا تسلی نمیشوی بدل خود رجوع بکن از زمان ترا یقین خواهد شد کسیکه براه نیکی میرود دارد زاد به
سلوک میکنند بواسطه ترک نیکیها محنت بسیار خواهد کشید جم نگهبان نیکی و بدیست کسانیکه نیک کردار اند ایشانرا راحت فراوان
میرسانند و بر مردم بدگو و کژ ندگان بیکی نرا میرسد که ایشان انجماعت را میگزند نیز حکم میکند که کسان آهن منقار تا گوشتهای
انها را بخورند در کل جم چون آدمی عمل میکند در صحراها که برگ درختان انها مانند شمشیر بران است سرگردان و خوار میسازند
در رنگ کرم و در دریای بی ترفی غوطه میدهد برین نهج آن مردم در دوزخ تشویش می یابند افعال مرگ بر سر تو آمده است
تو انها را درنمی یابی برخیز و بکار خود مشغول شو که بیم عظیم پیش تو آمده است که در آن هم اصلاح حسنست خود را مرده خیال کن
نمونهای که گماشتهای جم راجه ترا میبرند براه راستی درآی جم همه کس را از برادران و دوستان و خویشان تو خواهد برد و اورا

منع هیچکس ممنوع نمیشود و نفس تو که مشیر و آمست ترا تنها خواهد برد پس ملاحظه الجهان نمیکنی چون وقت اجل خواهد رسید در یک
نفس جان ترا قالب تهی خواهد کرد و نیز در آن وقت چشم متغیر و گوش کر خواهد شد آنچه باید کرد اکنون بکن تا در آن وقت بیکاری
از دست [illegible] بر نخواهد آمد آنچه اکنون می یابی نتیجه اعمال سابق تست پس این معنی را نیک در خود ملاحظه نموده جواهر نیکی با ذخیره خود گردان
هر چه می باید کرد اکنون بکن در آخر عمر پیری اعضای تر است خواهد ساخت رونق بدن ترا تاراج خواهد کرد تو اکنون چرا نکو نهال
ذخیره نمیکنی جسم بدن تو بوسیله امراض در هم خواهد شکست پس آنچه ریاضت عظیم است آن را بعمل آر ترا تدبیر اعمال نیک باید کرد چون
تنها در تاریکی خواهی رفت پس علاج چراغ بکن و دوستان و برادران و [illegible] توانند اندیشه ترا آنچه ضروری تست آن را باز میدارند
بمهمات خود مشغول میسازند تو بند بر آن اعمال بکن که آن را نه دزد و میر و نه پادشاه تواند گرفت بعد از مردن همراه تو خواهد رفت
هیچکس مطالبه قیمت آن نمیتواند کرد دانا مانند ماهیست که در کتخدایی بست در می آید در آن هیچکس را مشارکت نمیباشد آن مال ها
[illegible] است تا حرارت غریزی در باطن تو زبانه کشیده است تو آن مال را حاصل کن هیچکس از مادر و برادر و فرزند همراه
نخواهد رفت مگر آن مال و جواهر را از مال حرام و حلال جمع خواهی کرد این جمعیت در الجهان بکار تو نخواهد آمد همان دستگیر تو خواهد
بود و در رشتاب عقل تو گواه [illegible] است از تو بر سر باهیچ چیز همراه خواهد رفت مبادا تو این خیال بکنی که بعد از مردن نیکی و بدی مرا که می بیند
بدان که نیکی و بدی را آتش خورشید و باد می بیند گواه اعمال نیک و بد میباشند روز و شب برابر مطلع میباشند هر عملی را که بجای آری
نهان و آشکار همه را نهان می بیند گواه اعمال میباشند بنابران بغیر از نیکی بکاری اشتغال مکن راهی که قبل ازین نمودم در آن راه
محنت بسیار دشمنان بیشمار اند پس رفیق اعمال نیک لازم گیر همان اعمال رفیق آن راه خواهد بود مبادا آنجا ظلم بر تو خطور کند
که نیکی بدرود دوست امداد در من خواهد نمود بدان که نیکی و بدی یکدیگر نتیجه میدهند هر چه بذات خود عمل کنی خواهی یافت ای منی
جماعتی را که با اسپرها صحبت کنند [illegible] بر محفه ها می نشینند بجا ها عبور میکنند اینهمه بواسطه کردار نیک ایشان است آن جماعت مرتکب
من نشدند بموجب اعمال صالحه خود به نتیجه رسیده اند همچنین هر آدمی که اعمال نیک بجا خواهد آورد نتیجه آن را خواهد یافت ازین جا
بعضی در مقام بر جات بعضی در منزل تر است جمعی در مقام اندر قومی بمقام خلاص میر و بدنتیجه بهزاران مکتیند من چندیان
کتم تو ارشاد شده سیاله گذشتی اکنون در سوی بهشت در آمدی پس براه نیکی در آی که خلاصه عمر میکند رد بهر ای فوج غفلت تو
از بهر گرفتن تو می آیند اگر در دست وحشت پیش و پس ظفر یابند ترا هیچکس نمیتواند گرفت در ان وقت آن اعمال را جمع ساخته الجهان بو
شو ترا هیچکس زر نمیتواند کرد این سخن را من از کیان خود با تو گفتم تو آنچه توانی بعمل در آر آنچه ذخیره کرده میشود از حطام دنیوی
نعیم دان که از بهر دیگر است چیزیکه بکسی داده میشود آن همان است که بنام او منعقد شده است نتیجه بیعقلی و غفلت او از و بجا در میشنید
ما شنیده ام که نیکی خلاصه از بهر کنده است و از انجمن نیست اختیار خانه لطف است که خلق بان لبه است کسیکه اهل دانش است ای آن را بر روی





خلاص میسازند از باب جهل قطع ان نمیتوانند کردکسی اکه می باید مرد فرزند و برادر و دوست بچکار او می آید تو خود را در چاه تار
فکنده ان تو در خاطر خود تامل کن که پدران تو کجا شده اند کاریکه فردا میباید کرد امروز بکن عملی که بیم فوت آن باید آورد و وقت
صبح آنرا در عمل آر و در آمدن مرگ موقوف بر اتمام عمل نیست بنا بران عمل صالح از دست نباید داد آدمی را بعد از مردن برادران و
دوستان در آتش انداخته میکردند جماعتی که باین جهان اقرار دارند ترک آن کرده براه نیکی در آیند اگر سلامتی میخواهی خلق را
کرفتار اجل واقف دیکن تو همت عالی را کار فرموده براه نیکی سلوک نمای هر که این تدبیر کیان را دانسته بعمل در آورد او در آن جهان
براحت برسد هر که براه نیکی سلوک کند او نمی میرد بلکه از یک قالب بقالبی دیگر انتقال کند راحت می یابد هم اعمال صالحه را روز بروز
افزون کرد دکسیکه باین عمل قیام نماید عمل نیک تمیز سد هر که اعمال نیک کند بسر کرمیرود کسیکه مرتکب افعال نتیجه میشود او بد درخ
میرود قالب بزد بان هر کس است پس هوشمند شده قدم بنه تا از ان نزد بان نیفتی کسیکه در فکر نکویی من باشد هیچکس را از خولشان او
اندوه نمی یابد کسیکه در صحرا متولد شده باشد هم در انجا اقامت نماید تا انکه بمیرد او را از انعقاد نیکی حاصل شود مردم منعم و عیال مند را
بعد از مرگ دادن آنها نیز فکران باید کرد که هزاران پدر و مادر ما از عالم رفتند هزاران خواهند آمد هر کاریکه ما میکنیم از بهر دیگری
میکنیم نه دیگری از برای ما بنا بران از برای زن و فرزند مرتکب افعال ناپسندیده نمیباید شد کسیکه بخاطر اهل و عیال اعمال زشت
میکنند انکس هم در ینجهان و هم در انجهان محنت میکشد مردم سست کردار پریشان حالی از لعفو نیستند بنا بران هر چه تو نصیحت کردم
همه آنرا در عمل آر هر که طالب انجهان است او غیر از عمل صالح کاری نمیکند زمانه جهان بازار ای بر دماه و هوا و سال کفچه است خورشید
آتش شب و روز هیزم اوست لیکن از ان خورسید مردم نیک را به نیکی میبرند بدان را بزی مواده انسان نیست کرده نشود
ان زر بچکار می آید نیز قوتی با نکه دشمن زیر کرده نشود از ان قوت چه حاصل عملی که بان عمل کرده نشود از ان چه شود چه فایده
از جانی که با و حواس زیر کرده نشود چه لطیف لنشم تا مه کفت چون شو کهدیو اینهمه نرا از پدر استماع نموده پدر را بهمانجا گذاشت
خود بصحرا رفت راجه خدمت پرسید که نیکی کردن و عبادت کردن و حکم نمودن خدمت او ستاد بجا آوردن اگر نتیجه دارد بمن بگوید
لنشم تا مه کفت اول هر کسیکه از ابتدای حال به بدی آمیخته است در اینجا نیز بکارهای بد مشغول است خوشحالی او روز بروز زیاده میشود
بعد از مفارقت روح بدن جای او در بهشت جمعی که هلاک اند یعنی ملحد اگر در راهی میروند مار و فیل و شتر و دزد و راه ایشان میگیرند
تو بیا نیکو کاراند دیو نیها عزت و حرمت میدارند همان دوست اند تا مردم ایشان نمی شناسند بهر راهی که قدم می نهد بالایی و
بیمی که هست از راه ایشان دور میشود کسیکه عمل او نیک است در میان مردم خوشه شالی می باید که در مزرعه شالی پیدا باشد که از ان
بانکو نبید یا بیضه مرغ که خالی بر آید عمل نیک و بد آدمی را همه جا همراه است بلکه هر جا میرود پیشتر میرسد اگر در خواب است همخوابه او
اگر در راه میرود همچو سایه همقدم اوست القصه هر کسی که هست فراخور عمل خود مینماید بسر نیک و بدی که میرسد موقوف بوقت است

انوقت می ارد چنانکه میوه درخت بی طلب بموسم خود می اید هرچه هست از عزت و خواری و نفع و ضرر و زن و فرزند و مردن در هر قدم
برای کسی که دارد از مان رساند پس یقین شد اگر ادمی در فراغت است از خود است اگر در محنت است هم از خود است هرگاه در شکم
می آید اعمال سابقه همراه خود می آرد بعد از تولد هر عملی که در هر وقت ازو صادر شده است همان وقت ترتیب ظاهر میشود اگر صنعتی
ازو بوجود آمده است در صغر میکند اگر در ایام پیری بعمل آورده است در پیری نصیب او میشود چنانچه گوساله مادر خود را از میان هزار گاو
می شناسد همچنان عمل نیک و بد ادمی را شناسد ادمی تواند که عمل بد خود را کردار پسندیده متحقق گرداند چنانکه جامه چرکین شستن
پاک میگردد بعد ازان که دل خود را بعمل نیک و صفا بدهد هرچه خواهد بیابد بدبیار چه گویم مختصر انکه هرچه حوالیت لایق خود است
میباید کرد باز دیگر راجه جدشتر پرسید شوکهدیو پسر بیاس منیشر نیکوکار و عابد و بزرگ است بچه طریق و چه چیز متولد شده عمل کامل
از کجا چه نوع یافت که من مادر او را اسب دانش یافتن او در خورد سالی که هیچکس را میسر نشده است میدانم از شنیدن سخنان بزرگی
دانش جوگ او چنان محظوظم که کسی از خوردن انجبات محظوظ باشد میخواهم که از ابتدای حال او بخوبترین عبارت بیان فرمایی و
بشنم تا مه گفت بزرگی ان نیست از سال بسیار و سفید شدن موی و خم بسیار داشتن بدست نیاید بلکه بزرگی انست که از روی دانش
باشد انچه میپرسی همه عبادت است اصل عبادت در محافظت حواس است چرا که هر گناهی که واقع شود وسیله او حواس است اگر کسی
حواس را نگهدارد هر کاری که کند برکت و کثرتش باید اگر هزار جگ اشمید و هزار جگ راجسی در یک پله ترازو نهند در پله دیگر جوگ گیان
یعنی علم معرفت تصور دانی که باین انصاف نهند چهارم حصه جوگ گیان بر همه زیادت آید اکنون تو از شوکهدیو جوگ و دانش او که
هیچکس را میسر نشده است با تو میگویم بشنو بر قلعه کوه سمیر مهادیو جیو با پاربتی و خدمتگاران کامرانی میکرد در انجا بیاس رکهیشر
روشن جوگ در آرزوی فرزندی در گرمی اتش و صفای آب و حلم خاک تصرف باد و بزرگی آسمان باشد بعبادت مشغول شد مدت
صد سال در خدمت مهادیو جی ایستاده بود با غذای باد بسر میبرد انچنانکه عبادت میکرد در برهمچرج رکهه یعنی زناد برهمنان ورلج رکهه
یعنی قوم که سلطنت را گذاشته بعبادت مشغول شدند رکهه پال نگهبان هشت جانب عالم و ازا اندر واگن و جم و رات و برن و باد
کوبیر اتش باشد افتاب و ماه و بشت چهل و نه مرت و هفت دریا همه دریاهای روی زمین و اشونی کمار حکیم گندرب که اهل نغمه
دیوتها نارد و پربت تمام سدان بران حاضر آمدند مهادیو جی با حمایل گل زرد گوئی ماه در شعاع ایستاده بود بیاس رکهیشی
با وجود انهمه ریاضت هرگز ممنون نشده قوت او کم نگشت خلق هر سه عالم که عبارت از بالای اسمان و پایان زمین و زیر زمین
باشد از عبادت بیاس منیشر در تعجب بودند آفرین میکردند موی ژولیده که از اندروی جتا گویند مهادیو جی از نور عبادت
بیاس رکهیشی روشن دید از راه عنایت خواست انچه مراد بیاس رکهیشی است بدهد بتعلیم گیان گفت ای بیاس رکهیشی فرزند از آتش
بان او وقت آرزو کرده بتو دادم ان فرزند همیشه بیاد ایشر مهاراج خواهد بود از مهاراج پناه خواهد طلبید از نور بزرگی و دانش خود

درهر سه عالم مشهور سزاوار او صفات حمیده خواهد شد چنانکه مثل او هیچکس نشده است بعد ازانکه بیاس رشیی این نعمت را از مهادیوجی
یافت بمنزل خود رفت متوجه آتش بر آوردن از آرنی یعنی چوب بنیل شد تا ازان چوب آتش بر آورده هوم بکند درین زمان کهرتاچی نام
اپسرا در کمال حسن آمد نظر بیاس رشیی بروی افتاده از دیدن عاشق او شد چون کهرتاچی دریافت که بیاس رشیی فریفته او شده
خود را بصورت طوطی ساخته پیش رو پیش آمد چون بیاس رشیی در نگاه اول دل از دست داده بود شهوت بر و غلبه کرد بی اختیار
نطفه از و پیدا شد در جائیکه از چوب زدن آتش می بر آورد ریخت بمجرد ریختن قطره یک مثال شعله آتش از سر تا قدم بیاس رشیی
بر آمد کنکاجی بصورت عورت نمایان شده شوکهدیو را غسل داد بهمان ساعت پوست آهو و چوب دند از آسمان افتاد کندرب و نغمه سرای
اپسرا برقص در آمدند جمیع ستاره ها و نقاره های صدا بر آوردند نارد رشیی وغیره در مدح در آمدند ابدال و دیوکه اهل و دیگر دیوتها بوکهر
در مه رکهه همه حاضر آمدند مهادیوجی و ماتا پاربتی انچه قانون ولادت است بجا آوردند اینده یک کوزه چوبین و جامهای پوشیدنی
که هرگز پاره نشود حرکتی بکرد دلشوکهدیو داد پرنده ها مثل طوطی سرک و سارس و هنس از تولد شوکهدیو خوشحال بودند شوکهدیو بمجرد
تولد بعبادت مشغول شد معانی و جمیع علوم بطریقی که بیاس رشیی مبدا است بر و کشف گشت با وجود چندین علومات باو وارشد برهمست پا
اوستاد خود دانست بجهت آنکه علم بی اوستاد خوب نیست و گرنه شوکهدیو محتاج تعلیم کسی نبود برهمست جمیع بیدها از کتب دینی میخوانند
پوران یعنی قصص و تواریخ و شاستر و علم بیات و حکمت و راج نیت که عبارت از روش سلاطین است خواند تحفهای لایق باوستاد خود
گذرانید و غسل کرد بعبادت مشغول شد جمیع دیوتها و رکهه تعظیم او بجا آوردند هر چه مصلحت و تدبیر نمودند از و میرسید بعد ازانکه
شوکهدیو طریق نجات که از زبان هندی مکت میگویند پیش گرفت نزد پدر خود آمد سجده کرد و گفت ای پدر موکهه دهرم را بمن
تعلیم فرمای که از اسندوی موکه گویند این علم را بغیر از شما کسی بهتر نمیداند دل من از آموختن این علم خوشحال میکرد چون بیاس رشیی
از قرار شوکهدیو شنید قبول کرد شروعه در تعلیم او نمود اول جوک شاستر بیاموخت بعد ازانکه شانکه شاستر که عبارت از حقیقت موجودات
است یاد گرفت چون بیاس رشیی دید که شوکهدیو علم بر همه راه مثل بر همه جا دانسته است گفت ای فرزند پیش راجه جنک و راجه برو
بر و ادب را بجا می آری مثل شاگرد تعظیم کنی بدانش بزرگی خود مغرور نشوی بعد ازان رضای پدر حاصل کرده نصیحت او را بهنر خود ساخته
روانشد جمیع دریاهای محیط و کوههای بزرگ و جنگلهای مار و شیر را طی کرد اول ایلاورت برت گهند دوم کنده رآپیر کرد در ولایت
ارجاورت عبارت از مابین دو کوهستان مشهور است تماشای شهرها و قصبات موضع و باغها و زراعت زیارت معبدها نموده در اندک
فرصت در شهر رپیت رسید اگرچه باغهای آراسته و عورتهای صاحبجمال خاطر خواه دید خاطر او بهیچ چیز متوجه نشده در دل غیر از
آرزوی دانش مطلبی نداشت چون بدروازه شهر رسید دربانان از و در آمدن منع کردند او همچنان در تصور مقصود خود بود منع
دربانان در وثوق [illegible] وقت بکذ بعد ازان دربانان خبر او را براجه بردند بحکم راجه بسر دروازه رسیدند چون دربانان دربار منع کرد

بهمانجا ایستاده با وجود آنکه چندین مسافت طی کرده بود ماندگی و گرسنگی درو اثر نداشت هر جا که اشاره کردند ایستاده ماند و بخت
سایه پیش او یکسان بود چون دو پهر در انجا گذشت دربانی از دربانان مهربان شده پیش آمد بدروازه اندرون بردانجا بهمان
نوع ایستاده از افتاب متوجه سایه نشد بران ثابت ماند بعد از گذشتن یکساعت شب وزیر راجه آمد شوکهدیو را در باغی
که پیش باغ ایندر دو عورت دران باغ بودند برد جای نشستن نموده خود رفت در همان ساعت پنجاه عورت صاحب جمال که بانواع
پیرایه و لباسها آراسته بتبسم کنان پیش شوکهدیو آمدند خدمت کردند پای او شستند صندل مالیدند طعام آوردند چون شوکهدیو
از طعام خوردن فراغت یافت عورات از پیش او رفتند بار دیگر الحان لیکان سرود گویان و خنده کنان پیش شوکهدیو آمدند
شوکهدیو ازبس که در تصور مطلب خود بود از آمدن ایشان خوشحال نگشت دل فریب هم نمیکرد الغرض ان عورت برای نشستن صندلها
تخته خواب کردن پلنگهای خوب آراستند چون شب شد پاهای خود شسته بالا کرده بر صندلی خود نشست تا مدت یکپهر بذکر مشغول بود
چون پاس دوم در آمد خواب کرد آخر شب برخاست نقضای حاجت رفت دست و پای خود را شسته باز به بالا و تصور مشغول گشت
شب تمام عورت با او بودند ان روز و آن شب را همچنین بسر برده چون صباح شد راجه جنک پرده خود یعنی پیشوای خود را
عورت محل را پیش کرده یا تخت و صل جواهر نزد شوکهدیو آمد ان تخت را که اطراف او با جواهر قیمتی آراسته بود بر دست برداشته پیش
شوکهدیو نهاد راجه نیز در بر داشتن ان تخت مدد کرد شوکهدیو بران تخت نشست راجه خدمت او بطریقی که در شاستر گفته اند بجا آورد اول
پای او را شست بعد ازان پوجا یعنی پرستش کرد گاو دیگه برای برهمنان میکذرانند شوکهدیو نیز قواعد شاستر قبول نمود راجه از صحت مزاج
و محنت راه پرسید بعد ازان شوکهدیو نیز از سلامتی راجه و خیل و حشم او پرسید چون از پرسش یکدیگر فارغ شدند دست بسته بخدمت
پسر استاد با ایستاد الغرض شوکهدیو اشارت نشستن راجه کرد راجه که دل اهل مجلس او از آثار بزرگی بر بود دست بر سینه نهاده از روی
ادب بر زمین نشست با تواضع تمام پرسید سبب تشریف آوردن چیست شوکهدیو گفت پدر مرا دعا گفته و گفت عالم علم موکه دهرم
راجه برهست نام او جنک مارا با او محبت کامل پیش او زود برو که جمیع مشکلات ترا در هر علم خصوص در موکه دهرم او نشان خواهند
نمود من بموجب گفته پدر خود اینجا آمدم تو بزرگ ترین این طایفه هستی این علم را چنانچه هست بیان کن که موکه چیست بر همن راچه عمل
باید کرد او را بیاید اگر بدانش توان یافت آنرا بگو اگر ریاضت میسر شود نیز بیان کن راجه جنک گفت ای شوکهدیو چون اول
پرسیدی که برهمن چکار کند من روش برهمن را از اول تا آخر بترتیب میگویم بشنو اول زنار بربندد بعد ازان برهمچارج یعنی مجرد
صلاح آراسته در خدمت استاد باشد بعد از تحصیل علم عمل بکند برضای استاد خود زن بخواهد بغیر ازان زن متوجه زن دیگر
نشود بعد ازان برای جگ آتش بیارد فرزند حاصل کند چون فرزند از و متولد شود بیابان اختیار کند آتش همراه برده بمیوهای
جنگل و بیابان هوم کند بعد ازان آتش را در دل خود جای دهد روش متناسب شوکهدیو پرسید صاحب کیان و گیان یعنی

علم بدرستی خوانده باشد ازان علم تعلیم حقیقت نرسیده باشد او را هم باین روش کار باید کرد جواب انرا بنوعی که در شاستر است
بیان فرمای ملاحظهٔ خاطر من بکن جنک کهت ای شوکهدیو زمانیکه کیان و وکیان بدا ند موکه ممکن نیست دانستن ان موقوف
بر شد کاملست او انرا ورطه این هردو میکذراند چون از ورطهٔ کیان و وکیان کذشت استاد را با کیان و وکیان بکذارد
چنانچه بعد از کذشتن دریا کشتی کشتیبان را میکذراند اینجا خاطر تو برسد که شرح چهار آشرم که پیش ازین کفتم هر کاه بکذاشته بود
چرا کفته شد بدانکه این آشرم برای ان قرار داده اند که ادمی را ابتدای حال برین عمل بکند چون کامل شود همه انرا بکذارد چراکه
کمال انسانی بر غایت چهار آشرم که منازل است میسر نیست اکر کسی در کار دنیا طریق آشرم را از دست ندهد انکسی درین عالم
نخواهد آمد اکر در عین آشرم اول ازروی دانش حواس را در قبضه خود در آورد و راجس و تامس یعنی بزرکیهای سلاطین غضب را
بکذارد و سانکه یعنی روش نیک پیش کیرد تا آشرم دوم نارسیده نجات یابد هر کسیکه خود را در تمام خلق ببیند و خلق را در خود
خیال کرد انکس را آلایش دنیا مثل مرغابی پاک همیشه در آب میباشد پر و بال او تر نمیکردد نجات او در همین عالم است بعد از مفارقت
روح از بدن بطریق اولی است بدین معنی راجه جنک پیش ازین مثلها کفته بود که برهمنان طالب موکه باید میکردند دستور العمل
ایشان است ان مثلها انست حقیقت روح کسی میداند که دل خود را بدست آورده باشد دل خود را کسی بدست آرد که هیچکس بنرسد
هیچکس ازو نرسد بدانرا بکذارد و نیک را اختیار کند انکه مفهوم شود که بدانش رسیده است هر کسیکه از دل و دست و زبان زیان
کسی نخواهد دل خود را با تمام نه پیوندد ناتوان بین و مریض نباشد جهل بکذارد او نیز بدانش رسیده است هر کسیکه انچه دیده و
شنیده بود ازان غافل حقیقی داند مدح و ذم و این حرمت و محنت کرم و سرد و سود و زیان و دوست و دشمن و مرک و زندکانی
پیش او یکسان باشد او نیز بدانش رسیده است باز جنک راجه کفت ای شوکهدیو این مثلها که راجه جنک کفته تمام در وجود
شریف تو مینماید انچه لایق دانستن باشد همه در تن تو ظاهر است ترا برای این افرینش یافته ایم این در یافت من از دولت
دانش تو نیست که بمن عطا کرده است و کرنه یافتن حقیقت و بزرکی تو آسان نیست که دانش تصرف و قدرت تو از هر چه کفت توان
زیاده است و لیکن تو بزرکی خود را نمیدانی اکر بزرکی خود را از خورد سالی شناخته یقین تو است که بان بزرکی رسیده ام تردد را
از خاطر خود بر آر که دانش بزرکی تو بکمال رسیده است یقین من شده که تو نهایت موکه رسیده جمیع بزرکان دانش بر اینمعنی
متفق اند برای مقصود دیکه امده بودی بان رسیدی دیکر چه میپرسی چون شوکهدیو اینمقدمات را از راجه جنک شنید خوشحال کشت
انکاه رخصت شد و تواضع کرد مثل باد متوجه کوهستان شمال شد دران وقت نارد بتماشای کوه برف آمده دران کوه لپهره ها را
در بازی کبتر که ساز زدنهای دیوتها اند در نغمه سرای طایر دشتان در رقص و کبک در خنده صحوه در حرکت بط در کنار جوی خرامان
کردکه بزرک پرنده هاست شوکهه پال و رکهه پال برای فایدهٔ خلایق در کوه میباشند لیکن دیوتا نزد و ارزندی فرزند دران کوه

عبادت کرده است وقتی برانکوه کمار پسر مهادیوجی نیزه خود را برای ازمایش قوت جمیع دیوتها فرو برده بود گفت بغیر از شری
برهماجی درا سرار عالم کیست که این نیزه را برکند اگر تواند برکنده بجنباند ازین دعوی کمار جمیع دیوتها متفکر شدند چون بشن جی
امده دیوتها دید که از ان سخن کمار بغیر از شری برهماجی کسی بجنبانیدن نیزه قادر نتوانند شد در تعجب درآمد بدست چپ نیزه را
بجنبانید از ان جنبش تمام زمین وکوه در لرزه درآمد بشن جی میتوانست که ان نیزه را برکند اما عزت سخن مهادیو جیو نگهداشت
به پرهلاد دیو گفت می بینی که این نیزه را چه قوت و قدرت فرو برده است چون پرهلاد دیو این سخن را از بشن جی شنید بسر غیرت آمده
زور کرد نتوانست جنبانید بلکه بیهوش شده بر زمین افتاد چون شوکهدیو دران کوه رسید از انجا متوجه کوه شمال که شری مهادیو جی
عبادت میکردند بآتش خود در انجا رفته مسکن گرفته است نام ان اودت پربت است یعنی کوه آفتاب در انجا از وجهش دیوانو نز
نتوانند رفت چهل کروه اطراف انکوه اتش میسوزد برای محافظت انکه کسی مخلل عبادت شری مهادیوجی نشود مهادیو در انجا
هزار سال بیکپای استاده عبادت میکرد چون شوکهدیو انجا رسید از انجا بسوی مشرق که انجا بیاس ریشی پدر او عبادت میکرد متوجه
شد بیاس ریشی دید که شوکهدیو مثال افتاب و اتش نورانی چون تیز می آمد هیچ چیز از درخت وکوه مانع نور او نمیشد چون
نزدیک آمد در پای پدر افتاد پدر او را در کنار گرفت از روی مهربانی پرسش نمود شوکهدیو نیز انچه از راجه جنک شنیده بود
یکیک پیش بیاس ریشی گفت بعد از ان مثال شاگردان که سهمنت و پول و جمن و لشیم پاین باشند پیش پدر خود برای تحصیل علم
مشغول گشت چرا که دانش بیاس ریشی نهایت نداشت وقتی بالای انکوه برفت علم بیان میکرد ان چهار شاگرد و پنجم شوکهدیو
که هر یکی با کمال دانش و صفای باطن حواس را زبون کرده عالم و عامل بودند اگر چه فصیح بین بودند ولیکن بغیر از علم و عبادت
بهیچ چیز متوجه نبودند بلکه با یکدیگر نمی پرداختند گویی که هر کدام تنها بودند دست بسته در پیش بیاس ریشی استادند التماس نمودند
که از توجه عالی استاد کمال رضایت بدست آوردیم اکنون یک آرزوی دیگر داریم اگر امر شود بعرض رسانیم بیاس ریشی گفت
انچه دل شما میخواهد بطلبید چون قبول التماس بیاس ریشی شنیدند خوشحال شدند باتفاق گفتند که میخواهیم که غیر از ما هیچکس چهار شاگرد
پنجم شوکهدیو باشد دیگری مشرف شاگردی شما نباید چون اینسخن را بیاس ریشی از شاگردان شنید بعد از تامل خیر اندیش
گفت که صاحب علم را نباید که علم را از کسی دریغ دارد اما چون التماس را نمودید قبول کردم که غیر از شما کسی را شاگرد خود نسازم
ولیکن میخواهم که هر کدام شما را شاگردان بسیار داشته باشد بطریقی که من بگویم شاگردان خود را تعلیم کرده باشید اول انکه
شاگردی که سخن بشنود و عاقل بر بر همه جاری منفعی باشد او را علم بیاموزند دیگر شاگردان را چون زر که در آتش میگذارند و
امتحان بکنند اگر در انحالت فطرات بلند و تقوی و خیر اندیشی کامل عیار بر آید تعلیم بکنند هر کسکه باین اوصاف اراسته باشد
علم بطریقی که از من اموختید او را بیاموزند که من خیر خواه جمیع خلایقم که علم از ناخواندن منقطع میکرد د اگر کسی قابل خواندن

بیوشد

بید باشند برای خواندن بیاید و او را تعلیم کنند که خوشنودی شری بر بهاجی در نشست وگر شاگرد بطریق بی ادبی و شرارت
بخواند نیز دمنه با بر استاد و شاگرد است تا خوشنودی باید که شما هر کدام برین نصیحت عمل نموده علم را بشاگردان تعلیم نمایید چون
التماس شاگردان نزد بیاس رکهیشی بدرجه قبول افتاد از روی خوشحالی یکدیگر را بکنار گرفتند که آنچه اوستاد فرموده بدان عمل خواهیم
کرد باز از بیاس رکهیشی التماس نمودند که اگر امر شود از بالای این کوه بر زمین رفته علم با خلق بیاموزیم بیاس رکهیشی قبول نموده
گفت اگر خواهید بر زمین بروید وگر خواهید در دیوه لوک یعنی بر آسمان بروید هر جا که باشید در می فطنت تعلیم علم باشید از علم
غافل نباشید چون شاگردان این سخن از بیاس رکهیشی شنیدند گرد سر بیاس رکهیشی گشتند بر زمین آمده ایشان مردم برهمن و چهتری
و ویش شودر وغیره در حلک کردند چهار شاگرد [illegible] زمان خواستند تعظیم ایشان تحفه علم و آموختن علم و زینت علم خلق زیاده
گشت بیاس رکهیشی با شوکهدیو پسر خود را بالای آنکوه گوشه اختیار کرده بر تصور و عبادت مشغول گشتند درین وقت نارد رکهیشی
بکوه برف سیر کرده بتماشای خلوتگاه بیاس رکهیشی آمدند بیاس رکهیشی را با عبارت فصیح گفت که ای بیاس رکهیشی از تو دیگری
در خانواده وشسٹ نیست پیش ازین تمام کوه از خواندن علم تو پر صدا بود چرا خاموش مانده که از خاموشی تو آنکوه چون ماه
در زبان گرفتن و یا چون خانه ماهی سر دلنغت است اگر چه درین وقت دیوتها و کندربها و رکهسها راز تا خواندن بید شما
نیکو نمی نمایند چون بیاس رکهیشی این سخن از نارد رکهیشی شنیدند گفت ای نارد رکهیشی بسیار خوب کردی چنانچه کرمی باید گفتی
تو همه دان همه هستی سر سه عالم در تو پوشیده نیست اینچنین سخن گفتن ترا سزاوار است من از فرموده تو بیرون نیستم اما شاگردان
من رفتند ازین سبب دلگیرم نارد گفت ای بیاس رکهیشی نقصان علم درین است که او را نخوانند نقصان برهمن نیست که عبادت نکند
نقصان زمین این است در وجیزی نروید نقصان زنان این است که بیحیا باشند ازین سبب میخواهم که علم بید بخوانی اگر شاگردان رفتند
با شوکهدیو پسر خود بتکرار یکی از خواندن تو این کوه از گناه پاک میشود چون بیاس رکهیشی این سخن از نارد رکهیشی شنید قبول نمود
با پسر خود بید خواندن گرفت چنان بلند خواندند که هر سه عالم از آواز ایشان پر گشت ناگاه بادی عظیم پیدا شد از آمدن
آن باد بیاس رکهیشی از خواندن علم باز ماند شوکهدیو را از خواندن منع کرد باز شوکهدیو از پدر پرسید باد چیست از کجا می آید
حقیقت او را بمن بگو بیاس رکهیشی گفت فرزند ادب تحمه یعنی چشم باطن پیدا شده است ضمیر تو کمال صفا پیدا کرده است از دل تو
رجوگن یعنی روش سلاطین و تموگن یعنی غضب کینه بر آمده است ستوگن یعنی خیراندیشی در دل تو جا کرده است تو خود را خود
چنان می بینی که در دو آینه عکس توان دید از قوت دانش و معانی جمیع علوم مشاهده میکنی چون حقیقت باد از من پرسیدی اکنون بشنو
بجانب آسمان دو راه است یکی به دیوتها تعلق دارد به بهشت میرود نام او را ارچس است دوم بپتران تعلق دارد که بجانب دوزخ
میرود نام [illegible] است در رفت و آمد باد همین دو راه است روش باد درین هر دو راه وقت نزع است در آن راه از رفتن و آمدن

دیو تهها و ساد دو باد پدید شد از ان دو باد فرزندی متولد گشت که نام او سمان است از سمان فرزندی متولد شد که نام او

اودان است از اودان فرزندی متولد شد که نام او بیان است از بیان فرزندی بوقوع امده است که نام او اپان است از

اپان فرزندی حاصل آمده که نام او پران است پران اگرچه ازوی رتبه از همه بزرگ شد ولی بی فرزند ماند اکنون روش نهمه

از من بشنو و جمیع قول و دخل زندگانی هرجاندار ازین پنج باد است پران نام او از ان شد که در تن همه کس جا دارد او را زنده

میگویند سمان فرزند اولین است نام او پرته است کار او روان کردن نور افتاب و فروغ اتش و دود است چون بر اسمان می برداد

ابر میبارد از نور افتاب و فروغ اتش برق میبارد او داق فرزند دوم را گرتهه نام است طلوع ماه و کواکب بقوت است او

از چهار طرف دریای محیط اب برمی دارد و باد بر برساند انکه فرزند سوم است او دنه نام دارد که همیشه در راه رفتن ارام ندارد ابرا

انا را و میبارد دند نام او فرزند چهارم که اپان است کرته است همان لولوها یعنی شد کاش بقوت او میرود و دا کوه را میتواند

شکست فرزند پنجم که پران است نام او او چه دریای گنگ که در هو میرود بقوت اوست او در شعاع افتاب که نور او از اتش عالم

است ماه ناقص را کامل میبارد او میکند ششم یکی از ان دو باد اول که بر همه دیوتها حاصل و هویدا است پرته است جان خلایق او

میشد مرگ قابض الارواح در پس او میگردند بیاس رشی گفت ای فرزند باد ششم را تا مل تمام نگاه کن هر گاه از عقل و دانش

او را خواهی شناخت حیات ابد خواهی یافت در تیزی ان باد ده هزار سال اسپ و چه افتادیکی از انها برگشت هفتم که ثانی اوده باد

اول است نام او پرچه است باد هیچکس نتواند رسید اکنون نام این هفت باد گفتم هر هفته همیشه در رفتن اند هیچ چیز مانع رفتار

ایشان نتواند شد هر سه عالم بقوت این بادها برپاست زندگانی هر جاندار و وجود هر چیز باین بادها قایم است این باد که

از خواندن علم باز مانده ام داخل این هفت باد نیست و این باد از هیچ یابات نیست که کوه از دیدن او بلرزه در آید و از نفس

تیز دیو نامی آید از وزیدن باد علم را الم میرسد در وقت وزیدن این باد علم خواندن خوب نیست چون بیاس رشی این

مقدمات تمام کرد باد از وزیدن استاد بعد از ان بیاس رشی با شکهدیو گفت که تو بخوان من از اب گنگ غسل کرده بیایم چون بیاس رشی

رفت شکهدیو در خواندن علم شروع کرد نارد در همان برای امتحان شکهدیو آمد از و پرسید که دانش او بکجاست چون شکهدیو

آمدن نارد دید برخاست و پرستش نمود نارد خوشحال شده با شکهدیو گفت که ای فرزند از ما چیزی بطلب که تو بدهیم چون شکهدیو ان

التفات از نارد دید التماس نموده گفت میخواهم انچه در آمدن اینجهان ادمی را فایده است بمن بگویی نارد گفت وقتی جمیع گریه

یکجا شد پیش سنت کمار که شتر بر باشد آمده خلاصه نیکوییها پرسیدند انچه سنت کمار با ایشان گفت پیش تو میگویم بشنو مثل دانش

هیچ چشم نیست برابر راستی هیچ عبادت نیست و مثل حرص هیچ محنتی نیست مثل دنیا هیچ راحتی نیست از افعال ناپسندیده باز میماند

هم نیک باید کرد در راه بزرگان رفتن بهترین کارهای نیک است از وجود آدمی هیچ رحمت نیست که این وجود خاصه برای محنت است

هرکسکه درین وجود گرفتار شد او چیزی نیست عقل هرکسکه متوجه دنیا و این و آن شد نادانی و جهل میکند هرکسکه نادانی

و جهل گرفتار شد بمحبت ها نیز گرفتار شود ازین سبب کام و کرودهه یعنی حرص و غضب را می باید گذاشت این هردو محبت ها

نابود کردن نیکوییهای آدمی موجود اند بزرگان گفته اند که از غضب عبادت خود را نگاه دارند دولت خود را از حسد بردن

بر دولت دیگران نگاه دارند علم خود را از انکه نظر حقارت بر مردم بکند نگاه دارند نگویند که فلان خورد است از و

چون علم را با موزیم خود را از غفلت نگاه باید داشت بزرگترین عباد تها انست که بدی کسی نباید اندیشید و برابر تحمل

هیچ خوبی نیست و از جمیع دانش ها دانستن شتر مهاراج دانش بزرگ ست ستاس یعنی تجرد بزرگترین او وسیهاست از جمیع گفتن

راست گفتن اولیست راستی که در و فایده مردم است بهتر است دروغی که در و فایده مردم باشد به از راستی است بلکه عین

راست همان است عالم و عامل انست که از نه شغل دنیا را بگذارد چیزی ارزو نکند ترک داده گرفتن نماید اگر چه از دیدن و

شنیدن و گفتن و خوردن و مس فارغ شد و لیکن خود را از بون خواهش نسازد انچه از و حاصل کرده باشد مثل فرزند

دنیا انرا از خود نراند اگر با آدمی همراه باشد با باطن با مهاراج باشد هرکسکه باین اوصاف آراسته باشد زود بمو کهه برسد

هرگز با کسی دشمن نشود همه را دوست خود داند زبان کسی نخواهد قانع باشد دیگر در طلب دنیا حریص و متحرک نباشد باز نارد

گفت ای شکهدیو هرگاه حواس را از بون خود ساخته برین گفتن با عمل خواهی کرد در راه پرلوک یعنی الجهان بی بیم خواهی

بود چرا که دنیا محل خوف است هرکسکه دنیا را گذاشت اگر خواهد بجاییکه کسی نرسیده باشد برسد باید که بر نفس و حواس غالب

آمده از خلق عالم عزلت اختیار کند جمیع هنرها را بگذارد از انگاه کی شبه نجات یابد هر فکری که هست از اختلاط مردم پیدا میشود

هرگاه که ترک اختلاط کند البته متوجه مقصود علی و اصلی میکردد هرکسکه اعمال او تمام نیک است دیوته یعنی فرشته میشود هرکسکه عمل

نیک و بد او امیخته است آدمی میگردد هرکسکه همیشه بد میکند بصورت پرنده و چرنده بر می آید ای شکهدیو خود می بینی که در بیرون

خلق دیوته و آدمی و جاندار دیگر باشد طفولیت و جوانی و پیری و مرگ و زندگانی که هست دشمن را دوست خود میدانند

مثل زن و فرزند و برادر پا بیدار میدانند مثل دنیا از هر کسی مقصود بر نیاید مرلی خود میدانند مثل دوستان دنیوی و آدمی

در قید آرزوهای خود مثل کرم پیله گرفتار است از خود بر خود می بندد اگر ان کرم تارهای ابریشم را رو برو نکسلاند هرگز

گرفتار نشود همچنان آدمی اگر هر آرزویی که در دلش پیدا میشود بران نه بیچد خلاص یابد هرکسکه اسیر زن و فرزند و قبیله باشد

تا ان بزنگلی منماید که در وحل پرورده چنانکه دام ماهی را از دریا بر آورده در خشکی می اندازد همچنان آدمی محنت از زراعت

و تصور خلایق بمحبت مخلوق می افکند زن و فرزند و قبیله خود از جهان فانی برود هیچکس غیر اعمال همراهی نخواهد کرد تحصیل دانش و

کردار نیک و پاکیزه گی تا زمانی میکند که بمقصود برسد آنچه گذاشتنی است طناب گرفتاری زن و فرزند و قبیله که اسباب

ودنبولست کسیکه غافلست این طناب را بر دخلاص میشود نادان گرفتار میشود و نشنود ازین عالم که بمنزله دریاست ریگهای او کن ر
وریاست من یعنی اراده ضمیر اوست مساس فرخیره است ذائقه لذت اوست شامه لای اوست این دریا تابع بهشت است کسیکه
بران دریا از صبر کشتی سازد که استحکام ان کشتی از صدق باشد نیکی را آب اندازاو سازد و از ترک دنیا بادبان بربندد ان
دریا باین کشتی بگذرد به بهشت برسد باز نارد ریشی گفت ای شکهدیو نیکی و بدی و راست و دروغ را بگذار باین چیز که اینها
گذاشتنی اند از اهم بگذار گذاشتن نیکی انست که در عمل نیک عوض طلب نیکی و گذاشتن بدی انست که یقین خود را لباز زی
که ازین بدی خواهد رسید راست و دروغ را از روی دانش بگذار که هر دو چیزی نیست بعد از ان دانش را نیاید شیر مهاراج خود را هم
بگذار که در خانه حواس استخوانهای ستون اینخانه است رگها طناب بستن اینخانه است خون و گوشت واب و گل اینخانه است پو
پوشش اینخانه است اینخانه را انواع امراض و لوبهای نا خوش و عملهای متعدد و ضعف و پیری و غفلت است اما وجود این عملها امدادی
ندارد هر چه در عالم جیده و ساکن است وجود از هفده چیز است ان چهار عناصر و اکاش که با عتقاد هنود پنجم است جهان
یعنی قدرت کامل و اهنکار یعنی تکبر پر کرت یعنی ارادت حواس خمسه و ستة یعنی محض خیر و رج یعنی روش سلطنت است تم یعنی
محض شر یعنی بر بلند که هر چه هست از بیست و چهار چیز موجود است هفده انکه گفته شد پنج دیگر انکه حواس خمسه از نامی اسنا نند
بهندوی روپ و رس و گند و ستند میگویند مکت یعنی انچه توان دید از جمع شدن این بیست و چهار چیز وجود جاندار
موجود میشود چون موجود شد نیکی و بدی و راحت و محنت مرض و مرگ و زندگانی میاید هر کسیکه اینهمه را بداند از وجود عدم
خبردار گردد این کاردانایان است چیزیکه از دیدن نیاید و چیزی قیاس کند چنانچه حواس ظاهر و باطن هر کس عمل باختیار
حواس نکند در یک وقت از یکی حواس محظوظ است کسی که پنج حواس را در قبضه تصرف خود دارد در ان واحد است از جمع لذات
چنان محظوظ است گویی الحیات و شیر متصل میبارد هر کسیکه تمام را در خود و خود را در جمع خلایق میداند در همه حال چشم دانش
انچه در بالا و پست بزرگ و خورد است مشاهده میکند روی بدی هرگز نه بیند هر کس باین اوصاف موصوف است ملاقات او از طالع
قوی میسر میشود انکسکه چنان است بقوت دانش نادانی را گذاشته با ان همه حالت و مردم چنان زندگانی میکند گویی نیکی از
سایه مردم است باز نارد ریشی گفت ای شکهدیو از بهر شنیدن شاستر یعنی علم که فکرها از خاطر برود دل را تسلی کرد عقل کامل
می باید ان عقل را کامل راحت و اسودگی منخشد اگر چیزی که از دوست میدارد مثل زن و فرزند است مال دنیوی را از دست
برده خوبیهای ان شنیدن با و میکرده باشند از طناب محبت انچیز خلاص میشود بلکه با خوشیهای انچیز را بخاطر اورده برفتن انچیز
راضی باشد چرا که هیچ خوبی نیست که آنرا از شستن همراه نیست انچه دارد و از ان انکه رفته محبت انچیز از دل او کم گردد اگر نکویی
عمل خیر و اسباب دنیوی در اوقات گذشته داشته یاد اورد هرگز از محبت او خلاص نشود هر چیز که می آید میرود از کس نیز یعنی

از قابلی

از قابلیت خود است چون قابلیت آمدن پیدا میکند و می آید نیست رفتن بهم رساند و میرود هر کسکه غم مرده و رفته میخورد و
محنت را بر خود زیاده میسازد و بر مرده گریه نمیباید کرد اگر چشم جانی یعنی مفارقت دوستان و محنت بدنی یعنی بیماری تن رود
اگر علاج پذیر است سعی باید کرد و گر علاج نباشد چنانچه که آدمی علاج آن فراموشی است اگر بیماری است علاج آن از دارو نماید
مختصر آنکه علاج جانی بعقل کند علاج جاودانی را بدارو های حکما هر کس اینچنین زندگانی بکند صاحب دل است هر کسکه غم میخورد و نادان
است غم خود را زیاده میسازد و این چند چیز ناپایدار است اول جوانی و حسن صورت و زندگانی و صحبت یکجا بودن دوستان هر کسکه
عاقل است با این چیزها الفت نکند آنکه پایدار است در محبت او افزاید اگر محنت عام مثل محیط و لشکر بیگانه پیش آید اگر علاج آن توانند
کردن فکر بکنند نتیجه راحت و زندگانی محنت است چنانچه اگر کسی یکهفته حواس عیش بکند در وقت مردن در محنت است راحت را بگذارد
نجات یابد اهل دانش را از خاطر جمع کردن زر دنیا که چندین محنت بدست آید نگهداشتن او نیز محنت است نباید کشید چرا که هر که
در آمدن نگاهداشتن محنت دهد رفتن او عین راحت است زر دنیا چندانکه زیاده میشود محبت طلب او زیاده میشود چون کتاب
دنیا میرود و در آرزوی زر گرسنه بمیرد عاقل آنست که از ابتدای حال از نعمت قناعت سیر شود چرا که برادر هر کس جمع شده است عاقبت
پریشان خواهد شد هر کس بلند شده است عاقبت فرو خواهد شد هر کس ملاقات کرده است جدا خواهد شد هر کس زنده است خواهد مرد
الغرض آنچه هست نهایت دارد حرص دنیا را نهایت نیست ای یک سبب خزینه عاقل قناعت است غم این وجود متصل در رفتن است
نمیباید خورد این جهان آنچه در وی است که چندین صفت ها موصوف است میباید گذاشت بآن کسی که انطرف آرزوی دل است
باید پیوست امنیه را گذاشته پرم کرت که نار این است و نیست اهل رضایت است ثابت هر کسکه بدنیا و اهل دنیا مبتلا است عاقبت کار او
بآن بهایم میماند که متوجه علف خوردن نمیرود در طلب اوست آنگاه در آن غفلت شیری از گوشه برآمده او را بر زمین زند
طعمه خود سازد معاند طالب دنیا با اجل همین طریق است از برای دفع این محنت البته علاج باید کرد در این علاج غافل
نباید بود و نیز فکر باید کرد از لذات نفسانی مثل روی خوب دیدن و سرود شنیدن و لذیذ خوردن بوی خوش شنیدن با عورت
صحبت داشتن ترک بکند اگر ترک نتواند کرد خود را بآن لذات نسازد اگر کسی زر بسیار دارد و با کسی چیزی ندارد و همان قدر میخورد
او در شکم جا کند زر داشتن ولی زر داشتن محض برای گفتن است هرگاه زر داشتن و بی زر بودن در اصل بد برابر است غم او چرا
باید خورد و خود را در محنت چرا باید انداخت کسانیکه عاقل اند آنچه از ایشان جدا میشود از جدا شدن آن محنت نمیکشند خود را از لذات
شهوت و طمع باز میدارند در دنش است یاد دنیاری چشم نگاه میدارد چشم و گوش را بلفوت دل محافظت نمیباید دل و سخن کردن را
بزور دانش بدست می آرند آنچه گفتم آنچه گفته اند دل خود را بآن نه بندد اهل علم تا چند محنت را با جوک بارکی قوی سازند و
خود را امداد کار لشکر خود بدانند راحت و خوشحالی در آنست باز نارد ریشی گفت که از محنت و رحمت آنچه پرسیدی آنرا الفوت

عقل و باز و احکام سلطنت و اعمال نیک دفع نتوان کرد اما از علاج او بغم نباید بود بشغل عبادت که تهیه بتمام و کمال متوجه

ان علاج نباید شد انچه بطور خود شود باید کرد چرا که محافظت بدل از پری و امراض دیگر بر مرکب لازم است بی قوت بدن عبادت

نمیتوان کرد امراض جانی چون فکر و وسواس و اندیشه است بیماریهای بدن مثل تب و درد سر است این امراض جانکه از شهوت

قادر انداز بر آید آدمی را برسد و تشویش بد بهمیشه الم میرساند اگر زخم خورده در غم علاج هر طرف مضطرب شود از ذکر بشیری

مهاراج باز ماند در انحالت بمیرد غیر از همان تردد ناسعت چیزی بر دحنب کند که این الم مثل سیلاب آمده است و خواهد گذشت

روز و شب پیوسته بعمر آدمی برد و هفته روشن اول ماه دو هفته تاریک در آخر ماه هندوی ازرا باکه گویند بختیر از عمر آدمی را میبرند

هر کس متولد شد بی توقف چشم زدن پیوسته بسوی مرگ میکشند و وقت هرگز بر نمیشود محنت و رحمت آدمی میرساند دو میکشند طلوع

غروب خورشید هر روز و شب برای انست که هر چه از محنت و رحمت کلی خواهد رسید بوقت معین برساند روز و شب وجود حقیقی ندارد

طلوع آفتاب را روز گویند غروب شب می نامند آدمی هر چه پیروی آن بکند باید ولی در ان توجه محتاج کس نشود هر عمل خیری

کند عوض ان بخواهد مثل امنیت فرزند و دولت دنیوی غرض از ینحن انست که بدنیا متوجه نشود که دنیا سر بسر احتیاج است هر چه

بکند هر چه دانشور و خوش فهم و رای خوب است هر کاری که در طلب دنیا بکند نتیجه نمیدهد هر کسیکه کم عقل و جاهل و ضعیف و کج سلیم

اسباب فراغت انچه می باید دارد آدمی باشد که عمر خود در کشتن و بستن خلق بسر رسانیده است همیشه خوش وقت بوده است

دیگر در غم از برای عمر خود را در محنت بسر برده است یکی در یکجا نشسته بمراد رسیده و دیگری تمام جهان گشته چیزی نیافته باز نارد

گفت ای شکهدیو با تو بگویم لشنو نطفه از جای دیگر پیدا میشود و بجائی میریزد و می بندد چون حجاب بشکل آسمان مینماید یعنی مجاب

هر کس بر روز و شب با نزار ند و بنیت اولاد میخواهد فرزندی بیابد هر کسیکه بخواهد اورا فرزند کامل بسیار عمر نصیب میشود گاهی

فرزند چنان میشود از دولت پدر فراغت ها میکند دیگر انکه زن و مرد با یکدیگر بجهه حظ نفس صحبت میدارند درین عشرت

فرزندی متولد شود عضو گوشتش یکجا ندارد در حرکت می آید از و بلغمی در جان دار دیگر پیدا میشود این معاینه با کسی مینماید کشتی

در دو پاره باشند هر گاه آن کشتی بر آب نهاد بند بزیر غرق میکردد همچنان سلامتی آن جاندار در رحم جا میکیرد و وابسته بسلامتی آن

جاندار است که در وجا کرده است باز نارد رشی گفت ای شکهدیو وقتیکه نطفه میریزد بی لینت چون در رحم قرار گیرد بچه طرق

جاندار میشود هیچ معلوم نشده است در همان شکم آب و طعام بتحلیل میرود ان نطفه در رحم پر نمیشود بلکه پرورش می یابد حکمت چیست

از شکم بول غلیظ بر می آید بر ارنده او کیست بعضی از اطفال بمجرد تولد میمیرند این چراست مردی که او از زن خود نطفه حلال اخذ

بود بعد از تولد آنرا فرزند خود نام نهاد در محبت و پرورش ان فرزند افتاد از یک پدر و مادر چند فرزند حاصل میشود بعضی از ان

عمر دراز می یابند بعضی زود میمیرند اگر بگویند بسبب ساعت است بسیار کس در یکساعت متولد میشوند بعضی از انها بدولت کمتر میرسند بعضی

درمحنت و مشقت می افتند اگر گویند هرچه بدست از بد بدتر میشود اگر چنین می بود آدمی بیمار را از تدبیر طبا دایم خیریست

برای جوشش و طیور چه کس طبابت میکند هر کس از احیام صحرانشین باشد که به پری میرسد هر که محتاج طبیب نمیشود چنانچه فیل

بزرگ و فیل خورد بر زمین میرسند سلاطین عظیم الشان را رحمت از پای می اندازد خلق عالم از فکر و اندیشه و وسواس و

جهل بر دو سیلاب سرگردانند آنچه مقدر شده است از قوت احکام سلطنت و ولایت مال و زر و زور عبادت دفع نتوان کرد اگر تدبیر کار

پیش میرفت هیچکس رحمت نمیکشید نمیکشت و نمی مرد کیست که بزرگی و جلالی خود نمیخواهد لیکن همه کس را میسر نیست کسیکه مست لیت و

مست شراب است پیش او مردم عاقل و هشیار بر روز خدمت میکنند تشویش را بعضی مردم نزدیک دور دفع آن سعی نماید بر طرف میشود

زحمت جمعی که از و علاج نکنند دور نمیشود بلکه می افزاید خلقت مردمان بیک نوع است بعضی بر پالکی استراحت مینمایند بعضی آن

پالکی را بر دوش میکشند بعضی بر اسپ سوارانند بعضی در جلو اسپ میدوند یکی صاحب چندین عورات صاحب جمال است یکی کنیزک بدشکل هم

ندارد در محال مرد و زن که برد و تنها میروند جمع معاملات عالم را اینچنین قیاس بکن تو خود را در محنت اینجهان گرفتار مساز

بلکه از اعمال نیک و بد دور است و دروغ اجتراز نما آنچه خلاصه روش نیک است با تو گفتم که بزرگان حقیقت بین اینجهان را عین بدی دانسته

گذشته اند چون شکهدیو این چنین از نارد ریشی شنید مدتی در حیرت ماند از خود خبر نداشت چون بوجود آمد با خود گفت زن و خواستن

فرزند بهمرسانیدن عین محنت است اگر علم میخوانیم آن خود نهایت ندارد کاری باید کرد که اندکی کار مرتبه بزرگ حاصل آید و عبادت و

درین فکر ماند بعد از آن قرار داد روش موکه یعنی نجات اختیار کنم چنانکه بار دیگر در عالم نیایم دران عالم علوی که زوال پذیر نیست

همیشه باشم لیکن اینمرتبه از عمل نیک داشتن بسیار میسر نیست بی روش جوگ نتوان یافت گفت که من خان و مان ندارم خانه من

وجود منست این خانه را گذاشته بشکل باد برانم خود را با آفتاب عالمتاب رسانم چرا که آفتاب کمال حقیقی دارد مثل ماه نقصان پذیر نیست

که کمال نقصان آمده یا از نقصان کامل گردد و آفتاب که نیر اعظم است ازین هر دو پاک است چون با آفتاب برسم آنجا باشیم که درد

خوف نیست آنجا وجود بادی خود گذاشته با گرد همراهی تمام در جمیع مخلوقات مثل درخت و کوه و دریا و زمین اطراف آگهی

عالم هست دیو نهاظاهر گردد چون شکهدیو این چنین از نارد ریشی شنید رخصت طلبیده نزد پدر خود رفت در پای او افتاده

گرد سر او گشت التماس نمود اگر رخصت باشد بجوگ مشغول باشم چون التماس شکهدیو را بیاس ریشی شنید گفت از دیدن تو

چشم من روشن است مرد چون شکهدیو دید که پدر بر رفتن او راضی نیست از آنجا که دل او متوجه جوگ تارک بود محبت پدر در دل او

اثر نکرد و بر حاضر بیت پدر را گذاشته بکوه کیلاس منزل شتر بهادیو جی است روانه شد چون بران قلعه کوه بر آمد در جاییکه هموار بود

خار و خس و سنگریزه نداشت رفته نشست موافق احکام شاستر بر ضیت جوگ مشغول شد بنوعی ریاضت کرد که اعضا از سر تا قدم

در روش جوگ قرار داد و در عمل در آورد با آفتاب بر آمدن نشست چون طلوع آفتاب شد دست و پا را در سینه خود جمع آورده از زوی

شکست و عجز تمام متوجه شد انجا از پرنده و چرنده هیچ جانداری نبود محل عبادت شکهدیو کرد چه جای آدمی چند ان تصور
کرد که خود را در خود دیده خود را شناخت از شناختن خود شناسی بخشیده شناخت چون خود را بان دولت مشرف ساخت و
خوشحال گشت از روی خوشحالی بخندید باز متوجه جوک شد چون جوک را نهایت رسانید بسوی اکاش مارگ یعنی براه آسمان
روانه شد پیش نارد امد مراتب جوک خود را با نارد ریشی شرح داد گفت که من راه جوک را دیدم در ان راه رفتم اکنون القدرت
پیدا کردم هر جا که خواهم بروم باین دولت از عنایت شما رسیدم الحال هرچه فرمایید بران عمل کنم چون نارد ریشی از شکهدیو
این التماس شنید اشیرباد کرد رخصت داد چون شکهدیو از نارد ریشی رخصت یافت قوت جوک را در خود آورده چون باد بر راه
اکاش مارگ که روشن شد رفتن او را جمیع جنگم و تهاور یعنی جنبنده و ساکن مثال باد و خیال دیدند چون گرد که سردار و خوش است
در تیر روی مشهور مشاهده کردید هر کس در خور استعداد خود پرستش نمودند از امدن او دیوتهای اسمان گلهای بهشت افشاندند
جمع گندرب و اپسره در تعجب ماندند گفتند که این کیست که باین مرتبه رسیده است اینچنین میرود هر کسیکه بر اسمان بر آید سر نگون میاید
این شخص بر آسمان سر بالا میرود رفتن او چشم خلایق را روشن میسازد ان شکهدیو که در هر سه عالم مشهور است سگونت در زیده
او با قتاب روان شد اوازی که از رفتن او پیدا شد عالم را زیر ساخت از دیدن شکهدیو پنج حور چو کیشر که بزرگ اهل جوک است
دا که دیگر گفتند اما این دیوتهاست یا فرشته که همه را ترک داده میرود چون شکهدیو پا را گذاشت در ان کوه ادریسی و لوبرت
حسب که با پران و دیوتها اند همیشه میباشند ان هر دو نیز از دیدن شکهدیو در تعجب ماندند گفتند که هیچکس از ان قوم که بید
میخوانند در اندک فرصت باین مرتبه عالی رسیده است تا بجانب آسمان میرود باز گفتند که بیاس ریشی این پسر را بسیار دوست
میداشت همین یک پسر خدمت بوجه احسن بجا می آورد و پدر بجدایی او راضی نشده است چون اینچنین بگوش شکهدیو رسید بر طرف نگاه
کرد که این آواز کیست اول میان آسمان و زمین را دید بعد ازان کوه و درخت و دریا و اطراف عالم را ملاحظه کرد که هرچه دید
دست بسته پیش شکهدیو ایستاد شکهدیو بجمیع آن مخلوقات گفت اگر بیاس ریشی پدر من برای کردن من از عقب باید شما او را
برگردانید که از شما منت دارم ان خلق بجان قبول کردند چون شکهدیو اینچنین را بان خلق گفت چهار لوک را که عبارت از چهار جنس
خلق باشند اول جراتج یعنی از پرده شکم حاصل شود مثل ادمی و اسپ مانند ان دوم اندج یعنی انچه از بیضه حاصل شود چون
مرغ و ماهی و مانند آن سوم سوتدج یعنی از عرق و چرک حاصل شود چون شپش و مانند آن چهارم اتبج انچه از زمین بروید
هشت جنس تم اول برکرت دوم مهاتت سوم اهنکار چهارم عنصر پنجم آسمان که اهل هند آنرا عناصر پنجم میگویند محبت پنج رجوگن
یعنی بخواهش مطلق چون بوی خوش و حسن خوب و اواز دوذب و طعام مساس که مطلب سلاطین ستوگن یعنی محض خیر اینهمه را
گذاشته است کن را برای این گذاشت که بواسطه کمال او بود چون بکمال رسد باد رجوع نماید عین ذات چون سنگ باشد

کمال بی نقل

کمال بی زوال رسید انواع حوادث در عالم پدید آمد چنانچه چند ستاره ها از آسمان رفته اطراف عالم چنان شد که گویی
در آتش است شاخهای درخت بی باد شکست و ریخت قلعهای کوه فرو افتادند و صدایی ظاهر شد که گویی هیمونت یعنی کوه برف
میخواست که پاره شود و در شعاع خورشید تیزی پیدا شد در آتش آن حرارت نماند دریای محیط در جوش آمد آینده باب شیرین در جویها
از آسمان باریدن گرفت باد با انواع خوشبوهای گل میوزید در جای هیمونت یعنی کوه برف و هیم یکجا شده کوهی که شش هشتم با کوه‌ها
پیوسته چهار هند کرده در چهار گروه است چون شکهدیو آنجا رسید میکیا رجانب آسمان بر جست از قوة بر جستن شکهدیو هر دو کوه
بان طول و عرض بر قید دار تر فیدن آنکوه به شکهدیو برای پرسید سد راه او شد از این معامله دیوتها و رکهیشر و گندرب و اچهرها
راخس و در تعجب ماندند و آفرینها کردند چندان گل افشاندند که میان زمین و آسمان پر گشت شکهدیو از آنجا بدریای گنگ که در هوا
میرود رسید درختهای آنجا از طلا و گل پرگل دید عورتهای بهشت لباسها از بر کشیده بر کنار گذاشته دران دریا غسل میکردند همانجا
ماندند چون بیاس رکیشی فرزند خود را ندید دانست که براه بزرگ میرود و خود را بقوت جوگ وکیل ساخته روانشد شکهدیو برای که
بالاتر از همه دیوتها بود میرفت چراکه در خورشید ذات محو شده پیش راه او چیزی نمیگرفت چون بیاس رکیشی رکهش او را چنان دید
بقوت جوگ خود را زیاده ساخته برای که شکهدیو مدتی رفته بود دو چشم زدن رسید چون دران راه اثار رفتن شکهدیو بر کندن
کوه افتادن قلعهای کوه در هم شکستن درختان دید خوشحال شده شکرانه بجا آورد که فرزند من باین کمال رسید چون نظر بیاس رکیشی
شکهدیو افتاد و گفت باواز بلند فریاد کرد ای فرزند چنانچه هر سه عالم از آواز او پر گشت چون حالت شکهدیو از کمال جوگ در جمع
سرایت کرده بود جواب بیاس رکیشی از همه چیز بر آمده از آن روز یادست که کوه و جنگل و دریا صدا میدهند چون شکهدیو دنیا و فیها
گذاشته در عین ذات محو شده بود از چشم بیاس رکیشی غایب گشت بیاس رکیشی نا امید شده باز آنجا کام نشست در دل غیر از خیال
شکهدیو چیزی نداشت چون آن عورت اپسرکه در دریای گنگ غسل میکردند از آمدن شکهدیو وضع خود را تغیر نداده بودند
بیاس رکیشی را دیده مضطرب شده بعضی در آب پنهان گشتند بعضی در میان درختان بعضی جامهای خود را پوشیدند بیاس رکیشی
دانست که از دیدن شکهدیو که بچه آن بحالت خود مانده بودند او بموکهه رسیده است از آمدن من برای این مضطرب شدند که هنوز
از آلایش دنیا و نفسانیت در من اثری هست خوشحال هم گشت خجالت هم کشید در نوبت شیر مهادیوجی با جمع دیوتها و رکهیشها
نزد بیاس رکیشی آمدند از روی مهربانی و تواضع بیاس رکیشی که از جدای فرزند سوخته بود گفت ای بیاس رکیشی تو از من فرزند
طلبیدی که در وگرمی آتش و صفای آب و حلم و تیزی باد و بزرگی آسمان باشد در طلب فرزند عبادتها کردی من ترا آنچنان فرزند
دادم که مرتبه او هیچ دیوتها را میسر نشده است او بدرجه اعلی موکهه دهرم رسید تو از بزرگی او میباید که خوشحال شوی اینکه خود را
در مفارقت او در محنت اندازی تا آن زمان که آسمان و زمین و کوه و دریا خواهد بود ذکر بزرگی تو و بزرگی پسر تو خواهد ماند و کر برنا دیدن

شنکهدیو صبر نتوانی کرد از غایت خود صورت شنکهدیو را در سایهٔ تو نهادم همیشه صورت شنکهدیو از سایه خود به بینی الصورت
درست هم با تو باشد نوازد بدین آرزو ملی باشی چون بیاس ریشی از مهادیوجی این نوید بر خود دید صورت شنکهدیو را در سایهٔ
خود دید خوشحال گشت زود لعاب و نگاه خود در واند بشم پاینه با راجه جدهشتر گفت تو از من احوال شنکهدیو پرسیده بودی از اول
تا آخر با تو گفتم این قصه را نارد ریشی بمن گفته بود از بیاس ریشی هم مکرر شنیده ام هر کسیکه این قصه را بشنود در دل خود نگاه دارد درجه
اعلی یابد باز راجه جدهشتر پرسید مرتبه چهار آشرم از خدمت کدام یکی از دیوتها بکمال رسد بهشت دایمی بچه طریق میسر شود که دیوتها و
پتران چه نوع یاد کرد طایفه که بنجات میرسد در چه کار مشغول باشند اصل موکهه چیست دیو و دیوتها و پتران کیست از بزرگی کار و
بزرگتری نیست کیست بشم پاینه گفت سخن بلند و مشکل پرسیدی اگر از در هزار سال دلیل و قیاس نتوان دانست و نتوان گفت مگر
بعنایت سری مهاراج درین باب داستان ملاقات سری نراین و نارد ریشی از من بشنو این داستان پدر من سنین نام گفته بود
در اول ست جوگ در خانه دهرم چهار پسر شد اول نراین دوم نر سوم هر چهارم کرشن از آن چهار پسر دو پسر نر و نراین
در بدرک آشرم بالای اربرزین که هشت پایه داشت رفته بعبادت مشغول شدند ان هر دو جب و تپش ازبس ریاضت چنان
لاغر شدند که رگها بر تن ایشان نمایان گشت نوری از سرتاپای ایشان می تافت دیوتها بجانب ایشان نظر نمیتوانستن کرد
بر هر کسیکه مهربان شدند خود را باو مینمودند وقتیکه بخاطر نارد ریشی رسید که با ایشان ملاقات کند این آرزو کردن نارد ریشی از توجه
باطن نر و نراین بود الغرض نارد ریشی از کوه سمیرو کوه شنکهند معدن آمد از آنجا کوهستان و ولایت را سیر کرده در بدرک آشرم
درین مرور وقتیکه سری نراین برای غسل بدریا رفته بود آمد چون نر و نراین را مثل سایر مردم در غسل کردن پرستش دید او را عجب آمد
بخاطر گذرانید که جمیع مخلوقات از ایشان است باصل ذات واحد اند باراده خود چهار برادر از دهرم پیدا شدند با دهرم بزرگ گشتند
انکه در خانه دهرم متولد شدند غنیمت که با دهرم کردند آمدن این دو برادر درینجا گفته عبادت بی حکمت نیست پرستش را چون
مردم دیگر میکنند ایشان خود مادر و پدر دیوتها پتر تمام خلایق اند آب برای کدام پتر میدهند عبادت کدام دیوتها میکنند نارد ریشی
اینچنین نر از روی محبت در دل خود گذرانید نزدیک ایشان آمد ایشان بپرستش خود مشغول بودند چون فارغ شدند هر دو یکبار
جانب نارد ریشی نگاه کردند چنانچه لایق بود تعظیم و پرستش اوی آوردند نارد ریشی نشسته از روی محبت سوی نراین دید سر
بپای او نهاد سخن آغاز کرد گفت برای شما بید و پران چنین میگویند شما از کسی متولد نگشتید عدم ندارید نگاه دارنده عالم هستید
جمع خلایق در شماست چهار آشرم هر روز عبادت شما میکنند می پرستند اکنون دیوتها و پتر شما کیست شما کرا عبادت میکنید نراین
گفت اینچنین ناگفتنی است پنهان کرده ام اما چون تو باخلاص خادم مایی چنانکه هست با تو میگویم بشنو آنکه مخفی است او را
نتوان دید و نتوان دانست از قرار خود نمیگردد آنچه در حواس آید آن نیست ندارد و در جمیع موجودات میباشد و نام ندارد لیکن هرگاه

دیدن میکی

درین سه گن یعنی ست و رج و تم پیدا شد او را اچهی پرکرت یعنی پرکرتش میگویند چون از انجا هر سه گن جدا میشوند پرکرت می نامند
ازان پرکرت ان سه گن را همراه گرفته ابی کرت یعنی اراده پیدا شد از ان ابی کرت پرکرت بوجود آمد که تمام مدار دار ان پرکه پرکرت
پیدا و متولد شدیم او را می پرستیم همه خلق را دیوتها و پتر میدانیم غیر او کسی سزاوار عبادت نیست ما بی او نیستیم بلکه عین اویم برای
این او را میپرستیم که قواعد پرستش او فرموده است بزرگانی که پیدا شده اند مثل برهما و مهادیو و دکشن و دکهه و بهرگ و درم و جم
مرنج و انگرا و اتری و بلست و پله و کرت و نشته و پرستی و دیت و سویت و کرتدم و البود گروه دیگر که هستا و پیدا شد خلق
عالم ازین هست و یک کس پیدا شدند ایشان نیز فرموده اند پر که دیوتها و پتران می پرستند آنچه خود هم منخواهند از سبب ان
پرستش می یابند این هست و یک کس او را می پرستند دیگر که از ایشان پیدا شده است او بهشت رفتند ایشان از پرستش نمی یابند
ان پرستیدن ایشان نتیجه که ان پرکهه فرموده است می یابند هر کس ازان سفده گن که بالا گفته شده از خواص کرد ازان سفده گن
پانزده کلا خلاصی یافت به نجات رسید هر کسکه بنجات رسید با چه پرکه میرسند ان اچه پرکه در همه از نیش جا کرده است خود از صفت ها
مبراست او را جز روش جوگ بجهان نتوان یافت ما هم از و پیدا شدیم او را می پرستیم دیوتها در چهار آشرم جمع طوایف خلق او را
بروش مختلف می پرستند نتیجه ازو می یابند اهل عبادت و اهل دنیا هر دو در مشقت اند مشقت اهل عبادت بحق میرسد مشقت اهل عالم
ضایع است چون نراین سخن را باینجا رسانید با نارد ریشی گفت که اینچنین پنهان داشتنی بود چون تو با خلاص خادم ما بودی با تو گفتیم
از امیتو انستی شنید از اهل عبادت و بطفیل خلاص و رستگاری بود باز لشم نامه گفت چون نراین با نارد سخن تمام کرد گفت ای
نراین شما چهار برادر در خانه دهرم بوجود آمدید برای هرچه موجود بود بکار مشغول باشید که ما را آرزوی دیدن کسی است
شما از و پیدا شدید اگر ما خدمت استاد خود را بواقعی بجا آوردیم از قول و فعل هیچکس را نه آزرده ایم افشای راز کسی نکرده ایم علم و
بید خوب خوانده ایم تابع شکم و فرج و دست و زبان نبودیم اگر اینهمه صفت در من هست در طلب کسی که میروم او را خواهم یافت
چون نخواهم یافت چون نارد ریشی اینچنین با نراین گفت نراین او را پرستش نموده رخصت داد نارد نیز پرستش را بجا آورده
از انجا قوت جوگ کامل را در خود آورده جانب آسمان روان شد اول بر قله کوه سمیر رسید دو ساعت انجا توقف نمود بعد ازان متوجه
مغرب شد از انجا بطرف شمال رفت از کوه سمیر سی و دو هزار جوجن چهار گروه است که مجموعه یک لک و هشت و هشت هزار گروه است
در اندک فرصت در انجا بجزیره دریای شیر رسید که نام ان جزیره لذات و حواس ندانستند چیزی نمیخورند از جانمی صند هر چند
می پویند از اندام ایشان بوی خوش می آید بیگناه میباشند اهل گناه ان خلق را نتوان دید استخوانهای ایشان بچرم پیچیده است
بالای و پایینهای ایشان برابر و بزرگ و قوی سر ایشان مثل چتر مدور و آواز ایشان خوش او از رعد یعنی غیر خارخار پاهای
ایشان بصد خوبی و نازکی نیلوفر نسبت بدان پیش داشت کرسی از درازی دهان و زبان گویی که خلق و عالم را فرو خواهند برد

چون آفتاب نورانی کویی از آفتاب برآمده اند در همه عبادت افزاینده مشغول چون دیوتها در عالم بید و علم جز مشغول بودند
باز راجه خبر پرسید چون از خلق فرج و شکم و حواس و لذات آمد و رفت نداد و ندا از اندام ایشان بوی خوش می آمد خلقان
بچه طریق شده است عاقبت حوال ایشان چیست جمیع که درین دیار به فوج میرسند روش ایشان هم همچنین است روش
القوم پدر من چنین کفته بود یا تو میکویم بشنو وقتی ارجن راجه تمام روی زمین باایندر دوستی داشت بمدت ناراین و پدر خود
میکرد از توجه ناراین جی سلطنت یافت موافق احکام عظمی که از دهان آفتاب برآمده بود عمل میکرد اول طعام ناراین
میکشید آنچه ازو میماند بروح پیتران موذه میداد آنچه زیاده می آمد صرف فقرا مینمود آنچه ازو فاضل میماند خود با توابع میخورد
بازار کسی راضی نبود اگرچه همه میکرد لیکن باطن خود را بیاد شیر بهاراج مشغول میداشت از بسکه عبادت و خوبی ایندر را با او محبت
قوی پیدا شد چنانکه یکی خواب میکردند یکجا می نشستند و یکجا میخوردند آن راجه ارجن خود و زن و فرزند خود را و سلطنت خود را
ایثار راه شیر بهاراج دیده از و میدانست در روش عبادت و پاکیزه کی که قرار داده اند فرو کذاشت نمیکرد و برهمنانی که عامل دنیای
شیو در مسیر مو دند بجای او طعام میخوردند در اقلیم آن راجه هیچ یکی دیگر مملکت از صغیر واقع نشد بر روش دوم که هشت ارکه
موافق علم بید قرار داده اند آن راجه بران عمل میکرد اسامی آن هشت ارکه اینست اول مریخ دوم اترا سوم انکرا چهارم
پلست و پنجم پلها ششم کرت و هفتم شب هشتم بسردان است باتفاق باطنی در حواس غالب آمده احوال اینده و کذشته را
معلوم کرده هزار سال در تصور نرنجن و اذکار عبادت کردند بعد از ان عبادت شیر بهاراج و سرسوتی از عالم غیب ندایی
شنیدند این نصیحت شما نصف مرتبه شما رتبه بید خواهد کرفت احکام امر و نهی در خلق ازروی این کتاب بعمل خواهد در آورد
هر کس برین عمل خواهد کرد او را ایام نیک و دولت بسیار و نیت خیر نصیب خواهد شد این راجه حکومت عظیم خواهد راند بعد از ان
ازین عالم خواهد رفت از رفتن او نیز این شاستر غایب خواهد شد بعد از ان آواز غیب منقطع شد آن هشت ارکه بر خلق
مهربان تر از مادر و پدر اند آن شاستر را بخلق تعلیم کردند چون زمانه شیر بهیادیو جی رسید لوک شیر بهیادیو جی کمال کرفت و آن هشت ارکه
شاستر خود را به برهسپت آموختند و خود جایکه میخواست برای عبادت رفتند باز بشنو تمام کفت چون از زمان با خر رسید زمان
دیکر شد برهسپت پروهت دیوتها کشت یعنی استاد و برهمن عالم که عمل جز جک مثل جک و هوم بکند برهسپت برای آن میکویند
که پادشاه بزرکان و بزرکتهاست در علم بید بسیار بزرکست آن راجه ارجن شاکرد او شد پیش برهسپت جمع شاسترها که آن
هشت کس تصنیف کرده بودند خواند دانش او بکمال رسید از روی دانش و عدل در سلطنت مشغول کشت قرینه ایندر شروع
در جک اشمید نمود استاد راجه که برهسپت بود روغن در آتش میریخت آنکس که در هندی هوم میکویند اهل مجلس آن جک که پیران
پیر چاتپ اول الکت دوم دوهت سوم ترت بودند و رکه دیکر چون دیک و درنه و ارتباکرد لس رسید تا مه و ماندی و ست و مید

ترکیل وبدیهه و ساک و لوپتر و اوکیه وبدلی پرویدو وایلی وسعاس و کنود دیو بونیز جمع شده سنود جگ میشدند که
این جگ را با تمام رسانند دران جگ اشمید جانداری را کشتند چراکه ان راجه آزار هیچ جانداری راضی نبود لیکن
پاک و بزرگ بود عوض جگ بسیره منیخواست انچه از صحرا و جنگل پیدا شد هوم کرد حکدلشن خود برای قبول کردن هوم خانچه سر
آیند در راجه کسی نه بیند حاضر شدند چون برهسپت دید که کسیکه ثمره هوم می شانند پیدا نیست اعتراضی کشته ان کیچه چوبین را
کربان روغن میریخت بر خاست و هوا راز دن گرفت گفت این جگ را برای این شروعه کردم که دیوتها حاضر ایند ثمره ان
اعلانیه بستانند کیبکه برکت این هوم را میرساند پیدا نیست من او را خواهم کشت راجه خبر از نشتم تا مهر پرسید قرارداد
دیوتها نیست ثمره جگ را در حضور آمده قبول نماید حکدلشن نی انکه ظاهر شود ثمره جگ را گرفت سبب چه بود لشتم تا مه گفت چون
برهسپت اعتراضی شد بر خاست راجه و دیگر که حاضر بودند از روی رای برهسپت را گفتند که ما فرزندان برهمایم و رنیت گل
اعتراض کردن خوب نیست برای کسیکه این جگ کرده میشود او هم از غضب و اعتراض منزه است این دیوت ثمره این جگ
نمیستانند ما و شما نمیتوانیم دید مگر که هم کرم او بکند ندارک او را باکه ببینیم بعد ازان کس از بزرگان انجماعت که دران جگ
حاضر بودند گفتند ما فرزندان برهمایم از روح برهما حاصل شده ایم نه از تن او وقتی للطلب متوجه جانب شمال شده ایم و رفتیم
چهار هزار سال مثل درخت خشک بر یکپا استاده شمال رو به کوه سمیر در کنار زجیره سمندر یعنی دریای شیر در آرزوی دیدن
نارایین که خالق موجودات است عبادت کردیم چون عبادتها بکمال رسید از اکاش وانی یعنی از اواز اسمان شنیدم که ای
برهمان شما عبادتها خوب بجا آوردید لیکن کسی را که منیخواهید ببینید او را نتوان دید اگر آرزوی دیدن او دارید ازین دریا
شیر گذشته در شیت دیپ اقلیم سفید بروید که خلق انجا با نارایین پرستند چون ماه می تابند چون انجا خواهید رفت بحکدلشن
خواهید رسید چون این ندا از عالم غیب شنیدیم روانه شدیم در دل عزا از آرزوی حکدلشن نداشتم در انتظار بودم که
کی باشند به بینم چون انجا رسیدیم از بسیاری نور انکس که بدیدن او رفته بودیم نابینا گشتیم الگاه در دل خود گذرانیدیم
درین اقلیم از برای دیدن حکدلشن آمدیم از دیدن خلق انجا هم محروم مانده ایم غیر از عبادت علاج دیگر ندیدیم لهذا ان
صد سال دیگر عبادت کردیم الگاه خلق را دیدیم که همه دست بر سینه بسته و چشم پوشیده رو بمشرق عبادت میکنند همه را مثل ماه
سفید نورانی دیدیم بالای باطنی بود همه باهم برابر بودند چون چشم ما بر ایشان افتاد تمام خلق سجده کنان رو بمشرق
بودند از هر طرف همین آواز می شنیدیم که ای مهاراج و ای صاحب ترا می پرستیم بعد ازان این نصیحت در دل ما جا کرد که باین طریق
عبادت و تصور باید کرد درینوقت بادی پیدا گشت گلهای خوشبو و برگها که بران پرستش توان کرد آورد و ان خلایق
ازان گلها و برگها چنانچه طریق ایشان بود باعتقاد دل و زبان پرستش نمودند ما از قیاس دانستیم که حکدلشن انجا آمده است

ولیکن چیزی ندیدم بعد ازان باد از وزیدن هنا و پرستش انقوم تیز باجز رسید ما بیطاقت شدیم ان خلق اصلا متوجه ما
نشدند، ما را از قبیل ادمیان شمردند چون این عجز و نا امیدی در دل ما گذشت آوازی از غیب شنیدیم که چون شما خلعت و بدبارا
دیده بخیال کنید که حکدیش را بعبادت نتوان دید مگر کسیکه از جان و دل او را بخواهد شما کار بسیار خواهید کرد آن زمان ندا
شنیدیم که وقتی خواهد شد که رامچندر جی راوت را خواهد کشت انوقت شما مددگار دیوتها خواهید شد چون این ندا شنیدم
خوشحال گشتم از انجا برگشتم به برهمپت گفتم هرگاه در آرزوی دیدن این دیوته انهمه عبادت کردیم نتوانستم دید تو او را چگونه
توانی دید انچنان برهسپت را گفتم انگب و دیت و ترت رکهیشران دیگر تسلی نمودند و ما را از اعتراض باز آوردند حگ را
باتمام رسانیده پرستش حکدیش نمودند بعد از حگ کردن راجه اپرچن در نگهبانی خلق و سلطنت مشغول گشت بعد ازان راجه
بغرین برهمنان از برهمه لوک بر زمین افتادار افتادن او زمین شکافت مدتی دران شکاف ماند از انجا نیز بعبادت
مشغول شد از سبب عبادت باز بهمان رتبه اول رسید راجه جدشتر پرسید راجه اپرچن یکی از مقربان درگاه شیر مهاراج بود چگونه سبب
از مرتبه خود بر زمین افتاد و شتم تا مه گفت سبب این بود که درمیان دیوتها و جماعه رکهیشر گفتگو شد دیوتها گفتند که در جگ
جاندار خصوصاً بز پیر میبایدکشت رکهیشران گفتند که در جگ جاندار را کشتن خوب نیست از غله و میوه صحرا و جنگل هوم باید کرد
چرا که این ست جگ است یعنی زمان محض خیر است آزار جانداران درین ست جگ مناسب نیست از انجا که دیوتها و رکهیشران
بحث میکردند که راجه اپرچن در انجا افتاد راجه را چنان قدرت بود که با جمع لشکر خود اکاس مارگ یعنی راه اسمان
میرفت چون انبوه راجه را دیدند باتفاق که حقیقت این معامله را از راجه اپرچن بپرسیم این راجه هرگز دروغ نگفته است
بزرگ همه است روی کس نخواهد دید انچه راست خواهد بود خواهد گفت چون اینسخن را بایکدیگر قرار دادند نزد راجه آمده از و
پرسیدند که در جگ جاندار خصوص بز پیر باید کشت یا غله و میوه های جنگل جگ باید کرد ما هر دو شما حکم ساخته ایم انچه راست باشد بگو
بعد ازان راجه از ویمان فرود آمده دست تعظیم بر سر نهاد از ان هر دو طایفه پرسید که دیوتها چه میفرمایند رکهیشران چه میگویند
دیوتها گفتند ما باین راضی ایم که در جگ جاندار باید کشت رکهیشران گفتند که ما جگ کردن بغله و میوه های جنگلی را بهتر میدانیم
بشم پتامه گفت چون راجه بحث هر دو طایفه شنید سخن دیوتها را ترجیح داد گفت جاندار باید کشت چون اینسخن برهمنان
از راجه شنیدند در غضب شده دعای بد کردند گفتند چون تو از جانب دیوتها سخن گفتی از هوا بر زمین بیفتی از افتادن تو
زمین بشگافد تو دران شگاف باشی بمجرد دعای بد کردن برهمنان راجه از هوا بر زمین افتاد و زمین شگافت راجه دران
شگاف ماند لیکن درد آش او نقصان نشد که توجه او بسوی ناراین بود چون دیوتها دیدند که از سبب رعایت سخن ما راجه را
این محنت پیش آمده کاری باید کرد که از محنت خلاص شود که سخن ما را بالا کرده است ما هم دستگیری او بکنیم انگاه دیوتها با تفاق

باکدیکر تامل کرده نزد راجه آمدند که تو خدمت بشن جی را از روی اخلاص کرده میکویی در بیجا نیز از بادشن غافل مباش که او ترا
ازین محنت خلاصی خواهد بخشید تا زمان خلاص شدن ازین محنت لسوآ تارا یعنی روغن و شکری که بعد از هوم در اتش می اندازند
بتو خواهد رسید که تشنکی و تشنکی از تو دفع شود کسیکه بزرک ما و شماست همانکس از مدد توجه شما را ازین محنت خلاصی خواهد بخشید
ازینی در بر همه لوک خواهد برد چون دیو تها این سخن براجه کفتند برهمنان هر کدام بمنزل خود رفتند راجه دران شکاف ماند
بطریقی که در ایام سلطنت عبادت میکرد بعبادت مشغول شد ازین سبب جکدیش بر سر عنایت آمده چراکه غیر از جکدیش پناهی
نداشت کرد را الطلب فرموده کفت که تو بزرک همه پرنده هایی راجه بزرک ادمی نیست از دعای برهمنان بر زمین افتاده ا
او را از انجا بیار زنا این زمان راجه را دران غار برای این کذاشتیم که سخن برهمنان بر زمین نیفتد چون کرد این سخن از جکدیش
شنید بالهای خود را باز کرده روان شد دران غار در آمده راجه را بر آورد و بر اسمان برده نکهداشت بعد ازان راجه بهمان
وجود خود در بر همه لوک رفت بازبشم پتامه کفت ای خدا شیر ان راجه از دعای بد برهمنان بر زمین افتاده بود از جانب
جکدیش ازان محنت خلاصی یافته بر اسمان رفته چون رفتن نارد ریشی در شیت دیپ و قصه دیوتها در کهاشنیدی اکر خبر دیکر
میخواهی که بشنوی بپرس تا با تو بکویم خدا شیر کفت که چون نارد ریشی ان خلق را بتواضع تمام پرستش نمود ان خلق نارد ریشی را
باعتقاد باطن توجه کردند از ابیان کن بازبشم پتامه کفت وقتی که نارد ریشی در آرزوی دیدن جکدیش شد دستها بسوی اسمان
برداشته از صدق دل ثنای او اغاز کرد اول کفت ای دیوته دیوتها ترا سجده میکنیم وای بکری یعنی انکه نقوت هست و پاکاری
میکنی چون عجز و زاری با تمام رسانید در سجده افتاد بازبشم پتامه کفت که چون نارد ریشی نامهای بزرک ثنای بسیار را
ادا کرد خالق افرینش که عالم در قبضه اوست و قدرت بسیست که با جمیع رنکها که حقایق موجودات از ماه نورانی و کامل تر چون
اتش ظاهر کشت در وجود چون جای پر طوطی سبز و جای چون کوه سرمه سیاه و جایی چون سنک بلور صفا و جایی چون اکر
بی دود یافته جایی سفید و مطلق سجاده و جایی چون اندر نیل و جایی چون مونج و جایی چون های حلق طاوس بنزار ان
چشم و بزاران پای و بزاران سر و بزاران شکم بزاران دهان بید میخواند یکدست منقل کلکون و یکدیست کوزه چوبین
دستهای دیکر مالاها و کیاه سبزی که آنرا درب کویند پوست آهو و چوب بند در دست دیکر با بزار سی دریا و بدست دیکر اتش
افروخته چنان ظاهر شد که کویی ظاهر نیست چون نارد ریشی اینچنین خلایق را مهربان دیده سجده کرد سر در پیش انداخته
خاموش ایستاد چون خالق قدیم نارد ریشی را باین وضع دید در سخنش در آمد کفت اینجا برای دیدن من اکت و برت آمده
بودند ما را نتوانستند دید دیکری هم نتواند دید لیکن چون تو با خلاص خادم مایی خود را بتو نمودم اکنون نر و نارایین که
بر دو لپسران درم اند تو از نزد ایشان آمده برو در خدمت ایشان باش وجود حقیقی ما ایشان اند اکر اینجا هم از ما چیزی

مطلبی الطلب که حقیقت عالم ام امروز بر سر عنایتم بعد از ان بار دعرض کرد که از دیدن تو نتیجه عبادت خود یافتم هرگاه بدولت
دیدار شما که همه وقت بیکبارگی لت آید مشرف شدم بمراد رسیدم بهتر ازین چه باشد که طلبم چیزی بر سر خود را باطریق نیاز در تنتی نمود
گفت هر جا میخواهی نیز برد که خلق انجا همه پاک اند از خوردن و پوشیدن و لذات و حواس نیز پاک و پاکیزه اند یکباعث هم تصور
عبادت من غافل نشنید بنده های خاص من اند مشوش احوال ایشان مباش زود ازینجا برو که ایشان همه سده شده اند مرا هیچکس
نتواند دید مساس نتوان کرد از ست و رج و تم برامده اند و من میخواهند در آیند و محو شوند در کسیکه میخواهند محو شوند او را
بچشم نتوان دید بدست نتوان مساس کرد بشامه نتوان بوئید بزبان لذت او نتوان گرفت حواس خمس باو نرسند ست و
رج و تم باو نمیرسند او در همه کس ست گواه همه است او را همه جا ند انمیگویند و جمیع خلایق فنا خواهند شد او باقیماند اول از کسی
نزائیده است اول و اخر ندارد و گن یعنی هنرها ندارد و از پنج که کلاو بست و چهار تت که بالا مذکور شد جدا است او بیست و پنجم است
پرکه است دیگری یعنی بدست و پا کاری نمیکند او را بچشم و اتش و عقل نتوان دید و نتوان شناخت هرکسیکه در وی درآمد محو شد او
نجات یافت او از ست تا بید بو یعنی از بوی خوش او عالم پر است پرم اتمه یعنی بزرگی خالق ارواح است بار گفتای نارد ریشی
ملاحظه بکن که در همه جا و همه چیز اوست با دکوبه یعنی نیکی و بدی نتوان رسید سه گن ست و رج و تم باشد در جمیع موجودات او لذت
هر سه گن رامینا نداند سه گن از لذت او فخر من اند او خود نرگن است و سو گن در وی منحیه است گن را با او پیدا کرده است
از گن زیاده است خلق عالم را بر زمین باشد زمین در آب باشد فرو میرود و آب در آتش میرود و آتش در باد میرود و باد در آسمان میرود
اسمان در من یعنی در دل در می آید دل از مهت یعنی قدرت است که از ارادت خلق شده است می اید مهتت یعنی در اهنکهت و
اهنکهت در پرکرتی در می آید از ان پرکرت نرگنتی نیست که آن پرکرتی در و در آید همه چیز نابود خواهد شد ان پرکه باقی خواهد ماند او
باسدیو است انچه یعنی حقیقت روح جمیع خلایق است وجود خلایق از عناصر اربعه آسمان است چون او را در آن پنج در آید او را زندگی
میگویند یا ان زندگی در حرکات و سکنات می در آید این را هم بدان که بی پنج چیز وجود انسان ممکن نیست بیجان بکاری نمی آید
چون جان با ان پنج چیز داخل شد با ان سنکرکهن میگویند یعنی از یکی بر آید بجای دیگر در آید او را سنکرکهن میگویند یعنی چون
عالم فنا شود او باقی میماند تمام موجودات در و محو میشوند آن سنکرکهن از روی افعال فرزندی باید بو شد فرزند سنکرکهن
پردمن شد یعنی پیش از ین شد انچه میشود و انچه بعد ازین خواهد شد از و بوجود آید از پردمن انرده تولد شد یعنی صاحب
تمام خلق مانع او خبری نخواهد شد انکه در اول ضمی هرکه گفته بودم مانند پوست او نیز انکه روح گفته بودم همان سنکرکهن است و
از انکه من گفته بودم او پردمن است اهنکار یعنی الی گفته و بلی انرده است هرچه هست راست و دروغ از من پیدا شده است خاطر
با اخلاص من در بند من در ایند نجات می یابند هرکه دیگری همین منم این رنگها که در من می بینی ان نیم اگر خواهم که انصورت را

برطرف کنم میتوانم کرد آنچه دیدی نه منم بلکه بی رنگ جادویی منست مارا باچندین رنگ دیدی خیال مکن که مارا دیدی این چهار صفت
که با تو گفتم اول باسدیو دوم سنکرکهن سوم پردمن چهارم انرده منم بخاطر تو میرسد که من جانرا دیدم که جان نیز منم برهما ایجاد است
او را هم من خلق کرده ام برهما کارکن منست مهادیو از پیشانی غضب آلوده من پیدا شده است مهادیو یازده تن است چه بینی که
در دست راست من است دوازده آفتاب که در بازوی چپ من اند هشت بسن در پیش من اند اشونی کمار حکیم در پس پشت من اند
تمام پرجاپت و بعضی رکهیه تمام بید و تمام جوگ و امرت تمام رشتی و تمام عبادت و اعمال نیک بهشت سده طهنی یعنی دولت دنیا
بینی و جمیع اوصاف زمین و سرسوتی که مادر بیدهاست قطب که با جمیع کواکب و ابرها و بارانها و دریاها و دریاهای شور روی زمین
و حوضهای بزرگ و پتران و هرچه کن همه را در وجود من بدان و ببین و این ترا ازآنکه تمام بردم بزرگ دیوها و پتران اند
منم هرکسکه جگ میکند ثواب میدهد من وجود من بخشم همه آنرا که برکنار دریا با تن چون آدمی با سر چون اسپ ایستاده ام هرچه اول
من پیدا کرده ام بعد ازان برهما جگ کرد نتیجه جگ او من دادم با او گفتم که تو فرزند من خواهی بود صاحب خلق و عالم خواهی شد
از قرار داد تو سنکهپس و سرکش از دیوته و رکهیه و پتران هرچه از تو خواهند طلبید خواهند یافت هرگاه من برای مدد دیوتها در عالم
ظهور خواهم کرد از زمان تو مارا نصیحت خواهی کرد چنانچه فرزند را نصیحت بکند غیر ازین عنایتهای دیگر هم به برهما کردم بعد ازان
دنیا را ترک دادم از همه چیز جدا شدم چراکه ترک دنیا بهترین کارهاست هرکسکه بر حواس غالب آید برکت همه چیز بدو نجات
یابد هرکسکه از روی دانش مارا می شناسد براه شانکه شاستر میرود مارا بروش کپل از نور خورشید تصور میکند کپل یکی از بیست و چهار
اوتار است قومیکه یوگ شاستر میدانند براه روش می کنند مارا هرنیه کرب میدانند درین صورت ظاهری که مرا می بینی بعد از گذشتن
هزار جوگ تمام از پیش را فرو خواهم برد از زمان همین مایا و آنی و من یعنی ارادت من خواهد ماند بعد ازان هرگاه خواهم خواست
باز خلق را بهمین طریق پیدا خواهم کرد اول ان چهار شکل باسدیو و سنکرکهن پردمن و انرده باشد خواهم او بعد ازان شکل برهما را
پیدا خواهم کرد بعد ازان تا بود ساختن زمان که او هم از منست خلق را بوجود می آرد خلق باز بوقت پیدا خواهم کرد در ظهور اول
چون برنک دیو زمین را بردمن او را خواهم کشت بصورت گراز شده زمین را بالای دندان گرفته خواهم آورد تا هرن کشف
پیدا خواهد شد برای کار دیوتها بصورت نرسنکه یعنی بشکل آدمی و شیر خواهم شد او را پاره پاره خواهم ساخت بار سوم بل نام دیت
پیدا خواهد شد سلطنت ایندر تمام خواهد گرفت من بصورت آدمی از شکم دیت بعد کوتاه تولد شده ان دیت را بسته در زیر زمین
خواهم فرستاد مملکت ایندر را از و گرفته باییندر خواهم داد بار چهارم در ترتیا جوگ در خانه جم دگن خواهم شد آن زمان نام من
پرسرام خواهد بود قوم چهتری را از همه عالم خواهم برانداخت بار پنجم چون ترتیا جوگ باخر رسد در خانه دسرت تولد خواهم شد
از زمان نام من رام خواهد بود ان سه رکهیه که انکت و دیت و برت باشند در قالب میمون وجود خواهند گرفت اول الشان

بحیثیت قوی هیکل و زبردست خواهد بود من بقوت آن لشکر میمونان همراه راون جنگ کرده راون را با خانواده او که از نسل

کشف اند خواهم برانداخت هشتم چون ترتیاجوک با جز سد در قالب کرشنجیو در مظهر الطوار خواهم کرد کنس را باد انو بسیار کشته

بدارکا رفته آبادان خواهم ساخت مدتی آنجا خواهم بود بعد ازان در ملک کامرو رفته نرک دیت را که اذیت مادر انیدر را رسانیده

بود خواهم کشت بان پسر بل را که بقوت مهادیو هزار بازوی او را قطع خواهم ساخت مهادیو و مهاسین که دیوتها تعظیم ایشان

کرده اند برای مدد او خواهند آمد ایشان نیز زبون ساخته در کشتن کالجمن و جراسند و راجه بهار چنان سعی خواهم کرد که ایشان

کشته شوند راجه ستن تال را در جنگ تبستر خواهم کشت جمع راجها که در جنگ مهابهارت جمع خواهند شد من با زاران دیو شده

ان راجها را نیز خواهم کشت سلطنت آنجا را به جدهشتر خواهم داد چون ما وارجن یکی خواهیم شد مردم ما را او ار نر و نراین خوانند

خواهند گفت باز بدارکا خواهم رفت آنجا قبیله خود را که جادوان باشند هلاک خواهم کرد کرشن بالصورت و بلد ربصورت سنگ کین در

پردمن وانرود که پسر و نبیره کرشن باشند این چهار صورت شده کارهائی کردنی خواهم کرد از آنجا بجای خود خواهم رفت کرانجا

برهما آراسته بعد ازان هشتگال دیگر خواهم شد چنانچه در قلب مینس و سنگ بشت و ماهی و کراز و نرسنگه و بادن و پرسرام و رام

این و نسرت دیاد و ان رام کلکی خواهم شد در هر مرتبه قیام قایم خواهد شد بید و احکام بید را بخلق خواهم رسانید بسیار بار برای

کارها ظهور کردم و خواهم کرد آن کار را با تمام رسانیده باز بجای خود خواهم رفت این داستان را تو هم از پوران شنیده باشی

بالخصوص که مارا امروز دیدی بر برهما هرگز ندیده است چون تو خادم باخلاص من بودی آنچه شده هرچه خواهد شد همه را با تو گفتم

خود را بتو نمودم باز بشنم تیا مه گفت چون جگدیش این داستان را تمام کرد از نظر غایب شد نارد ریشی چون با بن مراد رسید نزد

نر و نراین آمد این با تو گفتم در نزدیکی برابر صوت چهار هزار بید و سانکه شاستر است برانکه از زبان جگدیش برآمده است نام آن قصه

سخ را تراسیت بعد ازان آن قصه را که نارد ریشی از زبان جگدیش شنیده بود دیا برهما گفت باز جدهشتر پرسید که درین واقعه حیرانم

که برهما پدر نارد است این قصه را بر برهما از و چون شنید بشنم تیا مه گفت هزاران کلپ گذشته بسیار زمان در خلق آمده و رفته

برهما غیر ازین جگدیش او را پیدا کنند او خلق را پیدا فرید کار دیگر ندارد جگدیش راندانند چون این حکایت به برهما گفت اهل مجلس

برهما آفتاب گفتند شصت و شش هزار رکهیشر شنیدند آن رکهیشران با پدر من که منین باشند گفتند و خود شنیدم من با تو گفتم

هرکس از رکهیشران و دیوتها این داستان شنیده در عبادت مشغول گشتند این داستان را شنوی که از جگدیش بر زبان آمد با تو گفتم

هرکس که بنده و خادم با اخلاص باشد این داستان را با و بگوید بیش ازین صد هزار قصه و داستان با تو گفتم این داستان چنانچه

مسکه از جغرات بکشند دیوتها امرت از دریای شور بکشند خلاصه آنهاست هرکس این قصه را بخواند و بشنود آنکس از خادمان با اخلاص

جگدیش گردد در بیت وپ برود در نور جگدیش در آید اگر بو اجی بشنود صحت یابد اگر در آرزوی دیگر بخواند یا بشنود بان مراد

برسند حالا تو هم در جکدیش که ما در و پدر خلایق است باش ان خدمت و عبادت تو در درگاه او قبول باد و بعد از ان وسشت پاپن
براجه جنمی جی گفت که چون راجه جدشتر این قصه شنید با چهار برادر دیگر مالا گرفته در عبادت مشغول شد پر واستاد من که بیاس ریکھی
بود او نیز هر روز براه اسمان رفته در کنار دریای شیر همین تسبیح میکند بسشت تپامه گفت ای جدشتر این قصه چنانچه نارد ریکھی گفت
بر زمین آمده من از پدر خود شنیدم همه را با تو گفتم سوت پورانک با رکھیشران دیگر گفت من این داستان براجه پچه بسشت تپامه براجه جدشتر
گفت و بسشت پاپن براجه جنمی جی گفت بهمانطریق باشما گفتم که شما بزرگ و صاحب ریاضت سالک هم و کهارید اینکه شما جگ میکنند برای
جکدیش که سازنده بخشش اول جگ است جگ را او بنیاد نهاده است و جمیع دانش و بید او میدانند است چیست ترک تجرید را بر جمیع
روش دیگر ترجیح داده بود عالم تجرید اجتناب نمود و بخشش جگ را بدیوتها و دیگران امر کرد که بگیرید در پرورت یعنی غیر روش تجرید باشد
این دغدغه را از دل من دور کن که این داستان جکدیش را خوب میدانی و خوب میگویی سوت پورانک گفت همین حکایت را
بعد از شنیدن این قصه که تو از من می شنیدی و پرسیدی راجه جنمی جی نیز از وسشت پاپن پرسیده بود تمام خلق از برهما و دیوته و
ادمی روش کردار متوجه اند روش موکهه رحمت چه رحمت عظیم دارد کسانیکه از نیک و بد فارغ اند با ان دیوته که هزاران روشنی
دارد میرسند این موکهه دهرم اگرچه مرتبه بزرگست ولیکن بران عمل کردن آسان نیست همینی دارد از قدیم است دیوتها آن راه را
گذاشته متوجه نشیت دپ گشت یعنی بخشش جگ را عمل دیگر شدند که اسانی این دیوتها نیست برهما و مهادیو و اندر و افتاب و ماه و
باد و اتش و ورن و آسمان و زمین و جمیع دیوتها معدوم شدن خود را نمیدانند عدم برای ایشان موجود است ایشان در ان راه
عدم نیست نرفته اند تا انکه قادر باند بر روش موکهه کار نکنند این دغدغه که در خاطر من مخلد بیرون اورد که این دیوتها بخشش جگ یابند
سبب چیست جگ دیوتها برای چه میکنند جمعی که بخشش جگ را می یابند و جگ میکنند ان بخشش جگ برای کدام دیوته میدهند وسشت پاپن
در جواب گفت که سخن مشکل از من پرسیدی کسیکه بید و پوران نمیداند چه گوید لیکن مرا انجایل است که بگویم چرا که این را من با استاد خود
که بیاس ریکھی باشد پرسیده بودم ان استاد بزرگ چهار شاگرد داشت بودیم اول سمنت دوم جمن سوم دیل چهارم من پنجم پسر او
اشکهدیو باشد ما بر پنج شاگرد حواس را از کمال صفا بدست اختیار خود داریم دل ما از کینه و غضب لبحات بیاس و برهما بر کوه سمیر
بید میخواند همچنین دغدغه که تو پرسیدی در خاطر هر پنج شاگرد گذشت ما از بیاس پرسیدیم بیاس ریکھی با ما گفت انچه از بیاس
شنیدیم با تو میگویم بشنو که دور کننده تاریکی جهان است این التماس از شاگردان شنید گفت من عبادت بسیار کردم احوال
گذشته و اینده و حال را تمام میدانم مرا که صاحب الجهان عبادت دانستم حواس را مغلوب خود ساختم بعنایت جکدیش در کنار دریای شیر
معرفتی که میخواستم در دو گذشت از ابلاشک و شبه با شما میگویم احوال ابتدای خلقت ادم که هنوز ما هم پیدا نشده بودیم از روی
دانش دریافته ام بشنوید که دانندگان علم جوگ کسیکه پرم اتمه میگویند از روی کردار نو مهاپرکه نام یافت از ان مهاپرکه چیزی پیدا شد

ان صورت ندارد انرا برهمان میکویند ازان وجود مخفی پیدا شد که وجود ظاهری داشت نام او انرو ده باشد اگرچه در حقیقت انرو ده

وجود ظاهری ندارد اما برای خلقت عالم ظاهر گشت ان انرو ده را اهنکار میکویند از انرو ده برهما پیدا شد از برهما زمین و آسمان

باد و آتش و اب پیدا شد این پنج را مهابوت میکویند ازین پنج مهابوت هشت پرکرت گشت اول پرتهی دوم اپ سوم اگن چهارم

بایو پنجم اکاس ششم من هفتم بده هشتم اهنکار و تمام خلق دیگر ازین پرکرت پیدا شدند بعد ازان برهما این هشت کس را علم وید و

اجزای برهمنان و جک تعلیم کرد از فرضه برهما این هشت رکهه پیدا شد رودر را از خود ده رودر دیگر پیدا شد که جمع یازده رودر

باشند از انشان نیز خلق بسیار بوجود آمد ان یازده رودر نزد برهما رفتند گفتند که ما یان را کاری که خلق کرده بفرما چون سخن

رودران به برهما گفتند برهما ایشان را آفرین یاد کرده گفت بسیار خوب التماس کردید انچه شما التماس کردید بخاطر منهم گذشته بود

که خلق را چگونه باید آفرید چه نوع باید نگاه داشت چه باید کرد که قوت ما و شما کم نگردد بعد ازان با یکدیگر گفتند که در پناه کسی

باید رفت که خلق عالم کواه قدرت اوست او کواه اعمال خلق است نام او برهما که است از همه خلق پوشیده است هرچه فایده

دران خواهد بود خواهد گفت بعد ازان برهما با رکهیشران و دیگر رودران از برای مقصود خلق در کنار دریای شیر رفتند کهیشران

دیگر بطریقی که برهما گفت بعبادت مشغول شدند ان طریق این بود نظر و شکم را بسوی اسمان کردند بدن خود را از روی یقین

با جکد پتن بستند چون درخت خشک برکن را ایستاده بمدت هزار سال دیوتها عبادت کردند ناگاه آوازی از غیب بشنیدند سخن و

احکام بید منتخب شنیدند بهگوان یعنی بزرگ از همه بالا گفت ای برهما وی رکهه ما خوش امدید تواضع شما همان پرستش ماست شما

حکایتی می شنوانم مطلب شما را دانستم که از برای فایده خلق آمده اید چنان خواهم کرد که قوت شما کم نگردد شما عبادت خوب دربر

برای ما کردید اکنون نتیجه عبادت خود را بگیرید ناگاه گفت ای رکهیشران این برهما بزرگ خلق است شما یان نیز بزرگ اید اکنون

باتفاق یکدیگر از روی احتیاط و اعتقاد برای ما جک کنید هر روز در هر جک اول بخش ما جدا سازید بعد ان جک کرده در هر کاری که

فایده شماست چنان خواهم کرد شما را فایده شود دیا من رتنی پیشا کردان خود گفت چون دیوتها این سخن از جکد پتن بشنیدند چنان

خوشحال گشتند که موی تن ایشان از شوق برخاست بعد ان برهما و دیوته و رکهیشران موافق احکام نیک در جک ایشان شروع کردند

بخشهای جک را برای ایشان جدا ساختند بعد از فراغ جک یان پرکه که چون افتاب می یابند اورا الجهل و نادانی نتوان یافت

بسیار بزرگست در همه جاهست بر همه مهربان است گفتند که ما بخش تو دادیم بعد ازان در جواب از غیب اوازی برآمد که بخش خود

از شما گرفتیم خوشحال گشتیم نتیجه جک و عبادت شما میدهیم چنانکه شما جک را امن دادید بعد ازین هر کس جک خواهد کرد به ترتیب بخش ان

بشما خواهد رسید چنانکه قوت شما کم نگردد ان بخشها را گرفته برای فایده خلق هر کاری که حواله شماست مشغول باشید چنانکه خلق

شما را تعظیم و پرستش خواهند نمود همان طریق ما را می پرستیده باشند انیکه ما برای جک غله و میوه پیدا کرده ایم برای خوشحالی شماست

شما را برای

شما را برای نگهبانی و فایدهٔ خلق آفریده ایم تا آفرینش خواهد بود هر کاری که حواله شماست بخلق فایده خواهد رسید ان بنغت رکهه
برای دانستن بید و اموختن بید که بان علم راه نمایند خلق را بر اعمال حسنه دارند از دل خود آفریده ایم ازو که شکل چهارم
است در حقیقت اعمال حسنه اوست این بنغت دیگر که من و سناکهه و ساین و سنت و کنوار و کپل و سناتن ایشانرا هم از دل خود
پیدا کرده ام ایشان هر چه دانستند از پیش خود دانستند کسی ایشانرا تعلیم نکرد آن بنغت رکهه که پیشوای خلق اند در اعمال نیک
این بنغت کس پیشوای عالم ترک تجرید اند ایشان چو گیشر اند مانکه شاستر را خوب رهنمای موکهه دهرم اند کسیکه از دهرم کار
باسه کن منجیه پیدا شده است بر همه از و پیدا گشته از و پرکرت نطرف است آن منم من هر دو را هم عبارت از تجرید و آمیزش
خلقت بید رکلان شما یان نیز اوست او بحکم من شما را مراد خواهد رسانید اکنون هر کدام شما بروید بکارهای خود مشغول باشید
سروپ مارکه یعنی حسنه را طریقه و قواعد عبادات را اقرار بدهند نتیجه اعمال را جدا جدا بیان کنند مدت حیات جمیع جانداران تعین کنند
این زمان ست جوک است از همه جوگها بزرگ است چراکه درین ست جگ بکنند دران جگ جاندار بکشند به غله و میوه بوم
بکنند درین ست جگ عمل خیر چهار پا دارد بعد ان ترتیا جوک خواهد شد دران جگ عمل خیر سه پا دارد دران جگ جاندار خواهند
کشت بعد از ان دواپر جگ خواهد آمد عمل خیر را دو پا خواهد بود دران جگ جاندار خواهند کشت بعد ان کلجوگ خواهد آمد عمل خیر را
یک پا خواهد بود آنهم هر جا یکه میشود چون حکد بتن باد از غیب اینهمه را بیان کرد باز دیوتها پرسیدند که چون در کلجوک عمل خیر را یک پا
باشد آنهم جایی باشد از زمان ماچه کنیم و کجا باشیم شری بهگوان حب باد از غیب آسمانی گفت جاییکه نیک جگ و ارادت راستی
زاون کردن خواهین و بی آزاری باشد خواهید ماند شرار و بدی شما نخواهد رسید باز مایین راستی گفت چون دیوتها و کهشتران
این ندا از حکد بتن شنیدند بجاهای خود رفتند بر همه تنها ماندند امید آنکه حکد بتن را که از وده یعنی شکل چهارم است در خلوت ببیند
بعد ان حکد بتن بصورت آدمی و سر بصورت اسپ بید خوانان در دست کوزه چوبین دسته چوب در دست دیگر ظاهر شد چون
برهما حکد بتن را بان شکل دید سجده کرد و لتها د حکد بتن که بان صورت ظاهر شده بود برهما را در کنار گرفت گفت ای برهما طریقه معاش
دینی و دنیوی خلق بانو والتیه است پیروی ان بکن که پیر و بزرگ خلایق تویی خلایق را بتو سپردم من از فکر ایشان بر امید تو
فارغ شدم اگر وقتی از اوقات کار دیوتها معطل ماند از تو باتمام نرسد من بیک شکل ظهور خواهم کرد ان کار را باتمام خواهم رسانید
چون حکد بتن اینچنین گفت غایب شد برهما بجای خود در برهم لوک رفت حکد بتن نشست که اول خلق جگ کنانید تحتیش اول
جگ را خود کرفت خلق را راه عبادت نمود و بعضی را براه تجرید امر کرد بعضی را میان خلق طاعت فرمود اول و اوسط و آخر
خلق اوست خود تصور خود میکند هر کاری که میکند الکی رهم غاین اوست و خود قایم میشود تمام موجودات را در خود فرو میبرد
خواب میکند هر گاه بیدار میشود باز بهمان طریق می آفریند هر چه هست اوست از کس نزاییده موجودات پرتو اوست صاحب

مهابوت ورود ر وافتاب وشن واشونی کمار و مرت و بید و حک و معلوت بید هم اوست در دریای عمان خواب میکند
موی زرد و مستغنی است و راه مو کهه را او نموده است و صاحب عبادت و نور او صفت حمیده و کلام دریا و زمین هم اوست موهای
ژولیده و دراز دارد بصورت کراراست بزرک و تنها است هر جا زر و مال دارد سر او بصورت اسپ تن بصورت آدمی است چهار شکل
که بالا گفته شد هم اوست بسیار پنهان است او را از نخ دانش نتوان یافت وجود و عدم هم اوست انهمه صفات او را من از روی
دانش دریافته ام بیان انکه شما پرسیده بودید بشما گفتم الکنون هر کاری که بکند برای او بکند او غنی است باز وشیم پاین
براجه جنمی جی گفت که چون ما هر چهار شاگرد ونیم شکهدیو انچه نزا از بیاس ریشی شنیده بودیم در طلب جکدیش شنیدیم این قصه را
چنانچه از بیاس ریشی شنیدیم با شما گفتم هر کسکه این داستان را بشنود از روی اعتقاد بخواند اگر مریض باشد صحت یابد اگر محبوس
باشد خلاصی یابد عمر او دراز شود بر همن را علم یابد کهتری نصرت یابد دولتش و بیا دار شود و شدر اسوده گردد هر کرا فرزند نباشد
فرزند حاصل گردد هر کرا حمل نگرفته باشد قرار بگیرد اگر دختر بشنود شوهر خوب نصیب او شود القصه هر که بشنود هر چه خواهد بیابد و
این داستان بزرگ را از بزرگان شنیده ام در بزرگی او شک نیست با تو گفتم اگر این داستان را که طالب جکدیش است بشنود و
راحت یابد باز جنمی جی از وشیم پاین پرسید که نامهای جکدیش بیاس ریشی و شاگردان او بان نامها بکثنای جکدیش
گفته اند ان نامها را با معانی با من بگو که بسیار شوق شنیدن ان نامها دارم اگر شنیدن ان نامها چون راول برستان
پاک تر شوم وشیم پاین گفت که ای راجه بشنو وقتیکه شری کرشن جی با ارجن دیو از روی عنایت معانی این نامهای خود که بعضی
از روی افعال اند بعضی از روی صفات گفته بود من با تو میگویم ارجن دیو نیز از کرشن جی بعد از ثنای بسیار پرسیده بود که
معانی ان نامهای شما که رکهیشران در بید و پوران با سرود گفته اند بمن بگوید جز تو کسی نتواند گفت بهگوان فرمود که ای
ارجن دیو در چهار بید و تمام پوران در علم نجوم ساتکه و علم حکمت در یوگ شاستر رکهیشران بسیار نام خوانده اند انچه از روی
صفات است من میگویم تو بشنو وجود منی بعد ازان شری کرشن شروع کرد گفت سجده میکنم کسیکه جمیع اوصاف موجودات چون
روح در تن جمیع جانداران است هر چه اوست و خلقت روز در ازغضب اوست خالق جنبنده و ساکن اوست ان هژده کس را که
بالا گفته شد سنور میگویند همان سنور را پرکرت میخوانند نگاه دارنده زمین و آسمان است راستی هم اوست او را نسیج میکنند
وجود و عدم هم اوست وجود ان پرکرت به جکدیش نزدیک می آید آن زمان جکدیش بصورت پرده میشود اول صبا ریحانها
می آفرینند چون شب میشود از پیشانی روز در بوجود می آید عالم را نابود میکند این هر دو دیوتها از عنایت و غضب پیدا شده اند
هر چه جکدیش میگوید میکند باختیار خود هیچ کار نمیکند مهادیو موهای ژولیده و دراز دارد کاهی هر اسنده است جائیکه
مرده ها میسوزند همیشه و همه وقت در انجا می باشند روزه بزرگ میدارد و جوکیشر است ظالم پرغضب است چنانچه جگ پرجاپت را

ربهوانك

بر طرف کردن بهانه اگر رحمت دهر حک یعنی دو هزار و جود نارایین را الهی پرستند بلا پیدا میشود اگر او را پرستش بکنند
گویا نارایین را پرستیده است من انچه جمیع ارواح جمع جانداران مهادیو را می پرستم تا خلق هم او را می پرستند هر کسی
او را امید اند ما را می شناسد رودر و نارایین هر دو یکی دانند که برای اعمال حسنه از خلق بکمانند و شده اند منکه از هیچکس
چیزی نیست نم در آرزوی فرزند پرستش رودر کردم و من سوم شبن کسی را سجده بکنند منکه او را سجده کردم در معنی خود را
سجده کردم برهما و رودر و اینده و مهر کهنه و نیز بزرگان دیگر نارایین این عبادت میکنند نارایین پیشوای خلق گذشته و
آینده و حال است بانچه او را پرستش باید کرد تو هم او را سجده بکن که او از تو خوشحال خواهد شد در پناه خود خواهد داشت
هر چه خواهی طلب بتو خواهد داد انکس از وجود نیست او را در خود ببین باز کرشن جیو گفت که خادمان من چهار نوع اند
کسانیکه غیر من کسی را ندانند و بزرگ اند عوض طاعت نمیخواهند ان سه نوع دیگر عوض اعمال خیر میخواهند هر چه میکنند جان
خیر را از دست نمیدهند از ایشان هر کس صاحب دانش است و بزرگ است تومیکه برهما و رودر و مهادیو و دیوتهای دیگر
پرستش میکنند نیز خواهند یافت در من خواهند در آمد من مراتب خادمان خود را با تو گفتم باز کرشن جیو گفت که ای ارجن دیو
او تو نیز و نیز نارایین ایم از برای فرود آوردن بار زمین و کار خلایق بصورت آدمی ظهور کرده ایم من بقوت یوگ کامل خود را
میدانم که از کجا آمده ام و چه کسم راه تجرید و راه عبادت میان خلق را خوب میدانم مرا نارایین بدو وجه میگویند اول انکه
معنی نار هجوم ارواح است ان در من است وجه دیگر انکه نارایین آب را میگویند من در آب میباشم نام دیگر باسدیو است باسدیو
دو معنی دارد پوشش و آبادانی من بصورت آفتاب شده بنور شعاع عالم را میپوشم دیگر تمام عالم در من آباد آن است نام
دیگر من بشن است یعنی همه جا محیط و من همه در چیزم همه چیز در من است من همه جا میروم نام دیگر من دامودر است دام
عبادتی را میگویند که بقوت آن حواس را زبون توان کرد معنی دیگر دام هر سه عالم است عبادت از بالای آسمان و زیر زمین و
روی زمین باشد در شکم را میگویند یعنی ان عبادت هر سه عالم در من است معنی دیگر پرش انکه وقتی اکبت و دیت و ترت
که بالا گفته شد برای سیر رفتند میان ایشان گفتگو شد و دیت و ترت را در چاه آورد اکبت فریاد کرد که ای حکم نیست آن
تو این ترت را نگهدار بعد ان من آنرا فرمودم که او را از چاه بدر آورد نام دیگر من کشو است و کیش موی را میگویند شعاع
افتاب و نور ماه و آتش موی من است معنی دیگر انکه وقتی که زن اتر حامله بود برهسپت تنهای آمد در زمان حمل با ان صحبت میکرد
شوهرا و خبر دار شد برهسپت را منع کرد برهسپت او را دعای بد کرد از ان دعای بد فرزند تولد شده در ان معنی بید برو کشف
گشت او از روی دانش ما را بنام کشو تسبیح کرده بیتابند در ایام کوری نام او و بر نکم کهنه نمایان بود چون جسم یافت نام او
کوتم شد از ان باز دیو بها ما را اکنیو میخوانند آتش و آب از من پیدا شده است که تمام موجودات وابسته باب و آتش است خلق را

اکن کهوم میکویند این سخن بزرکان بیشین است که اب و اتش از کجا پیدا شده است خلق را الکاه میدارد با زارجن دیو پرسید

که اکن کهوم یعنی اتش و اب و باد و اتش و ماه از کجا بچه نوع بوجود آمدند این غدغه را از خاطر من بر آر ستری بهکوان کفت من

در ینباب بتو قصه خواهم کفت که ان قصه نیز از قدرتهای من است واین قصه را ارزدی عتقاد و توجه دل بشنو چون چهار هزار

جک باخر رسید وقت زمان شست وشنوی روی زمین انکه موجودات در انوقت جنبنده و ساکن در انکهت یعنی در وجود مخفی در اید

خاک و باد و آب و اتش تابود کشت بخراب و تاریکی چیز دیکر نماند از روز و شب و ظاهر و باطن ورست و دروغ نیز اثری نماند

درین طور وقت ازان تاریکی که کن نارآین یعنی اوصاف نارآین پناه اوست و حواس ندارد و او را نمیتوان کرفت از کسی پیدا

نشده است زمان کسی نمیخواهد خوبی دارد و از هر جنس خلایق از و پیدا خواهد شد با کسی دشمن بنیست کهنه نمیشود مرک هم ندارد و بهمه جا

در همه چیز است هر نام شی پیدا شد آن اول برهما را پیا فرید برهمان خواستند که تا خلق دیکر را بیافرینند الکاه از چشم

راست افتاب از چشم چپ ماه افرید بعد ازان حواس خمسه را پیدا کرد در اول افرینش ادمی اول برهمن و کهتری پیدا کرد از سوم

یعنی آفتاب ماه برهمن را بیافرید از اتش کهتری را آفرید برهمن از همه بزرک است چرا که اول افریده است در اتش هوم میکنید ازان

هوم دیوتها خوشحال کشته از آسمان باران میفرستند از ان باران غله و میوه میشود ان غله سبب حیات خلق است هوم عمل خاص

برهمن است کهتری و بیش را ازین عمل منع کرده اند هر کس عمل خیر عبارت تیرت میکنید الجیات علم بید در چشمه دهان اوست پیش ازین نیز

کفته ام که هیچ عمل فرابرابر تی میرسد هیچ برو شود برابر مادر خود نیست از برهمن بزرکتری نیست برهمنان زراعت نمیکنید و سوداکری نمیکنند

اوقات ایشان بر کرم مردم است حاکم که برهمنان را چیزی ندهد آن حاکم دزد است چرا که بید دیوتان و اسطه تا است از دهان او

بر می آید از دیوته و دیت برهمن بزرکست سبب انکه از دعای بد ایشان بر دیوته و دیت اثر میکرد چنانچه امیند را با اهلاز تا کرده بود

بدعای بد کوتم که شوهر اهلا بود امیند ریان عملهای مشهور کرفتار کشت دیکر از دعای بشوامتر چون حصه جک ماه افتاد باز ندیم داد

حصه فوج را پوست دیکر چمن برهمن که اشونی کمار حکیم چشم او را بینا کرده بود چمن جک خود را باشونی کمار داد امیندر برای

زدن او بجر یعنی صاعقه بر داشت امیند ر بر هوا ماند بر سر دیت جنک کرد دیکر چون مهادیو جک دچه پرجاپت دور ساخته از دعای

بد او بر پشانی مهادیو چشم اتشین پیدا شد دیکر چون مهادیو برای کشتن بربر دیت جنک کرد و تیر بر کمان شکر بود شکر موی

خود را برای مدد بزیر بر آتش نهاد انان مو بها ماران پیدا شدند کلوی مهادیو را کرفتند کلوی مهادیو سیاه شد دیکر وقتی

برهسپت میخواست که برای آوردن الجیات برود از دریای عمان غسل کرده دیوتها میخواستند که عبادت کنند برای غسل هر چند

تردد کردند اب پاکیزه نیافتند اعتراضی شده اب را دعای بد کرد کفتند که تو مسکن ماهی و سنک پشت و جاندار دیکر کردی

تا تر ابی صفا و بد بو کند از انباز این جانداران مذکور در آب بیشتر شد دیکر نیز هر و بسر و چه نیز دولت دیوتها و خواهر زاده جانان شد

بجی قرار

بخش جگ را برای دیوتها ظاهر میداد و برای دیتان پنهان میوتها و دیتان کشف دیت را کر فته نزد مادر بسروپ وبت
رفتند و گفتند انچه خواهر پسر شما برای دیوتها بخش ظاهر میدهد برای ما پنهان میدهد ازین سبب دیوتها قوی میشوند ما ضعیف میگردیم
ادرا بگو تا ما را رعایت بکند و رعایت دیوتها نکند چون مادر بسروپ این التماس از برادران شنید پسر خود که بسروپ باشد
در نهان درباغ آنید رفت گفت ای فرزند دیتان خویشان تواند دیوتها بیگانه اند باید که بخش جگ را نخویشان خود بدهی
بسروپ سخن مادر قبول کرد پیش هرنکشف دیت آمد از آمدن او شبت بسیر برهما که پر و بهت هرن کشف بود او اعتراضی شده
گفت که چون تو در جگ خود با برهمن دیگر را شریک کردی بدست جانوری که نصف آدمی نصفه دیگر آدمی باشد کشته کردی و سبب
آن بود که هرن کشف را از سنگ کشت چون بسروپ دید که سبب کشته شدن هرن کشف من شده ام برای یاوری دیوتها
در عبادت مشغول شد از عبادت او ایندر ترسید اپچهرهی یعنی عورت صاحب جمال را پیش او فرستاد بمجرد دیدن فریفته او شد چون
آن عورت دید که بسروپ عاشق ما شده است با او گفتند که ما بجای خود میرویم این سخن بشنید و گفت همین آنچه را اندر را یا دیوتها
خواهم کشت باین نیت بسبب عبادت مشغول شد سه سر پیدا کرد با این هر سه سر در بزرگ شدن گرفت بیک دهن صوت جمیع جگ
بوم که خلق کرده بودند بر دهن دوم جمیع آبها را خورد بدهن سوم شروع در فروبردن دیوتها کرد دیوتها از بیم او جمیع شده
پیش برهما جیو آمدند و گفتند که صواب جمیع جگها بسروپ خورد ما را کرسنه میمیریم علاج ما بکنید برهما گفت ددیچه نام برهمنی از اولاد
زسنگ در فلانجا عبادت میکند پیش او بروید و التماس بکنید که او از قالب خود برآمده شما را استخوان او بجز ساخته بسروپ را
بکشید چون برهما این راه به دیوتها نمود اینده یا دیوتهای دیگر نزد ددیچه رفتند از صلابت عبادت او ترسیدند ددیچه گفت
که دیوتها خوش شنید برای چه آمده اید چه میخواهید بطلبید که شما را مراد رسانم بعد از آن دیوتها گفتند که شما برای فایده خلق
قالب خود را تهی سازید ددیچه قبول کرد التماس دیوتها متغیر نشد بهمان خوشی لی تصور کرد قالب را بگذاشت بعد از آن
دیوتها دو کرما را طلبیدند استخوان او بجز که استخوان برهمن است کسی او را نتوانست شکست نوت بتن در آن بجز در آمده است
ایندر بسروپ را کشت هر سه سر او جدا کرد چون تیا پدر بسروپ شنید تن بسروپ را درهم مالید برت نام فرزندی حاصل کرد
آن برت را نیز ایندر و برهمنان کشتند چون آن برهمت ایندر را گرفت ایندر بسبب این دو گناه ترک سلطنت خود نمود
زبان و سر تمام بدنش یک شده در میان سوراخ گل نیلوفر در آمد مملکت و سپاه بی صاحب گشت بیدها و افسونها معطل ماندند حیات
غلبه شدند هر کسی هر چه میخواست میگرفت بعد از آن دیوتها و رکهیشران نهک نام را ایندر ساختند او در هی قطعت و آبادانی عالم
مشغول شد عالم چنانکه در زمان ایندر بود معمور گشت نهک چون دید که تمام حسم ایندر و مملکت ایندر میسر شده لیکن زن ایندر
حاضر نشده این را تیاطر کذرانیده پیش زن ایندر رفت زن ایندر را گفت که تو پادشاه عادل و نیکوکاری از نسل ما پیدا شده

نظر بر زن بیکی نه دشمن از تو لایق نیست بهک گفت انچه از سلطنت و حشم و خزینه که در تعلق اینذر است بتصرف من در آمده است
من اینذر شدم چون تو تعلق با ینذر داشتی مناسب است که بمن برسی و بپایی کن هیچ نیست با زن گفت اگر کن نیست قبول
کردم ولیکن چند روز است که روزه میدارم چون ایام روزه بآخر رسد نزد تو خواهم آمد بهک این سخن از زن اینذر شنید و رفت و
زن اینذر را از بیم بهک باد رود و بمفارقت اینذر غم آلوده نزد برهسپت رفت چون برهسپت او را در محنت دید دانست که از جدائی
شوهر خود غم و الم دارد بیا او گفت چون تو از محبت صادق شوهر خود را میخواهی پیش البسرت دلوی برو در خدمت او باش او ترا
با ینذر خواهد رسانید بعد ان اینذرانی تصور ان دلوی کرد در حال دیوی ظاهر گشت گفت که مراد خود بخواه تا برآمد عای خود
رسانم زن اینذر در پای او افتاد و التماس دیدن اینذر کرد بعد ان دیوی زن اینذر را برداشته برد در پای سر رسانید و
باشارت انگشت نمود که شوهر تو درین گل نیلوفر است چون نظر اینذر بر زن خود افتاد و اندوهناک شد و گفت در مفارقت من
بسیار پریشان و لاغر شده است بعد ان پرسید که چه حال داری زن گفت که بهک مرا از نی میخواهد و چند روز مهلت طلبیده
آمدم اینذر در جواب گفت که پیش بهک برو با او بگو که از دولت اینذر بر هر چیز سواری توان کرد سوار شدم اگر مرا میخواهی
بر پالکی سوار شده بیا که برهمنان بر دوش بکشند بعد از ان برهمنان مرا بر پالکی سوار کرده نزد تو رسانند چون اینذرانی
این نصیحت را از اینذر شنید پیش بهک آمد اینذر باز در همان گل نیلوفر پنهان گشت چون بهک زن اینذر را دید گفت که وعده
تمام شد میباید که بیائی بعد ان انچه از اینذر شنیده بود گفت بهک برهمنان را تاخیر دید خشمگین شد چنانچه پای خود است برهمن را
زد بعد ان اگست او را دعای بد کرد گفت تا زمین و کوهها باشند تو بصورت مار باشی از دعای بد اگست بهک مار شد از پالکی بر زمین
افتاد باز خلایق بی اینذر شدند دیوتها و رکهیشران گفتند که بی پادشاه نمیتوان بود بهک را که اینذر ساخته بودیم اینحال با و
نصیب شد بیاید که در خدمت بشن برویم و عذر کناه اینذر را طلبیم او را باز پادشاه سازیم چون این التماس در خدمت بشن جی
کردند او جواب داد که شما بروید و بگوئید که اینذر اسمید جگ بکند تا سلطنت خود برسد بعد ان دیوتها در تفحص پیدا کردن اینذر
شدند چون او را نیافتند پیش زن اینذر رفتند و پرسیدند اینذرانی جائیکه اینذر را دیده بود دیدند دیوتها نمود چون دیوتها
بموجب پیغام رفتند در انجا رسیدند نظر اینذر چون بر دیوتها افتاد از ان گل نیلوفر برآمده نزد برهسپت آمد برهسپت او را
اسمید جگ کنانید بر اسپ پیاده یعنی اسپ سفیدی که گوش راست اسپ پاسیاه بود و اینذر را سوار ساخته آوردند بر تخت سلطنت
نشاندند دیوتها و رکهیشران گفتند شکرانه بجا آوردند اینذر را از ان گناه پاک شده برهمنان گناه را چهار حصه کرده
هر بخش را آب و آتش و خاک و درختان دادند بااین طریق اینذر از دعای برهمنان و دشمن خود را برانداخته باز سلطنت رسید
دیگر وقتی بره دوار رشی برای غسل گنگا جی که در هوا میرفت در همانوقت جگدیشن بصورت پاون شده بلدی بود که هر سه عالم را

بر دو بود

برده بود و رسیدن اسمان پای حکدیش بر بره دار ریشی رسید بره دار اعتراضی شده ب را بر سینه حکدیش زد چنانکه داغ ان
بر سینه حکدیش مانده است دیگر از دعای بهرک برهمن اتش نیک و بد را خوردن کرفت مکر وقتی ادت مادر دیوتها طعام
پخته بود پیش پسران خود نهاده تا قوی شده تیار داده دید برهمن بکدایی رسیده سوال کردند ادت کفت من اول طعام
برای پسران خود خواهم داد بعد از شما میدهم ان برهمن کدا اعتراضی شده دعای بد کرد و کفت پسران تو از مرتبه دیوتها
برایند و پیر شوند همچنان شدند دیگر در خانه دخهه پرجایت شصت دختر شد از انجمله سیزده دختر را بکشیپ ریشی داده ده دختر بدهرم
داد بیست و هفت برای ماه کذاشت ماه از ان هر یکی بیت ... که روهنی نام دارد محبت پیدا کرد ان بیست و شش دیگر نزد
پدر خود شکایت ماه کردند او اعتراضی شده ماه را دعای بد کرد و کفت بمرض کهن اوک کرفتار شود دعای او مستجاب شد بعد ان
ماه نزد دخهه پرجایت امد کفت من چه کناه کردم که دعای بد کردید باین مرض کرفتار شدم او کفت که زنان خود را برابر
نمیداری این زمان بر دریای مغرب برو انجا هرن تیرتهه نام تیرتهه است از انجا غسل بکن تا ازین مرض خلاص شوی ماه بکفته او
در انجا رفته غسل کرد از ان بیماری صحت یافت از ان روز باز نام آن تیرتهه پربهاس شده ماه اکرچه صحت یافت اما همیشه در نقصان
ماند و وقتیکه کامل میشود داغ سیاه بر سینه اوست تهول سرا نام رکهه خانه کوه هیمر عبادت میکرد از ان ریاضت ضعیف شده بود وقتی
نسیم معتدل بر وی وزید خوشحال کشت و جمیع درختها کل کردند چون رکهیشر درختان را شکفته دید اعتراضی شده دعای بد کرد
که همیشه بر شما کل نشکفد همچنان شد وقت دیگر نارایین جی اد که را با سر چون اسپ برای فایده خلق در کوه هیمر عبادت میکند
دریای عمان ترا پیش خود طلبیده دریا بکفته او نیامد ان رکهه از نیامدن او در غضب شد او خود حرارتی پیدا ساخت دریا را
دریا را جذب کند در جایی بجای خود استاد چون عرق کرم شد و شور کشت دعای بد کرد که اب تو از غایت شوری کسی نخورد
نمیکذارد که دریا را از حد خود تجاوز نماید دیگر دختر کوه برف پاربتی را مهادیوجی خواست که بکیرد بهرک نام رکهیشری نیز
ان دختر را از کوه برف طلبید بعد از ان کوه برف کفت که این دختر نامزد مهادیو است لایق او است ازین سبب بهرک بکوه
برف کفت که چون دختر خود را بمن ندادی بعد ازین چیز خوب مثل لعل و جواهر از تو پیدا نشود تا این زمان از کوه برف چیز
خوب پیدا نمیشود غرض ازین نقل ها انیست که برهمن بزرک است چیزیکه از اتش پیدا شد این زمین دریای وسیع را صاحب است
بر دعیش میکند ازین سبب عالم والبته باب و اتش است انیچ پیش ازین کفته اند افتاب و ماه دو چشم افرینش است چشم عالم را
بیدار میدارد دو چشم ماه بخواب می برد حکدیش کفت ای ارجن دیوتا تمام خلق اکهی کنوم است یعنی از افتاب و ماه است
ان افتاب و ماه از من اند ازین سبب ما را پرکهی کیش و التیش ن بردد لوکه بها دن میکویند مارا پر زور برای این میکویند که
زور بید بخش می ستانم رنک من سبز است نام دیکر من دنایان است یعنی خانه خلاصه عالم منم فکر من صواب است نام دیکر من

کو نیداست برای انکه هر مرتبه که زمین غایب میشد من او را می یابم باز بجای خود می آرم نام دیگر من ست کیست ست فینکر
جیجه نام رکهشیر بید شد بر تن او موی بسیار بود ازین نام موی تن اوریخت نام دیگر من اج است که برای انکه من از کسی تولد
نشده ام و نبوده ام و نخواهم شد نام دیگر من شسبت لیه بوجه اول انکه من هرگز سخن بد و سبک نگفته ام و جه دیگر انکه سنا نام
سرسوتی در من میباشد وجه سوم انکه هست و نیست در من است نام دیگر من ساتوت است برای انکه از ست نکد شته ام ست
مخلوق من است هرگاه جنم میگیریم یعنی ظهور میکنیم بقوت ان ست ظاهر میشوم هرچه میکنیم دران صاحب غرض نیستیم بدی کردن
نمی آید قومیکه ست دردانش ایشان ست است از روی دانش می یابند ازین سبب نام من ساتوت است نام دیگر من شر بکرمن است
بر دو وجه اول انکه مثل فولاد سخت شده عالم را فتح میکنیم وجه دوم انکه رنگ من سیاه است نام دیگر من بی لنکبه است چرا که من
اربعه عناصر را که ضد یکدیگراند بنجم آسمانرا یکجا کرده ام تمام نام دیگر من اجوته است برای انکه بوجه در رم از من خلاصی نمیشود من هرگز
بی عمل خیر نیستیم نام دیگر من او موجیج است که من زمین و آسمانرا نگاه میدارم مارا در اول هر کتاب میخوانند این نام خاصه منست
باز مارا کرناد چه میخوانند یعنی قوت و طراوت مردم از روغن است روغن از من است مارا در علم حکمت نزد تا میخوانند این نام
خاصه منست برای انکه آدمی از باد و بلغم و صفرا بزرگ میشود و سبب نابود شدن او هم سه چیز است ان سه چیز در من است باز مارا
درکهاکت میخوانند عمل خیر را ترکهه میگویند کر از بزرگ راکت میگویند من عمل خیرم کر از بزرگ باز مارا او چه شرو میخوانند یعنی
او صاف من کسیت پاک میشوم هر کس بشنود پاک شود باز مارا یک حک میخوانند برای انکه بصورت خوک شده زمین را بر یک
شاخ دندان خود نگهداشته ام باز مارا کپل میخوانند چرا که تمام سانکه شاستر را من کرده ام دانش سانکه شاستر را باقاعده مردم
باز مارا برش کرب میخوانند که مارا در تمام بید یا سرو میخوانند منزه الشخص که برادر همچو سر است اوست اول بید ها را او نهاده منم انچه من
نموده ام برگفته من او رواج داده کالبور کهه بر همه دت راجا ارسیم مردن و باز تولد شدن بر نصیحت آن شخص است نیز مرتبه لوک
رسیدند باز مارا نام دبرج میخوانند چرا که برای کار دیوتها در خانه مردم تولد شده ام باز وقتی بصورت نر و نرا این در شکهند بعد [illegible]
عبادت میکردم همان وقت شروع در جنگ کرد برای مهادیو کشتن جنگ بنداد این را درنتیجه رفته بمهادیو گفت مهادیو عتراضی شده
ترشیل یعنی سه شیخ بسر انداخت آن سه شیخ تمام جنگ را ضایع ساخت بعد ان ان سه شیخ جایکه ما عبادت کردیم آمد از حرارت شعاع آن
سه شیخ مویهای ما زرد گشت بحکم ان مارا مو بج کیش میگویند چون باز ان سه شیخ می زدیم برگشته باز بدست مهادیو رفت چون
مهادیو دید که سه شیخ او از زدن ما برگشته آمده اغراضی شده سه شیخ را گرفته برای زدن ما آمد گلوی او را گرفتیم گلوی او سیاه
گشت باز مهادیو در رفت در امد چون این معامله بزدند بر خس جاروب افسون خوانده ان خس بر پش گشت یعنی تیر هندی
مهادیو آن بر پش را هم بریدند بنابران نام من بر پش کهند شدند باز ارجن دیو پرسید که جنگ مهادیو و نارا این چه نوع بود فتح

دخمه بر جاست

کرامشد شنر بکر شیجو گفت چون مهادیو و نارایِن که در حقیقت یکی بودند از روی خصومت با یکدیگر پیچیدند از نزاع ایشان تمام
خلق بترسید چنانکه آتش جنگ را قبول نمیکرد دیدها از دهان برهمنان خوب برنمی آمد دیوتها نیز بترسیدند زمین لرزید آسمان
خواست که پاره شود و در آفتاب و ماه تیرگی پیدا شد برهمنان انجا بخود بیجا شده در دریای عمان گم شده کوه سمیر ترقید
این معامله را دیده برهمنان بر جمیع دیوتها آمد دست پیش کرده استتا دینداول برای مهادیو گفتند که براق از خود بینداز ید و
چنان بکنید که فایده خلق باشد این نارایِن کسی است که فرق ندارد خالق کل عالم است من از شفقت نارایِن پیدا شده ام ترا
از غضب خود افزیده است با چنین کسی جنگ کردن لایق دولت نیست مهادیو این نصیحت از برهمنان شنید سلاح بینداخت و
ترک غضب کرد باز برهمنان در تو تا ی نارایِن جی درآمدند گفتند که ای صاحب تمام غصه را بگذارید بگفته شنری برهما غضب
نارایِن جی فرو نشست هر دو یکدیگر را در کنار گرفتند دیوتها ایشانرا پرستش نمودند بعد ان شیری نراین با مهادیو جی گفت
من و تو ذات واحدیم هر کسیکه مرادا اند میان من و تو جدایی نیست بخاطر چیزی نرسد داغ ترشیل بر سینه من بسیار چون شعاع
خواهد شد سیاهی گلوی تو که از گرفتن پدید آمده است زینت بخشید از سبب آن داغ نام من شری کرشن خواهد شد از سیاهی گلو نام
نام نیلکنت خواهد شد ان داغ سیاهی را یادگار یکدیگر داشته مهادیو جی و داغ شری نراین جی گرد باز لوبادت مشغول گشتند
باز شنر بکر شیجو بارجن دیو گفت که اینچنین نارایِن بر مهادیو غالب آمد این قصه را با تو گفتم معانی نامهای خود را که دیوتها و رکهه
رایان نامها در سر و نسیج کرده اند نیز با تو گفتم من بهمین طریق بانواع ظهور در اشکال مختلفه بر سه عالم را نگاه میدارم این جنگ
کردن باید وان من نگاهبان توام فتح از من است وانیکه از تیرهای تو خلق میمیرد آن دور است که میکند از غصه من پیدا
پیدا شده است بموافقت من خلق را نابود خواهد ساخت این رود مهادیو است مددکار تست او را پرست باز سونگ گفت که
ای سوت پورانک قصه بزرگ گفتی ما از شنیدن این قصه ثواب زیارت جمیع معبدها و سیاهی روی زمین یافتیم پاک گشتیم اکنون
قصه نارد ریشی بگو که برای چکار از ست دیپ برگشته نزد نر و نراین آمد سوت پورانک گفت چون جنگ راجه جنمی جی باخر رسید بیاس را
پرسید که چون نارد بگفته حکدنش از ست دیپ برگشته در بدرکا شرم نزد نر و نراین آمد بچکار کرد چند مدت انجا ماند از نر و نراین
چه پرسید که این قصه خلاصه مهابهارت است چنانکه دیوتها انجیات را از دریای عمان کشیدند روغن را از جغرات از زبان
حکدنش بر آمده با من گفتی اگر از مدد نارایِن که صاحب تمام آفرینش است جمیع دیوتها و مهادیو جی و برهما جی در و خواهند در آمد
بدرکلان من از جنگ مهابهارت فتح کرد چندان تعجب نیست اگر از مدد حکدنش بر سه عالم را فتح کند هنوز کم است بزرگی آ نیست
بر پدران ما یعنی پاندوان از آنکه بصد هزار سال میسر نشود دیدند که حکدنش نیز برای فایده ایشان میکوشید زیاده از ان
بزرگیست نیز نارد را که در ست دیپ رفته بود دیدار حکدنش یافت هر دید چون باز حکدنش را دید پیش نر و نراین آمد برای چه آمد

چکار کرد چند مدت در انجا ماند بعد ازان و لیتم باین گفت که اول سجده میکنیم بپاس رلیتی را که اسنا دمنت از مدد و التفات او
این قصه بزرگ را با تو گفتم و میگویم بشنو که چون نارد ریشی در شیت دیپ رفت حکدلتن شنید در دل خود نگهداشته در کوه سمیر آمد
شکرانه بجا آورد با این راه دراز خوب رفتم و بمقصود آمدم باز از کوه سمیر در کوه شکهند معدن آمد از انجا به بدر کاشترم آمد نیز
نار این را چون افتاب تابان موهای ژولیده دست ها دراز از زانو گذاشته در کف پای چکر یعنی نشان بزرگی با سینه فراخ
و بران سینه داغ مهادیوجی بر چهار حصه شصت دندان او کرسی با واز زبون رعد روی نورانی و کشاده پیشانی رخسار های
با جمال و ابروها چون کمان بینی خوش نما با سر چون چتر نارد دید از دیدن ایشان خوشحال گشت ایشان نیز سوی نارد
بچشم محبت دیدند پرستش ها نمودند نارد ریشی در خاطر خود گذرانید که شکل نر و نراین بر تبه با خلق شیت دیپ مینماید بعد ان
گرد سر ایشان گشت بزیورهای خس که بهندی آراد ب میگویند نشست نر و نراین بعبادت مشغول بودند چون فارغ شدند
ایشان نیز بجاهای خود نشستند لایق نارد پرستش نمودند تعظیم او بجا آوردند طعام دادند بعد ازان هر سه یکجا نشستند هر سه چون
شعله آتش می تافتند بعد از ان از نارد شری نراین پرسید که شیت دیپ رفتید کسی را که ما ازو پیدا شده ایم دیدید نارد گفت
آری نگاهبان خلق را دیدیم جمیع دیوتها و کهتران انجا بودند و اینکه شما را می بینیم ان نشانها که در حکدلتن دیدم در هر دو شما
پیداست شما هر دو را نیز حکدلتن دیدیم امروز از حکدلتن وداع شده پیش شما رسیدم غیر از شما کیست که در و نشانهای
حکدلتن توان دید چون من حکدلتن را دیدم تمام احوال آینده و گذشته را بمن گفت راه عمل خیر نمود خلق انجا را بی حواس
همه در عبادت دیدم حکدلتن را دیدم از ایشان راضی یافتم ان حکدلتن را که صاحب خلایق است همه جا هست با انچنان
بزرگی بر خدمتگاران خود مهربان دیدم آفریدگار خلق و حاکم اوست روشنایی که از طرف شیت دیپ است جایکه اوست خلق
از وست عین خلق هم اوست جایکه اوست آفتاب و ماه هم در انجا نرسد از نور خود نور بخشیست آسایش هر سه عالم از و
عبادتی که نتیجه او محض خیر است او دارد ان خالق خلق است قوت اعمال را که در روش لوگ بزرگی اوست بر زمین
گذاشته بر کنار ستاده دستها سوی آسمان برداشته او بشمال عبادت میکند اید ربهاگی بید بکرار از سر تا قدم میخوانند بر ما
و کهتران سنگ و مهادیو و دیوتهای دیگر و دیت و دانو و راحس و ماران بزرگ و پرنده ها و گندرب و بنده راج که
هر چه حکب و هوم میکنند از اعمال های خود میستانند هوم و حکب و عبادت خادمان با اخلاص خود را که از روی دانش گوشه
تجرید اختیار کرده او را می پرستند پیش خود را قبول میکند او در هر حال بر خادمان با اخلاص خود را که از روی دانش گوشه
تجرید اختیار کرده او را می پرستند او در هر عالم با اخلاص خود مهربانست من معنی این را یقین خود ساخته خادم با اخلاص
شدم رخصت او انجا آمدم هر چه با شما گفتم از زبان حکدلتن شنیدم حالا هم دل خود با وبسته با شما صحبت میدارم بعد ان

نرد زاین

نر و نراین با نارد گفتند که ای نارد بزرگی مر تراست که ان جگدیش که بر همه هم پیتو الست دید ترا از روی عنایت خادم خاص

خود دیدار خود نمود انجا که تو رفتی جز ما دو کس هیچکس را راه نیست جایکه او پیدا شد روشنی انجا صد برابر بیشتر است از خورشید اندکی وار جبرد

تحمل او زمین تافت عالم را بر افروخت شمه را از بس بر باد رسید همه چیز را مماس کرد از او از او مکان و آسمان پر صدا گشت

اندکی از جبرا او که در دلهای خلایق است با ماه پیوسته است از انست که در بدین ماه فرح می بخشد انجا که جگدیش پیدا شد اب و خاک و باد و

اتش از انجا پیدا شد انجا نجا طر جگدیش و ارادت کسی که دیگر نمی باشد کسیکه از نیک و بد اراسته است باریکتر از هر باریک شده

از میان خورشید گذشته با و میرسد از انجا گذشته در از روده در پردمن میرود از انجا در سنگ نگین داخل میشود از انجا در

باسد یوم رتبه اعلاست در همه جاست جای همه از دست ما دو برادر که در خانه دهرم تولد شدیم درین معبد که بدرکاشرم باشد و

عبادت تعظیم میکنیم از هر او تار جگدیش دیدیم راست انچه جگدیش با تو میگفت ما می شنیدیم احوال اینده و گذشته را ما می دانیم

چون نارد ریشی اینچنین از نر و نراین شنیده دست بر سینه بسته هزار سال دیوتها در بدرکاشرم عبادت جگدیش کرد نر و نراین

نیز جگدیش را می پرستیدند وقتی نارد ریشی بعد از پرستش دیوتها و پرستش پتران که نر و نراین اند میکردند پرسید که شما کرا

می پرستید پر شما کیست که او را سجده میکنید حاصل ازین عبادت چیست نارد ریشی در جواب گفتند که این عمل را شما تعلیم کرده بودید

که اول دیوتها را باید پرستید بعد ان پتران را و غرض از عبادت دیوتها عبادت جگدیش است چراکه پدر ما را پیدا از وی پیدا

کرده شد ما از پدر خود بوجود آمدیم ازین سبب مادر و پدر من جگدیش است او را می پرستم تمثیل انکه وقتی از او دات علم پید

اندکی غایب شده بود بعد ان که پسر خود تعلیم گرفت ازین سبب در معنی آن پسر پدر است این را شما بهتر میدانید که در یک سبب

پسر پدر را می پرستند باز نارد پرسید که سه پند را که بارواح پتران میدهند یکی را پدر نام می نهند دوم را پدر کلان سوم را

پدر پدر کلان سبب چیست ان پندها خود چه چیز است این نامها برای چه می نهند نر و نراین در جواب گفتند که اول این زمین

غایب شده بود جگدیش بصورت خوک شده بجای خود اورده نهاد بعد ازان غسل کرد گلی که بر دندان چسپیده بود در نیم روز

ازان گل سه پند ساخته بر خس و رب نهاد بخشش آنرا برای خود داد گنجد نیز دران پند انداخت تا خلق دیگر هم باین روش

عمل بکنند پند بدهند گفت که تر هم منم پتران را می افرینم این سه پند که از گل دندان خود ساخته ام رو بجنوب پهلوی هم

افتاده اند همین نام پتران شوند یکی پدر دوم پدر کلان سوم پدر پدر کلان این سه پند را اگرچه نام نهادند اما در حقیقت

منم پدر و پدر کلان خود خودم کسی پدر و پدر کلان من نخواهد شد اینچنین را گفته ان شکل خوک از نظر او غایب شد سبب پند دادن

این بود که با تو گفتم این را یقین بدان هر کسیکه پدران خود را دیوتها و نیز خود غریب و لی نوار او کا و برهمن را او زمین

مادر خود از روی اعتقاد بپرستند چراکه در جمیع موجود در رحمت و محنت پرتو جگدیش است بیاس ریشی گفت نارد اینچنین نا

از ناراین جی شنید با عتقاد نیاد آنچه داشت بعبادت مشغول شد مثل آن قصه بسیار از نارداین جی فهمیده بار دیگر در شست و رفته پرم البشر را دید باز در کوه برفت که جای بودن نارد رکهیشی بود آمد نزد نراین بهمان طریق در عبادت مشغول بود بعد باز ویشم پاین
گفت با راجه جنمیجی که تو بزرگ خانواده پاندوانی از شنیدن این قصه پاک شدی هر کسکه اهانت جگدیشن میکند مردود دنیا و آخرت است هر کسکه عبادت آفریدگار نمیکند بزرگان او در عذاب اند هیچکس برای خود بد نمیخواهد جگدیشن در همه وجود جا دارد
پس کسیکه جگدیشن را عبادت نمیکند اهانت کند در معنی بر خود ستم میکند این جگدیشن را مشفق بیاس گفته است من شما گفتم طریق عبادت نارد را دیدن جگدیشن و تمام سرگذشت او با شما گفتم بیاس که استاد منست کم از نراین نداند اگر از ناراین
کم می بود این مهابهارت را نمیتوانست گفت روش عمل خیر را با تو گفتم اکنون شروع در جگ بکنید چون اینچنین راجه جنمیجی
از ویشم پاین پرسید و شنید آنچه از جگ مانده بود در اتمام او شروع کرد بعد از آن سوت با برهمنان گفت که ای مکان
نیم کهها این قصه که نارد رکهیشی پیش پاین رکهیشی گفته بود بیاس رکهیشی با پاندوان و ویشم پاین گفت اکنون شما جگدیشن را
از روی اعتقاد در دل و زبان پرستید که آن جگدیشن نگهدارنده زمین است خزینه علم و بید است حواس ظاهر و باطن
او داده همان جگدیشن شما راضی باد آن جگدیشن که کشنده دیت ها ست عبادت بزرگ کرده او هست او بلند است نجات
بخشنده نیکو کاران است آن طریق هر سه کس چهار شکل را که بالا گفته شد او دارد نتیجه عبادت و جگ و ثواب عوض او میدهد بسیار قوت
کسی بر او غالب نباشد خلاصی دهنده رکهیشیر انست گواه خلایق است دیرینه است او را برهماجی سجده کرده چون رکهیشیران او را
از روی دانش در یافت رضیت می بینید نگاهبان شما باد راجه جنمیجی گفت که ای ویشم پاین بابت بزرگی جگدیشن را قصه
نزد نراین در خانه مردم ظهور بار راه یعنی گز از پند دادن در روش تجرید و قواعد راهبری در خلق حقیقت ابتدای سرانجام او تو
شنیدم اکنون قصه جگدیش که بصورت سر اسپ و تن آدمی خود را برای برهماجی نمود شنیدن مجلس که در اینجا گذشت گویند که
ما را از شنیدن این قصه از گناهان پاک شویم این قصه را نیز بگویید تا پاکتر شویم ویشم پاین گفت که این قصه با ما هر چهار بید
موافق است پرسیدی بیاس رکهیشی براجه جدشتر گفته بود قصه او تا سر اسپ شنیده در دل او دغدغه شد همین نوع که تو از من
پرسیدی سبب چه بود که جگدیشن بصورت آدمی خود را به برهماجی نموده مقصود ظهور در ینصورت چه بود بیاس رکهیشی گفت که تمام
جاندار با حواس خمس او بخشیده است جگدیشن خالق موجودات است بزرگ نارایین است بزرگ پرست است یعنی هر چه میماند او است
روح جمیع جانداران است عطا کننده مقصود است با کن آنچه است از جمیع کن حد است وقتی عالم نابود شدن گرفت اول
خاک و آب در آمد در آتش محو شد آتش با باد آمیخت باد در آسمان رفت آسمان من یعنی در دلها جا کرد دل در ظاهر پنهان گشت
ظاهر در باطن نهفت باطن چه در پرکهه یعنی ذات واحد در آمد و تمام تاریک شد چون باز خواست که خلق را پیدا فرماید از آن

تاریکی

تاریکی شخصی بصورت آدمی پیدا شد که جمیع خلایق از و بوجود آمد نام او ارزده پرداتا یعنی بسیار بزرگ است آن
برهم کن در روست ان ذات واحد خواست که در اب خواب کند هر کونه خلق همان افریند مجرد این اراده مهت یعنی
عقل او پیدا شد از وا هنکار یعنی منی دیگر پیدا شد از اهنکار برهما با چهار زمین پیدا شد ان برهما افریدکار خلایق است ان
ارزده از اولاد پیدا شده بالای کل نیلوفر که هزار برگ داشت تمام خلق عالم را در زیر اب دید بعد از ان با بت کن منجمله
اب و خاک و باد و اتش اسمان پیدا کرد درین وقت دو قطره اب بران کل نیلوفر افتاد یک قطره مدنام تمتی داشت پیدا شد از قطره
دیگر کیتی دنبه پیدا شد یکی با رجوکن یعنی احکام سلطنت دوم با تموکن یعنی محض شر منجمله پیدا شد دو کرز تا گرفته جانب بیخ ان
نیلوفر حمله کرده دو بید دران کل برهما جی نشسته است چهار بید ابند همکند چون نظر ان دو دیت بران کل و چهار بید افتاد
هر چهار بید گرفته در اب غرق شدند برهما جی از رفتن بیدها محنت کشیده متوجه بحکدبش شد گفت چشم من و قوت من و
نورانی من همان اب افریدن من همین بیدها ست دیتان کشیده گرفتند از رفتن این بیدها عالم در چشم من سیاه شده است سوای
بیدها چکونه خلق را خواهم افرید ازین محنت بیدها با که کویم درهمین فکر بخاطر او گذشت که ثنای بتری حکدبش باید گفت بعد از ان
هر دو دست بسته شروع در مدح حکدبش کرد اول گفت کسیکه بید در ضمیر اوست او را سجده میکنم از کسیکه من پیدا شده ام کسیکه خالق
خلق است از همه خلق بزرگ است خزینه سانکه جوک ست خالق ظاهر و باطن است راه نجات اوست دارنده موجودات است
نهان و عیب و ان خلقت او را سجده میکنم باز گفت ای حکدبش من اول مرتبه از دل پیدا شده ام مرتبه دوم از چشم تو مرتبه سوم
از کلام تو مرتبه چهارم از کوش تو مرتبه پنجم از بینی مرتبه ششم از بیضه زرین مرتبه هفتم است که مرا از کل نیلوفر افریدی هر مرتبه کر
پیدا شده ام فرزند تو بوده ام هر مرتبه که افرینش ارا مرا افریدی بید را چشم من ساختی اکنون چشمان من دیتان دزدیده اند من
نابینا شده ام بجز تو کسی ندارم ان چشمان را بمن بده چون برهما جی این نوع مناجات کرد حکدبش پیدا شده از خود شکل دیگر پیدا
ساخت ان شکل نهایت مهیب بود مو در سر او چون اسپ تن او چون آدمی سر او باسمان رسیده موها و بال او چون شعاع
افتاب مسافت یک کوش او بر اسمان یک کوش دیگر بر زمین رسید تمام رو زمین و پتال را او جا گرفت دریای گنگ و سرسوتی
در کرد او در آمد دریای عمان در ابروی او بود افتاب و ماه از دو چشم او شده تمام باد نفس بینی او گشت برق زبان او شده
جمع بران و دندان او شد مفلو لوک و برهمه لوک دندان او شده است قیامت سیاهی کلوی او شد باین صورت شده
در اب غوطه زد و بر صدای آن غوطه هر دو دیت بیدها را بر زمین گذاشته متوجه بالا شدند ان شکل های و سره و بیدها را برای
برهماجی از انجا گرفته به برهماجی رسانید باز شکل اول خود شد ان دو دیت که بالا آمده بودند دیدند که چیزی نیست
باز برگشته بجای خود رفتند بیدها را انجا ندیدند باضطراب تمام باز بالا آمدند پهلوی بیخ نیلوفر رسیدند از انجا ارزده بر شست

هر یکی از قوت و بزرگی خود آفریده بود در خواب دیدند با خود گفتند همین شخص بید ها را دزدیده است این چه کس باشد و از کجی
اینجا را گفته بید ها را خواستند گفتند که تو همان شخصی که بید ها را برده بیا با ما جنگ بکن چون جگدیشن دید که ایشان مایل بجنگ اند
بر خاست و بهر دو دیت جنگ کردن گرفت اگر چه از کشتن ان دو دیت جگدیشن را مطلبی نبود اما برای فایده برهماجی هر دو را کشت
چون برهماجیو بید ها را یافت و زدان بید را گرفته دید خوشحال گشت شروع در افریدن خلق کرد جگدیشن بید ها را به برهما
داد نصیحت کرده بجای خود رفت ولیشم پاین براجه جنمیجی گفت که داستان هی سره که پرسیده بودی با تو گفتم هر کسیکه این
داستان را بشنود انچه خوانده باشد فراموش نشود وقتی راجه بتیاپل صورت همین هی سره تصور کرده بتبهه اورده به بخات رسید
ان جگدیشن بهر صورتیکه میخواهد میشود و هر کاریکه میخواهد در ان صورت خواهد کرد خزینه بید و عبادت جوگ است او بید کلام میترکه
شتری نز این است حکمت و عبادت عمل اوست نجات و تجرید اختلاط هم اوست بوی خاک و مزه آب و نور آتش مساس باد و صدای
اسمان از وست حاصل اوست بسیار چه گویم هر چه هست از وست اگر کسی بملاحظه تمام ببیند همه اوست غیر او نیست ضمیر همین
رکهیشران و اهل ریاضت و جوگیان اهل دانش میدانند و ازهمکیش ندانند هر کسیکه عمل خیری کند یا چیزی بفقرا و مساکین بدهد
بمحبت اوست جمع خلایق در وی باشند نابران او را باسدیو میگویند صاحب توحید صاحب کن و ترکن هم اوست از امدن و رفتن او
مجلس خبر ندارد که از کجا می آید و بکجا میرود باز راجه جنمیجی از ولیشم پاین پرسید تو گفته بودی که جگدیشن طاعت مردمان
خاص خود را با بهترین طریق قبول میکند نیز گفته بودی هر کسیکه از نیک و بد فارغ شد از جگدیشن در می آید نیز گفته بودی که
بید را خوب میداند عمل خیر و خوب میکند مرتبه او از همه زیاده است این عمل خیر از جگدیشن پیدا آمد چه کس در عمل در آورد و چه طریق
پیدا شد روش خاصان جگدیشن چیست با من بگوی ولیشم پاین گفت چون شروع در جنگ کوروان و پاندوان شد از زمان
ارجن دیو دلگیر شده نشست شری کرشن جیو اینجا نز اتمام بارجن دیو گفت کسیکه خدمت را شناخته است اینجا نز اندانداین قصه
برابر ساما بید است این عمل خیر درست جگ گفته شده است این عمل را غیر شری نارایان کسی نمیداند این قصه را ارجن دیو
در مجلس جمع رکهیشران در حضور شری کرشن جیو ولیشم تمامه از نارد پرسیده بود از خود که بیاس رکهیشی باشد هم شنیده ام این داستان
چنانکه نارد رکهیشی بیاس را گفته اند از من بشنو وقتی که برهماجی از دل شری نارایان پیدا شد اول اعمال خیر خود بعمل در آورد
از نارایان رکهیشران اموخته اند نهمین ها ماپان بیگباس و الکنباس ماه را آموخت برهماجی او را تعلیم کرد سوور درین جوگ
کار در کهیشران و ان بال کهلان باز آن اعمال خیر غایب شد مرتبه سوم که برهما از کلام نارایان پیدا شد اعمال خیر نارایان
داشت نارایان سپرن رکهیه را آموخت سپرن رکهیه سه مرتبه بیان کرد بعد از ان نام او پرس برن شد این حکایت در کهید بید
است از پرس برن بباد رسید از باد رکهیشران بزرگ از رکهیشران بدریای عمان باز غایب شد مرتبه چهارم از گوش نارایان

متولد شد

متولد شد حکدبشن بخاطر کذرانید که خلق را بچه طریق افرینید برهماجی رکفت که خلق را پیدا بکن که من قوت افریدن را بتو میدهیم
بعد از ان برهماجی ان قوت اشری نارایین یافت شروع درافریدن خلق کرد این اعمال خیر که قوت افریدن ازو پیدا
کرد برهما ازشری نارایین جی باحضوضات شنید و یاد کرفت بعد از ان حکدبشن غایب کشت برهماجی شروع در پیدا کردن
خلایق جنیده و ساکن نمود چون تمام خلق را بیافرید بران عمل خیر عمل کرد بعد از ان عمل را و علم را باسوارحکه تعلیم داد
من برای پسر خود شنکه بدنام داشت بیاموخت سکه بد برای پسر خود بنور تمام اموخت باز ان دهرم غایب شد مرتبه پنجم
ازینی شری نراین پیدا شد شری نراین درحضور برهماست کمار را اموخت سنت کمار به درن ورن به برجات تعلیم
کرد باز ان دهرم غایب شد مرتبه ششم که برهما ازبیضه زرین پیدا شد این علم را بانارایین کهند اکهند اموخت از برای کهند
خهر نام رکهشیر خواند سام بید یاد کرفت از خهر براجه بکین رسید باز غایب کشت مرتبه هفتم که برهما ازکل نیلوفر تولد کشت
ان دهرم نارایین جی به برهما اموخت از برهما دخهه پرجات یاد کرفت دخه پرجات بافتاب که نبیره دخر اوست یاد
داد افتاب باپسر خود که من باشد اموخت من احبار که پسر خود اموخت ازو غایب کشت باز در نارایین خواند درآمد
ولیتم باپین براجه جنمی جی کفت که این علم تجرید است که باتو کفتم عمل شناس در بنتم پرب کفته شده است این علم هر مرتبه
که میرود باز از حکدبشن پیدا میشود این روش محل علم دانستن و این علم لعمل دراوردن لبیار مشکلست این علم را خادمان
خاص حکدبشن از دانش اعمال خیر نکاه میدارند درین کردار زیان کسی نیست خوشنودی حکدبشن درین علم است من حقیقت
هر چهار شکل حکدبشن که باسدیو و سنکرکین و پردمن و انرده باشد باتو کفتم درمعنی یکیست با این چهار شکل ظهور میکند
جان همه خلق اوست من حواس خمس را میکرداند هم اوست عالم را در وجود می آرد بعدم برد و کاری هم بکند هر چه میخواهد
میکند این عمل که خلاصه اعمال علوم است خانچه از اوستاد شنیده بودم این قصه را که بیاس ریشی پیش بشتم تبامه دشتری
کرشنجو در کهشتر ان دیکر وراجه خد شتر کفته بود بیاس ریشی از نارد ریشی هم شنیده بود همه را باتو کفتم باز راجه جنمی جی
پرسید این نوع عمل خیر را تمام خلق چرا نمیکنند این را که اشته کهارد دیکر مشغول اند ولیتم باپین کفت خلق عالم سه قسم اند
اول ساتو یعنی باعمال خیر مشغول دوم رجس یعنی باعمال خیر و شر امیخته اند سوم تامس تمام بداند قسم اول ازروی دانش
توجه دهرم اند همان مردم حکدبشن رسیده اند ازعبادت حکدبشن هر چه اراده میکنند می یابند خادمان خاصه
حکدبشن صاحب دانش ایشانند حریص هستند غمخوارکی ایشان حکدبشن میکند روزیکه اول متولد شوند نظر عنایت
حکدبشن برایشان می فتد ان مردم را سانک میکویند راه موکهه را ایشان می بینند ایشان باداننده های سانکهجو
برابراند بجز شری نراین بچیز دیکر متوجه نیستند از نظر عنایت او جمیع علوم خصوص علم معرفت برایشان کشف میشود و

ازینجهة ان عمل خیر از هر کس نباید قومی که باراجس و تامس امیخته پیدا میشوند تا اهل عالم اخلاد دارند جگدیش با ان نظر
عنایت بر ایشان می بندد هر گاه متولد میشوند نظر ربها بر ایشان می افتد آدمی تمام غفلت ست دیوتها و رکهشیران
برابر سانک عمل نمیکنند باز راجه جنمیجی پرسید که بهیچ طریق این دو طایفه هم به جگدیش میرسند و تمی اعمال ایشان
با من بگو ولیشم پاین گفت کسی را که از جوگ و تموگن در عبادت و دانش به ستوگن رسیده اند بان هر که بیست و پنجم است
چرا نرسند کسانیکه خود را با سانکه جوگ خلاصه بیدها که اجزای اعمال جگدیش اند بیامیزند جگدیش را یابند اینهمه را برای
زود یافتن جگدیش گفته ام ولیکن هر کسکه هست چنانچه که ابر آب بار میدارد و سیلاب شده باز بدریا میرود عاقبت بجگدیش
میرسند این زبده اعمال خیر را با تو گفتم اگر از دست تو هم می آید تو هم عمل برین کن این در رم نار د ریشی که باستاد ما که
بیاس ریشی گفته بود بیاس ریشی با راجه جدشتر گفت همان قصه را من با تو گفتم این در رم نوبت مشکلست هر کسکه متشو د
خواه من باشم و خواه تو باشی عمل او بر هر کس دشوار است عالم را جگدیش و بوک علم بنجراد تر خلاصه بیدها تمام بیان کرد
تمام شد قصه شانت پرب تمام شد اگرچه قدرت او ترسانده بدایشان بود و او را از ترس مخلوقی چه پروا داشت لیکن
بحسب بشریت که محض تجلیات الهی بوجود آمده بود از ترس ظاهری کمس سور تعدی و بدعت او بر دیوتها و رکهشیران عالم
ملحق شده بود او را نارد ریشی گفته بود که سبب زوال اقبال تو از دست سری کرشن جی که از دو دمان یادوان است سری نراین صاحب
بحسب زاری دیوتها و رکهشیران و زمین و زمینیان مطابق عبادت تمام باسدیو ستدهای فرزندی او نموده او تار گرفته
موجب فنای تو خواهد بود هر چند دولتخواهان و بزرگان و نیک اندیشان او را گفته که سری نراین صاحب محض از برای
کشتن تو او تار گرفته است بهتر است که دست ظلم باز داشته خدمت پرستاران او که بعبادت دارین ست بجان و دل نمایی
تا از کشتن تو دست باز داشته سلطنت نشاید تو بخشد چون او را که اثار بی باکی و فرومایگی از ناصیه اش هویدا بود
بگوش هوش نشنید حکم بر کشتن دودمان یادوان نمود باسدیو که ابرار او بود مع همشیره خود قید فرمود انچه ازین تولد میشود
بکشند اگرچه چند اولاد او کمس سور که در قید خانه متولد شده بود کشته بود ولیکن سری کرشنجیو گشته تیه کاران معدوم کنند
تیره روزگار انست چه ملاحظه داشت چند روز در زور خانه تند نام شعار شیر فروشی و گاو بانی داشت محبت عبادات و ریاضت
که والدین بظهور آورده است ستدهای دیدار معرفت اثار او نموده بود در انجا گذرانید یازده نفر دربانان قیدخانه
شب و روز بوده حراست موت کمس سور مینمودند ندانستند که بکمال جلال و قدرت سری کرشن جی که آتشی هست سوزان
در بهشت متلاطم و بیگران کاه راچه یارا که دست تابش کند خس را چه زور که امواج بحر بگیرد و بهتر انکه رفع نقصان او
داده خدمت پرستاران او سعادت تمام است نماید اخر الامر بقدرت لایزال خود سری کرشنجیو کمس سور را کشته حکومت سلطنت او

براوکره میان که پدر کمسا سور بود بخشید بحکومت صوری و معنوی پرداخت سی و دو سال بعد از آمدن از خانه نند کوچ

در متهره با پرستاران نیک اندیش و عارفان معرفت کیش بعیش تمام کذرانیده طرفه کیتهای غریب و مهمات عجیب از و

منقولست روایات بدیع بقدرت تقدس بظهور آورده اخرالامر راجه جراسند از ملک بهار با لشکر انبوه از راه ناسپاسی

بقصد جنگ شهر متهرا از جانب مغرب کالیون راجه ملیچان یعنی طایفه که دین و ایمان نداشته باشند نیز قصد کاله جمن نام

بازیگر نمود بعضی میگویند که راجه عربستان بود بموجب شتاب بزرگی که عبارت از دعای بد باشد کشنده انها بهیم سین

بود لهذا اشریکرشن خود دست از کشتن انها باز داشته بدارکا که در کنار دریای شور که بصد کروه احمدآباد است تشریف فرموده

هفتاد و هشت سال در انجا مقیم بود کارهای غریبه و عجیبه بقدرت سراپا برکت خود بمنصه ظهور می آورد بعد از ان که عمر او

بصد و بیست و پنج سال رسید با وجود تجلیات امود لیلا لم بالا که عبارت از دشمنو بون باشد صعود فرمودند عبور نمودند

چنانچه بتفصیل درین کتاب کلام کمالات قدرت او مذکور خواهد شد بعد از منظفر شدن

راجه جدهشتر کشته شدن و رلودن با جمعی کثیر از انجمله مجملی ابراز یافت

تمام شد پرب دوازدهم که انزاشانت پرب کویند

هرکسکه آنرا بصدق دل بخواند مکتب و نیکو کار

خواهد شد

پرب سیزدهم که از انوساسن پرب گویند در بیان شناختن بهیکهم پتامه به وشنو نام میگوید

راویان اخبار چنین روایت کرده‌اند که راجه جنمیجی از ویشم پاین پرسید که آخر بهیکهم پتامه را چه واقعه پیش آمد ویشم پاین
گفت که ای راجه وقتیکه بهیکهم پتامه ماهیت هر چهار بید را بتفصیل تمام واضح نمود تا تسلی خاطر راجه جدهشتر شود و تسکین پذیرد
بعد ادای ماهیت هر چهار بید در همانوقت وشنو نامه بهتر زمانیکه ماهیت هر چهار بید و ابتدا و انتهای وشنو نامه بهتر
خواند تمام اهل مجلس نگاه بجانب لب و دندان او گماشتند صم و بکم و خاموش و سر تا پا گوش شدند ازبسکه تعریف و توصیف
سری کرشن جی سر نمود یعنی نوتای نراین جی بجا آورد سری کرشن جی نهایت بر او خوش شده دست مبارک خود بر جراحتهای
بهیکهم پتامه مالید از تاثیر مالش دست سری کرشن جیو درد و سوزش زخمهای بهیکهم پتامه رفت و بیدرد شده و استراحت یافت اندکی
گردن خود را بجانب راجه جدهشتر بگردانید که گویا همانوقت راجه جدهشتر همه با در خدمت بهیکهم پتامه وا گذاشته بود گفت که ای راجه جدهشتر
که من در غنیمت دو ماه تن خود را بر سر تیرها دراز داده گذرانیدم و حال مستعد بودم که بدار البقا رحلت کنم و از جهت رفتن من تو
سوگوار شده غم و غصه خورده بیجا نشوی چراکه من ازین دار ناپایدار و غدار دل را ابریده بجهان دار البقا که عبارت از
مکت و رستگاریست میروم در خصوص افسوس خوردن شمایان نیست و چه جای بیجایی است دیگر آنکه آنچه از ابتدا تا انجام تو خود
معاینه کرده و عمل نموده بجا آورده در آن هم اختیار و افسوس تمایی که خواهش سری بهگوان صاحب چنین بود و حال مارا

برهمنی خود

برضای خود همه حاضران مجلس رخصت نمایید وداع کنید اینقدر گفته رو بجانب راجه درتهراشت کردانید بحضور ویدر
که تا او هم بفهمد گفت ای راجه درتهراشت اگر من نصیحت کنم ترا جز آنکه بگویم که خود هم واقف بید و شاستر هستی تفضیل شری
را این احتیاج فهمانیدن من نداری اما اینقدر بتو میگویم که الحال تو در دریای مرگ پسران و خویشان خود را غرق
ساز سوگوار شده غم مخور چراکه اینها در دهرم بود یعنی جنگ راستی رحلت نموده به بهشت رفتند پس زیاده برین کدام درجاست
که افسوس توان خورد اگر از حرف و حکایات من تسلی نمیشوی خواه مخواه غم عزیزان خوری میخواهی که پسران و عزیزان را
بیدیدم سر نوک موی درخواب از اینها بخواهی دید اگر طرف محبت درونی میروی پس همین راجه جدهشتر را دوستانه بنظر
آنها معاینه کن بحکم شری بهاراج در هر باب سیوا یعنی خدمت شما زیاده تر از آنها بجا خواهد آورد و بعد از آن بطرف برهمه
اهل مجلس نگاه کرد و بجانب شری کرشن جیو کردانید سر خود را خم کرده آگن یعنی رخصت طلبید شری کرشن جیو هم قبول کرد و در وقت
بشم پتامه یعنی بدن خود را از حس و حرکت باز داشته همچو دریای امواج سکونت نموده پران یعنی باد را در جگرهای بدن
یعنی اعضاهای بدن شگافته ارندی بادی یعنی رگ میانه یعنی به اکاش برهماند رسانیده هر دو چشمانش همچو آفتاب تابان
درخشان است نظر بر په ندی نادی یعنی میانه دو ابرو دوخته مثل راجه هنس بال و پرهای او طراق طراق آواز میدهد
سنکلف ها یعنی فکرهای درست آنرا از دل محو و منسی ساخته دیان را یعنی دل خود را محض بجانب نرنجن و نراکار مطوط و
اکاش برهماند اشگافته نوری یعنی تیزی جوت سروپ هزار هزار روشنایی از کاسه سر شد بدرآمده بجانب اکاش شتافت
عزازانی کرد و پیش بودند متسلی شده سوگوار در غم و غصه درآمدند در سرانجام و بمان افتادند که تخته وی طیار کرده
ازجواهر مرصع زر و زیور آراسته در نیوقت راجه جدهشتر و ویدر غسل کرده در میان و بمان رسانیدند پوششهای گوناگون
از در و جواهر آبدار مرصع گلهای رنگارنگ در و بمان پر کرده بیرون کشیدند بوقها و نقارهها و سرنا و کرنا نواختن درآورده
و یاد و فغان بلند شد از انجمله بوت سا نام جادوی بالای سرش چتر گرفته بابتیا و بهیم سین و ارجن دیو مرواره بدست
گرفته هر دو مروچه وار شدند تا آنکه بلب گنگا ماتا رسیدند بر لب گنگا بنای چتا یعنی انبار هیزمی که در آن در بلند و میسوزانند
است نمودند هیزم چتا از صندل و اگره و ارگجه ساخته سوزانیدند تلودک یعنی آب بنام وی بدستها چون گرفتند
راجه جدهشتر و جمع خویش و اقرب در گریه و زاری آمده نوحهای بلند کردند از شور و غوغای مردم گنگا ماتا کیفیت اینهمه را
دریافته گریه کنان بصورت دیوی از دریا بدر آمده بزرگان نزدیک از قسم نارد منیشر و بیاس منیشر وغیره دیگر بزرگان
اینهمه معاینه نموده بجانب اینهمه بزرگان گنگا ماتا از واقعه پسر خود زار زار گریه کنان میگوید که ای پسر عزیزم باری کو رام
کنفا کرد و خود سداشو صاحب است بست و یکبار ریسمها رختهریان کرده هنوز زنده است تو او مغلوب ساخته بودی حال

بشم پتامه

چگونه ترا دشمنان بخاک هلاک انداختند اما من اینچنین خیال میکنم که بو ترات یعنی زمین از ویران یعنی از بهادران
و پهلوانان زبردست پهلوی خود تهی نمود و نمیدانم که مثل من مادری دیگر سنگدل و کنهکار و پاپی هم باشد که چشمان من
انقسیم مرگ پسر خود دیده چاک چاک شدند دیگر هم تفکری بخاطرم پیچیده که آن پسر من فیلان زبردست را بزور بازوی خود
مثل پشه کشته بخاک هلاک می انداخت. ان شکهندی چگونه ترا کشته است که او در پیش تو حکم پشه در روباه و شغال داشت همچنین
گنگا ماتا بفریاد و فغان داشت ازین واقع شتر یکر بخیو هم با جمع احضار مجلس در گریه آمده فریاد و فغان بر داشتند بعد گریه
بسیاری شتر یکر شن بهگوان خود با جمعی مردم برخاسته پیشوای گنگا ماتا بر خاستند بر یکی جداگانه از بزرگان سخنهای
نرم و شیرین تسلی بخش و دلاسا آمیز گفتند بعد از ان خودشتری کرشن صاحب بزبان مبارک بجانب ماتا گنگا بدلاسای تمام
میفرمایند که ای گنگا ماتا تو چرا مثل زنان دنیا در دوک یعنی سوکوار شده اولا در اصل کار خود خبرداری دیگر از بشم پتامه
هشت بسن هم خبرداری که شاپ یعنی دعا چنین کرده بود و الا این بشم پتامه مانند سد استو صاحب زور آور بود چه قدرت
شکهندی داشت که او را میتوانست کشت مختصر اینست که بشم پتامه را منزیر گذاشتن یعنی از تن سفر کردن قصد خود بود ماند
رفتن اختیار خود نمی داشت همراه نور یعنی جوت سر دیپ شری بهگوان صاحب ملحق شد دیگر ازین چه بهتر خواهد بود انقسیم فرزند
نه مثل ازین بوده است نه کسی را بعد ازین خواهد بود و همین منوال از هر کس بزرگان علیحده علیحده نسبت گنگا ماتا تسلی و
دلاسا بخش شدند از استماع انقسیم نصیحتها گنگا ماتا اندروهان شده بجانب دریا رفت و ملحق شد بعد از ان همه بزرگان
جمع شده در سرانجام کریا کرم افتادند انچه لوازمه کریا کرم که مناسب و شایان بود از دان و دهرم صدقه و خیرات بجا
آورده شد بهیچ وجه شکایتی در میان نماند بعد ادای لوازمات کریا کرم هر کس از بزرگان بجاهای خود رفتند شتر یکر بخیو
همه راجه خدمتگار نیز بجا نه آمدند ان شب گذران کردند متفکر چنین نمودند که فردا راجه خدمتگار بر تخت نشانیده چتر راج و
تاج بر سر شان نهند همین که صباح شد راجه خدمتگار غسل کرده پوجای خود بجا آورده میخواست که بر تخت نشیند ناگاه از یاد
رفته بیهوش شد و بر زمین افتاد و چون اندک بهوش آمده بنالهای دردمندانه با بیهای دلسوز بنام فرزندان و خویشان و
برادران و یاران علیحده علیحده زار زار گریستن چنان گرفت که از نالهای او سنگ آب شد گفت که از برای قتل شما فرزندان و
عزیزان و خویشان اینچنین جنگ و جدل و لودها کرده سلطنت و دولت را چه کسان میخورند از وقوع انحال تمام مردم
ان مجلس بعضی باد بان در دست بعضی دیگر مروحه و نکهه میکنید جداگانه سخنهای صلاح آمیز گفتند با بینها چنین جواب
داد که ای مردمان این سلطنت و راج که من بزور بازوی خود باز تصرف خود آوردم چنان برتابد که چندین کرور خیمه ام
نره یعنی خاکستر را نگاه داشتم هر چند مردم و لیکن سخنهای نرم و شیرین ملائمت مینماید متسلی نمیشود و بمن میگویید من کردن

یعنی بهادر





اینچنین پادشاهی قبول ندارم در نیوفت راجه درتهراشت آمده اینچنین نصیحتها باراجه چندشیر اغاز کرده گفت که ای راجه
چندشیر برخیز چه مثل دراز کشیده خوابیده تو هم این حرف بسمسار اسار یعنی کارهای دنیای ناپایدار و غدار میدانی واز
شستر تیامه هم فهمیدی پس تو کدام افسوس و غصه میخوری چراکه تو دهرم چهتری را نگاه داشته راه بیدرا بجا آوردی حالا
دهرم و بهیود شما درین است که سابق تریا یعنی مردم دنیا را سرپرستی میکردی نوازش و پرداخت مینمودی حال هم چنان
بعمل بیار بانی باسینی که من این دوک و سوکواری را برخود کردم که سخنان نصیحت و بید و دیگر بزرگان گوش ناکرده تمام
عالم را نیست و نابود کرده برهم زدم من اینهمه بدکاری دل و سینه خود را سنگ ساختم خاموش ماندم شما که میگوید
راج و سلطنت نکنم دیگر راج موجود نمانده است تو نگهبانی خلق بیشتر بهیا راج را نمائی نزدیشر بهیا راج مظلوم و نگهبانی ر
میشوی صلاح دهرم تو در آنست که برسر راج نشینی نگاهبانی نیهای مخلوق کنی و بید هم نصیحت و ملامت اغاز کرده گهتری ان
وغیره جداگانه سر نمودند هنوز هم راجه چندشیر متسلی ناشده بعد ازان بشتر کرشن بهگوان که بزرگ بزرگان بود در مجلس
برخاست بدلاسای راجه چندشیر پرداخت گفت ای راجه چندشیر در برابر تو هیچ نیکبختی در عالم نیست و نخواهد بود لچهمی یعنی
دولت را بدهرم خود تصرف در آوردی حال میخواهی که از دست بدهی نیکویی از دست همین لچهمی کاری بزرگ
عبارت از دهرم و دان باشد بعمل می آید تو هم راج را قبول نمایی مثل راجه شنکر و راجه دلیپ وغیره نیکوکاران سوم د
یگن ها بعمل آورده نام خود را به نیکی و نکنامی بر آرا این دهرم ها را شستر تیامه شما گفته است ان هم شما را بعمل آوردن است
خواه مخواه شما راج کردن قبول است از استماع نصیحت های شیری کرشن جی اندکی بدل راجه چندشیر تسکین یافته بود
دلش در فکر مردن بشستر تیامه افتاده بار دیگر راجه چندشیر فریاد و فغان بر داشت گفت لعنت بر ما و زندگانی ما که از جمع
مال و دولت دنیا چنان خود را کور ساخته تمام خویشان و فرزندان و برادران و بزرگان خانواده را مثل بشستر تیامه و
درناچاریه وغیره تمام خانواده را کشتن دادن بر باد دادیم هیچ چیزی بنظرما در می آید که تو این قسم پاپ یعنی گناهای
قبیح از من زایل شده و شنوند این چنین سخنان را بیاس منشیر استماع نموده پیش آمد گفت ای راجه
چندشیر الحال بدهرم خود تمام راج بدست آوردی که دهرم چهتری بجا نمودی اگر کسی در دوک
یعنی در آزار نشیند و دولت یعنی لچهمی باشد از و میگریزد و اگر ترا هنوز این در خاطر بدر میرود از جمله تمام
یگن ها و قربانیها اشمید جگ ادتم است همان اشمید جگ بکن بانجام رسان سردار یگن ها همین اشمید یگن
است به همین برکت ادای این یگن تمام پاپ یعنی گناه تو بصواب مبدل میگردد و معیوب اندیشه منظمه آن
بر تو نماند برین نصیحت ها و سخنها تمامی بزرگان متفق شده پیروی کردند راجه چندشیر را بر پا برده استند از و

استین ها رو لشن خاک مالیده بود پاک نمودند خاک غصه افشاندند بعد ارای تمام بر تخت سلطنت بخورمی تمام

نشستند مشغول کارها و تصور آشمید بکین شدند آنروز همه باخر رسید اهل مجلس

بجاهای خود رفتند هرکسکه حقیقت کیفیت این پرب را بنویسید و بخواند و

بفهمد بی شک مکت و رستگار خواهد شد تمام شد

پرب سیزدهم ۱۳

آغاز پرب ۱۳ جلد دوم

پرب چهاردهم که اشرم ابھشید پرب گویند ؞ ؞

چون وراھن راهپرب ساتک مذکور شد که راجه جدهشتر

از بهیشم پتامه پرسیدا ای گنگ زاده که خویشان و برادران در جنگ مهابهارته کشته ام از ما چطور دور میشود گفت و غیبت کرمال

برین تنگ است بیاس منشیر حقیقت این بشما خواهد گفت چون بهیشم پتامه از دنیای فانی بدار البقا رحلت اقامت برتست

یا بدو ان انچه شرایط بود بجا آورد متفکر و غمگین همه بهستنا پور آمدند بیاس کهیشر بیش راجه حکشر آمد راجه را بیت ملول

دید بخاطرش آمد که مبادا از آمدن من راجه غمناک شده باشد دران اثنا از و بیاس پرسیدند شما محدوم و بیدر مامشوید مشکلی که

مارا پیش می آید همین توجه شما دور میگردد حالا عجب غمی پیش آمده که بسیاری از اخوان و برادران درین جنگ که ما و در بودن

واقع شده از دست ما کشته شده اند بوقت حیران و پریشانیم چه باید کرد این ترس عظیم در دل باید زدود اگرچه این

سلطنت و حکومت میراث بما رسیده آن نیست که بزور و تعدی از کسی گرفته باشم اگر چند روز در بودن بدغا باری مارا

از سلطنت دور انداخته بود آخر بسزای خود رسید جا ها یکه بزرگان ما داشتند گرفتم لیکن غمگین و پریشان خاطر برای آن

هستم بهیشم پتامه ولینعمت و درونا چارج استاد و کرن برادر بزرگ ما بود از این سرای فانی بدار البقا شتافته ما بی ایشان امور

سلطنت و حکومت هیچ اسودگی ندارم درین جنگها که کرن و ایم بیدمیخواند کهیشران ترسیتی عبادت میکردند فقرا و غربا نیز هم

احسان می یافتند حالا می بینم که بجای آن زدم زنان گریه و نوحه میکنند بخاطرم میرسد از این همه باید گذشت هر جا که بود

ان ولتان در باغ هم در بوستان ؛ شد کرک و روبه را مکان هم بوم وکرکس را وطن ؛ بر جای نقل و جام می کوران نهاده

صندلی ؛ بر جای چنگ و نای نی آواز زاغ است و زغن ؛ مرا هزار مرتبه از طعنه مردم مردن به از زیستن که جاهای

کرن وبشم تیا مه ودرتا چارج خالی از بزرکان می بینم بشم تیامه وکرن حکم چشم من داشتند حالا که ایشان نیستند چکار کنم

بخواهم که خود را در آتش بسوزانم مارا ج بارجن و بهیم بدهم خود بعبادت مشغول شوم خاطر من خوشحال نمیشود آرام و قرار نمیگیرد

والا انکه ترک سلطنت کرده خود کریه وزاری میکرده باشم شاید که پیدا کننده عالم ترحم فرماید ازین کناهان پاک سازد بیس

کفت ای راجه هیچ غم را بخاطر خود راه مده که من علاج کنم تمام فکر و غم از دل تو بدر رود همه کناهان از تو دور رود انکه غم

میخوری میکوئی که انقدر برادران و خویشان بسبب من کشته شدند دانسته باشند این غمها از خاطر تو بدر میکنیم کاری که همه کناهان تو

بروند بصواب مبدل کرداند انست که اشمید بگن که هیچ چکی از ان بزرکتر نیست میباید که تو ان جک را بکنی هر کناهی که کرده باشی

همه برطرف میشود دیگران هم این اشمید جک کردند مرا هم میفرمایی که بکن و بدان که رامچندرجی پسر راجه دسرت در کمال

بزرکی و شوکت شهرت داشت بتعریف او احتیاج بیان نیست دو مرتبه اشمید جک کرده است حالا تو این جک را بکن بعد از ان

راج بفراغ میکرده باشی که این سلطنت و حکومت از روی انصاف نصیب تست به عقل و حیله سلطنت نیافته که هراسان و ترسان

باشی تو اینچنین کارها را بخاطر رسان حالا در پی استعداد جگ باش اینقدر مردم یادداری که خویشان کشته اند همه اطاعت تو میکنند

هرجا که ایشانرا بطلبی حاضر میشوند دیگر اسباب جگ که در کار باشند همه ترا میسر است باید که جگ کرده سلطنت بفراغ خاطر میکرده باشی

چون این جگ بانصرام رسد همه کناهان بصواب مبدل کرد و نام نیک ترا در جهان باقی ماند راجه جدهشتر بیاس بشی کفت

مرا میفرمایی که اشمید جگ بکن در کار جک زر و مال و اسباب بی نهایت میباید انقدر زر ندارم که سرانجام جگ بوجه احسن بانصرام

برسد اکر میفرمایی که حکومت و سلطنت دارید زر بشما رسید جک را سرانجام نمایید بر شما ظاهر است که دریودهن در ایام حکومت

بر مردم رعایا و زیردستان انچنان سلوکی نکرده از پیش مردم مانده باشد حالا میباید که چندین سال برعایا وغیره نیکویی کنم

تا ایشان معمور و آبادان شوند اکثر راجهای باقی و دانایان دولتمند از اطراف و جوانب که باین هر دو طایفه سلسله خویشی و

یکانکی داشتند در جنگ مهابهارت کشته شدند فرزندان ایشان نامراد مانده اند وقت نیست که با ایشان انواع رعایت میکنم

نه انکه از انها زر و مال بگیرم دیگر برای سرانجام این جک لشکری شجاع و دلاور میباید که با راجها و سلاطین که از اطراف عالم اند

جنگ توانند کرد بر شما ظاهر است که بهادران معرکه نبرد در جنگ کشته شدند اینطور مردم از عهده این جگ بر می آیند حالا

از کجا پیدا میشوند پس بهتر انست که شما رخصت بدهید تا ترک این سلطنت کنم بعبادت مشغول شوم بیاس بشی کفت ای راجه اینقدر

زر و مال نداری اندیشه را بخود راه میدهی در ینباب حکایتی با تو بکویم کوش بمن دار و نیک بشنو حکایت راجه بود در ولایت

امرت نام کراو جک کرده بود زر و مال بسیاری به برہمنان داده ان برہمنان از ان اموال ہیچ قبول نکردند ہرچه راجه
بایشان داده بود ایشان ہمه را انداخته رفتند بعبادت مشغول کشتند کفتند اکر باین مشغول شویم از عبادت باز خواہیم ماند
چنانچه کفته اند :. مال دنیا و اکذار و کار عقبا پیش کیر :. ان راجه فرمود تا انمال را جمع کرده بردند بکوه ہماچل انداختند تا کال
ان مال در انجا امانت ہست باید که الحال تو انمال و زر ہمه را از انجا بیاری در مصالح این جک صرف کنی جک را تمام نمایی راجه
جدہشتر کفت که از راجه انقدر زر و مال و اسباب به برہمنان و فقرا داده بود ایشان قبول نکردند من چطور بکیرم این مناسب نیست
ہمه مردم بر من خواہند خندید خواہند کفت که پس مانده مالی شخصی عطا کرده بود آورده میدہی این شرم را کجا برم اول در کشتن
خویشان و برادران و حیرتم که انجام این عقوبت چه نتیجه خواهد داد دوم این ننک که شخصی بمردم اموال عطا کرده بود ایشان
قبول نکرده باشند ان امانت را آورده در جک صرف نمایم از من نمی آید بیاس رکہشی کفت ای راجه صد رحمت بر تو باد خوب
میکویی اما یک چیز میکویم آن مال که برہمنان انداختند از تصرف ایشان ... فته الحال اموال یاد احل تصرف راجه زمانه است
مثل انکه پرسرام ہست و یکبار با چہتریان جنک کرده تمام دنیا در تصرف خود ... بعد از ان بکشنپ رکہشیر بخشید بعد چندی
این عالم را از کشنپ برہم شده بود کشنپ این عالم را کذاشت باز چہتریان متصرف شده که میراث شما رسیده حالا چون است که
شما درین عالم سلطنت میکنید اکر میکویید که انمال را از برہمنان مانده است ... نیز است که از کشنپ مانده بود تو از اد تصرف خود بیار
دیکر انست که حالا برہمنان از ین عالم رفته اند مال ایشان نیز بتو تعلق دارد صلاح انجا طرح خود دعوی را مده بفرما تا مردمان آن مال
بیارند آنرا صرف جک نمایی ترا ہیچ کتاہی نخواہد بود راجه جدہشتر کفت شما خوب فرمودید که ان اموال بیارند اما این ہم بفرمایید
که انرا چطور خرج کنم چه کس نزاید ہم بیاس کفت ورانشمید جک نیست که ہزار برہمن عالم و زاہد و پرہیزکار را اہل نیک خصال
بیابید که باشند بہریک از ان برہمنان یک ارابه و چہار اسپ اعلی که بی عیب میکشیده باشند و یک فیل خوب و غیره از جواہر و
طلا نفیس بہریک از ان بیست ہزار برہمن در روز یکه آن اسپ تحفه اشمید جک میکنید را نند بخش کنی می باید که تمام بدن
ان اسپ سفید مثل ماه تابان کوش راست و دم ان اسپ سیاه باشد او را جایز دانستند اکر اینچنین اسپ یافته نشود در
عوض ان اسپی تمام بدن او سفید باشد و دم او و کوشہای او سیاه باشد او ہم جایز داشتند در ہندی میکه آن سیکل ردن
در روز چہارم چشم ان اسپ برہنه کنند او را بکذارند تا یکسال ہرجا که میخواسته باشد برود از عقب ان لشکر جرار و کرازبیار
از دور رود سرداران لشکر پسر تو باشد اکر پسر شایسته نباشند یکی از برادران تو باشد میباید که دران یکسال درین هنکام
خود باشی ہر شب در خانه خود خواب کنی بر زمین خوابکاه باشد زن نزدیک تو نخواهد کمی شمشیر برہنه در میان تو و زن تو
باشد بہیچ وجه دست تو باو نرسد تا یکسال که آن اسپ برکشته بیاید ہنگامیکه ان اسپ را بکذارند بہرجا که آن اسپ اول در کہن





نمازودانوقت هوم کنند دیگر صفحه طلا بر پیشانی ان اسپ نهند بران صفحه بنویسند این اسپ از فلان راجه است که جگ
گذاشته هرکسیکه زور و قوت داشته باشد اسپ را بگیرد مستعد جنگ شود اگر کسی انقدر زور نداشته باشد اطاعت نماید با لشکر خود
همراه ان فوج که محافظ اسپ هستند باشد اگر ان اسپ بگیرد میباید که لشکر تو با و جنگ نماید او را مغلوب ساخته زور ان اسپ را
از و بگیرد و ان شخص را نیز نزد و در لشکر خود همراه بگیرد و در یک لحاف خواب کند میل صحبت نکند شمشیر برهنه درمیان خود و او گذارد
دران سال اگر دست بر زن کند تمام پوست او برطرف شود عوض ان گناه حاصل گردد باز بیاس رکهیشر گفت ای خدیو اگر اگاه
اگر تو بر نفس خود غالب می آیی تا انکه ان اسپ بعد از یکسال برگشته بیاید صلاح کرد هیچ زنی نکردی هیچ گناه داشته از تو
بوقوع نیامد در کار جگ شروع بکنی راجه جدهشتر گفت که ای بیاس من چنان میدانم از عهده این جگ نمیتوانم برآمد زیرا که
اول انقدر زر و مال ندارم که صرف انکار شود در قبض خود ندارم دیگر معلوم نیست که انطور اسپی با ان جگ میتوان کرد
در عالم پیدا میشود یا نه حالا چه کس برای طلب این اسپ میفرستیم انطور اسپی را پیدا سازد تجویز باید کرد این دو برادر من
بهیم و ارجن این قدر تشویش محنت داده اند که مرا شرم می آید با ایشان تکلیف اینچنین کارها بکنم برکه گشت پسر کرن برادر کلان
من که در پیش من باشد او هم چندان لیاقت ندارد که انفصال این کارها تواند کرد دل گواهی نمیدهد که او را از خود جدا سازم
چرا که پدر او درین نزدیکی کشته شده است چندان غم از کشتن او در دل دارم که بشرح راست درنمی آید اگر پسر او را برای سرانجام
انقسیم کارها تعین نمایم میترسم که مبادا او هم کشته شود اندم زندگی بر من مشکل است بعد ازین تدبیر ما راجه جدهشتر با بهیم گفت
ای بهیم این خونها که من کردم انقدر دوستان و خویشان در جنگ کشته ام تلافی ان الحال از اشمید جگ نمیشود و چون
لاخیر میکنیم نجات مشکل است حالا میخواهیم که این سلطنت را بتو بدهیم خود بعبادت مشغول شوم شاید که پرم ایشر گناهان من
ببخشد بهیم گفت ای راجه گفتی که زر و مال ندارم از عهده انطور جگی خواهیم برآمد دیگر انقسیم اسپی که بان جگ شود بهم رسد یا نه
هرگاه که تیجیور مطلبیم او همان ساعت حاضر خواهد شد چون که تیجیور با شفیق است هر چیزیکه نقد و جنس و زر و مال دنیا خواسته باشیم
مهیا و آماده خواهد داشت از بیاس رکهیشر باید پرسید بان رنگ و صفت اسپی که لایق جگ ما است کجا است تا در فکر پیدا کردن
باشیم بیاس چون اینچنین شنید از بهیم خوشحال شده گفت صد رحمت بر همت تو باد این اسپ را که میپرسی بسیار است در عجائب
عراق شهریست از ان انیدراونی گویند پادشاه ان شهر جوتاس نام دارد انطور اسپی در پیش اوست پادشاه کلانی هست
که ده اجهونی لشکر دارد با تمام لشکر نگهبانی ان اسپ میکند چنانکه میباید و شاید یک تن بیگانه گرد ان تواند گردید چنانچه
مردم نگهبانی زر و مال خود مینمایند او نگهبانی او میکند بهیم چون این شنید بخندید گفت من تنها رفته ان اسپ را از انها
گرفته می آرم از من هیچ غم بخاطر نباید آورد پرم ایشر نماید امید چنان هست که پرم ایشر مرا توفیق کرامت میفرماید

کران اسپ را کرفته بخدمت راجه بیام براجه کفت شما ازین رهکذر هیچ اندوه بخاطر راه ندهید راجه کفت ای بهیم آوردن
ان اسپ مشکلی است زیرا که در هنکامیکه با دریودهن جنک واقع شده یازده اچهونی لشکر داشت ما هفت اچهونی در مقابل او
داشتیم مثل شری کرشنجیو مدد بود باز هم چطور تصدیعات بوقوع آمد عاقبت کار باید اد توفیق شری کرشنجیو فتح و نصرت از پرده غیب
نصیب کردید حالا ان پادشاه ده اچهونی لشکر دارد تو میخواهی که تنها رفته ان اسپ را بیاری این مهمیست عظیم کاریست صعب
چون بهیم سخن ها را از راجه جدهشتر شنید برکهکیت پسر کرن تعظیم بجا آورده عرض کرد که ای راجه جدهشتر از راه لطف و کرم
مرا هم همراه بهیم بعنایت فرمایید من هم برفاقت عموی خود بهیم امید آن دارم که اسپ را باسانی بیارم بهیم کفت ای برکهکیت
مارا از تو شرمندکیست که درین نزدیکی کرن پدر ترا کشتیم دل ما نمیخواهد که ترا در کار خطرناک همراه بردارم برکهکیت کفت شما
پدر مرا کشته اید در حقیقت نیکی بسیار در حق او کردید زیرا که مرتبه اعلی در ذات کهتری ان است که در جنک کشته شود بهشت نصیب او کردد
بهیم چون این سخن برکهکیت شنید او را در بغل کرفته رویش را ببوسید کفت هزار شکر بدرکاه پروردکار بجا باید آورد که مثل تو
فرزندی از کرن یادکار ماند بعد ازان بهیم به میکهبرن که پسر کهتوتکچ فرزند خود کفت که پدر تو انچنان کسی بود که مامه را بر پشت خود
سوار کرده بکوه شکهند مهدن بر داشته برده بود حالا تو ازو یادکار مانده ترا میباید که در رفاقت جویی برادران من بوده
باتفاق ارجن بکهبانی راجه جدهشتر میکرده باشی تا من و برکهکیت برویم ان اسپ را بیارم میکهبرن کفت شما تعریف پدر من
کردید عجب نیست که از چو تو شما برزکی تولد شده مادرش هر یمبه بود حالا که شما برکهکیت را همراه برید بهتر انست که مرا نیز همراه خود
بکیرید در مهم شریک شما باشم خدمتی که از دست من می آید مقصر نباشم بحفظ محافظت راجه جدهشتر ارجن دیو کهف است هرکاه هنکامیکه
شما با لشکر جوناس بجنک خواهید پیوست من ان اسپ کرفته بر پشت خود بر داشته بدر خواهم آورد ان لشکر چون خواهند
دید که اسپ را برده من خود را حاضر نمیکنم تا ندانند که کجا رفت دیکر با شما جنک نخواهند کرد بهیم را این سخن خوش آمد میکهبرن را
نوازش کرده کفت تو هم همراه باش هر سه کس بران مهم داعیه کردند بهیم کفت حالا مستعد شده از بیاس رکهیشر و راجه و ارجن
نکل و سهدیو وغیره مرخص شده راهی شویم الغاه هر سه کس بدیدن بیاس وغیره رفتند از ایشان مرخص شدند راجه غمکین
شده کفت در ایام کذشته محنت های عظیم پیش آمده بود از جمیع بلاها و آفتهای روزکار کرشنجیو نکهداشته بود همه غمهای مارا
دور میکرد حالا ایشان بدوارکا تشریف بردند شما را راه دور و دراز در پیش است معلوم نیست که درین سفر بشما چه اتفاق
پیش خواهد آمد مارا همیشه در مفارقت شما تفرقه و بی آرامی دامنکیر خواهد بود تا حال از توجهات شری کرشنجیو از ان حادثات
جانکاه بر آمده بسلطنت و حکومت رسیدیم این کار اشمید جک پیش آمده امید انست که حالا شری کرشنجیو معاودت خواهند فرمود
راجه جدهشتر درین سخنها بود که ناکاه کسی آمد کفت شری کرشنجیو بر در خانه شما آمده دربانان چون کرشنجیو دید ند کفتند که چرا اندرون

نمیرود کرشن جی فرمود که بخانهٔ کسی بی رخصت رفتن مناسب نیست دربانان گفتند انجا نباید رفت که مردم بد عمل و
کهتی ره باشد اینجا نه راجه خدشتر است رفتن شما را کسی مانع نیست درین گفتگو بودند بهیم و ارجن بر آمده تعظیم بشر کرشنجیو
بجا آوردند گفتند که عجب حالتیست که امروز فکر شما بوده ایم شما بدولت و اقبال قدم رنجه فرمودید فی الحال هر دو برادر
رفته براجه خدشتر گفتند که کرشنجیو آمد راجه ازین نوید برخاسته باستقبال کرشنجیو آمد تعظیم بجا آورد بجا نخوانند نید در بیچ
چون آمدن کرشنجیو شنید او نیز آمده کرشنجیو را عبودیت و تعظیم نمود گفتند تشریف اوردن شما باعث معجز دیده که دست بسته
بغریاد ما رسید بلکه چنانچه دریا وان سابق در بودن وغیره مرا بیجرمتی نموده برهنه نساز ند نتوانستند کرد در آن وقت حجاب و
پرده از طفیل توجه شما ماند الحال التماس نیست چنانکه در ایام گذشته توجه میفرمودید امید وارم بدستور مهربان بوده هر مشکلی که
رو دهد آسان کنند بعد از ان راجه خدشتر گفت تشریف گرامی شما در عجب وقت واقع شده زیرا که خواهش ما بعرض نموده
بیاس رکهیشر بر اهمنید حکب بود در سر انجام ان درمانده بودیم بچه تدبیر از عهدهٔ اینکار بر آئیم شما در عین وقت تشریف فرمودید
کرشنجیو فرمود که شما میخواستید که این حکب بمشورت بهیم مبین نکنید چون کرشنجیو با بهیم پیوسته ظرافت و خوش طبعی میکرد درین بار هم
برادای ظرافت سخن طعنه آمیز شروع کرده گفت بهیم در چیزهای خوردنی و پختنی دخل خوب دارد کسیکه زن دیوزاد در خانهٔ
داشته خود در کار شکم بوده باشد او را چندان عقل نمیباشد اگر کم و زیاد عقلی داشته باشد از فراست را زن دیوزاد میبرد
شما با این طور شخص مشوره میکنید پس این حکب با تمام رسید لایق انست هر کسیکه در فکر شکم همیشه بوده باشد او را در مشوره دخل
نمیدهند یکی آنکه بسیار خور را که فکر خوردنی در پیش است دوم کسی که یکپا و یک گوش باغیران نداشته باشد سوم کسیکه گوش
کر بوده باشد چهارم کسیکه در عشق زنان بوده باشد دیگر کسیکه در خانهٔ پدر زن باشد بهیم در تمام عمر این سه کار کرده یکی آنکه
جراسند را کشت دوم هربت دیو یا دیو دیگر کشته هیچ کار از دست او نیاید مثل این کارهای بزرگ که شما در پیش دارید
کار لیاقت نیست مشکل مثل راجسند حیوان نوع حکب کرده بود مثل بهرت و هنومان وغیره نگهبانان اسپ گذاشته بودند
لو و کش پسران رامچندر جی آنها را بسته نگهداشته بود آخر الامر رامچندر جی خود رفته آنها را خلاص کرد شما از برای
نگهبانی این اسپ کدام کس خواهید گذاشت ارجن دیو خوب است اما اگر او ارش شما برود دیگر کسی نیست که نگهبانی شما نماید
بهیم چون اینسخن کرشنجیو شنید گفت راجه خدشتر الطور پادشاهیست غیر از این حکب را دیگری نمیتواند کرد من این مشوره را که
کردم بغایت شما حالا میگویید که بهیم شکم بزرگ دارد و بسیار خوب فرمودید خود انصاف بدهید که هیچکس از شما بزرگتر نیست شکم شما
انقدر کلان است که تمام خلایق عالم در آنجا میگنجد همه دنیا را شما میخورید انکه فرمودید کسیکه غیر از جنس خود زن بخواهد لایق
مشوره نیست اگر در خانه من زن دیوزاد است در خانه شما دختر جاموت خرس است لغو باید دختر دیوزاد بدست یا دختر خرس

ایکه فرمودید کسیکه درخانه بدرزن باشد من هیچ گاه درخانه دیوزاد نبودم شما در دوارکا که جزیره ایست در دریا میباشید حر
دریا که ظلمی است نیز درخانه شماست اینهمه صفت در شما موجود است بدیگران ناحق تهمت میکنید من میتوانم که زمین را از جا
بردارم کوه را بر کنم این اشمید جگ را الکنم بشرطی که شما یاری و نگهبانی میکرده باشید کرشنجیو فرمود ای بهیم خوب گفتی من شما
رخصت دادم در پی اهتمام جگ سعی کنند بهیم تعظیم کرشنجیو بجا آورده گفت من و برکه کنت و میکه برن برای آوردن اسپ
میرویم از شما التماس دارم تا بازگشتن ما نگهبانی راجه جدهشتر میکرده باشید شری کرشنجیو قبول نموده از راجه جدهشتر و ارجن دیو
رخصت گرفته بدوارکا معاودت نمود چون صبح شد بهیم و برکه کنت و میکه برن بعد رخصت راجه و ارجن بوداع کونتی ماتا
رفته کونتی ایشانرا دعای خیر کرد و پارهٔ شیرینی برای توشهٔ راه داد بایشان گفت شما بکار عظیم میروید همه یکر خبردار خواهید بود
بهیم گفت ای مادر مهربان ارجن را تاکید تمام نمائید که در محافظت راجه جدهشتر خبردار باشد اگر در تنها اینجا از شما خبری بطلبید
خواهید داد بهیچ جه محروم نگذارید از سعی و تلاش ما چنان تصور کنید که گویا آن اسپ درخانهٔ شما بسته است کرشنجیو از راه
لطف و کرم ما را باین کار رخصت داده یقین دارم که آن اسپ را خواهم آورد پس از اینجا مرخص شده بخاطر جمعی راهی شدند
بطرف براق برای آوردن اسپ از ملک راجه جوتاس منزل بمنزل رفتند تا بان شهر اندرا وتی که پای تخت راجه جوتاس بود
رسیدند از انجا کوهی دیدند بسیار رفیع سر بفلک کشیده بالای انکوه رفتند هر سه کس انشهر را بنظر در آورده در اطراف انشهر باغهای
فرحت افزا و گلهای رنگارنگ و جانوران خوش آواز و عمارات عالی با زیب و زینت انقدر بنظر ایشان در آمد مثل آن در عالم
ندیده بود بهیم چون انشهر دید با برکه کنت گفت ما خیال داشتیم مثل و لاینتهاجای دیگر نبوده باشد حالا تصور چنان میشود
که شهر دیگر در جهان نخواهد بود و بیرون انشهر اندرا وتی حوض آب وسیع دیدند در جانب جنوب در اطراف ان حوض
تختهای نقره راست کرده بودند ان اسپ را در روز یکم تبه برای آب خوردن بران حوض می آوردند برای نگهبانی ان
اسپ چندین هزار کس از بهادران همراه می بودند بهیم با برکه کنت گفت صلاح ما و رشست که در همین کوه پنهان بوده باشیم
هرگاه ان اسپ را برای اب خوردن بیارند از زمان من اول پیش میروم شما از عقب من بیائید چون من بجنگ در آیم
نگهبانی من بکنید برکه کنت بجانب بهیم گفت که ای عمو شنیده ام که راجه جوتاس ده اچهونی لشکر دارد ان اسپ را برای
آبخوردن بیارند ان لشکر تمامی همراه باشد اما بر شما اعتماد دارم اگر چه چندان ان لشکر باشد بیشتر وی شما نتوانند ایستاد
مقابله شما آمده جنگ نمیتوانند کرد درینجا بودند که فیلان بسیار پیدا آمدند بجانب تالاب می آیند چون فیلان بلب ان حوض رسیدند
در آب در آمدند از عقب ان فیلان اسپان تازی که تمام بدنهای آنها مثل ماه چهارده میدرخشید عقب انها سواران زره پوش
پیادههای جنگی از پس و پیش با برقهای رنگارنگ نمایان گشتند انواع سازها مینواختند بهیم و برکه کنت و میکه برن بالای کوه

تماشا میکردند برکه کنت گفت که گمان است جوتاس خود همراه این لشکر بوده باشند والا اینهمه لشکری پادشاه نمیباشد این فوجها
از یک پهر روز تا دو پهر از عقب یکدیگر میرسیدند بهر طوریکه تعریف اسپان و فیلان راجه شنیده بودند زیاده از آن بنظر آنها درآمد
بهیم گفت همه اسپان آمدند اما آن اسپ که ما بجهت او اینقدر راه طی کرده آمدیم بنظر نمی‌آید مبادا آن اسپ را بهمانجا نگاه میداده باشند
کار بر ما مشکل خواهد شد تا آنکه آن اسپ را نیارم هیچ به ولایت خود نروم درین گفتگو بودند که افواج دیگر نمایان شد
همه بر اسپان عراقی و تازی سوار در کمال زینت و آراستگی می‌آیند از عقب آنها همان اسپ ظاهر شد که در گرد و پیش او ارابه‌های
بسیار بار زنجیر بسته بطریق قلعه محاصره کرده بیاورده‌اند از هر طرف مردمان مگس رانی آن اسپ میکردند براه میبردند از عقب آن
فیلان با زنگولها و زنجیرها و پوشاک زربفت آن اسپ که لگام آن اسپ از زر خالص با جواهر نفیس و آبدار در گردن بسته صندل و خوشبوها
بران اسپ مالیده مجمرهای طلا و عود در آن نهاده پیشروی اسپ میسوزانیدند در اطراف و جوانب او از هر طرف باد میوزید
چون بهیم اسپ را بآنطریق دید بمیکه برن گفت من چنان میخواهم که این اسپ را در بغل برداشته در همین کوه پیش شما می‌آرم
چون میکه برن انواع شعبده بازی و سحرکاری از پدر و خویشان خود آموخته بود از کوه برجسته در میان آسمان رفت در آنجا
بطریق ابر شد برق و صاعقه عظیم از آن نمودار گشت دیوتها در هوا بودند چون اینحال ملاحظه کردند یکی از آنها پیش
اندر رفت گفت عجب ابر عظیمی پیدا شد دانسته نمیشود که چه کس است چرا این کار بر ما کرده بلا آید اندر چون این واقعه شنید در غضب شد
بدیوتها گفت تحقیق نمائید که چه کس است چرا این کار بر ما کرده چون نزدیک ابر دیوتها رسیدند یکی را گفت تو برو و بپرس
بپرس که چه کس است مدعای آنکیست ابر چه دارد آن دیوتها نزدیک آمده گفت من از اندر بایلچی گری آمده‌ام بگو تو چه کسی
درین کار غرض تو چیست میکه برن گفت تو برو دعای ما باندر برسان بگو که شما ترس نخورید مرا با شما کاری نیست من پسر راجه
کرن و بهیم چون راجه جدهشتر اشمید جگ میکند ما را فرستاده است که اسپ راجه جوتاس را بجهت جگ بریم شما را ازین جگ فایده
بسیار خواهد شد آن ایلچی بازگشت اینسخن با تمام دیوتها بگفت دیوتها ازین نوید خوشحال گشته بملازمت اندر رفته قصه او را
عرض کردند اندر هم خوشحال شده بفرمود تا محفه را حاضر ساختند بران سوار شده برای تماشا آمدند تا ببینند که آنها چه خواهند
کرد میکه برن از هوا باد را فرستاده آنقدر گرد و غبار بر انگیخت در چشم مردم چندان خاک ریخت که مجال کشادن چشم نداشتند
خوف بر لشکر راجه جوتاس آمد از هوا سنگ بر سر آنها بیارید چنانچه اکثر مردم دست از جان شستند میکه برن وقت یافته در لشکر
درآمد آن اسپ را گرفته بهوا برد لشکریان فریاد بر آوردند که این را بگیرید و نگذارید که اسپ را برد در رسیدن کور بودند که
از نظر ایشان غایب شد دیوتها از هوا بر او گل ریختند گفتند راجه جدهشتر این جگ را تمام خواهد کرد اندر با دیوتها بازگشت
بهیم و برکه کنت دیدند که اسپ را میکه برن در هوا آورده نجات خوشحال شدند لشکریان جوتاس چون اسپ را ندیدند

فریاد بر آوردند شمشیرها کشیده با یکدیگر جنگ کردند مردم بسیاری کشته شدند این خبر با جه حوتاس رسید بغایت غمگین گشت مردم دو
گفت کسیکه این اسپ را برد یقین که از من در قوت و شوکت مضاعف داشته باشد اسپ را باز پس هرگز بمن نخواهد داد الکاه با لشکر
خواص و عام برابر ابهای فیلان و اسپان سوار شده مستعد گشته گفت کی میگذارم که این اسپ را کسی تواند برد اگر در آسمان باد بر
زمین برده باشد پیدا میسازم بعد از آن چهار هزار را به سوار تعین رکاب خود کرد که اسپان انها بر هوا میر فتند نمود را چو تاس
با میگه برن بنیاد جنگ کردند میگه برن را تیرباران کردند هر تیریکه ایشان می انداختند میگه برن همه را بدست میگرفت و میگشت
الکاه سنگهای عظیم بدست گرفته هر چهار هزار بهادر را کشت یک کس از انجا عه جان بسلامت برده بعد از آن اسپ را گرفته پیش بهیم
آمده گفت که نمود شمار فته اسپ را آوردم حالا حوتاس خود بجنگ می آید شما این اسپ را بالای این کوه نگاه دارید من بروم
با این سپاه جنگ میکنیم برگه کنت بجانب بهیم گفت رحمت بر میگه برن عجب کاری کرد که این اسپ را آورده انقدر مردم در هوا کشت
حالا رخصت طلب است که باز جنگ میکنیم این گفت و التماس کرد که من مقابله این لشکر میشوم چنانچه کمان خود را در دست گرفته متوجه
جنگ شد چون نزدیک رسید فریاد زده با آن لشکر گفت که شما خبر میکنیم هشیار بوده مستعد جنگ شوید آن لشکر حیران ماند این چه کس
است با اینقدر لشکر میخواهد که تنها جنگ بکند باین دلیری با ما سخن میکند پس آن لشکر برگه کنت را گرد کرده تیرباران کردند برگه کنت
تیرهای آنها را در هوا ردمیکرد چون چندان تیر بر سر ایشان انداخت روی هوا تیره شد بهر که میرسید روح او از بدن می پرید برگه
آنها می انداختند به تیر خود در هوا میبرید حوتاس بسیار در حیرت شده گفت امیزد که شما را منهزم کردانید هزاران هزار کشته چنان
معلوم است که عقب او لشکر بوده باشد انها گفتند که آنها سه کس اند یکی انکه اسپ را گرفته در هوا برد آنقدر مردم را با جلو دودم
که الحال به برزهای فولاد اکثر بهادران را کشته سوم نیست که بالای کوه ایستاده است معلوم نیست که او در معرکه چه جنگ خواهد کرد
حوتاس گفت یقین که این سه کس برهما و بشن و مهیشر خواهند بود و گرنه آدمی را اینقدر قوت و دلیری کجا می بود بالضرور
حوتاس با لشکر خود متوجه جنگ شد بهیم از بالای کوه حوتاس را مستعد جنگ دید که با لشکر بی کران می آمد برگه کنت تنها در میدان
جنگ اعدا شد چون بر فاقت برگه کنت رسید گفت الغر زندار جمند تو بسیار جنگ کردی همین جا باش حالا نوبت ماست که با ایشان
جنگ کنم برگه کنت گفت ای عموی مهربان مناسب نیست که شما خود بجنگ ایشان روید پیش شما چه قدرت دارید که مقابله
توانند شد بهیم گفت اگر در خاطر تو چنان تدبیر رسید بهچنان باشد حالا برو با ایشان جنگ کن اگر انها مغلوب بسازی از این بهتر
اگر آنها بر تو غالب ایند از مان من باید او تو خواهم آمد برگه کنت سه مرتبه بگرد بهیم گردید بعد از آن بوسه بر پای او داده
متوجه جنگ شد چون نزدیک دشمنان رسید ایشان را چنان تیرباران کرد که اکثر هلاک گشتند بعضی از آنها دیگر زنها دند
چون حوتاس انحال را معاینه کرد بر فیل سوار شده متوجه جنگ برگه کنت شد چون نزدیک رسید دید که برگه کنت پیاده است

با او گفت ای جوان تو پیاده و من سوار از انصاف دور است که سوار با پیاده جنگ کند ساعتی تحمل کن که ارابه برای سواری تو
بفرستیم بر آن سوار شو با من جنگ کن من ترا نمیدانم حسب و نسب خود را با من بگو تا ترا شناسم دانسته با تو جنگ کنم برکه کت گفت
من آنم که جد بزرگ من کشتغ است پسر کشتغ آفتاب است پسر آفتاب کرن است نام پدر من نام من برکه کت پدر من ازجانب
دریودهن با راجه جدشتر جنگ کرده کشته شد حالا راجه جدشتر اراده جک اشمید دارد این اسپ را بجهت جک کردن راجه گرفتم هرکه
میگوید که برابر ارابه سوار شو بالفعل با دشمنی اینجا آمدیم اسپ را بزور گرفتم این کدام انصاف است که ارابه تو گرفته با تو جنگ کنم جوتاس
گفت ای پسر کرن رحمت بر تو باد حالا تو بر من زخم انداز بعد از آن من بر تو زخم اندازم برکه کت گفت تو پادشاه کلانی فرزندان
بسیار داری پسران تو از من بزرگترند تو با من برابری نمیتوانی کرد چرا که تو کرشنجو را ندیدی جوتاس چون سخنان برکه کت شنید
در غضب شد دوازده تیر بر برکه کت انداخت برکه کت آن تیرها را به تیر خود در راه رد میکرد و سه تیر الماس بر جوتاس زد که از بدن او
پران گذشت بیهوش شده بعد از آن بهوش آمده برکه کت گفت بهوش باش یک تیری که از و چند زنام داشت بر و انداخت و
کمان راجه را شکست به تیر دیگر راجه را از فیل انداخت در لشکر خود رسید جوتاس ارابه خاص را طلبید بر آن سوار شد و کمان
دیگر بدست گرفته تیرهای بسیار بر برکه کت حواله کرد برکه کت مجروح شد بر زمین افتاد بهیم چون دید در غضب شد بجانب مخالفان
روانه گشت در آن وقت جوتاس بر سینه برکه کت چنان تیری زد که بیخود گشته بهیم این حالت مشاهده کرده با خود گفت راجه جدشتر
این پسر را بمن سپرده بود اگر هلاک شود و بچه روی پیش راجه بروم از راه غیرت گرز در دست گرفته در لشکر در آمده اکثر شجاعان
بر خاک و خون غلطانید در میدان مردان در آمد چنان گرز بر قالب آنها میزد در طرفة العین روح ایشان بعالم بالا پرواز میکرد
چون از حد و شمار به قتل رسیدند باقی مانده‌ها حیران گشتند عنان عقل و هوش از دست داده روی بگریز نهادند بهیم تعاقب آنها
نموده هر که میرسید بضرب گرز مغز از سرش میکشید چون بهیم جنگ باینجا رسانید پسر جوتاس که ولیعهد و سنک نام داشت چون قتل
از بهیم مشاهده کرد در عرصهٔ میدان کارزار بیشتر آمد سر راه او گرفته گفت ای مرد اگر مردی داری با ما جنگ کن حالا در پیش من
جان سلامت نبری سنک چون دید که بهیم پیاده است از ارابه خود بر زمین آمد گرز خود را بدست گرفته بجانب بهیم دوید چنان
گرز بر او زد که صعب تر از آن ضربی نبوده باشد ایشان هر دو پهلوان چون آهرمن صف شکن با یکدیگر جنگ کردند هر دو بیطاقت
گشته بر زمین افتادند بهیم زود برخاسته سنک را از زمین برداشته بر گرد سر خود گردانیده بر زمین زد بعد از آن سنک
بهوش آمده با بهیم بجنگ پیوست هر دو با هم دست بگریبان شدند انواع جنگ مشت و لگد و غیره کردند تا آنکه هیچکس بر دیگری
سبقت نبرد عاقبت هر دو عاجز و مانده شدند بر زمین افتادند برکه کت در آن وقت بحال خود آمده بر سینه پنج تیر بجانب
جوتاس زد او از هوش رفت بعد از آن برکه کت بر سر او آمد چون دید که او بیشعور افتاده در دل خود گفت الحمد او نداکرم را

در درگاه تو قبولیست هست این راجه جوتاسن را زنده کردان فی الحال دعای او مستجاب شد راجه بهوش آمده برخاست چون
نگاه کرد برکه گنت را دید که بر سرش ایستاده است گفت چون تو میتوانستی که درین بیهوشی هنگام نزع مرا بکشی چون تو جوانمردی
در گذاشتی جان من بسعی موفور بجا آوردی اگر من با تو جنگ کنم تمام نا انصافیست و حق ناشناسیست بهتر آنست که با شما آشتی
کنم جوتاسن چون این سخنان بگفت با یکدیگر صلح و آشتی کردند و بغلگیری نمودند و گفت من تمام پادشاهی پیشکش تو کردم امیدوارم
که دیدار کرشنجیو و راجه جدشتر بتوجه تو به بینم بهیم را دیدم پس هر دو بر خاستند متوجه خدمت بهیم سین شدند چون نزدیک او آمدند
در آن زمان بهیم و سنگ بر دو بیشتر آمده بودند جوتاسن یکدست بهیم و یکدست سنک گرفته از هم جدا کرد و بهیم سین دریافت دست او
دست برکه گنت را گرفته بجانب شهر خود روان شد میگه برن که آن اسپ را نگهداشته بود چون دید که آنها با همدیگر آشتی کرده اند اسپ را
گرفته پیش ایشان آمد با بهیم گفت کرشنجیو مارا امداد کرده که آنقدر مردم و فیل را کشته در میدان کارزار و از عقب گرفته این اسپ را
گرفتیم الحال شکر پروردگار بجا آریم که بعد از جنگ و جدل بسیار با راجه جوتاسن آشتی و صلح دست داد جوتاسن گفت این پاندوان
ازین زمان بسیار بزرگ اند برکه گنت بمن جانبخشی داده من از عهده شکر و احسان تو کی توانم برآمد حالا التماس است که مارا
همراه خود ببرید شاید که از برکت قدم شما دیدار کرشنجیو و راجه جدشتر به بینم بعد از آن جوتاسن و بهیم هر یک راه بسوار شدند جوتاسن
خواست که ایشان را در شهر آورده چند روز در سرای خود مهمانی سازد پیشتر از آنکه داخل شهر شوند حکم کرد که بازار و کوچهای شهر
آراسته میسازند مردم سکنه را بگویید که آیین بندی نمایند پیشکشهای خوب و تحفهای مرغوب برای بهیم و برکه گنت و میگه برن
مهیا سازند چون بشهر در آمدند در هر کوچه و بازار و خانه میرسیدند عروسان گلبدن و پریرویان سیمین تن که سحر سامری از
کرشمهای آنها زیر شود گلهای رنگارنگ و گلاب بر سر بهیم وغیره میپاشیدند چون نزدیک خانه جوتاسن راجه چند طبقهای طلا
مرصع کار در دست گرفته چراغها در میان آنها روشن کرده نذر گذرانیده چون بهیم و برکه گنت و میگه برن اندرون خانه
در آمدند بر سر آنها اموال بسیار و چیزهای بشمار بمساکین و فقرا دادند آنهارا بجای مناسب نشانیدند راجه جوتاسن دست بهیم
گرفته پهلوی خود نشانید راجه واقعه جنگ مهابهارته از بهیم سین پرسید بهیم حقیقت مفصل بیان او کرد بعد از آن انواع اطعمه
اشربه بجهة ایشان آوردند بهیم که در مدت العمر این سعی و محنت و تصدیعه کشیده گرسنه و تشنه بحدی بود و آتش معده اش تیز شده
گشته آنچه از خوردنیها حاضر میکردند همه را فرو میبرد چون بهیم خاطر خود را ازین جمع کرد در خواب شد چون صبح دمید همه با هم نشستند
بعد نموده راجه خدمتکاران آب گرم تیل خیلی و خوشبوهای دیگر برای غسل بهیم وغیره بردند بعد فراغ خوردنیها سایر مردم را
طلب کرد آنجا بهیم و برکه گنت و میگه برن تشنه بودند بهمه فرمود که برای آنهارا مهیا ساخته با زن و فرزندان همه با همراه من بیایند
که برای ملازمت سری کرشنجیو و راجه جدشتر میرویم در ساعت نیک نمود تا خیمه و بارگاه بیرون آوردند روی خیمه که هزار طناب داشت

بجابرنمی

بجانب مشرق کردند نقاره کوچ در نوازش در آوردند نام آن نقاره میکه باد بود و آواز او مثل رعد تا چند کروه بگوش مردم میرسید
راجه تمام زنانرا فرمود که همه همراه من طیار شوند و بوقهای لایق و جواهرهای قیمتی وغیره لایق پیشکش برای کونتی و دروپدی همراه
بگیرند بجانب جمیع امرا و مقربان فرمود که شما درین سفر فایده بسیار دارید یکی آنکه در آب گنگ و جمن غسل خواهید کرد دیگر کرشنجیو
راجه جدهشتر که بزرگ و نیکو کار است ارجن در هر فن کامل بهیم سین زبردست است دیگر مردم بزرگ را خواهید دید بعد از آن سهدیو
وزیر طلبکرد گفت هرچه زر و اسباب و درّ و جواهر و تحفه جات در سرکار موجود است آنرا بار کرده طیار کن راجه جوتاس مادر کلانش
[illegible] یکصد و پنجاه سال رسیده بود موجود داشت پیش او رفت گفت تو هم درین سفر همراه من بیا که عمر تو باخر رسید یکی آنکه
از آب [illegible] گنگ غسل کنی دوم آنکه دیدار کرشنجیو همه گناهان تو برطرف کردد بسیار مردم عابدان و رکهیشران خواهی دید [illegible] ثواب عظیم
حاصل خواهد شد آن عورت براجه جواب داد ای فرزند این سخن از کدام دانایی و فراست که تو میگویی [illegible] صواب و گناه هیچ
نمیدانم آب گنگا را که میگویی در ولایت ما آب سرد و شیرین است من هرگز از اینجا بیرون نخواهم رفت چرا که هرگاه از خانه بیرون برآیم
تمام سرانجام خانه برهم میخورد راجه بیرون آمده سهدیو وزیر که از سخن او عهدی را مجال [illegible] عدول نتوانستی کرد طلبیده گفت او را
تو مادر کلانرا راضی کن که همراه من بیاید که فایده بسیار دارد و نیز مبالغه گفت [illegible] تمام حرفها مناسب حال او بیان نمود
هرگز راضی نشد همین میگفت وقتیکه من از اینجا بروم میکس یاد بامانت و امانت [illegible] دارم که سرانجام خانه من نماید اسباب من بخوبی
نگهدارد که تا برگشتن من نخورد دیگر از ابد هد یقین شما باشد که بعد من تمام [illegible] یاد میرسد سهدیو در خدمت ظاهر کرد که بمحال عقلت
این مادر راضی نمیشود لاعلاج شد [illegible] بود که او را بزور بر دو بسته [illegible] تا نشاید بدر نشد ند بجایی رسید ند که از آنجا تا هستناپور
اتنا [illegible] کروه راه داشت از آنجا بهیم پیشتر روان شد بملازمت راجه جدهشتر آمد برکه کیت و میکه برن را همراه راجه از دور گذاشت چون
بهیم بهستناپور رسید بملازمت کرشنجیو و راجه جدهشتر نمود از دیدن بهیم خوشحال گشت از بهیم مفصل احوال گرفتن اسپ و آمدن جوتاس
آوردن پیشکش بجناب کرشنجیو و راجه جدهشتر گذرانید حکایات دلاوری برکه کیت و سحر پردازی و جهونکری میکه برن براجه جدهشتر
عرض نمود راجه جدهشتر بهیم را نوازش بسیار نمود آنگاه به بهیم گفت تو برو دروپدی را خبر کن که بهاوتی زن راجه جوتاس می آید
اسباب مهمانداری او را مهیا سازد دروپدی از دیدن بهیم نهایت خوشوقت شد تعظیم بجا آورد احوال پرسید او جواب داد که
اینوقت کار ضرور دارم وقت دیگر حالات این سفر گفته خواهد شد اینوقت راجه جدهشتر مرا در پیش تو فرستاد که ترا از آمدن بهاوتی
زن راجه جوتاس خبر کنم آنچه مهمانی لایق او باشد طیار کنی بهیم این سخن گفته برخاست پیش کرشنجیو و راجه آمد گفت دروپدی را خبر کردم
اسباب مهمانی مهیا سازد خود نیز برای ملاقات بهاوتی آراسته شوید بعد از آن کرشنجیو و جدهشتر و ارجن دیگر راجهای بزرگان
سوار شدند باستقبال جوتاس متوجه گردیدند و دروپدی با تجمل تمام از شهر بیرون آمد چون از [illegible] طی کردند راجه جوتاس را دریافتند

ان اسپ جگ را دیدند که در پیش صف لشکر بود برکه کنت و میکه برن در پهلوی اسپ میرفتند جوتاس چون نزدیک کرشجیو رسید
قدوم مبارک ایشان گرفت ایشان از راه لطف و کرم دستهای جوتاس گرفته مهربانی بسیار فرمودند بعد از ان راجه حدیشتر و
ارجن وغیره بزرگان مثل جوتاس نیز پیاده شدند با یکدیگر ملاقات کردند راجه حدیشتر بانواع تفضلات جوتاس را دلداری خوب
کرده گفت آنچه ارجن و بهیم برادران من اند تو نیز هستی جوتاس ازین نوید بسیار بالید و جامه بر تن او تنگ آمد آداب تعظیم
بجا آورد بعد از ان حدیشتر را گفت بحرمهای خود بگویید که پیش رفته دروپدی را دریابند جوتاس حرمها را بشهر فرستاد
تعریف اسپ جگ در خدمت تشریف کرشجیو نمود شاید درین زمان لایق جگ همین اسپ است دیگری نخواهد بود از شجاعت بهیم و
برکه کنت و میکه برن چه گویم زبان در تعریف آنها مقصر است چون بیاوتی زن جوتاس در خدمت پور رسید اول پیش کونتی مادر
رفت او را دید پای او را بوسه داد کونتی او را در بغل گرفته سر و روی او را بوسید نیز دروپدی و سوبهدرا را خواهر گرفتن جیو کرن
ارجن دیو بود در زیارت آن جمله زنان یکجا صحبت غنیمت دانسته بعیش و عشرت گذرانیدند ارجن به جوتاس گفت امروز این شهر
بسیار رونق و صفایی دارد خود شما در اینجا تشریف آورده چنانچه راجه حدیشتر را ولینعمت خود میدانم شما را هم همین طور میشمارم
بعد از ان سنگ ملازمت شیر کرشجیو و راجه حدیشتر و ارجن و تمام بزرگان نمود که من از عهده شکر این چگونه توانم برآمد حالا لایق
انست که زود سرانجام جگ کنید من هم همراه اسپ بوده باشم و ایرانفیمیت هر خدمتی که لایق من باشد در سرانجام آن خواهم کوشید
بعد از ان داخل شهر شده کرشجیو براجه حدیشتر گفت که شروع کار جگ یازده ماه در میان است حالا من بدوارکا میروم
در ایام جگ باز معاودت خواهم نمود شما را میباید که تا نزدیک رسیدن ایام جگ با جوتاس صحبت نیکی و یکجهتی گرم بگذارید
تا از شما راضی و شاکر باشد چون کرشجیو بعزیمت دوارکا متوجه شد بیاس و نارد و کهیشر و سنکان از عالم غیب حاضر شدند راجه
حدیشتر احوال گذشته از آمدن اسپ و راجه جوتاس و ترددات و تلاش بهیم و برکه کنت و میکه برن مراجعت فرمودن کرشجیو بدوارکا
مذکور ساختن ساعت شروع جگ یکیک با بیاس رشی گذارش نمود التماس کرد یازده ماه شروع جگ در میان است امیدوار است
که از شما سخنهای نصیحت آمیز و افسانهای راجهای گذشته که باعث جمعیت خاطر باشد بشنوم بیاس گفت ازین چه بهتر من کلام بید و
شاستر و حکایات دیگر که لایق گفتن شما باشد خواهد بود تا رسیدن ایام جگ خواهم گفت اول چنانست که علما را باید که موافق علم عمل کنند
نصایح از دیگران دریغ ندارد و اینچنین کسانرا برهمن توان گفت سلوک کهتری انست که از معرکه جنگ رو گردان نشود و عیب کسی
نکند از زیردستان و محتاجان فراخور حال باخبر باشند اینطور کسی را کهتری توان گفت و ویش را میباید که معامله براستی بکند شودر را
میباید که خدمت هر سه طایفه میکرده باشد دیگر بیاس گفت هر زنی که شوهر در خانه نداشته باشد یا بی شوهر باشد لباس خوب
نپوشد همیشه خود را آراسته ندارد و بر همه کس خنده و مذاق نکند باید که اینطور زنی را میباید که انگشت که از خانه بدر رود نگاه

دیگری رو و تا ممکن باشد محافظت نمایند تا در خانه خود عصمت بمانند زنهاییکه اینطور صفت نداشته باشند نمیباید خواست دیگر زنی
که سیاه کام و سیاه زبان با لنگ یا کور پشت باشند دیگر زنهای کلفروش و حجام و زن بازیگر و کاذر و قابله وغیره نهارا
بغیر از ضرورت در خانه خود نمیباید گذاشت بیاس گفت ای راجه جدهشتر ترا میباید که منع نمایی که اینطور زنها بغیر از ضرور بکردن خانه
مردم نگردند و در آمدن ندهند پرم الشیر ترا تا دیرگاه بر تخت سلطنت مستقیم دارد راجه پرسید مال دنیا بچه نوع میباید بیاس گفت
هرچه که راست میگوید پاکیزه باشد بهمه کس از دوست و دشمن نیکی بجا طرد ارد و حق نعمت شناسد موافق طاقت خیرات کند
چاه و تالاب و پل و باغ و کشتی ها برای وقف رست نماید قمار بازی نکند در روز خسوف ماه و کسوف آفتاب با زن صحبت ندارد
اینچنین کس را در خانه مال و دولت می افزاید القصه تا یازده ماه با راجه جدهشتر در هستنا پور با برادران و خویشان بعیش و طرب
گذرانیدند تا یازده ماه تمام شد ایام جگ نزدیک رسید راجه بهیم را طلبیده گفته آوردن کرشنجیو بدوارکا فرستاد که کرشنجیو را با اهل و
عیال خود را او ارجن دست با ما باشد چنانکه کرشنجیو را بفرزندی نگهداشته همراه گرفته بیایند دیوکی را نیز خواهند آورد
بهیم رخصت گرفته منزل بمنزل تا بدوارکا رسید اتفاقا وقتیکه بهیم بدر خانه کرشنجیو رسید ایشان را در محله خانه طعام میخوردند اطعمه و
اشربه رنگارنگ و شیرینی و میوه های خشک و تر حاضر بود دست باما زن کلان کرشنجیو که نهایت عاقل بود در حسن و جمال مثلی
نداشت اکثر مهمات خانه و سامان و سرانجام باو تعلق داشت در آن وقت با کرشن جی خوش طبعی میکرد و میگفت بنگامیکه تو
در بندراین گاوان میچرانیدی اینطور طعام هرگز نمیخوردی کرشنجیو خنده میکرد و میگفت بهیم از زمان بر سر دروازه خانه کرشنجیو نشسته
در کمال اضطراب بود وقتیکه بهیم از خورش سیر نشد که صاحب خانه حاضر نمیباشد که بهیم مهمان می آید فکر خوردن او بخوبی
نمایند بهیم یکی از دور آمده دوم فاقه و گرسنه بود نتوانست که بیجانه اندرون در آید چون بوی طعام بدماغش رسید بیتاب شده
هر دم سر دروازه آمده طرف اندرون میدید و در زیر دیوارها میگردید کرشنجیو انتردیانی بود دانست که بهیم آمده نهایت گرسنه
تشنه است خواست که با او ظرافت کند کنیزکی فرمود که دروازه را بند سازید و دربانان را بگوئید محکم پس انا یکدو کری در درون نگذارند
کنیزک بموجب حکم دروازه را بند کرده گذاشته بهیم سر دروازه متفکر بود کرشنجیو هر لقمه که میخورد به آواز بلند میگفت امروز با در چاپان
اینطور طعام لذیذ نه بخکید مرا انجا طرح میرسد که بسیار باید خورد کاشکی این وقت بهیم میرسید و ادمیداد بهیم از بیرون شنیده فریاد
بر آورد که عجب امری و غریب حکایتی است که در شهر دوارکا قحط طعام شده چنانکه ارکان و دولتمندان درهای خانه را بسته
طعام میخورند تا دیگر کسی واقف نشود که چیزی بطلبد گویا درین خانه مادر کرشنجیو مرده است که کسی خبر نمیگیرد چون کرشنجیو آواز بهیم
شنید بنیا بانه آواز می آمد بعضی اطعمه از قسم کچاچه وغیره بدست گرفته می شکست و میخورد و اشربه و شربتها وغیره از چمچک و ظروف
روبین بر میداشت طعامها را در ظروف بازمی انداخت مثل غربال او از میشد آن آواز خوردنی و اشربه که بگوشش بهیم میرسید و

بلطافت کشته طرف دریچه آمده بسوراخ نگاه کرده بجانب کرشنجیو مینمود مرا اندرون طلبید کرشنجیو نیز اشارت میکرد ساعتی
صبر کن تا از طعام فارغ شوم ترا اندرون بطلبم عاقبت بهیم عاجز شده گفت ای کرشن جی چنان معلوم میشود دیکها میکه تو تولد
شده باشد قابله انگشتهای خود در گلوی تو انداخته حلق کرشنجیو را فراخ ساخته که اینقدر طعام فرو میبرد مرا نمیطلبید بعد ازان گفت
ای کرشن جی مترس که من تنها آمده ام کسی همراه ندارم کرشنجیو بخندید و گفت ای بهیم مرا معذور دار که ترا نشناختم بهیم گفت
تا اینمدت عذر خواهی نشناختن من بعمل نیاوردید امروز که بر سر طعام بودید این عذر آوردید دیده و دانسته دروازه را بند
کردید کرشنجیو از تقسیم سخنان بسیار خندید و فرمود که دروازه را بکشایید بهیم را اندرون بیارید چون بهیم اندرون بردند
طعام و شربتها برای او آوردند طعام بفراغت تناول نموده سیر گشت چون از طعام فارغ شد کرشنجیو احوال راجه جدهشتر و
ارجن و دیگران پرسید گفت من گمان داشتم شاید که ارجن بطلب من بیاید چرا که دوستی و اخلاص من با ارجن است
بهیم گفت بظرافت تا چند حرف میزنی که ایام جگ نزدیک رسیده همه انتظار قدوم مبارک دارند بعد ازان کرشنجیو پردمن و
سام وغیره فرزندان خود را طلبیده گفت بهیم بطلب من آمده است شما همراه من بیایید پردمن سر اطاعت بر زمین نهاده و
حسب الامر کرشنجیو همه با جمعیت همراهی طیار شدند کرشنجیو اکثر مردمان یادوان و باسدیو پدر خود در دوارکا گذاشت بلدرام را
نیز بخدمت پدر مقرر گذاشت کرشنجیو در ساعت سعید از دوارکا برآمده چون همه کس از سپاهیان وغیره داخل اردوی لشکر شدند
از انجا کوچ کرده از منزل سوم باسدیو و بلدر رخصت داده خویشتن متوجه هستناپور شدند الغرض لشکر عظیم را ترتیب داده که اوج و
تحسین باید کرد حرمهای کرشنجیو و خویشان و فرزندان بعضی بر هودج بعضی بر سکهاسن بعضی بر محفه سوار میرفتند چون بیشتر رفتند
زنکه کلفروشی پیش آمده با کرشنجیو گفت من این کلها تحفه فروختن برداشته بودم حالا نصف روز گذشته این کلها پژمرده میشوند
اگر منزل نشود بمن نقصان میرسد کدام کس این کلها خریدن باید کرشنجیو فرمود هر قدر که کلها تو برداشتی همه را من بها خواهم داد
تو هیچ دغدغه بخاطر راه مدهید زن کلفروش خوشحال گشت چون بیشتر رفتند زن تیلی در پیش آمده گفت درین راه از ازدحام
لشکر همه تیل بر من ریخت نقصان کلی رسید هیچکس از لشکریان ملاحظه غریب و مسکین نمیکند در همان اثنا بهیم با کرشنجیو گفت در شهر
شما زن دلاله و کلفروش و روغن ساز هستند همه بشوخی تمام حکایت میکنند کسی نیست که مانع جواب اینها شود کرشنجیو گفت ای
بهیم بسیار خوب گفتی صلاح درست اگر شما خوش آمد دارد و عکس طایفه زنان بکند نیز بطریق ظرافت گفت اگر این زنها هر کدام
که بخاطر پسند افتد نگاه کن بهیم جواب داد در خانه من هر یک زن دیوزاد است اگر اینچنین عورت را می بیند خواهند خورد
اینطور زنها مناسب انکس است که زنهای بسیار در خانه داشته باشد کرشنجیو گفت هر سه در خانه شما هست دختر جالونت فرس کر
در خانه منست اگر اینطور زنها را خواهند دید خواهند گفت که پنج برادر یک زن دارند لازم است که بجانب اینها نگاه کنند

ازروز کرشن جی با بهیم در راه ببیار صرافتها کرد بمنزل قرار گرفت روز دیگر کوچ کرده روان گشتند بالای تالاب
کلانی رسیدند بر طرف الحوض سبزه زار خوب و دلکش انواع جانوران آبی درمیان تالاب بودند از روز در انجا منزل
فرمودند روز دیگر در الحوض غسل کرده کوچ نمودند تا در قرب و جوار هستناپور رسید راجه جدهشتر و برادران و دیگران
باتفاق برهمنان در پی سرانجام سامان جگ بودند ذکر آمدن کرشنجیو درمیان داشتند چون کرشنجیو رسید تمامی اکابر و اعیان
باستقبال برآمدند چون کرشنجیو دیدند تصور کردند که تنها آمده است ندانستند تمام حشم و خدم و حرمها از عقب می آیند چون
کرشنجیو بنبتیر قدم بر داشت یاد فروشی دعا گفته آغاز تعریف کرشن جیو شکل و شمایل او کرد و گفت امروز چه مبارک روز است که
مردم بدیدار تو مشرف میشوند بدیدن شما اینکار جگ بخیر و خوبی بانصرام رسد باز برهمنان هستناپور گفت همین کرشنجیو صاحب
کونین برارنده حاجات ظاهر و باطن است الحال بصورت آدمی برآمده بدنیا ظاهر شدند کرشنجیو بخشیدند مالای مروارید و جواهر که
در گلو داشت بان یاد فروش بخشید بعد از ان کرشنجیو بهستناپور در آمد راجه جدهشتر با همه بزرگان از کرپاچارج و راجه جوتاپس
ارجن و نکل و سهدیو وغیره پیاده شده باستقبال دویدند کرشنجیو ایشانرا دریافت همه ایشان شرایط تعظیم بجا آوردند و
بدرون خانه بردند گاندهاری مادر دریودهن و کنتی ماتا و دروپدی وغیره همه انجا آمده کرشنجیو را دیدند بعد از ان سوبهدرا
آمده او را دید کرشنجیو پیش همه ها نموده بر جانب منزل راجه جدهشتر آمد راجه احوال فرزندان و حرمها از کرشنجیو پرسید گفت
همه ها از عقب می آیند راجه جدهشتر ارجن را با جمع بزرگان و ارکان دولت و راجها با تجمل تمام باستقبال فرستاد و راجه جوتاپس
نیز با لشکر خود در دوید اسپی که بجهت جگ آورده بودند با خود گرفت چون الجماعه از هستناپور بیرون آمدند کرشنجیو و راجه جدهشتر
با افواج گران از عقب روان شدند با ارجن و یو ملحق گشتند اول راجه جدهشتر و جوتاپس وغیره بملازمت دیوکی مادر کرشنجیو رفتند
دیوکی از آمدن ایشان بسیار خوشحال شد بعد از ان بهیم ملازمت راجه نمود و دیگرانرا دریافت راجه جدهشتر و ارجن و نکل و سهدیو
از دیدن بهیم مسرور گشتند گاندهاری و کونتی و دروپدی و سوبهدرا وغیره عورات بدیدن دیوکی ماتا آمدند با یکدیگر ملاقات
نمودند چون رکمنی زن کرشنجیو تا آنزمان دروپدی ندیده بود از دیدن او خورسند گشت بعد فراغ اشتیاق همدیگر هر دو کر
جمع شدند دیوکی و گاندهاری و کونتی و دروپدی و رکمنی وست بابا و سوبهدرا و وغیره عورتان در یکجا فرود آمدند هر یک از زنان
تحفهای لایق با همدیگر گذرانیدند رکمنی و دیگر حرم کرشنجیو با دروپدی بطرز الیف گفتند چندین هزار زن یک شوهر داریم همه از و خوشنودیم
تو که یک زن پنج شوهر داری ترا از مردم شرم نمی آید دروپدی گفت شما هر یک از رشک و حسد بر دیگری میباشید همیشه سخن
غیرت بکرشنجیو میگوئید گنهگار میشوید من خود حرف غیرتی از ینها بر زبان نیاوردم انکه گفتند که ترا شرم نمی آید بزرگی من
انوقت بود که مکه دریودهن خواست که مرا برهنه سازد از راستی و صدق من توجه کرشنجیو نتوانست ساخت کرشنجیو شرم مرا نگهدا

چنانچه هر قدر که جامها از تن من کشیدند جامهای دیگر از زیر جامه پیدا میشد بعد از آن دروپدی به رجهن گفت تو مرا میگویی که
شرم نداری ترا شرم نمی آید که کرشنجیو ترا نبارها رشیی بخشیده بود از نار و عجب دارم که ترا اگر سنجیو باز داد دروپدی ضرالفهای
بسیار زبان کرشنجیو میکرد کرشنجیو براجه خدهشتر گفت مردم اندرون هوس دیدن اسپ جگ دارند راجه فرمود تا اسپ را باحتیاط
تمام برند باز بمکان خود آورند و بهوم پرو بهت را فرمود که همراه اسپ برود چون او محرم اسپ بیست روز نموده از قصد دشمن خبردار
بوده باز بجای خود آرد چون بهوم پروهت اسپ را بیرون آورده دید که برادر خورد سال کرا و را انسال مسکفید سال و ارکان
کرشنجیو جنگ واقع شده بود چنانچه سابق مذکور گشت القصه انسال برادر سال مذکور بقصد کشتن کرشنجیو بانتقام برادر خورد در انجا
آمده بود فرصت غنیمت شمرده از راه می اندیشیت بخیمه جگ مردم بقصد گرفتن انتقام برادر در شنجون رسیده از دور چشم او بر کرشنجیو
افتاد با مردم خود گفت این شخص برادر مرا کشته است من هم بر وقت رسیده ام از نیز دغافل انتقام خون برادر خود بگیرم دران
اثنا چشم انسال بران اسپ افتاد و همان ساعت با جمع سپاه خود شمشیرها کشیده بر نگهبانان اسپ تاخته آمدند مردم را بزور از مردم راجه
خدهشتر گرفته نگهبان خود حواله نمود و تمام لشکر را بترتیب آراسته به سنجاروز وزیر خود گفت شما واقف اید که کرشنجیو برادر مرا کشته است ما
بر وقت اینجا رسیده ام که تمام زنان و فرزندان کرشنجیو در اینجا هستند عقب این اسپ همه بدر خواهند آمد نی قب ما خواهند نمود اگر
همه بدست ما خواهند آمد خوب است که زینت لشکر ما خواهند دید خود برابرابها سوار شده جنگ با ما خواهند کرد لشکر ما نیکو ملاحظه
کن که بهادران سر سبیل لشو یذکر همت بر جنگ به بندید شاید کرشنجیو و ارجن و دیو را بدست توانم آورد چنان کنند که خواه مخواه
مغلوب شوند سنجاروز گفت ای راجه انسال اینکه میخواهید که شما کرشنجیو را بدست آرید بدانید اگر ستاره و قطب ستگر و راجه بل راجه پرلاد
نارد با شما همراه باشند شاید که اندک مسخر گ خواهید شد و الا در معرکه جنگ انها هم حریف کرشنجیو نمیتوانند شد انسال چون سنجت
سنجاروز برنشنید گفته وزیر بخاطر نیاورد بغرور تا خر آورده بر سر او گذشتند نقاره جنگ نواختند غوغای عظیم برخاست جمن نام
رکهیشری که شاگرد بیاس نجیت عابد و مرتاض بود برای اشمید جگ در انجا رسید راجه جنمیجی بیسر راجه پرکهیت چنانچه تفصیل او
در درونا پرب مذکور شد از جمن پرسید که انسال راجه بقصد خون برادر که بانجا رسید کرشنجیو کجا بود که مردم انسال اسپ را کشیده
در گرفتن اسپ چه تدبیر کرده مفصل بمن بگو جمن گفت چون اسپ را بزور از مردمان راجه خدهشتر بردند کرشنجیو متفکر شد چون من
از دارکا جهت جگ آمدم پاندوان بدیدن من این اسپ را همراه آوردند در حقیقت سبب آمدن من این اسپ را که بهزاره دشواری
پیدا کرده بودند از دست ایشان بدر رفت و الا مجال نبود که این اسپ از ستنا پور بگیرند بعد از آن برابرابه سوار شده بوق بدست
راست گرفته نواخت راجه خدهشتر و ارجن و بهیم دیگر بزرگان در خدمت کرشنجیو آمده کرشنجیو براجه خدهشتر گفت از گرفتن این اسپ
مرا تشرمندگی بسیار است حالا زود تر فکر بر حصل باید کرد که این اسپ را بدست آرم تدبیر انست که ما تک و گرت برما دو حوتا من و میکه بر

نقل و سهدیو با جمعیت همراه خود سر باشند نگهبانی او نمایند من و ارجن و بهیم و پردمن و بر که گنت سوار شده تعقب اسپ نکنیک و رام سب را
بیارم کرشنجیو اینچنین گفته تعجیل تمام برارابهای خود بستاد و یک نیزه بان بدست گرفته گفت هر کسکه این همت داشته باشد این نیزه بان
بگیر و روان شود و جنگ با عدا نماید و اسپ را از دشمنان خلاص کرده بیارد تا دو ساعت نیزه بان بدست کرشنجیو بود هیچکس دلیری
نکرد آخر الامر پردمن پسر کرشنجیو سر نیاز بر زمین نهاده سجدات بجا آورد نیزه بان از دست کرشنجیو گرفت متوجه جنگ شد کرشنجیو نیزه بان
دیگر بدست گرفته گفت اگر کس دیگری دلیری داشته باشد این نیزه بان بگیرد و کومک پسر من برود بر که گنت پسر ارجن فی الحال پیش
آمده آن نیزه بان از دست کرشنجیو گرفته گفت یمن توجه شما امید آنست که باتفاق پردمن بر انسال غالب آیم اسپ از انسال گرفته
بخدمت شما بیارم بر همین قرار بآواز بلند با او گفتند که کجا میروی برگرد با ما جنگ کن و الا از اکی میکذارم که اسپ را تو انی برد
چون انسال آواز ایشان شنید برگشت و گفت ای پردمن تو چرا خود را کشتن میدهی که باین دلیری می آیی اگر سلامتی خود میخواهی
برگشته برو پردمن از گفتار او بغیرت آمده پنج تیر الماس بر انسال انداخت انسال آن تیرها را در راه به تیر خود بریده یک تیر بر سینه
پردمن چنان زد که بیشعور افتاد ارابه را باز پس کردانید چون کرشنجیو از عقب تاخته می آمد احوال پردمن چنان معاینه کرد که
از ارابه خود پایین آمده از کمال غصه لگد بر سرش زده گفت ای بیشعور عشرت این شهر دارکا نیست که تو اینچنین کارها را دلیر شده
تو پسر من نیستی که باین مردانگی نیزه بان از دست من گرفتی الحال تو در میان مردم مباش بجنگل رفته با حیوانات انس بگیر من بعد
ترا در خانه کاری نیست کاشکی تو دختری بودی یا در شکم مادر میمردی الحال این ننگ و ناموس را کجا نهم و کرنه جابکه مثل ارجن و
بهیم پیش ایستاده باشند مناسب نبود که پیش آمده نیزه بان از دست من گرفتی میخواست که پردمن را تنبیه سازد بهیم از عقب آمده
کرشنجیو در بغل گرفت و گفت شما پردمن را اعتراض نکنید که بیهوش از زخم تیر گشته است اگر ارابه را باز پس کردانید خوب کرد که شما
ملحق کرد و الا او خود بکار نخیه است کرشنجیو گفت ای بهیم من بخاطر تو از گناه این در گذشتم حالا تو و او برود و بر و دید تماشای جنگ
بر که گنت نمایید که چه نوع در صف آن دشمنان در آمده جنگ میکند در این اثنا بر که گنت با بهیم گفت ای عموی من این جنگ را من میکنم
شما را لازم نیست چرا که این مردم را طاقت و قدرت ندارند که با شما مقابله آیند مناسب نیست که شما تماشا کنید که من با ایشان چگونه جنگ کنم
بهیم گفت ای فرزند ارجمند اینکه تو میگویی که اینها خورد سال اند جنگ تو با ایشان مناسب نیست این حرف بدان مثل مینماید که خورد سالی
بدرخت میوه داری رسد میوه آن درخت بدست او نرسد مثل دانسته باشد اگر بزرگی در آنجا حاضر باشد باو لازم است که آن میوه
بدست خود از آن درخت چیده بآن خورد سال بدهد حالا تمثیل اینکه یعنی این مردم درخت اند من ایشان را میکشم نتیجه فتح و ظفر
بنام تو بوده باشد بهیم اینچنین گفته متوجه جنگ ایشان شد چنان تیر بسرعت میراند که اگر کوه براه می آمد گرد شده میپرید یک تیر
پیکان از ایشان چنان بر سر بهیم رسید که همچو کوهی بر زمین افتاد و بیهوش گشت چون کرشنجیو دید بهیم از زخم هولناک معطل شد آتش

دشمنان

غضب اندرون سینه آتش شعله زدن گرفت بدارک بهلبان فرمود که ارابه مرا نزد ایشان که برایشان برسم چون ایشان دیدند که
کرتجیو می آید او هم ارابه خود پیش راند نزدیک رسید گفت تو آنکسی که برادر مرا کشته من از تو انتقام برادر خود بگیرم بهیم پسر ترا
زخمی ساختم از آن زخمها جان بسلامت نخواهی برد الحال با برادر جنگ آمدی شهرت تو چنان یافته که در هر طرف که باشی هیچ فتح
با او نرسد فتح و ظفر ایشان را میشود حالا پدر من را که پسر کلان تست بهیم را در حضور تو زخم کاری انداختم ترمیکوبید در لشکر یکه میباید
اگر احیاناً دشمن بر آن مردم ضرر هم رساند آخر مبتلای بلای عظیم گردد این معجزه هم خواهم دید که بمن چه خواهد رسید انهم میگوید
هر کسیکه در برابر تو آید دیگر او در هیچکس بر زمین نتواند انداخت اگر این سخن راست است خاطر من جمع است که هیچکس مرا نتواند انداخت
این سخن گفته دست به تیر و کمان برد هر چهار اسپ ارابه تیر بگ کرتجیو بچهار تیر مجروح ساخت اسپان ارابه را زخمی شده در گریز آمدند
کرتجیو را واپس بردند چنانچه از نظر ناپدید گشتند دارک بهلبان چون احوال کرتجیو برنگ دیگر مشاهده کرد فی الحال
روی ارابه بگردانید کرتجیو از جایکه بهیم بالشکر ایستاده بود رسانید مردم لشکر از زخم تیر یکه انسال زده بود متحیر گشتند که بسیار بد شد
مثل کرتجیو از تیر انسال بیهوش شد دیگر مقابله ایشان کدام کس خواهد شد پس لشکر پاین پاندوان با لشکر کرتجیو هراسان و ترسان
شده رو بگریز نهاد بالقصه از مجروح شدن کرتجیو عجب واقعه پیش آمده اکثر مردم در گریز و هم تیر تنها در رسید بدارک
بهلبان ارابه کرتجیو را گفت خانه نشست با ما و زخمی برد چون آنجا رسید کرتجیو بشعور آمده در آن وقت نشست با ما گفت هنگامیکه بر دمن
زخمی شده بود او را پیش تو آوردند تو چرا انچنانهای ناسزا با او گفتید حالا ترا اینحال رسید که گریخته آمدی اگر این سخنان با تو بگویم
خوب نیست حالا من میخواهم که از غیرت لباس مردان بپوشم با ایشان جنگ کنم اگر شما رضا میدهید چنانچه دارک با دیوان جنگ کرده
من هم بروم جنگ با دشمن کرده اسپ جلد بیارم کرتجیو از استماع این سخن هیچ نگفت در این اثنا برکه گنت آمده التماس کرد که مرا رخصت
بدهید که با غنیم جنگ کنم البته بتوجه شما انسال را زنده دستگیر کرده با اسپ بیارم کرتجیو او را رخصت داد برکه گنت متوجه جنگ شد
چون نزدیک غنیم رسید گفت ای انسال آدم انسال گفت تو چه کسی که اینچنین دلیر بر سر من می آیی برکه گنت گفت من پسر گرتم انسال
گفت که بزرگان از تو قوت داشتند منهزم گشتند حالا تو رسیدی برکه گنت گفت بشنو ای انسال وقتیکه مرتبه اول اسپان ارابه کرتجیو از تیر
مجروح ساخته بودی دارک بهلبان ارابه را در لشکر رسانید تو به ناز گفتی که من کدام گناه کرده بودم کرتجیو روبروی من شده ارابه
خود را واپس گردانیده بلشکر خود در آمد مگر شخصی با زن برهمن زنا کرده باشد یا از این نوع عملی دیگر بعمل آمده اگر حالا باز کرتجیو بینم
گناهان من دور خواهد شد چون این حکایت یعنی شوق کرتجیو گردی شیر بگر کرتجیو بهکت و نیاز ترا قبول کرد روبروی تو شده اگرچه
سه تیر بجانب تو انداخت اما نیاز تو آن تیر را شکسته دعای ترا رد نکرد تیر تو در سینه خود گرفت تو اینچنان خیال مکن که از رو ترس من
کرتجیو مجروح شده برگشته در لشکر خود رفت الحال بر جای خود باش که تو تماشا تمام سخت تیر با و حواله کرد انسال هم ده تیر بر برکه گنت

انداخت

انداخت به پنج تیر چهار اسپ ارابه را بکشت به تیری دیگر پهلوان او را کشته بر زمین انداخت به تیر دیگر بیرق ارابه را شکست برکه کنت
پاره گشته خود را با انسال رسانید او را در گرفت هر چند انسال تلاش نمود نتوانست از دست او خود را خلاص کرد آخر انسال را
از بالای ارابه در ربود بر داشته بر زمین چنان زد که بیهوش افتاده او را محکم گرفته حواله کسان خود نمود که بر داشته نزدیک
کرشنجیو آوردند همه مردمان بدلاوری برکه کنت تعریف کردند راجه جدشتر از استماع این خبر از ارابه فرود آمده پیاده شده پیش
برکه کنت آمد او را در بغل گرفت برکه کنت پیش کرشنجیو گفت از توجهات و عنایات شما این که بمن داده بود این کار از من آمده
فتح نصیب بنده شده بر انسال غالب شدم کرشنجیو گفت غیر از تو کدام کس قدرت داشته باشد انسال را زنده دستگیر کرده بیارد در این وقت
انسال بشعور آمده دید که کرشنجیو نشسته است با برکه کنت گفت در میان من و کرشنجیو دشمنی بود الحال بتوجه تو بدوستی مبدل گشت
از بزرگان در بدل بدی نیکی می آید چنانچه مهادیوجی از زهر خوردن خوب شد زهر هم کسی را هلاک میسازد مهادیوجی را کارگر
نشد همچنین کسانیکه بزرگ اند بر گناه دیگری نمی بینند حالا ای برکه کنت تو واسطه شدی که مرا قدمبوس کرشنجیو رسانیدی
برکه کنت گفت ای انسال مرا از دلیری تو عجب می آید در حضور کرشنجیو اینقدر سخنها میگفتی خانه میگوئی چنانچه شیشناگ هزار سر و
هزار زبان دارد و بر یک سر او تمام روی زمین نهاده اند و دیگر رکهیشران سالها بگرسنگی و تشنگی میگذرانند اینقدر حکایات بگفتاری
در حضور کرشنجیو نمیتوانند کرد تو با این دلیری حرف میزنی انسال گفت ای برکه کنت از مشرف شدن دیدار کرشنجیوست که من بحضور
ایشان حرف و حکایات بر زبان میرانم کرشنجیو چون اینچنان از انسال شنید او را بمهربانی تمام نزدیک خود آورده نوازش بسیار
کرد راجه جدشتر گفت ای انسال ما تا این زمان دشمن میدانستیم الحال نژاد سنجیده که و فهمیده که دلیری یافتم نوعیکه بهیم و ارجن
نکل و سهدیو چنانچه برادران من اند پنجم برادر تو نیز هستی در این وقت برکه کنت را مهربانی فرمود سر و روی او را بوسه داد گفت
صد هزار رحمت بر تو باد صد هزار شکر شیر مهاراج که از نژاد من کرن مثل تو فرزندی یادگار مانده آفرین بر تو باد که انچه قسم
خورده بودی همچنان بفعل آوردی :: خوش کارنامه بست که آمد بکار ما :: اینها راز تو آمد مردان چنین کنند :: یابند
دست کولنچن خنجر و کمان :: بر دست و بازوی تو هزار آفرین کنند :: بعد از آن راجه جدشتر گفت هزار شکر بجا باید آورد انسال هم
داخل برادران شده باتفاق همدیگر کرشنجیو و راجه جدشتر و غیره بزرگان متوجه شهر هستناپور شدند منزل خوب که بیت کرشنجیو تجویز
کردند برای انسال هم منازل خوب جداگانه کردند راجه جدشتر مجلس عالی ترتیب داده همه بزرگان و ارکان دولت را طلبیده
چنانچه اسامی بزرگان مذکور میشود کرشنجیو و دهرتراشت و راجه جوناس و سنک پسر جوناس و انسال و غیره راجها که در مجلس
حاضر بودند دیوهکی و کانداری و کونتی و دروپدی و جسودا و روهنی مادر بلدرام و ست بهاما و رکمنی و سوبدرا و دیگر
حرمهای شریک کرشنجیو بهاونی زن جوناس و غیره عورات در مجلس حاضر شدند برهمنان در مجلس آمده انواع کتهی شنیده و در مجلس آوردند

هر همه خوشبوها مالیده بعد از ان طعامها و شربتهای رنگارنگ و میوه های خشک و تر بکار بردند مجلس آنچنان ترتیب و زینت گرفت
قسمیکه بایند و شاید رونق پذیر گردید راجه بعد فراغ انکار بار بر جات و عذر تمام بزرگان نمود همه ها بخوشی وداع شده
بمنزلهای خود رفتند چون چند روز باین طریق بگذشت افتاب برج حمل آمد هنگام شروع جگ باساختند کرشنجیو و سایر بزرگان
حاضر شدند راجه جدهشتر اول غسل کرده در بیدی نزدیک او و بسوی جنب نشست بعد ان اسپ جگ را حاضر کردند راجه خوشبوهای دیگر
بران اسپ مالیده سی هزار برهمن بید خوان در کار جگ حاضر بودند انواع طعام جهة خوردن آنها آورده راجه جدهشتر فرمود
هر قدر که اسپان عربی و عراقی و تازی و فیلان مست وار ابهای با پوشاک مرصع کار که با هوس لیتی کجته بر بیمان فرموده بود
چنانچه در بالا مذکور شد در مجلس طلبیده موافق هر کدام دادند اسپ جگ با زیب و زینت از کلکی و لجام وغیره آراسته راجه جدهشتر
بارجن گفت که ای برادر کامگار و نامدار و نور چشم ظفر اثار رای همنشین و هم صحبت ما این ای وقعت رازهای بکرشنجی
چون پیش ازین که شروع در کار جگ شده بود کرشنجیو قرار داده که همراه اسپ جگ ارجن لایق است یقین که غیر از تو این کار عظیم
دیگری کی تواند بر داشت الحال شما بعزم درست همراه اسپ باشید ارجن از گفته راجه بصلاح کرشنجیو قبول نمود گفت مرا از همی
شما سعادتمند نیست ارجن اول غسل کرده مناجات بدرگاه پرم اشیر بجا آورده پیرایه فاخره پوشیده بخدمت کرشنجیو و جدهشتر آمده
زمین خدمت بلب ادب بوسیده گفت من بندهٔ خدمتگارم بهر خدمتی که تعین شوم سعادت دانسته بدل و جان استاده ام
کرشنجیو او را بمهربانی و مالای مروارید و جواهر بدست مبارک خود در گلوی ارجن انداخته همچنین راجه جدهشتر و بزرگان دیگر
حمایل از زر و جواهر و گلهای الوان پوشانیدند همه مردم بزرگان دعای خیر او کردند دست ها بر داشته بدرگاه پرمیشر التجا و عاجزی
نمودند فتح و ظفر نصیب ارجن مسلح شده کمان گاندیو بر دوش گرفته از انجا مرخص شده بملازمت درتهراشت آمده عبودیت و
نیازمندی نمود درتهراشت سر و روی او را بوسیده رخصت داد بعد ان بخدمت کونتی و گاندهاری و دروپدی آمده پای ایشان را
بوسید کونتی سخنهای نصیحت آمیز و دلپذیر درین سفر دور و دراز بکار آید بارجن گفت نیز پرسید که کرشنجیو و راجه جدهشتر کدام ها را
همراه تو تعین کردند ارجن جواب داد که مردم خوب همراه دادند اول پردمن پسر کلان کرشنجیو و راجه انسال دوم
راجه ولایت عراق با سنگ پسرش بر که کنت پسر کرن دیگر بهادران جنگ دیده و اقع آزموده که از سواری های ایشان
فوجهای قاهره بیتاب اند باز کونتی گفت الغرض سعادتمند بر که کنت را بتو سپردم او را عزیز خواهی داشت چون کرن پدر او
در جنگ مهابهارت کشته شده تفقد احوال او بر شما لازم است این گفته رخصت نمود ارجن از ایشان وداع شده بیرون
برآمده برارابه سوار شده یکبار نقاره و نفیر نواختن در آمدند ارجن با حشمت و شوکت با لشکر گران برامده چون اسپ
جگ را در یای عمان پیش رانده روان شد هنگامیکه از هستناپور متوجه شدند دختران ماهجمال عروسان پسندیده خصال

حمایلهای الوان بر فرق ارجن انداختند نغمها و سرودها بخوش الحانی میخواندند چون از شهر بیرون آمد اسپ بجانب
جنوب که ولایت دکن است روان شد برکهت که از خدمت کرشن و راجه رخصت گرفته بملازمت در شهر ناشت آمده از انجا رخص
شده پیش کونتی و کاندهاری و دیوکی آمده بخدمت اینها مشرف شد وداع گشت پیش زن خود آمده زنش گفت سعادت تو
در این است بخدمت نامزد شدی الحال ترا لازم است در خدمت عموی خود همیشه حاضر خواهی بود هرچا معزول شده بجای او رود
باشی محافظت کنی هرگاه جنگ شدت شود شیروار بمیدان درآیی روی از مقابله دشمن نگردانی چون حرمهای کرشن
دیگر عورات عالم از هر طرف درین جگ جمع شده بودند اگر احیاناً روی تو از جنگ برگردد همه را بر من خواهند خندید
تاب خنده اینها ندارم لیکن کار آن زمان مشکل خواهد شد برکهت گفت صد رحمت بر تو باد این چنین همت انگیز از بان تو برآمده
من هم بغایات جان بخش و جهان آفرین می نازم بر قوت طاقت خود مغرورم از جنگ نخواهم ترسید که پسر راجه کرن ام
در معرکه جنگ اعدا روگردان نشوم میدانست که از جنگ بر نگردم اگر آفتاب از جانب مغرب طلوع کند بر سنگ خارا نیلوفر بر دمد باز هم
من روی خود را از جنگ بر نگردانم زیرا که از کشته شدن در جنگ مرتبه عالی میسر شود بهشت روزی گردد بعد از ان برکهت این چنین
گفته سوار شده سامان و سرانجام هوم از روغن و غیره میوه خوشبو با همراه گرفته بلشکر خود از ارجن ملحق شد بهیم دیگر برادران
بوداع ارجن انجا آمده بودند رخصت شده مراجعت بشهر هستناپور شدند ارجن از انجا بطمطراق با لشکر و شکوه ان اسپ ارش کرده
رو بجانب مالوه نهادند تا بشهر مانده رسیدند راجه باندو نیله دوج نام داشت یعنی صاحب عراق و سپاه راجه کلانی بود لشکر بسیار
داشت ولایت او را در کمال آبادانی بود در عایا کامرانی میکردند هیچکس غمگین نبود چون نزدیک شهر رسیدند ان اسپ برای بالای
بلندی رفته استاده شد پسر راجه نیله دوج سرنل نام داشت ان روز بجهة شکار و تماشای باغات از شهر بیرون برآمده بود
حرمهای صاحب جمال سرنل همراه خود داشت در بیابان زیر درختی از اطراف و جوانب ان سبزه و گل و آب روان داشت اتفاقاً
داشت یکی از حرمهای خود معجزی نام داشت گفت شما چند کس بروید گلهای رنگارنگ و چیده بیارید ان پریرویان نازنین
سر و قدان بدن سیمین برای چیدن گل رفته بودند غوغا در صحرا افتاد گویا پریان آیند بسیر و تماشا بر زمین آمده اند راجه سرنل
از باده جوانی مست بود ناگاه اسپ در انجا رسید معجزی از گلزار رو بجانب اسپ کرده دنبال افتادند که حمایلهای مروارید
و جواهر نفیس و ابدار در گردن وارد دیگر ساز و سامان از طلای مرصع با زیب و زینت که بنده از ان حیران شدید چون
معجزه اسپ را با نجال دید حیران لطافت و خوبی ان اسپ شده فی الحال بخدمت شوهر رفت گفت از طریق تماشا نه در طرفی اسپی
درین گلزار در آمد بلباسهای فاخره آراسته و پیراسته انگس سپید مثل ماه چهارده است هر دو گوش سیاه پایش همچو جعد سیمین بران
مشکین از زانو گذشته چشمانش مثل نیلوفر تو ان گفت از پرده غیب چون طاوس خرامان جبری بر سر و بر جبهه او نوشته است

سرتل تعریف اسپ شنیده برسبیل نظر بران اسپ انداخت چون صورت وشمایل ان اسپ را دید حیران شد پیش رفته
ان صفحه طلا را که بر جبهه او نوشته بودند بخواند چنان نوشته بودند این اسپ راجه جدهشتر است برای جگ اشمید گذاشته
ارجن با لشکر گران بجهت محافظت عقب است هر کسیکه زور و قوت داشته باشد این اسپ را بگیرد و مستعد جنگ شود سرتل مضمون
صفحه را خوانده سپاه خود را طلبیده ان اسپ را با جمعی در شهر فرستاد خود با جمع کثیر مسلح ایستاد درین اثنا ارجن در انجا
رسید چون از همه پیشتر راجه انسال و راجه جوناسن و پردومن و برکه کیت بر سر سرتل رسیدند اسپ را دیدند که بردند برکه کیت نعره
بلند زده گفت ای پسر من رسیدم شاید تو این اسپ را گرفتی سرتل گفت اری من این اسپ را گرفته ام بیا تو اول مرا زخم
زن برکه کیت گفت اول تو زخم بزن سرتل یکی نیش حلقه دار بود بر برکه کیت زده او را معطل ساخت تیر دیگر بر پهلویش زد
که مرغ روحش از قفس بدن پرید برکه کیت چون دید که پهلوان کشته شد در غضب شده تیری بصورت هلال که از راجه چندر
کونید در شصت درآورده چنان بر سینه سرتل زد که از ضرب آن بیخود چو فیل مست بر زمین افتاد چون ان اسپ در شهر درامد راجه
نیله دوج از بدست آمدن اسپ و جنگ پسرش خبر کردند نیله دوج فی الحال نقاره نواخته با تمام لشکر بامداد پسر متوجه شد چون
بمعرکه جنگ درآمد دید که پسرش زبون بر یکی اسپ تاخته می آمد نیله دوج پنج تیر بر لشکر ارجن انداخت ارجن چون شنید که نیله دوج
با لشکر بسیار بامداد پسر آمده بجنگ پیوست خود بتعجیل تمام تاخته آمد تیرها بر نیله دوج انداخت او در راه آن تیرها را دو نیم ساخت
و خنده میکرد ارجن در غضب آمده کمان کانه را بدست گرفته نوعی بر لشکر نیله دوج تیرباران کرد که همه لشکرش در زیر تیرها
پنهان گشت مردم بسیار بقتل رسیدند اکثر زخمی شدند نیله دوج از مشاهده این حال در مقام حیرت آمده از هوش رفت بعد از زمانی
که بهوش امد باتش که داماد او بود گفت که تمام لشکر ما مغلوب شد وقت امداد تو همین است که رفته در افواج دشمن شعله زنی انهارا
بسوزی زیرا که حالا طاقت جنگ نماند اتش انقیاد حکم او کرده در لشکر ارجن افتاد از مردم و اسپ و فیل و پوشاک سوختن
گرفت پس همه رو بگریز نهادند چون ارجن دید که تمام لشکر میگردد تیرباران که از اندر یافته بود بینداخت ناگاه از اسمان
باران بارید اما نتوانست که اتش را فرو نشانید بلکه شعله اتش از باریدن باران زیاده گشت ارجن چون دید که باران
فایده نکرد هر دو دست خود را بر پیشانی نهاده رو بجانب اتش کرد و گفت ای اتش ما اشمید جگ میکنیم این کار محض برای
خوشنودی تست تو فایده تمام رسد این کمان کاندیو نام را تو بمن داده میان ما و تو از مدتها حق دوستی است در وقت که
مارا میسوزی از تو عجب است راجه جنمیجی با جمن رکهشر گفت کدام دختر راجه بود که نیله دوج بچه سبب باتش داده بود باید که این قصه را
مفصل با من بگوی جمن گفت ای راجه این حکایت چنانست راجه نیله دوج زنی داشت حوراز نام داشت از و دختری پیدا شد
بود سهیه نام دختر کردند چون دختر بحد بلوغ رسید در زنان حسن و جمال برآمد از غلغله خوبی او شهرت در شهر افتاد که هزاران هزار

تیر را بیک کرشمه بسیتور ساخته بر زمین می افکند بیک نظاره او عابدان صحرانشین از رتبه عبادت می افتادند نیله دوج را
بخاطر رسید که این دختر را بجای مناسب کتخدا کند مدتی درین فکر میکرد هیچکس بخاطرش نرسید آخر الامر پدر از دختر پرسید ای فرزند جا بکه
تو نسبت قبول کنی خواهم کرد راجها و راجه زاده ها بسیار اند هر کس را که تو خواسته باشی با او بدهم دختر از شرم سر در پیش انداخته
چیزی نگفت پدرش چون مبالغه بسیار نمود دختر گفت من از آدمیان هیچکس را نخواهم از دیوتها هر کسکه رتبه عالی دارد او را بشوهری
قبول کنم نیله دوج گفت سردار دیوتها اندر است بر فیل ایراوت که چهار دندان دارد سوار میباشد هزار چشم دارد اگر بگویی او را
بطلبم دختر گفت من اندر را نمیخواهم که غریبه کت مان است یکی آنکه او هیچکس نیکی نمیتواند کرد اگر شخصی را می بیند که عبادت میکند
او را از عبادت باز میدارد اگر کسی حک میکند برهم میزند مگر اندر همان است که با زن گوتم رکهیشر بدکرده بود و اینطور کسی را
شوهر نمیکنم از آنجهت آدمی زاد را نمیخواهم که ذات زنان ناپاک باشد اگر زنی شوهر کند او میمیرد خود را با او در آتش میسوزد دیگر از
کنامان پاک شود که هم شوهر خود را به بهشت میرساند بهتر انست که اگن دیوتها را شوهر کنم زیرا که اگن دیوتها دهن دیوتها ست اگر کسی
خواهد که دیوتها بر کسی خوشنود گردانند بنام دیوتها در اگن هوم میکند با ایشان میرسد قصد من اینست که از آدمیان و دیوتها کسی را نمیخواهم
اگن دیوتها را بشرطی میخواهم که خود بملازمت شما بیاید خواستگاری من نماید از مادر و پدر بپرسد نیله دوج چون این سخن شنید متحیر
ماند هیچ جواب نداد زنهای دیگر حاضر بودند از گفتگوی دختر خنده کردند گفتند آنچه سخن بود با پدر گفته آتش هیچ چیزی نیست هر که
میرسد میسوزد و هر جا که می افتد خاکستر میسازد پیوسته همین خاصیت دارد تو اینچنین کس را میخواهی که شوهر کنی چنانچه کنگا جهت دفع
شدن کنامان و پاک ساختن مردم از عالم بالا باین مرتبه سفلی میرود آن دختر چون این سخنان شنید فی الحال از آن مجلس برخاسته
رفت غسلی کرد پارچهای سفید و پاکیزه پوشید جنگل رفت برهمنان را طلبید آتشی افروخت بنیاد هوم کرد از مان منوچه آتش شده
برهمنان در آتش صندل و عود و کافور و روغن و شیر و برنج نبات و قند سفید برگ تنبول می انداختند اگن دیوتها از اعتقاد بسیار
دختر خوشنود شده بصورت برهمنی برآمده پیش راجه نیله دوج آمد گفت برهمنم التماس از خدمت شما دارم دوج گفت هر خدمتی که
وابسته من باشد بفرمائید بجا آرم برهمن جواب داد که دختر خود را بمن بدهید راجه گفت دختر من آدمی زاد شوهر نمیکند میخواهد که از
اگن دیوتها باشد اگر دختر من میخواهی دختر دیگر دارم بتو نثار کنم برهمن گفت اگن منم چون دختر تو بیقین صدق راسخ قدم است
مرا بدل میخواهد از آنجهت بصورت برهمن برآمده بجهت خواستگاری پیش شما آمدم جمعی چون این سخن از آن برهمن که در معنی اگن بود
جماعه که در پیش نیله دوج بودند قهقهه کردند و گفتند که این آتش نیست که بجهت خواستگاری دختر تو آمده است میگوید که من آتشم
تو این دختر بغیر از آتش بدیگری ندهی تو وکیل خود بفرست تحقیق نما که این آتش است یا نه اگر اگن دیوتها باشند دختر را باین
وگرنه باشند حیله گاه صبر کن تا خود بخود آشکاری دختر تو بیاید راجه بوکیل خود که مرد پیر و صاحب تدبیر بود گفت این کار نیست ترا تحقیق

باید کرد که این برهمن آیا آتش است وکیل در همه باب آراسته بود نزدیک آن برهمن آمده گفت تو میگویی که من آتشم

بانشان بده که شما چطور آتش هستی وکیل چون این سخن گفت برهمن شعله آتش از دهن براورد راجه فی الحال برخاست و

تعظیم بجا اورد و تعریف کرد شعله آتش از دهن او فرو نشست راجه خوشحال شده چون این دختر پدر در محلی نه رسید خاله

دختر نزد راجه آمد و گفت که این برهمن ساحر است بسحر بازی میخواهد که خواستگاری دختر نماید راجه گفت من تحقیق کرده ام

که این آتش است اگر در خاطر شما مظنه باشد بیازمایید که آتش است یا نه خاله آن دختر برهمن را اندرون محل برد پیش

زنان و عروسان حاضر گردانید گفتند ای برهمن اگر تو آتشی بانشان کن که مظنه از خاطر ما دور شود نخاطر جمع آن دختر را بتو

بدهیم آن برهمن نفسی سرد از دهن براورد ناگاه آتش در آن خانه افتاد آنچه در آن خانه بود سوختن گرفت لباسی که انها در بر داشتند

از بیم آن از تن برآوردند برهنه شده از خانه گریختند از واقعه آنجال سکنه شهر تزلزل افتاد زنان راجه گریه کنان پیش

راجه آمدند و گفتند که ای راجه آتش تمام در گرفت ما پیش شما آمدیم حالا این برهمن را بگویید که ما را نسوزد راجه جواب داد

که شما گفته بودید ساحر است گفته ما را قبول نکردید حالا آزمودید بعد از آن برهمن را طلبیده آورد و گفت من دختر خود را بتو میدهیم

بشرطیکه همین جا بوده باشی بجای دیگر نروی اگر گاهی بر ما مشکلی پیش آید تو در امداد ما بوده باشی اگنی دیوتا قبول نموده

در نوقت وکیل راجه آمده براجه گفت تو خوب میکنی که آتش را بدامادی گرفته در خانه ساکن سازی کاریکه الحال این کرد معاینه

نمودی نمیدانم که چه نتیجه خواهد داد راجه گفت تو خاطر جمع دار که با این آتش خویشی میکنم بهمه باب تقویت ما خواهد کرد من خود

دختر باین داده ام که نگهبانی شهر ما خواهد کرد جنمیجی رکهیشر باراجه جنمیجی گفت ای راجه ساعت نیک خویش کرده آن دختر را

باگنی دیوتا داد که آن آتش در لشکر ارجن انداخته بود راجه جنمیجی گفت ای جنمیجی بگو که در میان آتش و ارجن چه گذشت جنمیجی

گفت چون ارجن با آتش سخنهای آشتی آمیز در میان آورد آتش تسکین نیافت بلکه شعله زدن گرفت ارجن تیری که آن را اماران استر

گویند بر همه چیز غالب است از ترکش برآورده میخواست که بجانب آتش اندازد آتش فی الحال بر طرف شد بصورت برهمنی آمده

در برابر او دست بر دست نهاده بایستاد و بارجن گفت ترا میسوختم قصد من چنان بود که ترا الحال بسزا رسانم ارجن گفت من چه گناه

کردم آتش گفت این اشمید جگ که میکنید کهنه خوشنودی شریکر نخواهد و خود پیش شما میباشد شما را چه احتیاج است بعد از آن

آتش بارجن گفت تو دوست منی من بدکردم که لشکر و همه اسباب ترا سوختم اگر این تیر برای ابر بدر نمی آوردی من لشکر ترا

تمام میسوختم حالا دعا میکنم هرکسیکه از لشکر تو سوخته باشد باز بحال بیاید چون این دعا کرد هرچه از لشکر ارجن سوخته بود

باز پیدا شد نیله دوج چون دید که آتش در لشکر ارجن افتاد خاطرش جمع شد خود معاودت با لشکر بشهر نمود چون ارجن با آتش

آشتی کرد آتش گفت حالا من بشهر میروم رفته راجه را بگویم که اسپ گرفته بیاید ملازمت شما بکند پس آتش از ارجن وداع شده

پیش خود [illegible]

پیش نیله دوج امد و گفت من با ارجن صلح کردم راجه گفت خوب نکردی همین باعث زبونی تا شبد انش گفت ای راجه
ارجن آنچنان کسی نیست که او را کسی مغلوب سازد و زیرا که ارجن استاد هر فن دلاور صف شکن دوست کرشن است اورا
هیچکس از دیوان و راچهسان زیر نمیتواند کرد حال مناسب تو انست که این اسپ گرفته پیش او بری و صلح کنی راجه
از اتش چون این شنید باز زن خود گفت من بملازمت ارجن میروم این اسباب و اسپ را با و میدهم زن گفت تو با نقدر
فرزندان رشید و شوکت و حشمت و لشکر داری چرا زبونی کنی میخواهی که اسپ را با ارجن بدهم اگر از کشته شدن میترسی
هرکسیکه بدنیا آمده البته خواهد مرد انکسکه در معرکه جنگ کشته شود نام نیک او در دنیا قایم ماند به بهشت میرود چون این سخن
از زن شنید غیرت در دل او اثر کرد باز مستعد جنگ شد مبکا میکه هر دو لشکر مقابل شدند راجه نیله دوج تیر بار ارجن انداخت
ارجن آن تیر بار را ببیر داتش غضب در نهاد او شعله زدن گرفت چشمانش سرخ شده بعد از ان ترکش و تیرهای آهن
در پیش نهاده از قهر صف مخالفان تیرباران کرد بنوعیکه روشنایی افتاب از کثرت ان پوشیده شد ارابه نیله دوج ریزه ریزه
ساخته هر چهار اسپ ها بیلبانش کشته بر زمین انداخت کمان نیله دوج آمده او را بر ارابه دیگر انداختند چون آفتاب غایب
رو بمغرب نهاد لشکر یان نیله دوج سراسیمه شده رو بگریز نهادند راجه نیله دوج چون بشهر آمد زن خود را دشنام داد
که بگفتهٔ تو اینقدر فرزندان و خویشان و برادران کشته شدند تو اصلا بصلح راضی نشدی روز دیگر نیله دوج ان اسپ را
با پیشکش خوب در خدمت ارجن آمده شرایط تعظیم بجا اورد ان اسپ را با پیشکش گذرانیده عذرخواهی بسیار کرد ارجن او را
در بغل گرفت و نوازش نمود بعد از ان نیله دوج گفت هر خدمتی که بمن امر شود دریغ ندارم ارجن گفت شما با فوج همراه باشید
نا دمیکه بملازمت کرشن و مهاراجه برسیم نیله دوج قبول کرد و بشهر رفته در سرانجام سفر مشغول شد خود با جمع سپاه باردوی لشکر ارجن رفته
ملحق شد روز دیگر از انجا کوچ کردند اسپ بجانب دکن روان شد خورزار زن راجه نجانه پدر رفت پیش برادر خود آمده گریه و
زاری بسیار کرد و گفت بر سر ولایت ما ارجن آمده فرزندان و خویشان مرا کشته شوهر مرا زبون ساخته همراه خود برد تو عوض
خون اینها اگر ارجن را بکشی برادر من باشی برادر را دلشکر و ملک بسیار داشت گفت که این ولایت هم از تست اگر طالع امداد
کند قوت بهم رسد انتقام از ارجن میکشم چند گاه صبر کن خواهر گفت تو الحال بهانه میکنی مغلوب میشوی که از ارجن میترسی چرا
میزوی جراحتهای تازه من از فتح تو مبدل بصحت و شادمانی باشد که ارام و زندگی دهمید از برادرش گفت الحق اگر خواهر خانه
خانه شوهر را خراب کردی فرزندان و خویشان بکشتن دادی میخواهی که حالا خانهٔ من هم خراب سازی برخیز از خانهٔ من دور شو
خورزار چون از برادر خود جواب یافت انجا بکنار آب گنگ آمده خواست که بکشتی در اید بر روی آب دو دو فی کشتی
در امد پاییش بلغزید در آب گنگ پایش فرو رفت فی الحال با نظرف بر آمده با خود گفت پای خود باب گنگا جی رسید از من

چه کنه بوقوع امد در ساعت کنکاجی بصورت زنی بر امده کفت ای عورت تو چرا کفتی که پای من باب کنک رسید و ناپاک شد
این آب است هر جا که میرسد و پاک میسازد و همه کنا هان بر طرف شود جورزار کفت تو پسر نداری هر کسیکه پسر ندارد ناپاک است
تو که هفت پسر از راجه سیتن حاصل کرده بودی همه را در آب انداختی یک پسر تو بشم پتامه بهزار دشواری راجه سیتن نگاه داشته
بود و او را هم ارجن شکهندی در پیش کذاشته به تیرها هلاک ساخت تو حالا بی پسری هر کسیکه بی پسر باشد او ناپاک است کنکاجی
چون اینچنین شنید که ارجن پسر مرا کشته است کفت من ازین کشنده میخواهم که تا شش ماه ارجن بزخم تیر کشته شود پس
جورزار آتش افروخت با آن آتش در امده خود را بسوخت بعد از سوختن تری شده در ترکش بر واهن پسر ارجن در آمد
چنانچه این حکایت پیش ازین مفصل مذکور خواهد شد القصه چون ارجن با لشکر صحرا نوردی از ولایت نیله دوج در عقب اسپ
جانب دکن روان شد کوهی بلند و بالا منظر در امد بالا و پایین آن کوه درختهای عظیم و میوه دار پیچ در پیچ مانده راه آمد و رفت
مسدود بود دیوتها و رکهیشران بران سکونت داشتند چون ارجن با لشکر دران جا رسید راه مسدود بود عبور لشکر با نطرف نبود
فرمود تا لشکریان به تبر و تیر درختان را میبریدند هر جا که پست و بلندی بود برابر میساختند دیوتها و رکهیشران که مشغول عبادت
بودند از صدای بریدن درختان از مراقبه بیدار شدند بر خاستند ان اسپ بنظر ایشان در آمد جانب او دویدند اسپ پشت خود را
بسنکی خارید ان کرفت بقدرت شر مهاراج اسپ بان سنک کوه چسپیده هر چند اسپ قصد کرد که خلاص شود نتوانست خود را خلاص
کرد هر چند نکهبانان سعی و تردد کردند اسپ را از ان سنک علیحده نتوانست کرد از تعجب این واقعه رکهیشران حیران شده کاهی خنده
میکردند از نکهبانان چند کس دویده پیش ارجن رفتند از رویداد خبر دار ساختند ارجن از شنیدن این خبر حیران ماند فی الحال
باتفاق پسر کرشن دویده آمد چون اسپ را با نحال دیدند رنک روی ایشان زرد شد ارجن با جمع زورآوران لشکر کفت
انجا ان اسپ را از سنک جدا کنید هر چند پهلوانان زور آور سعی نمودند اصلا اسپ از جا جنبش نتوانست کرد ارجن کفت این اسپ
از سنک جدا نمیشود در اطراف این کوه نیک ملاحظه بکنید شاید که کسی پیدا شود و باعث این کار را کرده چون تفحص کردند رکهیشری
دیدند در کوشه جنکل قناعت بخوردن برک درختان نموده بعبادت مشغول است القصه کسان ارجن تفحص این کار رفته باز کشتند
احوال رکهیشر یکبیک بیان کردند ارجن ملاقات رکهیشر سعادت خود دانسته جوتاسن و برکه کیت و پردمن و سات کی همراه کرفته
دیگر تمامی لشکر را نزد اسپ کذاشته با چار کس مذکور بخدمت رکهیشر آمده رکهیشر بید میخواند رکهیشران دیگر پیش او میخواندند بعضی
بعبادت و ریاضت اشتغال داشتند چون ارجن پیش رکهیشر آمده دست بر دست نهاده ایستاد چون نظر او برایشان افتاد پرسید
شما کیستید از کجا آمدید ارجن کفت من برادر راجه جدهشتر م ارجن نام دارم راجه جک اسمید میکند اسپی که برای جک میکذارند
مرا همراه آن کردند حالا درین کوه بسنکی چسپیده هر چند تلاش و تردد کردیم خلاص نشد الحال بخدمت شما رسیدم امید است

رکهیشر گفت

که از توجه شما این اسپ که سنگ چسپیده است خلاص شود شما بزرگ هستید من التجا پناه آورده‌ام التماس میکنیم بهر روش اسپ را
خلاص سازند رکهیشر بشنیدن سخنان ارجن خوشحال شده گفت رحمت باد بر تو ای ارجن آنکه گفتی ما کتاه کردیم خویشان را
کشتیم کی میتوانستی بی حکم بید کننده اینها زکشتن هر چیز را پیدا و نابود او میکند ما و تو چه قدرت داریم درین امر دم زنیم
ارجن گفت ای بزرگ وار دای دانندهٔ اسرار آنچه تو فرمودی که شخیو هم با فرموده بود اما سخن در خاطر قرار نگرفت حالا شما
منظور ما را دور ساختید ارجن گفت الحال درین وقت التماس دارم که توجه فرموده اسپ را خلاص سازید از حقیقت آن واقف
کنید این سنگ در اصل زن رکهیشری که او دالک نام دارد چندی نام زن داشت ملکه ما در و پدر او را شوهر دادند
با و گفتند که تو از گفتهٔ شوهر هرگز عدول نکنی فرموده او را انجا آری دختر ایمینی قبول نموده هرگاه بخانهٔ شوهر میرود از گفتهٔ او
عدول نخواهم کرد او دالک چندی را گرفته بخانهٔ خود آمد از انجا او خورد سال بود او دالک با او هیچ نگفت هیچ کار با او
نمیفرمود هر چه کار مردانه و زنانه باشد خود بانصرام میرسانید بعد از مدتی که کلان شد شوهرش گفت حالا تو بزرگ شدی
بعد ازین کار خانه میکرده باش باز گفت بخدمت آتش تعظیم میکرده باش تا ترا پسران شایسته دهد زن گفت بگفتهٔ تو خدمت
آتش کنم اما پسری نمیخواهم بعد مدتی روزی شوهرش گفت درین خانه کوزهٔ چینی پر آب هست انرا بیار آن زن از انجا برجست
آن کوزهٔ چینی بر زمین زده شکست شوهرش حیران ماند بعد از ان یک شبی پهلوی او خسپیده شوهرش گفت نزدیک بیا
او شوهر را گذاشته دور خسپید شوهرش گفت تو چرا دور خسپی پیشتر بیا او از انجا برخاسته بدر رفت چندی پیوسته شوهر را
میرنجانید هر چه شوهرش میگفت برعکس میکرد اصلا سخن او نمیشنید رفته رفته کار بجایی رسید که شوهرش ضعیف و لاغر شده
از جان سیر گشته روزی رکهیشری در خانهٔ او دالک آمده گفت تو چند پسر و دختر داری او دالک گفت من نه پسر دارم نه دختر
از شومی این زن از حیات خود بیزارم هر چه میگویم اصلا گوش نمیکند و خلاف عمل مینماید حالا شما را التماس میکنیم که دعا کنید
از صحبت این زن بدبخت بگذرم بعبادت مشغول شوم ان رکهیشر از استماع این سخنان او دالک بخندید و گفت پیشتر بیا آهسته
در گوشش گفت اگر خواهی که این زن برعکس فرمودهٔ تو نکند علاج انست هر کاری که میفرمایی خواهی که بجا آرد خواهید گفت که
فلان کار مکن او برعادت خود برعکس خلاف آن کار خواهد کرد باز گفت که من بغسل تیرتهه میروم مسافت راه نزدیک است
فردا معاودت نموده در خانهٔ تو خواهم آمد طعام همین جا خواهم خورد رکهیشر اینچنین گفته رفت او دالک با زن خود گفت که فردا
رکهیشر باز بخانهٔ ما خواهد آمد زنهار او را تعظیم نکنی چندی گفت اینچنین بزرگی در خانهٔ ما می آید چون او را از آمدن مانع
آیم و تعظیم نکنم خدمتی که شایان آن بزرگ باشد میسر که انشاء خواهم کرد او دالک با خود گفت ان رکهیشر عجب حکمتی آموخته
چون شب شد باز زن گفت فردا روز بیست که هر سال درین روز طعام پخته بر روح پدر یعنی پتر اد برهمنان را جمع کرده میخواهند

تو هم فردا در خانه طعام نه پزی برهمنان را طلب نکنی کسی را در خانه در آمدن ندهی چندی گفت آنچه حکایت است که تو میگوئی
بجنبه بپز تو فردا طعامهای لذیذ و خوب خواهم پخت برهمنان و غربا را بخورانیده تعظیم خواهم کرد تا یکسال روح پدر تو
از من خوشنود باشد باز او داالک گفت فردا من هیچ برهمن دانا را نخواهم طلبید اگر خواهم طلبید نادان و کور و لنگ و احمق
را باید که غله برای طعام از ارزن و جو و غیره که سالها افتاده و روغن تلخ و بدبو خواهی آورد طعام زشت و زبون
خواهی پخت چندی گفت آنچه مناسب است که میگوئی فردا اول برنج خوب و آرد میده و روغن خوشبو و نبات و شیر گاو هر چیز
از قسمها آورده طعام لذیذ خواهم پخت تا دو پهر این طعام را طیار خواهم نمود برای من بیاید که یک گاو شیردار به برهمنان
بدهی او داالک گفت من ازین طعام چیزی نخواهم خورد فردا من رختهای چرکین و زبون خواهم پوشید چندی گفت کدام
سخنهاست فردا ترا لباس فاخره پوشانیده چنانچه کرمیا بدو شاید طعام لذیذ و شیرین خواهم خورانید چون صبح شد چندی کس
فرستاده برهمنان دانا و بید خوان طلبیده طعامهای گوناگون پخت برهمنان را بروش نیک خورانید خدمت ایشان
بواجبی کرد چون از طعام فارغ شدند او داالک خوشحال شد حکمت سخن گفتن که شیر از یاد او برفت با زن خود راست و در
گفت این طعام روح جد برهمنان علیحده کرده ندیرو در آب انداز چندی فی الحال آن طعام را برداشته جاییکه مردار و گن
جانوران برده خوار بودند از خوک و سگ و خرشکم پر میکردند انداخت او داالک چون دید نوبت در غضب شد در الحال سخنای بد
بحال او کرد گفت پرم اتیر ترا سنگ کرد اند چندی این سخن از شوهر شنید از کار خود پشیمان شد گفت دعای تو مرا دمنشود حالا
من سنگ خواهم شد اما بگو تا بکی سنگ خواهم بود شوهرش گفت تا وقتیکه راجه جدهشتر اشمید جگ خواهد کرد و آن اسپ اشمید بتو خواهد
چسپید ارجن خواهد رسید دست خود را بر تو خواهد مالید آن زمان تو بجای اصلی خود خواهی آمد اسپ خلاص خواهد شد لب
رکهیشر چون این سخن تمام بارجن گفت سنگ را با اسپ چسپیده چندی همان است حالا تو برو و دست خود را بران سنگ بمال
که اسپ خلاص خواهد شد ارجن از رکهیشر رخصت گرفته آمد دست بران سنگ مالیده فی الحال اسپ خلاص شد آن سنگ زن
اصلی شد با ایشان داالک رکهیشر هنوز زنده بود چندی بحالت اصلی آمده بخانه شوهر رفت جمن باراجه جنمیجی گفت چون آن اسپ
خلاص شد بتیشر روان گشت ارجن با لشکر عقب اسپ میرفت بجایی رسیدند که آنجا هنس دوج نام راجه بود آن اسپ درون شهر
رفت ارجن باتفاق پردمن و دوتا هو و انسال و برکه کنت و غیره همه لباسهای فاخره پوشیده بعضی ارابه سوار بعضی بر فیلها
و بعضی بر مجهها سوار شده از عقب آن اسپ نزدیک شهر آمدند جاسوسان خبر براجه بردند که اسپی با این وضع در شهر آمده
ارجن با عظمت و شوکت از عقب آن اسپ رسیده راجه هنس دوج امرا و وزرای خود طلبیده مشورت کرد که چکار باید کرد
هر کس فراخور عقل خود سخن میگفت بعد رد و بدل بسیار راجه هنس دوج گفت هر جا که آن اسپ میرود ارجن همراه میباشد

هرگاه او را احتیاج مددی شود طرفة العین گرشخو حاضر میشود من گرشخو را ندیده ام مصلحت نیست که ما این اسپ را بگیریم
و جنگ بکنیم باین بهانه گرشخو را خواهیم دید چون عاقبت کار قرار بر جنگ یافت راجه با راجهای دیگر اطاعت او میکردند
هفتاد و یکهزار ارابه سوار صد هزار اسپ سوار و ششصد هزار پیاده تیرانداز و شمشیرزن مسلح و مستعد شده اسپ را نگهداشت
بعزیمت جنگ شدند راجه سنسدهوج خود خداشناس و نیکوکار بود تمام راجها که در مجلس او قیام داشتند همه راستگفتار و
نیکوکار بودند همیشه بعبادت مشغول بودند راجه را هشت برادر همه دلیر و صاحب فراست بودند این برادران راجه هر کدام
در شجاعت و سخاوت بر دیگری تفوق میجستند در معرکه مصاف بهزار کس غالب میشدند دیگر پنج پسر داشت این پسران جوانان
کامکار و بهادران نصرت شعار بودند راجه با برادران و راجهای دیگر بقصد جنگ از شهر بیرون برآمده صفها آراسته بفرمود
تا نقاره و نفیر در نوازش آوردند زنهای آن مردم بالای خانها تماشا میکردند و میدیدند که شوهران آنها چطور جنگ خواهند کرد
در وقتیکه لشکر سنسدهوج بعزم جنگ بیرون آمده سدهنو که پسر خورد راجه بود در شجاعت در همه تفوق داشت مسلح شده پیش
مادر بجهة رخصت رفت گفت مرا رخصت فرمایید که بجنگ روم دعا کنید که بر ارجن مظفر شوم مادرش گفت ای عزیز آنچه تو گفتی
من پیش از این در خاطر داشتم برو که همت بر بند امید نیست که ارجن را غالب شوی چون ارجن مغلوب گردانی گرشخو حاضر
شود و بدیدار او دیده شود چنانچه مادر من تعریف گرشخو بسیار میکرد و ملکیت شوهر من بسیار راجهای نواحی مغلوب ساخت همه کس
مظفر گشت اما بر گرشخو غالب نشد اشتیاق دریافت ایشان بسیار داشت میسرش نشد همچنین پدر تو که ورد زبان او بود
داشت گرشخو را ندیده کاری کن خدمتی بجا آر که پدر تو گرشخو بیند سعادتمندی تو در آنست اما باید که مردانه وار در صف کارزار
درآمده ثابت قدم باشی رو نگردانی اگر کشته شوی البته مرتبه عالی نصیب تو میشود اگر خواهی گریخت همه کس از مرد و زن بر من خواهند
خندید سدهنو نصیحت مادر گوش کرده از مادر وداع شده بخدمت خواهر که گویا تمام داشت بجهت رخصت آمد او هم نصایح
بسیار کرد و برای شگون نارجیل بدست او داد سدهنو از خواهر خود رخصت شده پیش زن آمد چون زن خبر آمدن شوهر شنید و
خود را بلباسهای فاخره پیراسته طبق طلا بدست و حمایلهای گل دیگر دست او انداخت گفت امروز از آواز غیب چنان معلوم
میشود که تمام روی زمین از وجود ارشتر گرشخو درخشان گردد حالا که تو بجنگ میروی مرا بیخیال میگذاری مگر خیال آن داری
که در جنگ کشته شوی به بهشت رفته زنی از حوران کنم این اندیشه باطل از خیال دور کن اگر کشته خواهی شد منهم از عقب تو
خود را خواهم سوخت و در بهشت بتو میرسم سدهنو گفت غم مخور بر ارجن غالب خواهم آمد زن گفت شجاعت بر من یقین شده
تا که فتح نکنی و مظفر نشوی معاودت نخواهی کرد از تیر اشتیاق مواصلت تو در سینه من جا گرفته است خواهش من آنست که یکبار شب
با من صحبت بدار شاید از تو فرزندی حاصل شود بعد از آن متوجه جنگ شو سدهنو گفت وقتیکه پدر من بجنگ سوار شده فرمود که

یک دیگ کلان پر از روغن کرده بجوشانند هر کسیکه از برادران و فرزندان و راجها همراه من نیاید او را درین دیگ اندازیم اگر
من بخواهش تو درینجا تحمل کنم دیر میشود و در دیگ می اندازند سوخته میشوم زن گفت بهر حال یکمرتبه با من صحبت بدار تا از تو فرزندی
شود سدهو هر چند سخنهای پرهیز میگفت آتش شهوت زن تیز تر میشد آخر برای خاطرداری زن با او صحبت داشت
زنش حامله شد بعد از آن غسل کرده متوجه جنگ گشت چون از شهر بیرون آمد خواست که در طرفة العین در اردوی
پدر خود رساند چون پیش از این راجه هنس دوج در گرد شهر منادی کرده بود هیچ یکی از مرد و زن در خانه نماند همگنان میکه برد و
صف مقابله شدند نقیبان را گفت که تفحص نمائید که همه کس از فرزندان و برادران من حاضر اند یا نه نقیبان سدهو را ندیدند
براجه عرض کردند که همه کس حاضر اند سدهو حاضر نیست راجه از بسیار غضب شده با جمع بزرگان گفت شما زود بروید سدهو را
موی سر گرفته درمیان آن دیگ جوشان اندازند ایشان بتعجیل تمام همچو باد روان شدند میان راه سدهو را دیدند مثل
غضنفر مغفر آهن بر سر کرده زره در بر و ترکش در کمر حمایل ساخته قبضه کمان بدست و تیر در شست برابر به سوار بقصد کارزار
می آمد جوانان تعین کرده نزدیک سدهو آمدند گفتند حکم پدر تو چنانست که ترا موی سر گرفته در دیگ تیل جوشان اندازیم
سدهو از استماع این خبر متحیر گشت رنگ رویش بپرید آنجماعه چون احوال او متغیر دیدند در دل ایشان اثر کرد و گفتند تو پدر را
خوب میشناسی چرا امروز وقت کارزار معطل کردی سدهو گفت چون تقدیر همچنین بود من چه کنم باز گفتند که حالا یک کاری بکنید
که از راه دیگر پیش پدر خود را برسان راجه صفها آراسته مقابله ارجن است سدهو اسپ خود را بتعجیل رانده بلشکر پدر رسید
دید که افواج پدر چون دریا که امواج میزند سدهو بیشتر رسید از اسپ فرود آمده پابوسی نمود پدرش گفت تو چرا خلاف حکم من
کردی سدهو گفت اینقدر تعطیل برای آن شد اول بصحبت زن در رفتم بعد از آن پیش خواهر از آنجا نزد عروس رفتم او لحظه
بنجان و لو نیب مرا ایل ساخت پدرش در غضب شد گفت که مرتکب خلاف امر شدی بذوق و شوق مایل زن شدی نتیجه آن
اینست ترا در دیگ تیل جوشان اندازند راجه دو برهمن دانا بفهم و فراست موصوف داشت از گفته ایشان عدول نمی نمود
کس معتمد پیش ایشان فرستاده استفسار این معنی نمود که پسر من گناه کرده است حکم مرا نشنیده پیش زن خود رفت صحبت داشت
چون من حکم کرده بودم امروز هر کسیکه همراه من بجنگ نمی آید او را در دیگ روغن جوشان بنیدازند حالا شما رخصت بدهید
که او را در دیگ بنیدازند چون کسان راجه پیش آن برهمنان آمده احوال زبانی راجه را یک بیک گفتند ایشان در جواب گفتند
راجه از ما چه میپرسد هر چه خود مقرر کرده باشد بعمل بیارد هر کسیکه نوع دیگر از قول و قرار خود برگشته عمل نماید بدوزخ میرود چنانچه
راجه هرچند حکومت خود را به بشوامتر کهشتر داد خود بخانه کنسان ماند هر خدمتی که با و میفرمودند بجا می آورد چنانچه فرموده اند
هر کس اگر بمیرد پارچه کفن مرده گرفته بکنسان آورده میداد زن راجه هرچند از تیزه فلک بسبب تنگی اوقات پسر خود را

بدست برهمنی فروخته بود چون ان پسر فوت کرد برهمن ان مرده را کفن کرده بیرون برد راجه هریچند که حق چندالان
بر کردن داشت بر فرزند رحم نکرده کفن پسر خود را کشیده بکسان داد همچنین راجه دشرت با کیکی زن خود قرار و
عهد کرده بود که هرچه میخواهی تو میدهم کیکی از راجه استدعای دادن راج به بهرت پسر خود و ماندن رامچندر در جنگل و بیابان
تا سیزده سال نمود راجه از قول خود برنگشته القصه هر دو برهمن الحکایات مجملی گفته بکسان راجه منش دوچ گفتند براجه بگوید
که از قول خود برنگردد سدهو که خلاف حکم کرده است اورا دران دیگ بیندازید اگر دانسته در مقدمه پسر خود خلاف قول خواهد
کرد به یاد داشت عمل خواهد رسید دیگر التماس آنست که ارجن درینجا آمده است شما با او مقابله میشوید ارجن در عالم مشهور است کرشن جیو
نگهبانی او میکنند پسر تو در عین وقت جنگ خلاف کرد اگر قول خود را عمل نمایی ما نیز در شهر شما نخواهیم ماند ان برهمن این سخن
گفته از شهر بیرون رفتند کسان منش دوچ پیش راجه آمده احوال هر دو برهمن و بدر رفتن انها از شهر یکیک بیان کردند راجه
این سخنان شنیده وزیر خود را طلبید و گفت در مقابله صف با ارجن بجای من بایست ان دو برهمن را که دلگیر شده از شهر بیرون
رفتند تسلی داده باز گردانم راجه متعاقب ان هر دو برهمن رفته بان برهمنان رسید تسلی و دلاسا نموده باز آورد و حکم کرد
که سدهو را در دیگ بیندازند سدهو موافق دید ریجا آورده غسل کرد و رخت پوشیده پهلوی دیگ آمده بایستاد و نام کرشن جی
بر زبان میراند او را در دیگ انداختند سدهو در دیگ تیل در آمد بقدرت پرم ایشر ان دیگ جوشان سرد شد جوش و خروش
تیل فرو نشست هیچ آزاری باو نرسید تمام خلق عالم در انجا حاضر بودند راجه را دشنام دادند همه مردم بر پاکی راجه زاده خرم
شدند برهمنان نفرین میکردند سدهو را دلداری نمودند و سنها بر داشته دعا خیر کردند شکر پرم ایشر بجا آوردند و در دل خرم
و فرحت و تازگی بهم رسیده راجه پیش آمده سدهو را در ان دیگ جوشان دید بعیش و فراغت نام شری مهاراج بر زبان میراند
یکی از ان دو برهمن گفت عجب است که تیل جوشان سرد شده شاید سدهو افسون خوانده است یا جادوگر است اگاه سنکهه
برهمن نارجیل را طلبیده برای تجربه دران دیگ انداخت فی الحال چنانچه ان نارجیل در دیگ پاره پاره شده یک پاره بر پیشانی
سنکهه برهمن و پاره دیگر بر پیشانی گفت برهمن خورد و پیشانی هر دو برهمن چون زاغ سیاه شد راجه جنبی جی گفت ای جمن جو
سدهو از دیگ سالم بر آمد راجه باید بود چه نوع سلوک کرد جمن گفت چون سدهو از دیگ سالم بر آمد خورم و خوشحال بود
باز برهمنان تیره رای گفتند سدهو مهره سحر در دهان داشت که آتش درو اثر نکرد کسان راجه تفحص دهانش کاوند مگر مهره
در دهان او نباشد چون نیک ملاحظه کردند غیر از نام شری مهاراج در دهن ندارد هر دو برهمن منفعل و رو سیاه شدند بد از کرده خود
پشیمان گشتند پیش راجه آمدند گفتند صد رحمت بر تو باد که در هند کی شری مهاراج اعتقاد درست دارد و از برکت او آتش اورا
نسوخت ما از فعل قبیح منفعل شدیم صد لعنت بر ما باد که ناحق بخون اینچنین راجه زاده سعی نمودیم حالا این گناه عظیم از گردن ما

دور نخواهد شد مگر خود را در آتش بسوزانم پس سکهه برهمن فی الحال بر سبب خود را در دیک جوشان انداخت سدهو در حق
دعا خیر کرده او را نیز از دیک سالم برآورد راجه نیز مشاهده انحال کرده شکر مهاراج بجا آورد و سدهو را در بغل گرفت
مهربانی بسیار نمود متوجه جنگ شد بتعجیل تاخته در لشکر خود رسید راجه بارکان خود گفت حالا وقت آن رسیده که با ارجن
جنگ میباید کرد و هم محافظت اسپ باید نمود پس صفهای لشکر بنوعی بستند که اسپ جگ در میان نگهداشته احدی را یاد
نرسد الغاه صف لشکر خود را مثل گل نیلوفر زینت داده بجای او رودی گل که در معنی قلب باشد آن اسپ را نگهداشتند
چون افواج راجه هنس دوج برین نهج زینت یافت ارجن مشاهده کرده او نیز لشکر ظفر اثر خود را بروجه احسن آرایش داد
بعد ازان با پردمن و راجه جوناسن و راجه انسال و سالک و برکهکیت و راجه نیله دوج گفت که افواج غنیم اسپ را در میان
گرفته معاینه کنید حالا از شما لازم است یکی همت دارد که افواج شکافته اسپ را بیارد پردمن گفت کرشنجیو و راجه هدشتر مرا
تعین نکرده است شما هر کرامفرمایید بر فوج دشمنان بتازد برکهکیت گفت ای عموی من این خدمت را بمن بفرمایید که از وجه
شما این صف را شکافته افواج اعدا را زیر و زبر ساخته اسپ را بزور ضرب بیارم تا زمانیکه من بخدمت شما قیام دارم
بدیگری نمیرسد که اول رخش همت در میدان شجاعت تازد حالا مشاهده خواهید کرد که مثل آتش در تود هیمه افتد لشکر
مخالف را گذشته میسوزم برکهکیت تعظیم ارجن نموده متوجه جنگ شد بوق را بنوازش درآورد سدهو چون آمدن برکهکیت
دید بهمراهان خود گفت این کیست که باین دلیری و دلاوری تنها تاخته می آید چنان معلوم میشود که دلاور نامدار است پس
برارابه خود سوار شده از لشکر خود برآمده برکهکیت را در راه گرفت بمقابله او آمده پرسید که تو کیستی چه نام داری باین دلیری
تاخته می آیی برکهکیت گفت من نبیرهٔ آفتاب عالمتاب ام برادرزاده راجه جدهشتر و ارجن پسر کرن ام برکهکیت نام دارم
تو هم نام خود بگو که حریف خود را دانسته با همدیگر جنگ نمایم سدهو گفت من پسر راجه هنس دوج سدهو نام دارم سکه فتح و ظفر
بر نام من برکهکیت گفت خوش آمدی و صفا آوردی بیا ما هر دو بجنگ درآییم کدام کس سلطنت برد پس دست بکمان برده تیرهای
فراوان بجانب سدهو و نیز یاران گرد سدهو از هر سو برکهکیت را به تیر و نیزه و گرز و شمشیر پوشید برکهکیت مشاهده انحال
کرده مضطرب شد امداد خود از مهاراج خواست درینوقت ارجن با جمعی از بهادران نامدار نزد برکهکیت رسید سدهو را
زیر تیر گرفتند جماعه کثیر را به تیغ بیدریغ بقتل رسانیدند درینوقت سدهو که بد ساعتی بجال خود آمده پنج تیر بر سینه برکهکیت
زد که بیشعور شد چون پردمن برکهکیت را معطل دید خود مقابله سدهو آمد تیری بر سینه اش زد که از هوش رفت و نیز دیگر
کمانش را شکست سدهو حریف خود را شناخته کمان دیگر بدست گرفته کمر بر کشتن دشمنان محکم بست بدلاوری در معرکه مصاف
درآمده بسیاری را کشت پهلوان پردمن را گشته بزمین غلطانید بیک تیر کمان او را شکست بعد ازان تیر بر سینه پردمن چنان زد

که مشتعل شد سدهو انجا عجه را از نیرو زبر ساخته بر فوج ارجن حمله اورد و اکثر مردم را کشته بر زمین افکند اکثری مجروح شدند
راجه انسال چون هزیمت اورا دید ارابه خود را نزد مقابله سدهو شد گفت ای سدهو اکثر دلاوران در معرکه کشتی الحال هشیار
باش که اینک بر سر تو رسیدم انسال این سخن گفته تیر آهنی از ترکش بر آورده بجانب سدهو انداخت که طرف سینه او پران شد
سدهو در راه تیرهای او را دو نیم کرد و خود هم تیرها را بر راجه می انداخت ساتک چون اینحال دید بتعجیل تاخته خود را بسدهو رسانید
اورا در زیر گرفت سدهو تیر بر او انداخت در میان این دلاوران چنان به تیر جنگ شد که حد ندارد هیچکس غالب نشد
رفته رفته کار بدست و گریبان کشید هر دو ارابه بر زمین افتادند از هر طرف ارابهای ایشان اوردند هر دو در خون
گشتند آخر سدهو بر سینه ساتک چنان تیری زد که بیشعور ساخت درین وقت ارجن بکلدی تمام ارابه راند و بر سر سدهو آمد گفت
ای سدهو تو بر اکثر دلاوران و جوانان غالب شدی صد رحمت بر تو باد کارزاری که از تو بظهور آمده از اند بفعل امده باشد
سدهو گفت چون تو بقوت بازو و شیرافگنی بضعفهای صف شکنی مثل بهیم تهامه و درناچارج و کرن دیگر سپاه عالی باقی در جنگ
مهابهارته مغلوب کردی اینهمه بزور و ضرب امداد کرشن بود که ارابه تو را که ارجن بود ارابه بزور میراند تو عقب ان بود
کارزار میکردی امروز کرشن جی همراه تو نیست بس شکست لشکر است حالا تو خیال باطل دور کن که بی امداد کرشن جی
این اسپ را از ما نتوانی برد قصد من انست بر تو غالب آیم جگ اشمید را من خواهم کرد هر چه زور و قوت داری صرف کن
ارجن گفت فتح و فیروزی در پرده کمان است ببینیم که فلک کرا یاوری کند میلش بکه باشد این سخن گفته کمان گاندیو بچله
در اورد چند تیر بر روی سدهو انداخت سدهو تیرهای ارجن را در راه شکست سدهو یکمرتبه صد تیر و مرتبه دیگر صد هزار تیر
بجانب ارجن انداخت ارجن ان تیرهای او را در راه شکست بعد از ان ارجن تیر بزرگ نام که از ان آتش بر می آید بر کمان نهاد
بر لشکر مخالفان انداخت از ان تیر آتش پیدا شد تمام لشکر سوختن گرفت سدهو اینحال مشاهده کرده تیر که ژاله از آسمان
ریزان میشود و باران آتش انداخت که آتش فرو نشست فیلان و اسپان لشکر ارجن از باریدن ژاله بسیار کشته شدند
باز ارجن تیری انداخت باد تند وزید تمام ابر و باران و ژاله را بر طرف ساخت برقها و علمهای مخالفان سرنگون گشته
بر زمین افتاد و سواران و اسپان از صرصر تند باد بر زمین غلطیده سدهو خرابی لشکر خود دیده تیر که ده سر داشت بر کمان
نهاده چله کمان ارجن زد پاره پاره کرده به تیر دیگر بهلیانش کشت ارجن فی الحال چله دیگر بر کمان گاندیو بست کرده
سدهو را به تیر باران در گرفت او هم تیر می انداخت تا مدت مدید هر دو با یکدیگر جنگ کردند هیچکس بر دیگری غالب نمیشد عاقبت
سدهو نزدیک ارجن آمده گفت تو حالا خیال بیهوده میبری میخواهی که بغیر از امداد کرشن جی بر ما غالب خواهی آمد این اندیشه باطل
از دل بدر کن در فکر سلامتی خود سعی کن و الا همین ساعت آغشته خاک و خون کنم بر زمین هلاک میغلطانم ارجن از این سخن

در غیرت امده الکاه سدهو گفت که ظرف خالی اواز بلند میکشد لاف زنی کار مردان مصاف نیست انکه میگوئی من ترا
میکشم حقا براه غلط می پوئی زبان خود ازین هرزه درایی بربند میدان وغا خالیست هنگام دلیری و دلاوری بازوی
شجاعت بکشای زبان گزاف بربند مردانه وار بمقابله حریف درای ارجن اینسخن شنیده کمان کاندیو بدست گرفت خدنگ تیر
بر سدهو انداخت سدهو آن تیر را رد کرد و یک تیر پهلو شکاف بر پهلوان ارجن زد که مرغ روح او از قفس تن بر پرواز برید
ارجن چون پهلوان خود کشته دید فی الحال اسپان تازی و تازه طلبیده برارابه خود بسته دریوقت کرشن را یاد کرد
لحظه در مراقبه فرو رفت الکاه دید که کرشن بجای ارابه چی نشسته ارجن از خوشی چون گل شگفت ازین معامله گاهی خیال
میکرد که ایا در خوابم یا در بیداری چون نیک نگاه کرد هر دو دست بسته تعظیم بجا آورد روبروی کرشن ایستاد کرشن خندید
گفت ای ارجن ترا هیچ پروا نباشد بیا تو بجای من باش که من ارابه ترا بدستور سابق میرانم ارجن بخاطر جمع بر سدهو
تیر زدن گرفت سدهو چون دید که کرشن ارابه نشسته است بغایت درماند و گفت ای کرشن تا حال ترا میخواستم
و میجستم که بامداد میرسد بالفعل تشریف آورده دید حالا عرض اندارم امروز با شما چنان کنم که تمام دیوتها و راجهان و دیوان
گندربان و کهشتریان وغیره بردست و بازوی من آفرین کنند ارجن بخشم آمده قسم خورد که ای سدهو هشیار باش که بدین تیر
سر ترا برم سدهو گفت مرا هم سوگند است که تیر ترا در راه رد کرده سه پاره کنم ارجن تیر بر کمان نهاده بجانب سدهو انداخت
سدهو آن تیر در راه رد کرد و یک تیر بیکان بر سینه کرشن جی زد و یک تیر بر ارجن و یک تیر بر ارابه ارجن زد که اسپان ارابه
بگردش در آمدند دریوقت کرشن با ارجن گفت تو خوب نکردی که قسم خوردی مغرور شده در معرکه مردان اینچنین لاف زنی
کردی شرط کردی این خیل بهادر در همه صفت آزموده غیر از یک زن بجای دیگر طمع ندارد و قانع بر یک زن است
همیشه در عبادت شیو مهاراج میباشد اگر درین نزدیکی نمیرسیدم کار بر تو مشکل شده بود ارجن گفت من از آنجهت شرط کردم
که شما بامداد من حاضر بودید باُمید معاونت شما اینسخن از ما سر زد که شما در هر حال توجه خواهید فرمود امیدوارم که شرط
بجا بیارم بعد از آن گفت تیری که امیدوار بمن داده است آنرا بر کمان نهاده میزنم سدهو کشته شود ارجن همان تیر از ترکش
بر آورده سدهو چون تیر را دید گفت ای ارجن تو باش با این تیر مرا میتوانی کشت با کرشن گفت این تیر ارجن برای کشتن تو
می اندازد من این تیر را در راه خواهم برید چنانچه کوردن پربت یعنی کوه که نزدیک متهرا است بر دست بر داشتی ساکنان
الشهر را از آنا ایند رنگهداشتی هر چند ایندر باران و صاعقه و ژاله بارید هیچ آزار بمردم نرسید مردم کاوان در زیر آن کوه
در امن و امان بودند حالا میخواهند که همانطور ارجن را نگهبانی نمایند حالا ببینم که تیر که او می اندازد محافظت آن نمائی
کرشن چون سخنان او را شنیده با ارجن گفت من آن کوردن پربت بر دست برداشته بودم تمام صواب آنرا بتو دادم در تیر کو بخشیدم

پای انم خوا

این تیر بر خصم را ارتن جدا کن درینوقت تمام دیوتهای بالا آمده مشاهده تماشا میکردند خوش میگفتند که ارجن
بیاری کرشنجیو سوگند خورده که بتیر خود سدهو را بکشیم حالا تماشا ببینیم که اینها باهم چه خواهند کرد آخر الامر سدهو
چون شنید که کرشنجیو صواب بآن تیر بخشیده دیوتها و اپسرها برای تماشا آمدند گفت ای ارجن کرشن جی صواب بسیاری
بآن تیر داده است ببینیم که نگهبانی این تیر چطور خواهد کرد پس ارجن آن تیر را انداخت سدهو تیر یکه اراده چند گوید پیکان
آن بصورت هلال است در برابر آن تیر بینداخت تیر ارجن را در راه سه پاره کرد تمام دیوتها حیران کار سدهو شدند
ارجن تیر دیگر از ترکش برآورده بر چله کمان کاند دیوتها و کرشن جی گفت در صوابی که تمام دنیا را بکسی بخشد آن صواب را
من بآن تیر تو دادم سدهو گفت اگر کرشنجیو صواب بسیار بآن تیر دادی اما اگر این تیر را من نشکنم گناه از آنست که بهیکهم که او منت داد
هنر تیر اندازی را ازو آموخته ام یا زنش که بجای مادر کلان اوست و منت کشته باشم آن گناه بگردن من باشد بعد از آن
گفت ای ارجن تو چه نیک شخصی هستی که کرشنجیو صوابهای خود بتو می بخشد صد رحمت بر تو باد پس ارجن تیر را بینداخت آن تیر
در نظر دیوتها و آدمیان مثل شعاع آفتاب بر می آمد سدهو در برابر چنان تیر را انداخت که تیر ارجن را در راه سه پاره کرد
بعد از آن بوق فتح نواخت تمام لشکر پنهن و جو نعره شادی برزدند دیوتها از مشاهده اینکار حیران و در صفت سدهو آفرین گویان
بودند آنگاه کرشنجیو گفت که ای ارجن در حیرت مشو این تیر از من بستان و بینداز که کارگر خواهد شد پس کرشنجیو و ارجن سنکهای
خود را بنوازش در آوردند که از صدای آن دیوتها هولناک شدند بعد از آن ارجن تیر خونی از ترکش بدر آورده بدست
کرشنجیو در سوفار آن تیر قوت برهما نهاده مرگ را هم گذاشت بعد از آن گفت که من در تریتا جوک اوتار رامچند آمده بودم بحکم
راجه دسرت پدر خود ترک سلطنت کرده سیزده سال بصحرا و بیابان ماندم حق رنج کشیدن و در گرسنگی قانع شدن اختیار کرده
بودم که پدرم راضی شود حالا الصواب را بخشیدم سدهو چون آن تیر در دست کرشنجیو دید لرزه در اندام افتاد گفت اگر کرشنجیو
من از فراست خود دانسته ام که تو خواهی کشتن من سه دیوتای بزرگ را درین تیر جا دادی اما با ارجن بگو که در کشتن من شرط
کرده قسم خورده است آن قسم را بجا تواند آورد ارجن گفت پیش ازین هم گفته ام حالا هم میگویم که من اگر باین تیر ترا نکشم
کرشنجیو و مهادیو را گناه کشتن اینها بگردن من باشد سدهو گفت اگر کرشنجیو از جانب تو نمی بود ترا و تیرهای ترا صوابهای عظیم
نمیداد قدرت تو نبود که با من برابری میتوانستی کرد درین تیر قوت برهما و مرگ گذاشته میخواهی که بجانب من این تیر بیندازی
مرا همین قسم است که اگر تیر ترا در راه نشکنم آن گناه کسیکه در بنارس برود غسل گنگا بکند مهادیو را ستایش نماید بگردن من
باشد بعد از آن ارجن آن تیر را از دست کرشنجیو گرفته بر چله کمان کاند دیوتها و نام شیر مهیا را بر زبان رانده از شست رها کرد
که از صدای آن لرزه در اعضای مخالف و موافق افتاد گوشهای اینها کر شدند سدهو در برابر آن به تیر دیگر کش کرده انداخت از قضا

درمیان راه ان هر دو تیر درهم خوردند تیر ارجن پاره شد نصف بر زمین افتاد نصفه دیگر که دران مقام مرگ بود بر گردن سدهو

رسید سرش از تن جدا شد چون کوه غلطان بر پای کرشنجیو افتاد از دهن بی سر و تن نام شری بهگوان بر می آمد تن بی سر

در یکدست شمشیر در دست دیگر سپر درمیان خلق افتاد اکثر مردمان را تلف ساخت چون کرشنجیو مشاهده انحال کرد سهسدهو را

بر دوش اتی سرا در لشکر منس و وج انداخت پدرش چون سر پسر دید گریان و گریبان چاک زده خاک بر سر مالیده فریاد و فغان و

گریه و زاری میکرد لحظه در حیرت فرو رفت بعد از ان خشم آلوده متوجه جنگ شد ناگاه یوق و کرنای شوارش و رادر داد ازان

این لشکر کوه شکوه ششیه ناک که در قعر زمین است هزار سر دارد تمام زمین بر یک سر اوست دارد سر خود را بجنبش در آورد از جنبیدن

سر او زلزله عظیم بر زمین آمد مهادیو از بینوا قعه آگاه گشته حاضر شد چون منس و وج مهادیو جیو را دید از اراده فرود آمده جانب

مهادیو جی دوید سر اطاعت بزمین نهاده شرائط تعظیم بجا آورده مهادیو گفت من بر تو خوشنود شدم حالا تو در جنگ بس کن

با یکدیگر صلح و آشتی بکنید غصه گشته شدن پسر از دل دور کنید بالفعل خواهان جنگ مباش منس و وج از شنیدن سخنهای مهادیو جی

آرام یافته گفت الحمد الله که از دیدن شما غمها و رنجهای دل من برطرف شده افسوس کشته شدن فرزند فراموش گشت چون

درینجا شما را دریافتم همه خواهش من بر آمد بعد از ان کرشنجیو از راه مهربانی منس و وج را در بغل گرفته عذرخواهی کرد بعد از ان

کرشنجیو گفت بکسان خود بگو بید که اسپ را گرفته بیایید چنانچه که نیک خواه راجه جدهشتر او برادران او و دیگر راجها را دیده نیکخواهی

داریم شما هم همین طور نیکخواه او باشید هر جا که این اسپ برود نگهبانی نمایید منس و وج سعادت خود دانسته ان اسپ را آورده حاضر ساخت

بعد از ان کرشن جی متوجه هستناپور شدند اسپ از انجا پیشتر روان شد از عقب او ارجن و منس و وج و نیلدو وج و پردمن و راجه انسال و

برکهت و ساتک و حوتاس و پسر حوتاس با افواج قاهره روان شدند ناگاه اسپ درمیان حوض در آمد از انجا بدر آمد بعد از ان در حوض

دیگر در آمد چون آب خورده بیرون بر آمد مادیان شد حاضران مجلس در تعجب ماندند حیران حال او گشتند باعث این چیست که اسپ بر طرز

خود بصورت و شکل دیگر مبدل میسازد راجه جیمنی جی با چمن رکهشیر گفت از استماع اینچنین تعجب باید بمن بگو که سبب این چه باشد ان اسپ

بشکل مختلف خود در آمد چمن رکهشیر گفت اینچنین موقوف بر وجه است قصه نیست در جنگلی که ان حوض بود پاربتی بهوانی زن مهادیو

دران عبادت میکرد از روی این عبادت در نیت او آن بود که مهادیو با او مهربان باشد در انجا دیوی بود خادم نام که

در پیش پاربتی آمده که او را از عبادت باز دارد القصه به پاربتی گفت که ترا چه لازم است انقدر رنجهٔ خاطر مهادیو جی میکنی

تا او ترا دوست دارد این صورت خوب و دلکش که تو داری هر کس خواهان تواند منهم از روی خیال تو دارم که صورت تو

من از مهادیو جی خوشتر است بلکه در تمام عالم مثل من دیگری نیست خوب است که مرا بخواهی آنچه خواهش در دل تو باشد همه

میسر است در رضای تو خواهم بود پاربتی از روی غضب در حق او دعای بد کرد او فی الفور خاکستر شد ناگاه پاربتی هر دو دست

شیر شد

اورا کشته

برداشته از مهاراج درخواست نمود گفت هرکسکه بعد ازاین در آب این حوض رود اگر مرد باشد زن شود این دعای پاربتی بود
اسپ در حوض درآمد و مادی شد باعث دیگر آنکه در حوض دیگر درآمد شیر شد حقیقت او چنانست درست جوک برهمنی بود کربرنام
آن برهمن بزیارت تیرتها گرد عالم میگردید تا بجایی رسید که حوض کلانی بود در آن حوض رسید و غسل کرد خواست که از آن آب
برآید بسن نام جانوری پای او را بگرفت که جانور او را بدم درکشید آن برهمن بهزار دشواری خود را از دهن او خلاص کرده
بیرون آمد بدرگاه مستجاب الدعوات درخواست نموده گفت هرکسکه درین حوض درآید غضنفر شود که دست بسنا را از و
کوتاه باشد جمن با راجه جنمی جی گفت سبب این بود در حوض درآمد شیر شد جنمی جی گفت ای جمن با من بگو که آن اسپ بصورت
شکل مبدل شد ارجن چون مشاهده احوال اسپ کرد از معاینه آن غمگین شده بدرگاه بی نیاز در حال عاجزی کرده سر بر زمین
نهاده گفت ای دستگیر درماندگان من با عتق و دوست بامید معاونت و حکم کرشن جیو و رضا جوئی راجه جدهشتر این مهم قبول
کردم الحال از پردهٔ غیب سببی ساز که این اسپ بصورت اصلی باز آید دعای ارجن بدرگاه کارساز حقیقی مستجاب گشت اسپ
بصورت اصلی آراسته نمودار گردید ارجن شکر ایزدی بجا آورده تمام لشکر خرم و خوشحال گشت بعد از آن اسپ از آنجا روانه شده
رفته رفته بشهر زنان یعنی تریاراج آن ولایتی بود که آب و هوای آنجا فرح بخش و دلکش فضای آن چون ارم بهشت دارد
سلطنت آن شهر و ولایت رانی پرملابه بود تمام زنها متابعت او حکم قیام داشتند رانی پرملابه در حسن و خوبی و صفت و شجاعت و
دلاوری و عقل بی نظیر بود مردمان از ملاحظه آن زن گذر نداشتند اگر کسی از گردش فلک و گردش روزگار در آنجا پیش آمده
برای تماشای آن ملک میرفت بدست هر زنی که می افتاد او را بشوهری در خانه خود میبرد طعامهای لذیذ و شراب ارغوانی
پیش او مهیا میداشت نمیگذاشت که او بیرون رود از چنگ او خلاص شود تا آنکه او را شهوت زنی شب و روز معتاد بان بود
از اندک فرصت جان خود بحق تسلیم مینمود اگر کسی را خداوند به سببی از دست آنها رهایی میداد در وقت فرصت گریخته جان سلامت
میبرد و اگر در آنجا میمرد زن همراه او خود را میسوخت اگر آن زنها حمل دار میشدند اگر پسری میزاید همین زمان میمرد و اگر دختری
میشد زنده میماند او را پرورش میکردند القصه چون آن اسپ بآنجا رسید از حقیقت الولایت ارجن مطلع شد با همراهان و
ندیمان خود گفت حالا این اسپ بجای خطرناک آمده اکنون اگر با زنان شده جنگ کرده مظفر خواهیم شد خواهند گفت که
بر عالم عورت کارزار کرده مظفر شدند اگر مغلوب میشویم قناعت تمام است انهمه آبرو و عزت برنگها میست درین هیچ بودند
که لشکر زنان بنظر درآمد علمها و بیرقهای ایشان نمودار گشت آن اسپ که پیش و پیش میرفت نظر آنها بر آن اسپ افتاد تعجیل تمام
جانب او تاخته آن اسپ را گرفته نزد رانی پرملابه که شاه ایشان بوده بردند و گفتند که این اسپ ارجن است که بجهت جگ اشمید
گذاشته اند و از پیش لشکر ایشان این اسپ را آورده ایم رانی پرملابه از دیدن اسپ خوشحال شده فرمود که اسپ را در طویله ببندند

نقاره جنگ بنوازند که همه تان مسلح و مستعد شوند که من بجنگ ارجن سوار میشوم اخر الامر شاه خوبان رانی بریلا بمنادی جنگ
بکردانند از صدای نقاره و نفیر غلغله بر فلک رسیده الغاه مسلح بر فیل سوار شده بقصد کارزار مستعد کردیدند رانی بریلا به
افواج را ترتیب داده جلوه کر کشتند از انطرف ارجن با لشکران بمقابله ایشان در آمد صفها از هر طرف ترتیب دادند رانی
بریلا به بر خوق فشانی دلیران و بهادران کمر بسته بر فیل سوار قبضه کمان بدست در شصت اول بمیدان کارزار در آمده نعره
بلند بر ارجن زد که ای ارجن اگر مردی حمله بیار که من از مدت دیر بقصد جنگ تو دارم درین آرزو بودم که مثل ارجن کسی در انجا
برسد در جنگ هم تراز و شده او را زیر ساخته سر بدهم اکنون تو بکام من شده خود بخود اینجا رسیدی غرضکه بر ارجن و
لشکر تیر باران کرد اکثر دلیران لشکر ارجن از مشاهده صورت و سیرت او حیران شده عنان عزیمت کارزار از دست دادند
ارجن و پردمن و حوتاس و نیله دوج و هنس دوج و ساتک این شش کس از دیدن حسن و جمال ایشان فریفته و حیران کشتند
طاقت و قوت نداشتند که مقابله شده جنگ نمایند اما برکهکت پسر کرن اصلا بر ساحری او فریفته نشده در نیوفت رانی بریلا
سرتا پا سخنهای دل افشانی با ارجن کرده کفت ای ارجن من ترا میدانم ترا کرفتن و غلام خود کردن بر سیاه تو سبقت بردت
درین اسپ جک که شما را چه فایده میکنید چه نتیجه خواهد داد آخر تو مغلوب شدنیست بهتر انست که با من بسازی که خوبی تو در این ست
ارجن کفت ای رانی غلغله خوبی و دلاوری قاف تا قاف ست اما شنیده ام هر که در صحبت شما کرفتار شود در اندک فرصتی
از جان خود سیر میکردد و جان شیرین بجان آفرین میسپارد و بر من مهم عظیم است تا مدامیکه این جک اشمید با تمام نرسد عیش و فراغت
بر من حرام است اگر دل خود را بکمند زلف سنبل تو بر بندم نگهبانی اسپ کدام نماید رانی کفت بهر حال اجل تو نزدیک رسیده
اگر با تو جنگ کنم حکما بر تو غالب شوم اگر خدا نخواسته باز مانده دیگر میتوانم بانواع دلبری بکرشمه ساحری در بند کمند خود
می آرم عزت تو با من ساختن است که با من صحبت داری بعد از ان هرچه تو کویی حلقه بندگی در کوش نهاده بنده این درگاه
شوم ارجن چون این و بنید رانی آتش شوق ساعت بساعت تیز تر میکردد و سخنهای دلکش و نرم و کرم او را از راه می برد تمام لشکر
در دام بریلا رانی کرفتار شده در توقف جنگ تان دل از فرلقین او هر لحظه زنان است عزم بر جنگ کرد کمان کاندیو
بدست کرفت پنج تیر بر رانی انداخت رانی تیرها را به تیر خود در راه رد کرد باز ارجن هفت تیر دیگر انداخت رانی ان تیرها را در راه
دو نیم ساخت بعد از ان رانی از غصه چهره ارغوانی کرده هزار تیر پی در پی بر ارجن انداخت فرصت نداد که کمان بدست آرد
ارجن تیری کرفته می انداخت بهلیا نش را با وک جانستان کشته بر زمین افکند ارجن بخواست که تیر افسون از ترکش بر آورده
بر زه نهاده از شصت خود رها کند همه را در خواب اندر آرد رانی چون دانست که تیر خواب رها میکند فی الفور در مقابله آن تیر تحلیل تمام
از شصت خود رها کرد که تیر خواب را در راه دو نیم ساخت هم چله کمان ارجن بریده کشت رانی کفت ای ارجن این تیرهای ساحری تو

برمن و بر لشکر من از نمیکند من در هنر تیر اندازی طاق در صفت سپاهگری شهرا فاق ام ارجن تیری از ترکش بر اورده

خاصیت ان تیر این بود بهر کسیکه می انداخت کشته میشد چون ان تیر برابر چله کمان نهاده نا کاه الهام از پرده غیب بکوش

ارجن رسید ای ارجن قصد کشتن راني مکن اگر تو بعد سالها با او جنگ کنی ظفر نخواهی یافت اگر از عمر خود خواهی که برخوری

با پریلا آشتی کن آرزوی او بجا بیار رکوکر تراز نی قبول کردم بهبهنا پور رسیده با تو لکن خواهم کرد ارجن شنید ان آواز غیب

با بزرگان خود گفت مرا الهام بانمضمون نازل شد شما چه میکویید همه متفق شده قرار برین دادند هرچه از پرده غیب ندا آمد

بعمل باید آورد الکاه ارجن پیشتر آمده با پریلا گفت من عاشق حسن و جمال و بهادری و تیراندازی تو شدم دست یاری نمیدهد

که با تو جنگ کنم زیرا که تو عقل و کیاست و فهم و فراست و در پرداخت ملک وغیره زاید الوصف داری بنا بران احوال خود بر تو بیان

میکنم که مهم عظیم کار اشمید جگ در پیش دارم تا این جگ با تمام نرسد مارا رونیست که خود را بزن آلوده سازم باقی با تو شرط کنم و

قسم میخورم بهبهنا پور بصحبت و فراغت رسیده ترا انجا در میان خویشان و برادران عروس کرده بخواهم چون راني پریلا این مژده

نیک از ارجن شنید خوشحال شده گفت ای ارجن من میخواهم با تو جنگ کرده ترا و همه لشکر ترا در زیر تیرهای خون افشان بکشتم

حالا که تو خواهش من بجا آوردی با تو صلح کردم آشتی ورزیدم زن تو شدم الحال مرا رخصت بده در بهبهنا پور رفته بخدمت

راجه جدهشتر و کونتی ماتا حاضر شده سعادتمند شوم پس راني اسپ را آورده پیش ارجن حاضر ساخت یکی از زنان همراهی خود گفت

لایق نگهبانی ولایت بود زمام اختیار ملک بان تفویض کرد خود را با پیشکش و خزاین بسیار و جواهر بیشمار همراه گرفت از ارجن

مرخص شده بهبهنا پور روانگشت ارجن ان اسپ را پیش انداخته عقب آن همه لشکر روانشدند چند منزل راه طی کرده ان اسپ

راه ولایت بین پور گرفته میرفت بعد چندی بولایتی رسید ان ولایت بسیار وسیع بر طرف آبادانی داشت شهرهای عظیم و

عمارتهای عالی همه ساکنان انجا دولتمند و اسوده حال خرم و خوشحال بوده عمر بخوبی بسر میبردند مین پور پای تخت

راجه نیرواهن پسر ارجن بود ان شهر چون نقطه پرکار ابادان بود جاییکه نیرواهن استقامت داشت خانهای عالی و ایوانهای

فراخ کوناکون همه انجا نه را در و دیوار از طلا ساخته بود و سقفها از زر و جواهر برآموده بودند ان خانها قلعه بلند از طلا ساخته بودند

در پرب دوم مذکور شده وقتیکه ارجن چهارده ساله بود و سیر عالم میکرد ناگاه در بین پور رسید دختر راجه بین پور را خواسته چند

مدت انجا استقامت ورزید از ان دختر نیرواهن تولد شده بود و بعد از ان طرف دیگر سفر کرد ان دختر در خانه پدر حامله ماند ارجن

از حامله شدن او اگاهی نداشت رسم ان ولایت چنان بود چون راجه از نیجالم بدرود کرد بعالم بقا شتافت بتای سلطنت او را

بدختر زاده مقرر و مسلم میداشتند اخرالامر راجه بین پور رخت خود از جهان فانی بملک جاودانی کشید نیرواهن که در سخاوت و مردانگی

و بخشش و کرم عدیل و نظیر نداشت در ولایت او هیچکس دروغ نمیگفت زنهای آنجا از گفته شوهر عدول نمیکردند همه ساکنان ان شهر

از عدل و داد بیرواهن اسوده حال و فارغبال بودند هیچکس را فکر دنیا دامن گیر نبود و در سعی دنیا و اخرت و بندگی شرمهاراج عمر خود
صرف مینمود و سپاهیان انجا همه دلاور و دلیر و رعایت همه مردم انجا بزبان سمسکرت سخن میگفتند همه کس بصلاحیت و تقوی آراسته کرد
انشهر قلعه محکم از نقره بود و بهادران نامدار گردان قلعه خبردار شبانه پاسبانی بیداری بودند گردان دلاوران شمشیر زن پهلوانان
صف شکن ارابها با زنجیر طلا و نقره متصل ساخته مهیا داشتند راجهای اطراف از دور و نزدیک هرسال باج و خراج ان بدرگاه
والا جاه ارسال میداشتند هزار کس خزینه دار بودند شب و روز علیحده علیحده خراج در شمار اورده داخل خزانه میکردند غرضکه انملک
ملکی بود یادگار بهشت میداد هرطرف سبزه زار و زراعت گاه و باغات و میوه دار جوها و اب سرد و شیرین خوشگوار بودند یک تیشه
زمین خالی نبود که در انجا خس و خاشاک بروید القصه چون ارجن بان ولایت پر لطافت رسید با راجه نیله دوج گفت از دیدن
این ولایت معلوم میشود که اندرپوری است یا باغ رضوان توان گفت نیله دوج گفت مثل این ملک در دنیا نیست و نخواهد بود که
بهمه صفات موصوف است من هزار بار به طلایه راجه انملک که بیرواهن است میفرستم تا کسی بر بن خروج بکند در سایه حمایت او
تا بحال بعیش و عشرت کذرانیدم این راجه بغایت دلیر است هیچکس در معرکه جنگ حریف او نمیشود و بغایت عالم و دانا است ای ارجن
این راجه بیرواهن در تقوی و صلاح مرتبه اعلی دارد و بنظر خیانت در زن بیگانه نظر نمیکند از عبادت شرمهاراج یکساعت غافل
نیست این راجه وزیری دارد سمت نام انچنان دانشمند و عاقل است که هیچ پادشاهی ندارد اگر احیانا واقعه رود بدهد با مهابلی
جنگ میتواند کرد و بسیار خوش خلق است **بیت** وزیری چنین شهریاری چنان ٭ جهان چون نگیرد قراری چنان ٭ ای ارجن اگر
بیرواهن این اسپ را بگیرد باز گرفتن و خلاص کردن این اسپ ترا مشکل است در سخن بودند که کسی از هوا پریده آمد فی الفور
بر سر ارجن نشست تمام مردم از معاینه این شگون غمگین شدند گفتند این جانور بر سر هرکسکه نشیند او کشته میشود عاقبت شرمهاراج
خیر گرداند القصه آن اسپ نزدیک شهر رفت اتفاقا بیرواهن از وزرا چندی از خاصان خود شکار برآمده بود ان اسپ بنظر
یکی از خدمتگاران او درآمد فی الحال خبر راجه کردند اسپ را گرفت همراه خود بشهر برد چون شب شد فرمود که تا اسپ را بمجلس آورند
تمام مجلسیان از مشاهده خوبی و لطافت اسپ حیران شدند و دیدند که بر گردن ان اسپ حمایلی از جواهر آبدار و در رشتها هوار نهاده
هستند صفحه بر پیشانی گذاشته است دیگر کلگی و جلاجل همه از طلا دارد از در و جواهر مرصع ساخته راجه بیرواهن مجلس عالی
ترتیب داده بدیوانخانه که هزار ستون از طلا برپا کرده چهل گز بلندی ان ستونها بود و نصف آن دیوانخانه از طلا
خالص ساخته بجواهر مرصع آراسته بودند نشسته هر جانور جاندار از هر قسم و ایوان بطاق رواق نصب کشیده یکطرف مجلس
انواع ادمیان یکطرف تصویر پریان جانب دیگر جانوران صحرایی وغیره طرف دیگر پرندها ساخته بودند هرکسیکه نگاه میکرد
میدانست که انها جانداران اند کوه ها که در ان دیوانخانه گرداگرد نهاده بودند شب مثل چراغ روشن میشدند که احتیاج

چراغ ودرانجا نمیشد روشنایی ان جواهرها از چراغ سقف می بود در نصف انخانه ماهیان تصویر ساخته بودند زمین ما بین ان

از عقیق و بلور اراسته بودند در پیش هرکدام مجمرهای انواع خوشبو از عنبر و عیره میسوختند دختران صاحبجمال در آن صحن

بجای اب گلاب میریختند تا از پاشیدن ان دماغ هریکی تازه میشد القصه چون اسپ را بمجلس در اوردند راجه بیرواهن از سمت وزیر

پرسید که این صفحه بر پیشانی اسپ نهادند بخوان که چه نوشته است وزیر قصه خواند و عرض نمود که بر صفحه نوشته اند این اسپ راجه

جگیشر بجهت اشمید جگ گذاشته است عقب این اسپ ارجن نگهبان است چون بیرواهن نام ارجن شنید گفت ارجن پدر منست

مغنیات و ندیمان بر خاستند عرض کردند که ارجن پدر شماست بیرواهن قصه تولد شدن خود گفت مادر من در هنگام خوردسالی

پیش پدر خود رقص میکرد ناگاه در وصول خطا کرد پدرش ازان رنجید او را دعای بد کرد و گفت که شیر بهیا راج ترا بصورت زن کند

کناد که در اب مردمانرا گرفته باشی او گفت از من وی دیده و دانسته خطا نشده کتاهی بوقوع نیامده پدرش گفت هنگامیکه ارجن

سیر کنان خواهد رسید از دست او بهمان صورت اصلی خود خواهی رسید آنزمان ترا بزنی ارجن خواهم داد اخر الامر چنانچه

پدرش دعا کرده بود همچنان شده از پرده غیب جلوه گر گردید پدر مادر مرا بارجن داد و من از ارجن تولد شدم حالا ارجن

پدر منست بولایت ما آمده با او چه سلوک باید کرد سمت وزیر گفت ای راجه چون پدر شما ارجن دیو ست بسیار بدی واقع

شده که این اسپ را گرفتم حالا مناسب نیست تا یکسال نگهبانی این اسپ نمایند که طالع شما رهنمون شده است که ارجن باین سبب

در ولایت شما تشریف اورده است سعادتمندی تو درین است که حق فرزندی بجا آری پدر را از خود راضی و شاکر داری هیچ

طاعتی و عبادتی بدرگاه شیر بهیا راج بهتر و خوبتر ازین نیست که پدر از پسر خوشنود باشند پرم اتیشر از همان بنده خوشنود باشد که و نعمت

خود را راضی سازد فرزندان که رضاجویی پدر غنیمت دانسته در سعی حصول ان میکوشند زاد اخرت ازین عالم فانی بر داشته سرگ

نصیب ایشان میشود فرزند ناخلف که در نارضامندی پدر و مادر اوقات بسر میبرد جای ایشان در دوزخ است زیاده ازین

در جهان گناهی نیست پدر و مادر از پسر خوشنود نباشد ای راجه بیرواهن ترا در هر باب پرم اتیشر توفیق کرامت فرموده همه چیز

موجود و میسر داری هیچ پادشاهی مثل تو در حشمت و شوکت نیست لایق انست که پیشکشهای ملوکانه تحفهای شاهانه از جواهر و اسپ و

فیل با فوج و لشکر بی پایان بطمطراق تمام با کهتریان امرا ردان برهمنان بیدخوان و عابدان زاده نشین باستقبال پدر نمایی

لغزها که شهر را ترتیب داده آیین بندی نمایند تمام زنهای خود را اراسته از شهر بدر آیند دختران ماهرویان از سرتا پا از در و جواهر

بلولوی لالا و جواهرهای قیمتی شهره افاق اند بیاید که بعضی بر فیلان بعضی برارابها بعضی بر اسپان راهوار زنگوله بسته خلخال

در پا انداخته سازها نواخته هر کس با تحفها فراخور حال همراه باشند ای راجه باین روش لشکر خود را اراسته ترتیب داده زینت بخشید

اسپ اشمید جگ را پیش کرده باستقبال پدر برآیی و قتیکه بعتبه بوسی ارجن مشرف شوی پیشکش را در نظر بگذرانی در رضاجویی

ایشان سعادت حاصل کن راجه ببروواهن نصایح و تدبیر وزیر قبول فرموده گفت آنچه تو صلاح صوابدید نمایی از آن و از جان
من قرار گرفته سعادتمندی پدر خورداری منت همه این سامان و سرانجام لشکر و البته بذات شماست که سر براه نمایند با این
ترتیب در نسبت افواج بخدمت پدر بزرگوار مشرف شوم با دیگر خویشان و راجها در رکاب اوست ملاقات نمایم از دیدار ایشان
مسرور شوم شاید که ازین واسطه شرف ملازمت کرشنجیو و راجه جدشتر حاصل شود و سعادتمند گردم سمت و زیر انقیاد و حکم بجا آورده
در پی سرانجام و سامان مساعی شدند بهمان ترتیب لشکر را آراسته شهر را آیین بندی کنانیده فوج گران از مردان دلاور و
شیران صفدر همه آهن پوش چون دریا در خروش باستقبال و ملازمت ارجن متوجه شدند از صیت صلای آن غلغله در زمین
افتاد و دیو نهاد و رهنو آهسته تماشای این زیب و زینت میکردند چون ببروواهن ببارگاه ارجن رسید بالین و کرانآمدن خود
خبر بارجن بکنایند تا هر چه حکم شود بعمل آید ارجن بدستور سابق مجلس ترتیب داده پردومن پسر کلان شری کرشنجی و راجه جوبناس
پسر بش طرف راست راجه انتسال هر کدام جانب چپ راجه نیله دوج و بنس دوج و ساتک و کرت برما در پیش ارجن بخدمت
قیام نمودند ناگاه ببروواهن بر فیل سفید سوار بود نظرش بر ارجن افتاد از فیل پایین آمده دندوت کنان و سجده زنان
می آمد چون نزدیک رسید موی سر مشکین خود را که مانند سنبل تر بود بکشاد و اول کفش ارجن بان عنبرین پاک کرد و بعد از آن شرایط
عبودیت باعتقاد درست و نیت نیک بجا آورده الکه پیشکشها از زر و جواهر شاهوار گذرانید بعد از آن دختران ماه جمال پیش
آمده حمایلها از زر و جواهر و گلهای الوان رقص کنان و سرود گویان سر بر گردن ارجن نهادند چون ساعتی بر این بگذشت
ببروواهن سر تعظیم بر زمین عبودیت نهاده گفت شما مخدوم و ولینعمت میند من از شما متولد شده ام از شکم چترانگدا متولد شده ام
چترانگدا انست همچنانکه مادر من دختر بود از نفرین پدر بصورت نهنگ شد وقتیکه شما سیر کنان درین دیار تشریف آورده بدین
اقدام شما مادر من بصورت اصلی برآمده از پدر او را شما بزنی درخواست کردید من از صلب شما متولد شدم نام من ببروواهن است
من نادانسته این اسپ را گرفته بودم این اسپ و ملک و مال و ولایت و لشکر و حشم و خدم و تصرف منست پیشکش شماست من بطریق
غلامان حلقه بگوش انقیاد و حکم شما بر سر دارم هرچه میفرمایید بجا آرم از شری مهاراج امیدوارم که حق فرزندی بجا آرم و در معرکه اعادی
مظفر و منصور شوم امیدم هست چنانچه فرزندان دیگر در خدمت شما سرافرازند من هم در سایه عاطفت شما سرافراز باشم
ببروواهن معذرت نموده سر خود را برهنه کرده بر پای ارجن نهاد اگر از من تقصیری آمده باشد معاف فرمایند بدست مبارک خود
سر مرا از خاک بردارند تا من سر افتخار خود را بفلک سایم درین اثنا هر همه بزرگان پیش ارجن آمده گفتند این پسر شماست چرا
بدست مرحمت او را از خاک بر نمیدارید اینچنین پسر کامل و خلق بهمه صفت موصوف باشد بهیچ راجه و پادشاهی نباشد عجب که
شما نظر شفقت و مهربانی بر او نمیکنید چون تدبیر اینجماعه بمقدم رسید ارجن از ایشان صلاح آمیز ایشان پیچ و تاب خورده

درغرفه

در غضب آمد بر سر ببرواهن چنان لگد زد که روی او بر زمین خورد ببرواهن سر از زمین برداشته گفت ای پدر بزرگوار گناه
من چیست که شمشیر بند چرا بکدا از من ترا نه زاییده است شاید سبب دیگر در میان است والا ترا بایستی که اسپ مرا بگیری چون
گرفته بودی بی جنگ چرا آوردی یقین شد که از من و لشکر من ترسیدی اگر تو مردی و دلاوری داشتی چنان جنگ با من
میکردی که پسر من اهن در مهابهارت کرده اکثر تهمتنان نامدار و بهادران سپه سالار کشته بر خاک هلاک افتادند مثل
بهشم پتامه و نامداران بهادر را از مغلوب ساخته در زیر تیغ کشت امثال درناچارج و کرپاچارج و کرن و دریودهن مقابله شده
با ایشان تنها جنگ کرده غالب آمد در چکر بیوه که درناچارج بلشکر دریودهن ترتیب داده بود تنها تاخته از اشکافته درهم
شکست بسیاری از بزبران معرکه و عامرواران مصاف بیچارا بر بستر مرگ نشاند پسر من غضنفر بود تو صفت نقال داری
تا حال زخمی بر اندام نداری در معرکه قتال هرگام قدم ننهاده در صف نزیران رویین تن بر روی مصاف در نیامده همه
عجز و نیاز و فروتنی تو که سر بر خاک خواری نهادی مادر تو هم از ابتدا بر رقص سماع اشتغال کرد ترا هم مناسب است که تیر و کمان را
بگذاری رباب بدست گیری سلیقه خنیاگران در تو پیداست روش مردان در تو هویدا نه چون ببرواهن همچنین سخنان شنید
در غیرت آمده بخندید گفت ای ارجن من حق فرزندی بجا آوردم سوغات دیگر لایق بود پیشکش کردم بپاداش آن نتیجه
عتاب اعتراض کشیدم حالا صبر و تحمل در من نماند اینچنینها بی ننگ و ناموس چون خدنگ در سینه من نشست شاید تو ندانستی
من از تو ترس دارم از لشکریان تو در هراسم حالا این گوی و این میدان اینچنین بگفت و بیان دختران اشارت کرد بروید
بسمت وزیر گفت این اسپ را با جماعه اسپان از اینجا ببرند بعد از آن بغیرت و غصه از پیش ارجن برخاست در پی استعداد جنگ
شد سامان تیر و کمان کوس و نقاره کرنا و سرنا و نفیر و سفید مهره بنواخت پیلوانان و سرهنگان برای خبر جنگ بهر سو فرستادند
ساز جنگ را راست کرده هر کس بکار و بار پرداخت چون لشکر همه جمع شده عارض در شمار آورد و صفت کرد و را به سواران کرد و
پیادهٔ جنگی تعلیم آمد از طرف دیگر لشکر ارجن مستعد و مسلح شدند متوجه جنگ گردیده بمیدان مصاف برابد ترتیب لشکر ارخ لکار و
برزنکار قلب صاحب هراول قراول بیاراست کوس رویین چون رعد بنواخت ۞ چو لشکر دو سو در خروش آمدند ۞ دو دریای
پر خون بجوش آمدند ۞ جانبازان طرفین تیر اندازان جانبین دل از مرگ نهاده امید حیات طمع نجات از دنیا برداشتند
اشک حیرت از دیده بر رخ پیوست همه بزرگان کار و بار کور و کر گشتند تن بخصم سپردند ببرواهن مغفر آهن بر سر چار آینه
در بر آراسته سوار که چار اسپ عراقی طاوس رنگ و خوش جلو و تیز رفتار بود در میان مصاف که هنگامه تیر اندازان شمشیر صاف
است با آتش تیغ شمشیر زنان پهلو شکاف است ببرواهن در هنگامه گرم میگفت ای ارجن به این رسم فرزندی بر تو عیان
میکنم نام جلادت و مردانگی در جهان مشهور سازم من در دریای مصاف چون نهنگم غضنفر در معرکه جنگم کمان کاندیو در دست بگیر

تیر حکم اندازی در شصت از ما به بینیم که کدام کس یکه‌یانی تو خواهد کرد و کوی سلطنت از میان که خواهد برد درین اثنا راجه
منس دوج و دیگر بزرگان با ارجن گفتند که چون پسر قابل شما ملازمت آمده بی تقریب او درا رنجانیدید حالا با او و لشکر او جنگ
کردن محالست چونکه من این راجه و لشکرش را امیدانم که بشجاعت و مردانگی و تدبیر و فرزانگی تمامی سرافراز و ممتاز اند و
شهرت مصاف اینها از قاف تا قاف است چون ارجن این سخن از منس دوج شنید پیچ و تاب خورده بسیار رنجید آتش غیرت
در نهاد او شعله زدن گرفت گفت ازین لشکر که مثل مور و ملخ جمع شده رسیده‌اند هنوز زخم نا خورده دل شما پریشان گردید
قدم بر هلاکت نهادند شیر شرزه را از گله گوسفندان چه باک از دمهای درنده را از هجوم جانوران صحرایی چه پروا من این
کمان گاندیو را دهتیکه بر دست نهم زمین و زمان را تزلزل آرم معرکه مصاف چون آتش یکینه برافروزم هزاران شیر دلان را
نجدنگ‌های جگردوزم درین وقت راجه انسال از صف ارجن برآمده تیرها بر سر ببروآهن انداخت ببروآهن تیرهای او را
رد کرده چند تیر بر راجه انسال رها کرد او از تیرهای خود دار و دست او هم تیرها بر ببروآهن می انداخت ببروآهن در قهر آمده
انسال را در سینه تیر چنان گرفت که او را مجال کمان گرفتن و تیر در شصت آوردن نماند از تیرهای خون‌فشان ببروآهن مجروح
گشته از سر تا پا غرق خون گردید بعد از آن به یک تیر سینه‌سوز بهلنش را کشت بچهار تیر چهار اسپ ارابه او بر خاک هلاک افگند
بر قش را بضرب تیر شکسته سرنگون بینداخت کسان راجه انسال ارابه دیگر آورده مشار الیه بر آن سوار کردند لحظه آرام گرفته
باز بجنگ ببروآهن پیوست بر نیخ تیز ببروآهن را زخمی ساخت هر چهار اسپ ارابه آتش شکست کرز بر او انداخت آنگاه ببروآهن
گرز او را از تیرهای خود دو نیم ساخت یک تیر الماس پیکان از کینه بر سینه انسال زد که از هوش رفت پیچ و تاب خورده
از ارابه بر زمین افتاد چون ببروآهن حال انسال ملاحظه کرد ارابه خود را تیز رانده مقابله ببروآهن آمد سخنهای درشت
گفته تیر بر سر ببروآهن انداخت ببروآهن گفت ای پسر گرنجیو پدر تو رتبه عالی دارد و جمیع خلایق ورا طاعت ایشان میکنند
ذات پاک ایشان در همه صفت از اسرار معنی پرده رازبینی موصوف و عجب است که تو پسر ایشان باشی و در معرکه جنگ بعض
خود را دشنام میدهی سخنهای سخت بمیان آری نیز این سخن گفته هزار تیر بر پردمن انداخت تمام بدن او مجروح ساخت
منس دوج در زیر تیرها پنهان گشت مضطرب شده بلیاقت کردید ببروآهن پردمن را معطل ساخته حمله بر لشکر ارجن کرد و انواع
بهادران رویین تن را در زیر تیرهای خون آشام گرفت ترتیب لشکر ارجن را درهم شکست بسیاری را از مردم کاری بجای کشته
هلاک افگند درین وقت پردمن تیرها از بدن کشیده ساعتی آرام گرفت چون بشعور آمد بر ارابه سوار شده بمقابله ببروآهن آمده
تیرباران کرد اکثری از دلاوران و بهادران از لشکر بر زخم تیرهای جگرسوز بعالم بقا رفتند که از خونهای آنها جویها
روان شد خوکهای غیبی در معرکه مصاف نمودار شدند بخورمی و خوشدلی خون می نوشیدند و رقص میکردند پردمن هر طرف مهای

فیلان کوه

فیلان برکنده بجای بقیر سواخت کرکسان عضای کشتگان بچنگال کرفته بر هوا میپریدند لشکر بیروآهن رو بگریز نهادند
بیروآهن چون هزیمت لشکر خود دید در غضب شده خشم بروی مستولی کشت بعد از ان رو بردی پردمن آمد اسپان
ارابه اش بزخم تیرها بکشت ارابه او را ریزه ریزه ساخت پردمن از ارابه بر زمین آمد ارجن فی الفور ارابه دیکر تختیه او فرستاد
بجلدی تمام برارابه نشسته خود را به بیروآهن رسانید بهمدیکر دست وکریبان شدند بشمشیر و کرز جنگ کردند اخر پردمن
زبون شده بیروآهن برو غالب امد کرز بر پردمن زد که از هوش رفت کسان او را از معرکه جنگکاه بدر بردند چون پردمن
باز بشعور آمد مردم خود را کفت که مرا از معرکه مصاف چرا می‌بریدند ارابه را بکردانید بجنگ بیروآهن پیوست هر دو کس حمله های مولناک
برداشتند پردمن پیشدستی کرده ارابچی او را بکشت بیروآهن را مجروح ساخته بر زمین کرفتند بیروآهن برجست پردمن را کرفته
بر زمین زد این هر دو دلاور روبین تن تا مدت دیر چون پهلوانان کشتی کردند هیچکس مغلوب نشد اخر الامر بیروآهن خشم الوده
در قهر شد پردمن را برداشته چنان بر زمین زد که هوش از دماغ او برفت بعد از ساعتی بهوش امده کرز خود بالای ارابه
برداشته بیروآهن را حواله کرد او کرز را در هوا به تیر بشکست کرز خود را بجانب پردمن انداخت او نیز به تیرهای خود کرزش را
بشکست این هر دو زورآور در فنون سپاهگری کمال بودند با وجود زخمهای تیر برابر موی جای خالی نمانده بود آن زخمها را
هیچ نشمرده با یکدیکر جنگ میکردند کسی بر کسی غالب نشد درینجا ست سمت وزیر بیروآهن با لشکران و افواج بی پایان
همه آهن پوش با انواع سلاح محاربه جنگ بر صفوف ارجن حمله اورده هنگامه قتال و جدال کرم شد از جانبین ترددات
نمایان بظهور آمد مردم بسیار بقتل آمدند اخر کار روز ارمردمان لشکر ارجن بر افواج بیروآهن غالب آمد بیروآهن این حال را
مشاهده کرده از جنگ بیروآهن طرح داده خود را ست سمت وزیر و لشکر رسانید بترتیب تمام یکبارکی حمله بر لشکر ارجن آورده
جنگ عظیم بوقوع آمد مردم بسیار کشته شدند ارجن کمان کاندیو در دست کرفت هر تیریکه از زور بازوی خود از شست رها کرد
بر کتوان فیل پران میکذشت اکر بر سوار زره پوش میرسید از میان کذشته سوار از اسپ بر زمین میغلطانید چندان لشکر
بیروآهن از جنگ مضطرب شده رو بکریز نهادند بعضی زخم خورده بستوه رسیدند بهادران نامی ارجن که با بیروآهن متوسلکی
داشتند او همه را منهزم کشتند بیروآهن نوبت نموده اسپان انها را کشته همه را از ارابه بزیر اورده هر کدام را پنج تیر زده
بیهوش کردانید بر لشکر ارجن تنها تاخت بسیاری از بهادران نامی و فیلان جنکی بر خاک هلاک انداخت از کشتها پشتها
نمود جویهای خون روان کردید کرکسان و جانوران مردارخوار بر سر کشته ها جمع آمده کوشت میخوردند و خوشحال میشدند
بیروآهن بسیاری از راجها و بهادران دستکیر کرده بشهر فرستاد که معالجه زخم انها بکنند ارجن جنگ بیروآهن را مشاهده کرده
انگشت حیرت بدندان کرفت تاسف بسیار خورد ازان جنگها یکه ستم نیا مده و در ناچارح و کرن در مهابهارت کرده بودند

فراموش کردند زمانی سر بگریبان حیرت کشیده باز بحال خود آمد برارا به سوار شده پیرایه جنگ از سر پوشیده کمان کاندیو
بدست گرفت با مغزبان خود برابر بیرواہن آمد گفت ای پسر حرامزاده اکنون من رسیدم آنچه تو با بنی عم وم ما کرده در عوض آن
بر تو کنم بیرواہن گفت من اول ترا حریف خود دانسته مطلبیدم تا تو بدانی که من پسر توام یا نه تو پند اشتی از ملاحظه جنگ
استقبال کردم آمدن من از نصایح مواعظ سمت وزیرو برہمنان صغیر و کبیر بود تعظیم و تکریم تمام بخدمت تو رسیدم سخنان
ننگ آمیز از زبان تو شنیدم السخنها تو چون خدنگ در سینه من جا کرده از این شرمندگی از فراق برآیم که زور خود را بتو نمایم
ارجن گفت ای پسر سخن بیهوده مگو اگر مردی داری زبان به بند بازو بگشا بیرواہن گفت با وجودیکه من از تو بعید بحر میتی
مبلی اندازی و بدم هنوز من حق فرزندی بجا آورده حرمت تو نگهبیدارم تا تو مرا زخم نمی اندازی من دست به تیر و کمان نکنم
کتنا خی نمیتوانم کرد اول ارینچ ارجن منفعل گشت گفت ای عزیز بدار حمیدیا که مہاراج ترا فتح دهد درین معرکه ترا مظفر و منصور
گرداند این گفته ده تیر بر بیرواہن انداخت گفت ای عزیز دیگر نامدہ تو ماندم حالا ترا رخصت میدهم که با من بجنگ در آیی دلاوری
دلیری خود بمن نمائی با تو بموجب تعرض کردم حالا فتح روزی تو باد بیرواہن از ارابه بزیر آمده هر دو دست بر پیشانی نهاده
ارجن را سنکار کرده ندوت نمود ارجن سه مرتبه از زبان خود بر آورده ترا تیر مہاراج مظفر و منصور گرداناد آنگاه بیرواہن
برارابه سوار شده تیری بر چله کمان نهاده بجانب او انداخت ارجن آن تیر را در هوا سه پاره کرد یک تیر بجانب او انداخت بعد از آن
هر دو با نواع سلاح از تیر و گرز و شمشیر با هم بجنگ پیوستند آنچنان جنگ کردند که کش پسر رامچندرجی با پدر خود کرده بود راجه جنمیجی
از جمن رکهیشر پرسید که جنگ کش پسر رامچندرجی چه نوع بود و آن پسر بر پدر چطور غالب آمد مفصل با من بگو جمن گفت ای راجه جنمیجی
تو راجه بزرگ هستی من این حکایت را مفصل با تو عرض کنم بگوش هوش بشنو مجملی از حکایت در پرب سوم مذکور شده حکایت کش
چون رامچندرجی لنکا را فتح کرده راون را کشته تاج سلطنت را به بهیکهن داد خود مظفر و منصور شده معاودت بملک اوده کرد چون
نزدیک اوده شد بهرت و شترکن برادران با جمع وزرایان معز بایت و امرایان باستقبال رامچندرجی بر آمدند با نواع عطوفت و
مهربانی سرافراز شدند بعد بشت رکهیشر بار رکهیشران و برهمنان بجهة ملاقات رامچندرجی برآمدند با نواع عطوفت با ایشان مدارات کرده
داخل اوده شد او بملازمت کیکی ماتا رفت در پای او افتاد او بروی رامچندرجی بوسه ها داد بعد از آن کوشلیا ماتا مادر خود را دید
قد میوسیده مشاهده کرد که بنهایت ضعیف و لاغر شده لباسهای مستعمل پوشیده موهای ژولیده داشت چون رامچندرجی در پای او افتاد
مادر ش از هوش رفت گمان بردند شاید از مفارقت پسر بیخیال شده از دیدن رامچندرجی بیهوش شد چون بعد از زمانی بشعور آمد
رامچندر را در کنار گرفت روی او چون ماه درخشان دید از جوش مهر فرزندی دلش نرم گشته اشک شادی افشاند در
از رامچندر پرسید که ای پسر در جنگ راون ترا کدام جا زخم رسیده بود لشت گفت ای ملکه دوران این پسر تو آنچنان کسی نیست که زخم

کسی هلاک شود این فکر بخاطر شریف میرسانی بعد از آن رامچندر و بهرت و شترگهن و لچمن هر چهار برادر یکجا نشستند همه از دیدن
رامچندر خوشحال گشتند اتفاق نموده بر تخت سلطنت نشانیدند آرزو و ساعت نیک بود بر تخت نشست اداب سلطنت و جهانداری
از عدل و دادگستری در عالم مشهور شد بجهت بخت ارسته در عهد حکومت او ادمیان و کهتیران دیوان و جن را انضباط
و دوستی بهم رسیده هیچکس را دیگری جور و ستم و تعدی روا نمیداشت احدی را دیگری جفا نمیکند القصه سیتا ماتا از رامچندر جی آبستن
شد تا لشب گفت زن من حامله است لشب گفت مرا مناسب نیست که راجهای اطراف و جوانب بر شادی انگار خواهند آمد اگر
فرزندی متولد شود جای وسیع و بلند بنا باید کرد لایق مهمانی راجهای عظام و اکرام باشد رامچندر جی فرمود تا طرح منازل
عالی انداختند چون از طاق و رواق و ایوان و صحن پرداخته طیار ساختند بزر و جواهر مرصع کردند تختی از درخت بلور بجهت نشستگاه
رامچندر بزر و جواهر مکلل و مرصع ساخت کردند سازنده‌ها و گوینده‌ها از اطراف این خبر فرحت اثر شنیده متوجه ملک اوده شدند
درین اثنا لچمن بملازمت رامچندر آمده عرض کرد که شتروگهن و جنک راجه آمده‌اند اراده ملازمت دارند رامچندر جی ایشان را طلب
فرموده تعظیم نمود و جای مناسب نشانیدند پای ایشان را لشب الگاه تختی برای هریک آورده باحترام تمام بالای آن نشانیده
فایده هندوستان انیست چون زنی اول مرتبه حامله شود بساعت سعد مقرر سازند آن ساعت زن شوهر را بر تخت یکجا می‌نشانند
برهمنان و کهتیران بالباس دعا میکنند الغرض ساعتی سعید بجهت انگار خوش کرده بودند هنگام آن ساعت با رامچندر و سیتا
گفت هردو را بالای تخت نشانیده غسل کرده لباسهای فاخره پوشیده زر و جواهر نفیس در سر و گردن انداخته مسعود شوند
بعد از آن هردو را بر بالای تخت نشانیده برهمنان و کهتیران و راجهای بزرگ هریک گردوپیش بر صندلیهای طلا و نقره
مرصع کار بقدر مرتبه خود نشستند برهمنان بید میخواندند رامچندر و سیتا را دعا میکردند رامچندر زر و مال بسیار از زر و جواهر و اسپ
و فیل و گاو و اقمشه نفیس بهرکس انقدر داده همه‌ها باعمر خود غنی گشتند تمام مردم در انجا حاضر بودند بقدر فراست و دانایی خود
زرها یافتند فقرا و مساکین نیز توانگر شدند نهایت خوشحال گشتند بهرت برادر رامچندر جی ازین خورسندی بشوق آمده رباب
در دست گرفت و بنواخت چون طعام طیار شد اول رامچندر برهمنان را پای شست باحترام تمام بجای مناسب نشانید اطعمه
اشربه گوناگون از شکر زرین قند و شکر و نبات وغیره خورانیدند چون از طعام فارغ شد هریک از برهمنان را خلعت فاخره
و گوشواره‌های طلای مرصع داده راجها که بمردم خود درین شادی از اطراف جوانب جمع شده بودند طعامهای ملوکانه
خورانیدند خلعت و تشریف خسروانه پوشانیدند راجه جنک پدر سیتا ماتا بود از دیدن این جشن عالی بخشش نقد و جنس
شکر مهاراج بجا آورده مسرور گشت تمام سلطنت جهانداری برامچندر بخشید خود باتفاق شتروگهن ترک دنیا کرده در گوشه
صحرا رفت بعبادت مشغول شد رامچندر از امرای خود بربط و ضبط ولایت جنک تعین نموده تاکید کرد که اداب سلطنت و جهانداری

ولایت من همه شما ها از من معاینه کرده باید که بمجرد رسیدن انجا با رعایای نواحی سلوک نمایند در امن و امان معمور و خوشوقت باشند
در همین ایام شبی ستیا مانا در رامچیو یکجا نشسته بودند رامچیو از ستیا پرسید دل تو در ایام حمل چه میخواهد ستیا ما تا گفت از خوان احسان تو
از خوراک و پوشاک و غیره کمی نمی دارم همه چیز ... لیکن الحال آرزوی من است که چند گاه درین ایام آشتین در کنار گنگا
رفته نشینم زیرا که می شنیدم رکهیشران و عابدان و آنهای ایشان بمیوه جنگل و برگ درختان قناعت کرده در محبت شوهران
رفاقت بسر میبرند اگر اجازت فرمایی در انجا بروم چند گاه بخدمت ایشان سعادت آموزم رامچیو خندید بدگفت بسیر ده سال
در بیابانها و جنگلها گردیدی بغفور و فاقه و فاقات بسر بردی هنوز سیر نشدی چون درین شغل التجا من آوردی بسیار خوب است
فردا که صبح شد ترا رخصت دهم اینچنین گفت و بخواب رفت چون نصف شب شد جاسوسان حسب الحکم بر گرد شهر میگردیدند آنچه خبر
از خیر و شر و خوف و رجا و حکایات از ساکنان میشنیدند برامچیو عرض میکردند رامچیو پرسید خبر امروزه بگوئید که ایشان بدستور سابق
سخنها از عدل و انصاف و بخشش عطا و خورمی ارکان دولت و آبادانی معموری و شکر گذاری رعایا و حکایات راون و بردن ستیا از
حادثه جایگاه او سرگردانی و پریشانی رامچیو و لچمن کشتن راون و راجهان و دفع کردن لنکا و لنکا را راج و سلطنت دادن
بببهیکن ستیا را بمنزل خود آوردند از نیکوکاری خود باز سلطنت و شوکت رسیدن عرض کردند جمعی از صغیر و کبیر از مردان و دولتمند
دعای ترقی دولت شما میکنند رامچیو سخنهای آنها شنیده رخصت داد سردار آنها را پیش خود گرفت یاو فرمود ترا بهمین منسوب کردم
که واقع هر روزه را از قرار واقعی بلا کم و کاست بعرض رسانیده باشی از هیچکس ملاحظه باک نکرده راه ندهی تو که هر روز همین یک خبر
مکرر میگوئی در خاطر من تسلی نمی آید مفتوحات میکند ردسردار جاسوسان تبسم کرده گفت شما را چه بزرگ هستید هر کسیکه گنهکار باشد
چشم شما بر او چون افتد از گناهان بر آمده بصواب مبدل میشود حالا چون مبالغه فرمایی غیر از راست خلاصی نیست و ندارد حقیقت آنکه
امروز بگوش رسیده که زن کازری از شوهر خود اعتراض کشیده بخانه پدر و مادر خود رفت چهار روز بخانه پدر بود در روز پنجم
پدرش راهی طرف رسیده که در بیده گفتند دختر برا که بشوهر داده باشد او را روانیست که بی رخصت شوهر بخانه دیگری برود در اینجا
بوده باشد اگر این دختر را در خانه خود نگهدارم بر من گناه لازم میشود حکم خلافت شاستر کرده لازم میشود که این را تسلی داده
پیش شوهر رسانیده آشتی کرده میدهیم چون کار ما نیست چرکین های دیگران را پاک میسازیم این از عقل دور است دیده و دانسته آلوده
کنان نشوم پس همه برادران و خویشان همراه گرفته دختر را بخانه شوهر برد و گفت این دختر را بتو دادم خواه او را زن کن
خواه کنیز شوهرش بغضب در آمده پشت دست خود را چنان گزید که خون چکید به پدر دختر گفت در قهر شده دشنام داد مگر من
رامچیو ام که زنش را راون برده در لنکا نگهداشت بار بخانه آورد و او را با احترام و اعزاز در خانه خود جا داد ایشان راجهای بزرگ
هستند با ایشان همه می زیبد ما مردم غریب فقیر هیم زنی که از خانه شوهر بی رخصت رفته باشد باز بخانه آوردن وطعنه همسایگان شنیدن

از ننگ و ناموس دور است جاسوس عقب خانهٔ او این سخنها شنیده گفت ای مردک کم بخت و کم اصل جاهل نا حق عیب رامجیو چرا میکنی رامجیو
انست از انزور که از مادر تولد شده هرگز بدی از وی بوقوع نیامده جهة رضای پدر چندین سال در صحراها و بیابانها سرگردان گشته
حکم پدر بجا آورده و الحال او باعقل درست و نیک کرداری خود بسلطنت رسیده جهان را بعدل و انصاف و داد و دهش سبز و خرم
گردانیده انواع حکمها بعمل آورده من او را سرزنش بسیار کردم بعد ازان بخدمت شما رسیدم رامجیو از استماع این خبر رنگ روی
متغیر شده ان جاسوس را رخصت کرد و تمام شب در فکر بود با خود میگفت ازین سخنهای سینه سوز و جگر دوز مرد و زن را بسیار رسانیدن
من مناسب نیست اگر صبر کنم از شنیدن سخنهای طعنه آمیز چشمان پر آب و جگر کباب است این سیتا مانا به پیرایه صلاحیت آراسته بزیور و
تقوی پیراسته است در حسن و نیت طاق و بخوبی شهرهٔ آفاق است چشمانش چون چشم غزالان رویش چون ماه چهارده در هاله
باوجودیکه من از تعبیه بدگویان ملاحظه کردم سیتا را رخصت رضا دادم که در آتش درآید از تعبیه مردم نجات یابد او الغیاذ حکم
که براستی در دل داشت بجا آورده در شعلهٔ آتش درآمد از انجا بسلامت برآمد نیز سیتا را که مثل او صورتی و سیرتی در سرگ هم معلوم نیست که
کسی را بوده باشد نگذارم زیراکه **بیت** دروازه شهر میتوان بست :: نتوان دهن مخالفان بست :: حالا واقع من بدان نماید چنانچه
عابدان از عبادت خود ترک کرده بکار دیگر پرداز ندما را ضرور شد که سیتا را نگذارم رامجیو تا صبح سر بزانوی تفکر داشت خیالش
در و همها و اندیشه گوناگون می انداخت القصه چون صبح روشن شد هر سه برادر آمده رامجیو را ملازمت کردند دست بسته نهاده
ایستادند دیدند که رامجیو بغایت غمگین است رنگ رویش متغیر است باهم گفتند که امروز رامجیو بسیار ملول است مبادا از ما بسببی رنجیده
باشد حیرت در بها و آنها افتاد بعد ازان بیشتر رفته بایستادند و عرض کردند که ای رامجیو شما میدانید که زیست و زندگانی و دانسته
بدات پاک شماست درین جهان فانی و دنیه سرگردانی بغیر از شما خورد و خواب نیست بجز رضا و فرمانبرداری شما دیگر آرزوی نیست
شما مهربانی میفرموده باشید اگر از ما کتاهی بوقوع آمده باشد معاف فرمایند که از کودکان خطا و از بزرگان عطا رامجیو گفت ای برادران
نامکار موسان نمکسار شیر بهار راح شما را خیر دهد من از شما راضی و شاکرم خرابی ملال من از سبب دیگر است بعد ازان حکایت کازرو
زنش که از جاسوسان شنیده بود یکیک با برادران نقل کرده گفت از عیب جوئی مردمان و زنان سینهٔ من چاک چاک گردیده من غمناک
ازین سبب از سیتا بیزارم ازین عار و آزار میخواهم که او را نگذارم برادران چون این سخن از رامجیو شنیدند بسیار پسندیدند از امیان بهر
گفت ای راجه بر همه خلق کمال مهربانی و عطوفت مبذول دارید لایق شما نیست که بر سیتا نامهربانی کنید او بخدمت شما چقدر رنج و
محنت کشیده از گفتهٔ غرض گویان در خاطر خود کینه او را مدارید با وجود انکه میدانید که شما را دوبار از آتش دنید سیتا بخدمت شما آمده
نوفت باو گفتند تو در میان دیوان در جهان بودی من نزا نگاه نمیکنم باز تجربه نمود دیدر در آتش انداختید سیتا از چیان جاده
براستی خود پناه بمهاراج اوره گفت اگر من پاکم ازین آتش سلامت برآیم این سخن گفته در آتش درآمد بجز رام از زبان او نیامد هیچ ضرری

باو نرسید ظاهرا از خاطر فراموش شد دیگر و قتیکه در اتش در آمد راجه دشرته بر اسمان در میان محفه شده باواز بلند فریاد
کرد کفت ای رامچیو در دل خود این وا همه را راه مده که سیتا پاک ست از و رنجیده و دلکیر مباش پاک دامانی او یقین دان نزدیشاب
کفت ای فرزند پدر یکه از فراق فرزند از ینعالم فنا بدار البقا میرود داو عاصی و کنهکار میباشد راه رفتن بر سرک لوک نمیباشد
من چون از فراق تو جان دادم راه عالم بالا بر من مسدود شده بود امابواسطه راستی سیتا ازان کناه نجات یافتم تبیر مهاراج
مرا بدرجه اعلی رسانید ای راجه انسخنها که از پدر شنیدی در دل قرار نکرفت ازان سبب سیتا امید وار نتیجه نیک از شما بود در خلاف
آن ظاهر شد که او را از خانه بدر میکنید دیگر دیوتهای بزرگ مثل مهادیو و بشن و برهما و اندر و غیره بر پاکی سیتا کواهی دادند
انرا فراموش کردند القصه رامچیو سخنهای نصیحت امیز برادران در خاطر جا نداده راضی براین شد لچمن را همراه داده سیتا را
در جاییکه رکهیشران و عابدان باشند میرسانند آخر لچمن و سیتا هنکامیکه متوجه جنکل شدند ماران در سوراخها جا کرده سرها
ازان سوراخها بیرون کرده در ان جنکل خار و خس از زمین بر آمده درختان کهن سال و رفیع دیرینه بودند خشک شده
در ان شیر و پلنک و کرکدن و خوک و اهو و غیره جانوران چرنده و پرنده بسیار بود هیچ جانوری هیچ جانور دیگر را ازار نمیرسانید
میش و کرک و شیر و کاو یکجا اب میخوردند از برکت عبادت عابدان نواحی که ریاضت میکشیدند همه ها با رام بودند چون لچمن و
سیتا پاره راه رفتند سیتا با لچمن کفت ای برادر دریجا از رکهیشران و عابدان یکی هم نمایان نیست جای ارام آنها پیدا نه زنهای
رکهیشران که لباسهای برک درختان پوشیده کوزه های بر سر و دوش کرفته بجهة شوهران خود آب میبردند دیده نمیشوند من مرتبه
اول در ملازمت رامچیو اینجا آمده بودم تو از عقب من آمدی رامچیو پیش پیش میرفت مرا در میان کذاشته بودند ان زمان تو هم دیده بودی
که رکهیشران کروه کروه کپسهای آهو بر میان بسته بعضی بر دوش انداخته می بودند حالا اصلا از انجماعه یکی را نمی بینم دودی که از اتش
هوم بر میخواست اثری ازان نمایان نیست آواز خواندن بید رکهیشران بکوش نمیرسد لچمن کفت عیال و اطفال ایشان اواز خواندن
بید و هوم بکسی معاینه نمیشود هر که بکیتاده درین کار پاکیزه روزکار رسید او از مردم پرهیزکار شبود من و تو چون از خدمت رامچیو
جدا افتادیم کنهکار شدیم ازین سبب رکهیشران بنظر در نمی آیند آواز بید در کوش ما نمیرسد لچمن انیچ کفته زار زار بکریست ای سیتا
مانزلی که تو میخواهی جای دیکر است ترا رامچیو از خود جدا کرده بدینجا فرستاده است بجهة بدنامی و طعنه خلایق بفرموده رامچیو
ترا اینجا رسانیدم اکر حکم او بجا نیارم در دنیا و اخرت زیان خواهد بود سیتا از شنیدن این سخن بیهوش شد بر زمین افتاد چنانچه
درخت پان کسی از بیخ برکنده بر زمین افکند لچمن را از مشاهده این حال کمان شد که مکر سیتا ما تا فوت شد بسیار کریه و زاری کرد
دست دعا بدرکاه شری مهاراج بر داشته کفت ای صاحب غیب دان مرا از عقیدت درست بدرکاه تو راهی ثابت بر صدق و
اعتقاد من درست است اکر خدمت رامچیو بدل و جان بجا آورده ام سیتا را ازو در کرم عظیم خود بحال خویش ساز فی الحال دعای او

مجاز شد

منجات شد سیتا بهوش آمد چشم وا کرده دید که لچمن بر سرش ایستاده دست میخواهد که او را گذاشته برود گفت ای لچمن آمهر بانیهایی
که بر من داشتی حالا این نتیجه داد میخواهی که درین بیشه جایگاه مرا تنها گذاشته بروی از اول درین بیشه و جنگل آمده بودم برای
نگهداشتن من رامچیو پیش پیش میرفت تو از عقب من نگهبانی میکردی مرا این روز بد پیش آمد که رامچیو مرا بیک گناهی بدر کرد
من بذات خود هیچ گناهی ندارم هم بدی بدل خود نه پسندیده ام بجز از رضای رامچیو هیچ کاری نکردم خاک کف پای او بجای
توتیا در چشم خود کشیدم همان روسیاهی در چشم من است نقش صورت او در خاطر جا گرفته است ای لچمن باز روزی میسر
خواهد شد که چشم خود را بدیدار فایض الانوار او منور خواهم ساخت سیتا ما تا ساعتی نام رام رام میگرفت اشک ارغوانی
از نرگس سهلا میر تحت سرآسیمه هر طرف میکردید میگفت یکروزی بود که پدرش همراه لشو امتر آمده در مجلسی که چندین راجهای صاحب سلطنت
حاضر بودند کمان مهادیوجی را هیچکس نتوانست کشید رامچیو آن کمان را از زور بازوی خود شکست از ان روز بهزار شوق و محبت از
دل مایل شده مرا خواست در ناز و نعمت دلداری و دلجویی بر پرداخت آتش شوق او در سینه من برافروخت از انجا که دل ایل
آیینه است رامچیو دل خود را در معشوقی من ساخت غیر از من هیچ زنی را نمیخواست شوق شنیدن سخنهای من داشت :: بودیم
بهم رسیده و مایل :: یک قالب و یک جان و یکدل :: تا که فلک شهب حسد تاخت :: او را و مرا از هم جدا ساخت :: چون از ستیزه
روزگار گردش فلک غدار راون مرا دزدیده بلنکا برد رامچیو از فراق من زار زار گریست شهر بشهر دده بده و صحرا بصحرا
میگشت :: در کوهای پر چشمه نشان من یافت :: یاد من ای برادر دده ناله دقفان بر داشت از برای من تردد ها کرد لشکرهای
میمونان و خرسان جمع کرده بر قلعه لنکا کشیده پل بر دریای عمان بسته با دیوان زبردست جنگ کرده لنکا را سوخته کوس فتح و
نصرت نواخت مرا بکمال عزت و حرمت آورده ملکه جهان ساخت حالا رامچیو مرا با نخیال تنها در جنگل خونخوار فرستاده انهمه از شومی
طالع منست رامچیو هیچ گناهی ندارد بلچمن گفت تو برگو سرراه ستی بلا رمت رامچیو برسی عبودیت من بخدمت او و مادران او
برسانی و بگویی که من کنیز شما بودم بیگناه مرا در چنین حالی که حمل داشتم در بیابان انداختید اگر رامچیو مرا نگذاشت شتر مهاراج دیگر
در ماند کالست ای لچمن دل تو بسیار رحیم و مهربان بود رامچیو را نمیبایست ترا برادر اواره ساختن من تعین کرد این بی مروتی
بالست باهکر یو میمون نمود که برادر خود در کشته بود با نه بهوش لایق بود از بی مروتی براون برادر خود را گذاشته خانمان او را
بیاد داد تو که نیکخواه برادر بودی نمیبایست این کار کرد حالا بخدمت رامچیو زود خود را برسان نگهبانی آنشهر برادر خود بکن
که من خود را بر هلاک شدن قرار داده ام ترا بمهاراج سپردم شیر بهاراج شمار الصحت و سلامت بمنزل مقصود رساناد لچمن جی
سه مرتبه گرد سیتا گردید الگاه پای او را بوسیده سر در پیش انداخت گفت این دیت ما که درین جنگل هستند از شیر بهاراج میخواهیم
که ایشا نرا خدمتگار تو ساز د ترا از جانوران درنده این جنگل در امن و امان نگهدارد لچمن از سیتا وداع شده بیهوش شد

چون بهوش آمد برگشت اول دلش باری نداد سیتا را باینحال گذاشته برود هر قدم که عقب میکشید لحظه بلحظه می ایستاد و نگاه بجانب او میکرد :. چو آیم جانب کو تیو صد منزل یکی سازم : اگر بیرون روم گرد د قدم من هر قدم صد چاه : تا زمانیکه سیتا در نظر لچمن جی بود بر او نگاه میکرد چون از نظرش غایب شد بیهوش گشته بیفتاد بعد از ساعتی بشعور آمد خود را تنها و بیکس دید بروزهای سیاه خود زار زار میگریست میگفت هیچ نمیدانم که این نتیجه طالع وا ژگون بوده است که من دختر راجه جنک بودم بر رامچندر بهزار آرزو خواهش بود مرا خواهست هنوز با او چند روز بسر بردم که مرا بجنگل و بیابان همراه خود برد چه رنج و محنت در آنجا کشیدم چون بعد از محنت و مشقت بسیار بشهر خود رسیدم سیتا امثال اینچنان سینه سوز میگفت و زار زار میگریست آن جنگلی بود که بغیر درختهای خشک چیز دیگر بنظر در نمی آمد بنس و لها و بس و غیره پرنده ها در آن جنگل بودند همه از غم و اندوه سیتا ماتم ترک خوردن کردند جانوران زنده آمده بر سر سیتا ایستادند بال و بر یافته سیتا را باد میکردند از آن بادی که از جانب گنگ بروی میوزید بحال خود آمد و گفت من حالا حمل دارم اگر ازین عالم بجای قهر کرده بروم گناهگار خواهم شد زیرا که چیزی در شکم من هست از مردن من آنهم خواهد مرد آن گناه بر گردن من خواهد ماند پس بر حاست باطراف آن جنگل میگردید پاهای نازکش از نوک خارها خون آلود میگشت درینوقت بالمهک نام کهشتری با جمع از شاگردان بان جنگل درآمده که درختهای کلان خشک شده برای افروختن آتش جگ بریده برند ناگاه چشم آن کهشیر بر ماتا سیتا افتاد عورتی دید که همچو ماه تابان مید خرشید در کمال رنج و الم زار و نزار گشته چشمانش از اشک حسرت چون جیحون و پاهایش از جراحت خارها در خون مو ژولیده روی برآشیده و خراشیده دارد چون سیتا را باینحال دید دلش سوخت نزدیکش که در دست داشت بلند است پیش سیتا آمد و گفت که تو چه کسی و زن کیستی باین جنگل که گذر آدمی نیست چه میکنی بر گوش زن و تو تنها میتانی سیتا گفت ای مرد بزدان پرست من اول از دو ر تعظیم میکنم بعد از آن حال خود را بگویم زن رامچندرم سیتا نام دارم بالمهک چون نام سیتا شنید در پایش افتاد و گفت این احوال پریشانی تو باین سرگردانی از چه سبب است سیتا سرگذشت خود را یکیک باز نمود بالمهک از استماع این واقعه دلسوز بدل خود آتش درگرفت برقت آمده گفت ای سیتا از مهاراج میخواهم که این حملی که تو داری دو پسر نور آور شوند من ترا در غم گرفتار نسازم بالمهک نام دارم برهمن پدر تو راجه جنک هستم شیر مهاراج درین جنگل مرا برای آن آورد که ترا ببینم حالا هیچ غم مخور من ترا همراه برم آنچه دارم همه را فدای تو کنم با اینهمه زنان و خدمتگاران خدمت تو میکنیم ترا درینجا دو فرزند خواهد شد سیتا چون بالمهک کهشیر را شناخت خوشحال شد گفت من ترا امروز دیدم چنان میدانم که پدر خود راجه جنک را یافتم بالمهک گفت تو خور دسال بوده ترا در کت ر پرورده ام شیر مهاراج بر من رحم کرد که درینجا حادثه پیش من رسیدی سیتا از تسلی بخش بالمهک چون بیخ گیاه خشک از باران تازه کرده سبز و خرم گردید جانوران

پرندو پرنده

چرنده وپرنده که همراه بالمهک بودند چون شنیدند که سیتا درانجا رسیده است همه بخوشحالی دویده بملازمت آمدند بالمهک

فرمود تا بمنزل خود بروند برای سیتا منزل علیحده راست کردند زنهای رکهیشران سیتا را انجا بردند انچه میوه تر وخشک و

طعام وغیره داشتند بخدمت سیتا آوردند صباح برخواسته پای بالمهک را بوسید بالمهک اکثر اوقات با زنان خود در ملازمت سیتا

می بودند سیتا را در مقام ارام می آوردند خوشحال میداشتند تا آنکه نه ماه حمل سیتا بگذشت بعد از ان آخر نیمه شب ساعت

سعید دو پسر متولد شدند زنهای رکهیشران جمع آمده اغاز سرود کردند هنگامیکه ان دو پسر متولد شدند از انوار جمال ایشان

خانه ودیوار روشن گشت چنانچه حاضران انجا خیال کردند که گویا آفتاب عالمتاب طلوع کرده است فی الحال این خبر بالمهک

بردند بالمهک در انوقت پاره علف سبز از زبان منتری کش گویند در یکدست داشت بدست دیگر پاره علف از زبان

سمکرت لو گویند داشت چون خبر تولد پسران سیتا شنید از کمال خورمی که ان علفها در دست داشت بدوید بر سر ان دو پسر

ان علف آب تر میکرد بر سر ان پسران میپاشید ایشانرا دعا خیر میکرد چون از انجا فارغ شده بسیتا ما تا گفت وقتیکه خبر

تولد این دو پسر شنیدم این دو علف بدست من بود بهمین طور این علفها را در دست گرفته بر سر پسران تو رسیدم آب تر کرده

بر ایشان پاشیدم پس بهمین نام دو علف بفرزندان تو می نهیم آنگاه یکی را لو دیگر برا کش نام کردند ان دو پسر را مادر

شیر میدادی پرورید روز بروز کلان میشدند چون بسن یکسال رسیدند بالمهک رشی موی سر ایشان تراشیده کهنیر ازا

مهمانی عظیم کرد بعد چهار سال تعلیم خواندن ونوشتن داد در اکثر زمانی چنان شدند بر اکثر رکهیشران تفوق میجستند

بعد از دوازده ساله هر دو را کا یتری داد از روز رسم جشن عظیم ترتیب داد در ان صحرا رکهیشران وبرهمنان بودند جمع شدند

بالمهک پیش بشست رکهیشر رفت گفت من میخواهم که برهمنان را مهمانی کنم سامان وسرانجام ندارم از عهده هنگار برآیم تو

کامدین نام کاوی داری آنرا بمن ده خاصیت ان کاو اینست هرکسیکه هرچه میخواهد از پستان او بر می آید القصه بشست ان کاو

به بالمهک داد جمیع برهمنانرا ضیافت نمود هر طعامیکه از اطعمه واشربه بخاطر ایشان میخواست از پستان ان کاو پیدا میشد

تمام مردم بخوشحالی بخواهش خاطر تناول مینمود بالمهک هر دو برادر را در ابتدا خود کا یتری داد بعد وداع انها هر دو برادر تعلیم بید

میکرد چون از خواندن فارغ شدند افسانه واقع رامچند از ولایت برآمدن بجنگل ودزدیدن سیتا را ودن ولشکر را لنکا

کشیدن وکشتن راون وسلطنت لنکا به ببهیکهن دادن تمام احوال غیر ذالک که گذشته کتاب را باین تفصیل بالمهک درید

منظوم ساخته بود بایشان یاد داد ایشان تمام حکایات یاد گرفتند جمیع رکهیشران که در انجا بودند از استماع این افسانه ولیذیذ

خوشوقت میشدند همانجا مقام میکردند چون رکهیشران از ان دو برادر خوشوقت شدند با یکدیگر گفتند که مارا میباید که

هر یک را یک تیر بخشد پس اول مرتبه رکهیشر مرتاض هر دو برادر یک تیر داد که خاصیت ان تیرها این بود در ترکش آنها

انداخت بحبه از مالیش که بزبان سمسکرت دلو ودند گویند بدبت داد خاصیت نیز بوقوع امد بعد ازان رکهیشر دیگر که بهاب دانا
و مرتاض بود او بهر کدام ترکشی بخشید رکهیشر انکه آن ترکش مینمود براعدا مظفر شسید دیگر رکهیشران و برهمنان بان برادران
از تیرها انواع خاصیت گونه گونه داشتند بخشیدند ترکش انها پر شد رکهیشران دیگر بهر دو برادر شمشیرها بخشیدند خاصیت داشتند
بهر کدام که زخم میزدند بهر نمیشد بهر چه انداز ند شمشیر شکسته نمیشد چون سلاحها را باین خاصیت یافتند بر دو مسلح شده کمانهاند بست
گرفته بصحرا میرفتند انواع جانورانرا شکار کرده بمادر می اوردند بیتا خاطر غمگین را خوشوقت میساخت جمن رکهیشر براجه جنمیجی
گفت چون بیتا رامچندرا بدر کرد خود در صوبه اوده بسلطنت پرداخته مدتی برین بگذشت همیشه در دل او دغدغه گشتن
راون داشت میخواست که جهة رفع این گناه کاری کند درینباب با رکهیشران دانا مثل بششت و بشوامتر و کاسب و مانند او
هر چهار کس رکهیشر دانا و مرتاض بود مشورت کرد ایشان گفتند رفع این گناه بجگ اشمید میشود رامچندر پرسید اشمید جگ
چطور باید کرد بششت گفت ای راجه اشمید بسیار مشکلست اول اسپی باید که تمام بدن او چون ماه سفید رنگش باشد دم یال و
هر دو گوش او سیاه باشد ان اسپ رانگاه دارند بسیاری از برهمنان بید خوان حاضر کنی هر کدام برهمن یک ارابه و یک فیل
و دو اسپ و پنج من طلا صدگاو که نشانهای انها بزر سرخ گرفته باشند مقدار دو جواهر چهار غلام بدهی دیگر شرط جگ
اشمید نیست انکه این جگ میکند باید که با زنان خود یکجا خواب کند تا زمانی که ان اسپ بعد از یکسال گشته باز اید دست بزن
نکند اندام خود با و نرساند ای راجه تو در مقدمه در اصل زن خود را سیت بقول ناحقان جاهلان بدر کردی حالا این جگ تو
چطور میشود غیر سیتا دیگر همه سامان داری رامچندر گفت من صورت سیتا را از طلا ساخته ام میسازم با او میباشم انچه شما گفتید بجا ارم
بششت گفت اینهمه تواند بود بعد ازان رامچندر گفت اسپی که شما میفرمایید در طویله من باشد یا نه شما خود رفته تفحص نمایید هر یکی را
که لایق باشد بیارید بششت با رکهیشران دیگر در طویله رفته یک اسپ را خوش کرده آوردند رنگ ان اسپ همچو شکر و سفید یک
گوش سیاه و یال و دم زرد زعفران داشت بششت برهمنانرا حاضر کرد رامچندر همه را فیل و اسپ ارابه و وغیره چنانچه بالا مذکور شد
داد حمایلهای در و جواهر بر گردن اسپ بستند صفحه از طلا بر پیشانی ان اسپ نهادند بران صفحه نوشتند که این اسپ از رامچندر
است پسر راجه دسرته فرزند کوشلیا بجهة جگ اشمید که اشهر راجه که زور و قوت داشته باشد این اسپ را بگیرد نگاه دارد
بعد ازان رامچندر شترگهن برادر خود را معه سپاه فوج لشکر بجهة نگهبانی اسپ تعین کرده بسیار دلاسها کرد بدیده را جها که ان اسپ
میدیدند میدانستند که این اسپ رامچندرست بجهة جگ که اشهر اطاعت آن اسپ میکردند ان اسپ منزل بمنزل میرفت تا منزل
بالمیک رکهیشر هی رسید در نواح منزل بالمیک لو پسر رامچندر ان اسپ را دید که در باغ علف و سبزه میخورد فی الحال دیگر پسران
رکهیشرانرا خبر کردند باتفاق ایشان نزدیک ان اسپ رفت صفحه پیشانی اسپرا خواند که رامچندر پسر دسرته راجه فرزند کوشلیا

ابن سپرا

این اسپ را برای جنگ گذاشته است هر که زور و قوت داشته باشد این اسپ را تواند گرفت تو چون از انجو اند اتش غیرت
در سینه او فروخت چون رامچو فرزند ایکانه کوشلیا است مگر ما به سنیا ما نا نه زاییده است اگر مادر رامچو مثل رامچو تنها پسری
زاییده ما در ما را دو پسر دارد لو این سخن گفته نزدیک امده کمند خود را در گردن آن اسپ انداخت بدرخت کیله بربست چون
پسران رکهیشر ان بستن اسپ را دیدند ترسیدند با لو گفته ما مردم فقیریم پدران ما مسکین اند این اسپ را از راجه بزرگ بسته
تو که این اسپ را بربستی بد کردی لو از سخن ان طفلان در غضب شده گفت شما برهمنان زاده هستید ترسیدن کار شماست
من از سنیا متولد شده ام اگر من این اسپ را بگذارم همه عالم خواهند گفت که پسر سنیا اسپ را از ترس بگذاشت این ننگ
مرا از مرگ بدتر است اگر بر دی کشته شوم سعادتمندی دنیا و آخرت باشد درین اثنا افواج با فیلان مست از عقب سواران
اهن کوش و پیاده های جنگی و دلاوران صف در صف از پی یکدیگر میرسیدند همه میگفتند که اسپ کجا رفت چون نیک ملاحظه کردند
اسپ را بسته دیدند چند پسر رکهیشر در ان دیدند از انها پرسیدند که این اسپ را چه کس بسته است پسران رکهیشران گریه برداشتند
گفتند چیزی با مگویید ما ازین خبری نداریم ان پسر که در پای درخت کیله نشسته است کمانی در دست دارد بعضی کمان بردند
که این بازی کنان گرفته است از انها یکی پیشتر آمده گفت ای پسر این اسپ را بگذار تا پیش برود چون لو دید که ایشان
مغرور و غالبا نمی آیند کمان خود را بدست گرفته تیر را از ترکش برآورده پیشتر آمده گفت در دل چه خیال دارید که
این اسپ را من بسته باشم بزور شما واگذاشته این میسر نخواهد شد در میان شما هر قدر که بهادر باشند با من جنگ بکنند انها خنده
کردند گفتند ای پسر برو تا آزاری بتو نرسد لو گفت اول بمن جواب بدهید بعد از ان اسپ را ببرید انها سخن او گوش ننهاده
چند کس پیشتر رفتند که ان اسپ را وا نمایند لو بجانب اسپ شده هر کسی که می آمد چنان تیری بر دستش میزد که از بدنش جدا شده
می افتاد بعد از ان سواران اتفاق کرده بمقابله لو برآمدند لو را بر تیر گرفتند لو به تیر دستی همه تیرهای ایشان را بشکست
درین اثنا از سوار و پیاده جماعه آمدند بهادران زبردست از عقب رسیده فیلان را بر سر لو راندند لو هر تیری که بقوت بازو بجو
بر پیشانی میزد جرخ خورده با سوارش بر زمین می افتاد چنانچه زخم دیگر نداشت بعد از ان ایشان به سواران هجوم کرده
لو را از چهار طرف گرد کردند لو همه را بخاک هلاک افکند اچنان مردم بکشت از انها را برهم شکست بر فیلها رابرید سرنگون بر زمین
انداخت باقیهای از مردان معرکه برآمده دیران کارزاری بقیه الصف لو دیدند زخم ناخورده روبگریز نهادند خود را به شترگن
رسانیدند خبر شکست لشکر عرض کردند شترگن حیران شده براق پوشیده بتعجیل تمام نزدیک لو آمد کمان خود را بدست گرفت
با لو گفت ای پسر باش من امدم تیر بر کمان نهاده خواست که بزند لو تیر دستی نموده تیر شترگن چنان بزد و بر چهار اسپ ارابه را
بکشت یک تیر بر فرق ما انداخت یک تیر چنان بر سینه او زد که بیهوش شد بسه تیر سه کس را که نگهبان شترگن بودند بکشت چون او

بعد از لحظه بهوش آمد برادر را به دیگر سوار شده تیری از ترکش برآورده بر کمان نهاده هنوز از شصت رها نکرده بود که لو تیری زده
آن تیر را با کمان نیمه شکست شترگن تیر و کمان دیگر داشت آن کمان دیوانه را گشته بود آن تیر و کمان بدست گرفته گفت ای پسر
تو مرا زحمت بسیار داده و رمیده آن مردان شرمنده کرده به این که حالا ترا میکشم اسپ خود را خلاص کنم چون لو آن تیر و کمان را
دید برادر خود کش را یاد کرد و اگر مادر من براستی شوهر کرده است من این تیر را بشکنم چون شترگن آن تیر را بجانب او انداخت
لو نام شیر بهیاراج بر زبان رانده تیری در برابر آن انداخت در راه دو پاره ساخت نصف تیر بر زمین افتاد و نصف تیر بر سینه
لو خورد و از هوش رفت بر زمین افتاد شترگن و غیره چون لو را بر زمین افتاده دیدند نعره های خوشحالی زدند کسان شترگن
دویده آن اسپ را اگر دیدند شترگن دویده لو را بلند برگرفته گفت ای پسر من این طور کسی را در شجاعت و مردانگی ندیدم
آنگاه گفت بر روی این پسر تمام آثار و اطوار شبیه برامچندر می بینم مهربان شده آب بر روی او پاشید تا اندکی بهوش آمده
بعد از آن در ارابه خود انداخت از آنجا روان شد لو چون دید که دشمنان مرا اسیر ساختند از غیرت باز بهوش آمده راجه جنمیجی
از جمن پرسید چون لو را شترگن برارابه خود انداخته روان شد کش برادر او چه کرد جمن گفت ای راجه حکایت کش را بشنو
هر کسیکه این حکایت بشنود از گناهان پاک شود زمانیکه لو از تیر شترگن زخمی شده او را گرفته بردند لشکریان رامچندر اسپ را
از درخت کشاده باز کرده و آنگاه از عقب آن اسپ روان گشتند طفلان رفیقان او حکایت بستن اسپ و جنگ کردن لو
زخمی شدن و دستگیر کردن او را با سیتا ماتا گفتند سیتا از استماع این واقعه آه از دل برآورده اشک بی اختیار از چشمانش روان
گشت گفته بر او مستولی گشت هیچ خبر از خود نداشت بعد از زمانی چون بهوش آمد گفت اگر راستی و پرهیزگاری من بدرگاه شیر بهیاراج
قبول است امید دارم که از رفتن کش فرزند من سبب نجات لو که فرزند عزیز منست گردد و زود پیش من رسد آن نور دیده
خود را امروز به بینم سیتا در گریه و زاری کرده میگفت افسوس هزار افسوس پسر مرا آن ظالمان از چهار طرف گرفته دستگیر کرده بردند
امثال اینچنین پسر میگفت لو را یاد میکرد آن جگر گوشه همین زمان پیش من نشسته بود و از من رخصت هم گرفته بجنگ پیوست
بجنگ دشمنان افتاد حالا چه کنم خود را از این غصه کجا برم در این حادثه جانگاه نه با لچهمن رگهبیر حاضر است نه کش این غم و الم
با کدام کس میگویم در این گفتگو بود که کش پیدا شد پشتاره هیزم و گیاه بر سر گرفته چون چشم سیتا بر کش افتاد اشک از چشمانش
سر بخت خشک شد از این سکون دل سیتا آرام گرفت کش چون بخانه رسید لو برادر خود را ندید گفت سیتا جیو صباح که من
بصحرا میرفتم او میخواست که همراه من بیاید من او را مانع آمدم مبادا او را گزندی از من رنجیده باشد هیزم و علف را بیرون خانه
انداخته بدرون در آمد بپای مادر افتاد و گفت ای مادر چه نیست که من برادر خود را نمی بینم سخن او را بفهم ترا غایت پریشان
می بینم سیتا گفت ای جان مادر امروز اسپی آمده بود لو او را گرفته بدرختی بسته بود جماعتی که نگهبانان آن اسپ بودند

با او جنگ کردند

با او جنگ کردند لو بسیاری را از ایشان کشته بر خاک هلاک انداخت آخر تیری باو رسید که از آن زخم بیهوش گشته بر زمین افتاد
ایشان او را گرفته برابر به انداخته بردند نمیدانم که حال او بکجا رسیده باشد اگر تو بامداد او بروی یقین که او را خلاص کرده آری
بغیر از تو او را کسی خلاص نمیتواند کرد کش چون اینچنین از مادر شنید در غضب شد لیکن گفت تو خاطر خود را جمعدار اگر ایند رو
برن وکند رب وحم بکوبک آنها بیابند بتوفیق تیر نمیا راح بر همه غالب آیم برادر خود را خلاص کنم پیش تو میارم سینا از استماع
اینمژده بسیار خوشحال شد گفت ای فرزند زود باش برادر تو دشمنان میبرده باشند مبادا برا او نتوانی رسید کش گفت اینک در
تعجیل میروم برادر خود را خلاص کرده بتو میسپارم سینا تمام سلاح و اسباب جنگ او را بدر آورده داد کش یراق خود پوشیده
از مادر رخصت گرفته تعجیل تمام روانه شد رفته رفته بلشکر شترکن رسید آواز در نعره زده گفت ای لشکریان شما برادر مرا
گرفته کجا میروید باشید یا بگذارید یا با من جنگ کنید یا انکه بر من غالب شوید هم برادر مرا بتوانید برد لشکریان با هم گفتند که
اینجوان چه کس است یراق پوشیده تنها بر سر این لشکر می آید غرضکه بر همه ایشان از آمدن کش برهم شدند کش نزدیک
مخالفان رسید شترکن چون چشم بر کش افتاد از معاینه او لرزه وهیبت عظیم بر افواجش مستولی گشت بعد از آن گفت سرراه
این پسر بگیرید نگذارید که بیشتر بیاید شترکن یک سردار را برای دفع کش تعین کرد خود تربیت لشکر پرداخت سردار برابر کش آمده
گفت ای پسر بایست و هوشیار باش بیشتر کجا می آئی اینچنین گفته ده تیر بجانب کش انداخت کش تیرهای او را به تیر خود در راه رد کرده
نگهبانان او را به آتش زخم تیز کشته بملک عدم فرستاد بعد از آن او را با درشکست آن سردار که سنا نام داشت یک تیر بر چله کمان نهاده
خواست که بجانب کش اندازد کش تیر دستی نموده چنان تیری باو زد که در میان سینه آن سردار پران گذشت آنگاه دو تیر
زده بر دو دستش را از بازو جدا کرده فریادها بهای از لشکریان برخاست این بچه عجب بهادری و نامداری بکشت دل تنها از
شجاعت کش آفرین میکردند تمام لشکریان رو بگریز آوردند شترکن خود کمان بدست گرفته متوجه جنگ کش شد چون
نزدیک رسید نه تیر بر کش انداخت او تیرهای شترکن رد کرده کش اسپان او را به او معطل ساخت بهلبان کش را بکشت از همین
یک تیر بهل را هم شکست آنگاه تیر محکمی بر سینه شترکن زد بیخبر شده کمان از دستش افتاد او معطل ساخت متوجه جنگ دیگران شد
بسیاری را بر خاک هلاک غلطانید چون لشکریان تامی مشاهده جنگ کش کردند هیچکس را طاقت و قدرت روبرو شدن نماند
بجانب آوده گریختند لو آنوقت بهوش آمده برادر خود را دید از غایت خوشحالی از بالای ارابه بر زمین آمده دویده کش را
در کنار گرفت کش هم او را در بغل گرفت لو گفت ای برادر مرا بگذار تا زود بروم اسپ را باز گرفته بیارم مبادا او را لشکر
برند لو تعجیل دویده دید که جماعه از سپاهان آن اسپ را پیش انداخته میبرند چون لو نزدیک ایشان رسید همه اسپ را گذاشته
گریختند لو آن اسپ را گرفته بدرختی ببست گفت حالا ببینم که کس این اسپ را خلاص کرده برد بعد از آن برو و برادر در یکجا

اشنا دیدند لشکریان منهزم شده در آورده رسیدند علامت را مجبور رفته بنیاد فریاد کردند ما همه از تعبیان شتر کن
هستیم واقع احوال ما اینست اسپ جگ شما بهر جا که میرسید هیچکس قدرت نداشت که گردان توانستی گردید کسانیکه آن اسپ را
گرفته بودند از هیبت بهادران مغلوب شده لشبرای خود میرسید بعد از آن همره اسپ میشدند تا آنکه اسپ بجایی رسید که پسر
خوردسالی بصورت شبیه شماست اسپ را گرفته با ما جنگ کرد بسیاری را از لشکریان ما کشت آخر شتر کن خود با او جنگ کرده
تیر افسونی که شما باو داده بودید بان تیر او را بیهوش ساخت چون او از زخم تیر بیهوش شده بود برادرش را انداخته از انجا روانه شد
از عقب او برادرش بهمان شبیه رسیده تمام لشکر را مغلوب ساخت بسیاری را از بهادران نامی کشت اکثر دلیران و فیلان برخاک
هلاک غلطانیده چون آخر به شتر کن رسید بعقب آمده مقابله او جنگ نمود آخر آن پسر بر شتر کن غالب آمده تیری بر سینه اش چنان
زد که بیهوش و بیشعور شده افتاد و معلوم نیست زنده است یا مرده بالفعل بخدمت شما آمدیم رامچیو چون این اشارت شنیده گفت
اینمردم دیوانه شده اند یا ترسی در دل ایشان جا کرده است که شتر کن را کسی مغلوب ساز دو این مردم گفتند ای راجه نامدار ما را آن تب
جنون رسیده نه خلل دماغ داریم کسیکه روی مبارک شما به بیند او را ازین بلا هیچ باک نیست آنچه ما گذشته راست و درست بشما
عرض کردیم که شتر کن را در معرکه پسر خوردسالی تیری آنچنان زده که بیشعور بیفتاد و ما بمردانگی از پیش آن پسران گریخته خود را
بسلامت پیش شما رسانیدیم رامچیو گفت صد لعنت بر شما و مردانگی شما اگر مردانه می بودید همچو زنان گریخته نمی آمدید از خبر شتر کن
بغایت غمگین گشت گفت شتر کن دیوتهای زبردست را بزور بازو بخود گشته باشد مرا عجب می آید که طفلی او را مغلوب ساخته
این گناه برمنست که او را از خود جدا ساختم بجنگ اعدا فرستادم او برای رضای خاطر من این خدمت را قبول کرده بود نمیدانم
که بشومی کدام فعل او را این خیال پیش آمده ای لچمن مناسب نیست که درین ایام جگ از جا بجو د متحرک شده بجنگ بروم تو بقدر
افواج که خواسته باشی از لشکر و حشم و فیلان همراه گرفته برو با کسی جنگ انداخته محاربه کن کال جیت که سردار بهادران
مشهور است همراه تو میکنم لچمن و کال جیت با لشکر بسیار و فیلان مست و اسپان عراقی سوار بودند همه کسانهای سرخ پوشیده
صندل بر بدن مالیده با افواج انبوه و فیلان کوه شکوه روانه شدند از صدای فیلان و اسپان زمین بلرزه آمد القصه لچمن
با حشمت تمام بجایی رسید که شتر کن در انجا افتاده بود لچمن و کال جیت اکثر بهادران که همراه شتر کن بودند جستجوی بسیار
کرده شتر کن را یافتند که بیشعور شده افتاده است رمقی از حیات او باقیست لچمن حال او را دیده زار زار بگریست هر چند
خواست که او را بحال خود بیارد ممکن نشد دران اثنا لو و کش هر دو برادر در انجا رسیدند و دیدند که لشکر بسیاری [illegible]
با آراستگی مستعد جنگ ایستاده است کش با لو گفت این همان لشکر باشد که بامداد فوج سابق که از دست ما شکسته شده است
با ایشان جنگ باید کرد هر چند که سلاح و براق خوب دارند اما در پیش همت و شجاعت شما چه وجود دارند لو گفت من هر چه بر

میروم سر راه لشکریان بگیرم توان تیر و کمان که بالمیک داده است زود بیار که هر دو یکجا شده دمار از روزگار این لشکر بر آریم
اما امر عجب غمی پیش آمده است کش پرسید چه غم داری لو گفت کمان من شکسته است این بگفت و متوجه افتاب شد ستایش بسیار
کرد و گفت از تو التماس ندارم که کمانی بمن بدهی زیرا که کمان من شکسته است افتاب چون تعریف از لو شنید نهایت خوشحال
گشت کمانی به لو بخشید که در تمام روی زمین بهم نرسد لو چون کمان را یافت و شکر مهاراج کرد با برادر گفت که من تعریف آفتاب
از بالمیک رکهیشر تعلیم گرفته بودم افتاب از آن توصیف خوشحال شده این کمان بمن بخشید حالا بجنگ دشمنان برآییم لو اران
هر دو برادر مثل باد بر آتش بجانب دشمنان متوجه شدند لچمن صفهای لشکر بیاراست چون این هر دو برادر برابر لشکر لچمن رسیدند
تیر و کمان بدست گرفته بر لشکر دشمن تیرباران کردند صفهای لشکر لچمن بهمچو دریا که از وزیدن باد مخالف در موج و اضطراب
می آید در پیچ و تاب آمده برهم خوردند لچمن و کال جیت هر دو پیش آمده لشکر را سر راه گرفتند کش را تیرباران کردند باقی
لشکریان طرف لو آمده او را در میان گرفته هر فیل ده هزار را به سوار و عقب هر را به صد سوار ایستاده کردند بطریق احتیاط
کرده او را فیل کردند تیر و نیزه و گرز بجانب لو انداخت لو اصلا از آن لشکر ترس نخورده از هر طرف پیش آمده انجا به راز تیر
میگرفت اکثر فیلان و ارابه سوار زخم تیر گشته هلاک میکردد لو چون مخالفان را مغلوب ساخته میخواست که بطرف دیگر رود کش را ابد
ساز د در ینوقت درج نام دیوی خالوی لون دیو آمده کمانش را از دست ربوده رو بگریز آورد لو تعاقب او نموده ان دیو جا
سوار نشده بود کار دیو حیران مانده رو بجانب اسمان آورد از سر نیاز گفت ایمهاراج از درگاه خود بمن قوتی ببخش که عقب
این دیو توانم رفت التجای او بدرگاه الهی مستجاب گشت از نزد غیب قوت بسیار بهم رسید چون شاهین بی تنها رعقب آن دیو
روان سر برهنه و کاکل پریشان مثل فرشته میرفت لچمن و لشکریان چون دیدند که لو اینطور بر هوا میرود ترسیدند گفتند که مبادا
این پسر فی الفور یک تیری بر چله کرده بالای ما بیندازد خود بالای تیر خودها که داشتند دیگری نیزه ها بر سینه داشته هر کس از ترس
ملاحظه لو سلاح ها تعبیه کرده بالای سر خود بطرف آسمان گشتند را چه وشتر بهته بدر بنر رکوار ر امجیو د زبری داشت سمت نام
هژده پسر داشتند همه بهادر و نامدار بودند ایشان ده تیر بجانب لو انداخت چندان تیز بر جگر لو رسید شکاف شد بر زبان آمد
چوب کلانی بدست گرفته بر سران بهادران دوید هر یکی را بر زمین زده انداخت ان کنهها را نابود نزخ فرستاد چون آن
هژده برادر بر خاک هلاک انداخت دیگران همه گریخته از میدان مصاف بدر رفتند درینوقت آن دیو کمان که آهسته گرز بدست گرفته بر سر
لو آمد بضرب گرز لو را بیهوش ساخت بعد از ساعتی بهوش آمده چوبی که بر سران تعبیه کرده بود بدست گرفته عقب دیو دوید خود را باو رسانید
موی سرش را گرفته از قوت بازو سرش از تن جدا ساخت کمان خود را از وی باز گرفت متوجه جنگ شد در جمعیت مخالفان در آمده مثل
شعله آتش در کاه خشک افتاد شور و در میان ایشان افتاد و بسیاری را در زیر تیغ تلف ساخت ادیم بر قصه احوال کش چون لچمن

کال جیت بجنگ کش در آمدند کش مانند شیر ژیان خشمناک شده متوجه جنگ ایشان شد لچمن ده تیر ناوک انداخت کش
آن تیرها را به تیر خود رد کرد بعد از آن تیری بر ارابهٔ لچمن زد که ارابهٔ آتش با اسپان بگردش در آمد لچمن از ارابه بیفتاد مردمان
ارابهٔ دیگر آوردند لچمن بران سوار گردیده ده تیر بجانب کش انداخت زره اش را بشگافت مغفرش انداخت چون زره و مغفر از
سر بیفتاد کش چنان نمودار شد گویا آفتاب از کسوف بر آمده کش گفت کاری که دوست را میباید کرد آن کار از تو بفعل آمده
چونکه من پیاده بودم تو سوار ازین راه زره و تاج مرا ربودی هر چند یکه شما لشکر و اسباب جنگ و اما من تنها همه را خواهم
کشت اهنیچ گفته افسونی از اتهربید یاد داشت بخواند تیری که از آن آتش بر می آمد بر کمان نهاده هزاران شعله از آن
ظاهر شد چون از شست رها کرد آتش در لشکر لچمن افتاد اول ارابه اش بسوخت بعد از آن مردم بسیار سوختن گرفت از
مشاهدهٔ اینحال تمام لشکر پریشان شد لچمن ازین کار در حیرت آمده تیری که از آن باران نازل میشود بینداخت باران
باریدن گرفت آتش را بکشت کش تیری که از آن باد میوزید بینداخت باد عظیم هولناک پیدا شد درینوقت کال جیت سردار
بهادران بود با لچمن گفت من این جوانزاد را میان بگیرم که نگین از انگشتری در میان گیرد اهنیچ گفته با لشکر خود متوجه
جنگ کش شد نزدیک رسیده با کش گفت شما مرا و لشکر را مجبور هر روز بقتل میرسانید امروز ترا چنانچه گاه از زمین میکشند
همچنان از بیخ بر اندازم کش گفت سخنهای تو حکم آن باد دارد که در صحرا میوزد از گفتن تو مرا هیچ ترس و ملاحظه نیست این بگفت
و نزدیک کال جیت آمد یک تیر زده زبانش را برید کال جیت برابر آن تیری انداخت خطا کرد چون زبان کال جیت بریده شد
هر چند خواست که سخن کند نتوانست کرد بعد از آن با عزم تیزی بجانب کش انداخت کش از زین بر جست تیر بر جامهٔ او
خورد هیچ ضرر باو نرسید بعد از آن کش تیرها زده هر چهار اسپان او را پامال کرد به تیر دیگر سرش از تن جدا کرد لچمن چون دید
که کال جیت کشته شد ارابهٔ خود را تیز رانده چند تیر بر کش انداخت کش آن تیرها را به تیر خود برگردانیده سه پاره کرد انگاه
لچمن گرز را حوالهٔ او کرد بعد از آن ترشل و شمشیر و چکر نوبت بنوبت بکار آورد کش آنهمه بلاها را رد کرد چون سلاح دیگر
پیش لچمن نماند خود را برابر کش انداخت خود از تیر او افتاد کش چون دید که لچمن بی سلاح شد گفت ای مرد بهادر حالا از من
جان کجا خواهی برد انگاه پنج تیر که بالمیک باو داده بود از ترکش بر آورده پرهای آن تیر از کرکس بود کش بر کمان نهاده
پی در پی چنان بر سینهٔ لچمن زد که بیهوش شده از ارابه بر زمین افتاد چون لچمن را بینداخت بشمشیر رفت که از او خبر بگیرد دید که
مخالفان او را احاطه کرده از چهار طرف تیر براو می اندازند و ضربهای همه را رد میکرد اما از انبوه هجوم لشکر تنگ آمده شمشیر از غلاف
کشیده بهر جانب حمله کرده بسیاری زیر تیغ تلف ساخت درین اثنا کش برادر خود را دید چون شمشیر گرسنه میان غلهٔ گوسفندان
افتاده چپ و راست میزند لو از کمال خوشی فریاد زده هر دو برادر جمع شده اکنون کشت و کشتی کردند تا بهای از هر طرف راند

جانداران

جانداران بسیار بقتل رسیدند قلیلی مانده بهزار دشواری جان بسلامت بردند هر دو برادر لحظه در میدان ایستاده بوق فتح
نواختند مظفر و منصور بخدمت مادر آمدند رامجیو در کنار گنگ نشسته بکار جگ مشغول بود بر همان روز و شب هوم میکردند چون
چند روز از رفتن لچمن گذشت رامجیو به بهرت گفت خبری از لچمن و کال جیت نیامد عجب است که در جواب آن دو پسر مانده اند
لچمن اینچنان کسی نیست اکثر از بهادران نامدار او را در جواب به سید هلاک شود چه جای آنکه کسی در برابر او آمده جنگ کند نمیدانم
کمان دو پسر گرفته باکشته باشند شاید آن دو طفل نیامده باشند معلوم نیست که آن پسران چه بلا اند که در جنگ خلل انداختند ایام
جگ نزدیک رسید هنوز آن اسپ نیامد با وجود یکه مثل هنومان و سگریو و انگد و شترگهن با خدمت تعین کردیم از دو پسر خورد سال
شکست یافتند ای بهرت تو چند جاسوس بفرست خبری از لچمن بیار بهرت پنج نفر جاسوس حاضر ساخت رامجیو بایشان گفت که خود را
زود بلچمن و کال جیت برسانید به لچمن بگویید که تو انی زنهار آن دو پسر را نکشی خود در بهادری شهره آفاق هستی نیز بسیاری
آزار به سوار همراه داری آن دو برادر پیاده اند کاری کنی که ایشان را زنده دستگیر کرده پیش من آری احوال ایشان تحقیق
کنید که از کجا اند و چه نام دارند نام پدر و مادر ایشان چیست در آن اثنا کسانیکه از جنگگاه منهزم شده بودند رسیدند اکثری
زخمی بعضی را دست و پا بریده و گروهی زخمهای کاری بر سینه خورده افتان و خیزان پیش رامجیو آمدند و چون احوال ایشان
پریشان دید به بهرت گفت احوال اینمردم بپرس بهرت از ایشان پرسید اینها گفتند از بسیاری وحشت جنگگاه طاقت نداریم
که تفصیل بگوییم مجمل اینست که بهادران نامدار بقتل رسیدند لچمن بزخمهای هولناک وقت نزع دارد و جاییکه شترگهن افتاده
زخمی شده است همانجا افتاده بهرت گفت واقعه جنگ را مفصل بگویید تا معلوم شود ایشان گفتند چون لچمن با آن شوکت جاییکه
شترگهن افتاده بود رسید خواست که شترگهن را بردارد ناگاه دو پسر بآنجا رسیدند لشکریان آنطرف را فرصت ندادند که او را
برداشته برند یکی از آن دو پسر کش نام دارد با لچمن و کال جیت روبرو شد کال جیت را کشت چند تیر بر سینه لچمن زد که از هوش رفته
اما بآتش شکست حالا نزدیک شترگهن افتاده است هرچند سعی کردیم که بدر آریم ممکن نشد مردم بسیار کشته و مجروح شدند اینچنان
شجاعت و بهادری از آن دو پسر بوقوع آمد که هیچکس طاقت مقابله اینها نماند قلیلی از آن جنگگاه بدر آمدند شما خود ترک این
جگ کرده لباس جنگ بپوشید لچمن و شترگهن و اسپ را خلاص سازید غیر از شما کسی حریف آن دو برادر نخواهد شد رامجیو از شنیدن
واقعه برادران متفکر و غمگین گشت بیهوش شد بهرت او را در کنار گرفته آب بر رویش پاشید چون رامجیو اندکی بشعور آمد به بهرت
گفت ای برادر چه لچمن و شترگهن شکست یافتند اینقدر رحم و اندوه بخاطر شریف راه مده سعادت آن دو برادر است که بکار شما آمدند
لچمن از روز یکه سیتا را در جنگل گذاشته آمده بود آنچه فرمودید بجا آورد تا حال اصلا بجانب سیتا رحم نیاورده اید ناکرده گناه
بدر کردید هر چند لچمن آرزو داشت که کسی بطلب سیتا بفرستید بی اجازت شما نشد از این سبب لچمن همیشه در غم و الم سیتا مانده بود

منخواست که از خدمت شما جدا نشوم و ازین سبب در معرکه جنگ پیش طفلان مغلوب گردید آنچه میگویند که لچمن و شترگهن بیهوش افتاده
غلط میگویند هر دو برادر کشته شده باشند زیرا که سیتا را در جنگل گذاشته آمدند نتیجه گناهکاری رسید زیاده ازین چه گناه باشد
که آن عورت پاک دامن تنها در جنگل گذاشته آمدند حالا مرا رخصت بدهید در جایی که لچمن و شترگهن افتاده اند من هم پهلوی
ایشان افتاده باشم که این حیات بی سیتا دل من نمیخواهد رامچند گفت ای برادر این کاریست که غیر از تو دیگری این پسران را
مغلوب نمیتواند ساخت بیاید که زود بروی تحقیق نمایی این پسران چه کسانند اگر میتوانی پیش من بصلح آری اگر صلح نشود لاچار
جنگ باید کرد هنومان و انگد و جاموونت نیز همراه بروند زیرا که از همراهی ایشان اگر اندر و جم باشند برابری نمیتوانند کرد این
پسران چه خواهند بود ای برادر من بیک سخن پدر بهشت نشین و سال ترک وطن کرده چه حادثات که تاکنون پیش آمده حالا تو زود
برو خبر برادران بیار اگر پسران را زنده دستگیر سازی چه بهتر والا بکش بهرت گفت ای راجه من تا آنجا نمیروم که پسران
تمام لشکر شکست داده دلاوری ایشان شنیده باید که با لچمن و شترگهن چه کردند من ایشان را خوب میدانم که پسران چه کس اند لیکن
خواه نخواه میباید رفت چاره ندارم این سخن گفته پای رامچند افتاده مرخص شد هنومان و غیره همراه گرفت تا نزدیک آن جنگل
رسیدند هنومان بمیدان معرکه آمده دید که از کشته ها پشته پشته بهر طرف افتاده اند هر چند تفحص کرد لچمن و شترگهن را ندید در یافت
بهرت به هنومان گفت که از لچمن و شترگهن هیچ خبری نیست ازین جوی آب بگذر تفحص کن هنومان گفت من ازین آب نمیتوانم
گذشت بهرت گفت اینچه سخن است که میگویی تو آن هنومان هستی که دریای محیط را از کناره اینطرف جسته بآنطرف لنکا
رسیدی حالا چه شد که ازین جوی آب نمیتوانی گذشت هنومان گفت آن وقت رامچند خواهان سیتا بود من بقوت خود متوجه شده
از آن دریا در گذشتم حالا سیتا ماتا از رامچند ناراضی است بی تقریب او را رنجانیده بدر کرد از آن گذشته در کار عالم فوتی و کم همتی آمده است
بهرت گفت بهر حال برای خاطر من از برادران خبر بیار پس هنومان شیر پیما راج را یاد کرده بر جست از آن آب گنگا بآن روی
دریا رفت لچمن و شترگهن را افتاده دید زخمهای بسیار بر اندام ایشان رسیده هیچ شعور ندارند هنومان از دیدن این حال
بیطاقت شد بنیاد گریه کرده بر سر آن هر دو برادر آمده گفت ای پسران راجه دسرت بر خیزید با دشمنان جنگ کنید شما آن
لچمن و شترگهن هستید که دیوان زبر دست را مغلوب ساختید حالا چه شد که اینچنین بیهوش افتاده اید هر چند هنومان فریاد کرد
اصلا آن دو برادر بهوش نیامدند بعد از آن بیکدست بازوی لچمن بدیگر دست بازوی شترگهن را گرفته برداشت بر روی
ایشان آب پاشید اندکی بشعور آمدند برادرانه سوار کرده نزد بهرت رسانید هنومان گفت بتوجه شما برادران بیدار شدند حالا
از آن دو برادر بپرس که بعد جنگ کجا رفتند لچمن گفت ما دو پسر راون که با کثر دیوها غالب شده بود در جنگ از زخمها
برداشته بشعور رسید حالا ببین که بر زخمهای کشش بچه حال افتاده است هر چند آب پاشی کنم بحال نمی آید آن پسران با لشکرهای تنها

چه کردند چقدر بهادران نامدار کشتند عجب است که هنوز از آن دو برادر می ترسند جایی نرفتند یقین که در همین نزدیکی خواهند
بود درین گفتگو بودند که آواز کمان کش و لو بگوش ایشان رسید هنومان گفت جستجوی کسی نکنید میگردند اینک حاضر شدند
کش با لو گفت این لشکر از آن دو لشکر که پیشتر آمده بودند بهتر است ببین که من به تیرهای جان ستان این لشکر را زیر و زبر میکنم بهرت
چون دید که ایشان غالب نمی آیند فی الحال برادرا به خود سوار شده صفهای لشکر خود آراسته انگد و جاموت را نصف لشکر
تعین کرد با لو جنگ کنند هنومان با نصف دیگر با کش محاربه نمایند کش و لو دیدند که این لشکر دو فوج شدند با یکدیگر گفتند
که ما در هیچ نوبه از هم جدا نشویم باتفاق جنگ کنیم کش پیشتر آمد بلشکر ایشان تیرباران کرد یکدیگر را دیده فریاد بر آوردند نام رام
میگفتند مردم بسیاری از تیرباران بر زمین افتاد چون انگد و جاموت دیدند که دو برادر از هم جدا نمیشوند خواستند که عقب ایشان
درآمده در میان بگیرند لو درین وقت شمشیر کشیده پیش برادر ایستاد چون دشمنان نزدیک آمدند لو میان ایشان درآمده
بهر کدام شمشیری می انداخت بیک ضرب دو نیم میساخت درین اثنا تمام لشکر هجوم آورده خواستند که لو از برادر جدا سازند کش خواهش
ایشان دریافته بر ایشان هجوم آورده چندان تیرباران کرد که همه پریشان گشتند بعضی بر خاک مرگ بستر ساختند درین وقت انگد
گرزی مانند کوه بدست گرفته خواست که هر دو برادر با خاک برابر سازد کش اراده او دریافته تیز دستی نمود چنان تیری برانگد
زد که گرزش از دستش افتاد و بیشعور شد همچو کوه حاجل بر زمین افتاد جاموت با لشکر میمونان حمله کرد کش او را هم با لشکرش به تیر
گرفت جاموت زخمی شده بیهوش گشت هر دو برادر بوق فتح نواخته خوشحال گشتند بهرت از مشاهده این حال در حیرت فرو رفت
گاهی اینطور جنگ ندیده بود تمام لشکر از لرزه های ایشان بلرزه درآمدند چمن براجه جی گفت زمانیکه هنومان مشاهده
رخسار هر دو برادر کرد که مثل آفتاب و ماه افروخته است کاکل پریشان تیر و کمان بدست گرفته جنگ میکنند با بهرت گفت که این
دو برادر مانند رامچندر جیو مینمایند چنانچه رامچندر جیو در خورد سالی شجاعت و قوت و دست ایشان هم کمی ندارند بلکه زیاده از او هستند
باحتیاط با ایشان جنگ باید کرد درین وقت کش با لو گفت در هیچ نوبه لشکر بسیار رجوع شده میخواهند که اسپ از ما بگیرند تو
نگهبانی اسپ کن تا من بجنگ برآیم لو گفت خاطر جمع دار تا من زنده ام هیچکس اسپ را نمیتواند گرفت شما این لشکر را برهم زده
داده توقف کن کش تیر و کمان بدست گرفته پیشتر آمد بهرت را دید برادرا به مرصع سوار بهادران نامی در اطراف دارند با بهرت
گفت پیشتر از تو لچمن و شترگهن با لشکر گران آمده بودند احوال ایشان شنیده باشی حالا تو با این دلیری آمده نمیخواهیم که ترا بکشیم
بهتر آنست که باز گردی جان خود را بسلامت ببری بهرت گفت ای پسر من اینچنان کسی ندیدیم که لچمن و شترگهن کسی برسم تو مرا لچمن و
شترگهن قیاس مکن این اسپ را بگذار تا من ترا به شما بخشیم و الا هر دو برادر دستگیر کرده بشهر خود برم من شنیده ام که
مادر شما پاکیزه و پارسا است مرا رحم می آید که شما را زیر تیغ نکشم اگرچه از شما تقصیرات واقع شد که برادران ما را در معرکه انداختند

لا از محل قسیح بازآمده جانب سلامت بر بدنش ادر خود برو دید کش از شنیدن سخنهای بهرت در غضب شده گفت اگر دری
داری زبان از بیهوده گویی بربند بازوی همت بکشا بهرت گفت مرا از شما رحم می آید نمیخواهم که شما آزار برسد حالا مرا
خواه مخواه با شما جنگ باید کرد زیرا که شما خیال کردید انهیم مثل لچمن و شترگهن خواهد بود این بگفت و ده تیر بجانب کش انداخت
کش آن تیرها را در هوا دو کرده تیر بجانب بهرت انداخت او هم تیرهای او در راه شکست آنگاه پنج تیر جانب کش زد او بهوا
جسته تیرها بر زمین افتاد کش بغضب آمده یک تیر چنان زد که اسپان ارابه بهرت بگردش درآمد هر چند بهرت زور برآن
ارابه آورد کارگر نشد چون ارابه بایستاد بهرت چنان تیزی بر کش زد که بیخود بر زمین افتاد کسان بهرت خوش کرده و خوشحال
شده دویدند تا کش را بگیرند درین وقت لو چنان تیرباران کرد که آن مردم واپس گریختند بالای یکدیگر افتادند لو اندک آبی
بالای روی کش پاشید تا بهوش آمد گفت دشمنان بقصد گرفتن تو آمده بودند من ایشان را از تو باز داشتم کش گفت ای
برادر حالا باین که من تنها بر انجماعه چکار کنم پس هر دو برادر تیر و کمان بدست گرفته بجنگ درآمدند کش سه تیر چنان تیز بر
بهرت زد که هیچ افتاد و بیشعور گشت آنگاه فیل با سخت تیر زده بر زمین انداخت هنومان چون این حال مشاهده کرده در غضب
شد کوهی چهار ده کروه بلند داشت بقوت بازوی خود برداشت خواست که آن کوه را بر سر کش زند کش درین وقت تیر دستی
نموده او را فرصت نداد که بیندازد به تیرباران گرفت چندان تیر بر هنومان زد که بیهوش شد مردم لشکر چون دیدند که هنومان
بهادر روز بر دست بغرب تیرهای کش بیشعور گشت رو بگریز نهادند جان بسلامت بردن خود در غنیمت شمردند بخدمت رامچند
آمدند قصه افتادن بهرت و هنومان و انگد و جاموت و بیهوش شدن سرداران و لشکر زیر تیرهای کش بعرض رامچند رسانیدند
رامچند از شنیدن این واقعه جانکاه ساعتی از غم و اندوه بیهوش گشت بعد از آن که بحال خود آمد گفت که ما را درین کار جنگ
حادثه پیش آمده هر چند قصد کردم که از جا بجنبم حرکت نکنم بکار جنگ پرداختن میسر نشد بعد از آن فرمود جمیع لشکر براق بسته مستعد جنگ
شوند حکم شد که کسی به لنکا رفته بیوکهن را با لشکر دیوان بیارند که باین لشکر ملحق شوند سکریو با جمیع میمونان همراه رامچند
روان شدند انقدر از آدم و دیو و میموت و خرس و فیل همراه شد که شمار نداشت با این حشمت و تجمل از ملک اوده روانه شدند چه
معرکه مصاف درآمده از امرا و لشکر کشته افتاده بعضی زخمی جمعی جان سپار در نزع ذکر رام رام میگفتند رامچند گفت این دو پسر
که لشکر ما را کشتند برادران من اند خشند کی اند درین همین سخن بودند که هر دو برادر رسیده اند تیر و کمان در دست داشتند و
چند کس از پسران رکهیشران از عقب ایشان می آمدند چون مردم ایشان را دیدند بعرض رامچند رسانیدند که این دو پسر همان اند
که تمام لشکر شما را همه مرتبه بقتل رسانیدند رامچند چون ایشان را دید شفقت در دلش پیدا شد خود بر سبب خاست و پیش رفت ایشان
چون رامچند را دیدند محبت در دل هر دو جا گرفت هر دو کس رامچند را دندوت کردند رامچند گفت ای پسران قابل دای فرزندان

شیر دل شما فرزندان کیستید این علم تیراندازی از چه کس تعلیم گرفتید چه کس شما را ز نار بندی کرده از چهار بید کدام بید را
بهتر میدانید در کدام علم مهارتی دارید از اوضاع و اطوار شما معلوم میشود که برن یکجا نه بنظر خیانت نمی بینید تعلیم ریمنان
در نهاد شما جا گرفته است احوال خود را بگوئید پدر و مادر شما چه کسانند کش چون این ماجرا از رامجیو شنید گفت ای عذر
چرا میپرسید کار میان ما و شما بر جنگ بسته است کار خبر یابن همان است که در معرکه جنگ استقامت ورزند اگر خلاصی اسپ
میخواهی با این لشکر گران با ما جنگ کن و قتیکه غالب میشوی یقین است که اسپ را خلاص سازی رامجیو این سخنان شنید و گفت
من با شما جنگ میکنیم اما انیعذر بگوئید که فرزندان کیستید کش گفت چون از راستی گریزنیست احوال خود بشما میگوئیم ما دو برادر
از سیتا ماتا تولد شده ایم پدر خود را نمی شناسیم از انروزیکه ما بشعور آمده ایم اطوار ما همینست اگر کسی ما را خواه نیک و خواه بد میگوید صبر داریم
یا بیچکس بدی در خاطر نداریم آنچه رسوم فرزندان است که نسبت به پدر میکنند ما به بالمیک کهرشی میکنیم او بید و علم تعلیم کرده ما را
بید یاموخت صفت شجاعت و بهادری از اول تا آخر از تاثیر بید است بید را خوب میدانم هر کسیکه بشنود خوشحال شده عقلش
زیاده میشود در معرکه مصاف منظور کرده ایم همه تاثیر فتح از آنست حالا که ترا دیدیم بر ما ظاهر شد که دلیری همینت مثل ازدور دیده ایم قوت
کردیم قوت و شجاعت که بیشتر بود در تو تمانده است با تو جنگ کردن از بی انصافیست چمن برا چه حیجی جی گفت چون رامجیو شنید
که پسران سیتا اند دانست که این هر دو از صلب من بوجود آمده تیر و کمان بر زمین نهاده گفت لعنت باین کار روزار انیعذر گفته
بیهوش شد چون بهوش آمد بسکر یو گفت میدانی که اینها فرزندان چه کس اند سکریو گفت انیعذر میدانم که پسران آنکس اند
که از همه بزرگ تر است اگر کسی خواهد که اسپ ازین دو پسر بگیرد بغیر از آنکه شما جنگ کنید والا کسی با همت و قدرت نیست که کسی
با اینها جنگ تواند کرد حالا من در برابر اینها جنگ کنم سکریو این گفته بر بست درخت عظیمی از بیخ کنده بر کش انداخت کش بعقل
فراست خود تیز دستی نمود اچنان تیر بران درخت زد که درخت از دستش بر افتاد سکریو شمشیر از نیام کشیده متوجه جنگ
کش شد کش تیر دستی نموده اچنان تیری بر سینه سکریو زد که نیم کشته شمشیر از دستش افتاد همچو کوهی بر زمین افتاد لشکر
میمونان چون سردار خود را بانحال دیدند سلاحهای گوناگون پوشیده متوجه جنگ شدند کش تیری بجانب میمونان انداخت
اثر تاثیر آن تیر ذلوهای بسیار پیدا شده بر هر میمون هزاران هزار چسپیدند که مرتبه بر زمین افتادند لشکر بان رامجیو چون انحال
دیدند همه یکجا شده متوجه جنگ آن دو پسر شدند لو ایشانرا یکبار زیر تیر گرفت بسیاری از تیرهای او کشته شدند لشکریان
رامجیو بجان و دل میکوشیدند آخر لو و کش غالب گشته تمام آن لشکر منهزم ساخت چنانکه غیر از رامجیو هیچکس برابر اینها نماند
رامجیو با خود گفت اگر جنگ نکنم همه کس عمل بر زبونی من میکنند لاچار تیر و کمان بدست گرفته چندان تیرا بر آن انداخت که انتهار
بیرون بود کش بچالاکی تمام تیرها را در راه شکسته دیو تها در هوا تماشا میکردند حیران میشدند بران دو برادر او نیها میکردند رامجیو

چون دید که زور و قوت اینها زیاده است رحم فرزندی و مهر پدری را هجوم آورده بیخود واقف دلو و کش اند هر دو
کوشواره و حمایل در و جواهر که در گردن داشت بر آورده بر شترگهن و لچمن و بهرت رفته کوشواره و حمایل اینها کشیده
گرفته بردند لو با کش گفت ای برادر اگر حکم تو باشد من این هنومان را بگیرم پیش مادر خود برم تو برادر را به لچمن و من
برادر به رامچند سوار شوم او گفت بسیار خوب گفتی برو او را بیار لو بجانب هنومان متوجه شد هنومان اندک بشعور آمده بود
بجانب جامونت گفت که این پسران میخواهند که ما را بگیرند جامونت گفت هر گاه رامچند بیهوش است ما با ایشان چه توانیم کرد
بهتر است که ما هم بیهوش خود را قرار دهیم پس لو آمده هنومان را گرفت پیش سیتا برد چون سیتا هنومان را دید زار زار بگریست
از فرزندان پرسید اینها را از کجا آوردید ایشان قصهٔ جنگ خود را از ابتدا تا انتها یک بیک عرض کردند آنچه در و جواهر از گردن
رامچند و غیره آورده بودند همه را پیش مادر گذاشتند سیتا ماتا هر دو پسر را سر و رو بوسید در بر گرفت گفت ای فرزندان
بسیار بد کردید که رامچند پدر شماست کوشواره و حمایل پدر خود آوردید همانا که اینها را از کشتن و کردن من بدر آوردید زیرا که
عورت در زندگی شوهر هر قدر که بپوشد رواست چون شوهرش قضا کند دیگر او را نمیرسد که بپوشد لعنت بر دلاوری و شجاعت
شما که مثل رامچند پدر خود و ولینعمت تمام قبیله را ببند انداختید چرا با من مشورت این جنگ نکردید حالا من هم جایکه رامچند افتاده است
بروم اگر کشته شده باشد من هم خود را بسوزم سیتا این چنین گفته از خانه بدر آمد گریان و نالان میرفت جایکه رامچند افتاده بود
رسید پای مبارک او را بوسید فرزندان را گفت هنومان و جامونت را بگذارید درین اثنا بالمیک رکھیشر حاضر شد زیرا که در سمند
بخدمت برن رفته بود درین جگ میکرد همه رکھیشران بران جگ جمع شده بودند کار جگ باتمام رسیده همه را رخصت نمود
بالمیک رکھیشر و رکھیشران بسیار همراه داشت چون بمعرکهٔ جنگ گاه رسید چه بیند که از مردم شجاعت و فیلان مست و اسپان
کشته شده ازاینهای بسیار کشته افتاده از مشاهدهٔ این حال حیران و متفکر گشت چون پیش آمد سیتا را در پای رامچند نشسته لو و
کش ایستاده اند بالمیک از سیتا پرسید اینچه حالت است که می بینم سیتا گفت ای پدر بزرگوار واقعهٔ این جنگ را از من بشنو
پس از اول تا آخر مفصل احوال جنگ را گذارش نمود گفت آنقدر بلی روی از فرزندان من از سبب آنکه از شما تعلیم تیراندازی
و علوم دیگر آموخته از ایشان بوقوع آمد با پدر و عموهای خود جنگ کرده مغلوب ساختند در میدان معرکه انداختند بالمیک
گفت تقدیر چنین بود از پردهٔ غیب بظهور آمده بعد از آن بالمیک سر بمراقبه فرو برده دست بدرگاه ایشر مهاراج برداشته و
افسونی خوانده بر رامچند و لچمن و شترگهن و بهرت و لشکر و غیره باشد بقدرت ایشر مهاراج تمام لشکر زنده شده از جای خود
رام رام گویان برخاستند رامچند چون بهوش آمد بالمیک دست لو و کش گرفته هر دو را بپای رامچند انداخت گفت این
پسران تو اند آنگاه گفت بعد میفرماید که مثل سیتا کسی بپاکی نیست بیگناه ناگفته ناقصان کم اصل از خانه بدر کردید و خود دیگر

می دید

حمل داشت از خانه برآورده در جنگل و بیابان که آنجا نه آب و نه آبادانی بود بیکس و تنها گذاشته رفتید نیز بهماراج باوجم
کرد که مرا بر وقت رسانید تا او را آنجا به خود بردم از او دو فرزند متولد شدند حالا لایق نیست که با سنیا آشتی کنی این کار جنگ
که در پیش داری با نصرام خواهد رسید رامجیو گفت ای بالمهک تقدیر چنین بود از من بیهوده خطا بوقوع آمد تلافی این گناه
هر قسم که باشد رهایی کن بالمهک گفت تلافی همین است که با سنیا آشتی کنی پس بالمهک دست سنیا گرفته با رامجیو آشتی کرده داد سنیا
اول آشتی قبول نکرده گفت رامجیو ناحق مرا به بدی گرفتار ساخت کدام نیکی با من کرده است که با او صلح کنم بالمهک گفت چون
حق از جانب تو بود بنابران پسران تو انتقام از و کشیدند اگر خوشنودی شوهر بهماراج میخواهی از گفته من بدر مرو و اگر قبول نکنی
دعای بد خواهم کرد سنیا ترسید باتفاق بالمهک از ته دل با رامجیو آشتی کرد پس از آن اسپ جگ را حاضر ساختند رامجیو و سنیا
لو و کش هر سه برادر رامجیو با تمام لشکر باوده آمدند جگ اسمیده بانصرام رسید رامجیو جمع برهمنان و کهتریان را موافق
قرار داد بید و شاستر بخشش و انعام داد رخصت کرد و در کار سلطنت بعیش و عشرت پرداخت جمن با راجه جنمیجی گفت و قصه
جنگ رامجیو و لو و کش این بود جمن گفت هر کسیکه این حکایت رامجیو بشنود از فرزندان آسایش یابد هر کسیکه در جنگ این قصه
جنگ رامجیو و پسران او یاد کند بر دشمن مظفر شود هر کسیکه این نسخه را ببیند و حقیقت او بشنود دل او بر سخنان دیگر میل نکند مثل
کسیکه او صورت بهشت دیده باشد صورت دیگری خوش نکند چون جمن حکایت رامجیو تمام ادا کرد حکایت جنگ ببروآهن
که ارجن با لشکرش مقابله داشت آمده گفت ای راجه چون ارجن با ببروآهن جنگ بسیار کرده بیهوش شد راجه هنس دوج
پیش ارجن آمده گفت شما را مناسب نیست که با این پسر بجنگ در آیید که بار دم همراه شما متوجه جنگ باشم جواب این میتوانم داد
ببروآهن گفت ای هنس دوج حالا تو آمدی که جواب من بدهی تو آن هستی که هر سال صد هزار ارابه پیشکش میدهی با فراغت
در خانه خود اوقات بگذرانی الحال این بهادری تو از کی پیدا شد که با من جنگ توانی کرد هنس دوج گفت آن وقت من تنها
بودم حالا همچو کرشن جی و ارجن صاحب شوکت برای تقویت داشته باشم صد هزار همچو تو جواب خواهم داد ببروآهن در غضب
شده دست از جنگ ارجن بازداشته با هنس دوج بجنگ پیوست هنس دوج هزار تیر برابر ببروآهن زد و شکست ارابه دیگر طلبیده
بر آن سوار شد محاربه بسیار میان آنها ظاهر شد آخر سلاح ببروآهن همه شکسته شد ببروآهن سلاح دیگر را طلبانیده مستعد
جنگ شده از کمال غضب گفت که ای هنس دوج خبردار باش که من خود را بتو رسانیدم این بگفت از شش تیر ارابه هنس دوج را
شکست آخر چنان تیری بر سینه هنس دوج زد که بیخود شده از ارابه بر زمین افتاد و سنک پسر جوتاس چون این حال دید
تیر و کمان بدست گرفته برابر ببروآهن آمد چنان تیر زد و انداخت که از شمار بیرون بود چون ببروآهن این حال مشاهده
کرد بقهر آمده چنان تیری بر سینه سنک زد که بیخود گشته بر زمین افتاد بعد از آن پردمن بکمک ببروآهن آمد این جنگی کرد

کردلو تنها از آسمان آفرین کردند اخر بیرواهن غالب آمده خود را از اراب بزیر انداخت بکمان خود فرمود تا برد من را
بشهر خود ببرند چون ارجن احوال بردمن اینطور دید بکر تبه بر سر ببیرواهن و لشکر او و تحمید جنگ عظیم بوقوع آمد ارجن
با برکه گفت گفت لشکریان ما در جنگ تقصیر نکردند بعضی کشته شدند بعضی زخمی بیهوش افتاده اند گروهی تاب نیاورده خود را
بکنار کشیدند پر دمن با بسیاری از بزرگان دستگیر شده اینک بشهر خود بردند حالا از یاران و دوستان بغیر از شما کسی
نمانده باید که تو بهمتا پور بروی خود را بجلدی در خدمت کرشنجیو رسانی چه خبر برسانی تمام حقیقت جنگ ایشان بگویی درین
گفتگو بودند که کسی آمده بالای سر ارجن نشست برکه گفت گفت ای عمو این شگون بد می آید من حد آن ندارم که شما سخن توانم
گفت اما گستاخی کرده میگویم که این بلا را شما دیده و دانسته بر سر خود آوردید اینهمه بزرگان اسیر و تمام لشکر کشته شده همه متاع و
اسباب و اسپان و سلاح تاراج رفت این جوان پسر قابل که عدیم المثل است خود بملازمت شما آمده هر چه داشت همه پیشکش شما
میکرد بیا و ناحق متعرض شده او را بر جنگ رغبت دادید از نتیجه انجال پیش آمده ارجن گفت ای پسر نقد بر را مبدل نمیتوان کرد الیتن
که مرا این حال با نتیجه پیش آمده که من در جنگ مها بهارته مثل لشکر تا به عموی بزرگوار خود را کشتم و کرن پدر تو را کشتم حالا از غم خوردن
چه فایده ترا میباید که بزودی خود را در خدمت کرشنجیو رسانی این حال را مفصل بگویی برکه گفت گفت ای عمو در نیوقت تنها این
مردمان باشی با این احوال ترا گذاشته چطور بروم ارجن گفت تو راست میگویی اما را چه خبر انتظار ما دارد خود را در نیوقت
از سلطنت و فراغت باز داشته تا زمانیکه بانجا برسیم در هیچکار شروع نخواهد کرد تا چند انتظار خواهد کشید برکه گفت گفت شما
بهتر میدانید که من با بیرواهن جنگ نکردم منهم جنگ بکنم زور و قوت او بیازمایم مردم دیگر بسیار اند انضیم خبر رسانید
لازم نیست که شما را تنها بگذارم خبر برام مرتبه عالی وران بیست که در معرکه جنگ استقامت دارد یا فتح کند یا کشته شود من این
سعادت ابدی را گذاشته میروم جان خود در خدمت شما فدا خواهم کرد شما ازین لشکر هیچ ملاحظه نکنید جاییکه من در خدمت شما
بوده باشم شما هم در کومک من بوده باشید ببینید چطور جنگ خواهم کرد برکه گفت اینچنین گفته بر اراب سوار گشته بیرواهن سی تیر
بر برکه گفت زد برکه گفت شش تیر بر وانداخت بر اراب خوردند تا یکساعت در گردش ماند بیرواهن بهلبان برکه گفت بمعه بهل
از تیر نای آهن پیکان شکست انگاه بوق را نواخت بعد از ان چند تیر بجانب برکه گفت انداخت او هم تیر باران کرد انگاه بیرواهن
تیر یکه از ان آتش بدر می آمد انداخت برکه گفت تیری انداخت که باران باریدن گرفت آتش نشاند بیرواهن تیر دیگر
انداخت که باد وزیدن گرفت برکه گفت تیری انداخت که کوهی پیدا شد راه باد بند گردید و دلاوران مدار چندین هزار تیر که هر کس
انداختند رو کبیر و برن دیگر دیوتها حاصل کرده بودند بکار بردند انگاه برکه گفت بسیاری را از لشکر بیرواهن بضرب تیرهای خود
کشت بیرواهن گفت ای برکه گفت من درین جنگ بسیاری را از بهادران نامدار تقبل رسانیدم اما چه نحو که تو با ما جنگ کردی

ادیجلی بزنیم

از هیچکس ندیدم صد رحمت بر تو باد و آفرین و هزار آفرین بر شجاعت تو ببر واهن اینچنین گفته در غضب آمده چنان تیری
بزور و قوت خود بر سینه برکه کنت زد که بر هوا بر آمد مدت دیر آسمان کردند هیچکس مغلوب نشد هر دو مانده و خسته شدند برکه کنت
با ارجن گفت شما شیم پتامه و کرن و درونا چارج را کشتید حالا چه شد که ازین جوان ناسمی کمی ورزید چرا خود متوجه جنگ نشده
او را بضرب تیر نمی اندازید آخر روز بشتم ببر واهن با برکه کنت گفت ای برادر هزار رحمت بر تو باد این جنگی که تو کردی ندیدیم
اینقدر نمیتواند کرد حالا خود را نگهدار که من تیر میزنم این بگفت تیری که مانند هلال بود بدست گرفته بجانب برکه کنت زد سرش
از تن جدا شد چون گوی غلطان زیر پای ارجن رسید نام مهاراج میگفت ارجن سر او را برداشته تن برکه کنت بی سر دیده
شمشیر بدست گرفته در میان لشکر ببر واهن افتاد و فیل و اسپ سوار و ارابه سوار در لشکر ببر واهن بکشت که بحساب در نیاید ارجن
سر برکه کنت را بوسید میگریست و میگفت مرا زندگانی بعد از تو نمیماند از این واقعه جانکاه بما در برکه کنت چه خواهم گفت او بمن سپرده
بود و راجه جد هشتر و بهیم سین و نکل و سهدیو که سپارش کرده بودند چه جواب خواهم داد ارجن امثال اینچنین گفته میگریست و
میگفت پدر تو من کشتم پسر من ترا کشت ازین کتابان که من کردم پیش مهاراج چه جواب خواهم داد و اِم و میدانم که این پسر
بجای من کشته شده حالا مرا زندگانی دشوار است اینچنین گفته بیهوش شد چون بهوش آمد سر برکه کنت را در دست گرفته کمان
گاندیو بحیله آورده برابر ببر واهن آمد گفت تو غنیمت بهادری را کشتی حالا عوض او ترا با لشکر بکشتم انتقام اینزدم از تو میگیرم
ببر واهن گفت اینچنینهای بیهوده بگذار در میان مصاف در آی ارجن در غضب شده سر برکه کنت را برابر ارابه نهاده تیر و کمان
بدست گرفته اکثر بهادران تامی فیلان مست را بر خاک هلاک انداخت ببر واهن چون اینحال را دید برابر ارجن آمده تیر و
کمان بدست گرفته اسپان ارابه ارجن را با بهلبان نش به تیرهای پیکان با برق بینداخت گفت ای ارجن تو علم تیراندازی
از درونا چارج آموخته چنانچه هیچکس تاب تیرهای تو نداشت حالا چه شد آن تاثیر در تیرهای تو نمانده است هر گاه ترا مشکلی
پیش می آمد کرشنجیو ترا ارابه سوار شده ترا تقویت از خود بهم میرسانید مادر صالح من که همشیره دریا دتو بود تو او را هرگز یاد نکردی
منکه پسر بودم شرط فرزندی بجا آوردم بخدمت تو آمدم ناحق مرا اعتراض کردی و دشنام مادر دادی پیش مهاراج از تو
انتقام میکشید ارجن از شنیدن اینچنان در غضب شد ببر واهن هم در خشم آمده با یکدیگر بجنگ پیوستند تیراندازی را کار
آوردند هر چند ارجن میخواست که ببر واهن را بکشد چون زاراهلیه راجه نیله دوج بدعای گنگا سوخته و تیره شده گنگاجی
دعای بد کرده بود که تا ششماه دیگر ارجن بهمین تیر کشته شود آن تیر در ترکش ببر واهن رسیده بود چون هیچ تیر ببر واهن
بر ارجن کارگر نشده هر تیری که ارجن می انداخت از سبب دعای گنگاجی بر ببر واهن کارگر نمیشد هر دو تا مدت دیر با یکدیگر
جنگ کردند هیچکس مغلوب نشد آخر ببر واهن همان تیری که بدعای گنگاجی از جور زار زن نیله دوج پیدا شده بود از ترکش بر آورده

ان تیر بصورت هلال بود چون در چله کمان نهاد چشم ارجن بران تیر افتاد و لرزه بر اندامش همرسید ارجن هم تیری بصورت
از ترکش برآورده بزه نهاد خواست که کرشنجیو را یاد کند هنوز نام کرشنجیو بزبان نیاورده بود ببرواهن ان تیر را بر گردن
ارجن چنان زد که سرش از تن جدا شده بر زمین افتاد تن ارجن بی سر بر جانب شمشیر بدست گرفته بر لشکر ببرواهن انداخت
دو کرور از آدم و اسپ و فیل وغیره بقتل آورد بعد از ان یکبارگی تن بر که کنت انداخته بود و سر بریده ارجن کرشن کرشن میگفت
روز سه‌شنبه یازدهم کارتک که ماه قمر در منزل سوم شتری جا داشت نور از بدن ارجن چون نور آفتاب برآمده چنانچه آن
شعاع در ستناپور نمایان شد کرشنجیو و راجه جدهشتر بایکدیگر و همه بزرگان چون آن روشنایی در نظر آوردند حیران گشتند
که اینچه روشنایی بود کرشنجیو گفت من میدانم این نور از کی برآمد در خاطر خود هیچ دغدغه نرسانید عاقبت خیر خواهد بود راجه جدهشتر و
دیگر بزرگان ازین سخن اندکی تسلی یافتند القصه چون ببرواهن مظفر و منصور گشت در لشکر او خورمی پیدا شد بادفروشان
باواز بلند مدح ببرواهن و بهادران لشکر او کردند از اردوی لشکر ارجن انقدر زر و جواهر و اسباب بدست ببرواهن
افتاده که از ضبط آن عاجز آمدند همه اموال بار ابهها بار کرده بشهر بردند چون ببرواهن این فتح عظیم کرده نزدیک شهر
منی پور رسید دختران صاحب جمال جاملهای زر و جواهر بدست گرفته باستقبال آمده بر سر ببرواهن و معز یاران او ریختید مبارکباد
میگفتند ببرواهن بفتح و فیروزی بمنزل خود آمد بزرگان شهر مبارکباد گفتند جمیع زنان بدیدن مادر ببرواهن آمده گفتند
که صد رحمت بر تو باد که چنین فرزندی از تو بوجود آمده مثل ارجن کسی را کشته که در تمام دنیا هیچکس حریف او نبود در جای
او میرفت فتح کرده می آمد چترانگدا چون شنید که ببرواهن ارجن را کشته بیهوش و بیخود شده بر زمین افتاد همه زنان
بگریه در آمدند فریاد کردند که رانی فوت شد هر چند زنها گلاب بر روی او پاشیدند بهوش نیامد مردمان بتعجیل دویده خبر
به ببرواهن رسانیدند که مادر شما بیخود افتاده که دم در خود ندارد ببرواهن ستنا را از سر انداخته زود شتاب آمده بربالین
مادر نشست دید که مادر تمام پیرایه خود را از بدن بیرون انداخته بیخود افتاده است الوپی زن دیگر ارجن که ازو اسک تا
متولد شده بود ارجن او را خواسته بود الوپی را هم دید که پهلوی مادر افتاده هر دو از بیخودی خبر نداشتند ببرواهن سر
مادر و الوپی را در کنار نهاد و گلاب و عطر بر روی آنها پاشید بعد از لحظه هر دو بهوش آمدند ببرواهن با بیتابی گفت امروز
اینچنین فتح از پسر شما بوقوع آمده جای آنست که خورمی و خوشحالی باید کرد سبب چیست که شما بیخود و بیهوش شدید مثل ارجن
سردار بهادران که چندین بزرگان بشجاعت شعار مثل پدر من پیش کلان کرشنجیو و بر که کنت و انسال و بهیکم و درون و دیگران
همراه داشت بر همه غالب آمدم مظفر شدم شما چرا اینحال پیدا کردید چترانگدا گفت ای دوزخی تو پدر خود را کشته خود
و خوشحال میشوی مرا که مادر تو بودم بیوه کردی این فعلهای زشت از تو سر زده حالا سوگند میدهم که شمشیر بکش سر از بدن مرا

جدا کن این دیگر زن ارجن که انونی نام دارد این را هم بکش بعد از آن هیزم بسیار بیار تا هر دو را همراه پدر خود بسوزانم

زندگی بر ما حرام است من امید داشتم که درین جنگ از جهت شتر و کرشن و کانداری و کونتی ماتا و دروپدی و غیره را خواهم دید

حالا بدولت تو از همه محروم شدم ببرواهن گفت ایا در انچه تو خواستی من نیز اراده داشتم که من نیز بخدمت بزرگان مشرف

خواهم شد چون شنیدم که پدر من آمده است انچه در بساط داشتم همه همراه گرفته باستقبال پدر رفتم شرایط تعظیم بجا آوردم

که پدر از من خوشنود شود چون بر پای پدر سر نهادم بر سر من لگد زد چنان دشنام داد که از آن ننگ آمد و گفت تو پسر من

نیستی اگر پسر من می بودی جنگ میکردی چون اعتراض بسیار کرد غیرت بر من مستولی گشت لاچار جنگ کردم من هم میدانم که

بد کردم هر گاه آخر بکرشن خبر رسد البته خواهد آمد حیرانم که من بچه رو بخدمت کرشن مشرف خواهم شد ایا در کانتکی مرا روز تولد میکشتی

خوب میشد تا این گناه از من بوقوع نمی آمد بهتر آنست که من هم خود را بسوزانم پس عاملان خود را طلبیده گفت شما همه بروید

هیزم بسیار بیارید تا من خود را بسوزم انگاه جترانگدا گفت ای عاصی اگر بسوزی ترا هیچ سود نخواهد کرد این بدنامی از تو

نخواهد رفت اگر میتوانی که پدرت زنده شود بهمان سعی کن درینوقت انونی مادر دیگرش که دختر واسک مار بود و آن

ماریست که در قعر زمین میباشد اندکی از حال این مار در اول پرب مهابهارت مذکور شد گفت در قعر زمین جواهریست

که انرا سنجیون گویند تاثیر آن جواهر آنست که مرده را زنده کند اگر در انجا ماری میمیرد واسک مار پدر من باز او را زنده میسازد

در انجا از خویشان من بندرک نام ماریست او را در خدمت پدر من باید فرستاد که رفته آن جواهر را از و طلبیده بیارد

گفت مرا با تو کاری نیست میخواهم که از انکی بندرک گفت ای راجه انچه از دست من می آید بدیده و جان قبول دارم که بجا آرم

ببرواهن گفت میخواهم بقعر زمین بملازمت واسک ناگ بروی آن جواهر که سنجیون نام دارد بجهت من از و گرفته بیاری

چون در خدمت ایشان برسی اول از من پرسش کنی بعد از ان در وقت مناسب این آرزو را در میان آری آن جواهر را

طلب نمایی او البته التماس مرا قبول خواهد کرد بندرک گفت که میدانم حقیقت آن جواهر که انونی بشما گفته باشد حالا من میروم اما شما

تا آمدن من ارجن را نیک نگاه خواهید کرد که بر سر و تن او هیچ جانوری ننشیند بدن ارجن مثل دیگران نیست که بو میکند

بندرک این نصیحت کرده متوجه قعر زمین شد تا بانجا رسید که واسک ناگ بود جامهای ایشان همه از طلا بود شهری که

در ان واسک ناگ اقامت داشت زنهای آن ماران در غایت جمال بودند جواهر چندان بود که مردم در دریای جواهر غرق

میکردند بندرک بان شهر در آمده بخدمت واسک ناگ مشرف شد تعظیم کرد بعد از ان تحفها که انونی ارسال کرده بود گذرانید

گفت ارجن شوهر دختر شما کشته شد حالا انونی مرا بخدمت تو فرستاده است آن جواهر که سنجیون نام دارد بمن بده تا گرفته

بروم او را زنده گردانم تشینه ناگ در انوقت در پیش واسک ناگ نشسته بود بندرک را گفت من ارجن را خوب میشناسم

او اینچنان دلاوریست که برروی زمین هیچکس حریف او نیست با وجود یکه کرشنجیو دوست اوست چه کس او را کشته است

کدام کس حریف او شد بندرک گفت باعث کشته شدن او اینست که میان کوروان و پاندوان جهت نزاع ملک موروثی

جنگ واقع شد پاندوان غالب امدند بهیم سین تیامه و درنا چارج و کرن و دریودهن صد برادر و عزیزه خویشان و اقربان را

در جنگ مهابهارت ته کشتند راجه جدهشتر بجهته دفع گناهان اشمید جگ شروع کرده بود ارجن را بجهته نگهبانی اسپ تعین کرد

هر کسکه از اجها ان اسپ را میگرفت ارجن در جنگ برایها غالب امده ان را میگرفت ارجن تا انکه در شهر منی پور رسیده آ

رسید پسر ارجن ببرواهن نام راجه آنملک ست اسپ را بگرفت چون دانست که ارجن است اسپ را با پیشکشهای دیگر گرفته

بملازمت ارجن آمد ارجن او را دشنام داد از پیش خود براند ببرواهن در غیرت آمده با ارجن جنگ کرد کشته شد بسبب انست

که کنگاجی ارجن را دعای بد کرده بود از طفیل ان ارجن کشته شد حالا ببرواهن میخواهد که او را زنده کند مرا انونی بجهته

ان جواهر فرستاده همچنین چون ششیه ناگ شنید گفت من این جواهر را بیارم تا ارجن زنده شود پس مار را طلبید و گفت

من این جواهر را بجهته زنده ساختن ارجن بفرسیم چه میگوئید با پسران و یاران دیگر مصلحت کرد یک ماری که در تهراشت نام داشت

نهایت عاقل و دانا بود گفت در مجلس عاقلان بسیار اندمرا نمیرسد که در ملازمت شما عرض کنم اما یک چیزی بخاطر میرسد ان است

که اگر کسی بزرگان چیزی طلبیدند اما جواهر را نمی باید داد آدمی زاده ما را بجهته زنده کردن کسی میفرستیدا و گنهگار است ارجن و

بهیم تیامه و درنا چارج استاد خود را با بسیاری از برادران و خویشان کشته است اگر این جواهر باینجا رسد معلوم نیست که باز

بدست ما افتد یا نه این جواهر بیخ حیات ماست اگر شما خواهید داد میان ما و کروه جنگ واقع شود هر کسکه از ما کشته شود زنده

نمیتوانم ساخت عالمیان را گویند که مرت لوک است چون این جواهر را در انجا خواهید فرستاد از مرگ مردم انجا ایمن میشوند

داخل دیوتها خواهند شد دهرتراشت مار با ایشان گفت انچه بخاطر من رسید عرض کردم شما اختیار دارید ششیه ناگ گفت بزرگان

راست گفتند با نادان مشورت نباید کرد تو ابله و نادانی هستی مارا از دادن جواهر منع میکنی اگر این جواهر را نفرسیم زنده خواهم بشد

اگر نفرسیم البته کرشنجیو انجا خواهد امد ارجن را دعا نموده زنده خواهد ساخت چون کرشنجیو با ارجن محبت بسیار دارد اگر این

جواهر را نفرسیم ارجن زنده خواهد شد چون کرشنجیو نجات را نمی خواهد شد ازین چه بهتر که انشا نزمنت دارسازیم اگر

نفرسیم ببرواهن با لشکر بسیار بر سر ما خواهد آمد مردم ما را خواهد کشت این شهر را خراب خواهند ساخت این جواهر را بزور

خواهند برد دهرتراشت مار گفت شما رحمت میفرمائید اما گفته من هم بخاطر دارند هرگاه این جواهر بدست کرشنجیو خواهد افتاد

ارجن را زنده کرده باز نخواهد داد همچنین جواهر از سلسله ما بدر نخواهد رفت باقی رضای شماست خواه نگهدارید خواه

بفرستید ششیه ناگ با بندرک گفت که تو می بینی که من در دادن جواهر سعی میکنم اما خویشان و فرزندان من راضی نمیشوند حالا برو

آنچه دیدی و شنیدی به بیروا بن بگو نندرک نا امید شده رخصت تا بشهر بین پور رسید اول پیش انونی آمده قصه رفتن

به پیش ششیه ناک و واسک ناک و طلبیدن آن جواهر مانع آمدن در تهراست نام مار برانونی بگفت انونی پیش خبر آنکه با

آمده احوال برگشته آمدن نندرک گفت از آنجا بلا رمت بیروا بن رفت حقیقت حال او را تمام بعرض رسانید بیروا بن بجد

در آمده مادر را دید که در پی سرانجام هیزم است میخواهد که باتفاق انونی خود را در آتش بسوزد بیروا بن چون از نیل

آگاهی یافت با مادر گفت تو چرا غم میخوری اینک من میروم آن جواهر را از ماران بگیرم پدر خود را زنده میسازم پس بیروا بن

از مادر وداع شده بعد از آن بیروا بن نندرک را فرمود که پیش پیش لشکر میرفته باشید من با جمع از عقب می آیم تا نزدیک

شهر ماران رسیدند کسان ششیه ناک این خبر باو رسانند بیروا بن با لشکر بسیار آمده است ششیه ناک جمع بزرگان شهر را طلبیده

گفت من میخواهم که این جواهر را بفرستیم در تهراست مار نگذاشت حالا بیروا بن آمده بر همه شما را غالب شده شما را خواهد کشت

این بلا را در تهراشت مار بر سر شما آورده است او را پیش کرده نیز و لشکر اینها بروید با بیروا بن جنگ بکنید جماعه ماران در تهراشت مار

بسیاری برداشته از شهر بدر آمدند متوجه جنگ شدند در تهراشت مار که سردار لشکر ماران خود با جماعه ماران پیشتر آمده

حمله آورده تمام لشکر بیروا بن را در میان گرفتند بیروا بن تیری بینداخت چندین هزار طاوس پیدا شدند ماران را

گرفته و کشتند ماران هم آنچنان لشکر بیروا بن فرو گرفته بود دیدند که انگشتری نگین را بعد از آن بیروا بن تیر دیگر انداخت

مورچه های بسیار پیدا شدند بر ماران چسپیدند میخوردند ماران را عاجز نمودند ماران جواب داده گریختند بیروا بن فتح کرد

نندرک پیش ششیه ناک فرستاد پیغام داد حالا آن جواهر را با تحفهای دیگر بدهید تا از آزار شما درگذریم و ولایت شما را از وطن

جدا خواهیم کرد ششیه ناک ماران را طلبیده گفت اگر شما نصیحتهای ما شنیده بودید هرگز این بلا بر سر شما نخواهد آمد حالا هر تحفه که دارند

بیارید تا آن جواهر را در پیش بیروا بن بریم لاچار هر تحفه که داشتند پیش ششیه ناک حاضر کردند ششیه ناک آن جواهر را با تحفهای

دیگر در خدمت بیروا بن گذرانید و عذر خواست که اینهمه تقصیرات بگفت در تهراشت مار از ما بوقوع آمده بیروا بن تعظیم

ششیه ناک کرده قبول نمود گناه در تهراشت مار بخشید بعد از آن آن جواهر را گرفته بیروا بن آنها را که ماران کشته بودند برای

آزمودن مردها نموده همه را زنده شدند بیروا بن بسیار خوشحال شده از آنجا باتفاق ششیه ناک و لشکر خود روانه شدند و در تهراشت مار

از کمال غصه بخانه خود رفت دو پسر داشت یکی را نام درود و دیگری را آستانبو دهر دو را طلبیده گفت من نگذاشته بودم

که ششیه ناک آن جواهر را بدهد آخر بیروا بن غالب شد ششیه ناک بزور آن جواهر را به بیروا بن داد مرا هیچ حرمتی نماند حالا

بیروا بن ارجن را زنده خواهد ساخت بعد از آن پاندوان جنگ خواهند کرد و کامیاب خواهند شد درود پسر کلان در تهراشت مار

گفت ای پدر غم مخور تا من زنده ام نخواهم گذاشت تو خاطر جمع باش هر دو برادر میرویم در جائیکه ارجن افتاده باشد سر او را

وز دیده بیارم چون سر نیابد شد جواهر بروی هیچ فایده نمیکند ارجن زنده نمیشود در تهراشت پارپسرا تا در بغل گرفت
سر و روی ایشان را بوسید بر دو کس رخصت نمود بجاییکه ارجن افتاده بود سر او را دزدیده در بیابانیکه مقام بکدال کهشتر بود
بردند در گوشه پنهان شدند چترانگدا و ببرواهن انونی دختر واسک ناک چون معاینه کردند سر ارجن پیدا نیست حیران
شدند حالا که ارجن مرد هیچ معلوم نیست سر او را چه کس برد درینوقت ببرواهن و شیشه ناک آن جواهر را گرفته رسیدند جاییکه
قالب ارجن بود در رفتند دیدند که هر دو زن ارجن بیهوش افتاده اند ببرواهن چون سر ارجن ندید بیخود شده بر زمین افتاد
چمن براجه جنمی جی میگوید روزیکه ارجن کشته شده بود در آن شب کرشنجیو پریشان حال گشت چون صباح شد کونتی ماتا
و دراجن پیش راجه جدهشتر آمد کرشنجیو هم آنجا نشسته بود کونتی گریه کنان گفت من امشب ارجن را در خواب دیدم که برهنه بود
تیل بر بدن مالیده بر شتری سوار شده بجانب جنوب میرفت و بعضی بدن او سرگین مالیده از گلهای سرخ حمایل در گردن انداخته
سهدیو هم در خواب دید که دست بر گنجهای ارجن از دست او افتاد و راجه جدهشتر از کرشنجیو پرسید تعبیر این خواب پریشان چیست
کرشنجیو گفت ارجن را واقعه پیش آمده باشد بعد از آن کرو را یاد کردند کرو در دم حاضر شد کرشنجی به بهیم گفت که تو هم همراه من
سوار شو کونتی و سوبهدر را با کرشنجیو گفتند که ما را هم همراه ببرید تا ارجن را ببینیم کرشنجیو دیوکی و جسودا و دیگر عورات را هم
همراه گرفته همه بر کرو سوار شده نصف شب در شهر منی پور رسیدند از بالای کرو ایوان ببرواهن را دیدند که بدنه هزار ستون
راست کرده بود از شعاع آن تمام عالم و صحرا روشن بود چون میدان کارزار بنظر ایشان در آمد هزاران هزار مردم و اسب
کشته افتاده کرشنجیو فرمود حالا باید دید که ارجن کجا افتاده است بهیم گفت چون صبح شود روی را در من بنظر خواهد آمد
کرشنجیو عورات را از بالای کرو فرود آورده خود با بهیم مکر دید تا آنکه صبح شد ببرواهن و چترانگدا و انونی که بر قالب ارجن
نشسته بودند ناگاه نظر ایشان بر دم و عورات افتاد بر دمی پسر کرشنجیو وغیره جادوان زخمی شده پیش ببرواهن بودند بآواز
بلند گفتند اینک کرشنجیو بهیم و کونتی ماتا و عورات دیگر در معرکه جنگگاه رسیدند ارجن را میجویند چون ببرواهن نام کرشنجیو
شنید فی الحال دویده نزد ایشان رفته دست بر پیشانی نهاده دستار از سر وا کرده پیش بهیم آمد گفت ای عمو من گنهکار که پدر خود را
کشتم از شما التماس دارم همین گرز که در دست داری سر مرا بشکن کرشنجیو ببرواهن را گفت تو هیچ گناه نداری ارجن این بلا
دیده و دانسته بر سر خود آورد ببرواهن گفت من حیته زنده کردن ارجن بقعر زمین رفته با واسک ناک وغیره ماران جنگ کرده
جواهر سنجیون نام آورده معلوم نیست که کدام بدبخت سر ارجن برده است بعد از آن چترانگدا و انونی آمده ملاقات کونتی و
جسودا و دیگر عورات کردند درینوقت ببرواهن سر در پیش کرشنجیو نهاده گفت من از شما التماس دارم که شما ازین جگر سر از تن من
جدا کنید چون از دست شما کشته شوم این گناه از من بر طرف شود کرشنجیو هیچ نگفت بعد از آن چترانگدا و انونی آمده بپای

کرشنجیو افتادند

کرشنجیو افتادند گریه و زاری کردند شیشه ناک هم آمده کرشن جی را دید گفت شما همه دشوارهای عالم آسان میکنید اینجماعه بشما
اعتقاد دارند حالا چرا ایشهارا درین غم و اندوه می اندازید الحال دعا کنید که سر ارجن پیدا شود کرشنجیو گفت ایمهاراج از آن
زمانیکه من درین عالم آمدم اگر زن بیگانه در نظر خیانت ندیدم پس برکت همین راستی سر ارجن با برسان کسانیکه سر ارجن را
برده سر آنها هم از تن جدا باز چون کرشنجیو این دعا کرد آن دو پسر در تهرا اشت مار در جاییکه بودند هلاک شدند سر ارجن را
دیدند که پیش کرشنجیو رسیده است کسانیکه در انجا بودند همه از دیدن سر ارجن خوشحال شدند کرشنجیو انجواهر سنجیون را که
پیش اونی بود بگرفت بشیشه ناک داد گفت این جواهر را بگیر ارجن را زنده کن بهیم گفت اول برکه کنت را زنده کنید بعد از آن
ارجن را شیشه ناک اول سر بر تن برکه کنت نهاده گفت ای برکه کنت بحکم جهان آفرین زنده شو در طرفة العین سر بر تنش چسپید
برکه کنت نام کرشنجیو گرفته برخاست چون نگاه کرد و دید که کرشنجیو و بهیم و کونتی ماتا و غیره عورتان استاده اند کرشنجیو سر و روی
او را ببوسید بعد از آن شیشه ناک سر بر تن ارجن نهاده در آن وقت گل از آسمان ببارید تن ارجن جان یافت آنگاه شیشه ناک انجواهر را
بر سینه ارجن نهاده گفت ای ارجن بحکم شری مهاراج برخیز ارجن فی الفور زنده شد نام کرشنجیو بر زبان راند برخاست چون
ارجن زنده شد همه کس شادی فریاد کردند کرشنجیو ارجن را در کنار گرفت بعد از آن بهیم و ارجن ملاقات کردند آنگاه
ارجن بپای کونتی افتاد بعد از آن شیشه ناک بحکم کرشنجیو تمام کشتگان معرکه را که از طرفین بقتل رسیده بودند زنده کرد
آنگاه ببروواهن سر برهنه کرده بپای کرشنجیو افتاد و التماس کرد که بخشید گناه من از ارجن درخواست نمایید کرشنجیو ببروواهن را
بپای ارجن انداخت ارجن سر و روی او را ببوسید گفت ای فرزند ارجمند هیچ اندوه بخاطر راه مده من امروز بسیار خوشحالم
که مثل تو فرزندی دارم آن غمی که از آیمن در دل داشتم الحال ترا دیدم بدر رفت این شجاعت و دلیری که تو داری بر من ظاهر شد
آنچه تو در معرکه جنگ با من کردی من همه گناهان ترا بخشیدم از تو راضی شدم ببروواهن خوشحال گشت تا پنج روز بزرگان
خویش را مهمانی کرد انقدر اموال و اسباب پیشکش کرشنجیو و ارجن و بهیم دیگر بزرگان کرد از حد و حساب افزون بود بعد از آن
پنج روز گذشت کرشنجیو با بهیم گفت حالا تو و ارجن برادرزاده خود را دیدی حالا ایام جگ نزدیک رسیده است ترا بباید که مادر
و مادر خود را چتر انگد او انونی دیگر عورات را که همراه گرفته بهستنا پور ببری من و ببروواهن همراه این اسپ عقب ارجن میروم
تا زمانیکه ایام جگ برسد راجه جدهشتر را خواهی گفت بخاطر جمع در کار جگ باشید ما هم بزودی برسیم پس ببروواهن اسباب بی نهایت
پیشکش بهیم کرد بعد از آن سرانجام و سامان چتر انگد او انونی مهیا کرده همراه بهیم بهستنا پور روانه ساخت آنگاه کرشن جی
و ارجن شیشه ناک را وداع کردند ببروواهن تحفهای لایق پیشکش شیشه ناک کرد شیشه ناک از انجا متوجه پاتال شد جمنی براجه
جمنی جی گفت ای راجه هرکسکه حکایتهای ارجن و ببروواهن بشنود و او را هیچ بدی پیش نیاید فرزندان و دوستان او بهره‌مند گردند

راجه جنمیجی از جمن پرسید بعد از ان شیشه ناک در پاتال روانه شدن و بهیم بهتناپور کرشن جی و ارجن بکدام کار متوجه
شدند اسپ از انجا بکدام ولایت روبها د جمن گفت بعد روانه شدن بهیم ان اسپ را گذاشتند عقب اسپ کرشن جی و
ارجن بیر و آهن همراه بیمت وزیر کهتیه محافظت سلطنت ورانی ملک خود گذاشته خود با لشکر گران روان شدند منزل بمنزل
میرفتند اتفاقا اسپ در ولایت منوراراج ادهم اسمید جگ میکرد و اسپ را گذاشته عقب ان اسپ پسر خود را که تامردوج نام داشت
با لشکر بسیار همراه بود از انطرف ان اسپ می آمد از ینطرف اسپ راجه جدهشتر میرفت اتفاقا هر دو اسپ باهم یکجا رسیدند نزدیک
یکدیگر شدند همدیگر بو کردند گوشهای خود را باهمدیگر خوابانیده جنگ کردند اسپ ارجن ان اسپ را گزنده پسر راجه
منوراراج عقب اسپ خود رسید دید که این اسپ اسپ را دیگر مغلوب ساخت با وزیر خود گفت برو ببین اسپ انکه بدیگر اسپ با
غالب آمد وزیر چون نزدیک اسپ آمد صفحه پیشانی اسپ را بخواند آمده به تامرداج گفت که این اسپ راجه جدهشتر است برای
جگ گذاشته عقب اسپ ارجن برادر او می آید او گفت دیگر هم راجه هست که اشمید جگ تواند کرد پس بفرمود تا ان اسپ را گرفتند
گفت حالا پدر من این جگ را بانصرام خواهد رسانید زیرا که پیر مهاراج این اسپ از غیب فرستاده است با مردمان خود گفت که این اسپ را
خوب نگهدارید عقب این اسپ لشکری اید با وزیر خود گفت که خاطر خود را جمع دار هیچکس با لشکر تو جنگ نمیتواند کرد تو بر همه کس غالب
خواهی شد من ازین لشکر که عقب اسپ می اید خبر دارم که نارد رکهیشر بمن گفته بود در میان لشکر دو جوان بهادر هستند یکی بیر و آهن
دیگر برکهکنت پسر کرن کرشنجیو و ارجن خود بزرگ اند قصد ایشان بر جنگ نیست اگر احیانا ایشان بجنگ متوجه شوند مشکل
خواهد شد حالا تو لشکر خود را تیار کن وزیر او لشکر خود را بصورت هلال ترتیب داده ناگاه آواز بوق کرشنجیو و ارجن بگوش
ایشان رسید پیشتر از همه بیر و آهن و برکهکنت بودند کرشنجیو و ارجن از عقب ایشان می آمدند چون کرشنجیو لشکر را دید با ارجن
گفت بیر و آهن و برکهکنت سنگ از عقب رفته این چهار بهادر با ایشان جنگ کنند و تمامی بنیم ارجن لشکر خود را بصورت
کرکس ترتیب داد برکهکنت و بیر و آهن بجای منقار نشستن و ج را بجای چشم پردومن با لشکر تش بجای بازوی کرکس سنگ در عقب
بجای دم تعین کردند تامردوج چون ترتیب لشکر ارجن دید با وزیر گفت ای فرزند مان نوبت زبردست مینماید احتیاط تمام
با ایشان جنگ باید کرد تا مهاراج را فتح دهد پس تامردوج بشتیر آمده بر لشکر ارجن تیر باران کرد هفتاد تیر بر ارجن انداخت
پنج تیر بر دارک بهلبان کرشنجیو دو سه تیر بر ساتکی زد پنج تیر بر کرت برما هزار تیر بر پردومن انداخت انردوج با تامردوج گفت
حالا در جنگ قوت و قدرت من ببین بیا با من جنگ کن تا انکه این اسپ را نگذارید تامردوج گفت تو پسر پردومن هستی
هنوز خورد سالی تو کی توانی با من جنگ کرد حالا ببین که ترا در نظر کرشنجیو چطور بکشم پس انردوج پنج تیر بر سینه تامردوج
زد که ابا به افتاد فی الفور بر خاسته با انردوج پیوست تیری بر سینه انردوج زده او را بیخود ساخت تامردوج در برابر پردمن

آمده با جنگ پیوست

آمده با او جنگ پیوست گفت حالا گرشیخو با اینهمه دعوی چرا نمی آید که با ما جنگ کند برکه گفت پسر گرن چون این سخن بشنید گفت تو
اول با ما جنگ کن بعد از آن اگر زنده خواهی ماند نام گرشیخو خواهی گرفت تامردوج گفت خوش باشد اول با شما جنگ میکنیم پس
پنج تیر بجانب برکه گفت انداخت برکه گفت تیرهای او را به تیرهای خود در هوا شکست چند تیر زده تامردوج را مجروح ساخت ارابه اش را
شکست کسان او ارابه دیگر آوردند سوار کردند برکه گفت آن ارابه هم شکست همین قسم سعید ارابه را شکست چون تامردوج
مغلوب شد برکه گفت دست از جنگ برداشته بطرف دیگر متوجه شد تامردوج باز فرصت یافته برابر برکه گفت آمد در میان ایشان
جنگ نادر کشید آخر تامردوج بعد جنگ بسیار او را زخمی ساخته ارابه اش را شکست بر زمین انداخت بعد از آن گرت برمار جنگ او
کمر بسته او هم مجروح شد لشکر ارجن از مشاهده این حال رو بگریز آوردند درینوقت بهیرواهن خواست که با تامردوج بیارد ارجن
او را مانع شده چنان تیرها بر ارابه ارجن زد تا صد قدم ارابه اش در عقب رفت باز ارجن ارابه خود نیز رانده تیری بر کمان
تامردوج زده شکست او کمان دیگر بدست گرفته با ارجن جنگ پیوست بانواع سلاح تا مدت جنگ قایم شد بعد از آن هردو
دلاور بر لشکرها تیرباران کردند بر لشکر تامردوج ارجن حمله آوردند تامردوج نیز بر لشکر ارجن آمده تاخته مردم بسیار بقتل رسیدند
چون شب شد هردو لشکر بامردوی خود آرام گرفتند چون صبح شد آفتاب از پرده مشرق برآمده باز هردو لشکر جنگ پیوستند
تا هفت روز میان این دو لشکر جنگ بود در روز هفتم چون هنگامه کارزار گرم شد تامردوج میان محکم بسته دویده ارابه ارجن
با ارجن برداشت بر هوا برد و از آنجا بر زمین انداخت درینوقت گرشیخو بتعجیل درآمده ارابه با ارجن برداشت چنانچه هیچ آزاری
باو نرسید بعد از آن بر ارابه دیگر سوار شده باتفاق گرشیخو تیر و کمان بدست گرفته حمله بر لشکر دشمن بردند تامردوج هم خود را
مقابل ایشان آورد نزدیک رسید چنان تیری بر سینه گرشیخو زد که ارابه اش را شکست باز یک تیر بر سینه گرشیخو زد و تیر دیگر بر سینه
ارجن زد که هردو بیهوش شدند بهیرواهن و برکه گفت پیش گرشیخو آمده گفتند که ما را رخصت بدهید تا تعاقب تامردوج نموده
او را دستگیر ساخته با هر دو اسپ جگ را بیاریم گرشیخو گفت ای فرزندان اگر شما تعاقب ایشان نمایید نخواهید یافت اینوقت معطل
گذارید هردو در منزل خود آرام گرفتند چون نصف شب شد تامردوج هردو اسپ جگ گرفته متوجه خدمت پدر شد پدرش منوردوج
پوستین آهو پوشیده شاخ آهو در دست داشته برهمنان در مجلس هوم میکردند تامردوج دندوت کنان پای پدر بوسید و
منوردوج چون اسپ را دید خوشحال شد گفت ای فرزند این اسپ از کیست او گفت از راجه جدهشتر که بخته اشمید جگ گذاشته
است گرشیخو و ارجن در معرکه مصاف زخمی ساخته غالب شدم چون شنیدم که بهیرواهن و پردمن و برکه گفت قصد گرشیخو
دارند ملاحظه کردم که مبادا چشم زخمی بلشکر برسد این هردو اسپ را گرفته شبا شب بخدمت آمده اگر فرمایید تمام لشکر گرفته
بیرون برآمده جنگ با ایشان کنم نگذارم که ایشان بشهر درآیند منوردوج چون این سخنان شنید و گفت چون دانستی که گرشیخو

همراه لشکر است با ایشان چرا جنگ کردی مناسب آن بود که بخدمت ایشان رفته خود را مشرف کنی کرشنجو و ارجن را
شرایط تعظیم بجا آوری ترا این سعادت از پرده غیب میسر شده بود من هم بخدمت ایشان مشرف میشدم منوردوج در خشم
شده گفت از پیش من دور شو که فرزند من نیستی تامردوج از پیش پدر برخاست بخدمت مادر رفت سرگذشت بیان نمود
مادرش گفت ای عزیز بسیار بد کردی که با کرشنجو جنگ کردی حالا صبر کن تا میروم که تا ترا از پدر بگویم گناه تو چون ان شب گذشت
صباح ارجن لشکر را فرمود تا همه مسلح و مستعد شده سوار شوند میرو ابن و پردمن و پر که کنت این سه نامدار بتیغ زدن روانه شدند
باوردوی تامردوج رسیدند از لشکر او اثری ندیدند ارجن با کرشنجو گفت معلوم نیست که این لشکر و اسپ گرفته کجا رفتند
کرشنجو گفت یقین است که ایشان اسپ گرفته برتن پور رفتند ما را هم در انجا باید رفت پس متوجه برتن پور شدند شهری
دیدند بلطافت و آبادانی چنانچه در جهان اندر شهر کم باشد رفته رفته هر دو کس بدر خانه منوردوج آمدند دیدند که
مجلسی عظیم زینت داده راجه نشسته است این هر دو اسپ مقابله راجه برابر بگاه داشتند کرشنجو پیش آمده راجه را دعا کرد
راجه گفت شما کیستند کرشنجو گفت من برهمنم این جوان مرید منست راجه گفت فایده نیست که چون ما جهای بزرگ برهمن را
می بیند تعظیم کرده اول نمسکار میکند شما که اول مرا دعا کردید ترا لکد داشتند که تعظیم میکردم مرا کهنگی رسانیدید راجه انچنین گفته
برخاست کرشنجو را تعظیم کرد بعد از ان گفت بچه سبب اینجا آمدید خاطر شما چه میخواهد که من انرا بجا آرم کرشنجو گفت من
پسر خود را از شهر دهرم پوری می آوردم که دختر برهمنی جهت پسر خود بخواهم چون نزدیک شهر رسیدم در راه شیری بما رسید
آن پسر ما را گرفته برد هر چند گریه وزاری کردم که پسر خلاص شود میسر نشد آخر مهاراج را یاد کردم که شیر فرزند را بچنگال و
دندان زخمی نمیکند و نکشد چون ما زاری بسیار کردیم آن شیر گفت ای برهمن تو اگر هزار گریه میکنی خلاصی پسر محالست زیرا که
بدست من می افتد او را هیچ یکی خلاص نمیتواند کرد این فرزند خواهم کشت بهتر آنست که تو بروی تا فرزند خود را به چنگال ندیدی
این پسر از دست تو رفت من با آن شیر گفتم غرض تو همانست که شکم خود سیر کنی او را بگذار مرا بخور شیر گفت هر کسیکه اجل
میرسد بچنگ من می افتد ترا اجل نرسیده است که بچنگ من نیفتادی از اینجا برو راجه منوردوج گفت ای برهمن دروغ است
شیر نمی باشد نمیدانم پسر ترا کدام شیر برد کرشنجو گفت پسر مرا بتحقیق شیر برد چون من او را عجز وزاری بسیار کردم شیر گفت
انچه من خواهم از آن بیار اگر از آن بیاری پسر ترا میگذارم راجه گفت آن چیز کدام است با من بگو تا ترا آن بدهم کرشنجو گفت
آنچیز با تو هست اگر من بدهی اما لی فرزند شدن بسیار مشکلست راجه گفت انچه شیر شود گفت میدهم برهمن گفت ای راجه شیر گفت
اگر راجه نصف بدن خود را عوض پسر تو بدهد پسر ترا میگذارم من گفتم راجه را تکلیف میکنم همچنین عوض دیگری خود را کشتن
نمیدهد که پسر من خلاص شود شیر گفت راجه منوردوج در همت کمی ندارد اگر تو خواهی طلبید او هم پسر خود را بتو میدهد که سر آن

بسیار دارد

بیار دوار از تو دریغ نخواهد داشت حالا راجه مرا شرم می اید زیاده ازین با تو مبالغه میکنیم اینچنین از ور دو فرزند با تو گفتیم
اختیار بدست تست کاری بکن که فرزند من بدست بیاید را محیو پسر برهمنی را که مرده بود و پدرش از و طلبید او را اورده داد
تو انچنان کاری کن که پسر بمن برسد راجه گفت ای برهمن لحظه تحمل کن که من بدن خود را عوض بدن پسر تو میدهم پس راجه
پسر خود را طلبیده سلطنت خود باو داد بعد از آن باب گنگا غسل کرده لباسهای فاخره پوشید انگاه برهمن را طلبید گفت این برهمن
نصف بدن مرا میخواهد شما بگویید که لحظه صبر کند بعد از ان درود گری تا اره طلبیده راجه فرمود مرا دو پاره بکنید وزرا و امرای
راجه چون اینحال را دیدند همه در گریه در آمدند گفتند چنانچه برهمنی در پیش راجه نل امده بود و او را در پاتال فرستاد این برهمن هم
همانطور آمده است میخواهد که راجه را بکشد راجه چون اینچنان شنید ایشان را دشنام داد گفت من تمام تیرتها راج کاری میکنیم شما
میخواهید که بمن این صواب نرسد بعد از ان گفت ای مهاراج من این نصف بدن خود بجهت رضای تو باین برهمن بدهم آنرا
قبول کن انگاه درودگر خواست که راجه را پاره بکند انجنر زن راجه رسید زود دویده امده گفت ای راجه تو در عوض بدن خود
نصفه بدن من باین برهمن بده کرشن جی گفت ان نصف بدن طرف راست راجه از من طلبیده است نصف بدن تو جانب چپ
راجه است این را در عوض آن قبول نخواهم کرد درینوقت تامردوج بملازمت پدر آمده گفت این برهمن نصف بدن تو طلبیده است
مناسب نیست که نصفه تن من باو بدهی باز گفت کشیم تا مه تخته ختنودی پدر زن نخواست بر سرام بگفته پدر مادر خود را کشته محبو
بیک سخن پدر ترک سلطنت کرده من هم عوض پدر خود جان میدهم برهمن گفت من اول اسم تو طلبیده بودم حالا عوض تو راجه
بدن خود میدهد یقین است ان شیر از گوشت تو زیاده تر از گوشت راجه راضی خواهد شد راجه پسر را گفت ای فرزند انچه با تیغی کرد
بجا آوردی هیچ تقصیر نکردی حالا میان من و تو صواب بسیار حاصل خواهد شد تو این اره را بگیر طرف سر اره را بدست مادر خود بده
از اره بدن مرا دو حصه کن از تو و از مادر تو من خوشنود خواهم شد اگر چنین نکنی از تو نارضامند خواهم گردید بگفته راجه پسر و مادر
سر اره را گرفته بر سر راجه نهادند خواستند که بکشند ناگاه در چشم چپ راجه اشک روان شد برهمن گفت من این بدن راجه را که بگریه
آمد نمیگیرم چیزیکه کسی بدلخوشی خود ندهد انرا گرفتن روا نیست خواه ان پسر من بخورد خواه بگذارد کرشنجو اینچنین گفته بازگشت زن
راجه که اره بر سر راجه نهاده بود براجه گفت این برهمن قبول نکرده است راجه برخاسته پیش کرشنجو رفت گفت ای طرف چشم چپ من
از نخبه گریه کرده که چرا این برهمن مرا میگذارد و ان نصف بدن راست می برد گریه چشم چپ از ان جهت است من بکار این برهمن
نیامدم کرشن جی اینچنینهای درست اعتقادی او شنید بسیار خوش شد از ان صورت برهمن بصورت اصلی خود بر آمده گفت ای راجه
من کرشنم بجهت ازمایش تو امده بودم از انچه تو را شنیده بودم بهتر از ان یافتم راجه چون دانست که سری کرشن است سر برهنه
کرده بموی سر خود کفش کرشنجو پاک کرده گفت این سعادت مرا دست داده که شما تشریف آورده اید کرشنجو گفت راجه قدر شنیدم که جگ

میکنند اسپ ورا پسر تو گرفته است با ما جنگ بسیاری کرد بعد ازان در نصف شب اسپ راهش تو آورده ست منیخواهم که ان اسپ را
بدهی اگر نگذاری در جگ تو خلل نخواهد شد راجه گفت پسر من بسیار بد کرده است من این اسپ را با متاع دیگر هرچه دارم پیشکش تو
میکنم اگر خواهی تمام سلطنت را هم بگذارم در خدمت شما باشم کرشن گفت این سلطنت را بر تو مبارک باد ما بغیر از اسپ خود چیزی
نمیخواهیم راجه گفت هر دو اسپ را با پیشکش نفیس و اسباب دیگر آورده نزد انها در خدمت کرشن و ارجن همه گذرانید نذر کرشن و ارجن راجه را
مهربانی کرد تحفه لایق بهر کدام داد بعد ازان هر دو اسپ را گذاشته از عقب آن اسپان روان شدند تا بشهر کوتوال رسیدند حاکم
انجا چندرهاس نام داشت نزدیک ان او رودی عظیم مثل دریای عمان بود لشکر را ازاب گذاشتن معطل شد نگهبانان هر دو اسپ را
که راه دور رو دراز امده بودند اسپان را گم کردند هرچند مردم باطراف و جوانب دویدند تفحص نمودند اثری از اسپان نیافتند
پس کرشن جی و ارجن و بهیم و اهن و برکهکت و سنس دوج و تامردوج کجهبه تفحص اسپان بیشتر روان شدند و رودی لشکر را به برد همت
سپردند اتفاقا عجایب غرایب میکردیدند بازهمه یکجا شده باتفاق میرفتند شاید ازان اسپان پی بمقصد برند ناگاه در میان
آسمان و زمین نارد ریشی را دیدند که بصورت عجیب در نهایت حسن و جمال نور و روشنایی تمام که بدن او برابر افتاب مینماید این
لشکر چون آن صورت و روشنایی دیدند چشمهای ایشان خیره شدند ندانستند که این نارد است نارد ریشی چون ایشان را دید
متوجه شد از هوا فرود آمد نزدیک ایشان رسید همه او را شناختند تعظیم کردند ایشان از و پرسیدند که هیچ خبری از اسپان داری
نارد گفت هر دو اسپان شما بشهر کوتوال رفتند حاکم ان شهر چندرهاس نام دارد او در صلاح و عبادت نظیر ندارد در شهر کوتوال
اول کشل نام راجه بود او حکومت خود را به چندرهاس داده خود بجنگل رفته بعبادت مشغول است چندرهاس در عبادت و زهد و سخاوت
نظیر نداشت سخاوت او بمرتبه ایست که هیچکدام از شما ها نشنیده هم حصه دلیری او ندارید ارجن گفت انچه شما میفرمایید که او در سخاوت
مردانگی انچنانست که شما نشنیده هم شما ندارید دیگر فرمودید که راجه کشل ترک سلطنت کرده ملک را باین داده انچه احوال است با ما بگویید
نارد گفت شما را وقت این نیست که قصه را گوش کنید چرا که شما را میباید که اسپان را ازو خلاص کرده خود بازود نزد راجه جدهشتر رسانید
که ایام جگ نزدیک رسیده برادران شما انتظار امدن شما میکنند شما را کاری میباید کرد که زود تر اسپان خود را خلاص سازید
جگ تمام شود نه انکه من قصه نقل کنم ارجن گفت ای نارد ریشی سخن میگفته مادر بودن جنگ میکردیم هر دو لشکر مستعد شده بودند
در چنان وقتی کرشن جیو انقدر حکایتها گفت که در طومارها نمیگنجد شنونده بر سر جنگ چندرهاس نیز بدهیم در واقعه جنگ ما را زمانی
درنگ است اگر حکایتی از شما بشنیده باشیم قصوری ندارد نارد ریشی گفت چون خاطر تو خواهان است میگویم در ولایت دکن یک جایست
که در انجا کافر بسیار جاهل میشود در ان نواحی رکهشیری لبش نام بود راجه ان ولایت مندهانی نام داشت ان راجه انچنان
عادل بود که دیگری نشد راجهای کرد نواحی همه اطاعت او میکردند ازان راجه پسری متولد شده انچنان راجه زیردست

خواهد شد که هیچکس حریف او نتواند شد اما عیبی دارد که به پدرش ضرر کلی میرسد عاقبت پس از تولد او در اندک زمانی دشمنی

قوی بجنگ از راجه آمد با آن دشمن جنگ بسیار کرده عاقبت مخالف بر راجه غالب آمده راجه را با لشکر کشت چون خبر کشتن

راجه برانی رسید صندل و عود بسیار طلبیده آتش افروخت خود را در آن سوخت دایه برای خوردن شیر پسر حواله او بود

از ترس دشمنان همراه گرفته از آن ولایت بدر آمد رفته رفته باین شهر رسید با هیچکس نمیگفت که این پسر فلانیست این دایه

مزدوری میکرد با پسر روز بروز میبرد چون پسر به پنج ساله رسید آن دایه وفات یافت این پسر یتیم ماند سرگردان میگشت مردمان

شهر که او را میدیدند لقمه طعامی میدادند شبها بدریوزه شهر میرفت گدائی کرده اوقات میگذرانید چون به پنج سال رسید همراه

کودکان بازی میکرد و کودکان او را بخانه خود میبردند مادران ایشان چون میدانستند این پسر فلان بیکس است بر او رحم و

لطف نموده طعام میدادند غریب میدانستند راجه شهر کوتوال و وزیری داشت درشت تر تمام روزی آن پسر بخانه وزیر رفت

در آنجا برهمنان و منجمان بسیار بودند ایشان چون پسر را دیدند همه در خوبی و لطافت حق او حیران ماندند با یکدیگر گفتند

که این پسر چه کس است وزیر گفت اینچنین پسران در خانه من بسیار می آیند چه میدانم که پسر کیست در میان جماعه برهمنان و منجمان

در علم قیافه شناسی مهارتی تمام داشتند دو کس با وزیر گفتند از علامات و آثار این پسر یقین شما باشد که بسلطنت و جهانداری

این ولایت میرسد راجه بزرگ شود وزیر چون اینچنین از دانایان شنید در حیرت شد فی الحال آن برهمنان و دانشمندان را هم

بقدر مرتبه بهر یک تشریفی داده رخصت کرد آنگاه در فکر آن شد که اینها که علامات بزرگی آن کودک اظهار کردند اینچنان نیست غیر

واقعه گفته باشند آنچه گفتند از علم قیافه گفتند اگر این پسر بسلطنت رسد این اموال و غیره هرچه دارم همه متصرف شود مرا البته

خواهد کشت بهتر آنست که من فکر اصلح خود کنم این را بکشم تا این بلا از میان برطرف شود بعد از آن چند کس از جلادان

طلبیده مبلغی داده گفت این پسر را از شهر برآورده در گوشه صحرای که هیچکس واقف نشود بکشند نشانی از و بیارند آنها دست

آن پسر گرفته از شهر بیرون آورده بجنگلی بردند موی سر او را گرفته شمشیر کشیدند تا سر او را از تن جدا سازند در آنوقت پسر

اراده آنها دریافته بیشر مهاراج یاد کرد گفت ای صاحب بی نیاز این حالی که من دارم از این ظالمان امان ده که غیر از تو پناهی

ندارم زاری و ماجرای او بدرگاه مستجاب گشت در آنوقت شمشیر از برای کشتن او از نیام برآوردند یکی از ایشان گفت ما هم

بیشر مهاراج جواب داده است نا حق این پسر معقول را برای چه بکشیم از گفته او در دل جلادان رحم آمد با یکدیگر گفتند ما هرگاه

از وزیر مبلغی گرفته برای این کار آمدیم او نشانی از کشتن این پسر طلبیده است رفته او را چه جواب دهیم مار میکشید باز همان جوان

گفت یکی از بدن این کودک که از آن او را آزار کم برسد باید برید و وزیر را توان نمود پس اندام او را ملاحظه کردند و دیدند که

یک پای را شش انگشت است انگشت ششم که زیاده بود بریدند کودک را در آن صحرا گذاشتند آن انگشت را پیش وزیر بردند وزیر

خوشحال شد بهر کدام انعام داد باز نارد گفت ای ارجن چون طفل را در صحرا جلا دادن گذاشتند از چنگ ایشان خلاصی یافت
از آزار انگشت بریده زار زار میگریست مهاراج آهوئی را بران مهربان کرده ان آهو نزدیک طفل آمد انگشت بریده او در دهن
گرفته می مکید تا درد بر طرف شد جانوران پرنده امده بر سر او سایه میکردند القصه یکی از خدمتگاران وزیر کلید نام داشت دران
نواحی از طرف وزیر خبردار بود که احدی بر کسی ستم و تعدی نکند رعایا فارغبال بوده کار و بار نمایند ناگاه گذر او دران صحرا افتاد
آواز طفل بگوشش او رسید بکسبان خود گفت تفحص کنید این آواز کیست تفحص کرده گفتند انگشت طفل آهو میمکد آهو چون انها را دید
بگریخت آنها حیران شدند کلید را خبر کردند طفلی در صحرا افتاده انگشت او بریده شده آهو آن انگشت را میمکید کلید بتعجیل خود را
بر سر آن پسر رسانید طفل را دید در غایت حسن و جمال آثار بزرگی از ناصیه او پیدا بود خون از پای او میرفت و میگریست کلید او را نیست
خود و فرود آمده فرمود او را برای این طفل پا رند سوار کنند باز کلید بمردمان خود گفت مهاراج میداند که پدر و مادر این پسر کی
باشند کدام ظالم بی‌رحم انگشت پای این طفل را بریده است باز بخود گفت کسان بیکسان خداست که ما را فرزند عنایت فرموده است
پس گفت انگشت او را برهم بستند او را همراه گرفته بدهی برد که منزل و مقام او بود زن او چندراوتی نام داشت چون کلید آن پسر را گرفته
بخانه آمد بازن خود گفت ترا فرزندی نمیشود و بتر مهاراج از پرده غیب ترا فرزند کاملی عطا فرموده حالا تو این را بفرزندی بردار
نگهدار پرورش این بدل و جان کن که اینچنین پسر رشید بیکس بدار دالکی و در آن روز کلید مجلس عالی ترتیب داده جشن عظیم کرد طعامهای
لذیذ بخویشان و عزیزان داد بعد از جشن منجمان طلبیده گفت طالع این پسر را ببینید ایشان از قیافه یافتند این پسر طالع قوی
دارد از اوضاع فلکی چنان معلوم میشود که فرزند تو را چه بزرگی خواهد شد کلید چون این نوید شنید خوشحال گشت یکی از منجمان
گفت وقتیکه این پسر خنده میکند روشن بمثابه ماه منور مینماید پس بهتر آنست که این را چندرهاس نام کنی کلید قبول کرد در پی
پرورش او شد کاوان و مشیان که در خانه کلید بودند پیش از پیش شیر میدادند دران فصل دو چندان غله از غیب پیدا شد کلید و
چندراوتی از قدم مبارک پسر با خویشان و اقربایان مردم غیر سکنه ان ده خوشحال گشتند او را عزیز میداشتند از ان پس
کلید برهمنان دانا را طلبیده گفته چندرهاس را با ایشان سپرد که تعلیم خواندن علوم باو میدادند در هر کار تربیت مینمودند دران
ایام او بجز نام نیر مهاراج بر زبان نمیراند معلم پیش کلید رفت گفت این پسر چون نام رام نمیرسد همواره میخواند هر چند میگویم
که از ان بگذر و چیز دیگر بخواند اصلا از گفته باز نمی‌ماند چون میزنم و تنبیه میتمایم هیچ فایده ندارد کلید گفت این پسر را مهاراج
بمن داده است که بجز نام مهاراج چیزی از زبان نمی آورده باشد حالا او را هیچ مگو بگذار که همین نام رام بگوید پس است کلید
بار دیگر او را پیش معلم نفرستاد چون چندرهاس دوازده ساله رسید برهمنان که بید میخواندند او را رغبت شده بهوش اندیش
برهمنان بید میخواندند آنچه او در اندک زمانی هر چهار بید را یاد موخت و عبادت میکرد بعد از ان یکی از دانایان علم تیراندازی

شمشیر زنی وغیره او را بیاموخت چندر هاس در ورزش سپاهگری در اندک فرصت بهتر امد مرد معرکه شد در عبادت و محبت

پرم ایشر بنوعی سعی و جهد داشت که او را افرین لعنه تحسین میکردند بازنار و ریشی نارجن گفت چون چندر هاس باین سن و سال

رسید شهره افاق گشت چند مرتبه راجهای اطراف که هر سال خراج ارین ولایت میگرفتند در دادن آن مانع امد خواست که جنگ

کند چنانچه پدرش میداد وندادیه پدر گفت شما اگر مردمان خود همراه نمایید پس بر سران راجها که در هیدت بر سر ولایت شما

می آمدند خرابی ها میکردند بروم و انتقام از ایشان بکریم همه ایشانرا منهزم کردانم پدرش گفت ای عزیز نه معلوم هست که تو

با ایشان چه خواهی کرد من تو را وزیر راجه کشلم این وزیر از حق نوکری بر من التفات دارد اگر تو کاری میتوانی کرد برو

با دشمنان او جنگ کن ایشانرا بکش چندر هاس با پدر گفت ایشان چه کینه دارند که با وزیر شدت درمیان هست تا من مطلع

شده انتقام از ایشان بکشم کلید گفت اکثر کردونواحی متمردی میکنند حاصل نمیدهند راجه چند مرتبه وزیر خود را بجهه تنبیه و تادیب

بر سر ایشان تعیین کرد انها هرگز مغلوب نشدند مالوجبی را جه جواب ندادند اگر تو بر سر ایشان بروی تاخت آری من از تو

خشنود میشوم چندر هاس برادر خود سوار شده چند کس سپاهی کار ازموده همراه گرفت مسلح شده روانگشت بر سران متمردان

رسید با ایشان جنگ کرده غالب شد تمام ایشانرا از بیخ بر انداخت اموال بسیار و اقمشه و امتعه از سالها نزد انها جمع شده

بود متصرف شده پیش پدر آمد پدرش نهایت خوشحال گشت بسلامتی پسر خیرات بسیار بمساکین بخش نمود و بسیاری از اموال غارت

آورده پسر همراه گرفته بخدمت وزیر امده گذرانید گفت پسر من مواضعات متمردان را فتح کرده همه ایشانرا منهزم ساخته از بیخ

بر انداخت اهل و عیال ایشانرا بسته آورده تمام اموال ضبط نمود این اموال از انجاست که من بخدمت تو آورده ام وزیر نهایت

خوشحال گشت از ان متاع غارت انچه لایق بود بملازمت راجه برد گفت من یکی از ملازمان بر سر مواضع متمردان تعیین کرده

بودم او رفته بر سر ایشان تاخت آورده اکثر ان متمردان را کشته و قید نموده راجه گفت ان کدام نوکر است که این فتح کرده

با وجودیکه تو چندین مرتبه بر سر آنها با افواج گران رفتی هیچ کاری نساختی آن شخص کدام است که این کار ازو بوقوع

آمد وزیر گفت من از ان کارهای خود شرمنده ام پرم ایشر بر احوال من رحم کرد از شرمندگی بدر آمدم راجه خوش گشت

بوزیر عنایت و شفقت کرده ان مواضعات را بوزیر بخشید وزیر خورم و شادان گشته بخانه امد چندر هاس با پدر گفت از شما

التماس دارم بشکرانه انکه شری مهاراج مرا فتح داد مردمان این شهر را بفرمائید که هر سال این روز بیاید روز خوش داشته باشند

چیزی نخورند چون صباح شود انهارا روزه نگهدارند انها را در خانه خود طلبیده انواع طعامها بخورانی کلید قبول نمود

تمام مردم شهر خود را خبر کرد روز دیگر مهمانی از اطعمه و شربه گوناگون فراخور احوال بهرکدام کرد چندر هاس بساکنان شهر

فرمود که همه کس خانهای خوب عمارت عالی از طاق و رواق مهیا سازند دیگر خانهای وسیع کهنه امد و رفت مسافران طیار کنند

هر کس از مساکنان و فقرا از جوانب و اطراف بیایند دران منزل فرود آرند چون راه و روش چیندرناس بدین طریق مشهور
گشت ساکنان آن شهر در امن و امان بوده بخورمی و خوشحالی بسر میبردند هیچکس بر کسی ظلم و تعدی نمیکرد چون مدتی برین منشب بگذشت
سر سال دیگر رسید کلید با چیندرناس گفت در تربیت وزیر راجه صاحب منت هر سال خراج از ولایت خود هزار ساله گرفته
راجه بجهار رحمته وزیر میبرم امثال چون متاع بسیار شده است مصلحت چندان برابر آن مبلغ بیادم و مبلغ نیم چیندرناس
گفت بسیار خوب پس کلید اموال بسیار چند زنجیر فیل و چند اسپ و چند بار مشک کافور دیگر نفایس گرفته راجه و وزیر رفت و
عرضداشتی که برای او نوشته بود بوزیر گذرانیدند وزیر دید که کسان او لباسهای فاخره در بر است حمایلهای زر و جواهر
در گردن وزیران وضع خوش نیامد گفت مگر کلید مرده است که شما زنهای او را تصرف میکنید ایشان گفتند که شیر بهار آج
کند کلید را عمر در ترقی باشد این اموال ازین سبب است که کلید با چیندرناس نام پسری دارد در شجاعت و مردانگی طاق است
اکثر ولایتها را فتح کرده بر مخالفان غالب آمده اموال و اسباب بسیار در تصرف آورده ما هم از دولت او بدولت رسیدیم
وزیر فرمود تا سوغات را حاضر کردند هر چیز از جواهر و زر و قماشها میدید خوش میکرد و حیران میشد که اینقدر متاع و غریبه
کلید از کجا بهم رسانید اینها را نوازش بسیار کرد و اتفاق آن روز آن بود که چیندرناس همه مردم روزه ها قرار داده بود چون
مطبخیان ایشان را طعام بردند ایشان نزا که روزه بود طعام نخوردند مطبخیان پیش وزیر آمده گفتند که ایشان طعام نمیخورند وزیر را
بد آمده گفت اگر اسباب و تحمل بهم رسانیده راه و روش خود را فراموش ساخته من کاری کنم که اموال از و بگیرم و او را بنان خشک
محتاج گردانم پس وزیر کلید را طلبید و پرسید که کسان تو چرا طعام نمیخورند او گفت درین سال یکروزیست که همه ساکنان انجا
روزه میدارند امروز همان روز است که طعام نمیخورند گناهانی که تمام سال میکنند از برکت این روزه همه بر طرف شوند
وزیر فرمود خوب است اینها فردا طعام بخورانند بعد از ان مردم خود که بر ایشان اعتماد داشت طلبید گفت کلید زر بسیار پیدا
کرده راه و رسم خود را فراموش کرده است چنان باید نمود که اسباب همه بدست آید همه گفتند که پسر خود را بجای خود بخدمت راجه
بگذاری خود با نزد کلید رسانی که صلاح در آن است چون بانجا رسی نوعی که صلاح دانی بعمل آری تا میتوانم کلید را از نو
ساخت وزیر را صلاح آنها خوش آمد پسر خود را طلبیده گفت من چند روز بجای بروم تو تا آمدن من بخدمت راجه خواهی
بود و وزیر خواست که سوار شود دختر بخدمت پدر آمده گفت من درخت انبه را نشانیده بودم از انجای آبشیر داده پرورش
حالا آن درخت بار آورده است میخواهم که اول مرتبه مردم را طلبیده طعام بسیار بخورانم بعد از ان میوه آن خود بخورم مراد دختر ازین سخن
ان بود که تو مرا پرورده بحد بلوغ رسیدم و شوهر کن مرا هم از و حمل شود ترا بباید عروسی من کرد وزیر از کمال توجهی که بمهم
رفتن داشت ندانست که دختر چه میگوید در جواب گفت که برو و مردم را طعام ده این سخن گفته سوار شد دختر از پدر فهمید که

که تو برو و پیرایه سرانجام عروسی کن که من ترا شوهری میدهم القصه وزیر روانه شد تا بشهر کلید رسید کلید چون دید که وزیر

می آید تحفهای لایق برداشته چندرهاس با استقبال وزیر آمد از دور زمین ادب بوسید پیشکشها گذرانید وزیر پرسید که این

پسر چه کس است کلید گفت پسر منست وزیر گفت تو کی این پسر را پیدا کردی کلید گفت این پسر صلبی من نیست وزیر گفت از

کجا پیدا کردی کلید گفت من روزی از جائی می آمدم ناگاه بجنگلی رسیدم آواز گریه طفلی شنیدم که در صحرا تنها واقع شده گریه میکند

من بتعجیل اسپ را بنده نزدیک او رسیدم دیدم طفلی گریه میکند یک انگشت پای او بریده شده از آنجا هویی میمکید مرا بر حال او

رحم آمد او را بخانه آوردم بفرزندی پرورش کردم چندرهاس نام او نهادم از روزیکه این پسر بخانه آوردم روز بروز

کار من ترقی گرفته دولت من زیاده شد این همه خاصیت این پسر است که بدولت رسیدم این پسر در عبادت و بندگی شیر مهاراج

شب و روز مشغول است در تربیت وزیر چون این سخن شنید سر در پیش انداخته فکر کرد بیادآورد که این پسر همان طفل است که من

بکشتن داده بودم حالا منجمان طالع شناسان که بعلم قیافه دانسته که وصف این پسر گفته بودند راست میآید مبادا بسلطنت

و لایت کونتوال رسد مرا انفعال رساند حالا راجه کشتن این پسر را خواهد دید البته تربیت او خواهد کرد وزیر درین فکر فرو رفت

با خود گفت حالا زود تر فکر باید کرد که این پسر کشته شود با کلید گفت رحمت بر تو باد که اینچنین فرزندی بهم رسانیدی من از

دیدن این پسر بسیار خوش شدم وزیر بحسب ظاهر اینچنین گفته در باطن فکر رفع او داشت اول بخاطر آورد همین جا او را بکشتم

باز گفت اینزدم اینچنان رعب و دوستدار این پسر اند اگر من او را بکشتم مبادا این همه مردم مرا بکشند پس بهتر آنست که این پسر را

زهر بدهم تا از دغدغه او خلاص شوم کاغذ طلبید خطی بنام پسر خود بدن نوشت که ای پسر برخوردار ترا معلوم باد که

این چندرهاس حامل خط میرسد دشمن ماست که همه مال و اسباب ما را صرف خواهد کرد و علاج نیست ساعتی که در آنجا برسد او را

زهر بدهی که کشتنی ماست تو هیچ ملاحظه نکنی زود این را زهر بدهی فکر نکنی که با این حسن و خوبی فرزند کیست زهر را بزبان هندی

بکهه میگویند یعنی برسیدن این جوان را بکهه بدهی باین مضمون وزیر خط را مهر کرد کلید را گفت من در شهر خود کار ضروری دارم

این خط را به پسر خود نوشتم چندرهاس بگو بزودی این خط در ملک کونتوال بدست بدن پسر من بدهد کلید چندرهاس طلبیده

فرمود که این خط به بدن پسر وزیر برسان چندرهاس مادر را تعظیم کرده مادرش پرسید ای پسر کجا میروی او گفت که وزیر را حج

مر این شهر برای کاری فرستاده است مادرش چند طباق از الوان غله پر کرده بنیت خیر بفقرا و مساکین داد و او را دعا و خیر

کرد ای پسر از خدا میخواهم باین راهی که میروی بدولت عظیم برسی امید وارم که شیر مهاراج ترا بهمه نیکیها برساند چنان

میخواهم درین سفر از زن صاحب جمال نصیب کند امثال این دعاها بسیار کرد چندرهاس چون از مادر جدا شد اول مرتبه با او

ملاقات کرد که یک کتخدای رفته بود زن خود همراه گرفت آواز نقاره و نفیر و اسباب عروسی گرفته بخانه می آمد این شگون خوش

رفت چون بتمیز امداده گاوی با بچه خود که بهار تروزنزا ابیده بود کا دیاق اورا انجا نه خود میبرد انهم با دشگون خوب
پیش آمد چندرهاس چون بشهر کوتوال رسید در بیرون شهر باغهای بسیار و عمارات ساخته بودند با نواع خوبی درختان
میوه دار گلهای الوان از طرف ان نمایان بود چون بکنار شهر آمد باغ کلانی نزدیک شهر بود اتفاقا در انروز دختر
راجه کسل دختر وزیر که بکها نام داشت با کنیزان و دختران دیگر بسیر باغ آمده بودند زنهای دیگر سازها در دست داشتند با همدیگر
بازی میکردند دختر وزیر دامن از گل پر کرده بر سر دختر راجه میریخت میگفت شیر بهار راج ترا شوهر نیک رساند چنانچه خواستی
دختر راجه که مالتی نام داشت گفت ای بکها امروز در رو و تو عجب روشنایی می بینم این منماید بخوبی و جوانی تو دیگری در ولایت ما
نباشد زود کدخدایی خواهد شد ان هر دو دختر با هم ظرافت داشتند درین وقت چندرهاس بکنار آن باغ رسید چون روز گرم
بود و در راه بسیار خسته و مانده امده بود همانجا فرود آمد اسپ را بدرختی بسته برکنار ان نشسته بسایه درختی بخواب رفت اتفاقا دختر
وزیر بجهت طهارت تنها بکنار آب آمد دید که جوانی در نهایت حسن و جمال روی همچو ماه تابان زیر درختی خسپیده است چون نظر
بکها بران جوان افتاد از دل و جان عاشق او گشت بی اختیار شده نزدیک او رسید دید که در بغل او خطی نمایان است آن دختر
پیش آمده آن خط آهسته از بغل او کشید دید که خط پدر اوست که برای بدن برادر است او نوشته چون خط را بخواند نوشته بود که این
شتر ماست ساعتی که در انجا رسد بکهه یعنی زهر بدهی بکها مضمون خط را تمام بخواند حیرانش در دل او افتاد سراسیمه شده با خود
گفت حیف است که اینچنین جوان هنوز از عنفوان جوانی برنخورده کشته شود چون بکها در علم خواندن بسیار دانا بود تدبیری
بخاطرش رسید از چشمان نرگسش برآورده با حسن جسیا بیده جاییکه شتر نوشته بود منتر کرد جاییکه بکهه نوشته بود بکها کرد یعنی
این دوست ماست هندی منتر میگویند در ساعتی که در انجا برسد این بکها را با وی بدهی بکها این مضمون خط درست ساخته بهمان
روشنی بپیچید مهر پدر نمایان کرده در بغل ان جوان خفته گذاشت خود برگشته پیش دختر راجه آمد دختر گفت بسیار دیر کردی
مگر جوانی را دیدی بر او عاشق شدی بکها این فال مبارک داشته زیر لب بخندید همه با یکجا شده بشهر آمدند بخانهای خود
رفتند چندرهاس چون از خواب بیدار شد زود سوار شده بشهر آمد بخانه وزیر رسید کس فرستاده بدن پسر وزیر را اندرون
طلبانید چون بیرون آمد چندرهاس را دریافت چندرهاس او را دعا کرد بدن خبر سلامتی پدر پرسید چندرهاس گفت پدر شما
خطی نوشته خط را تنها بخواند بدن خط را بگرفت مهر از خط برداشته بخواند نوشته بود که پدرش منتر ماست یعنی دوست تو
اصلا استفسار احوالش هیچ پرسش نکنی ساعتی که برسد بکها را با وی بدهی دختر وزیر در انوقت بخانه آمده بود شنید که جوانی از پیش
پدرش آمده است خطی به برادرش آورده دانست که همان خط است دست بدعا برداشت از شیر بهار راج درخواست کرد امروز
مرا به چندرهاس برسان مبادا پدرش بیاید عروسی برهم خورد چون انجماعت یاران از نارد رشی شنیدند گفت ای نارد من بگو

که بدن بعد مطالعه خط چه کرد گفت ای ارجن بدن چون خط را بخواند فی الحال منجمان را طلب نموده حاضر کرد از ایشان
پرسید که بدرمن نوشته است خواهر را بشوهر بدهی امروز اگر خوب باشد مقرر سازید که عروسی بکنیم منجمان ملاحظه تقویم کرده
گفتند امروز وقتی که آفتاب غروب شود نهایت مبارک است بدن چون این سخن شنید آنها را طلبیده ما در رخصت کرد و سامان
سرانجام عروسی نماید مادرش خوش شده در سرانجام عروسی چنانچه میباید دختر را غسل کنانیده در ساعت جشنی عظیم بشد
بدن مجلسی عالی ترتیب داده در تمام شهر خبر عروسی شهرت یافت چندرناس را گفتند غسل کنید تشریف خاصه شاهانه بپوشید
چندرناس ازین نوید مسرور گشت از پیش بدن برخاسته بخلوت رفته اول غسل کرد و بعد از آن خلعت خاصه بپوشید حمایل
زر و جواهر بگردن انداخت انواع خوشبوها بکار برد چون خسرو خاور در پرده مغرب رفت عروس شب خود را بنقش و
نگار آراسته جلوه گر گشت بدن فرمود تا تخت مرصع آوردند چندرناس و کهمارا بران تخت نشانیدند برهمنان از چندرناس
نام پدر و مادر پرسیدند گفت من بغیر نام پدر کهمارا چیزی نمیدانم پدر و مادر نمیشناسم بدن بخندید و گفت آنکه همه را
آفریده است این جوان تمام اوست دیگر مبالغه نکنید پدر هم همان نوشته است بعد از آن رسوم آنجا آورده عقد بستند کهمارا
به چندرناس دادند بدن از زر و جواهر و اقمشه و منجمه فیل و اسپ و دیگر اسباب بسیار به چندرناس داد بعد از آن برهمنانی که
در آن مجلس نشسته بودند بالشافهه ایشان بدن پیش چندرناس با ادب ایستاد و گفت این دختر لایق دامادی شما نبود باز
عجز و زاری کرد و گفت داخل کنیزان باشد چندرناس گفت شما ما را سرافراز و ممنون ساختید دعا و تعظیم بدن نمود چون اینجز
باهل شهر طوایف زنان سرائیده و سرود گویان بمجلس آمده سرودها گفتند رقص کردند همه مجلسیان بتماشا بوده این جشن خوش
شدند بعد از آن بدن زر و جواهر اول به برهمنان و بزرگان و منجمان داد بعد از آن طوایف بسیار مردم پر ضعیف اکرام کرد
همه کس زر و نقد و جنس اکرام گرفته دعا بخیر کرده خود بمنزل خود شدند بدن منزل خواب جهت آرام چندرناس و کهمارا طیار ساخت
ایشان در آنجا فرود آمده بعیش و عشرت کامران شدند القصه چون وزیر چندرناس را خط حیرانی داده روانه شهر خود
کرده پیش پسر فرستاده چون چند ساعت گذشت بکسان خود فرمود تا کلید را محکم بسته زنجیر در پا و غل در گردن او انداختند
چون اینجز باهل شهر رسید همه بزرگان و رعایا بشفاعت جان بخشی کلید آمده پیش وزیر حاضر گشتند وزیر همه را بضرب سلاح
میزد از پیش خود بدر میکرد بعد از آن کلید را طلبیده گفت تو خود را نمیشناسی حالا این جمعیت و دولت بطفیل ما
بهم رسیده پسری را از راه برداشته بفرزندی قرار دادی غلغله شجاعت و نیکوکاری او در جوانب و اطراف نمودی
هر سال بسلام من میرسید فی الحال این قاعده قدیم را از خاطر فراموش کردی مغرور گشتی نوکران خود را پیشکش گرفته پیش من
فرستادی ایشان چنین سلوک کردند که طعام از خانه من نخوردند چون اعتراض او از حد گذشت یکی را از ملازمان خود

سوت نام داشت بطلبید خلعت بپوشید که در آنجا حاکم شد باز به سوت گفت من بشهر میروم باید که تو تفحص مال و اشیای کلید
نمایی هر جا که پیدا شود ضبط کنی پیش من ارسال نمایی آخر الامر وزیر کلید را با اکثر مردمان سپنه حواله سوت کرده خود روانه
شهر کوتوال شد در راه میرفت و با خود میگفت بدن آن جوان از زهر داده کشته شد بتعجیل سواری رانده بدر خانه خود رسید
دید که در خانه اش عروسی عظیم است از معاینه جشن در حیرت شد هر دم که بدر می آمدند وزیر را دعای مبارکباد میگفتند
شیر مهیاراج ترا و پسر ترا سلامت نگهدارد دختر تو که به چندرهاس نامزد شد هر دو را برخورداری نصیب باد که بدولت ایشان
ما هم زر و متاع بسیار یافتیم چون وزیر این وحشت اثر شنید دل ریش گشت گفت ای احمقان نامعقول چه میگوئید کدام
چندرهاس دعا میکنید پس فرمود کسان او ایشان را زده زده بدر کردند از عقب ایشان جماعه رسید بهمان روش مردم سابق
مبارکباد گفتند نزدیک بود که وزیر از غم و غصه هلاک شود از هوش رفت چون بهوش آمد برهمنان را پرسید این غلغله و جشن انگیز
برانگیختند برهمنان گفتند طالع که تو داری هیچکس ندارد مثل چندرهاس که در فهم و فراست و بی عیب آراسته است بداماد تو
مقرر شده است وزیر چون سخن از برهمنان شنید آتش کینه در نهاد او شعله زده خود چوب بدست گرفته برهمنان را بسیار زد
بعضی را دستار از سر او فتاد بعضی از ترس بر زمین افتادند چون وزیر در دروازه خانه خود گرفته بود هر کس از اندرون
بیرون می آمد وزیر همه را از هر چوب میگرفت آنچه ایشان در عروسی یافته بودند همه را انداخته گریان و عریان بیرون
بیرون میرفتند بعد از آن فرمود تا نقاره ها را بشکنند یکبارگی خشم آلوده اندرون خانه در آمد زنان مبارکباد گفتند
که پسر تو گفته تو مکهیارا به چندرهاس عقد کرده است وزیر هم چنان غمگین شده بدرون رفت گویا مرده بود که چندرهاس
مکهیا یکجا نشسته اند لرزه بر اندامش افتاد چندرهاس و دخترش بر خاستند وزیر را تعظیم کردند وزیر با خود گفت پسر من دیوانه
شده است که دختر را این داده پس از آنجا بدر آمد پسرش پیش آمده تعظیم کرد گفت ای بیعقل آنچه کار کردی شخصی که پیش شما
فرستادم مکهیه یعنی زهر داده بکشی او را دختر من دادی تمام اموال من بخش نمودی مدن گفت ای پدر بزرگوار من چه
دانستم که بخلاف امر تو کاری میکردم آنچه در خط من نوشتید بموجب آن عمل آوردم مکهیارا عروسی کرده به چندرهاس دادم
چون نام تو بر سر داشتم این زر و جواهر و اموال و اسپان و فیلان درین عروسی بخش کردم وزیر گفت من اینرا کی نوشتم
مدن خط را از بغل برآورده بدستش داد وزیر چون خط خواند نوشته بود که مکهیارا بچندرهاس بده فکر در اصل دلیل انگنی
وزیر گفت ای پسر راست میگویی من غلط کردم که نوشتم گناه تو نیست پس وزیر پیش چندرهاس رفت روی او را بوسید و
مبارکباد گفت اگرچه بحسب ظاهر با او مهربانی کرد لیکن از ته دل میخواست که چندرهاس را به سببی رفع کند در خاطر آورد اگر
کلفت بدل آرم مصلحت نیست بعد از آن که فرصت دست دهد چندرهاس را بکشد مطعنه از خاص و عام برطرف شود چون

روز دیگر شد

روز دیگر شد وزیر چند کس را از جلادان طلبیده بانعام و اکرام راضی ساخته بایشان گفت که شما بدیوبهره درگاه بگوئی که بیرون
شهر است بروید من چندرهاس را انجا خواهم فرستاد چون او درون دیوبهره درگاه دیوی در اید او را بکشند انچه بشما دادم سوای ان
چون کار او تمام رسانید من از ملک و مالی که دارم نصف ان بشما داده باشم بدینهم جلادان خوش گشته در پی کار روان گشتند وزیر
بخانه امد چندرهاس را طلبید و گفت تو حالا داماد من شدی در اینجا قاعده قدیم است چون کسی داماد شود اول روز بزیارت
درگاه دیوی میروند چندرهاس گفت هرچه شما میفرمایید میکنیم چون شام شد چندرهاس خواست بدیوبهره درگاه رود اتفاقا
در ان روز راجه کسل جمع برهمنان و دانشمندان تعبیر کنندگان خواب را پیش خود طلبیده گفت من امشب خوابی دیدم چنان معلوم
که در همین هفته از عالم خواهم رفت الکاه [?] گالب نام کهیشری را گفت از علامات توان دانست مشخص مرا که نزدیک رسیده است
تو ازین علامات در کتب خوانده بمن بگو گالب کهیشر گفت انچه من در کتب خوانده ام از کهیشران رازدان تعبیر کنندگان خواب
شنیده ام انرا بتو میگویم نیک و بد بهره معلوم تو شود و بعد ازان گفت هرکسکه بداند در شش ماه خواهد مرد ستاره را در شب نبیند هرکسکه
در خواب با زن غیر صحبت بدارد یا درخت طلا در خواب بیند بداند که در سه ماه وفات کند اگر کسی لاغر باشد یکمرتبه فربه شود یا
خصلت خود تغیر کند بداند که در شش ماه ازینعالم برود و هرکسکه پای خود را در گل یا در خاک تا کمر فرو رود در حلات نبیند چون براید
نصف پای او در انجا بماند نصف دیگر نمایان نشود بداند که تا هفت ماه بمیرد و اگر جانور پرنده نزدیک او از زمین براید بر خیزد
بعد ازان بر نشیند بداند که تا معبد و دراز تام فوت شود اگر کسی بی ابر بر آسمان برق بیند یا بی باران و ابر قوس قزح بر آسمان
مشاهده نماید بداند که عمرش از پانزده روز زیاده نیست اگر از بدن کسی بوی مرده یا بوی چراغ کشته بیاید بداند که در ده روز
ازین دار فنا خواهد رفت اگر کسی در اب غسل کند میان سینه او در آب تر نگردد و خشک میگردد میماند بداند که در اندک روز بمیرد اگر کسی
در خواب بیند خرس یا میمون او را بجانب جنوب کشنده میبرد یا بیند که او را لباس سرخ پوشیده خنده کنان بر شتر سوار بجانب جنوب
بداند که در چند روز وفات یابد گالب کهیشر با راجه کسل گفت اگر کسی این علامات در خود مشاهده کند می باید که دست از همه چیز دنیا
بردارد و دل خود را در یاد شری مهاراج مشغول سازد تا ازینعالم نیک رود و نارد بار جن گفت چون راجه کسل این سخنان از گالب کهیشر شنید
دست از سلطنت باز داشت مدن پسر در تربیت وزیر طلبیده با و گفت که ای مدن من ترا بسیار دوست میدارم چرا که در همه خصایل
پسندیده بد نفسی و شرارت و ظلم و بدخواهی در حق بنده های خدا در نهاد تو نیست من شب خوابی دیدم از ان خواب یقین میدانست که
عمر من باخر رسید دیگر شنیده ام که چندرهاس نام جوانی که خواهر ترا خواسته است او همه اوضاع پسندیده دارد میخواهم که سلطنت باو
بدهم من بعبادت شری مهاراج مشغول باشم این حیات مستعاره در بندگی او صرف نمایم باید که تو زود برو و چندرهاس را پیش من
بیاری بدین زمان خدمت کوشیده گفت هرچه راجه ارشاد فرمود بجان و دل بجا آرم از انجا رخصت شده بطلب چندرهاس بخانه آمد

اورا در خانه نیافت پرسید که کجاست گفتند بزیارت درگاه دیوی رفته است مدن از عقب او روانه شد در راه اورا دید که
جامه زرتار طلا و صندل و عود وغیره در دست دارد و متوجه دیوهره درگاه بهگوتی شده است چون مدن پیش او رسید پرسید که
کجا میروی او گفت پدرت مرا بزیارت درگاه فرستاده است مدن گفت بزیارت درگاه من میروم ترا راجه طلبیده است زود
در خدمت ایشان باید رفت چندرهاس گفت زیارت کرده میروم مدن گفت زود تر اینجا باید رفت من عوض تو بدرگاه
میروم این جامه که در دست داری بمن بده تا بانجا رفته نذر کنم تو زود برو که رفتن تو ضرور است بعد از آن جامه زرتار
از دست چندرهاس گرفت متوجه دیوهره درگاه شد مردمان که همراه مدن بودند همه را همراه چندرهاس کرد چون مدن
نزدیک دیوهره درگاه رسید آفتاب عالمتاب روی خود در پرده مغرب کشید ناگاه بومی آمد بر سر مدن نشست چون پیشتر رفت
دو کرگس را دید که پیش روی او آمده جنگ چنگال کردند قطره خون از چشم مدن چکیده نظر است دریافت این علامات شگون
بد است راجه چندرهاس را طلبیده است مبادا او را بکشند در حیرت رفت بعد از آن دست بدعا برداشت از درگاه تیر مهاراج
درخواست نمود که ای مهاراج تو از کرم عمیم خود در پناه خود نگهدار زیرا که او خداترس و خیرخواه بنده های خداست مدن
این دعا کرده دروازه دیوهره وا کرده بدرون رفت آن جلادان خیال کردند که بوعده وزیر چندرهاس آمده از اطراف
دیوهره که کمین بودند شمشیرها کشیده بر وی انداختند او را پاره پاره کردند فی الحال از آنجا بدر رفتند چون چندرهاس را قضا رسیده نبود
عوض آن مدن کشته شد مثل مشهور است که چاه کن را چاه درپیش همان حال وزیر را پیش آمده القصه چون چندرهاس بملازمت
راجه آمده راجه بسیار خوش شد با کالب رکهشیر گفت خود ترک سلطنت کردم این پادشاهی را باین جوان دادم چراکه از ناصیه
این جوان آثار دولت و پادشاهی نمایان است یقین میست که این پسر راجه کلانی بوده است کالب رکهشیر گفت آنچه میفرمایند
عین صواب است بعد از آن چندرهاس پیش خود طلبیده تاج مرصع از سر خود برداشته بر فرق چندرهاس نهاده دختر خود را که
مالتی نام داشت در عقد او در آورده بمغزبان خود گفت من اینجوان را بر شما پادشاه کردم تیر مهاراج شمارا از وی برخوردار
کناد چون راجه بمغزبان خود گفت اینجوان را بر شما پادشاه کردم جمع حاضران مجلس بگریه در آمدند التماس کردند آنچه میفرمایند
بجان و دل قبول داریم پس راجه آنچه لباس فاخره ملوکانه پوشیده بود همه را از تن بر آورده [illegible] چندرهاس پوشانیده خود برهنه
شده پارچه بکمر بسته بطریق آزادان از خانه بدر آمده رو بصحرا نهاد و این اشلوک بر زبان راند مضمونش اینکه
من در این سلطنت بغیر از بندگی تیر مهاراج که کردم همه بر باد هیچ است کالب رکهشیر چون راجه گشتن پوشید در حضور خود چندرهاس را
بر تخت نشانیدند همه امرای دولت آمده شرایط تعظیم بجا آوردند نقد رم [illegible] خود ... دند جشن عالی ترتیب شد نقاره شادیانه
نوازش در آوردند چون در [illegible] وزیر آمد آواز نقاره شنید و گفت این چیست که نقاره مینوازند گفتند که راجه سلطنت و دختر خود را

به چندرهاس داد خود داده صحرا گرفت وزیر از استماع این خبر در گرداب غم و اندوه رفت آنکه این خبر گفته بود او را گفت از نوع
دروغ گفتن تو همین ساعت بفرمایم که زبان ترا ببرند که بار دیگر نگویی چندرهاس چون سلطنت یافت چند ساعت بر تخت نشسته
بار خاص و عام داد با حشمت و شوکت متوجه وزیر شد گفت من این سلطنت را برکت آن یافتم که دختر خود بمن داده پس
سزاوار است که در منزل او بروم او را ببینم چون از دور نظر وزیر بر حشمت راجه افتاد خوشحال شد که راجه برای ما آمده با
چون نزدیک رسید دید که چندرهاس با دختر راجه کسل مالنی نام وشتی می آید در آن اثنا هر دو از بالای فیل فرود آمده از دو
شرایط تعظیم بجا آورد وزیر چون چندرهاس با آن شوکت دید نزدیک بود که از غم و غصه بر خاک هلاک افتد لحظه سخن
نتوانست کرد بعد از آن گفت ای چندرهاس بدان پسر من کجاست چندرهاس گفت او جامه زرتار طلا از من گرفته بعوض
من بزیارت درگا بهگوتی رفت مرا بخدمت راجه فرستاد و من از توجه شما بدولت رسیدم راجه دختر خود بمن داد خود بجنگل رفت
وزیر چون این سخن شنید گویا داغ بر بالای پیشانی خود کشیده جگرش کباب و دیده آتش پراگنده الکاه بچندرهاس گفت شما
در اینجا باشید من از پسر خبر بیارم از آنجا بتعجیل رفته در آن دیوهره در آمد دید که بدن بی سر ریزه ریزه شده افتاده است آهی
از دل پر درد بر آورد سر خود را بر ستون دیوهره چنان زد که مغزش چون چادر بیرون افتاد جان بحق تسلیم نمود چون وزیر
گرده خود را از درگاه شهر مهاراج در یافت برهمنان که گرد و نواحی دیوهره بودند این خبر بیک بچندرهاس گفتند چندرهاس از سماع این واقعه
سر حیرت بگریبان تفکر فرو برده در آن دیوهره رسید دید که هر دو پسر و پدر کشته افتاده اند از مشاهده این حال اشک حیرت از
چشمان شهلا بارید الکاه گفت ای درگا بهگوتی هر کسیکه بزیارت تو می آید تو دستگیری او میکنی این سبب چیست که این هر دو کس
بزیارت تو آمده در حضور تو کشته شده اند الحال از این غصه منهم خود را در پیش تو میکشم چرا که این بدن عوض من در اینجا آمده
کشته شد حالا من پادشاهی یافتم بغیر بدن چکار از من می آید چون او رخت خود از این عالم بر در بر من هم حیات وفا نمیکند
پس فی الحال آتش افروخته غسل کرده بر کنار آتش آمد کارد در دست گرفته پاره گوشت از بدن خود میبرید در آتش می انداخت
هوم میکرد و مطلبش اینکه ماتا بهگوتی مهربان شو میگفت ای درگا دیوی از درگاه مهاراج درخواست کن که این هر دو زنده
شوند و گرنه من هم این هوم کرده خود را در آتش می اندازم خواست که شمشیر خود کشیده سر خود را بریده در آتش اندازد
ناگاه درگا بهگوتی بصورت خود بر آمده بر وظاهر گشت گفت ای چندرهاس تو خود را چرا میکشی این وزیر زشت وزیر بسیار
عاصی و پلید بود بشومی بد خود باین بلا گرفتار شد این پسر فایل نیکو کار هم بشومی او کشته شد حالا من از تو راضی و خوشنودم
از من چیزی بخواه تا من دعا کنم مستجاب کرده چندرهاس گفت چون شما بر من مهربان شدید من میخواهم که مهاراج ترا توفیق
طاعت بدهد کاریکه فردا بیاد داشتن آن گرفتار شوم از من بوقوع نیاید این پدر و پسر که بسبب من کشته شدند زنده شوند

درگا بهکوتی گفت من از مهاراج درخواست میکنم که تا ترا توفیق عبادت روزی کند هرگز از تو گناهی بوجود نیاید ترا
پرم اشیر فرزندان صالح کرامت کند هرکسکه این حکایت بخواند وبشنود پرم اشیر او را توفیق طاعت بدهد چندرناس گفت این دعا
در حق من کردید میخواهم که این پدر و پسر زنده شوند ناگاه درگا بهکوتی پیش آمده دست خود بر بدن چندرناس مالید هرجا
از بدن او گوشت بریده شده بود درست شد بعد از آن دست بر وانهه با خلاص درست درخواست کرد این پدر و پسر زنده
شوند ناگاه بقدرت پرمیشر مهاراج عنایات درگا بهگوتی زنده شده برخاستند بهگوتی از نظر غایب شد چون درتبشت وزیر
حیات دوباره یافت بپای چندرناس افتاد او سر وزیر را در کنار گرفته گفت اینهمه تقدیر ازلی بود آنچه گذشت گذشت الحال
شکر بجا باید آورد وزیر گفت بدی که از من بوقوع آمده خود سزای آن یافتم پس باتفاق یکدیگر بشهر خود آمدند چندرناس
برتخت جهانداری نشست ارجن از نارد پرسید وزیر که کلید را تخت و تاراج کرده بود با او چه سلوک کرد نارد گفت چون
چون وزیر چندرناس را خط داده بشهر فرستاد کلید را گرفت ضرر بسیار باو رسانید حکومت آنجا به سوت نام که از بزرگان او
بود سپرد کلید را نیز حواله او ساخت سوت کلید را بشفاعت اهل شهر خلاص کرد کلید تنها ماند متاعیکه از غارت وزیر مانده بود
همه را بفقرا و مساکین خیرات کرده خواست که خود را در آتش بسوزاند وزیر سر راه بود مردم اینخبر بوزیر گفتند که کلید خود را در آتش
میسوزاند وزیر دویده آمد و در دل خود گفت که یکی پسر این را بکشتن فرستادم دوم خود را در آتش میسوزاند نزدیک او آمده
دلاسا داد آنچه اموال او ضبط کرده بود نصف باو باز داشت حکومت آنجا باز باو تجویز کرد چندرناس برتخت سلطنت نشسته
جلوس فرمود روز دیگر کیفیت خود را مشروحاً یکیک برای کلید پدر خود نوشت دیگر اسباب سوغات از جواهر و زر و آلات قیمتی
برای کلید ارسال نمود و زنش را که مادر چندرناس بود بحضور طلبیده بود و خط سرافتی ر بر فلک رسید بخاطر جمع روانه
خدمت پسر شدند چون بشهر کوتوال رسیدند چندرناس باستقبال پدر و مادر پاره راه رفت ایشان را دیدند دعوت کرد گفت ای
فرزند شما ملکه حلقه بگوش شما ام این سلطنت و حکومت تعلق بشما دارد کلید چندرناس را در کنار گرفته سر و رویش را بوسید
گفت سلطنت و فرمانروائی بر تو مبارک باد عمر تو پرمیشر مهاراج دراز گرداناد و در سایه حکومت تو بفراغت باشیم بعد از آن چندرناس
بکارهای سلطنت پرداخت هر کاریکه پیش می آمد بصلاح و صوابدید ایشان سرانجام میداد و درتبشت وزیر مجرای سلام کلید
هر روز می آمد باز نارد ریشی گفت چون مدتی برین بگذشت در خانه راجه چندرناس از دختر راجه کنتل پسری تولد شد او را
[illegible] نام کردند از دختر وزیر هم پسری متولد شد او را [illegible] نام کردند ای ارجن صد سال ملک زد که چندرناس پادشاهی
میکند چون نارد این حکایت چندرناس تمام با ارجن گفت بعد از آن رخصت خواست ارجن گفت بشهر کوتوال تحفه تفحص
اسپان میروم باید که تو همراه باشی آنگاه کرشن و نارد را همراه گرفته متوجه شهر کوتوال شدند چون هر دو اسپان پیش از این بشهر

آمده بودند

امده بودند در نظر پسران چندرهاس افتاد از مشاهده ان حیران گشتند ان هر دو اسپ را گرفته بملازمت پدر بردند چندرهاس

از دیدن اسپان خوشحال شد چون نوشته صفحه پیشانی اسپان خواند دانست که این اسپان راجه جدشتر بجهت جگ که اسمید است

کرشنجیو و ارجن عقب اسپان خواهند بود بسیار خوشوقت شد گفت من بدولت این اسپان درشن کرشنجیو و ارجن خواهم کرد بعد ازان

فرمود اسپان را تا امدن کرشنجیو و ارجن محافظت خوب نمایند من قصد دارم که با ارجن جنگ کنم چون باز ملاحظه میکنیم که ایام

جگ راجه جدشتر نزدیک رسیده است اگر من بجنگ درایم کار ایشان دور و دراز گشته ایام جگ ایشان میگذرد بهتر انست که اسپان را

نگهدارم چون کرشنجیو ارجن نزدیک شهر رسیدند به چندرهاس خبر آمدن ایشان رسید چندرهاس با جمع لشکر با حشمت و شوکت تمام

هر دو اسپ گرفته باستقبال کرشن جی از شهر خود بیرون آمد نزدیک لشکر ارجن رسید صفوف لشکر خود را از سواران زره پوش و

فیلان مست ترتیب داده با ایشان کرشنجیو و ارجن چون چندرهاس را بان شوکت و عظمت دیدند خوش گفتند که امروز ما را بزرگی

دانایی که بنهایت عقل و فراست دارد و خلق را راضی میدارد خواهیم دید چون هر دو لشکر باهم یکجا رسیدند چندرهاس از اراده خود

فرود آمده کرشنجیو را دندوت کرد کرشنجیو با ارجن گفت چون این راجه بزرگیست باید که تو هم از اراده فرود آیی باو ملاقات کنی

که صواب عظیم خواهد بود ارجن از اراده فرود آمده چندرهاس را بتعظیم در یافت پسران ایشان را در بغل گرفت بسیار اعزاز کرد بعد ازان

چندرهاس گفت که من این لشکر کوه شکوه مسلح و مستعد شده داعیه جنگ داشتم باز ملاحظه کردم که ایام جگ راجه نزدیک رسیده است

ازین جهت ترک جنگ کردم اگرچه مردم مرا سرزنش خواهند کرد من این ننگ را بر خود قبول کردم نمیخواهم که در کار شما بزرگان خلل

اندازم انگاه هر دو اسپ را که بان ارجن سپردند چندرهاس گفت الحال که میان ما و شما کار بصلاح انجامیده التماس دارم که بمنزل

من تشریف ارزانی دارید پس همه ها از انجا باتفاق بمنزل چندرهاس آمدند چندرهاس بمنزل خوب بهر کدامی جا داد انگاه

کالبد بهشتر را پیش کرشنجیو و ارجن اورد از امدن او جمع بزرگان او را تعظیم نمودند چندرهاس سه روز ضیافت تمام لشکر کرد

بعد ازان پیشکشهای لایق از نقد و جواهر و اشیا قیمتی بملازمت کرشنجیو گذرانید کرشن جی گفت مهاراج در ملک تو برکت باد چندرهاس

گفت اگر شما اینوقت پادشاهی ولایت را قبول کنید سعادت منست بشما سپرده من بصحرا رفته در طاعت و عبادت مشغول باشم

کرشنجیو گفت انچه تو التجا اوردی منهم قبول کردم حالا اینوقت ولایت بتو سپردم که بخاطر جمع سلطنت و جهانداری کنی چندرهاس

تعظیم کرشنجیو کرده گفت حالا در حضور شما ترک سلطنت کردم انگاه تاج مرصع پادشاهی خود را از سر برداشت به پسر کلان نهاد

سلطنت را بحضور کرشنجیو به پسر خود داد و ترک حکومت کرده همراه کرشنجیو و ارجن روانه شد گفت چند گاه همراه شما خواهم بود

جگ یابه بینم در صواب آن شریک شوم بعد ازان بعبادت مشغول باشم کرشنجیو و ارجن جمع بزرگان با لشکر خود از شهر

کوتوال روانه شدند در عقب اسپان منزل بمنزل میرفتند هرجا که اسپان میرفتند راجهای ان ولایت چون میشنیدند که این

اسپان راجه جدهشتر بجهة جک گذاشته است عقب ان اسپان کرشنجیو و ارجن است بچکس تاب مقاومت ایشان نیارد و با مقابل

ایشان رفته پیشکشهای لایق میکذرانیدند اطاعت نموده با لشکر خود همراه میشدند همچنین اسپان میرفتند تا از کوه الک

بطرف شمال روان شدند رفته رفته بدریای محیط رسیدند قضا را آن هر دو اسپ باب دریا در آمدند نگهبانان برگشت

میرفتند کرشنجیو و ارجن چندی از بزرگان دیگر متعجل مانده از عقب رسیدند و دیدند که اسپان درآب میروند حیران ماندند که

چه تدبیر باید کرد و درین ضمن کرشنجی بارجن گفت فایده چنک نیست که هر جا که این اسپان بروند عقب آنها باید رفت

حالا مشکلی روی داده که این اسپان بدریای محیط درآمدند ارجن در دریا نگاه کرد ناگاه جزیره از میان دریا بنظر پیش

درآمد دید که یک رکهیشری دران جزیره نشسته است برگ درخت بر سر دارد ارجن از کرشنجیو رخصت شده با چندکس باب درآمده

بان جزیره رسید عقب او کرشنجیو هم رو انگشت آن مرد پیر را تعظیم کردند چون ان رکهیشر ایشان را دید گفت کرشنجیو همراه این

مردم است باز گفت هر چند من تمام عالم را گذشته باین جزیره آمده بودم بفراغت عبادت بسر نمیبرد اح بجا آرم اینجا هم

مردمان آمده خلل کردند رجوع آوردند ضرور شد که ازینجا هم بگذریم ارجن چون این سخن از ان شنید گفت ای مرد خدا اینجا

جانوران گزنده بسیار سکونت دارند مارهای کلان سر از سوراخ بدر می آرند چه لازم است که درچنین جای تنها در ملاک خود

میکوشی ان رکهیشر که بکدال نام داشت گفت که من خود را از همه لذتهای دنیا و اهل و عیال ترک کردم چرا که در وقت نزع

همه چیز را باید گذاشت از بجهة من درینجای پر بلا سکونت دارم هیچ آرزوی من در حیات مردان نیست این جانوران گزنده

مارا آزاری نمیدهند ارجن گفت از عمر تو چه مقدار گذشته ان رکهیشر گفت عدد سالهای خود نمیدانم اما از اول وقت که

درینجا نشسته ام بیست برهما گذشته هر برهما صد سال عمر دارند در یکروز برهما چهارده ایندر پیدا میشوند بر ایندر هفتاد و

چهار چوکری عمر دارد و چوکری در هندوی گردش دوران را میگویند یعنی ست جوگ و ترتیا جوگ و دواپر و کلجک چون

این گردش دور باخر برسد چهل و سه لک بیست و پنجهزار سال میگذرد و باین مقدار هفتاد و چهار چوکری یک ایندر

عمر دارد القصه رکهیشر گفت چون گردش دور باخر برسد تمام جهان پر آب میشود یک درخت سربلند و رفیع در تمام عالم

قایم میباشد دیگر همه چیز محو میگردد و یک طفل بالای آن درخت آرام دارد و انگشت خود را جای شیر میمکد باز آن رکهیشر

اشارت بکرشنجیو کرد الطفل باین مرد میماند شاید آن طفل این شخص بوده باشد کرشنجیو گفت بزرگید هیچ چیز از شما پوشیده

پنهان نیست بعد از ان رکهیشر گفت حالا شما اسپان خود را بر بدیچک با تمام رسانید مرا بحال خود بگذارید چون رکهیشر

این سخن گفت اسپان از دریا برآمده روان گشتند کرشنجیو از ان رکهیشر التماس کرد و دیگر ما نیز التجا آورده بودند که شما

همراه باشید کار جک بوجه احسن بانجام رسد رکهیشر چون اراده آنها دریافت گفت التجای شما بجا آرم کرشنجیو و ارجن

خوانش شد

خوش شدند او را بر سنگهاسن سوار کرده همراه گرفتند همه از عقب اسپان از کوه سوالک گذشته بشتیز روان شدند تا شهر
جیدرتهه که خواهرزادهٔ راجه آن شهر بود صلاح نام داشت اسپان در آنجا رسیدند امرای جیدرتهه به پسر او گفتند
آنکه پدر ترا کشته است همین است چون پسر جیدرتهه این خبر شنید فی الحال ای پرورد برادر داز بالای تخت بیفتاد جان داد
مادران پسر چون فرزند خود را مرده دید سر خود برهنه کرده دوید در برابر ارجن آمده گفت ای ارجن تو شوهر مرا کشتی الحال
پسر منهم از شنیدن نام تو هلاک شد من خواهر توام بغیر از شما کس دیگری ندارم من تنها و بیکس ماندم شما این ولایت و اموال
در تصرف خود آرید مرا نگهدارید ای کرشنجیو چنانچه عزت و حرمت دروپدی نگهداشتی بان روش حرمت من هم نگهدار ارجن
از شنیدن این سخن از ارابه فرود آمده او را در بغل گرفت بسیار گریه کرد گفت از همه خواهران من عزیزی سوگند است که تا شوهر تو
بدی نداشتم او نخستین جفا و آزار بما رسانید اولا که از غایت پریشانی در صحرا و بیابان میگردیدم جیدرتهه فرصت یافته د
دروپدی را کشیده برد و من او را هم گذرانیدم و جان بخشی دادم باز در جنگ مهابهارت هم پسر من که از جان عزیز بود
فریب داده کشت مرا هم ضرور شد که با او جنگ مهابهارت کرده بسزای خود رسانیدم دختر دهتراشت گفت از شوهر من اگر
گناهی بوقوع آمده بود بسزای خود رسید پسر مرا که اجل نزدیک رسیده بود مرد حالا شما را بخون این نمیگیرم شما که جگ اسمید
میکنید هیچ صواب برابر این نیست من خواهر شمام قبل ازین که بی شوهر بودم الحال بی پسر شدم بهر حال عزت و حرمت من
بر شما لازم است ارجن را بر حال او رحم آمده گفت ای همشیرهٔ من ترا از مادر و دختران عزیز خواهیم داشت پس کرشنجیو و
ارجن و دختر دهتراشت بر سر پسر مرده رفتند کرشنجیو دست پسر مرده را گرفته گفت بحکم بیشر مهاراج برخیز فی الحال آن مرده
از جا برخاست در پای کرشنجیو و مادر افتاد و مادرش گفت ای فرزند این زندگی ترا از سبب کرشنجیو نصیب شد نقاره شادیانه نوازانیدن
در آوردند دختر دهتراشت در پای کرشنجیو افتاده گفت من از عهدهٔ این لطف و مرحمت شما چون توانم برآمد که شما فرزند مرا
دوباره زندگی بخشیدید حالا التماس دارم که چند روز مهمان من باشید آنچه در بساط من و پسر منست همه پیشکش شما میکنم ارجن
گفت بیشر مهاراج در ملک تو و دولت تو برکت دهد شما هم غمزده و بیکس هستید ترا لازم است که بر احوال شما رعایت بکنیم نه آنکه
از شما چیزی بگیرم باز گفت که پسر من از نو دوباره زندگی یافته است بدرگاه بیشر مهاراج دعا بخیر خواهم ارجن گفت حالا ترا
همه پسر دهستناپور رفته روم تا در ین جگ حاضر باشید دهتراشت و گاندهاری و دروپدی و کونتی و دیوکی دیگر خویشان
بزرگانه به بیند صلاح خوشحال گشت باتفاق ارجن روان شد الغرض لشکر و راجهای بزرگ پادشاهان صاحب شوکت و عظمت
در لشکر جمع شده بودند که از عد و بیرون بود هر جا که منزل میکردند گرد و زمین در احاطه لشکر می آمد با این دبدبه و
خزاین بسیار کرشنجی و ارجن متوجه هستناپور شدند کرشنجیو با ارجن گفت شما آهسته از عقب بیایید ما پیشتر بهستناپور

برای ورشن راجه جدهشتر میروم خبر سلامتی شما بایشان برسانم من بجهت این همراه لشکر شده بودم اگر ارجن را مشکلی روی دهد
من پیش او بوده باشم حالا هیچ تشویش نیست پس ارجن و بزرگان وداع گشته روان شد چون بهستناپور رسید راجه جدهشتر در
کنار گنگ نشسته بود پوست آهوی در بر شاخ آهوی در دست برهمنان هوم میکردند کرشنجیو در برابر راجه جدهشتر آمده
راجه بپای کرشنجیو افتاد کرشنجیو او را در کنار گرفت گفت بدولت شما بر جمع راجها غالب آمده الحال بخیر و عافیت با راجها
خزاین و اموال بسیار که لایق این جگ بیاست همراه آورده اینک اسپ جگ از پس میرسد راجه از آمدن کرشنجیو بسیار
خوش شد با کرشنجیو گفت اینهمه از توجه شماست ارجن بر چندین راجهای زبردست که سر افتخار بر فلک میسودند غالب آمد
بعد از ان کرشنجیو تمام واقعه جنگ را با راجها آنچه درین سفر پیش آمده بود براجه جدهشتر مفصل بیان نمود راجه جدهشتر از شنیدن
واقعه جنگ با راجها و کشته شدن آنها سرانها همچو گوی غلطان پیش کرشنجیو آمده بودند جسمهای ایشان بی سر برجا افتاده جنگ کردند
سنگ پربا از انجا بشتر رفتن و جنگ کردن با دیوان و غالب آمدن بر آنها رسیدن بملک بیر و آمدن واقعه جنگ و صلح او
بعد از ان بشتر رفتن همه را شنیده حیران ماندند صد آفرین بر دلاوری ارجن کردند آنگاه کرشنجیو رفتن بکدال گوشیر که در
زنجیره دریای محیط استقامت داشت آمدن او را بیان نمود گفت هرکسکه از خویشان و دوستان درین سفر همراه ارجن بودند
همه بصحت و عافیت آمدند از ان پس کونتی ماتا و بهیم و نکل و سهدیو پای کرشنجیو را بوسیدند آنگاه سوبهدرا خواهر کرشنجیو
آمده کرشنجیو را دریافت بعد از ان دهرتراشتر و گاندهاری و دروپدی بدیدن کرشنجیو آمدند راجه جدهشتر بکرشن جی گفت شما
از راه دور آمده اید مناسب نیست که بمنزل خاصه رفته استراحت نمایید چون کرشنجیو بمنزل خود رفت آرام گرفت رکمنی و
ستبهاما با کرشنجیو گفت ارجن خبر انکبا و انوتی دو زن همراه آورده است کرشنجیو بخندید با بهیم گفت هیچ می فهمی که خاتون ما
چه میگوید بعد از ان دیگر حرمهای او آمدند خوردنیهای مامرانه خوردند راجه جدهشتر کرشنجیو را طلبید که تشریف آورید
درباب جگ مشورت کنیم کرشنجیو پیش راجه آمده در مشورت جگ گفتگو بمیان آوردند کرشنجیو گفت شما در کار جگ
مشغول باشید من باتفاق دهرتراشتر و بدر و بهیم با جمع بزرگان باستقبال بکدیل رکهشیر بروند شاید که آنها را دعا خیر
بکنند برهمنان بید خوان باستقبال رکهیشر رفته ملاقات نمایند بید بخوانند راجه جدهشتر گفت هرچه حکم شما باشد عین صواب
است بعد از ان کرشنجیو وغیره روان شدند عقب ایشان رکمنی و ستبهاما و گاندهاری و کونتی و دیگر زنهای بزرگان
همه بر سنگهاسن سوار شده برآمدند راجه جدهشتر فرمود که شهر را آیین بندی نمایند چون کرشنجیو با جمع راجها و بزرگان
برآید در هر کوچه و بازار خود را آراسته خوشبوها از ارگجه و صندل و کافور سائیده از قسم عطریات و گلاب بر سر و دستهای
انها بریزند منازل علیحده علیحده برای ایشان آماده کرده بر فرشهای لایق از قالیچهای ابریشمی وغیره طیار ساختند

الکلام بعد

هر کدام بقدر احتیاج صرف نمایند چون ارجن با آن شوکت و حشمت داخل هستناپور شد هر همه از مرد و زن بدیدن ارجن
و دیگر بزرگان خوشحال شدند چون ارجن دهرتراشت را دید از ارابه فرود آمده پای او را بوسید و دهرتراشت ارجن را
در کنار گرفت گفت ای ارجن من اگرچه عموی توام اما ترا جای برادر میدانم سزاوار نتوانست که پای من ببوسی بعد از آن
جمع برادران و خویشان را دریافت ببرواهن را دست گرفته بپای دهرتراشت انداخت و دهرتراشت مهربانیهای بسیار
به ببرواهن نموده سر و روی او را بوسید بعد از آن کرشنجیو با ارجن گفت شما و برکه کنت و ببرواهن بروید کونتی و گاندهاری
دیوه کی وغیره را که اشتیاق ملاقات شما دارند ببینید من همراه راجها وغیره آهسته آهسته می آیم بکدال رکهیشر را با جمع عورات
ملازمت خواهد نمود و بدیدن ایشان نتیجه دین و دنیا حاصل میشود ارجن و برکه کنت و ببرواهن حسب الفرموده کرشنجیو با جمعی
عورات بخدمت بکدال ریشی آمدند التماس دعا کردند او همه را دعا کرد ارجن از آنجا عورات را رخصت هستناپور کرده خود را
بملازمت دهرتراشت و کرشنجیو رسانید کرشنجیو با ارجن گفت چون الحال داخل شهر میشوید مناسب آنست که لشکر را پرورش خوب
ترتیب داده باشید پس ارجن لشکر را مثل هلال ترتیب داد که بنظر نظارگیان احسن مینمود هر یک از اهل شهر خود را آراسته
تحفه ها بدست گرفته باستقبال ارجن آمدند همه اهل شهر از بالای خانهای خود ارگجه و خوشبوها و حمایلهای گلهای رنگارنگ
بر سر ارجن و راجهای دیگر ریختند درم و دینار تصدق کردند تا آنکه بخدمت راجه جدهشتر رسیدند چون چشم ارجن بر راجه جدهشتر
افتاد از دور دندوت کرده بپای راجه افتاد راجه از دیدن او خوشحال شد چون گل شگفت چون ببرواهن از ملاحظه آنکه
با ارجن جنگ کرده بود منفعل داشت کرشنجیو پیش ازین براجه جدهشتر نقل کرده بود و مبالغه بسیار نموده گفته که با او بخوبی بلطف باید
کرد تا از آن شرمندگی که با پدر جنگ کرده است بدر آید القصه راجه جدهشتر آنقدر نوازش و عطوفت بر سر ببرواهن کرده
که از افعال خود هرگز بخاطر داشت فراموش کرد بعد از آن یک یک از راجهای عالی نسب را بملازمت راجه آورده معرف
ساخت راجه همه کس را شفقتهای فراوان نمود الغرض ارجن براجه جدهشتر گفت که بکدال رکهیشر را که دیدار او در جهان فانی
از جمله مغتنمات است همراه ما قدم رنجه ارزانی فرموده است لایق آنست که راجه پا برهنه استقبال او نماید چون آن بزرگ بدرخانه
رسید راجه پا برهنه دوید سر بر اقدام مبارک آن بزرگوار نهاده بکدال ریشی از روی رأفت سر راجه را بدست مبارک خود
برداشته راجه آن رکهیشر را بر دوش خود برداشته بمجلس آورد و بر پای تخت مرصع نشانید بعد از آن کونتی و گاندهاری و
دیوه کی و جسودا که کرشنجیو را بر دوش گرفته بود و روهنی مادر بلدرام برادر کلان کرشنجیو و سوبهدرا خواهر کرشنجیو و زنهای
راجهای بزرگ یکطرف آرام گرفتند راجه جدهشتر و دروپدی هر دو غسل کردند بعد از آن انقدر زمین که در کار بود قلبه طلا
بر دو گاو نر بستند راجه جدهشتر چون آن زمین را قلبه رانی میکرد و دروپدی از عقب راجه از هر جنس غله و امثال آن پر کرده و دران زمین

تخم می افشانند بعد ازان بجای اب گلاب و صندل و دیگر خوشبوها باب تر کرده ان زمین را سیراب کردند برهمنان
بید خوان و رازدان بازنهای خود و ریکی نشسته بید میخواندند چون ان زمین را راجه جدهشتر قلبه رانی کرده در پدی تخم
افشانی کرد تمام ان برهمنان بازنهای خود دعای خیر کردند برهمنان زمین را چهار صد خشت طلا فرش کردند اول
بیاس رکهشیر و بکدال کهشیر را دست گرفته بالای ان فرش طلا نشانیدند بعد ازان هشت ستون حوض کلان تخته سوم مهیا
ساختند کفچهای طلا تخته انکه روغن و برنج و شیر و غیره دران کرده در اتش اندازند حاضر کردند باتفاق یکدیگر گفتند
که یک برهمنی کلان و دو پرسال را معزز باید کرد که جگ کند انعقدر رکهشیران دران جگ جمع شدند بکدال رکهشیر و وشست
هایو و کالب و گوتم و اتر و ساس و بهردواج و پرسرام و انگرا دیگران هم بسیار بودند بعد ازان مقرر شد هر چه بیاس رکهشیر
بگوید همان بعمل بیارند انگاه بیاس براجه جدهشتر گفت شما یکطرف نشینید انتخاب کنید بابست و چهار کس از راجهای بزرگ
درین مجلس کسی ازایشان بزرگ تر نباشد بازنهای خود بکنار گنگ بروند هر یک کوزه ها از اب گنگ پر کرده بیارند پس
راجه جدهشتر با کرشنجیو گفت شما مخدوم همه اید هر کدام کدام را که باین خدمت تجویز نمائید بروند آب گنگا بیارند پس کرشنجیو
با رکمنی و ارجن با سوبهدرا و پردمن با پاوتی و بهیم با راندنی برکه کنت با بهانامتی سیرواهن با جیدمتی جونامس
با برباوتی نیله دوج با مانتی هنس دوج با امراوتی دیگر راجهای بزرگ بازنان راجهای هر جا بازنهای خود بر کنار گنگا
رفتند هر یک کوزه های اب پر کرده بر سر و دوش بر داشته می آوردند همراه ایشان نقاره و نفیر پیش پیش میرفتند کرشنجیو
ارجن با جمع راجها باین روش کوزه ها گرفته برای آوردن اب بجانب گنگ روان شدند در راه دیوکی مادر کرشنجیو دامن
قبای کرشنجیو را با ردای رکمنی عقد بست درینوقت نارد ریشی که انجا نشسته بود بامار فته با او گفت که میان کرشنجیو و تو اخلاص
بسیار بود اما امروز معلوم شد با رکمنی بسیار اخلاص داشت چرا که رکمنی همراه کرشنجیو چندان خورم و خوشدل برای
آوردن اب گنگا میرود و امروز که روز جگ جشن عظیم است تو در خانه نشسته بکر دوستی و اخلاص خود ما با کرشنجیو بیکطرف
کردی ست بهاما گفت ای نارد پوچ مگوی کرشنجیو در خانه منست من او را گذاشته همراه چه کس بکنار اب گنگا میرود
درینوقت کرشنجیو از خانه بدر آمد با نارد گفت من با تو دوستی دارم تو اصلا ترک مطالبه و خوش طبع با ما نمیکنی میخواهی که میان
حرمهای من نزاع افکنی نارد گفت من دروغ نگفتم شما حالا همراه رکمنی در مجلس راجه جدهشتر بودید کوزه برای اب بر سر گرفته
بکنار اب گنگا شدید تا اب بیارید دیوکی دامن قبای شما با ردای رکمنی عقد بسته کرشنجیو گفت من حالا برای آ
میروم پس ست بهاما همراه گرفته روان شد نارد ازانجا بخانه جاموتی رفت انچه به ست بهاما گفته بود او را هم گفته جاموتی
بدر آمده همان سخن به نارد گفت نارد ازانجا بخانهای دیگر زنان کرشنجی در جمیع خانهای کرشنجیو در آمد نارد ازانجا

مجلس ۱۱

بمجلس راجه جدشتر آمد کرشنجو را در انجا نشسته وید حیران شد بعد ازان راجهای دیگر باز بهای خود بر کن رکها رفته بودند
هر کدام کوزه ها پرآب کرده از ندی زن لشنبت کوزهٔ اب رکمنی را پرآب کرده بر سر رکمنی نهاد و گفت تو مالای گل برگاه
در گردن می انداختی میگفتی که بر من گرانست حالا چه سبب است این کوزهٔ آب بایق گرانی برداشته سوبهدرا خواهر کرشنجو
زن ارجن از روی ضرافت در جواب ارندتی گفت کرشنجو کوه دن پربت را بر یک انگشت دست بر داشته رکمنی بقوت خود
کرشنجو را شب و روز بر میدارد این کوزهٔ اب چقدر بار است بعد ازان همه زنها کوزه های پرآب کرده بر سر گرفته می آوردند
جدشتر فرمود تا لباسهای فاخره جامها از در و جواهر بهر کدام از راجها و حرمهای انها که کوزه های اب از گنگا آورده
بودند بخشید همه از مرد و زن خلعتهای ملوکانه پوشیده راضی شدند ان کوزه های اب گنگا بر سر راجه ریختند پس ازان
اسپ جگ اوردند بقیهٔ آب که راجه ازان غسل کرده بود بر سر اسپ جگ ریختند انگاه ان اسپ دهن کشاده سر بالا کرده بود
بر سر اسپ جگ ریختند در خروش در امد چون نقل زبان اسپان وکا وانرا خوب شناسا بود گفت این اسپ میگوید از دیگر
جگهای شنیده ام که بشتر راجها کرده اند اسپان بسبرگ رسیده اند اما من ازین جگ از بهشت بالا خواهم رفت چرا که درین جگ کهشیران
و بزرگان کلان مثل کرشنجو و بکدال رکهیشر و دیگران جمع گشته اند در دیگر جگها حاضر نبوده اند از نتیجه من از دیگر اسپان
جگ بالا خواهم رفت چون اینچنین شنیدند شمشیر اوردند دهوم رکهیشر ان شمشیر را بدست گرفت از دست خود بدست بهیم
داد گفت این اسپ را بکش چون بهیم شمشیر را بالا کرده بران اسپ بزند دهوم رکهیشر آمده گوش اسپ را فشرد ناگاه
شیر از گوش اسپ روان شد همه مردم مجلس حیران گشتند بعد ازان دهوم با بهیم گفت حالا یقین من شد این جگ قبول
بشر بمهاراج گردید حالا تو این اسپ را بکش انگاه بهیم شمشیر زده سر اسپ را بینداخت چون سر از بدن اسپ جدا شد
بجانب آسمان رفت تا انکه از نظر غایب شد بدن اسپ جدا شده همانجا افتاد کرشنجو و دیگر رکهشیران آمده شکم اسپ را پاره
کردند ناگاه روشنایی از شکم اسپ بدر آمده در کام کرشنجو فرو رفت بعد ازان چون شکم اسپ را دیدند هیچ چیز از سرگین
درو نبود کرشنجو براجه گفت در هیچ جگی و رجاهای دیگر من اینچنین اسپ پاکی ندیدم حالا معلوم شد که این جگ تو بدرگاه
شیر بمهاراج قبول افتاد هر چه در معده و روده گوشت جگ بود همه کافور شده بیاس رکهیشی ان کافور را بیک کفچه برداشته
در آتش می انداخت دهوم میکرد درین وقت ایندر با جمع دیوتها دران مجلس در آمدند همه اهل مجلس تعظیم برخاستند بعد ازان
کافور را از بقیهٔ گوشت اسپ مانده بود بهر کس از دیوتها ازان حصه دادند کرشنجو برخاسته راجه را در کنار گرفت گفت
این جگ ترا مبارک باد که انچنین جگ هیچکس نکرده است آواز جگ تو تا انقراض عالم خواهد ماند راجه جدشتر گفت این جگ
که مرا میسر شد از توجه شما بانصرام رسید کرشنجو گفت این جگ تو چه احسن تمام شد انچه مقصود تو بود حاصل گشت ای راجه الحال

غسل کنی شکر شیر بسیار راج بجا آرد بعد ازان راجه با اتفاق راجها و رکهیشران مثل کشتبت و هوم عمل کنانیده اول کتوره
آب بکدال رکهیشر بدست گرفته افسونهای عجایب بران کتوره آب خوانده انرا اول بر راجه جدشتر ریختیده دویم میوه که جهت
هوم آورده بودند آنچه از هوم زیاده بود انرا سود ندکونتی با عروسان و خویشان و بزرگان با ظهار خوشحالی زر و
اموال خیرات کردند شکر بجا آوردند که اینچنین جگ بدرگاه قبول گردید راجه پیش بیاس رکهیشر آمده گفت ای بزرگوار
این جگ با همین توجه شما باتمام رسید بیاس گفت ای راجه تو فرزندمنی مرا التفقد حال تو ضرورست بعد ازان راجه چند موضع
معمور دیگر اموال و اسباب به بیاس رکهیشر گذرانید بیاس اینهمه را به همان مجلس به برهمنان بخش کرد بعد ازان راجه بمحد
بکدال رکهیشر آمده چیزهای بسیار گذرانید او هم به برهمنان قسمت کرده داد بعد ازان بجماعه برهمنان که هوم کرده بودند
بهر کس یک یک ارابه و چهار من طلا و چند گاو شیردار که شاخهای آنها طلا گرفته بودند لعل و نقره دادند چهار چهار غلام
عاقل و هنرمند بجه انمشه و همنعه لایق دادند چون از انعام برهمنان فارغ گشت بهر کدام راجها عذر خواهی کرد هر یک را
هزار هزار اسپ خوب صد صد فیل و صد من طلا خالص یک یک کرور اشرفی داد بزنهای ایشان هر قدر که در شب عروسی زنها
میدادند و میدهند از زر و جواهر لباسهای فاخره پوشانیده آنگاه بملازمت کرشنجیو آمده التماس کرد که من خود را پیش
شما کردم بعد ازان راجه به بهیم گفت تو تمام برهمنان را طعام بخوران بهیم متفخر گردید جمیع برهمنان را طعام و اشربه از ظروف
طلا بخورانید ان ظروف با ایشان دادند رخصت نمود بعد ازان راجه جدشتر مجلس عالی زینت داده رکهیشران و بزرگان
برادران فرزندان و فرزندان راجها که دران مجلس حاضر گشتند در همان اثنا دو برهمن که تنازع ایشان دور و دراز
کشیده بود در خدمت راجه آمدند گفتند که تو پسر دهرم هستی هیچ تو آدمم تو انصاف وهی درین تنازع حق حابلی گتی
راجه گفت درین جگ بیاس رکهیشر و بکدال رکهیشر و رکهیشران دیگر نشسته باشند مارا تمیز سد هر دو برهمن را پیش بکدال رکهیشر و
بیاس رکهیشر آمدند گفتند که من زمین را جهت زراعت ازین برهمن خریده بودم چون ان زمین را قلبه راندم صندوقچه پراز
جواهر و غیره از زیر زمین برآمد چون من زمین خریده بودم با جواهر و غیره کاری ندارم برهمن دوم گفت اگر
درین صندوقچه جواهر چیزی نصیب من می بود من زمین هرگز نمیفروختم حالا این جواهر و غیره از تو باشد مرا باین کاری نیست و
ندارد و برهمن گفت من زمین خریده ام با این صندوقچه درین نزاع همه حیران ماندند بعد از تامل بسیار بکدال رکهیشر
از هر دو برهمن پرسید که شما را چند عیال است یکی گفت من دختر دارم دیگری گفت من پسر دارم بکدال رکهیشر گفت شما
با هم خویشی بکنید هر که دختر دارد صندوقچه جواهر بلجه دختر به پسر برهمن بدهید که تا نزاع برطرف شود همه این
ند بر پسندیدند ان برهمنان نیز قبول کردند عرض کردند که بعد مدت بسیار این نزاع فیصل شد تمام شد پرب چهاردهم

بشست و گرشن آرام دل من ؛ از آلبتان پاک شد اب و گل من ؛ دیگر روایت است بکدال رکهیشر فرمود این ملک را
بگذارند تا عمل کلجوگ رسد بر سر این می بینید چه خواهد شد بعد از آن همه راجها و راجه زاده ها از بکدال رکهیشر پرسیدند
شما عمر دراز یافتید اینطور جنگی راجه بیرواهن بسپار جن با ارجن کرده دیگر کسی پیش از این کرده باشد یا نه بکدال رکهیشر
گفت جنگی که ببیرواهن با ارجن کرده من هیچ جا ندیدم لیکن جنگ لو و کش پسران رامچند که با پدر خود کرده بودند من
دران جنگ بودم بعد از آن بسیار عوامض اسرار مذهب پرسیدند بکدال رکهیشر همه را خاطرنشان جواب میداد چمن رکهیشر
شاگرد بیاس ریشی با راجه جنمیجی میگوید ای راجه جنمیجی هرکسکه این حکایات
بشنود از گناهان پاک گردد در دنیا عمر و دولت زیاده گردد
بعد وفات در سرگه لوک برسد
تمام شد پرب چهاردهم

آغاز پاره پانزدهم ۱۵

پرب یازدهم که ایندرا پرم پرب گویند

راویان اخبار هند چنین روایت میکنند چون وِیشم پاین قصه تمام جگ
با راجه جدهشتر تمام و کمال بیان کرد باز پرسید که راجه جدهشتر وغیره با دهرتراشت چگونه سلوک کردند سلطنت را چگونه میراندند
و چند سال بودند ویشم پاین گفت راجه جدهشتر وغیره سالهای بسیار پادشاهی کردند راجهای بسیار در زیر حکومت خود آوردند
رعایا و سایر متوطنان از عدل او آسوده حال و فارغ بال اوقات میگذرانیدند فقرا و مساکین وغیره از انعام و خیرات راجه
بهره مند بودند از آنجا که راجه جدهشتر بر تخت سلطنت نشست تمام مهمات سلطنت در زیر حکم دهرتراشت گذاشت هر مهمی که
واقع میشد راجه جدهشتر خود در خدمت دهرتراشت میرفت آن مهم را عرض مینمود آنچه او میفرمود بران عمل میکرد هر صبح راجه
برادران او از خواب بیدار میشدند اول بخدمت دهرتراشت میرفتند پای او را بوسه داده یکی رو بار دیگری می پرداختند
کونتی و دروپدی و سوبهدرا چنان خدمت گانداری مینمودند که کسی نکرده باشد هر تحفه و هدایا که راجهای بزرگ میفرستادند
اول بخدمت دهرتراشت میبردند هیچ شب و روز در خدمت او می بود هرچه که در دل او میگذشت براجه جدهشتر عرض میکرد
کرپاچارج شب و روز در حکایات بید و شاستر بیان میکرد و بیاس رکهشی اکثر اوقات پیش او می آمد حکایات سلاطین و راجهای
گذشته و عبادات و مرتاضان و دیوتها و راجهان میگفت دل ایشان شاد و خورم میساخت اگر کسی از راجه پیش خدمتی می آمد
براجه میفرمود اول بملازمت عم بزرگوار بروید اگر کسی غیر اطاعتی سزاوار تنبیه باشد یا موجب کشتن و لایق گردن زدن میشد

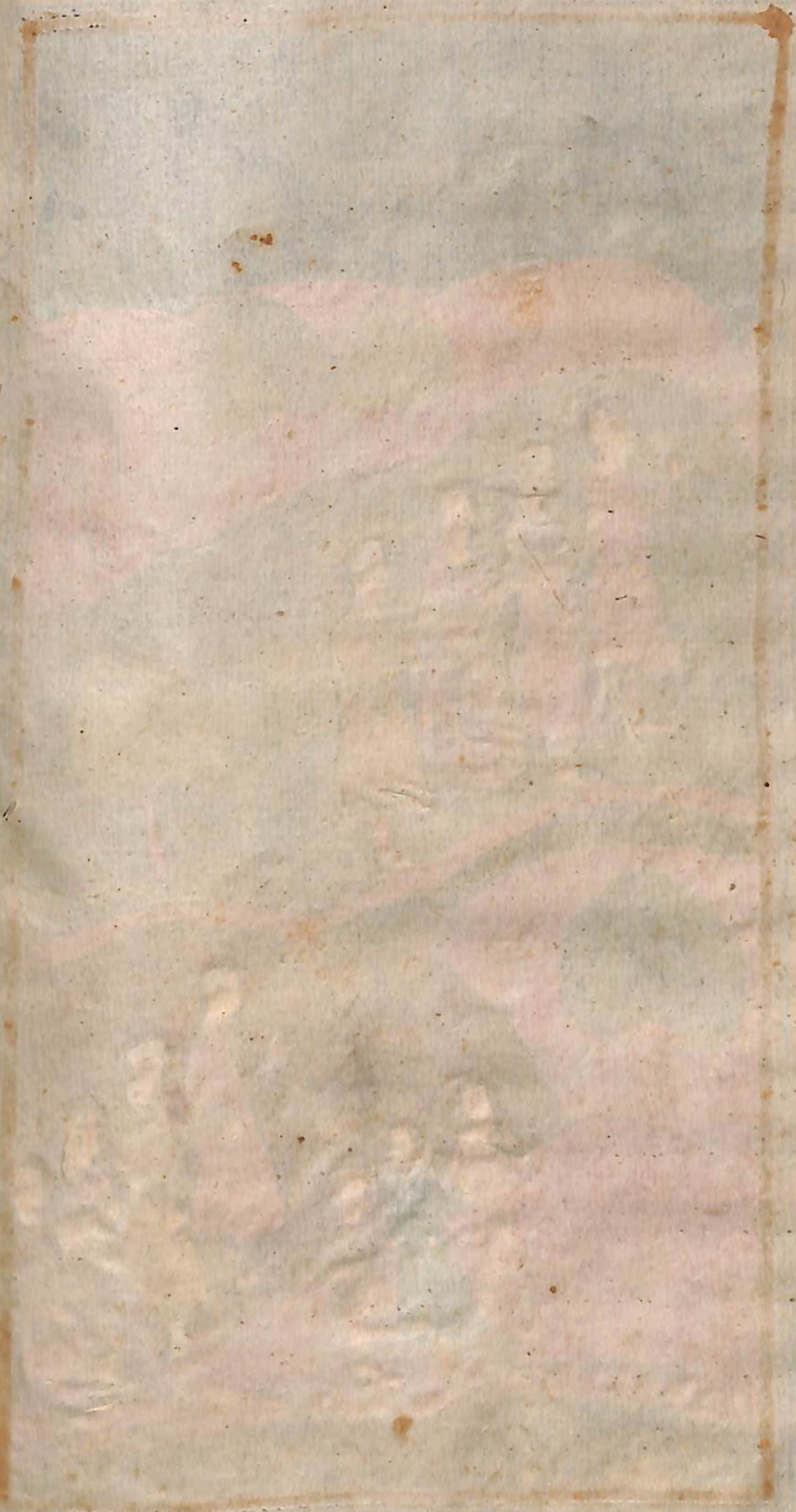
در تهراشت او را می بخشید مقصود رکسی نبود که او را باز خواست میکردند در تهراشت گاهی بزیارت زنها میرفت راجه جدهشتر
خود در خدمت اقدام مینمود خزینه و اسباب برای خیرات همراه میبرد اگر در تهراشت در خواست چیزی میکرد راجه جدهشتر خوشحال
میشد دروپدی و سوبهدرا الوپی دختر واسک ناک دختر جراسند که زن برکه گنت پسر کرن بود چون کنیزکان شب و روز خدمت
گانداری میکردند هر امری که در تهراشت براجه جدهشتر میکرد فی الحال بجا می آورد خلاف نمیکرد سوای بهیم که او را کین ایشان بسیار بود
راجه جدهشتر در دل خود میگفت مبادا الکشن فرزندان در خاطر دهتراشت باید غمگین شود ولشیم باین بار راجه جنمیجی گفت که ای راجه
بزرگوار در دانایی اسرار عدل و داد براجه جدهشتر اینمرتبه بود در خدمت عم بزرگوار خود چنین سلوک میکرد راحتی که در عهد حکومت
راجه جدهشتر کرده در پادشاهی در یودهن کجا داشت خدمتیکه پاندوان سوای بهیم با وکردند پسران خود را فراموش کرد از مردن
فرزندان هیچ فکری نداشت کارهای راجه جدهشتر اکثر بدست اختیار او بود در یودهن گاهی او را نمی پرسید هرگاه از راجها و
ولایات زر و مال میرسید اگر چهار روز در تهراشت را بخانمی بود کسی دست بآن نمیکرد اگر همه را بکسی میداد باز خواست آن نمیبود
هر سال چند مرتبه بارواح پدر و مادر و پسران سفره گسترده اکثر برزگان و زاهدان و عابدان و برهمنان و کهتریان وغیره
حاضر میکشیدند انقدر زر و مال و اسباب و گاوان و فیلان در انجلس بخشش میکرد که در ایام حکومت در یودهن چهار یک آن نکرده بود
راجه جدهشتر تاکید کرده بود که کسی را آزار نرسانند تا دهتراشت ملال خاطر بهم نرسد از کمال اخلاص و دوستی که راجه جدهشتر با دهتراشت
داشت که مردمان هیچ نمیتوانستند که راجه جدهشتر حاکم ولایت است اگر کسی خلاف رای دهتراشت میکرد راجه جدهشتر بغیر از کشتن او
راضی نمیگشت بهیم و دهتراشت باهم سازواری نداشتند هرگاه سخنان رنج آمیز بروی کار می آوردند طرفین آزار می یافتند
اما از ترس بهیم کسی براجه جدهشتر نمیگفت روزی دهتراشت و گانداری با خویشان نشسته بودند ناگاه بهیم دست خود را بر بازوی
خود زده باواز بلند گفت که این دستها همان اند که کوروان را کشتند حالا صندل بر آنها میمالم بر ان خوشی که مثل در یودهن کسی را
از تخت سلطنت به تخته مرگ انداخته خانواده ایشان بخاک برابر ساختیم دهتراشت چون این سخنان از بهیم شنید نزدیک بود که از
کمال غصه هلاک شود بخاطر رسانید که دیگر زنده نباید ماند گانداری در علم و دانش بی نظیر بود چنانکه بیاس ریشی اکثر مشکلات
از و حل میکرد گانداری از شنیدن همین سخن بهیم همین قدر گفت این قدر برا و بد کار زیست ما را نمیرسد که از کسی شکایت
کرده باشیم از برادران بهیم هیچکدام خبر نیافتند بهیم با دهتراشت و گانداری انقسم گفتگو کرده بعد از چند روز سخنی اینهم کور
بگوش راجه جدهشتر رسانیده راجه آمده عذرخواهی بسیار بدهتراشت کرد گفت بهیم خورد سالست نگفته دیوانه چه اعتبار نظر بر
روی بنده به این بیچاره نباید رفت دهتراشت گفت ای راجه فی الحقیقت اینهمه شومی از من بود ولی تامل سلطنت را بدریودهن
دادم ازین سبب نسل های ما ازین عالم افتاده من نصیحت کسی را گوش نکردم همه ما میگفتند که در یودهن و کرن و شکنی با خویشان خود

بدی میکنید تو صلح کرده باشی دیگر آنها چه میتوانند کرد من سخن انها نشنیدم بیاس و دیگران کفتند بسیار من بکفته ایشان عمل
نکردم این ندانستم که تمام خانوادهٔ ما بشومی در یودهن خواهد افتاد و از منع هم نکردم به نتیجه ان بدی سخنان بهیم چو تیر
در سینه من مخلیده یازده سال کذشت که ایشان ازینعالم رفتند من از فراق ایشان غصه میخورم حال مرا کاندهاری میداند
لیکن شما لطف و عنایت کرده هر روز برای ما طعام لذیذ فرستاده اید اما از ان روز که بهیم این طعنه ما زده از انبار طعام و آب
بر خود حرام کردم بسیاری از موت فرزندان خود تاسف میخورم افسوس و دریغ دارم که هم در تهرانشت با خبر رسید نمیدانند که
در آخرت حال او چه قسم خواهد بود ای فرزند تو در خدمت و حرمت من تقصیر نکردی امید وارم که اوفیدکار در برابر این نیکی که من
کرده بیکنی در دنیا و آخرت سربلندی روز بروز عمر و دولت زیادتی باشد کاندهاری که انقدر فرزندانش از عالم کون و فساد
بعالم بقا شتافتند هرگز کریه و زاری که طریق عالم بشریت است نمیکند که مبادا آزار بیابم شما ما آزار دادم میخواهم که این کلفت شما
بر طرف سازم چون آخر عمر است میخواهم که گذشته تلافی کنانان خود بعبادت مشغول شوم تمنا میکنم رخصت بدهید تا بجنگل و بیابان
بمیوهٔ خشکی اوقات بگذرانم بندکی شری نارایین میکرده باشم تا زمانیکه ازینعالم بروم شاید که شری مهاراج بر من رحمت کنند
ای راجه جدهشتر مرا بگذار تا باتفاق کاندهاری بجنگل بروم لباس پوست درخت و خورش برک درخت سازم در هر ده روز یکمرتبه
میوه و آب میخورده باشم در ریاضت میکوشم تا دعای خیر کنم بد ستور ابا و اجداد خود فرزند رشید را سلطنت و حکومت سپرده و
خود ترک همه چیز کرده در جنگل بعبادت مشغول شدند برادر من راجه پاندو که پدر بزرکوار شما است سمه را ترک داده بجنگل رفت
تو سلطنت به بهترین وجهی میکنی ترا احتیاج سفارش نیست تو آن سلوک داری که از تو هیچکس آزار نمیرسد انکه من بجانب جنگل
میروم مرتبهٔ تو و چندان خواهد شد راجه جدهشتر از سخنان دهرتراشت نهایت ملول شد بنیاد کریه و زاری کرد کفت ای عموی
بزرکوار خیال مکن که من از سلطنت خوشحال هستم بلکه این سلطنت برای آن قبول کردم که خدمت شما کرده باشم حالا که شما ازین
ولایت میروید یک لحظه توقف نخواهم کرد زیرا که یک کس همراه شما برای آوردن میوه باید رفت مرا آنکس مشخص سازید تا
خدمت شما بجا آورده باشم و الا این سلطنت بغیر از شما بچکار می آید پدر و مادر و نعمت من شما اید حالا فرزند خود را این سلطنت
بخشید که من بغیر از شما سلطنت نخواهم کرد درینوقت کرپاچارج و انتوبها ما و بیدر و سنجی در مجلس دهرتراشت امدند دهرتراشت
برخاسته دست برد بست نهاده اعزاز کرد و برابر راجه جدهشتر التماس نمود و خواست که حکایت کند از کمال ضعف و پیری از عدم خوردن
آب و طعام پایش بلغزید نزدیک بود که بیفتد کاندهاری خبردار شده شوهر را در بغل کرفت دهرتراشت کفت ای راجه جدهشتر تو
از جان عزیزتر هستی التماس دارم که مرا رخصت کنی که بجنگل رفته بعبادت مشغول شوم بعد از ان بحاضران کفت ای برادران خوب
براجه جدهشتر التماس بکنید مرا رخصت بدهید راجه جدهشتر ارشاد دهرتراشت استماع نموده نهایت غمکین شده بنیاد کریه کرد کفت ای یاران بیچاره

دیدار جهان کیر



५०४



دنیا را ملاحظه کنید شخصی زور و قوت یازده هزار فیل داشت کارش بجایی رسید که سوای تکیه زدن نمیتواند الینا داخل
بجهة طعنه بهیم او را اینش آمده صد لعنت بر او فات او باد عم بزرگوار من فاقه داشته باشد من طعام و شراب میخورده باشم
الحاله راجه جدهشتر فرمود تا گلاب و عطریات آورده بدست خود بر روی دهرتراشت پاشید زور و قوت در او پیدا شد براجه گفت
ای فرزند بلند در خاطر من رغبت جنگل و بیابان پیدا شده است من هیچ جه درین شهر نمیتوانم ایستاد اگر بخوشی رخصت میدهید
بهتر و الا شما را گذاشته راه صحرا خواهم گرفت حاضران که دران مجلس نشسته بودند همه شور شفقت کردند که از کوروان یادگار بود
چون حاضران این سخن شنیدند بی اختیار از راجه جدهشتر اجازت درخواست کردند راجه جدهشتر گفت هرچه شما میفرمایید مرا خدمت است
که در خدمت شما بگویم باقی اینقدر در خدمت عرض میکنم شما که بجانب جنگل میروید من هم همراه می ایم چون از غایت گرسنگی ضعف و
ناتوان هستید اندک طعام بخورید دهرتراشت گفت ای فرزند حسب الفرموده تو طعام میخورم باین شرط که مرا رخصت بدهی درین وقت
بیاس منیشر و بشست که همیشه حاضر شدند بیاس گفت ای راجه جدهشتر دهرتراشت غم زده وقت رسیده است چنان فرزندان و عزیزان او
کشته شدند خصوصاً مثل دریودهن که پادشاه هفت اقلیم پیش او کمتر از ملازمان مرتبه داشتند حالا ترا میباید که سخنی هرچه میگوید
انرا قبول کنی اکنون آخر عمر اوست جدهشتر ترا او می باید ازینجا رفت یا در جنگل در بندگی شری نراین جان خود را بدهد یا
در جنگ کشته شود چون دهرتراشت را عمر بآخر رسید بهتر انست که در خدمت شری مهاراج اشتغال کند بشست گفت ای فرزند ارجمند
شنیده باشی پدر تو چه نوع خدمت دهرتراشت کرده چند مرتبه جگ را باتمام رسانیده دران جگها خدمتها میکرد ترا شایان نیست
که خلاف گفته او میکنی اینکه میگوید که من هم ترک سلطنت داده همراه میروم این زمان وقت رفتن تو نیست بگذار تا او برود
بعبادت مشغول شود تو بهتر میدانی این عالم فانی است رفتن هر کسی را ناگزیر است و بشیم باین با راجه جدهشتر جی گفت این بیاس
اچنان کسی نبود که خلاف سخن او میکرد و چون بیاس این سخن براجه گفت او بنیاد گریه و زاری نمود گفت من قوت و قدرت ندارم
که خلاف حکم شما میکرده باشم بیاس منیشر این سخن گفته بمکان خود رفت دران روز همه بزرگان و خویشان و عزیزان شهر هستناپور
آمدند راجه جدهشتر بدست خود لقمهای طعام در دهن دهرتراشت می نهاد چندانکه طعام سیر بخورد و قوتی در و پیدا شد بعد ازان راجه را
دست گرفته گفت ای فرزند ترا بمهاراج سپردم وصیت میکنم که از کار خود غافل مباش یاد شری نراین کن در همین خوشنودی و
رضامندی اوست هر کاری که میکنی ازان کار غرض تو بیرون نباشد هیچ کاری برای تعلقه خود نکنی که آدمی را نفس بر بدی و بدگویی
میکشد هر کاری که حاضر باشد در حقیقت خجالت آدمیست دست ازان باز دار میان دنیا و آخرت میباید که سخن بزرگان و عابدان و
کاربند شوی هر نصایح از زبان مبارک ایشان برآید سعادت دانسته در عمل خود آری راجها که راج گذاشته بجنگل بعبادت
مشغول اند محض برای همین که مبادا دلی از رعایا رنجیده شود تدارک آن مشکل است در جهانداری از عهده خلق برآمدن دشوار است

کاخ پادشاهی هشت ستون وارد اول با خلق خدا که ودایع بدایع خالق اند احسان نمودن که تا مرفه و آسوده باشند
در اصل فرزندان معنوی اند رعیت مثل بیخ درخت بار آورند پادشاهان مانند تنهٔ درخت که از بیخ استوار است درخت سبز و خرم
خواهد بود دوم صحبت بزرگان و نیکان که پادشاهان را حضور است و دیدهٔ ملک روشن گردد سوم پادشاهان را باید که قلعه گرد
شهر راست سازد و اگر بجای دور و دراز رفتن لازم باشد واجب شود که در آمدن توقف واقع شود خزینه و رعیت آسوده باشند
اگر دشمن آید خطر نخواهد بود چهارم پادشاه را باید که لشکر باشند لشکر را چند خصائل باشد جنگها دیده و زخمها خورده سرد و گرم
روزگار چشیده محنت کشیده باشند اینچنین مردم را دوست دارند اگر بجایی جنگ دست دهد مشکلی پیش آید خوف نخورد راه ندهد
لشکر را دلیر سازد تا ایشان پروای زن و فرزند و مال نخواهند کرد و خبرداری سلاح و پوشاک باید نمود غرور نباید بود من
چنین و چنانم پنجم عدالت تا خلق آسوده باشند ششم سخاوت تا عزبا و فقرا در دعا باشند هفتم سر خود با کس نگوید هشتم زبان از
دشنام و دروغ نگهداشتن تا که این ستونها برپاست پادشاهی بر جاست درتهراشت مواعظ و انذار براجه خدشیر نموده راجه در گریه
شد ملکیت در بودن شما تقویت بسیار داشتم اگر ذات مبارک در پیش نباشد یکلحظه زندگی بر من وبال است ازین نصایح سربلند
گشتم درتهراشت گفت ای عزیز ز تو ازین هشت چیز غافل نشوی خازن و دبیر را بالاتر ساخته بعزت و حرمت نگهداری اگر خواهی که
عالم بدست آید مثل بزرگان سلوک خواهی کرد اگر ایشان با تو سخن نیک گویند در دل نگهداری هر صباح که تو سحری فکر کن که امروز
چکار کنم آن کار را سرانجام ده که در ان رضای پرم ایشر باشد چون وقت شب برآید در محاسبت اوقات خود باشی امروز از ما
نیک و بد چه سرزده چون عمل نیک بوقوع آمده باشد شکر بجا آری اگر خوی بد رفته باشد تدارک آن کنی تا پیش پرم ایشر شرمسار
نگردی حواس خود را نگهداری امارت و وزارت بکسی باید داد که محل اعتماد بوده باشد کارهای ناشایسته نباید کرد ای فرزند من ترا
از جان دوستتر دانسته اینچنین میگویم اگرچه میدانم که کشتم تمام ازین پندها دل را مفصل کرده باشد چون من از تو جدا میشوم
نمیدانم که ترا خواهم دید یا نه چند سخنی با تو گفتم کارند شود چون از حرمخانه برون آیی با زیب و زینت خواهی برآمد تا در چشم
خویش و بیگانه غیرت افتد اگر تو بااینچنین عمل کنی در دنیا و آخرت ترا همه کس دوست میدارند چون ازینجهان بروی بهشت
نصیب تو خواهد شد اگر کسی هزار جگ اشمید کرده باشد برابر آن نیست که برعایای خدا احسان کرده باشند هر پادشاه که بعدل و
داد زندگانی نکند همیشه در بهشت خواهد بود چون اینچنین درتهراشت گفت راجه خدشیر فرمود آنچه تو گفتی دران سعی خواهم کرد
تا آفریدگار از ما خوشنود خواهد شد ویسنپاین براجه جنمیجی گفت چون درتهراشت اینچنین گفته بر بساط راجه خدشیر گفت
من ترا زحمت بسیار دادم حالا بجانه برو راجه خدشیر گریه کنان بمنزل خود رفت درتهراشت هم به پیش گاندهاری آمده گاندهاری
گفت که بیاس منشیر با تو چه گفته است راجه گفت بیاس منشیر چنین فرمود که ترک کاروبار کرده بجنگل برو بعبادت مشغول باید گاندهاری

پرسید که راجه جدشتر در بنباب چه گفت درتهراشت گفت راجه را هم برهمین راضی کرده رخصت گرفتم حالا یک چیز میخواهم که جمیع
مردمان را طلبم که دریودهن بدغلبازی تمام ملک و مال از راجه جدشتر برده که او را سرگردان بیابان ساخت از آن سبب گنهگار شدند اموال و اسباب
خود را آنچه دارم دیگر از راجه جدشتر هم چیزی بگیرم بارواحی که در جنگ مهابهارت کشته شدند بدهم شاید که دفع جمیع گناهان او
خواهد شد گاندهاری گفت بسیار خوب است پس درتهراشت کسان خود را به پیش راجه جدشتر فرستاده ضروریات بسیار طلب نموده
در حال راجه جدشتر ده چند برابر آن روانه [illegible] درتهراشت جمیع مردمان که در هستناپور و نواحی گنگا از برهمن و کهتری و ویش و شودر
بود همه را طلب کرد آنچه مال و اسباب جمع شده بود بایشان داد بعد از آن گفت اگر از دریودهن و غیره از من و گاندهاری نسبت بشما
آزاری آمده باشد معاف فرمایند دعا کنند که فرزندان و برادران من از گناهان پاک خواهند شد شما را نیکنامی حاصل شود و این
فرزندان من که بهیم و ارجن و نکل و سهدیو صاحب هستند در خدمت ایشان تقصیر نه نمایند ایشان هم در رعایت و مرحمت کوتاهی
نخواهند کرد حالا از خدمت شما رخصت گرفته بجانب جنگل و صحرا رویم بزیارت مشغول شویم شاید پرمیشر گناهان من عفو خواهد نمود
مردمان هستناپور از شنیدن این سخنان حالتی دست داده که بشرح راست نیاید بغیر از گریه و زاری هیچ جواب نگفتند همه بیهوش شدند
درتهراشت نیز گریه و زاری بسیار نمود چون از گریه باز آمده مشورت کرده شانت برهمن که مرد دانا بود او را از جانب همه وکیل کردند
بدرتهراشت گفت که بیاس منشیر شما را فرموده است که بطرف جنگل بروید هر جا که میروید آفریدگار مددگار شما باشد همه مردم غایبانه در
دعاگویی شما خواهند بود که سالها در سایه شما آسوده حال بودند قسمیکه دریودهن نگهبانی و احسان در حق ما کرده هیچکس نکرده بود
اگر نسبت به برادران خود بدی کرده ما را نیز خوبی نموده این رسم و آیین قدیم است که سلاطین که به ملک داری باهم جنگ و دشمنی
میکنند ما را امیر نرسد در میان ایشان دخل کنیم بغیر از یکی نخواهیم گفت حالا که راجه جدشتر بر سر ما سایه گستر باد بعد از آن شانت برهمن
با مردمان گفت که از راجه جدشتر بدی بظهور نیامده نه از طرف دریودهن و دساسن و شکنی و کرن بدی آمده یقین است که خواهش
پیشر مهاراج همین بود تقدیر را تغییر نتوان کرد این یازده اچهونی لشکر کوروان و هفت اچهونی لشکر پاندوان در هژده روز
باهم جنگ کرده همه کشته شدند خبر برای هنر آنست که در جنگ کشته شود راجه جدشتر بعقل و دانش نظیر ندارد و هم طالع قوی دارد اصلا
نفاق در خاطر او نیست همه کس را بنظر رحمت و عنایت می بیند هر چه معهود بود نمیگذارد شنیده و دیده فراموش میکند برادران
از تاثیر عدل او کمال و سلوک و عدل مینمایند هیچکس نفاق و عداوت ندارند غرض از این داستان آنست حالا شما دنیا را گذاشته
در پناه آفریدگار میشتابید رفتن مبارک است شانت برهمن از جانب رعایا براجه جدشتر و درتهراشت گفت همه ساکنان هستناپور از
عدل و احسان مرفه الحال هستند از جانب شما و ایشان هیچ شکایت ندارند شب و روز دعاگو هستند و بشیم پاهن با راجه حمی
گفت چون درتهراشت این سخنان از جانب رعایا از زبان شانت برهمن شنید بسیار گریه کرد تمام مردم را رخصت داده خود بخانه رفت

وقت صبح دیدر را طلبیده پیغام چند به پیش راجه جدهشتر و ثنا در راجه او را تعظیم نموده پرسید که سبب آمدن چیست دیدر گفت دهتراشت
مرا بخدمت شما فرستاده است گفت که سیزدهم ماه کارتک بجنگل خواهم رفت الحال میخواهم برای خشنودی روح بزرگان خود که مثل
بهیکهم و درونا چارج و غیره طعام بدهم راجه جدهشتر ازین سخنان بسیار خوشحال شد بهیم را یعنی در خاطر گران آمده از ترس راجه
جدهشتر هیچ نتوانست گفت از شنیدن نام دریودهن بیحرمتی دروپدی که در مجلس قمار بازی کرده بود بیادش آمد ارجن از مشاهده
انفعال آهسته بگوش بهیم گفت ای برادر گرامی این دهتراشت پیر ضعیف است مرا این نوع کار نباید کرد که خاطر او آزار یابد حالا
از راجه جدهشتر چیزی میخواهد ما شکر میکنیم که دهتراشت بمن عاجز شده است و محتاج کار بجایی رسید که ترک همه چیز کرده بجنگل میرود
از ما بان خیرات میخواهد تمام فرزندان اش میمیرند ما نمی باید که بدبری بلکه آنچه او طلبیده است دو چندان میدهیم بچیزیکه دهتراشت
محتاج باشد زیاده بدهی لهذا یعنی براجه جدهشتر اظهار کرد که بهیم را این سخن گران آمد آخر بعد از گفتگوی بسیار گفت که ما ارواح
بهیکهم و درونا چارج دیگر خویشان ما میدهیم نه دریودهن و غیره خویشان خود میداده باشند ما بنام او نخواهیم داد که او در دوزخ
بوده باشند ما چه نیکی کرده اند که تا ایشان را از عذاب خلاص میکنیم بشومی او چندین هزار مردم کشته شد ندای ارجن ما چه کناه کرده بودیم
که آن بیحرمتی ها با ما کردند دوازده سال در جنگل و صحرا بسر بردیم ترا فراموش شد در سال ١٣ سیزدهم در شهر ویرات بودیم که چه کارها
با و با دروپدی کرده اند همه بشومی دریودهن بود چند سال پوست درخت پوشیده در بیابان سرگردان میگشتیم بعد از آن جامه زنان
پوشیده بصورت مخنثان برآمده بودی حالا چه لازم است که اینچنین کارها کرده باشید که ما بنام آنها طعام بدهیم راجه جدهشتر این سخنان
بهیم بد آمده گفت این سخنها تو چیست که میگویی خوبی آنست اگر کسی با تو بدی کرده باشد در برابر آن نیکویی بکنی نه آنکه تو هم بدی کنی
این کارها که دریودهن کرده بجهت ملک و سلطنت بود و حکام ازین کارها تدبیر میکنند آدمی نیک آنست که بدی کسی را در خاطر نگذارد و هر که با او
نیکی بکند یاد میداشته باشد سالها گذشت بدان بسزای خود رسیده اند تو بدیها فراموش نمیکنی بعد از آن راجه جدهشتر به دیدر
گفت ازین سخنان بهیم خاطر آزرده نباید شد از جانب من به دهتراشت بگوید هرچه میخواهد انعام بدهیم از سخنان بهیم که از جهت مخنث ما
که میگوید التماس از شما آنست که بخاطر نرسانند آنچه در سرکار من و ارجن دارد تعلق شماست پس دیدر در خدمت دهتراشت رفت
آنچه راجه جدهشتر گفت در خدمت او عرض کرد هرچیزیکه شمارا درکار باشد ملک و لشکر و جان من از شماست ارجن و سهدیو میگویند ما شمارا
غلام هستیم التماس داریم که شما خدمتی بفرمایید تا بجان و دل بجا آریم باز بهیم از آن کلفت ها که بیشتر با و رسیده بود یاد کرده راجه
جدهشتر و ارجن باو گفتند خاطر شریف ایشان را ترنجانند نیز گفتند هرچه زر و جواهر و غلام و اسپ و گوسفند و غیره هرچه میخواهد
ضرور باشد بگیر و بر همنان فقرا پان القدر که خواهد بدهد آنچه جدهشتر گفت این بود که بشما عرض کردم دهتراشت از شنیدن این سخنان
بغایت خورم گشت راجه را دعای خیر کرد بعد از آن فرمود تا آنچه که در آن مهمانی ضرور باشد از زر و جواهر و طلا و کاومیش و غله و میوه

ترنجی و غیره

شیرینی و وغیره بی نهایت در سر کار راجه دهتراشت بود و برهمنان انعام داد بدر راجه جدهشتر باتفاق نقل و سهدیو و ارجن در مجلس
خدمت میکرد و اول طعام بسیار از هر جنس تحفه برهمنان و عابدان و غیره پخته کرده بودند خورانیدند بعد از آن غربایان و فقیران
و مساکین ان داوند انقدر زر بنیت بهشم و درونا چارج و کرن و دریودن و غیره راجها که در جنگ مهابهارت کشته شده بودند
هر قدر که دهتراشت بخاطر آورده بود زیاده از آن داد هر چه که دهتراشت میگفت ده برابر آن راجه جدهشتر میداد چراکه او دریای
کرم بود دهتراشت گفت آنچه در خاطر داشتم بنیت پسران و سایر خویشان بمراتب بهتر و بیشتر دادم ای راجه جدهشتر شما را با فرزندکار
میسپارم من باتفاق کانداری و کونتی متوجه جنگل میشوم راجه جدهشتر بگریست و گفت من نمیتوانم رخصت داد که شما بروید اینهمه
نمیگویم که بمانید اگر بروید باید من هم در خدمت باشم دهتراشت گفت ای فرزند افزید کار عمر و دولت بیفزاید این بگفت و متوجه جنگل شد
از خانه برآمده پاره گل و نارجیل و رانخانه نهاده آستانه خود را بوسید گفت ایخانه من در تو آسوده گی و فراغت کردم تو جای من و
فرزندان من بودی حالا من ترا با فرزندکار سپردم اینچنین گفته بدر آمد باتفاق کانداری و زنان خویشان که در هستناپور بودند
همراه روانه شدند گریه بسیار کردند کانداری دست دهتراشت گرفته میرفت کونتی هم همراه داشت چنانچه بالا گذشت چشم کانداری
بزیر پارچه بود دروپدی و سوبهدرا چترانگدا الوپی و اتری زن ابهمن و همه عروسان دهتراشت و سایر زنان هستناپور از عقب
میرفتند انقدر راه تمام شد که راه رفتن نماند دهتراشت همه اینها را وداع کرد آنها گریه کنان باز گشتند راجه جدهشتر با درد گفت
شما بدر دهتراشت و کانداری رخصت بدهید و باز گردید کونتی گفت دهتراشت پدر و کانداری مادر منست مرا بگذارید که همراه ایشان بروم
راجه جدهشتر از شنیدن اینچنین گریه بسیار کرد و گفت سالهای بسیار از خدمت شما مهجور بودم الحال بملازمت شما رسیدم میخواهم که بقیه عمر با شما
بسر بریم تو ما را گذاشته بجنگل میروی کونتی هیچ جواب گفته ایشان قبول نکرده گفت که شما بدولت رسیدید خاطر من جمع شده من نیز پیر شدم
آرزوی فراغت ندارم این سعادت منست که در خدمت دهتراشت و کانداری باشم شما دست از من بدارید محالست که من
از دهتراشت و کانداری دور باشم هر چند فرزندان گریه و زاری نمودند فایده نکرد چون دیدند که راضی نمیشود پس وداع نمودند
کونتی براجه جدهشتر گفت سهدیو خدمت من بسیار کرده او را عزیز داری بنام کرن دایم بمحتاجان و فقرایان طعام میداده باشی
چراکه او برادر بزرگ شما بود من با وی بدی بسیار کردم در آب گذاشتم برکه گفت پسر اوست نمیبایست رم دروپدی که عروس منست بسیار
غمزده و اندوهگین است چراکه پسران او همه کشته شده است او را دلدهی نمایی من خدمت دهتراشت و کانداری خواهم کرد
آنچه از دست من می آید در خدمت نوعی تقصیر نخواهم کرد راجه جدهشتر گفت ای مادر مهربان بر حال ما رحم کن وقتیکه کرشن جیو
بایلچی گری پیش دریودن رفته بود تو ما را پند داده بهمت تو بر دشمنان ظفر یافتیم حالا که بپادشاهی رسیدیم تو ما را گذاشته
میروی ما را تنها میگذاری کونتی بنیاد گریه کرد بهیم گفت ای مادر مهربان ما همه غلام شما ایم از ما چه گناه صادر شده که ما را گذاشته

مېروی اگر قصد خیرات دادن داری تا ثواب بیابی ما هر چه داریم از شماست از انرا مردم فقرا بدهند تا در دنیا و آخرت نیکنام شوی
اگر قصد جنگل داشتی وقتیکه همراه پدر ما در جنگل بودی پدر قضا کرد تو چرا بشهر آمدی همانجا بایستی عبادت کردی بلکه انبعد فتنه و
فسا در عالم نمیشد خلق بسیار در میان تلف کردید هرگاه در انوقت نکردی حالا ما پادشاه شدیم تو چطور را خیال میکنی گوپتی بهم
جواب گفت دست کانداری گرفته روان شد فرزندان و عروسان گریه کنان در پی او روان شدند گوپتی چون دید که ایشان می آیند
بدیا ایشان کرده گفت که آن راست است که در مفارقت شما محنت کشیدیم شکر که شما بدولت رسیدید خاطر من جمع شد هر جا که
خواهم بود دعا خیر شما خواهم کرد از حال شما غافل نخواهم بود حالا شما تشریف ببرید رسیدید بمن احتیاج ندارید من شما را با فرزندان
سپارم شما هم مرا با او سپارید زیاده برین عذاب ندهید گوپتی این سخن گفته روان شد باز فرزندان و عروسان گریه کنان در عقب رفتند
چون دیدند که هیچ چه بر نمیگردد همه باز گشتند بدر بهراشت سنجی گفت گوپتی فرزندان و حکومت گذاشته همراه ما می آید او خیال سست
کار کاهی محنت نکشیده اگر بتوانی باز گردان که پیش فرزندان برود بدر و در بهراشت سنجی و کانداری بسیار به گوپتی گفتند که تو
فرزندان گذاشته همراه ما می آیی از شما بسیار راضی شدیم صلاح نیست که پیش فرزندان بروی گوپتی گفت ای در بهراشت
من خدمت شما اختیار کردم تعلق دنیا ندارم اگر شما نمیخواهید که در خدمت باشم تنها از شما در جنگل عبادت خواهم کرد این بجا نیست
که من بشهر بروم چون ایشان دیدند که باز نمیگردد چیزی نگفتند بیشتر روان شدند تا بکنار رکنگاجی رسیدند از انجا نیز گذشته و
در جنگل قرار گرفتند چون راجه خبر بشهر رسید تمام دنیا بنظر او تاریک شد از کمال اندوه نزدیک بهلاک رسید همه مردم از
مفارقت ایشان بگریستند چون بدر بهراشت بجنگل رسید از روز چیزی نخوردند آتشی که همراه داشتند تعظیم کردند و بدر روسنجی
بجهت خواب ایشان جایی کردند برهمنان که در جنگل بودند پیش ایشان آمدند حکایت راجهای گذشته و سخنان بید میگفتند
چون شب گذشت از انجا بیشتر رفتند در کنار رکنگاجی آرام گرفتند برهمنانی که در انجا بودند از آمدن در بهراشت خبر یافتند
بملازمت او شتافتند برهمن و کهتری و ویش و شدر در خدمت او حاضر شدند گوپتی دست در بهراشت گرفته غسل میکنانید
برهمنان هوم میکردند بید میخواندند از انجا متوجه کهورکهت شدند در انجا برهمنان بسیار بودند راجه ستجوت از راجهای
پنجات او هم ترک پادشاهی کرده حکومت را به پسر داده در همان جنگل بود در بهراشت و ستجوت با هم صحبت داشتند بعد از ان
هر دو راجه با چند کس که همراه ایشان بودند بمنزل بیاس رکهیشی رفته بیاس رکهیشی از دیدن ایشان خوشحال شد بدر بهراشت
و ستجوت گفت شما هر دو ترک سلطنت کرده در جنگل آمدید بشما تعظیم میکنیم چند روز همراه ما باشید هر دو راجه دست بسته ایستادند
بیاس گفت شما برضای او نیدکار ترک حکومت نمودید ثوابهای بسیار خواهید یافت چون در بهراشت و ستجوت حسب
ارشاد بیاس رکهیشی بیاد پرمیشر مشغول شدند بعد از چند روز راجه ستجوت بدر بهراشت گفت اگر مهربانی فرمایید بکلبه

بنده ما بیاید از بزرگی بعید نخواهد بود در تیرهاشت قبول نمود پس ست جوت آنها را بخانه برد ضیافت کرد همه ما یکجا قرار
گرفتند بر کس لباسهای پادشاهی که داشته از بدن بدر کردند پوست آهو پوشیدند گرسنگی و تشنگی اوقات گذرانیدند چندان
ریاضت کردند بغیر از پوست در بدن ایشان نماند رکهیشران و برهمنان که در جنگل بودند از دیدن ایشان تعجب نمودند شکهدیو
وغیره بجهت دیدن ایشان آمدند چون دیدند که در ذکر شری نراین مشغول اند بسیار خوشوقت گردیدند دعا خیر کرده بجایهای
خود رفتند گونتی ماتا شب و روز خدمت ایشان میکرد رکهیشران که در آنجا بودند حکایات گذشتگان میگفتند تا دل ایشان از همه چیز
فارغ شد از کشته شدن فرزندان و محنت های دیگر یاد نمی آوردند هر چند مردمان سرای حکایات میکردند ایشان از شغل خود
باز نمی ماندند بگردن نارد رکهیشر وارد گردیده گفت که من از پیش اندر نزد شما آمدم با شما میگویم که راجه سم جست در راجه دلیپ بود
ترک پادشاهی کرده پسر خود را ولیعهد گردانید خود در جنگل بعبادت مشغول شد چون وفات یافت در سرگ رفت راجه کامدوبر
مهابهارت بهم کشته شده پسر او هم ترک دنیا کرده بریاضت مشغول است راجهای دیگر ترک داده بریاضت مشغول هستند راجه مالوه
بصورت زن برآمده او هم ترک حکومت کرده در همین جا ریاضت کرد بعد از فوت شدن او باینده رفت نارد گفت حالا شما هم
همه ما بانجا خواهید رفت این راجها را که در آنجا دیدم راجه پاند و شوهر گونتی هم در آنجا دیدم شما را هم خواهم دید در تیرهاشت و
کسانیکه همراه ایشان بودند از شنیدن این سخن بسیار خوشوقت شدند راجه ست جوت بنارد رکهیشر گفت ای حکایت که تو گفتی برادر راجه جدهشتر و
برادرانش بگویی تا ایشان هم ریاضت نمایند بجاییکه آن بزرگان رسیدند برسند من از شما سوال میکنم ای نارد جواب با صواب
بگوئی زیرا که تو تمام حکایات گذشتگان میدانی من از تو میپرسم از راجها و رکهیشران بچه مراتب رسیدند بکدام جا رفتند در تیرهاشت
بکدام جا خواهد رفت ما یانرا این جواب بغیر از شما که خواهد داد نارد گفت ای ست جوت من همین دم از مجلس اندر آمدم ایندرا
بر تخت پهلوی او بود راجه پاند و در آن مجلس سخنها میگفتند حقیقت در تیرهاشت مذکور بیت خبث برادر من ترک دنیا کرده خود را در ریاضت
مشقت انداخته او چشم ندارد من گفتم ای راجه چون چشم ندارد بطور خود را محنت قرار داده است او راجه عرض داشت راجه پاند و
از نگار من خوشحال شده گفت بسیار خوب رسیدی سه سال از عمر او باقی مانده است بعد مردن بخانه کبیر خواهد رفت کبیر او را نوازش
نموده بر مردم سوار خواهد شد انواع جواهر و کتابهای نفیس که چشم آدمی مثل آن ندیده است خواهد پوشید بعد از آن بجایی
خواهد رفت که از آن بالاتر نباشد هر جا که خاطر او بخواهد خواه بخانه دیوتها خواه بجای گندرب یا سیر خواهد کرد نارد رکهیشر گفت
ما را بزرگان منع کردند سخنان اینجا بجای دیگر نباید گفت از آنجهت من سخن نمیکنم اما این سخن را بالضرورت گفتم بعد از آن نارد رکهیشر
وداع کرده رفت رکهیشران و زاهدان که در آنجا بودند بجای خود رفتند در تیرهاشت وغیره چند روز در کوه گنگ گذرانیدند
دلیپ چون با راجه جنمیجی گفت چون در تیرهاشت از هستناپور بدر رفت همه خورد و بزرگ غمگین بودند برهمنان وغیره پیش راجه جدهشتر

آمده او را از غم و اندوه بکار آورده بودند راجه جدشتر گفت در تهراشت و غیره اینچنین محنت کشیده باشند در جنگل تنها میکرد دخود
چشم ندارد گاندهاری بموافق شوهر چشم پوشیده است کونتی چقدر خدمت ایشان میکند حال ایشان چه نوع خواهد بود کونتی با
که فرزندان و عروسان شب و روز دست بسته ایستاده بودند میگفتند چه خدمت میفرمایید تا بجا بیارم شنیده و بعضی از خویشان و
فرزندان دور افتاده‌اند چه نوع میگذرانند راجه جدشتر درین اندیشه متفکر شده بکار ملک نمی پرداخت از کشته شدن ابمن و
کرن بسیار افسوس میخورد و یاد آنها کرده زار زار میگریست ارکان دولت از بیقراری راجه بهیچ کار نمی پرداخت راجه جدشتر
هر سخن که میکرد نام دهرتراشت بر زبان می آورد چون مدتی از رفتن دهرتراشت گذشت راجه جدشتر بخاطر رسانید که
برای درشن دهرتراشت و غیره رود و تحقیق نماید که حال ایشان چگونه است سهدیو برادر خورد در علوم نجوم ممتاز بود دریافت
که راجه جدشتر عزم رفتن جنگل دارد پیش راجه آمده راجه از آمدن او بسیار شاد شد و گفت میخواهم که برای درشن دهرتراشت
بروم معلوم کنم چه حال داشته باشد دهرتراشت که دایم بر مسند حکومت نشسته حکم رانی میکرد حالا اوقات چون میگذراند در پدی
حاضر بود گفت ای راجه خوب بخاطر رسانیدید من هم همراه تو بیایم تا صواب حاصل شود چون این خبر باهل شهر رسید همه پیش راجه آمده گفتند
که ما همه همراه می آییم راجه کوتوال را امر نمود تا مردم را خبر نمایید که راجه بدیدن دهرتراشت میرود شما هم با اهل و عیال همراه بیایید
آنچه خرج سواری آنها ضرور باشد بدهید کوتوال امر نموده راجه اسباب سفر سرانجام کرده گذاشت منادی کرد هر کسیکه هر چه میخواهد
از سرکار بردارد مردمان شهر هر کسیکه قدرت خود داشت اسباب سرانجام نموده کسیکه از خود نداشت از سرکار گرفته روانه شد راجه جدشتر
معه خویشان و عروسان روانه شد جمع زنان چه از اشراف و چه از اوباش متوجه دیدن دهرتراشت شدند از دهام عوام ار خلق و
بی نهایت شد بعضی فیلسوار بعضی رتهه سوار بعضی شتر سوار بودند و وقت کوچ الفتد غوغا شد که نعره بر فلک رسید جمع بر همنان و
غربا را از خانه راجه طعام میخوردند اول راجه جدشتر بعد از ان بهیم پس از ان نقل و سهدیو برهمنان عراقی سوار میرفتند بعد از ان
ارجن با مردم بسیار آهسته آهسته میرفت برابر که ارجن سوار بود جواهر ابدار مرصع کرده بودند چنانچه کسی با فتاب نظر نتواند کرد
بهمان غم نظر کسی باو نمیرسید دروپدی با جمع زنان از عقب میرفت همین طور منزل بمنزل میرفتند تا بکوروکهیتر رسیدند دهرتسناپور چهش
پسر خورد دهرتراشت دهوم پروهت لحظه بنگهبانی شهر گذاشته بودند چون نزدیک کوروکهیتر رسیدند راجه از ارابه فرود آمده
بر همنان که در گوشه و کنار بعبادت مشغول بودند چون شنیدند که جدشتر پسر درم راجه برای درشن دهرتراشت و غیره آمده است
ایشان هم برای درشن آمدند راجه از ایشان پرسید که پدر و مادران من کجا هستند ایشان گفتند که برای غسل رفته باشند راجه
از همان راه متوجه گنگ شده در راه دید که آنها می آیند سهدیو پیشتر آمده پای مادر را بوسید و ندوت نمود کونتی گریه بسیار
کرد راجه جدشتر و نقل و ارجن آمده پای دهرتراشت بوسیدند گاندهاری کوزه آب بر سر گرفته میآید راجه آن کوزه را انده و گرفته

برای خود بیاده

بر سر خود نهاده بجایکه مقام ایشان بود رسید سنجی هم در انجا ملاقات کرد جمعی که در انجا بودند برای درشن آمدند چون ایشان
راجه را نمیدانستند از سنجی پرسیدند که راجه کدام است و ارجن کدام سنجی گفت انکه روشن مثل افتاب منیر و چشمها فراخ دارد راجه
جدهشتر است کسیکه همچو فیل مست رنگش گندم گون است بهیم است انکه در پهلوی بهیم نشسته است همچو شیر شرزه براه میرود ارجن است
انهاینکه در پهلوی کونتی نشسته هستند صورت خوب دارند نقل و سهدیو است این عورت که چشمانش همچو گل نیلوفر افتاده دارد دروپدی
است آن عورت که پهلوی دروپدی است سوبهدرا خواهر کرشن جی زن ارجن است این دختر خورد سال اوترا نام دارد
زن ابهمن پسر ارجن که در جنگ مهابهارته کشته شده است دیگر عورتان موی کشاده در پهلوی گانداری هستند همه عروسان
دهرتراشت هستند شوهران انها در جنگ کشته شدند کثیری ان بعد از شنیدن انهمه را دعا خیر کردند بجا بهای خود رفتند دهرتراشت
از راجه جدهشتر احوال پرسیده جدهشتر گفت ما همه اهل و عیال همه شهرهای شما پر خیریت هستیم دعای شما میکنیم دهرتراشت گفت الفرزند
برعایا چگونه سلوک میکنید که از دست تو راضی باشند سنجی گفت ای دهرتراشت راجه جدهشتر مردیست که اطوار پسندیده دارد و اصلا
در عدل و داد کوتاهی نمیکند راجه جدهشتر گفت انچه از دست ما می آید در رعایت ایشان تقصیر نمیکنیم بعد از ان پرسید که درین جنگل چون
میگذرانید گانداری و محنت و تنهایی چون است کونتی خدمت شما چه نوع میکند و بدر را نمی بینم که کجاست دهرتراشت گفت او
بجنگل تنها ریاضت میکند اگر از آمدن تو خبر یابد برای درشن خواهد آمد ریاضتی که او میکند کار هیچکس نیست گاه گاه برای غسل می آید
چون کونتی را می بیند دور تر میرود در ان وقت و بدر هم رسید برهنه موی سرش بگردن افتاده پوست بدنش بر استخوان بچسپیده
چون دید که مردم بسیار نشسته اند باز پس روان شد راجه جدهشتر عقب او رفت و بدر در میان جنگل غایب شد راجه جدهشتر فریاد کرد و گفت
که جدهشترم برای درشن تو آمده ام تو چرا میگریزی و بدر از شنیدن این سخن در میان درختان بایستاد چون راجه جدهشتر برابر رسید
او را دید که مانند هلال شده است چون چشم و بدر بر راجه جدهشتر افتاد دلش بدرختی نهاده جان بجان بخش داد و تنش همانطور ایستاده ماند
راجه چون نزدیک رسید حیران ماند بایستاد گریه و زاری کرد خواست که او را بدستور مرده ها بسوزد آوازی از غیب شنید که ای راجه
او را مسوزان که در ریاضت و محنت خود را سوخته است گریه هم مکن کسیکه اینچنین مرتبه رسد بر او گریه نباید کرد بلکه شادی باید نمود
راجه جدهشتر چون این شنید مدتی بایستاد اشک از چشمان ریخت بر و بدر نگاه میکرد بعد از ان او را گذاشته نزد دهرتراشت آمد
انچه در باب و بدر از آواز غیب شنیده بود ظاهر ساخت دهرتراشت از شنیدن مرگ و بدر خوشحال شده گفت معلوم نیست که هیچکس
اینچنین از عالم رفته باشد فرمود که میوه جنگلی برای خوردن راجه جدهشتر وغیره اورده بودند پاره ازان بنام و بدر بغربا دادند
بعد ان انچه باقیمانده بود آنرا همه مردم بخوشحالی تمام خوردند چون شب شد سنجی حکایات زاهدان و راجهای گذشته میگفت
تمام شب نام ایشان بر زبان همه بود چون صبح شد همه برخاسته غسل کردند عبادت معمولی بجا آوردند برهمنان هوم میکردند

جانوران صحرایی رام شده بودند گله گله میکردند راجه جدشتر کوزه های طلا و نقره که پُر در تهراشت آورده بود گذرانید
او قبول نکرد و از عابدان کسی هم نگرفت در تهراشت فرمود این کوزه ها بغربا و مسکینان بدهند راجه جدشتر آنچه آورده بود
حسب الفرموده در تهراشت قسمت کرده دادند راجه جدشتر خود بر جاتهٔ پیش برهمنان رفته بهر کدام رخت طلا و نقره و
خوردنی وغیره داده خود بجه برادران و فرزندان دیگر پیش در تهراشت آمده نشستند از بید و شاستر سخن میکردند ناگاه بیاس
پیدا شد راجه جدشتر و در تهراشت و مردمان دیگر همه تعظیم او بر خاستند بیاس رکهیشر در پهلوی در تهراشت نشست بیاس رکهیشر
بدر تهراشت گفت ازین محنت و ریاضت خوشحال هستید این وادی ترا خوش آمده است کشته شدن فرزندان از خاطر تو رفته
یا نه کاندهاری و کونتی که به خدمت تو فرزندانرا ترک داده حکومت همه چیز گذاشتند چه حال دارند ازین ریاضت در دل تو
صفایی پیدا شده است یا نه شما را چند چیز باید گرفت و چند چیز باید گذاشت یکی آنکه راست باید گفت دوم بدی کسی در دل
نباید گذاشت سوم آزار بهیچکس نباید رسانید سه چیز دیگر را باید گذاشت یکی کاهلی دوم خوردنی اگر دیر تر برسد گرسنگی غلبه آرد
کلفت نکشند سوم از کی آمد کی رفت در دل نباید گذاشت ای در تهراشت هیچ میدانی که بدر کی رفت او اوتار دهرم بود و
بدعای بدر کهیشران از جهتریان متولد شده بود این بدر تمام عمر در ریاضت صرف کرده که کسی اینچنان نکرده باشد راجه جدشتر
پسر دهرم است ازینجهت بدر با جدشتر بکمال اخلاص داشت و بدر چون راجه را دید خیر و نیکی یاد و تسلیم کرد خود داخل جو شد ای
در تهراشت تو هم درین نزدیکی بخیر و خوبی ازینجهان خواهی رفت دیگر عجایب چیزی بتو بنمایم تو حیران خواهی شد گفتیم باین
با راجه جنمیجی گفت راجه جدشتر تا یکماه در این جنگل پیش در تهراشت بود آنچه پرسیدی که در جنگل چه میخوردند راجه اقسام خوردنی
همراه برداشته بود چنانچه بالا گذشت جنمیجی پرسید بیاس رکهیشر پیش ایشان آمده گفت شما را عجایب چیزی خواهم گفت و
نمود آن کدام است ولیشم پاین گفت چون بیاس رکهیشر پیش در تهراشت وغیره آمده از رکهیشران و گندربان چون نارد رکهیشر
و پرباس رکهیشر و دیول همراه بود چون در تهراشت وغیره ایشانرا دید تعظیم کرد ایشان حکایات رکهیشران و دیوتها و دیوان و
ماران و سلاطین گذشته بسیار گفتند هر کس حکایات علیحده میگفت بیاس رکهیشر از گروه همه کس در زهد و صلاح بهتر بود بدر تهراشت
گفت من دانستم که در دل تو چه میگذرد درین مجلس که مردمان حکایات نمودند بخاطر تو رسید که همه فرزندان من کشته شدند یکی از ایشان
نماند در دل گاندهاری نیز همین رسیده درین مجلس که رکهیشران و گندربان نشسته‌اند من عبادت و ریاضت خود را بنمایم تا این مردم
بر من خواهند دید هر کس هر چه خواهد از من بطلبد در تهراشت چون این سخن بشنید متفکر شد که سوای من هیچکس نیست که بیاس رکهیشر
از همه مردم مرا مخاطب کرده گفت تو از من مطلب خود بپرس حالا ای بیاس رکهیشر از تو آن میخواهم که مارا راه بنمایی که در بهشت برسیم
چون شما را دیدم همه گناهان من دور شده هیچ غمی نماند لیکن گاه گاه یاد فرزندان میکردم غم و اندوه در دل می‌آید از همه

غم ازدم

غم آن دارم که پسران من چه جنگها کردند که چندین خلایق کشته شدند که از جانب پسران بهشت بمیدانم و آخرت حال ایشان
چه خواهد بود هیچ نتواند بود این غم از یاد من برود راه نماید که یاد ایشان از خاطر بدر رود چون درتهراشت این سخن گفت
انقدر گریه کرد که همه مردم بگریه آمدند گانداری و کونتی و سوبهدرا خواهر کرشنجیو و دریدی و اترانی بخته فرزندان خود نوحه و
زاری کردند پس گانداری گفت شش هزده سال است که از کشتن فرزند و فرزندزادها یکدام خورمی یکجا شده است از تو التماس دارم
که این غم از دل من بدر رود درتهراشت گفت ای برداگاه اگر خواهی این عالم را دیگر از آفریدگار نجواهی پدید سازد چنانچه عالم
دنیا را دمیان بسیار خواهان هستند بنای نواز نو پدید آید بیاس گفت ای درتهراشت خوب گفتی من همچنین بسیار بتو خواهم نمود
که تمام مردم حیران خواهند شد دیدار همه فرزندان و خویشان خود خواهی دید لیکن سخن کردن نخواهد شد درتهراشت گفت
ای بیاس رکهیشر از تو این میخواهم از آفریدگار درخواست بکن یکمرتبه فرزندانرا بمن نمای که از غم خلاص خواهم شد سوبهدرا
خواهر کرشنجیو گفته پسر برابر کوه غم در دل دارد عروسان نیز در عذاب هستند ای بیاس التماس دارم که شوهر من که غرق دریای
غم است از آن بدر آر کونتی نیز گفته کرن و پسران دریدی نیز از برای پسران این در غم میباشند این کونتی عروس است
از اندوه خلاص سازید بیاس بجانب کونتی نگاه کرد دید که نوبت ضعیف شده است رنگش زرد گشته کونتی بجانب بیاس گفت
تو بجای پدر منی برابر تو این میدانم یک سخن با تو میگویم روا یکه بخانه پدر بودم هنوز شوهر نکرده بودم که درباسا نام عابدی
بخانه من آمده در فرمان برداری او مشغول شدم او نهایت خشنود گشت گفت ای عزیز تو خدمت من بسیار کردی از من چیزی
بخواه من گفتم هرچه رضای شماست بمن عطا نماید او گفت ای عزیز ترا اتفاق دل کرده هر دیوتا که تو خود طلبی در حال حاضر شود هرجا
که نشسته باشی از و حاصل کن این گفت و غایب شد ندانستم که کجا رفت روزی بر بام ایستاده بودم آفتاب طلوع کرد مرا آن فسون
در خاطر گذشت آفتاب پیش من آمد من نادان بودم نمیدانستم که مرد و زن با هم صحبت دارند ناگاه دیدم و ترسیدم از ترس
لرزه در من افتاد آفتاب گفت هرچه خواهی طلب کن گفتم مطلب بدیدار شما بود حالا بروا آفتاب گفت تو مرا طلبیده حالا ترا خواهم
سوخت آن برهمن که ترا فسون داد خواهم سوخت من با خود گفتم اگر مرا سوختن بود چه چاره آن برهمن که مرا افسون داده است
اگر او میسوزد مرا در آخرت خوب نخواهد بود و از ترس گفتم که از شما التماس دارم که مرا پسری حاصل شود بهمین صورتی که تو داری
انچیز گفتم و هیچ ندانستم که با من چه کرد بعد از آن گفت که ترا پسر خواهد شد این بگفت و غایب شد همان وقت پسری مرا تولد شد
من او را بر سر تخته گذاشته بدریا بیگانه نزدیک خانه من بود سپردم من همانطور که دختر بودم باشیدم او را یک بهیلانی از دریا برآورد
پرورش نمود چنان شد که مشهور عالم گشت در جنگ مهابهارته بدست ارجن کشته شد شما بگویید اکنون پسری کشته شود
من غم نخورده باشم حالا بغیر از شما کسی ندارم چنان کنید که یکی را او را ببینم گانداری نیز فرزندان خود را بدید بیاس گفت

جانوران صحرایی رام شده بودند که میکردند راجه چندشیر کوزه های طلا و نقره که جهت درتهراشت آورده بود گذرانید
او قبول نکرد و از عابدان کسی هم نگرفت درتهراشت فرمود این کوزه ها بغربا و مسکینان بدهند راجه چندشیر آنچه آورده بود
حسب الفرموده درتهراشت قسمت کرده دادند راجه چندشیر خود بر جا نه پیش برهمنان رفته بهر کدام رخت طلا و نقره و
خوردنی وغیره داده خود بهمه برادران و فرزندان دیگر پیش درتهراشت آمده نشستند از بید و شاستر سخن میکردند ناگاه بیاس
پیدا شد راجه چندشیر و درتهراشت و مردمان دیگر همه تعظیم او برخاستند بیاس ریشی در پهلوی درتهراشت نشست بیاس ریشی
بدرتهراشت گفت ازین محنت و ریاضت خوشحال شنیدید این وادی ترا خوش آمده است کشته شدن فرزندان از خاطر تو رفته
یا نه کاندداری و کونتی که به خدمت تو فرزندان را ترک داده حکومت همه چیز گذاشتند چه حال دارند ازین ریاضت در دل تو
صفایی پیدا شده است یا نه شما را چند چیز باید گرفت و چند چیز باید گذاشت یکی آنکه راست باید گفت دوم بدی کسی در دل
نباید گذاشت سوم آزار هیچکس نباید رسانید سه چیز دیگر را باید گذاشت یکی کاهلی دوم خوردنی اگر دیرتر برسد گرسنگی غلبه آرد
کلفت نکشند سوم از کجا آمد کجا رفت در دل نباید گذاشت ای درتهراشت هیچ میدانی که ودیدر کجا رفت او اوتار دهرم بود
بدعای بد رکهیشران از جهتریان متولد شده بود این ودیدر تمام عمر در ریاضت صرف کرده که کسی اینچنان نکرده باشد راجه چندشیر
پسر دهرم است از نیجهة ودیدر با چندشیر بکمال اخلاص داشت ودیدر چون راجه را دید خیر و نیکی یاد و تسلیم کرد خود داخل جو شد ای
درتهراشت تو هم درین نزدیکی بخیر و خوبی ازین جهان خواهی رفت دیگر عجایب چیزی تو بنمایم تو حیران خواهی شد دیدم یا نه
با راجه جنمیجی گفت راجه چندشیر تا یکماه در جنگل پیش درتهراشت بود آنچه پرسیدی که در جنگل چه میخورد بدانکه راجه اقسام خوردنی
همراه برداشته بود چنانچه بالا گذشت جنمیجی پرسید بیاس ریشی پیش ایشان آمده گفت شما را عجایب چیزی خواهم گفت و
نمودن کدام است ویشم پاین گفت چون بیاس ریشی پیش درتهراشت وغیره آمده از رکهیشران و گندربان چون نارد ریشی
و رباس ریشی و دیول همراه بود چون درتهراشت وغیره ایشان را دید تعظیم کرد ایشان حکایات رکهیشران و دیوتها و دیوان و
راجان و سلاطین گذشته بسیار گفتند هر کس حکایات علیحده میگفت بیاس ریشی از کرده همه کس در زهد و صلاح بهتر بود بدرتهراشت
گفت من دانستم که در دل تو چه میگذرد درین مجلس که مردمان حکایات نمودند بخاطر تو رسید که همه فرزندان من کشته شدند یکی از ایشان
نماند و در دل کاندداری نیز همین رسیده درین مجلس که رکهیشران و گندربان نشستند من عبادت و ریاضت خود را بنمایم تا این مردم
بر من خواهند دید هر کس هر چه خواهد از من بطلبد درتهراشت چون این سخن شنید متفکر شد که سوای من هیچکس نیست که بیاس ریشی
از همه مردم مرا مخاطب کرده گفت تو از من مطلب خود بپرس حالا ای بیاس ریشی از تو آن میخواهم که ما را راه بنمایی که در بهشت برسیم
چون شما را دیدم همه گناهان من دور شده هیچ غمی نماند لیکن گاه گاه یاد فرزندان میکردم غم و اندوه در دل پیدا شد از همه

غم از آرام

غم آن دارم که پسران من چه جنگها کردند که چندین خلایق کشته شدند گناه از جانب پسران منست نمیدانم در آخرت حال ایشان
چه خواهد بود هیچ نتواند بود این غم از یاد من برود راه نماید که یاد ایشان از خاطر بدر رود چون دهتراشت این سخن گفت
آنقدر گریه کرد که همه مردم بگریه آمدند گانداری و کونتی وسوبهدرا خواهر کرشنجیو دریدی و انونی بجهت فرزندان خود نوحه و
زاری کردند پس گانداری گفت شانزده سالست که از کشتن فرزند و فرزندزادها یکدام خورمی یکدم شده است از تو التماس دارم
که این غم از دل من بدر رود دهتراشت گفت ایمرداکاه اگر خواهی این عالم را دیگر از افریدگار بخواهی بید ساز دخا پنچه تمام
دنیا و آدمیان و سایر حیوانات هستند بنای تو از نو پیدا آید بیاس گفت ای دهتراشت خوب گفتی من عجایب بسیار بتو خواهم نمود
که تمام مردم حیران خواهند شد دیدار همه فرزندان و خویشان خود خواهی دید لیکن سخن کردن نخواهد شد دهتراشت گفت
ای بیاس ریشی از تو این میخواهم از افریدگار در خواست بکن یکمرتبه فرزندان را بمن نمایی که از غم خلاص خواهم شد سوبهدرا
خواهر کرشنجیو بجهت پسر برابر کوه غم در دل دارد عروسان نیز در عذاب هستند ای بیاس التماس دارم شوهر من که غرقه دریای
غم است از آن بدر آر کونتی نیز بجهت کرن و پسران دریدی نیز از برای پسران امین در غم میباشند این کونتی عروس گشت
از اندوه خلاص سازید بیاس بجانب کونتی نگاه کرد دید که بنوعی ضعیف شده است رنگش زرد گشته کونتی بجانب بیاس گفت
تو بجای پدر منی برابر نزاین میدانم یک سخن با تو میگویم در ایامیکه بخانه پدر بودم هنوز شوهر نکرده بکنار دریا سانام عابدی
بخانه من آمده در زرغمان برداری او مشغول شدم او بنوعی خشنود گشت گفت ای عزیز تو خدمت من بسیار کردی از من چیزی
بخواه من گفتم هرچه رضای شماست بمن عطا نمایید گفت ای فرزند ترا تعلیم کردم هر دیوتها که نزد خود طلبی در حال حاضر شود بر حاجتی
که داشته باشی از وحاصل کن این گفت و غایب شد ندانستم که کی رفت روزی بر بام ایستاده بودم آفتاب طلوع کرد مرا آن افسون
در خاطر گذشت آفتاب پیش من آمد من نادان بودم نمیدانستم که مردو زن باهم صحبت دارند ناگاه دیدم و ترسیدم از غایت ترس
لرزه در من افتاد آفتاب گفت هرچه خواهی طلب کن گفتم مطلب دیدار شما بود حالا بروید آفتاب گفت تو مرا طلبیده حالا ترا خواهم
سوخت آن برهمن که ترا افسون داده خواهم سوخت من با خود گفتم اگر مرا سوختنی بود چه چاره آن برهمن که مرا افسون داده است
اگر او میسوزد مرا در آخرت خوب نخواهد بود از ترس گفتم که از شما التماس دارم که مرا پسری حاصل شود بهمین صورتی که تو داری
اینچنین گفتم و هیچ ندانستم که با من چه کرد بعد از آن گفت که ترا پسر خواهد شد این بگفت و غایب شد همانوقت پسری مرا تولد شد
من او را بر سر تخته گذاشته بدریا که نزدیک خانه من بود سپردم من همانطور که دختر بودم باز شدم او را یک پهلوانی از دریا بر آورده
پرورش نمود چنان شد که مشهور عالم گشت در جنگ مهابهارته بدست ارجن کشته شد شما بگویید احوال پسری کشته شود
من غم نخورده باشم حالا غیر از شما کسی ندارم چنان کنید که یکبار او را ببینم گانداری نیز فرزندان خود را ببیند بیاس گفت

ای دختر نادان نبودی که از غایت شرم ان پسر در آب انداختی تو عورتی هستی در غایت پاکی هیچ کناهی نداری بیاس رکهی
به کانداری کفت تو درین عالم فرزندان و عروسان خود را الحال بخوابی دید کونتی کرن را سوبهدرا ابهمن را دروپدی پنج
پسران برادران را چه دروپد خواهد دید این کوروان و پاندوان هرکدام اوتار دیوتها و کندهربان و راچهسان هستند کونتی
کفت مفصل بکویید بیاس کفت کوش من دارید با تو بکویم درتهراشت اوتار کندهربان است و بدر و خدشتر اوتار دهرم است اندرپود
اوتار کلجوک شکنی اوتار که اتر باجی پسران درتهراشت چه دراخس هستند بهیم اوتار بادست کرشنچیو و ارجن نر و نراین است
نقل و سهدیو اوتار اشونی کمار کرن اوتار آفتاب است ابهمن اوتار ماه درشبه و منی اوتار اتش شکهندی اوتار راچهس
درنا چارج اوتار برهسپت اشوتهاما اوتار مهادیو صاحب لشم نتام پر اوتار مشت اکشب هرکدام اینجا عنت اوتار بودند ازین عالم
هریک بمقام اصلی خود رفتند در آب کنک غسل کنید که کشته شده شما خواهید دید چون از بیاس رکهی شنیدند همه بفرموده بیاس
غسل کردند راجه خدشتر بهمه برادران بجانب دست راست استاده درتهراشت و کانداری بیش راجه خدشتر ایستاده دیکر مردمان
بجای دیکر قرار کرفتند بیاس رکهی در آب کنک غسل کرده دست بدعا برداشت از آب بدر آمد نزدیک راجه خدشتر ایستاد درتهراشت
کسانیکه در جنک مهابهارت کشته شده بودند یکیک را طلبید آهسته یاد کرد از آب کنک انچنان شور و غوغا برخاست ازوه اجهونی
از آب کنک بدر آمده در برابر صف کشیده ایستادند بعد از ان راجه دروپد با درشته و من و شکهندی بدر آمد بعد از ان ابهمن پسران
دروپدی و کهتوکچ با جمع دیوان بدر آمدند بعد از ان دریودن و کرن و دوسامن و شکنی با صد برادر برابر سوار بدر آمدند همه با
قسمیکه کشته شده بودند بدر آمده بجای خود ایستادند چون درتهراشت و خدشتر ایشان را دید خرم و شادمان کشتند بیاس رکهی کفت انکه
انیکه فرزندان و رفیق دریودن بودند همه استاده اند بدر تهراشت کفت خاطر جمع دار من و عاکم تا چشمان تو روشن سازد این
بکفت و دست بدعا برداشته درخواست نمود که چشم درتهراشت روشن شود درتهراشت دست بر چشمان مالیده ناکاه چشمانش روشن شد
کانداری از دیدن این دیده خود را کشاده هر دو کس فرزندان خود را دیدند از حال خوشحالی چشمان خود را برهم نزدند درتهراشت
بلکه فرزندان خود شناخت راجه خدشتر بهمه برادران بیش کرن رفتند سوبهدرا و اوترا بیش ابهمن رفتند دروپدی نزد پسران خود
رفت غمی که در سیزده سال از مفارقت ایشان کشیده بودند بخوشحالی مبدل کردند همینکه صبح شد همه از آب کنک غسل کردند
بعد از ان هریک برابر ابها سوار شده بطوریکه از آب کنک برآمده بودند باز در ان آب درآمدند بیاس رکهی بهمه ها کفت هرجا که
ایشان رفتند اکر شما هم میخواهید که بروید در آب کنک غسل بکنید خود دست بدعا برداشت انها دست و پای درتهراشت و کانداری
بوسیدند در ان آب درآمدند بجاییکه شوهران و فرزندان بودند همانجا رفته بمراد رسیدند چون این امور واقع شد همه حیران بکار
بیاس رکهی کردیدند ویشم پاین براجه جنمجی کفت ای راجه هرکسکه این حکایت بشنود یا بخواند یا بنویسد دایم در خیر و خوبی خواهد بود

راجه جنمی جی از فهمیدن این قصه خوشحال شد چون فرزندان رفته چشم در تهراشت بدستور سابق پوشیده شد راجه جنمی جی
به بیاس رکهی گفت اینهمه مردمان خویشان خود را دیدند اگر مهربانی شود پدر مرا نیز بمن نمایید تا منهم پدر خود را ملاحظه نمایم
تا دلم خوشحال گردد چون بیاس رکهی اینحرف از راجه جنمی جی شنید گفت ای راجه اگر میل دیدن پدر خود داری
نزا نیز بنمایم راجه برخاست و تعظیم نمود بیاس رکهی بر تخت راجه نشست گفت ای راجه یاد پدر خود در دل کن راجه و
رانی که امرای دولت در آنجا بودند راجه پرکهیت همه آن مار که راجه را گزیده بود در گردن او دیدند آن برهمن که
راجه مار در گردن او نهاده بود و پسرش که پرکهیت را نفرین کرده بود چنانچه این قصه در بالا مذکور شده همراه راجه دیدند
این حقیقت و فتنه جگ ماران کرده بود و تمام کرده بودند چون راجه پدر خود را دید گفت این جگ مارا عجب شگوفه داد
که روی پدر خود را دیدم چون صبح شد آنهمه دم از نظر غایب شدند راجه جنمی جی از ویشم پاین پرسید که در تهراشت
چه کرد راجه جدهشتر که اجداد ما بود چه کرد ویشم پاین گفت چون در تهراشت فرزندان خود را دید غم از و بدر رفت در گنگا
غسل کرده بجای خود رفت بعد از آن بیاس رکهی گفت هرچه واقع شود تقدیر ایزدی کار است اصلا غم نخوری فرزندان تو
همه چهتریان بودند به تیغ کشته شدند درجه عالی یافتند این راجه جدهشتر از خانه برآمده در خدمت تو می باشد او را رخصت بده
که بجای خود رود پس در تهراشت راجه جدهشتر را طلبیده گفت ای عزیز من ترا خدمت نکردم تو مروت بسیار بمن کردی از تو
راضی هستم ایزد کار از تو خوش شود یاد تو ازین صحرا بدیدن من آمدی برکت درشن تو از همه غم ما که در نیمدت داشتیم بدر آمدیم
حالا هیچ غم نمانده است چنانچه در هستناپور آسوده بودم درین بیابان نیز آسایش داریم لیکن پیری و فقری اختیار کردیم
از کمال ریاضت در راحت بسیار دارم شما را زیاده ازین زحمت ندهم بشهر خود باز گردید کار و بار عالم بکنید تا چند که من زنده ام
ریاضت کنم این مادران کونتی و گانداری که در جنگل عبادت اختیار کردند تا میوه از درخت نمی افتد نمیخورند مرا نگهدارید در آخر
عمر تلافی کنانان من شود راجه جدهشتر گفت قصد داشتم که در خدمت شما باشم گانداری گفت اینچنان نکو بر سر ملک خود خبر بگیر
دفینگه ما ازین عالم بروم بروح ما چیزی داده باشی تا از نیکی لم آسوده باشیم راجه جدهشتر با در خود گفت در تهراشت و گانداری
مرا رخصت دادند خاطر من میخواهد که در خدمت تو باشم شما چه میفرمایید من ازین سلطنت هیچ راحت ندارم سهدیو گفت ای برادر
شما خوب میفرمایید مرا در خدمت مادران بگذارید تا عوض شما خدمت میکرده باشم کونتی گفت ای عزیز زند خاطر مرا رنجانیده مرا بحال
خود بگذارید شما بر سر کار خود بروید اندک مدتی از عمر ما مانده است در عبادت من خلل نکنید سد راه من نشوید زیاده گفتگو فایده
ندارد راجه جدهشتر و برادران مادر را وداع کرده گریه کنان روانشدند تا دو سال در هستناپور بحال خود بودند ناگاه نارد رکهی
پیدا شد راجه او را تعظیم کرد گفت مدت مدید شد که ما را یاد نکردید گفت هرجا که بودم از فکر شما غافل نبودم حالا از جنگل می آیم

راجه گفت از دهراشت وغیره خبرداری نارد ریشی گفت خبر از من پرسیدی گوش دار تا من بشما بگویم اگر نمی پرسیدی نمیگفتم
چون پیش دهراشت وغیره رفتم گانداری و کونتی و سنجی پیش من آمدند آتشی که از اینجا همراه برده بودند همراه گرفته در کنار
گنگا جی قرار گرفته آهسته آهسته ترک خوردن کردند بهمین بادیکه در گلوی ایشان میرفت قناعت میکردند دهراشت ترک
خوردن بالکل کرده یکروز بکنار گنگا جی رسیدند در انجا علف بسیار بود باد عظیمی بر خاست آتش دران علف افتاد و دو جا آتش
سوخته می آمد ماران و ماده گاوان دران آتش گرفت کونتی و سنجی چون این مشاهده کردند هر چند خواستند که بگریزند نتوانستند
گریخت راجه پرسید که باز چه شد نارد گفت دهراشت و گانداری انقدر قوت نمانده که توانند گریخت چون آتش نزدیک رسید
سوزش بدن دهراشت خورد و سنجی را قوت نمانده که او را بیرون می برد دهراشت گفت تو بگرد ما بهر طوریکه توانی خود را بدر بر
سنجی گفت ای راجه آتش ترا میسوزد من چون بروم اگر ترا بدر میبرم کونتی و گانداری میسوزد اگر انها را بدر برم تو میسوزی
هیچ نمیدانم که چه کنم دهراشت گفت چون تقدیر آفریدگار چنین باشد چاره چیست ما محض برای رضای الهی ترک همه چیز کرده
بجهة عبادت در انجا آمده ایم در ینحین بودند که آتش نزدیک رسید دهراشت به سنجی گفت مرا بگذار خود را بدر بر سنجی دهراشت را
گذاشته بدر رفت کونتی یکطرف گانداری طرف دیگر پهلوی دهراشت نشستند کونتی سه مرتبه گرد راجه بگردید گفت دل خود را بآفریدگار
بسپار سنجی بدر رفت ایشان سوخته شدند سنجی را در کنار گنگا دیدم احوال بمن گفته خود متوجه کوه هماچل شد من بدیدن ایشان
رفتم هر سه کس در میان آتش سوخته دیدم خاکستر شده بودند مرا از دیدن این حالت گریه آمد بیقرار شدم چون بحال آمدم نزد شما
رسیدم ای راجه بر مردن ایشان گریه مکن چون راجه جدهشتر قصه سوختن ایشان از زبان نارد ریشی شنید بنیاد گریه کرد تمام مردمان
هستناپور را چنان شور و غوغا واقع شد که زیاده از ان نباشد راجه جدهشتر گفت ای بزرگان و برادران عبرت بگیرید که دهراشت
زور ده هزار فیل داشت انقدر باطاقت نمانده که از آتش بدر رود کونتی و گانداری بر محفه فیلان و عماری سوار شده
میرفتند کار بجای رسید که تنها و بیکس بجنگل و صحرا در آتش سوختند پهلوانان چو ارجن و بهیم و سهدیو آزمایان هیچکس با ایشان
نرفت و نرسید ارجن با آتش کمال نیکی کرده بود بجهة خاطر او با بیندر جنگ کرده کمان گاندیو گرفته جنگل کهاندو را سوخت
لعنت بر آن آتش باد در برابر نیکی بدی نمود شاید که در وقت سوزش آتش فرزندان را یاد کرده باشند یا یک کس هم در انجا نبود
که دست انها گرفته بدر می آورد راجه جدهشتر امثال اینچنین گفته زار زار میگریست نارد ریشی ایشان را دلاسا داده گفت ای راجه
جدهشتر تو پسر دهرم هستی خبرداری که دهراشت و پاندوان تو برضای آفریدگار ترک سلطنت کرده بجنگل رفتند و خود را
در رضای آفریدگار صرف کردند بمرتبه عالی رسیدند شما را بر ایشان گریه کردن فایده ندارد کاری بکنید که ثواب آن با ایشان
برسد طعام و زر و گاوان را به برهمنان و عزابایان بدهند تا فایده آن بایشان برسد پس راجه جدهشتر حسب گفتش پسر خورد دهراشت

که در جنگ بجانب راجه جدشتر آمده بود پیش کرده با همه بزرگان و برادران بکنار اب گنک رفته بنام درتهراشت و

کانداری و کونتی اب دادند زر بسیار بخشش کردند ساکنان هستناپور نیز خوشحال گشتند چون از طعام وغیره فارغ گشتند

نارد ریشی رخصت گرفته بمکان خود رفت درتهراشت و کانداری بعد از دریودن پانزده سال در هستناپور پیش

راجه جدشتر بودند سه سال در جنگل عبادت نمودند تمام شیر مهاراج ورد زبان

ساخته جان بشری مهاراج سپردند تمام شد

پرب پانزدهم

اغاز بیست [illegible] دوم

باب شانزدهم در بیان احوال کشته شدن جادوان میگوید

راویان اخبار چنین روایت میکنند که چون راجه دریودن کشته شد بعد ازان راجه جدشتر نامی و شش سال بر تخت سلطنت نشست حکومت میکرد راجه جنمی جی از ویشم پاین پرسید ازان پس انچه که واقع شد بگوید که آرزوی فهمیدن دارم ویشم پاین گفت روزی راجه با برادران نشسته بود شکونهای بد نمایان شد مثل انکه بادهای تند وزیدن گرفت سنگ و کلوخ از آسمان برایشان باریدن گرفت جانور انیکه از جانب راست شکونهای ایشان نیک ست از جانب چپ ظاهر شد جانور انیکه از جانب چپ شگونهای آنها خوب داشت از جانب راست نمایان شد آب دریا بالا میرفت کاهی بی انکه باد باشد چندان گرد و غبار در هوا ظاهر شد که روی خورشید پوشیده گردید آفتاب بی نور شعاع بنظر آمد دیگر شکونهای بد که خاطر از ایشان پریشان شود رو میداد راجه جدشتر با جمیع امرا و بزرگان ازین شکونها بسیار پریشان خاطر و غمگین شدند میدانستند که فتنه عظیم خواهد شد یکروز راجه جدشتر در مجلس نشسته بود شخصی از دوارکا خبر اورد تمام یادوان که خویشان کرشنجیو باشند با یکدیگر جنگ کردند تمامی کشته شدند راجه و جمیع مردمان ازین خبر وحشت اثر ملول گشتند روز دیگر راجه جدشتر تمام بزرگان ببنا پور را طلبیده گفت خاطر ما ازین خبر مکدر و پریشان شده است مبادا فتنه دوارکا نوع دیگر شده باشد کرشنجیو را قصه رو یداده است بعضی ها میگفتند که این خبر را اعتبار نیست تا خبر تحقیق نرسد مکدر و مشوش نباید شد کسی را

بدارکا باید فرستاد تا خبر واقعی بیارد و راجه جنمی جی از ویشم پاین پرسید باعث چه بود که یادوان با همدیگر جنگ کردند همه با

کشته شدند با وجودیکه مثل کرشنجیو سرداری در میان باشد محالست که انقسم مقدمه سرزند ابرا. باین بگو ویشم پاین گفت

چون سی و شش سال در جنگ مهابهارته گذشت لب متر و دریا ساونار در کهتیر هر کس در دوارکا جایی برای عبادت گرفته بودند

بنا رن پسر باسدیو ثانت پسر کرشنجیو و جمع کودکان و جوانان یادوان با یکدیگر بازی کنان بجایی رسیدند این هر سه کهتیر

در انجا بودند ثانت را بصورت زنانی حامله را ورده به پیش کهتیران رفتند و گفتند که هیچ چیز بر شما مخفی نیست این عورت بچه خواهد

زاید که تمام قبیله یادوان از بیچه کشته خواهند شد نسل ایشان از عالم خواهد افتاد و یک کس از ان نخواهد ماند امروز بخوشی و

خرمی بگذرانید حالا که با کهتیران بظرافت و خنده پیش می آمدید غرور و تکبر بسیار دارید هیچکس را بنظر نمی آرید کهتیران اینچنین گفته

پوستین تخته که بران نشسته بودند بر دوش گرفته از دوارکا بر آمده بطرف دهلی روان شدند از انجا بهتنا پور پیش راجه خبر آمدند

ان جوانان چون اینچنین از ایشان شنیدند نهایت پشیمان شدند هر یک بجاهای خود رفته اینچنین در شهر فاش شد هر کسکه

شنیدند غمگین شدند ناچار با کرشنجیو گفتند کرشن جی گفت هرچه خواست پرمهاراج باشد خواهد شد کرشن جی اینچنین گفته بجا

رفت بعد از دو سه روز از شکم ثانت توکره آهنی بدر آمد چون علامات ظاهر شد مردمان دوارکا با وگرسین عرض کردند او آهنگران را

طلبیده فرمود که توکره آهن را بسایند چندانکه ازو چیزی باقی نماند آهنگران آن آهن را سائیده بدریا انداختند آن باقی مانده

آهن در شکم ماهی رفت ماهی گیران ماهی را گرفت چون شکم او را بشگافت پارهٔ آهنی برآمد آن آهن پاره بدست صیادی افتاد

از پیکان ساخته از ان سائیده آهن بوق یعنی بانس نی کره پیدا شد بعد از چندی اوگرسین حکم کرد در شهر دوارکا منادی

نمایند حکم اوگرسین و بلدیو و کرشن جی چنینست هر کسکه از یادوان شراب خورند او را بکشند هر کسکه خلاف حکم کند او را بدار بکشند

بعد چندی موت بصورت آدم برآمده رنگش سیاه و زرد بود و مو تراشیده تمام عجائب بود از دوارکا پیدا شد بخانه مردمان می آمد

از انجا چون تیر از کمان بدر میرفت او را میدیدند و نمیدانستند چه شد و کجا رفت بادهای تند میوزید اکثر درختان از بیخ می انداخت

موشان در خانهای مردم بسیار شدند در هر خانه هزاران هزار ظاهر شدند هر چیز که می نهادند میبردند و دروازه ها چنان بیکدیگر

میخورد که شکسته میشدند مردمان چون بخواب میشدند موشان تمام موهای سر و ریش میخوردند تمام نادر بلبل و سارک آواز

بوم و موش بگوش می آمد از ماده گاوان کرهٔ خران زاییدند در میان جادوان فسق و فساد پیدا شد فقرا و مساکین مردم دشنام

میدادند پسران تعظیم پدران و استادان و مادران نمیکردند زنان بر مردان غالب شدند هنگام برآمدن آفتاب از افق هزار

کنده یعنی آدمان بی سر سلاح در دست گرفته با یکدیگر در جنگ بودند جوکیان و کهتیران فرشتی برای نشستن که می انداختند

چون لحظه میگذشت بران همه کرم سیاه میماندند ماه در شب و از دهم آفتاب در روز بیفدهم کسوف و خسوف گرفته و دیدند این علامات

در ایام جنگ مهابهارت شده بود ظاهر گشتند کرشنجیو گفت ازین علامات بدشگون میدانم که تمام جادوان یا قبیله ایشان تباه
خواهند شد نسل ایشان خواهد افتاد چنانچه در ایام سابق تمام کوروان کشته شده بودند گاندهاری مادر درجودهن مرا نفرین کرد
چنانچه تمام پسران و خویشان من نابود شدند همچنین تمام پسران و خویشان کرشن جی بحضور او کشته شوند نسل او بعید حالا
میدانم که آنوقت نزدیک است سی و شش سال از آن مدت گذشته خواست مهاراج چنین است تقدیر مرا چه علاج یک شبی کرشنجیو
فرمود منادی نمایند تمام مردم دوارکا بکنار دریای پربهاس تیرته بروند درینوقت زن سیاهی رخت سیاه پوشیده تن و دندان او
زرد بود در شهر دوارکا پیدا شد در خانهای درآمد خنده میکرد هر کسیکه او را میدید بدمی‌ترسید چون مردم میخواستند که او را بگیرند
غایب میشد در خانه دیگر ظاهر میگشت دران شب در تمام خانهای دوارکا گردید مردم از دیدن او نوبت ترسیدند در جائیکه جنگ
میکردند آنچنان مهیب بود که هیچکس دران جا نمیتوان بود نمیتوانست رفت زر و زیور و سلاح مردان برداشته بردند هیچکس حد
نداشت که از ایشان تواند گرفت چکر کرشن جی متوجه هوا شد بجانب آسمان رفت همه مردم دیدند فریاد و فغان برآوردند
دارک بهلبان شیر کرشنجیو اسپان ارابه را بست تا کرشنجیو سوار شود اسپان ارابه کرشن جی را برداشته بردند بر روی دریا میرفتند
در دریا گذاشته از نظر غایب شد بر بالای بیرق که صورت گلت کشیده بود بدانصورت از بالای بیرق چندان بالا رفت اکثر ما فریاد
میکردند و میگفتند که برخیزید مردمان از دوارکا شور و غوغا میکردند القصه در وقت زور شیر کرشنجیو حکم کرده بود که مردمان اسباب شیرینی و
خوردنی بسیار همراه گرفته جمیع مردمان و زنان برارابه برآیند بپربهاس تیرته رفتند اُدهو نام شخصی از قوم جادوان در علم و
صلاح و ریاضت نظیر او نبود از کرشنجیو رخصت گرفته بجانب شمال رفته بود از صفای ریاضت هر جا که میرفت اطراف او آتش بسیار
روشن میشد چون مردمان بجاهای خود قرار گرفتند کرشنجیو فرمود اول انواع طعام به برهمنان دادند چون طعام آوردند
از جادوان شخصی صراحی بدست خود دران طعام پوشیده بریخت برهمنان آن طعام نخوردند بعرض نمودند کرشنجیو آن طعام را بمیمونان
دادند این شگون هم بد آمد چون مردمان گفته منع شراب نخورده بودند رخصت یافته آغاز شراب خوری کردند بزم عالی
ترتیب دادند اکابر و اشراف یادوان او گره سین بود بلبدر برادر کرشنجیو اُدو ساتک و کرت برما پسران دیگر کرشنجیو پردمن و
دیت دران مجلس حاضر بودند هر یک از بزرگان در جائیکه قرار گرفتند بلبدر در شراب خوردن بسیار حریص بود بفرمود تا صراحی
شراب بمجلس آوردند در پیش هر یک چند صراحی نهادند اهل مجلس یکجا نشسته شراب خوردند بلبدر و سر با یکجا شراب میخوردند ساتک
بنهایت مست شد بجانب کرت برما نگاه کرد گفت ای یاران این حرامزاده بیند که لاف مردانگی میزند پردمن گفت ای ساتک خوب
گفتی کرت برما هم مست لایعقل شده بود گفت ای ساتک تو مرا سرزنش میکنی ستوده بود زر در دست بریدی این کدام راستی بود
کرشنجیو بجانب ساتک گفت که این سخن به کرت برما بگو تو برسین را کشتهٔ آن جواهر را برده راجه جهنجی جی از دیشم با این ترسید که برسین

چه کی بود





چه کس بود که کرت برمان جواهر از و برده است از ما با من بکو دلشیم تا این کفت ستراجت نام شخصی بود از قوم جادوان برادری
داشت برسین نام ستراجت عبادت بسیار کرده افتاب از و راضی شد جواهری باو داد که روشنی او مانند آفتاب بود
ستراجت آن جواهر را بر کردن خود اونخته به پیش کرشنجیو آمد چون مردمان از دور روشنی او دیدند تصور کردند که افتاب می آید بکرشنجیو
کفتند که افتاب بدین جا می آید کرشنجیو بخندید و کفت ای یاران افتاب نیست ستراجت که جواهر آفتاب باو بخشیده است در کردن دارد
این روشنایی ان جواهر است [illegible] ستراجت در مجلس آمده مردم پرسیدند که این جواهر از کجا آورده او کفت این جواهر افتاب
بمن داده است تاثیر انکه هر روز هشت خروار زر از و پیدا میشود هر کسکه این جواهر داشته باشد او را بیماری نمیباشد چون ستراجت
از مجلس برخاسته اوکره سین را طمع این جواهر افتاد از نوکران اوکره سین یکی به پیش ستراجت رفته پیغام داد که این جواهر اوکره سین
که بزرک و صاحب ما است از تو طلبیده که اینچنین جواهر لایق پادشاهان باشد نه همچو توخسی زود حواله کن ستراجت در جواب کفت پادشاهان
همه چیز دارند من سالها خدمت افتاب کردم او راضی شده این جواهر بمن بخشیده حالا بهیچکس نخواهم داد اوکره سین از شنیدن این
خاموش ماند چند روز بر آمد که برسین برادر ستراجت جواهر را در کردن انداخته بر اسپ سوار شده خرامان از خانه کرشنجیو
برآمده لشکار رفت در صحرا شیری ملاقات کرد برسین شمشیر کشیده بر شیر زد کار کر نشد شیر برسین را کرفته کشت جواهر را بدهن کرفته
میرفت در اثنای راه جاموونت با شیر ملاقات کرده با هم شدند جاموونت شیر را کشت ان جواهر را بمنزل خود برد چون برسین
چند روز بخانه نرسید مردمان با هم کفتند که کرشنجیو برسین را کشت ان جواهر برد این خبر بکرشنجیو رسید که مردمان چنین میکویند کرشنجیو را
بد آمد با جمعی مردم کثیر سراغ برسین کرفته بجایی رسید که برسین کشته افتاده بود و زخم شیر نمایان داشت لیکن شیر در انجا نبود
کرشنجیو برسین را بمردمان نمود از انجا سراغ شیر کرفته بجایی رسیدند که شیر کشته افتاده بود پی جاموونت دیدند بسراغ ان
بر کوهی رسیدند دران کوه غاری کلان بود کرشنجیو بمردمان همراهی کفت که من باین غار درایم شاید الجواهر را دران غار کسی
برده باشد کفت شماها تا دوازده روز انتظار بکشید اکر بیرون بیایم خوب والا بجای خود بروید کرشنجیو بکفت و در آن غار درآمد
چون پاره راه رفت دختری دید در غایت حسن و جمال ان جواهر بالای کهواره آونخته چون کرشنجیو را دید سو زبر آورد جاموونت
که پدر او بود او از شنیده دویده آمد با کرشنجیو بجنک درآمد هشت روز جنک واقع شد بعد ازان کرشنجیو برو غالب آمده جاموونت امان
خواست با کرشنجیو کفت از اوتار شری رامجیو تا امروز هیچکس بر من غالب نیامده حالا من شمارا بزرک دانستم بر من غالب آمدی
بکذار تا در خدمتکاری تو باشم کرشنجیو دست از و برداشته جاموونت دختر خود را که جاموونتی نام داشت بزنی او داد الجواهر
بوجه تحایف بسیار از نکاه در وقت جنک شری رامجیو با راون ده سر آورده بود پیشکش کرشنجیو کرده کرشنجیو جاموونتی همراه کرفته
از ان غار بدر آمد تا دوازده روز مردمان انتظار میکشیدند چون کرشنجیو بدر آمد خبر به باسدیو و بلبدر بردند ایشان از خبر بسیار

غمناک شدند درین فکر بودند که کرشنجو پیدا شد باسدیو و بلبدر شادمان گشتند مجلس عالی ترتیب دادند جمع مردم را طلبیده
ستراجت را پیش خود آورده جواهر باو داد ستراجت عذرخواهی بکرشنجو نموده کرشنجو را راضی کرد ستراجت عوض تهمت دختر
خود را که ست باما نام داشت بعد انجواهر بکرشنجو داد کرشنجو ست باما را گرفته ان جواهر را باو داد و بعد از مدتی کرشنجو بدین
پاندوان در هستناپور رفته بود کرت برما برادر خود را که رهست دیو نام داشت بفرمود که شب ستراجت را بکشند راست دیو شبی
ستراجت را کشت ست باما پدر را در خم روغنی نهاده تا گنده نشود خود بهستناپور در خدمت کرشنجو رفت قصه کشتن پدر گفت
کرشنجو کردر الطلبیده برو سوار شده برای انتقام پدر ست [illegible] بدوارکا آمد برادر کرت برما چون شنید که کرشنجو می آید دانست که بانتقام
ستراجت مارا خواهد کشت به اکرور سپرده خود بتلاش بسیار گریخت کرشنجو چون شنید که او گریخت بحسب اتفاق بلبدر بر گرد
سوار شده در پی او نهاد آخر برو رسیده سرش از تن جدا کرد و هرچند ان جواهر ان جواهر در رخت او جست ظاهر نشد
از بلبدر پرسید که ان جواهر کجاست هر چند در پوشاک او جست نیافت بلبدر گمان برد که کرشنجو ان جواهر را پنهان کرده در خشم شده
در شهر ترهت رفت در ترهت راجه بود جنک نام چون خبر آمدن بلبدر شنید در آنجا رفته خدمت او بسیار کرده باز بهایا موخت
کرشنجو بعد از رفتن بلبدر بدوارکا آمد اکرور چون شنید که برادرش کشته شد ان جواهر گرفته گریخت بعد از گریختن او مدتی بدوارکا
باران نبارید سبب نیست که عادت ماد را دعا کرده بود که در هر ولایت که این عورت مقیم باشد دران ملک باران ببارد چون
اکرور گریخت او در پی پریشان شد در دوارکا باران نبارید رعایا بداد خواهی پیش کرشنجو آمدند کرشنجو آن رعایا را برای آوردن
اکرور فرستاد او را تسلی کرده آوردند چون پیش کرشنجو رسید آن جواهر را به پیش ایشان گذرانید کرشنجو ان جواهر را باکرور بازداد
اکرور گرفت کرشنجو برسیدن جواهر مردمان برای آوردن بلبدر فرستاد آن مردم چون پیش بلبدر رسیدند گفتند که آن جواهر
اکرور آورده داد بلبدر از کرشنجو شرمنده شد بجانب دوارکا آمد باسدیو کرشنجی و بلبدر آشتی کرده داد هر دو برادر یکجا نشستند
روزی ساتک و کرت برما باهم سخنان هزل میگفتند یکدیگر سرزنش میکردند کرشنجو ساتک را گفت که چرا حکایت ستراجت نمیگوئی
ست باما زن کرشنجو دختر ستراجت بود چون نام ستراجت شنید گریه و زاری کرد دیگر کرشنجو گفت شمار و اداشتند که پدر مرا ایمر زمان
کشتند کرشنجو گفت غم مخور که خون پدر تو ازین بدبخت بگیرم حالا عمر او باخر رسیده است من خون ایشان را از و بگیرم انسخن گفته
شمشیر کشید بر سر کرت برما رفت کرت برما هم شمشیر کشیده خواست که برخیزد ساتک شمشیر زده کرت برما را بکشت جمعی کثیر بطلب خون
کرت برما قصد ساتک کردند دو کس شمشیر کشیده پردمن و ساتک در پیش کرشنجو بکشتند کرشنجو اعراض کرده بر خاست چون خبر دیگر
حاضر نبود از ان چوب ماتس که بر کنار دریا آمده بود چند بار انرا بکشند ندان کسان که پردمن و ساتک کشته بودند بر دو هر کس با که
میزد می افتاد و میمرد مردمان قصد کشتن کرشنجو کردند هر کسکه نزدیک کرشنجو می آمد چنان میزد که دیگر برنمیخاست مردمان دیگر ماتس را

گرفته همه یکدیگر میزدند غرض که بعض رکهشیران الحال پیدا شدند هیچ نمیدانستند که بریکدیگر میروند کشته میشدند فرزندزادهای کرشنجیو
همه کشته شدند کرشنجیو درمیان کشته ها پردمن و سانک با اکثر خویشان کشته دید نهایت غمناک شده دارک بهلبان با کرشنجیو گفت
بیشتر ازان غوغا شدند بلبدر بر کناره رفت خبر از احوال او نداریم مبادا چنانکه این غوغا شد همه مردم کشته شدند بلبدر رام هم
آفتی برسد کرشنجیو گفت ارابه مرا بیار که خبر او بگیریم پس کرشنجیو همه چند کس باندوان برارابها سوار گشته روانشدند چون پاره
راه رفتند بلدر را دیدند در زیر سایه درخت پرپی نشسته چشمها برهم نهاده کرشنجیو آهسته آهسته رفته در پهلوی او نشست او از بسکه در مراقبه
فرو رفته واقف شد که کرشنجیو آمد بدارک گفت ببین که ایزد چه حال دارد دارک گفت اگر کرشنجیو من پیش راجه خبر مردم انجیر
باو میرسانم کرشنجیو گفت خوب میگویی زود برو و بگو که ارجن را زود بفرستید دارک بتعجیل تمام متوجه هستناپور شد کرشنجیو پیر گفت
تو حالا شهر دوارکا برو عورتان و خانها را نگهبانی بکن شهر خالیست مبادا مفسدان بطمع زر و مال شهر درآیند بزنان آزاری
رسانند شهر را غارت کنند پیر متوجه شهر گشت در اثنای راه صیادی بهمان بانس هر را زده بود گشت انجهر بکر کرشنجیو رسید به بلبدر گفت
من میترسم که مبادا در شهر خللی اندازند من خود بروم خبر شهر گرفته زود بیایم تا آمدن من تو همین جا باش این بگفت متوجه
دوارکا شد پیش باسدیو رفت او را تعظیم کرد دقیقه تا بود شدن یادوان باو گفت باسدیو از خبر کشته شدن فرزندان نواسه
اند و غمگین شده آغاز زاری کرد کرشنجیو گفت ای پدر این بلای عظیم بود که برین قوم رسید حالا وقت زاری نیست تا آمدن
ارجن که دارک بطلب او فرستادیم صبر نمایید او آمده فکر شما خواهد کرد من نزد بلدر رام میروم او انتظار من دارد من کوروانرا
دیدم که همه هلاک شدند حالا قوم جادوان همه فرزندان بخاک برابر شدند من بی خویشان و عزیزان درین شهر نخواهم آمد
قرار کردم که باتفاق با او بجنگل رفته بعبادت مشغول شوم این بگفت و باسدیو را پابوس داده برفت زنان و کنیزان همه دگریه
کردند کرشنجیو بزنان گفت خواست شیو همیا راج را چاره نیست فردا ارجن خواهد آمد غم شما او میخورد این بگفت و بجایکه بلدر رام
نشسته بود آمد بلدر رام را دید که نشسته است مار عظیمی برابر کوه در غایت سفیدی از دهن او برآمد یکبار آن مار هزار سر پیدا کرد جسد
بلدر رام را در زیر انداخته ماند آن مار رفته نزدیک دریا رسید کرشنجیو دید که دریا بصورت برهمن شده است باستقبال آن مار آمده بار گفت
بیا بیا خوش آمدید مارانی که در قعر زمین بودند چون واسک ناک شریک و دیگر ماران عزه برن موکل آب باستقبال آن مار آمدند
آن مار همچنین میرفت تا بدریا رسید قسمیکه از دریا بدر آمده بود همچنان فرو رفت و ناپدید گشت کرشنجیو چون دید که بلدر رام رفت
بسیار غمگین شد سر بزانو نهاده متفکر نشست بدل خود گفت آن دعایکه گاندهاری مرا کرده بود پیش آمد دیگر سنجی که در باسارتهی
گفته که ای بیتر بکر کرشنجیو از کف پای خود ملاحظه کن که آفتی بتو برسد اینقدر در پرپیز و هم گذشته است کرشنجیو بدل خود گفت که همه
کوروان کشته شدند یادوان هم هلاک گشتند بلدر رام که از دریا بدر آمده بود در میان دریا رفت مرا هم ازین عالم رفتن لازم است

پس بکجانب تکیه کرده یکپای خود را بر بالای زانوی خود نهاده مرغ جان و عقل خود را به پیش چول آورده نشست دریبوقت
صیادی تیر و کمان در دست بانجا رسید از دور پای کرشنجو که بالای زانو نهاده در میان درختان بدید گمان برد که جانور است
نشسته هرگاه تیری که در شکم ماهی یافته بود دیم که پیش از این مذکور شد بر کف پای کرشنجو زد خیال کرد که جانور را زدم چون نزدیک
رسید کرشنجو با چهار دست نمودار شدند چون صیاد کرشنجو را گشته دید سر بپای او نهاد و گفت بغلط این تیر بر شما زدم این پای شما
جانور را دانسته تیر زدم گناه مرا عفو کنید کرشنجو او را دلاسا داده گفت ترا تا والی بنیت حالا برو صیاد کرشنجو را تعظیم نموده برفت
القصه بعد رفتن صیاد روشنی از دهن کرشنجو ظاهر شد که تمام زمین و آسمان را فرو گرفت درینوقت هست اشن و اشونی کمار و
یازده رودر و دوازده آفتاب و چهل و نهه مرت باسدیو و رکهیشران و نارد رینی وغیره بسیار رسیدها و کندربان و دیو نهها باستقبال
کرشنجو آمدند کرشنجو با روشنی یکی شده بود از جاییکه بدنیا آمده بود بهمانجا رفت انجماعت که آمده بودند تعریفها کردن گرفتند چون
کرشنجو بمقام اندر رسید اندر همراه کرشنجو انواع تعریفها نمود چون کرشنجو از سر حد ولایت اندر گذشت اندر با کرشنجو گفت
من ازینجا پیشتر نمیتوانم رفت کرشنجو اندر را وداع کرد پیشتر رفت بمقام اصلی خود رسید آمدیم بر قصه دارک بهلبان که کرشنجو بطلب
ارجن در پیش راجه جدشتر فرستاده بود چون در هستناپور رسید راجه جدشتر را ملازمت نمود راجه از دیدن او بسیار خوشحال شد احوال
کرشنجو وغیره پرسید دارک تمام احوال یادوان و کشته شدن ایشان براجه جدشتر عرض کرد راجه از شنیدن انخبر بیهوش گشت
چون بهوش آمد بدارک گفت این ماجرا تفصیلا مرا بگو دارک تمام حقیقت دعای رکهیشران گفتگوی سانب و کرت برما براجه جدشتر
گفت ارجن براجه جدشتر گفت که مرا رخصت بدهید که بروم خبر ایشان بگیرم و به بینم که کرشنجو و باسدیو چه حال دارند راجه ارجن را
رخصت داد برارابه سوار شده بدوارکا رسید شهر را دید چون عورتی که شوهرش مرده باشد از کشته شدن کرشنجو و بلدرام و دیگر خویشان
برارجن چنان خیال شد که بد ترا زان نباشد شانزده هزار زنان کرشنجو چون نظر برارجن افتادند از آواز انها آسمان بلرزید
بکمرتبه چنان گریه کردند که شور در شهر افتاد ارجن از دیدن ان حالتی دست داده تمام هوش و عقل از و برفت بعد از ان پرسید
که باسدیو چه حال دارد گفتند در خانه خود است ارجن بدیدن او برفت چون او را دید احوال پرسید باسدیو از دیدن ارجن
کرشنجو را یاد کرده از غایت گریه و غم و اندوه نتوانست سخن با ارجن گفت ارجن هم چنان بگریست که تمام زنان شوهر مرده
در پیش ارجن آمده موی کشان آغاز گریه کردند باسدیو بحال آمده گفت ای ارجن دوست تو کجا رفت انکه همه دیوان کشته
بادشاهان عالم زبون خود ساخته باسدیو اینچنین گفته میگریست ارجن پرسید که باعث این فتنه چه چیز شد باسدیو گفت بعیاد
اندو نشاکر و ششهمت سانب و کرت برما انقدر مردم تحفه گفتگوی این دو کس کشته واتابو دکشتند من این بلا به ارسا تک دانم
نه از کرت برما هر چه کرد همان دعای رکهیشران کرد پسران من بطریق خنده و تمسخر پیش آمدند لیکن تقدیر بشر بهار راج بود و کرا

پسران من دیوان زبردست انشل کنس وکیشی وبت وبهشوپال وجراسند وغیره سرداران تنها کشتند مرا در عذاب گذاشته خود رفتند

حالا من از فراق ایشان گریه و ناله کنم لیکن هیچ فایده ندارد و ارجن گفت دوست تو بمن گفته است که ارجن آمده فکر شما

خواهد کرد تا امروز در انتظار شما بودم حالا تو آمدی هرچه بتر کرشنجیو بتو فرموده است آنرا بجا بیار تا بر این عورتان که در دوارکا

مانده است همه تعلق بتو دارد هرچه میدانی چنان کن من تاب ماندن این دنیا ندارم بلی کرشنجیو و بلدرام بتوانم نیست ارجن

از شنیدن سخنان باسدیو بنهایت پریشان گشت گفت ای پدر بزرگوار مرا بعد از کرشنجیو زر و زیور بکجا آید تو گمان میبری من

بعد از کرشنجیو در دنیا خواهم ماند برادران ما و دروپدی و کرشنجیو یک وجود داشتیم هرگاه من نزد راجه جدهشتر روم ایشان ترک سلطنت

کرده در جنگل خواهند رفت و دنیا را خواهند گذاشت باسدیو گفت الغرض ندارم چند تو برو آنچه صلاح باشد همان کن ارجن باسدیو را

وداع کرده بدر آمد دارک را طلبیده باتفاق او در خانه کرشنجیو رفت و کلا را طلبیده اینها گریه بسیار کردند یکی از آن برهمنان گفت

ای ارجن گریه فایده ندارد سخن کرشنجیو را بجا آر ارجن گفت شهر دوارکا بعد از هفت روز غرق آب خواهد شد شما کاری بکنید

بهر طریق که میدانید ازین شهر زود تر بروید هرچه از قلعه و زر و جواهر مانده باشند همه را حاضر سازید از زر و جواهر و یاقوت

آنچه توانند بار کرده عورتان کرشنجیو را همراه گرفته بجانب اندرپرست یعنی دهلی بروند از اولاد کرشنجیو عزرات پسر او مانده او را

همراه ببرید تا حکومت هستناپور باو دهیم تا روز سوم ازینجا خواهند رفت چون ما بدر رویم همان لحظه دریا خواهد آمد این شهر را

غرق خواهد کرد و شما همه هشیار و بیدار باشید همه مردمان در تیاری رفتن شدند آن شب ارجن در خانه کرشنجیو بسر برد چون صباح

شد ارجن غسل کرده خواست که بدیدن باسدیو برود یکبار فریاد و غوغا در خانه باسدیو برخاست بمرتبه چندین هزار زنان

موکنده خود را برهنه ساخته خود بخود میزدند ارجن پریشان خاطر گشت بیرون دوید و پرسید اینچه غوغاست مردمان از خانه

باسدیو خبر آوردند که در آخر شب باسدیو وفات کرد جان خود بجان آفرین سپرد چهار زنان باسدیو دیوکی مادر کرشنجیو

روهنی مادر بلدرام با دیگر زنان بر گرد باسدیو استاده گریه میکردند ارجن چون این خبر شنید از کمال اندوه نزدیک بود که هلاک شود

عورتان کرشنجیو آمده گفتند وقت گریه نیست کاری بکن زود تر ما را ازینجا برسان امری واقع شد که تدارک آن نتوان کرد زود تر

باید رفت ارجن بخانه باسدیو آمده فرمود تا باسدیو را بیرون آرند باعزاز و اکرام در جایگه جگ اشمید کرده بود بدر رسانیدند برهمنان

بتشریح اسباب سوزانیدن از صندل و عود و روغن خوشبو بآتش دادند باسدیو را سوزانیدند چنانچه باسدیو در زندگی خود گفته بود

که مرا در فلان جا برده باید سوزانید چون از سوختن باسدیو فارغ شدند ارجن بجاییکه یادوان کشته شده بودند دید که

مردمان کشته بر سر یکدیگر افتاده بودند ارجن را از دیدن آن حالت دست داده که گریه بسیار کرد فرمود که ایشان را بسوزانند

بعد از آن ارجن فرمود تا تفحص نموده بدن کرشنجیو و بلدرام بیارند آن مردمان بدن اینها آورده با صندل و عود سوزانیدند

بعد از ان انچه رسم بود بنام ایشان دادند باب روح ایشان ترپن کردند چون ازان فارغ گشت روز سوم بنو مودند
جمیع مردمان از شهر برآمده متوجه دهلی شدند تمام مردم از دوارکا بدر آمدند شانزده هزار عورتان کرشنجیو و خدمتگاران
ایشان همراه ارجن شدند پسران و عورات تمام از تمام فرزندان کرشنجیو زنده مانده بود همراه برداشته ارجن از عقب او
بدر می آمد چون مشاهده کردند پرسیده که مبادا آب دریا بر انجا خواهد رسید زود از انجا روانه شدند تا بجایی رسیدند که در انجا پنج آب
ملحق میشد در انجا فرود آمده منزل کردند ساکنان انجا اکثر دزدان و مفسدان بودند چون دیدند که او زر و دولت عظیمی رسیده پس همه
باتفاق چوبها و سنگها و شمشیرها بدست گرفته با مردمان بسیار بر سر ایشان آمدند و غارت کردند تمام زر و اسباب بردند ارجن
چون هجوم آن مردم دید پیش آمده خنده کرد و گفت ای مردمان بروید بسلامت بجاهای خود روان شوید اگر سخن ما نشنوید الوقت
ضرب تیر کمان شما خواهیم زد ایشان گوش بسخن او نکردند تا زود غارت کردند ارجن هرچند ایشان را منع کرد نشنیدند
متوجه ارجن گشتند ارجن گفت ای نامردان اجل شما رسیده که سخن ما گوش نمیکنید پس ارجن کمان گاندیو را بدر آورده
خواست که چله کند هرچند زور کرد نتوانست چله کرد ارجن حیران ماند پس دست بشمشیر کرده خواست که از غلاف بدر آرد نتوانست
بدر آورد درینوقت رهزنان رسیدند دست بعورتان کرده خواستند که انها را ببرند ارجن از دیدن انحال چنان در غضب شد
نزدیک بود که خود را بکشد باز کمان خود را بگرفت بهزار زحمت چله کرد چند کس از ایشان بکشت اما آنقدر که میسر میکرد نشد ارجن
چون دید که هیچ کار نمیشود نشست و بنیاد گریه کرد و گفت کرشنجیو رفت دولت ما هم برد الحال دست بدعا برداشت از مهاراج [illegible]
اندکی قوت پیدا شد شمشیر کشیده چند کس از ایشان بکشت عورتان را از ایشان بگرفت و نگذاشت که نوبت تا کرشنجیو دست به زوجات
برسد تقریر مود که همه تا دارا روانه هستنا پور شدند دران مفسدان خلاص شده خود را در آب بهر سوتی غرق کردند باقی مانده ها
روانه شدند با کورکهیتر رسیدند پسر کرت برما در راه می آمد مالی که دزدان برده بودند حکومت آن ولایت ارجن با و سپرده بود در
در کورکهیتر غسل کرده روانه شدند چون بدهلی رسیدند حکومت انجا به عربات پسر انرود نبیره کرشنجیو داده هر ولایتی که تعلق
بشهر دهلی بود بحواله او کرد پنج عورتان کرشنجیو سوری ست باما خود را در آتش سوزانیدند ستیها ما و دیگر عورتان باقیمانده
ترک دنیا کرده بجانب جنگل رفتند بعبادت مشغول شدند دیگر کسی از ایشان نام و نشان نیافت آن مردمانی که از دوارکا همراه
ارجن آورده بودند چون از دهلی برآمده بمقام بیاس رکھیشر رسیدند دیدند که تنها نشسته است ارجن بیاس رکهیشر را تعظیم کرد
دعا گفت که ارجنم بملازمت شما آمدم بیاس گفت خوش آمدید بنشین بیاس رکھیشر ارجن را پریشان حال دید گفت ای ارجن
ترا چه حال پیش آمده است که اینقدر پریشان گشته آن نور و صفا که پیش ازین داشتی در روی تو نمانده است ارجن گفت ای
ای پدر بزرگوار این حالت من باعث آنست کرشنجیو و بلدرام از عالم رحلت فرموده بجای اصلی خود رفتند تمام قبیله یادوان هم

کشته شدند

رفتن ارجن

گفته شد ای بیاس من کهیتر مرا باور نمی آید که کرشنجو وغیره کشته شدند چنانچه کسی بگوید که دریای محیط خشک شده یا آسمان
بر زمین آمده اینچنین ترا کسی باور نخواهد کرد دیگر عجایب بشنوید من عورتان کرشنجو و ساکنان دوارکا همراه گرفته نزدیک
پنجاب رسیدیم شب دزدان برآورد و بر من آمده همه اسباب و جواهر بغارت بردند هرچند کمان خود را چله کردم میسر نشد
خواستم که شمشیر کشم آنها هم بدر رفتند بعینه همان ارجن بودم هر جا که میرفتم فتح و نصرت باستقبال می آمد در هنگامیکه کرشنجو بالای
ارابه من بود مثل بیشم پتامه و درونا چارج و کرن و دیگر راجهای نامدار بامداد کرشنجو بر همه غالب آمدم همه را کشتم هرگاه که او رفت
منهم گویا مرده هستم حال من بجایی رسید که حریف چند دزد بدکار نشدم آنها نزد من کمتر از پشه بودند سبب این است که کرشن جی
پشت پناه من بود از این عالم رفته تا حال کوه را مثل پرکاه میدانستم حالا خود را برابر کاه نمیدانم بعد از رفتن کرشنجو زندگی
خود را نمیخواهم بنابران بملازمت شما آمدم هرچه بفرمایید چنان خواهم کرد بیاس ریشی از شنیدن سخنان ارجن لب باب
ملول گشت آنچه به یادوان پیش آمده از نفرین برهمنان بود و کرشنجو برای سبک نمودن بار زمین دفع کردن راجهان
بموجب التماس برهماجی اوتار کرده بدنیا آمده بود چون از کار [illegible] آسمان فارغ شد از جاییکه آمده بود در آنجا
رفت تو غمگین مشو تو هم اینچنان کارها باتفاق برادران کردنی داری که از دست هیچکس نخواهد آمد حالا وقت شما هم
گذشت دولت هم باخر رسید شما هم در کار خود هشیار باشید چراکه ایام کلجوک نزدیک رسیده شما هم از عالم خواهید رفت
در عالم کلجوک داخل خواهد شد ارجن گفت ای صاحب التماس دارم که پاره از حقیقت کلجوک بگویید چه قسم خواهد بود بیاس ریشی
گفت ای ارجن صفت کلجوک بشنو زنان بر مردان بطریق نزاع و خنده پیش می آیند اکثر مردمان بیگانه مایل خواهند شد
مردان هم خواهان زن بیگانه خواهند شد از زمین اجناس خام بی مزه بروید گاوان شیر کم خواهند داد راجها و حاکمان
بر همه نامهربان خواهند بود اکثر خواهان جریمه رعیت خواهند شد از اهل عالم کینه و حسد پیدا خواهد شد نام خیر و نیکی
در عالم نخواهد ماند باران بوقت نخواهد بارید خورد سالان تعظیم بزرگان نخواهند کرد دروغ و کذب بر زبان
مردمان خواهد بود گنگا جی هم باسمان خواهد رفت کار و بار دنیا زیر و زبر خواهد شد غرض که حقیقت هیچکس کلجوک بیان
نخواهد کرد از صد هزار یکی هم نگفته باشم ارجن شما را میباید کرد که بهبود شما در آن خواهد بود حالا هر چیز را وقتی دارد
هر کمالی را زوالی در پی است مناسب نیست که ترک سلطنت نمایید دولت شما تا آن زمان بود که سلاح شما کارها میکرد
چنان لشکرها برهم نمودید که گفتن نمی آید همان کمان خود را چله نتوانستی کرد حالا بهتر آنست که در پای خیر بهیا راج باشید
تا وقتیکه از عالم بروید خود را پیش راجه جدهشتر برسانید آنچه من گفتم باو بگویید بیاس ریشی این سخن گفته ارجن را
وداع نمود ارجن از بیاس ریشی رخصت گرفته بهستناپور آمد و بیشم پاین با جنمیجی میگوید چون ارجن از بیاس ریشی این سخن

بشنید به پیش راجه دهتراشتر آمد تمام احوال کرشن جی و یادوان براجه گفت راجه دهتراشتر از سخن آن بسیار ملول شد

گریه نمود و بعد از آن ارجن پرسید که بیاس ریشی چه گفت ارجن تمام فرموده بیاس براجه عرض کرد راجه هم

از دنیا سیر شده بود چون از زبان بیاس ریشی هم فهمیده لاچار بر تخت پسر ابهمن نبیره ارجن پیش خود آورد

نصیحت بسیار نموده حکومت هستناپور بادو سپرد و خود ترک سلطنت

کرده باتفاق برادران و دروپدی بجانب جنوب رفت

تمام شد پرب ۱۶ شانزدهم

باب هفدهم در بیان رفتن پاندوان بجنگل راویان اخبار اهل هند چنین آورده اند چون ارجن دوازده دار کار گشته

در خدمت راجه جدهشتر آمد حقیقت کرشنجیو و یادوان تمام بیان نمود راجه از شنیدن آن ملول شد خواست که حکومت هستناپور

با رجن بدهد ارجن قبول نکرد و گفت و بیاس ریشی فرموده که شما هم ترک کار و بار کنید چنان سازید که یکی از شما نباید پس راجه جدهشتر

راجه پرکهیت پسر ابهمنیو نبیرهٔ ارجن را طلبیده نصیحت نمود و حکومت هستناپور را بوی حوالت کرد بعد از ان یویتش کرپاچارج که

اوستاد همه بود در رفته تعظیم نمود و گفت ای عزیز فرزند خود را به تیری بهکوان صاحب سپارم بعد از ان حوالهٔ شما میکنم شفقت و مرحمت از وجود

ندارید کرپاچارج قبول کرد و گفت چنانچه فرزندان من هستند اینها هم همین طریق فرزندان منند بلکه عزیز خواهند بود چرا که شما

تنها گذاشته میروید کرپاچارج اینچنان گفت راجه جدهشتر و ارجن و بهیم و نکل و سهدیو و دروپدی خوشحال شدند بعد از ان جمیع

امرا و بزرگان سلطنت را طلبیده گفته که من جانچو و را این فرزند دادم شما همه چنانچه خدمت من میکردید حالا بهمان طور خدمت این فرزند

میکرده باشید امرومان همه ایشان را خاطر جمع کرده و گفتند ما را بهر کسیکه میسپارید بجان و دل خدمت او میکرده باشیم این خود فرزند و

صاحب ولینعمت ماست چگونه در خدمت او تقصیر بنماییم اما شما ما را بی سر میگذارید و ترک این سلطنت و دولت میکنید راجه گفت ای یاران

ما را کاری پیش آمده که در این جهان فایده ما نیست تا حال که نوبت حکومت ما بود سلطنت کردیم حالا وقت پادشاهی ما گذشت

چون راجه جدهشتر در حضور مردمان گوشواره‌ها از گوش بدر آورده و حمایل جواهر از گردن کشیده جواهرهای دست و بازو کشاده

لباسهای شاهی از تن برآورده از پوست درخت لباس خود ساخته برادران راجه جدهشتر بمتابعت او همچنان کردند آنگاه
آتشی را در خانه داشتند با آن جگ و هوم میکردند و طعام می پختند آن آتش را در آب گنگ انداختند جمیع زنان و ساکنان
نوحه و گریه میکردند هرگز آنچنان در هیچ وقت در هستناپور کسی ندیده بود اما راجه جدهشتر و برادران و درپدی بدر رفته و
سگی همراه ایشان رفت ساکنان هستناپور از مرد و زن در عقب ایشان روان گشتند ایشان را هیچ جه با هیچکس سخن
نمیکردند که بیایید یا واپس بروید چونکه همراه کسی الفت نکردند مردمان تسلی شده بازگشتند جحیش پسر دهتراشت
همراه ایشان میرفت و میگفت که من هم همراه پاندوان میروم کرپاچارج او را هم بازگردانید اولوپی زن ارجن که دختر
واسک ناک بود باب گنگ در آمد و غایب شد چترانگدا در بهر واهن پسر خود پیش پسر رفت دیگر زنان راجه و برادرانش در پیش راجه
پرچهیت ماندند هر پنج برادر و درپدی و آن سگ بجانب آفتاب برآمد روان گشتند از همه پیشتر راجه جدهشتر میرفت در عقب
بهیم و ارجن بعد از آن نکل و سهدیو بعد از آن درپدی میرفت دنبال همه سگ میرفت بجانب بنگاله روان شدند از بنگاله
بکنار آب رسیدند که از آنجا بهشت نزدیکتر میگفتند همه در آن آب غسل کردند ناگاه مردی ظاهر شد که برابر کوهی بود از روشنی
روی او تمام آن نواحی پر نور شد آن مرد در پیش پاندوان آمده گفت که من آگنم ارجن بخاطر من باید جنگ کرده
محافظت من نموده جنگل کهاندو ون را سوختم حالا که شما ترک دنیا کردید بارجن گفت که کمان گاندیو را بمن بده تو هرجا که خواهی برو
گفت جگرکشن جی هم در اینجا نیست برادران بارجن گفتند ترا این کمان بکار نمی آید بگذار پس ارجن ترکش و کمان در تالاب
انداخت آن شخص از نظر غایب شد از آنجا در شهر دکن رفتند اکثر آن ملک را که دیده بگجرات آمدند از آنجا بدوارکا آمدند ارجن
از دیدن دوارکا گریه بسیار کرد و از آنجا بجانب پنجاب آمدند اکثر آن ملک را که دیده بطرف شمال متوجه شدند بکوه در آمدند تا بکوه
همانچل رسیدند از آنجا هم گذشته بکوهی رسیدند که تمام ریگ بود از آنجا گذشته سمیر را دیدند از آنجا ناگاه درپدی بیفتاد بهیم
با راجه گفت که این چه گناه کرده بود که بیفتاد و از ما باز ماند راجه گفت این گناهی نداشت جز اینکه درو بود سبب پنج برادر
با وی یکسان بود اما محبت او با ارجن از دیگران زیاده بود و او را بهتر از ما میدید از آنجهت از ما جدا گشت برادران اصلا التفات
بدرپدی نکردند او را همانطور افتاده گذاشتند پیشتر روانشدند بعد از چند روز ناگاه سهدیو افتاد بهیم با راجه گفت این چه گناه
کرده بود که افتاد و از ما جدا گشت راجه گفت این گناهی نداشت بغیر از آن در علم نجوم هیچکس را برابر خود نمیدانست برادران
باو معتقد نشدند و برفتند ناگاه نکل افتاد بار بهیم براجه گفت این جوان خوب باخیر و صلاح بود از اعتقادی که بشما
داشت از خدمت بدرستی کرد و میکرد و هیچ گناه نکرده بود چه سبب بیفتاد راجه گفت عیب او آن بود هیچکس را مثل خود در حسن و خوبی
نمیدانست برادران نوبت خوشحال شده او را گذاشتند پیشتر روانشدند سه برادر بودند آن سگ از پی ایشان میرفت

ناگاه ارجن بیفتاد و بهیم با راجه گفت این مرد هرگز دروغ نگفته بود و صفات بسیار داشت بکدام گناه افتاد که از همراهی شما
باز ماند راجه گفت راست میگویی اما وی عیبی نداشت عیب او همین بود چون کمان کاندیو خود را بدست میگرفت چنان
گمان داشت که هیچکس مثل ما نیست میگفت اگر میخواهم در یک روز تمام دشمنان را میسوزم از آن سبب بیفتاد و بهیم ارجن را
گذاشته پیشتر روان شدند ناگاه بهیم بیفتاد و فریاد کرد و گفت ای راجه من هم افتادم از شما التماس دارم بفرمایید که من
چه گناه داشتم که از خدمت شما محروم شدم راجه گفت ای برادر عیب تو آن بود که یکبار میخوردی هیچکس را در زور و قوت
مثل خود نمیدانستی از جهت آن افتادی پس همین راجه جدهشتر ماند پس راجه و آن سگ میرفت ناگاه در میان راه اندر را
دید که بر ارابه خود سوار شده می آید اندر گفت ای راجه بیا برین ارابه سوار شو تا ترا بسرگ برم راجه گفت من هر جا که
بودم برادران من از من جدا نبودند حالا چون ایشان را گذاشته خود بسرگ روم سوای ایشان نخواهم رفت
اندر گفت ای راجه ایشان از تو پیشتر رفتند انتظار تو میکشند راجه گفت چون ایشان رفتند من هم خواهم رفت اما
این سگ که خدمتگار منست همراه گیرم اندر گفت ای راجه در اینجا جای سگ نیست تو که اینجا میرسی و تو تنها میشوی این سگ را
بگذار راجه گفت چون شاید که این سگ سالها خدمت ما کرده است حالا من او را بگذارم این هرگز نخواهد شد اگر سگ را
نمیبری مرا هم بگذار من تا زنده باشم سگ از من جدا نخواهد شد چنانکه چهار گناه عظیم میباشد یکی آنکه کسی از دشمن پناه
بکسی آرد آنکس او را بدست دشمن بدهد دوم آنکه زن را بکشد سوم آنکه بناحق مال کسی بزور بگیرد چهارم آنکه با دوست
دشمنی کند چنانکه این چهار گناه بغایت بزرگ است پنجم آنکه کسی خدمتگار خود را بگذارد حق خدمت او را بخورد و این سگ
خدمتگار منست درین سفر همه دوستان مرا گذاشتند هیچکس بغیر ازین همراهی ما نکرد حالا مروت نباشد که سگ را
گذاشته خود بسرگ میروم ای اندر اگر این سگ را هم میبری هر جا که مرا میخواهی همراه می آیم اگر او را نبری پس مرا
زحمت مده مرا بحال خود بگذار و لیکن با این باراجه جنمیجی میگوید که این من با تو بگویم که آن سگ چه کس بود و آن سگ
دهرم بود بصورت سگ برآمده همراه راجه جدهشتر میرفت تا راجه را بیازماید که چقدر وفا میکند او را نه راجه مشیخت و نه
اندر میدید ... چون یقین راجه او را دید برستی شد که جهت خاطر او از بهشت باز ماند نا برابر آن سگ بصورت
اصلی خود برآمده با راجه گفت صد هزار رحمت بر همت تو باد که مثل تو آدمی از مودم تشکر است چنانچه که میانست یافتم
من یکمرتبه ... برآمده در ... که بودن شما از خانه بدر کرده بود و بخشش تو آمدم برادران ترا کشته بودم از تو پرسیدم که
کدام برادر از اینها زنده سازم با وجود بهیم و ارجن گفتی که نکل را زنده کن این حکایت در پرب سوم گذشته است دهرم
گفت که ترا آن روز یکمرتبه آزموده بودم حالا مرتبه دوم آزمایش کردم که همراهی اندر بهشت را گذاشتی مرا نگذاشتی حالا ای راجه





همراه ایندر بسبرگ بروکه پیش تو سزاوار نیست ایندر هم چون درم را شناخت عذر خواهی کرد و گفت معذور دار

که من ترا نشناختم بعد از آن ایندر و درم و هنوتی کمار بعضی از دیوتها و راجه جدشتر بران ارابه که ایندر آورده بود

سوار شده متوجه آسمان گشتند در اثنای راه نارد ریشی را دیدند همه تعظیم او کردند نارد گفت جمیع راجها و عابدان

بزرگان که بسبرگ رفتند او صاف همه ایشان کمتر از وصف راجه جدشتر است چرا که هیچکدام را میسر نشد که بهمین بدن بسبرگ

میرفت راجه دست بربست بهما و نارد ریشی گفت ایمهاراج از تو و از ایندر و از همه دیوتها التماس دارم مرا جای بکه

برادران رفتند برید خواه در انجا بد باشند خواه نیک اگر بغیر از انجا خواهید برد من اینجا را میخواهم که در انجا قرار خواهم

گرفت ایندر گفت ای راجه این عالم دیگر است انجا جای آن نیست که برادران خود را میخواسته باشی این عالم بغیر از ذات پاک

نیری بهکوانت حیثیت کسی را که میباید که هیچکس دیگر پیوند نداشته باشد انجا جای همه کس نیست کسی را که عنایت نیری

بهکوانت حب شامل باشد بانجا میرسد همه برادران تو در انجا نخواهند رسید راجه جدشتر گفت ای ایندر من ان نمیخواهم که

برادران من هم بکرم و عنایت خود بجای من برسانید و الا مرا هم در جاییکه برادران من بوده باشند برسان پس

نارد ریشی راجه را براه دیگر برد ان راه دوزخ بود چون راجه نزدیک دوزخ رسید از تاثیر نظر او تمام مردمان

دوزخ خلاص شدند دریودهن وغیره از مالک دوزخ پرسید که از کدام صواب مایان خلاص شدیم او گفت از تاثیر

درشن راجه جدشتر که مرد نیکو کار هست کاهی دروغ نگفته است شما همه خلاص

شدید دریودهن گفت من بیرون نمیروم مرا در اینجا بگذارید

هرگز از انجا بر نیامد آخر با همه ها بردند

تمام شد پرب هژدهم

عبد الرحمن ... بمبلغ

... برضا و رغبت ... بقیمت ...

... این کتاب ...

العبد عبد الرحمن

العبد ...

آغاز نثر بیستم ۱۹

پرب شزدهم در بیان انکه راجه جنمی جی از ولیشم پاین پرسید بعد از ان راجه جدهشتر کجا رفت ولیشم پاین کفت که تو میکوئی
که پاندوان بسرگ رفتند انیکه دریودن با برادران خود یکجا بود بشما همه چیز را نیکو میدانید من ارزوی بسیار شنیدن آن
دارم ولیشم پاین کفت راجه جدهشتر را چون بسرگ بردند در انجا دریودن را دید که بر تخت روشن که همچو آفتاب میدرخشید بسیاری
از دیوتها ورا اطراف او نشسته دید راجه جدهشتر چون دریودن را دید اعراض شد از همانجا بازگشت بعضی دیوتها که همراه راجه
بودند ازو پرسیدند که چرا میکرد دید راجه کفت درجایکه دریودن بوده باشد من انجا نمیروم مرد کنهکاری که بحتنه خاطر او تمام
عالم را کشتند او هیچ رحم نکرد ما با که برادر او بودیم از خانمان آواره کرد اهید یا با کمال بدی کرد درجایکه این مرد بوده باشد
من انجا نخواهم بود مرا انجایکه برادران من بوده باشند انجا برید نارد ریشی که همراه راجه بود کفت ای راجه این سخنان مکو که اینجا
جای نیست که کسی با کسی عداوت داشته باشد این دریودن کسی است که دیوتها خدمت او میکنند مرتبه مردیکه از تیغ کشته میشوند
ان مرتبه اینست انجا جایی نیست که انچه مردمان درمیان دنیا کرده باشند از انجا طرح نرسانند هرچه در دنیا کرده در دنیا
سکذرانند حالا در اینجا دشمنی نباشند خود جدهشتر مسلکیت که دریودن در انجا رسیده است برادران من بهشت کو و نیکوکار بودند
ایشان در کجا نشسته باشند میخواهم که برادران کرن و دهرشتدمن و ساتک پسران دروپدی اپمن و شکهندی راجه دروپد و دیگران را
به بینم ایشان را بمن نمایند که اشتیاق دیدن کرن از همه بیشتر دارم مثل ایشان نخواهم که درجایی بوده باشم من دهنکی میکنم

کرن فرمود

کرن زنده بودند النسم که برادر منست و دیگر با او جنگ نمیکردم اگر کرن همراه ما می بود هیچکس در دنیا بر من غالب نمی آمد
روی برادران و امین نشان کنند دیوتها گفتند خوب بیشتر بیا تا همه را ملاحظه کن پس پیشتر رود در پیش شده راجه از عقب او
روانشد راه زبونی افتاد که همه تاریکی بود و گل و لای بسیار موها و گوشت و خونهای آدمیان در آن راه افتاده بود.
بوی بد بمشام رسید آتش میدیدند کرمها آدمیان را میگزیدند کنده های آهنی که از آن مردم را عذاب میکردند بسیار افتاده
دیدند جماعتی چاپخه دستها و شکمهای کلان داشتند هر یک برابر کوهی بودند جماعتی را دیدند که ایشان را عذاب میکردند و دیگهای
پر روغن دیدند که میجوشند مردمان را در میان آن می انداختند درختهای آتشین که مردم را بان آویخته عذاب میکردند راجه از دیدن
آن پریشان شد گفت چرا مرا اینجا آوردید من گفته بودم که مرا پیش برادران خود برید دیوتها که در پیش میرفتند برگشتند و گفتند
اگر تو برادران خود را می بینی باین راه باید رفت راجه گفت من باین راه نمیروم خواست که برگردد ناگاه برادران خود را دید
که فریاد زده میگفتند که ای راجه ما را در اینجا گذاشته کجا میروی اگر تو اینجا باشی کسی عذابها نخواهد کرد راجه آواز برادران خود
شناخته همانجا بایستاد و گفت شما چه کسانید که باین عذاب گرفتار شده اید یکی گفت من ارجنم دیگری گفت من بهیم ام امین و در
نکل و سهدیو بود دروپدی دیگر خویشان نیز همه یکیک فریاد میکردند نام خود را میبردند راجه گفت شما چه گناه کرده اید که باین عذاب
گرفتار شده اید این عجب جایی است که من مشاهده میکنم دریودهن که دایم گناه میکرد با آن عظمت و مرتبت دیدم که گفتن نیست برادران و
خویشان من که همواره در طلب صواب و رضای سری کشن بودند اینها را باین حال می بینم در خواب یا در خیالست و
بعد از آن راجه غضب بر دیوتها گفته که اینقدر رشوت میکنید که دریودهن را شما میدانید که در دنیا چه کارها کرده او را اینمرتبه عنایت
کردید برادران و خویشان من باین حال گرفتار شدند بعد از آن باز بدیوتها گفت حالا شما بروید من همین جا نزد برادران
خود خواهم ماند هر چند دیوتها راجه گفتند که از اینجا برو او اصلا قبول نکرد و همانجا نشست پس دیوتها راجه را در آنجا گذاشته برگشتند
پیش اندر رفتند و گفتند که راجه در دوزخ با برادران و خویشان بود نشسته بر نمی آید پس اندر او با جمع دیوتها و دهرم راجه
بصورت خوب برآمده با راجه گفت که ای راجه تا حال ترا سه مرتبه آزموده ام یکی آنکه بصورت جچ برآمده بودم دوم آنکه بصورت سگ
برآمده همراه تو سیر کردم سوم مرتبه اینست که دوزخ را بتو نمودم در هر جا نیک یافتم بعد از آن اندر گفت که ای راجه حالا
دیوتها از تو خشنود گشتند تو غضب مکن که راجهای بزرگ نیز دوزخ می بینند هر کسکه اول نعم می بیند آخر بشادی میرسد هر کسکه بسیار
گناه داشته باشند اول گناه خوشحالی بیابد آخر بدوزخ میرود تو ای راجه گناه کم داشتی از سبب آن اندک زمانی در دوزخ جای
دیدی آن اندک همین بود که در جنگ میکه فیل اشوتهاما نام کشتند تو با درون استاد خود گفتی که اشوتهاما را کشتند او کمان بزرگ که
پسرش کشته شد چون آنجا سخن دروغ شما بود آنجا هم بدروغی برادران و خویشان و دروپدی را ملاحظه کردی حالا هیچ غم مکن

درتو نماند اکنون بیاید که ترا در سرگ میبرم ان کسانیکه در جنک همراه تو کشته شده اند همه بسرگ رفتند در انجا خواهی دید
کرن از افتاب متولد شده بود حالا هم در پیش افتاب میباشد کجک که در دنیا کردی حالا ثواب آن خواهی یافت قبل از تو
راجهایکه صواب کرده اند مثل راجه هرچند و راجه ماندهاتا و بهاگیرت و راجه برت در اینجا مراتب عالی یافته اند تو هم ان مرتبه خواهی
یافت ای راجه این اب کنک بهشت از اینجا بدنیا میرود هر کسیکه در انجا باین اب غسل کند از صورت آدمی برآمده بشکل دیوتها
خواهد شد پس راجه جدهشتر باتفاق دیوتها کنار اب اراوتی رفته در ان غسل کرده چون از انجا بدر آمد تمام الصورت آدمی
از و دور شد بصورت دیوتایی پیدا کرد بیرون روی او مثل افتاب شد تمام غصه و حسد و دشمنی که شیوه آدمیست از و دور گشت
بعد از ان دیوتها براجه گفتند که حالا همراه ما جدهشتر بیا که بهتر است راجه باتفاق دیوتها بیشتر روانه شد هر چند بیشتر میرفت عابدان
و بزرگان در [illegible] میدید تا بجایی رسید که کرشن جی ایستاده بود در یکطرف کرن را دیدند که در میان دوازده آفتاب ایستاده
بود و بهیم را دید که همراه باد ایستاده بود و نقل و سهدیو همراه اشونی کمار ایستاده بودند دروپدی را در حسن و خوبی زیاده از سابق
دید چنانچه راجه در دنیا باین صورت ندیده بود راجه خواست که از دروپدی سخن پرسد اندر گفت ای راجه این عورت
عین لچهمی بود بواسطه شما او را بصورت زنان بر آورده بودند بعد [illegible] مهادیو صاحب در خانه راجه دروپد جنم گرفته بود و پنج فرزند
که از دروپدی متولد شده بودند کندرب بودند دانست که در پهلوی مادر ایستاده بودند راجه نگاه کرد هر پنج پسر دروپدی دید
در عقب سر دروپدی ایستاده بودند انگاه گفت که دهرتراشت [illegible] که در جایگهه دتنرل ماهست انجا میباشد راجه پاند دید
با هر دو زن خود کونتی و مادری نزدیک [illegible] بهیکهم پتامه از هشت بسن متولد شده بود حالا هم در پیش ایشان میباشد
درناچارج از برهسپت رکهیشر متولد شده بود و بعضی کوروان از کندرب [illegible] کشته بودند بعضی از جن و بعضی از جچ هرکدام که
از ایشان کشته شده اند بهمان ذات اصلی خود برآمدند چون وشیم پاین این قصه را براجه جنمیجی گفت باز که شما اکثر مردم را
نام برده بودند راجه دروپد و راجه ویرات و کهورکهه و درشته کنت و چهرسین بسب جیت که چند کس از راجها نام نبرده وشیم پاین
براجه گفت که همین سخن که از من پرسیده بود اکثر ان از بیاس رکهیشر رسیده بودند ان جوالی که بیاس رکهیشر بایشان گفته
انرا با تو بگویم بیاس گفت جماعه که بر زمین آمده بودند بعضی مصلحت که خواست مهاراج بود و بعد از ان که عمر ایشان باخر
رسید هرکدام که از جایی آمده بودند باز بجای خود رفتند از انجمله درناچارج اوتار برهسپت بود کمال علوم که بر برهسپت داشت
ظاهر کرد چون عمر او بسر آمد باز بجای خود رفت پر دمن اوتار سنت کمار بود و درشته و من اوتار کندرب بود راجه پاند و
با دو زن با اندر ملحق گشتند راجه دروپد و راجه ویرات و درشته کنت و چهرسین پورسوا و راجه شل و اوکرهسین و باسدیو
و کسن و اتر دو دوستانیک این اوتار اش دیوتها بودند و دریودن اوتار کلجک و دیگران اوتار دا پرجوک راجه جدهشتر اوتار

راجه گفت





درهم و بلد ر رام او تا رشیته ناک بود باز لشنیته ناک رسید کهور کهه دیوزاد بود براحسان ملحق شد شا تر ده هزار زنان کرشنجیو

در آب سرسوتی خود را غرق کردند همه بایشان ملحق گشتند برادران در بودن جماعت دیگر از مردمان بعضی در اندیر لوک بعضی

بعضی در کبیر لوک بعضی به ورن لوک رسیدند راجه جنمی جی از شنیدن این حکایت نهایت خوشحال شد جنمی جی در مقام جگ

ماران این قصه را از اول تا آخر شنید نهایت فارغبالی نمود بعد از ان جگ را اتمام کردند برهمنان و فقرا و سنیاسیان

که دران جگ بودند همه را اموال و اسباب بسیار داد همه را رخصت کرد همه بمنزل خود باز گشتند و لیشم پاین حسب الحکم نموده بیاس رشی

براجه جنمی جی این قصه را بیان کرد تمام کتاب را ان او برطرف گشته داخل بکنت لوک گردید چون قصه راجه بهرت بود از الجمله

مهابهارت نه تمام بنا وند بارت در هندی جنگ و مها بمعنی بزرگ چون جنگ بزرگ شده بود از انجهت مهابهارت کردند

تاثیر شنیدن این قصه انست که هر برهمنی این قصه بشنود عقل او بسیار شود هر راجه که بشنود دشمنان خود را در جنگ منهزم

خواهد کرد اگر زن حامله بشنود از و پسر نیک تولد شود بیاس رشی در سه سال این کتاب مهابهارت تصنیف کرده است

این کتاب مهابهارت حکم دریای محیط و کوه همالچل دارد انواع جواهر معانی و حکایات

نفیس است هر کسکه این کتاب را بخواند هر مرادیکه در خاطر داشته باشد

باید بدعای او بحصول انجامد بعالم بکنت واصل گردد

تمام شد کتاب مهابهارت بدیای

شری کشن جی صاحب

M.A.

P.P.S. JAURA, JULLUNDUR

2002.3.1

AUTHOR. SHRI VIAS DEVGI MAHARAJ

TITLE. MAHABHARAT IN PERSIAN SCRIPT.